

جنگ اجداد

مادیو بلاگ سوسائٹی

عبدالله کوری

1435

ماریو بارگاس یوسا

جنگ آخر زمان

ترجمہ

عبداللہ کوثری



This is a Persian translation of
La guerra de fin del mundo
(*The War of the End of the World*,
by Mario Vargas Llosa
Translated into English by Helen R. Lane
Published by Faber and Faber, London, 1985.)
Translated by Abdollah Kowsari
© Āgah Publishers. Tehran, 1999.



ماریو بارگاس یوسا

جنگ آخر زمان

ترجمه عبدالله کوثری

چاپ اول ترجمه فارسی زمستان ۱۳۷۷، آماده‌سازی، حرفنگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه

(حرفنگار نفیسه جعفری، نمونه‌خوانی و صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی کوه‌رنگ، چاپ نقش جهان، صحافی کادوس (سیدین)

شمارگان: ۳۳۰۰ جلد

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

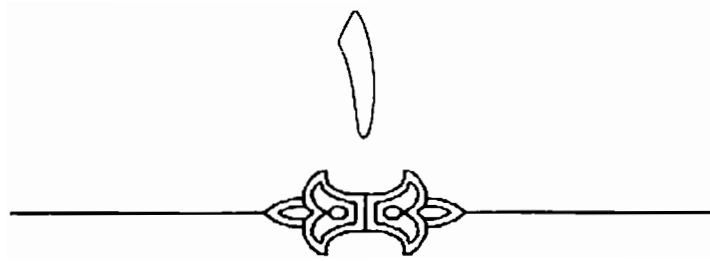
E.mail: agah@neda.net

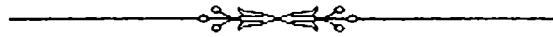
ISBN 964-416-102-5

شابک ۹۶۴-۴۱۶-۱۰۲-۵

برای اثوکلیدس داکونیا
در آن دنیا؛
و در این دنیا،
برای نلیدا پینیون.
م. ب. ی.

.





بلندبالا بود و چندان تکیده که انگار همیشه نیمرخش را می دیدی. پوستی تیره و اندامی استخوانی داشت، و آتشی همواره در چشمانش می سوخت. صندل شبانان را به پا داشت و شولای کبودرنگی که پیکرش را می پوشاند یادآور ردای مبلغانی بود که گاه و بی گاه به دهکده‌های پرت افتادهٔ صحرا* سر می زدند تا بر خیل کودکان نوزاد نام بگذارند و زنان و مردانی را که با هم زندگی می کردند به عقد هم درآورند. پی بردن به سن و سال او، ایل و تبارش و ماجرای زندگی اش ناممکن بود، اما در خُلق و خوی آرام، رفتار بی تکلف و وقار برهم نخوردنی اش چیزی بود که حتی پیش از آن که موعظهٔ خود را آغاز کند، مردم را به سویش می کشاند.

حضور ناگهانی داشت. در ابتدا تنها، همیشه پای پیاده، پوشیده از غبار راه، چه بسیار هفته‌ها، چه بسیار ماه‌ها. قامت بلندش پرهیبی بود بر زمینهٔ روشنایی غروب یا سپیده دم که خیابان‌های شهر را با گام‌هایی بلند و شتابان می پیمود. استوار و مصمم راه خود را باز می کرد، از میان

* backland، به معنای مناطق دور از ساحل (دریا یا رود) که در امریکای لاتین اغلب بیابان‌هایی پرت افتاده و خشک است - م.

ماده‌بزه‌ها با زنگوله‌های طنین‌اندازشان، و از میان سگ‌ها و کودکانی که از سر راهش کنار می‌رفتند و کنجکاوانه تماشایش می‌کردند، بی‌آن‌که سلام زنانی را پاسخ گوید که دیگر می‌شناختندش و پیش او سر خم می‌کردند و می‌شتافتند تا سبویی شیر بز یا بشقابی مانیوک^۱ و لوبیا برایش بیاورند. اما او نه می‌خورد و نه می‌نوشید، مگر آن‌گاه که تا کلیسای شهر پیش می‌رفت و بار دیگر، برای صدمین بار، می‌دید که کلیسا خراب شده، در و دیوارش رنگ باخته، برج‌هایش نیمه‌کاره مانده، دیوارهایش سراسر سوراخ شده و کف تالارش ورآمده و محرابش را موربانه خورده است. اندوهی چهره‌اش را می‌پوشاند، درست همچون مهاجری از شمال شرق که فرزندان و چهارپایانش در خشکسالی مرده‌اند و چیزی برایش نمانده، پس ناچار است خانه‌اش را، استخوان مردگانش را رها کند و بگریزد، به جایی بگریزد، بی‌آن‌که بداند به کجا. گاه به گریه می‌افتاد و وقتی می‌گریست، آتش تیره‌فام چشمانش با تابشی هولناک زبانه می‌کشید. آن‌گاه، در دم به دعا می‌پرداخت. اما دعا کردنش به دعا کردن مردم دیگر نمی‌مانست. با صورت روی زمین یا سنگ یا کاشی‌های لب‌پریده جلو آن‌جایی که محراب بود یا پیش از آن می‌بود، یا قرار بود باشد دراز می‌کشید و به همان حال دعا می‌کرد، گاه خاموش، گاه با صدای بلند، یک ساعت، دو ساعت، و در همین احوال مردم شهر با احترام و ستایش تماشایش می‌کردند. دعاهایی می‌خواند که برای همه آشنا بود، دعای تشهد، پدر ما، سلام بر مریم. دعاهایی هم داشت که به گوش هیچ‌کس نخورده بود، اما با گذشت هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها مردم رفته‌رفته آن‌ها را از بر کرده بودند. می‌شنیدند که می‌پرسید، پس کشیش ناحیه کجاست؟ چرا برای این رمه هیچ شبانی نیست. و هر بار که با خبر می‌شد دهکده کشیشی ندارد، این خیر چندان غم به دلش می‌آورد که ویرانی خانه‌های خدا.

۱. manioc، آردی که از ریشه‌های غده‌ای گیاهی به نام manihot یا Cassava به دست می‌آید - م.

تنها بعد از آن که از خداوند برای بلایی که بر سر خانه‌اش آورده بودند طلب بخشایش می‌کرد، می‌پذیرفت که چیزی بخورد و بنوشد، آن هم فقط لقمه‌ای یا جرعه‌ای از هر چه مردم دهکده در آن سال‌های سیاه برایش فراهم می‌کردند. خوابیدن در اتاق و زیر سقف را خوش می‌داشت، و اغلب در هر خانه‌ای که مردم دهکده با خوشرویی تعارفش می‌کردند می‌خوابید، اما مردمی که به او جای می‌دادند هیچ وقت ندیده بودند که در نو یا بر تختی که شتابان سرهم‌بندی می‌شد یا بر تشکی که به او می‌دادند خفته باشد. بر کف اتاق دراز می‌کشید، بی‌هیچ روانداز و زیرانداز، و سرش را که پوشیده از انبوهی موی رام‌ناشدنی شبق‌گون بود بر بازو می‌گذاشت و چند ساعتی می‌خوابید. آن قدر کم می‌خوابید که اگرچه آخرین نفری بود که سر بر زمین می‌گذاشت، وقتی چوپان‌ها و گاوچران‌ها که سحرخیزتر از همه بودند بلند می‌شدند تا به صحرا بروند، چشمشان به او می‌افتاد که مدتی است دست به کار شده و بام و دیوار کلیسا را تعمیر می‌کند.

موعظه‌اش را وقتی شروع می‌کرد که تاریکی فروافتاده بود، مردان از صحرا برگشته بودند، زنان کارهای خانه را تمام کرده بودند و کودکان خوابیده بودند. مردم را در زمین سنگلاخ بی‌دار و درختی گرد می‌آورد که در همه دهکده‌های آن منطقه که بر تقاطع شاهراه‌ها جای گرفته‌اند پیدا می‌شود، این زمین را می‌شد میدان دهکده بخوانی، اگر چند نیمکت در آن می‌گذاشتند و گذرگاه‌هایی با چند ردیف درخت و باغچه در آن می‌ساختند، و یا در صورتی که این چیزها از گذشته وجود می‌داشت، رفته‌رفته در اثر خشکسالی، آفت‌زدگی و کاهلی مردم از میان نرفته بود. سخنانش را وقتی آغاز می‌کرد که آسمان شمال برزبل پیش از آن که سراسر تاریک و پوشیده از ستارگان سپید شود، در میان کپه‌کپه ابرهای سپید و خاکستری و کبود شعله‌ور می‌شود، چنان که گویی آن‌جا برفراز پهنه گسترده جهان، آتشی عظیم برافروخته‌اند. سخنانش را وقتی آغاز

می‌کرد که چراغ‌ها برای شکار حشرات و آماده کردن شام روشن می‌شد، آنگاه که هوای دم‌کرده از فشار خفقان‌آورش می‌کاهد و نسیمی برمی‌خیزد که به مردم روحیه‌ای می‌بخشد تا بیماری و گرسنگی و مصائب حیات را بهتر تحمل کنند.

از چیزهای ساده و مهم سخن می‌گفت، بی‌آن‌که به آدمی خاص در جمع مردمی که گردش را گرفته بودند نگاه کند. اغلب با آن چشمان پرتهاش به جایی فراتر از دایرهٔ سالخورده‌گان، مردان، زنان و کودکان، به چیزی یا کسی خیره می‌شد که تنها خود می‌دیدش. چیزهایی دریافتنی، از آن روی که از روز ازل به گونه‌ای گنگ دانسته شده بود، چیزهایی که با شیر مادر در جان آدمیان راه یافته بود. چیزهایی حاضر، ملموس، هرروزی و گریزناپذیر، مانند آخرالزمان و روز داوری، که شاید به‌زودی فرا می‌رسید، زودتر از آن‌که مردم فرصت کنند دیواره‌های نمازخانه را که خم آورده بود، دوباره بسازند. چه پیش می‌آمد وقتی عیسای مقدس نگاه می‌کرد و می‌دید مردم خانه‌اش را به چه فلاکتی انداخته‌اند؟ او چه می‌گفت دربارهٔ رفتار کشیشانی که به جای کمک به درماندگان با گرفتن پول در ازای تسکین و تسلا جیب آن‌ها را خالی می‌کردند، مگر سخن خداوند فروختنی بود؟ مگر نباید این سخنان به‌رایگان به گوش مردم برسد و قیمتی نداشته باشد؟ آن کشیشانی که برخلاف سوگند پرهیزی که خورده بودند زنا می‌کردند چه عذری به درگاه پدر می‌آوردند؟ مگر می‌توانستند دروغی از خود درآورند که خداوند باور کند، آن خداوندی که فکرهای هر آدمی را می‌خواند، به همان سادگی که ردیابی ردپای یوزپلنگ را شناسایی می‌کند. چیزهای عملی، روزمره و آشنا، مثل مرگ که مایهٔ سعادت است، اگر آدم با روحی پاک و شاد، چنان‌که به ضیافت می‌رود، به آن نزدیک شود. آدم مگر حیوان است؟ اگر حیوان نیست، باید با بهترین تن‌پوشی که دارد از این دریگذرد، این نشانهٔ احترام به اوست که به‌زودی دیدارش می‌کند. برای آنان از بهشت می‌گفت و از جهنم، از

قلمرو سگ‌ها، که با زغال تفته فرش شده و آکنده از مارهای زنگی است، و از شیطان می‌گفت که چگونه خود را در بدعت‌های به‌ظاهر بی‌ضرر آشکار می‌کند.

گاوچرانان و کارگران روزمزد خاموش، هیجان‌زده، ترسیده و مبهوت به سخنانش گوش می‌سپردند، بردگان و کشاورزان آزاد مزارع نیشکر در مناطق ساحلی و زنان و مادران و پدران و فرزندان همگی به یک‌سان به سخنانش گوش می‌دادند. گه‌گاه کسی به میان سخنش می‌دوید - اما به‌ندرت، چرا که وقار او، صدای پرطنین‌اش، یا خرد و هوشیاری‌اش ایشان را مرعوب می‌کرد - تا شک خود را با او در میان گذارد. به‌راستی آخرالزمان نزدیک بود؟ آیا دنیا تا سال ۱۹۰۰ دوام می‌آورد، او بی‌درنگ، بی‌هیچ نیازی به تفکر و با یقین کامل پاسخ می‌داد، و اغلب پاسخش با پیشگویی‌های معماوار همراه بود. در سال ۱۹۰۰ چشمه‌های روشنایی خاموش می‌شدند و ستاره‌ها به زمین می‌ریختند. اما پیش از آن، چیزهایی خارق‌العاده روی می‌داد. وقتی سخنش تمام می‌شد، سکوتی همه را فرامی‌گرفت، به‌گونه‌ای که ترقا‌ترق آتش و وزوز حشراتی که به کام شعله‌ها می‌رفتند شنیده می‌شد و در این هنگام روستاییان، نفس در سینه حبس کرده، همه حافظه‌شان را به کار می‌گرفتند تا آینده را پیش چشم آورند. در سال ۱۸۹۶ گله‌های بی‌شماری از ساحل دریا به سرزمین‌های مرکزی می‌گریختند و دریا بدل به صحرا می‌شد و صحرا بدل به دریا. در سال ۱۸۹۷ بیابان را علف می‌پوشاند، چوپان و رمه با هم درمی‌آمیختند و از آن زمان به بعد فقط یک رمه می‌بود و یک شبان. در سال ۱۸۹۸ اندازه کلاه‌ها بزرگ‌تر و سرها کوچک‌تر می‌شد، و در ۱۸۹۹ رودها سرخ می‌شدند و سیاره‌ای جدید در فضا به گردش درمی‌آمد.

پس، می‌بایست آماده می‌شدند. کلیسا باید آباد می‌شد، و گورستان نیز؛ گورستان مهم‌ترین مکان بعد از خانه خدا بود، چرا که درگاه بهشت و دوزخ بود. بقیه وقتشان را می‌بایست وقف چیزی می‌کردند که از همه چیز

اساسی تر بود، یعنی روحشان. مگر مردان و زنان وقتی به آن دنیا می‌رفتند همین دامن‌ها، پیرهن‌ها، کلاه‌های نم‌دی، صندل‌های بندی و این لباس‌های پرزرق و برق پشمی و ابریشمی را به تن داشتند که خداوندگارمان عیسی اصلاً چشمش به آن‌ها نیفتاده بود؟

موعظه‌های او عملی و ساده بود. وقتی که می‌رفت، همه از او حرف می‌زدند، از این که قدیس بود، معجزه می‌کرد، بوته‌ای سوزان را در صحرا دیده بود، مثل موسی، صدایی نام‌ناگفتنی خدا را برایش فاش کرده بود. و همه جا دربارهٔ موعظه‌اش گفت‌وگو می‌کردند. بدین‌سان، پیش از آن که نظام سلطنتی به پایان برسد و بعد از آن که نظام جمهوری آغاز شده بود، اهالی توکانو، سور، آمپارو، و پومبال حرف‌های او را شنیده بودند، و از این ماه تا ماه دیگر، از این سال تا سال دیگر کلیساهای بون‌کونسو، ژرموابو، ماساکارا و اینامبویه رفته‌رفته از میان ویرانه‌هاشان سر برمی‌کردند و به پیروی از تعالیم او دیوارهای خشتی و طاقچه‌ها در گورستان‌های مخته‌سنتو، انتره ریوس، آبادیا و باراکائو ساخته می‌شد و در ایتاپیکورو، کومبه، ناتوبا و موکامبو آیین تدفین تمام و کمال برگزار می‌شد. ماه به ماه و سال به سال موعظهٔ او در شب‌های آلاگوناس، ئوئاوا، ژاکوینا، ایتابیاننا، کامپوس، ایتابیانینا، ژرو، ریاشائو، لاگارتو، سیمائودیاس طنین می‌انداخت. در چشم همه کس تعالیم او تعالیمی خوب می‌نمود، و بدین‌گونه بود که نخست در یک شهر، سپس در شهری دیگر و سرانجام در همهٔ شهرهای شمال، مردی که این موعظه‌ها را می‌گفت رفته‌رفته به مرشد مشهور شد، اگرچه نام نخستش آنتونیو وینسنت^۱ و نام خانوادگی‌اش مندس ماسیل^۲ بود.

*

نرده‌هایی چوبی، ماشین‌نویس‌ها و سایر کارمندان ژورنال دِ

1. Antonil Vincent

2. Mendes Maciel

نوتیسیاس^۱ را - که نامش با حروف گوتیک بزرگ بر سردر ورودی نوشته شده - از آدم‌هایی که به دفتر روزنامه می‌آیند تا خبری بدهند یا آگهی تبلیغاتی برای چاپ به روزنامه بسپرنند، جدا می‌کند. بیش از چهار پنج روزنامه‌نگار در دفتر نیست. یکی از آن‌ها مشغول بازبینی مطالبی است که در قفسه‌ای درون دیوار جای داده‌اند، دوتاشان سخت سرگرم گفت‌وگویی پرهیجان‌اند، خود را از قید کُت خلاص کرده‌اند، اما یقه آهاری و فُکل‌هایشان را به گردن دارند، کنار این دو تقویمی است که تاریخ روز را نشان می‌دهد - جمعه ۲ اکتبر ۱۸۹۶ - دیگری، جوانی دیلاق و وارفته، با عینک ضخیمی که از نزدیک بینی شدیدش خبر می‌دهد، پشت میزی نشسته و بی‌اعتنا به آنچه در اطرافش می‌گذرد، با قلم پر چیزی می‌نویسد. در انتهای اتاق، پشت دری شیشه‌ای، دفتر سردبیر است. مردی با نقاب نورگیر و سرآستین‌های نایلون در باجه مربوط به آگهی‌های طبقه‌بندی شده به کار مشتریان می‌رسد. زنی چند لحظه پیش آگهی‌ای به او داده. مرد انگشت سبابه‌اش را تر می‌کند و کلمات را می‌شمرد - تنقیه / و معالجه سوزاک / بواسیر، آتشک / و همه بیماری‌های مجاری ادرار / به وسیله خانم کاروالو، شماره ۸، خیابان پریمرو دمارسو و سپس قیمت را به زن می‌گوید. زن پول را می‌دهد، بقیه پول را در جیب می‌گذارد، و وقتی از جلو باجه کنار می‌رود، فردی که پشت سر او ایستاده جلو می‌آید و ورقی کاغذ به کارمند می‌دهد. مردی است با فراک سیاه و کلاه‌لبه‌داری که فرسودگی آن آشکار است. طره‌های پریچ‌وتاب موی سرخ گوش‌هایش را پوشانده. کامل مردی است کم‌ویش بلند با اندامی استوار و فراخ‌شانه. مرد پشت باجه همچنان که انگشت بر کاغذ می‌لغزاند کلمات را می‌شمرد. ناگاه اخم‌هایش در هم می‌رود، انگشتش را بلند می‌کند و کاغذ را جلو چشمش می‌برد، انگار می‌ترسد اشتباه خوانده

1. *Journal de Noticias*

باشد. سرانجام، با نگاهی بهت زده به مشتری نگاه می‌کند که بی حرکت مثل مجسمه جلوش ایستاده. کارمند پشت باجه، کلافه، چندبار مژه می‌زند و بعد به مرد اشاره می‌کند که همان‌جا منتظر بماند. آن‌گاه در حالی که ورق کاغذ را با دو انگشت گرفته به سوی دفتر سردبیر می‌رود و با پشت دست به در شیشه‌ای می‌کوبد و وارد دفتر می‌شود. چند دقیقه بعد برمی‌گردد، به مشتری اشاره می‌کند که به دفتر برود و خود به سر کارش برمی‌گردد.

مرد سیاه‌پوش دفتر روزنامه ژورنال دِ نوتیسیاس را طی می‌کند، پاشنه‌هایش چنان طنینی در اتاق می‌افکند که گویی نعل اسب به پا کوبیده. وارد اتاق سردبیر می‌شود، اتاقی کوچک انباشته از کاغذ، مجله و پوسته‌های تبلیغاتی حزب جمهوری خواه مترقی - برزیلی متحد، ملتی نیرومند - مردی به انتظار اوست و چنان نگاهش می‌کند که انگار چشمش به جانوری افتاده. این مرد لباس خاکستری به تن و پوتین به پا دارد و پشت تنها میز تحریر اتاق نشسته، جوان و سیاه‌موست و سرزنده و چابک می‌نماید.

«من اپامینوداس گونسالوس^۱ هستم، سردبیر و صاحب امتیاز این روزنامه، بفرمایید» مرد سیاه‌پوش سری خم می‌کند و دست به کلاهش می‌برد، اما کلاه را بر نمی‌دارد و کلامی نمی‌گوید. سردبیر کاغذی را که در دست دارد تکان می‌دهد «شما می‌خواهید ما این را چاپ کنیم، درست است؟» مرد سیاه‌پوش سری تکان می‌دهد. خرده‌ریشی به سرخی مویش دارد و پره‌های فراخ بینی‌اش چنان است که گویی هوایی بیش از نیاز هیکل او تنفس می‌کند. با پرتغالی شکسته بسته‌ای می‌گوید «البته به شرطی که بیشتر از دو میلری^۲ خرج بر ندارد. کل سرمایه‌ام همین است.» اپامینوداس گونسالوس جویری نشسته که انگار نمی‌داند زیر خنده

1. Epaminodas Gonçalves

2. mileries

بزند یا از کوره در برود. مرد راحت و آسوده ایستاده، خیلی جدی به او نگاه می‌کند. سردبیر ورقه کاغذ را پیش چشمش می‌برد و به بلاتکلیفی خود خاتمه می‌دهد.

«از همه دوستاناران عدالت دعوت می‌شود تا در گردهمایی همگانی همبستگی با آرمان‌طلبان کانودوس و با همه شورشیان جهان، که ساعت ۶ بعد از ظهر چهارم اکتبر در میدان آزادی برگزار می‌شود شرکت کنند.»
سردبیر با صدایی بلند و شمرده متن را می‌خواند. «اجازه می‌دهید پیرسم برگزارکننده میتینگ چه کسی است؟»

مرد، در دم جواب می‌دهد «عجالتاً خود من. اگر ژورنال د نوتیسیاس مایل به حمایت باشد Wonderful*»

اپامینوداس گونسالوس زیر لب زمزمه می‌کند «خبر دارید که آن جماعت در کانودوس چه کارها کرده‌اند.» و با دست بر میز می‌کوبد. دارند زمین‌هایی را که مال خودشان نیست تصرف می‌کنند، زندگی‌شان هم پاک بی‌بندوبار است، عین حیوان‌ها.»

مرد سیاهپوش سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و با تأکید می‌گوید «هر دو کارشان تحسین دارد. به همین دلیل است که تصمیم گرفتم پولم را صرف یک تبلیغ عمومی بکنم.»

سردبیر لحظه‌ای خاموش می‌ماند. پیش از آن که دوباره شروع به حرف زدن بکند، گلویی صاف می‌کند «ممکن است پیرسم شما کی هستید، آقا؟»

مرد بی‌هیچ تکبر، بی‌هیچ خودستایی، با لحنی که تنها نشانی از وقار دارد خود را معرفی می‌کند: «من آزادیخواهم. شما این اعلامیه را چاپ می‌کنید؟»

اپامینوداس گونسالوس که بر خودش مسلط شده می‌گوید «غیرممکن

* معرکه است، چه بهتر.

است، آقا. مقامات باهیا فقط منتظر بهانه‌ای هستند تا روزنامه مرا توقیف کنند. اگرچه زبانی از جمهوری دفاع می‌کنند، هنوز همه‌شان سلطنت طلب هستند. فکر می‌کنم شما خبر داشتید که ما تنها روزنامه واقعاً جمهوری خواه این ایالتیم.»

مرد سیاه‌پوش به بیزاری و تحقیر حرکتی می‌کند و با دندان‌های فشرده می‌گوید: «این طور فکر می‌کردم.» سردبیر ورق کاغذ را به او پس می‌دهد و اضافه می‌کند «بهتان توصیه می‌کنم که این اعلامیه را به دیاریو داباهیا^۱ نبرید. مال بارون دکانا براوا^۲ است، مالک قانونی کانودوس. کارت‌تان به زندان می‌کشد.»

مرد سیاه‌پوش بی‌خدا حافظی برمی‌گردد و دفتر را ترک می‌کند و همچنان که می‌رود اعلامیه را در جیب می‌گذارد. از اتاق خبرنگاران هم می‌گذرد، بی‌نگاهی به کسی، حتی بی‌آن‌که به نشانه‌ی ادب سری تکان دهد، با گام‌هایی طنین‌انداز، تنها نگاهی از گوشه‌ی چشم - پرهیبی شوم، با موی پریچ‌وتاب آتشگون - به روزنامه‌نگاران و مشتریانی که دارند محل آگهی‌ها را تعیین می‌کنند. روزنامه‌نگار جوانی که عینک ته‌استکانی آدم‌های بسیار نزدیک‌بین را به چشم دارد، وقتی مرد از کنارش رد می‌شود، برمی‌خیزد و با کاغذی زردرنگ که به دست گرفته به سوی دفتر سردبیر می‌رود، و آنجا اپامینوداس گونسالوس نشسته و هنوز به تماشای هر حرکت مرد بیگانه است که دارد از دفتر بیرون می‌رود.

«به دستور فرماندار ایالت باهیا، عالی جناب سینیور لویس ویانا، یک گروهان از گردان نهم پیاده‌نظام به فرماندهی ستوان پیرس فریرا^۳ امروز سالوادور را ترک گفت. این گروهان مأموریت دارد کانودوس را از تسلط راهزنانی که اراضی آن‌جا را تصرف کرده‌اند بیرون آورد و رهبر راهزنان آتونيو ملقب به مرشد را دستگیر کند.»

1. Diario da Bahia

2. Baron de Canabrava

3. Pires Ferreira

روزنامه‌نگار، ایستاده بر درگاه، این اعلامیه را بلندبلند می‌خواند. «صفحه اول یا توی روزنامه، قربان؟» سردبیر می‌گوید «بده زیر آگهی‌های ترحیم و مراسم نماز چاپش کنند». بعد به سمت خیابان اشاره می‌کند که مرد سیاه‌پوش در انتهای آن ناپدید شده «می‌دانی این یارو کی بود؟»
روزنامه‌نگار نزدیک‌بین جواب می‌دهد «گالیلئو گال^۱، یک اسکاتلندی که دور باهیا راه افتاده و از مردم می‌خواهد بگذارند دست به کله‌شان بکشد.»

*

در پومبال به دنیا آمده بود، پسر پینه‌دوزی بود از معشوقه‌اش، و این زن با آن که افلیج بود، پیش از او سه بچه دیگر به دنیا آورده بود و بعد از او هم دختر کوچولویی زاییده بود که از خشکسال جان بدر برد. نامش را آنتونیو گذاشتند، و اگر چیزی به اسم منطق در دنیا وجود می‌داشت، این پسر هرگز نمی‌بایست زنده بماند، زیرا وقتی هنوز بچه‌ای بود که چهار دست و پا راه می‌رفت فاجعه‌ای رخ داد که تمام منطقه را نابود کرد، همه محصولات، آدم‌ها و احشام را از میان برد. خشکسالی، کم‌وبیش همه مردم را وادار به مهاجرت به نواحی ساحلی کرد، اما تیورسیو داموتا^۲ اعلام کرد که قصد ندارد خانه‌اش را بگذارد و برود. او در طول نیم‌قرن زندگی بیش از یک فرسنگ از دهکده‌اش که در آن حتی یک جفت پا هم نبود که کفش ساخت او را پوشیده باشد، دور نشده بود. تیورسیو بر سر تصمیم خود ایستاد و با گروهی که مشکل اگر بیست نفر می‌شدند در پومبال ماندگار شد. حتی گروه مبلغان پدران لازاریست^۳ هم منطقه را ترک کردند.

یک سال بعد، وقتی مهاجران پومبال به پشت‌گرمی این خبر که زمین‌های پست منطقه دوباره زیر آب رفته و آماده کشت حبوبات شده، به

1. Galileo Gall

2. Tiburcio da Mota

3. Lazarist

دهکده برگشتند، تیورسینو داموتا مرده بود و در کنار معشوقه افلیج و سه بچه بزرگترش به خاک سپرده شده بود. آنان هر چیز خوردنی را خورده بودند، و وقتی این‌ها ته کشیده بود، هر چیز سبز را و سرانجام هر چیزی را که دندان قادر به جویدنش بود. کشیش ناحیه، دُن کاسیمیرو که آن‌ها را یکی بعد از دیگری دفن کرده بود می‌گفت نه از گرسنگی که از حماقت مرده بودند، از خوردن چرم و نوشیدن آب لاگوئا دبوئی که محل زادوولد انواع پشه‌ها و میکرب‌ها بود و حتی بزغاله‌ها هم از خوردنش پرهیز داشتند. دن کاسیمیرو آنتونیو و خواهر کوچکش را پیش خود برده بود و با جیره‌ای از هوا و دعا زنده نگاهشان داشته بود، و بعد وقتی خانه‌های دهکده دوباره پر از آدم شده بود، جایی برای آن دو دست‌وپا کرده بود.

دختر کوچولو را مادرخوانده‌اش برداشته بود و وقتی برای کارکردن در یکی از املاک بارون کانابراوا رفته بود او را هم با خود برده بود. آنتونیو را، که آن وقت پنج ساله بود، پینه‌دوز دیگر پومبال به فرزندگی قبول کرده بود، و این مرد که به یک چشمی مشهور بود - یک چشمش را در دعوا از دست داده بود - این فن را پیش تیورسینو آموخته بود و بعد از مرگ استاد مشتری‌هایش را مال خود کرده بود. مردی بد اخلاق بود که اغلب در میخوارگی افراط می‌کرد، آن‌چنان که سپیده سحر مست و مدهوش و آغشته به بوی عرق نیشکر، افتاده در کوچه و خیابان پیدایش می‌کردند. سر و همسری نداشت و از آنتونیو مثل حیوان بارکش کار می‌کشید؛ پسرک می‌بایست جارو و نظافت می‌کرد، میخ و قیچی و زین و پوتین را به استاد می‌رساند و از دباغ‌خانه هم چرم می‌آورد. وادارش می‌کرد روی چرم‌ها بخوابد، کنار میز کار، همان‌جا که یک چشمی اگر با رفقاییش به میخوارگی نرفته بود، تمام وقتش را پشت آن می‌گذراند.

پسرک یتیم نحیف بود و سر به‌زیر، با چشمان پرآزمی که ترحم زنان پومبال را برمی‌انگیخت، و هر وقت از دستشان برمی‌آمد چیزی برای

خوردن به او می دادند یا لباس هایی که برای پسرانشان کوچک شده بود. یک روز جمعی از این زنان - پنج، شش نفری که مادر افلیج او را می شناختند و در مجالس نامگذاری، احیا و عروسی در برابر بدگویان از او دفاع می کردند - به در دکان یک چشمی رفتند تا وادارندش که پسرک را به کلاس اصول دین بفرستد تا برای اولین عشای ربانی اش آماده شود. زنان با این تهدید که اگر پسرک بدون عشای ربانی بمیرد خداوند گناهش را به پای او می نویسد چنان ترسی در دل پینه دوز انداختند که خواهی نخواهی موافقت کرد پسرک هر روز بعد از ظهر پیش از نماز شام به کلاس مبلغان برود.

آن گاه چیزی خارق العاده در زندگی پسرک روی داد. چیزی نگذشته، به سبب تغییراتی که نتیجه مراسم مذهبی لازاریست ها بود، مردم او را کوچولوی مقدس لقب دادند. از جلسه های وعظ که بیرون می آمد دیگر چشمش به دوروبر خودش نبود، انگار از هر چیز زشت و پلید پاک شده بود. یک چشمی به هر کس می رسید می گفت او را دیده که در تاریکی شب زانو زده و بر مصائب مسیح اشک می ریزد، و چنان غرق حالت خود بوده که او تا بغلش نمی کرده و تکانش نمی داده نمی توانسته به حال عادی برگرددانش. شب های دیگر می شنیده که در خواب حرف می زند، با شور و هیجان از خیانت یهودا، از توبه مریم مجدلیه، از تاج خار می گوید؛ یک شب هم شنیده که نذر کرده تمام عمر پاکدامن بماند، درست مثل قدیس فرانسوای سالی^۱ در سن هشت سالگی.

آنتونیو به چیزی رسیده بود که تمامی عمرش را صرف خدمت به آن کند. همچنان گوش به فرمان یک چشمی بود، اما همه کارها را با چشمی نیمه باز و لبانی جنبان انجام می داد، به گونه ای که همه کس می دانست حتی

۱. Saint Francis de Sales (۱۶۲۲-۱۵۶۷) واعظ و مجتهد کلیسای کاتولیک رومی. دو رساله او مقدمه بر زندگی دینی و رساله درباره مهر خدا از شاهکارهای آثار مذهبی است - م. به نقل از دایرةالمعارف فارسی.

وقتی سرگرم جبار و کشیدن است یا در دکان پنبه دوز این ور و آن ور می رود، یا زیره کفشی را که پنبه دوز میخ کاری می کند نگاه داشته، همچنان دعا می خواند. رفتار پسرک پدر خوانده اش را کلافه می کرد و می ترساند. کوچولوی مقدس در همان گوشه ای که می خوابید رفته رفته محراب کوچکی درست کرد، با باسمه هایی که مبلغان به او داده بودند و صلیبی که خودش تراشیده بود و رنگ زده بود. صبح وقتی که بیدار می شد و شب وقتی که می خواست بخوابد شمعی پیش این صلیب روشن می کرد و دست به دعا بر می داشت، همه وقت بیکاری اش را، زانو زده، دست ها درهم، به حالت توبه و انکسار، در برابر محراب می گذراند، به جای آن که مثل بقیه نوجوانان پومبال به پرسه گردی در دامداری ها برود، از اسب های وحشی لُخت سواری بگیرد یا کبوتر شکار کند.

بعد از اولین عشای ربانی اش محراب دار دن کاسیمیرو شد و بعد از مرگ او خدمت در مراسم عشاء ربانی را برای پدران لازاریست ادامه داد، هر چند که برای این کار ناچار بود هر روز در رفت و آمد به کلیسا یک فرسنگ راه برود. در جلو جمعیت بخوردان را تاب می داد و در تزئین سکوها و محراب های قابل حمل در گوشه و کنار خیابان ها که با کره و عیسی مسیح برای دمی استراحت در آن جا توقف می کردند، کمک می کرد. فداکاری اش در راه مذهب چندان بود که صفا و پاکدلی اش. برای ساکنان پومبال دیگر منظره ای آشنا بود که بینندش دست آدولفوی نابینا را گرفته و راهنمایی اش می کند؛ گاه او را به چراگاه اسب های کلنل فریرا می برد که آدلفو سال ها در آن جا کار کرده بود تا وقتی که چشمانش آب مروارید آورده بود و حالا هر روز به تلخی حسرت آن روزها را می خورد. کوچولوی مقدس بازوی پیرمرد را می گرفت و از کشتزارها می گذراند، چوبدستی به دست داشت که خاک و خاشاک را برای یافتن مارها به هم می زد، و با شکیبایی به قصه های مرد گوش می سپرد. آنتونیو کار دیگری

دیگری هم داشت و آن گردآوری خوراک و پوشاک برای سیمیاثوی جذامی بود که از وقتی مردم نزدیک شدن به پومبال را برایش قدغن کرده بودند مثل جانوری وحشی زندگی می‌کرد. کوچولوی مقدس هفته‌ای یک بار با مستی خرده‌نان و گوشت قورمه و همه‌جور حبوبات که برای او تکدی کرده بود به سراغش می‌رفت و مردم دهکده دورادور ردش را می‌زدند که پیرمرد را با آن گیسوان بلند و پای برهنه و بی هیچ تن‌پوشی مگر تکه‌ای پوست، در راه سنگلاخی که به غارش می‌رفت راهنمایی می‌کرد.

نخستین بار که کوچولوی مقدس مرشد را دیدار کرد چهارده سال داشت و چند هفته پیش از آن به نومی‌دی توانفرسایی دچار شده بود. پدر مورائس از مبلغان لازاریست، آب سردی بر آتش گرامی‌ترین رؤیایش ریخته بود و به او گفته بود که نمی‌تواند کشیش بشود، چرا که ثمرهٔ ازدواج نبوده. مرشد دل‌داریش داد و برایش روشن کرد که آدم، حتی بدون رسیدن به مدارج روحانیت، باز هم می‌تواند به خداوند خدمت کند و قول داد هر کاری که از دستش برمی‌آید برایش بکند تا شاید صومعهٔ کاپوسن^۱ها حاضر شوند به عنوان برادر غیرروحانی بپذیرندش. کوچولوی مقدس آن شب چنان از ته دل زار زد که یک چشمی پاک از کوره دررفت و برای اول بار بعد از سال‌های سال با مشت و لگد به جانش افتاد. بیست روز بعد، زیر آفتاب کورکنندهٔ نیمروز، مردی لندوک و تیره‌پوست با موی سیاه و چشمانی درخشان، پوشیده در قبای بنفش تیره در خیابان اصلی پومبال پدیدار شد که مستی مردم با سر و سیمای گدایان اما چهره‌هایی شاد در پیش می‌آمدند. مرد با گام‌های بلند شهر را طی کرد و راست به سمت نمازخانه رفت که دیوارهایی از خشت و گل و سقفی گنبدی و کاشی‌کاری شده داشت اما بعد از مرگ دن کاسیمیرو به چنان فلاکتی افتاده بود که

۱. Capuchin، فرقه‌ای کاتولیک که در سال ۱۵۲۵-۸ در ایتالیا برای احیای حیات مذهبی تأسیس شد - م.

پرنندگان در میان تندیس‌هایش لانه کرده بودند. کوچولوی مقدس مثل اغلب مردم دهکده، دید که زائر با صورت روی زمین دراز کشید تا دعا کند و پیروانش هم از او تقلید کردند؛ بعد از ظهر شنید که مرد درباره رستگاری روح موعظه می‌کرد، بر هر چه شرارت و سیه‌کاری لعنت می‌فرستاد و آینده را پیش‌گویی می‌کرد.

آن شب کوچولوی مقدس در دکان پنبه‌دوز نخواستید، به میدان دهکده رفت و در کنار زائران ماند که همگی روی خاک گرداگرد آن مرد خدا دراز کشیده بودند. صبح و بعد از ظهر روز بعد، و تمام روزهایی که قدیس در پومبال بود، کوچولوی مقدس، پایه‌پای مریدان او کار می‌کرد، پایه و پشتی نیمکت‌های شکسته نمازخانه را تعمیر می‌کرد، کف ناهموار آن را صاف می‌کرد، و دیواری سنگی گرداگرد گورستان می‌کشید که تا آن وقت مثل زبانه‌ای از خاک بود که به میان شهر دویده باشد. هر شب چمباتمه روبه‌روی مرد می‌نشست و مسحور و مجذوب به حقایقی که از دهان او برمی‌آمد گوش می‌سپرد.

اما یک روز پیش از حرکت مرشد وقتی که آنتونیو، کوچولوی مقدس، از مرد رخصت خواست تا با او تا هر کجا که می‌رفت، همراه شود، نخست چشمان مرد - که در عین تابناکی سرد و بی‌احساس بود - و آنگاه دهانش پاسخ منفی به او داد. کوچولوی مقدس، زانو زده پیش مرشد به گریه افتاد. دیرگاه شب بود و پومبال خفته بود، زائران نیز پوشیده در ژنده‌پاره‌های خود و چسبیده به هم در خواب بودند. آتش فرو مرده بود، اما ستارگان فراز سر آنها می‌درخشیدند و جیرجیر زنجیره‌ها به گوش می‌آمد. مرشد گذاشت تا او سیر بگرید، دامن قبایش را ببوسد و آنگاه که کوچولوی مقدس بار دیگر از او رخصت خواست که همراهش برود، چرا که دلش به او می‌گفت که با این کار بهتر به مسیح خدمت خواهد کرد، هیچ تغییری در چهره‌اش پدیدار نشد. پسرک جوان پاشنه‌های پای او را در بغل گرفت و پای پنبه‌بسته‌اش را غرق بوسه کرد. مرشد وقتی که دید پسرک از

نفس افتاده، سرش را میان دو دست گرفت و وادارش کرد که به او نگاه کند. صورتش را به چهرهٔ پسرک نزدیک کرد و با صدایی پُر وقار پرسید آیا خداوند را آن قدر دوست دارد که عذاب قربانی شدن در راه او را به جان بخرد. پسرک چند بار سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. مرشد پیرهن خود را بالا زد و پسرک در نخستین پرتو کمرنگ سپیده دید که دارد سیمی را که در گوشت تنش فرو رفته از کمر باز می‌کند. شنید که می‌گوید «همین حالا این را به خودت ببند». مرشد کمکش کرد تا دگمه‌های لباسش را باز کند آن‌گاه سیم را سفت و سخت به دور کمرش پیچید و آن را گره زد.

چند ماه بعد وقتی مرشد و مریدانش پوشیده در غبار راه به پومبال آمدند - در میان مریدان برخی چهره‌ها عوض شده بود، تعدادشان بیشتر شده بود و در میانشان مرد سیاه‌پوست نیمه‌عریانی با پیکری عظیم به چشم می‌خورد، اما فقرشان همان بود و چشمان شادمانشان همان - آن سیم هنوز بر کمر کوچولوی مقدس بود؛ گوشتش در آغاز سیاه و کبود شده بود، بعد رفته‌رفته زخمی ناسور شده بود و بعد از مدتی پوسته‌ای سیاه و زمخت آن را پوشانده بود. در این مدت، یک روز هم که شده، سیم را باز نکرده بود و از آن‌جا که بر اثر حرکات بدنش یک سر سست‌تر می‌شد، گاه‌به‌گاه تابی به آن می‌داد و سفت و سخت می‌بستش. پدر مورائس کوشیده بود از بستن سیم منصرفش کند، برایش توضیح داده بود که ریاضت داوطلبانه تا حد مشخصی در چشم خداوند خوشایند است، اما اگر از آن حد بگذرد، ریاضت بدل به لذتی بیمارگون می‌شود که شیطان به آن دامن می‌زند و او دیگر در معرض این خطر بود که ریاضت را از آن حد بگذرانند.

اما آنتونیو گوش به کشیش نمی‌داشت. روزی که مرشد و مریدانش به پومبال رسیدند، کوچولوی مقدس در کاباکولو، دکان او برتوسالوستیانو بود، دلش در سینه و نفسش در گلو گرفت، وقتی دید مرشد از دو سه قدمی او گذشت، گرداگردش را مریدان و جمعی از مردم شهر گرفته

بودند، مرد و زن به یکسان، و مرد سرراست، مثل همیشه به سوی نمازخانه می‌رفت. از پی او راه افتاد، در میان جماعت هیجان‌زده پرهايهو، و پنهان در میان جمع از فاصله‌ای دور به سخنانش گوش سپرد، با دلی که هر دم تندتر می‌کوفت. آن شب دورادور به موعظه‌ی او که در پرتو آتش در میدان پرازدحام دهکده ایستاده بود گوش می‌داد، بی آن‌که دل نزدیک شدن داشته باشد. این بار همه مردم پومبال آمده بودند تا سخنان مرشد را بشنوند.

دم‌دمای سحر، وقتی که مردم دهکده نماز و دعایشان را خوانده و بیمارانشان را پیش او آورده بودند تا از خدا برای آن‌ها شفا طلب کند و از رنج و محنت خود با او حرف زده و از آینده‌شان سؤال کرده بودند، سرانجام به خانه رفته بودند و مریدان، مثل همیشه، خود را بالش و روانداز یکدیگر کرده و دراز کشیده بودند، کوچولوی مقدس، که با احتیاط از بالای پیکرهای پوشیده در ژنده‌پاره‌ها می‌گذشت به آن پرهیب تیره‌گون که پیچیده در پیرهن کبود تیره، سری پوشیده از طره‌های پرپشت سیاه را بر بازو نهاده و دراز کشیده بود نزدیک شد، با خشوع و خضوع تمام، چنان که گویی وقت عشای ربانی به محراب کلیسا نزدیک می‌شود. آخرین شراره‌های آتش روی به خاموشی داشت. مرشد با نزدیک شدن پسرک چشم باز کرد و کوچولوی مقدس بعدها برای دیگران تعریف می‌کرد که همان دم در چشمان مرد خوانده بود که به انتظارش بوده. بی آنکه کلامی بگوید - که کلامی بر زبانش نمی‌آمد - پیرهن پشمین خشن‌اش را باز کرده بود و رشته سیم را که سفت و سخت بر کمرش بسته بود به او نشان داده بود.

مرشد دمی چند، بی آنکه مژه‌ای بزند، به او نگاه کرده بود و بعد سری تکان داده بود و لبخندی گذرا بر چهره‌اش دویده بود. کوچولوی مقدس بعدها، در طول سالیان، صدها بار گفته بود که این آیین تبرک او بوده. مرشد به خرده‌جایی خالی در کنار خود اشاره کرده بود که انگار در

میان آن همه پیکرهای به هم چسبیده بر گرداگردش، برای او نگاه داشته بود. پسرک خود را در آن گله جا گلوله کرد و بی هیچ کلام دریافت که مرشد او را لایق همسفر شدن بر این خاک و جنگیدن با شیطان دانسته است. سحرخیزان پومبال و سگ‌ها که تمامی شب را بیدار مانده بودند، صدای گریه کوچولوی مقدس را شنیدند که زمانی دراز ادامه داشت، اما هیچ به فکرشان نرسید که آن چه می‌شنوند گریه خوشحالی است.

*

نام واقعی‌اش گالیلئوگال نبود، اما به‌راستی مبارزی آزادی‌خواه، یا چنان که خود می‌گفت انقلابی و نیز مردی جمجمه‌شناس بود. در این دنیا دو حکم اعدام را از پی خود می‌کشید و پنج سال از عمر چهل‌وشش ساله‌اش را در زندان گذرانده بود. در نیمه قرن در شهری از شهرهای جنوبی اسکاتلند به دنیا آمده بود، پدرش طبابت می‌کرد و زمانی، بی هیچ نتیجه، تلاش کرده بود باشگاهی آزادی‌خواه برای تبلیغ افکار پرودون و باکونین برپا کند. برخلاف بچه‌های دیگر که با گوش دادن به قصه‌های پریان رشد می‌کنند، او با شنیدن این که مالکیت سرچشمه مصائب اجتماعی است و فقرا تنها با دست زدن به مبارزه قهرآمیز می‌توانند زنجیرهای استثمار را پاره کنند، بزرگ شده بود.

پدرش مرید مردی بود که او را ارجمندترین حکیمان می‌دانست، و او فرانتس جوزف‌گال^۱ بود، کالبدشناس، فیزیکی‌دان و بنیانگذار علم جمجمه‌شناسی. در چشم اغلب مریدان گال این علم چیزی جز اعتقاد به این نبود که عقل، غریزه و احساس، همگی اجزایی جای گرفته در قشر مغز، و لمس کردنی و سنجیدنی‌اند، اما برای پدر گالیلئو این رشته از علم به معنای مرگ مذهب، شالوده تجربی ماتریالیسم و دلیلی بر این بود که ذهن آن پرت و پلاهای فلسفی که می‌گفتند و چیزی ناسنجیدنی و لمس

1. Franz Joseph Gall

ناکردنی نیست، برعکس، مثل حواس، بُعدی از جسم است. بنابراین به اندازه حواس قابل بررسی و مداوای بالینی است. از همان روزی که پسرش به سن عقل رسید، مرد اسکاتلندی این اصل ساده را در مغزش فرو کرد: انقلاب جامعه را از شر مفاسدش خلاص می‌کند، و علم فرد را از مفاسدش. گالیئو عزم جزم کرده بود که عمرش را وقف مبارزه در راه این دو هدف کند.

افکار تند و تیز پدرش زندگی در اسکاتلند را بر او سخت کرده بود، پس، مرد رخت به جنوب فرانسه کشیده بود و در آنجا در سال ۱۸۶۸ به جرم کمک به کارگران اعتصابی کارخانه‌های ریسندگی بردو دستگیر شده و به کاین تبعید شده بود و در همانجا مرده بود. سال بعد گالیئو به زندان افتاده بود، به جرم کمک به آتش زدن کلیسا - بعد از سربازان و بانکداران منفورترین آدم‌ها برای او کشیش‌ها بودند - اما چند ماهی بعد از زندان گریخته بود و در پاریس پیش پزشکی از دوستان پدرش مشغول کار شده بود. از این زمان بود که اسمش را به گالیئوگال تغییر داد، چرا که اسم اصلی‌اش دیگر به گوش پلیس آشنا بود. کمی بعد شروع کرده بود به چاپ یادداشت‌های مختصر سیاسی و نوشته‌های همه‌فهم علمی در نشریه *Le Tinselle de la Revolt*^۱.

یکی از افتخاراتش این بود که از ماه مارس تا مه ۱۸۷۱ در کنار انقلابیون کمون پاریس برای آزادی بشریت جنگیده بود و به چشم خود کشتار سی‌هزار مرد و زن و کودک را به دست سربازان تی‌یر^۲ دیده بود. خود او هم محکوم به اعدام شده بود، اما توانسته بود با پوشیدن اونیفورم گروهبان زندان که کلکش را کنده بود از پادگانی که در آن زندانی بود فرار کند. از فرانسه به بارسلون رفته بود و در آنجا چند سال در کنار ماریانو

1. *Le Tinselle de la Revolt*

۲. Thieers، آدولف تی‌یر، سیاستمدار فرانسوی. در سال ۱۸۷۱ به ریاست حکومت موقت انتخاب شد و کمون پاریس را با قساوت تمام سرکوب کرد. - م.

کوبی به مطالعه و تمرین در پزشکی پرداخته بود. این ماریانو کوبی حکیمی بود که مدعی بود می‌تواند پنهان‌ترین افکار و تمایلات هر کس را با انگشت کشیدن بر کله او کشف کند. گالیئوگال، ظاهراً همه امتحاناتش را گذرانده بود و دیگر چیزی نمانده بود که مدرک دکتری‌اش را بگیرد که عشق به آزادی و ترقی یا هوای ماجراجویی دوباره او را به زندگی پرجنب و جوش کشانده بود. او و مستی از رفقاییش که همگی به یک اندازه مفتون آن آرمان بودند، یک شب به پادگان موتخوییک حمله کردند تا به خیال خودشان، مهار از توفانی بردارند که اسپانیا را از بیخ و بن به لرزه می‌انداخت. اما در این میان یک نفر آن‌ها را لو داده بود و سربازان پادگان با رگبار گلوله استقبالشان کردند. دید که رفقاییش می‌جنگند و یکایک از پای درمی‌آیند، و سرانجام وقتی دستگیرش کردند، چندین زخم برداشته بود. محکوم به مرگ شد، اما از آن‌جا که قانون اسپانیا خفت انداختن^۱ مجروحان را منع کرده، قرار بر این شد که پیش از اعدام مداوایش کنند. دوستان متنفدی که داشت کمکش کردند تا از زندان بگریزد، برایش گذرنامه جعلی درست کردند و با یک کشتی باری فراری‌اش دادند.

از آن پس از بسیاری کشورها گذشته و سراسر قاره‌ها را زیر پا گذاشته بود، و در سراسر آن مدت همچنان به آرمان کودکی‌اش وفادار مانده بود. بر چه بسیار جمجمه‌های زرد و سیاه و سرخ و سفید دست کشیده بود و در هر زمانی، بنا بر مقتضیات، به سیاست یا علم دل سپرده بود، در سراسر این زندگی پرماجرا، زندان‌ها، کتک‌کاری‌ها، جلسات مخفی، فرار، عقب‌نشینی، یادداشت‌هایی را خط‌خطی کرده بود که در تأیید و تکمیل آموزش‌های استادانش بود، پدرش، پرودون، گال،

۱. garrote، در اسپانیا، حلقه‌ای آهنی که به گردن محکوم می‌اندازند و آن را به تدریج تنگ می‌کنند تا محکوم به سبب خفگی یا پاره شدن نخاع بمیرد - م.

باکونین، اسپورتزهایم^۱ و کوبی. در ترکیه، مصر و ایالات متحد به جرم حمله به نظم اجتماعی و مذهب به زندان افتاده بود، اما به یمن اقبال بلند و ناچیز شمردن مرگ، هیچ‌گاه زمان درازی پشت میله‌ها نمانده بود.

در ۱۸۹۴ افسر پزشکی یک کشتی آلمانی بود که در نزدیکی باهیا گرفتار توفان شد و در هم شکست، و آنچه از آن باقی ماند برای همیشه در آن سوی فورت دِسائوپولو به گل نشست. شش سالی می‌شد که برزیل بردگی را لغو کرده بود و از پنج سال پیش دیگر سلطنتی نبود و نظام جمهوری داشت. گال شیفته آمیختگی نژادها و فرهنگ‌ها در این کشور و تلاطم اجتماعی و سیاسی آن شده بود، شیفته این‌که برزیل جامعه‌ای بود که در آن اروپا و افریقا و چیزی که پیش از آن هرگز ندیده بود تنگاتنگ به هم آمیخته بودند. پس در همان‌جا ماندگار شد. دایر کردن مطب برایش امکان نداشت، چون مدرک پزشکی‌اش را نگرفته بود، به ناچار زندگی را، همچنان که در جاهای دیگر کرده بود، با درس دادن زبان‌های مختلف و هر کاری که پیش می‌آمد می‌گذراند. اگرچه سراسر برزیل را زیر پا می‌گذاشت، همواره به سالوادور بازمی‌گشت و در آن‌جا پاتوقش کتابخانه کاتیلینا بود، یا در سایه سارنخل‌ها، یا میخانه‌های پایین شهر که در آن‌جا برای هر کس که سر صحبت را با او باز می‌کرد توضیح می‌داد که همه خصائل نیک آدم با هم سازگارند، به شرطی که خرد به جای ایمان محور زندگی باشد، و این‌که سالار آزادی خدا نیست، شیطان - آن عاصی اولین - است و نیز این‌که وقتی انقلاب نظم کهن را از هم بپاشد، همزمان با آن جامعه جدید، آزاد و عادل، مثل گل باز می‌شود. هر چند کسانی بودند که گوش به حرفش بسپارند، به‌طور کلی مردم چندان اعتنایی به او نمی‌کردند.

1. Spurzheim

به زمان خشکسال بزرگ ۱۸۷۷، در آن ماه‌هایی که قحطی و بیماری‌های مسری نیمی از مردم و حیوانات منطقه را از میان برداشت، دیگر تنها سفر نمی‌کرد، همیشه انبوهی از مردم در کنارش، یا بهتر بگوییم در پی‌اش بودند. هرچند که او خود ظاهراً خبری از این آدم‌ها که به دنبالش بودند، نداشت. اینان مردان و زنانی بودند که دار و ندارشان را رها کرده بودند تا با او همسفر شوند، برخی به این دلیل که مواعظ او دلشان را تکان داده بود و برخی دیگر از سرکنجکاوی یا کاهلی و تن به کار ندادن، برخی تا نیمه راه با او می‌آمدند و تنها شماری اندک مصمم بودند که برای همیشه در کنارش بمانند. سفرش را به رغم خشکسالی ادامه می‌داد، اگرچه صحرا دیگر پوشیده از لاشه رمله‌ها لاشخورها بود و در هر کجا شهرهایی نیمه‌تهی به او خوشامد می‌گفتند.

در آن سال هولناک ۱۸۷۷ شاید هولناک‌ترین چیز این نبود که سراسر سال قطره‌ای باران نباریده بود، رودها خشکیده بودند و کاروان‌های بی‌شماری از مهاجران در خارزارها به راه افتاده بود، مردمانی که دار و ندار فلاکت‌بارشان را بر گاری‌های کرباس‌پوش بار کرده یا بر پشت گرفته بودند و به جست‌وجوی آبی و خوراکی سرگردان بودند. از این هولناک‌تر شاید راهزنان و مارهایی بودند که به ناگاه در هر کجای صحراهای شمال بر سر راه مردم سبز می‌شدند. پیش از آن، همواره مردانی بودند که به مزرعه‌ها حمله می‌کردند و گاو و گوسفندی می‌دزدیدند و گاه کارشان با تفنگچیان مالکان به تیراندازی می‌کشید، و گاه نیز دهکده‌های پرت افتاده را غارت می‌کردند؛ برای شکار همین راهزنان بود که هنگ‌های سیار ژاندارم گاه‌به‌گاه به منطقه صحرا می‌آمدند. اما قحطی که آمد این

گروه‌های راهزن مثل نان و ماهی انجیل^۱ چند برابر شدند. اینان آزمند و بی‌رحم به شهرک‌هایی ویران و وانهاده از قحطی هجوم می‌بردند تا آن‌چه را که از خوراک و پوشاک و اسباب‌خانه‌ها مانده بود از مردم بستانند و هر کس را که جرئت می‌کرد راهشان را ببندد و با گلوله سوراخ سوراخ می‌کردند. اما هرگز مرشد را آزاری نمی‌رساندند، نه با حرفی نه با عملی. در گذرگاه‌های بیابان، میان کاکتوس‌ها و سنگ‌ها، زیر آسمانی سربی یا در خارستان‌های انبوه، آن‌جا که هر بوته‌ای خشک شده بود و تنه درختان رفته‌رفته از هم می‌شکافت، با او دیدار می‌کردند. راهزنان در دسته‌های ده نفری و بیست نفری، مسلح به هر سلاحی که به کار بریدن، شکافتن و دریدن می‌آمد، مرد بلند لندوک را پوشیده در قبای کبود می‌دیدند که چشمان یخ‌بسته و نابخودش چند لحظه‌ای با همان بی‌اعتنایی همیشگی و راندازشان می‌کرد و بعد دقیقاً به کارهای همیشگی‌اش مشغول می‌شد، دعا، تأمل، راه رفتن و موعظه. زائران با دیدن راهزنان رنگ می‌باختند و مثل جوجه‌هایی که گرد مادر را بگیرند، دورادور او حلقه می‌زدند. راهزنان که فقر بی‌حدشان را می‌دیدند می‌گذاشتند به راه خود بروند، اما گاه می‌شد که مرد خدا را که آوازه پیشگویی‌هایش به گوششان رسیده بود، و به‌جا می‌آوردند و عنان اسب‌ها را می‌کشیدند. اگر سرگرم دعا بود مزاحمش نمی‌شدند، منتظر می‌ماندند تا نشان دهد که متوجه حضور آن‌ها شده است. سرانجام با آن‌ها سخن می‌گفت با آن صدای پرطنین که از کوتاه‌ترین راه به دل‌هاشان می‌رسید. چیزهایی به ایشان می‌گفت که می‌توانستند بفهمند و حقایقی که می‌توانستند باور کنند. می‌گفت که این مصیبت اولین هشدار فرا رسیدن ضد مسیح است و این تباهی و ویرانی مقدمه رستاخیز مردگان و روز قیامت است. می‌گفت اگر می‌خواستند روحشان را نجات دهند می‌بایست آماده می‌شدند برای جنگ‌هایی که

۱. اشاره‌ای است به داستانی در انجیل که بنابر آن عیسی انبوهی از مردم گرسنه را از یک سبد چندان نان و ماهی داد که سیر شدند - م.

درمی‌گرفت وقتی که شیاطین حلقه به گوش ضد مسیح - که خود سگی بود که بر خاک ظاهر می‌شد تا مرتدان را اجیر کند - مثل آتشی مهارنشدنی در تمامی صحرا پراکنده می‌شدند. راهزنان هم مثل گاوچرانان، کارگران مزرعه و دهقانان آزاد و بردگان در هر چه می‌گفت تأمل می‌کردند. شماری از ایشان - مثل پاژئو با آن صورت چاک‌چاک، پدرائو با هیکل عظیم و دل‌سنگ، و حتی خون‌آشام‌ترین همه‌شان ژوآئوی شیطان - از شرارت‌ها توبه کردند، به راه راست افتادند و از پی او روان شدند.

مرشد، انگار مارهای زنگی را هم مثل راهزنان به احترام واداشته بود. هزاران هزار از این مارها، چنان که گویی معجزه‌ای رخ داده باشد به سبب خشکسالی سر از صحراها درآورده بودند. دراز، خزنده، پریچ‌وتاب با سری سه‌گوش، آن‌ها نیز لانه‌هاشان را ترک گفته بودند و مثل خیل آدمیان مهاجرت می‌کردند، و در مسیر خود کودکان، گوساله‌ها، بزها را می‌کشتند و ترسی نداشتند از این‌که روز روشن به جست‌وجوی خوراک وارد سکونت‌گاه‌های آدمیان شوند. شمارشان چندان زیاد بود که آکائواها دیگر از پس آن‌ها بر نمی‌آمدند و در آن روزگار که همه‌چیز وارونه شده بود شگفت نبود اگر می‌دیدید چند مار سرگرم بلعیدن این پرنده شکاری‌اند، به جای آن‌که، مثل روزگار پیش، آکائوا را ببینی که ماری را به منقار گرفته و اوج می‌گیرد. مردم صحرا ناچار بودند شب و روز چماق و قمه در دست داشته باشند و بودند مهاجرانی که در یک روز صدها مار زنگی کشته بودند. اما مرشد همچنان روی زمین می‌خوابید، هر کجا که شب می‌کشاندش. یک شب وقتی شنید همراهانش از مار حرف می‌زنند، برایشان شرح داد که اولین بار نیست که این چیزها اتفاق می‌افتد. آن‌گاه که فرزندان اسرائیل از مصر به میهن‌شان برمی‌گشتند و از مصائب سفر در بیابان شکوه می‌کردند، پدر بلای مارها را بر آن‌ها نازل کرده بود تا مکافاتشان دهد. موسی در حق فرزندان اسرائیل شفاعت کرد و پدر به او

فرمان داد که ماری از مفرغ بسازد و هر کودک مارگزیده‌ای که به این مار نگاه می‌کرد شفا می‌یافت. حالا آن‌ها هم باید همین کار را می‌کردند؟ نه، چون معجزه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شود. اما پدر بی‌گمان بر آن‌ها رحمت می‌آورد اگر شمایل پسرش را مثل تعوید چشم‌زخم با خودشان می‌داشتند. از آن روز به بعد زنی از اهالی موته‌ساتو میان جعبه‌ای شیشه‌ای تکه‌ای پارچه با تصویر عیسی مسیح حمل می‌کرد که کار پسرکی از پومبال بود که زهد و تقوایش سبب شده بود مردم به نام کوچولوی مقدس بخوانندش. این کار حتماً مایهٔ خشنودی پدر شده بود، چرا که هیچ‌یک از زائران گرفتار مارگزیدگی نشد.

مرشد از بیماری‌های مسری هم در امان بود، بیماری‌هایی که به علت قحطی و خشکسالی در طول ماه‌ها و سال‌ها به جان آدم‌هایی افتاده بود که از آن بلاها جان به در برده بودند. زنان چیزی از آبستنی‌شان نگذشته سقط جنین می‌کردند، دندان و موی بچه‌ها می‌ریخت، آدم‌های بزرگ هم یکباره به خون‌ریزی از بالا و پایین می‌افتادند، سرتاسر بدنشان پر از غده می‌شد یا جوش‌هایی می‌زدند که وادارشان می‌کرد مثل سگ‌گر گرفته میان شن‌ها غلت بزنند. اما آن مرد لندوک، باریک مثل نی، راه خود را میان آن همه بیماری و مرگ همه‌گیر ادامه می‌داد، نه چیزی برآشفته‌اش می‌کرد و نه آزاری به جانش می‌رسید، همچون ناخدایی کارکشته بود که کشتی‌اش را از کام توفان‌هایی بی‌امان به سوی بندری ایمن می‌برد.

این سفر بی‌پایان را مرشد به قصد کدام بندر پیش گرفته بود؟ نه کسی از او می‌پرسید و نه خود چیزی می‌گفت، شاید خودش هم نمی‌دانست. حالا دیگر ده‌ها تن از پی‌اش می‌آمدند که همه‌چیز را رها کرده و خودشان را وقف حیات روح کرده بودند. در آن ایام طولانی قحطی، مرشد و پیروانش یکسر به کار بودند و اجساد مردمی را که از گرسنگی، بیماری و دلهره و عذاب مرده بودند و در کنار راه‌ها افتاده بودند، دفن می‌کردند، اجساد پوسیده و گند گرفته که خوراک جانوران یا، حتی آدمیان می‌شد.

برای این برادران و خواهران تابوت می ساختند و گور می کردند. جماعتی رنگارنگ بودند، آمیزه‌ای عجیب از نژادها، پیشینه‌ها و شغل‌ها. در میانشان سفیدپوستانی بودند با لباس‌های چرمی که زندگیشان را با چراندن گله‌های «سرهنگ‌ها»، مالکان گاوداری‌های بزرگ می‌گذراندند، نیز سرخپوستانی تمام‌عیار با پوست قرمزگون که پدران پدرانیشان نیمه‌عریان می‌گشتند و قلب دشمنانشان را می‌خوردند، مستیزو^۱هایی که ناطور کشتزار یا، رویگر، پینه‌دوز، آهنگر و نجار بودند، مولاتوها^۲ و سیاهانی که از مزارع نیشکر ساحلی گریخته بودند و از چرخ شکنجه و کندو زنجیر و شلاق نره‌گاو و از پاشیدن آب نمک بر گوشت شلاق‌خورده ناسور و تنبیهات دیگری که در کارخانه‌های شکر برای بردگان ابداع شده بود. زنان هم بودند، از پیر و جوان، با بدنی سالم یا افلیج، و این‌ها اول کسانی بودند که در شب‌های بیتوته وقتی مرشد از گناه و از شرارت‌های آن سگ یا از نیکی‌های باکره سخن می‌گفت، دل‌هاشان به لرزه درمی‌آمد. اینان بودند که آن قبای کبود را وصله پینه می‌کردند و از خار بیابان سوزن و از الیاف خرما نخ می‌ساختند، و هم اینان بودند که وقتی آن قبا در چنگ بوته‌های خار پاره‌پاره می‌شد فکر جامه‌ای تازه می‌کردند و برایش صندل‌های تازه می‌دوختند و بر سر تصاحب کفش و پیرهن کهنه او با هم در می‌افتادند، چرا که هرچیز که بر بدن او ساییده بود شیئی متبرک به‌شمار می‌آمد. هر شب، بعد از آن که مردان آتش به همیشه می‌زدند، همین زنان بودند که خوراکی از برنج یا ذرت یا مانیوک جوشیده در آبگوشت و چند لقمه‌ای از سبزی‌های جوشیده فراهم می‌کردند که جانی به زائران می‌داد. مریدان مرشد نگران خورد و خوراک نبودند، مردمی قناعت‌پیشه بودند و هرکجا که می‌رسیدند لقمه‌ای به آن‌ها می‌رسید، مردم ساده و فقیر با شتاب می‌دویدند تا مرغی یا جوالی ذرت یا قالبی پنیر

۱. دورگه‌هایی که از ازدواج اسپانیایی‌ها یا پرتغالی‌ها با سرخپوستان پدید می‌آیند - م.

۲. دورگه‌هایی که از ازدواج سفیدپوستان با سیاهان پدید می‌آیند - م.

تازه به واعظ نثار کنند و مالکان نیز وقتی که جماعت ژنده پوش شب را در صحرا صبح می کرد و سپیده دم داوطلبانه و بی آنکه پیشیزی طلب کند نمازخانه مزرعه را رفت و روب می کرد، خدمتگاران شان را با شیر تازه، غذا و گاه با ماده بزی یا بزغاله ای به نزد آن ها روانه می کردند.

چندان گرداگرد صحرا گشته بود، چندان به هر گوشه رفت و آمد کرده بود و چندان کوهپایه ها را زیر پا گذاشته بود که دیگر همه می شناختندش. کشیشان دهکده هم می شناختندش. تعداد این کشیشان زیاد نبود و چندان اندک بودند که گویی در پهنه گسترده آن صحرا گم بودند. در هر حال تعدادشان چندان نبود که آن همه کلیسای بی شمار را اداره کنند، از این روی بود که فقط گاه به گاه، در روز عید قدیس حامی آن دهکده، کشیشی به کلیسا سر می زد. نمایندگان اسقف در برخی شهرها مثل توکانویا کومبه به او اجازه داده بودند از منبر کلیسا برای مؤمنان سخن بگویند و با او راه می آمدند، دیگران مثلاً در انتر ریوس^۱ و ایتایکورو چنین اجازه ای نمی داند و با او در می افتادند. در شهرهای دیگر نمایندگان اسقف، یا برای جبران کار او در کلیسا و گورستان، یا از آن روی که نفوذ معنوی مرشد بر مردم صحرا چنان عظیم بود که نمی خواستند با مردم اسقف نشین خودشان درگیر شوند، خواهی نخواهی به او اجازه می دادند بعد از مراسم عشای ربانی در حیاط کلیسا مناجات کند و با مردم سخن بگوید. کی بود که مرشد و مریدان توبه کارش شنیدند که در سال ۱۸۸۸، در شهرهایی دور که حتی نامشان هم به گوش آن ها غریبه می آمد - سائویائولو، ریودوژانیرو و حتی سالوادور مرکز ایالت - نظام سلطنتی بردگی را لغو کرده و این کار تمام مزارع نیشکر باهیا را که یکباره از نیروی کار تهی شده بود، به نابودی کشیده؟ ماه ها پیش از آن که این خبر به شیوه همیشگی - با تأخیر مخدوش و گاه از اعتبار افتاده - به این گوشه پرت

1. Enter Rios

افتاده صحرا برسد. - مقامات ایالتی دستور داده بودند که این فرمان در میدان هر شهر خوانده شود و آن را بر در تالار شهر بکوبند.

شاید یک سال بعد از این واقعه بود که مرشد و مریدانش بار دیگر، باز هم با تأخیر زیاد، شنیدند کشوری که خواهی نخواهی از اهالی آن بودند، دیگر سلطنتی نیست و جمهوری شده است. اما اینان هرگز متوجه نشدند که این خبر هیچ شور و شوقی در کارگزاران عالی رتبه قدیمی یا برده داران سابق (که هنوز مالک مزارع نیشکر و رمه‌های گاو و گوسفند بودند) یا در میان طبقه صاحب تخصص و مقامات خرده‌پای دولت پدید نیاورد، چرا که اینان این تغییر را تیر خلاص اقتدار و سلطه روبه‌زوال پایتخت سابق، کانون زندگی اقتصادی و سیاسی برزیل در طول دو‌ست سال، می‌دانستند، کانونی که دیگر جز خاطره‌ای نوستالژیک نبود و حالا مردمانش نشسته بودند و تماشا می‌کردند که چگونه هر آن‌چه زمانی از ایشان بود - رفاه، قدرت، پول، نیروی انسانی و تاریخ - به سوی جنوب سرازیر می‌شود. بگذریم از این‌که اینان حتی اگر از این همه خبر می‌داشتند، باز هم چیزی از آن در نمی‌یافتند و ارجی بر آن نمی‌نهادند، زیرا دغدغه فکری مرشد و پیروانش چیزی یکسره متفاوت بود. از این گذشته، مگر غیر از چند اسم، چیز دیگری برای آن‌ها عوض شده بود؟ مگر این چشم‌انداز با زمین تفتنه خشک و آسمان سربی‌اش مثل همیشه نبود؟ مگر به رغم سال‌ها خشکسالی این منطقه باز در تلاش این نبود که زخم‌هایش را مرهمی بگذارد، بر مردگانش مویه کند و آنچه را که ویران شده بود دوباره به زندگی برگرداند؟ حالا که رئیس جمهور به جای امپراتور نشسته بود، در شمال مصیبت‌زده چه چیزی عوض شده بود؟ مگر زارع این زمین‌ها هنوز با تنگ‌چشمی زمین و کمبود آب در نمی‌افتاد تا ذرتش، لویبایش، سیب‌زمینی‌اش و مانیوکش از خاک درآید و خوک و مرغ و بزش زنده بمانند. مگر هنوز دهکده‌ها پر از آدم‌های بیکاره نبود و مگر آن همه راهزن راه‌ها را ناایمن نکرده بودند؟ مگر لشکری از گدایان که

باقی مانده فاجعه ۱۸۷۷ بودند هنوز در هر گوشه و کنار پرسه نمی زدند؟ مگر قصه گویان دوره گرد همانها نبودند؟ مگر با همه تلاش مرشد خانه های عیسی مسیح همچنان روی به ویرانی نداشت؟

اما واقعیت این بود که با اعلام جمهوری چیزی عوض شده بود. چیزی که هم نشانه بداقبالی مردم بود و هم حیران شان کرده بود. کلیسا و دولت از هم جدا شده بودند، عبادات آزاد اعلام شده بود و گورستانها از دست کشیشها درآمده و به مقامات شهر سپرده شده بود. اسقفها و نمایندگانشان دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی دانستند در برابر این تحولات که مقامات بالای کلیسا به آن تن داده بودند، چه بگویند، اما مرشد در همان دم حرف خود را زد: این اقدامات کفرآمیز بود و مؤمنان نباید به آن تن می دادند. و بعد، وقتی شنید که دولت ازدواج مدنی را الزامی کرده - چنان که گویی تقدیس خداوند کافی نبوده - این حق را برای خودش قایل شد که وقت و عظمت چیزی را با صدای بلند اعلام کند که کشیشهای منطقه در گوش هم پیچ می کردند: این رسوایی ساخته و پرداخته پروتستانها و فراماسونهاست. کارهای عجیب و غریب و سوءظن برانگیز دیگر هم که مردم شهرهای دور از ساحل خرده خرده از آنها باخبر شدند، بی تردید از همین قبیل بود: نقشه های آماری، سرشماری و برقراری نظام متری. واعظ در پاسخ مردم بلا تکلیف، مردم دور از ساحل که از او معنای این کارها را می پرسیدند، با لحنی آرام توضیح می داد: قصدشان این بود که از رنگ پوست مردم باخبر شوند تا وقتی برده داری را دوباره برقرار کردند، تیره پوستها را به صاحبانشان برگرداند، می خواستند از مذهب مردم باخبر شوند و کاتولیکها را برای روزی که آزار و اذیت آنها شروع می شد نشان کنند. بی آنکه صدایش را بلند کند به مردم توصیه می کرد که به آنگونه پرسشنامه ها پاسخ ندهند و نگذارند متر و ساتی متر جای ذرع و چارک را بگیرد.

یک روز صبح در سال ۱۸۹۳ وقتی مرشد و پیروانش وارد ناتوبا

شدند سر و صدایی شنیدند که به وزوز زنبوران خشمگین می مانست. صدا از میدان مرکز شهر می آمد، مردان و زنان شهر آنجا جمع شده بودند تا فرمان‌هایی را که همان روز به دیوار کوبیده شده بود بخوانند یا از زبان جارچی شهر بشنوند. قرار بود از آن‌ها مالیات بگیرند، جمهوری می خواست از آن‌ها مالیات بگیرد. خب، این مالیات چی هست؟ بسیاری از مردم این را می پرسیدند. دیگران جواب می دادند چیزی مثل عشریه است. درست مثل سابق، که اگر مرغ‌های آدم پنجاه تا جوجه می کردند می بایست پنج تاشان را با یک پیمانۀ ذرت به هیئت مذهبی بدهد، حکومت حکم کرده بود که هر کس باید از هر چیزی که به ارث می برد یا خودش به دست می آورد سهمی به جمهوری بدهد. مردم وظیفه داشتند به تالار شهر بروند - شهرداری‌ها همگی خودگردان شده بودند - و دارایی و درآمد خودشان را اعلام کنند تا معلوم شود چقدر باید به دولت بدهند. مأموران مالیات هر چیزی را که پنهان شده بود یا کمتر از ارزش واقعی اش گزارش شده بود تصاحب می کردند و به جمهوری برمی گردانند.

غریزه حیوانی، عقل سلیم، یا قرن‌ها تجربه مردم را در دم به این فکر انداخت که این وضع شاید از خشکسال بدتر باشد، مأموران مالیات شاید حریص‌تر از لاشخورها و راهزنان باشند. مردم، گیج، هراس‌زده و عصبانی با کونه آرنج به هم می زدند و دلواپسی و خشمشان را به هم می رساندند، صداشان درهم می آمیخت و یکی می شد، همان همه‌مۀ خشماگین که وقتی مرشد و پیروان زنده پوشش از جاده کیپو وارد ناتوبا شدند به آسمان رسیده بود. مردم گرداگرد مرد کبودجامه را گرفتند، راه کلیسای نوساسینیورا داکونسیسیائورا^۱، که خود مرشد در چند دهه پیش چند بار آن را تعمیر کرده بود و رنگ زده بود و اکنون با همان گام‌های بلند

به سوی آن می‌رفت، بستند تا خبرهای تازه را به گوشش برسانند. با چهره‌ای گرفته نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت، انگار که صداشان را اصلاً نشنیده بود.

با این همه، چند لحظه بعد، زمانی کوتاه برای آن‌که انفجار درون چشمانش را شعله‌ور کند، به راه افتاد، با شتاب از میان مردم که از سر راهش کنار می‌رفتند گذشت و دوان‌دوان به سوی تخته‌ای رفت که اعلان‌ها را بر آن چسبانده بودند. دست برد و بی‌آن‌که زحمت خواندن آن‌ها را به خودش بدهد کاغذها را کند و به زمین انداخت، چهره‌اش چنان از نفرت در هم شده بود که گویی انزجار همهٔ مردم را یک‌جا جمع کرده بود. پس، از مردم خواست آن نوشته‌های ظالمانه را بسوزانند. آن‌گاه که مردم جلو چشم مقامات شهرداری که مات و مبهوت مانده بودند، کاغذها را سوزاندند و بعد چنان که گویی جشنی برپا شده آتشبازی به راه انداختند و آن‌گاه که آتش آن فرمان‌ها و هراسی را که در دل مردم انداخته بود دود کرد و به هوا فرستاد، مرشد پیش از آن که برای دعا به کلیسا برود خبری هولناک را با مردم آن گوشهٔ پرت‌افتادهٔ عالم در میان گذاشت. ضد مسیح در عالم ظهور کرده بود، اسمش جمهوری بود.

*

ستوان پیرس فریرا، متعجب از آنچه شنیده و بی‌تردید بارها به یاد آورده، می‌گوید «بله، جناب نماینده، سوت. شب‌ها سوت‌های بلندی می‌شنیدیم، دقیق‌تر بگویم، صبح خیلی زود».

بیمارستان صحرائی کلبه‌ای چوبین با سقفی از برگ‌های نخل است که شتابان سرهم‌بندی شده تا سربازان زخمی را در خود جای دهد. این کلبه در حومهٔ شهر ژواسیرو برپا شده که خیابان‌هایش موازی با رود عریض سائو فرانسسیسکوست که در دو طرفش خانه‌هایی به رنگ سفید یا رنگ‌های گوناگون صف بسته‌اند؛ این خانه‌ها را می‌توانی از شکاف دیوارها ببینی و فراز آن‌ها کاکل غبارگرفتهٔ درختانی را که

این شهر نامش را از آن‌ها گرفته است.

ستوان پیرس فریرا می‌گوید «فقط دوازده روز طول کشید که از این جا به ثواتوا برسیم که در واقع دم دروازه کانودوس است - واقعاً معجزه بود. سربازها جانشان از خستگی درآمده بود. این بود که تصمیم گرفتم همان جا اردو بزنیم. چند ساعتی گذشته بود که صدای سوت‌ها بیدارمان کرد.»

زخمی‌ها شانزده نفرند که در ننوهای در دو ردیف روبه‌روی هم خوابیده‌اند، زخم‌بندی‌های شتابزده، کله‌ها، بازوها و پاها آغشته به خون، پیکرهای عریان و نیمه‌عریان، شلوارها و نیم‌تنه‌های نظامی پاره‌پوره. پزشکی که تازه رسیده روپوش به تن زخمی‌ها را معاینه می‌کند، پرستار مردی همراه اوست که کیف ابزارش را حمل می‌کند. سر و صورت شاداب و صفاداده پزشک تعارضی شدید با چهره غمزده و موی خیس از عرق سربازان دارد. در انتهای کلبه صدایی مضطرب سراغ کشیش اقرارنیوش را می‌گیرد.

«مگر نگهبان نگذاشتید؟ به فکرتان نرسید که ممکن است غافلگیرتان کنند، سرکار ستوان؟» ستوان پیرس فریرا می‌گوید «چهار تا نگهبان گذاشتیم، جناب نماینده» و چهار انگشتش را به نشانه تأکید بلند می‌کند. «غافلگیرمان نکردند. وقتی صدای سوت‌ها را شنیدیم، همه اردو برپا شدند و خودشان را آماده جنگ کردند.» بعد، صدایش را پایین می‌آورد «اما آن چیزی که به طرف ما می‌آمد دشمن نبود، جماعت مردم بود.»

از یک گوشه کلبه اردوی کوچک بر ساحل رود و قایق‌هایی با بار هندوانه که بر آب بالا و پایین می‌روند، دیده می‌شود؛ بقیه افراد گروهان زیر سایه درختان دراز کشیده‌اند، تفنگ‌ها چهار به چهار چاتمه شده، چادرهای کوچک صحرائی برپاست. فوجی از طوطی‌ها با سروصدا می‌گذرند.

«جماعت مردم، سرکار ستوان؟» این را صدایی نابه‌جا، بلند و تودماغی با حالتی متعجب می‌پرسد. افسر نگاهی شتابان به مردی که حرف زده می‌اندازد و سر تکان می‌دهد «از سمت کانودوس می‌آمدند.» و بعد خطاب به نماینده هیئت می‌گوید «پانصد، ششصد نفر بودند، شاید هم هزار نفر.»

نماینده دستی می‌جنباند و مشاورش با همان حالت ناباور سری تکان می‌دهد. کاملاً روشن است که این‌ها آدم‌های شهری هستند. همین امروز صبح با قطار از سالوادور آمده‌اند، هنوز گیج و کوفته از لولق و تکان‌های قطار، کلافه از کت‌های آستین‌گشاد، شلوارهای پف‌دار و پوتین‌هایی که هیچ نشده غرق خاک و گل است. نفس‌بریده از گرما و بی‌گمان دلخور از بودن در آن‌جا، میان مشتی پیکر زخمی، میان بیماری و این‌که ناچارند درباره شکست بازپرسی کنند. صحبت‌کنان با ستوان پیرس فریرا از این‌نو به ننوی دیگر می‌روند و نماینده هیئت که مردی با سیمایی جدی است، گاه‌به‌گاه خم می‌شود و دستی به پشت مردی زخمی می‌زند. او تنها کسی است که به حرف‌های ستوان گوش می‌دهد، اما مشاورش یادداشت برمی‌دارد، مردی دیگر که تازه وارد شده، همان که صدای تودماغی دارد و انگار سرمای سختی خورده، همان که یکسر عطسه می‌زند، او هم یادداشت برمی‌دارد.

نماینده با تمسخر می‌گوید «پانصد نفر، هزار نفر؟ گزارش بارون کانابراوا به دفتر من رسید، سرکار ستوان، از ماجرا خبر دارم. کسانی که به کانودوس حمله کردند حدود دویست نفر بودند، با زن‌ها و بچه‌ها. بارون حتماً خبر دارد، خودش صاحب آن ملک است.»

مردی زخمی، در نزدیک‌ترین ننو، زیر لب می‌لندد «هزار نفر بودند، چند هزار نفر.» این مرد دورگه‌ای است با پوست روشن، موی پرپیچ‌وتاب و شانه‌ای زخم‌بندی شده. «قسم می‌خورم، قربان.»

ستوان پیرس فریرا، تا مرد را ساکت کند چنان بی‌هوا دست تکان

می دهد که آرنجش به پای مجروحی که پشت سرش خوابیده می خورد و نالهٔ مرد را در می آورد. ستوان جوان است، کم و بیش کوتاه، با سبیل نازک، مثل قرتی هایی که عصرها در شیرینی فروشی های خیابان شیلی در سالوادور جمع می شوند. اما خستگی، سرخوردگی و اعصاب خراب سبب شده که این سبیل نازک فرانسوی را حلقه های سیاه زیر چشم، پوست خاکستری و چهره ای اخمو از جلوه بیندازد. ستوان ریش تراشیده، مویش ژولیده و در هم، اونیفورمش پاره و دست راستش آویخته به گردن است. در ته کلبه صدایی بریده بریده خواستار اقرار و روغن تدهین است.

پیرس فریرا روی به نمایندهٔ هیئت می کند و زیر لب می گوید «بچه که بودم در یک گاوداری بزرگ زندگی می کردم، آنجا یاد گرفتم که با یک نگاه تعداد گاوهای گله را تخمین بزنم. اغراق نمی کنم. تعدادشان از پانصد تا بیشتر بود، شاید به هزار هم می رسید.»

مردی از یکی از ننوها اضافه می کند «با خودشان یک صلیب چوبی خیلی بزرگ داشتند با یک پرچم که رویش شکل روح القدس را کشیده بودند.»

دیگران، پیش از آن که ستوان بتواند دهانشان را ببندد، شتابان به میان می آیند و ماجرا را تعریف می کنند: مجسمهٔ یک قدیس هم بود، تسبیح هم داشتند، همه شان از همان سوت ها داشتند یا دعا می خواندند یا اسم یحیای تعمیددهنده و مریم باکره و عیسی مسیح را داد می زدند، و اسم مرشد را. همه شان توی ننوها بلند شده و نشستند و صدا در صدا انداخته اند تا وقتی که ستوان فرمان می دهد که صدایشان را ببرند.

ستوان در سکوت ادامه می دهد «یکباره دیدیم که بالای سرمان هستند. خیلی آرام و مظلوم به نظر می رسیدند، چه طور می توانستم دستور حمله به آنها را بدهم. بعد یکباره شروع کردند به فریاد زدن، مرگ بر

فلان، مرگ بر بهمان و از آن فاصله کم ما را زیر گلوله گرفتند. تعدادمان یک به هشت، یک به ده بود.

همان صدای بلند تودماغی سخنش را قطع می‌کند «گفتید مرگ بر این و مرگ بر آن هم می‌گفتند؟» ستوان پیرس فریرا می‌گوید «مرگ بر جمهوری، مرگ بر ضد مسیح.» و دوباره رو به نماینده هیئت می‌کند: «من خودم را مقصر نمی‌دانم. سربازهای من با شجاعت جنگیدند. ما بیشتر از چهار ساعت مقاومت کردیم. تا وقتی مهماتمان تمام نشد دستور عقب‌نشینی ندادم. شما که می‌دانید ما چه مصیبتی با مانلیچرها^۱ داریم. خوشبختانه با انضباطی که سربازهام داشتند عقب‌نشینی مان فقط ده روز طول کشید.»

نماینده زیر لب می‌لنجد «عقب‌نشینی کمتر از پیشروی وقت می‌خواست.» دکتر سفیدپوش از گوشه کلبه صداشان می‌زند «بیاید و یک نگاهی به این بیندازید.» هیئت نمایندگی همراه با ستوان صف ننوها را برمی‌گردند. دکتر اونیفورم نیلی‌رنگ ارتش را زیر روپوش سفیدش به تن دارد. نوار زخم‌بندی سربازی با سیمای سرخپوستان را که از درد به خود می‌پیچد باز کرده و با تمام هوش و حواس غرق تماشای شکم اوست. چنان به این شکم اشاره می‌کند که انگار چیز کمیاب پُریمیتمی است: زیر شکم مرد حفره‌ای چرکین به اندازه مشت باز شده، بر لبه‌های آن خون دل‌مه بسته و در میانش گوشتی مرتعش.

پزشک در حالی که گرد نرم سفیدی را بر زخم ملتهب می‌مالد با صدایی هیجان‌زده می‌گوید. «گلوله انفجاری! این گلوله همین که وارد بدن می‌شود مثل گلوله توپ می‌ترکد و تمام نسوج بدن را پاره‌پاره می‌کند و همچو حفره‌ای می‌سازد. من فقط یک بار چنین موردی را دیده‌ام، آن هم در کتاب راهنمای ارتش بریتانیا بود. چطور می‌شود آن اراذل پابره‌نه

۱. Mannlicher نام تفنگی است - م.

این جور سلاح‌های مدرنی داشته باشند؟ حتی ارتش برزیل هم از این سلاح‌ها ندارد.»

ستوان پیرس فریرا پیروزمندانه می‌گوید «می‌بینید، جناب نماینده؟ سر تا پا مسلح بودند. همه چیز داشتند، تفنگ، کارابین، از آن شمشال‌های لوله بلند قدیمی، قمه، خنجر، چماق. از طرف دیگر، ما، مانلیچرها مان یکسر گیر می‌کرد و...»

اما مردی که هذیان زده یکسر از اقرار و روغن تدهین حرف می‌زد، اکنون نعره می‌کشد و بی‌تابانه از شمایل‌ها، از پرچم مقدس و از سوت‌ها حرف می‌زند. ظاهراً زخمی نمی‌نماید، اونیفورمش به اندازه اونیفورم ستوان پاره‌پوره نشده، دست‌هایش را به تیرکی بسته‌اند. وقتی چشمش به پزشک و اعضای هیئت می‌افتد که به او نزدیک می‌شوند، با چشمانی اشک‌آلود به التماس می‌افتد «آقایان! اقرار، استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

پزشک سفیدپوش از ستوان می‌پرسد «این افسر بهداری گروهان شما، دکتر آنتونیو آلس دوس سانتوس است؟ پس چرا این جوری دست‌هایش را بسته‌اید؟»

ستوان زیر لب می‌گوید «می‌خواست خودش را بکشد. سعی کرد گلوله‌ای به مغز خودش شلیک کند، بختمان گفت که خطا کرد. بعد از واقعه نواتوا این جور شده، مانده بودم که باهاش چه کار کنم. به جای این‌که کمکمان باشد برامان قوز بالا قوز شد، به خصوص وقت عقب‌نشینی.»

پزشک سفیدپوش می‌گوید «آقایان لطف کنید و کنار بروید. بگذارید باهاش تنها باشم، خودم آرامش می‌کنم.»

ستوان و اعضای هیئت دارند به تقاضای پزشک دور می‌شوند که بار دیگر صدای گوشخراش و آمرانه مردی که تا به حال چند بار سخنان ستوان را قطع کرده بلند می‌شود «روی هم‌رفته تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها

چقدر بود، هم از گروهان شما و هم از آن راهزن‌ها».

پیرس فریرا با حرکتی از سر کلافگی پاسخ می‌دهد «ما ده کشته و شانزده زخمی داشتیم. تلفات دشمن دست‌کم صدتا بود. همه این‌ها را در گزارشی که خدمتتان دادم نوشته‌ام، قربان.»

مرد می‌گوید «من عضو هیئت بررسی نیستم. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس باها هستم.» شباهتی به مقامات دولتی یا پزشک سفیدپوش ندارد، اگرچه همراه آن‌ها به این‌جا آمده. جوان، نزدیک‌بین با عینک ته‌استکانی. یادداشت‌هایش را نه با مداد که با قلم پر می‌نویسد. شلواری به پا دارد که چیزی به شکافتن خشتکش نمانده با کتی به رنگ سفید شگری و کلاهی نقابدار، کل این لباس برای هیکل قناسش سخت ساختگی، بی‌تناسب و نابه‌جا می‌نماید. تخته زیردستی را با چند ورق کاغذ به دست گرفته و قلم پرش را در دواتی می‌زند که چوب‌پنبه بطری شرابی کار سرپوش آن را می‌کند، این دوات را به دور آستین کتش بسته. کم‌وبیش به مترسک می‌ماند.

خطاب به ستوان می‌گوید «ستوان پیرس فریرا، من ششصد کیلومتر راه آمده‌ام فقط برای این‌که این چیزها را بپرسم.» و عطسه می‌زند.

*

ژوائو گندهه نزدیک دریا به دنیا آمده بود، در مزرعه نیشگری در رکونکاو که مالک آن آقای آدالبرتو گوموسیو از عاشقان بنام اسب بود. به این می‌نازید که سرحال‌ترین اسب‌های کردند و خوش سروساق‌ترین مادیان‌های باها را دارد و این اسب‌های درجه یک را هم خودش بدون استفاده از نریان‌های انگلیسی، با نظارت دقیق بر تخم‌کشی از اسب‌ها پرورش داده. اما از این‌که در مورد بردگانش هم به همین نتیجه درخشان رسیده، پیش مردم به این آشکاری لاف نمی‌زند، تا به مشاجراتی که همین مسئله میان او و بارون کانابراوا و کلیسا پدید آورده بود دامن نزند، اما واقعیت این بود که او با بردگانش درست همان‌جور رفتار می‌کرد که با

اسب‌هایش. روش او متکی به دو چشم خودش و الهاماتش بود. این روش عبارت بود از انتخاب سرزنده‌ترین و خوش‌اندام‌ترین دختران سیاه برده و سپردن این دخترها به هم‌خوابگان نرینه‌ای که آن‌ها را از هماهنگی اعضای بدن و حتی رنگ پوستشان، خالص‌ترین مردان تشخیص داده بود. بهترین جفت‌ها از غذای مخصوص و امتیازاتی در کار برخوردار می‌شدند تا هرچه می‌توانند زاد و ورد خودشان را زیاد کنند. کشیش ناحیه، مبلغان مذهبی و مقامات سالوادور بارها ملامتش کرده بودند که با این کار سیاهان را به هم می‌اندازد و «وامی داردشان که مثل حیوانات زندگی کنند» اما این سرزنش‌ها به جای آن‌که جلو این کارها را بگیرد، فقط او را واداشته بود که با احتیاط بیشتر روش خود را ادامه دهد.

ژوائو گنده نتیجه یکی از این وصلت‌ها بود که زمیندار بزرگ، با آن کمال‌پرستی افراطی‌اش، ترتیب داده بود. در مورد ژوائو باید گفت که حاصل تخم‌کشی به‌راستی ستایش‌انگیز بود. پسرک چشمانی بسیار درخشان و دندان‌هایی سپید داشت که وقتی می‌خندید چهره‌گرد سیاه و براقش را روشن می‌کرد. فربه و سرزنده و بازیگوش بود و مادرش - زن زیبایی که هر نه ماه یکی می‌زایید - به این فکر بود که پسرش آینده‌ای غیر از دیگران دارد. او اشتباه نمی‌کرد. ارباب آدالبرتو گوموسیو وقتی پسرک هنوز چهار دست و پا راه می‌رفت مهرش را به دل گرفت و او را از برده‌ها جدا کرد و به عمارت اربابی برد - ساختمانی مستطیل شکل، با بام شیبدار، ستون‌های توسکانی و بالکن‌هایی با نرده چوبی، مشرف بر مزارع نیشکر، نمازخانه‌ای به سبک نئوکلاسیک، تصفیه‌خانه و خیابانی با درختان نخل بلند - با این فکر که پسرک می‌تواند غلام بچه دخترانش باشد و بعدها پیشخدمت یا کالسکه‌ران شود. دلش نمی‌آمد که این پسرک از همان بچگی خراب شود، مثل بسیاری از بچه‌های دیگر که به مزارع فرستاده می‌شدند تا علف‌های زمین را بکشند و نیشکر درو کنند.

اما در آن میان کسی که مدعی تصاحب ژوائو گنده شد دوشیزه

آدلینا ایزابل گوموسیو^۱ خواهر شوی ناکرده اریاب آدالبرتو بود که با او زندگی می‌کرد. دختری باریک و ریزنقش بود با بینی کوچک سربالایی که انگار همواره بوهای بد دنیا را استنشاق می‌کرد، و وقتش را به بافتن شال گردن و شال، گلدوزی بر ملافه و روتختی و بلوز یا تهیه انواع دسرها می‌گذراند و در این کارها به‌راستی سرآمد بود. اما خودش به آن همه شیرینی، نان بادام، نان خامه‌ای، پفک‌های شکلاتی و کیک‌های بادامی اسفنج‌مانند که دهان برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و زن‌برادر و برادرش را آب می‌انداخت، لب هم نمی‌زد. دوشیزه آدلینا از همان روزی که ژوائو گنده را دید که از منبع آب بالا می‌رود دل به آن بچه بست. او که از دیدن بچه‌ای نوپا در ارتفاع چهارپنج متری سخت ترسیده بود، به پسرک دستور داد که پایین بیاید، اما ژوائو باز هم از آن پله‌های باریک بالاتر رفت. تا دوشیزه آدلینا خدمتکاری را صدا بزند، پسرک به لبه منبع رسیده و از آن‌جا در آب افتاده بود. وقتی از آب گرفتندش بالا می‌آورد و چشم‌هایش از وحشت فراخ شده بود. دوشیزه آدلینا لباس‌هایش را درآورد، لای پتو پیچیدش و تا وقتی خوابش برد در بغل فشردش.

چندی بعد، خواهر اریاب آدالبرتو ژوائو را به اتاق خواب خودش برد و یکی از گهواره‌هایی را که برادرزاده‌هایش در آن می‌خوابیدند به پسرک داد. گهواره را کنار تخت خودش گذاشت، و پسرک هر شب کنار او می‌خوابید، درست همان‌طور که خانم‌ها غلام‌بچه‌های سوگلی یا سگ‌های کوچکشان را کنار خودشان می‌خوابانند. از آن به بعد ژوائو از امتیازات خاصی برخوردار شد. دوشیزه آدلینا همیشه لباس‌هایی یک تکه به رنگ آبی سیر، قرمز روشن یا زرد طلایی که خودش می‌دوخت بر تن پسرک می‌کرد. هر روز همراه این خانم به دماغه خشکی می‌رفت که از آن‌جا چشم‌انداز گسترده جزیره‌ها زیر پایشان بود و آفتاب دم غروب

1. Adelinha Isabel de Gumucio

پرتوی آتشگون بر آن‌ها می‌انداخت. همچنین هر وقت که دوشیزه آدلینا برای توزیع صدقه به دهکده‌های مجاور می‌رفت همراه او بود. یکشنبه‌ها با او به کلیسا می‌رفت و چارپایه دعای او را حمل می‌کرد. دوشیزه آدلینا به او یاد داده بود که چگونه کلاف پشم را بگیرد تا خودش آن را شانه بزند، ماسوره‌های دستگاه بافندگی را عوض کند، رنگ‌ها را برای رنگ‌کردن پشم بیامیزد و سوزن‌های دستگاه را جا بیندازد، علاوه بر این‌ها در آشپزخانه هم کمکش باشد. برای سنجش وقت لازم برای پختن هر چیز، آن دو با هم دعایی مناسب هر غذا می‌خواندند. خانم خودش شخصاً او را برای عشای ربانی آماده کرد، خودش با او در مراسم شرکت کرد و برای جشن آن روز شکلاتی بی‌نظیر برایش درست کرد.

اما ژوانو گندهه، درست برخلاف غلام‌بچه‌های خانه‌زاد که در میان دیوارهایی پوشیده با کاغذ دیواری و میل‌هایی از چوب خاکامارکا و روکش اطلس و ابریشم و گنجه‌هایی پر از ظرف‌های بلور بزرگ می‌شوند و هر روز زیر سایه زنی خوش‌قلب به کارهای زنانه می‌پردازند، موجودی سربه‌زیر و رام بار نیامد. از همان روزهای کودکی زور و بنیه‌ای فوق‌العاده داشت، و با این‌که هم‌سن و سال ژوانو کوچیکه، پسر آشپز، بود، سال‌ها بزرگتر از او می‌نمود. وقت بازی قلدر و خشن بود و دوشیزه آدلینا همیشه با افسوس می‌گفت «این بچه برای زندگی متمدن ساخته نشده. دلش برای کوه و بیابان پر می‌زند.» آخر پسرک یکسر کمین کرده بود تا هر وقت که دست می‌داد برای پرسه‌زدن به روستاهای اطراف بگریزد. یک‌بار، وقتی در مزرعه نیشکر قدم می‌زدند، خانم که دید پسرک سخت با حسرت به برده‌های سیاهی خیره شده که تا کمر لخت شده‌اند و از میان برگ‌های سبز باقمه راهی باز می‌کنند، به طعنه به او گفت: «انگار به آن‌ها حسودیت می‌شود.» پسرک پاسخ داد «بله، خانم، حسودیم می‌شود.» چندی بعد از آن روز، ارباب آدالبرتو واداشتش که بازوبند سیاهی ببندد و برای شرکت در تدفین مادرش به محله برده‌ها برود. ژوانو چندان هم غصه‌دار نشد،

چون مادرش را خیلی کم دیده بود. در تمام مدتی که مراسم تدفین اجرا می شد زیر آلاچیق حصیری، و در میان جماعتی که به گورستان می رفتند، دست و پای خودش را گم کرده بود، دور و برش را سیاهانی گرفته بودند که بهش خیره شده بودند، بی آن که نگاه پرحسرت یا تحقیرآمیزشان را به خاطر شلوار کوتاه، پیرهن راه راه و کفش هایش که تقابلی آشکار با پیرهن نخی و پای برهنه خودشان داشت، پنهان کنند. هیچ وقت با خانمش مهربان نبود، و همین سبب شده بود خانواده گوموسیو به این فکر بیفتند که شاید از آن پاپتی های نمک نشناس است که دستی را که لقمه به دهنش می گذارد گاز می گیرد. اما حتی این نشانه بدشگون به دلشان نیاورد که ژوانو گنده قادر است دست به کارهایی بزند که زد.

ماجرا به هنگام سفر دوشیزه آدلینا به صومعه ای روی داد که هر سال برای چله نشینی به آن جا می رفت. ژوانو کوچیکه درشکه را که دو اسب به آن بسته بود می راند و ژوانو گنده کنارش نشسته بود. سفر هشت ساعت به درازا می کشید، بنابراین آن ها سپیده دم از مزرعه راه افتاده بودند تا طرف های عصر به آن جا برسند. اما دو روز بعد راهبه ها پیغام فرستادند که چرا سینیورا آدلینا در وقت مقرر به صومعه نرسیده. ارباب آدالبرتو خودش فرماندهی افراد پلیس باهیا و آدم های مزرعه را به عهده گرفت و اینان یک ماه تمام در کل منطقه به راه افتادند و از هر کس که دیدند پرس و جو کردند. و جب به وجب جاده میان مزرعه و صومعه را زیر و رو کردند اما هیچ نشانه ای از درشکه و سر نشینان و اسب هایش به دست نیامد. درست مثل قصه هایی که نقال های پرسه گرد می گفتند، آن ها انگار دود شده و به هوا رفته بودند.

چگونگی ماجرا یک، ماه بعد روشن شد، وقتی که یکی از مدیران یتیم خانه سالوادور بر بدنه درشکه دست دومی که از دلالی در یکی از شهرهای بالای رود خریده بود، نشان خانوادگی گوموسیو را دید که بر آن رنگ زده بودند. دلال اعتراف کرد که درشکه را در دهکده ای خریده که

ساکنانش کافوسو^۱ - دورگه‌های سرخپوست - سیاه - هستند. او می‌دانسته که درشکه مالِ دزدی است اما اصلاً به فکرش هم نرسیده که دزدها آدم‌کش هم بوده‌اند. بارون کانا براوا برای سر ژوانو کوچیکه و ژوانو گندهه جایزه کلانی اعلام کرد، اما گو موسیو اصرار داشت که آن‌ها را زنده دستگیر کنند. گروهی راهزن که در صحرا تاخت و تاز می‌کردند به هوای جایزه ژوانو کوچیکه را تحویل پلیس دادند. پسر آشپز آن‌چنان کثیف و ژولیده بود که وقتی بردندش تا با شکنجه از او حرف درآورند، هیچ‌کس نتوانست بشناسدش.

پسرک قسم خورد که کل ماجرا زیر سر آن شیطانی بوده که از بچگی زیر جلد ژوانو گندهه رفته بوده. او درشکه را می‌رانده و از لای دندان سوت می‌زده و به فکر شیرینی‌های خوشمزه‌ای بوده که در صومعه انتظارش را می‌کشیده، که یک‌باره ژوانو گندهه به او دستور داده افسار اسب‌ها را بکشد. وقتی دوشیزه آدلینا می‌پرسد چرا توقف کرده‌اند، ژوانو کوچیکه دیده که بغل دستی‌اش آن‌چنان توی صورت خانم زده که او بیهوش شده، بعد افسار اسب‌ها را گرفته و آن‌ها را به تاخت به طرف دماغه‌ای برده که خانم عادت داشت برای تماشای منظره جزیره‌ها به آن‌جا برود. آن‌جا ژوانو گندهه هر بلایی که خواسته سر دوشیزه آدلینا آورده و چنان هیبتی داشته که ژوانو کوچیکه، که پاک خودش را باخته بوده، جرئت نکرده جلوش را بگیرد. او لباس‌های خانم را به تن‌اش جر داده و وقتی خانم سعی داشته سینه‌هاش را با یک دست و جاهای دیگرش را با دست دیگر بپوشاند قاه‌قاه زیر خنده زده، بعد وادارش کرده که بدود و سنگ‌هایی را که او پرت می‌کرده از خودش رد کند و در همین حال زشت‌ترین فحش‌هایی را که پسرک جوان شنیده بوده نثار خانم می‌کرده. آن وقت، یک‌باره خنجرش را کشیده و فرو کرده توی شکم خانم و

وقتی خانم مرده آتش غبضش را با بریدن سر و پستان‌های خانم خاموش کرده و بعد نفس‌زنان و خیس عرق همان‌جا کنار جسد غرقه به خون دراز به دراز افتاده و به خواب رفته.

ژوائو گنده کمی بعد که بیدار شد، آرام گرفته بود. با خونسردی نگاهی به کشتاری که کرده بود انداخت. بعد به پسرک دستور داد کمکش کند تا چاله‌ای بکند، آن دو بدن تکه‌تکه دوشیزه آدلینا را آن‌جا دفن کردند. صبر کرده بودند تا هوا تاریک شود و بعد فرار کنند، کم‌کم از صحنه جنایت دور شده بودند. روز که می‌شد درشکه را توی غاری، یا بیشه‌ای یا خرابه‌ای پنهان می‌کردند و شب به تاخت می‌رفتند، تنها فکر روشنی که داشتند این بود که می‌بایست از دریا دور بشوند. وقتی توانستند درشکه و اسب‌ها را بفروشنند، برای خودشان وسایل سفر به قلب صحرا را تهیه کردند، با این امید که به یکی از گروه‌های برده‌های فراری بپیوندند که بنا بر روایات بسیار، در سراسر زمین‌های خشک دور از دریا پراکنده بودند. مخفیانه سر می‌کردند، از شهرها کناره می‌گرفتند و خوراکی‌شان را با گدایی یا دله‌دزدی به دست می‌آوردند. ژوائو کوچیکه فقط یک بار سعی کرد ژوائو گنده را وادارد که از آن ماجرا حرف بزند. زیر درختی دراز کشیده بودند و سیگار می‌کشیدند که او با دل و جرئتی که ناگهان پیدا کرده بود، رگ و راست پرسیده بود «چرا خانم را کشتی؟» ژوائو گنده هم در دم جواب داده بود «چون سگ توی جسمم رفته. از این به بعد هم حرفش را نزن.» پسرک فکر می‌کرد همسفرش راستش را به او گفته.

پسرک روزبه‌روز ترسش از این رفیق ایام کودکی بیشتر می‌شد، ژوائو گنده هرچه می‌گذشت کمتر به آن آدم سابق می‌ماند. کمتر می‌شد که با او حرف بزند، علاوه بر این یک‌سر با حرف‌زدن با خود او را به تعجب می‌انداخت؛ با صدایی آهسته و چشم‌های خون‌گرفته با خودش حرف می‌زد. یک شب شنید که شیطان را پدر صدا می‌کند و از او می‌خواهد به کمکش بیاید. «پدر، مگر کارهایی که تا حالا کرده‌ام بس نبوده؟» این را که

می گفت تمام بدنش می لرزید. «دیگر می خواهی چه کار کنم؟» پسرک یقین کرد که ژوائو گنده با شیطان پیمان بسته و از این می ترسید که برای اثبات لیاقت خود، او را هم مثل خانم قربانی کند. تصمیم گرفت که پیشدستی کند. اما آن شبی که خزان خزان بالای سرش رفت و قصد داشت دشنه اش را در قلب او فرو کند، لرزه ای به اندامش افتاد و پیش آن که کارش را بکند ژوائو گنده چشم هایش را باز کرد. ژوائو گنده دیدش که بالای سرش خم شده و دشنه در دستش می لرزد. کاملاً روشن بود که چه قصدی داشته، اما ژوائو گنده خم به ابرو نیاورد. شنید که می گوید «پسر، مرا بکش.» پسرک با همه زوری که در پا داشت فرار کرد و همان طور که می دوید حس کرد که شیطان سر در پی اش گذاشته است.

پسرک را در زندان سالوادور دار زدند و استخوان های دوشیزه آدلینا را هم آوردند و در نمازخانه نئوکلاسیک مزرعه دفن کردند، اما هیچ خبری از قاتل او نبود، هر چند که خانواده گوموسیو هر بار جایزه دستگیری او را بالاتر می برد. با این همه، وقتی ژوائو کوچیکه پا به فرار گذاشته بود، ژوائو گنده اصلاً به فکر مخفی شدن نیفتاده بود. او، غولی دراز و نکره، نیمه لخت و مفلوک، هر چه را که در تله هایش می افتاد می خورد یا میوه ای از درخت ها می چید، و مثل شبچی در کوره راه ها سفر می کرد. روز روشن وارد شهرها می شد و چیزی برای خوردن طلب می کرد، غذایی که در چهره اش بود چنان بود که مردم را به رحم می آورد و اغلب لقمه نانی برایش می پراندند.

یک روز بر سر دوراهی در حومه پومبال با مستی مردم روبه رو شد که به سخنان مردی دراز و باریک پوشیده در قبایی کبود با گیسویی ریخته بر شانه و چشمانی چون زغال تفته گوش می دادند. دست بر قضا، درست در همان لحظه آن مرد از شیطان که به نام هایی چون لوسیفیر، سگ، ابلیس و بعل ذبوب می خواندش و از فجایع و جنایاتی که در دنیا به راه می اندازد سخن می گفت و از این که مردم باید چه کنند تا از او در امان باشند.

صدایش اطمینان بخش بود، بی آنکه از سر بگذرد، به دل شنونده می رسید، حتی برای آدم کله پوکی چون ژوائو گنده، این صدا مثل مرهمی بود که زخم های دردناک و کهنه را شفا می داد. ژوائو میخکوب شده بر زمین، بی آنکه مژه بزند گوش می داد؛ زیر و بم آن صدا و آنچه می شنید تا مغز استخوانش را به لرزه درمی آورد. گاه به گاه اشکی از چشمان ژوائو می جوشید، هیکل مرد خدا را پیش چشم او تار می کرد. وقتی مرد به راه افتاد، او مثل حیوانی دست آموز، دورادور از پی اش افتاد.

*

در شهر سائو سالوادور داباهیا دتودوس اوس سانتوس^۱ (که باهیا یا سالوادور خوانده می شود) دو نفر گال را بهتر از همه می شناختند، و این دو یکی قاچاقچی و دیگری پزشکی بودند. این دو در عین حال اولین کسانی بودند که این کشور را به او شناساندند، هر چند که هیچ کدامشان با عقاید این مرد انقلابی درباره برزیل، که آن را در گزارش های فراوانش به نشریه^۲ *ل'Étincelle de la révolt* بیان می کرد، موافق نبودند. نخستین گزارشی که یک هفته بعد از غرق شدن کشتی اش نوشته شده بود، بدین گونه از باهیا می گفت «شهر فرنگی که هر آدم باخبر از تاریخ می تواند انواع فجایع اجتماعی را که دوران های مختلف حیات بشر را به انحطاط کشیده در کنار هم مشاهده کند.» این نامه به بردگی اشاره می کرد، که اگرچه لغو شده بود باز هم عملاً وجود داشت، چرا که سیاهان آزاد شده برای آن که از گرسنگی نمیرند پیش مالک سابق برمی گشتند و التماس می کردند که دوباره به کارشان بگیرد. اربابان، با مزدی بسیار ناچیز، فقط آدم های سالم را قبول می کردند، در نتیجه خیابان های باهیا، چنان که گال می گفت «پر بود از سالخوردهگان، بیماران و بخت برگشتگانی که دزدی یا گدایی می کردند، و فاحشه هایی که آدم را به یاد روسپیان اسکندریه

1. São Salvadeor de Bahia de Todos Os Santos

2. *L'Étincelle de la révolt*

و الجزیره، مفلوک‌ترین بندرهای عالم، می‌انداختند.

نامهٔ دوم که دو ماه بعد نوشته شد به «اتحاد نامبارک تاریک‌اندیشی و استعمار» اشاره می‌کرد و توصیفی بود از این‌که چگونه توانگران شهر هر یکشنبه برای مراسم نماز و دعا به کلیسای نوساسینیورا داکونسینیاثودا پرایا^۱ در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و خدمتکارانشان چارپایه‌های دعا، شمع، کتاب دعا و چترهای آفتابی را برایشان حمل می‌کردند، و این آخری برای آن بود که آفتاب صورت خانم‌ها را رنجه نکند. گال می‌نوشت «این خانم‌ها مثل کارمندان انگلیسی مستعمرات، سفیدبودن را الگو و جوهر زیبایی کرده‌اند.» اما مجموعه‌شناس در مقالهٔ بعدی‌اش برای رفقای لیونی نوشت که به‌رغم تعصبات موجود، فرزندان پرتغالی‌ها، سرخ‌پوست‌ها و افریقایی‌ها، کاملاً آزادانه در این سرزمین با هم درآمیخته‌اند و آمیزه‌ای رنگارنگ از دورگه‌ها به‌وجود آورده‌اند: مولاتوها، مستیزوها، ماملوکوها، کافوزوها، کابوکلوها و کوریبوکاه‌ها. و می‌افزود «این یعنی کلی‌زمینهٔ جدید برای علم.» این گونه‌های انسانی و اروپاییانی که به هر دلیل پا بر سواحل این سرزمین گذاشته بودند باهیا را بدل به شهری چهل‌تکه و جهان وطن می‌کردند.

از میان همین غریبه‌ها بود که گالیلئوگال - که آن روزها پرتغالی شکسته بسته‌ای حرف می‌زد - نخستین آشنایان خود را یافت. اول‌ها در هتل بیگانگان^۲، در کامپوگرانده زندگی می‌کرد اما وقتی با یان وان ریجستد سالخورده دوستی به هم زد، این مرد بالاخانه‌ای روی ساختمان کتابخانهٔ کاتیلینا به او داد و برای زبان انگلیسی و فرانسه برایش شاگرد خصوصی گیر آورد تا پول خورد و خوراکش را درآورد. وان ریجستد از تبار هلندی بود و زادهٔ اولیندا، از سن چهارده‌سالگی وارد معاملهٔ دانه‌های کاکائو، ابریشم، ادویه، تنباکو، مشروبات الکلی و اسلحه میان اروپا، افریقا و امریکا شده بود (بی‌آن‌که یک بار هم که شده پایش به زندان برسد). با

1. Nossa Senhora da Conceição de Praia

2. Hoteldes Etrangers

آن شرکایی که داشت - دلال‌ها، کشتی‌دارها و ناخداها - مرد پولداری نبود، آن‌ها سهم بزرگی از کالاهایی را که معامله می‌کرد دزدیده بودند. گال به این نتیجه رسیده بود که راهزنان هم، چه جانیان بزرگ باشند و چه دله‌دزد، با دشمن - دولت - می‌جنگیدند و زیرپای نظام مالکیت را سست می‌کردند، اگرچه خواست خودشان هم این نبود. این نظریه دوستی او را با این خلافکار سابق محکم‌تر می‌کرد. سابق از آن روی که دیگر از خلافکاری بازنشسته شده بود، مجرد بود، اما با دختری که چشمان عرب‌ها را داشت زندگی کرده بود، دختری از تبار مصری یا مراکشی که سی سال از او جوان‌تر بود و در ماریسی عاشقش شده بود. او دخترک را به باهیا آورده بود و برایش ویلایی در بالای شهر ساخته بود، کلی پول خرج تزئین آن کرده بود تا او را خوشحال کند. در بازگشت از یکی از سفرهایش، دیده بود که دخترک خوشگل هر چیز را که در ویلا بوده، از جمله یک گاوصندوق کوچک که او مقداری طلا و چند سنگ قیمتی در آن گذاشته بود، برداشته و به چاک زده است. این همه را وقتی برای گال تعریف می‌کرد که در طول اسکله قدم می‌زدند و دریا و کشتی‌های بادبانی را تماشا می‌کردند، از انگلیسی به فرانسه و بعد به پرتغالی می‌پرید و لحنی بی‌تکلف داشت که مرد انقلابی تحسین‌اش می‌کرد. یان حالا با مستمری سالیانه‌ای زندگی می‌کرد که به قول خودش، به او امکان می‌داد تا وقت مرگ بخورد و بنوشد، البته به شرطی که مرگ خیلی دیر به سراغش نمی‌آمد.

مرد هلندی که آدمی بی‌فرهنگ اما کنجکاو بود، با علاقه به نظریه‌های گال درباره آزادی و ترکیب جامعه که می‌تواند از رفتار آدمی خبر دهد، گوش می‌داد اما این حق را هم برای خود قائل بود که وقتی مرد اسکاتلندی می‌خواست متقاعدش کند که عشق زن و مرد به یکدیگر نقصی است که سرچشمه بدبختی است، خودش را از آن میان مستثنی کند. نامه پنجم گال به نشریه ل'تنسل دولاروولت درباره خرافات بود، به

عبارت دیگر دربارهٔ کلیسای ثو سینیور دو بون فیم^۱ که زائران آن را پر از پیشکش‌های نذری کرده بودند: پا، دست، بازو، سر، سینه و چشم‌های چوبی و شیشه‌ای، که در طلب معجزه یا برای شکرگزاری به کلیسا تقدیم شده بود، نامهٔ ششم دربارهٔ برقراری جمهوری بود که در باهیا‌ی اشرافی فقط به معنای تغییر چند نام گرفته بودندش. نامهٔ بعد در بزرگداشت چهار مرد دورگه بود - چهار خیاط، لوکاس دانتاس، لویس گونساگا داس ویرژنس، ژواو د دئوس و مانوئل فائوستینو - که یک قرن پیش با الهام از انقلاب فرانسه توطئه‌ای برای برانداختن نظام سلطنتی و برقراری جامعه‌ای تساوی طلب از سیاهان، دورگه‌ها و سفیدپوستان ترتیب داده بودند. یان وان ریجستد گالیلثو را به میدان کوچکی برد که چهار مرد پیشه‌ور را در آنجا به دار کشیده و چهار شقه کرده بودند، و گال پیش چشمان شگفت‌زدهٔ مرد چند شاخه گل در آن میدان نهاد.

گالیلثوگال در لابلای قفسه‌های کتابخانهٔ کاتیلینا با دکتر ژوزه باتیستا دسا اولیویرا آشنا شد، پزشکی پیر و نویسندهٔ کتابی که توجه گال را برانگیخته بود. مجموعه‌سنجی مقایسه‌ای گونه‌های انسانی باهیا از دیدگاه تطوری و پزشکی - قانونی^۲. پیرمرد به ایتالیا سفر کرده و آنجا با چزاره لومبورسو ملاقات کرده بود، و سخت فریفتهٔ نظریه‌های آن مرد شده بود، حالا خوشحال بود که سرانجام خواننده‌ای برای کتاب خود یافته، کتابی که به خرج خودش چاپ کرده بود و همکارانش عقیده داشتند مشتکی پرت و پلائی عجیب و غریب است. دکتر اولیویرا که از دانش پزشکی گال در تعجب بود - هر چند که عقاید این مرد پیوسته عصبانی‌اش می‌کرد و مایهٔ حیرتش می‌شد - این مرد اسکاتلندی را حریف خوبی برای بحث می‌دید و هر وقت فرصتی دست می‌داد با او ساعت‌ها به بحثی پرشور

1. O Senhor de Bonfim

2. Comparative Craniometry o the Human Types of Bahia from the Evolutionist and Medico-Legal point of view.

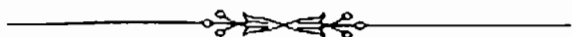
دربارهٔ مکانیسم‌های جسمانی شخصیت جنایتکار، توارث زیستی و دانشگاه می‌پرداخت. گال با دانشگاه مخالف بود و آن را مسئول جدایی کار فکری و کار بدنی و بنابراین علت نابرابری‌های اجتماعی بدتر از حکومت اشراف و حکومت توانگران می‌دانست. دکتر اولیویرا گال را دستیار خود در کار طبابت کرد و گاه خون گرفتن از بیمار یا مسهل دادن را به او می‌سپرد.

وان ریجستد و دکتر اولیویرا اگرچه از مصاحبت با گال لذت می‌بردند و بسا که به او احترام هم می‌گذاشتند، هیچ‌یک بر این تصور نبودند که این مرد را با آن موی و ریش سرخ و جامهٔ ژندهٔ سیاه به‌راستی می‌شناسند، مردی که برخلاف آرمان‌هایش در ظاهر زندگی بی‌دغدغه‌ای داشت، تا دیروقت می‌خواید، در خانهٔ شاگردانش درس می‌داد، بی‌آن‌که خستگی بشناسد در شهر پرسه می‌زد، یا روزهایی دراز را در اتاق زیر شیروانی‌اش به خواندن و نوشتن می‌گذراند. گاه چند هفته‌ای ناپدید می‌شد، بی‌آن‌که پیشاپیش خبر دارشان کند، و وقتی دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، آن دو درمی‌یافتند که باز به یکی از آن سفرهای دور و درازش در خاک برزیل رفته، آن هم در اوضاع و احوال خطرناک آن روزها. هیچ‌گاه از گذشته یا از نقشه‌های آینده‌اش با آنان حرف نمی‌زد، و از آن‌جا که این‌گونه پرسش‌ها را با پاسخ‌هایی گنگ و مبهم از سر باز می‌کرد، آن دو مرد سرانجام تن دادند به این‌که او را چنان که بود یا می‌نمود پذیرا شوند: مردی انزواطلب، مرموز و عجیب و نامتعارف که حرف‌ها و افکاری پرشور و شر داشت اما رفتارش به کسی آسیبی نمی‌رساند.

دو سال بعد گالیلئوگال پرتغالی را خوب و روان حرف می‌زد و تا آن وقت چند گزارش دیگر برای لِنسِل دولا روولت فرستاده بود. نامهٔ هشتم دربارهٔ تنبیه بدنی بود که خود دیده بود در خیابان‌ها و میدان‌های شهر در مورد خدمتکاران اجرا شده، نامهٔ نهم دربارهٔ آلات شکنجه در دوران برده‌داری بود، چرخ شکنجه، کند و زنجیر، قلاده و زنجیر، وزنه‌های

فلزی که به ساق پا می‌بستند، و حلقه‌هایی که برای خرد کردن شست دست بود، نامهٔ دهم دربارهٔ دیرکی بود در میدان شهر که هنوز قانون‌شکنان را (گال آنان را «برادران» می‌خواند) برای شلاق‌زدن به آن می‌بستند و شلاق از چرم خام بود که در بازار با نام مستعار ماهی روغن به فروش می‌رفت.

آن‌قدر روز و شب در هزارتوی خیابان‌های سالوادور پرسی زده بود که هر کس می‌دیدش او را آدمی دل‌باختهٔ این شهر به حساب می‌آورد. اما چیزی که گالینوگال به آن توجه داشت زیبایی‌های باهیا نبود، آن منظره‌ای بود که دیدنش همواره او را به عصیان می‌کشید: بی‌عدالتی. او در نامه‌هایی که به لیون می‌فرستاد نوشته بود که در این‌جا برخلاف اروپا، محله‌های مسکونی از هم تفکیک نشده است. کلبهٔ محقر فقرا چسبیده به کاخ مالکان مزارع و کارخانه‌های نیشکر است و از زمان قحطی پانزده سال پیش که هزاران نفر را از سرزمین‌های کوهستانی به شهرها کشاند، خیابان‌ها پر از کودکانی شبیه سالخورده‌گان، سالخورده‌گانی شبیه کودکان و زنانی شبیه چوب‌جارو شده و در میان این جماعت دانشمندان می‌توانند به آسانی انواع بیماری‌های جسمانی، از عوارض بی‌ضرر گرفته تا وخیم‌ترین امراض، را تشخیص دهند: یرقان، بری‌بری، آبله، استسقا و اسهال. در یکی از نامه‌هایش نوشت «هر آدم انقلابی که هنوز در ضرورت انقلابی اساسی تردید دارد، باید نگاهی به آنچه من در سالوادور می‌بینم بیندازد، تا همهٔ تردیدهایش برطرف شود.»



چند هفته بعد، وقتی خبر به سالوادور رسید که در شهری پرت‌افتاده به نام ناتوبا قوانین مالیاتی جدید دولت جمهوری را سوزانده‌اند، حکومت

تصمیم گرفت دسته‌ای از پلیس ایالتی باهیا را برای دستگیری آشوبگران بفرستد. سی درجه‌دار پلیس با اونیفورم‌های آبی و سبز و کلاه‌هایی با نشان نظام سلطنتی، که دولت جمهوری فرصت تغییر آن را نیافته بود، به راه افتادند، اول با قطار و بعد پای پیاده، سفری طاقت‌فرسا به جایی که برای آن‌ها چیزی نبود مگر نامی بر نقشه جغرافی. مرشد در ناتوبا نبود. افراد پلیس، خیس از عرق، از اعضای شورای شهر و مردم شهر پرس و جو کردند، و آن‌گاه به جست و جوی مرد شورشی به راه افتادند، مردی که نامش را - که زبان زد همگان بود - و افسانه‌اش را بعدها با خود به نواحی ساحلی برگرداندند و در خیابان‌های باهیا پراکندند. اینان با اونیفورم‌های سبز و آبی‌شان که در روشنایی صبح به چشم می‌زد، به راهنمایی بلدی از اهالی منطقه از راهی که به کومبه می‌رفت در میان بیابان از چشم پنهان شدند.

یک هفته تمام ردّ مرشد را دنبال کردند، از بیابان شن‌زار سرخگون، پوشیده از بوته‌های تیغ و گله گوسفندان قحطی‌زده‌ای که پوزه بر برگ‌های خشکیده می‌زدند، بالا و پایین رفتند. همه رفتنش را دیده بودند، یکشنبه پیش در این کلیسا دعا خوانده بود، در آن میدان موعظه کرده بود، کنار آن سنگ‌ها خفته بود. سرانجام یافتندش، در هفت فرسنگی توکانو، در منزلگاهی به نام ماسِته، مستی کلبه گری با سقف مدور سفالی بر دامنه سِرا دُ ئووو^۱. تاریک روشنای غروب بود، چشمشان به زنانی افتاد که سبوه‌های آب بر سر داشتند، نفسی به راحتی کشیدند که جست و جوشان به آخر آمده. مرشد شب را پیش سِورینو ویانا مانده بود، کشاورزی که مزرعه ذرتش یک کیلومتری با این منزلگاه فاصله داشت. درجه‌داران پلیس با نوک پا جلو رفتند، راهشان از میان درختان ژواسیرو می‌گذشت که برگ‌هایی تیز داشتند، و زمین پوشیده از بوته‌های خاری بود که پوستشان

1. Sarra de Ovo

را آزار می داد. وقتی به آن خانه رسیدند، در فضایی نیمه تاریک محوطه‌ای محصور در پرچینی را دیدند با انبوهی موجودات شبیح‌گون برگرد شخصی که بی تردید همان مردی بود که به دنبالش می‌گشتند. هیچ‌کس پا به فرار نگذاشت، هیچ‌کس داد و فریادی به راه نینداخت، هیچ‌کس اعتنایی به اونیفورم و تفنگ آن‌ها نداشت.

صد نفر بودند، صد و پنجاه نفر، یا دویست نفر؟ مرد و زن بسیار بودند و بیشترشان چنان‌که از سرووضعشان برمی‌آمد، از فقیرترین فقرا. افراد پلیس که به باهیا برگشتند برای همسر، نامزد، فاحشه‌هایی که با آن‌ها می‌خوابیدند، یا برای رفقاییشان تعریف کردند که در نگاه همه آن مردم عزمی خلل‌ناپذیر دیده می‌شد. اما واقعیت این است که این افراد چندان فرصتی نداشتند تا آن جماعت را خوب از نظر بگذرانند یا سرحلقه آن‌ها را شناسایی کنند، چون به محض این‌که سرگروهیان دسته به آن جماعت دستور داد مردی به نام مرشد را تسلیم کنند، آن‌ها حمله کردند، کاری که به‌راستی نشانه بی‌کله‌گی‌شان بود، چرا که افراد پلیس تفنگ داشتند اما آن‌ها فقط مسلح به چماق، داس، سنگ، چاقو و تفنگ شکاری بودند. اما همه چیز با چنان سرعتی روی داد که درجه‌داران یکباره دیدند محاصره شده‌اند، پراکنده شده‌اند، پا به فرار گذاشته‌اند، کتک خورده‌اند و زخمی شده‌اند، و شنیدند که جماعت آن‌ها را «جمهوری خواه!» می‌خواند، چنان که گفتم این کلمه ناسزایی است. آن‌ها فرصتی یافتند تا تفنگ‌ها را بر شانه بگذرانند و شلیک کنند، اما هیچ چیز جلو آن جماعت را نمی‌گرفت، حتی وقتی که مردان و زنان زنده‌پوش با سینه سوراخ‌سوراخ یا کله‌ترکیده بر زمین افتادند؛ و افراد پلیس باهیا به ناچار گنج و سراسیمه از این شکست مبهوت‌کننده، پا به فرار گذاشتند. آن‌ها بعدها تعریف کردند که در میان مهاجمان علاوه بر افراد متعصب و دیوانگانی که آن‌ها انتظارشان را داشتند، جنایتکاران کارکشته‌ای چون پاژنو با آن چهره چاک‌چاک و راهزنی که قساوت‌هایش سبب شده بود مردم ژواثوی شیطان بخوانندش

نیز بودند. سه درجه دار پلیس کشته شده بودند و جسدشان دفن نشده مانده بود تا خوراک لاشخورهای سراسر دئووو شود، هشت تفنگ هم از دست رفته بود. درجه داری دیگر در ماسټه غرق شده بود. جماعت زائر آن‌ها را تعقیب نکرده بود. آن‌ها به جای این کار، به کار دفن کردن پنج کشته و مداوای زخمی‌ها پرداخته بودند و بقیه‌شان زانو زده در پای مرشد به درگاه خداشکرگزاری کرده بودند. تا دیرگاه شب صدای گریه و دعا برای مردگان در میان گورهایی کنده در مزرعهٔ سورینو ویانا به گوش می‌رسید.

وقتی دومین دستهٔ افراد پلیس باهیا، مرکب از شصت درجه دار با تجهیزات و سلاح‌های بهتر در سرنییا^۱ از قطار پیاده شدند، دریافتند که تغییری مختصر در رفتار روستاییان با پلیس پدید آمده. زیرا اگرچه دشمنی مردم شهرها با پلیس، وقتی که آن‌ها برای شکار راهزنان سر به کوه و بیابان می‌گذاشتند، چیزی تازه نبود، هرگز این دشمنی با این صراحت بر آن‌ها آشکار نشده بود، که هر جا می‌رفتند مانعی در راه خود می‌دیدند. اجناس فروشگاه دهکده درست همان وقت تمام شده بود، حتی وقتی که آن‌ها حاضر می‌شدند قیمت‌هایی گزاف پردازند، و به رغم دستمزد بالایی که اعلام کرده بودند هیچ بلدی در سرنییا حاضر نشد راهنماشان باشد. همچنین، این بار هیچ کس نمی‌توانست کمترین سرنخی از جا و مکان آن گروه به ایشان بدهد. این افراد بعد از آن که گیج و سرگردان از اولیوس داگوئا به پدرا آلتا و از تراکوپا به تیریریکا، از آن جا به توکانو و از توکانو به کارائیبیا و پونتال پاکشیده و سرانجام به سرنییا برگشته بودند و در سراسر این راه جز نگاه‌های بی‌اعتنا، حاشا کردن‌ها و شانه بالا انداختن گاوچرانان و کشاورزان و صنعتگران و زنانی که در راه می‌دیدند، به چیزی برنخورده بودند، سرانجام به این احساس رسیدند که

1. Serrinha

دارند به دنبال سراب می‌گردند. آن جماعت از آن طرف‌ها نگذشته بود، هیچ‌کس مرد سیاه‌موی سیه‌چرده‌ای با قبای کبود تیره را ندیده بود و هیچ‌کس سوزاندن فرمان دولت را در ناتوبا به یاد نداشت و از برخوردی که در ماسِته پیش آمده بود چیزی نشنیده بود. افراد پلیس وقتی صحیح و سالم، اما سرشکسته به مرکز ایالت برگشتند گزارش دادند که دارودسته متعصبان - مثل خیلی گروه‌های دیگر که سر از پا نشناخته دور زن یا مردی از دنیا بریده جمع می‌شوند - بی‌تردید از کارهای خلافی که کرده‌اند به هراس افتاده و احتمالاً بعد از کشتن مرشدشان پراکنده شده‌اند. مگر تاکنون از این جور اتفاقات چندین بار در منطقه پیش نیامده بود؟

اما اشتباه می‌کردند. اگرچه رویدادها ظاهراً الگوهای قدیمی تاریخ را تکرار می‌کردند، این بار همه چیز متفاوت بود. جماعت توبه‌کاران اکنون بیش از هر وقت دیگر متحد شده بودند و نه تنها مرشد خود را بعد از پیروزی ماسته، که در نظر آن‌ها نشانه‌ای نازل شده از بالا بود، نکشته بودند، بیش از پیش او را ارج می‌نهادند. صبح بعد از آن واقعه، مرشد که تمام شب را بزگور شورشیان مقتول دعا کرده بود، آنان را بیدار کرد. سخت افسرده‌اش یافتند. با آنان گفت که آنچه شب گذشته روی داده بی‌تردید مقدمه خشونت‌های بیشتر است و از ایشان خواست که به خانه‌هاشان برگردند، که اگر با او می‌رفتند احتمالاً کارشان به زندان می‌کشید یا مثل آن برادرانی که دیگر در حضور خداوند بودند، کشته می‌شدند. هیچ‌کس از جا نجنبید. چشمانش گردشی کرد بر روی صد نفر، صدوپنجاه نفر، دوست نفر مریدانی که پوشیده در ژنده‌پاره‌های رودرویش نشسته بودند و هیجان‌زده از واقعه دیشب به سخنانش گوش می‌دادند. نه تنها به ایشان خیره شده بود، این بار معلوم بود که می‌بیندشان. پس به آرامش گفت «مسیح مقدس را شکر کنید، پیداست که شما را انتخاب کرده تا سرمشق دیگران باشید.»

آنان از پی‌اش روان شدند، با جانی سراسر شور و هیجان، تنها نه به

خاطر آنچه با ایشان گفته بود، بیشتر به خاطر آرامشی که در صدایش بود، صدایی که پیش از آن همواره خشک و تهی از عاطفه بود. عقب نماندن از او برای بعضی‌ها به‌راستی دشوار بود. چون مرغان درازپا گام‌هایی جهش‌وار برمی‌داشت و در راهی ناشناخته که برای آن‌ها برگزیده بود پیش می‌رفت، کوره‌راهی که نه حیوانات از آن می‌گذشتند و نه راهزنان، و ایشان را به بیابانی می‌برد پوشیده از کاکتوس، بوته‌های خار و سنگ‌های ناهموار. اما هرگز دمی درنگ نمی‌کرد تا دربارهٔ مسیر خود بیندیشد. در اولین بیتوتهٔ شبانه، بعد از دعاها و شکرگزاری‌های معمول و بعد از آن که در گرفتن ذکر با تسبیح به او اقتدا کردند، با آنان از جنگ سخن گفت، از کشورهای که چون مرغان لاش‌خوار که بر سر مرداری می‌جنگند، در طلب غنائم با هم جنگ می‌کنند، آنگاه با افسوس فراوان افزود که چون برزیل از این پس جمهوری شده، مثل کشورهای کافر دیگر عمل خواهد کرد. شنیدند که می‌گفت روز سُورور ابلیس فرارسیده، شنیدند که می‌گفت وقت آن است که در جایی ریشه کنیم و معبدی بسازیم، تا وقتی که روز آخرالزمان می‌رسد آن معبد در حکم کشتی نوح در آغاز خلقت باشد.

اما در کجا باید ریشه کرد و آن معبد را ساخت؟ پاسخ خود را وقتی شنیدند که از تنگه‌ها، گذار رودها، کوه‌ها و خارزارها گذشتند، گذاری سخت در درازای روزها که با آفتاب آغاز می‌شد و با آفتاب پایان می‌گرفت - گذشتن از رشته‌کوه‌ها و از رودخانه‌ای که آبی بس اندک داشت و واسا-باریس می‌خواندندش. آنگاه مرشد به آنچه پیش روی داشتند اشاره کرد: مستی اتاقک چوبی که کلبه‌های کاگران بود و خانهٔ اربابی ویرانی که در روزگار آبادی این ملک منزلگاه مالک بوده بود. آنگاه به سخن درآمد «ما در آن‌جا ساکن می‌شویم.» برخی از آنان به یاد می‌آوردند که او سالیان سال در گفتار شبانه‌اش پیش‌بینی می‌کرد پیش از آن‌که روزهای آخر فرا رسد، برگزیدهٔ مسیح پناه‌گاهی در سرزمینی مبارک خواهد یافت که هیچ ناپاکی را به آن راه نخواهد بود. آنان که تا این

سرزمین بلند آمده باشند به یقین آرامش جاودانه خواهند یافت. پس آیا اکنون به سرزمین رستگاری رسیده بودند؟

آنان خسته و شادمان از پی راهنمای خود به کانودوس رسیدند، در آن جا خانواده‌های برادران ویلانوا، دو بازرگان مالک فروشگاه، و دیگر ساکنان محل به تماشای ورود آنان، از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند.

*

خورشید صحرا را زغالی تفته کرده است، بر آب سیاه سبزگون ایتاپیکورو می‌تابد و خانه‌های کیماداس که بر کرانه راست رود، پایین آبکندهایی با گل سرخگون صف بسته‌اند پرتوش را بازمی‌تابانند. درخت‌هایی پراکنده، سایه‌شان را بر زمینی سنگلاخ و ناهموار انداخته‌اند که به سمت جنوب، به سوی ریاشو دا اونسیا^۱ کشیده شده است. سوار، چکمه به پا، با کلاهی لبه‌پهن و کت بلند مشکی، بی‌شتاب به سوی بیشه‌ای با درختچه‌های سربی‌رنگ پیش می‌رود، و سایه خود و قاطرش را به دنبال می‌کشد. پشت سر او، در دوردست، بام خانه‌های کیماداس هنوز پرتوی آتشگون دارد. سمت راستش، چند صد متری آن سوی تر، کلبه‌ای بر بالای بلندی دیده می‌شود. طره‌های پرپشت مویش از زیر کلاه بیرون زده، ریش کوتاه سرخش و لباسش پوشیده از غبار است، عرق از چهره‌اش روان است گاه‌به‌گاه دست بر پیشانی می‌کشد و زبانش را بر لب‌های خشکیده می‌دواند. وقتی به اولین کپهٔ بوته‌های خار می‌رسد افسار قاطر را می‌کشد و چشمان آبی‌اش کنجکاوانه دور و بر را جست‌وجو می‌کند. سرانجام چشمش به مردی می‌افتد که صندل به پا و کلاه چرمی بر سر دارد، شلوار سربازی و پیرهن نخی زمختی بر تن کرده، قمه‌ای بر کمر بسته و چند قدمی آن‌سوتر تله‌ای را می‌پاید.

سوار می‌پرسد «روفینو؟ روفینوی راهنما، اهل کیماداس؟»

مرد نیم چرخشی به سوی او برمی‌گردد، آرام، چنان‌که گویی مدتی است که حضور او را احساس کرده، آن‌گاه انگشت بر لب می‌گذارد و مرد را به سکوت می‌خواند: هیس سس سس. در همین حال چند لحظه‌ای سرپای مرد را با چشمان سیاه متعجب و رانداز می‌کند، شاید از گویش خارجی مرد تعجب کرده و شاید از لباس عزایی که به تن دارد. روفینو - مردی جوان، با اندامی باریک و چالاک، چهره‌ای استخوانی، بی‌ریش و هوا فرسود - قمه‌اش را از کمر می‌کشد، به سوی تله‌ای که زیر برگ‌ها پنهان است برمی‌گردد، دوباره بر آن خم می‌شود و تور را می‌کشد، از دهانه تور کپه‌ای پر سیا غارغارو را بیرون می‌کشد. لاشخور کوچکی است که یک پایش در تور گیر کرده و نمی‌تواند بیرون بیاید. چهره‌ی مرد بلد از دلخوری در هم می‌رود. با نوک قمه پرندۀ زشت را از حلقه‌ی تور آزاد می‌کند و همچنان که لاشخور بال‌های ناتوان را به هم می‌کوبد و در آسمان آبی ناپدید می‌شود تماشایش می‌کند.

اشاره‌ای به تله می‌کند و زیر لب می‌گوید «یک دفعه یوزپلنگی به این گندگی پرید روی سرم. از بس توی این چاله مانده بود چشم‌هاش درست نمی‌دید.»

گالیلئوگال سری می‌جنباند. روفینو بلند می‌شود و چندگامی به سوی او می‌آید.

حالا که او می‌تواند راحت حرف بزند، مرد غریبه انگار به تردید افتاده. «فکر کردم توی خانه‌ات هستی. زنت فرستادم به این جا.»

قاطر سم بر خاک می‌کشد، روفینو سر حیوان را محکم می‌گیرد و دهانش را باز می‌کند. خبره‌وار نگاهی به دندان‌هایش می‌اندازد و چنان‌که گویی با خودش حرف می‌زند، می‌گوید «آن رئیس ایستگاه ژاکوینا شرط و شروط مرا می‌داند. من قولم قول است. این را همه‌ی کیماداس می‌دانند. کار، کار سختی است.»

از گالیلئوگال جوابی نمی‌آید، پس روفینو برمی‌گردد و نگاهی به او

می اندازد، می پرسد «تو مال شرکت راه آهن نیستی؟» آرام صحبت می کند، چرا که به دستش آمده مرد غریبه درست حرف هایش را نمی فهمد.

گالیلئوگال کلاهش را با انگشت بالا می زند، با چانه به سوی تپه ماهور گرد بر گردشان اشاره می کند و زیر لب می گوید «می خواهم بروم به کانودوس.» درنگی می کند، انگار می خواهد تب و تاب چشمانش را پنهان کند، بعد دوباره می گوید «می دانم که زیاد به آن طرف ها رفته ای.»

روفینو حالا سیمایی جدی گرفته. با بدگمانی که اصلاً پنهانش نمی کند مرد را خوب و رانداز می کند. ملاحظه کار، محتاط، می گوید «وقتی آن جا گاوداری بود زیاد سر می زدم. از وقتی بارون کانابراوا ولش کرده آن طرف ها نرفته ام.» گالیلئوگال می گوید «راهش که فرقی نکرده، همان است.»

سینه به سینه ایستاده اند و چشم به یکدیگر دارند، کشمکش خاموش واری که میان این دو برخاسته گویی به قاطر هم سرایت می کند، که یک باره سر می پراند و پس می نشیند.

روفینو که به آرام کردن حیوان دست بر یال و گردنش می کشد، می پرسد «بینم، بارون کانابراوا تو را به این جا فرستاده؟»

گالیلئوگال سری تکان می دهد و مرد بلد دنباله حرفش را نمی گیرد. دستش را بر پای حیوان می کشد، وامی دارد که پایش را بلند کند و چمباتمه می نشیند تا نگاهی به سمش بیندازد.

زیر لب می گوید «توی کانودوس خیلی خبرها هست. آن جماعتی که ملک بارون را گرفته اند توی ثواتوا به سربازهای گارد ملی حمله کردند. می گویند چند تا شان را هم کشته اند.»

گالیلئوگال لبخند زنان می گوید «نکنند می ترسی تو را هم بکشند؟ مگر تو هم سرباز هستی؟»

روفینو بالاخره چیزی را که در سم حیوان می جُسته پیدا کرده، شاید تیغی، یا ریگی که در دست‌های زمخت و بزرگش گم شده. آن را دور می اندازد و پای حیوان را رها می کند.

طرح لبخندی بر لب، می گوید «می ترسم؟ ابدأ. از این جا تا کانودوس کلی راه است.»

«مزد خوبی بهت می دهم.» گالیئوگال کلافه از گرما، نفس عمیقی می کشد. کلاهش را برمی دارد و یال پریچ و تاب سرخش را تکانی می دهد. «ما ظرف یک هفته یا فوقش ده روز راه می افیم، یک چیز مسلم است باید خیلی احتیاط کنیم.»

روفینو، مرد بلد، بی آنکه مژه بزند یا چیزی بپرسد به او خیره می شود.

گالیئوگال می گوید «به خاطر ماجرای ثوئاوا گفتم.» و بعد زبانش را بر لبهایش می کشد. «هیچ کس نباید بداند که ما به کانودوس می رویم.» روفینو به کلبه تک افتاده ساخته از گل و چوب که بر آن بلندی کم و بیش در تابش خورشید محو شده اشاره می کند و می گوید «برویم خانه من. آن جا سر این مطلب حرف می زنیم.»

به راه می افتند، قاطر که گالیئو افسارش را می کشد از پی آنها می آید. هر دو کم و بیش هم قد و بالاینند، اما مرد بیگانه درشت تر است و گام‌های محکمی که برمی دارد کمی ساختگی می نماید، حال آنکه مرد بلد چنان راه می رود که گویی پا بر زمین ندارد. نیمروز است و چند پاره ابر خاکستری در آسمان پیدا شده اند.

همچنان که پیش می روند صدای مرد بلد در هوا می پراکند «چه کسی راجع به من باهات حرف زد؟ ضمناً اگر فضولی نباشد، تو چرا به سرت زده که این همه راه را تا آن جا بروی؟ توی کانودوس دنبال چی می گردی؟»

در سپیده صبحی بی باران بر بالای تپه‌ای بر سر راه کیژینگوئه^۱ پدیدار شد. صلیبی چوبی بر دوش می‌کشید. بیست ساله بود اما چنان رنجی کشیده بود که باستانی می‌نمود. زنی با صورت پهن، پایی پُر تاول، پیکری بی‌شکل و پوستی خاکسترگون.

نامش ماریا کوادرادو^۲ بود و پیاده از سالوادور به سوی موته سانتو به راه افتاده بود. سه ماه و یکروز صلیبش را بر دوش کشیده بود. در راهی که از میان سنگلاخ‌ها، زمین‌های پوشیده از کاکتوس، بیابان‌هایی که باد توفانی اهریمنی از غبار و شن در آن‌ها برمی‌انگیخت، سکونت‌گاه‌هایی با یک معبر پرگیل ولای و سه‌چهار درخت نخل و مرداب‌هایی گند گرفته که رمه‌ها برای فرار از خفاش‌ها به آن‌ها پناه می‌بردند، ماریا کوادرادو همیشه زیر آسمان خوابیده بود، مگر چندباری که مردی جنگل‌نشین یا چوپانی که او را به چشم قدیسه‌ای نگاه می‌کرد، سرپناه خود را با او قسمت کرده بود. خود را با کلوخه‌های شکر سرخ که از افراد نیکوکار به او می‌دادند یا میوه‌های وحشی که از درخت‌ها و بوته‌ها می‌چید زنده نگاه می‌داشت، و تنها زمانی غذا می‌خورد که بعد از مدت‌ها روزه‌داری شکمش به غراغر می‌افتاد. باهیا را با این نذر ترک کرده بود که به کفاره گناهانش پای پیاده به زیارت جل‌جتای معجزه‌گر سراد پیکواراسیا^۳ برود، آن‌جا که در دو سمت کوه نمازخانه‌های بسیار به یاد تصلیب مسیح بنا شده بود و از همان راه به کلیسای صلیب مقدس موته سانتو می‌رفتند که مقصد نهایی او بود. در آغاز سفر گیسوانش را بافته و با نواری بسته بود، دو دامن به پا و پیرهنی آبی‌رنگ بر تن کرده و کفش‌هایی با تخت ریسمان‌باف به پا کرده بود. اما در طول راه لباس‌هایش را به گدایان بخشیده بود و کفش‌هایش را در پالمیرا دوس ایندیوس دزدیده بودند، از این‌روی بود که وقتی در آن سپیده دم چشمش به موته سانتو افتاد برهنه‌پای بود و تنها تن‌پوشش

1. Quijingue

2. Maria Quadrado

3. Serra de Piquaraca

کیسه‌ای کنفی که دست‌هایش را از دو سوراخ آن بیرون کرده بود. کله بی‌مویش که طره‌های آن را ناشیانه تراشیده بود، به کله دیوانگان تیمارستان سالوادور می‌ماند. بعد از آن که برای چهارمین بار به او تجاوز کرده بودند، خود گیسوی خود را بریده بود.

آری، از آغاز سفر تا آن روز چهار بار به او تجاوز شده بود، اول پاسبانی، بعد گاوچرانی، آن‌گاه دو شکارچی با هم و بعد چوپانی که در مغاره خود به او پناه داده بود. سه بار اول، وقتی بی‌حرمتش کرده بودند تنها احساسی که داشت نفرت از آن جانورانی بود که مثل آدم‌های لقوهای بر روی او لرزان گرفته بودند، پس این آزمون را تاب آورده بود و از خدا خواسته بود که از ایشان بار نگیرد. اما بار چهارم برای یک دم دلش به حال آن جوان سوخته بود که بعد از کتک زدن او برای واداشتن‌اش به تسلیم، بر او خفته بود و کلماتی دلنشین در گوشش زمزمه کرده بود. آن‌گاه به مکافات آن ترحم گیسوی خود را بریده بود و خود را به شکل هیولایی غریب درآورده بود، درست مثل گول‌های بی‌شاخ و دمی که در سیرک کولی‌ها در شهرهای منطقه صحرا می‌گردانند.

وقتی به بالای تپه رسید، از آن فراز سرانجام پاداش تلاش خود را به چشم دید، چند رشته از پله‌های سنگی خاکستری و سفید و یا ساکارا^۱ که میان بام‌های مخروطی نمازخانه‌ها می‌پیچید و بالا می‌رفت و به جلجتا می‌رسید، جایی که در هفته مقدس مردم از سراسر باهیا گروه گروه به زیارتش می‌آمدند. پایین، در پای کوه خانه‌های کوچک موته سانتو بر گرد میدانی با دو درخت پرشاخ و برگ تمبر هندی جمع شده بودند، و سایه‌هایی رفت و آمد می‌کردند. ماریا کوادرادو با صورت بر زمین افتاد و خاک را بوسید. همان‌جا بود، گرد بر گردش جلگه‌ای پوشیده از علف‌های نورسته که گله‌های بز بر آن می‌چریدند. همان‌جا بود آن مکانی که از

1. Via Sacra

دیرباز آرزویش را داشت و نامش شوق سفر را در او برانگیخته و یاری اش کرده بود تا خستگی، گرسنگی، سرما و تجاوزهای مکرر را تاب آورد. زن بعد از آن که بر بازوهای صلیبی که خود بر آنها میخ کوبیده بود بوسه زد، با سیلی از کلمات درهم ریخته خدا را سپاس گفت که او را در برآوردن نذرش یاری داده است. آن‌گاه بار دیگر صلیب را بر دوش گرفت و چون حیوانی که حس بویایی اش جای شکار یا لانه نزدیک را نشان می‌دهد به سوی موته سانتو به راه افتاد.

درست زمانی پای به شهر نهاد که مردم از خواب برمی‌خاستند، در به در و دریچه به دریچه از پی خود بذر کنجکاوی کاشت. چهره‌هایی شگفت‌زده، غرق ترحم، بیرون می‌آمد تا تماشايش کند - صورتی تخت، کثیف، زشت، رنج‌کشیده - و آن‌گاه که پای به خیابان روئادوس سانتوس پاسوس نهاد که بالای خندقی کشیده شده بود و مردم زباله‌هایشان را در آن جا می‌سوزاندند و خوک‌ها در آن می‌چریدند. جماعتی انبوه از پی اش افتاد. افتاده به زانو بالا رفتن از کوه را آغاز کرد، قاطرچینی که کار خود را رها کرده بودند، پینه‌دوز و نانوا، انبوهی از کودکان و زنان مؤمنی که دست از دعای صبحگاهی کشیده بودند، گرد او را گرفتند. مردم شهر که وقتی صعود از کوه را آغاز کرده بود تنها به چشم آدمی عجیب و غریب در او نگریسته بودند، دیدندش که با چه عذابی راه خود را پیش گرفته. با بار صلیبی که لابد هم‌وزن خودش بود، دست کمک دیگران را پس می‌زد، و دیدندش که در هر بیست و چهار نمازخانه برای دعا ایستاد و با چشمانی سرشار از عشق پای تندیس‌هایی را که در طاقچه‌های کنده در سنگ جای داشتند بوسید، و دیدندش که ساعت به ساعت بی‌لقمه‌ای غذا و جرعه‌ای آب تاب آورد، و شب که فرا رسید همه او را چون قدیسی واقعی ارج می‌نهادند. ماریا کوادرودا به قلعه کوه رسید - دنیایی جداگانه، که همواره سرد بود و ارکیده‌ها در میان سنگ‌های آبی‌گونش می‌روید - و هنوز چندان رمق داشت که خدا را به پاس تقدیر

خجسته‌اش سپاس گوید و آن‌گاه خسته و مرده از حال برود. بسیاری از ساکنان مونته ساتو که هجوم موسمی زائران میهمان‌نوازی مشهورشان را منسوخ نکرده بود، منزل‌گاهی به ماریا کوادرودا تعارف کردند. اما او در غاری میانه راه ویا ساکارا منزل گرفت که پیش از آن تنها پرندگان و خرگوش‌ها در آن لانه می‌کردند. این حفره‌ای کوچک با سقفی چنان کوتاه بود که نمی‌توانست در آن برپا بایستد، دیوارهایش چندان از نشت آب نمناک بود که سراسر پوشیده از خزه شده بود و کف آن پوشیده از گرد ماسه نرمی که زن را یکسر به عطسه می‌انداخت. مردم شهر پیش خود فکر می‌کردند که در آن غار روزگارش به‌زودی به سر می‌رسد. اما آن نیرویی که ماریا کوادرادو را قادر کرده بود سه ماه تمام با صلیبی سنگین راهپیمایی کند، این توان را هم به او داد که در طول سالیانی که ساکن مونته ساتو بود در آن دخمه مهمان‌کش سر کند.

دخمه ماریا کوادرادو زیارتگاهی می‌شد که در کنار جلجتا بیش از هر جای دیگر زائران را به سوی خود می‌کشید. چند ماهی که گذشت او اندک‌اندک به تزئین دخمه پرداخت. رنگ‌هایی گوناگون ساخت، از عصاره گیاهان و از گردهای معدنی و از خون حشره قرمز دانه (که خیاطان برای رنگ کردن جامه‌ها به کار می‌بردند). بر زمینه‌ای آبی‌گون که نشانه آسمان بود همه اشیایی را که یادآور رنج مسیح بودند نقاشی کرد: میخ‌هایی که بر کف دست و بر پای او کوبیده بودند، صلیبی که بر دوش کشیده و بر آن جان داده بود، تاج خاری که بر شقیقه‌اش خلیده بود، خرقة شهادتش، نیزه نگهبانان که بدنش را سوراخ کرده بود، چکشی که میخ‌ها را با آن کوبیده بودند، شلاقی که بر پیکرش کوفته بودند، اسفنجی که با آن سرکه به خوردش داده بودند، تاس‌هایی که نگهبانان بدکار زیر صلیبش با آن‌ها بازی کرده بودند، و بدره‌ای با سکه‌های سیمین که مزد خیانت یهودا بود. همچنین ستاره‌ای را نقاشی کرد که سه پادشاه و شبانان را به بیت‌الحم رهنمون شده بود، و قلب مقدس را که شمشیری از میانش

گذشته بود. محرابی هم ساخت و قفسه‌ای برای جای دادن حجاب و پوشش توبه‌کاران و جایی برای آویختن دخیل‌ها. بر پشت‌های کاه در پای محراب می‌خفت.

سرشت نیک و ایمانش او را محبوب مردم مخته ساتو کرد و چنان به او خو گرفتند که گفتی تمام عمر در آن‌جا زیسته. بچه‌ها هیچ نشده مادر جان صدایش می‌کردند و سگ‌ها بی‌آن‌که پارس کنند می‌گذاشتند تا به هر حیاط و خانه‌ای پای بگذارد. زندگی‌اش وقف عبادت خدا و خدمت به دیگران بود. ساعت‌ها کنار بستر بیماران می‌نشست، پیشانی‌شان را با آب می‌شست و برایشان دعا می‌خواند. وقت زایمان زنان به قابله‌ها کمک می‌کرد و وقتی زنان همسایه به ناچار از خانه بیرون می‌رفتند بچه‌هاشان را نگاه می‌داشت. از دل و جان آماده بود تا ناخوشایندترین و بی‌اجر و مزدترین کارها را به عهده گیرد، مثل کمک به سالخورده‌گان بیماری که حتی در قضای حاجت هم ناتوان بودند. دخترام دم‌بخت درباره نامزدهاشان از او اندرز می‌خواستند و جوانانی که با دختری سروسر داشتند، اگر خانواده دختر اشتیاقی به ازدواجشان نشان نمی‌داد، از او می‌خواستند تا میانجی‌گری کند. زوج‌های قهر کرده از هم را آشتی می‌داد و زنانی که شوهرانشان به جرم کاهلی قصد کتک‌زدنشان را داشتند یا به خاطر هرزگی قصد جانشان کرده بودند به غار او پناه می‌بردند و یقین داشتند که تا او حمایتشان می‌کند هیچ مردی در مخته ساتو دست بر رویشان بلند نخواهد کرد. از هرچه به رسم صدقه به او می‌دادند می‌خورد، و چندان اندک که در دخمه‌اش همیشه خوراکی اضافی برجا می‌ماند و هر بعد از ظهر این خوراک‌های مانده را میان فقرا تقسیم می‌کرد. لباس‌هایی را هم که به او می‌دادند به فقرا می‌بخشید، در گرما و سرما هیچ‌کس نمی‌دیدش که چیزی جز آن‌گونی کفنی سوراخ‌سوراخ که وقت آمدن به تن داشت، چیز دیگری بپوشد.

از سوی دیگر رابطه‌اش با هیئت‌های مذهبی ماساکارا که برای جشن

گرفتن عشای ربانی در کلیسای قلب مقدس مسیح به موته سانتو می آمدند، چندان گرم نبود. اینان یک سر مردم را از زهد افراطی، از آن تقدسی که تن به نظارت کلیسا نمی داد می ترساندند و برایشان پداس انکاند انحداس را مثال می آوردند. در آن جا در ناحیه آس فلورس، مرتدی به نام ژوائو فریرا با مستی مرتد مثل خودش خون مستی آدم (از جمله همین زن) را بر سنگ‌ها پاشیده بود به این امید که با این کار طلسمی را که پادشاه پرتغال شاه دن سباستیانو گرفتارش شده بود باطل می کرد؛ طلسمی که سبب شده بود این پادشاه که گرم جهاد با مورها بود یکباره ناپدید شود؛ می گفتند این پادشاه همه کسانی را که در نبرد نهایی کشته می شوند دوباره زنده می کند و آن‌ها را به بهشت می فرستد. در چشم هیئت‌های مذهبی، ماریاکوادرادو نمونه کسی بود که درست در مرز بدعت قرار گرفته بود و چیزی نمانده بود که به سمت کفر بلغزد. اما او هر گاه که این کشیش‌ها از کنارش می گذشتند زانو می زد، دستشان را می بوسید و طلب تبرک می کرد، هر چند هیچ کس ندیده بود که با این پدران که جامه‌ای ناقوس‌وار و ریشی بلند داشتند و سر درآوردن از حرفشان مشکل بود، آن رابطه صمیمانه را که با مردم موته سانتو داشت، برقرار کرده باشد.

کشیش‌ها همچنین مؤمنان را از گرگ‌هایی می ترساندند که به پوست میش می روند تا تمام گله را از هم بدرند، یعنی آن پیامبران دروغینی که موته سانتو، مثل عسلی که پشه‌ها را جمع کند، به سوی خود می کشاندشان. اینان که چون یحیای تعمیددهنده پوستین بر تن می کردند یا پیرهنی به تقلید خرقة کشیشان می پوشیدند، در خیابان‌های تنگ و باریک پیدا می شدند به جلجتا صعود می کردند و در دم مراسمی پروجد و شور و غریب برپا می کردند. آن‌ها مایه سرگرمی مردم شهر بودند، درست مثل نقالان دوره‌گرد یا پدریم غوله، یا زن ریش‌دار یا مرد بی استخوان سیرک کولی‌ها، اما ماریاکوادرادو هرگز به جماعتی که بر

گرد این واعظان غریبه حلقه می زد نزدیک نمی شد.

از این روی بود که مردم شهر تعجب کردند روزی که دیدند ماریا کوادرادو به سوی گورستان به راه افتاده که گروهی داوطلب به تشویق مردی تیره پوست با گیسوی بلند و قبای کبود دست به کار کشیدن دیوار بر گرد آن شده بودند. این مرد همین که با جماعتی از مریدان (که در میانشان موجودی نیمه انسان نیمه حیوان بود که چهار دست و پا راه می رفت). به شهر وارد شده بود، مردم را به باد ملامت گرفته بود که این زحمت را بر خود روا نداشته اند که دست کم دیواری بر گرد زمینی بکشند که مردگانشان در آنجا آرام گرفته اند. آیا مرگ انسان که انسان را به دیدار پروردگارش می برد سزاوار احترام نبود؟ ماریا کوادرادو خاموش به مردمی پیوسته بود که سنگ ها را گرد می آوردند و در طول خطی پریپچ و خم که صلیب های کوچک آفتاب سوخته را در برمی گرفت روی هم می چیدند. تا وقت غروب شان به شانۀ آن ها کار کرده بود. آن گاه سری به میدان شهر زده بود که زیر درختان تمبرهندی گروهی از مردم جمع شده و به سخنان مرد تیره پوست گوش می دادند. مرد به خدا اشاره می کرد و می گفت لازم است که فرد برای رستگاری روحش اراده خود را زیر پا بگذارد، که این زهری بود که هر آدمی را به این توهم می انداخت که خودش خدای کوچکی است و از خداهای دور و برش یک سر و گردن بالاتر است. پس باید به جای آن اراده آن شخص سوم را بگذارد، آن که ساخته، آن که زحمت کشیده، آن مورچه سخت کوش. اما اگرچه چیزهایی از این قبیل می گفت، با زبانی روشن حرف می زد، که همه کس از آن سر در می آورد. حرف هایش، هرچند بوی مذهب می داد و پیچیده بود، به گپ های دلپذیر خانوادگی مردم می ماند، وقتی که بیرون از خانه، کنار خیابان جمع می شدند تا از نسیم شبانگاهی لذت ببرند. ماریا کوادرادو در میدان ماند، جمع شده در خود، گوش به مرشد سپرده بود، بی این که چیزی از او بپرسد، بی این که یک دم چشم از او بردارد. دیرگاه

شب، وقتی مردمی که هنوز در میدان بودند بیگانه را به خانه دعوت کردند تا برای آسودن سقفی بالای سر داشته باشد، او نیز لب به سخن گشود - همه برگشتند و نگاهش کردند - و شرمزده غار خود را تعارف کرد. مرد لاغر بی درنگ از پی او روانه کوه شد.

تا زمانی که مرشد در مونتہ سانتو بود و وعظ می گفت و کار می کرد - همه نمازخانه را رفت و روب و تعمیر کرده بود و در دو سمت راه ویا ساکرا دیواری سنگی کشیده بود - در دخمه ماریا کوادرادو می خفت.

بعدها مردم می گفتند که او شبها نمی خوابیده، آن زن هم بیدار می مانده و تمام شب را در پای آن محراب رنگارنگ درباره روح حرف می زده اند، اما دیگران مدعی بودند که مرد بر پشته گاه می خفته و زن بر بالینش بیدار می مانده. باری، حقیقت این که ماریا کوادرادو لحظه ای مرشد را ترک نمی گفت، روزها با او سنگ می برد و شبها با دهان باز به سخنانش گوش می سپرد. با این همه، همه شهر در شگفت شدند وقتی یک روز صبح خبر شدند که مرشد از مونتہ سانتو رفته و ماریا کوادرادو همراه مریدانش از پی او رفته است.

*

در میدانی واقع در بخش بالای باهیا، بنای سنگی کهنه ای است که با گوش ماهی های سفید و سیاه زینت شده و مثل زندان ها دیوار ستبر زردی دورش را گرفته است. این ساختمان، چنان که برخی از خوانندگان ممکن است حدس زده باشند، دژ تاریک اندیشی صومعه بانوی بزرگوار ما است، صومعه کاپوسن ها، فرقه ای که به خوارداشت نفس و اشتیاق به تبلیغ آوازه یافته اند. چرا از مکانی صحبت می کنم که در چشم هر آزادیخواهی نماینده هر چیز نفرت آور است؟ چون می خواهم به شما بگویم که دو روز پیش که یک بعد از ظهر تمام را در آن جا گذراندم چه ها شنیدم.

من به آن جا نرفته بودم تا زمینه ای برای یکی از آن خطابه های آموزشی آتشی فراهم کنم که بسیاری از رفقای ما عقیده دارند باید در

پادگان‌ها و صومعه‌ها و به‌طور کلی در همه پایگاه‌های استثمار و خرافات به گوش مردم برسانیم تا بتوانیم آن حریم مقدسی را که کارگران بنا بر عادت گرداگرد این قبیل مکان‌ها کشیده‌اند بشکنیم و به آن‌ها نشان بدهیم که این‌ها آسیب‌پذیرند. (آن دارودسته را در بارسلون یادتان هست که از حمله به صومعه‌ها حمایت می‌کردند تا با آستن کردن راهبه‌ها منزلت و مقام زن را که عزلت‌نشینی از آن‌ها گرفته بود به ایشان برگردانند؟). به آن صومعه رفته بودم تا با آدمی به نام برادر ژواو او انژیستا د مونتته ماریانو گفت‌وگو کنم، چون دست بر قضا گزارش عجیبی را خوانده بودم که این آدم نویسنده‌اش بود.

یکی از بیماران دکتر ژوزه باتیستا سا اولیویرا که درباره کتاب مغزسنجی‌اش پیش از این با شما حرف زده‌ام، و گهگاه با او همکاری کرده‌ام، از بستگان قدرتمندترین مرد این منطقه، یعنی بارون کانا براوا است. وقتی دکتر باتیستا داشت این مرد را برای بیماری کرم کدو معالجه می‌کرد، این مرد که نامش للیس پیداداس^۱ است و شغل وکالت دارد، برایمان تعریف کرد که چگونه ملکی را که متعلق به بارون بوده مرد دیوانه‌ای تصرف کرده و آن‌جا را تبدیل به منطقه‌ای بی‌صاحب کرده. این للیس پیداداس مسئول دادن عرض حال به دادگاه است، برای برگرداندن ملک به بارون به بهانه دفاع از حق مالکیت که بارون طبعاً وظیفه خودش می‌داند که به نفع خود از آن دفاع کند. این که گروهی از مردم استثمار شده ملک آدمی اشرافی را مصادره کرده‌اند، خبر خوشی برای همه انقلابیون است، اگرچه این مردم فقیر – آن‌طور که مردک وکیل همان‌جور که روی لگن نشسته بود و زور می‌زد تا کرم‌هایی را که دارو کشته بودشان دفع کند، برایمان می‌گفت – مردم مذهبی متعصبی باشند. اما چیزی که سبب شد من گوش‌هایم را تیز کنم این بود که شنیدم آن‌ها ازدواج مدنی را قبول

1. Lelis Piedades

ندارند و رسمی پیش گرفته‌اند که وکیل آن را «هرزگی» می‌خواند، اما هر کس که از نزدیک با رسم و رسوم این جامعه آشنا باشد می‌داند که همان عشق آزاد است. «با چنین نشانه آشکاری از فساد اخلاقی، مقامات دولتی حتماً ناچار می‌شوند آن خشکه مذهب‌ها را از آن ملک اخراج کنند». دلیلی که این مردک کارچاق‌کن در دست داشت همان گزارشی است که به آن اشاره کردم و او با تبانی با کلیسا که در خدمت آن هم هست، به دستش آورده. برادر ژوائو اوئزالیستا موته ماریانو از طرف اسقف اعظم باها که گزارش‌هایی از اعمال مرتدانه ساکنان آن‌جا به دستش رسیده بود، به آن ملک اعزام شد. این راهب رفته بود تا ببیند در کاندوس چه می‌گذرد و خیلی زود هراس‌زده و عصبانی از چیزهایی که دیده بود برگشته بود.

گزارش این مرد این جور چیزها را روشن می‌کند و تردیدی نیست که برای آدمی کاپوسن دیدن همین چیزها ناگوار بوده. برای آدمی آزاداندیش آن چیزهایی که بین سطرهای قلمبه سلمبه مذهبی این گزارش می‌بیند واقعاً هیجان‌انگیز است. غریزه آزادیخواهی که جامعه طبقاتی با ابزارهایی مثل خانواده، مدرسه، مذهب و دولت که مخصوص درهم‌شکنی هر چیز ذاتی آدمی است، آن را خفه می‌کند، راهنمای این مردمی شده که کاملاً معلوم است بر ضد آن نهادی که هدفش مهار کردن احساس و اشتیاق است قیام کرده‌اند. مردم کاندوس که به گفته خودشان قانون ازدواج مدنی را که بعد از سقوط سلطنت اعلام شده قبول ندارند، ازدواج آزادانه را جای آن گذاشته‌اند که طلاق آن هم آزادانه است و فقط بستگی به رضایت زن و مرد دارد، آن‌ها حق پدر بر نطفه شکل‌گرفته در رحم مادر را هم قبول ندارند، چرا که رهبر یا پیشوایشان - که به او مرشد می‌گویند - به آن‌ها آموخته که همه بچه‌ها به صرف این‌که به دنیا می‌آیند مشروع هستند. آیا در این همه چیزی نیست که به گوش شما آشنا بیاید؟ آیا به نظر نمی‌رسد که برخی آرمان‌های اساسی انقلاب ما در کاندوس تحقق یافته؟ عشق آزاد، انحصاری نبودن حق پدری، پاک شدن آن خط

شرم آور میان بچه‌های مشروع و نامشروع و این اعتقاد که آدم نه حیثیت و نه بی‌آبرویی را به ارث نمی‌برد. خوب، آیا من حق نداشتم که بر نفرت طبیعی خودم از این جماعت مهار بزنم و به دیدن آن کشیش کاپوسن بروم؟

کسی که ترتیب این مصاحبه را داد همان کارچاق‌کن بارون کانابراوا بود که فکر می‌کرد من سال‌هاست که به مسئله خرافات مذهبی علاقه دارم (و این در واقع درست هم هست). مصاحبه در سالن غذاخوری صومعه انجام شد و آن اتاقی بود که دیوارهایش پوشیده از شمایل قدیسان و شهدا بود، چسبیده به آن رواقی کوچک و کاشیکاری شده بود با آب‌انباری که راهبان باشلق به سر با ردای سیاه و ریسمان سفیدی که به کمر بسته بودند دم به ساعت می‌آمدند و با سطل آب از آن می‌کشیدند. راهب همه تردیدها و پرسش‌های مرا با بزرگواری تحمل کرد و وقتی فهمید که می‌توانیم به ایتالیایی، که زبان مادری اوست، حرف بزنیم معلوم شد که آدم پرچانه‌ای هم هست. از اهالی جنوب است و هنوز جوان است، کوتاه، فربه با ریش پرپشت و پیشانی گشاده که نشان می‌دهد آدم خیال‌پردازی است، شقیقه‌های گودافتاده و گردن ستبرش حکایت از این دارد که آدمی است کینه‌جو، کوتاه‌فکر و زودرنج. یک نکته مسلم این که در حین گفت‌وگو فهمیدم کینه سختی از کانودوس به دل گرفته، هم به خاطر شکست در مأموریتی که او را به آن جاکشانده بود و هم به خاطر ترسی که در میان آن «مرتدها» به جانس افتاده بود. اما اگر از اغراق‌ها و کینه‌ای که در حرف‌هایش بود بگذریم، واقعیت مسئله این است که چیزهایی که می‌گفت واقعاً تکان‌دهنده است.

چیزهایی که من از دهان این راهب شنیدم برای چند شماره ل تنسل دولا روولت کافی است. نکته اصلی ماجرا این است که این مصاحبه درستی حدس مرا ثابت کرد که در کانودوس مردمی بی‌ادعا و بی‌تجربه، صرفاً به نیروی غریزه و تخیل، دارند بسیاری از چیزهایی را به عمل

درمی آورند که ما انقلابیون اروپایی برای برقراری نظام عدالت بر روی این خاک لازم می شماریم. خودتان قضاوت کنید. برادر ژوائو اوائزلیستا فقط یک هفته در کانودوس مانده بود، دو کشیش دیگر هم با او بودند، یک راهب کاپوسن از باهیا و دیگری کشیش شهر مجاور کانودوس، آدمی به نام دن ژواکیم که بد نیست بدانید برادر ژوائو اصلاً از او خوشش نمی آید. (می گوید دائم الخمر و هرزه است و مردم را به دلسوزی برای آن یاغی ها تشویق می کند). پیش از رسیدن به کانودوس - بعد از هیجده روز سفر طاقت فرسا - آن ها «نشانه های شورش و هرج و مرج» را مشاهده می کنند، چراکه هیچ بلدی حاضر نبوده آن ها را به آن جا ببرد، و در سه فرسنگی آن ملک با گروهی گشتی روبه رو می شوند که به شمشال های لوله بلند و قمه مسلح بوده اند و رفتارشان با آن ها خصومت آمیز بوده و فقط با پادرمیانی دن ژواکیم که آشناشان بوده اجازه عبو به آن ها می دهند. در کانودوس با لشکری از موجودات لاغر و مردنی روبه رو می شوند که در کلبه هایی کاهگلی روی هم ریخته بوده اند و سر تا پا مسلح بوده اند «تا از مرشد، که مقامات قصد کشتنش را داشتند، محافظت کنند». حرف های راهب کاپوسن که از دیدن آن همه سلاح به وحشت افتاده بود هنوز در گوشم زنگ می زند. «سلاح شان را نه برای غذا خوردن زمین می گذارند و نه وقت نماز، آخر خیلی به خودشان می نازند که با شمشال و کارابین و پیشتاب و چاقو و قطار فشنگ مسلح شده اند، انگار که می خواهند به جنگ بروند.» (توانستم برایش مسئله را روشن کنم، اما در هر حال توضیح دادم که آن جماعت از وقتی ملکی متعلق به بارون را به زور تصرف کرده اند، می دانند که جنگ اجتناب ناپذیر است). او با اطمینان می گفت که میان آن جماعت جنایتکاران بنامی هم هستند و به خصوص به یکی شان اشاره کرد، مردی به نام ژوائوی شیطان که بیرحمی اش در همه جا شهرت دارد، و با دارو دسته اش به کانودوس رفته و یکی از سردسته های مرشد است. برادر ژوائو اوائزلیستا می گفت که برای سرزنش مرشد به او گفته

«اگر واقعاً ادعا می‌کنی مسیحی هستی، چرا این جنایتکارها را به کانودس راه داده‌ای؟» و جواب «برای این‌که از شان آدم‌های خوب دریاورم. اگر دزدی کرده‌اند یا آدم کشته‌اند، به این دلیل بوده که فقیر بوده‌اند. در این جا حس می‌کنند که عضو خانواده شده‌اند و از این بابت شکرگزارند. برای شستن گناهانشان هر کاری می‌کنند. اگر ردشان می‌کردیم، به جنایت‌های بیشتری دست می‌زدند. به نظر ما کار خیر آن است که مسیح می‌کرد.»

رفقا، این حرف‌ها کاملاً با فلسفه آزادی هماهنگ است. شما خوب می‌دانید که هر راهزنی پک شورشی طبیعی، یک انقلابی ناخودآگاه است و به یاد دارید که در آن ایام فراموش ناشدنی کمون، بسیاری از برادرانی که جنایتکار شناخته می‌شدند و به زندان‌های بورژوازی افتاده بودند، در صف اول نبرد بودند، شانه به شانه کارگران می‌جنگیدند و شجاعت و بزرگواری‌شان را بر همه نشان می‌دادند.

نکته مهم این که اهالی کانودوس خودشان را ژاگونسو^۱ می‌خوانند و این کلمه به معنای شورشی است. این راهب هرچند سفرهای زیادی برای تبلیغ در صحرا کرده، از شناختن این زنان و مردان پابره‌نه که پیش از این موجوداتی زبان بسته و محتاط بوده‌اند و حالا ادعای رسالت از جانب کلیسا و خدا دارند، ناتوان بوده. «این‌ها دشمن آشتی‌ناپذیر جامعه‌اند. خونشان به جوش آمده. یکسر هوار می‌کشند، توی حرف هم می‌دوند تا زشت‌ترین لاطائلاتی را که پشت هر آدم مسیحی را به لرزه می‌اندازد به زبان بیارند، تعلیماتی که نظم و قانون و ایمان و اخلاق را از ریشه برمی‌اندازد. مثلاً عقیده دارند هرکسی که در پی نجات روح خودش باشد باید به کانودوس برود، چون بقیه عالم به دست ضد مسیح افتاده.» و می‌دانید که این ژاگونسوها ضد مسیح به چه می‌گویند؟ به جمهوری! بله،

رفقا، جمهوری. به نظر آن‌ها جمهوری مسئول مصیبت‌هاست، البته برخی از این مصیبت‌ها بی‌تردید چیزهایی انتزاعی‌اند، اما چیزهایی واقعی و ملموس نیز در میانشان هست، مثل گرسنگی و مالیات بر درآمد. برادر ژوآوآوانژ هلیستا دموتته ماریانو چیزهایی را که می‌شنیده باور نمی‌کرده. من گمان نمی‌کنم که او و فرقه‌اش و اصولاً کلیسا چندان علاقه‌ای به رژیم جدید برزیل داشته باشند، چون همان‌طور که قبلاً برایتان نوشتم، جمهوری، که غلغله فراماسون‌هاست، در واقع به معنای تضعیف کلیسا بوده. اما این کجا و ضد مسیح خواندن جمهوری کجا. راهب کاپوسن که که به خیال خودش می‌خواست مرا بترساند یا کاری کند که از آن جماعت بدم بیاید چیزهایی گفت که به گوش من نوای دلنشین بود: «آن‌ها یک فرقه سیاسی - مذهبی هستند که بر ضد حکومت قانونی کشور اسلحه برداشته‌اند، خودشان را به صورت دولتی توی دولت درآورده‌اند، چون قانون جمهوری را قبول ندارند، قدرت آن را به رسمیت نمی‌شناسند و نمی‌گذارند پول جمهوری در آن‌جا به گردش بیفتد.» کورذهنی این آدم نمی‌گذاشت تا این را درک کند که آن برادران با غریزه خطاناپذیرشان تصمیم گرفته‌اند بر دشمن مادرزاد آزادی، یعنی قدرت، بشورند. و آن قدرتی که آن‌ها را سرکوب می‌کند و حق دسترسی آن‌ها به زمین، فرهنگ و برابری را انکار می‌کند، مگر چیست؟ آیا همین جمهوری نیست؟ و این که آن‌ها سلاح برداشته‌اند تا با جمهوری بجنگند دلیل این است که روش درستی را انتخاب کرده‌اند، یعنی تنها روشی که مردم استثمار شده برای پاره کردن زنجیرهایشان دارند و آن مبارزه قهرآمیز است.

اما این همه ماجرا نیست. خودتان را برای چیزی عجیب‌تر آماده کنید. برادر ژوآوآوانژ هلیستا به من اطمینان داد که کانودوس علاوه بر سکس مشترک نظام مالکیت، مشترک را هم برقرار کرده: همه چیز متعلق به همگان است. می‌گویند مرشد این شورشیان را متقاعد کرده که گناه است

اگر - خوب به حرفم توجه کنید - هرچیز منقول یا نیمه منقول را مایملک خود به حساب آورند. خانه، محصول زمین، حیوانات اهلی متعلق به اجتماع است، مال همه است و مال هیچ کس نیست. مرشد به آنها قبولانده که هرچه مال و مکنت فرد بیشتر باشد امکان این که در روز داوری در شمار مشمولین رحمت خداوند قرار گیرد کم تر است. به نظر می رسد که او افکار ما را به عمل درآورده، اما آنها را پشت نمای مذهب پنهان کرده و این هم دلیلی تاکتیکی داشته، یعنی ناچار بوده سطح فرهنگ پیروان محرومش را هم به حساب بیاورد. آیا جالب توجه نیست که در جایی پرت افتاده در برزیل، گروهی آدم شورش دارند جامعه ای می سازند که در آن از شر ازدواج و پول خلاص شده اند و مالکیت عمومی جای مالکیت خصوصی را گرفته است؟

این فکر وقتی برادر ژواوواونزلیستا برایم تعریف می کرد یکسر در ذهنم می چرخید، و او داشت برای من می گفت که بعد از هفت روز موعظه در کانودوس در فضایی آکنده از سکوتی خصومت آمیز، یک دفعه متوجه شده که مردم فراماسون و پروتستان خطابش می کنند، به این دلیل که به ژاگونسوها اصرار می کرده به دهکده های خودشان برگردند و وقتی از آنها خواسته که تسلیم جمهوری بشوند آنچنان از کوره در رفته اند که او ناچار شده جانش را بردارد و از کانودوس بگریزد. «کلیسا قدرتش را در آن جا از دست داده، به خاطر مردک دیوانه ای که وقتش را به این می گذراند که مردم را وادارد تمام روز برای ساختن یک معبد سنگی کار کنند». البته من نمی توانستم در اندوه و ناامیدی او شریک باشم، در عوض خوشحال بودم و احساس همدلی با آن مردم می کردم که از برکت وجود آنها چنین که پیداست آن آرمانی که نیروهای ارتجاع فکر می کنند در خون انقلاب های شکست خورده اروپا غرقش کرده اند، از میان خاکستر خودش در صحراهای برزیل از نو زاده می شود. تا نامه بعدی یا هرگز.

۴

وقتی للیس پیدادس وکیل بارون کانابراوا رسماً به دادگاه سالوادور اطلاع داد که ملک کانودوس به تصرف راهزنان درآمده، سه ماهی می‌شد که واعظ در آن‌جا ماندگار شده بود. خبر به سرعت در سرتاسر منطقه صحرا پخش شد: آن مرد خدایی که مدت ربع قرن طول و عرض منطقه را زیر پا گذاشته بود، سرانجام در مکانی محصور در بلندی‌های سنگی ریشه کرده بود، محلی به نام کانودوس که نامش را از چیق‌هایی گرفته بود که از کانودوس - قطعاتی از ساقه نیشکر - می‌ساختند و مردم منطقه برای دودکردن به کار می‌بردند. مکانی آشنا برای گاوچرانان بود که شب‌ها با گله‌شان در کرانه رود واسا - باریس بیتوته می‌کردند. در طول هفته‌ها و ماه‌های بعد، افراد کنجکاو، گنهکاران، بی‌خانمانان، فراریان از قانون، دسته دسته از شمال و جنوب، از شرق و غرب به سوی کانودوس به راه افتادند، با این انتظار یا به این امید که در آن‌جا بخشایشی، پناهگاهی، شفایی و آسایشی می‌یابند.

مرشد فردای روزی که با پیروانش به کانودوس رسید دست به کار ساختن معبد شد، که می‌گفت باید سرسرا از سنگ باشد با دو مناره بسیار بلند، و به مسیح مقدس تقدیم شود. تصمیم گرفت معبد درست در مقابل کلیسای سانتو آنتونیو که نمازخانه ملک هم بود، ساخته شود. او که در پرتو خرمنی از آتش موعظه می‌کرد گفت: «بگذار تا توانگران دست خود را بلند کنند. من دست خود را بالا می‌برم. چرا که من پسر خدایم، که به من جانی نامیرا بخشیده که می‌تواند بهشت را، که یگانه مکتب حقیقی است، از آن خود کند. دست خود را بلند می‌کنم، چرا که پدر مرا در این زندگی مستمند کرده تا در زندگی دیگر توانگر باشم. بگذار تا توانگران دست خود را بلند کنند». در نیمه روشنایی سرشار از اخگرها جنگلی از دست‌های برافراشته از میان ژنده پاره‌ها، چرم و پیرهن‌های نخ‌ما سر بر

کرد. مریدان، پیش از آن که او وعظ بگوید و بعد از پایان وعظ، نماز خواندند و سرودخوان در میان سرپناه‌های نیمه‌تمام برپا شده با پارچه و شاخ و برگ درختان به راه افتادند، در شب بیابان فریادشان شنیده می‌شد، زنده باد باکره و مسیح مقدس، مرگ بر شیطان و ضد مسیح. مردی از اهالی میراندلا که اسباب آتش‌بازی می‌ساخت و در جشن‌ها آتش‌بازی به‌راه می‌انداخت - آنتونیوی فشفشه‌ساز - از نخستین زائرانی بود که به کانودوس رسیده بود و از آن روز به بعد، هرگاه مراسمی در کانودوس برپا می‌شد پیاله مهتابی‌ها و فشفشه‌هایش آسمان را روشن می‌کرد.

مرشد خود بر کار ساختن معبد نظارت می‌کرد و در این کار از استاد معماری مشورت و یاری می‌گرفت که به او کمک کرده بود بسیاری از نمازخانه‌ها را تعمیر کند و کلیسای مسیح مقدس را در کریسوپولیس از پایه تا سقف دوباره بسازد: او مریدانی را به کار بردن سنگ، غربال کردن شن و حمل الوار گماشت. شامگاهان - اگر روزه‌دار نبود - بعد از خوردن غذایی ساده که عبارت از لقمه‌ای نان، یکی دو دانه میوه، قاشقی مانیوک جوشیده و چند جرعه‌ای آب بود، مرشد به نوآمدگان خوشامد می‌گفت، دیگران را به میهمان‌نوازی اندرز می‌داد و بعد از خواندن دعاهای کپردو، پدر ما و سلام بر مریم؛ با صدایی رسا وعظ می‌گفت و همگان را به زهد و ریاضت و پرهیز و امساک اندرز می‌داد و آنگاه برای آن‌ها به کشف و شهودی لب می‌گشود که شبیه قصه‌های نقالان دوره‌گردی بود که در روستاها می‌گشتند و روایات سنتی را باز می‌گفتند. پایان دنیا نزدیک بود و این به همان آشکارگی دیده می‌شد که کانودوس از بلندی‌های آفاولا. جمهوری بازهم دسته‌های اونیفورم‌پوش تفنگ به‌دوش را برای دستگیری او می‌فرستاد تا از سخن‌گفتن با نیازمندان بازداردش، اما هر اندازه هم که خون بر زمین جاری می‌شد، سگ از گزیدن مسیح ناتوان بود. سیلی به راه می‌افتاد و آنگاه زلزله‌ای روی می‌داد. خورشید چنان می‌گرفت که مردم ناچار می‌شدند کورمال کورمال کار کنند و در همین

احوال در جایی دور نبرد در می‌گرفت. هزاران نفر از هول می‌مردند. اما وقتی دود و غبار پراکنده می‌شد در سپیده‌ای روشن و تابناک مرد و زن سپاه دن سباستیانو را می‌دیدند که بر کوه و کمر کانودوس گرد ایشان جمع شده‌اند. آن شاه پر شوکت افواج ابلیس را در هم می‌شکست و عالم را برای خداوندگار رفت و روب می‌کرد. دن سباستیانو با زره و شمشیری درخشان می‌آمد، مردم سیمای مهربان و نوبالغ‌اش را رؤیت می‌کردند و او نشسته بر اسبی که زین و برگش الماس کوب بود به آن‌ها لبخند می‌زد و آنگاه می‌دیدند که رکاب می‌کشید و می‌رفت، چرا که رسالتش به انجام رسیده بود، می‌رفت تا با سپاهش به قعر دریا برگردد.

دباغان، کشاورزان نصفه‌کار، مرهم‌فروشان، طوفان، رختشوی‌ها، قابله‌ها و زنان دریوزه‌گری که بعد از روزها و شب‌ها راه‌پیمایی با دار و ندار ناچیزشان در گاری‌های کرباس پوش یا بر پشت خرهایی کوتاه به کانودوس رسیده بودند، اکنون چمباتمه زده در تاریکی گوش سپرده و مشتاق باورکردن، احساس می‌کردند که چشمانشان تر می‌شود. آنان با همان اعتقاد پیروان اولیهٔ مرشد دعا و سرود می‌خواندند، کسانی که دعاها را بلد نبودند به زودی دعا خواندن را می‌آموختند، خقایق را می‌آموختند. آنتونیو ویلانوا، دکان‌دار کانودوس، سخت مشتاق آموختن بود. همراه کوچولوی مقدس بر ساحل رود یا درحاشیهٔ زمین‌های نوشخم خورده قدم می‌زد و کوچولوی مقدس با صبر و حوصله واجبات و مُنهیات مذهب را برایش می‌گفت و آنگاه آنتونیو آن‌ها را به برادرش اونوریو، همسر خودش آنتونیا، همسر برادرش آسونسیا و بچه‌های آن دو زوج آموزش می‌داد.

کمبود خوراک در میان نبود. گوشت و سبزی و گندم داشتند و از آن‌جا که واسا-باریس پر آب بود می‌توانستند چیزهایی بکارند. نوآمدگان با خودشان آذوقه‌ای می‌آوردند و شهرهای دیگر هم گاه مرغ و بوقلمون و خرگوش و خوک و بز برای آن‌ها می‌فرستادند. مرشد از آنتونیو ویلانوا خواسته بود که خوراک را انبار کند و مواظب باشد که هرچه هست

عادلانه میان نیازمندان تقسیم شود. بی هیچ دستورالعمل خاص، اما تحت نظر مرشد و راهنمایی های او، زندگی در کانودوس رفته رفته سامانی می یافت، هرچند که گاه مشکلاتی هم در کار بود. کوچولوی مقدس مأمور آموزش زائران نورسیده و دریافت هدیه های آنان بود، مشروط بر این که هدیه ها پولی نمی بود. اگر آنها می خواستند پول جمهوری را هدیه کنند باید همراه ابوت ژوائو و پاژئو که اهل جنگ بودند، به کومبه یا ژواسیرو می رفتند و با پولشان لوازم ضروری برای کار معبد می خریدند، چیزهایی مثل بیل، اره سنگ بری، چکش، شاقول، الوار مرغوب، تندیس قدیسان و صلیب. مادر ماریا کوادرادو حلقه، گوشواره، سنجاق سینه، شانه، سکه های قدیمی یا زیورهای ساده گلی و استخوانی را که زائران هدیه می کردند در ظرف های شیشه ای می ریخت و هرگاه پدر ژواکیم کشیش کومبه یا کشیش دیگر برای عشای ربانی، اعتراف، غسل تعمید یا بستن عقد مردم به کانودوس می آمد آنها را در کلیسای سانتو آتونیو به نمایش می گذاشت. این دیدارها همیشه فرصتی برای جشن گرفتن بود. دو مرد گریخته از چنگ عدالت، ژوائو گنده و پدرائو که قوی ترین مردان کانودوس بودند گروه هایی را سرپرستی می کردند که از معادن سنگی در آن نزدیکی سنگ می آوردند. کاتارینا، همسر ابوت ژوائو و الکساندرینا کورئا، زنی از اهالی کومبه که می گفتند کارش سحر و معجزه بوده، برای کارگران ساختمان خوراک می پختند. زندگی نه کامل بود و نه بری از مشکلات. اگرچه مرشد قمار و توتون و مشروب را منع کرده بود، بودند کسانی که قمار می کردند، توتون می کشیدند و عرق نیشکر می خوردند، وقتی کانودوس رفته رفته بزرگ شد دعوا بر سر زن، دزدی، جدال های مستانه و حتی چاقوکشی گاه به گاه روی می داد. اما این وقایع در کانودوس به اندازه جاهای دیگر دردسرساز نبود و اغلب در حاشیه آن کانون فعال، برادرانه، پرشور و زهدآمیزی روی می داد که مرشد و مریدانش تشکیل داده بودند.

مرشد زنان را از آرایش منع نکرده بود، اما بارها و بارها گفته بود که هر زنی که زیاد به جسم خودش برسد ممکن است از رسیدن به روحش غافل بماند، و درست مثل شیطان، ظاهر زیبا بسا که پرده‌ای باشد بر روحی خبیث و گنهکار. پس، رفته رفته رنگ جامه زنان جوان و پیر بیش از پیش تیره شد، تا سرانجام چیزی شد که به پوشش راهبه‌ها می‌مانست. آرایه‌ها و حتی نوارهایی برای جمع کردن گیسو همراه با یقه باز از میان رفت، زنان دیگر گیسوی خود را رها می‌کردند یا زیر روسری‌های بزرگ می‌پوشاندند. گاه به گاه در دسرهایی بر سر «مجدلیه‌ها» پیش می‌آمد؛ اینان زنان هرزه‌ای بودند که اگرچه با فداکاری‌های بسیار به کانودوس آمده و در طلب بخشایش دست و اعظ را بوسیده بودند، باز هم زنان بدخویی بودند که می‌خواستند اینان را وادارند که به نشانه توبه شانه‌ای از خار بر سر بگذارند.

اما زندگی به‌طور کلی آرام بود و روحیه همکاری در ساکنان کانودوس به چشم می‌خورد. یکی از مسائل مشکل ساز منع استفاده از پول جمهوری بود. هرکس که در حال معامله با پول دیده می‌شد. مردان مرشد تمامی پولش را می‌گرفتند و از کانودوس بیرونش می‌کردند. معاملات با سکه‌هایی سرمی‌گرفت که صورت امپراتور دن پدر و یا دخترش شاه‌دخت ایزابل را داشت، اما از آنجا که این سکه‌ها کافی نبود معامله پایاپای کالا و خدمات بسیار رواج داشت. شکر سرخ با صندل ریسمان‌باف معاوضه می‌شد، مرغ با داروهای گیاهی، آرد مانیوک با نعل اسب، سفال سقف‌پوش با قواره‌های پارچه، نَنو با قمه، و کار در مزرعه، در خانه و در طویله و مرغدانی با کار. هیچ‌کس در عوض وقت و کاری که برای مسیح صرف کرده بود چیزی نمی‌گرفت. علاوه بر معبد، اقامتگاه‌هایی هم ساخته شد که شفاخانه نام گرفت. در آنجا مسکن و خوراک به بیماران، سالخوردگان و کودکان یتیم می‌دادند و از آن‌ها پرستاری می‌کردند. در آغاز ماریاکوادرادو سرپرست آنجا بود، اما

آن‌گاه که خلوت خانه - کلبهٔ گلی دو اتاقه‌ای با سقف پوشالی - ساخته شد تا پناهگاهی باشد برای مرشد که زائران روز و شب دوره‌اش می‌کردند، مادر مردمان تمام وقتش را وقف رسیدگی به مرشد کرد و شفاخانه را به خواهران ساردلینا، آنتونیا و آسونسیانو، همسران برادران ویلانوا، سپردند. گاه دعوایی بر سر زمین‌های قابل کشت کنار واسا - باریس پیش می‌آمد؛ این زمین‌ها به تدریج به تصرف زائرانی درآمده بود که در کانودوس مسکن کرده بودند و دیگرانی هم بودند که دعوی حق کشت بر آن‌ها را داشتند. آنتونیو ویلانوا این‌گونه دعوای را را فیصله می‌داد. بنا بر فرمان مرشد دادن قطعات زمین به نوآمدگان برای مسکن و کنار گذاشتن قطعاتی برای آغل حیواناتی که مؤمنان می‌فرستادند یا می‌آوردند با این دکاندار بود، داوری در دعوای در گرفته بر سر کالا و زمین نیز به او سپرده شده بود. در واقع این دعوای چندان زیاد هم نبود، زیرا مردمی که به کانودوس آمده بودند نه حرص و طمعی در دل داشتند و نه فکر رفاه مادی در سر. زندگی اجتماع وقف فعالیت‌های روحانی بود. نماز و دعاء مراسم تدفین، روزه‌داری، ساختن معبد مسیح مقدس و فراتر از هر چیز موعظه‌های شبانه که اغلب تا دیرگاه شب به درازا می‌کشید. در آن هنگام همه چیز در کانودوس از جنبش و حرکت می‌ماند.

*

حزب جمهوری خواه برای تبلیغ وسیع جشنی که برگزار می‌کند پوسترهایی با این نوشته: برزیل متحد، ملتی نیرومند و با نام اپامینوداس گونسالوس بر دیوارهای کیماداس چسبانده است. اما گالیئوگال در اتاق خودش در پانسیون بانوی بزرگوار ما به آن جشن سیاسی که با جار و جنجال و زرق و برق در هوای خفقان آور نیم‌روز برگزار می‌شود فکر نمی‌کند، در اندیشهٔ کیفیت‌های متضادی است که در روینو کشف کرده است. با خود فکر می‌کند «این خارق‌العاده‌ترین ترکیب است». جهت‌یابی و تمرکز طبعاً شباهت زیادی به هم دارند و کاملاً عادی است

که این دو استعداد در آدمی پیدا شوند که تمام عمرش را در این منطقه وسیع پرسه زده، راهنمای مسافران و شکارچیان و قافله‌ها بوده، کار قاصد را هم می‌کرده و رد گله‌های گم‌شده را هم پیدا می‌کرده. اما قدرت تخیل چه معنی دارد؟ تمایل به خیال‌باقی، هذیان و چیزهای غیرواقعی که خاصیت هنرمندان و آدم‌های اهل نظر است، در آدمی که همه چیز برایش رنگ و بوی مادی دارد، آدمی که پایش روی زمین است و اهل عمل است، چه معنایی دارد؟ با این همه، این چیزی است که استخوان‌های کله‌اش نشان می‌دهند، قدرت جهت‌یابی و تمرکز و قدرت تخیل. گالیلئو گال این را در همان لحظه‌ای دریافته بود که توانسته بود مرد بلد را معاینه کند. فکر می‌کند: «این یک ترکیب بی‌معنی و ناسازگار است. چطور می‌شود که فردی در آن واحد، نفس فروتنی و خودنمایی، یا فلاکت و ولخرجی باشد؟».

بر سطلی خم شده و صورتش را می‌شوید، دیوارهای اتاق پوشیده از کاغذهای خط‌خطی، روزنامه، بریده‌هایی کاغذ با عکس‌های صحنه‌هایی از یک اپرا و آینه‌ای شکسته است. سوسک‌های قهوه‌ای رنگ از شکاف‌های کف اتاق بیرون می‌آیند و باز ناپدید می‌شوند، مارمولک کوچک هراس‌زده‌ای به سقف چسبیده. تنها اثاث اتاق تخت زهوار در رفته‌ای است بی هیچ ملافه. جنب و جوش جشن از پنجره‌ای مشبک به درون اتاق راه می‌یابد: صداهایی تقویت‌شده با بوق فلزی، کوبش سنج و طبل، پَر پَر زدن بادبادک بچه‌ها. یک نفر مدام به حزب مستقل باهیا، لوییس ویانا فرماندار، بارون کانا براوا حمله می‌کند و در ستایش اپامینوداس گونسالوس و حزب جمهوری خواه مترقی داد سخن می‌دهد. گالیلئو گال بی‌اعتنا به همه‌های بیرون همچنان خود را می‌شوید. کارش که تمام می‌شود، صورتش را با پیرهن خشک می‌کند و طاقباز به روی تخت می‌افتد. دست را به جای بالش زیر سر می‌گذارد. نگاهی به سوسک‌ها و مارمولک‌ها می‌اندازد. فکر می‌کند «سکوت در تقابل با

بی تابی». امروز هشت روز است که در کیماداس است، و اگرچه مردی است که به شکیبایی خو کرده، رفته رفته احساس نگرانی می‌کند. همین نگرانی او را واداشته بود که از مرد بلد اجازه بخواهد بر سرش دست بساید. راضی کردن مرد کار ساده‌ای نبود، چرا که آدمی بدگمان است و گال به یاد می‌آرد که وقتی دست بر کلهٔ مرد می‌ساییده حس کرده که چقدر عصبی است، گویی آمادهٔ آن که بر او بجهد. آن دو یکدیگر را هر روز دیده‌اند و حالا در فهمیدن حرف هم مشکلی ندارند، و گال برای وقت‌گذرانی در این انتظار، رفتار مرد را بررسی کرده و یادداشت‌هایی هم نوشته است «این مرد آسمان و درختان و خاک را می‌خواند، انگار که این‌ها کتاب هستند. آدمی است با عقاید ساده و بی‌انعطاف، با اصول اخلاقی و شرافتی محدود و دقیق که مأخذشان دادوستد با طبیعت و مردم بوده نه خواندن کتاب، چرا که خواندن بلد نیست، مذهب هم نبوده چرا که مؤمن سفت و سختی به نظر نمی‌رسد». همهٔ این‌ها دقیقاً با آنچه گال با سرانگشتانش حس کرده می‌خواند، مگر تخیلی بودن این آدم. این استعداد چگونه بروز می‌کند، چرا او نتوانسته نشانه‌های آن را در این هشت روز در روفینو تشخیص دهد، نه وقتی که با او برای بردن‌اش به کانودوس چانه می‌زد، نه در کلبهٔ روفینو در حاشیه شهر، نه در ایستگاه قطار که باهم نوشابه‌ای خنک می‌خوردند، نه آن وقت که از این دباغی به دباغی دیگر بر کرانهٔ رود ایتاپیکلو می‌رفتند؟ این گرایش ویرانگر ضدعلمی - بیرون رفتن از قلمرو تجربه و غوطه خوردن در اوهام و خواب و خیال - در ژورما^۱ همسر روفینو آشکار است. آخر اگرچه آن زن در حضور گال بسیار تودار و محتاط است، او داستان تندیس چوبی سن آتونی را که در محراب اصلی کلیسای کیماداس است از زبان ژورما شنیده. «این مجسمه را سال‌ها پیش در توی غاری پیدا کردند و به کلیسا

آوردند. روز بعد، مجسمه غیث زده دوباره توی غار پیدایش کردند. این دفعه سفت و سخت به محراب بستندش تا دیگر فرار نکند، اما باز هم خودش را خلاص کرد و به غار برگشت. اوضاع همین طور ادامه داشت و مجسمه یکسر می‌رفت و برمی‌گشت تا یک هیأت مبلغ با کشیش‌های کاپوسن و اسقف اعظم به کیما داس آمدند و کلیسا را به سن آتونی تقدیم کردند و اسمش را سانتو آتونیو داس کیما داس گذاشتند. فقط بعد از این کار بود که مجسمه سر جایش آرام گرفت، همان جایی که مردم حالا می‌روند و شمع روشن می‌کنند». گالیئو گال به یاد می‌آورد که وقتی از روفینو پرسیده بود که آیا حرف‌های زنش را باور می‌کند یا نه، مرد بلد شانه‌ای بالا انداخته و لبخند شک‌آلودی زده بود. اما ژورما داستان را باور کرده بود. گالیئو دلش می‌خواست سر ژورما را هم لمس کند، اما حتی حرفش را هم نزده، یقین دارد که حتی فکر این که غریبه‌ای دست به سر همسرش بکشد به تصور روفینو هم نمی‌آید. بله، تردیدی نیست که روفینو آدم بدگمانی است. راضی کردن این مرد به این که او را به کانودوس ببرد کاری دشوار بوده. بر سر دستمزد چانه زده، بهانه‌ها آورده، مس‌مس کرده، و گرچه بالأخره کوتاه آمده، گالیئو متوجه شده که وقتی از مرشد و ژاگونسوها حرف می‌زند معذب است.

بی آن‌که خود بخواید، توجهش از روفینو به صدایی از بیرون برمی‌گردد: «خودمختاری محلی و عدم مرکزیت بهانه‌ای است که فرماندار ویانا و بارون کانابراوا و دار و دسته‌شان در آورده‌اند تا جلوگیری کنند از این که باها مثل سایر ایالات برزیل به سمت تجدّد برود. این طرفداران خودمختاری چه کسانی هستند؟ سلطنت‌طلب‌هایی که کمین کرده‌اند و به دنبال فرصت‌اند، اگر ما نبودیم، این‌ها رژیم فاسد سلطنتی را دوباره برمی‌گرداندند و جمهوری را برمی‌انداختند، اما حزب جمهوری خواه مترقی اپامینوداس گونسالوس اجازه این‌کار را به آن‌ها نخواهد داد». مردی که حرف می‌زند، سختران قبلی نیست، این یکی

واضح تر حرف می‌زند، گالیئو همه حرف‌هایش را می‌فهمد، حتی انگار چیزهایی هم سرش می‌شود، در حالی که اولی فقط جیغ و داد می‌کرد. چطور است برود و نگاهی از پنجره ببیند از دزد؟ نه، از روی تخت تکان نمی‌خورد، یقین دارد که آن پایین هنوز همان است که دیده: گله‌گله تماشاگران کنجکاو که از این دکه مشروب فروشی به آن یکی سر می‌کشند، به معرکه نقال‌ها می‌روند، یا دور مرد طالع‌بینی جمع می‌شوند که چوب پابسته است، و گاه به گاه می‌ایستند تا گیج و حیران، بی آن‌که گوش بدهند، به سکوی خطابه کوچکی خیره شوند که حزب جمهوری خواه مترقی از بالای آن جار و جنجال به راه انداخته و گروهی با تفنگ شکاری از آن حفاظت می‌کنند. گالیئو گال با خودش فکر می‌کند «این قدر عاقل هستند که به این چیزها اعتنا نکنند». مردم کیماداس به چه دردشان می‌خورد که بدانند حزب استقلال طلب بارون کانابراوا با نظام متمرکز حزب جمهوری خواه مخالف است و این یکی دارد با عدم تمرکز و فدرالیسم حریفش مبارزه می‌کند. این دعوی لفظی حزب‌های سیاسی بورژوازی چه ربطی به منافع مردم فقیر و لگدمال شده دارد؟ حق دارند که این جور پرسه می‌زنند و کاری به حرف‌های این معرکه گردان‌های سیاسی ندارند. شب گذشته گالیئو جنب و جوشی در کیماداس دیده بود، اما نه به خاطر جشنی که حزب جمهوری خواه برپا کرده بود، بلکه به این دلیل که مردم کنجکاو بودند بدانند حزب استقلال طلب بارون کانابراوا دار و دسته‌ای را می‌فرستد که بساط رقیب را به هم بریزند، یا نه، و مثل دفعه قبل کلی تیراندازی راه می‌افتد یا نه. اما آن‌ها چرا باید به خودشان زحمت بدهند تا میتینگی را به هم بزنند که مردم برایش تره هم خرد نمی‌کنند؟ گال با خود فکر می‌کند که اگر حزب استقلال طلب هم جشنی می‌گرفت، درست مثل همین می‌شد. نه، سیاست واقعی باهیا و برزیل توی این جور جاها تعیین نمی‌شود. فکر می‌کند «هرچه هست آن طرف‌هاست، میان آن مردمی که حتی خبر ندارند که سیاستمدارهای واقعی این مملکت‌اند». آیا ناچار

است باز هم صبر کند؟ گالیلئو گال روی تخت می نشیند. زیر لب می گوید «علم در تقابل با بی تابی». خورجین کوچکی را که بر زمین افتاده باز می کند، لباس ها را کنار می زند، یک رولور، دفترچه کوچکی را که در آن دربارهٔ دباغ خانه های کیماداس یادداشت هایی کرده برمی دارد؛ او در این هشت روز آخر چند ساعتی در آن جا پرسه زده. دفترچه را ورق می زند: «ساختمان های آجری، سقف هایی از سفال گرد، ستون های جویی، کپه هایی از پوستهٔ درخت آنجیکو که با چکش و چاقو می تراشندش این جا و آن جا پراکنده. این پوسته ها را در بشکه هایی پر از آب می ریزند. بعد از تراشیدن پشم پوست آن را توی این بشکه ها می اندازند تا برای هفت هشت روز خیس بخورد، این زمان لازم برای دباغی است. پوستهٔ درختی که به آن آنجیکو می گویند دارای جفت^۱ است که در دباغی به کار می برند. پوست ها را در سایه آویزان می کنند تا خشک شوند، بعد با کارد می تراشندشان تا رسوب هایی که روی آن ها نشسته پاک شود. این روش دباغی پوست گاو، گوسفند، خرگوش، بز، گوزن، روباه و یوزپلنگ است. آنجیکو به رنگ خون است و بوی تندی دارد. دباغ خانه یک کارگاه ابتدایی خانوادگی است که پدر و مادر و پسر و بستگان نزدیک در آن کار می کنند. پوست خام محصول عمدهٔ کیماداس است.» دفترچه کوچک را در خورجین می گذارد. دباغ ها، مردمی باصفا بوده اند و فوت و فن کارشان را برای او تعریف کرده اند. چرا این قدر از حرف زدن دربارهٔ کانودوس طفره می روند؟ آیا به آدمی که زبان پرتغالی اش را درست نمی فهمند اعتماد نمی کنند؟ می داند که در سرتاسر کیماداس جایی نیست که حرف کانودوس و مرشد بر سر زبان ها نباشد. اما هرچه تلاش کرده نتوانسته با هیچ کس در این باره حرف بزند، حتی با روفینو و ژورما. در دباغ خانه ها، در ایستگاه راه آهن، در پانسیون بانوی بزرگوار ما، در میدان کیماداس،

۱. جفت یا تانن. ماده ای برای دباغی کردن پوست - م.

همین که مسئله را پیش کشیده، همان ترس و احتیاط در چهره همه کس و همان سکوت همیشگی را حس کرده، یا جواب‌های طفره‌آمیزی نصیبش شده. فکر می‌کند «مواظب خودشان هستند، بی‌اعتمادند». فکر می‌کند «می‌دانند چه می‌کنند. آدم‌های باهوشی هستند».

دوباره لباس‌ها و رولور را کنار می‌زند و تنها کتابی را که توی خورجین کوچک دارد، بیرون می‌آورد. کتابی کهنه و فرسوده است که عطف چرمی آن کثیف و تیره شده، چنان که نام پی‌یر ژوزف پرودون بر آن، به سختی خوانده می‌شود اما عنوانش، *Systeme des Contradictions* هنوز خواناست، همچنین نام شهری که محل انتشار آن بوده: لیون. مهمه بیرون، و از آن بدتر بی‌تابی نابه‌هنگامش چنان حواسش را پریشان کرده که نمی‌تواند زمانی دراز بر آن چه می‌خواند تمرکز کند. دندان به هم می‌فشارد و به خود فشار می‌آورد تا به چیزهایی عینی و ملموس فکر کند. آدمی که علاقه‌ای به مسایل و افکار عام ندارد، در مسایل خاص منزوی می‌شود، و این را می‌توان از دو برآمدگی کم و بیش نوک تیز واقع در پشت گوش‌ها تشخیص داد: آیا این دو برجستگی را در کله روفینو احساس کرده؟ آیا امکانش هست که تخیلی بودن به صورت حس غریب شرافت، چیزی که می‌توان به‌اش تخیل اخلاقی گفت، در این مردی که قرار است او را به کانودوس ببرد، بروز کرده باشد؟

*

نخستین خاطراتش که بعدها بهترین آن‌ها شد و سریع‌تر از هر خاطره دیگر به ذهنش می‌آمد، نه به مادرش مربوط می‌شد که او را به هوای گروهبانی از گارد ملی رها کرده بود که در رأس گروهی سرباز که در تعقیب راهزنان بودند از کوستودیا گذشته بود، نه به پدرش که اصلاً نمی‌دانست چه کسی بوده، و نه به خاله و شوهرخاله‌اش که او را برده و بزرگ کرده بودند - زنه فائوستینو و دونا آنژلا - و نه به آن سی و چند کلبه و خیابان‌ها آفتاب‌سوخته کوستودیا. این خاطرات به نقالان دوره‌گرد

بر می‌گشت. این نقالان اغلب به شهر می‌آمدند تا جشن‌های عروسی را شور و حالی ببخشند، یا به جشن خرمن‌برداری کشتزارها می‌رفتند و یا در جشن‌هایی شرکت می‌کردند که مردم شهر به یاد قدیس حامی شهر برپا می‌کردند، و در عوض چند بطری عرق نیشکر یا بشقابی قرمه و فاروفا - آرد مانیوک سرخ‌شده در روغن زیتون - داستان‌هایی از اولیویر، از شاه‌دخت ماگولون یا شارلمان و دوازده نجیب‌زادهٔ فرانسه تعریف می‌کردند. ژوئو با چشمان فراخ‌شده به اینان گوش می‌سپرد و و همراه نقالان لب می‌جنباند. بعد از آن، خواب‌هایی می‌دید پر از چکاچاک نیزه‌های شهسوارانی که برای نجات مسیحیت از دست لشکر کفر می‌جنگیدند.

اما داستانی که بر ذره ذره وجودش تأثیر گذاشت قصهٔ روبرت شیطان صفت بود، پسر دوک نورماندی که بعد از ارتکاب انواع شرارت‌ها، توبه کرده بود و از آن‌پس چهار دست و پا راه رفته و به جای حرف زدن پارس کرده بود تا آن‌گاه که سرانجام بخشایش مسیح مقدس شامل حالش شده بود و امپراتور را از دست مورها نجات داده و با ملکهٔ برزیل ازدواج کرده بود. پسر جوان اصرار داشت که نقالان تمامی ماجرا را بازگو کنند، بی‌آن‌که ذره‌ای از آن را ناگفته بگذارند. این که روبرت شیطان صفت در آن ایام شرارت، چگونه خنجرش را با تیغهٔ خمیده‌اش در بی‌شمار گلوهای دوشیزگان و زنان تارک دنیا فرو برده بود، تنها برای آن که از رنج کشیدن آن‌ها کیف کند و چگونه در ایامی که به خدمت خداوند درآمده بود به هر گوشه و کنار مملکت سفر می‌کرد تا بستگان قربانیان خود را بیابد و وقتی آن‌ها را یافت پایشان را ببوسد و از آن‌ها به التماس بخواهد که شکنجه‌اش کنند. مردم کوستودیا فکر می‌کردند که ژوئو روزی قصه‌گوی تمام منطقهٔ صحرا می‌شود و گیتار به شانه از این شهر به آن شهر می‌رود، پیغام می‌برد و مردم را با ترانه‌ها و قصه‌های سر حال می‌آرد.

ژوئو در گرداندن فروشگاه به زئه فائوستینو کمک می‌کرد. فروشگاه

فائوستینو برای تمام روستاهای اطراف جنس تدارک می‌کرد، لباس، گندم، مشروبات، ابزار و آلات کشاورزی، شیرینی و جواهرات بدلی. فائوستینو بسیار سفر می‌کرد، برای بردن جنس به مزارع یا خرید کالا از شهر، و در غیاب او دونا آنژلا فروشگاه را می‌گرداند که کلبه‌ای بود ساخته از گل ورز داده، با حیاطی برای مرغداری. این زن همهٔ محبت‌هایی را که نتوانسته بوده خرج پسر نداشته‌اش بکند، نثار این خواهرزاده می‌کرد. از ژوائو قول گرفته بود که یک روز به سالوادور ببردش تا خودش را به پای مجسمهٔ معجزه‌گر ئوسینیو بون‌فیم^۱ بیندازد که باسمه‌های رنگی آن را جمع کرده بود و بالای تختش کوبیده بود.

مردم کوستودیا جدا از خشکسالی و بیماری‌های واگیردار از دو بلای دیگر هم که مایهٔ بدبختی و فلاکت شهر بود می‌ترسیدند، یکی از راهزنان و دیگر گروه‌های سیار گارد ملی. اوایل، این راهزنان گروه‌هایی بودند از کارگران مزرعه یا بستگان مردم که «سرهنگ‌های» مالک مزارع اجیرشان می‌کردند تا دعوایی را که بر سر حد و حدود ملک‌ها، حق آب، و حق چرای مراتع یا به سبب زیاده‌خواهی‌های سیاسی درمی‌گرفت به‌زور رفع و رجوع کنند، اما بعد از چندی این دار و دسته‌ها که مسلح به شمشال و قمه بودند، خودشان را از قید «سرهنگ‌ها» خلاص کرده و به صحراگردی افتاده بودند، و با کشتن آدم‌ها و دزدی و غارت‌گذران می‌کردند. گروه‌های سیار گارد ملی برای درافتادن با اینان تشکیل شده بود. گروه‌های سیار و راهزنان هر دو آذوقهٔ مردم شهر را می‌خوردند، با عرق نیشکر آن‌ها مست می‌کردند و به جان زنان‌شان می‌افتادند. ژوائو، حتی پیش از آن‌که عقل‌رس شود، این را می‌دانست که به محض شنیدن شیپور خطر تمام بطری‌ها، مواد خوراکی و هر جنسی که در فروشگاه بود می‌بایست به مخفی‌گاهی برده شود که فائوستینو آماده کرده بود. شایعاتی

1. O Senhor de Bonfim

بر سر زبان‌ها بود که زئه فائوستینو آدمی دو دوزه کار است، با راهزن‌ها معامله می‌کند و به آن‌ها خبر می‌رساند و مخفی‌گاه در اختیارشان می‌گذارد. با شنیدن این حرف‌ها پاک آتشی می‌شد. مگر مردم ندیده بودند که راهزن‌ها چطور فروشگاهش را غارت کرده بودند؟ مگر آن‌ها نمی‌آمدند و لباس و توتون بر نمی‌داشتند بی آن‌که یک شاهی به او بدهند؟ ژواثو می‌شنید که شوهرخاله‌اش بارها و بارها از این پرت و پلاهایی که مردم کوستودیا پشت سرش می‌ساختند گله می‌کرد و زیر لب می‌غرید که «اگر دست برندارند، بالأخره به دردمر می‌اندازند». و این چیزی بود که به راستی اتفاق افتاد.

یک روز صبح گروهی سی نفره از گاردها به کوستودیا رسیدند که فرمانده‌شان ستوان دومی به نام ژرال دو ماسدو بود، سرخ‌پوست دورگه جوانی که در سرتاسر منطقه به خون‌آشامی شهره بود. اینان در تعقیب دار و دسته آنتونیو سیلوینو بودند. راهزنان گذارشان به کوستودیا نیفتاده بود اما ستوان لجوجانه اصرار داشت که از آن‌جا گذشته‌اند. اندامی بلند و ورزیده داشت و چشمانی اندک مورب، و همیشه در حال لیس زدن بر دندان طلایش بود. می‌گفتند شقاوتی که در تعقیب راهزنان دارد از آن‌روست که آن‌ها به نامزدش تجاوز کرده‌اند. ستوان، در حینی که سربازانش کلبه‌ها را تفتیش می‌کردند، شخصاً از همه اهالی شهر بازجویی می‌کرد. شب فرا می‌رسید که او شلنگ‌انداز با لبخند پیروزی وارد فروشگاه شد و به زئه فائوستینو دستور داد که او را به مخفی‌گاه سیلوینو ببرد. پیش از آن که مرد دکان‌دار پاسخی بدهد، چنان مشت‌های او زد که مرد نقش زمین شد. «من از همه چیز خبر دارم، سگ مسیحی. مردم از جیک و پوکت خبردارم کرده‌اند». نه دعوی بی‌گناهی زئه فائوستینو سودی بخشید و نه التماس‌های دونا آنژلا. ستوان ماسدو گفت که اگر زئه فائوستینو جای سیلوینو را نشان ندهد، برای اخطار به همدست‌های راهزنان او را صبح فردا اعدام می‌کند. سرانجام مرد دکان‌دار ظاهراً حاضر

به همکاری شد. سپیده فردا آنان کوستودیا را ترک گفتند، فائوستینو جلو افتاده و راه را نشان می‌داد و پشت سرش ماسدو با سی نفر افرادش که خیالشان راحت بود که راهزنان را غافلگیر خواهند کرد. اما زنه فائوستینو موفق شد بعد از چند ساعت راهپیمایی آن‌ها را قال بگذارد و شتابان به کوستودیا برگردد تا دونا آنژلا و ژوائو را بردارد و فرار کند، زیرا می‌ترسید که ستوان تلافی کارش را سر آن دوتا درآورد. هنوز مشغول جمع کردن لوازمش بود که ستوان به سروقتش آمد. شاید قصدش فقط کشتن مرد بود، اما وقتی دونا آنژلا سعی کرد پا به میان بگذارد او را هم با گلوله از پا انداخت. پای ژوائو را گرفت و به یک ضربه تپانچه که به سر او زد نقش زمینش کرد. ژوائو وقتی به هوش آمد مردم شهر را دید که با چهره‌هایی که نشان پشیمانی داشت، کنار دو تابوت بیدار مانده‌اند. گوش بر حرف‌های محبت‌آمیز آن‌ها بست و همان‌طور که دست بر چهره خون‌چکان خود می‌کشید با صدایی که به ناگاه صدای مردی بالغ شده بود - آن زمان فقط دوازده سال داشت - به آن‌ها گفت که یک‌روز برمی‌گردد و انتقام خاله‌اش و شوهرخاله‌اش را می‌گیرد، چون آن کسانی که داشتند برای آن‌ها عزاداری می‌کردند قاتلان واقعی‌شان بودند.

فکر انتقام کمکش کرد تا در آن چند هفته‌ای که بی‌هیچ هدفی در برهوت خارزاری سرگردان بود، جان به‌در برد. لاشخورها را بالای سر خودش می‌دید که منتظر بودند تا او از پای درآید و پایین بیایند و تکه تکه‌اش کنند. ماه ژانویه بود و قطره‌ای باران نباریده بود. ژوائو میوه‌های خشک‌شده را جمع می‌کرد، شیره درخت نخل را می‌مکید و حتی یک‌بار آرمادیلوی^۱ مرده‌ای را خورد. سرانجام بزچرانی به یاری‌اش آمد، وقتی که او کنار بستر خشک رود غرق در هذیان دراز کشیده بود و مین‌کنان از نیزه‌ها و اسب‌ها و ئوسینورد بون‌فیم حرف می‌زد. مرد

۱. Armadillo، جانوری خزنده با پوست ستبر زره‌مانند که در امریکای جنوبی یافته می‌شود - م.

بز چران با کاسه‌ای پر از شیر بز و چند کلوخه شکر سرخ که مرد جوان بر آن‌ها مک زد، از نو زنده‌اش کرد. آن دو چندین روز باهم سفر کردند و به سوی بلندی‌های آنگوستورا راه پیمودند که شبان گله خود را به آنجا می‌برد. اما پیش از رسیدن به آنجا، بعد از ظهری گرفتار دار و دسته‌ای شدند که سر و وضعشان به هیچ‌کس نمی‌ماند مگر راهزنان؛ کلاه‌های چرمی، قطار فشنگ‌هایی از پوست یوزپلنگ، کوله‌پشتی‌هایی منجوق‌دوزی شده، تفنگ‌های سرپر آویخته بر شانه و قمه‌هایی که تا سرزانوشان می‌رسید. شش نفر بودند و رهبرشان، کافوزویی با موی مجعد و دستمال‌گردنی قرمز، خنده‌کنان از ژواثو که زانو زده بود و به او التماس می‌کرد که با خود ببردش پرسید چرا می‌خواهد راهزن شود. جوان پاسخ داد «می‌خواهم گارد ملی‌ها را بکشم».

ژواثو از آن روز زندگی را آغاز کرد که در مدتی کوتاه از او مردی ساخت. مردمی که در طول بیست سال بعد در سرتاسر آن ولایت سفر می‌کردند صفت شیطان را هم به این مرد می‌افزودند. در آغاز جوانک سربار راهزنان بود، رخت‌هاشان را می‌شست و برایشان غذا می‌پخت و تکمه‌های افتاده‌شان را می‌دوخت یا شپش‌هاشان را می‌گرفت، بعد شریک هرزگی‌ها و شرارت‌هاشان شد و بعد از آن بهترین تیرانداز، و ردیاب، بهترین حریف در جنگ با چاقو، آدمی کار راه‌انداز و خبره در نقشه‌کشی برای راهزنی و سرانجام سردسته راهزنان شد. هنوز بیست و پنج سالش نشده بود که در پادگان‌های باهیا، پرنامبوکو، آپیاثوئی و کراثا، بیشترین جایزه را برای سرش تعیین کردند. بخت معجزه آسایش که او را از شبیخون‌هایی نجات داده بود که اغلب رفقاییش در آن‌ها کشته یا اسیر شده بودند، گویی او را به‌رغم بی‌پروایی‌اش، از هر گلوله‌ای ایمن کرده بود. پس، این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد که او با شیطان پیمان بسته است. اما شایعات به کنار، واقعیت این بود که برخلاف دیگر راهزنان که انواع طلسم و تعویذ و نظر قربانی به خودشان آویزان می‌کردند و هر وقت

در کنار جاده‌ای به صلیبی برمی خوردند، بر سینه صلیبی می کشیدند و دست کم سالی یک بار مخفیانه به شهری می خزیدند تا کشیش میانه آن‌ها را با خدا صفا دهد، ژوائو (که اول کار به ژوائو کوچیکه، بعد به ژوائو صاعقه، بعد به ژوائو ساکته و سرانجام به ژوائوی شیطان معروف شده بود) ظاهراً مذهب را به چیزی نمی گرفت و خودش را آماده کرده بود تا به مکافات تبهکاری‌های بی شمارش به جهنم برود.

از نظر خواهرزاده زئه فائوستینو و دونا آنژلا زندگی راهزن راهپیمایی، جنگیدن و دزدی بود. اما مهم تر از همه این‌ها راهپیمایی بود. در طول این بیست سال پاهای عضلانی، قوی و خستگی ناپذیر این مرد که می توانست یک نفس بیست ساعت راه برود، چند صد فرسنگ را در نوشته بود؟ آنان و جب به و جب بیابان‌ها را پیموده بودند، بهتر از هرکس دیگر جان پناه تپه‌ها، خم روده‌ها، انبوه جای خلنگ زارها، و غارهای کوهستان را می شناختند. این پرسه گردی‌های بی هدف به ستون یک در دشت و صحرا، تلاش در حفظ فاصله با گارد ملی که واقعاً، یا بنا بر تصور، در تعقیبشان بود، یا کوشش در گنج کردن تعقیب کنندگان، در خاطر ژوائو پای فرسودنی بی پایان در منطقه‌ای همواره یکسان بود که گه گاه با صفیر گلوله‌ها یا ناله و فریاد زخمیان قطع می شد؛ رفتن و باز رفتن به سوی مکانی موهوم یا واقعه‌ای ناشناخته که گویی به انتظار ایشان بود.

زمانی دراز در این تصور بود که سرنوشتش بازگشت به کوستودیا و گرفتن انتقام است. سال‌ها بعد از مرگ خاله و شوهر خاله‌اش، شبی مهتابی، دزدانه، با ده دوازده نفر به دهکده کودکی‌اش سر زد. آیا این مقصد سفری بود که در مسیری چنین دراز و خون آلود به سوبیش گام زده بودند؟ خشکسالی بسیاری از خانواده‌ها را از کوستودیا رانده بود، اما هنوز چند کلبه‌ای با ساکنانش برجا بود، و اگرچه در میان چهره‌های ساکنان دهکده که مردان او با چشمان سنگین از خواب به خیابان کشیدندشان، تعدادی برای ژوائو ناشناس بودند، هیچ یک را از مجازات

معاف نکرد. زنان و حتی دختران کوچک و پیرزنان را واداشت که با راهزنان که هیچ نشده همه قرابه‌های عرق در کوستودیا را خالی کرده و مست شده بودند برقصند و در همین حال مردم دهکده بایست می خواندند و گیتار می زدند. دم به ساعت زنان و دختران را به نزدیک‌ترین کلبه می کشاندند و به آن‌ها تجاوز می کردند. سرانجام یکی از مردان دهکده از زور درماندگی یا هراس گریه سرداد. ژوائوی شیطان کاردش را بیرون کشید و شکم مرد را سفره کرد، درست همان‌طور که قصابان شکم گوساله‌ای را پاره می کنند. خونی که بر زمین ریخت گویی فرمانی بود، چرا که دمی بعد راهزنان، دیوانه از هیجان، جماعت را به گلوله بستند و تا یگانه خیابان کوستودیا را بدل به گورستان نکردند، دست برنداشتند. اما آنچه بیش از این کشتار جمعی به افسانه ژوائوی شیطان پروبال داد، بی حرمتی شخص او به مردان مرده بود که بیضه‌هاشان را برید و در دهانشان تپاند (و این کار همیشگی او با خبرچینان پلیس بود). وقتی داشتند از کوستودیا بیرون می رفتند یکی از مردانش را فرمان داد که بر دیوار بنویسد: «خاله و شوهرخاله من طلبی را که داشتند گرفتند».

این قساوت‌هایی که به ژوائوی شیطان نسبت می دادند تا چه حد راست بود؟ دست زدن به آن‌همه آتش‌سوزی، بچه‌دزدی، غارت و شکنجه هم به عمری طولانی‌تر از سی سال زندگی ژوائو نیاز داشت و هم به دار و دسته‌ای بزرگ‌تر از تفنگچی‌های او که شمارشان هیچ‌گاه به بیست نفر نرسید. چیزی که مایه شهرت او شد این بود که برخلاف دیگر راهزنان بنام، مثل پاژئو که به تلافی خونی که می ریخت، یکباره دست و دلبازی نشان می داد - تقسیم غنایم میان مردم فقیر محل، واداشتن مالکان به بازکردن در انبارها به روی کشاورزان خرده‌پا، تقدیم باج گرفته شده از یک قربانی به کشیش ناحیه برای ساختن نمازخانه، یا پرداخت هزینه برگزاری جشنی در بزرگداشت قدیس حامی شهر - هیچ‌کس هرگز نشنیده بود که ژوائو به قصد جلب همدردی مردم یا

رحمت خداوند، از این شاه‌اندازی‌ها بکند. نه مردم را به چیزی می‌گرفت و نه آسمان را.

مردی بود قلدر، بلندتر از حد متوسط مردان صحرا، با پوستی آفتاب‌سوخته، گونه‌های برجسته، چشمان تنگ مورب، پیشانی پهن، کم‌حرف، قدّری، مردی که آشنا و و زیردست داشت اما رفیق نداشت. زنی داشت، دختری از اهالی کیزراموبیم^۱ که در خانه مزرعه‌داری که برای راهزنان خبرچینی می‌کرد رخت می‌شست و از همان‌جا با او آشنا شده بود. نامش لئوپولدینا بود، صورتی گرد با چشمانی سخنگو و اندامی پُر و مناسب داشت. زمانی که ژوآئو در آن مزرعه مخفی شده بود با او زندگی می‌کرد، و بعد، وقتی که ژوآئو دوباره به راه افتاد همراه او مزرعه را ترک گفت. اما این دختر زمان درازی با او نماند، زیرا ژوآئو زنان را به دار و دسته خود راه نمی‌داد. این دختر را در آراکاتی نشانده‌گاه در آن‌جا به دیدارش می‌رفت. ژوآئو با او ازدواج نکرد، از این‌روی، مردم وقتی دریافتند که لئوپولدینا از آراکاتی فرار کرده و با مردی قاضی به ژرموابو رفته، پیش خود فکر کردند حالا که این دختر همسر ژوآئو نبوده فرارش غیرت او را چندان به جوش نمی‌آرد. اما ژوآئو چنان انتقامی گرفت که گویی دخترک همسرش بوده. او به کیزراموبیم رفت، گوش‌های دخترک را برید، دو برادر او را داغ زد و خواهر سیزده ساله او، ماریکنیا را با خود برد. دخترک یک‌روز صبح زود در کوچه‌های ژرموابو پیداش شد، دو حرف ژوش بر صورتش داغ زده بود. آبستن بود و نشانه‌ای بر دورگردن داشت که آشکار می‌کرد همه مردان دسته ژوآئو باهم پدر آن بچه‌اند.

سایر راهزنان در این آرزو بودند که چندان پول جمع کنند که برای خود زمینی در شهری دورافتاده، بخرند و بقیه عمر را در آن‌جا با نامی دیگر بگذرانند. اما ژوآئو آدمی نبود که پولی کنار بگذارد یا برای آینده

1. Quixeramobim

نقشه‌ای بکشد. وقتی دارد و دسته‌اش به فروشگاه بزرگی یا دهکده‌ای حمله می‌کردند یا باج کلانی از آدمی که دزدیده بودند می‌گرفتند، ژوانو بعد از کنار گذاشتن بخشی از غنیمت برای واسطه‌هایی که مأمور خرید اسلحه و مهمات و دارو بودند، بقیه آن را به گونه‌ای برابر میان خود و یارانش تقسیم می‌کرد. این گشاده‌دستی و نیز تیزهوشی‌اش در گذاشتن کمین یا فرار از تله‌هایی که برایش می‌گذاشتند، شجاعت او و توانایی‌اش در تحمیل انضباط بر افراد سبب شده بود که مردانش چون سگ به او وفادار باشند. در کنار او احساس ایمنی و برخورداری از رفتاری منصفانه داشتند. اگرچه آنان را هیچ‌گاه به کام خطری که بر خود نمی‌پسندید نمی‌فرستاد، اهل ناز و نوازش هم نبود. اگر وقت پاس‌دادن خوابشان می‌برد یا وقت راهپیمایی عقب می‌ماندند یا چیزی از رفیقی می‌دزدیدند، سروکارشان با شلاق بود. اگر یکی‌شان وقتی که او دستور مقاومت و جنگیدن داده بود، عقب می‌نشست داغ حروف اول اسم خود را بر پیشانی‌اش می‌زد یا یکی از گوش‌هاش را می‌برید. او خود، خونسرد و بی‌ترحم، مجازات‌ها را اعمال می‌کرد. همچنین خودش بیضه‌خائنان را می‌برید.

مردانش اگرچه از او می‌ترسیدند، ظاهراً دوستش هم داشتند، شاید از آن‌روی که هیچ‌گاه بعد از درگیری مسلحانه همدستی را پشت سر رها نمی‌کرد. زخمی‌ها را بر تنوی آویخته از تنه درختی تا پناهگاهی حمل می‌کردند، حتی اگر این‌کار تمام گروه را به خطر می‌انداخت. ژوانو خود به آن‌ها می‌رسید و اگر لازم می‌شد پرستار مردی را به زور به مخفی‌گاه می‌آوردند تا از آن‌ها پرستاری کند. کشتگان را هم از میدان نبرد دور می‌کرد و در جایی به خاک می‌سپرد که افراد گارد ملی یا پرنندگان شکاری به اجسادشان بی‌حرمتی نکنند. این رفتار او و شم خطاناپذیرش در رهبری گروه به هنگام نبرد، که به دسته‌های جداگانه تقسیم می‌کردشان و از هر سمتی روانه‌شان می‌کرد تا دشمن را گیج کنند و

آنگاه با بقیه نفرات حریف را محاصره می‌کرد و بر جناح عقب‌دار او حمله می‌برد، یا ترفندهایش برای شکستن حلقه محاصره، نفوذ و اقتدارش را بیشتر می‌کرد هیچ‌گاه برای جلب مردان تازه به گروهش مشکلی نداشت.

زیردستانش مجذوب این رهبر کم‌حرف و انزواطلب می‌شدند که هیچ شباهتی به خودشان نداشت. کلاه و صندلی مثل همه آنان داشت، اما برخلاف آنان کشته مرده بریانتین و عطر - اولین چیزهایی که مردانش از فروشگاه‌ها بلند می‌کردند - نبود و به هر انگشتش انگشتی نمی‌کرد و سینه‌اش را هم سرتاسر با مدال نمی‌پوشانید. کوله‌پشتی‌اش زرق و برقی کم‌تر از بی‌دست و پاترین افرادش داشت. تنها نقطه ضعفش نقالان دوره‌گرد بودند که هرگز به مردانش اجازه بی‌احترامی به آنها را نمی‌داد. با دلسوزی فراوان به نیازهای آنها می‌رسید، از ایشان می‌خواست تا چیزی نقل کنند و خیلی جدی به حرف‌هایشان گوش می‌سپرد و هرگز در میانه قصه سخن‌شان را قطع نمی‌کرد. هرگاه به سیرک کولی‌ها برمی‌خورد می‌گفت تا برایش بازی درآرند و بعد تحفه‌هایی به آنها می‌داد و روانه‌شان می‌کرد.

روزی کسی شنید که ژوائوی شیطان می‌گفت تا آن‌جا که به چشم خودش دیده مردم از عرق، که نشانه زنی‌شان را خراب می‌کرد و با چاقو به جان هم می‌انداختشان، بیشتر می‌مردند تا از بیماری و خشکسالی. برای این حرفش هم شاهد از غیب رسید. روزی که سروان ژرال دو ماسدو و گروه پیشتازش آنها را غافلگیر کردند تمام افرادش مست بودند. سروان ماسدو که به «یاغی‌گش» مشهور شده بود، بعد از حمله ژوائو به اعضای کمیته‌ای از حزب استقلال طلب باهیا که از دیدار با بارون کابراوا در ملک بارون در کالومبی برمی‌گشتند، برای دستگیری ژوائو به صحرا آمده بود. ژوائو در کمین کمیته نشسته بود محافظان آن را به این طرف و آن طرف کشیده بود و بعد به سراغ آقایان سیاستمدار رفته بود

وکیف و اسب و لباس و پولشان را گرفته بود. بارون شخصاً برای سروان ماسدو پیغام فرستاده بود و جایزه ویژه‌ای برای سر راهزنان وعده داده بود.

ماجرا در روساریو روی داد، شهری با صدتایی خانه که مردان ژوائوی شیطان صبح زودی در ماه فوریه به آن رسیده بودند. کمی پیش‌تر آنان در نبردی خونین با دارو دستۀ پاژئو، که رقیشان بود، درگیر شده بودند و فقط دنبال جایی بودند که استراحت کنند. مردم شهر پذیرفتند که به آن‌ها غذا بدهند، ژوائو هم برای هرچیزی که خوردند و همین‌طور برای تفنگ‌های سرپر، تفنگ‌های شکاری، باروت و فشنگ و هرچیزی که از مردم گرفته بودند، پولی به آن‌ها پرداخت. مردم روساریو از راهزنان دعوت کردند تا بمانند و در جشن ازدواج یک گاوچران و دختری از اهالی شهر که دو روز بعد برگزار می‌شد شرکت کنند. نمازخانه را با گل آراسته بودند و مرد و زن در آن نیم‌روز بهترین لباس‌هاشان را پوشیده بودند و پدر ژواکیم از کومبه آمد تا مراسم رسمی را اجرا کند. کشیش وقتی چشمش به راهزنان افتاد چنان از ترس دست و پایش را گم کرد که لکنت زبان و تته‌پته‌اش دارو دستۀ ژوائو را به قهقهه خنده انداخت. او پیش از اجرای عشای ربانی به اعتراف نیمی از مردم شهر، از جمله برخی از راهزنان گوش سپرد. آنگاه در آتش‌بازی و مهمانی ناهار که بیرون از خانه زیر آلاچیقی برگزار می‌شد شرکت کرد. و به سلامتی عروس و داماد با مردم شهر جامی زد. اما بعد از مراسم چنان اصراری در بازگشت به کومبه داشت که ژوائو بدگمان شد. قدغن کرد که هیچ‌کس از شهر بیرون نرود و خودش تمام حومه شهر را از دامنه کوه تا بیابان برهوت مقابل آن را گشت زد. نشانی از خطر ندید. با اخم‌هایی درهم به جشن عروسی بازگشت. مردانش که دیگر مست شده بودند سرگرم رقص با دختران شهر بودند.

نیم‌ساعت بعد، پدر ژواکیم که دیگر توان تحمل فشار عصبی را

نداشت، لرزان و فین فین کنان، پیش او اعتراف کرد که سروان ماسدو و گروه پیشتازش در بالای کوه بودند و به انتظار نیروی کمکی، تا حمله خود را شروع کنند. سروان یاغی کش به کشیش دستور داده بود که با هر ترفندی که می‌داند ژوئو را در شهر نگه دارد. در همان دم اولین گلوله از سمت بیابان شلیک شد. آن‌ها محاصره شده بودند. در میان آن سردرگمی و دستپاچگی ژوئو فریاد زنان به مردانش دستور داد که تا رسیدن شب هر طور که می‌توانند پایداری کنند. اما راهزنان چنان مست بودند که حتی نمی‌توانستند بگویند گلوله‌ها از کدام سمت شلیک می‌شود. آنان هدف آسانی بودند برای افراد گارد با تفنگ‌های خوب کامبلین‌شان^۱، در غرش تفنگ‌ها که آمیخته با جیغ زنانی بود که برای گریز از باران گلوله به این سوی و آن سوی می‌گریختند، مردان ناله کنان بر زمین می‌افتادند. آنگاه که شب فرا رسید تنها چهارتن از راهزنان برپا مانده بودند و ژوئو که با گلوله‌ای نشسته در شانه هنوز می‌جنگید، دیگر از حال رفت. مردانش او را در ننویی پیچیدند و به کوه زدند. به یاری بارانی سیل‌آسا محاصره دشمن را شکستند و گریختند. در غاری پناه گرفتند و چهار روز بعد وارد تپیدو^۲ شدند و آنجا طبیب محلی تب ژوئو را پایین آورد و زخمش را دوخت. دو هفته در تپیدو ماندند تا ژوئو توان راه رفتن یافت. شبی که تپیدو را ترک می‌گفتند، شنیدند که سروان ماسدو سر از جسد رفقایانشان که در روساریو کشته شده بودند جدا کرده و سرها را مثل قرمه نمک سود کرده و در بشکه‌ای ریخته و با خود برده است.

دوباره به شرارت‌های روزانه روی آوردند، بی‌آنکه به اقبال بلند خودشان یا به بداقبالی آن رفقایانشان فکر کنند. بار دیگر راه رفتند، دزدیدند، جنگیدند، مخفی شدند و مثل همیشه زندگی‌شان به مویی بند بود. ژوئوی شیطان هنوز احساسی ناگفتنی در سینه داشت، یقین به این‌که

در هر لحظه ممکن بود اتفاقی روی دهد که او از زمانی که به یاد می آورد به انتظار آن بود.

در خم جاده‌ای که به کانسانسیانو می‌رفت به صومعه نیمه‌ویرانی رسیدند. آن‌جا در برابر چهل پنجاه نفر آدم ژنده‌پوش مردی بلند قامت خشک و تکیده، پیچیده در ردایی کبود ایستاده بود و سخن می‌گفت. مرد نه سخن خود را برید و نه نگاهی به نوآمدهگان انداخت. ژوائو، همچنان که گوش به سخنان او سپرده بود، احساس می‌کرد که چیزی در سرش به تلاطم درآمده، مرد داستان گنهکاری را می‌گفت که بعد از دست زدن به هر شرارتی در زیر این آفتاب، توبه کرده و زندگی مرارت‌باری پیش گرفته بود، آنگاه مشمول رحمت خداوند شده و به بهشت رفته بود. مرد چون سخنانش را تمام کرد نگاهی به غریبه‌ها انداخت. بی‌هیچ درنگی خطاب به ژوائو که با چشمانی به زمین دوخته گوشه‌ای ایستاده بود، گفت: «اسم تو چیست؟» راهزن زیر لب گفت: «ژوائوی شیطان» صدای خش‌دار گفت: «بهتر است از این به بعد به خودت ابوت ژوائو^۱ بگویی، یعنی مرید مسیح مقدس».

*

سه روز بعد از فرستادن نامه‌ای که در آن شرح دیدار با برادر ژوائو اوانژلیستا و مخته ماریانو را برای ل‌تنسل دلا رولت نوشته بود، گالیلئوگال در اتاق زیر شیروانی کتابخانه کاتیلینا بود که شنید در می‌زنند. همین که چشمش به آن آدم‌ها افتاد فهمید از افراد دون‌پایه پلیس هستند. از او خواستند مدارکش را نشان بدهد، اسباب‌هاش را گشتند و درباره فعالیت‌هایش در سالوادور سؤال کردند. روز بعد حکمی به دستش رسید که به عنوان خارجی نامطلوب از مملکت اخراج می‌شد. یان وان ریجستد سالخورده به واسطه تراشی افتاد و دکتر ژوزه باتیستا سا اولیورا نامه‌ای به

۱. Abbot، به معنای راهب بزرگ، پدر دیر - م.

لویس ویانا فرماندار نوشت و مسئولیت کارهای او را به گردن گرفت، اما مقامات دولتی بی‌توجه به این وساطت‌ها به گال اخطار کردند که باید با کشتی مارسیز که یک هفته بعد به سمت اروپا حرکت می‌کرد برزیل را ترک کند. یک بلیت درجه سه یک‌سره مجانی به او می‌دادند. گال به رفقاییش گفت که رانده شدن از کشور - یا افتادن به زندان، یا کشته شدن - از بد بیاری‌هایی است که هر انقلابی باید تحمل کند و زندگی او از همان روز اول زندگی آدمی انقلابی بوده. او یقین داشت که کنسول انگلیس یا فرانسه یا اسپانیا در صدور این فرمان اخراج دست داشته‌اند، اما به رفقاییش اطمینان داد که پلیس هیچ‌یک از این کشورها دستش به او نخواهد رسید، چرا که قصد داشت اگر مارسیز در یکی از بندرهای افریقا یا لیسبون توقف کند همان‌جا خودش را گم و گور کند. انگار زیاد از این حکم جانخورده بود.

یان وان ریجستد و دکتر اولیویرا شنیده بودند که با چه شور و شوقی از دیدار صومعه بانوی بزرگوار ما سخن می‌گفت، اما، هر دو بر جا خشک شدند وقتی اعلام کرد که قصد دارد حالا که از برزیل بیرونش می‌کنند پیش از خروج «به یک حرکت جانانه‌ای به نفع برادران کانودوسی دست بزنند» و مردم را به تظاهراتی عمومی برای اعلام همبستگی با آن مردم دعوت کند. همه دلباختگان آزادی در باهیا را به گردهمایی دعوت می‌کرد و برای آن‌ها توضیح می‌داد که چرا چنین کرده «در کانودوس انقلابی دارد خود به خود شکل می‌گیرد، و وظیفه افراد مترقی این است که از آن حمایت کنند». یان وان ریجستد و دکتر اولیویرا برای انصراف او هرکار که می‌توانستند کردند، بارها به او گفتند که این کار حماقت محض است، اما گال سعی خودش را کرد تا اعلامیه آن میتینگ را در روزنامه جناح مخالف دولت چاپ کند. جواب ردی که در دفتر ژورنال و نوتیسیاس شنید دلسردش نکرد. به این فکر بود که اعلامیه را چاپ کند و خودش در کوچه و خیابان میان مردم پخش کندش، اما در همین احوال چیزی اتفاق افتاد که

او را به نوشتن این کلمات واداشت: «بالآخره شد!». زندگی ام بیش از حد
یکنواخت شده بود، داشتم کسل می شدم».

ماجرا دو روز به رفتن اش مانده اتفاق افتاد، وقتی که هوا داشت
تاریک می شد. یان وان ریجستد با پیپ عصرانه اش به اتاق گال آمد و خبر
داد که دو نفر در طبقه پایین سراغ او را می گیرند. به او هشدار داد که
هردوشان کاپانگا هستند. گال می دانست که این لقب آدم‌هایی است که
قدرتمندان منطقه و دولتی‌ها برای کارهای زیر جکلی شان به کار می گیرند،
در واقع آن دو نفر هم قیافه شروری داشتند. اما مسلح نبودند و رفتارشان با
او محترمانه بود: یک نفر می خواست او را ببیند. می شد پرسد کجا؟ نه.
گال کنجکاو شد و با آنها به راه افتاد. اول او را به کلیسای پاراسیاد
باسیلیکا بردند، از بخش بالای شهر گذشتند و بعد بخش پایین شهر، بعد
به حومه شهر رسیدند. از خیابان‌های سنگ‌فرش - کونسلیرو دانتاس،
پرتغال، دل پرنیسیاس - و از بازار سانتا بارباراسائو ژوائو گذشتند و به
جاده کالسکه‌روبی رسیدند که به اسکله بارا می رفت، گلیثوگال به این
فکر بود که شاید دولتی‌ها تصمیم گرفته‌اند به جای اخراج از کشور سرش
را زیر آب کنند. اما تله‌ای در کار نبود. در میهمان‌خانه‌ای که با چراغی نفتی
روشن شده بود صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنوتیسیاس به انتظار او بود.
اپامینوداس گونسالوس دستش را به سوی او دراز کرد و تعارف کرد
که بنشیند. بی هیچ مقدمه به اصل مطلب پرداخت: «دوست دارید که با
وجود حکم اخراج در برزیل بمانید؟».

گاللیثوگال بی هیچ پاسخ چشم به او دوخت.

اپامینوداس گونسالوس پرسید: «شما واقعاً به ماجرای که در
کانودوس پیش آمده علاقه دارید؟» آن دو در اتاق تنها بودند، صدای
حرف زدن کاپانگاها و خروش پیوسته موج‌ها به گوش می رسید. رهبر
حزب جمهوری خواه مترقی با دقت به او نگاه می کرد، چهره‌ای بسیار
جدی داشت و پاشنه‌هایش را با حالتی عصبی به زمین می کوفت. همان

کت و شلوار خاکستری را پوشیده بود که گال در دفتر روزنامه به تنش دیده بود، اما از آن نگاه بی‌اعتنای کم و بیش تمسخرآمیز دیگر خبری نبود. عصبی بود، ابروهای درهم‌اش چهره‌ جوانش را سالخورده‌تر می‌نمایاند.

گال گفت: «من حوصله چیزهای اسرارآمیز را ندارم. بهتر است برایم روشن کنید که این کارها چه معنی دارد؟».

«من می‌خواهم ببینم شما حاضرید به کانودوس بروید و برای شورش‌ها اسلحه ببرید؟».

گالیلئو، لحظه‌ای خاموش ماند، بی‌هیچ کلامی چشم در چشم آن مرد دوخت.

بعد آرام و شمرده گفت: «دو روز پیش شما علاقه‌ای به شورش‌ها نداشتید. تصرف زمین مردم و زندگی بی‌بند و بارشان را رفتار حیوانی می‌دانستید.».

اپامینوداس گونسالوس گفت: «این عقیده حزب جمهوری خواه مترقی است، طبعاً عقیده خود من هم هست.».

گال سرش را کمی جلو برد و انگار که بخواهد به او کمک کند گفت: «اما...».

«اما دشمن دشمن ما دوست ماست.» اپامینوداس گونسالوس این را گفت و دیگر پاشنه بر زمین نکوید. «بایا سنگر مالکان مرتجع است، اگرچه هشت سال است که ما جمهوری شده‌ایم، این‌ها هنوز دلشان پیش نظام سلطنتی است. اگر برای پایان دادن به خودسری بارون کانابراوا در کل بایا، لازم باشد به راهزن‌ها و سباستیان‌یست‌های منطقه مرکزی کمک کنیم، من کمک می‌کنم. ما روز به روز بیشتر عقب می‌مانیم و فقیرتر می‌شویم. باید به هر قیمتی که شده این آدم‌ها را از سر قدرت برداریم، تا خیلی دیر نشده، اگر این ماجرای کانودوس ادامه پیدا کند، حکومت لویس ویانا گرفتار بحران می‌شود و دیر یا زود نیروهای فدرال وارد

معرکه می شوند. و همین که ریودوژانیرو مداخله کند، باها دیگر ملک
 طلق حزب استقلال طلب نخواهد بود.»

گال زیر لب خندید: «و بعد دوره سلطه حزب جمهوری خواه مترقی
 شروع می شود.»

اپامینوداس گونسالوس حرف او را تصحیح کرد «ما به پادشاهها اعتقاد
 نداریم، تا مغز استخوان جمهوری خواهیم. خُب، خوب شد، می بینم که
 حرف مرا درک می کنید.»

گال گفت: «آن قسمتش را خوب فهمیدم. اما بقیه اش را نه. اگر حزب
 جمهوری خواه مترقی می خواهد ژاگونسوها را مسلح کند، چرا باید به
 دست من باشد؟»

اپامینوداس گونسالوس آرام و شمردن جواب داد: «حزب
 جمهوری خواه مترقی مایل نیست به کسانی که علیه قانون شورش
 کرده اند کمک کند یا کمترین تماسی با آنها داشته باشد». بعد، با تأکید بر
 هجای حرفش ادامه داد: «اپامینوداس گونسالوس نماینده محترم مجلس
 که نمی تواند به شورشی ها کمک کند. هرکسی هم که به او وابسته شد،
 دور یا نزدیک اش فرق نمی کند، نباید پایش به این ماجرا کشیده شود. این
 نماینده محترم دارد در قلمرو این دشمنان قلدر بی هیچ پرده پوشی برای
 آرمان های جمهوری و دموکراسی می جنگد، بنابراین نمی تواند از
 این جور خطر ها بکند». لبخندی زد، و گال دید که دندان هایی درخشان
 و آزمند دارد. «بعد به فکر شما افتادم. این نقشه ای که به اتان پیشنهاد
 می کنم، اگر پریروز با آن پیشنهاد عجیب به دفتر روزنامه نمی آمدید
 اصلاً به فکر نمی رسید. ملاقات با شما این فکر را به سرم انداخت، با
 خودم گفتم «اگر این آدم این قدر بی کله هست که مردم را برای حمایت از
 شورشی ها به میتینگ دعوت کند، لابد این قدر بی کله هم هست که
 برایشان تفنگ ببرد». دیگر لبخند نمی زد، با لحنی جدی ادامه داد «در
 این جور موارد، صراحت بهترین روش است. شما تنها کسی هستید که اگر

گیر بیفتد، نمی تواند من و رفقای سیاسی ام را لو بدهد.»
«دارید به من اخطار می دهید که اگر گیر افتادم نباید به کمک شما امیدوار باشم؟»

اپامینوداس گونسالوس آرام و شمرده گفت: «این دفعه حرفم را کاملاً درک کردید. اگر جوابتان نه است، به اتان شب بخیر می گویم، و اصلاً فراموش کنید که من را دیده اید. اگر آری است، بیایید در مورد دستمزدتان حرف بزنیم.»

مرد اسکاتلندی روی نیمکت چوبی کوچکی که غرغز می کرد جابه جا شد و مژه زنان زیر لب لندید: «دستمزد؟»

اپامینوداس گونسالوس گفت: «از نظر من، شما دارید خدمتی به ما می کنید. من در عوض این خدمت پول خوبی می دهم، نقد، به اتان قول می دهم، همین که خواستید از این مملکت بروید. اما اگر ترجیح می دهید این خدمت را افتخاری، برای آرمان های خودتان انجام بدهید، به خودتان مربوط است.»

گالیلثوگال در حالی که برمی خاست گفت: «می روم بیرون قدمی بزنم. وقتی تنها هستم بهتر فکر می کنم. زیاد طولش نمی دهم.»

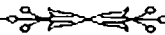
از میهمان خانه که درآمد اول فکر کرد باران می بارد، اما آن قطرات چیزی جز پاشه های موج نبود. کاپانگاها کنار کشیدند تا او رد شود، و گال بوی تند و آزارنده پیپ شان را شنید. ماه در آسمان بود، و دریا پر جوش و خروش، بوی دلچسب شوری داشت که تا ژرفای جان او نفوذ می کرد. گالیلثوگال از میان ماسه ها و صخره های تک افتاده تا برج کوچکی با تویی که به سمت افق نشانه رفته بود، پیش رفت. با خود فکر می کرد «جمهوری در باهیا قدرتی ندارد، درست مثل پادشاه انگلیس که در دوره راب روی مک گرگور^۱ هیچ قدرتی در آن سمت

۱. Rob Roy Macgregore، یاغی اسکاتلندی. رئیس قبیله گرگور که از مردم باج می گرفت و گندها را می دزدید. در سال ۱۷۱۷ اسیر شد. اما مورد عفو قرار گرفت - م.

گذرگاه ابرفویل^۱ نداشت». اگرچه خونس در تلاطم بود کوشید تا بنا بر عادت همیشگی وضعیت را به گونه‌ای عینی بررسی کند. آیا از نظر اخلاقی درست بود که آدمی انقلابی با یک سیاستمدار خرده بورژوا توطئه‌چینی کند؟ در صورتی که این توطئه به ژاگونسوها کمک می‌کرد، بله، درست بود. آیا کاری از دست او برای مردم کانودوس برمی‌آمد؟ تواضع دروغین به کنار، آدمی که در مبارزات سیاسی کارکشته و جنگ دیده شده بود و زندگی‌اش را وقف انقلاب کرده بود، می‌توانست در بعضی تصمیم‌گیری‌ها و وقتی که آن‌ها به جنگ کشیده می‌شدند، کمک‌شان کند. و، بالأخره این تجربه‌ای با ارزش بود، اگر می‌توانست آن را به انقلابیون عالم برساند. این احتمال هم بود که استخوان‌هایش در کانودوس بیوسد، اما آیا چنین مرگی بهتر از مردن از بیماری و پیری نبود؟ به میهمان‌خانه برگشت و در آستانه در اتاق به اپامینوداس گونسالوس گفت: «آن قدر بی‌کله هستم که این کار را بکنم».

مرد سیاستمدار با چشمانی که برق می‌زد هیجان‌زده در جواب گال به انگلیسی گفت: «Wonderful».

۵



از بس که مرشد پیشگویانه درباره قشون سگ حرف زده بود که برای دستگیری او می‌آیند و شهر را از دم شمشیر می‌گذرانند، وقتی زائرانی سوار بر اسب از ژوراسیرو آمدند و خبر آوردند که یک گروهان از گردان نهم پیاده نظام باهیا که مأمور دستگیری قدیس است به آن نزدیکی‌ها رسیده، هیچ‌کس در کانودوس متعجب نشد.

۱. Aberfoyle، دهکده‌ای در جنوب غربی اسکاتلند که نام آن با نام راب روی مک‌گرگور پیوند یافته است — م.

پیشگویی‌ها به حقیقت می‌پیوست، کلمات بدل به واقعیت می‌شد. اما این خبر همه را به جنب و جوش انداخت. پیر و جوان، مرد و زن بسیج شدند. تفنگ‌های ساچمه‌ای و کارابین، شمشال‌های سرپُر و انواع سلاح‌ها را بیرون کشیدند و قطار فشنگ‌ها را پر کردند، کارد و خنجر، یکباره، چنان‌که گویی به معجزه‌ای، بر کمربندها آویخته شد، و داس و قمه و نیزه، قلماسنگ و تیر و کمان، چماق و سنگ در دست مردم.

آن شب، شب آغاز پایان دنیا، تمام مردم کانودوس بر گرد معبد خداوندگار بزرگوار مسیح - بنای نیمه‌کاره دو طبقه‌ای با دو مناره که پیوسته بالاتر می‌رفت و دیوارهایی که کم‌کم شکل می‌گرفت - جمع شدند تا به سخنان مرشد گوش کنند. تب و تاب برگزیدگان هوا را آکنده بود. اما مرشد بیش از هر وقت دیگر، دل در جایی دیگر داشت. بعد از آن‌که زائران نورسیده خبرها را به او رساندند، بی‌آن‌که اشاره‌ای بر این خبرها بکند، رفت تا در کارگردآوری سنگ، کوبیدن زمین و مخلوط کردن ماسه و شن نظارت کند، حواسش آنچنان معطوف این کار شد که هیچ‌کس جرئت پرسش از او را نداشت. با این‌همه آنگاه که برای نبرد آماده می‌شدند، همه می‌دانستند که آن مرد ریاضت‌کش با آنچه می‌کنند موافق است. پس همچنان که کمان‌ها را چرب می‌کردند و لوله تفنگ‌ها را سمبه می‌زدند و باروت را خشک می‌کردند، یقین داشتند که آن شب، پدر از زبان مرشد به ایشان خواهد گفت چه باید بکنند.

صدای مرشد زیر آسمان پرستاره طنین می‌انداخت، در هوایی تهی از وزش نسیم که گویی کلمات مرد خدا را در خود نگاه می‌داشت، فضایی چنان پروقار که هر هراسی را از دل می‌زدود. پیش از آن‌که از جنگ بگوید، از صلح گفت، از زندگی که در راه بود و گناه و عذاب در آن ناپدید می‌شد. چندان‌که شیطان از تخت سرنگون می‌شد، ملکوت روح‌القدس فرا می‌رسید، و این واپسین دوران عالم پیش از روز داوری بود. آیا کانودوس پایتخت آن پادشاهی می‌شد؟ اگر مسیح مبارک اراده می‌کرد.

آنگاه قوانین شرارت آمیز جمهوری منسوخ می شد و کشیشان بار دیگر، مثل روزهای نخستین، شبانان از خود گذشته رمه های خود می شدند. بیابان ها از باران سیراب و سبز می شد، رمه ها بی شمار و ذرت فراوان می شد، همه کس خوراک کافی به دست می آورد و خانواده ها از آن پس می توانستند مردگان شان را در تابوت هایی با تشک مخملین دفن کنند. اما پیش از آن، می بایست ضد مسیح سرنگون می شد. لازم بود که صلیبی بسازند و پرچمی با نشان خداوند، تا دشمن بداند که کدام طرف بر مذهب حق است. و می بایست مثل دلاوران صلیبی که برای نجات اورشلیم رفتند، پای به میدان نبرد بگذارند. آواز خوان، دعاکنان، و نام باکره و مسیح بر لب. و همچنان که دلاوران صلیبی دشمن را درهم شکسته بودند، مجاهدان مسیح مبارک هم جمهوری را شکست می دادند.

آن شب هیچ کس در کانودوس به خواب نرفت. برخی دعا می کردند، برخی برای نبرد آماده می شدند، و دستانی کار آزموده میخ بر چوب صلیب می کوفت و پرچم را می دوخت. پیش از سپیده هردو آماده بود. صلیب سه متر طول و دو متر پهنا داشت و پرچم چهار ملافه دوخته به هم بود که کوچولوی مقدس کبوتری سپید با بال های گشاده بر آن نقش کرده و شیر ناتوبا^۱ با خطی خوش دعای دفع بلا نوشته بود. جدا از شماری اندک که به دستور آتونو ویلانوا در کانودوس ماندند تا کار ساختمان معبد (که شب و روز ادامه داشت و جز یکشنبه ها تعطیل نمی شد) معطل نماند، هرکس دیگر با اولین پرتو خورشید به سوی بندنگو^۲ و ژواسیرو به راه افتاد، تا به سرکردگان سپاه شیطان نشان دهند که نیکی هنوز پاسدارانی بر خاک دارد. مرشد رفتن آنها را ندید، زیرا در کلیسای کوچک ساتو آتونو برای شان دعا می کرد.

ناچار بودند برای رود رویی با سربازان ده فرسنگ راه بروند. وقت

1. Lion of Natuba

2. Bendengo

راهپیمایی سرود و دعا می خواندند و نام خدا و مرشد را فریاد می کردند. تنها یک بار برای استراحت ماندند و آن بعد از گذشتن از موته کامیو بود. کسانی که به قضای حاجت نیاز می داشتند از صف دراز و پرپیچ و خم راهپیمایان جدا می شدند و پشت صخره‌ای می خزیدند و بعد خود را به دو به انتهای صف می رساندند. گذشتن از بیابانی صاف و خشک یک روز و یک شب وقت گرفت، بی آن که حتی یک نفر خواستار استراحت بیشتر شود. هیچ نقشه جنگی نداشتند. تک و توک مسافرانی که به آن‌ها بر می خوردند وقتی می شنیدند این جماعت به جنگ می روند غرق حیرت می شدند. به جماعتی می ماندند که به جشن و سرور می روند، بعضی هاشان بهترین لباس خود را پوشیده بودند. سلاح بر دوش داشتند و فریاد می زدند «مرگ بر شیطان، مرگ بر جمهوری» اما حتی در آن لحظه هم چهره‌های شادمان‌شان از تأثیر نفرت نهفته در صدایشان می کاست. صلیب و پرچم پیشاپیش همه می رفت و راهزن سابق پدراثو و برده سابق ژوائو گنده آن‌ها را حمل می کردند، و پشت سر آن‌ها ماریا کوادرادو راه می رفت و بعد آلکساندرینا کورئا که صندوقی شیشه‌ای به دست داشت که تصویر مسیح را که کوچولوی مقدس بر پارچه کشیده بود در آن نهاده بودند، آنگاه پشت سر اینان، نمودهایی شبخ مانند، پیچیده در ابری از غبار، برگزیدگان می آمدند. بسیاری از ایشان تلاوت دعا را با نوای لوله‌هایی نیین که در روزگار گذشته با آن توتون دود می کردند و حالا با سوراخ‌هایی که بر آن کنده بودند کار نی لبک شبانان را می کرد، همراهی می کردند.

در طول راه، ستون روندگان به پیروی از کیش خون به تدریج گروه‌بندی دیگری یافت. بدین سان، کسانی که از یک‌دار و دسته راهزن بودند، آنان که از یک دهکده می آمدند، بردگان هم‌محله، اهالی یک کوی و برزن، اعضای یک خانواده، به هم پیوستند، چنان که گفتم با نزدیک شدن ساعت واقعه هرکس این نیاز را احساس می کرد که هرچه

می‌تواند به آن‌کسی نزدیک شود که در مهلکه‌ای دیگر آزموده شده و وفاداری‌اش را اثبات کرده بود. کسانی که تجربه کشتن داشتند رفته رفته در صف اول جای گرفتند و چندان که به شهر نوا - که نامش را از گرم‌های شب‌تابی گرفته بود که در شب می‌درخشیدند - نزدیک می‌شدند، ابوت ژواو، پاژو، تاراملا، ژوزه و نانیو، ماکامیراس و دیگر راهزنان و یاغیان بر گرد صلیب و پرچم در صف اول جمع شدند، زیرا ناگفته می‌دانستند که به خاطر تجربه‌شان و به خاطر گناهان‌شان، وقتی ساعت حمله برسد، باید سرمشق دیگران باشند.

پاسی از نیمه‌شب گذشته، کشاورزی به دیدارشان آمد تا خبر دهد که صد و چهار سرباز که شب پیش از ژواسیرو رسیده بودند در نواوا چادر زده‌اند. فریاد شگفت «زنده‌باد مرشد! زنده‌باد مسیح مقدس!» دل‌های برگزیدگان را به تلاطم انداخت؛ آنان به وجد آمده و پرنشاط، گام‌هاشان را تند کردند. سپیده که سر زد، چشم‌شان به نواوا افتاد، مستی کلبه‌های کوچک که بیتوته‌گاه اجباری گله‌چران‌هایی بود که از موته سانتو به کوراسیا می‌رفتند. راهپیمایان به تلاوت دعاهایی برای یحیای تعمیردهنده، قدیس حامی آن شهر آغاز کردند. سربازان خواب‌آلوده‌ای که بر لب دریاچه‌ای در حومه شهر کشیک می‌دادند، ستون راهپیمایان را دیدند. آنان، ناباور به آنچه می‌دیدند، چند لحظه به تماشا ایستادند و بعد شتابان به سوی شهر دویدند. برگزیدگان سرودخوان، دعا بر لب و بانوای نی لبک‌ها وارد نواوا شدند و صد و چند سربازی را که بعد از دوازده روز راهپیمایی به آن‌جا رسیده بودند و هیچ تصویری از این‌که این جماعت سرودخوان از کجا پیدایش شده نداشتند، از خواب پراندند و آنان را در واقعیتی کابوس‌وار غرقه کردند. اینان تنها موجودات زنده در نواوا بودند، چرا که ساکنان شهر همگی در طول شب فرار کرده بودند. اما آن‌ها به راستی آن‌جا بودند، و روپروشان مجاهدانی که بر گرد درختان تمبر هندی میدان شهر می‌چرخیدند و چهره سربازانی را تماشا می‌کردند

که از لای درها و پنجره‌ها دزدانه نگاه می‌کردند و حیران و مردد مانده بودند که شلیک کنند یا پا به فرار بگذارند یا بر نئوهای خود و تخت‌های زوار در رفته بغلتند و دوباره بخوابند.

صدای شیپوری که بانگ قوقولی قوی خروسی را برید، تیراندازی را آغاز کرد. سربازان که تفنگ‌هایشان را بر دیواره‌های کوتاه کلبه‌ها تکیه داده بودند شلیک کردند و برگزیدگان، غرقه در خون یک به یک فرو غلتیدند. ستون رفته رفته درهم شکست، دسته دسته مردان بی‌باک از پی ابوت ژواو، ژوزه و نانسو و پاژئو به کلبه‌ها حمله بردند، و دیگران خود را دوان دوان به پناهگاه‌های ایمن رساندند یا در لای درختان تمبره‌ندی چمباتمه زدند و در همین حال بقیه شروع به پیش‌روی کردند. برگزیدگان هم گاه تیری می‌انداختند، آنان که کارابین و شمشالی داشتند و آنان که وقت می‌کردند تفنگ‌های سرپر خود را پر کنند و در میان ابری از دود باروت هدفی را نشانه بگیرند. در تمامی ساعات نبرد، در آن معرکه مهمه و آشوب، نه صلیب یک‌بار کج و راست شد و نه پرچم از اهتزاز افتاد، جمعی از مجاهدان آن‌دو را احاطه کرده بودند که گرچه پیکرشان گلوله آجین شده بود، همچنان ایستاده بودند، فشرده به هم، استوار، صلیب و پرچم را به هرسو می‌کشاندند، نشانه‌هایی که بعدها هرکس رمز پیروزی را در آن‌ها سراغ می‌کرد. زیرا نه پدراو، نه ژواو گنده و نه مادر مردمان که صندوق شیشه‌ای را با شمایل مسیح در دست داشت هیچ‌یک در آن هنگامه کشته نشدند.

پیروزی چندان زود به کف نیامد. در آن ساعاتی که غریو و غوغایش گوش را کر می‌کرد بسیاری شهید شدند. غوغای دویدن‌ها و غرش گلوله‌ها گاه قطع می‌شد و خاموشی و سکون همه‌جا را فرا می‌گرفت و دمی بعد این سکوت یکباره دریده می‌شد. اما پیش از آن‌که روز به نیمه برسد مردان مرشد می‌دانستند که در جنگ پیروز شده‌اند، زیرا هیکل‌هایی نیمه‌عریان را دیدند که یا به فرمان سرکرده‌ها یا به سبب ترسی

که زودتر از ژاگونسوها بر آنها چیره شده بود، سراسیمه پا به فرار گذاشته، سلاح‌های آتشین، اونیفورم‌ها، چکمه‌ها، پاتاو‌ها و کوله‌پشتی‌ها را رها می‌کردند. مردان کانودوس به سویشان شلیک می‌کردند گرچه می‌دانستند دور از تیررس شده‌اند، اما به فکر هیچ‌کس نرسید که آنان را تعقیب کند. کمی بعدتر، بقیه سربازان هم پا به فرار گذاشتند و همچنان که از ترس جان می‌دویدند به تله‌هایی افتادند که ژاگونسوها این‌جا و آن‌جا کار گذاشته بودند. آنگاه مردان کانودوس با نیزه و بیل به جان‌شان افتادند و در چشم به‌هم‌زدنی با کارد کارشان را ساختند. در دم دمای جان‌کندن شنیدند که آن مردم سگ و شیطان خطاب‌شان می‌کنند و برای‌شان فال می‌زنند که روح‌شان لعنت شده و نعش‌شان هم همان‌جا خواهد گنجد.

مجاهدان چند ساعتی بعد از پیروزی در ثوائوا ماندند. بیشترشان تکیه کرده به‌هم ساعت‌ها خوابیدند و خستگی راهپیمایی و تاب و تب نبرد را از تن به‌در کردند. برخی دیگر به اصرار ابوت ژوائو کلبه‌ها را به‌دنبال تفنگ و مهمات و سرنیزه و قطار فشنگ که سربازان جا گذاشته بودند، جستجو کردند. ماریا کوادرادو، آلکساندرینا کورثا و گرترووس، فروشنده دوره‌گردی که گرچه زخم گلوله‌ای بر بازو داشت همچنان در جنب و جوش بود، اجساد ژاگونسوها کشته را در تخت روان‌هایی که با نئو درست کرده بودند می‌گذاشتند تا به کانودوس ببرند. زنان مرهم‌فروش، طبیبان محلی، قابله‌ها، شکسته‌بندها و هرکس که کاری از دستش برمی‌آمد گرد زخمی‌ها جمع شده بودند، خون زخم را پاک می‌کردند، زخم‌ها را می‌بستند یا دعا و ورد می‌خواندند تا درد را از ایشان برانند.

برگزیدگان با کشته‌ها و زخمی‌ها، این‌بار با گامی کند در مسیر واسا-باریس ده فرسنگ راه را برگشتند. یک‌روز و نیم بعد به کانودوس رسیدند، در حالی که نام مرشد را فریاد می‌کردند، و آنان که برای کار در معبد در کانودوس مانده بودند با خنده و شادی در آغوش‌شان کشیدند و

خوشامدشان گفتند. مرشد که از وقت رفتن آنان هیچ نخورده و نیاشامیده بود، آن شب بر داربست برج معبد وعظ گفت. برای مردگان دعا کرد و مسیح و یحیای تعمیددهنده را به پاس پیروزی سپاس گفت و از شرارت سخن گفت که چگونه در خاک ریشه کرده است. پیش از آن که زمان آغاز شود خداوند همه چیز را آکنده بود و مکان وجود نداشت. پدر، برای آفریدن عالم می بایست به درون خود بازگردد تا خلائی پدید آورد و این غیبت خداوند مکان را به وجود آورد و در این مکان در هفت روز ستارگان، روشنایی، آب، گیاهان، جانوران و آدمی سر برکردند. اما چندان که زمین به سبب بیرون رفتن ذات الهی پدیدار شد، زمینه ای نیز پدید آمد برای برقراری سلطه بدترین دشمن خداوند یعنی، گناه، مساعد بود. پس، دنیا وقتی پدید آمد، قلمرو شیطان شد و لعنت خداوند بالای سر آن معلق بود. اما پدر بر آدمیان رحمت و پسر خود را فرستاد تا بار دیگر زمین را که قلمرو ابلیس شده بود فتح کند.

مرشد گفت که یکی از خیابان های ثوئاوا به نام قدیس حامی آن شهر ساوژوئاو باتیستا خوانده خواهد شد.

*

اپامینوداس گونسالوس می گوید: «فرماندار ویانا دارد قشون دیگری به کانودوس می فرستد. به فرماندهی افسری که شخصاً می شناسم اش، سرگرد فیرونیود بریتو. این دفعه دیگر مشتی سرباز نیست، مثل آن گروه کوچکی که به ثوئاوا حمله کردند، این دفعه یک گردان کامل می فرستند. احتمال دارد هر لحظه از باهیا راه بیفتند، شاید هم همین حالا راه افتاده باشند. این قدر وقتی نداریم.»

گالیلوگال جواب می دهد «من می توانم فردا صبح راه بیفتم. آن مرد بلد هم منتظر است. شما اسلحه ها را آورده اید؟»

اپامینوداس سیگاری به گال تعارف می کند که با تکان دادن سر رد می کند. بر بالکن لرزان خانه اربابی ملکی در میان راه کیماداس و ژاکوینو،

روی صندلی‌های حصیری نشسته‌اند. سواری سراپا پوشیده در چرم با نام انجیلی کائیفاس^۱ گال را به این‌جا آورده، بعد از آن که او را چندبار در بیابان‌ها گردانده تا جهت راه را گم کند. هوا تاریک شده، آن‌سوی طارمی‌های چوبی، ردیفی درختان نخل، یک کبوترخانه و چند آغل دیده می‌شود. خورشید، کره‌ای آتشین، افق را به آتش کشیده است.

اپامینوداس گونسالوس آرام آرام پک به سیگار برگش می‌زند. زیرلب زمزمه می‌کند «بیست و چهار تا تفنگ فرانسوی، از نوع خوبش» و از پشت دود سیگارش به گال می‌نگرد. «ده‌هزارتا هم فشنگ. کائیفاس شما را با گاری به حومهٔ کیماداس می‌برد. اگر خیلی خسته نباشید، بهترین کار این است که امشب با سلاح‌ها به این‌جا برگردید و بعد فردا مستقیماً به کانودوس بروید».

گالینوگال به موافقت سری می‌جنباند. خسته است اما برای تجدید قوا فقط به چند ساعتی استراحت نیاز دارد. روی بالکن پشه‌ها آنقدر زیادند که برای راندن آن‌ها یک‌دستش را پیش صورت گرفته است. به‌رغم خستگی شاد و شنگول است، این انتظار رفته رفته اعصاب‌اش را خرد کرده بود و از این می‌ترسید که مبادا گونسالوس نقشه‌اش را عوض کند. امروز صبح وقتی آن سوار چرم‌پوش بی‌خبر به پانسیون بانوی بزرگوار ما آمده بود و اسم رمز را گفته بود، گال چنان به شوق آمده بود که صبحانه از یادش رفته بود. بی‌آن‌که چیزی بخورد یا بنوشد تمام روز زیر آفتاب سوزان تا این‌جا سفر کرده بود.

اپامینوداس گونسالوس می‌گوید: «متأسفم که این‌همه روز معطل‌تان گذاشتم، اما گیر آوردن سلاح‌ها و آوردن‌شان به این‌جا کار واقعاً دشواری بود. مبارزهٔ انتخاباتی برای شهرداری‌ها را توی شهرهای سر راهتان دیدید؟»

۱. در ترجمهٔ فارسی انجیل، قیافا. رئیس کاهنان اورشلیم - م.

گال خمیازه کشان می گوید «توی باهیا دیدم که حزب استقلال طلب بیشتر از شماها پول صرف تبلیغات می کند.»

«این حزب هرچه بخواهد دارد. فقط پول ویانا نیست، پول دولت و مجلس باهیا هم هست، و مهم تر از همه پول بارون.»

گالیلئوگال که ناگاه گوش تیز کرده می گوید «این بارون انگار برای خودش قارونی است، مگر نه؟ از آن موجودات عهد دقیانوس، از عجایب عهد عتیق، برو برگرد ندارد. من در کیما داس چیزهایی درباره اش شنیدم. از روفینو، همان بلدی که شما معرفی کردید. زن اش جزو اموال بارون است. بله، فکر می کنم درست گفتم، یعنی آن زن متعلق به بارون است، مثل بز و گوساله. او را به روفینو داده تا زن اش باشد. روفینو هم، از بارون جوری حرف می زند که انگار خودش هم جزو اموال اوست. بی هیچ نفرتی، با یک جور حق شناسی، مثل سگ باوفا. واقعاً جالب است، سینیور گونسالوس، این جا هنوز قرون وسطاست.»

اپامینوداس گونسالوس، پُفی به آتش سیگارش می کند و می گوید: «این همان چیزی است که ما باهاش مبارزه می کنیم. رژیم سلطنتی به همین دلیل سقوط کرد، جمهوری هم آمده تا همین را درست کند.»

گالیلئوگال پیش خود حرف او را تصحیح می کند «در واقع ژاگونسوها هستند که با این وضع در افتاده اند.» حس می کند که هر لحظه ممکن است خوابش ببرد. اپامینوداس گونسالوس برمی خیزد «شما به آن مرد بلد چی گفتید؟» این را قدم زنان در طول بالکن می پرسد. جیرجیرک ها به آواز افتاده اند و هوا دیگر گرمای خفقان آورش را از دست داده.

گال می گوید: «حقیقت را.» و صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنوتیسیاس از تعجب خشکش می زند. «حواس ام بود که اصلاً اسمی از شما نبرم. فقط از خودم حرف زدم. به اش گفتم روی اعتقادات خودم می خواهم به کانودوس بروم. به خاطر همبستگی فکری و اخلاقی.»

اپامینوداس گونسالوس خاموش به او خیره می شود و گال می داند که

مرد در این فکر است که آیا او این چیزها را جدی می‌گوید، و این که آنقدر دیوانه یا احمق هست که این حرف‌ها را باور کند. فکر می‌کند: «من این قدر دیوانه یا احمق هستم». و دست‌هایش را برای راندن پشه‌ها تکان می‌دهد. «این را هم به‌اش گفتید که دارید برای آن‌ها اسلحه می‌برید؟» «معلوم است که نه. توی راه خودش می‌فهمد».

اپامینوداس گونسالوس، دست‌ها به پشت، شروع می‌کند به قدم‌زدن روی بالکن، و موجی از دود پشت سر بر جا می‌گذارد. پیرهنی روستایی با یقه باز، جلیقه‌ای بی‌دگمه شلوار سوارکاری و چکمه پوشیده و انگار ریشش را تراشیده. سر و وضعش هیچ ربطی به لباس‌هایی که در دفتر روزنامه یا در میهمان‌خانه بارها پوشیده بود، ندارد، اما گال آن توش و توانی را که در حرکاتش دیده و عزم جزم و بلندپروازی او را در چهره‌اش باز می‌شناسد، و پیش خود فکر می‌کند برای شناخت روحیه این مرد حتی نیازی به دست‌کشیدن بر جمجمه‌اش ندارد. آیا این خانه اربابی را اجاره کرده تا جایی برای طرح‌ریزی توطئه‌هایش داشته باشد؟

اپامینوداس گونسالوس، تکیه داده به طارمی‌ها و پشت کرده به گال، می‌گوید: «وقتی سلاح‌ها را تحویل دادید برای رفتن به سالوادور از این راه برنگردید. به راهنماتان بگویید به ژواسیرو ببردتان. این جور مطمئن‌تر است. قطاری هرروز از ژواسیرو می‌گذرد که شما را دوازده ساعته به باهیا می‌رساند. ترتیبی می‌دهم که بی‌سر و صدا و با یک دستمزد سخاوتمندانه به اروپا بروید».

گال با خمیازه‌ای که چهره و سخنش را به شکلی مضحک درمی‌آورد تکرار می‌کند «دستمزد سخاوتمندانه... شما همیشه فکر می‌کنید که من این‌کار را برای پول می‌کنم».

اپامینوداس قلاجی دود از دهان بیرون می‌دهد که در فضای بالکن طرح‌هایی پرپیچ و خم به خود می‌گیرد. در دوردست خورشید رفته رفته در افق پنهان می‌شود و سایه‌هایی لکه لکه بر روستای نزدیک افتاده است.

«نه، خوب خبر دارم که این کار را برای عقیده‌تان می‌کنید، در هر صورت، می‌دانم که به خاطر علاقه به حزب جمهوری خواه متریقی نیست. اما ما فکر می‌کنیم که شما دارید خدمتی به ما می‌کنید و رسم و راهمان این است که، همان طور که قبلاً گفتم، در ازای خدمت پول بدهیم».

گال کش و قوسی می‌رود و به میان صحبت او می‌دود «من به اتان قول نمی‌دهم که به باهیا برگردم. این شرط توی قراردادمان نیست».

صاحب امتیاز و سردبیر ژورنال دنوتیسیاس بار دیگر به او می‌نگرد. «دیگر در این مورد حرف نزنیم. میل خودتان است. یک کلام بگویم، حالا می‌دانید که بهترین راه برگشتن به باهیا کدام است، این را هم می‌دانید که من می‌توانم خروجتان از کشور را آسان‌تر بکنم، بدون این که دولتی‌ها مداخله کنند و شما را به زور به کشتی بنشانند. پس اگر مایلید با شورشیان بمانید، بمانید. گرچه مطمئن‌ام که وقتی آن‌ها را دیدید تصمیمتان عوض می‌شود».

گال با لحنی اندک تمسخرآمیز می‌گوید: «هیچ نشده یکی شان را دیده‌ام. باری، بگذریم، لطف می‌کنید این نامه را برای من از باهیا به فرانسه بفرستید؟ پاکت را نبسته‌ام، اگر فرانسه بلد باشید می‌بینید چیزی توش نیست که شما را به خطر بیندازد».

*

او هم مثل پدر و مادرش، مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ اش و مثل برادرش اونوریو در شهر آساره^۱ در استان سئارا^۲ به دنیا آمده بود، گله‌هایی که به سوی ژاگواریبه^۳ می‌رفتند و آن‌هایی که مقصدشان واله دکاریری^۴ بود، در این شهر از هم جدا می‌شدند. مردم شهر یاکشاورز بودند یا گله‌چران، اما آنتونیو از همان سال‌های کودکی نشان داد که

1. Assaré

2. Ceara

3. Jaguaribe

4. Vale de Cariri

استعداد تجارت دارد. کار داد و ستد را از کلاس‌های اصول دین که پدر ماتياس (همان که به او الفبا و اعداد را هم یاد داد) اداره می‌کرد. آنتونیو و اونوریو ویلانوا برادران جان در جان بودند و یکدیگر را مثل بزرگ‌سالانی که عمری باهم دوست بوده‌اند، رفیق صدا می‌کردند.

یک روز صبح آدلینا آلنکار^۱ دختر نجار آساره، از خواب که بیدار شد تب شدیدی داشت. گیاهانی که دونا کامونچا برای بیرون کردن جن سوزاند تأثیری نبخشید و چند روز بعد پیکر آدلینا آنقدر جوش چرکین درآورد که زیباترین دختر شهر به کریه‌ترین موجودات بدل شد. در طول یک هفته هفت هشت نفر از مردم شهر از شدت تب به هذیان افتادند و جوش درآوردند. پدر توبیاس، پیش از آن که خودش هم گرفتار مرض شود، عشای ربانی برپا کرد و از خدا خواست که این مرض وحشتناک را متوقف کند. کسانی که گرفتار بیماری می‌شدند کم و بیش در دم می‌مردند و مرض واگیردار مهارگسیخته پخش می‌شد. مردم شهر که هراس زده آماده فرار از شهر می‌شدند، با سرهنگ میگل فرناندس ویرا، مالک زمین‌هایی که آن‌ها کشت می‌کردند و گله‌هایی که به چرا می‌بردند، روبرو شدند و او خروج از شهر را ممنوع کرد، مبادا که آبله به روستاهای اطراف هم سرایت کند. سرهنگ ویرا آدم‌هایی بر دروازه‌های شهر گماشت و دستور داد هرکس از دستورش سرپیچی کند به گلوله‌اش ببندند.

از جمله کسانی که توانستند از شهر فرار کنند برادران ویلانوا بودند. پدر و مادر آن‌ها، خواهرشان لوس‌ماریا، شوهر خواهرشان و سه خواهرزاده‌شان از بیماری مرده بودند.

بعد از دفن خویشاوندان، آنتونیو و اونوریو که هر دو پانزده‌ساله و خوش‌بنیه، با مویی مجعد و چشمان آبی بودند، تصمیم گرفتند که از شهر فرار کنند. اما به جای این‌که به جنگ قراول‌هایی بروند که دشنه و گلوله

1. Adelinha Alencar

داشتند، آنتونیو که در این جا هم دست از حرفه‌اش برنمی‌داشت، آن‌ها را راضی کرد که به جایی دیگر نگاه کنند. البته در عوض یک گوساله جوان، یک گونی دوازده کیلویی شکر تصفیه شده و همین مقدار شکر سرخ. دو برادر شبانه راه افتادند و دو دختردایی شان - آنتونیا و آسونسیانو ساردلینا - و چیزهای باارزش خانواده را هم با خود بردند، دو گاو، یک قاطر باری، خورجینی پر از لباس و یک همیان کوچک محتوی ده میلریس. آنتونیا و آسونسیانو دختردایی‌های دوقلوی برادران ویلانوا بودند و اینان از سر ترحم آن‌دو را به همراه بردند، چرا که آبله دختران را یتیم کرده بود. این دو دختر هنوز کم و بیش بچه بودند و بردن آن‌ها کار فرار را مشکل می‌کرد، چرا که راه بازکردن از میان بیشه‌ها و تیغزارها را بلد نبودند و تحمل تشنگی برایشان دشوار بود. با این همه این گروه کوچک سرانجام توانست از سراد آرادیپه بگذرد، ساتو آنتونیو، اوریگوری و پترولینا را پشت سر بگذارد و از ریوسائو فرانسیسکو عبور کند. وقتی به ژواسیرو رسیدند و آنتونیو بر آن شد که بخت خودشان را در این شهر استان باهیا امتحان کنند، هر دو خواهر آبستن بودند، آنتونیا از آنتونیو و آسونسیانو از اونوریو.

از همان فردا آنتونیو به سراغ پول درآوردن رفت و اونوریو و خواهران ساردلینا باهم دست به کار ساختن کلبه‌ای شدند. در طول راه گاوی را که از آساره آورده بودند فروخته بودند، اما هنوز قاطر را داشتند، و آنتونیو بشکه‌ای عرق نیشکر بار حیوان می‌کرد و در کوی و برزن راه می‌افتاد و جام جام عرق می‌فروخت. او می‌بایست در طول ماه‌ها و سال‌های بعد، اجناسی را بار آن قاطر، بعد بار یکی دیگر و بعد بار قاطرهایی دیگر کند که نخست خانه به خانه و بعد در محلات اطراف شهر و سرانجام در سرتاسر صحرا، که دیگر آن‌را مثل کف دست می‌شناخت، به مردم می‌فروخت. کالاهایش عبارت بود از ماهی نمک‌سود، برنج، حبوبات، شکر، فلفل، شکر سرخ، قواره‌های پارچه، مشروبات الکلی و هرچیزی

که مردم سفارش می دادند. بدین ترتیب به فروشنده اصلی برای مزارع بزرگ و کشاورزان خرده پا بدل شد و قطار قاطرهایش مثل سیرک کولی ها آشنای دهکده ها و صومعه های منطقه صحرا شد. فروشگاه ژواسیرو را اونوریو و خواهران ساردلینا اداره می کردند. هنوز ده سال نشده مردم می گفتند برادران ویلانوا دیگر راه پولدار شدن را یاد گرفته اند.

در همین احوال فاجعه ای روی داد که بار دیگر این خانواده را به خاک سیاه نشاند. در سال های خوش باران در ماه دسامبر شروع می شد و در سال ها بد در فوریه یا مارس. آن سال ماه مه که فرا رسید هنوز قطره ای باران نباریده بود. آب رود سائو فرانسیسکو به یک سوم کاهش یافت و برای برآوردن نیازهای مردم ژواسیرو که به سبب سیل مهاجران از مرکز منطقه چهار برابر شده بودند، به زحمت تکافو می کرد.

آن سال آنتونیو ویلانوا یکی از بدهی هایش را هم وصول نکرد و مشتری هایش، هم مالکان مزارع و هم مردم فقیر همه سفارش هایشان را پس گرفتند. حتی کالومبی، ملک ممتاز بارون کانابروا به او خبر داد که حتی یک مشت نمک را هم خریدار نیست. آنتونیو با این فکر که از خشکسال و قحطی سودی به جیب بزنند، دانه های گندم را در صندوق های چوبی پیچیده در کرباس زیر زمین دفن کرده بود تا وقتی قیمت ها سر به آسمان زد بیرون بیارد و بفروشد. اما فاجعه چنان ابعادی داشت که از این حسابگری ها هم پیش افتاد. آنتونیو دید که اگر گندم های انبار کرده اش را هرچه زودتر نفروشد، دیگر حتی یک مشتری هم برای آن ها پیدا نخواهد کرد، چرا که مردم کم کم آن خرده پولی را هم که داشتند صرف نماز و دعا و نذر و نیاز می کردند (و بسیاری شان مشتاق پیوستن به فرقه ایخوان التوبه بودند که باشلق بر سر می کشیدند و خود را شلاق می زدند) تا مگر خدا بارانی نازل کند. پس صندوق ها را بیرون آورد، با وجود لفاف کرباس دانه های گندم پوسیده بود. اما آنتونیو هیچ گاه شکست را نمی پذیرفت. خودش با اونوریو، خواهران ساردلینا و حتی بچه ها - یکی

مال خودش و سه تا مال برادرش - دانه‌ها را تا آن جا که می‌شد پاک کردند و صبح روز بعد جارچی شهر در میدان اعلام کرد که به سبب وضع اضطراری فروشگاه ویلانوا بذرهايش را به قیمت ارزان به فروش می‌گذارد. آنتونیو و اونوریو خودشان مسلح شدند و چهار خدمتکار را هم با چماق جلو در گذاشتند تا خریداران پول نداده به چاک نزنند. یک ساعت اول کار به خیر و خوشی پیش می‌رفت. خواهران ساردلینا گندم را پشت پیشخوان تحویل می‌دادند، در حالی که شش مرد مردم را از در فروشگاه عقب می‌زدند و ده نفر ده نفر آن‌ها را به فروشگاه می‌فرستادند. اما چیزی نگذشت که مهار کردن جماعت ناممکن شد، مردم از نرده‌ها گذشتند و پنجره را از جا کردند و هجوم آوردند. چند دقیقه بعد هر چیز را که داخل فروشگاه بود، از جمله پول دخل را برداشته و به چاک زده بودند. چیزهایی را هم که بردنی نبود خرد و خاکشیر کرده بودند.

این غارت و ویرانگری بیش از نیم ساعت به درازا نکشید، اگرچه خسارت بسیار بود، هیچ‌یک از افراد خانواده آسیبی ندید. اونوریو، آنتونیو خواهران ساردلینا و بچه‌ها در خیابان نشسته بودند و غارتگران را تماشا می‌کردند که دار و ندار مغازه‌ای را که پُر و پیمان‌ترین فروشگاه شهر بود با خود می‌بردند. زنان اشک به چشم آورده بودند و کودکان، پراکنده روی زمین، گنج و مبهوت به آنچه از تخت خواب و لباس‌ها و عروسک‌هاشان مانده بود، خیره شده بودند. رنگ به چهره آنتونیو نمانده بود. اونوریو زیر لب گفت: «باید از نو شروع کنیم». برادرش جواب داد: «اما دیگر نه در این شهر».

آنتونیو هنوز سی سال نداشت، اما کار بیش از حد و جوش و جلایی که در تجارت می‌زد، او را شکسته کرده بود. کلی از موهایش ریخته بود و پیشانی بلند، ریش بزی و سیبیل‌اش او را شبیه روشنفکران می‌کرد. مردی قوی‌بنیه بود با شانه‌های فروافتاده، مانند گاوچرانان گشادگشاد راه

می‌رفت. جز تجارت به هیچ چیز علاقه نداشت. اونوریو به جشن‌ها می‌رفت و بدش نمی‌آمد که وقتی به قصه‌نقال‌ها گوش می‌داد، یا وقتی با رفقاییش با قایق‌هایی که دماغه‌شان را با تندیسک‌هایی به رنگ روشن زینت می‌دادند، به سائو فرانسیسکو رفت و آمد کرد، یک دو جامی بالا بیندازد، اما آنتونیو هیچ زندگی اجتماعی نداشت. وقتی به سفر نمی‌رفت، پای پیشخوان می‌نشست و دفترها را بررسی می‌کرد یا به فکر زمینه‌جدیدی برای تجارت بود. مشتری بسیار و رفیق اندک داشت و اگرچه یکشنبه در کلیسای بانوی ما در گروتوئه پیدایش می‌شد و گاه در مراسمی که فرقه‌ی اخوان التوبه با شلاق‌زدن بر تن روح را در برزخ یاری می‌دادند شرکت می‌کرد، هیچ‌کس او را مؤمن دو آتشفشان حساب نمی‌آورد. مردی جدی، سرسخت و آرام بود با پوستی کلفت در برابر بدبختی‌ها.

این بار سیر و سفر خانواده‌ی ویلانوا در پهنه‌ی منطقه‌ای که گرسنگی و تشنگی زار و نزارش کرده بود دور و درازتر از سفری شد که ده سال پیش به قصد فرار از چنگ بیماری آبله آغاز کرده بودند. چندی نگذشته احشام‌شان را از دست دادند. بعد از رو در رویی با دسته‌ای از مهاجران که دو برادر با زور تفنگ فراری‌شان دادند، آنتونیو به این نتیجه رسید که پنج قاطر بارکش و سوسه‌ای تاب‌ناپذیر در دل گله‌های گرسنه‌ی آدمیانی می‌انداخت که در سرتاسر آن بیابان‌ها آواره شده بودند. پس، چهار رأس از آن‌ها را در بارو ورملیو^۱ در عوض چند سنگ قیمتی فروخت. قاطر باقی‌مانده را هم کشتند و نخست خود شکمی از عزا درآوردند و بقیه‌ی گوشت‌اش را هم نمک‌سود کردند و خوراک چند روزشان شد. یکی از پسران اونوریو از ناخوشی اسهال مرد و او را در بوراشا دفن کردند و سایبانی بر گوش ساختند و همان‌جا خواهران ساردلینا آشی نذری پختند و میان مردم قسمت کردند. اما در آن‌جا هم نتوانستند چندان زمانی

1. Barro Vermelho

ماندگار شوند و به سوی پاتاموته و ماتوورده به راه افتادند، و در ماتوورده عقربی اونوریو را گزید. وقتی حال او بهتر شد، باز به سمت جنوب پیش رفتند و این سفری عذاب آور بود که هفته‌ها و هفته‌ها به درازا کشید و در آن مدت هیچ به چشم‌شان نیامد مگر شهرک‌هایی شبیح‌وار، مزارعی متروک، کاروان‌هایی از اسکلت‌هایی که بی‌هدف، چنان که گفתי افسون شده‌اند، در بیابان راه می‌سپردند.

در پدراگرانده^۱ یکی دیگر از پسران اونوریو و آسونسیائو از ناخوشی ساده‌ای چون سرماخوردگی از دست رفت. داشتند بچه را که در پتویی پیچیده شده بود دفن می‌کردند که جماعتی بیست نفری پیچیده در غباری سرخگون وارد دهکده شدند. بین ایشان موجودی با چهره آدمی که چهار دست و پا راه می‌رفت و سیاهی نیمه‌عریان دیده می‌شد. بیشترشان چیزی جز پوستی و استخوانی نبودند، پیرهن‌هایی نخ‌نما بر تن و صندل‌هایی به پا داشتند که گویی تمامی جاده‌های عالم را پیموده بود. پیشواشان مردی سیه‌چرده بود با گیسوی ریخته بر شانه و چشمانی که چون سیماب به هرسو می‌گردید. راست به سوی خانواده ویلانوا شتافت و با اشارت دست دو برادر را که داشتند کودک را در گور می‌گذاشتند از کار باز داشت. با صدایی خشک از اونوریو پرسید: «پسر توست؟» اونوریو در پاسخ سر فرود آورد. مرد سیه‌چرده سیه‌مو با لحنی آمرانه گفت: «نباید این جور خاکش کنید. باید تدفینش به قاعده باشد تا روحش در بهشت قرین شادی ابدی شود». و پیش از آن که اونوریو بتواند جوابی بدهد خطاب به همراهانش گفت: «بیاید با آداب کامل دفن کنیم تا پدر با شادمانی پذیرایش شود». آنگاه برادران ویلانوا دیدند که جماعت زائران جان گرفتند، به سمت درخت‌ها دویدند و چند درختی بریدند و با مهارتی که نشانه تجربه‌ای دراز بود تابوتی و صلیبی درست کردند. وقتی برادران

1. Pedra Grande

ویلانوا گور را با خاک پر می‌کردند مرد به دعا خواندن مشغول شد و دیگران هم زانو زده بر گرد صلیب دعای آمرزش و نوحه سر کردند. بعد، آنگاه که زائران پس از دمی استراحت زیر سایه درختان آماده رفتن می‌شدند، آنتونیو ویلانوا سکه‌ای از جیب درآورد و به سوی مرد دراز کرد «به نشانه تشکر ما». به اصرار ایستاد، چرا که دید مرد با نگاهی تمسخرآلود و راندازش می‌کند و از قبول سکه پرهیز دارد. «چیزی نشده که از من تشکر کنید. اما قادر نیستید با هزار سکه مثل این وامی را که به پدر دارید پس بدهید». لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام افزود «پسرم تو هنوز شمردن را بلد نیستی».

دیر زمانی بعد از رفتن زائران، خانواده ویلانوا همان جا کنار آتشی که برای راندن حشرات روشن کرده بودند، غرق در فکر باقی ماندند. اونوریو پرسید: «داداش، طرف دیوانه بود؟» آنتونیو در پاسخش گفت: «من در طول سفرهام آدم دیوانه زیاد دیده‌ام، این آدم انگار چیزی ورای دیوانه‌ها بود».

بعد از دو سال بی‌آبی و مصیبت وقتی باران‌ها دوباره آغاز شد، خانواده ویلانوا دیگر در کاتینگادمورا، ساکن شده بود، دهکده‌ای با معدن نمک که آنتونیو شروع به کار در آن کرد. بقیه خانواده - خواهران ساردلینا و دو کودک - جان به در برده بودند، اما پسر کوچک آنتونیو و آنتونیا بعد از قی آوردن چشم‌ها که وادارش می‌کرد شب و روز چشم‌هاش را با دست بمالد رفته رفته بینایی اش را از دست داده بود و گرچه هنوز می‌توانست نور را از تاریکی بازشناسد قادر به آن نبود که چهره آدم‌ها یا شکل اشیای دور و برش را به روشنی تشخیص بدهد. معدن نمک کسب و کار خوبی از آب درآمد. اونوریو، زنان و بچه‌ها تمام روز مشغول خشکاندن نمک و مهیا کردن کیسه‌های نمک بودند که آنتونیو می‌برد و می‌فروخت. برای خودش گاری‌ای ساخته بود و با تفنگ شکاری دولول برای دفاع از خود در برابر راهزنان به سفر می‌رفت.

نزدیک به سه سال در کاتینگا دِ مورا ماندند. با بارش دوباره باران روستانشینان بازگشتند و دوباره زمین را زیرکشت بردند و گله چرانان به تیمار و نگاهداری گله‌های کوچک شده پرداختند. این همه برای آنتونیو بازگشت رونق و ثروت بود. علاوه بر معدن نمک، چیزی نگذشته دکانی دایر کرد و به خرید و فروش اسب و قاطر روی آورد که سود خوبی برایش به بار آورد. آن شب که باران سیل آسای ماه دسامبر نهر کوچکی را که از دهکده می‌گذشت چندساعته به رودی خروشان تبدیل کرد که کلبه‌ها را با خود برد و مرغ و خروس‌ها و بزها را غرق کرد و به معدن نمک سرازیر شد و آن را زیر دریایی از گل فرو پوشید، آنتونیو در بازار مکاره نوردستینا بود، به آن جا رفته بود تا چند باری نمک بفروشد و قاطر بخرد.

او یک هفته بعد بازگشت. سیلاب واپس نشسته بود. اونوریو، خواهران ساردلینا، و هفت هشت کارگری که برای آن‌ها کار می‌کردند خود را باخته بودند، اما آنتونیو این مصیبت آخر را با آرامش تحمل کرد. از هرچه باقی مانده بود به دقت فهرست برداشت، در دفتری کوچک محاسباتی کرد و به آنان مژده داد که هنوز کلی طلب وصول نشده دارد، این را هم گفت که مثل سگ آنقدر جان دارد که از یک سیل دست و پای خودش را گم نکند.

اما آن شب خواب به چشمش نیامد. یکی از دوستانش، بالای تپه‌ای که همه مردم از پایین دست نهر به آن پناه برده بودند، سرپناهی به خانواده او داده بود. همسرش حس می‌کرد که یکسر توی نئو این سو و آن سو می‌شود و در نور ماه که بر چهره شوهرش افتاده بود می‌دید که این چهره غرق نگرانی است. فردا صبح آنتونیو به آن‌ها خبر داد که باید برای سفر آماده شوند چون برای همیشه از کاتینگا دِ مورا می‌رفتند. این را چنان آمرانه گفت که نه برادرش و نه زن‌ها جرئت نکردند چرایش را بپرسند. بعد از فروش چیزهایی که بردنی نبود، باگاری پر از بقچه و بسته بار دیگر به سوی مقصدی نامعلوم به راه افتادند. روزی از روزها آنتونیو چیزی

گفت که همه‌شان را مات و مبهوت کرد. «این اخطار سوم بود». این را زیر لب گفت، چشمان آبی روشن‌اش را سایه‌ای پوشانده بود. «آن سیل را به سر ما فرستادند تا یک کاری بکنیم، اما من نمی‌دانم چه کاری». اونوریو، انگار که از پرسش خود خجلت بکشد، پرسید: «اخطار از جانب خداوند، داداش؟» آنتونیو پاسخ داد: «شاید هم از طرف شیطان».

همچنان در به در منزل به منزل می‌رفتند، یک هفته‌ای در این جا، یک ماهی در آن جا، و هر بار که خانواده فکر می‌کرد دیگر جُل و پلاس‌اش را تخت خواهد کرد، آنتونیو یکباره تصمیم به رفتن می‌گرفت. این جستجوی نامعلوم در پی چیزی یا کسی، کلافه‌شان کرده بود، اما هیچ‌کس به این سرگردانی مداوم اعتراض نمی‌کرد.

سرانجام بعد از کم و بیش هشت ماه فراز و فرود پیمودن در صحرا آنان در ملکی متعلق به بارون کانا براوا سکونت گزیدند که از دوران خشکسالی متروک مانده بود. بارون گله‌هایش را از آن جا برده بود و تنها چند خانوار بر جا مانده بودند که در روستاهای اطراف می‌زیستند و قطعات کوچک زمین بر کرانه رود واسا-باریس را کشت می‌کردند و گله‌هایشان را برای چرا به سرادکانا براوا می‌بردند که در تمامی سال سرسبز بود. کانودوس با آن جمعیت اندک و پراکنده و با کوه‌هایی که گرداگردش را گرفته بود بدترین جای ممکن برای رخت افکندن اهل کسب بود، با این همه، چندان که آنان خانه نیمه‌ویرانی را که جایگاه خدمه بارون بود اشغال کردند، آنتونیو چنان که که گفتی باری سنگین از شان‌اش برداشته‌اند در دم به فکر زمینه‌های تازه کسب و کار افتاد و با همان نشاط روزهای گذشته خانواده را بسیج کرد. یک سال بعد فروشگاه ویلانوا به یمن سختکوشی و اراده استوار او در کار خرید و فروش کالا در منطقه‌ای به شعاع ده فرسخ بود. بار دیگر آنتونیو پیوسته در سیر و سفر افتاد.

اما آن روز که جماعت زائران بر دامنه تپه‌های ٹوکامبایو پدیدار شدند

و دعا بر لب و سرودخوان در ستایش مسیح با صدایی بلند، از یگانه خیابان کانودوس پای به این مُلک نهادند، آنتونیو در خانه بود. او از بالکن خانه مستخدمان که دیگر آمیزه‌ای از فروشگاه و منزل شده بود، این موجودات به شور آمده را تماشا می‌کرد که هر دم نزدیک‌تر می‌شدند. برادرش، همسرش و خواهرزانش دیدند که وقتی آن مرد کبودپوش با چشمانی سوزان که در جلو جماعت بود به سوی او رفت، رنگ از رخسارش پرید. آنان، آن دو چشم سوزان، صدای بَم و قامت تکیده بلند را باز شناختند. مرد خدا با لبخند گفت: «بالآخره یادگرفتی بشمری؟» و دستش را به سوی مرد کاسب دراز کرد. آنتونیو ویلانوا به زانو درآمد و بر انگشتان مرد نو آمده بوسه زد.

*

رققا در نامه قبلی درباره شورش مردمی در منطقه میانی برزیل برایتان چیزهایی نوشتم که از شاهدهی متعصب (یک کشیش کاپوسن) شنیده بودم. حالا می‌توانم اطلاعات قابل اعتمادی درباره کانودوس به شما بدهم، و این‌ها شهادت آدمی است که خودش از شورشی‌هاست و اعزام شده تا در تمام منطقه سفر کند و مأموریت‌اش بی‌تردید این است که مردم را به سوی آرمان خودشان بکشاند. اما در عین حال خبر هیجان‌انگیزی هم برایتان دارم: چندی پیش یک درگیری مسلحانه پیش آمده و ژاگونسوها صد سرباز را که به سمت کانودوس می‌رفتند شکست داده‌اند. آیا این‌ها نشانه‌های روشنی نیست که ثابت می‌کند این شورشیان رفقای انقلابی ما هستند؟ عنصری از حقیقت در این گفته من هست، اما اگر به‌طور نسبی صحبت کنیم، و قضاوت‌مان را بر گفته‌های این مرد بنا کنیم که تصویر متناقضی از این برادران ما ترسیم می‌کند: این مردم بینشی تیز و دقیق و رفتاری کاملاً عادی را با خرافاتی باورنکردنی یک‌جا جمع کرده‌اند.

این نامه را در شهری می‌نویسم که شما بی‌گمان اسمش را نشنیده‌اید،

منطقه‌ای که در آن بردگی اخلاقی و جسمی زنان به حد افراط کشیده است، چون این‌ها تحت ستم مالک، پدر، برادر و شوهر هستند. این طرف‌ها مالک برای زیردستانش همسر انتخاب می‌کند و زن جماعت درست توی خیابان زیر شلاق پدران حیوان‌صفت و شوهران مست‌شان می‌افتند و مردمی هم که شاهد این صحنه‌ها هستند در کمال بی‌اعتنایی تماشا می‌کنند. این خوراکی برای تفکر است. رفقا ما باید کاری کنیم که انقلاب نه تنها به استثمار انسان از انسان، که به استثمار زن به دست مرد هم پایان بدهد و در کنار برابری طبقات برابری جنسی را هم برقرار کند.

خبردار شدم که فرستاده کاندوس را راهنمایی به این‌جا آورده که شکارچی یوزپلنگ هم هست (شغل جالبی است، زیرا گذاشتن عالم و شکار درندگانی که گله‌ها را تلف می‌کنند). به لطف همین شکارچی بود که من آن‌مرد را دیدم. محل ملاقات‌مان یک دباغ‌خانه بود. در میان پوست‌هایی که زیر آفتاب خشک می‌شد و بچه‌هایی که با مارمولک‌ها بازی می‌کردند. همین‌که آن‌مرد را دیدم دلم به تپش افتاد: کوتاه قد و چهارشانه، با صورتی رنگ‌پریده، چیزی بین زرد و خاکستری، صورتی که دورگه‌ها از اجداد سرخ‌پوست‌شان به ارث می‌برند، و جای زخمی روی صورت‌اش بود که در همان نگاه اول به من فهماند که طرف در گذشته راهزن یا جنایتکار بوده (در هر حال، از قربانیان جامعه، چون، همان‌طور که با کونین می‌گوید جامعه خودش مقدمات جنایت را فراهم می‌کند و جنایتکاران صرفاً ابزار اجرای آن‌اند). لباس‌هایش تمام از چرم بود که لباس معمولی گله‌چران‌هاست، باید توضیح بدهم این لباس به آن‌ها امکان می‌دهد در بیابان‌های پوشیده از بوته‌های خار‌آهیب بتازند. در تمام مدت صحبت کلاهش به سرش بود و تفنگ‌اش دم‌دستش. چشم‌هاش گود افتاده بود و غم‌زده و مثل اغلب مردم این‌جا رفتارش غیرقابل اعتماد و موزیانه. حاضر نشد دو نفری به‌تنهایی صحبت کنیم. تاچار بودیم در حضور صاحب دباغ‌خانه و خانواده‌اش که روی زمین نشسته بودند و غذا

می خوردند و ما را می پاییدند حرف بزنیم. به او گفتم آدمی انقلابی هستم و رفقای در سراسر دنیا دارم که کار مردم کانودوس را ستایش می کنند، یعنی تصرف زمین های متعلق به مالک فنودال، رواج دادن عشق آزاد و شکست دادن یک گروهان سرباز را. مطمئن نیستم که حرف های مرا فهمیده باشد. مردم مناطق مرکزی با اهالی باهیا که به خاطر رگه آفریقایی شان و راج و خودمانی هستند، خیلی فرق دارند. در این جا چهره مردم هیچ حالتی ندارد، صورتکی است که انگار احساس و فکرشان را پنهان می کند.

از او پرسیدم که آیا برای حمله های بعدی آمادگی دارند، چرا که بورژوازی وقتی حقوق مقدس مالکیت خصوصی بی حرمت شود، مثل خرس وحشی واکنش نشان می دهد. اما پاک گیج و مات شدم وقتی شنیدم می گوید تمام زمین ها متعلق به مسیح خداوندگار است و مرشد دارد بزرگ ترین کلیسای عالم را در کانودوس می سازد. سعی کردم به او بفهمانم که به خاطر ساختن کلیسا نیست که آن قدرتمندان سرباز فرستاده اند تا با آنها بجنگد، اما جوابم داد که دقیقاً به خاطر همین بوده، چون جمهوری قصد دارد مذهب را از روی زمین بردارد. بعد، رفقا، اتهامات عجیبی را شنیدم که نثار جمهوری می کرد، آن هم با اطمینان کامل بی آن که ذره ای به هیجان بیاید. جمهوری قصد دارد کلیسا و مؤمنان را سرکوب کند، کلک همه فرقه های مذهبی را بکند، همچنان که هیچ نشده انجمن مسیح را از میان برداشته، و رسواترین دلیل مقاصدش این که ازدواج مدنی را برقرار کرده و این اقدامی شرم آور و کفرآمیز بوده، چرا که یزدواج مقدسی که خداوند فرمان داده قبلاً وجود داشته.

من می توانم سرخوردگی بسیاری از خوانندگان را حدس بزنم و همین طور بدگمانی آنها را، که با خواندن این مطالب به این فکر می افتند

که کانودوس هم مثل شورش وانده^۱ در دوران انقلاب فرانسه یک جنبش ارتجاعی است که از کشیش‌ها الهام می‌گیرد. اما، رفقا، مسئله به این سادگی هم نیست. همان‌طور که در نامه پیشین گفتم کلیسا مرشد و کانودوس را محکوم می‌کند و ژاگونسوها زمین‌های یک بارون را تصرف کرده‌اند. من از آن مرد صورت زخمی پرسیدم که آیا مردم فقیر برزیل وضع‌شان در دوران سلطنت بهتر بوده، او بلافاصله جواب داد که بله، چون سلطنت بود که بردگی را لغو کرد. و بعد برایم توضیح داد که شیطان، فراماسون‌ها و پروتستان‌ها را ابزار دست خودش کرده و امپراتور دون پدروی دوم را سرنگون کرده تا دوباره بردگی را برگرداند. این دقیقاً کلمات خود اوست. مرشد این فکر را در کله پیروانش فرو کرده که جمهوری خواهان طرفدار بردگی هستند. (راه هشیاران‌های برای تعلیم حقیقت، این‌طور نیست؟ چرا که استثمار مردم به دست پولداران، که اساس نظام جمهوری هستند، چیزی از بردگی دوران فئودالی کم نمی‌آورد.) این فرستاده کانودوس خیلی صریح و مطمئن حرف می‌زد: «فقرا خیلی عذاب کشیده‌اند، اما ما به مصائب‌شان پایان می‌دهیم. ما به پرسش‌نامه‌های سرشماری جواب نمی‌دهیم، چون به دولت امکان می‌دهد آدم‌های آزاد را شناسایی کند و دوباره زنجیر به پاشان بزند و آن‌ها را به اربابان‌شان برگرداند.» «در کانودوس هیچ‌کس به جمهوری مالیات نمی‌دهد چون ما این حق را برای جمهوری قایل نیستیم که حقوق و قدرت متعلق به خدا را غصب کند.» مثلاً چه حقوق و چه قدرتی؟ «بستن عقد ازدواج مردم و گرفتن عشریه.» از او پرسیدم به جای پول دولت از چه چیز استفاده می‌کنند و دانستم که آن‌ها فقط سکه‌هایی با نقش شاه‌دخت ایزابل را قبول دارند، یعنی سکه‌های عهد سلطنت را،

۱. Vandeé، ولایتی در غرب فرانسه. در دوران انقلاب شورش دهقانان کاتولیک متعصب در آن‌جا آغاز شد. اینان علیه دولت انقلابی می‌جنگیدند. تعدادشان به بیش از ۵۰ هزار نفر رسید. سرانجام در ۱۷۹۴ ارتش انقلابی فرانسه آن‌ها را شکست داد - م.

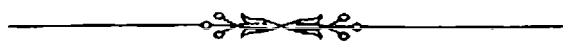
اما چون این سکه‌ها دیگر کمیاب شده، استفاده از پول کم‌کم دارد منسوخ می‌شود. «احتیاجی به پول نداریم، چون در کانودوس داراها به ندارها می‌دهند و آن‌هایی که کارآمد هستند برای آن‌هایی که نیستند کار می‌کنند».

به او گفتم کنار گذاشتن مالکیت خصوصی و پول و برقرار کردن مالکیت عمومی بر همه چیز، به هر نامی که باشد، حتی با این انتزاعات گنگ و غریب، اقدام دلیرانه‌ای است به نمایندگی از طرف همه محرومان عالم، و نخستین گام در راه نجات همه آن‌هاست. به این هم اشاره کردم که چنین کارهایی دیر یا زود شدیدترین نوع سرکوب را به دنبال می‌آورد، چون طبقه حاکم اجازه نمی‌دهد چنین سرمشقی رواج پیدا کند، در این مملکت آنقدر آدم فقیر هست که می‌توانند تمام املاک را تصرف کنند. آیا مرشد و پیروانش خیر دارند که چه نیروهایی را دارند بیدار می‌کنند؟ مرد، بی آن‌که مژه بزند راست توی چشم‌های من خیره شد و بلند بلند یک رشته جملات بی معنی را سرهم کرد که نمونه‌اش را می‌نویسم: سربازها مایه قدرت دولت نیستند، مایه ضعف آن‌اند، وقتی لازم باشد، آب رود واسا-باریس تبدیل به شیر و رسوباتش تبدیل به آرد ذرت می‌شود، و ژاگونسوهایی که در جنگ کشته می‌شوند دوباره برمی‌خیزند تا وقتی سپاه دون سباستیائو (از شاهان پرتغال که در قرن شانزدهم در افریقا مرد) می‌آید حاضر باشند.

آیا این شیطان‌ها، امپراتورها و بت‌های مذهبی عناصر استراتژی هستند که مرشد به کار گرفته تا مردم فقیر را به شورش بکشاند، استراتژی که در محدوده واقعیت - برخلاف قلمرو کلمات - کارآمدترین استراتژی‌هاست، چرا که این مردم را واداشته بر ضد شالوده اقتصادی، اجتماعی و نظامی جامعه طبقاتی دست به اسلحه ببرند. آیا این نمادهای مذهبی و اساطیری و دودمانی تنها نمادهایی هستند که می‌توانند توده‌هایی را که قرن‌ها دست‌خوش جباریت خرافه‌آمیز

کلیسا بوده‌اند از رخوت و سستی بیرون آورد، و آیا به این دلیل است که مرشد از آن‌ها استفاده می‌کند؟ یا این صرفاً رویدادی تصادفی است؟ رفقا، ما می‌دانیم که چیزی به نام تصادف یا بخت در تاریخ وجود ندارد، حتی گیج‌کننده‌ترین پدیده‌های بیرونی، هر قدر هم که تصادفی به نظر برسند، همیشه منطقی عقلانی پشت آن‌ها هست. آیا مرشد هیچ تصویری از این تحول تاریخی که راه انداخته دارد؟ آیا آدمی اهل شهود است یا هوش زیادی دارد؟ هیچ فرضیه‌ای را نمی‌شود رد کرد، و از جمله فرضیه یک جنبش مردمی خودبه‌خودی و بدون فکر. عقلانیت در کله هر آدمی ریشه دارد، هر قدر هم که آن آدم بی‌فرهنگ باشد، و تحت شرایطی خاص او را از میان ابرهایی از عقاید جزمی که جلو چشم‌اش را پوشانده، یا تعصباتی که دامنه کلماتش را محدود می‌کند، راهنمایی می‌کند تا در جهت حرکت تاریخ عمل کند. منتسکیو، آدمی که هم‌فکر ما نبوده، می‌نویسد خوش‌اقبالی یا بداقبالی صرفاً گرایش ذاتی اندام‌های ماست. عمل انقلابی هم ممکن است از همین تمایل اندام‌های حاکم بر ما زاده شود، حتی پیش از آن که علم فکر مردم فقیر را آموزش بدهد. آیا این چیزی است که دارد در صحرای باهیا اتفاق می‌افتد؟ پاسخ را فقط باید در خود کاندوس جستجو کرد. تا نامه بعد یا هرگز.

۶



پیروزی ثوئاوا دو روز در کاندوس جشن گرفته شد. آنتونیوی فشفشه‌ساز آتش‌بازی به راه انداخت و فشفشه‌ها هوا کرد و کوچولوی مقدس، جماعتی را به راه انداخت که سرودخوان از میان هزارتوی کلبه‌هایی که برگوشه و کنار مزرعه رویده بود گذشتند. هر شب مرشد بر

داربست‌های معبد برای‌شان سخن می‌راند. عواقبی بدتر از این در کانودوس به انتظارشان بود، نمی‌بایست بگذارند ترس بر آن‌ها غلبه کند، مسیح مقدس به هرکس که به او ایمان داشت کمک می‌کرد. پایان دنیا چیزی بود که همچنان از آن سخن می‌گفت. زمین که بعد از قرن‌ها زادن گیاهان و جانوران فرسوده شده بود از پدر رخصت استراحت می‌طلبید. خداوند رخصت می‌داد و اعمال ویرانگر آغاز می‌شد. معنای کلمات انجیل که «من صلحی نمی‌آورم، بلکه شمشیر را می‌آورم» همین بود.

بدین‌سان، آنگاه که در باهیا مقامات دولتی که به‌خاطر وقایع ثوائوا بی‌رحمانه آماج طعنه و تمسخر ژورنال‌دوتیسیاس و حزب جمهوری‌خواه مترقی شده بودند، بار دیگر سپاهی هفت برابر دفعه قبل و مجهز به دو توپ کروپ ۷.۵ و دو تیربار سنگین نوردنفلت بسیج کرده و، تحت فرمان سرگرد فیرونوید بریتو^۱ با قطار به کیماداس می‌فرستادند، تا از آن‌جا بلافاصله پیاده به سمت کانودوس بروند و ژاگونسوها را به مکافات عمل‌شان برسانند، در کانودوس مردم خودشان را برای روز داوری آماده می‌کردند. برخی از آن‌ها که ناشکیب‌تر از دیگران بودند، برای جلو انداختن آن‌روز یا فراهم آوردن اسباب راحتی زمین که سخت نیازمند آن بود، از خانه به‌در زدند تا بذر ویرانی بپاشند. آنان برافروخته از عشقی تاب‌سوز، عمارت‌های دامنه کوه و بیشه‌زارهای اطراف را که دیواری میان کانودوس و بقیه دنیا بود به آتش کشیدند. بسیاری از مالکان و کشاورزان برای نجات اموال‌شان پیشکش‌هایی به آنان عرضه می‌کردند، اما آن مردم با همه این‌ها، شمار زیادی از انبارها، آغل‌ها، خانه‌های متروک، کلبه‌های شبانان و مخفی‌گاه‌های راهزنان را سوزاندند. لازم آمد که ژوزه ونانسیو، پاژئو، ابوت ژوائو و ژوائوگنده برای جلوگیری از آن جماعت هیجان‌زده بروند که می‌خواستند با خاک‌سترکردن همه چیز زمین را آسایشی بخشند.

کوچولوی مقدس، مادر مردمان و شیر ناتوبا برای آنها توضیح دادند که خطابهٔ مرد خدا را بد فهمیده‌اند.

حتی در این روزها که زائران تازهٔ بسیاری فرا می‌رسیدند، کانودوس گرفتار کمبود خوراک نشد. ماریا کوادرادو گروهی از زنان را - که کوچولوی مقدس عنوان همسرایان مقدس به آنها داده بود - برگزید تا در خلوت‌خانه بمانند و در پرستاری از مرشد که به سبب روزه‌داری گاه آنقدر ضعیف می‌شد که پاهایش تاب هیکل‌اش را نداشت، کمک کنند، چند لقمه غذا به او بخورانند و در برابر هجوم زائران سپر محافظش باشند. این جماعت می‌خواستند دست بر او بسایند و بس که التماس می‌کردند تا برابر دختری کور، پسری علیل و شوهری درگذشته پیش مسیح مقدس شفاعت کند، مرد خدا را از پای درمی‌آوردند. در همین احوال، سایر ژاگونسوها مسئول تدارک خوراک برای شهر و دفاع از آن شدند. اینان زمانی برده‌های فراری بودند - مثل ژوائو گنده - یا راهزنانی با گذشته‌ای سرشار از قتل و خونریزی - مثل پاژئو یا ابوت ژوائو - و اکنون مردان خدا شده بودند. با این همه، همچنان اهل عمل بودند، حواسی تیز برای امور دنیوی داشتند، از مصیبت گرسنگی و جنگ باخبر بودند و چنان که در ثوائو پیش آمد، آدم‌هایی بودند که سررشتهٔ کارها را به دست می‌گرفتند. اینان در عین حال که جماعت آتش‌افروز را مهار کردند، شمار زیادی گاو و اسب و قاطر و خر و بز را که مزارع آن طرف‌ها از ناچاری پیشکش مسیح مقدس کرده بودند به کانودوس راندند و آرد و بذر گندم و لباس و از همه مهم‌تر سلاح‌هایی را که گردآورده بودند به انبار برادران ویلانوا فرستادند. در عرض چند روز کانودوس آکنده از آذوقه و سایر مایحتاج شد. در همین احوال تک تک فرستادگانی در سراسر صحرا تا نواحی ساحلی به راه افتادند که همچون پیامبران کتاب مقدس مردم را به کانودوس و پیوستن به برگزیدگانی که به جنگ بدعت ابلیس یعنی جمهوری می‌رفتند، فراخواندند. اینان

فرستادگان آسمانی نوظهوری بودند که به جای ردا شلوار چرمی و پیرهن به تن داشتند و ناسزاهای زشت ولگردان را بر لب می آوردند و همه می شناختندشان، چرا که زمانی زیر یک سقف با فلاکت آن‌ها شریک شده بودند، تا این که یک روز بال فرشته‌ای نوازش‌شان کرده بود و راه کانودوس را پیش گرفته بودند. مثل همیشه مسلح به همان چاقوها، کارابین‌ها و قمه‌ها بودند، اما آدم‌هایی دیگر شده بودند، زیرا از تنها چیزی که حرف می زدند - آن‌هم با اعتمادی که به دیگران هم سرایت می کرد - مرشد و خدا بود و اجتماعی که از آن آمده بودند. مردم در برابر اینان مهمان‌نواز بودند، به حرف‌هایشان گوش می سپردند و بسیاری‌شان، که جنبش امید را در خود حس می کردند، هرچه را که داشتند برمی داشتند و راهی کانودوس می شدند.

قوای سرگرد فبرونیو دبریتو دیگر به کیما داس رسیده بود. پانصد و چهل و سه سرباز، چهارده افسر و سه دکتر که از میان سه گردان پیاده‌نظام باهیا - گردان‌های نهم، بیست و ششم و سی و سوم - انتخاب شده بودند. شهر کوچک با خطابه شهردار، مراسم عشایی در کلیسای سانتو آتونيو، جلسه‌ای با شورای شهر آنان را خوشامد گفت، یک روز هم تعطیل اعلام شد تا مردم بتوانند به تماشای رژه سربازان بروند، که با نواختن طبل و شیپور در میدان شهر برگزار شد. پیش از آغاز رژه، قاصدهایی داوطلب به سمت شمال، به سوی کانودوس راه افتاده بودند تا تعداد سربازان و سلاح‌ها و مسیری را که قرار بود پیش بگیرند به مردم آن‌جا برسانند. این خبرها کانودوس را غافلگیر نکرد. چه جای شگفتی بود اگر واقعیت، سخنان خداوند را که از دهان مرشد بیان شده بود، تأیید می کرد. تنها خبر واقعی برایشان این بود که سربازان قصد داشتند این بار از راه کاریاکا، سرادکاری و واله دایپوئیراس بیایند. ابوت ژواثو به دیگران پیشنهاد کرد که در دامنه مونتته کامبایو سنگر بکنند، باروت و مهمات را به آن‌جا ببرند و مردانی در همان‌جا

بگمارند، چون پروتستان‌ها ناچار بودند از همان راه بگذرند. در آن لحظه چنین می‌نمود که فکر مرشد بیش از آن‌که نگران جنگ باشد، در پی ساختمان معبد است که هرچه زودتر تمام شود. هنوز هرروز صبح زود برای نظارت در کار حاضر می‌شد، اما کار یک‌سر عقب می‌افتاد و علت سنگ ساختمان بود؛ سنگ‌ها را ناچار بودند از معدن‌هایی بیاورند که با گذشت زمان دورتر و دورتر می‌شد و کشیدن سنگ‌ها به بالای برج خطرناک بود، زیرا طناب‌ها گاه پاره می‌شد و سنگ‌های عظیم وقت سقوط داربست‌ها و کارگران را با خود به پایین می‌کشیدند و خرد می‌کردند. گاه مرشد دستور می‌داد دیواری که ساخته شده بود خراب شود و دوباره در جای دیگر بالا برود یا دستور می‌داد جهت پنجره‌ها را عوض کنند، انگار که به او وحی می‌شد که آن پنجره‌ها روی به عشق باز نمی‌شوند. می‌دیدندش که میان مردم گشت می‌زد و شیر ناتویا، کوچولوی مقدس، ماریا کوادرادو و زنان عضو همسرایان مقدس همراهش بودند که یکسر دست به هم می‌کوفتند تا پشه‌های مزاحم او را برانند. هرروز سه، پنج یا ده خانوار جدید با گاری‌ها و گله‌ کوچکی بزهاشان به کانودوس می‌رسیدند و آنتونیو ویلانوا قطعه زمین بایری در میان هزارتوی خانه‌های به آن‌ها می‌داد تا مسکنی برای خودشان بسازند. هرشب پیش از موعظه، تازه‌واردان را در معبد که هنوز سقف نداشت به حضور می‌پذیرفت. آنان از میان جمعیت مؤمنان می‌گذشتند و کوچولوی مقدس به حضور مرد خدا می‌بردشان، و اگرچه مرشد می‌کوشید تا مانع از این شود که به زانو بیفتند و پایش را ببوسند و بر ردایش دست بسایند و به آن‌ها یکسر می‌گفت «خدا دیگر است»، اما آن‌ها در هر حال کارشان را می‌کردند و بعد او تبرک‌شان می‌کرد و با چشمانی که پیدا بود به جایی فراتر از آن‌ها خیره شده، نگاه‌شان می‌کرد. در یک لحظه به خصوص مراسم خوشامدگویی را به هم می‌زد و بر می‌خاست و همه کنار می‌رفتند تا راه برایش باز کنند که به سوی نردبام کوچکی می‌رفت که به داربست

برج می‌رسید. با صدایی خش‌دار و عظمی‌گفت، بی‌هیچ حرکت، و دربارهٔ همان مسایل همیشگی: ماهیت متعالی روح، فواید فقیربودن و ساده‌زیستن نفرت ورزیدن به آلوده‌دامنان، ضرورت دفاع از کانودوس تا پناهگاه راست‌کاران شود.

انبوه مردم با هول و تشویش به سخنان‌اش گوش می‌سپردند و آن‌ها را باور می‌کردند. دیگر مذهب تمامی هستی‌شان را فراگرفته بود. هر خیابان باریک و پرییچ و خمی که به وجود می‌آمد در طی مراسمی نام قدیسی را می‌گرفت. در هر گوشه و کنار طاقچه‌هایی با تندیس مریم باکره، کودکی عیسی، مسیح مقدس و روح‌القدس ساخته بودند و هر محله و هر صنف، محراب‌هایی به نام قدیس حامی خود بنا کرده بود. بسیاری از نوآمدگان نام‌هایی جدید بر خود می‌نهادند و بدین‌سان آغاز زندگی تازه‌ای را اعلام می‌کردند. اما گاه رسومی مشکوک، همچون گیاهی انگل، بر آیین‌های کاتولیکی می‌چسبید. چنین بود که برخی دورگه‌ها به هنگام دعا به رقص و پایکوبی می‌پرداختند و مشهور بود که اینان عقیده داشتند با پایکوبی دیوانه‌وار بر زمین گناهان را با عرق‌ریختن از تن به در می‌کنند. سیاهان رفته رفته در بخش شمالی کانودوس گردهم جمع شدند و محله‌ای با کلبه‌هایی از گل و پوشال بنا کردند که بعدها موکامبو - پناهگاه بردگان - نام گرفت. سرخ‌پوستان اهل میراندلا که به گونه‌ای نامنتظر به کانودوس آمده بودند، پیش چشم همهٔ مردم معجون‌هایی گیاهی با عطری گیج‌کننده می‌ساختند که آنان را به حال خلسه می‌برد. طبیعی است که علاوه بر زائران مؤمن، ساحران، فروشندگان دوره‌گرد و جماعت کنجکاو نیز به کانودوس سرازیر شدند. در کلبه‌هایی که مثل کیسه‌های چرکی چسبیده به هم گسترش می‌یافت، زنان کف‌بین، شیادانی مدعی سخن‌گفتن با مردگان و نقالانی گرد می‌آمدند که مثل بازیگران سیرک‌های کولی‌ها نان روزانه‌شان را با خواندن چکامه‌ها یا فروکردن سیخ در تن به دست می‌آوردند. کسانی مدعی می‌شدند که هر بیماری را با دارویی آمیزهٔ

اقاقیا و تاجریزی درمان می‌کنند، گروهی از مؤمنان پرهیزکار، بی‌خود شده از فرط پشیمانی، گناهان‌شان را در کوی و برزن فریاد می‌کردند و از مردمان می‌خواستند تا مکافات‌شان دهند. گروهی از مردم ژواسیرو، بعد از آن‌که در کانودوس منزل کردند رفته رفته آیین‌های اخوان‌التوبه را در شهر برپا کردند: روزه‌داری، پرهیز از همخوابگی، شلاق‌زدن خود پیش چشم مردمان. مرشد هرچند خوار داشت جسم و ریاضت را تشویق می‌کرد و عقیده داشت رنج‌کشیدن ایمان را تقویت می‌کند، سرانجام به خود آمد و از کوچولوی مقدس خواست تا زائرانی را که وارد می‌شدند آزمون کند تا نگذارد خرافات، شمن‌پرستی، یا هر نوع بدعت در لباس ایمان و تقوی به کانودوس راه یابد.

این مجموعه رنگارنگ آدمیان در کنار هم بی‌هیچ جنگ و جدال و در فضایی آکنده از برادری، همبستگی و وجد و شور زندگی می‌کرد، چیزی بود که کس مانند آن به یاد نداشت. آنان احساس می‌کردند که به راستی توانگرند از آن‌روی که فقیرند، پسران خدایند، برگزیده و ممتاز، چنان‌که آن مرد ژنده‌پوش هر شب با ایشان می‌گفت. افزون بر این، عشقی که به این مرد داشتند سبب می‌شد همه تفاوت‌هایی که می‌توانست آنان را از هم جدا کند، از میان برمی‌خیزد. در هر چیز که به مرشد مربوط می‌شد، این مردان و زنان که در آغاز صدها نفر بودند و رفته رفته هزاران نفر شده بودند، یکباره تنی واحد می‌شدند، موجوداتی فروتن، فرمان‌بردار، آماده پذیرش هرچیز و همه چیز به خاطر کسی که توانسته بود فلاکت‌شان، گرسنگی‌شان و شپش‌هاشان را چاره کند و دل‌هاشان را از امیدی بیاکند که آنان سرفراز باشند از این‌که چنین تقدیری یافته‌اند. اگرچه جمعیت پیوسته روی به فزونی داشت، زندگی از آشوب برکنار بود. مردانی برای تبلیغ فرستاده می‌شدند، مؤمنان با خود رمه‌ها و آذوقه می‌آوردند، آغل حیوانات و نیز انبارها، همواره پر بود، و واسا باریس خوشبختانه به اندازه کشت مزارع کوچک آب داشت. آنگاه که ابوت ژواثو، پاژثو، ژوزه

ونانسیو، ژواثو گندهه، پدراثو و دیگران آمادهٔ جنگ می شدند، اونوریو و آنتونیو ویلانوا شهر را اداره می کردند، هدایای زائران را دریافت می کردند، زمین و خوراک و پوشاک تقسیم می کردند، بر کار شفاخانهٔ بیماران و یتیمان نظارت می کردند. و نیز اینان بودند که به دعاوی طرفین در مورد حق مالکیت چیزی گوش می دادند و داوری می کردند.

هرروز خبر تازه‌ای از ضد مسیح می رسید. قوای سرگرد فبرونیو دبرتو از کیماداس به مونتو سانتو رسیده بود و در شب بیست و نهم دسامبر آنجا را به وجود خود ملوث کرده بود، و یک تن از افرادش را از دست داده بود، و او گروه‌بان پیاده‌ای بود که نیش مار زنگی به حال مرگ‌اش انداخته بود. مرشد بی هیچ بداندیشی، آنچه را که روی داده بود توضیح می داد. آیا بی حرمتی و کفر نبود که مردانی با سلاح آتشین که عزم کشتار و ویرانگری داشتند در ایمنگاهی اردو بزنند که از سراسر جهان زائران را به سوی خود می کشاند؟ اما این جماعت بی خبر از خدا نبایست رخصت پانهادن در کانودوس را می یافت، و همان شب او کانودوس را بلو مونتو^۱ نام نهاد. بی تاب از شور و هیجان، به ایشان تأکید کرد که مبادا در برابر دشمنان دین سر خم کنند، دشمنانی که هدفشان باز فرستادن بردگان به زیر گُند و زنجیر، فقیر کردن مردم با گرفتن مالیات، جلوگیری از ازدواج و تدفین با نظارت کلیسا و حیران کردن آنها با کلک‌های تیزهوشانه‌ای مثل نظام متری، نقشهٔ آماری و سرشماری بود، وسایلی که هدف واقعی‌شان چیزی نبود مگر فریب مردم و کشاندن آنها به سوی گناه. جماعت تمام شب را با هر سلاحی که به دست آورده بود بیدار ماند. فراماسون‌ها نیامدند. در مونتو سانتو مانده بودند، به انتظار نیروی بیشتر و معطل تعمیر دو توپ کروپ بودند که به سبب کشیده شدن در بیابان‌های سنگلاخ و ناهموار میزان‌شان به هم خورده بود. دو هفته بود

1. Belo Monte

که این قوا در چند ستون سرباز به راه افتاد تا از طریق دره کاریاکا به کانودوس برود، تمامی مسیر آن غلغله جاسوسان و خبرچینانی بود که در مغاره‌های حیوانات، در بیشه‌های پرپشت و خارزارهای انبوه پنهان شده بودند، یا در چاله‌های پوشیده با جسد گاوی که سرش را برای روزنه دید سوراخ کرده بودند. قاصدان تیزپا خبر پیشروی دشمن و موانع ایجاد شده بر سر راه او را هرروز به کانودوس می‌رساندند.

مرشد وقتی خبردار شد قوای دشمن سرانجام با همه مشکلاتی که در کشیدن توپ‌ها و تیربارها داشته به مولونگو رسیده، و این را نیز شنید که دشمن به سبب گرسنه ماندن سربازان ناچار شده آخرین گاوها و دو قاطر بارکش خود را بکشد، با مردم گفت که پدر لابد از کانودوس ناخشنود نیست چرا که سربازهای جمهوری را حتی پیش از آن که نبرد شروع شود درمانده کرده است.

*

«می‌دانی به این کاری که شوهرت کرده چه می‌گویند؟» گالیئوگال آرام و شمرده سخن می‌گوید و صدایش از شدت خشم می‌لرزد. «آدم‌فروشی. نه، دوبار آدم‌فروشی. یکی من، یعنی آدمی که باهاش قرار گذاشته بود و آن یکی برادران خودش در کانودوس. یعنی خیانت به طبقه خودش.»

ژورما به او لبخند می‌زند، انگار حرف‌هایش را نمی‌فهمد یا اصلاً گوش با او ندارد. بر آتش خم شده و چیزی می‌جوشاند. جوان است، گیسویش بر شانه ریخته و صورتی با پوست لطیف و تابناک را قاب گرفته. پیرهنی بی‌آستین به تن دارد، پاهایش برهنه است و چشمانش هنوز سنگین از خوابی است که ورود گال در چند لحظه پیش، آن را بی‌هوا برهم زده. روشنایی بی‌رمق سپیده از شکاف تخته‌های کلبه به درون می‌آید. چراغی نفتی، و در گوشه‌ای صفی از جوجه‌ها که میان کاسه و کوزه خوابیده‌اند، خرده اثاثیه‌ای، پشته‌ای هیزم، سبدهایی، و باسمه‌ای از بانوی لاپا. سگ پشمالوی کوچکی میان پاهای ژورما می‌لولد، و گرچه زن

با لگد دورش می‌کند باز برمی‌گردد. گالیئو گال، فرسوده از سفری شبانه همگام با راهنمای مفلوک چرم‌پوشی که او را با سلاح‌ها به کیماداس برگردانده، بر ننویی نشسته و با خشمی که هنوز برجاست، زن را نگاه می‌کند. ژورما با کاسه‌ای که بخار از آن برمی‌خیزد به‌سویش می‌آید و کاسه را به او می‌دهد.

گالیئو گال می‌گوید: «به من گفت قصد ندارد با کارگران راه‌آهن ژاکوبینا برود». کاسه را در دست گرفته و چشمانش به‌دنبال زن است. «چرا تصمیم‌اش را عوض کرد؟»

ژورما که کاسه‌ای را که به‌دست دارد فوت می‌کند، آرام می‌گوید: «نرفتن‌اش برای این بود که آنقدر که می‌خواست به‌اش نمی‌دادند. تصمیم‌اش را به این خاطر عوض کرد که سراغش آمدند و گفتند هرچقدر بخواهد می‌دهند. دیروز به پانسیون بانوی بزرگوار ما آمد تا شما را ببیند، اما شما از آن‌جا رفته بودید و نگفته بودید به کجا می‌روید یا برمی‌گردید یا نه. روفینو حیفش آمد آن‌کار را از دست بدهد.»

گالیئو با دلخوری آه می‌کشد. تصمیم می‌گیرد جرعه‌ای از کاسه بنوشد، سقاش می‌سوزد، چهره‌اش درهم می‌رود. کاسه را فوت می‌کند و جرعه‌ای دیگر می‌خورد. پیشانی‌اش از خستگی و عصبانیت چین برداشته و حلقه‌های سیاهی زیر چشمانش افتاده. یکسر لب زیرین‌اش را گاز می‌گیرد. نفس نفس می‌زند و غرق غرق است.

بعد از زمانی سکوت می‌گوید: «این سفر لعنتی‌اش چقدر طول می‌کشد؟» و باز جرعه‌ای از کاسه می‌خورد.

«سه چهار روز». ژورما اکنون روبرویش، بر لبه چمدانی کهنه با بندهای چرمی نشسته. «گفت که منتظرش بمانید، وقتی که برگشت به کانودوس می‌بردتان.»

«سه چهار روز؟ گال زیر لب می‌غرد و چشمانش را با درماندگی به آسمان می‌دوزد. «یعنی سه چهار قرن.»

دینگ دینگ زنگوله‌های گوسفندان شنیده می‌شود و سگ پشمالو پارس‌کنان به سمت در می‌جهد، می‌خواهد بیرون برود. گالیئو برمی‌خیزد به سمت دیوار تخته‌ای می‌رود و نگاهی به بیرون می‌اندازد. گاری سرپوشیده همان‌جا که او ره‌ایش کرده، کنار قطعه زمین محصوره نزدیک کلبه با چند گوسفند، مانده است. چشم گوسفندان باز است، اما هنوز خواب‌آلودند و زنگوله‌هاشان از صدا افتاده. کلبه بر بلندی جای گرفته و در روزهای آفتابی کیماداس از آن‌جا پیدا است، اما نه در این سپیده‌خاکسترگون با آسمان گرفته که تنها چیزی که به چشم می‌آید صحرای سنگلاخ پایین دست است. گالیئو به سوی نو برمی‌گردد. ژورما کاسه‌اش را دوباره پر می‌کند، سگ پشمالو پارس‌کنان خاک و خل کنار در کلبه را می‌خراشد.

گال فکر می‌کند «سه چهار روز». سه چهار قرن که در طول آن هزار واقعه ناجور ممکن است پیش بیاید. باید به دنبال بلد دیگری باشد؟ خودش به تنهایی راه بیفتد و به موته ساتو برود و آن‌جا کسی را اجیر کند که راه کانودوس را نشانش بدهد؟ هر کاری بکند بهتر از این‌جا ماندن با این سلاح‌هاست: بی‌تابی‌اش تحمل انتظار را دشوار می‌کرد. گذشته از این، همان‌طور که اپامینوداس گونسالوس می‌گفت، احتمالش زیاد است که قوای سرگرد بریتو قبل از آن‌که او کیماداس را ترک کند به آن‌جا برسند. گال لندلند کنان می‌گوید: «نکنند تو بودی که باعث شدی روینو با راه آهنی‌های ژاکوبینا برود؟» ژورما دارد آتش را با چوبی خاموش می‌کند. «هیچ وقت از فکر این که روینو مرا به کانووس ببرد راضی نبودی».

«نه، هیچ وقت راضی نبودم» زن با چنان صراحتی حرفش را تصدیق می‌کند که گال در یک آن حس می‌کند غضب‌اش یکباره می‌پرد و چیزی نمانده که قه‌قه خنده را سر بدهد. اما او کاملاً جدی حرف زده و حالا هم دارد بی‌آن‌که مژه بزند مرد را ورنه از می‌کند. چهره‌اش بیضی و کشیده است، با گونه‌های برجسته و استخوان‌های گونه زیرپوستی کشیده. یعنی

استخوان‌های زیر موی او هم همین قدر برجسته و تیز و افشاگر هستند؟ ژورما باز می‌گوید: «آن‌ها سربازها را در ثوابوا کشتند. همه می‌گویند سربازهای بیشتری به کانودوس می‌روند. نمی‌خواهم روفینو هم کشته شود یا به دست آن‌ها بیفتد. یکسر باید این طرف آن طرف برود. مادرش به‌اش می‌گوید تو مرض لقوه گرفته‌ای».

گال می‌گوید: «لقوه؟»

ژورما توضیح می‌دهد: «آدم‌هایی که یک‌جا قرار نمی‌گیرند. راه هم که می‌روند می‌رقصند».

سگ بار دیگر خشمناک به پارس کردن می‌افتد. ژورما به سوی در می‌رود، در را باز می‌کند و سگ را با تیپا بیرون می‌راند. صدای عوعوش را از بیرون می‌شنوند و صدای زنگوله‌گوسفندها را. گال با صورتی غم‌زده با نگاهش ژورما را دنبال می‌کند که به سوی آتش می‌رود و خلوارها را با چوب زیر و رو می‌کند. ماریچی از دود به هوا بلند می‌شود.

ژورما می‌گوید: «گذشته از این، کانودوس مال بارون کانابراوا است. این خانه و این زمین و این حیوانات هم به لطف او مال ما شده. شما طرف ژاگونسوها هستید، می‌خواهید به آن‌ها کمک کنید. بردن شما به کانودوس مثل کمک کردن به آن‌هاست. فکر می‌کنید بارون خوشش می‌آید از این‌که روفینو به دزدهایی کمک کند که مزرعه‌اش را ازش دزدیده‌اند؟»

گال طعنه‌زنان می‌غرد «حتم دارم که خوشش نمی‌آید.»

صدای زنگوله‌ها باز به گوش‌شان می‌رسد، این بار بلندتر شده و گال برمی‌خیزد و با دو شلنگ بلند به سمت دیوار تخته‌ای می‌رود. درختان، کپه‌کپه بوته‌ها، گله‌گله سنگ‌ها رفته رفته در فضای سپیدگون مشخص می‌شوند. گاری آن‌جا، بیرون کلبه مانده، پر از بسته‌های پیچیده در کرباسی به‌رنگ بیابان و کنارش قاطر که به دیرکی بسته شده.

ژورما می‌گوید: «شما باور می‌کنید که مرشد از طرف مسیح مقدس آمده؟ آن چیزهایی را که پیش‌بینی می‌کند باور می‌کنید؟ این‌که دریا بیابان

می شود و بیابان دریا؟ این که آب و اسما - باریس شیر می شود و گل و لایش آرد ذرت، تا خوراک مردم فقیر بشود؟»

هیچ نشانه‌ای از تمسخر در حرف‌هایش نیست، گال چشم به او دوخته و سعی می‌کند از حالت صورتش بخواند که درباره این چیزهایی که دست دوم به او رسیده چه فکر می‌کند. نمی‌تواند چیزی بفهمد. این فکر به ذهنش می‌رسید که این چهره بیضی آرام آفتاب سوخته همان قدر نفوذناپذیر است که چهره هندی‌ها و چینی‌ها. یا چهره آن فرستاده کانودوس که در دباغ‌خانه ایتاپیکورو با او صحبت کرده بود. آن روز هم برای او ناممکن بود که با نظر کردن در چهره آن مرد کم‌حرف احساس یا فکر او را بخواند.

بعد از نوشیدن آخرین جرعه از کاسه و در حالی که رفتار ژورما را زیر نظر دارد، زیر لب زمزمه می‌کند: «آدم‌هایی که دارند از گرسنگی می‌میرند، غریزه‌شان اغلب قوی‌تر از عقایدشان می‌شود. این جور آدم‌ها ممکن است چیزهای بی‌معنی، غیرواقعی و احمقانه را باور کنند. اما این مهم نیست. مهم کاری است که می‌کنند. آن‌ها خودشان را از شر مالکیت و ازدواج و مراتب اجتماعی خلاص کرده‌اند. حاضر نشده‌اند اقتدار کلیسا و دولت را قبول کنند و یک گروهان را شکست داده‌اند. با اقتدار و پول و یونیفورم و ردا جنگ کرده‌اند.»

چهره ژورما هیچ حالتی ندارد و او کاملاً بی‌حرکت است. چشمان سیاه و اندک مورب‌اش بی‌هیچ کنجکاوی، همدردی یا شگفتی به او خیره شده. لبانی مرطوب دارد که گوشه آن‌ها چین می‌خورد.

«این مردم مبارزه را از همان جا که ما ول کردیم شروع کرده‌اند، هرچند خودشان از این موضوع خبر ندارند. دارند آن فکر را دوباره زنده می‌کنند.» گال همچنان سخن می‌گوید، در این فکر است که ژورما درباره این حرف‌ها که می‌شنود چه فکر می‌کند. «من به این دلیل به این جا آمده‌ام. برای همین است که می‌خواهم کمک‌شان کنم.»

نفس اش تنگی می‌کند، انگار تمام این حرف‌ها را فریاد زده است. خستگی این دوروز آخر و از آن بدتر سرخوردگی او وقتی که فهمیده روفینو در کیماداس نیست، کم‌کم بر او چیره می‌شود، و وسوسه خوابیدن، کش و قوسی رفتن و چشم‌ها را بستن چنان مقاومت‌ناپذیر است که بر آن می‌شود تا برود و چند ساعتی زیر گاری دراز بکشد. یا، شاید هم بشود همین‌جا - مثلاً روی همین نو، چرتی بزند. یعنی ژورما خیلی تعجب می‌کند اگر از او برای این کار اجازه بگیرد؟

صدای زن را می‌شنود: «آن مردی که این‌جا آمده بود، همان که آن قدیس فرستاده بودش، همان که شما دیدید - می‌دانید کی بود؟». و چون می‌بیند گال هیچ تعجب نکرده، با لحنی شگفت‌زده ادامه می‌دهد «چیزی از پاژئو به گوشتان نخورده؟ بد ذات‌ترین آدم در این منطقه. زندگی اش با دزدی و آدم‌کشی می‌گذشت. گوش و دماغ هر آدم بد اقبالی را که سر راهش می‌دید می‌برید و کف دستش می‌گذاشت».

در همین دم دینگ دینگ زنگوله گوسفندان و عوعوی پراضطراب سگ و شیئه قاطر از بیرون شنیده می‌شود. گال در فکر مرد فرستاده کانودوس است، با آن جای زخم روی صورت آرامش و بی‌اعتنایی غریبش. یعنی اشتباه کرده بود که با آن مرد از تفنگ‌ها حرف نزده بود. نه، چون آن‌روز نمی‌توانست آن‌ها را به او نشان بدهد، او هم باور نمی‌کرد، حتی بدگمان‌تر هم می‌شد، کل نقشه به‌خطر می‌افتاد. سگ هراس‌زده پارس می‌کند و گال می‌بیند که ژورما چوبی را که آتش را با آن خاموش کرده بود برمی‌دارد و شتابان به سوی در می‌رود. گال فکرش جای دیگر است، هنوز درباره آن فرستاده کانودوس فکر می‌کند، با خود می‌گوید اگر می‌دانست طرف سابقاً راهزن بوده، راحت‌تر باهاش صحبت می‌کرد؛ و ژورما را تماشا می‌کند که دارد با کلون سنگین در کلنچار می‌رود و بلندش می‌کند، و در همین دم چیزی سریع، صدایی، الهامی، حس ششمی، تصادفی، شستش را خبردار می‌کند. زیرا همین‌که در با ضربه لگدی از

بیرون چارطاق باز می شود و ژورما به عقب می افتد و پر هیب مردی تفنگ به دست در چارچوب در به چشم می آید، گالیئو دیگر رولورش را کشیده و به سمت مرد نشانه رفته. غرش کارابین جوجه‌ها را از خواب می پراند و آن‌ها هراس زده به سمت ژورما می روند که هرچند گلوله نخورده اما به زمین می افتد و جیغ می کشد. مرد مهاجم که زن را زیر پایش می بیند درنگ می کند و چند ثانیه‌ای طول می کشد تا در میان پرپرزدن هراسان بال‌ها گال را پیدا کند، پس، تا بخواهد لوله کارابین را به سمت او بگیرد، گال که با نگاهی گیج به او خیره شده شلیک کرده است. مهاجم کارابین را می اندازد و خره کشان به عقب سکندری می خورد. ژورما باز جیغ می زند. گالیئو سرانجام به خود می آید و به سمت کارابین می شتابد. خم می شود، آن را برمی دارد و بعد از کنار درگاه نگاهی به مرد زخمی می اندازد که بر زمین می لولد و می نالد مردی دیگر تفنگ به دست می دود و خطاب به مرد زخمی فریادکنان چیزی می گوید، آن‌سوتر از او مرد سوم گاری سلاح‌ها را به اسبی می بندد. گال بی آن‌که درست نشانه بگیرد شلیک می کند. مردی که دوان دوان می آمد، کله پا می شود و فریادکنان بر زمین می غلتد و گال بار دیگر به او شلیک می کند. فکر می کند «دو گلوله دیگر دارم.» ژورما را کنار خود می بیند که دارد در را می بندد، کلون را می اندازد و به انتهای کلبه می دود. برمی خیزد، در این فکر است که ژورما کی به زمین افتاده بود. غرق غبار و خیس عرق، دندان‌هایش به هم می خورد، رولور را چنان در دست می فشارد که انگشت‌هایش به درد آمده. از لای تخته‌ها بیرون را دید می زند. گاری سلاح‌ها، آن دور، میان ابری از غبار ناپدید می شود و جلوی کلبه سگ هراس زده به سوی دو مرد پارس می کند که خود را به سوی آغل گوسفندان می کشند. گال نشانه می رود و دو گلوله آخر را شلیک می کند، آنچه می شنود گویی غرش آدمی است آمیخته به عوعوی سگ و دینگ دینگ زنگوله‌ها. بله، یکی شان را زده است: هر دو مرد بی حرکت افتاده‌اند، در فاصله میان کلبه و آغل.

ژورما هنوز جیغ می‌کشد جوجه‌ها دیوانه‌وار این سوی و آن سوی می‌پرند، چیزها را می‌اندازند، به دیوار تخته‌ای می‌خورند، به پیکر او می‌خورند. با دست آن‌ها را می‌رانند و باز به بیرون، چپ و راست، نگاه می‌اندازد. اگر آن دو جسد روی هم افتاده نبودند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نفس نفس‌زنان، تلوتلوخوران، از میان جوجه‌ها به سوی در می‌رود. از لای شکاف‌های در به بیابان خلوت، به دو جسد طاق‌باز می‌نگرد. فکر می‌کند «تفنگ‌ها را برداشتند و به چاک زدند». فکر می‌کند «اگر مرده بودم وضع بدتر می‌شد». نفس نفس می‌زند، چشمانش فراخ شده. سرانجام کلون را برمی‌دارد و در را باز می‌کند. هیچ چیز. هیچ‌کس.

خمان خمان می‌دود، به آن‌جا که گاری ایستاده بود، صدای زنگوله گوسفندان را می‌شنود که در میان آغل می‌چرخند و بالا و پایین می‌روند. دلشوره‌ای میان احتشایش، پشت گردن‌اش، مثل گره‌ای گیر کرده. ردی از باروت تا دوردست افق، در سمت مسیری که به ریاشودا ونسیا^۱ می‌رود. نفس عمیقی می‌کشد، دستی به ریش کوتاه قرمزش می‌برد، دندان‌هاش همچنان به هم می‌خورد. قاطر، بسته به تنه درختی، برای خودش آسوده می‌گردد. آهسته به سوی کلبه برمی‌گردد. جلوی دو پیکر که به زمین افتاده می‌ایستد: حالا دیگر نعش شده‌اند. در چهره آفتاب سوخته و ناشناس‌شان که با شکلکی همیشگی خشک مانده خیره می‌شود. یکباره با لگد بر این کالبد‌های بی‌جان می‌تازد، کینه‌توز و خشمگین و ناسزا بر لب. خشم‌اش واگیر دارد، سنگ به عو عو می‌افتند بالا و پایین می‌جهد و صندل مرده‌ها را به دندان می‌گیرد. سرانجام غضب گالیلئو فرو می‌نشیند. پاکشان به کلبه برمی‌گردد. مرغ‌ها پرپرزنان به او هجوم می‌آورند، دست‌اش را بلند می‌کند تا چهره‌اش را از آن‌ها در امان بدارد. ژورما وسط کلبه ایستاده،

1. Riacho de Onça

پیکری سراپا لرزان، پیرهن‌اش پاره و مجاله، دهانی باز، چشمانش لبریز اشک، مویش پریشان. گیج و سرگشته، آسیمه سر دور و برش را نگاه می‌کند، انگار سر در نمی‌آورد چه اتفاقی در خانه‌اش افتاده، همین‌که چشمش به گال می‌افتد به‌سویش می‌دود، دست‌هاش را دور سینه‌اش حلقه می‌کند و بریده بریده چیزهایی می‌گوید که او نمی‌فهمد. خشک و بی‌حرکت ایستاده، ذهنش کار نمی‌کند. زنی را که به سینه‌اش چسبیده حس می‌کند، با دلشوره و ترس به این پیکری که به او چنگ زده می‌نگرد، و به گلویی که زیر نگاهش می‌تپد. بوی او را می‌شنود و این فکر به ذهنش می‌رسد «بوی زن است این». شقیقه‌هایش می‌کوبد. با تقلا دستش را بالا می‌آورد و گرد شانه‌اش ژورما می‌برد. رولور را که هنوز در دست دارد رها می‌کند و خامکارانه پنجه در گیسوی آشفته‌اش فرو می‌برد. در گوش ژورما زمزمه می‌کند: «می‌خواستند من را بکشند. حالا دیگر خطری نیست. چیزی را که دنبالش بودند بردند». زن رفته رفته آرام می‌گیرد. حق‌هواش بند می‌آید و بدن‌اش از لرزه می‌افتد، دستانش گال را رها می‌کند اما او هنوز زن را به‌خود چسبانده و گیسویش را نوازش می‌کند، و وقتی ژورما سعی می‌کند از او جدا شود، نمی‌گذارد. آهسته، در حالی که تندی‌تند مژه می‌زند به انگلیسی می‌گوید: «don't be afraid, They're gone, they...»^۱ چیزی تازه، گنگ، بی‌شکیب و پرزور در چهره‌اش پدیدار شده، چیزی که دم‌به‌دم می‌افزاید، چیزی که خود از آن آگاه نیست، لبانش فاصله‌ای با گلوی ژورما ندارد. زن مصمم، عقب می‌کشد و در همین حال سینه‌اش را می‌پوشاند. حالا دیگر تقلا می‌کند که خود را از چنگ گال خلاص کند، اما مرد نمی‌گذارد برود، و همچنان که به خود می‌چسباندش همان جمله را که زن نمی‌تواند بفهمد تکرار می‌کند «Don't be afraid, don't be afraid» ژورما با مشت به سینه‌اش می‌کوبد، صورتش را چنگ می‌زند، بالأخره

۱. «ترس، آن‌ها دیگر رفته‌اند. آن‌ها...»

خود را خلاص می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. اما گال طول کلبه را در پی اش می‌دود، به او می‌رسد، می‌گیردش، به چمدان کهنه تنه می‌زند و بعد با او به زمین می‌افتد. ژورما لگد می‌پراند، با همه توانش او را می‌راند، اما جیغ نمی‌زند. تنها صدایی که شنیده می‌شود نفس نفس بریده آن دو با جیک جیک جوجه‌ها، عوعوی سگ و دینگ دینگ زنگوله‌هاست. از میان ابرهای سربی رنگ خورشید اندک اندک بالا می‌آید.

*

به دنیا که آمد پاهایی بسیاه کوتاه و سری بسیار بزرگ داشت، آنچنان که اهالی ناتوبا فکر می‌کردند برای خودش و برای پدر و مادرش بهتر بود که مسیح مقدس همان وقت می‌بردش، چون اگر می‌ماند افلیج و عقب‌افتاده می‌بود. اما تنها حدس اول درست از آب درآمد. زیرا جوان‌ترین پسر سلسستینو پاردنیاس، دلال اسب، اگرچه هیچ وقت قادر به راه رفتن نشد، بسیار باهوش بود، با ذهنی مشتاق آموختن هر چیزی و با این توان که وقتی چیزی وارد آن کله بزرگ که مردم را به خنده می‌انداخت می‌شد برای همیشه آن جا می‌ماند. همه چیزش غیرعادی بود. این که در خانواده طبیعی پاردنیاس او یکی کژ اندام شده بود، این که اگرچه کودکی ضعیف و مضحک می‌نمود نمرود و به بیماری دچار نشد، این که به جای راه رفتن بر دو پا مثل همه آدم‌ها، چهار دست و پا راه می‌رفت، و این که سرش چنان غول‌آسا بزرگ شد که بیشتر به معجزه می‌ماند که آن پیکر ضعیف چنان سری را تحمل می‌کند. اما آنچه سبب شد مردم ناتوبا رفته رفته میان خودشان پچ پچ کنند که این بچه نه از پشت آن دلال اسب که از پشت شیطان است، این بود که او بی آن که کسی یادش بدهد خواندن و نوشتن را آموخته بود.

نه سلسستینو و نه دونا گائودنسیا، این زحمت را به خودشان ندادند - شاید به این دلیل که بی فایده می‌دانستند - که او را به نزد دون آسنیو ببرند، که علاوه بر آجرپزی، زبان پرتغالی، کمی لاتین و چیزهای

شکسته بسته‌ای از مذهب را یاد می‌داد. اما قضا را چنین پیش آمد که یک روز چاپار سواره‌ای به شهر رسید و اعلامیه‌ای دولتی را در میدان شهر بر تخته کوبید و خودش با این بهانه که باید این فرمان را تا شب نشده به ده شهر دیگر هم برساند برای خواندنش معطل نشد. مردم شهر داشتند تقلا می‌کردند که چیزی از آن نشانه‌ها سر درآورند که زیر پایشان صدای جیر جیر مانند شیر را شنیدند «نوشته که یک بیماری حیوانی واگیردار این طرف‌ها راه افتاده، باید طویله‌ها را با جوهر قطران ضد عفونی کنند، آشغال‌ها را بسوزانند و آب و شیر را قبل از خوردن بجوشانند». دون آسنیو تأیید کرد که فرمان همین را گفته. وقتی اهالی دهکده دوره‌اش کردند تا بگویند چه کسی خواندن را یادش داده، شیر چیزی تعریف کرد که خیلی هاشان باور نکردند. گفت که خواندن را با تماشای کسانی که بلد بوده‌اند بخوانند یاد گرفته، کسانی مثل دون آسنیو، فلیسبلوی^۱ مباشر، دون آبلاردوی شفابخش و زوزیموی^۲ حلبی‌ساز. هیچ‌یک از این‌ها به او درس نداده بود، اما هر چهار نفرشان به یاد می‌آوردند که وقتی مشغول خواندن نامه‌ای برای کسی یا نوشتن نامه برای دیگری بوده‌اند، کله بزرگ شیر را با آن یال انبوه و چشمان جستجوگرش کنار بساط خود می‌دیده‌اند. واقعیت این بود که شیر خواندن را یاد گرفته بود و از آن‌پس می‌دیدندش که در هر ساعت روز در سایه درخت یاس بنفش ناتوبا قوز کرده و روزنامه، کتاب دعا، فرمان‌ها، کتاب اصول نماز و هرچه را که به دستش رسیده بود می‌خواند. کاتب و قاری دیگران شده بود و بدین ترتیب وقت می‌گذراند، بی آن‌که در ازای خدمتش یک شاهی طلب کند، اما گاه هدیه‌هایی دریافت می‌کرد.

نام واقعی‌اش فلیسیو بود، اما بنا بر رسم آن سامان وقتی لقبی جا می‌افتاد اسم رسمی فراموش می‌شد. مردم شاید محض شوخی شیر

1. Felisbelo

2. Zozimo

صدایش می‌کردند، لقبی که بی‌تردید با تماشای کله بزرگش به ذهن می‌آمد، اما با گذشت زمان ثابت شد که این شوخی چندان هم از واقعیت دور نبوده، زیرا آن کله بزرگ با یال انبوهی پوشیده شد که وقتی پسرک راه می‌رفت به این سوی و آن سوی می‌افتاد. شاید هم این نام را به خاطر راه رفتن‌اش به او داده بودند که بی‌گمان مثل حیوانات بود، یعنی چهار دست و پا راه می‌رفت (و دست و پایش را با لایه‌ای چرم می‌پوشاند که در واقع در حکم سم یا نعل بود). هرچند شیوه راه رفتن‌اش، با آن دو پای بسیار کوتاه و دست‌های دراز که وقت رفتن به زمین می‌زد بیشتر به رفتار بوزینگان می‌مانست تا جانوران گربه‌سان، اما اقامتش همواره دوتا نبود. می‌توانست زمانی کوتاه راست بایستد و با آن پاهای مضحک گام‌هایی آدمی‌وار بردارد، هرچند این هر دو کار برایش سخت توان‌فرسا بود. به خاطر این طرز حرکت، هیچ‌وقت شلوار نمی‌پوشید. پیرهن‌های بلندی مثل زنان، مبلغان یا توبه‌کاران بر تن می‌کرد.

اگرچه شیر به کار مکاتبات مردم می‌رسید، هیچ‌وقت او را چنان که بایست در میان خود پذیرا نشدند. وقتی پدر و مادرش نمی‌توانستند این شرمساری را که سازنده چنین موجودی بوده‌اند پوشیده بدارند و یک‌بار هم سعی کرده بودند از شرش خلاص شوند، چگونه می‌شد از مردان و زنان ناتوبا انتظار داشت که او را به چشم موجودی چون خود نگاه کنند. یک دوجین زاد و رود پاردیناس که برادران و خواهرانش بودند، با او کاری نداشتند، و همه می‌دانستند که با آن‌ها بر یک سفره غذا نمی‌خورد، بلکه بر صندوق چوبی جداگانه‌ای می‌نشیند. پس او نه مهر‌پدري را می‌شناخت و نه محبت برادرانه را (هرچند که ظاهراً به گونه‌های دیگر عشق‌نگاهی انداخته بود) و نه دوستی را، زیرا پسرهای هم‌سنش اول از او می‌ترسیدند و بعدها هم او از خود می‌راندشان. اگر جرئت می‌کرد و برای تماشای بازی‌شان نزدیک می‌شد، به او سنگ و تف می‌انداختند و ناسزایش می‌گفتند. او هم، به نوبه خود، کم‌تر پی این کار می‌گشت. از

همان سنین کودکی، الهامی یا هوش خطاناپذیرش به او گفته بود که دیگران همواره موجوداتی هستند که او را می‌رانند و یا برایش ناخوشایندند، چه بسا که مایهٔ عذابش بشوند، پس بهتر آن بود که از آنها فاصله بگیرد. او همین کار را هم می‌کرد. دست‌کم تا زمانی که آن واقعهٔ نهر آبیاری اتفاق افتاد. و مردم می‌دیدندش که حتی در جشن‌ها و بازارهای مکاره، تشویش‌زده از همگان کناره می‌گیرد. وقتی گروه مبلغان به ناتوبا آمدند شیر، مثل گربه‌ای، از بالای بام کلیسای نوسا سینیورا دکونسائو^۱ موعظه‌های آن‌ها را گوش می‌داد. اما حتی این راه و روش گریز و پرهیز برای درمان ترس او کافی نبود. سیرک کولی‌ها یکی از سرچشمه‌های اصلی وخیم‌ترین هراس او بود. این سیرک سالی دوبار از ناتوبا می‌گذشت، کاروانی از هیولاها و چابک‌کاران، غیب‌گویان، نقالان و دلچک‌ها. در یکی از این دیدارها، رئیس سیرک از دلال اسب و همسرش دونا گائودنسیا اجازه خواست تا شیر را برای پادویی سیرک با خودش ببرد. به آن‌ها گفت: «این سیرک من تنها جایی است که او توجه کسی را جلب نمی‌کند، ضمناً می‌تواند به کارهایی هم برسد». آن‌دو موافقت کردند و مرد کولی پسرک را با خود برد، اما هفتهٔ بعد شیر فرار کرد و به ناتوبا برگشت. از آن به بعد هر وقت سیرک کولی‌ها به شهر می‌آمد، او گم و گور می‌شد.

آنچه بیشتر از هر چیز مایهٔ هراسش می‌شد مست‌ها بودند، دسته‌های گاوچرانی که بعد از یک شبانه‌روز چراندن گله، داغ کردن، اخته کردن یا پشم‌چینی، از اسب پیاده می‌شدند و برای فرونشاندن عطش به میخانهٔ دونا افیپانیا می‌رفتند. از آن‌جا که بیرون می‌آمدند بازو به بازو، تلوتلو خوران و آوازخوان، گاه شاد و شنگول، و گاه آمادهٔ پریدن به دیگران بودند، در کوچه پس‌کوچه‌های باریک به دنبال او می‌گشتند تا دستش

1. Nossa Senhora de Conceição

بیندازند و بخندند یا دق دلی شان را سر دیگری خالی کنند. با گذشت زمان گوشش بس تیز و حساس شده بود، چنانکه از فاصله‌ای دور با شنیدن قهقهه خنده و کلمات رکیک‌شان از آمدن آن‌ها باخبر می‌شد و آنگاه چسبیده به دیوار به گونه‌ای که به چشم نیاید، جست‌زنان به خانه می‌رفت، یا اگر از خانه دور بود زیر بوته‌ها یا بالای بام‌ها پنهان می‌شد تا خطر بگذرد. اما فرار از دست آن‌ها همواره میسر نبود. گاه با ترفندی، مثلاً فرستادن کسی با این پیغام که فلان و بهمان کس می‌خواهدش تا عریضه‌ای برایش بنویسد، او را به دام می‌انداختند. آنگاه آزارش آغاز می‌شد، لختش می‌کردند تا ببینند جدا از آن اندام‌های ناموزونی که به چشم می‌آمد، زیر پیرهن‌اش نیز چیزی نابه‌هنجار دارد یا نه، سوار اسبش می‌کردند، یا سعی می‌کردند او را با بز ماده‌ای جفت بیندازند تا ببینند از این دو چه زاد و رودی به بار می‌آید.

دیگر اعضای خانواده سلسستینو پاردیناس بیشتر از روی غیرت تا محبت، وقتی می‌شنیدند چه اتفاقی افتاده یا به میدان می‌گذاشتند و آن مردم آزارها را تهدید می‌کردند، یک بار هم سایر برادرانش با چاقو و بیل کاتب را از دست جماعتی مست از عرق نیشکر نجات دادند که شیرۀ قند روی او ریخته و در زباله‌ها غلتانده بودندش و مثل جانوری ناشناخته با طناب در خیابان‌ها می‌کشیدندش. اما بستگان او دیگر از این دردسرهایی که به‌هوای این عضو خاندان کشیده بودند جان‌شان به لب آمده بود. شیر این را بهتر از هرکس دیگر می‌دانست و از همین روی بود که هیچ‌کس نشنید که از دست شکنجه‌گرانش شکایتی بکند.

روزگار کوچک‌ترین پسر سلسستینو پاردیناس آنروز سیاه‌تر از سیاه شد که دختر جوان زوزیموی حلبی ساز، آلمودیا، که تنها بچه باقی مانده از شش بچه‌ای بود که یا مرده به دنیا آمده یا چند روز بعد از تولد مرده بودند، گرفتار تبی سخت شد و یکسر استفراغ می‌کرد. دوا و درمان و جادو و جنبل دون آبلاردو، مثل دعا‌های پدر و مادر دختر، هیچ سودی

نبخشید. مرد شفابخش با وقار تمام تسلیم این عقیده شد که دخترک را چشم زده‌اند و همه درمان‌ها تا وقتی آن آدم بدشگون شناخته نشده بی‌فایده خواهد بود. زوزیمو و همسرش ائو فراسیا، نومید و درمانده به سبب سرنوشت تلخی که این دختر را، روشنایی زندگی‌شان را تهدید می‌کرد، به دنبال هر خبری به همه کلبه‌های ناتوبا سرکشیدند. بدین سان بود که از زبان سه نفر این شایعه را شنیدند که دخترک همراه با شیر دیده شده بوده، ملاقاتی عجیب در کنار نهری که به ملک میراندولا می‌رفت. دختر بیمار که کم و بیش در هذیان افتاده بود، در برابر پرسش پدر و مادر اعتراف کرد که آن روز صبح وقتی به خانه پدرخوانده‌اش دون ناتوسیو می‌رفته، کنار نهر شیر را دیده و او از دخترک خواسته تا بگذارد ترانه‌ای را که برایش ساخته بوده بخواند. و پیش از آنکه دخترک بتواند پا به فرار بگذارد همان کار را کرده بود. این تنها باری بود که پسرک با او صحبت کرده بود، هرچند آلمودیا پیش از آن هم متوجه او شده بود، البته تصادفی، زیرا در گشت و گذار در شهر گهگاه با او روبرو می‌شد و از رفتار پسرک وقتی که از کنارش می‌گذشت حدس زده بود که می‌خواهد چیزی به او بگوید.

زوزیمو تفنگ شکاری‌اش را برداشت و همراه برادرزادگان و شوهر خواهر و رفقاییش که همگی مسلح بودند، همراه جماعتی که از پی‌اش می‌رفتند، به خانه پاردیناس رفت، شیر را به گوشه‌ای کشید، و تنگ‌اش را میان دو چشم او گرفت و ازش خواست تا آن ترانه را دوباره بخواند تا دون آبلاردو بتواند جن آن را بگیرد. شیر مبهوت و لال، با چشمان فراخ به او خیره مانده بود و دست و پایش را گم کرده بود. حلبی‌ساز بعد از چند بار تکرار این که اگر آن طلسم جادو را فاش نکند کله زشت‌اش را می‌ترکاند، چخماق تفنگ را عقب کشید. چشمان باهوش شیر در چند ثانیه از شدت ترس برق زد. «اگر من را بکشی طلسم جادو را نمی‌فهمی و آلمودیا می‌میرد». صدای سوت‌مانندش چنان از ترس

می لرزید که حرف‌هایش مشکل فهمیده شد. سکوتی مطلق همه‌جا را فرا گرفت. زوزیمو شر شر عرق می ریخت. بستگانش سلسستینو و پسرانش را با تفنگ کنار رانده بودند. صدای زیر هیولا را شنیدند که می گفت: «اگر بهتان بگویم چی بوده، ولم می کنید؟» زوزیمو به تأیید سر تکان داد. آنگاه شیر با صدایی خفه که یک سر بریده می شد شروع به خواندن کرد. ترانه‌اش، به گفته آن دسته از مردم که حاضر بودند و کسانی که آنجا نبودند اما قسم می خوردند از دیگران شنیده‌اند، ترانه‌ای عاشقانه بود که در آن از آلمودیا نام برده شده بود. شیر وقتی ترانه‌اش را تمام کرد چشمانش غرق شرم و اضطراب بود. زیر لب غرید که: «حالا دیگر ولم کنید». حلبی ساز با صدایی گرفته گفت: «وقتی ولت می کنم که دخترم خوب شده باشد. و بدان که اگر خوب نشود سر قبرش می سوزانمت. به جان خودم قسم که آتشت می زنم». بعد چشمی گرداند و نگاهی به خانواده پاردیناس - پدر، مادر و برادران - انداخت که از ترس تفنگ‌ها بر جا خشک شده بودند، و با صدایی که آن‌ها را از جدی بودن حرفش مطمئن کرد، افزود: «آتشت می زنم، حتی اگر این کارم باعث بشود که خانواده من و خانواده تو تا هزار سال به جان هم بیفتند».

آلمودیا همان شب بعد از استفراغ خون درگذشت. مردم شهر فکر می کردند زوزیمو گریه و زاری می کند، مویه می کند، نفرین به عالم می کند یا می رود و آنقدر عرق نیشکر می نوشد که بی حال و هوش می شود. اما چنین نشد. رفتار پرتب و تاب چند روز پیش او جای به عزمی خونسردانه داده بود؛ در یک زمان هم در فکر تدفین دخترش بود و هم نقشه سوزاندن جادوگری را می کشید که دخترک را طلسم کرده بود. زوزیمو پیش از آن نه مرد بددلی بود و نه اهل خشونت بود، آدمی بود مهربان و یار و یاور همسایگان. بنابراین، همه بر او دل می سوزاندند و پیشاپیش کاری را که در پی انجامش بود بر او بخشوده بودند، حتی بودند کسانی که این عمل را تأیید هم می کردند.

زوزیمو چوب‌بستی در کنار گور دخترش درست کرده بود و انبوهی کاه و هیزم کنار آن انباشته بود. خانواده پاردیناس در خانه‌شان حبس شده بودند. شیر در آغل خانه حلبی‌ساز بود، دست و پا بسته. شب را آنجا گذراند و دعاها و مرثیه‌ها را شنید. صبح روز بعد او را به گاری بستند که دو درازگوش می‌کشیدندش، و مثل همیشه دورا دور از پی جماعت عزادار می‌رفت. وقتی به گورستان رسیدند، آنگاه که تابوت را در گور می‌نهادند و دعا و نوحه می‌خواندند، دو تن از برادرزادگان حلبی‌ساز، بنا بر دستور او، شیر را به تیرک بستند و گرداگردش کاه و هیزم تل کردند، تا به موقع آتش بزنند. کم و بیش همه مردم شهر آمده بودند تا قربانی شدن او را تماشا کنند.

درست در همان دم مرد خدا از راه رسید. لابد شب پیش یا سپیده همان روز به ناتوبا رسیده بود و کسی از ماجرا خبرش داده بود. اما این تعبیر برای مردم ناتوبا بیش از حد منطقی بود، این مردم چیزهای مافوق طبیعی را راحت‌تر از چیزی طبیعی باور می‌کردند. بعدها می‌گفتند که قوه آینده‌نگری او یا خود عیسی مسیح او و پیروانش را به این گوشه پرت افتاده بیابان‌های باهیا کشانده بود، تا درست در این لحظه خطایی را اصلاح کند، جنایتی را بازدارد، و یا فقط، قدرتش را به اثبات رساند. این بار مثل دفعه اول که در ناتوبا وعظ گفته بود تنها نبود، مثل بار دوم هم نبود که تنها با دوسه تن آمده بود و علاوه بر وعظ گفتن نمازخانه صومعه یسوعیان را کنار میدان تعمیر کرده بود. این بار نزدیک به سی تن همراهش بودند، همگی چون خودش تکیده و ژنده‌پوش، اما با چشمانی لبریز شادمانی. با جماعت پشت سرش راهش را از میان مردم باز کرد و درست در آن لحظه که آخرین بیل خاک بر گور ریخته می‌شد به آنجا رسید.

مرد کبودپوش روی به زوزیمو کرد که با چشمانی آکنده از اندوه به خاک تازه برگردانده خیره شده بود. با لحنی دوستانه اما نه مهرآمیز پرسید: «دخترک را با بهترین لباس و در تابوت محکم دفن کرده‌اید یا نه؟»

زوزیمو به زحمت سری تکان داد. مرشد گفت: «ما برایش دعا می‌کنیم تا پدر او را با شادمانی در قلمرو خودش بپذیرد». آنگاه او و دیگر زائران به خواندن دعا و سرود و نوحه مشغول شدند. تنها بعد از این مراسم بود که مرد خدا به چوب‌بستی اشاره کرد که شیر را به آن بسته بودند. پرسید: «برادر، قصد داری با این پسرک چه کنی؟» زوزیمو پاسخ داد: «می‌خواهم بسوزانمش». و در میان سکوتی که انگار طنین می‌انداخت، دلیل کارش را توضیح داد. مرد خدا بی‌آنکه مژده‌ای بزند، سر تکان می‌داد. آنگاه به سوی شیر روی کرد و به مردم اشاره کرد تا دورتر بایستند. سر خم کرد و در گوش پسرک چیزی گفت و آنگاه گوش به دهان او نزدیک کرد تا بشنود چه می‌گوید. بدین‌سان، در حالی که مرشد صورتش را به سوی پسرک خم کرده بود، باهم گفتگو می‌کردند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد، همه به انتظار واقعه‌ای خارق‌العاده بودند.

به‌راستی آنچه پیش آمد به همان اندازه شگفت‌آور بود که دیدن مردی که بر تلی از هیزم کباب می‌شود. زیرا وقتی صحبت آن دو تمام شد، مرد خدا با وقاری که هیچ‌گاه ترکش نمی‌کرد، بی‌آنکه از جایش تکان بخورد گفت: «بیا، باز کن» حلبی‌ساز چشم‌هاش را بالا برد و با تعجب به او نگریست. مرد کبودپوش با صدایی چنان ژرف که مردم را به لرزه انداخت، دوباره گفت: «باید خودت بندهاش را باز کنی. مگر می‌خواهی دخترت به جهنم برود؟ مگر آتش جهنم سوزنده‌تر و بادوام‌تر از این آتشی که تو می‌خواهی روشن کنی نیست؟» صدایش دیگر بار چون غرشی پیچید، انگار که از آن‌همه حماقت در شگفت شده است: «تو آدمی هستی که سر تا پات خرافات گرفته، خدانشناسی، گناهکاری». و ادامه داد: «از قصدی که داشتی توبه کن، بیا و بندهاش را باز کن، ازش طلب بخشایش کن و دعا کن که خداوند به خاطر این شرارت تو و به خاطر بی‌اعتقادی‌ات به خدا، دخترت را به قلمرو سگ روانه نکند». مرد خدا آن‌جا ایستاده بود و به حلبی‌ساز می‌تاخت، با این فکر می‌ترساندش که به خاطر خطای

بزرگ او آلمودیا به جهنم می رود، تا این که سرانجام مردم دیدند زوزیمو به جای این که به او شلیک کند یا کاردش را در شکمش فرو کند یا او را هم با آن هیولا آتش بزند، حرفش را اطاعت کرد و به زانو درآمد و حق کنان از پدر، از مسیح مقدس، از مریم باکره و تمام مقدسات خواست که روح معصوم آلمودیا را از سقوط به جهنم نجات دهند.

وقتی مرشد، بعد از دو هفته اقامت در شهر، دعا و موعظه و تسلی دادن بیماران و اندرز دادن به تندرستان، به سمت موکامبو به راه افتاد، ناتوبا گورستانی با دیوار آجری داشت و سر هر قبر هم صلیب تازه ای نشانده بودند. بر پیروان مرشد هم یک نفر افزوده شده بود، موجودی کوچک، نیمه حیوان و نیمه انسان که در کنار گروه مریدان ژنده پوش چهار دست و پا می دوید، مثل اسب، مثل بز، مثل قاطر...

‡

آیا فکر می کرد، خواب می دید؟ در حومه کیما داس هستم، وقت روز است، این نوی روفینوست. هر چیز دیگر در ذهنش به هم ریخته بود، فراتر از همه، زنجیره وقایعی که در سپیده دم امروز بار دیگر زندگی اش را زیر و رو کرده بود. آن حیرتی که وقت خواب بعد از عشق بازی بر او چیره شده بود، هنوز هم که نیمه خواب و نیمه بیدار دراز کشیده بود، در ذهنش درنگ می کرد.

آری، برای آدمی که معتقد بود سرنوشت تا حد زیادی بر کاسه سر نوشته شده و دستی ماهر می تواند در همان جا آن را لمس کند و چشمی تیزبین می تواند بخواندش، اسباب دلهره بود که به ناگاه دریابد این تقدیر حاشیه بازی دارد که دیگران می توانند بی توجه به اراده خود فرد و بی توجه به توان او آنرا در دست گیرند. چه مدت استراحت کرده بود؟ هر چه بود، خستگی اش بر طرف شده بود. آیا زن جوان ناپدید شده بود؟ یعنی رفته بود تا کمک بیاورد، مردم را به آنجا بکشاند تا او را دستگیر کنند؟ فکر می کرد یا خواب می دید: «نقشه هایم درست وقتی که

می خواست عملی شود دود شد و به هوا رفت». فکر می کرد یا خواب می دید: «درد سر که از پیش خبر نمی کند». دریافت که دارد به خود دروغ می گوید، واقعیت نداشت که نگرانی و این حالت بهت زدگی به سبب دیر رسیدن به قرار باروفینو بود، یا به این دلیل که مرگ از بغل گوشش رد شده بود، یا ناچار شده بود دو نفر را بکشد، یا این که سلاح هایی را که قرار بود به کانودوس ببرد دزدیده بودند. علت این همه آن هوس ناگهانی مقاومت ناپذیر بود که وادارش کرده بود بعد از ده سال دست نزدن به زن به زورما تجاوز کند.

پیشترها، در جوانی عاشق زنانی شده بود، رفقای داشت - زنانی که برای همان آرمان های او می جنگیدند - که با آنها مسافت هایی کوتاه در سفر عمر همراه شده بود؛ وقتی در بارسلونا بود، با زنی از طبقه کارگر زندگی می کرد که وقت حمله به پادگان ها حامله بود و گال بعدها، وقتی از اسپانیا فرار کرده بود، شنیده بود که بالأخره با بانکداری ازدواج کرده. اما زنان، برخلاف علم و انقلاب، هیچ وقت جای مهمی در زندگی اش نداشته بودند. برای او سکس، مثل خوراک، چیزی بود که نیازی اساسی را برآورده می کرد و خیلی زود دلش را می زد. او پنهان ترین تصمیم زندگی اش را ده سال پیش گرفته بود. یا شاید هم یازده سال پیش؟ یا دوازده سال؟ تاریخ ها در ذهنش می رقصیدند، اما مکان ها نه. رُم. بعد از فرار از بارسلونا آن جا مخفی شده بود، در خانه داروسازی، رفیقی که برای مطبوعات مخفی آنارشیست چیز می نوشت و چندبار به زندان افتاده بود. گال تصاویری زنده از آن جا در ذهن داشت. اول ها کمی بدگمانی پیدا کرده بود، ولی بعد مطمئن شده بود: آن رفیق وقتی گال در خانه نبود فاحشه هایی را که در اطراف کولوسیوم پرسه می زدند به آن جا می آورد و به آنها پول می داد تا بگذارند شلاق شان بزنند. آه، موجود بدبخت چه اشکی می ریخت وقتی گال سرزنش اش می کرد، و بعد اعترافش به این که نمی توانست از زنی لذت ببرد مگر وقتی که آزارش

می داد، و این که فقط وقتی می توانست عشق بازی کند که چشمش به بدنی کوفته و کبود شده می افتاد. فکر می کرد یا خواب می دید که صدای مرد داروساز را بار دیگر می شنود که از او کمک می خواهد، و در آن حالت خواب و بیدار مثل همان شب، دست به سر مرد می کشید، برجستگی گردی در منطقه عواطف پست حیوانی می یافت، حرارتی غیر معمول در تاج سر، آن جا که اسپورتزهایم^۱ مکان اندام جنسی تشخیص داده بود، و نوعی کژشکلی در انحنای پایین استخوان پس سر، درست بالای خم پشت گردن، همان جا که غرایز ویرانگر هستند. (و درست در همان لحظه فضای گرم اتاق کار ماریانو کوبی دورش را گرفته بود و بار دیگر نمونه ای را به یاد آورده بود که کوبی همواره یاد می کرد و آن نمونه جو بارد لوجولی^۲، تبهکار آتش افروز اهل ژنو بود، که کوبی سرش را بعد از قطع شدن بررسی کرده بود: «در مورد آن مرد این منطقه قساوت آنقدر بزرگ شده بود که مثل یک غده گنده زیر دست می آمد، یک برجستگی بزرگ روی جمجمه.») آنگاه صدای خودش را شنید که راه درمان را برای داروساز آنارشییست می گفت. رفیق چیزی که تو باید زندگیت را از شرش خلاص کنی، شرارت نیست، سکس است». و بعد برایش توضیح داده بود که وقتی چنین می کرد راه عمل جنسی برایش بسته می شد و آن قدرت ویرانگر که در طبیعت او بود، به سمت هدف های اخلاقی و اجتماعی سرازیر می شد و بدین ترتیب توش و توانش در مبارزه برای آزادی و ریشه کن کردن هر ستمی از روی زمین چند برابر می شد. آنگاه بی آن که صدایش بلرزد، راست در چشمان آن مرد خیره شده بود و پیشنهادی برادروار داده بود: «بیا باهم این کار را بکنیم. من هم همین تصمیم را می گیرم و سکس را کنار می گذارم، تا به تو ثابت کنم این کار شدنی ست. رفیق، بیا قسم بخوریم که از این به بعد دست به زن نزنیم». ببینی آن

1. spurzheim

2. Jobard le Joly

داروساز به عهدش وفا کرده بود؟ نگاه بهت زده و صدای او را در آن شب به یاد می آورد و فکر می کرد یا خواب می دید: «آدم ضعیفی بود». پرتو آفتاب از پلک های بسته اش می گذشت و مردمک هایش را می سوزاند.

از سوی دیگر، او آدم ضعیفی نبود. توانسته بود تا امروز صبح به سوگندش وفادار بماند، زیرا قدرت خرد و دانش پشتیبان خوبی بود، سرچشمه قدرت برای چیزی که در آغاز فقط وسوسه ای بود و حرکتی از سر رفاقت. مگر افتادن به دنبال لذت جنسی و پیروی از غریزه، برای کسی که در نبروی بی امان پا گذاشته بود، خطری جدی نبود؟ مگر نیاز جنسی احتمال نداشت که آدم را از آرمان هایش دور کند؟ در آن سال ها چیزی که مایه شکنجه گال شده بود بیرون کردن زن از زندگی اش نبود، این فکر بود که دشمنان خونی اش، یعنی کشیش های کاتولیک هم دقیقاً کار او را می کردند، هرچند که در واقع دلایل او مثل آن ها نتیجه تاریک اندیشی که ریشه در تعصب داشت، نبود، بلکه خواست خودش بود برای آن که قوی تر باشد، موانع دست و پاگیر را آسان تر کنار بگذارد، راحت تر بتواند آن چیزهایی را که همان کشیش ها، بیشتر از هرکس دیگر، به صورت دشمنان همیشگی درآورده بودند باهم آشتی دهد، یعنی آسمان و زمین را و روح و جسم را. هیچ وقت وسوسه نشده بود که عهدش را بشکند. «تا امروز»، گالینو گال فکر می کند یا خواب می بیند. برعکس، او سخت معتقد بود که نبود زن در زندگی اش تبدیل به ولع فکری شدید و توان فزاینده ای برای عمل کردن شده. نه: باز داشت به خودش دروغ می گفت.

قدرت عقل قادر بود در وقت بیداری سکس را کناری براند، اما نه وقتی که در خواب بود. چه بسیار شب ها که خیال وسوسه گرز در وقت خواب به بسترش می شرید و چنگ در پیکرش می زد و نوازش می دید. خواب می دید یا فکر می کرد که مقاومت در برابر این خیال ها دشوارتر از پایداری در برابر زنانی با گوشت و خون بود، و به یاد می آورد که مثل مردان بالغی یا رفقای که دیرزمانی در زندان مانده بودند، اغلب با این پرهیب های

دست ناسودنی که ساخته تمنايش بودند، عشق بازی کرده بود. غرق در تشویق فکر می کرد یا خواب می دید: «چطور این کار را کردم؟» چرا روی آن زن جوان افتاده بود؟ زن تقلا کرده بود تا براندش و او زده بودش. وقتی بر اضطرابش چیره شد، از خودش پرسید وقتی که زن از کشمکش دست برداشته و گذاشته بود تا او لختش کند، باز هم او را زده بود یا نه؟ رفیق، چه اتفاقی افتاده بود؟ خواب می دید یا فکر می کرد: «گال تو خودت را نمی شناسی». نه، کله خودش به او چیزی نمی گفت. اما دیگران سرش را لمس کرده بودند و گرایش های شدیدی به هوس های آنی، فقدان استعداد تأمل و تعمق و زیبایی شناسی و به طور کلی هر چیزی که رابطه مستقیمی با اقدام و عمل نداشت در او یافته بودند، و هیچ کس هیچ وقت کم ترین نابهنجاری جنسی در کالبد روح او ندیده بود. چیزی که پیش تر فکرش را کرده بود باز به فکر یا به خوابش آمد: «علم هنوز شمعی است که در غاری ظلمانی کورسو می زند».

این اتفاقی که افتاده بود از چه طریقی زندگی اش را عوض می کرد؟ آیا آن تصمیمی که در دم گرفته بود هنوز هم فایده ای در بر داشت؟ بعد از این واقعه، باید سوگندش را تازه می کرد یا از آن چشم می پوشید؟ اصلاً واقعه چی بود؟ توضیح علمی چیزی که سپیده امروز پیش آمده بود چه بود؟ در طول این سال ها، او بی آن که خود بداند تمامی ولعی را که فکر می کرد ریشه کن کرده، همه توانی را که فکر می کرد به سوی هدف هایی بهتر از لذت رانده، در روح خودش - نه، در ذهن خودش، کلمه روح انباشته از آشغال های مذهبی است - انبار کرده بود. و آن انباشت مخفیانه امروز صبح منفجر شده بود، شرایط امروز جرقه اش را روشن کرده بود، یعنی اعصاب خسته، تشویش، ترس، غافلگیر شدن در حمله، دزدی، تیراندازی، و مرگ. آیا این توضیح درستی بود؟ آه، کاش می توانست این چیزها را، انگار که مشکل آدم دیگری است، توضیح بدهد، به طور عینی، در کنار آدمی مثل کوبی. بعد گفتگوهای خودش را با جمجمه شناسی

به نام سوکراتیک به یاد آورد، وقتی که در ناحیه اسکله بارسلونا و در میان هزارتوی باریوگو تیکو با او قدم می‌زد، و حس کرد که نوستالژی چنگ به دلش می‌زند. نه، پابند بودن به عهدی که در دم بسته بود، کاری نسنجیده و ابلهانه بود، راه را برای تکرار واقعه امروز صبح هموار می‌کرد، یا حتی برای چیزی بدتر از این. فکر می‌کرد یا خواب می‌دید، با طعنه‌ای تلخ «گالیلئو، باید خودت را بسپری به دست جماع.»

به فکر ژورما افتاد. آیا او موجودی اهل فکر بود؟ یا حیوانی خانگی. گوش به فرمان؟ قادر به قبول این که مجسمه آنتونی قدیس از کلیسا فرار کرده و به غاری رفته بود که همان‌جا تراشیده بودندش، مثل بقیه زنان خدمتکار بارون جوری تربیت شده بود که مراقب جوجه‌ها و گوسفندها باشد، غذای شوهرش را حاضر کند، لباس‌هاش را بشوید، و فقط به او راه بدهد. فکر کرد «شاید حالا از آن رخوت و سستی بیرون بیاید و بی‌عدالتی را احساس کند». فکر کرد «من بی‌عدالتی توام». فکر کرد «شاید خدمتی در حقش کرده باشی».

به فکر مردانی افتاد که به او حمله کرده بودند و گاری را برده بودند، و آن دو نفری که کشته بود. از آدم‌های مرشد بودند؟ آیا رهبرشان همان مردی بود که در کیماداس ملاقات کرده بود و اسمش پاژئو بود؟ آیا بیشتر احتمال نمی‌رفت که پاژئو باشد، و این‌که پاژئو او را به جای جاسوس ارتش گرفته یا آدم کاسب‌کاری که می‌خواهد سر دوستانش را کلاه بگذارد، و بعد آدم‌هایی را گمارده تا مواظب‌اش باشند، و وقتی فهمیده مقداری اسلحه دارد، گاری را دزدیده تا برای کانودوس ببرد؟ امیدوار بود که ماجرا همین بوده باشد و در همان لحظه گاری چهارنعل به سوی کانودوس برود تا ژاگونسوها را که داشتند برای مقابله با بلایی که به زودی بر سرشان نازل می‌شد آماده می‌شدند تقویت کند. چرا می‌بایست پاژئو به او اعتماد کند؟ چگونه می‌توانست به مردی اعتماد کند که زبان او را به آن بدی حرف می‌زد و عقاید عجیب و غریبی داشت؟ فکر کرد «گال، تو

دوتا از رفقا را کشته‌ای». بیدار بود: این گرما از خورشید دم صبح است، این صداها از زنگوله گوسفندهاست. اما اگر تفنگ‌ها به دست یاغی‌ها افتاده باشد چه؟ احتمال دارد آن‌ها وقتی او و راهنمای چرم‌پوش اسلحه‌ها را از آن‌جا که اپامینوداس تحویل‌شان داده بود حمل می‌کردند، ردّشان را زده باشند. مگر همه نمی‌گفتند این منطقه غلغلۀ راهزن‌هاست. آیا در همه این کارها بیش از حد عجله نکرده بود، بی احتیاطی نکرده بود؟ فکر کرد «باید گاری را خالی می‌کردم و تفنگ‌ها را توی کلبه می‌آوردم». فکر کرد «در این صورت، حالا خودت کشته شده بودی و آن‌ها در هر حال اسلحه‌ها را برده بودند». شک و تردید به جانش افتاده بود. بهتر است به باهیا برگردد؟ یا باز هم به طرف کانودوس برود؟ چشم‌هاش را باز کند؟ از این ننو پایین بیاید؟ بالآخره با واقعیت روبرو شود؟ هنوز صدای زنگوله‌ها را می‌شنید، هنوز عوعوی سگ را می‌شنید، و حالا صدای گام‌ها و صدای آدمی را هم می‌شنید.

۷



وقتی ستون‌های قوای سرگرد فبرونیود بریتو و مشتی زنان خراباتی که هنوز در اطراف آن‌ها می‌پلکیدند در دهکده مولونگو، دو فرسخی کانودوس، به هم رسیدند، هیچ راهنما و بلدی با ایشان نمانده بود. بلدهایی که در کیماداس و مونته سانتو اجیر شده بودند تا گشتی‌های شناسایی را راهنمایی کنند، همان دم که چشم‌شان به کلبه‌های سوخته‌ای افتاده بود که هنوز دود از آن‌ها بلند می‌شد، رفتارشان خصمانه شده بود و در تاریکی اوایل شامگاه پا به فرار گذاشته بودند، درست در همان دم که سربازان خسته و خراب بر زمین دراز می‌کشیدند یا تکیه داده به هم نئسی تازه می‌کردند، و به فکرهایی دور و دراز می‌رفتند، فکر زخم‌ها یا شاید

مرگی که به انتظارشان بود، پشت قلعه آن کوه‌ها که خطی برجسته بودند بر متنی آبی لاجوردی آسمان که آرام آرام تیره می‌شد.

کم و بیش شش ساعت بعد، بلدهای فراری نفس‌زنان به کانودوس رسیدند تا از مرشد برای خدمت به شیطان طلب بخشایش کنند. آن‌ها را به انبار برادران ویلانوا بردند و در آنجا ابوت ژواثو همه چیز را درباره سربازانی که می‌آمدند از آن‌ها پرسیده بود، بعد آن‌ها را به دست کوچولوی مقدس سپرده بود، که همیشه نوآمدگان را تحویل می‌گرفت. بلدها باید پیشه او قسم می‌خوردند که جمهوری خواه نیستند، جدایی کلیسا و دولت را قبول ندارند، موافق سرنگونی امپراتور دون پدر و دوم نبوده‌اند، با ازدواج مدنی و گورستان‌های شهرداری و نظام متری مخالفند، و از پاسخ دادن به پرسش‌نامه‌های سرشماری خودداری می‌کنند و هیچ وقت دزدی نمی‌کنند، مست نمی‌کنند و سر پول شرط نمی‌بندند. آنگاه به دستور او با چاقو زخم کوچکی بر بدن‌شان می‌زدند به نشانه این‌که آماده بودند خون‌شان را در جنگ با ضد مسیح بریزند. فقط بعد از این مراسم بود که به راهنمایی مردان مسلح و از میان جمعیتی که کمی پیش از ورود بلدها بیدار شده بودند و برای آن‌ها هورا می‌کشیدند و با ایشان دست می‌دادند، به خلوت‌خانه بردندشان. مرشد بر درگاه ظاهر شد. بلدها به زانو افتادند و صلیب بر خود کشیدند، کوشیدند دامن ردایش را لمس کنند و پایش را بیوسند. مرشد تنها به تبرک کردن آن‌ها بسنده نکرد، خم شد و از زمین بلندشان کرد، و با آن چشمان سیاه سوزان که از یاد هیچ‌کدام‌شان نمی‌رفت، در چهره یک‌یک‌شان خیره شد. آنگاه از ماریاکوادرادو و هشت زن پرهیزگار همسرای مقدس - با پیرهن آبی و حمایل کتانی - خواست که چراغ‌های معبد مسیح مقدس را به رسم هر شب که او برای وعظ گفتن به بالای برج می‌رفت روشن کنند.

دمی بعد او بر چوب بست برج نمودار شد، کوچولوی مقدس، شیر ناتوبا، مادر مردمان و زنان همسرای مقدس بر گردش بودند، و پایین

پایش زنان و مردان کانودوس تنگاتنگ هم بی آن‌که نفس از ایشان برآید در سپیده‌ای که سر می‌زد گرد آمدند، آگاه از این‌که این گردهمایی چیزی غیر از بارهای دیگر است. مرشد مثل همیشه، راست به اصل مطلب پرداخت. از استحاله سخن گفت و از پدر و پسر که دو بودند و یکی بودند، و سه بودند و یکی، در روح القدس، و برای روشن کردن مطلب برای‌شان توضیح داد که بلوموته می‌توانست اورشلیم هم باشد. با انگشت اشاره به سمت کوهپایه آفاولا اشاره کرد: باغ زیتون، همان‌جا که پسر شب پر عذاب خیانت یهودا را در آن سر کرد، و کمی دورتر از آن سراد کانا براوا، بلندی جل‌جتا، آن‌جا که سیه کاران او را میان دو سارق مصلوب کردند. آنگاه افزود که گور سنگی مقدس رُبع فرسنگی دورتر از آن‌جا در گاراژا ثو میان صخره‌های خاکستری جای دارد، همان‌جا که مؤمنانی بی‌نام و نشان صلیبی بر پا کرده‌اند. سپس برای مردم ساکت بهت‌زده موبه مو شرح داد که کدام‌یک از خیابان‌های باریک کانودوس مسیر حمل صلیب است، دقیقاً در کجا اول‌بار مسیح از پای درآمده، در کجا با مادرش دیدار کرده، در کدام منطقه آن زن گنهکار رستگار شده عرق از چهره او پاک کرده و در کجا شمعون قیروانی او را در کشیدن صلیب یاری داده بود. درست در آن لحظه که می‌گفت دره ایپه‌ریاس همان دره یهوشافاط^۱ است، صدای گلوله از پشت قلّه کوه‌هایی که کانودوس را از بقیه عالم جدا می‌کرد به گوش رسید. مرشد بی آن‌که دست و پای خود را گم کند از جماعت - که جادوی کلام او از یک طرف و صدای تیراندازی از طرف دیگر به خود می‌کشیدشان - خواست تا سرود «در ستایش کرویوان» را که کوچولوی مقدس ساخته بود سر دهند. بعد از این مراسم بود که گروهی از مردان به رهبری ابوت ژواثو به یاری ژاگونسوهایی شتافتند که در دامنه کوه مونه کامبایو با پیش‌قراولان سرگرد فیرونو د بریتو درگیر شده بودند.

۱. یهوشافاط. پسر آسا، پادشاه یهودا، مردی صالح و یاور بنی‌اسرائیل. رک، کتاب مقدس، اول پادشاهان، ۲۲، م.

وقتی آنان دوان دوان رسیدند تا در شکاف‌ها و حفره‌ها و صخره‌های پیش آمده‌ای موضع بگیرند که سربازانی با یونیفورم‌های آبی و قرمز و سبز و آبی در تلاش دست یافتن به آن‌ها بودند، هیچ نشده اجساد کشتگان نبرد بر زمین افتاده بود. ژاگونسوهایی که ابوت ژوائو بر بالای گذرگاهی گمارده بود که بخش عمده سربازان ناچار بودند به صف از آن‌جا عبور کنند، وقتی که هوا هنوز تاریک بود، نزدیک شدن سربازان را دیده بودند. بیشتر این مردان برای دمی استراحت در رانشو داس پدراس - هفت هشت کلبه‌ای که آتش افروزان با خاک یکسان‌شان کرده بودند - باقی ماندند، و گروهانی از سربازان را دیدند که پشت سر ستوانی سوار بر اسبی ابلق به سوی ٹوکامبایو پیش می‌رفت. آنان صبر کردند تا سربازان آنقدر پیش بیایند که درست زیر پایشان باشند و آنگاه با فرمان ژوزه ونانسیو رگباری از گلوله‌های کارابین و تفنگ‌های ساچمه‌زن و شمشال و پیکان و سنگ و ناسزا - سگ‌ها، فراماسون‌ها، پروتستان‌ها - بر سر آن‌ها باریدند. تنها در آن دم بود که سربازان از حضور اینان باخبر شدند. همگی پا به فرار گذاشتند، جز سه تن زخمی که ژاگونسوهای جوان به سروقت‌شان رفتند و کارشان را تمام کردند، و اسب ستوان که جفتکی پراند و سوارش را به زمین انداخت و خودش از شیب کوه لغزید و میان سنگ‌های تیز و ناهموار افتاد و پاهایش شکست. ستوان توانست خود را به پشت صخره‌ها برساند و تیراندازی را پاسخ بدهد، اسبش همان‌جا افتاده بود، و در تمام مدتی که تیراندازی ادامه داشت، شیهه‌هایی التماس آمیز سر می‌داد.

بسیاری از ژاگونسوها با گلوله‌های توپ‌های کروپ پاره پاره شده بودند، این توپ‌ها کمی بعد از آغاز اولین هجوم، کوه را گلوله‌باران می‌کردند و با انفجار گلوله‌هاشان سیلی از سنگ و خاک سرازیر می‌شد. ژوائو گنده که نزدیک ونانسیو موضع گرفته بود دریافت که در یک‌جا جمع شدن خودکشی است، پس جست‌وزنان از صخره‌ای به صخره‌ای، در

حالی که دست‌های را مثل پره‌های آسیای بادی تکان می‌داد، فریادزنان دستور داد پراکنده شوند. آنان اطاعت کردند و با پرش از صخره‌ای به صخره‌ای یا سینه‌خیز از هم فاصله گرفتند، و در همین حال زیر پای آن‌ها سربازان پیاده‌نظام تحت فرمان ستوان‌ها، سرگروه‌بان‌ها و سرجوخه‌ها در میان ابری از غبار و شیون شیپورها از ثوکامبایو بالا می‌آمدند. وقتی ابوت ژواثو و پاژثو با نیروهای کمکی سر رسیدند، سربازان تا نیمه کوه بالا آمده بودند. ژاگونسوهاى مدافع اگرچه تلفات سنگینی داده بودند، حتی یک‌و‌جیب هم عقب ننشسته بودند. نیروهای کمکی که سلاح‌های آتشین داشتند بلافاصله تیراندازی را شروع کردند و فریادهای بلندشان را با گلوله‌ها همراه کردند. کسانی که فقط کارد داشتند یا از آن کمان‌هایی که مردم منطقه برای شکار مرغابی به کار می‌بردند و آنتونیو ویلانوا به نجارهای کانودوس سفارش ده‌ها عدد از آن‌ها را داده بود، قانع به این شده بودند که دور و بر تفنگ‌داران جمع شوند و به آن‌ها باروت برسانند و یا تفنگ‌های سرپر را پر کنند، با این امید که اگر مسیح مقدس اراده کند تفنگی به دست‌شان برسد، یا دشمن آنقدر نزدیک شود که بتوانند با دست خالی به جنگش بروند.

توپ‌های کروپ همچنان بلندی‌ها را گلوله‌باران می‌کرد و ریزش سنگ و خاک به اندازه گلوله‌ها تلفات به بار می‌آورد. آنگاه که تاریکی رفته رفته دامن می‌گسترده و سایه‌های سرخ و آبی و سبز و آبی رفته رفته از خط دفاعی برگزیدگان می‌گذشتند، ابوت ژواثو دیگران را متقاعد کرد که باید عقب بنشینند ورنه در محاصره خواهند افتاد. ده‌ها تن از ژاگونسوها کشته و بسیاری زخمی شده بودند. کسانی که فرمان به گوش‌شان رسید و اطاعت کردند کم‌کم عقب نشستند و از جلگه‌ای به نام ثوتابولرینو به سوی بلومونته کشیدند، ژوزه و نانسو از آخرین افرادی بود که بر زمین افتاد، او که تکیه داده به چوبی با پای زخمی و بالا گرفته عقب می‌نشست، از قفا گلوله‌ای خورد و پیش از آن‌که بتواند صلیبی بر خود بکشد جان داد.

از سپیده دم آن روز، مرشد هیچ‌گاه از معبد بیرون نرفت، آن‌جا ماند و دعا کرد، زنان عضو همسرایان مقدس، ماریاکوادرادو و کوچولوی مقدس، شیر ناتوبا و انبوهی از مؤمنان گردش را گرفته بودند و با او دعا می‌کردند و در همان حال گوش به خروش و ولوله‌ای داشتند که گاه باد شمالی آن را با وضوح تمام به کانودوس می‌رساند. پدراثو، برادران ویلانوا، ژواکیم ماکامبیرا و دیگران که مانده بودند و شهر را برای دفاع آماده کرده بودند، در طول رود واسا-باریس سنگر گرفته بودند. آنان هرچه از سلاح، آتشین و باروت و فشنگ و فشقه یافته بودند به کناره این رود آورده بودند. ماکامبیرای سالخورده وقتی چشمش به ژاگونسوهایی افتاد که باز می‌گشتند زیر لب گفت که شاید عیسی مسیح اراده کرده که سگ‌ها وارد اورشلیم شوند. هیچ‌یک از پسرانش متوجه نشد که او نام دو شهر را به خطا گرفته.

اما سگ‌ها پای به شهر نگذاشتند. نتیجه نبرد همان روز مشخص شد، پیش از فروافتادن تاریکی، در جلگه ثوتابولرینیو. در این‌جا سه ستون قوای سرگرد بریتوگیج از خستگی اما خوشحال بر زمین دراز کشیده بودند، چرا که دمی پیش ژاگونسوها را دیده بودند که آخرین جان‌پناه‌های کوهستان را ترک می‌گویند؛ و دیگر می‌توانستند در فاصله‌ای کم‌تر از نیم فرسنگ نقشه بی‌قواره بام‌های پوشالی و دو مناره سنگی بلند را که غنیمت این نبرد می‌دانستند تماشا کنند. در همان زمان که ژاگونسوهایی زنده مانده به کانودوس باز می‌گشتند و با ورود آن‌ها، گفتگوهای هراس‌زده، گریه و زاری و شیون و فریاد و دعا در کانودوس به هوا برمی‌خاست، سربازان بر زمین ولو شده بودند، دگمه‌های نیم‌تنه‌های سرخ و آبی و سبز و آبی و مچ‌پیچ‌های خود را باز می‌کردند، چندان خسته که از ابراز شادمانی به سبب شکست دشمن ناتوان بودند. سرگرد فیرونیو در شورای نظامی با چهارده افسر خود تصمیم گرفت که در آن جلگه کوهپایه، کنار برکه خشکیده‌ای که بر نقشه آن‌ها به نام سیو-لیانا

مشخص شده بود - و از آن روز به بعد لاگواد سانگه^۱ (برکه خونین) نام گرفت - چادر بزنند. صبح فردا، سپیده سحر به کنام کهنه پرستان حمله می کردند.

اما هنوز ساعتی نگذشته، وقتی ستوان‌ها، سرگروهان‌ها و سرجوخه‌ها در کار رسیدگی به سربازان از کار افتاده بودند و از کشتگان و زخمی‌ها و گمشدگان سیاهه برمی داشتند، و سربازان عقب‌دار تازه سر و کله‌شان از میان تخته‌سنگ‌ها پیدا می شد، حمله ژاگونسوها آغاز شد. مرد و زن، بیمار و تندرست، پیر و جوان و همه کسانی که قادر به جنگیدن بودند همچون بهمن بر ایشان فرود آمدند. ابوت ژوائو همه را متقاعد کرده بود که باید همان‌جا و همان‌دم حمله را آغاز کنند، وگرنه، قرار نبود «بعد»ی وجود داشته باشد. جماعت پرهیاها از پی او به راه افتاده و مثل گله‌ای رم کرده از جلگه گذشته بود. همه شمایل‌های مسیح و باکره و روح‌القدس را با خود داشتند و هرچه چماق و داس و کارد و قمه و شن‌کش در کاندوس یافته می شد برداشته بودند. همچنین برخی مسلح به شمشال و تفنگ ساچمه‌زن و کارابین و تفنگ سرپر و مانلیچرهایی بودند که در ثوئاوا به چنگ‌شان افتاده بود. آنگاه که گلوله و خرده آهن و نیزه و پیکان را رها می کردند فریادهایی جگر خراش نیز سرمی دادند، شجاعتی مهارگسیخته که در منش مردمان صحرا بود و از روز تولد در جان ایشان خانه می کرد، بر آن‌ها چیره شده بود و عشق خدا و نفرت از شهریار ظلمت که مرد خدا در دل ایشان انداخته بود، این شجاعت را چند چندان کرده بود. آنقدر مهلت به سربازان ندادند تا از سرگشتگی بیرون بیایند، آخر دیدن آن‌همه زن و مرد که دوان دوان پهنای جلگه را می پیمودند، و اصلاً به روی خود نمی آوردند که دمی پیش منهزم شده بودند، سربازان را پاک گیج و مبهوت کرده بود. تا ترس ایشان را به خود

1. Laguna de sangre

آورد، با نهیبی بیدارشان کند، از جا برخیزانندشان و سرانجام تفنگ‌ها را به دست بگیرند، دیگر خیلی دیر شده بود. ژاگونسوها دیگر بالای سرشان، در میان‌شان، پشت سرشان و جلوی روی‌شان بودند، به آن‌ها شلیک می‌کردند، کاردشان می‌زدند، سنگ بر آن‌ها می‌پرانندند، با نیزه سوراخ‌شان می‌کردند، گازشان می‌گرفتند، تفنگ‌هاشان و قطار فشنگ‌هاشان را قاپ می‌زدند، موی‌شان را می‌کنندند، چشم‌شان را در می‌آوردند و بدتر از هر چیز، عجیب‌ترین نفرین‌هایی را که شنیده بودند نثارشان می‌کردند. اول چند نفری و بعد بقیه، کوشیدند فرار کنند. گیج، آسیمه‌سر، هراس‌زده از آن حملهٔ جنون‌آسا که چیزی فوق انسانی می‌نمود. در آن تاریک روشنای دامن‌گستر در و پی‌گوی آتشین که دمی پیش پشت قلّه کوه فرو رفته بود، یک به یک، یا گروه‌گروه، بر دامنهٔ کوه ٹوکامبیو که تمام روز با جان‌کندن از آن بالا رفته بودند، پراکنده شدند، به هر سویی که شد می‌دویدند، سکندری می‌رفتند، دوباره بر می‌خاستند، نیم‌تنه‌هاشان را از تن می‌کنندند تا جلب توجه نکنند، و دعا می‌کردند که شب فرارسد و شبی ظلمانی باشد.

بسا که همه‌شان کشته می‌شدند، بسا که یک افسر یا یک سرباز برجا نمی‌ماند تا با دنیا بگوید ماجرای این نبرد پیروزمندانه را که ناگاه به شکست بدل شده بود، بسا که این پانصد نفر مرد شکست‌خورده که هراسان و گیج، بی‌هدف به این سوی و آن سوی می‌دویدند، تا نفر آخر تعقیب می‌شدند، ردشان گرفته و راه‌شان بسته می‌شد، تنها اگر فاتحان می‌دانستند که منطق جنگ نابودی کامل دشمن را طلب می‌کند. اما منطق برگزیدگان مسیح مقدس منطق خاکی نبود. جنگی که آنان بدان دست زده بودند تنها در ظاهر جنگ دنیای برون بود، جنگ مردان اونیفوم‌پوش با ژنده‌پوشان، جنگ ساحل‌نشینان با صحرائنشینان، جنگ برزیل نوین با برزیل سنتی. ژاگونسوها همه می‌دانستند که تنها مهره‌هایی هستند در جنگی بی‌امان، بی‌زمان، ابدی، جنگ نیک و بد، که از روز ازل برپا شده

بود. پس دشمن را رها کردند تا بگریزد و خود در پرتو چراغ‌های نفتی به سراغ مردگان و زخمی‌هاشان رفتند که بر جلگه یا بر دامنه کوه ئوکامبیو افتاده بودند، با نشان درد یا عشق خدا که بر چهره‌شان حک شده بود (اگر تیربارهای دشمن چهره‌ای برای آن‌ها گذاشته بود). تمام شب را به حمل زخمی‌ها به شفاخانه بلوموتته و بردن جسد مردگانی گذراندند که بهترین جامه‌هاشان را بر آن‌ها پوشانده و در تابوت‌هایی شتابان سرهم‌بندی شده خوابانده بودندشان. همان شب، در معبد مسیح مقدس و کلیسای سانتو آنتونیو برای آنان، احیا گرفتند. مرشد تصمیم گرفت که مردگان دفن نشوند تا کشیشی از کومبه بیاید و مراسم عشای ربانی برای آن‌ها به جای آورد، و یکی از زنان همسرایان مقدس، آلكسارندینا کورئا به دنبال کشیش رفت.

وقتی به انتظار کشیش بودند آنتونیوی فشفشه‌ساز وسایل آتش‌بازی را فراهم کرد و جماعت سرودخوان در شهر به راه افتاد. روز بعد بسیاری از ژاگونسوها به میدان نبرد بازگشتند. اجساد سربازان را لخت کردند و همان‌جا گذاشتند تا پیوسند. به کانودوس که برگشتند نیم‌تنه‌ها و شلوارها و هرچه را که در جیب آن‌ها بود سوزاندند: اسکناس‌های دولت جمهوری، سیگار، ورق‌های نقش‌دار، حلقه موی همسران، نامزدها، دخترها، یادگارهایی که اخم به چهره آن‌ها آورد. اما تفنگ‌ها و سرنیزه و فشنگ را کنار گذاشتند، چون ابوت ژوائو و پاژئو و ویلانوا از آنان خواسته بودند، و نیز می‌دانستند که اگر بار دیگر دشمن حمله کند، این سلاح‌ها بسیار به کار خواهد آمد. از آن‌جا که برخی ژاگونسوها بازهم برای نابودکردن سلاح‌ها پافشاری می‌کردند، مرشد از ایشان خواست تا مانلیچرها، وینچسترها، رولورها، صندوق‌های باروت، قطار فشنگ‌ها و قوطی‌های گریس را به آنتونیو ویلانوا بسپارند. توپ‌های کروپ هنوز بر دامنه ئوکامبیو بود. در همان سنگری که از آن‌جا کوه را گلوله‌باران کرده بود. همه آن قسمت‌های توپ که سوختنی بود، چرخ‌های ارابه و صندوق چوبی مهمات آن‌ها سوزانده شد و لوله‌های فولادی را با

چند قاطر به کانودوس آوردند تا آهنگران ذوب کنند.

در رانشو داس پدرا س که آخرین اردوگاه سرگرد بریتو بود، مردان پدرا ئو شش زن گرسنه ژولیده پیدا کردند. اینان از پی سربازان آمده بودند، برایشان پخت و پز کرده بودند، لباس هاشان را شسته بودند و با آن‌ها خوابیده بودند. آنان را به کانودوس بردند و کوچولوی مقدس وادارشان کرد که آن‌جا را ترک کنند، به آن‌ها گفت کسی که به میل خود خدمت به ضد مسیح را برگزیده، نمی‌تواند در بلوموته بماند. اما دو مرد دورگه که از دسته ژوزه وناسیو بودند و مرگ او سخت آشفته‌شان کرده بود، یکی از زنان را که حامله هم بود در حومه کانودوس گرفتند، شکمش را با قمه پاره کردند و جنین را درآوردند و به جای آن خروس زنده‌ای گذاشتند، با این خیال که خدمتی به رهبرشان در آن دنیا کرده‌اند.

*

نام کائیفاس را می‌شنود که لابه‌لای کلماتی که او معنی‌شان را نمی‌داند، دوسه بار تکرار می‌شود، و تقلایی می‌کند تا چشم‌هاش را باز کند و زن روفینو را می‌بیند که نزدیک نانو ایستاده و با هول و هراس دهانش را می‌جنباند و سرو صدایی به راه انداخته، و آفتاب همه‌جا پهن شده و از چارچوب در و از شکاف میان تخته‌ها به کلبه سرریز می‌کند. روشنایی چنان چشمش را می‌سوزاند که چندبار مژه می‌زند و پلک‌هایش را سخت می‌مالد و بعد بلند می‌شود. اشباحی تار و کدر از پشت سیاله‌ای شیری‌رنگ پدیدار می‌شوند. کم‌کم به خود می‌آید و جهان بیرون به وضوح به چشمش می‌آید، ذهن و چشم گالیئوگال کشف می‌کند که دگرگونی در اتاق روی داده، همه‌چیز با وسواس به جای خودش برگشته، کف اتاق، دیوارها و اشیا تمیز و براق شده، انگار همه‌چیز را ساییده‌اند دو صیقل داده‌اند. حالا متوجه می‌شود که ژورما می‌گوید: کائیفاس دارد می‌آید، کائیفاس دارد می‌آید. می‌بیند که همسر مرد بلد پیره‌نی را که او بر تنش دریده عوض کرده و حالا بلوزی و دامنی تیره

پوشیده و پابرهنه و هراسان است، و در همان حال که به خود فشار می‌آرد تا به یاد آرد رولورش کجا افتاده، با خود می‌گوید هول و هراس لازم نیست، مردی که می‌آید همان راهنمای چرمینه‌پوش است که او را پیش اپامینوداس گونسالوس برده و با تفنگ‌ها برگردانده، درست همان آدمی که در این دم به کارش می‌آید. رولورش آن‌جاست، کنار خورجین کوچکش زیر شمایل باسمه‌ای باکره‌لاپا از میخی آویخته. تپانچه را برمی‌دارد و در این فکر است که گلوله‌ای باقی نمانده، که کائیفاس را بر درگاه کلبه می‌بیند.

«they tried to kill me» زیر لب به انگلیسی غرولند می‌کند، و بعد به خطای خود پی می‌برد و به پرتغالی تکرار می‌کند: «می‌خواستند مرا بکشند. تفنگ‌ها را دزدیدند. باید همین حالا بروم اپامینوداس گونسالوس را ببینم».

کائیفاس می‌گوید: «صبح به‌خیر» و دو انگشت به کلاهش که لبه نواردوزی دارد می‌برد اما آن را بر نمی‌دارد، و با رفتاری که در چشم‌گال وقاری بی‌معنی می‌آید به ژورما سر تکان می‌دهد. بعد کائیفاس رو به او می‌کند و با همان ژست تکرار می‌کند: «صبح به‌خیر».

گال در پاسخ می‌گوید: «صبح به‌خیر». و ناگاه حس می‌کند با رولوری که در دست دارد وضع مضحکی پیدا کرده. تپانچه را زیر کمر بند می‌تپاند و چند قدمی به سوی کائیفاس می‌رود و متوجه می‌شود که آمدن این مرد ژورما را پاک گیج و آشفته کرده. زن، آن سوی تر ایستاده، نگاهش به کف کلبه. و نمی‌داند با دست‌هاش چه کند.

گالینثو به بیرون اشاره می‌کند: «آن دوتا جنازه را بیرون کلبه دیدی؟ یکی دیگر هم باهاشان بود، همان که با تفنگ‌ها به‌چاک زد. باید با اپامینوداس حرف بزنم، باید بهش خبر بدهم. مرا بیر پیش او».

کائیفاس می‌گوید: «دیدم‌شان.» و کلامی بیشتر خرج نمی‌کند. بعد به سوی ژورما برمی‌گردد که هنوز آن‌جا با سر فرو افتاده ایستاده و، انگار

که انگشت‌هایش گرفته باشد آن‌ها را ورز می‌دهد. «سربازها به کیماداس رسیده‌اند. از پانصدتا بیشترند. دنبال بلد می‌گردند که به کانودوس ببردشان. هرکس که حاضر نباشد اجیرشان بشود به‌زور می‌برندش. آدمم روفینو را خبر کنم».

گال می‌گوید: «سربازها؟» و قدمی دیگر برمی‌دارد، حالا چندان به تازه وارد نزدیک شده که پیکرشان به‌هم می‌ساید. «قشون سرگرد بریتو هیچی نشده رسده به این‌جا؟»

کائیفاس سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «قرار است رژه بروند. توی میدان صف کشیده‌اند. با قطار صبح آمدند».

گال در این فکر است که چرا این مرد وقتی آمد از دیدن جنازه‌ها تعجب نکرد، چرا از چند و چون ماجرا و این‌که چطور اتفاق افتاد چیزی نمی‌پرسد؛ چرا او هنوز این‌جاست، اینقدر آرام، اینقدر خون‌سرد و بی‌اعتنا، و منتظر - منتظر چی؟ - و بار دیگر با خود می‌گوید که مردم این طرف‌ها عجیب، تودار و مرموزند، او را به‌یاد چینی‌ها می‌اندازند و هندی‌ها. کائیفاس مردی است بسیار لاغر و استخوانی با پوست آفتاب‌سوخته، گونه‌های برجسته و چشمانی به‌رنگ شرابی تیره که آدم را عصبی می‌کند چون اصلاً مژه نمی‌زند، مردی که صدایش برای گال کاملاً ناشناخته است، زیرا در تمام طول سفر رفت و برگشت با او کم‌تر دهانش را باز کرده بوده و شق و رق کنار او نشسته بوده، جلیقه و شلووار چرمی‌اش که نشیمن‌گاه و زانوهایش را وصله انداخته، و حتی صندل‌های ریسمان‌بافش گویی تکه‌ای از پیکر اویند، یک پوست زمخت اضافی، پوسته‌ای اضافی. چرا آمدن این مرد ژورما را اینچنین دست‌پاچه کرده؟ آیا به‌خاطر ماجرابی است که چند ساعت پیش میان آن‌دو گذشته؟ سگ پشمالو از گوشه‌ای پیدا می‌شود و شروع می‌کند به ورجه و ورجه و دم تکان دادن در دوروبر ژورما، و در همین دم گالیئو گال متوجه می‌شود که مرغ‌ها از توی کلبه غیب شده‌اند.

دستی به موهای پریشانش می برد و می گوید: «فط سه تاشان را دیدم. آن که فرار کرد تفنگها را با خودش برد. اپامینوداس باید هرچه زودتر از این ماجرا باخبر بشود، شاید برایش خطری داشته باشد. می توانی مرا به ملکش ببری؟».

کائیفاس می گوید: «دیگر آن جا نیست. دیروز خودت شنیدی که می گفت قصد دارد برود باهیا».

گال می گوید: «درست است». هیچ کاریش نمی شد کرد، او هم ناچار بود به باهیا برگردد. فکر می کند «سربازها دیگر به این جا رسیده اند». فکر می کند «همین حالا است که بیایند به سراغ روفینو، این جنازه ها را پیدا می کنند، من را پیدا می کنند». راهی جز رفتن ندارد، باید این کرختی و خواب آلودگی را خوب از خودش بتکاند. اما از جایش تکان نمی خورد.

زیر لب می گوید: «شاید از دشمنان اپامینوداس بودند، از آدم های فرماندار لوییس ویانا، از آدم های بارون» ظاهراً روی سخن با کائیفاس دارد، اما در واقع با خودش حرف می زند. «پس چرا گارد ملی نیامد؟ آن سه نفر ژاندارم نبودند. می شد از دار و دسته راهزن ها باشند که برای قتل و غارت شان به اسلحه احتیاج داشتند یا این که این ها را ببرند و بفروشند».

ژورما هنوز ایستاده و سرش پایین است، کمی دورتر از او کائیفاس هنوز آرام، ساکت و خونسرد ایستاده. سگ کوچک و رجه وورجه می کند و نفس نفس می زند.

گال بار دیگر، فکرش را با صدای بلند بر زبان می آورد «از این گذشته، یک چیز عجیبی توی این ماجرا هست». بعد با خود: «باید یک جایی پنهان بشوم تا سربازها از این جا بروند، بعد برگردم به سالوادور». در همین حال به این فکر است که قشون سرگرد بریتو این جاست، دو کیلومتر دورتر، به طرف کانودوس می رود و بی تردید این شورش را که او بذر انقلاب در آن می دید، یا دلش را خوش کرده بود که می بیند، در همان قدم اول خفه می کند. «آن سه نفر فقط دنبال اسلحه نبودند، قصدشان کشتن من هم بود،

هیچ شکمی نباید داشت. این را اصلاً سر در نمی آورم. آخر چه کسی ممکن است بخواهد مرا این جا، در کیماداس، بکشد؟».

«من، قربان» صدای کائیفاس را می شنود، همان صدای بی حالت را، و به ناگاه لبه کارد مرد را بر گلوی خود احساس می کند، اما واکنش او بسیار سریع است، همیشه سریع بوده، و در همین دم توانسته سرش را به عقب بکشد، چند میلی متری دورتر، درست در آن دم که مرد چرمینه پوش بر او جسته و چاقویش به جای آن که در گلوی گال فرو برود، خطا می کند و کمی پایین تر، سمت راست، آن جا را که گردن و شانه به هم می پیوندد، زخم می زند و احساسی که در او پدید می آورد، بیشتر سرما و شگفتی است تا درد. به زمین می افتد و دست به زخمش می برد و می بیند که خون از لابه لای انگشتان راه افتاده، با چشمان فراخ شده و زبان بند آمده به مردی خیره می شود که نام انجیلی و لباس چرمی دارد و حتی در این دم، چهره اش هیچ تغییری نکرده، شاید به جز مرد مکانش که پیش از این تار و کدر بود و حالا به برقی می درخشد. کارد خون آلود را در دست راست و یک رولور کوچک دسته صدفی به دست چپ دارد. روی گالیلئوگال خم می شود و سر او را نشانه می گیرد، و چنان که گویی بهانه ای برای کارش بیاورد می گوید: «من به فرمان سرهنگ اپامینوداس گونسالوس عمل می کنم، قربان. من بودم که امروز صبح با تفنگ ها فرار کردم. من رئیس آن دو نفری هستم که شما کشتیدشان».

گالیلئوگال می غرد: «اپامینوداس گونسالوس؟» و حالا درد گلویش عذابش می دهد.

کائیفاس با لحنی کم و بیش پوزش خواهانه می گوید: «او به یک جنازه انگلیسی احتیاج دارد». و در همین حال ماشه را می چکاند، و گال که خود به خود سرش را به یک طرف خم کرده، سوزشی در فکش و در مویش حس می کند و سوزشی دیگر چنان است که گویی گوشش از جا کنده شده.

همین قدر می تواند زیر لب بغرد: «من اسکاتلندی هستم و می خواهم سر به تن انگلیسی ها نباشد» و در این فکر است که گلوله دوم در پیشانیش، دهانش یا سینه اش می نشیند و از هوش می رود و می میرد، چرا که مرد چرمینه پوش دارد دوباره دستش را با رولور بالا می برد، اما در عوض این، آنچه می بیند صاعقه ای است، هجومی است، زیرا ژورما به ناگاه بر سر کائیفاس می پرد، می گیردش، هولش می دهد، و در همان دم گال به خود می آید، قدرتی می یابد که در خود سراغ نداشته، بر پا می شود و خود را روی کائیفاس می اندازد، کم و بیش باخبر از این که خون از تنش می رود و درد می سوزاندش، و پیش از آن که دوباره فکر کند یا سعی کند دریابد چه پیش آمده و چه چیزی نجاتش داده، با قنناق تپانچه و با آخرین ذره رمقش، بر مرد چرمینه پوش، که ژورما هنوز در او آویخته، می کوبد. پیش از آن که کائیفاس بی حال و بی هوش به زمین بیفتد، گال متوجه می شود که مرد در آن حال که ضربه های تپانچه را پس می راند به او نگاه نمی کند، نگاهش به ژورماست، و در مردمک های شرابی رنگش نه نفرتی است و نه خشمی، تنها ناباوری و حیرت بی پایان، انگار نمی تواند بفهمد که آن زن چه کرده، انگار این واقعیت که او بوده که خودش را به روی او انداخته و دستش را منحرف کرده و به قربانی فرصت داده تا سرپا بلند شود، چیزی است که تصورش را هم نمی کرده، حتی خوابش را هم نمی دیده. اما در همان دم که کائیفاس، با پیکری بی حس و حال و چهره ای ورم کرده از ضربه های تپانچه، سراپا آلوده به خون خود یا خون گال، کارد و رولور کوچک را از دست می اندازد و گال آن را قاپ می زند و می خواهد به او شلیک کند، باز ژورماست که مانع می شود، دستش را می گیرد، درست همان طور که دست کائیفاس را گرفته بود، و دیوانه وار جیغ می کشد. گال می گوید: «Don't be afraid» دیگر رمقی ندارد تا با او کشمکش کند. «من باید از این جا در بروم، سربازها همین حالا سر می رسند. زن، مرا ببر به طرف آن قاطر».

دهانش را چند بار باز و بسته می‌کند، یقین دارد که همین حالا دراز به دراز کنار کائیفاس، که دارد می‌جنبد، می‌افتد. چهره‌اش از زور تلاشی که می‌کند در هم رفته، می‌بیند که آن سوزشی که در گلوی او داشته بدتر شده و حالا استخوان‌هایش، ناخن‌هایش و حتی موهایش عذابش می‌دهند، در طول کلبه به راه می‌افتد، به چمدان و اثاثیه تنه می‌زند، به سمت پرتو نور سفیدی می‌رود که در کلبه است، در این فکر است «اپامینوداس گونسالوس» در این فکر است «من یک جسد انگلیسی‌ام».

*

وقتی کشیش جدید ناحیه کومبه، دون ژواکیم، به شهر وارد شد، نه فشفشه‌ای به هوا بلند شد و نه ناقوسی به صدا درآمد؛ بعد از ظهری ابری بود با توفانی تهدیدگر. سوار بر گاری گاوکشی بود، خورجینی فرسوده داشت و چتری کوچک برای دفع آفتاب و باران. راهی دراز را آمده بود، از بنگالاس، در پرنامبوکو، که مدت دو سال کشیش آن‌جا بود. چند ماهی بعد، این شایعه در همه‌جا پخش شده بود که اسقف مسؤل او به‌خاطر داشتن رابطه با دختری صغیر، از آن‌جا بیرونش کرده.

مردمی که دم دروازه شهر با او دیدار کردند، به‌سوی میدان کلیسا بردندش و خانه فروریخته‌ای نشان دادند که در آن روزگاری که کومبه هنوز کشیشی داشت در آن‌جا زندگی می‌کرد. خانه، دیگر زمینی گود افتاده بود با چهار دیوار اما بدون سقف که کار زباله‌دانی را می‌کرد و پناهگاه حیوانات ولگرد بود. دون ژواکیم به کلیسای کوچک نوسا سینیورا داکونسیسیانو رفت و نیمکت‌های به‌درد بخور را کنار هم گذاشت و تختی ساخت و همان‌طور با لباس روی آن دراز کشید و خوابید. مردی بود جوان با شانه‌هایی اندک خمیده و شکمی اندک برجسته و سر و سیمایی خندان و با نشاط که سبب شد مردم از همان روز اول دل به او ببندند. اگر آن ردا و شلوار را به‌تن نداشت، هیچ‌کس باور نمی‌کرد آدمی است که با دنیای معنویات بده بستانی دارد، زیرا همین قدر کافی بود که در

یکی از مراسم عمومی با او بوده باشی تا دریابی این مرد به همان اندازه، و شاید هم بیشتر، دل‌بسته چیزهای این دنیا (به‌خصوص زنان) هم هست. همان روز اول که پا به کومبه نهاد به مردم نشان داد که از هیچ‌کدامشان عقب نمی‌ماند و از همان جُثم خودشان است و حضورش هیچ لطمه جدیدی به آداب و رسوم جماعت نمی‌زند. وقتی بعد از چند ساعت خواب سیر و پیر چشم باز کرد، کم و بیش همه اهالی کومبه برای خوشامدگویی به او در کلیسا گرد آمده بودند. شب فرو افتاده بود، باران باریده بود و بند آمده بود، در هوای گرم و دم‌کرده جیرجیرک‌ها می‌خواندند و هزاران هزار ستاره در آسمان بود. مراسم معارفه شروع شد زنان به صف رد می‌شدند و دست او را می‌بوسیدند، مردان خم می‌شدند و کلاه از سر برمی‌داشتند و زیر لب نام خود را می‌گفتند. هنوز زمانی نگذشته بود که پدر ژواکیم مراسم دست‌بوسی را قطع کرد و گفت که دارد از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شود. آنگاه مراسمی آغاز شد که یادآور شمایل گردانی هفته مقدس بود، کشیش از این خانه به آن خانه می‌رفت و جا خوش می‌کرد و گزیده‌ترین خوراکی را که صاحب‌خانه از عهده‌اش برآمده بود تعارفش می‌کردند. سپیده صبح سر زد و او هنوز بیدار بود، در یکی از دو میخانه کومبه عرق نیشکر و ترشی گیلاس می‌خورد و با ماتياس تاوارس مسابقه ترانه‌خوانی می‌داد.

وظایف روحانی خود را از همان روز اول آغاز کرد، برگزاری عشای ربانی، غسل تعمید نوزادان، اقرار نیوشی از بزرگسالان، نظارت بر مراسم تدفین، و تزویج زوج‌هایی که تازه به هم رسیده بودند یا دیرگاهی بود که باهم زندگی می‌کردند، اما می‌خواستند در برابر خداوند پارسا و پرهیزکار جلوه کنند. قلمرو وسیعی برای نظارت داشت و ناچار بود یکسر به سفر برود. وقتی پای وظایف کشیش ناحیه در میان بود، آدمی فعال و حتی از خود گذشته می‌شد. دستمزدی که برای اجرای مراسم طلب می‌کرد ناچیز بود و به‌روی خود نمی‌آورد اگر کسانی در پرداخت مزدش

تعلل می‌کردند یا اصلاً نمی‌دادند، زیرا از میان معاصی کبیره، به‌راستی از حرص و آز فارغ بود. از معاصی دیگر نه، اما دست‌کم همه آن‌ها را بی‌هیچ تبعیضی مرتکب می‌شد. بزغاله بریانی را که مالک مزرعه‌ای به او پیشکش می‌کرد با همان سپاس و شادمانی پذیرا می‌شد که کلوخه‌ای شکر سرخ را از دست کشاورزی فقیر، و گلویش میان کنیاک کهنه و عرق جگرسوز به آب آمیخته‌ای که نوشابه‌ایام تنگ‌دستی بود، هیچ تمایزی نمی‌نهاد. آن‌جا که پای زن در میان بود ظاهراً هیچ چیز مایه انصراف او نمی‌شد، عجوزه‌های چرکین چشم، دخترکان سبک‌مغز نارسیده، زنانی که طبیعت با داغ زگیل و لب‌شکری و عقل ناقص مجازات‌شان کرده بود. هیچ‌گاه از مجیزگویی به آنان و لاس‌زدن با ایشان و دعوت‌شان برای تزئین محراب کلیسا خسته نمی‌شد. با سروصدا دنبال‌شان می‌کرد، آنچنان که صورتش گل می‌انداخت، و هر جا گیرشان می‌آورد آنچنان باهاشان ورمی‌رفت که انگار کاری طبیعی‌تر از این در عالم نیست. خرقة‌ای که بر تن داشت سبب شده بود پدران، شوهران و برادران او را به چشم آدمی خنثی بنگرند و از ناچاری گستاخی‌های آدمی را که کشیش ناحیه بود تحمل کنند، اگر مرد دیگری تا این حد جسارت می‌کرد، بی‌گمان در دم کاردهاشان را بیرون می‌کشیدند. با این‌همه وقتی پدر ژواکیم رابطه‌ای پایدار با آلکساندرینا کورنئا برقرار کرد، همه مردان نفسی به راحت کشیدند، و این آلکساندرینا پیردختری بود که ازدواج نکرده بود چرا که غیب‌گویی آب‌شناس بود.

بنا بر آنچه می‌گفتند این استعداد معجزه‌آسای آلکساندرینا وقتی که هنوز دختر بچه‌ای بود آشکار شده بود، در خشکسالی شدید که مردم کومبه درمانده از بی‌آبی به راه افتاده بودند و هر گوشه و کناری را می‌کنند. مردم دسته‌دسته شده بودند و هرروز از سپیده صبح هرجایی را که پیش از آن سبزه و گیاهی داشت حفر می‌کردند، زیرا به گمان‌شان آن سرسبزی نشانه آب در زیر زمین بود. زنان و بچه‌ها هم در این کار سخت

سهمی داشتند. اما خاکی که درمی آمد هیچ نشانی از رطوبت نداشت و آنچه در ته حفره ها می دیدند لایه هایی دیگر از ماسه سیاه رنگ بود یا سنگ هایی سخت و استوار. تا این که یک روز آلکساندرینا در حالی که رگباری از کلمات را شتابان و به گونه ای به زبان می آورد که گفتم با سرعتی به او تلقین می شود که از دریافت همه آن ها ناتوان است، به گروه پدرش گفت که به جای کردن جایی که بودند، بالاتر، به اول کوره راهی که به ماساکارا منتهی می شد بروند. هیچ کس به حرفش توجه نکرد. اما دخترک همچنان اصرار می کرد، پا بر زمین می کوفت و چنان که گویی الهام یافته دست هاش را تکان می داد. سرانجام پدرش گفت: «خب، باشد، یک چاله دیگر هم می کنیم». رفتند تا کشف و شهود او را آزمونی کنند، در زمین صافی پوشیده از ریگ های زرد که محل انشعاب کوره راه های کارنیا و ماساکارا بود. در روز دوم حفاری، بعد از بیرون کشیدن کلی کلوخه های خشک خاک و سنگ، خاک رفته رفته تیره تر شد که نشانه رطوبت بود، و سرانجام در میان شور و شوق همگان، قطره های آب پدیدار شد. سه حلقه چاه دیگر در همان نزدیکی پدیدار شد و از برکت آن ها کومبه در آن دو سال نکبت و مرگ و میر همه گیر کم تر از شهرهای دیگر آسیب دید.

از آن روز به بعد آلکساندرینا کورثا احترام و کنجکاوی همگان را برمی انگیخت. اما در چشم پدر و مادرش چیزی دیگر نیز بود. موجودی که می خواستند از کشف و شهودش سودی به جیب بزنند. پس او را از این دهکده به آن دهکده می گرداندند و برای نشان دادن جای مناسب برای حفر چاه پولی طلب می کردند. اما این استعداد آلکساندرینا تن به خرید و فروش نمی داد. دختر کوچک اغلب خطا می کرد و بعد از آن که بینی سر بالای کوچکش همه جا را بو می کشید می گفت: «نمی دانم، خبری به ام نمی رسد». اما نه این بی خبری و نه آن خطاها هیچ کدام خاطره موفقیت هایش را از یادها نزدود، و این شهرت همچنان که بزرگ می شد او را همراهی می کرد. این استعداد کشف آب مایه شهرت او شد اما

خوشبختی برایش نیاورد. همین که مردم از این استعداد او باخبر شدند، به ناگاه دیواری گرداگردش بالا رفت و او را از آن‌ها جدا کرد. جوانان در کنارش آسوده نبودند و بزرگسالان با او مثل دخترک کوچولوی معمولی رفتار نمی‌کردند. یکسر به او خیره می‌شدند، پرسش‌های عجیب درباره آینده یا زندگی بعد از مرگ پیش او می‌نهادند، یا بر سر بالین بیماران می‌بردندش تا زانو بزند و با قدرت ذهن خود شفایشان بدهد. هرچه تلاش می‌کرد که زنی مثل همه زن‌ها باشد، هیچ فایده‌ای نداشت. مردان همواره با احترام از او فاصله می‌گرفتند. در جشن‌ها ازش تقاضای رقص نمی‌کردند و برایش ترانه نمی‌ساختند و هیچ‌کس در خواب هم نمی‌دید که او را به همسری ببرد. چنین می‌نمود که دل‌سپردن به او کاری حرام است. چنین بود تا وقتی که کشیش جدید پای به شهر گذاشت. پدر ژواکیم از آن مردانی نبود که هاله‌ای از تقدس و سحر و جادو، آن‌هم وقتی که پای زن در میان بود، فراری‌اش بکند. آلکساندرینا دیگر بیست‌سالگی را پشت سر گذاشته بود. دختری بلند و باریک بود با همان بینی عجیب و چشم‌های بی‌قرار، برخلاف چهار خواهر دیگرش که شوهر کرده بودند و سامانی از خود داشتند، هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. آن احترام مذهبی که در دیگران برمی‌انگیخت و رفتار ساده و بی‌پروایش هیچ‌گزندی به آن نرسانده بود، او را تنها و گوشه‌گیر کرده بود. از آن‌جا که این پیردختر خانواده کورثا جز برای عشای یکشنبه‌ها از خانه بیرون نمی‌رفت و از آن‌جا که در کم‌تر جشنی از او دعوت می‌کردند (مردم در حضورش دست و پاشان را گم می‌کردند و هرجا می‌رفت گویی هاله‌ای مافوق طبیعی شادی و سرور را خفه می‌کرد)، زمانی دراز گذشت تا کشیش تازه وارد با او آشنا شد.

قاعدتاً ماجرای عاشقانه باید آهسته آهسته زیر درختان پرشاخ و برگ میدان کلیسا یا در خیابان‌های باریک کومبه آغاز می‌شد، در آن‌جا که کشیش کوتاه قد و دخترک آبیاب به ناچار باهم روبرو می‌شدند و بعد

راه‌شان را ادامه می‌داند و در همان حال چشمان ریز و بی‌قرار و حریص کشیش آن دختر را خوب و رانداز می‌کرد و لبخند نیک‌خواهانه‌اش از وقاحت این چشم‌چرانی می‌کاست. و لابد کسی که اول سر حرف را باز می‌کرد کشیش بود، شاید از جشن شهر چیزی می‌پرسید، در روز هشتم دسامبر، یا این‌که چرا او را در مراسم دعا ندیده، یا این‌که داستانی که درباره‌اش می‌گفتند از چه قرار بوده. و لابد آلكساندرینا هم با همان رفتار شتاب‌زده و بی‌پروایش به او جواب می‌داده و بی‌آن‌که سرخ شود راست در چشم‌هاش خیره می‌شده. و بدین ترتیب یک دیدار تصادفی به دیدارهای دیگر می‌کشید که دیگر آنقدرها هم تصادفی نبود، گفتگوهایی که در آن‌ها جدا از وراجی درباره‌ی رویدادهای محلی، راهزنان و سربازان گشتی و ماجراهای عشقی و بگو مگوها، و فاش کردن اسرار پیش یکدیگر، لابد رفته رفته اشارات بی‌پرده‌تر و پرمعنی‌تر به میان می‌آمد.

واقعیت این است که در یک‌روز خوب و خوش، تمامی مردم کومبه شروع کردند به تفسیرهای موزیانه درباره‌ی دگرگونی احوال آلكساندرینا، دختری که پیش از آن چندان علاقه‌ای به کلیسا نداشت و یکبارہ مؤمن دو آتش شده بود. هرروز صبح زود می‌دیدندش که مشغول پاک کردن نیمکت‌ها و آراستن محراب و جارو کردن درگاه کلیسا است. کم‌کم در خانه کشیش هم دیده می‌شد، خانه‌ای که به لطف مردم شهر بار دیگر دری و سقفی و پنجره‌ای پیدا کرده بود. این که ماجرای این دو از ماچ و بوسه و هر و کر گذشته آن روزی آشکار شد که آلكساندرینا با قدم‌هایی استوار و عزمی استوارتر پا به میخانه‌ای گذاشت که پدر ژواکیم بعد از انجام مراسم نام‌گذاری با رفقاییش به آن‌جا پناه برده بود و شنگول و سر حال گیتار می‌زد و می‌می‌نوشتید. آلكساندرینا راست به سراغ او رفت و با لحنی پرتحکم گفت: «پاشو راه بیفت، همین الان، همین قدر که خوردی بس است». و کشیش کوچک‌اندام بی‌هیچ کلامی از پی او روان شد.

بار اولی که مرد خدا به کومبه آمد، سال‌ها بود که آلکساندرینا کورثا در خانه کشیش زندگی می‌کرد. اول‌ها به بهانه پرستاری از پدر ژواکیم که در درگیری میان آدم‌های ژوانوی شیطان و سربازان سروان ماسدو در شهر روساریو زخمی شده بود، در خانه کشیش لنگر انداخت و بعد هم همان‌جا ماندگار شد. این‌دو صاحب سه بچه شدند که مردم به‌اشان «بچه‌های آلکساندرینا» می‌گفتند و خود او هم به «پرستار» دون ژواکیم معروف شده بود. صرف حضور این زن آرامشی به زندگی کشیش داده بود، اما او به هیچ روی رسم و راه قدیم‌اش را عوض نکرده بود. وقتی کشیش بیش از آنچه بایست می‌نوشتید و اسباب دردسر می‌شد مردم آلکساندرینا را خبر می‌کردند و همین که سر و کله او پیدا می‌شد کشیش حتی اگر سیاه مست می‌بود، در دم آرام و سربه‌راه می‌شد. شاید به همین دلیل بود که مردم شهر رابطه این‌دو را بی‌جار و جنجال تحمل می‌کردند. وقتی مرد خدا برای اول‌بار به کومبه آمد، آلکساندرینا آنچنان در میان مردم پذیرفته شده بود که حتی پدر و مادر و برادرها و خواهرانش در خانه کشیش به دیدارش می‌رفتند و بچه‌های او را بی‌هیچ شرمساری نوه و خواهرزاده خود می‌خواندند.

بنابراین، وقتی آن مرد تکیده با چشمان شرربار و موی پریشان مسیح‌وار که ردای موج‌کبودی بر تن داشت، در نخستین موعظه خود از منبر کلیسای کومبه که پدر ژواکیم با لبخندی مهرآمیز رخصت صعود به آن‌را به او داده بود، در نکوهش راعیان بدکار سخن گفت، گفتی نارنجکی در کلیسا منفجر شد. سکوتی مرگ‌وار جماعت را فرا گرفت. هیچ‌کس به دون ژواکیم که در ردیف اول نشسته بود نگاهی نینداخت. کشیش چشمانش را که برقی کم و بیش قهرآلود داشت فراخ کرده بود، بی‌آن‌که حتی انگشتی بجنباند آن‌جا نشسته بود و راست به پیش‌روی خود، به مسیح مصلوب یا به شرمساری خود خیره شده بود. مردم به آلکساندرینا کورثا هم که در ردیف سوم نشسته بود نگاه نمی‌کردند. او برخلاف دون

ژواکیم، با نگاهی ژرف و اعظ را ورنده می‌کرد، و چهره‌اش مثل مرده‌ها پریده‌رنگ بود. ظاهراً مرد خدا بعد از آن‌که دشمنان آن‌دو چیزی به او رسانده بودند به کومبه آمده بود. او با وقار و نرمش ناپذیر، با صدایی که در میان دیوارهای لرزان و سقف گنبدی طنین می‌انداخت سخنانی هراس‌آور از آن مردان برگزیده خداوند می‌گفت که گرچه خرقة پرهیز بر تن کرده‌اند، باز غلام حلقه به گوش شیطانند. بی‌هیچ شفقت همه گناهان پدر ژواکیم را تقبیح کرد: شرم ناشناسی آن راعیان رمه‌های خداوند که به جای آن‌که سرمشق کف نفس و اعتدال باشند تا سرحد هذیان عرق نیشکر می‌خورند، ناشایستگی کسانی که به جای روزه‌داری و قناعت شکم‌بارگی می‌کنند، بی‌آن‌که دمی باز ایستند و بیندیشند که در اطراف‌شان مردمانی هستند که چیزی برای خوردن ندارند، رسوایی کسانی که سوگند پاکدامنی خود را از یاد می‌برند و از زنان کام می‌گیرند، و این زنان را به جای رهنمونی به سوی عالم معنی، به تباهی می‌کشند و روح مسکین‌شان را تسلیم سگی می‌کنند که در قلمرو دوزخ نشیمن دارد. وقتی مردم شهر سرانجام جرئت کردند از گوشه چشم نگاهی به کشیش بیندازند، دیدند که هنوز آن‌جا نشسته، هنوز به جلو خیره شده، و رخسارش گل انداخته است.

آنچه پیش آمده بود - رویدادی که روزهای دراز نقل مجلس مردم شهر شد - مرشد را باز نداشت از این‌که در دوران اقامت در کومبه در کلیسای نوسا سینیورا و عظ بگوید. در دیدار دیگرش، آنگاه که چند ماه بعد با گروهی از برگزیدگان به آن‌جا آمد، یا در فرصت‌هایی دیگر در سال‌های بعد نیز، هرگز و عظ‌گفتن در کلیسا را فراموش نکرد - تنها چیزی که عوض شد این بود که در موعظه‌های بعدی او پدر ژواکیم حضور نداشت. اما آلکساندرینا به کلیسا می‌آمد. او همیشه آن‌جا بود، با آن بینی سربالایش در ردیف سوم می‌نشست و به نکوهش‌های مرد خدا از مکنت دنیا و زیاده‌روی‌ها، به دفاع او از زندگی بی‌تکلف و ساده و به اندرزهایش

درباره آماده کردن روح برای مرگ از طریق دعا و قربانی گوش می سپرد. این آبیاب سابق رفته رفته شور و شوق مذهبی شدیدی از خود نشان می داد. در شمایل خانه های خیابان ها شمع روشن می کرد، ساعت ها در برابر محراب زانو می زد و غرق در تأمل می شد، مراسم شکرگزاری و دعاخوانی دسته جمعی را سازمان می داد. یک روز با روسری سیاه و تعویذی با شمایل مسیح که به سینه زده بود به کلیسا آمد. شایعه ای بر سر زبان ها بود که اگرچه او و پدر ژواکیم هنوز زیر یک سقف زندگی می کردند، دیگر چیزی که مایه غضب خداوند باشد در میان ایشان نبود. هرگاه مردم شهر جرئت می کردند و چیزی درباره آلکساندرینا از پدر ژواکیم می پرسیدند، موضوع صحبت را عوض می کرد. انگار پاک گیج شده بود. اگرچه همچنان زندگی شادمانه ای داشت. رابطه اش با زنی که در کنارش می زیست و مادر بچه هایش بود، عوض شده بود. دست کم پیش چشم مردم، رفتار آن دو با هم چندان مؤدبانه بود که رفتار دو آدمی که یکدیگر را درست نمی شناسند. مرشد احساساتی بیان ناشدنی در کشیش پدید آورده بود. آیا او از این مرد می ترسید، به او احترام می نهاد، بر او رشک می برد، یا دل می سوزاند؟ واقعیت این بود که هر وقت مرشد به شهر می آمد، او در کلیسا را برایش باز می کرد، اعترافش را می شنید، تبرکش می کرد و در ایام اقامتش نمونه خوش رفتاری و از خود گذشتگی بود.

در آخرین سفر مرشد به کومبه، وقتی آلکساندرینا کورثا، چشم پوشیده از هرچیز که داشت، همراه پیروان او به راه افتاد، در تمام شهر کسی که هیچ شگفت زده نمی نمود پدر ژواکیم بود.

*

فکر می کرد هیچ وقت از مرگ نترسیده و حالا هم نمی ترسد. اما دست هایش می لرزید، رعشه ای در طول مهره های پشتش بالا و پایین می رفت، یکسر خود را به آتش نزدیک تر می کرد تا اندرون یخ زده اش را

گرم کند. با این همه عرق کرده بود. فکر می‌کرد «گال، داری از ترس قالب تهی می‌کنی». آن قطره‌های درشت عرق، آن رعشه‌ها، آن احساس سرما و آن لرزش، نشانه هول و هراس آدمی بود که صدای گام‌های مرگ را شنیده است. «تو، رفیق قدیم، اصلاً خودت را خوب نمی‌شناسی». یعنی عوض شده بود؟ آخر یقین داشت که در جوانی هیچ‌گاه چنین احساسی نداشته بود، توی زندان، در پاریس وقتی که منتظر شلیک جوخه اعدام بود، یا در بارسلونا در درمانگاه، زمانی که آن بورژواهای ابله داشتند درمانش می‌کردند تا وقتی به تیر می‌بستندش و با خفت آهنی خفه‌اش می‌کردند، سالم و سرحال باشد. چیزی به مردنش نمانده بود: گالیئو اجَلت سر رسیده.

بینی در آن دم واپسین حالت نعوظ به‌اش دست می‌داد؟ آخر می‌گفتند آدم‌هایی که غرق می‌شوند یا سرشان را می‌زنند این جور می‌شوند. این اعتقاد با آن تصویر شومی که به ذهن می‌آورد، حقیقتی پیچیده، یعنی آن رابطه اسرارآمیز میان میل جنسی و آگاهی از مرگ را پنهان می‌کرد. اگر چنین چیزی وجود نمی‌داشت، آنچه امروز صبح پیش آمده بود و آنچه چند لحظه قبل روی داده بود، هرگز پیش نمی‌آمد. چند لحظه قبل؟ نه، چند ساعت قبل. شب فرو افتاده بود و ستارگانی بی‌شمار در آسمان بودند. به یاد آورد که وقتی در پانسیون کیماداس به انتظار نشسته بود، تصمیم گرفته بود نامه‌ای به لِی تنسل دولا روولت بنویسد و تعریف کند که در این منطقه چشم‌انداز آسمان بی‌تردید گونه‌گون‌تر از چشم‌انداز زمین است، و بنویسد که این ویژگی بی‌تردید تأثیری قاطع بر منش ساکتان آن داشته است. می‌توانست صدای تنفس ژورما را آمیخته با ترقا ترق شعله‌های میرنده بشنود. بله، چیزی که باعث شده بود خود را بر این زن افکند و دوبار در یک‌روز تصرفش کند، شنیدن بوی مرگ از نزدیک بود. فکر کرد «رابطه‌ای عجیب میان ترس و نطفه آدمی، همین و همین». چرا درست در آن وقت که کائیفاس می‌خواست تیر خلاص او را

شلیک کند، این زن به میان پریده و نجاتش داده بود؟ چرا کمکش کرده بود تا سوار قاطر شود، درمانش کرده بود و به این جا آورده بودش؟ چرا با کسی که می‌بایست ازش متنفر باشد چنین رفتار می‌کرد.

شیفته و رفته از خویش، آن نیاز ناگهانی، پرزور و مهار گسیخته را به یاد آورد، در آن دم که قاطر همچنان که چهار نعل می‌تاخت به ناگاه در غلتیده و آن دورا به زمین انداخته بود. فکر کرد «لابد قلبش مثل انار رسیده ترکیده بود». چقدر از کیماداس دور شده بودند؟ آیا نهر کوچکی که خود را در آن شسته و زخمش را بسته بود، ریودُ پیکس^۱ بود؟ آیا ریود ثونسیا را دور زده و پشت سر گذاشته بودند یا هنوز به آن نرسیده بودند؟ انبوهی پرسش در سرش برخاسته بود، اما دیگر نمی‌ترسید. آیا در آن لحظه که قاطر غلتیده بود و او دریافته بود که دارد می‌افتد و بر زمین می‌غلتد، خیلی ترسیده بود؟ بله. دلیلش همین بود: ترس. این فکر ناگهان که قاطر نه از خستگی، بلکه از گلوله‌ای مرده بود که آدم‌کشی مزدور به قلبش شلیک کرده بود. آدم‌کشی که او را دنبال کرده بود تا از او جنازه‌ای انگلیسی بسازد. اگر خودش را آن جور روی زنی انداخته بود که در کنار او بر زمین می‌غلتید، به این دلیل بود که به گونه‌ای غریزی حفاظی، سپری، می‌جُسته. آیا ژورما فکر می‌کرد او دیوانه است، یا شاید هم خود شیطان؟ تصرف آن زن، در آن وضع، در آن لحظه در آن حال. آه، درماندگی نگاه آن زن، رعشه اندامش وقتی که از تقلای دست گال که جامه‌اش را چنگ می‌زد دریافته بود که از او چه می‌خواهد. این بار هیچ مقاومتی نکرده بود، اما نفرتش، یا شاید بی‌اعتنایی‌اش، را هم پنهان نکرده بود. آه، آن تسلیم خاموش‌وار جسم، که در ذهن گال نقش بسته بود، وقتی که مرد بر زمین دراز کشیده بود، گیج، مبهوت، مقهور چیزی که شاید تمنا بود، یا ترس، تشویش، بلاتکلیفی، یا انکار کورکورانه تله‌ای که خود را در آن می‌دید. از پشت

1. Rio de peixe

قطرات عرق، با زخم‌های شانه و گردنش که چنان درد می‌کرد که گفتی دوباره باز شده و جانش قطره قطره از آن فرو می‌چکد، ژورما را در تاریکی فزاینده دید که کنار قاطر نشسته و چشم و دهان آن را باز می‌کند. همچنان که بر زمین دراز کشیده بود دید که ژورما برخاست شاخ و برگ را جمع کرد و آتشی روشن کرد. آنگاه بی آن‌که چیزی به او بگوید کاردی را که بر کمر داشت کشید و باریکه‌هایی از گوشت پهلوی قاطر برید آن‌ها را بر چوبی کشید و بر آتش گذاشت تا کباب شود. چنین می‌نمود که فقط به کاری خانگی برخاسته، انگار که هیچ اتفاق نامعهودی نیفتاده بود، انگار که آنچه آن روز پیش آمده بود زندگی‌اش را سراسر دیگرگون نکرده بود. فکر کرد «این‌ها عجیب‌ترین آدم‌های این سیاره‌اند». فکر کرد «قَدری هستند، جوری تربیت شده‌اند که هرچه را زندگی به سرشان می‌آرد قبول کنند، بد یا خوب یا خوفناک». فکر کرد «برای او تویی که خوفناکی».

کمی بعد توانست بنشیند، چند جرعه‌ای آب بنوشد، و با تقلای زیاد، به سبب دردی سوزان که در گلو داشت، چند لقمه‌ای بجود. تکه‌های گوشت به کامش بس لذیذ می‌آمد. همچنان که مشغول خوردن بودند، با این تصور که ژورما بی تردید از آنچه پیش آمده گیج شده، تلاش کرده بود همه چیز را برایش توضیح بدهد: این‌که اپامینوداس گونسالوس کی بود، پیشنهاد او در مورد سلاح‌ها، این‌که گونسالوس همان کسی بوده که نقشه حمله به کلبه روفینو را کشیده تا تفنگ‌هایی را که خودش خریده بود بدزد و او، یعنی گالیلئو را بکشد، چون به جنازه‌ای با پوست سفید و موی سرخ احتیاج داشته. اما دریافت که ژورما هیچ علاقه‌ای به آنچه او برایش تعریف می‌کرد ندارد. زن، همچنان که گوش می‌داد، تکه گوشت را با دندان‌های ریز یکدستش می‌کند و پشه‌ها را می‌راند، بی آن‌که نشان بدهد حرف او را می‌فهمد یا حتی سؤالی بکند، گهگاه چشمانش با چشمان او تلاقی می‌کرد، چشمانی که رفته رفته در تاریکی فرو می‌رفت و این‌همه سبب می‌شد که گال احساس حماقت کند. فکر کرد «من واقعاً

احمق هستم». واقعاً احمق بود، خیلی خوب این واقعیت را اثبات کرده بود. او هم اخلاقاً و هم از لحاظ سیاسی وظیفه داشت بی‌اعتماد باشد، فکر این را بکند که بورژوازی جاه‌طلب که قادر بود توطئه‌ای بر ضد دشمنانش بچیند که تفنگ را هم به میان می‌کشید، به همان راحتی می‌توانست بر ضد او هم توطئه بچیند. یک جنازه انگلیسی! به عبارت دیگر، چیزهایی که گونسالوس در مورد تفنگ‌ها گفته بود اشتباه نبود، لغزش زبان هم نبود: او به گال گفته بود تفنگ‌ها فرانسوی‌اند، در حالی که خوب می‌دانست ساخت انگلیس‌اند. گالیئو این را همین‌که به کلبه روفینو رسیده بود کشف کرده بود، وقتی که داشت صندوق‌ها را توی گاری می‌گذاشت نشان کارخانه به چشمش خورده بود: «لیورپول ۱۸۹۱». با کشف این نکته شوخی‌کنان با خود گفته بود: «تا آن‌جا که من خبر دارم هنوز فرانسه به انگلیس حمله نکرده. این تفنگ‌ها انگلیسی‌اند، نه فرانسوی». تفنگ‌های انگلیسی و جنازه انگلیسی. گونسالوس چه خیالی به سر داشت. خوب می‌توانست حدس بزند: نقشه‌ای خون‌سردانه و بی‌رحمانه و گستاخانه، بسا که نقشه‌ای هوشیارانه. بار دیگر دلشوره سینه‌اش را تنگ کرد و با خود گفت: «گلکم را می‌کند». این‌جا برایش سرزمینی ناشناخته بود، مجروح شده بود، غریبه‌ای بود که هر آدمی در این ناحیه می‌توانست ردش را بگیرد. کجا می‌توانست پنهان شود؟ «در کانودوس». بله، بی‌برو برگرد. آن‌جا در امان می‌بود، یا دست‌کم این احساس که آدم احمقی بوده دق‌مرگش نمی‌کرد. این فکر به ذهنش آمد «کانودوس تو را تبرئه می‌کند، رفیق».

از سرما به لرزه افتاده بود و شانه و گردن و سرش درد می‌کرد. برای آن‌که دیگر په زخم‌هایش فکر نکند، خود را با فکر قشون سرگرد بریتو مشغول کرد. آیا دیگر از کیماداس راه افتاده بودند و به سوی موته سانتو می‌رفتند؟ آیا پیش از آن‌که او به آن ایمن‌گاه فرضی برسد آن را از روی زمین پاک می‌کردند؟ فکر کرد: «گلوله در بدنم نمانده، از پوست رد نشده،

فقط آتش‌اش با پوست تماس پیدا کرده. تازه، گلوله کالیبرش لابد خیلی کوچک بود، مثل خود آن رولور، از آن‌ها که برای گنجشک‌زدن خوب است». زخم اصلی از گلوله نبود از ضربه کارد بود، خیلی فرو رفته بود، رگ و عصب را بریده بود، منشأ سوزش و آن درد تپنده که تا گوشش، تا چشمش و تا پشت گردنش بالا می‌آمد، همین بود. رعشه‌های سرد و تب‌آلود سر تا پا به لرزه‌اش می‌انداخت. نکند داری می‌میری، گال؟ ناگاه به یاد بارش برف در اروپا افتاد، آن چشم‌انداز که در قیاس با این طبیعت رام نشده، چه رام و آرام می‌نمود. فکر کرد «بینی در تمام اروپا جایی به این خشونت هست؟» در جنوب اسپانیا، حتماً در ترکیه، و در روسیه. به یاد فرار با کونین افتاد، بعد از آن‌که یازده ماه به دیوار زندان زنجیرش کرده بودند. پدرش او را بر زانو نشانده بود و ماجرا را برایش تعریف کرده بود: سفری حماسه‌وار در سرتاسر سیبری، رود آمور، کالیفرنیا، بعد برگشت به اروپا، و به محض رسیدن به لندن این پرسش دهن‌سوز: «توی این مملکت صدف گیر می‌آید؟» میهمان‌خانه‌هایی را بر کنار جاده‌های اروپا به یاد آورد، آن‌جا که همیشه آتشی در اجاق دود می‌کرد، سوپ داغ، و مسافران دیگر که پیپ دود می‌کردند و از وقایع سفر می‌گفتند. فکر کرد «نوستالژی نشانه کم‌دلی است، گال».

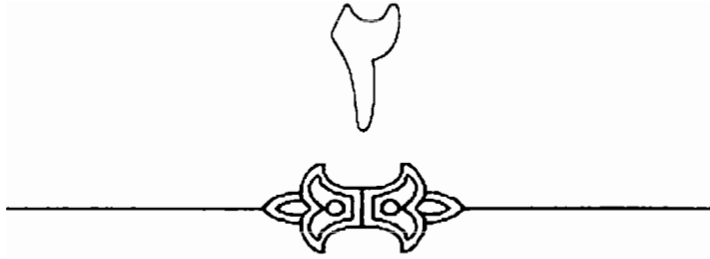
داشت خودش را رها می‌کرد که دست خوش مالیخولیا و دل‌سوزاندن بر خود شود. خجالت بکش، گال! هنوز این را هم یاد نگرفته‌ای که با افتخار بمیری؟ مگر چه فرقی می‌کرد که در اروپا باشد، یا در برزیل یا در هر گوشه این عالم! مگر نتیجه دقیقاً یکی نبود؟ فکر کرد «از هم پاشیدگی، تجزیه، پوسیدن، زاد و ولد کرم‌ها، و اگر آن گنده‌خورهای گرسنه کارشان را خوب تمام نکنند، قالب شکننده‌ای از استخوان‌های زردگون پوشیده از پوستی خشکیده. فکر کرد «هم می‌سوزی و هم از سرما جانت به لب رسیده، این را به‌اش می‌گویند تب». ترس نبود، نه گلوله‌ای برای کشتن گنجشک‌ها نه زخم کارد: مرض بود. چون حتی پیش از حمله آن مرد

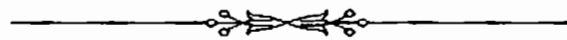
چرمینه پوش، وقتی که در آن مزرعه پیش اپامینوداس گونسالوس بود، حس کرده بود حالش خوش نیست، هرچه بود، داشت زیر زیرکی اندامی را می خورد و رفته رفته در سراسر بدنش پخش می شد. مسئله این نبود که بدجوری زخمی شده بود، مریض بود. خوب رفیق قدیم، این هم چیز تازه ای در زندگی ات. فکر کرد «حکم تقدیر این است که پیش از مرگ درس هات را تکمیل کنی، برای همین گرفتار چیزهائیت کرده که قبلاً تجربه نکرده بودی». اول، تجاوز به زن و حالا بیماری. آخر به یاد نمی آورد که هیچ وقت بیمار شده باشد، حتی در آن سال های اول کودکی. زخمی، چرا، شده بود، چندبار، خیلی هم وخیم، مثل آن دفعه در بارسلونا. اما مریض، هیچ وقت. حس می کرد که هر دم ممکن است از حال برود. این تلاش بی معنی برای فکر کردن برای چه بود؟ این فکر الهام وار که تا وقتی فکر کردن را ادامه می داد زنده می ماند، چه معنی داشت؟ ناگاه متوجه شد که ژورما رفته. هراس زده گوش تیز کرد. هنوز می توانست صدای نفس هایش را در سمت راست خود بشنود. دیگر نمی دیدش، چرا که آتش خاموش شده بود.

کوشید تا به خودش دل بدهد، گرچه می دانست که بیهوده است، زیر لب گفت که اوضاع نامساعد انقلابی واقعی را بیشتر به حرکت می آرد، با خود گفت که نامه ای به ل تنسل دولا روولت می نویسد و به شباهت میان وقایع کانودوس و سخنان باکونین خطاب به ساعت سازان و پیشه وران لاشودفون^۱ و دره سن ایمی اشاره می کند، سخنانی که در طی آن باکونین گفته بود برخلاف پیش بینی های مارکس، قیام های بزرگ در جوامع بسیار صنعتی شده روی نمی دهد بلکه در کشورهای عقب افتاده متکی به کشاورزی، که دهقانان فلاکت زده اش چیزی ندارند که از دست بدهند. مثلاً اسپانیا، روسیه، و چرا نگوییم برزیل، و بعد در ذهن خود

1. Lachaux de Fonds

ایامینوداس گونسالوس را به فحش گرفت: «مردیکه بورژوا، همه نقشه‌ها را به آب می‌گوزد، باید همان وقت که در دستت بودم کارم را می‌ساختی، آنجا روی بالکن عمارت ملکت. من خوب می‌شوم. فرار می‌کنم». خوب می‌شد، فرار می‌کرد، این زن جوان بلدش می‌شد، اسبی می‌دزدید و در کانودوس با هر چیزی که تو، تو مردیکه بورژوا نماینده‌اش بودی می‌جنگید: خودخواهی، بداندیشی، حرص و طمع و...





اگرچه شامگاه سایه‌های تیره خود را گسترده، گرمای روز هنوز برنخاسته و برخلاف دیگر شب‌های تابستان حتی خردک نسیمی هم نمی‌وزد. سالوادور در تاریکی از گرما آتش گرفته. تاریکی قیرگونی است، چراکه بنا بر رسم شهرداری چراغ‌های گازسوز خیابان از نیمه‌شب خاموش شده، چراغ خانه شب‌زنده‌داران نیز ساعتی پیش فرو مرده است. تنها پنجره‌های دفتر روزنامه ژورنال دنوتیسیاس، بر بلندی شهر قدیمی، هنوز روشن است و این روشنایی حروف گوتیک نام روزنامه را بر شیشه پنجره‌های جلوی ساختمان بازهم ناخواناتر می‌کند.

بیرون، کنار در ساختمان، درشکه‌ای ایستاده و سورچی و اسب هر دو به چرت زدن افتاده‌اند. اما آدم‌های اپامینوداس گونسالوس هنوز بیدارند، آرنج‌ها را به دیواری بالای سرایشی گودال مانند جنب ساختمان روزنامه تکیه داده‌اند و سیگار می‌کشند. اینان با یکدیگر به نجوا سخن می‌گویند و به چیزی در پایین دست خود اشاره می‌کنند، آن‌جا که پیکر عظیم کلیسای نوسا سینیورا دکونسسیائو داپاریا و حاشیه کف آلود ساحل سنگی در

تاریکی محو شده است. پلیس گشت سوار کمی پیش تر از این جا گذشته و دیگر از این راه بر نمی‌گردد.

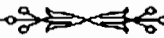
در دفتر روزنامه، در سالن بزرگ، که ترکیبی از دفتر و اتاق خبرنگاران است، روزنامه‌نگار جوان که عینک ته‌استکانی، عطسه‌های پی در پی و اصرارش در نوشتن با قلم پر به جای قلم آهنی او را مایه خنده همکاران کرده، تک و تنها نشسته است. خم شده بر میز تحریر، کله زشتش غرق در هاله‌ای از نور چراغ نفتی کوچک و در وضعیتی که ناچار است با زاویه‌ای ناراحت پشت میز قوز کند، شتابان سرگرم نوشتن است، تنها وقتی از نوشتن باز می‌ماند که می‌خواهد قلمش را در دوات بزند، یا برای مطالبی به دفترچه کوچکی رجوع کند که آنرا چندان به عینکش نزدیک می‌کند که کم و بیش مماس با آن‌ها می‌شود. خرت خرت قلمش تنها صدای شب است. دریا امشب به چشم نمی‌آید و از دفتر صاحب امتیاز و سردبیر روزنامه که چراغش روشن است، صدایی بر نمی‌خیزد، انگار اپامینوداس گونسالوس پشت میز خرابش برده، اما روزنامه‌نگار جوان وقتی آخرین کلمات مقاله‌اش را می‌نویسد و به چابکی طول اتاق بزرگ را می‌پیماید و وارد دفتر رهبر حزب جمهوری خواه مترقی می‌شود، می‌بیند که او بیدار به انتظارش نشسته است. آرنج‌ها را به میز تکیه داده و دست‌هاش درهم است. وقتی روزنامه‌نگار را می‌بیند چهره تیره و استخوانی‌اش که نشان از آن توش و توانی گرفته که به او امکان می‌دهد سراسر شب را بی آن‌که چشم برهم بزند، در دیدارهای سیاسی بگذراند و روز بعد هم بی هیچ نشانه‌ای از خستگی کار کند، حالتی آسوده می‌گیرد، انگار می‌خواهد بگوید: «خب، بالآخره آمد». زیر لب می‌گوید: «تمامش کردی؟»

«تمام شد». روزنامه‌نگار جوان ورق‌های کاغذ را به سوی او دراز می‌کند. اما اپامینوداس گونسالوس نمی‌گیردشان.

می‌گوید: «بهتر است خودت بخوانیش. وقتی گوش می‌کنم کم و زیادش را بهتر می‌فهمم. برو آن‌جا، کنار چراغ بنشین».

همین که روزنامه‌نگار نزدیک بین می‌خواهد شروع به خواندن بکند، موجی از عطسه گرفتارش می‌کند، اول یکی، بعد یکی دیگر و بالأخره عطسه‌های پی در پی که وامی داردش عینک را بردارد و با دستمال بزرگی که مثل شعبده‌بازها از آستینش درمی‌آورد بینی و دهان خود را بپوشاند. پوزش خواهانه می‌گوید: «از این رطوبت تابستان است». و صورت درهم شده‌اش را پاک می‌کند. اپامینوداس گونسالوس حرفش را می‌برد «می‌دانم. لطفاً بخوان».

۲



برزیلی متحد، ملتی قدرتمند

ژورنال د نوتیسیاس

(صاحب امتیاز: اپامینوداس گونسالوس)

باهیا، ۳ ژانویه ۱۸۹۷

شکست قوای سرگرد فیرونو برینو

در بیابان پرت‌افتاده کانودوس

تحولات جدید.

حزب جمهوری خواه مترقی، فرماندار و حزب استقلال طلب باهیا

را به توطئه علیه جمهوری به منظور بازگرداندن نظام

منسوخ سلطنتی متهم می‌کند.

جسد «مأمور انگلیسی»

کمیسیونی از جمهوری خواهان به ریو می‌رود تا خواستار مداخله

ارتش فدرال برای سرکوبی شورش متعصبان خرابکار شود.

تلگرام میهن پرستان باهیا به سرهنگ موریرا سزار:

«جمهوری را نجات دهید».

شکست قوای نظامی تحت فرماندهی سرگرد فیرونو بریتو و واحدهای متشکل از گردان‌های نهم، دوازدهم، ششم و سی و سوم پیاده‌نظام، و شواهد روزافزون دال بر تبانی دربار انگلستان و مالکان ایالت باهیا که پیوندشان با آرمان‌های واپس‌گرایانه حزب استقلال طلب از یک سو و کهنه‌پرستان کانودوس از سوی دیگر، بر همگان آشکار شده است، سبب شد که مجلس قانون‌گذاری ایالت باهیا بار دیگر در شامگاه روز جمعه در فضایی تشنج‌آمیز تشکیل جلسه دهد.

جناب آقای اپامینوداس گونسالوس نماینده محترم مجلس و رهبر حزب جمهوری خواه مرقی به نمایندگی از جانب این حزب، عالی جناب لویس ویانا فرماندار ایالت باهیا و گروه‌های وابسته به بارون کانابراوا - وزیر سابق نظام امپراتوری و سفیر اسبق امپراتور دون پدرو دوم در دربار انگلستان - را رسماً متهم کرد که شورش کانودوس را دامن زده‌اند و با کمک انگلستان سلاح و تجهیزات به شورشیان رسانده‌اند، هدف آنان سرنگون کردن جمهوری و بازگرداندن نظام سلطنت است.

نمایندگان حزب جمهوری خواه مرقی خواستار آن شدند که دولت فدرال بلافاصله در ایالت باهیا مداخله کند و توطئه‌ای را که به گفته نماینده محترم اپامینوداس گونسالوس «توطئه شرورانه مفتخوران محلی و موطلابی‌های طماع انگلیسی بر ضد استقلال و حاکمیت برزیل» است، درهم بکوبد. علاوه بر این امروز اعلام شد که کمیسیونی مرکب از شخصیت‌های برجسته باهیا به ریودوژانیرو رفته‌اند تا به نمایندگی از جانب مردم باهیا از رئیس جمهور پرودنته مورائس تقاضا کنند لشکرهایی از ارتش فدرال را برای سرکوب آشوب خرابکارانه آنتونیو کونسولرو اعزام کند.

حزب جمهوری خواه مرقی به مجلس یادآور شد که اکنون دو هفته از شکست قوای سرگرد بریتو از شورشیانی که تعدادشان بسیار بیشتر و تجهیزاتشان بسیار بهتر از آن‌ها بوده می‌گذرد، و به‌رغم این واقعه،

همچنین به رغم این که در دهکده ایپوپیارا محموله‌ای از تفنگ‌های انگلیسی کشف شده که قرار بوده به کانودوس حمل شود و علاوه بر این جسد مأمور انگلیسی گالیلوگال به دست مأموران دولت افتاده، مقامات استان و در رأس ایشان عالی جناب دون لوییس ویانا فرماندار باهیا، بی‌اعتنایی و بی‌تحرکی سوءظن برانگیزی از خود نشان داده‌اند، بدین معنی که بلافاصله خواستار مداخله ارتش فدرال نشده‌اند، در حالی که مردم میهن پرست باهیا خواستار این مداخله‌اند تا ارتش توطئه‌ای را که هستی ملت برزیل را تهدید می‌کند درهم بکوبد.

دون الیسئو روکه، نماینده محترم مجلس و معاون دبیرکل حزب جمهوری خواه مترقی، متن تلگرافی را قرائت کرد که خطاب به قهرمان ارتش فدرال، افسر درهم کوبنده شورش سلطنت طلبان در سانتاکاتارینا و دستیار سرشناس مارشال فلوریانو پیکسوتو، یعنی سرهنگ موریرا سزار ارسال شده است، این تلگراف حاوی این پیام مختصر و مفید است: «بیا و جمهوری را نجات بده». این نماینده محترم، به رغم اعتراض نمایندگان اکثریت، نام ۳۲۵ تن از رؤسای خانواده‌ها و رأی دهندگان باهیا را که امضای خود را زیر این تلگرام نهاده بودند، قرائت کرد.

معاون دبیرکل حزب استقلال طلب و ریاست مجلس قانون‌گذاری، عالی جناب سر آدالبرتو گوموسیو اعلام کرد حتی بر زبان راندن این ادعا که مردی چون بارون کانابراوا، از مهم‌ترین شخصیت‌های باهیا که از برکت وجود او این ایالت دارای جاده‌ها، راه آهن، پل‌ها، بیمارستان‌های خیریه، مدارس و تعداد بی‌شماری مراکز خدمات عالم‌المنفعه شده است، احتمال دارد در مظان اتهام توطئه علیه حاکمیت برزیل باشد. اتهامی که بدون حضور خود ایشان مطرح می‌شود. توهین بی‌شرمانه‌ای است.

نماینده محترم دون فلوریانو مارتیر گفت: ریاست مجلس ترجیح می‌دهند خویشاوند خود و رهبر حزب‌شان را تطهیر کنند و از خون سربازانی که در ثاوتوا و موته کامبایو به دست سباستیانیست‌های تبهکار

بر زمین ریخته شده حرفی نزنند و به تفنگ‌های انگلیسی که در آن منطقه به دست مأموران افتاده یا مأمور انگلیسی گال که جسدش را سربازان گارد روستایی در ایپوپیارا کشف کرده‌اند، هیچ اشاره‌ای نکنند، آنگاه ناطق این سؤال را مطرح کرد: «آیا این تردستی و طفره‌رفتن احتمالاً به این دلیل نیست که این مسائل ریاست محترم مجلس را ناراحت می‌کند؟» دون ادواردو گلیسریو، نماینده حزب استقلال طلب، گفت جمهوری خواهان که تشنه کسب قدرت هستند، با سرهم کردن توطئه‌های سراسر قتل و حادثه و تکمیل آن با جاسوس‌های موبوری که فقط خاکستر جسدشان باقی مانده، اسباب خنده‌بایی‌های عاقل شدند. آنگاه ناطق این پرسش را پیش کشید «آیا بارون کانابراوا قربانی اصلی شورش این کهنه‌پرستان خون‌خوار نیست؟ مگر آنان اراضی ملک او را تصرف نکرده‌اند؟» در این جا نماینده محترم دون دانتاس ثورکاداس حرف ناطق را قطع کرد و گفت: «اگر این زمین غصب نشده باشد و با رضا و رغبت به آن‌ها داده شده باشد چه می‌گویید؟» نماینده محترم دون ادواردو گلیسریو در پاسخ نماینده محترم دون دانتاس ثورکاداس از ایشان پرسید مگر در مدرسه پدران سباستیانیست به ایشان یاد نداده‌اند که وقتی نجیب‌زاده‌ای صحبت می‌کند وسط صحبتش ندوند. نماینده محترم دون دانتاس ثورکاداس بلافاصله در جواب ایشان گفت فکر نمی‌کرده که نجیب‌زاده محترم می‌دارد حرف می‌زند. نماینده محترم دون ادواردو گلیسریو برافروخته و عصبانی فریاد زد که این اهانت را در میدان دوئل پاسخ خواهد داد مگر آن‌که گوینده بلافاصله از او پوزش بخواهد. ریاست مجلس عالی جناب سرآدالبرتور گوموسیو از نماینده محترم دون دانتاس ثورکاداس خواستند که به خاطر حفظ نظم جلسه و به حرمت مجلس از همکار خود معذرت بخواهد. نماینده محترم دون دانتاس ثورکاداس گفت که از آن حرف منظورش این بوده که دیگر در برزیل هیچ نجیب‌زاده‌ای به معنای شوالیه و بارون یا ویکونت وجود ندارد، زیرا با استقرار حکومت

پرافتخار جمهوری مارشال فلوریانو پیکسوتو، آن میهن پرست گرانقدر که خاطره اش همواره در دل مردم برزیل زنده می ماند، همه القاب اشرافیت ورق پاره های بی فایده ای بیش نیستند. ناطق در عین حال تأکید کرد که قصد اهانت به هیچ کس، به خصوص نماینده محترم دون ادواردو گلیسریو را نداشته است. طرف مقابل پوزش ایشان را پذیرفت.

نماینده محترم دون روشاستابرا اعلام کرد که اجازه نمی دهد مردی چون بارون کانابراوا که شرف و افتخار این ایالت است به حرف افراد کینه توزی بی آبرو شود که سابقه آن ها نشان نمی دهد حتی یک صدم آنچه بنیان گذار حزب استقلال طلب خرج باهیا کرده است، به این استان بخشیده باشند. ناطق همچنین گفت اصولاً سر در نمی آورد که چرا باید تلگرام برای دعوت ژاکوبنی^۱ مثل سرهنگ موریرا سزار به باهیا فرستاده شود، زیرا آن طور که از خشونت او در سرکوب قیام سانتا کاتارینا برمی آید، این مرد خواب آن را می بیند که در هر میدان برزیل گیوتینی کار بگذارد و روبسپیر این مملکت بشود. این سخنان اعتراض خشم آلود نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی را برانگیخت، آن ها از جای خود برخاستند و به ابراز احساسات برای ارتش، مارشال فلوریانو پیکسوتو و سرهنگ موریرا سزار پرداختند و خواستار پس گرفتن اهانتی شدند که نام قهرمان جمهوری را لکه دار کرده بود. نماینده محترم دون روشاستابرا بار دیگر پشت تریبون رفت و اعلام کرد که قصد او اهانت به سرهنگ موریرا سزار که خود فضایل نظامی اش را ستایش می کند نبوده، همچنین قصد نداشته به خاطره ژنرال فلوریانو پیکسوتو که خدمات او را به جمهوری می شناسد و ارج می نهد، اهانتی بکند، بلکه قصدش این بوده که اعلام کند مخالف مداخله ارتشی ها در سیاست است، زیرا

۱. Jacobin، از تندروترین گروه ها در انقلاب فرانسه. در دوران قدرت اینان گیوتین یکدم از کار باز نماند. دانتون و روبسپیر از رهبران این گروه بودند - م.

نمی‌خواهد ببیند برزیل دچار سرنوشت آن کشورهای امریکای جنوبی شده که تاریخ‌شان چیزی نیست مگر بیانیه‌هایی که از پادگان‌ها صادر شده است. نمایندهٔ محترم دون الیسئوروکه سخنان ناطق را قطع کرد و یادآور شد که همین ارتش برزیل بوده که نظام سلطنتی را برانداخته و جمهوری را مستقر کرده، در همین لحظه نمایندگان محترم اقلیت از جا برخاستند و بار دیگر به ارتش، مارشال فلوریانو پیکسوتو و سرهنگ موریرا سزار ادای احترام کردند. نمایندهٔ محترم دون روشاسباستائو بعد از این وقفه سخنان خود را دنبال کرد و گفت دعوت از دولت فدرال برای مداخله کار لغو و بی‌معنایی است، زیرا عالی‌جناب دون لوییس ویانا فرماندار ایالت بارها تأکید کرده‌اند ایالت باهیا وسایل لازم را برای سرکوب راهزنان و سبب‌ستیان‌یست‌هایی که کانودوس نمایندهٔ آن‌هاست در اختیار دارد. نمایندهٔ محترم دون اپامینوداس گونسالوس به مجلس یادآور شد که شورشیان تاکنون دوبار قوای نظامی را در منطقه تار و مار کرده‌اند و از نمایندهٔ محترم دون روشاسباستا برا پرسید به نظر ایشان چند قشون دیگر باید قتل عام شوند تا مداخلهٔ دولت فدرال توجیه‌پذیر باشد. نمایندهٔ محترم دون دانتاس ئورکاداس گفت برای او و هرکس دیگر میهن‌پرستی توجیهی کافی است برای این‌که هر آدمی را که می‌کوشد لای و لجن را به هم بزند، یعنی با هم‌دستی موبورهای خیانتکار شورش سلطنت‌طلبان را تقویت کند، در همان لای و لجن غرق کند. نمایندهٔ محترم دون للیس پیه‌داس گفت بهترین دلیل بر این‌که بارون کانابراوا به هیچ‌وجه در وقایعی که خون‌آشامان کانودوس پیش آورده‌اند دخالتی نداشته این است که بارون چند ماهی است که اصولاً در برزیل اقامت ندارد. نمایندهٔ محترم فلوریانو مارتیر گفته غیبت بارون نه تنها دلیلی بر عدم مداخلهٔ ایشان نیست، بلکه باید آن را دقیقاً در خلاف جهت تفسیر کرد، هیچ‌کس فریب این بازی‌ها را نمی‌خورد، زیرا همهٔ مردم باهیا می‌دانند که در این ایالت هیچ‌کس بی‌اجازهٔ بارون کانابراوا آب نمی‌خورد. نمایندهٔ محترم دون دانتاس

ثورکاداس گفت چیزی که سوءظن را تشدید و کل مسئله را روشن می‌کند این است که نمایندگان محترم اکثریت سرسختانه از بحث دربارهٔ محمولهٔ تفنگ‌های مأمور انگلیسی گال، که دربار انگلستان آن‌ها را برای شورشیان ارسال کرده، خودداری می‌کنند. ریاست محترم مجلس عالی جناب سر آدالبرتوگوموسیو گفت حدس‌ها و خیال‌بافی‌هایی که منشأ آن‌ها نفرت و جهالت است به‌زودی با آشکارشدن حقیقت بی‌اثر می‌شود. ناطق افزود که ظرف چند روز آینده بارون کانابراوا در ساحل باهیا پیاده می‌شود و در آن‌جا نه‌تنها حزب استقلال‌طلب بلکه تمام مردم چنان‌که شایستهٔ اوست از این مرد بزرگ استقبال خواهند کرد و این بهترین راه برای بی‌اثر کردن دروغ‌های کسانی است که می‌خواهند پای بارون و حزب او و مقامات دولتی باهیا را به وقایع اسفباری بکشانند که قانون‌ستیزی و فساد اخلاقی کانودوس موجد آن بوده است. در این لحظه نمایندگان محترم اکثریت از جای خود برخاستند و به ابراز احساسات برای رهبر حزب خود بارون کانابراوا پرداختند، اما نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی بر جای خود نشستند و صندلی‌های خود را به نشانهٔ اعتراض به تکان درآوردند.

در این وقت تنفس داده شد تا نمایندگان محترم تمدد اعصابی بکنند و فضای متشنج جلسه به حال عادی برگردد. اما در طول همین تنفس کوتاه مجادلات پرشور و منازعات لفظی نمایندگان در راهروهای مجلس شنیده می‌شد و کار به آن‌جا کشید که نمایندگان محترم دون فلاریانو مارتیر و دون روشاسثابرا با یکدیگر گلاویز شدند و با مشت به یکدیگر حمله بردند، تا آن‌جا که دوستان‌شان آن‌دو را با تلاش فراوان از هم جدا کردند.

بعد از خاتمهٔ تنفس و تشکیل جلسه، ریاست محترم مجلس سر آدالبرتوگوموسیو پیشنهاد کرد که با توجه به دستور جلسهٔ مفصل آن‌شب، مجلس دربارهٔ وجوه جدیدی که وزارت کشور برای احداث

راه آهن در نقاط دورافتاده مرکزی ایالت درخواست کرده، گفتگو کند. این پیشنهاد اعتراض شدید نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مرفقی را برانگیخت و آنان از جای خود برخاستند و با فریاد «خیانت» «توطئه» خواستار ادامه بحث درباره مهم ترین مسئله باهیا و در نتیجه کشور شدند. نماینده محترم دون اپامینوداس گونسالوس اخطار کرد که اگر اکثریت بخواهد مسئله شورش سلطنت طلبان و مداخله دربار انگلستان را کنار بگذارد، او و اعضای دیگر اپوزیسیون مجلس را ترک می کنند، زیرا به هیچ وجه حاضر نیستند اقدام اکثریت را در تحمیق مردم با توسل به این حيله های تزویرآمیز تحمل کنند. نماینده محترم دون الیسئو روکه اعلام کرد تلاش ریاست محترم مجلس برای جلوگیری از این بحث، نشان می دهد که حزب استقلال طلب از این که ناچار است به بحث درباره مأمور انگلیسی، گال، و سلاح های انگلیسی بپردازد، تا چه حد ناراحت است و این البته جای تعجب نیست، چرا که حسرت خوردن برای دوران سلطنت و هواداری از انگلستان از آن صفت های بارون کانابراوا است که برای همه مردم آشکار شده است.

ریاست محترم مجلس سر آدالبرتو گوموسیو گفت نمایندگان اپوزیسیون نمی توانند با توسل به این باج گیری کسی را بترسانند و افزود که حزب استقلال طلب باهیا، به خاطر عشق به میهن، بیش از هر کس دیگر به سرکوب شورش کهنه گرایان سباستیانیست در کانودوس و بازگرداندن نظم و آرامش به مناطق درونی کشور علاقه مند است. ناطق افزود، نمایندگان این حزب نه تنها از بحث در این باره روی گردان نیستند، بلکه مشتاقانه حاضر به ادامه آنند.

نماینده محترم دون ژواثو سیکساس پونده گفت تنها آدم هایی که موقعیت مضحک خود را درک نمی کنند، می توانند درباره آن مأمور ادعایی انگلیسی گالیئوگال که مدعی هستند جسد ذغال شده اش را گارد روستایی باهیا در ایوپیارا پیدا کرده صحبت بکنند؛ ناطق آنگاه افزود که

این مرد چریکی بوده که بنا بر شهادت مردم حزب اوپوزسیون اجیرش کرده و به او پول داده و در اختیارش گرفته، این سخنان باعث اعتراض شدید نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه شد. نماینده دون ژوائو سیکساس پونده در ادامه سخنان خود گفت کنسولگری انگلیس در باهیا به این مسئله شهادت داده که وقتی متوجه شده مردی که خود را گال می خوانده سوابق نامطلوبی دارد، دو ماه پیش این مطلب را به مقامات ایالت اطلاع داده تا به نحو مقتضی اقدام کنند، و پلیس باهیا هم این مسئله را تأیید کرده و دستور اخراج نام برده را صادر کرده و این حکم به خود او ابلاغ شده، و قرار بوده که نام برده آماده شود تا با کشتی فرانسوی مارسیز کشور را ترک کند. نماینده محترم در ادامه سخنان خود گفت این که گالیتو گال نام برده توانسته از اجرای این حکم سرپیچی کند و یک ماه بعد با تفنگ هایی که در اختیارش بوده در مناطق درونی ایالت دیده شود، به هیچ وجه نمی تواند دلیلی بر توطئه سیاسی یا مداخله قدرتی خارجی باشد، برعکس این بهترین دلیل است بر این که ماجراجوی نام برده تلاش می کرده تا آن تفنگ ها را به خریدارانی برساند که قادر به پرداخت قیمت آن ها باشند، یعنی همان سیاستیانیست های متعصب که رهبران آتونو ملقب به مرشد است، زیرا این ها با غارت های فراوان شان پول کافی برای خرید سلاح ها داشته اند. در این لحظه از آن جا که سخنان نماینده محترم دون ژوائو سیکساس پونده باعث خنده شدید نمایندگان محترم اوپوزسیون شد و آن ها با ایما و اشاره به تمسخر این نماینده محترم پرداختند ریاست محترم مجلس سر آدالبرتو گوموسیو خواستار نظم جلسه شد. نماینده محترم دون ژوائو سیکساس پونده گفت جنجال به راه انداختن بر سر کشف چند تفنگ در صحرا ریاکاری و مردم فریبی است، زیرا همه کس می داند که قاچاق اسلحه متأسفانه در این منطقه یک اصل جافتاده است، و اگر این مسئله صحت ندارد، ممکن است نمایندگان محترم اوپوزسیون توضیح دهند آن نیروهای مسلحی که به نام گارد

روستایی به صورت ارتش خصوصی بسیج کرده‌اند و هدفش فعالیت خارج از سازمان‌های رسمی ایالت باهیاست، چگونه مسلح شده‌اند؟ در این لحظه از آنجا که نمایندگان محترم حزب جمهوری خواه مترقی نماینده محترم دون ژوانو سیکساس پونده را به سبب کلمات اهانت بار هو می کردند، ریاست محترم جلسه سر آدالبرتو گو موسیو بار دیگر خواستار نظم جلسه شد.

نماینده محترم دون اپامینوداس گونسالوس گفت نمایندگان محترم اکثریت هر لحظه بیشتر گرفتار تناقضات و دروغ‌گویی‌های خود می‌شوند، و البته کسی که پا در باتلاق بگذارد همین گرفتاری را دارد. ناطق آنگاه خدا را سپاس گفت که گارد روستایی تفنگ‌ها و مأمور انگلیسی گال را به دست آورده، زیرا این نیرو نیروی مستقل، سالم، میهن پرست و به راستی جمهوری خواه است که به مقامات دولت فدرال در مورد جدی بودن وقایع پیش آمده هشدار داده بود و اقدامات لازم را برای جلوگیری از پنهان کردن شواهد حاکی از همکاری سلطنت طلبان محلی و دربار انگلستان در توطئه علیه حاکمیت برزیل که کانودوس فقط بخش آشکار شده آن است، به عمل آورده بود. ناطق به سخنان خود ادامه داد و گفت در واقع اگر گارد روستایی نبود، مقامات جمهوری از وجود مأموران انگلیسی که محموله‌های سلاح را برای سلطنت طلبان کانودوس حمل می‌کردند آگاه نمی‌شدند. نماینده محترم دون ادواردو گلیسریو سخنان ناطق را قطع کرد و به او تذکر داد که تنها نشانه‌ای که از آن مأمور معروف انگلیسی به دست آمده مشتکی موی قرمز است که امکان دارد مال زنی موقر مزیا یال مادیانی باشد، این نکته صدای خنده را از کرسی‌های نمایندگان هردو حزب یلند کرد. دون اپامینوداس گونسالوس در ادامه سخنان خود گفت که استعداد بذله‌گویی نماینده محترم می‌را که میان صحبت او دویده ستایش می‌کند، اما زمانی که حاکمیت کشور در معرض تهدید است و خون میهن پرستانی که در دفاع از جمهوری در ثوائوا و دامینه‌های

موتنه کامیو ریخته شده هنوز گرم است، شاید زمان مناسبی برای شوخی نباشد، این گفته را کفزدن‌های شدید نمایندگان محترم اپوزیسیون همراهی می‌کرد.

نماینده محترم دون الیسثو روکه به مجلس یادآور شد که دلایل تردیدناپذیری در مورد هویت جسدی که در ایوپیارا در کنار تفنگ‌ها پیدا شده وجود دارد، و افزود که انکار چنین شواهدی انکار روشنائی روز است. او یادآور شد که دو فردی که گالیلئوگال را دیده‌اند و با او روابط دوستانه داشته‌اند، یعنی پزشک مشهور دکتر ژوزه باتیستا داولیویرا و یان ریجستد، لباس‌ها، کت فراق، کمر بند و پوتین را متعلق به گال دانسته‌اند، و از همه این‌ها مهم‌تر موهای قرمز روشنی است که افراد گارد روستایی که جسد را پیدا کرده‌اند با تصمیمی سنجیده بریده و به همراه آورده‌اند. نماینده محترم همچنین یادآور شد که هر دو همشهری به عقاید انقلابی مرد انگلیسی و نقشه‌های مخفیانه او در مورد کانودوس اشاره کرده‌اند، و هیچ‌یک از آن‌ها از پیدا شدن جسد او در آن منطقه تعجب نکرده‌اند. ناطق در پایان سخنان خود این را نیز یادآور شد که بسیاری از مردم شهرهای منطقه برای گارد روستایی شهادت داده‌اند که غریبه‌ای با موی قرمز و لهجه بد پرتغالی را دیده‌اند که سعی داشته بلدهایی برای رفتن به کانودوس اجیر کند. نماینده محترم دون ژوانو سیکساس پونده تأکید کرد که هیچ‌کس قصد انکار این را ندارد که جسد فردی به نام گالیلئوگال با تفنگ‌هایش در ایوپیارا پیدا شده، اما این دلیل قاطعی بر این نیست که او مأمور انگلیسی بوده، چرا که غریبه بودن به خود چیزی را ثابت نمی‌کند. چرا نگوییم که او جاسوس دانمارک، سوئد، فرانسه یا آلمان، یا حتی جاسوس کوچین چین^۱ بوده؟

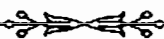
نماینده محترم اپامینوداس گونسالوس گفت سخنان نمایندگان محترم

۱. Couchin china، ایالتی در جنوب هندوچین فرانسه - م.

اکثریت که وقتی دلایل تلاش قدرتی خارجی برای دخالت در امور داخلی برزیل و براندازی جمهوری و بازگرداندن نظام اشرافیت را در مقابل خود می‌بینند، به‌جای آن‌که از خشم و نفرت بر خود بلرزند، سعی می‌کنند با پیش‌کشیدن مسایل درجهٔ دوم توجه مردم را منحرف کنند و بهانه‌ای برای توجیه رفتار مقصران دست و پا کنند، خود بهترین شاهد است برای این‌که حکومت ایالت باهیا برای سرکوب شورش کانودوس حتی انگشتی هم تکان نخواهد داد، زیرا این شورش، مایهٔ خوشنودی آن‌ها شده است. اما توطئه‌چینی‌های ماکیاولیستی بارون کانابراوا و حزب استقلال طلب هرگز موفق نخواهد شد، زیرا ارتش برزیل آمادهٔ سرکوب هر توطئه است، و همچنان که تاکنون هر شورش سلطنت‌طلبانه علیه جمهوری را در جنوب کشور سرکوب کرده، شورش کانودوس را هم سرکوب خواهد کرد. ناطق افزود، آنگاه که حاکمیت مملکت در خطر است، حرافی کار زایدی است، و حزب جمهوری‌خواه مترقی قصد دارد از همین فردا گردآوری پول برای خرید اسلحه را آغاز کند تا آن سلاح‌ها را به ارتش فدرال تقدیم کند. ناطق آنگاه از نمایندگان محترم حزب جمهوری‌خواه مترقی خواست که تالارهای مجلس را به کسانی واگذارند که حسرت نظام قدیم هنوز در دل‌شان مانده، و خود برای تجدید سوگند جمهوری‌خواهی در برابر لوح مرمرین یادبود مارشال فلوریانو پیکسوتو دسته‌جمعی به سوی کامپوگرانده حرکت کنند. نمایندگان اوبوزیسیون در میان اعتراضات نمایندگان محترم اکثریت، بلافاصله این پیشنهاد را به عمل درآوردند.

چند لحظهٔ بعد ریاست محترم مجلس سرآدالبرتو گوموسیو ختم جلسه را اعلام کرد.

ما فردا شرح کامل مراسم سوگند در کامپوگرانده را که نمایندگان محترم حزب جمهوری‌خواه مترقی در سپیدهٔ صبح در برابر لوح مرمرین یادبود مارشال آهنین اجرا کردند گزارش خواهیم کرد.



اپامینوداس گونسالوس می‌گوید «حتی یک نقطه‌اش هم لازم نیست پس و پیش بشود.» حالت چهره‌اش بیش از آن‌که گویای رضایت باشد، خبر از آسودگی خیال می‌دهد، گویی انتظار داشته مقاله‌ای که روزنامه‌نگار همین حالا یک نفس و بی‌آن‌که گرفتار حمله عطسه شود برایش خوانده بدتر از این‌ها باشد. «بهت تبریک می‌گویم.»

روزنامه‌نگار که به نظر نمی‌رسد حرف او را شنیده باشد، زیر لب می‌گوید «راست یا دروغ، ماجرای فوق‌العاده‌ای است. آن شارلاتان معرکه‌گردان که توی خیابان‌های سالوادور راه افتاده بود و می‌گفت استخوان‌ها دستنوشته روح‌اند و توی میخانه‌ها دم از بی‌خدایی و آنارشسیسم می‌زد، حالا باید معلوم شود که مأمور انگلیس بوده و با سیاستیانیست‌ها برای برگرداندن سلطنت توطئه کرده و کارش به این‌جا بکشد که در بیابان زنده‌زنده بسوزد — واقعاً فوق‌العاده نیست؟»

رهبر حزب جمهوریخواه به موافقت می‌گوید «چرا واقعاً فوق‌العاده است. تازه، فوق‌العاده‌تر از آن این است که مردمی که به نظر مشتکی متعصب می‌آمدند، هنگی مجهز به توپ و مسلسل سنگین را پاک تارومار کنند. بله: فوق‌العاده است. اما نکته مهم‌تر این است که این وضع برای مملکت خطرناک است.»

هوا داغ‌تر شده و چهره روزنامه‌نگار نزدیک‌بین خیس عرق است. عرقش را با ملافه‌ای که کار دستمالش را می‌کند، پاک می‌کند و عینک بخارگرفته‌اش را به پیرهنش می‌مالد.

اوراق کاغذ را که روی میز تحریر پراکنده شده جمع می‌کند و می‌گوید «خودم می‌برمش پیش حروفچین و همان‌جا می‌ایستم تا کارش را تمام

کند. نمی‌گذارم غلط چاپی داشته باشد. خیالتان راحت باشد، قربان. بروید راحت و آسوده بخوابید.»

رئیس صاف و صریح از او می‌پرسد «کار کردن با من بهتر است یا با روزنامه‌ی بارون، خبر دارم که این جا بیشتر پول‌گیری می‌آید تا در دیاریو داباهیا. اما منظورم کار است. کار کردن در این جا را بیشتر دوست داری؟»
 «صادقانه بگویم، بله قربان» روزنامه‌نگار عینکش را به چشم می‌گذارد و لحظه‌ای بی‌حرکت همان جا می‌ماند. منتظر عطسه است، با چشمان بسته، دهان نیمه‌باز و بینی چین‌خورده. اما آماده باش دروغ از آب درمی‌آید. «نوشته‌ی سیاسی سرگرم‌کننده‌تر است تا نوشتن درباره‌ی آتش‌سوزی در کارخانه‌ی شوکولات‌سازی ماگالیائین یا خسارت‌های وارد شده به ریبیریا و ایتاپاگریپه در اثر ماهیگیری با دنیا میت.»

اپامینوداس گونسالوس می‌گوید «علاوه بر این این کار کمک به ساختن مملکت است، خدمت به آرمانی ملی که ارزشش را دارد. آخر تو هم از خودمان هستی، مگر نه؟»

روزنامه‌نگار می‌گوید «من خودم نمی‌دانم چی هستم، قربان» صدایش گاه تیز و زیر است و گاه بم و پرتین، درست همان قدر نامطمئن که بقیه‌ی هیکلش. «من هیچ اعتقاد سیاسی ندارم، سیاست برایم جالب نیست.»

«از صراحتت خوشم می‌آید» صاحب‌امتیاز روزنامه می‌خندد، بلند می‌شود و دست به سوی کیفش می‌برد. «ازت راضی‌ام. مقاله‌های ویژه‌ات نقص ندارد. دقیقاً همان چیزی را می‌گویند که باید، آن هم با کلمات درست و مناسب. خوشحالم که ظریف‌ترین بخش روزنامه را سپردم دست تو.»

چراغ کوچک روی میز را برمی‌دارد، شعله را با پفی خاموش می‌کند، از دفتر بیرون می‌رود و روزنامه‌نگار از پی‌اش روان می‌شود، اما کنار دری که به اتاق بزرگ باز می‌شود، پایش به خلط دانی می‌گیرد و سکندی می‌رود.

من من کنان می گوید «راستش، قربان، می خواستم خواهشی از شما بکنم. اگر سرهنگ موریرا سزار برای سرکوب شورش کانودوس به این جا بیاید، دوست دارم به عنوان خبرنگار روزنامه ژورنال دنوتیسیاس همراهش بروم.»

اپامینوداس گونسالوس برگشته تا به او نگاه کند و در همان حال که کلاهش را بر سر می گذارد و راندازش می کند. می گوید «فکر می کنم امکانش باشد. می بینی - تو واقعاً جزو ما هستی، اگرچه سیاست برات جالب نیست. ستایش از سرهنگ موریرا سزار، کار آدمی است که از جان و دل جمهوری خواه باشد.»

روزنامه نگار همچنان که خود را با پوشه کاغذها باد می زند، به اعتراف می گوید «راستش را به شما بگویم، مطمئن نیستم که این احساسی که دارم ستایش است یا نه. دیدن یک قهرمان ملموس و واقعی، نزدیک بودن به آدمی مشهور، خودش وسوسه انگیز است. درست مثل دیدن و لمس کردن شخصیت های رمان هاست.»

اپامینوداس گونسالوس می گوید «باید مواظب رفتار خودت باشی. سرهنگ از روزنامه نگارها دل خوشی ندارد.» همچنان که به سوی در خروجی می رود ادامه می دهد «سر درآوردنش توی مردم از آن جا شروع شد که جفنگ نویسی را به جرم اهانت به ارتش توی خیابان های ریو گشت.»

روزنامه نگار زیر لب می گوید «شب شما به خیر.» شلنگ انداز به سمت دیگر ساختمان می رود، راهرویی تاریک که به چاپخانه می رسد. جروفچین ها که تا این وقت شب به انتظار مقاله بیدار مانده اند، حتماً فنجان قهوه تعارفش خواهند کرد.





قطار سوت‌کشان وارد ایستگاه کیماداس می‌شود که با پرچم‌ها و پارچه‌های خیر مقدم به سرهنگ موریرا سزار تزئین شده است. جمعیتی انبوه و در هم فشرده بر سکوی ایستگاه که با موزائیک قرمز فرش شده، زیر پارچه متقالی بزرگی که بالای ریل‌ها تاب می‌خورد گرد آمده‌اند: «کیماداس ورود قهرمان بزرگ سرهنگ موریرا سزار و تیپ پرافتخارش را خوشامد می‌گوید. پاینده باد برزیل.» دسته‌ای از کودکان پابره‌نه پرچم‌هایی کوچک را تکان می‌دهند و پنج شش نفر با لباس‌های رسمی و نشان شورای شهرداری بر سینه، کلاه به دست ایستاده‌اند، برگرد ایشان انبوهی آدم‌های مفلوک ژنده‌پوش که با نگاهی کنجکاو تماشا می‌کنند. فروشندگان دوره‌گرد شکر سرخ و برخی دیگر کلوچه‌های سرخ کرده می‌فروشند و گدایان میان جمعیت تکدی می‌کنند.

همین‌که سرهنگ موریرا سزار بر پله‌های قطار - که سربازان تفنگ به دوش سر از همه پنجره‌هایش درآورده‌اند - ظاهر می‌شود جماعت با فریاد و کف‌زدن از او استقبال می‌کند. سرهنگ اونیفورم پشمی آبی‌رنگی

با دگمه‌های طلایی و نوارها و مغزی‌های قرمز بر تن و شمشیری بر کمر، و چکمه‌هایی با مهمیز طلایی بر پای دارد. چست و چالاک بر سکوی ایستگاه می‌جهد. مردی است ریزنقش، کم‌ویش استخوانی و بسیار سرزنده. همه چهره‌شان از گرما گل انداخته، اما سرهنگ حتی عرق بر پیشانی ندارد. اندام شکننده‌اش تقابلی آشکار با آن شور و جنبشی دارد که حضورش در اطراف خود می‌پراکند، نیرویی که از چشمان پُرجلا و حرکات مطمئن او سرچشمه می‌گیرد. حالت کسی را دارد که بر خود چیره شده، می‌داند چه می‌خواهد و به فرمان دادن خو کرده است.

فریادها و کف زدن‌ها سراسر سکوی ایستگاه را فرا گرفته و به خیابان‌هایی کشیده که مردم به انبوه در آن‌ها گرد آمده‌اند و با تکه‌های مقوا خود را از گزند آفتاب می‌پوشانند. کودکان مشت‌مشت نقل به هوا می‌پراکنند و بچه‌هایی که پرچم به دست دارند آن را تکان می‌دهند. معتمدان شهر گامی به جلو برمی‌دارند، اما سرهنگ موریرا سزار برای دست دادن با آن‌ها درنگ نمی‌کند. گروهی از افسران دورش را گرفته‌اند. سری به احترام در برابر معتمدان شهر خم می‌کند و روی به مردم فریاد برمی‌دارد «پاینده باد جمهوری، پاینده باد مارشال فلوریانو!» آنگاه در برابر چشمان حیرت‌زده مقامات شهرداری که توقع داشته‌اند سخنرانی‌اش را بشنوند و با او گفت‌وگویی داشته باشند، همراه افسران ملازمش به ساختمان ایستگاه می‌رود. اعضای شورای شهرداری می‌خواهند از دنبالش بروند اما نگهبانان دم در جلوشان را می‌گیرند و در پشت سر او بسته می‌شود. شیهه‌ای شنیده می‌شود. اسب سفید زیبایی که دیدنش جوانان را به وجد آورده، از قطار بیرون می‌آید. حیوان خودش را می‌لیسد، سر و یالی تکان می‌دهد و شیهه‌ای شادمانه سر می‌دهد، هوای آزاد روستای نزدیک را حس کرده است. اکنون سربازان یک به یک از در و پنجره قطار بیرون می‌آیند، بسته‌ها و خورجین‌ها را به زمین می‌گذارند، صندوق‌های مهمات و تیربارها را بیرون می‌کشند. همین‌که توپ‌ها،

درخشان در آفتاب، به چشم جماعت می‌آید، فریادی شادی از آن‌ها برمی‌خیزد. حالا سربازان در کار تخلیهٔ ورزهایی هستند که باید توپخانهٔ سنگین را بکشند. مقامات شهرداری، خواهی نخواهی به جماعت کنجکاوی می‌پیوندند که پشت درها و پنجره‌های ایستگاه گرد آمده‌اند و داخل ساختمان را دید می‌زنند و می‌کوشند تا در میان گروه افسران، آجودان‌ها و گماشته‌هایی که به این سوی و آن سوی می‌روند، سرهنگ موریرا سزار را پیدا کنند.

ساختمان ایستگاه عبارت از یک تالار بزرگ است که با دیوارکی دو قسمت شده، و پشت این دیوارک مرد تلگرافچی مشغول کار است. آن قسمت از این تالار که مقابل سکوی ایستگاه است، مشرف به ساختمان سه طبقه‌ای است که تابلویی بر آن نصب شده «هتل کتیناتال». سربازان در سراسر خیابان بی‌دار و درخت ایتاپیکورو که به میدان شهر می‌رود پراکنده شده‌اند. پشت سر ده‌ها تن از مردم که به داخل ایستگاه زل زده‌اند، سربازان دسته‌دسته با شور و شوق از قطار پایین می‌جهند. وقتی پرچم گشودهٔ تیپ پدیدار می‌شود و سربازی آن را به اهتزاز درمی‌آورد، بار دیگر فریاد هورای مردم به هوا بلند می‌شود. بر پیاده‌روی میان ایستگاه و هتل کتیناتال سربازی اسب سفید خوش یال و گردن را قشو می‌کند. در گوشه‌ای از تالار ایستگاه میزی دراز پوشیده از سیب‌ها و بطری‌ها و مجمعه‌های غذا نهاده‌اند و روی مجمعه‌ها را پارچه‌های توری کشیده‌اند تا از شر هزاران پشه‌ای که هیچ کس توجهی به آن‌ها ندارد محفوظ باشد. پرچم‌های کوچک و حلقه‌های گل از سقف آویخته، و در میان آن‌ها پوسترهایی از حزب جمهوری خواه مترقی و حزب استقلال طلب باهیا با درود به سرهنگ موریرا سزار، جمهوری و تیپ هفتم پیاده‌نظام ارتش برزیل.

در میان این همه جنب و جوش و رفت و آمد، سرهنگ موریرا سزار اونیفورم آبی‌اش را با لباس کار عوض می‌کند. دو سرباز پتویی را جلو

اتاقک تلگراف گرفته‌اند و سرهنگ لباس رسمی‌اش را تکه‌تکه از این رخت‌کن سرهم‌بندی شده به بیرون پرت می‌کند و افسر ملازمی آن‌ها را جمع می‌کند و در چمدانی می‌گذارد. موریرا سزار در همان حال که لباس کارش را می‌پوشد با سه افسری که بیرون اتاقک خبردار ایستاده‌اند حرف می‌زند.

«کوناماتوس^۱، گزارش نیروی آماده.»

سرگرد آهسته پاشنه می‌کوبد و اعلام می‌کند «هشتاد و سه نفر مبتلا به آبله و امراض دیگر» آن‌گاه دوباره به اوراقی که در دست دارد نگاه می‌کند «هزار و دویست و سی و پنج نفر آماده نبرد. پانزده میلیون گلوله تفنگ و هفتاد گلوله توپ سالم و آماده شلیک، قربان».

«این فرمان را به گروه پیشقراول برسان که باید حداکثر تا دو ساعت دیگر به سمت مونتو حرکت کنند.» صدای سرهنگ قاطع است، بی هیچ آهنگ و بی هیچ احساسی. «تو، اولیمپیو، از طرف من از شورای شهرداری معذرت بخواه. چند دقیقه دیگر می‌بینیمشان. برایشان توضیح بده که نمی‌شد و قتمان را برای مراسم رسمی یا ضیافت نهار تلف کنیم.»

«اطاعت، قربان.»

وقتی سروران اولیمپیوکاسترو مرخص می‌شود، افسر سوم قدم پیش می‌گذارد. نشان سرهنگی دارد، سن و سالی از او گذشته، کم‌وبیش کوتاه و فربه است و نگاهی آرام دارد. «ستوان پیرس فریرا و سرگرد فیرونو بریتو در خدمت هستند. فرمان دارند که به عنوان مشاور به تیپ ملحق شوند.»

موریرا سزار لحظه‌ای به فکر می‌رود. آن‌گاه با صدایی که مشکل به گوش می‌رسد می‌گوید «خوش به حال تیپ. تاماریندو، خودت تا این‌جا همراهی شان کن.»

گماشته‌ای زانو زده و سرهنگ را در پوشیدن چکمه‌های سواری

بی مهمیز کمک می‌کند. دمی بعد فیرونیو بریتو و پیرس فریرا پشت سر سرگرد تاماریندو وارد می‌شوند و در مقابل پتو خبردار می‌ایستند. آن دو پاشنه به هم می‌کوبند، نام و درجه‌شان را می‌گویند و اعلام می‌کنند: «آماده برای خدمت، قربان» پتو به زمین می‌افتد. موریرا سزار تپانچه‌ای و شمشیری به دو طرف کمر بسته، آستین‌هایش را به بالا تا زده، دست‌هایش کوتاه و استخوانی و بی‌موست. سرپای تازه‌واردها را با نگاهی یخ‌زده و بی‌هیچ کلام و رانداز می‌کند.

«قربان، برای ما مایه افتخار است که تجربه‌هایمان را در اختیار این تیپ و در خدمت سرافرازترین فرمانده نظامی برزیل بگذاریم.»
 سرهنگ موریرا سزار چندان در چشمان فیرونیو بریتو خیره می‌شود که او، دست و پاگم کرده، سرش را پایین می‌اندازد.

«این تجربه‌تان وقتی با مشتی راهزن رویرو شدید به درد خودتان نخورد.» سرهنگ صدایش را بالا نبرده، اما سالن ایستگاه گویی یکباره دچار برق‌گرفتگی شده. موریرا سزار آن‌چنان سرگرد را و رانداز می‌کند که گویی حشره‌ای دیده، بعد با انگشت به پیرس فریرا اشاره می‌کند «این افسر فقط یک گروهان نفرات داشت. اما تو پانصد نفر را زیر فرمان داشتی و گذاشتی مثل جوجه‌افسرها شکست بدهند. شما دو تا آبروی ارتش و جمهوری را برده‌اید. حضورتان در تیپ هفتم مایه خوشحالی نیست. حق ندارید در نبرد شرکت کنید. پشت جبهه می‌مانید و از زخمی‌ها و حیوانات مواظبت می‌کنید. مرخص‌اید.»

هر دو افسر مثل مرده‌ها رنگ باخته‌اند. فیرونیو بریتو خیس عرق شده. لب‌هایش باز می‌شود، انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما بعد منصرف می‌شود و سلامی می‌دهد و با گام‌های لرزان دور می‌شود. ستوان در جا خشکش زده و چشمانش ناگاه سرخ شده است. موریرا سزار بی‌آن‌که نگاهی به او اندازد از کنارش رد می‌شود و خیل افسران و گماشتگان به دنبال کارشان می‌روند. نقشه‌ها و

پشته‌هایی از کاغذ روی میزی چیده شده است.

سرهنگ فرمان می‌دهد «کوناماتوس، بگو خبرنگارها بیایند.»
سرگرد خبرنگاران را به سالن راهنمایی می‌کند. اینان با همان قطار تیپ هفتم وارد شده‌اند، و سرو و رویشان نشان می‌دهد که از تکان‌های قطار رمقی بر تن‌شان نمانده. پنج نفرند، هر یک با سن و سالی، مچ‌پیچ و کلاه و شلوار سوارکاری پوشیده‌اند و مجهز به مداد و دفترند، یکی شان دوربینی فانوسی و سه‌پایه‌ای با خود دارد. آن‌که بیش از دیگران توجه مردم را جلب می‌کند همان جوان نزدیک‌بین، خبرنگار ژورنال د‌نوتیسیاس است. ریش بزی کم‌پشتی که گذاشته با سر و وضع ژولیده و مندرسش می‌خواند، میز تاشوی عجیبش، دواتی که به آستین کت بسته، و قلم‌پری که وقتی عکاس مشغول کار گذاشتن دوربین خود است، بین دندان‌هایش گرفته. وقتی عکاس شاتر دوربین را فشار می‌دهد، چنان برقی در هوا می‌زند که فریاد هیجان‌زده کودکان خم شده پشت پنجره‌ها با شدتی بیش از پیش به هوا برمی‌خیزد. سرهنگ موریرا سزار ابراز احساسات خبرنگاران را با حرکت خفیف سر پاسخ می‌گوید.

بی هیچ کلام گرم یا مؤدبانه، به جای سلام و درود می‌گوید «خیلی‌ها تعجب کردند که من آقایان معتمدان سالوادور را ملاقات نکردم. آقایان هیچ چیز اسرارآمیزی در بین نیست. مسئله وقت است. با توجه به مأموریتی که ما را به به باهیاکشانده، هر دقیقه برایمان ارزش دارد. ما باید این مأموریت را با موفقیت به انجام برسانیم. تیپ هفتم قصد دارد شورشیان کانودوس را گوشمالی بدهد، همان‌طور که یاغیان ساتاکروس ولاژه، و فدرالیست‌های ساتاکاتارینا را سر جای خودشان نشانند. از این به بعد هیچ قیامی علیه جمهوری در کار نخواهد بود.»

آدم‌هایی که کپه‌کپه پشت پنجره‌ها گرد آمده‌اند، همگی خاموش‌اند و گوش تیز کرده‌اند تا بشنوند سرهنگ چه می‌گوید، افسران و گماشتگان خشک شده برجا سراپا گوش‌اند، پنج خبرنگار با نگاهی آمیزه شیفتگی و

ناباوری به او خیره شده‌اند. بله، خودش است، شخص خودش، درست عین کاریکاتورهایی که ازش می‌کشند: لاغر، شکننده، پرتحرک، با چشمان ریزی که برق می‌زند یا راست در مخاطبش رخنه می‌کند، و آن جهش دستش وقتی حرف می‌زند، مثل جهش‌های شمشیربازهاست. دو روز پیش آن‌ها در سالوادور منتظر او بودند، کنجکاو مثل همه مردم باهیا، و او دماغ همه را سوزانده بود، چون نه در ضیافت شرکت کرده بود و نه در مجلس رقصی که ترتیب داده بودند. در مراسم رسمی هم که برای استقبال از او برگزار شده بود حاضر نشده بود، و جدا از دیدار بسیار کوتاهی از باشگاه افسران و ملاقات با فرماندار لویس ویانا، با هیچ‌کس حرفی نزده بود، تمام وقتش را صرف نظارت بر پیاده شدن سربازان در بندر و حمل تجهیزات و تدارکات به ایستگاه کالسادا کرده بود تا روز بعد با همان قطاری که تیپ را به این منطقه آورده بود حرکت کند. از خیابان‌های شهر سالوادور چنان گذشته بود که گفתי پای به فرار دارد، انگار از ابتلا به بیماری هونناکی می‌ترسید، و فقط حالا می‌خواست دلیلی برای این رفتارش بیاورد: وقت. اما پنج خبرنگار که کمترین حرکت او را زیر نظر دارند، در این لحظه به آنچه می‌گویند فکر نمی‌کنند، دارند چیزهایی را به یاد می‌آورند که مردم درباره او گفته‌اند و نوشته‌اند، در ذهن خود آن موجود افسانه‌ای را که هم تحقیقش کرده‌اند و هم بتی از او ساخته‌اند، با این آدم ریزنقش عبوس مقایسه می‌کنند، که دارد جوری با آن‌ها حرف می‌زند که انگار اصلاً وجود ندارند. می‌کوشند جوانی او را پیش خود تصویر کنند، وقتی که داوطلبانه در جنگ با پاراگوئه شرکت کرده و از این جنگ زخم‌ها و مدال‌هایی برابر نصیب برده بود، و نخستین سال‌های افسری او در ریودوژانیرو، در آن روزها که جمهوری خواهی ستیزه‌جویانه‌اش نزدیک بوده او را به اخراج از ارتش و حبس بکشاند، یا در آن روزهایی که رهبر توطئه‌هایی علیه نظام سلطنتی شده بود. به‌رغم آن قدرتی که از چشم و حرکات و صدایش به اطراف می‌پراکند، برای

آن‌ها مشکل است او را در حالی تصور کنند که آن خبرنگار بی‌نام و نشان را در خیابان اوویدور پایتخت به ضرب پنج گلوله رولورش از پا درمی‌آورد. از سوی دیگر تصور صدای او که در وقت محاکمه اعلام می‌کرده به کار خود افتخار می‌کند و اگر بشنود کسی به ارتش اهانت کرده باز هم همین کار را خواهد کرد، چندان دشوار نیست. اما فراتر از هر چیز، آن‌ها فعالیت‌های اجتماعی او را به یاد می‌آورند، وقتی که بعد از سال‌ها تبعید در ماتوگروسو و بعد از سقوط نظام سلطنتی باز می‌گردد. به یاد می‌آورند که چگونه بدل به دست راست رئیس‌جمهور فلوریانو پیکسوتو شد و با مستی آهنین همه شورش‌هایی را که در سال‌های اول جمهوری برپا شد در هم کوبید و در روزنامه *ثوژاکوینو* این نشریه جنجالی، در دفاع از جمهوری دیکتاتوری، بدون پارلمان، بدون احزاب سیاسی دفاع کرد؛ جمهوری که در آن ارتش، مثل کلیسا در سالیان گذشته، مرکز اعصاب جامعه غیرمذهبی می‌شود و با قدرت هرچه تمام‌تر به سوی هدف پیشرفت علمی حرکت می‌کند. در این فکرند که آیا راست می‌گفتند که در واقعه مرگ مارشال فلوریانو پیکسوتو آن‌چنان هیجان‌زده بوده که وقت قرائت خطابه بزرگداشت او در گورستان از حال رفته. مردم گفته بودند که با روی کار آمدن رئیس‌جمهور غیرنظامی، پرودته مورائیس زندگی سیاسی سرهنگ موریرا سزار و آن به اصطلاح ژاکوبین‌ها مهر خاتمه خورده. اما آن‌ها با خود می‌گفتند، این جور هم نبوده، اگر این جور بود، او این‌جا در کیماداس نبود، آن‌هم در رأس مشهورترین قشون ارتش برزیل و با مأموریت از جانب دولت، مأموریتی که - جای تردید نبود - به انجامش می‌رساند و با افتخار و شهرت بیشتر به ریو برمی‌گشت.

«من به باهیا نیامده‌ام تا در کشمکش‌های سیاسی داخلی مداخله کنم.» سرهنگ همچنان حرف می‌زند، بدون این‌که نگاهی به آن‌ها بیندازد، به پوستره‌های حزب جمهوری خواه مرفقی و حزب استقلال طلب که از سقف آویخته اشاره می‌کند «ارتش بالاتر از دعوای جناحی است،

ارتش خودش را از حرکات سیاسی دور نگه می‌دارد. تیپ هفتم به این جا آمده تا توطئه سلطنت طلب‌ها را سرکوب کند. چون پشت آن دیوانه‌های متعصب راهزن کانودوس، توطئه‌ای علیه جمهوری پنهان شده. آن بدبخت‌های شرور فقط آلت دست اشرافی شده‌اند که حاضر نیستند امتیازاتشان را از دست بدهند، این‌ها نمی‌خواهند برزیل کشور مدرنی بشود. همچنین آلت دست بعضی از کشیش‌هایی شده‌اند که حاضر نیستند به جدا شدن کلیسا و دولت رضایت بدهند چون نمی‌خواهند چیزی را که متعلق به سزار است به سزار بدهند. و حتی آلت دست انگلستان، که قصد دارد نظام فاسد امپراتوری را که به او اجازه می‌داد کل محصول شکر برزیل را به قیمت مسخره پایینی بخرد، دوباره برگرداند. اما همه‌شان اشتباه می‌کنند. نه اشراف، نه کشیش‌ها، نه انگلستان هیچ‌کدامشان دیگر در برزیل قانون وضع نمی‌کنند. ارتش به آن‌ها اجازه این کار را نمی‌دهد».

صدایش را کم‌کم بالا برده و جملات آخر را با لحنی خودسرانه بر زبان می‌آورد در همین حال دستش بر تپانچه‌ای است که از فانوسقه‌اش آویخته است. وقتی ساکت می‌شود، سکوتی آمیخته به احترام و انتظار بر سالن ایستگاه می‌افتد و وزوز پشه‌هایی که ناکام و خشمگین بالای مجمعه‌های پوشیده با توری گشت می‌زنند به گوش می‌رسد. ریش سفید خبرنگاران، مردی که به رگم گرمای خفقان‌آور ایستگاه خود را در کت پشمی چهارخانه‌ای پیچیده، با ترس و لرز انگشتی بالا می‌برد، تا خبر دهد که سؤالی دارد یا می‌خواهد حرفی بزند. اما سرهنگ به او اجازه حرف زدن نمی‌دهد، دمی پیش با دست به دو گماشته اشاره کرده و آن دو که پیشاپیش تعلیم دیده‌اند صندوقی را از زمین برمی‌دارند، روی میز می‌گذارند و بازش می‌کنند. صندوق پر از تفنگ است.

موریرا سزار، دست‌ها حلقه شده در پشت، آرام و باوقار جلو خبرنگاران بالا و پایین می‌رود.

حرفش را از سر می‌گیرد «این‌ها در منطقه صحرای باهیما پیدا شده، آقایان» لحنی تمسخرآمیز دارد، گویی کسی را دست انداخته. «این تفنگ‌ها، دست‌کم نشد که به کانودوس برسند. این‌ها از کجا آمده؟ حتی به خودشان زحمت نداده‌اند که نشان کارخانه را پاک کنند. لیورپول، خود لیورپول. از این نوع تفنگ‌ها هیچ‌وقت در برزیل نداشتیم. علاوه بر این دستگامی هم روی این‌ها سوار کرده‌اند که می‌توانند گلوله انفجاری شلیک کنند. حالا می‌فهمیم آن حفره‌های عمیقی که جراحان ارتش را مبهوت کرده بود، آن زخم‌هایی که ده دوازده سانتی‌متر قطرشان بود مال چی بوده. بیشتر شبیه زخم ترکش توپ بود تا زخم گلوله. مگر می‌شود آن ژاگونسوها بی‌سواد، آن گله‌دزدها، از اختراعات جدید اروپا، مثل گلوله انفجاری، خبر داشته باشند؟ گذشته از این، چه معنی دارد که یکباره سروکله این همه آدم که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، این طرف‌ها پیدا شود؟ آن جسدی که در ایویپارا پیدا شده. آن آدمی که با جیب پر از لیره انگلیسی توی کاپیم گروسو^۱ پیدا شده بود و اعتراف کرده بود که یک دسته سوار انگلیسی زبان را راهنمایی کرده. خارجانی که سعی می‌کرده‌اند محموله‌های تدارکات و باروت را به کانودوس بفرستند حتی در بلوئوریزونته^۲ هم دستگیر شده‌اند. مشابهت‌های ظاهراً تصادفی آن قدر زیاد است که نمی‌توانیم به وجود توطئه‌ای پشت همه این‌ها شک نکنیم. دشمنان جمهوری قصد ندارند ساکت بنشینند. اما این دسیسه‌چینی‌هایشان فایده‌ای ندارد. آقایان، آن‌ها در ریو شکست خوردند، در ریو گراند دوسول شکست خوردند، در باهیا هم شکست می‌خورند.»

دو سه بار باگام‌های کوتاه شتابان و عصبی جلو خبرنگاران بالا و پایین رفته است. حالا به جای سابقش برگشته، کنار میزی که نقشه‌ها را بر آن

1. Capim Grosso

2. Belo Horizonte

چیده‌اند. بار دوم که خطاب به آن‌ها حرف می‌زند، صدایش آمیخته با تحکم و تهدید است.

«من موافقت کرده‌ام که شما همراه تیپ هفتم باشید، اما بعضی مقررات هست که حتماً باید رعایت کنید. خبرهایی که از این‌جا با تلگراف می‌فرستید باید اول به تأیید سرگرد کوناماتوس یا سرهنگ تاماریندو برسد. همین‌طور گزارش‌هایی که در طول نبرد با پیک می‌فرستید. باید به شما اخطار کنم که هر کدام‌تان بخواهد مقاله‌ای بدون تأیید دستیارهای من بفرستد، جرم بزرگی مرتکب شده. امیدوارم متوجه موقعیت ما باشید. هر لغزشی، هر اشتباهی و هر حرکت نسنجیده‌ای خدمت به دشمن است. فراموش نکنید که ما در حال جنگ هستیم. امیدوارم در کنار تیپ ما به شما خوش بگذرد. من حرف دیگری ندارم، آقایان.»

به سوی افسران ستادش روی می‌کند که بلافاصله دوره‌اش می‌کنند، و در همین دم چنان‌که گویی طلسمی جادویی شکسته شده باشد، بار دیگر برویا و جنب و جوش کیماداس را فرامی‌گیرد. اما پنج خبرنگار هنوز مبهوت و بلا تکلیف و سرخورده همان‌جا ایستاده‌اند، سر در نمی‌آورند که چرا سرهنگ موریرا سزار با آن‌ها جوری رفتار می‌کند که انگار دشمن بالقوه اویند، چرا حتی اجازه یک سؤال هم به آن‌ها نداده، چرا ذره‌ای صمیمیت یا دست‌کم ادب از خودش نشان نداده. حلقه گرداگرد سرهنگ از هم می‌پاشد و هرکدام از افسران بعد از دریافت دستور پاشنه‌ای به هم می‌کوبند و سراغ کارشان می‌روند. سرهنگ وقتی تنها می‌ماند، به دور و بر خودش نگاهی می‌اندازد و خبرنگاران لحظه‌ای فکر می‌کنند که می‌خواهد دوباره پیش آن‌ها بیاید، اما اشتباه کرده‌اند. نگاهش به سوی چهره‌های تیره و گرسنگی‌کشیده و مفلوکی است که به شیشه پنجره‌ها و درها چسبیده‌اند، انگار که تازه متوجه آن‌ها شده است. با حالتی توصیف‌ناپذیر چشم به آن‌ها دوخته، چهره‌اش در هم رفته و لب پایین‌اش به جلو آمده. ناگاه با قدم‌هایی مصمم به سوی نزدیک‌ترین در

می‌رود. یکباره در را چارطاق باز می‌کند و بازوانش را به خوشامد هجوم مرد و زن و پیر و جوان می‌گشاید، جماعتی که چیزی جز ژنده‌پاره‌ای به تن ندارند، بیشترشان پابره‌اند و با احترام و ترس و ستایش به او خیره شده‌اند. با حرکتی آمرانه اشاره می‌کند که وارد شوند، به جلو می‌کشاندشان، تشویق‌شان می‌کند، به میز دراز اشاره می‌کند، آن‌جا که زیر ابری از پشه‌های حریص، مشروبات و خوراک‌هایی که شورای شهرداری کیماداس به افتخار او فراهم کرده، همچنان دست ناخورده مانده است. می‌گوید «بیاید، بیاید تو» و به سمت میز می‌بردشان، هولشان می‌دهد، با دست خودش سرپوش‌های توری را برمی‌دارد. «شما مهمان تیپ هفتم هستید. یاالله، ترسید. همه‌اش مال شماست. شما بیشتر از ما به این‌ها احتیاج دارید. بنوشید، بخورید، نوش جاتان».

اکنون دیگر نیازی به اصرار نیست، آنان حریصانه و ناباور بر مجمعه‌ها، بطری‌ها، جام‌ها و بشقاب‌ها هجوم آورده‌اند، و پیش چشمان اندوه‌زده سرهنگ یکدیگر را با آرنج می‌رانند، از سروکول هم بالا می‌روند، هول می‌دهند و می‌کشند، و بر سر مشروب و غذا به جان هم می‌افتند. خبرنگاران، با دهان باز، ایستاده‌اند. پیرزنی ریزاندام که لقمه‌ای غذا به دهن تپانده از میز عقب می‌کشد و در کنار موریراسزار می‌ایستد، چهره‌اش سراسر سپاس و حق‌شناسی است.

صلیب‌کشان بر هوا، زیر لب می‌گوید «سرهنگ بانوی مقدس حفظت کند.» خبرنگاران می‌شنوند که سرهنگ دست به شمشیرش می‌برد و می‌گوید «بانوی محافظ من این است.»

*

سیرک کولی آن روزها که کارش رونقی داشت از بیست نفر تشکیل می‌شد، البته اگر موجوداتی مثل زن زیشدار، کوتوله، مرد عنکبوتی، پدریم غوله، و ژولیاثوی قورباغه خور را نفر به حساب بیاوریم. آن‌روزها سیرک گاری بزرگ سرپوشیده‌ای به رنگ قرمز داشت که بر دو طرفش

عکس‌هایی از بندبازها چسبانده بودند، چهار اسب‌گاری را می‌کشید و برادران فرانسوی روی همین‌گاری آکروبات بازی می‌کردند. این سیرک یک نمایشگاه حیوانات هم داشت که در واقع مکمل مجموعه آدم‌های عجیب و غریب بود و آن‌ها را در سیر و سفرهای خود گردآورده بود: گوسفند پنج‌پا، یک میمون کوچک دوکله، یک مار کبرا (از نوع عادی) که خوراکش پرندگان کوچک بود و بزنی با سه ردیف دندان که پدریم دهانش را با دست‌های گنده‌اش باز می‌کرد و به مردم نشان می‌داد. هیچ‌وقت چادری نداشتند. برنامه‌شان را در میدان شهر اجرا می‌کردند، در روزهای تعطیل یا روزهای مخصوص قدیس حامی شهر.

قدرت‌نمایی و معلق‌شدن در هوا و چشم‌بندی و فکرخوانی از برنامه‌هاشان بود؛ سولیمائوی سیاه شمشیر قورت می‌داد، مرد عنکبوتی بر میله بلند روغن‌کاری شده‌ای عملیات انجام می‌داد و به هر کس که می‌توانست از او تقلید کند یک میلری می‌داد، پدریم غوله زنجیر پاره می‌کرد، زن ریشدار با مار کبرا می‌رقصید و بوسه بر دهان مار می‌زد و همه‌شان با چوب‌پنبه سوخته و گرد برنج شکل دلک‌ها می‌شدند و دلک‌ها را که انگار بدنش هیچ استخوانی نداشت، دولا و چهارلا و شش‌لا می‌کردند. اما گل سرسبد همه این‌ها کوتوله بود که با احساس و شوری غریب و با تخیل نیرومندش قصه می‌گفت: داستان شاهدخت ماگوتلون. دختر پادشاه ناپل که شوالیه سرپی‌یر او را می‌دزدد و جواهراتش را ملاحی در شکم ماهی پیدا می‌کند؛ داستان سیلوانیای زیبا که هیچ‌کس نه و پدر خودش، آرزومند ازدواج با اوست؛ داستان شارلمانی و دوازده نجیب‌زاده فرانسوی، داستان دوشس نازا که شیطان با او زنا می‌کند و روبرت شیطان صفت را می‌زاید؛ داستان اولیویر و فیرا براس. آخر از همه نوبت او بود، چون سبب می‌شد جماعت شنونده دست و دلش بازتر شود.

لابد کولی با پلیس ساحلی گرفتاری‌هایی داشت، چون حتی در ایام

خشکسال هم آن طرف‌ها پیدایش نمی‌شد. مرد خشنی بود، به کمترین بهانه مشتش را بلند می‌کرد و هر موجودی را که ناراحتش کرده بود به قصد کشت می‌کوبید، خواه مرد بود یا زن یا حیوان. اما با همه این بدرفتاری‌ها، هیچ‌کدامشان در خواب هم نمی‌دید که کولی را رها کند و برود. جان این جمع بود، سیرک را خودش دست کرده بود، این موجودات را که در شهر خودشان و میان خانواده‌شان اسباب تمسخر بودند، موجودات عجیب‌الخلقه‌ای که دیگران به چشم مکافات الهی و خطای خلقت به آن‌ها نگاه می‌کردند، از گوشه و کنار جمع کرده بود. همه آن‌ها، کوتوله، زن ریشدار، غول، مرد عنکبوتی و حتی دلقک (که اگرچه این چیزها را نمی‌فهمید، حس‌شان می‌کرد) این سیرک سیار را دلپذیرتر و خوش‌تر از خانه پیشین خود می‌دانستند. در این قافله‌ای که سرتاسر بیابان‌های سوزان را طی می‌کرد، آنان دیگر ترسان و شرم‌زده نبودند و نابهنجاری مشترکشان سبب می‌شد که خود را بهنجار ببینند.

از این روی بود که هیچ‌یک سر از رفتار آن جوان ناتوبایی که موی انبوه و چشمان سیاه و پاهایی بی‌شبهت به پا داشت و چهار دست‌وپا بر زمین می‌جهید، درنیاوردند. وقتی در شهر ناتوبا برنامه اجرا می‌کردند، متوجه شدند که جوانک چشم‌کولی را گرفته و در تمام مدت او را تماشا می‌کند. در این تردیدی نبود که شیفتگی کولی به موجودات عجیب و غریب - انسان یا حیوان - دلیلی بس ژرف‌تر از پولی داشت که با نشان دادن آن‌ها به دست می‌آورد. شاید در جمع مخلوقات عجیب خود را کامل‌تر حس می‌کرد. هرچه بود، بعد از پایان برنامه از مردم خانه جوانک را سراغ گرفت، به آن‌جا رفت و خود را به پدر و مادر او معرفی کرد و قانعشان کرد که پسرشان را به او بسپرنند تا از او یک بازیگر سیرک بسازد. چیزی که آن‌ها را حیران کرده بود این بود که یک هفته بعد، این موجودی که چهار دست‌وپا راه می‌رفت، درست همان وقت که کولی تازه شروع

کرده بود که فوت و فن اهلی کردن حیوانات را یادش بدهد، از سیرک فرار کرده بود.

بدیاری آن‌ها با خشکسال بزرگ شروع شد، و آن هم به این علت که کولی با همهٔ اصرار و التماس دیگران، سرسختانه از رفتن به مناطق ساحلی پرهیز کرد. به شهرها و مزارع متروکی رسیدند که بدل به ستودان^۱ شده بود، می‌دانستند که احتمال دارد از تشنگی جان بسپارند. اما کولی مثل قاطر لجوج و یکدنده بود و یک شب به آن‌ها گفت: «من شما را آزاد می‌گذارم. اگر خوش دارید گورتان را گم کنید. اما اگر نمی‌روید، هیچ خوش ندارم که باز کسی بهم بگوید سیرک باید به کدام طرف برود.» هیچ‌کس نرفت، بی‌تردید از آن روی که همهٔ آن‌ها آن قدر که از مردم دیگر می‌ترسیدند از فاجعهٔ خشکسال هراس نداشتند. در کاتینگا دوموئورا، دادیوا، همسر کولی گرفتار بیماری و تبی شد که به هذیانش انداخت و آن‌ها ناچار شدند او را در تاکواراندی به خاک بسپارند. کم‌کم از ناچاری به خوردن حیوانات سیرک افتادند. وقتی، بعد از یک سال ونیم، باران دوباره باریدن گرفت ژولیائو و همسرش سائینا، سولیمائوی سیاه، پدریم غوله، مرد عنکبوتی و ستاره کوچکه مرده بودند. گاری بزرگشان را با عکس‌های آکرویات بازها از دست داده بودند و مدت‌ها دار و ندارشان را بار دوگاری کرده بودند که خودشان می‌کشیدند، تا آن‌که آدم‌ها، آب و زندگی به صحرا بازگشت و کولی توانست دو قاطر بارکش خریداری کند.

دوباره اجرای برنامه‌هاشان را شروع کردند و بار دیگر آن قدر پول گیرشان آمد که لقمه‌ای به دهن بگذارند. اما اوضاع مثل سابق نبود. کولی که از گم کردن بچه‌هایش دیوانه شده بود، دیگر دل به برنامه‌هاشان نمی‌داد. او سه بچه‌اش را در کالدربیائو گراند به خانواده‌ای سپرده بود و وقتی بعد از خشکسال برای بردن آن‌ها آمده بود، هیچ‌کس در شهر نشانی

۱. ستودان مکانی است که استخوان مردگان در آنجا ریخته می‌شود. استخوان‌دانی م.

از آن خانواده و بچه‌های او نداشت. هیچ وقت از یافتن آن‌ها نومید نشد و سال‌ها بعد همچنان از مردم هر شهر سراغ آن‌ها را می‌گرفت. گم شدن بچه‌هایش - که همه مطمئن بودند مرده‌اند - او را که زمانی مردی پرتوش و توان و خوش‌روحیه بود، بدل به موجودی تلخ و عبوس کرده بود که زیاده از حد می‌نوشید و با هرکس و هرچیز سر جنگ داشت. بعد از ظهری مشغول اجرای برنامه در سانتاروسا بودند و کولی داشت چشمه‌ای را بازی می‌کرد که در گذشته کار پدریم غوله بود. حریف می‌طلیید تا یکی پیدا شود که بتواند شانه‌اش را به خاک برساند. مرد قلدری پیش آمد و با همان زور اول او را نقش زمین کرد. کولی خودش را دوباره جمع و جور کرد و بهانه آورد که لیز خورده و مرد باید از نو شروع کند. مرد بار دیگر او را به زمین انداخت. کولی با چشم‌هایی که برق می‌زد دوباره برپا شد و از مرد پرسید که آیا حاضر است چاقو به دست‌کارش را تکرار کند یا نه. مرد سر دعوا با او نداشت، اما کولی که عقلش را پاک از دست داده بود، چنان رفتار اهانت‌آمیزی داشت که مرد قلچماق چاره‌ای جز قبول دعوت او ندید. پس، به همان سادگی که کولی را نقش زمین کرده بود، این بار او را با گلوی بریده و چشم‌های یخ‌زده بر خاک انداخت. آن‌ها بعدها فهمیدند که کولی به خودش جرئت داده بوده و پدرائو، راهزن معروف را به مبارزه خوانده بود.

با این همه، گویی برای اثبات این‌که هیچ چیز نمی‌میرد مگر وقتی که خودش بخواهد (حرف حکیمانه‌ای که زن ریشدار زده بود) سیرک دوران کساد و بی‌حرکی را از سر گذرانند و از هم نپاشید. اما واقعیت این است که دیگر شب‌چی از سیرک قدیمی بود، گاری کهنه را که سقفش وصله وصله شده بود، درازگوشی یکه و تنها می‌کشید و داخل آن چادری بارها رفوکاری شده گذاشته بودند که بازیگران بر جا مانده - زن ریشدار، کوتوله، دلچک و مار کبرا - شب‌ها برپایش می‌کردند و زیر آن می‌خوابیدند. باز هم برنامه‌هاشان را اجرا می‌کردند و قصه‌های عشقی و

پرماجرایی کوتوله مثل گذشته طرفدار بسیار داشت. برای آن‌که خر را خسته نکنند پیاده می‌رفتند و تنها عضو گروه که از امتیاز سوار شدن بر گاری برخوردار بود مار کبرا بود که در سبده بیدباف زندگی می‌کرد. بازماندگان سیرک در پرسه‌گردی‌هاشان با همه‌جور آدم دیدار کرده بودند: قدیسان، راهزنان، زایران، مهاجران، مردمانی با غریب‌ترین چهره‌ها و عجیب‌ترین لباس‌ها. اما تا آن روز صبح مویی به سرخی موی مردی که دراز به دراز بر زمین افتاده بود و در خم راهی که به ریاشودائونسیا می‌رفت نظر آن‌ها را جلب کرد، ندیده بودند. آن‌جا بی‌حرکت افتاده بود، لباسی تیره پوشیده از لکه‌های غباری سفید به تن داشت. کمی آن‌سوی تر نعش‌گنبدۀ قاطری بود که لاشخورهایی سیاه در کار خوردنش بودند، و آتشی که دیگر خاموش شده بود. کنار خاکستر آتش‌زنی نشسته بود و با چهره‌ای که نشانی از اندوه نداشت نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کرد. درازگوش، چنان‌که گویی فرمانش داده باشند، توقف کرد. زن ریشدار، کوتوله و دلکک نزدیک شدند و زخم کبود شانه‌ی مرد را که کم‌و‌بیش زیریال آتش‌گونش پنهان شده بود، و خون خشکیده بر ریش، گوش و پیش‌سینه‌اش را ورنه‌انداز کردند.

زن ریشدار پرسید «مرده؟»

ژورما در پاسخ گفت: «هنوز نه».

*

مرشد، نشسته بر تشک کاهی‌اش، گفت: «این‌جا در آتش ویران می‌شود.» تنها چهار ساعت استراحت کرده بودند، زیرا مراسم شب قبل بعد از نیمه‌شب تمام شده بود، اما شیرناتوبا که گوش‌هایش به کمترین صدایی تیز می‌شد، آن صدای آشنا را شنید و از جا جست و قلم و کاغذ را برداشت تا حرف‌هایی را که نمی‌بایست از یاد برود، ثبت کند. مرشد که چشم‌ها را بسته و در شهود خود غرق شده بود ادامه داد «آتش چهاربار می‌آید. من سه آتش اول را خاموش می‌کنم و چهارمی را به مسیح مقدس

وامی گذارم.» این بار صدای او زنان عضو همسرایان مقدس را نیز که در اتاق پهلویی بودند بیدار کرد، زیرا شیرناتوبا دید که ماریا کوادرادو با جامه آبی رنگش به خلوتخانه آمد - غیر از شیرناتوبا و کوچولوی مقدس، او تنها کسی بود که می توانست شب و روز، بی آن که از مرشد اجازه بگیرد به خلوتخانه بیاید. رهبر زنان همسرا گفت «ستایش بر خداوندگار ما مسیح مقدس» مرشد پاسخ داد «ستایش بر او» و چشم های خود را باز کرد. آن گاه با صدایی اندوه زده و همچنان در رؤیا ادامه داد «مرا می کشند، اما من به خداوندگارم خیانت نمی کنم.»

شیرناتوبا بی آن که دمی لغزش ذهن را رخصت دهد، ذره ذره جانش آگاه از اهمیت عظیم وظیفه ای که کوچولوی مقدس به او وا گذاشته بود، و بدین سان رخصتش داده بود تا هر لحظه در کنار مرشد باشد، می توانست بشنود که در اتاق پهلویی زنان همسرای مقدس با دلشوره به انتظار اجازه ماریا کوادرادو هستند تا به خلوتخانه بیایند. آنان هشت نفر بودند و مثل رهبرشان ردهایی آبی با آستین های فراخ و یقه بلند بر تن داشتند و کمربند سپیدی بر آن بسته بودند. پابرهنه بودند و چارقدی آبی، هم رنگ رداشان، بر سر می کردند. ما در آدم ها ایشان را به سبب از خودگذشتگی و ایمانشان انتخاب کرده بود تا در خدمت مرشد باشند، و همگی آنان سوگند پرهیز خورده بودند و دیگر به نزد خانواده شان باز نمی گشتند. پشت در، بر زمین می خفتند و مرشد را هر گاه که به نظارت بر کار ساختمان معبد مسیح مقدس می رفت، یا در کلیسای کوچک ساتوآتونو نماز می خواند، یا پیشاپیش جماعت سرودخوان به راه می افتاد، بر مراسم دعا و تدفین نظارت می کرد یا به دیدار بیماران شفاخانه می رفت، چون هاله ای در میان می گرفتند. با زندگی ساده ای که مرد خدا داشت، وظایف روزانه آنان اندک بود: شستشو و رفو کردن ردای کبودش، مواظبت از بره سپید کوچک، رفت و روب کف خلوتخانه و شستن دیوارهایش و چوب کوبیدن بر تشک زمخت او در هوای آزاد. اکنون زنان وارد خلوتخانه

می شدند: ماریا کوادرادو ایشان را به درون اتاق آورده و در را پشت سرشان بسته بود. آلكساندر نیا کورثا طناب بره سپید کوچک را می کشید. هر هشت نفر صلیب کشان بر خود به خواندن درآمدند «ستایش بر خداوندگار ما مسیح مقدس» مرشد پاسخ داد «ستایش بر او» و آرام دست نوازش بر بره کشید. شیر ناتوبا چمباتمه نشسته بود، قلم در دست و کاغذ بر نیمکت کوتاهی که به جای میز او بود، و چشمان هوشمندش - که در میان انبوه موی ناشسته پریشان بر چهره اش می درخشید - به لب های مرشد خیره شده بود که برای دعا آماده می شد. مرشد دمرو بر زمین دراز کشید و ماریا کوادرادو و هشت زن دیگر بر گرد او زانو زدند و همراهش زبان به دعا خوانی گشودند. اما شیر ناتوبا نه بر زمین دراز کشید و نه به زانو درآمد. مأموریتی که داشت او را حتی از دعا خواندن معاف می داشت. کوچولوی مقدس به او توصیه کرده بود که همواره گوش به زنگ بماند، شاید از میان دعاهایی که مرشد می خواند، یکی «وحی» باشد. اما آن روز صبح مرشد در روشنایی سپیده خاموش وار دعا خواند، پرتو آفتاب دم به دم روشن تر می شد و از شکاف های سقف و در و دیوار به درون می آمد و شعاع هایی از نور و ذرات غبارت در اتاق می پراکند. بلوموتته رفته رفته بیدار می شد. بانگ خروس ها و عوعوی سگ ها و صدای آدمیان به گوش می آمد. بی گمان، بیرون خلوتخانه، مردم دسته دسته گرد هم می آمدند، اینان زائران یا اهالی کانودوس بودند که می خواستند مرشد را ببینند و از او تبرک بجویند.

همین که مرشد برخاست، همسرایان مقدس، کاسه ای شیر بز، تکه ای نان، بشقابی ذرت پخته و سبد کوچکی مانگابا^۱، پیش او نهادند. اما او فقط به چند جرعه شیر قناعت کرد. وقتی زنان، که گویی بارها حرکات خود را تمرین کرده بودند، خاموش و چابک و بی آنکه به هم تنه ای بزنند،

۱. ظاهراً میوه ای محلی است - م.

برگرد تشک او به چرخش افتادند و دست‌ها و صورتش را با اسفنج شستند و پینه پاهایش را سفت و سخت ساییدند، او همچنان ساکت نشسته بود و غرق در فکر یا دعا بود. وقتی که داشتند صندل‌های شبانی‌اش را که برای استراحت شبانه درآورده بود، به پایش می‌کردند، کوچولوی مقدس و ابوت ژوائو وارد شدند.

قد و قواره این دو وقتی کنار هم می‌ایستادند چندان متفاوت بود که اولی همواره شکننده‌تر و بیش از حد غرقه در تأملات خود می‌نمود و دومی فربه‌تر و بلندتر. از ایشان یکی «ستایش بر مسیح مقدس» گفت و دیگری «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح.» «ستایش بر او.»

مرشد بعد از آن که دستش را دراز کرد و آن دو بوسه بر دستش زدند، با لحنی پراضطراب پرسید: «از پدر ژواکیم خبری دارید؟»

کوچولوی مقدس پاسخ داد که خبری از او ندارند. اگرچه رنجور و لاغر بود و زودتر از موقع پیر شده بود، چهره‌اش توش و توان بی‌پایانی را آشکار می‌کرد که در سازماندهی مراسم نیایش، استقبال و پذیرایی از زائران، ترتیب دادن جماعات، و نظارت بر پاکیزگی محراب‌ها و در وقت اضبافی، سرودن سرودها و نوحه‌ها به کار می‌رفت. طیلسانی روی ردای قهوه‌ای تیره‌اش پوشیده بود و ردایش سراسر سوراخ بود و از این سوراخ‌ها می‌توانستی سیمی را ببینی که بر گرد کمر بسته بود، و مردم می‌گفتند از آن سال‌های نوجوانی که مرشد به دست خود این سیم را بر کمرش بسته بود تا آن روز هیچ‌وقت آن را باز نکرده بود. گامی پیش گذاشت تا سخن بگوید و در همین حال ابوت ژوائو که مردم دیگر او را رئیس شهر و داروغه خیابان‌ها می‌خواندند، گامی پس نشست.

کوچولوی مقدس با صدایی شرمناک و پرتواضع که همواره در خطاب به مرشد رعایت می‌کرد گفت «پدر، ژوائو فکری به‌اش الهام شده. این‌جا، درست توی بلوموتته جنگ بود، و وقتی همه مشغول جنگیدن

بودند، شما تک و تنها توی برج مانده بودید، هیچ کس نبود که از شما محافظت کند.»

مرشد زیر لب گفت «کوچولوی مقدس، پدر حافظ من است. همان طور که از شما و همه مؤمنان محافظت می کند.»

ابوت ژوانو زیر لب گفت «پدر، ما می خواهیم گاردی درست کنیم که مواظب شما باشد». با سر پایین انداخته حرف می زد و به دنبال کلمات می گشت «این گارد باید مواظب باشد که شما صدمه ای نبینید. ما افرادش را همان جور انتخاب می کنیم که مادر ماریا کوادرادو همسرایان مقدس را انتخاب کرد. این گارد از بهترین و شجاع ترین مردان مان تشکیل می شود، از آن هایی که کاملاً قابل اعتمادند. این ها خودشان را وقف خدمت به شما می کنند.»

کوچولوی مقدس گفت «همان طور که فرشتگان مقرب در آسمان در خدمت خداوندگارمان عیسی هستند.» آن گاه به در و همه فزاینده بیرون اشاره کرد. «مردم روز به روز و ساعت به ساعت زیادتر می شوند. صد نفرشان بیرون منتظرند. ما از عهده مان ساخته نیست که تک تک شان را از نزدیک بشناسیم. چه باید مان کرد اگر آدم های شیطان خودشان را به این جا برسانند و صدمه ای به شما بزنند. افراد این گارد با تن خودشان سپر شما می شوند، اگر جنگی هم در بگیرد، شما تنها نمی مانید.»

همسرایان مقدس چمباتمه بر پاشنه پا نشستند، ساکت و بی هیچ کلامی گوش به حرف ها سپردند. تنها ماریا کوادرادو کنار دو مرد تازه وارد ایستاده بود. شیرناتوبا وقتی دو مرد سخن می گفتند خود را به مرشد رسانده و همچون سگ سوگلی صاحبش سر بر زانوی او نهاده بود.

ماریا کوادرادو گفت «به خودتان فکر نکنید، به فکر دیگران باشید. این فکر درستی است، پدر. قبولش کنید.»

کوچولوی مقدس گفت «اسمش را گارد کاتولیک می گذاریم، گروهان مسیح مقدس، آن ها مجاهد خواهند بود، مؤمنان به حقیقت.»

مرشد حرکتی کرد که کم و بیش نامفهوم می نمود، اما همه آنان دریافتند که رضایت خود را اعلام کرده. پرسید «قرار است فرماندهش چه کسی باشد؟»

راهزن سابق در پاسخ گفت «اگر قبول کنید، ژوئو گندهه. کوچولوی مقدس فکر می کند او آدم مناسبی است.»

«او ایمان استواری دارد.» مرشد دمی ساکت ماند، و بار دیگر که سخن آغاز کرد لحن صدایش یکسره بی خودوار شده بود، گویی روی سخن با هیچ یک از آنان نداشت، بلکه با شماری بیشتر سخن می گفت، جماعتی انبوه و نامیرا. «هم جسمش عذاب کشیده و هم روحش، و بالاتر از هر چیز، عذاب روح است که آدم های خوب را برآستی خوب می کند.» پیش از آن که کوچولوی مقدس حتی به سوی او نگاهی اندازد، شیرناتوبا سرش را از زانوی مرد خدا برداشته بود و چست و چابک قلم و کاغذ برگرفته و کلماتی را که آنان شنیده بودند، ثبت کرده بود. وقتی نوشتنش را تمام کرد چهار دست و پا به نزد مرشد برگشت و سر بزرگش را با انبوه موی در هم بر زانوی او نهاد. در این احوال ابوت ژوئو شرح وقایع چند ساعت پیش را آغاز کرده بود. ژاگونسوها برای عملیات شناسایی رفته بودند، برخی دیگر با تدارکات و اخبار بازگشته بودند، و باز عده ای دیگر املاک کسانی را که از کمک به مسیح مقدس خودداری کرده بودند به آتش کشیده بودند. آیا مرشد گوش با او داشت؟ چشمانش بسته بود، کاملاً ساکت و بی حرکت، درست مثل زنان همسرا، گویا روحش پر گشوده بود تا در یکی از آن - به قول کوچولوی مقدس - مکالمات افلاکی شرکت کند، که بعد از آن همیشه وحی هایی و حقایقی برای ساکنان بلوموته باز می آورد. اگرچه نشانی از آمدن سربازان دیگر در کار نبود، ابوت ژوئو نگرهبانانی در طول راه هایی که از کانودوس به ژرموایو، ئوئوا، ئوکامبایو، روساریو، شوروشو و کورال دوس بوئیس می رفت گماشته بود و مشغول حفر سنگر و برپا کردن دیواره های جان پناه

در حاشیه رود و اسباباریس بود. مرشد پرسشی از او نکرد، از کوچولوی مقدس هم که داشت درباره گرفتاری‌های خودش داد سخن می‌داد چیزی نپرسید. کوچولوی مقدس، چنان‌که گویی یکی از نوحه‌هایش را از بر می‌خواند، تعریف می‌کرد که چگونه شب قبل و آن روز صبح زائران - از کابرویو، از ژاکوینا، از بوم کونسلیو و از پومبال - به کانودوس سرازیر شده بودند و حالا در کلیسای ساتو آتونویو به انتظار مرشد بودند. آیا آن‌ها را پیش از سرکشی به کار معبد به حضور می‌پذیرفت یا سرشب وقت موعظه؟ آن‌گاه گزارشی از چگونگی پیشرفت کارها داد. الوار برای پوشش سقف تمام شده بود و نمی‌توانستند کار را شروع کنند. دو نجار به ژواسیرو رفته بودند تا بلکه مقداری الوار گیر بیاورند. اما باز جای شکرش باقی بود که سنگ فراوان بود و معمارها می‌توانستند چیدن دیوارها را ادامه بدهند.

مرشد، چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت «معبد مسیح مقدس باید هرچه زودتر تمام بشود. این از همه چیز مهم‌تر است. کوچولوی مقدس گفت «بله پدر، واقعاً مهم‌تر است. همه دارند کمک می‌کنند. چیزی که کم داریم آدم کاری نیست، مصالح است. همه چیز دارد تمام می‌شود. اما الواری را که می‌خواهیم فراهم می‌کنیم، اگر ناچار باشیم پولش را بدهیم، می‌دهیم. مردم یک‌دل و یک‌زبان حاضرند هرچه پول دارند بدهند.»

مرشد با لحنی تشویش‌زده گفت: «پدر ژواکیم مدت‌هاست که این طرف‌ها پیدایش نشده. مدت‌هاست که در بلوموته عشای ربانی نداشته‌ایم.»

ابوت ژواثو گفت «لابد به خاطر چاشنی‌ها بوده که معطل شده، پدر. چاشنی‌ها مان پاک ته کشیده، او قول داد که تعدادی از معدن‌های کاسابو برایمان بخرد. حتماً سفارشش را داده و منتظر مانده تا فراهمش کنند. می‌خواهید کسی را برای پیدا کردنش بفرستیم؟

مرشد پاسخ داد «خیلی طول نمی کشد که بیاید. پدر ژواکیم ما را لنگ نمی گذارد.» آن گاه به دنبال آلکساندرینا کورنا نگاهی به دور و بر انداخت؛ او با سری فرورفته در شانه قوز کرده نشسته بود، معلوم بود خجالت می کشد، از همان اولی که نام کشیش ناحیه بر زبان آن ها آمده بود، غرق خجالت شده بود، «بیا پیش من. دخترم تو نباید خجالت بکشی.»

آلکساندرینا کورنا، که با گذشت زمان چهره اش چین و چروکی بیشتر برداشته بود، اما بینی سربالا را و نیز حالتی غریب و درنیافتنی را که با رفتار خاکساران اش نمی خواند، هنوز حفظ کرده بود، به سوی مرشد خزید، اما روی نگاه کردن به او نداشت.

مرشد که وقت سخن گفتن دستی بر سر زن نهاده بود، به او گفت «آلکساندرینا، از آن شر خیری زاده شده. او شبان بدی بود، و چون گناه کرده بود، عذاب کشید، توبه کرد، حسابش را با آسمان تسویه کرد، و حالا برای پدر پسر خوبی شده. از حق نگذریم، توبه او خدمتی کردی. به برادران و خواهران در بلوموته هم خدمت کردی، چون از برکت وجود پدر ژواکیم ما باز هم می توانیم گه گاه عشای ربانی داشته باشیم.»

این کلمات آخر را با لحنی غمزده بر زبان آورد، و شاید متوجه نشد که آن آبیاب سابق پیش از آن که به جای خود برگردد خم شد و بردای او بوسه زد. در روزهای اول کانودوس تعدادی از کشیش ها برای برگزاری عشای ربانی، غسل تعمید نوزادان و بستن عقد مردم به آن جا سر می زدند. اما بعد از آن که مأموریت هیئت راهبان کاپوسن به آن رسوایی کشیده بود، اسقف اعظم باهیا کشیش های منطقه را از اجرای مراسم مذهبی در کانودوس منع کرده بود. پدر ژواکیم تنها کسی بود که بی اعتنا به این منع به آن جا می آمد. او نه تنها آمرزش، که جوهر و کاغذ برای شیرناتوبا، شمع و بخور برای کوچولوی مقدس و انواع چیزهایی را که ابوت ژواثو و برادران ویلانوا از او می خواستند، به کانودوس می آورد.

چه چیز او را واداشته بود که نخست کلیسا و بعد مقامات دولتی را به هیچ بگیرد؟

شاید الکساندرینا کورثا، مادر بچه‌هایش، که هر وقت کشیش به کانودوس سر می‌زد در خلوتخانه، یا در نمازخانه سانتوآنتونیو با او گفت‌وگویی ساده و بی‌شائبه داشت. یا شاید مرشد، که در حضور او کشیش آشکارا دست و پایش را گم می‌کرد و تا ژرفای جانش دیگرگون می‌شد. یا نیز شاید این امید (که خیلی از مردم هم حدس می‌زدند) که با آمدن به این جا دینی بس دیرینه را به آسمان و مردم صحرا ادا می‌کرد.

در این احوال کوچولوی مقدس دوباره شروع کرده بود به صحبت درباره‌ی ایام ثلاثه‌ی خون عزیز^۱ که قرار بود از همان بعد از ظهر آغاز شود، که ناگهان در میان مهمه‌ی بیرون شنیدند که کسی بر در می‌کوبد. ماریا کوادرادو رفت تا در را باز کند. کشیش ناحیه‌ی کومبه، با روشنایی آفتاب که پشت سرش بود و انبوه سرهایی که می‌کوشیدند از بالای شانه‌اش درون اتاق را دید بزنند، بر درگاه ظاهر شد.

مرشد به سخن درآمد «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح» و چنان شتابان برپا شد که شیرناتوبا به ناچار خود را عقب کشید. «همین حالا صحبت شما بود که یکدفعه پیداتان شد.»

به سوی در شتافت تا از پدر ژواکیم که خرجه‌اش، چون چهره‌اش، پوشیده از غبار بود، استقبال کند. مرد خدا خم شد، دست کشیش را گرفت و بر آن بوسه زد، فروتنی و احترامی که مرشد همواره در استقبال از کشیش نشان می‌داد، او را شرمسار و حیران می‌کرد، اما امروز چنان دست و پای خود را گم کرده بود که گفتی اصلاً متوجه رفتار مرشد نشده است. در همان حال که کوچولوی مقدس، ابوت ژواثو، مادر مردمان و زنان همسرا بر دستش بوسه می‌زدند، گفت: «تلگرامی رسیده. یک تیپ ارتش

فدرال دارد از ریو به این جا می آید. افسر فرمانده شان آدم مشهوری است. در واقع قهرمانی ست که تا حالا در هر جنگی که کرده پیروز شده. مرشد بی خیال و شادمان گفت «تا حالا هیچ کس در جنگ با پدر پیروز نشده.»

شیرناتوبا، خم شده بر نیمکت، تندتند مشغول نوشتن بود.

*

روفینو بعد از اتمام کارش در ایتیوبا^۱، یعنی همان کاری که با کارگران راه آهن به خاطر آن اجیر شده بود، گروهی از گاوچرانان را در گذر از کوره راه های سنگلاخ سرا دوبندنگو^۲، آن حصار کوهستانی که زمانی سنگی از آسمان بر آن افتاده بود، راهنمایی می کند. اینان رد گله دزدهایی را می زنند که پنجاه رأس گاو از ملکی واقع در پدرا ولملا^۳ که متعلق به «سرهنگی» به نام ژوزه برناردو مورائو^۴ است دزدیده اند. اما پیش از آن که جای رمه دزدیده را پیدا کنند، از شکست سرگرد فبرونیو بریتو در مونتته کامبایو باخبر شده اند و تصمیم گرفته اند برای پرهیز از رویارویی با ژاگونسوها یا سربازان در حال عقب نشینی، دست از جست و جو بردارند. روفینو همین که از گاوچرانان جدا می شود در کوهپایه های سراگرانده به دست گروهی از فراریان به فرماندهی گروهبانی اهل پرنامبوکو می افتد. آن ها تفنگ شکاری، قمه، مهمات و کیسه محتوی پولی را که مزد راهنمایی مأموران راه آهن بوده از او می گیرند. اما جز این کاری به او ندارند و حتی هشدار می دهند که از راه مونتته ساتو نرود، چراکه سربازان شکست خورده سرگرد بریتو دارند آن جا جمع می شوند و ممکن است او را هم به خدمت بگیرند.

جنگ آرامش منطقه را بر هم زده. شب بعد، در نزدیکی های ریوکاریاکا، مرد راهنما صدای تیراندازی می شنود و فردا صبح زود

1. Itiuba

2. Serra de Bendengo

3. Pedra velmela

4. Jose Bernardo Murao

درمی یابد که مردانی از کانودوس آمده اند و ملک سانتاروسا را غارت برده و با خاک یکسانش کرده اند. او این ملک را خوب می شناسد. از خانه بزرگ و خنک، با نرده های چوبی و درختان نخل برگردش چیزی جز تل خاکستری دودخیز بر جا نمانده. به اسطبل ها و خانه های بردگان و کلبه های دهقانان سر می کشد، این ها هم به آتش کشیده شده و پیرمردی که در آن دوروبر زندگی می کند به او می گوید همه این جا را ول کرده و به بلوموته رفته اند، حیوانات و هر چیزی را هم که طعمه آتش نشده با خودشان برده اند.

روفینو راه میانبری پیش می گیرد تا موته سانتورا دور بزند و روز بعد خانواده ای از زائران که به کانودوس می روند هشدارش می دهند که مواظب خود باشد، چرا که گشتی هایی از گارد روستایی در روستاها راه افتاده اند و جوانان را به زور به خدمت می برند. در نیمه های روز به نمازخانه ای پنهان در دامنه های زردرنگ سرادا انگوردا^۱ می رسد که بنا بر سنتی دیرین مردانی که خون کرده اند برای توبه و دیگران نیز برای نذر و قربانی به آن جا می آیند. بنایی بسیار کوچک که تک و تنها بر جای ایستاده، بنایی بدون در با دیوارهایی سفید که انبوهی مارمولک از آن ها بالا و پایین می روند. درون ساختمان، دیوارها پوشیده از دخیل های زائران است، و بر کف اتاق کاسه هایی با ته مانده خشک شده خوراک، مجسمه های چوبی، دست و پا و کله ساخته از موم، سلاح ها، تکه های لباس، و انواع و اقسام اشیای ریز. روفینو بادقت کاردها و قمه ها و تفنگ های ساچمه ای را می آزماید و کارد بلند خمیده ای با لبه های تیز که به تازگی در آن جا گذاشته اند، برمی گزیند. آن گاه می رود و جلو محراب که چیزی جز صلیبی بر آن نیست زانو می زند، و برای مسیح مقدس توضیح می دهد که این کارد را فقط قرض می گیرد. به او می گوید که چگونه همه چیزش را

1. Serra da Engorda

دزدیده‌اند، و ناچار است برای برگشتن به خانه کاردی داشته باشد. اطمینان می‌دهد که هیچ قصد ندارد چیزی را که متعلق به اوست بردارد، و قول می‌دهد که کارد را همراه کارد نویی که نذر او خواهد کرد برمی‌گرداند. به او تذکر می‌دهد که دزد نیست و همیشه به قولش عمل کرده. صلیبی بر خود می‌کشد و می‌گوید «ای عیسای مقدس، ازت متشکرم.» آن‌گاه به راه می‌افتد و با آهنگی یکنواخت که خسته‌اش نمی‌کند از دامنه‌ها بالا می‌رود و از دره‌ها پایین می‌آید، خارزارها و زمین‌های سنگلاخ را زیر پا می‌گذارد. بعد از ظهر آرمادیلویی می‌گیرد و بر آتش کبابش می‌کند. گوشت جانور دو روزی سیرش می‌کند. روز سوم دیگر فاصله‌ای با نوردستینا^۱ ندارد. به سوی کلبه دهقانی می‌رود که آشنای اوست و اغلب شب‌ها را در خانه‌اش سر کرده. خانواده دهقان با مهری حتی بیش از گذشته پذیرایش می‌شوند و برایش خوراکی فراهم می‌کنند. برای آن‌ها تعریف می‌کند که چگونه سربازان فراری لختش کرده‌اند، و بعد درباره آنچه بعد از نبرد ثوکامبایو پیش خواهد آمد صحبت می‌کنند؛ چنان که مردم می‌گویند بسیاری در آن نبرد تلف شده‌اند. روفینو همچنان که گرم گفت‌وگوست در می‌یابد که مرد و زن نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کنند، انگار که می‌خواهند چیزی به او بگویند اما جرئتشان را ندارند. بعد مرد دهقان که سرفه‌های عصبی ساختگی می‌زند از او می‌پرسد چند وقت است که از خانواده‌اش خبر ندارد. نزدیک یک ماه می‌شود. آیا مادرش مرده؟ نه. پس، ژورما؟ زن و مرد نشسته‌اند و او را می‌نگرند. سرانجام مرد به سخن می‌آید: خبر در همه جا پیچیده که توی خانه‌اش تیراندازی شده و چند نفر کشته شده‌اند، و همسرش با غریبه موقرمزی فرار کرده. روفینو مهمان‌نوازی آن‌ها را سپاس می‌گوید و در دم به راه می‌افتد.

سپیده روز بعد، پرهیب مرد راهنما بر زمینه روشن، روی تپه‌ای مشرف بر کلبه‌اش نمایان می‌شود. از بیشه کوچکی که جای جای آن از تخته‌سنگ‌های صیقل خورده و بوته‌های خارپوشیده شده، همان‌جایی که اول‌بار گالیلئوگال را دیدار کرده می‌گذرد و با گام‌هایی همیشگی، چیزی میان دویدن و راه رفتن، از شیب بلندی که کلبه‌اش بر آن است، بالا می‌رود. سفری دور و دراز، دردسرهایی که کشیده و اخبار بدی که شب پیش شنیده، این همه رَدّ خود را بر چهره‌اش نشانده: خشک و فشرده و در هم، برجستگی‌ها بیرون زده، خط‌ها و گودافتادگی‌ها ژرف‌تر شده است. تنها چیزی که با خود دارد کاردی است که از عیسی مسیح به وام گرفته است. چند قدمی مانده به کلبه، دور و برش را با نگرانی می‌پاید. در آغل حیوانات باز است و آغل خالی است. اما چیزی که روفینو با چشمانی که در عین غمناکی جست‌وجوگر و بهت‌زده است به آن خیره شده آغل حیوانات نیست، فضای باز جلو خانه است که حالا دو صلیب که پیشتر آن‌جا نبوده بالای دو پشته قلوه‌سنگ به هوا بر شده. هنگام ورود به کلبه دزدانه به چلیک‌ها و کوزه‌ها، تشک پوشالی، ننو، چمدان، شمایل باسمه‌ای باکره لاپا، قابلمه‌ها و کاسه‌ها و پشته هیزم نگاهی می‌اندازد. ظاهراً چیزی کم و کسر نشده، علاوه بر این، کلبه چنین که پیداست با دقت مرتب شده، همه چیز درست همان‌جایی است که باید باشد. روفینو دوباره آرام آرام نگاهی به دوروبر می‌اندازد، انگار می‌خواهد راز اتفاقی را که در غیابش رخ داده از این اشیا بیرون بکشد. می‌تواند سکوت را بشنود. نه سگی که پارس کند، نه مرغی که قدقدی به راه اندازد، نه گوسفندی که زنگوله‌اش به صدا درآید، نه صدایی از زنش. بالأخره شروع می‌کند به قدم زدن در کلبه، همه چیز را از نزدیک واری می‌کند. کارش که تمام می‌شود، چشمانش سرخ شده است. از کلبه بیرون می‌آید و در را آرام پشت سر می‌بندد.

به سوی کیماداس راه می‌افتد که در دوردست زیر آفتابی که حالا

درست بالای سر اوست به تابناکی می درخشد. پرهیب روفینو در خم تپه‌ای ناپدید می‌شود، آن‌گاه دوباره شلنگ انداز در میان تخته‌سنگ‌های سربی‌رنگ، کاکتوس‌ها، بوته‌های زردرنگ و نرده‌های تیز بر گرد آغلی نمایان می‌گردد. نیم ساعت بعد، از خیابان ایتاپیکورو وارد شهر می‌شود و از آن‌جا به سوی میدان شهر می‌رود. آفتاب چون جیوه بر خانه‌های کوچک سپید با درهای آبی یا سبز بازتاب می‌یابد. سربازانی که بعد از شکست ٹوکامبایو عقب‌نشینی کرده‌اند، در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنند، بیگانگانی که بر چهارراه‌ها می‌ایستند، زیر درختان دراز می‌کشند یا در رود آب‌تنی می‌کنند. مرد راهنما از کنار آن‌ها می‌گذرد، بی آن‌که نگاهی به آن‌ها بیندازد، حتی شاید آن‌ها را نمی‌بیند، تنها در فکر مردم شهر است: گاوچران‌هایی با چهره‌های سوخته در باد و آفتاب، زنانی که بچه‌هاشان را شیر می‌دهند، سوارانی که به تاخت می‌روند، پیرمردانی نشسته در آفتاب، و کودکانی دوان به هر سو. به او صبح به‌خیر می‌گویند و نامش را صدا می‌زنند، و می‌داند که وقتی از کنار آن‌ها رد شود، برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند، با انگشت نشانش می‌دهند و میان خودشان پچ‌پچ می‌کنند. با فرود آوردن سر سلامشان را پاسخ می‌گوید، و همچنان بی‌هیچ لبخند به پیش رو نگاه می‌کند، تا مردم را از فکر همکلام شدن با خود منصرف کند. از میدان شهر می‌گذرد - نور فشرده خورشید، سگ‌ها، هیاهو و رفت‌وآمد مردم - به چپ و راست سر خم می‌کند، آگاه از پچ‌پچه‌ها، نگاه‌ها، ایما و اشاره‌ها و فکرهايي که خود مسبب آن‌هاست. از رفتن باز نمی‌ایستد تا وقتی به مغازه کوچکی می‌رسد که شمع و شمایل‌های مذهبی را بیرون در آویزان کرده، و روبروی نمازخانه کوچک بانوی ما است. کلاهش را برمی‌دارد و نفس عمیقی می‌کشد، چنان‌که گویی می‌خواهد در آب شیرجه بزند، و وارد مغازه می‌شود. پیرزن ریزه‌اندازی که بسته‌ای را به مشتری می‌دهد همین‌که نگاهش به او می‌افتد، چشم‌ها را فراخ می‌کند و چهره‌اش باز

می شود. اما تا وقتی مشتری بیرون نرفته چیزی نمی گوید.

دکان چهاردیواری کوچکی است با حفره‌هایی در دیوار که زبانه‌های نور از آن‌ها به درون می‌تابد. شمع‌ها و نوارها بر میخ‌ها آویخته یا روی پیشخوان چیده شده است. دیوارها پوشیده از خرده‌ریزهایی برای دخیل و نذر و شمایل باسمه‌ای مسیح و باکره و رویدادهای مذهبی است. روفینو زانو می‌زند و دست پیرزن را می‌بوسد «روز به خیر، مادر.» پیرزن با انگشتانی پرگره و ناخن‌هایی کثیف صلیبی بر پیشانی می‌کشد. پیرزنی است تکیده با چهره‌ای جدی و چشمانی بی‌عاطفه که به رغم گرمای خفقان‌آور خود را در شالی پیچیده است.

پیرزن می‌گوید «کائیفاس می‌خواهد ببیندت، تا ماجرا را برایت تعریف کند.» کلمات را به دشواری بر زبان می‌آورد، شاید گفتن این حرف برایش عذاب‌آور است، یا شاید دندان‌بی‌دهان ندارد. «قرار است به شنبه‌بازار بیاید. هر روز شنبه آمده تا ببیند تو برگشتی یا نه. راهش خیلی دور است، اما هر طور شده، آمده. او رفیق توست، می‌خواهد برایت تعریف کند.»

مرد راهنما زیر لب می‌گوید «بگذریم، مادر. خودت هر چیز که می‌دانی برایم تعریف کن.»

پیرزن بی‌هیچ مقدمه‌چینی می‌گوید «برای کشتن تو نیامده بودند. زنت را هم نمی‌خواستند بکشند. فقط می‌خواستند آن غریبه را بکشند. اما او از خودش دفاع کرد و دو نفرشان را کشت. آن دو تا صلیب را جلو خانه‌ات دیدی؟» روفینو سری تکان می‌دهد. «هیچ کس سراغ نعش‌ها نیامد، آن‌ها هم همان‌جا خاکشان کردند.» صلیبی بر خود می‌کشد. «خدایا، خودت پیامرزشان. خانه‌ات تمیز و مرتب بود؟ چند دفعه به آن‌جا سر زدم. تا وقتی آمدی درهم و برهم نباشد.»

روفینو می‌گوید «نبايست به آن‌جا می‌رفتی.» اندوه‌زده، با سری افتاده ایستاده، کلاهش را در دست دارد. «راه رفتن برایت سخت

است. گذشته از این، آن خانه از این به بعد روی تمیزی نمی بیند.»
 «پس خودت هیچ نشده باخبر شده‌ای» پیرزن زیر لب می‌لنجد،
 نگاهش در پی نگاه مرد است، اما روفینو چشم از او می‌دزد و همچنان به
 کف دکان نگاه می‌کند. پیرزن آه می‌کشد. بعد از دمی سکوت، می‌گوید
 «گوسفندها را فروختم تا کسی نذردشان، بلایی که سر مرغ‌ها آمد.
 پول‌هایت توی آن کشوست.» باز سکوت می‌کند، می‌خواهد اصل مطلب
 را به تعویق اندازد، تنها مطلبی که برای خودش مهم است و تنها مطلبی که
 برای روفینو مهم است. «مردم خیلی بدذاتند. می‌گفتند تو دیگر
 بر نمی‌گردی. می‌گفتند، شاید برای خدمت ارتش گرفته باشنت، شاید
 توی جنگ کشته شده باشی. دیدی چقدر سرباز توی کیماداس ریخته؟
 این جور که پیدا است خیلی هاشان آن طرف‌ها کشته شده‌اند. سرگرد
 فبرونیو بریتو هم این جاست.»

اما روفینو میان حرفش می‌دود «آن‌هایی که آمدند آن غریبه را
 بکشند، خبرداری رئیسشان کی بوده؟»

پیرزن پاسخ می‌داد «کائیفاس. او آوردشان آن‌جا. خودش برات
 می‌گوید. برای من تعریف کرد. او با تو رفیق است. برای کشتن تو نیامده
 بودند، یا زنت. فقط همان مو سرخه، آن غریبه.»

پیرزن ساکت می‌شود، روفینو هم خاموش می‌ماند، و در گرمای
 سوزان وزوز گوش آزار خرمگس‌ها و انبوه پشه‌هایی که برگرد شمایل‌ها
 می‌چرخند، شنیده می‌شود.

سرانجام پیرزن مصمم می‌شود که دوباره حرف بزند «خیلی‌ها
 دیدندشان.» بلندبلند با صدایی لرزان حرف می‌زند، نگاهش ناگهان
 شعله‌ور شده «کائیفاس هم دیدشان. وقتی به من گفت، با خودم گفتم: من
 گناه کرده‌ام و حالا خدا دارد جزایم را می‌دهد. برای پسر بدبختی آوردم.
 آره، روفینو، ژورما، ژورما. او بود که مردکه را نجات داد، دست کائیفاس
 را گرفت. بعد هم گذاشت و با او رفت. دست به دور کمرش انداخته بود و

بِهش تکیه داده بود.» دستی دراز می‌کند و خیابان را نشان می‌دهد
 «همه‌کس خیر دارد. پسر جان، دیگر این‌جا ماندنمان درست نیست.»

نه لرزش عضله‌ای، نه بر هم خوردن مژه‌ای بر این چهره استخوانی
 بی‌ریش که تاریکی عمیق دُکان آن را تیره‌تر کرده است.

زن ریزاندام مشت کوچک استخوانی‌اش را تکان می‌دهد و به لعن و
 نفرین تفی به جانب خیابان می‌اندازد. «مردم می‌آمدند این‌جا تا بهم
 دلداری بدهند، از تو حرف بزنند. هر حرفشان مثل کارد توی دلم فرو
 می‌رفت. این‌ها مثل افعی‌اند، پسر جان.» شال سیاه را بر چشم می‌گیرد،
 انگار می‌خواهد اشک‌هاش را پاک کند، اما چشم‌هاش خشک خشک
 است. «تو این ننگی را که آن دوتا به دامن زدند، پاک می‌کنی، مگر نه؟ اگر
 چشم‌هات را درآورده بودند بهتر از این بود، اگر مرا گشته بودند، بهتر از
 این بود. با کائیفاس حرف بزن. او می‌داند بدنام شدن یعنی چه، معنی
 شرف را می‌داند. همه چیز را برات می‌گوید.»

بار دیگر آه می‌کشد، آن‌گاه دانه‌های تسبیح را مؤمنانه می‌بوسد.
 نگاهی به روفینو می‌اندازد که تکان نخورده و سرش را بالا نیاورده.
 «خیلی از مردم رفته‌اند به کانودوس.» این را با صدایی آرام می‌گوید.
 «آدم‌هایی را به این طرف‌ها می‌فرستند، من هم داشتم می‌رفتم. اما ماندم،
 چون می‌دانستم که تو پیدات می‌شود. پسر جان آخر دنیا رسیده. برای
 همین است که این چیزها را می‌بینیم. برای همین است که این چیزها
 اتفاق می‌افتد. حالا دیگر می‌توانم بروم. یعنی این پاهام جان این سفر را
 دارد؟ خدا خودش می‌داند. اختیار همه چیز دست اوست.»

خاموش می‌شود و دمی بعد روفینو سر خم می‌کند و دست او را
 می‌بوسد. «مادر، راه دور و درازی داری. از من بپرسی می‌گویم
 نباید بروی. تمام راه جنگ است و آتش‌سوزی، هیچ چیزی هم
 برای خوردن گیرت نمی‌آید. اما اگر دلت می‌خواهد برو. هر کاری که
 میل تو باشد همان درست است. چیزهایی را هم که کائیفاس بهت گفت

ولش کن. سر آن ماجرا هم نه غصه بخور نه خجالت بکش.»

*

وقتی بارون کانابراوا و همسرش بعد از غیبتی چندماهه در لنگرگاه سالوادور از کشتی پیاده شدند، از مراسم استقبال دریافتند که قدرت حزب یکه‌تاز استقلال طلب باهیا و بنیانگذار و رهبر آن تا چه حد تنزل کرده است. در ایام گذشته، وقتی بارون سفیر حکومت سلطنتی یا جمهوری بود، و حتی در آن سال‌های اول جمهوری، بازگشت او از سفر همواره فرصتی برای برپایی جشنی بود. همه سرشناسان شهر و بسیاری از مقامات دولتی به بندر هجوم می‌آوردند و خدمتکاران و بستگانشان را با پرچم‌های استقبال به آن‌جا می‌کشاندند. مقامات شهرداری هم همواره حاضر بودند، همچنین گروه نوازندگان و کودکان مدارس مذهبی با دسته‌های گل برای بارونس استلا^۱. ضیافت که در تالار پیروزی برگزار می‌شد به سردمداری فرماندار بود و ده‌ها میهمان جام بر هم می‌زدند و سخن می‌راندند و شاعر شهر هم هر بار غزلی را که به افتخار زوج بازگشته ساخته بود قرائت می‌کرد.

اما این بار برای استقبال از بارون و همسرش چیزی بیش از دوست نفر در اسکله جمع نشده بودند، و از شخصیت‌های شهری و ارتشی و مذهبی حتی یک نفر هم در میان جمع نبود. وقتی آدالبرتو گوموسیو و نمایندگان، ادواردو گلیسریو، روش‌اسئابرا، للیس پیدادس و ژوائوسیکساس پونده - کمیته‌ای که حزب استقلال طلب برای استقبال از رهبر خود برگزیده بود - از پلکان کشتی بالا رفتند تا با بارون دست بدهند و خانم او را ببوسند، از چهره‌هاشان به این فکر می‌افتادی که این‌ها به تشییع جنازه آمده‌اند.

اما بارون و خانم بارون اصلاً به روی مبارک نیاموردند که تفاوت این

استقبال را با دفعه‌های قبل خوب دریافته‌اند. درست مثل همیشه رفتار کردند. در همان حال که خانم بارون، جوری که انگار از دریافت دسته‌های گل تعجب کرده آن‌ها را به ندیمه جدانا شدنی‌اش سباستیانا نشان می‌داد، بارون هم دست به پشت کوبیدن‌ها و آغوش باز اعضای حزب، بستگان و آشنایانی را پاسخ می‌گفت که برای خوشامد گفتن به او صف کشیده بودند. با آن‌ها خوش و بش می‌کرد، حال همسرانشان را می‌پرسید و از زحمتی که برای استقبال از او متحمل شده بودند تشکر می‌کرد. گاه‌به‌گاه نیز، چنان‌که گویی ضرورتی مبرم و ادارش می‌کند، تکرار می‌کرد که همیشه بازگشت به باهیا، و دیدار با آفتاب و هوای خوش و مردم این شهر برایش لذت‌بخش بوده. پیش از سوار شدن به کالسکه‌ای که در بندرگاه به انتظارش بود و سورچی اونیفورم‌پوش آن با دیدن آن‌ها مرتب خم و راست می‌شد، دست‌هایش را برای خداحافظی با جماعت بالا برد. بعد روبروی بارونس و سباستیانا که دامن هر دوشان غرق گل بود، بر صندلی خود نشست. آدالبرتوگوموسیو کنار او نشست و کالسکه در طول خیابان لادریا داکونسیسیائودا پاریا که سراسر پوشیده از شاخ و برگ سبز درختان بود به راه افتاد. زمانی نگذشته آنان می‌توانستند قایق‌های بادبانی را در خلیج، دره سائومارسلو و بازار و گروهی از سیاهان و دورگه‌ها را ببینند که در آب مشغول گرفتن خرچنگ بودند.

گوموسیو محض خوشایند تازه‌واردان گفت: «اروپا همیشه اکسیر جوانی بوده. شما نسبت به وقتی که می‌رفتید ده سال جوان‌تر به نظر می‌آید.»

خانم بارون گفت: «من این را بیشتر مدیون سفر با کشتی هستم تا اروپا. این سه هفته آسوده‌ترین ایام عمرم بود.»

«اما توده سال پیرتر به نظر می‌آیی» بارون از پنجره کوچک کالسکه به چشم‌انداز پرشکوه دریا چشم دوخته بود، و جزیره چندان که کالسکه رو به بالا می‌رفت وسیع‌تر و وسیع‌تر می‌نمود. حالا دیگر به بالای لادریا و

سائوبنتو رسیده بودند و روی به بخش بالایی شهر می رفتند. «یعنی اوضاع این قدر ناجور شده؟»

«ناجورتر از آن که فکرش را بکنی.» به بندر اشاره کرد. «می خواستیم حسابی قدرت نمایی بکنیم، تظاهرات عمومی بزرگی راه بیندازیم. همه هم قول دادند که آدم بیارند، حتی از نواحی داخلی. امیدمان این بود که چند هزار می شوند. اما خودتان دیدید که چند نفر آمده بودند.»

بارون برای چند ماهی فروش که با دیدن کالسکه کلاه های حصیری شان را از سر برداشته بودند دست تکان داد. و بعد با لحنی آمیزه شوخی و جدی سر به سر دوستش گذاشت «حرف زدن از سیاست پیش خانم ها دور از ادب است، یا نکنند تو استلا را خانم حساب نمی کنی.»

خانم بارون خندید، خنده ای زنگدار که جوان تر نشان می داد. گیسویی بلوطی و پوستی بسیار سپید داشت، انگشتانی بلند و باریک که چون پرندگان پرپر می زد. او و ندیمه اش، زنی سرخ موی با انحنای چشم گیر، شیفته وار به دریای سرمه سای، خط فسفرگون سبز ساحل و شیروانی های خون رنگ چشم دوخته بودند.

گوموسیو، چنان که گویی حرف بارون را نشنیده، افزود «تنها کسی که غیبتش را می شود توجیه کرد فرماندار است. تقصیر خودمان بود. می خواست با شورای شهر بیاید. اما با این وضعی که پیش آمده، بهتر است او خودش را از معرکه کنار بکشد. لوییس ویانا هنوز هم از حامیان وفادار ماست.»

بارون برای آن که به دوستش روحیه ای بدهد گفت «آدالبرتو، برایت یک آلبوم گراوور اسب آوردم. امیدوارم این مشکلات سیاسی علاقه ای را که به اسب داشتی از بین نبرده باشد.»

با ورود به بخش بالایی شهر، وقتی به سوی محله نازارت می رفتند، زوج تازه وارد شیرین ترین لبخندشان را بر لب آوردند و تمام توجهشان را صرف جواب گفتن به سلام های رهگذران کردند. چند کالسکه و تعداد

زیادی اسب سوار که برخی شان به بندر آمده بودند و برخی دیگر بالای پرتگاه به انتظار ایستاده بودند، کالسکه بارون را در خیابان‌های سنگفرش تنگ و باریک همراهی می‌کردند، در همین احوال تماشاگرانی کنجکاو در پیاده‌روها جمع شده بودند یا به بالکن‌ها می‌آمدند و یا سرشان را از گاری‌های خرکش بیرون آورده و گذر ایشان را تماشا می‌کردند. خانواده کانا براوا خانه شهری شان نمایی از موزائیک‌های وارد شده از پرتغال داشت، سقف گردش با کاشی‌های سبک اسپانیایی تزیین شده بود، بالکن‌هایش نرده‌های آهنکاری شده داشت و پایه‌هایش مجسمه‌های زنانی با سینه‌های برجسته بود، سردر ساختمان با چهار تندیس از چینی زرد براق تزیین شده بود، دو شیر با یال‌های در هم و دو آناناس بزرگ. چنین می‌نمود که شیرها چشمی به قایق‌ها دارند که وارد بندر می‌شوند و آناناس‌ها گفتی شکوه شهر را به رخ دریاوردان می‌کشند. باغ زیبای گرداگرد این کوشک پر از درختان کورال، کورتون، مانگو و فیکوس بود که در نسیم آه می‌کشیدند. خانه را با سرکه ضد عفونی کرده بودند، گیاهان معطر در آن عطرافشانی می‌کردند، و گلدان‌های بزرگ پرگل به انتظار اربابان خانه بود. بر درگاه کوشک مستخدمان با شلوار پف‌دار سفید و دختران سیاه کوچک با پیشبند و روسری قرمز ایستاده بودند و با کف زدن به آن‌ها خوشامد می‌گفتند. خانم بارون چند کلامی با آنان سخن گفت و در همان وقت خود بارون کنار دروازه خانه‌اش از مشایعین خداحافظی کرد. تنها گوموسیو و نمایندگان ادواردو کلیسریو، روشاس‌آبرا، للیس پیدادس و ژواثوسیکساس پونده همراه بارون وارد خانه شدند. وقتی خانم همراه ندیمه‌اش به طبقه بالا رفت، مردان از سرسرا و اتاق انتظاری با اثاثیه چوبی گذشتند و بارون درهای اتاقی را به روی ایشان گشود که دیوارهایش پوشیده از قفسه‌هایی پر از کتاب بود و پنجره‌هایش به باغ می‌گشود. نزدیک به بیست مرد با ورود او به اتاق ساکت شدند، آنان که نشسته بودند برخاستند و جملگی به افتخار ورودش کف زدند.

نخستین کسی که بارون را در آغوش گرفت فرماندار لویس وینا بود. گفت «نیامدن به بندر فکر من نبود. در هر حال، این جا فرماندار و همه اعضای شورای شهر را می بینید، چاکر و گوش به فرمان شما.»

مردی بود پرتوان، با کله بزرگ تاس و شکمی تجاوز کرده از حد خود، مردی که در پنهان کردن علایقش هیچ مشکلی نداشت. وقتی بارون با حاضران خوش و بش می کرد، گوموسیو درها را بست. در اتاق دود سیگار بر هوا غلبه کرده بود. تنگ های مشروبات میوه دار بر میز چیده شده بود، و صندلی به اندازه حاضران نبود، برخی عاریه بر دسته مبل ها نشسته و برخی به قفسه ها تکیه داده بودند. بارون آرام آرام دور اتاق گشت و به همه خوشامد گفت. وقتی، سرانجام بر جای خود نشست سکوتی یخ گونه بر اتاق افتاد. مردان نظر به او دوخته بودند و نگاهشان نه تنها دلشوره که درخواست و پشت گرمی آمیخته به نگرانی را افشا می کرد. حالت چهره بارون که تا آن دم شاداب و شادمانه بود، چندان که نگاهی به چهره ماتم زده دیگران انداخت، عبوس و جدی شد.

با لحنی بسیار جدی و نگاهی که در پی نگاه لویس وینا می گشت گفت «این جور که می بینم اوضاع طوری است که صحبت از این که کارناوال نیس به خوبی کارناوال ما هست یا نه، زیاد جایی ندارد. پس بگذارید از بدترین چیزی که اتفاق افتاده شروع کنیم. ماجرا از چه قرار است؟»

فرماندار نشسته بر مبلی که گویی در آن غرق شده بود زیر لب گفت «همان روزی که شما رسیدید تلگرامی هم به دست ما رسید. ریو تصمیم گرفته در باهیا مداخله نظامی بکند، کنگره به اتفاق آرا این را تصویب کرده، یک تیپ ارتش فدرال را فرستاده اند به کانودوس حمله کند.»

آدالبرتو گوموسیو حرف فرماندار را قطع کرد: «به عبارت دیگر دولت فدرال و کنگره رسماً قبول کرده اند که توطئه ای در کار است. به عبارت دیگر سباستیانیست های متعصب قصد دارند رژیم سلطنتی را برگردانند،

با کمک کنت اتو^۱، سلطنت طلبان، انگلستان و طبعاً حزب استقلال طلب باهیا. همه آن پرت و پلاهایی که دارودسته ژاکوبین‌ها سر هم کرده‌اند، یکباره واقعیت رسمی از آب درآمده.»

قیافهٔ بارون نشانی از حیرت نداشت. گفت «از مداخلهٔ ارتش فدرال تعجب نکردم. در این وضعیت چاره‌ای جز این نداشتند. چیزی که واقعاً متحیرم کرده این ماجرای کانودوس است. قوای ارتش را دوبار تارومار کردند.» حرکتی از سر تعجب کرد و نگاهش به دنبال ویانا چرخشی زد. «لویس، من سر در نمی‌آورم، آن دیوانه‌ها را یا باید به حال خودشان می‌گذاشتید یا با همان حملهٔ اول کارشان را می‌ساختید. من واقعاً نمی‌فهمم چرا دولت این قدر کار را سرسری گرفت و گذاشت این آدم‌ها تبدیل به یک مشکل ملی بشوند، با این کارش یک همچو هدیه‌ای به دشمنان داد...»

لویس ویانا هیجان‌زده پاسخ داد «پانصد تا سرباز، دو تا توپ، دو تا تیربار - به نظر شما یک چنین نیرویی برای سرکوب مستی بی‌سرویا و متعصب مذهبی کافی نیست؟ چه کسی فکرش را می‌کرد که با این قشون فیرونو بریتو از چند تا آدم مفلوک شرور این جور شکست بخورد؟»

آدالبرتو گوموسیو با سیمایی عبوس و مضطرب و با دستی گره شده از خشم بار دیگر میان صحبت فرماندار دوید «این که توطئه‌ای در کار است، واقعیتی است، اما کار ما نیست.» بارون به این فکر افتاد که هیچ‌گاه گوموسیو را بر سر مشکلات سیاسی این چنین عصبانی ندیده. «سرگرد فیرونو آنقدرها هم که می‌خواهد ما باور کنیم خنگ و بی‌دست و پا نیست. شکست او تعمدی بوده، از پیش با ژاکوبین‌های ریودوژانیرو، با وساطت اپامینوداس گونسالوس سر این مسئله چانه زده بودند و قرار و مدارشان را گذاشته بودند. می‌خواستند یک جنجال راه بیندازند، یعنی

همان چیزی که از وقتی فلوریانو پیکسوتو کنار رفت به دنبالش بوده‌اند. مگر یکسر توطئه‌های سلطنت‌طلبان را از خودشان در نمی‌آورند تا ارتش در کنگره را ببندد و یک جمهوری دیکتاتوری در مملکت برپا کند.؟»

بارون میان حرف گو موسیو دوید «آدالبرتو حدس و گمانت را بگذار برای بعد، من اول می‌خواهم ببینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، واقعیت‌ها را می‌خواهم بدانم.»

روشاستابرا هم وارد گفت‌وگو شد «واقعیتی در کار نیست، فقط حدس و گمان بی‌سروته و دسیسه‌هایی که باورش نمی‌شود کرد. دارند ما را متهم می‌کنند به این‌که سیاستیانیست‌ها را تحریک کرده‌ایم، برایشان اسلحه فرستاده‌ایم و با انگلستان تبانی کرده‌ایم تا سلطنت را برگردانیم.»

بارون لبخندزنان و با تکان تحقیرآمیز دست گفت «ژورنال دنوتیسیاس از زمان سرنگونی پدروی دوم ما را به این چیزها و بدتر از آن‌ها متهم کرده.»

لویس ویانا تذکر داد «فرقش این است که حالا دیگر فقط ژورنال دنوتیسیاس نیست، نصف برزیل هم هست.» بارون دید که فرماندار کلافه در جای خود وول می‌خورد و دست بر کله تاسش می‌کشد «هیچ نشده توی ریو، توی سائوپائولو، توی بلوئوریزنته، سرتاسر مملکت مردم دارند مزخرفات و افتراهای شرم‌آور حزب جمهوریخواه را بلغور می‌کنند.»

چند نفر با هم صدا در صدا انداخته بودند و بارون دست بالا برد و حالیشان کرد که نوبت حرف زدن را رعایت کنند. از لابه‌لای کله دوستانش می‌توانست باغ را ببیند، اگرچه آنچه می‌شنید برایش جالب بود و به خود آورده بودش، از همان دم که وارد اتاق مطالعه شده بود در این فکر بود که بینی آن حربا میان درختان پنهان شده یا نه، بارون، همان‌طور که دیگران به سگ و گربه علاقه‌مند می‌شوند، به این حیوان علاقه‌مند شده بود.

ادواردو گلیسریو، نماینده، داشت حرف می‌زد «حالا می‌فهمیم که اپامینوداس گونسالوس آن گارد روستایی را برای چی درست کرد. برای

این‌که وقتی موقعش رسید بتواند آن را شاهد بیاورد. در مورد فرستادن اسلحه برای ژاگونسوها و حتی وجود جاسوس‌های خارجی.»

آدالبرتو گوموسیو که تعجب را در چهرهٔ بارون خوانده بود گفت «شما آخرین خبرها را شنیده‌اید. این دیگر از همه عجیب‌تر است، یک مأمور مخفی انگلیسی در صحرا. وقتی پیداش کردند، جسدش تا ته سوخته بود و خاکستر شده بود، اما انگلیسی بود. حالا از کجا فهمیدند؟ از روی موهای قرمزش! موهاش را با تفنگ‌هایی که مدعی‌اند کنار جسدش در ایویپارا بوده، توی پارلمان ریو به همه نشان دادند هیچ‌کس حرف ما را نمی‌شنود، حتی بهترین دوستان ما در ریو دارند این مزخرفات را باور می‌کنند. تمام مملکت متقاعد شده که کانودوس جمهوری را به خطر انداخته.»

بارون زیرلب غرید «حدس می‌زنم که آن نابغهٔ خبیث پشت این توطئه خودم هستم.»

صاحب امتیاز و ناشر دیاریو دابایا گفت «شما را بیشتر از همه لجن مال کرده‌اند. شما خودتان کانودوس را به شورشی‌ها تسلیم کردید و بعد به اروپا رفتید تا با مهاجران سلطنت طلب نقشهٔ شورش را بکشید. حتی گفته‌اند که یک «صندوق مخصوص براندازی» درست شده که نصف پولش را شما داده‌اید و نصف دیگرش را انگلستان.»

بارون زیرلب گفت «یک مشارکت پنجاه-پنجاه با دربار انگلستان. پناه بر خدا، این حضرات مرا خیلی بالا برده‌اند.»

لیس پیدادس، نماینده که بر دستهٔ مبل فرماندار نشسته بود گفت «می‌دانید چه کسی را برای سرکوب سلطنت‌طلبان می‌فرستند؟ سرهنگ موریرا سزار و تیپ هفتم.»

بارون کانابراوا سرش را کمی جلو آورد و پلک به هم زد.

«سرهنگ موریرا سزار؟» «لحظه‌ای در فکر شد، لبانش گه‌گاه تکان می‌خورد، گویی زیرلب با خود حرف می‌زد. آن‌گاه روی به گوموسیو کرد

وگفت «شاید حق با تو باشد، آدالبرتو. احتمالش هست که این یک حرکت گستاخانه ژاکوبن‌ها باشد. از بعد از مرگ ژنرال فلوریانا پیکسوتو، سرهنگ موریراسزار برگ برنده این‌ها بوده، این قهرمانی است که آن‌ها برای گرفتن قدرت بهش امید بسته‌اند.»

بار دیگر شنید که همه‌شان با هم به حرف زدن افتادند، اما این بار جلوشان را نگرفت. همچنان که دوستانش حرف می‌زدند و ابراز عقیده می‌کردند، نشسته بود و وانمود می‌کرد که گوش به آن‌ها دارد. اما فکرش جای دیگری بود، و این روشی بود که خیلی راحت به کار می‌گرفت، هر وقت که از بحث ملول می‌شد یا فکر خودش را از چیزهایی که می‌شنید مهم‌تر می‌شمرد. سرهنگ موریراسزار! این‌که او را به باهیا می‌فرستادند نشانه خوبی نبود. مرد متعصبی بود، و مثل همه متعصب‌ها خطرناک. بارون به یاد می‌آورد که سرهنگ چند سال پیش با چه خونسردی عجیبی شورش فدرالیست‌ها را در کاتارینا سرکوب کرده بود، و چه طور وقتی که کنگره فدرال از او خواسته بود تا شخصاً در برابر کنگره حاضر شود و درباره تیرباران‌ها به وسیله جوخه اعدام گزارش بدهد با تلگرافی که نمونه ایجاز و خردمندی بود پاسخ داده بود: «نه.» به یاد آورد که در میان کسانی که در جنوب به فرمان سرهنگ تیرباران شده بودند، یک مارشال، یک بارون و یک آدمیرال بود که او می‌شناختش، و این‌که در آغاز استقرار جمهوری، مارشال فلوریانو پیکسوتو به او مأموریت داده بود ارتش را از افسرانی که معروف به داشتن رابطه با سلطنت بودند تصفیه کند. تیپ هفتم پیاده نظام بر ضد کانودوس! فکر کرد «حق با آدالبرتو است. این دیگر از همه عجیب‌تر است.»

آدالبرتو داشت حرف می‌زد «او برای نابود کردن سباستیانیست‌ها نمی‌آید، برای نابودی ما می‌آید. می‌آید که ما را از میان بردارد، لوییس ویانارا، حزب استقلال طلب را، و بعد باهیا را به ایامینوداس گونسالوس، که مأمور ژاکوبن‌ها در باهیاست، تسلیم کند!

بارون با صدایی که اندکی بالا برده بود حرف او را قطع کرد: «آقایان دلیلی ندارد که خودتان را بکشید.» حالا دیگر جدی شده بود، لبخند نمی زد و لحنی محکم داشت. باز تکرار کرد «دلیلی ندارد خودتان را بکشید.» آرام به دورادور اتاق نگاهی انداخت، با این یقین که جدی شدن او به دوستانش سرایت می کند. «هیچ کس قرار نیست چیزی را که مال ماست ازمان بگیرد. مگر ما در این جا، در همین اتاق نماینده قدرت سیاسی باهیا نیستیم، فرماندار باهیا، قوه قضایی باهیا، مطبوعات باهیا؟ مگر اکثریت املاک، دارایی ها، گله های باهیا نماینده هاشان در این جا نیست؟ حتی سرهنگ موریرا سزار هم نمی تواند این را عوض کند. هلاک ما یعنی هلاک باهیا، آقایان. اپامینوداس گونسالوس و دارودسته اش این طرف ها مشتی غریبه فضول اند و بس. آن ها نه وسیله ای، نه آدمی، نه تجربه ای دارند که بخواهند مهار باهیا را به دست بگیرند، حتی اگر آن را درسته توی دستشان بگذارند. این اسب فوری پریشان می کند زمین.»

لحظه ای خاموش شد و شخصی با احتیاط گیلان مشروبی به دستش داد. جام را مزه مزه کرد و با لذت طعم شیرین گوارا را دریافت. شنید که لویس ویانا گفت «طبعاً ما از این خوشبینی شما خوشحالیم. اما قبول کنید که بد ضربه هایی خورده ایم و باید هرچه زودتر دست به کار شویم.»

بارون به موافقت گفت «در این مورد تردیدی نیست. باید همین کار را بکنیم. در حال حاضر، کاری که می کنیم این است که تلگرافی برای سرهنگ موریرا سزار بفرستیم و ورودش را خوشامد بگوییم و حمایت مقامات دولتی باهیا و حزب استقلال طلب را اعلام کنیم. مگر این واقعاً به نفع ما نیست که او بیاید و ما را از شر دزدهایی که زمین هامان را گرفته اند خلاص کند، از شر آدم های متعصبی که مزارع مان را غارت می کنند و نمی گذارند رعیت هامان با خیال راحت کار کنند، خلاص کند؟ علاوه بر این، همین امروز شروع به جمع آوری پول

می‌کنیم تا به ارتش فدرال بدهیم که در جنگ با آن راهزن‌ها ازش استفاده کند.

صبر کرد تا بچ‌بچ صداها فرو بنشینند و جرعه‌ای دیگر از مشروب میوه‌دار نوشید. هوا گرم بود و پیشانی او پوشیده از عرق.

سرانجام لوییس ویانا به سخن درآمد «خاطرتان باشد که سال‌های سال است کل سیاست ما این بوده که نگذاریم دولت مرکزی این‌طور بی‌محابا در امور باهیا دخالت بکند.»

بارون با لحنی خشک گفت «بله، این‌ها همه درست، اما تنها سیاستی که فعلاً برای ما باقی مانده، البته اگر نخواهیم خودمان را بکشیم، این است که به تمام مردم کشور نشان بدهیم دشمن جمهوری یا حاکمیت برزیل نیستیم. ما باید هرچه زودتر جلو این دسیسه‌ها را بگیریم و برای این کار راه دیگری نداریم. ما برای موریرا سزار و تیپ هفتم استقبال باشکوهی ترتیب می‌دهیم. مراسم استقبال را ما می‌گردانیم نه حزب جمهوریخواه.»

پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد، و باز منتظر ماند تا بچ‌بچ صداها که این‌بار بلندتر بود فرو بنشینند.

آدالبرتو گو موسیو گفت «به نظر من این تغییر خیلی ناگهانی می‌شود.» و بارون دید که چند سر پشت او به موافقت تکان خورد.

روشاستابرا نماینده خود را وارد صحبت کرد «استراتژی کلی ما تو مجلس و توی مطبوعات هدفش جلوگیری از دخالت دولت فدرال بوده.»

بارون آرام و نرم پاسخ داد «برای دفاع از منافع باهیا ما باید سر قدرت بمانیم و برای این که سر قدرت بمانیم لازم است سیاست‌مان را، دست‌کم در این لحظه، عوض کنیم.» و آن‌گاه چنان که گفتمی اعتراضات برخاسته را به چیزی نمی‌گیرد، شروع به دادن رهنمود کرد.

«ما زمیندارها باید با سرهنگ همکاری کنیم. به نفراش جا بدهیم،

برایش راهنما تهیه کنیم، تدارکات به او برسانیم. کسی که در کنار موریراسزار کلک توطئه‌گران سلطنت طلب را که از ملکه ویکتوریا پول می‌گیرند می‌کند، ما هستیم.» به زور لبخندی زد و باز پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. «البته دروغ مسخره‌ای است، اما راه دیگری نداریم. بعد وقتی سرهنگ ترتیب آن راهزن‌های پابرهنه و قدیس‌های کانودوس را داد، ما به افتخار شکست امپراتوری بریتانیا و سلسله براگانسا^۱ تا دلش بخواهد جشن و پایکوبی به راه می‌اندازیم.»

کسی برایش کف نزد، کسی لبخندی به لب نیاورد. همه ساکت و کلافه بودند. اما بارون همچنان که تماشایشان می‌کرد دریافت که برخی از ایشان، خواه ناخواه، پیش خود اعتراف می‌کنند که چاره دیگری ندارند.»

بارون دوباره به سخن درآمد «من می‌روم به کالومبی. تا همین حالا به این فکر نبودم، اما لازم است. خودم هر چیزی را که تیپ هفتم احتیاج داشته باشد در اختیارش می‌گذارم. همه مالکان منطقه هم باید همین کار را بکنند. بگذارید موریراسزار بفهمد که این قسمت مملکت مال چه کسی است، چه کسی این جا دستور می‌دهد.»

فضایی بس پرتشنج بود و هرکس پرسش‌هایی داشت، یا می‌خواست به حرف‌های بارون پاسخی بدهد. اما بارون فکر می‌کرد که آن لحظه برای بحث بیشتر مناسب نیست. بعد از آن که سراسر عصر و پاسی از شب را به خوردن و نوشیدن گذرانده باشند، راحت‌تر می‌تواند وادارشان کند که تردیدها و دلشوره‌هاشان را فراموش کنند.

پس پیشنهاد کرد «برویم پیش خانم‌ها، بعد هم ناهاری بخوریم.» و از جا برخاست. «بعد صحبت می‌کنیم. سیاست که قرار نیست همه چیز زندگی باشد. چیزهای لذت‌بخش هم جای خودشان را دارند.»

۱. Bragança، خاندانی سلطنتی که بر پرتغال و برزیل حکومت کردند. در برزیل حکومت آنان بعد از اعلام جمهوری برچیده شد - م.

۲

کیماداس که حالا بدل به اردوگاهی شده، در توفان شدیدی که آن را زیر غبار می‌پوشاند، کندویی پر از غلغله و جنب‌وجوش است. فرمان‌ها با صدای بلند صادر می‌شود و نفرات شتابان می‌دوند و در میان سواره‌نظام با شمشیرهای آخته که فریاد می‌زنند و با اشارت دست فرمان می‌دهند، صف‌های خود را تشکیل می‌دهند. ناگهان بانگ شیپورها سپیده را می‌شکافد و تماشاگران کنجکاو در طول ساحل ایتاپیکورو پای به دو می‌گذارند تا باریکه راه خشکی را که در جهت مونته سانتو در افق ناپدید می‌شود تماشا کنند: نخستین گروه از تیپ هفتم به راه افتاده و باد سرودهایی را که سربازان به هنگام راهپیمایی با تمام نفس‌شان می‌خوانند، با خود به این سوی می‌آورد.

درون ایستگاه راه‌آهن، از تیغ آفتاب تاکنون، سرهنگ موریرا سزار نقشه‌های عوارض زمین را بررسی می‌کند، دستور می‌دهد، بخشنامه‌ها را امضا می‌کند، و گزارش‌های نمایندگان گردان‌های مختلف را می‌خواند. خبرنگاران خواب‌آلود به زین و برگ اسب‌ها و قاطر‌هاشان می‌رسند، و اسباب و اثاثیه‌شان را بر گاری بیرون در ایستگاه بار می‌کنند، همه آن‌ها، مگر خبرنگار لندوک ژورنال دنوتیسیاس که با آن میز تاشو زیر بغل و دوات بسته به آستین کتش یکسر به گوشه و کنار سر می‌کشد تا راهی برای رفتن به پیش سرهنگ بجوید. اگرچه صبح زود است، شش نفر اعضای شورای شهر حاضرند تا با فرمانده تیپ هفتم رسماً خداحافظی کنند. آنان منتظر بر نیمکتی نشسته‌اند، و گروه گروه افسران و گماشتگانی که می‌روند و می‌آیند نه به آن‌ها اعتنا می‌کنند نه به پوسترهای بزرگ حزب جمهوریخواه مترقی و حزب استقلال طلب باهیا که از سقف ایستگاه

آویزان است. اما اینان خود را به تماشای خبرنگار مترسک‌وار سرگرم کرده‌اند که با استفاده از لحظه‌ای آرامش سرانجام خود را به کنار موریراسزار رسانده است.

با آن صدای زیر تودماغی می‌گوید «سرهنگ اجازه می‌دهید چیزی بپرسم؟»

افسر در جوابش می‌گوید «کنفرانس مطبوعاتی دیروز بود» و سر تا پایش را چنان ورنانداز می‌کند که گویی از سیاره‌ای دیگر آمده. اما سر و وضع غریب این موجود یا گستاخی او سرهنگ را به نرمش وامی‌دارد «خب، اشکالی ندارد، حالا سؤال چی هست؟»

خبرنگار با چشمان لوچش به او خیره می‌شود و می‌گوید «درباره زندانی‌هاست. من متوجه شدم که شما دزدها و آدم‌کش‌ها را توی تیپ راه می‌دهید. دیشب با دو تا ستوان رفتم به زندان و دیدم آن‌ها اسم هفت تا از زندانی‌ها را نوشتند.»

موریراسزار پرسشگرانه او را ورنانداز می‌کند و می‌گوید «بله، همین‌طور است. اما تو چه سؤالی داری؟»

«سؤال من این است که چرا؟ به چه دلیل به این جنایتکارها قول آزادی‌شان را می‌دهید؟»

سرهنگ موریراسزار می‌گوید «این‌ها بلدند چه‌طور بجنگند.» و آن‌گاه بعد از کمی سکوت «آدم جنایتکار نمونه‌ای از توش و توان زیادی است که به راه نادرست افتاده. جنگ این توش و توان را به مجرای درست می‌اندازد. این‌ها می‌دانند چرا می‌جنگند، و این باعث می‌شود شجاع باشند، حتی گاهی اوقات مثل قهرمان‌ها می‌شوند. این را به چشم خودم دیده‌ام. تو هم اگر به کانودوس بررسی به چشم خودت می‌بینی. چون — دوباره از سر تا پایش را ورنانداز می‌کند — این جور که می‌بینمت، فکر نکنم یک روز هم در صحرا دوام بیاری.»

«سعی می‌کنم هر جور شده دوام بیارم، سرهنگ!» خبرنگار

نزدیک بین کنار می‌کشد و سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس که پشت سر او به انتظار ایستاده‌اند، قدم پیش می‌گذارند.

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «گروهان جلو دار همین حالا راه افتاد.» سرگرد خبر می‌دهد که گشتی‌های سروان فریرا روخاس جاده تانکینیو را کاملاً شناسایی کرده‌اند و نشانی از ژاگونسوها ندیده‌اند، اما این جاده پر از شیب‌های پیش‌بینی نشده و کفی‌های سنگلاخ است که عبور توپخانه را دشوار می‌کند. گشتی‌های فریرا روخاس دارند می‌گردند تا راهی برای دور زدن این موانع پیدا کنند، ضمناً یک گروه سرباز با تجهیزات لازم رفته تا راه را هموار کنند.

موریراسزار از او می‌پرسد «مطمئن شدی که زندانی‌ها را از هم جدا کردند یا نه؟»

سرگرد به او اطمینان می‌دهد «به گروهان‌های مختلف سپردمشان و اکیداً قدغن کردم که نباید همدیگر را ببینند یا با هم حرف بزنند.» سرهنگ تاماریندو می‌گوید «دسته محافظ حیوانات هم راه افتاده.» و بعد از لحظه‌ای درنگ «فبرونیو بریتو خیلی حالش خراب بود. یکسرگریه می‌کرد.»

«هر افسر دیگری به جای او بود خودکشی می‌کرد» این تنها پاسخ موریراسزار است. از جا برمی‌خیزد و سربازی شتابان کاغذها را از روی میزی که سرهنگ به جای میز تحریر از آن استفاده می‌کرده جمع می‌کند. موریراسزار به سمت در خروجی می‌رود و افسران از پی‌اش روان می‌شوند. مردم برای دیدن او هجوم می‌آورند، اما پیش از آن‌که به در برسد چیزی را به یاد می‌آورد، راهش را کج می‌کند و به سوی نیمکتی می‌رود که اعضای شورای شهر کیماداس بر آن به انتظار نشسته‌اند. اعضای شورا برمی‌خیزند. مردمانی ساده‌اند، کشاورز یا کاسب خرده‌پا، که بهترین لباس‌هاشان را بر تن کرده‌اند و کفش‌های زمختشان را به نشانه احترام برق انداخته‌اند. کلاه‌هاشان را به

دست گرفته‌اند و آشکارا دست و پاشان را گم کرده‌اند. سرهنگ با گردش نگاهی مؤدبانه همهٔ ایشان را از نظر می‌گذراند و می‌گوید «آقایان از مهمان‌نوازی و همکاریتان تشکر می‌کنم. تیپ هفتم استقبال گرمی را که در کیماداس دید فراموش نمی‌کند. من خاطر جمع است که شما از افرادی که در این جا می‌مانند مواظبت می‌کنید.»

آنان مجال پاسخ ندارند، چون سرهنگ به جای آن‌که با یک‌یک‌شان خداحافظی کند، دست راستش را به کلاهش می‌برد و همه‌شان را یک‌جا درود می‌فرستد، آن‌گاه پشت به ایشان می‌کند و به سوی در می‌رود.

وقتی سرهنگ موریراسزار با ملازمانش پای به خیابانی می‌گذارد که سربازانش صف کشیده‌اند - صف سربازان، گروهان پشت گروهان، در دوردست، در آن سوی ریل‌های راه‌آهن، از دیده‌ها پنهان شده - بانگ درود و هورا به آسمان بر می‌شود. قراولان مردم کنجکاو را از نزدیک شدن باز می‌دارند. اسب سفید زیبا، بی‌تاب از ماندن، شیهه می‌کشد. تاماریندو کوناماتوس، اولیمپیو کاسترو و ملازمان سرهنگ سوار بر اسب می‌شوند و خبرنگاران مطبوعات که پیش از این سوار شده‌اند، گرد سرهنگ را می‌گیرند. او مشغول خواندن تلگرافی است که برای فرستادن به دولت مرکزی تقریر کرده: «تیپ هفتم، امروز ۸ فوریه، نبرد خود را برای دفاع از حاکمیت برزیل آغاز می‌کند. حتی یک مورد بی‌انضباطی در میان افراد به چشم نمی‌خورد. تنها نگرانی ما این است که آنتونیو کونسولرو و یاغیان سلطنت طلب در کانودوس به انتظارمان نباشند. زنده باد جمهوری.» تلگراف را امضا می‌کند تا مأمور تلگراف‌خانه آن را بلافاصله مخابره کند. آن‌گاه به سروان اولیمپیوکاسترو اشاره می‌کند و او به شیپورچی‌ها فرمان می‌دهد. نوایی محزون و گوش‌خراش از شیپورها برمی‌خیزد که هوای پگاهان را سوراخ می‌کند.

کوناماتوس به خبرنگار خاکستری مویی که در کنارش ایستاده می‌گوید «این شیپور آماده‌باش تیپ است.»

صدای زیر و ملال آور خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس می پرسد «این علامت اسمی هم دارد؟» خورجین چرمی بزرگی برای حمل میز تحریرش بر پشت حیوان انداخته و آن را شبیه کانگورو کرده است. موریراسزار در پاسخ می گوید «آماده باش برای حمله و شکافتن گلوی دشمن. این علامت سابقه اش به زمان جنگ با پاراگوئه می رسد، به آن روزی که مهماتمان ته کشید و ناچار بودیم با شمشیر و سرنیزه و کارد بجنگیم.»

با حرکت دست راستش فرمان پیشروی می دهد. قاطرها، آدم‌ها، اسب‌ها، گاری‌ها، عراده‌های توپ همگی در میان ابری از غبار که بادی تند در راهشان برانگیخته به راه می افتند. از کیماداس که بیرون می آیند، دسته‌های گوناگون ستون چسبیده به هم حرکت می کنند و تنها رنگ پرچم‌های کوچکی که طلایه داران با خود می برند این دسته‌ها را از هم متمایز می کند. چیزی نگذشته اونیفورم افسران و سربازان از هم باز شناختنی نیست، چرا که باد سرکش همه را وامی دارد تا نقاب‌های کلاه‌ها را پایین بکشند و بسیاری شان دستمال‌هایی بر دهان می بندند. اندک اندک، گردان‌ها، گروهان‌ها و جوخه‌ها از هم فاصله می گیرند و آنچه در آغاز حرکت از ایستگاه قطار جانور زنده یکپارچه‌ای می نمود و چون ماری دراز بر زمین ترک خورده پیش می رفت و از میان بوته‌خارهای خشک شده راه می گشود، به اندام‌های تک افتاده‌ای تبدیل می شود، مارهایی کوچک‌تر که هرچه پیش می روند از هم دورتر می شوند، یکدیگر را گم می کنند و آن‌گاه دوباره همچنان که راه خود را در میان باد بر زمین سخت‌گذر می گشایند، یکدیگر را می یابند. سواره نظام پیوسته در رفت و آمد است و شبکه‌های خبررسانی چرخانی پدید آورده که فرمان‌ها و پرسش‌ها را به تکه‌های پراکنده این اندام عظیم که یک سر آن هیچ نشده، بعد از چند ساعت راهپیمایی، به نخستین دهکده واقع در مسیرش، یعنی پائوسکو رسیده، می رساند. گروه جلودار، چنان‌که سرهنگ موریراسزار

با دوربینش می بیند، نشانه های گذار خود را در میان کلبه ها بر جای نهاده: پرچمی کوچک و دو نفر که بی گمان با پیغام هایی به انتظار اویند.

اسکورت سواره نظام چندمتری جلوتر از سرگرد و ستادش حرکت می کند و پشت سر این گروه دوم انگل های ناجوری که به این پیکره یکدست چسبیده اند، یعنی خبرنگاران که مثل بسیاری از افسران از اسب پیاده شده اند و همچنان که راه می روند با هم گفت و گو می کنند. درست در وسط ستون عراده توپی است که دسته ای ورزای اخته می کشندش و بیست سرباز به فرماندهی افسری که بر آستین هایش نشان قرمز لوزی شکل رسته توپخانه را دارد، ورزها را پیش می رانند، این افسر سروان خوسه آگوستینو سالومائو روخا است. تنها صدایی که شنیده می شود فریاد مردانی است که حیوانات را هی می کنند یا آنهایی را که از صف خارج شده اند به جای خود برمی گردانند. افراد با صدایی آهسته با هم نجوا می کنند تا نیروشان را هدر ندهند یا در سکوت راه پیمایند. با دقت بر این چشم انداز هموار بایر می نگرند که نخستین بار است که چشمشان به آن می افتد. بسیاری عرق می ریزند، از تابش داغ آفتاب، اونیفورم های ضخیم و کوله بارها و تفنگ های سنگین شان؛ و بنا بر دستور می کوشند تا هر چه کمتر قمقمه هایشان را به دهان ببرند، چرا که می دانند نخستین نبرد هم اکنون آغاز شده و آن نبرد با تشنگی است. در نیمه های روز به قافله تدارکات می رسند و آن را پشت سر می گذارند. گله گاو و گوسفند و بز را گروهانی از سربازان و گاوچرانان که شب پیش به راه افتاده اند همراهی می کند، پیشاپیش اینان سرگرد فبرونیو بریتو با چهره ای درهم و لبانی جنبان، چنان که گویی در گفت و گویی خیالی به استدلال و انکار است، گام برمی دارد. در انتهای ستون سواره نظام به فرماندهی افسری چابک و جنگ دیده به نام سروان پدریرا فرانکو حرکت می کند. سرگرد موریرا سزار مدتی بی هیچ کلام اسب تاخته، آجودان هایش هم لب از لب برداشته اند، مبادا که رشته افکار فرمانده شان را پاره کنند. وقتی به جاده

مستقیمی که به پائوسکو می‌رود می‌رسند، سرگرد ساعتش را نگاه می‌کند.

سردرد به سوی تاماریندو و کوناماتوس خم می‌شود و می‌گوید «این جور که پیشروی می‌کنیم، آن دارودسته کاندوس از دستمان در می‌روند. باید تجهیزات سنگین‌مان را در مونتته ساتتو بگذاریم و کوله‌بار افراد را سبک‌تر کنیم. مطمئنم که بیشتر از نیازمان مهمات داریم. اصلاً خوش ندارم که این همه راه را تا آن‌جا برویم و چیزی جز لاشخورها به چنگمان نیفتد.»

تیپ او پانزده میلیون فشنگ و هفتاد گلوله توپ در گاری‌هایی دارد که به قاطر بسته شده‌اند. این دلیل عمده آهنگ کند پیشروی آن‌هاست. سرهنگ تاماریندو گوشزد می‌کند که وقتی از مونتته ساتتو بگذرند حرکتشان باز هم کندتر می‌شود، چون بنا بر گفته دو افسر رسته مهندسی، دومینکو آلوس لئته و آلفردو ناسکیمنتو، زمین از آن‌جا به بعد ناهموارتر می‌شود.

آن‌گاه می‌افزاید «بگذریم از این که از آن نقطه به بعد باید منتظر شبیخون آن‌ها هم باشیم.» از گرما کلافه شده و یکسر چهره درهم فشرده‌اش را با دستمالی رنگین پاک می‌کند. از سن بازنشستگی گذشته و هیچ چیز وادارش نمی‌کند که این‌جا باشد، اما اصرار داشته که با تیپ همراه شود.

سرهنگ مویرا سزار زیرلب می‌گوید «نباید بهشان مجال فرار بدهیم.» این سخنی است که افسران از وقتی سوار قطار ریو شده‌اند بارها از دهانش شنیده‌اند. با این هوای گرم عرق نکرده. چهره کوچک رنگ‌پریده‌ای دارد، چشمانی با نگاهی تیز و گاه پردغدغه، کمتر خنده بر لب می‌آورد، صدایش کم‌ویش یکنواخت، زیر و صاف است، چنان‌که گویی یکسر مهار آن‌را، چون اسبی بازبگوش، سخت می‌کشد. «همین که بفهمند ما نزدیکشان رسیده‌ایم پا به فرار می‌گذرانند و نبردمان آبروریزی

می شود که صدایش همه جا می پیچید. نباید بگذاریم این جور بشود.» دیگر بار نگاهی به همراهانش می اندازد که بی هیچ پاسخی گوش به او سپرده اند. «جنوب برزیل حالا متوجه شده که جمهوری واقعاً یک واقعیت مسلم است. این را بهشان ثابت کردیم. اماتوی این ایالت باهیا هنوز خیلی از اشراف هستند که حاضر نیستند واقعیت را قبول کنند. به خصوص بعد از مردن مارشال، حالا که آدمی غیرنظامی بدون هیچ ایدآلی رئیس دولت شده، این ها فکر می کنند می توانند عقربه ساعت را به عقب برگردانند. تا خوب عبرت نگیرند باور نمی کنند که این وضع برگشت ندارد. و حالا، آقایان، وقتش رسیده که کاری کنیم حسابی عبرت بگیرند.»

کوناماتوس می گوید «این ها از ترس جانشان به لب رسیده، قربان. مگر این واقعیت که حزب استقلال طلب مراسم استقبال را سازمان داد و برای دفاع از جمهوری پول جمع کرد، خودش دلیل این نیست که حضرات دمشان را لای پایشان گذاشته اند؟»

تاماریندو می گوید «از همه جالب تر طاق نصرت ایستگاه کالسادا بود که ما را منجی خطاب کرده بود. همین چند روز پیش بود که آن ها با قهر و غضب با دخالت ارتش فدرال در باهیا مخالفت می کردند، بعد یکباره توی خیابان ها برایمان گل می پرانند و بارون کانا براوا پیغام می فرستد که دارد به کالومبی می آید تا ملک خودش را در اختیار تپ ما بگذارد.»

قهقهه خنده را سر می دهد، اما خوش طبعی او بر موریراسزار اثر نمی کند.

آن گاه سرهنگ می گوید «این نشان می دهد که بارون از رفقایش باهوش تر است. او از عهده این بر نمی آمد که جلو ریو را بگیرد تا در شورش تمام و کمال مداخله نکند. پس عَلم و طن پرستی بلند کرد تا جمهوریخواه ها ازش جلو نیفتند. هدفش این است که فعلاً توجه مردم را منحرف کند و سر درگمشان بکند، تا موقعیتش را مستحکم کند و بعد

ضربه‌ای حسابی به ما بزند. بارون درسش را در مدرسه انگلیسی‌ها خوب یاد گرفته، آقایان.»

به پائوسکو که می‌رسند نه آدمی می‌بینند نه اسباب و اثاثیه‌ای و نه حیوانی. دو سرباز کنار تنه بی‌شاخ و برگ درختی که پرچم جلوداران بر بالای آن باد می‌خورد ایستاده‌اند و به آن‌ها سلام می‌دهند. موریرا سزار عنان می‌کشند و به کلبه‌های گلی نظر می‌اندازد که درون آن‌ها از میان درهایی که چارطاق باز مانده یا از لولا درآمده به‌خوبی نمایان است. زنی پابره‌نه و بی‌دندان، با پیراهنی سوراخ‌سوراخ که پوست تیره‌اش را آشکار می‌کند از کلبه‌ای بیرون می‌آید. دو کودک رنجور و لرزان با چشمانی بهت‌زده که یکی شان لخت و عور است و شکمی بادکرده دارد، چنگ در دامن زن زده‌اند، و مات و مبهوت به سربازان خیره شده‌اند. موریرا سزار خم شده بر اسب نگاهی به اینان می‌اندازد: در چشم او اینان تصویر تمام و کمال درماندگی‌اند. چهره‌اش در هم می‌رود و حالتی آمیزه‌اندوه و خشم و نفرت می‌گیرد.

همچنان که چشم بر آن‌ها دارد به یکی از ملازمانش فرمان می‌دهد «بگو چیزی برای خوردن به این‌ها بدهند.» و آنگاه روی به آجودان‌های خود می‌کند «می‌بینید مردم را در املاک خودشان به چه وضعی انداخته‌اند؟»

صدایش می‌لرزد و چشمانش برق می‌زند. با حرکتی ناخودآگاه شمشیر از نیام می‌کشد و آن را پیش روی می‌گیرد، چنان که گویی می‌خواهد بر آن بوسه بزند. آنگاه خبرنگاران که گردن کشیده‌اند می‌بینند افسر فرمانده تیپ هفتم، پیش از آن‌که اسب را به تاخت درآورد، با شمشیری که خاص مراسم رژه و سلام دادن به پرچم و والاترین مقامات کشور است، به این ساکنان فلاکت‌زده پائوسکو سلام می‌دهد.

*

فوران بی‌امان کلمات نامفهوم از زمانی که به کنار این مرد رسیده

بودند، همچنان ادامه داشت. در کنار زنی با سیمای اندوهگین و لاشه قاطری که لاشخورهای سیاه بر آن نوک می‌زدند، دراز به دراز افتاده بود. کلماتی بریده، گاه هیجان‌زده و رعد آسا، گاه آهسته و زمزمه‌وار روز و شب بیرون می‌ریخت و مایه هراس دلچک می‌شد که رفته‌رفته لرزه بر اندامش افتاده بود. زن ریشدار بعد از بوکشیدن مرد سرخ‌موی به ژورما گفته بود «تب هذیان به جانش افتاده. مثل آن مردی که دادیوا را کشت، تا شب نمی‌کشد.» اما مرد نمرده بود، هرچند که گاه‌به‌گاه سیاهی چشمانش رفته و به حالی افتاده بود که به رعشه‌های دم مرگ می‌مانست. بعد از آن‌که زمانی دراز بی‌هیچ جنبشی در اندام‌هایش دراز کشیده بود، به غلت و اغلت افتاده، حالت چهره‌اش عوض شده و کلماتی بر زبان آورده بود که برای آن‌ها هیچ معنایی نداشت. گاه‌به‌گاه چشم‌هایش را باز کرده و گیج و بهت‌زده چشم به آن‌ها دوخته بود. کوتوله سوگند خورده بود که مرد به لهجه کولی‌ها حرف می‌زند و زن ریشدار اصرار داشت که زبانش به لاتینی می‌ماند که در عشای ربانی شنیده.

وقتی ژورما از آن‌ها پرسید که می‌تواند همراهشان بشود یا نه، زن ریشدار، یا از سر ترحم یا از آن روی که حال مخالفت نداشت موافقت کرد. چهار نفری مرد غریبه را بلند کردند و در گاری کنار سبد مار کبرا گذاشتند و دوباره به راه افتادند. همراهان تازه برایشان خوش قدم بودند، چون همین که شب فرا رسید مردم دعوتشان کردند که برای شام در مزرعه‌ای در کرا^۱ بمانند. پیرزنی ریزاندام گالیئوگال را بخور داد، ضمادهایی گیاهی بر زخمش گذاشت و برایش جوشانده‌ای تیار کرد و گفت که حالش خوب می‌شود. آن شب زن ریشدار برای سرگرم کردن گاوچرانان با مار کبرا بازی کرد، دلچک برنامه خودش را اجرا کرد و کوتوله قصه‌های پهلوانان را تعریف کرد. راهشان را پیش گرفتند و مرد غریبه

1. Querera

رفته رفته توانست لقمه غذایی را که به او می دادند از گلو پایین بدهد. زن ریشدار از ژورما پرسید آیا زن این مرد است. نه، نبود، وقتی شوهرش نبوده، این مرد بهش تجاوز کرده، و بعد او چه می توانسته بکند جز این که دنبال او راه بیفتد؟ کوتوله همدردانه گفت «حالا می فهمم چرا این قدر غصه داری».

به سوی شمال می رفتند، یکریز و یکنواخت، اختری سعد راهنمایشان بود، چرا که هر روز چیزی برای خوردن پیدا می کردند. روز سوم در بازار مکاره دهکده ای نمایش دادند. چیزی که بیش از همه روستاییان را سرگرم کرد زن ریشدار بود. به او پول می دادند تا دست به ریشش بزنند و ببینند که مصنوعی نیست، و محتاطانه دست به سینه اش می زدند تا یقین کنند واقعاً زن است. کوتوله نیز برایشان داستان زندگی این زن را می گفت، از آن زمانی که دختر کوچک سالمی بوده و در سنارا زندگی می کرده، تا این که یک روز رویش مو بر پشت و بازو و پا و چهره اش شروع شده و مایه شرمساری خانواده شده بود. مردم باهم پیچ می کردند که لابد پای معصیتی در کار بوده، و بسا که این زن دختر خزانه دار کلیسایی است یا دختر خود شیطان. دخترک بینوا مثنی براده شیشه، از آن ها که برای کشتن سگ های هار به خوردشان می دهند، خورده بود. با این همه جان بدر برد و نمرد و زنده ماند تا مایه خنده اهل شهر باشد، تا این که یک روز سلطان سیرک، کولی، پیداش شد و او را با خود برد و از او بازیگر سیرک به عمل آورد. ژورما با خود فکر می کرد که کوتوله سر تا ته داستان را از خودش درمی آورد، اما او بهش اطمینان داد هرچه گفته راست بوده. این دو گاه پیش هم می نشستند و درد دل می کردند و از آن جا که کوتوله با ژورما مهربان بود و او هم به کوتوله اعتماد داشت، از کودکی خودش در ملک کالومبی برای او تعریف می کرد که خدمتکار همسر بارون کانابراوا، خانمی مهربان و بسیار زیبا، بوده. حیف که روفینو شوهرش به جای این که در خدمت بارون بماند، به

کیماداس رفته و شغل بلدی پیش گرفته بود که کاری دشوار بود و مرد را وامی داشت که اغلب اوقات دور از خانه سر کند. بدتر از آن این که روفینو بچه دار نمی شد. آخر چرا خداوند او را با این اجاق کور عذاب می داد؟ کوتوله زیر لب گفت «کسی چه می داند.» گاهی اوقات سر درآوردن از مشیت خدا مشکل است.

چند روز بعد بساطشان را در ایوبیارا، دهکده ای در تقاطع راه ها برپا کردند. همان روزها فاجعه ای اتفاق افتاده بود. یکی از روستاییان که گرفتار حمله جنون شده بود اول بچه هاش را و بعد خودش را تا حد مرگ با قمه زخم زده بود. مردم دهکده سرگرم مراسم به خاک سپاری بچه های شهید شده بودند، این بود که گروه برنامه ای اجرا نکرد، اما اعلام کردند که شب بعد نمایش خواهند داد. این دهکده ای کوچک بود اما فروشگاه برزگی داشت که مردم سراسر ناحیه برای خرید به آن جا می آمدند.

صبح روز بعد راهزنان سر رسیدند. به تاخت وارد دهکده شدند و سُم ضربه اسبانشان زن ریشدار را بیدار کرد و از چادر بیرون خزید تا ببیند چه خبر شده. اهالی دهکده هم که مثل او غافلگیر شده بودند و غرق حیرت بودند، بر درگاه کلبه ها پیداشان شد. او شش سوار مسلح را دید که از لباسی که به تن داشتند و از داغ مشابهی که بر کفل همه اسب هاشان بود، یقین کرد این ها از کاپانگاها^۱ هستند نه کانگاسیرو یا پلیس روستا. مردی که پیشاپیش بقیه می تاخت و لباس چرمی به تن داشت، از اسب پیاده شد و زن ریشدار دید که دارد به سوی چادر می آید. ژورما تازه بیدار شده و روی پتو نشسته بود. زن ریشدار دید که رنگ از چهره ژورما پریده و دهانش باز مانده. از ژورما پرسید «این یارو شوهر توست؟» زن جوان در پاسخ گفت «نه، او کائیفاس است.» زن ریشدار باز پرسید «آمده تا بکشدت؟» اما ژورما به جای پاسخ به او چهار دست و پا از زیر چادر

۱. افراد مزدور که برای مالکان و متنفذان محلی کار می کنند.

بیرون خزید، برپا شد و به سوی مرد چرم‌پوش که با دیدن او درجا خشکش زده بود، به راه افتاد. زن ریشدار دید که دلش به تپش افتاده، فکر می‌کرد همین حالا است که مرد چرم‌پوش، با آن چهره تیره‌گون و استخوانی و چشم‌های بی‌عاطفه، با مشت بکوبدش، زیر لگد بگیردش و بسا که دشنه‌اش را در شکمش فرو کند و بعد به سراغ مرد مو سرخ، که او خش‌خش غلت و واغلتش را در گاری می‌شنید، بیاید و دشنه را بار دیگر در پیکر او فرو کند. اما مرد دست به روی ژورما بلند نکرد. برعکس، کلاهش را از سر برداشت و با ادب و احترام تمام به او سلام گفت. پنج سوار دیگر، نشسته بر اسب، گفت‌وگو میان این دو را تماشا می‌کردند که برایشان، همچنان که برای زن ریشدار، چیزی جز جنباندن لب‌ها نبود. این دو نفر به هم چه می‌گفتند؟ کوتوله و دلچک هم بیدار شده بودند و تماشا می‌کردند. دمی بعد، ژورما چرخ می‌زد و به گاری که مرد مجروح در آن خفته بود، اشاره کرد.

مرد چرم‌پوش که زن جوان از پی‌اش می‌رفت، به سوی گاری رفت و سرش را زیر روکش آن کرد. آن‌گاه زن ریشدار دید که مرد بانگاهی بی‌اعتنا به مرد سرخ‌مو خیره شده که خواب یا بیدار، همچنان گرم صحبت با ارواح بود. سردسته کاپانگاها چشمان بی‌حالت آدم‌هایی را داشت که به کشتن خو کرده‌اند، همان نگاهی که زن ریشدار در چشمان پدراثوی راهزن دیده بود، وقتی کولی را در دعوا به زمین زده و بعد هم او را کشته بود. ژورما با چهره‌ای رنگ‌پریده مثل مرده‌ها، مانده بود تا مرد چرم‌پوش بازرسی‌اش را تمام کند. مرد سرانجام روی به او کرد و چیزی گفت. ژورما سری تکان داد، و مرد به مردانش علامت داد که پیاده شوند. ژورما به سراغ زن ریشدار آمد و از او قیچی خواست. زن ریشدار همچنان که به دنبال قیچی می‌گشت زیر لب گفت «می‌خواهد بکشدت؟» ژورما گفت «نه.» بعد قیچی را که مال دادیوا بود، گرفت و به درون گاری رفت. گاپانگاها که افسار اسب‌هاشان را می‌کشیدند به سوی فروشگاه دهکده

رفتند، و آن‌گاه زن ریشدار و کوتوله و دلکک رفتند تا ببینند ژورما در چه کار است.

ژورما کنار مرد غریبه زانو زده بود - آن فضای کوچک برای دو نفر تنگ می‌نمود - و موی قرمز روشنش را به یک دست گرفته و با دست دیگر با آن قیچی کهنه جیرجیرکن دسته‌دسته مویش را از ته می‌برید. کت سیاه گالیئوگال پوشیده از لکه خون خشکیده، اشک، غبار و فضله مرغان بود. او در میان لباس‌های رنگارنگ، صندوق‌ها، طوقه‌ها، دوده چراغ، کلاه‌های بوقی با نقش ستاره و هلال ماه، به پشت خوابیده بود، چشمانش بسته بود و ریشش بلند شده بود و بر آن نیز خون خشکیده چسبیده بود، پوتین‌هایش را درآورده بودند و شست بزرگش از سوراخ جوراب به در زده بود. زخم گردنش زیر نوار زخم‌بندی و ضماد گیاهی پنهان بود. دلکک به ناگاه زیر خنده زد و اگرچه زن ریشدار با آرنج بر پهلویش کوفت همچنان صدای خنده‌اش بلند بود. با صورتی بی‌ریش، لاغر، چشمانی بهت‌زده و دهانی باز که رشته‌ای آب دهان از لبانش آویزان شده بود از زور خنده به خود می‌پیچید. ژورما توجهی به دلکک نداشت، اما غریبه چشمانش را باز کرد. چهره‌اش به ناگاه در هم رفت، از تعجب، از درد یا هراس از آنچه بر سرش می‌آمد، اما چندان ضعیف بود که نمی‌توانست بلند شود و بنشیند، همچنان افتاده بود و به این سوی و آن سوی می‌غلتید و از همان صداهایی درمی‌آورد که بازیگران سیرک چیزی از آن نمی‌فهمیدند.

تا ژورما کارش را تمام کند زمانی دراز سپری شد، چندان دراز که کاپانگاها مجال آن داشتند که به فروشگاه بروند و ماجرای کشته شدن بچه‌ها به دست مرد دیوانه را بشنوند و بعد به گورستان بروند و چنان بی‌حرمتی به گور آن مرد بکنند که اهالی دهکده را انگشت به دهان بگذارند و راه ییفتند. حالا برگشته بودند و چندگامی دور از بازیگران سیرک به انتظار ایستاده بودند. وقتی کار بریدن موی گال تمام شد و

سطحی قوس و قزح‌گون مثل ابریشمی با رنگ سرخ تند کله‌اش را پوشاند، دلکک بار دیگر قهقهه خنده را سر داد. ژورما طره‌های مو را که با دقت در دامن جمع کرده بود در بقچه‌ای ریخت و آن را با نواری که موی خودش را با آن پشت سر جمع کرده بود بست، و بعد زن ریشدار دید که دست در جیب‌های مرد غریبه کرد و کیسه چرمی کوچکی را که به گفته مرد پولش در آن بود بیرون آورد، تا اگر بخواهند به آن‌ها بدهد. آن‌گاه، یک دست بقچه مو و یک دست کیسه پول از گاری پایین آمد و از جمع بازیگران سیرک دور شد.

سردسته کاپانگاها قدم پیش گذاشت. زن ریشدار دید که او بقچه مو را که ژورما به سوش دراز کرد، گرفت و کم و بیش بی‌نگاهی به آن، در خورجین اسبش انداخت. مردمک‌های بی‌حرکتش تهدیدکننده بود، هرچند که با ژورما مؤدبانه و رسمی سخن می‌گفت و گاه با انگشت اشاره لای دندان‌هایش را تمیز می‌کرد. این‌بار زن ریشدار حرف‌هاشان را می‌شنید.

ژورما کیسه پول را جلو برد و گفت «این توی جیبش بود.» اما کائیفاس کیسه را نگرفت. چنان که گفتم چیزی نادیدنی دستش را پس می‌راند، گفت: «من حق ندارم بگیرم. این مال روفینو هم هست.»

ژورما بی‌هیچ اعتراض کیسه پول را در دامن خود چپاند. زن ریشدار فکر می‌کرد که همین حالا برمی‌گردد، اما ژورما، چشم دوخته در چشم کائیفاس، با صدایی آرام از او پرسید «اگر روفینو مرده باشد چی؟»

کائیفاس لحظه‌ای بی‌آن‌که چهره‌اش تغییر کند یا مژه بزند، در فکر شد «اگر مرده باشد، بالأخره کسی هست که انتقام این بی‌حرمتی را که به او شد بگیرد.» زن ریشدار صدایش را شنید، و به نظرش آمد که دارد قصه شهسواران و شهزادگان را از زبان کوتوله می‌شنود. «قوم و خویشی. رفیقی. اگر لازم باشد، خود من.»

آن‌گاه ژورما پرسید «اگر اربابت از کاری که کرده‌ای باخبر شد، چی؟»

کائیفساس با لحنی مطمئن به خود گفت: «اریاب فقط اریاب است. روفینو برای من بالاتر از این حرف‌هاست. او مرگ این غریبه را خواسته، و این غریبه می‌میرد. حالا، یا از این زخمش می‌میرد یا به دست روفینو. این دروغی که فعلاً می‌گوییم همین روزها راست از آب درمی‌آید و صاحب این موها کلکش کنده می‌شود.»

پشت به ژورما کرد تا سوار اسب شود. ژورما نگران دست بر زین اسب نهاد «مرا هم می‌کشد؟» زن ریشدار دید که مرد چرمینه‌پوش از بالای اسب بی‌هیچ ترحم و شاید با تحقیر به ژورما نگاهی انداخت. «اگر من جای روفینو بودم تو را هم می‌کشتم، چون تو هم تقصیرکاری - شاید بیشتر از او.» کائیفساس از پشت اسب سخن می‌گفت. «اما چون من روفینو نیستم. نمی‌دانم. او خودش می‌داند.»

مهمیز بر اسب فشرد و کاپانگاها با آن غنیمت غریب گندناکشان روی به همان سمت که آمده بودند اسب تاختند.

*

همین‌که مراسم عشای ربانی که پدر ژواکیم در نمازخانه ساتو آتونو برگزار می‌کرد تمام شد، ابوت ژواو به خلوتخانه رفت تا صندوقی را که پر از چیزهای سفارش داده به کشیش بود از او بگیرد. پرسشی در ذهنش می‌گشت: تیپ چند تا سرباز دارد؟ صندوق را بر شانه گذاشت و با گام‌های استوار از زمین ناهموار بلومونته گذشت؛ به هنگام عبور افرادی را که پیش او می‌شتافتند تا درباره آمدن قشونی جدید سؤال کنند از سر راه خود کنار می‌زد. در پاسخ آن‌ها می‌گفت، بله درست است، و بی‌آن‌که بایستد از روی جوجه‌ها و بزغاله‌ها و سگ‌ها و بچه‌ها جست می‌زد مبادا که زیر پا بگیردشان. وقتی به خانه مباشر سابق ملک، که حالا تبدیل به انبار شده بود، رسید شانه‌اش از بار صندوق درد می‌کرد.

جماعتی از مردم که بر درگاه انبار آمده بودند کنار رفتند تا به او راه بدهند، و درون انبار آتونو ویلانوا سخنی را که خطاب به همسرش

آنتونیا و خواهرزنش آسونسیانو می‌گفت قطع کرد و شتابان به سوی او آمد. طوطی نشسته بر تاب خود یکسر تکرار می‌کرد «فلیسیتی! فلیسیتی!»^۱

ابوت ژوانو در حالی که بار خود را بر زمین می‌گذاشت گفت «یک تیپ دارد به سراغمان می‌آید.»
«چند تا سرباز دارد؟»

آنتونیو ویلانوا فریاد زد «چاشنی‌ها را آورده» و چمباتمه زده با حرص و ولع شروع به بررسی محتویات صندوق کرد. وقتی دید که علاوه بر بسته‌های چاشنی، قرص اسهال، مواد ضد عفونی، نوار زخم‌بندی و داروی ضد کرم و روغن و الکل هم در صندوق هست از شادی گل از گلش شکفت.

صندوق را بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت: «هیچ جور نمی‌توانیم این لطفی را که پدر ژواکیم در حق‌مان می‌کند جبران کنیم.» قفسه‌ها پر بود از قوطی و بطری، قواره‌های پارچه و انواع لباس‌ها، از صندل گرفته تا کلاه، گونی و جعبه‌های مقوایی که در گوشه و کنار انبار چیده شده بود و خواهران ساردلینا و افرادی دیگر میان آن‌ها می‌گشتند. تخته‌ای دراز روی بشکه‌ها انداخته بودند و روی آن چند دفتر بزرگ با جلد سیاه‌رنگ به چشم می‌خورد، از همان دفترهایی که به کار مباشران املاک بزرگ می‌آید. ابوت ژوانو گفت «پدر ژواکیم خبرهایی هم برایمان آورده. یعنی یک تیپ هزار تا سرباز دارد؟»

آنتونیو ویلانوا همان‌طور که اجناسی را که کشیش آورده بود در قفسه‌ها می‌چید گفت «آره، من هم شنیده‌ام که قشونی دارد به این طرف‌ها می‌آید. تیپ؟ بیشتر از هزار تا است. دوهزار تا سرباز دارد.»
ابوت ژوانو دریافت که حواس آنتونیو جای دیگری است و به تعداد

۱. Felicity، این کلمه که به معنای خوشی و سعادت است، نام دختران نیز هست - م.

سربازانی که شیطان این بار به سراغ کانودوس فرستاده کاری ندارد. به تماشای آن مرد چاق، کم و بیش طاس و باریشی پرپشت ایستاد که با رفتار چابک همیشگی خود بسته‌ها و بطری‌ها را جابه‌جا می‌کرد. هیچ نشانی از نگرانی یا حتی علاقه در صدایش نبود. ابوت ژوائو همچنان که برای آنتونیو توضیح می‌داد که لازم است آدمی را همین حالا به موته سانتو بفرستند، پیش خود فکر کرد «خیلی کارهای دیگر دارد که باید بهشان برسد، حق دارد. همان بهتر که با این همه گرفتاری دیگر نگران جنگ نباشد.» آخر آنتونیو شاید آدمی بود که طی سال‌های دراز کمتر از همه در کانودوس خوابیده و بیشتر از همه کار کرده بود. آن روزهای اول که مرشد به کانودوس آمده بود، او مثل همیشه به خرید و فروش جنس‌های خودش ادامه داده بود، اما رفته‌رفته با موافقت بر زبان‌نیامده همگان، علاوه بر کار و بار خود وظیفه سازماندهی این جامعه نوپا را بر عهده گرفته بود و این کار حالا دیگر بیشتر وقتش را می‌گرفت. با این سیل زائرانی که به کانودوس سرازیر شده بود، بدون وجود او خوردن و خوابیدن و باقی ماندن به‌راستی دشوار بود. او کسی بود که زمین‌ها را تقسیم کرده بود تا هر کس بتواند خانه‌ای و انباری برای محصولاتش بسازد، مردم را راهنمایی کرده بود که چه چیزی بکارند و چه دامی پرورش بدهند، و او بود که معاملات پایاپای را با روستاهای اطراف سازمان می‌داد، تولیدات کانودوس را با چیزهایی که مورد نیازش بود مبادله می‌کرد و وقتی نذر و نیازها شروع شد او بود که مشخص کرد چه مقدار از آن‌ها وقف معبد مسیح مقدس شود و چه مقدار برای خرید اسلحه و تدارکات کنار گذاشته شود. نورسیدگان وقتی کوچولوی مقدس اجازه اقامت دائمشان را صادر می‌کرد به نزد آنتونیو ویلانوا می‌شتافتند تا ترتیب استقرارشان را بدهد. ساختن شفاخانه برای سالخورده‌گان، بیماران و معلولین فکر او بود و بعد از رویدادهای ژوائو و ئوکامبیواو بود که سلاح‌های اسرار را جمع‌آوری کرد و بعد هم با نظرخواهی از ابوت ژوائو آن‌ها را بین مردان کانودوس تقسیم

کرد. کم و بیش هر روز با مرشد دیدار می‌کرد و گزارشی از اوضاع می‌داد و توصیه‌های او را می‌شنید. دیگر سیر و سفر به اطراف را کنار گذاشته بود و ابوت ژوائو از همسرش آنتونیا ساردلینا شنیده بود که می‌گفت این عجیب‌ترین نشانه تغییر احوال شوهر اوست که زمانی زیر سلطه نیروی شیطانی یک دم هم که شده بر جای خود آرام نمی‌گرفت. حالا اونوریو به جای او برای سامان دادن به تجارت این اجتماع به اطراف سفر می‌کرد و هیچ‌کس نبود که بگوید این خانه‌ماندن برادر بزرگ‌تر به خاطر وظایف مهمی بود که در بلومونته داشت یا به این دلیل که با اقامت در کانودوس می‌توانست کم‌وبیش هر روز به خدمت مرشد برسد، حتی اگر برای چند دقیقه باشد. هر بار که از این دیدارها برمی‌گشت توش و توانی تازه داشت و دلش به راستی آرامش یافته بود.

ابوت ژوائو گفت «مرشد قبول کرده که یک گروه نگهبان از شما مواظبت کنند. این را هم قبول کرده که ژوائو گنده رئیس این گروه باشد.» این بار آنتونیو به آنچه او می‌گفت علاقه‌ای نشان داد و با خاطری آسوده به او نگاه کرد. طوطی دوباره به فریاد آمد «فلیسیتی!»

«ژوائو گنده را بفرست پیش من. کمکش می‌کنم تا افرادش را انتخاب کند. همه‌شان را می‌شناسم. یعنی اگر فکر می‌کنی لازم است.» آنتونیو ساردلینا به نزد آنها آمده بود. به ابوت ژوائو گفت «کاتارینا آمده بود این‌جا، سراغ تو را می‌گرفت. الآن وقت داری بروی بینی ش؟» ژوائو سری بالا انداخت. نه، وقتش را نداشت. شاید امشب. صورتش سرخ شد، هر چند خانواده ویلانوا می‌دانستند که برای او اول خدا و بعد خانواده. مگر برای خودشان چنین نبود؟ اما در ژرفای دلش غصه‌دار بود از این‌که اوضاع روزگار، یا مشیت مسیح مقدس، بر این قرار گرفته که این روزها وقتی برای دیدار همسرش نداشته باشد.

آنتونیا، لبخند به لب گفت «می‌روم تا به کاتارینا خبر بدهم.» ابوت ژوائو وقتی از انبار بیرون آمد در این فکر بود که چقدر همه چیز

در زندگی خودش، و شاید زندگی همه مردم این جا، دیگرگون شده بود. فکر می کرد «مثل قصه هایی که تعریف می کنند.» وقتی با مرشد دیدار کرده بود یقین کرده بود که دیگر خونی در راه خود نخواهد دید، و حالا گرفتار نبردی بدتر از همه نبردهای زندگی اش شده بود. برای همین بود که پدر وادارش کرده بود از گناهان خود توبه کند؟ تا دوباره کارش کشتن مردم و تماشای جان دادن آن ها بشود؟ بله، حتماً دلیلش همین بود. دو پسر بچه ای را که در راه خود دید به سراغ پدرائو و ژواکیم ما کامبریای پیر فرستاد تا به آن ها بگویند خودشان را به سر راه کانودوس به ژرموایو برسانند، و پش از آن که به سراغ ژائو گنده برود، رفت تا سری به پاژئو بزند که در راه روساریو مشغول کندن سنگر بود. او را چند صد متری دورتر از آخرین کلبه ها یافت که سنگرهای کنده شده را با بوته های خار می پوشاند. گروهی از مردان که برخی شان تفنگ شکاری داشتند، شاخ و برگ درختان را می آوردند و بر سنگرها می گذاشتند، در همین احوال زنان بشقاب های غذا را میان مردانی که تقسیم می کردند که بر زمین نشسته بودند و معلوم بود که نوبت کارشان را دمی پیش تمام کرده اند. همین که چشمشان به ابوت ژوائو افتاد گردش را گرفتند و او تا به خود بیاید دید که در کانون حلقه ای از چهره های پرسشگر مانده است. زنی بی هیچ کلام کاسه ای پر از گوشت بز و ذرت در دستش نهاد و دیگری کوزه ای آب به او داد. تمام راه را به دو آمده بود و بسیار خسته بود، پس پیش از آن که بتواند سخنی بگوید جرعه ای طولانی از کوزه نوشید. وقت خوردن همچنان که کوزه را به لب می برد، بی آن که دمی به این فکر بیفتد که چند سال پیش - وقتی که دارو دسته او و گروه پاژئو هر کدام می کوشید دیگری را از سر راه خود بردارد - همین مردمی که گوش به حرفش داشتند، حاضر بودند همه چیز خود را بدهند تا او را کت بسته به چنگ بیاورند و پیش از آن که بکشندش بدترین شکنجه هایی را که به عقل آدمی می رسید بر سرش بیاورند. خوشبختانه آن روزهای پر آشوب دیگر تمام شده بود.

پاژئو از شنیدن اخبار پدر ژواکیم درباره قشونی که می آمد خم به ابرو نیاورد. حتی کلمه ای نپرسید. آیا پاژئو می دانست تیپ چند تا سرباز دارد؟ نه، نمی دانست، هیچ یک از مردان دیگر هم خبر نداشت. پس ابوت ژوائو خواهشی را که برای مطرح کردنش با پاژئو این همه راه آمده بود، بر زبان آورد: «به سمت جنوب برو و رد این قشونی را که دارد می آید بزن. دارودسته یاغی پاژئوسالها در این منطقه تاخت و تاز کرده بودند؛ او بهتر از هر کس دیگر آنجا را می شناخت، پس آیا شایسته ترین آدم برای این نبود که جاده ای را که قشون پیش گرفته بود زیر نظر بگیرد، بلدها و قاصدهاشان را شکار کند و راهی به صفوف آنها باز کند، در راهشان کمین بگذارد و پیشروی شان را کند کند تا بلموته وقت کافی برای دفاع از خود داشته باشد؟»

پاژئو، باز بی آنکه دهان باز کند سر تکان داد. ابوت ژوائو با تماشای چهره رنگ پریده زردگون، زخم بزرگ چهره و پیکر نیرومند و استوارش، دیگر بار به این فکر افتاد که این مرد چند سال داشت، و آیا آدمی نبود که بسیار سالها پشت سر گذاشته باشد بی آنکه چهره اش سن واقعی اش را نشان بدهد.

شنید که پاژئو می گوید «باشد، هر روز خبرش را برایت می فرستم. چند تا از این نفرات را با خودم ببرم؟»

ابوت ژوائو پاسخ داد «هر چندتا که دلت می خواهد. اینها آدمهای خودت هستند.»

پاژئو با چرخش نگاهی شتابان به مردانی که دورش را گرفته بودند، زیر لب لندید «آدمهای من بودند.» و ناگاه برق عطوفتی در چشمان بی حالت گود افتاده اش درخشید. «حالا آدمهای مسیح مقدس اند.»

ابوت ژوائو در پاسخ گفت «ما همه مان آدمهای اویم.» و آنگاه با تأکیدی ناگاه در صدایش، گفت «قبل از این که راه بیفتی، به آنتونیو ویلانوا بگو تا بهت مهمات و مواد منفجره بدهد. حالا

دیگر چاشنی داریم. تاراملا^۱ می‌تواند این‌جا بیاید؟»

مردی که نام برده شده بود قدم پیش نهاد. مردی بود لاغر و ریزه‌اندام با چشمان مورب، زخم‌ها و چین و چروک‌هایی بر چهره و شانه‌های پهن، نایب پاژئو بود.

با لحنی تند و تیز به پاژئو گفت «می‌خواهم با تو به مونت‌سانتو بیایم. توی این مدت همیشه من هوات را داشته‌ام. قدمم برات خوبه.»
پاژئو بی‌دمی درنگ جوابش داد «حالا باید هوای کانودوس را داشته باشی. بیشتر از من ارزش دارد.»

ابوت ژوائو گفت «آره داداش، همین‌جا بمان و برای ما خوش‌اقبالی بیار. برات آدم‌های بیشتری می‌فرستم تا حس نکنی که تک و تنهایی. درود بر مسیح مقدس.»

چندین صدا در پاسخ گفت «درود بر مسیح مقدس.»

ابوت ژوائو پشت به آن‌ها کرد و دمی بعد بار دیگر دوان‌دوان از میان مزارع به سوی سواد ئوکامبایو و به سراغ ژوائو گنده می‌رفت. دوان‌دوان که می‌رفت به فکر همسرش افتاد. از وقتی تصمیم گرفته بود کمین‌گاه‌هایی و سنگ‌هایی در همه راه‌ها حفر کند دیگر همسرش را ندیده بود، این کاری بود که او را شب و روز به دویدن در پیرامون دایره‌ای واداشته بود که کانودوس، همچنان که در کانون جهان بود، در کانون آن نیز جای داشت. ابوت ژوائو کاتارینا را زمانی دیدار کرده بود که در جمع انگشت‌شماری از مردان و زنان بود، جماعتی که شمارشان مثل آب رود بالا و پایین می‌رفت؛ با مرشد وارد دهکده‌ها می‌شدند و بعد از یک روز سفر دور و دراز و توانفرسا، شب بر گرد او بر زمین دراز می‌کشیدند تا همراهش دعا کنند و موعظه‌اش را بشنوند. در میان اینان دختری بود که از لاغری به شبح می‌ماند، و قبایی به سپیدی کفن به تن داشت. چشمان راهزن سابق،

چه بسیار با چشمان این دختر آشنا شده بود که به هنگام راهپیمایی، دعاخوانی و استراحت او را می‌پایید. این چشم‌ها بی‌قرارش می‌کرد و گاه می‌ترساندش. چشمانی درد کشیده بود، چشمانی که انگار او را به مکافات می‌تهدید می‌کرد که از این دنیا نبود.

یک شب، وقتی که زائران همگی بر گرد آتش خفته بودند، ابوت ژواثو که در پرتو آتش چشمان زن را که به او دوخته شده بود بازشناخت، به سوی او خزید. پچ‌پچ کنان گفت «می‌خواهم بدانم چرا یکسر مرا می‌پایی.» زن چنان که گفتی تلاش می‌کند تا بر خستگی یا نفرتی چیره شود پاسخ داد «من وقتی تو به کوستودیا آمدی تا انتقام بگیری آن‌جا بودم.» صدایش چندان ضعیف بود که مشکل به گوش می‌رسید. «اولین کسی که کشتی، همان که داد و فریاد راه انداخت تا مردم را خبر کند، پدر من بود. دیدم که چه جوری خنجرت را توی شکمش فرو کردی.» ابوت ژواثو ساکت ماند، ترفاترق آتش را می‌شنید، و وزوز حشرات را و نفس‌های زن را. کوشید تا آن چشم‌ها را در سپیده‌ای بس دور به یاد بیاورد. بعد از چند لحظه، با صدایی که مثل صدای زن بیشتر به پچ‌پچی می‌ماند پرسید «پس آن روز توی کوستودیا همه‌تان نمردید؟» زن زیر لب گفت «سه نفرمان نمردند. «دُن ماتياس که توی پوشال‌های روی بامش قایم شد. سینیورا روسا که زخم‌هایش خوب شد، اما عقلش را از دست داد. و من. آن‌ها فکر کردند که من را هم کشته‌اند، اما زخم‌های من هم خوب شد.» چنان بود که گویی آن دو از کسانی دیگر حرف می‌زدند، از وقایعی دیگر در زندگی مصیبت بارتر. راهزن پرسید «تو آن وقت چند سالت بود؟» زن پاسخ داد «ده دوازده سال، یک همچو چیزی.» ابوت ژواثو به او نگاه کرد، هنوز هم لابد خیلی جوان بود، اما رنج و گرسنگی سال‌دیده‌ترش کرده بود. آن دو همچنان که از ترس بیدار شدن دیگران باهم نجوا می‌کردند، به تلخی رویدادهای آن شب دور را به یاد آوردند، که هنوز در ذهنشان تازه بود. سه نفر به او تجاوز کرده بودند و بعد دیگری

وادارش کرده بود تا در برابر پاهای شلواریوشی که بوی پشگل اسب می داد زانو بزند و دگمه شلوارش را باز کرده بود... بعد، وقتی یکی از آن‌ها با کارد زخمی به کاتارینا زده بود، او احساس کرده بود که راحت شده است. ابوت ژوائو پرسید «آن که بهت چاقو زد من بودم؟» زن به نجوا پاسخ داد «نمی دانم. درست است که روز روشن بود، اما من هیچ کدام از آن صورت‌ها را تشخیص نمی دادم، اصلاً نمی دانستم کجا هستم.»

از آن شب به بعد، راهزن سابق و بازمانده ماجرای کوستودیا همیشه با هم دعا می خواندند و کنار هم راه می پیمودند و برای هم ماجرای زندگی گذشته‌ای را می گفتند که دیگر برایشان در نیافتنی شده بود. کاتارینا در یکی از دهات سرگیپه به مرد خدا پیوسته بود، در آن جا با کمک‌های دیگران زندگی می کرد. بعد از خود مرشد، او تکیده‌ترین فرد گروه بود و روزی رسید که به هنگام راهپیمایی به حال مرگ افتاد. ابوت ژوائو بلندش کرد و تا شب فرارسد او را به روی دست برد. چند روز تمام او را به همین ترتیب حمل کرد و گاه به گاه لقمه‌هایی کوچک را که در مایعی خیسانده بود تا از گلوش پایین برود، به دهان او می گذاشت. شب‌ها، درست مثل این‌که به بچه‌ای می رسد، بعد از شنیدن موعظه مرشد، برایش داستان‌های پهلوانی را تعریف می کرد، داستان‌هایی که در کودکی از نقالان شنیده بود و اکنون، شاید از آن روی که روحش به معصومیت کودکی برگشته بود، با همه جزئیات به یادش می آمد. دخترک بی آن‌که در سخنش بدود، به نقل او گوش می سپرد، و با گذشت روزها، اندک اندک با صدایی که به زحمت به گوش می آمد از او درباره ساراسن‌ها، فیرا براس و روبرت شیطان صفت می پرسید، و از آن دم بود که مرد یقین کرد این اشباح پاره‌ای جدانا شدنی از زندگی دخترک شده‌اند، همچنان که زمانی سایه بر زندگی خودش انداخته بودند.

دخترک دیگر خوب شده بود و می توانست بر پای خود راه برود که یک شب ابوت ژوائو، لرزان از شرم، پیش همه زائران اعتراف کرد که میل

تصاحب دختر را دارد. مرشد کاتارینا را پیش خود خواند و از او پرسید که آیا از آنچه همان دم شنیده آزرده شده یا نه. دخترک سرش را بالا انداخت. مرشد در برابر جمع ساکت زائران باز از دخترک پرسید که آیا هنوز در دل خود از آنچه در کوستودیا روی داده بود رنجشی دارد یا نه. دخترک باز سرش را بالا انداخت. آن‌گاه مرشد گفت «تو تطهیر شده‌ای.» پس، دست به دست دادشان و از همهٔ مریدان خواست تا برای آن‌ها دعا کنند. یک هفته بعد کشیش ناحیهٔ زیکه‌زیکه آن دو را به عقد هم درآورد. از آن روز چقدر گذشته بود؟ چهار سال یا پنج سال؟ ابوت ژوائو که احساس می‌کرد دلش در سینه می‌ترکد، سرانجام سایهٔ ژاگونسوها را در دامنهٔ ئوکامبایو مشاهده کرد. از دیدن بازایستاد و بقیهٔ راه را با آن گام‌های کوتاه و تیز که او را در سفرهای بی‌پایانش فرسنگ‌ها راه برده بود، طی کرد.

ساعتی بعد پیش ژوائو گنده بود و همچنان که بشقابی ذرت را با جرعه‌های پیایی آب خنک فرو می‌داد آخرین خبرها را با او در میان گذاشت. تنها خودشان دو نفر بودند، چون بعد از اعلام این خبر به دیگران که تیزی در راه آمدن به کانودوس است - هیچ‌یک از این مردان نمی‌دانست تیپ چند نفر است - از آن‌ها خواسته بود تا با ژوائو گنده تنها بگذارندشان. بردهٔ پیشین چون همیشه پابرنه بود، شلواری رنگ و رو رفته به پا داشت که ریسمانی دور کمرش بسته بود و بر این ریسمان کاردی و قمه‌ای آویخته بود. همهٔ دکمه‌های پیرهنش افتاده بود و سینهٔ پرمویش را آشکار می‌کرد. کارابینی آویخته بر شانه داشت و دو قطار فشنگ مثل گردنبند بر گردنش افتاده بود. ژوائو گنده وقتی شنید که قرار است گارد کاتولیک برای حفاظت از مرشد تشکیل شود و فرماندهش او باشد به نشان انکار سری بالا انداخت.

ابوت ژوائو پرسید «چرا تو نباشی؟»

مرد سیاه‌پوست پاسخ داد «من لیاقت این افتخار را ندارم.»

ابوت ژوائو در پاسخ گفت «مرشد می‌گویند داری. او بهتر از تو می‌داند.»

مرد سیاهپوست به اعتراض گفت «من بلد نیستم فرمان بدهم. میلی هم به یاد گرفتنش ندارم. بگذار یک کس دیگر فرمانده‌شان بشود.»

داروغه کاندوس باز گفت «کسی که باید فرمانده‌شان بشود تویی. ژوائو وقت جزو بحث نداریم.»

مرد سیاهپوست غرقه در فکر به تماشای دسته‌دسته مردانی ایستاد که میان صخره‌ها و سنگ‌های باد فرسود کوهپایه، زیر آسمانی که به رنگ سرب درآمده بود پراکنده بودند.

سرانجام گفت «مواظبت از مرشد برایم بار سنگینی است.»

ابوت ژوائو گفت «بهترین آدم‌ها را انتخاب کن، آن‌هایی که بیشتر از همه این‌جا بوده‌اند، آن‌هایی که خودت دیده‌ای در ژوائو و این‌جا در ٹوکامبایو خوب جنگیده‌اند. وقتی آن قشون به این‌جا برسد، گارد کاتولیک باید تشکیل شده باشد و مثل سپری برای مرشد باشد.»

ژوائو گنده ساکت ماند، اگرچه چیزی در دهان نداشت، آرواره‌اش را می‌جنباند. ایستاده بود و به قله کوه‌ها خیره شده بود، چنان که گفتی جنگاوران نورانی دون سباستیانو بناگاه بر آن بلندی‌ها نمایان شده‌اند؛ بهت زده، مسحور و غافلگیر شده بود.

با لحنی اندوهناک گفت «کسی که مرا انتخاب کرد تو بودی نه کوچولوی مقدس یا مرشد. راستش را بگویم لطفی در حق من نکردی.»
ابوت ژوائو به تأکید گفت «نه، من نبودم. من انتخابت نکردم تا لطفی در حقت کرده باشم یا آزاری بهت رسانده باشم. انتخابت کردم چون از همه بهتری. به بلوموته برو و کارت را شروع کن.»

مرد سیاه گفت «درود بر مسیح مقدس مرشد.» و از روی سنگی که بر آن نشسته بود برخاست و بر زمین سنگلاخ به راه افتاد.

ابوت ژوائو گفت «درود بر او.» دمی بعد دید که برده پیشین به دویدن افتاده است.

*

روفینو می‌گوید «به عبارت دیگر تو دو دفعه نارو زده‌ای. آن جور که اپامینوداس ازت خواسته بود او را نکشتی. بعد هم به اپامینوداس دروغ گفتی تا باور کند که طرف مرده. این شد دو دفعه.»
کائیفس می‌گوید «چیزی که به حساب می‌آید همان دفعه اول است. من موی آن مرد و یک جنازه را به اپامینوداس تحویل دادم. جنازه، جنازه یکی دیگر بود، اما نه او نه کس دیگر قادر بود بگوید جنازه او نیست. آن غریبه هم همین روزها جنازه‌ای می‌شود اگر تا حالا نشده باشد. پس این یکی دروغ بزرگی نیست.»

این روز شنبه هم، مثل هر شنبه دیگر، بر کرانه سرخ‌گون ایتاپیکورو، بر آن کرانه‌ای که روبروی راسته دباغان کیماداس است، دکه‌ها و بساط‌ها برپا شده و فروشندگان دوره‌گرد از سراسر منطقه کالاهای خود را جار می‌زنند. جروبحث خریداران و فروشندگان بر فراز دریایی از سرها بلند شده، سرهایی عریان و یا پنهان در کلاه‌های لبه‌پهن که در جای جای محوطه بازار به چشم می‌خورد. سروصدای آنان با شیهه اسب‌ها، عوعوی سگان، داد و فریاد کودکان و غوغای مستان در هم آمیخته است. گدایان اندام‌های معیوب و افلیج خود را بدتر از آنچه هست می‌نمایند و چشم به کیسه فتوت مردم دارند و نقالان که سخن را با نوای گیتار درآمیخته‌اند در برابر گله‌گله مردم ایستاده‌اند و داستان‌های عاشقانه و قصه جنگ‌های صلیبیان مسیحی و کافران را تعریف می‌کنند. زنان کولی از پیر و جوان، گیسو افشان و با دست‌های پوشیده از النگو طالع‌بینی می‌کنند.

روفینو می‌گوید «با همه این حرف‌ها من ممنون توام. تو کائیفس آدم باشرفی هستی. برای همین است که همیشه بهت احترام

می‌گذارم. برای همین است که همه به‌ات احترام می‌گذارند.»
 کائیفاس می‌گوید «بزرگ‌ترین وظیفه‌ای که آدم دارد کدام است؟
 وظیفه‌اش پیش ارباب یا پیش رفقاش؟ یک آدم کور هم می‌توانست ببیند
 که کاری که کردم از ناچاری بود.»

شانه به شانه هم راه می‌روند، سخت گرفته و عبوس، بی‌اعتنا به
 جماعت رنگارنگ و گوناگون و حال و هوای آشفته‌گرداگرد خود. راه خود
 را به زور از میان مردم باز می‌کنند با چشم‌غره‌ای و گاه با ضربه شانه‌ای.
 گه‌گاه مردی ایستاده پشت پیشخوان یا درون دکه‌ای کرباس‌پوش سلامشان
 می‌گوید و این دو چنان بی‌حوصله پاسخش را می‌دهند که هیچ‌کس به
 آن‌ها نزدیک نمی‌شود. چنان‌که گویی با توافقی ناگفته، به سوی دکه‌ای
 می‌روند که مشروب می‌فروشد - نیمکت‌های چوبی، میزهای تخته‌ای،
 زیر آلاچیقی. این جا کمتر از جاهای دیگر مشتری دارد.

کائیفاس می‌گوید «اگر کلک طرف را کنده بودم، حق تو پامال شده
 بود» گویی با این حرف چیزی را که مدت‌ها در ذهن خود می‌پرورده بر
 زبان آورده. «آن وقت تو مجال نداشتی به دست خودت ازش انتقام بگیری
 و این لکه را از دامت پاک کنی.»

روفینو سخن او را قطع می‌کند «چرا می‌خواستی توی خانه من
 بکشیش؟»

کائیفاس پاسخ می‌دهد «پامینوداس می‌خواست او آن جا کلکش کنده
 شود. نه تو نه ژورما، قرار نبود کشته شوید. آدم‌های من جانشان را سر این
 گذاشتند که او صدمه‌ای نبیند.» از میان دندان‌ها تفی می‌اندازد و باز
 می‌ایستد و فکرهايي را در ذهنش پایین و بالا می‌کند. «شاید کشته
 شدنشان تقصیر من بود. به فکرم نرسید که ممکن است از خودش دفاع
 کند، و اصلاً جنگیدن را بلد باشد. این جور آدمی به نظر نمی‌آمد.»

روفینو تأیید می‌کند «نه، به نظر نمی‌آمد.»

می‌نشینند و صندلی‌هایشان را به هم نزدیک می‌کنند تا کسی

صدایشان را نشنود. زنی که به مشتری‌ها می‌رسد دو لیوان به آن‌ها می‌دهد و می‌پرسید عرق نیشکر می‌خورند یا نه. بله. زن بطری نیمه‌پری می‌آورد، مرد بَلَد دو لیوان را پر می‌کند و هر دو بی‌آن‌که به هم سلامتی بگویند لیوان‌ها را سر می‌کشند. بعد کائیفاس دوباره لیوان‌ها را پر می‌کند. از روفینو سال‌دیده‌تر است و چشمانش با آن نگاه سمج، کدر و بی‌نور است. مثل همیشه از سر تا پا چرمینه‌پوش است.

روفینو سرانجام با چشمانی فروافکنده می‌پرسد «او بود که مردکه را نجات داد؟ او بود که دست تو را گرفت؟»

کائیفاس سری تکان می‌دهد «از آن‌جا فهمیدم که خاطرخواه مردکه شده.» هنوز نشانه‌های تعجب در چهره‌اش به چشم می‌خورد. «وقتی پرید روی من و زیر دستم زد، بعد درست وقتی که مردک به من حمله کرد او هم بهم هجوم آورد.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و تف می‌کند. «همان وقت هم مال او شده بود، معلوم است که باید ازش دفاع می‌کرد.»

روفینو می‌گوید «درست می‌گویی.»

کائیفاس می‌گوید «سر در نمی‌آورم چرا آن دوتا نکشتندم. توی ایپوپیارا همین را از ژورما پرسیدم، اما جوابی نداشت. آن مردک غریبه آدم عجیبی است.»

روفینو تأیید می‌کند «آره، عجیب که هست.»

در میان مردم گرد آمده در بازار سربازانی هم هستند. این‌ها باقی مانده قشون سرگرد فبرونیوبریتواند که خودشان می‌گویند، توی شهر منتظر قشونی هستند که قرار است بیاید. اونیفورم‌هاشان تکه‌پاره شده، مثل ارواح گم‌شده در شهر می‌گردند، در میدان شهر، ایستگاه قطار و در حاشیه رود می‌خوابند. اینان نیز به بازار مکاره آمده‌اند، بی‌هدف میان دکه‌ها پرسه می‌زنند، دویه‌دو و چهاربه‌چهار، آزمندان به زن‌ها و خوراک‌ها و مشروبات دورو برشان نگاه می‌کنند. مردم شهر انگار با

خودشان قرار گذاشته‌اند که با اینان حرف نزنند، گوش به حرفشان ندهند و اعتنایی نکنند.

روفینو، چین عمیقی به پیشانی می‌اندازد و کمروییانه می‌گوید «آدم وقتی قول می‌دهد دست و پای خودش را می‌بندد، مگر نه؟»

کائیفاس تأیید می‌کند «آره، همین‌طور است. آدم چه جوری زیر قولی بزند که به مسیح مقدس یا باکره داده؟»

روفینو سرش را پیش می‌آورد و می‌گوید «یا به بارون؟»

کائیفاس می‌گوید «بارون می‌تواند آدم را از قولی که بهش داده خلاص کند.» بار دیگر لیوان‌ها را پر می‌کند و هر دو می‌نوشند. در میان همه‌ی بازار، مشاجره‌ای تند و تیز در جایی دور درمی‌گیرد و با توفان خنده به پایان می‌رسد. آسمان را سراسر ابر پوشانده، انگار می‌خواهد بیارد.

ناگهان کائیفاس می‌گوید «حالت را می‌فهمم. می‌دانم که خواب به چشمت نمی‌آید، همه‌چیز توی زندگی برات تمام شده. می‌دانم که حتی وقتی با آدم‌های دیگر هستی، مثل همین حالا که با منی، به فکر انتقامی. آره، روفینو، این جور است. وقتی آدم شرافتش برایش مهم باشد، این جور می‌شود.»

کائیفاس باز می‌گوید «یک چیزی هست که باید به خاطر داشته باشی. مرگ کافی نیست. مرگ آن لکه را پاک نمی‌کند. اما یک سیلی، یک ضربه شلاق یک مشت توی صورت می‌کند. چون صورت مرد به اندازه مادرش یا زنش برایش مقدس است.»

روفینو بلند می‌شود. زن دکه‌دار شتابان می‌آید، کائیفاس دست به جیب می‌برد اما مرد بلد دستش را می‌گیرد و خود بهای عرق را می‌پردازد. منتظر می‌ماند تا زن بقیه پولشان را بیاورد، هر دو غرقه در فکرند و هیچ‌یک چیزی نمی‌گویند.

کائیفاس می‌پرسد «راست است که مادرت رفته کانودوس؟» و چون روفینو تأیید می‌کند: «خیلی‌ها می‌روند. اپامینوداس دارد باز هم آدم برای

پلیس روستا جمع می‌کند. قرار است یک قشون به این جا بیاید، او قصد دارد کمکش کند. من هم قوم و خویش‌هایی دارم که رفته‌اند پیش آن قدیس. خیلی سخت است که آدم با کس و کار خودش بجنگد، مگر نه روفینو؟»

روفینو در حالی که سکه‌هایی را که زن به او داده بود در جیب می‌گذارد، زیر لب می‌گوید «من جنگ دیگری دارم.»
کائیفاس می‌گوید «امیدوارم پیداش کنی، و تا آن وقت از آن مرض نمرده باشد.»

پرهیشان در ازدحام بازار کیماداس گم می‌شود.

*

سرهنگ ژوزه برناردو مورائو، لم داده در صندلی جنبانش که آن را آرام آرام با پا تکان می‌داد، تکرار کرد «چیزی هست که من ازش سر در نمی‌آرم، بارون.» سرهنگ موریرا سزار از ماییزار است و ما هم از او. آمدن او به باهیا برای اپامینوداس پیروزی بزرگی است و برای اصلی که ما بهش معتقدیم شکستی به حساب می‌آید، یعنی این‌که ریو حق ندارد در امورمان دخالت بکند. با این‌همه حزب استقلال طلب در سالوادور مثل قهرمان‌ها ازش استقبال می‌کند و حالا هم داریم با اپامینوداس رقابت می‌کنیم تا معلوم شود کدام حزب بیشتر به این گلو پاره کن کمک می‌کند. اتاق نشیمن خنک و سفید خانه اربابی قدیمی، در هم ریخته و وانهاده می‌نمود: دسته گل توی گلدان مسین پژمرده بود، دیوار ترک برداشته بود و کف چوبی اتاق جای جای کنده شده بود. از پنجره‌های اتاق مزرعه نیشکر که در آفتاب داغ می‌سوخت دیده می‌شد، و بیرون از خانه گروهی از مستخدمان چند اسب را یراق می‌کردند.

بارون کانابراوا لبخندزنان گفت «ژوزه برناردو عزیز، روزگار بدجوری به هم ریخته حتی باهوش‌ترین آدم‌ها هم نمی‌تواند توی این جنگلی که ما توش زندگی می‌کنیم راه خودش را پیدا کند.»

سرهنگ مورائو لندید «من هیچ وقت آدم باهوشی نبودم. ما زمیندارها کمتر از این فضایل داریم.» اشاره‌ای نافهمیدنی به بیرون کرد «نیم قرن عمرم را این جا گذرانده‌ام، فقط برای این که سرپیری ببینم همه چیز دارد از هم می‌باشد. تنها دلخوشی‌ام این است که همین روزها می‌میرم و این قدر نمی‌مانم که شاهد خرابی این مملکت باشم.»

راستی هم بسیار سالخورده بود، مشتی پوست و استخوان، با پوستی برشته شده در آفتاب و دست‌هایی گره‌گره که یکسر صورت بدتراش خود را با آن‌ها می‌خاراند. مثل کارگران مزرعه لباس پوشیده بود، شلواری رنگ‌باخته و پیرهنی با دگمه‌های باز و روی آن جلیقه‌ای چرمی که همه دگمه‌هاش افتاده بود.

آدالبرتو گوموسیو گفت «این روزهای بد خیلی زود تمام می‌شود.» زمیندار پیر انگشتانش را به صدا درآورد و گفت «برای من نه. هیچ خبر دارید که این چند سال اخیر چقدر از مردم از این قسمت مملکت رفته‌اند؟ صدها خانواده می‌شوند. خشکسالی «۷۷»، سراب مزرعه‌های قهوه در جنوب یا کائوچو در آمازون، و حالا هم آن کانودوس لعنتی. می‌توانید تصور کنید چقدر از مردم دارند به کانودوس می‌روند و همه چیز را پشت سرشان ول می‌کنند: خانه‌هاشان را، دام‌هاشان را. می‌روند آن جا تا منتظر روز موعود و آمدن دن سباستیائو بمانند» درمانده از بلاهتی انسانی نگاهی به آنان انداخت. «من آدم باهوشی نیستم، اما بهتان می‌گویم که چه وضعی پیش می‌آید. موریرا سزار اپامینوداس را فرماندار باهیا می‌کند و او و دارو دست‌اش چنان ذله‌مان می‌کنند که ناچار می‌شویم زمین‌ها مان را به ثمن بخش بفروشیم یا مفت و مجانی واگذارشان کنیم و جان خودمان را در ببریم.»

جلو بارون و گوموسیو میزی کوچک بود و روی آن مشروبات خنک و سبزی بیسکویت شیرین که هیچ‌کس دست به آن نزده بود. بارون انفیهدان

کوچکی را باز کرد و جلو این و آن گرفت و خود انفیہ را بالا کشید. چند لحظه با چشمان بسته آرام نشست.

بعد چشمانش را باز کرد و گفت «ژوزه برناردو ما قصد نداریم برزیل را توی سینی بگذاریم و تقدیم ژاکوبن‌ها بکنیم. اگرچه آن‌ها خیلی خوب زمینه‌چینی کرده‌اند، قرار نیست هر کاری که می‌خواهند بکنند.»

مورائو سخنش را قطع کرد «برزیل همین حالا هم مال آن‌هاست. دلیلش هم این که موریرا سزار به فرمان دولت می‌آید این‌جا.»

بارون گفت «فرماندهی این قشون را به خاطر فشارهای باشگاه ارتش در ریو به او دادند؛ آن‌جا یک پایگاه کوچک ژاکوبن‌هاست که از بیماری پرزیدنت مورائس به نفع خودش استفاده کرده. حقیقت ماجرا این است که این جریان توطئه‌ای علیه مورائس است. این‌که نقشه آن‌ها چی هست مثل روز روشن است. کانودوس بهانه‌ای شده تا آدم‌های آن‌ها افتخار و حیثیت بیشتری کسب کنند. موریرا سزار توطئه سلطنت‌طلبان را درهم می‌شکند! موریرا سزار جمهوری را نجات می‌دهد! مگر این بهترین دلیل نیست که ثابت کند فقط ارتش می‌تواند امنیت کشور را تضمین کند؟ این جوروری است که ارتش می‌آید سر قدرت و این یعنی جمهوری دیکتاتوری.» تاکنون لبخند به لب داشت، اما به این‌جا که رسید کاملاً جدی شد. «ژوزه برناردو، ما قصد نداریم بگذاریم این جور بشود. چون آن کسی که توطئه سلطنت را درهم می‌شکند ماییم، نه ژاکوبن‌ها.» چهره‌اش از نفرت در هم می‌رود. «پیرمرد، ما نمی‌توانیم مثل آقازاده‌ها رفتار کنیم. سیاست کار بی‌سروپاهاست.»

این سخنان جانی تازه در موارئوی پیر دمید، چرا که چهره‌اش روشن شد و خنده را سر داد. با صدای بلند گفت «بسیار خوب، حضرات بی‌سروپا، من تسلیمم. من برای این گلوپاره‌کن قاطر و راهنما و تدارکات می‌فرستم، هر چیز که بخواهد برایش می‌فرستم. ببینم، باید این تیپ هفتم را در این‌جا هم مستقر بکنم؟»

بارون از او تشکر کرد «بخت اطمینان می‌دهم که از زمین‌های تو عبور نکند. ناچار نیستی حتی روش را ببینی.»

آدالبرتو گو موسیو گفت «ما نمی‌توانیم بگذاریم برزیل باور کند که ما بر ضد جمهوری قیام کرده‌ایم و حتی داریم برای برگرداندن سلطنت با انگلستان توطئه می‌چینیم. ژوزه برناردو، این را نمی‌فهمی؟ ما باید هرچه زودتر به این توطئه پایان بدهیم. وطن پرستی بازی نیست.»

مورائو زیر لب گفت «این بازی است که اپامینوداس شروع کرده، خیلی خوب هم بازی می‌کند.»

بارون تأیید کرد «درست است. من، تو، آلبرتو، ویانا، همه‌مان فکر می‌کردیم این بازی او چیز مهمی نیست. اما اپامینوداس نشان داده که حریف خطرناکی است.»

گو موسیو گفت «کل این توطئه‌ای که ضد ما چیده و قیحانه و مضمزکننده و مبتذل است.»

«اما تا حالا برایش نتایج خوبی داشته.» بارون نگاهی به بیرون انداخت، بله، اسب‌ها آماده بودند. به دوستانش اعلام کرد که برای او بهتر است حالا که به هدفش رسیده و سرسخت‌ترین مالک باهیا را متقاعد کرده، از این جا برود. می‌خواست ببیند استلا و سباستیانا هم برای حرکت آماده‌اند یا نه، و در این دم ژوزه برناردو به یادش آورد مردی که از کیماداس آمده ساعت‌هاست که منتظر دیدن اوست. بارون او را پاک از یاد برده بود. زیر لب گفت «درست است، درست است.» و گفت تا به او پیغام بدهند که بیاید.

دمی بعد پرهیب روفینو بر درگاه نمایان شد. دیدند که نه‌چندان مؤدب کلاهش را برای مالک خانه و گو موسیو از سر برداشت، به سوی بارون رفت، خم شد و دست او را بوسید.

بارون گفت «چقدر خوشحالم که می‌بینمت، پسر خوانده.» و دستی به محبت بر پشت او زد. «چه کار خوبی کردی به دیدن ما آمدی. ژورما

چطور است؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ استلا از دیدنش خیلی خوشحال می شد.»

بارون متوجه شد که مرد راهنما با سر فروافتاده جلوش ایستاده، کلاهش را در دست می فشرد و سخت ناراحت و شرمزده می نماید. بلافاصله حدس زد که دلیل دیدار کارگر سابقش چه می تواند باشد.

پرسید «برای زنت اتفاقی افتاده؟ ژورما مریض شده؟»

روفینو سکوتش را شکست «پدرخوانده، به ام اجازه بدهید قولی را که داده ام پس بگیرم» گوموسیو و مورائو که حواسشان جایی دیگر بود، یکباره توجهشان به گفتگوی میان بارون و این مرد که سخت شرمزده می نمود جلب شد. در آن سکوت پرتشویش و رمزآمیز که از پی فرا می رسید، زمانی طول کشید تا بارون دریابد این کلمات ممکن است چه معنایی داشته باشند، و نیز دریابد که روفینو چه خواهشی از او دارد.

گفت «ژورما؟» مژه زنان، گامی به عقب برداشت و در خاطرهایش کاویدن گرفت. «باهاات چه کار کرده؟ ترکت که نکرده، کرده، روفینو؟ می خواهی بگویی چنین کاری کرده، یعنی با مرد دیگری گذاشته رفته؟» سری با موهای سیخ سیخ کثیف که پیش رویش بود، بفهمی نفهمی تکانی خورد. بارون آن وقت بود که فهمید چرا پسرخوانده اش چشمانش را از او پنهان می دارد و دریافت که این کار او به چه تلاشی نیاز دارد و او چه عذابی می کشد. دلش برای او سوخت.

با حالتی که خبر از دردش داشت گفت «چرا این را از من می خواهی، روفینو؟ برای تو چه فایده ای دارد؟ تو داری به جای یک بار دو بار بدبختی برای خودت می خری. اگر ژورما رفته باشد، دیگر یک جوری مرده است، خودش را کشته بی این که دست تو توی کار باشد. ژورما را فراموش کن، کیما داس را هم مدتی فراموش کن. برای خودت زنی پیدا می کنی که بهت وفادار باشد. همراه ما به کالمبی بیا، آنجا کلی رفیق داری.»

گوموسیو و ژوزه برناردو که کنجکاویشان تحریک شده بود، منتظر جواب روفینو بودند. گوموسیو لیوانی مشروب میوه‌دار برای خودش ریخته بود و آن را بی آنکه بنوشد بر لب نگه داشته بود.

سرانجام مرد راهنما بی آنکه سرش را بلند کند گفت «بهم اجازه بدهید قلم را پس بگیرم، پدرخوانده.»

آدالبرتو گوموسیو که تشویش‌زده گوش به گفت‌وگوی بارون و کارگر سابقش داشت، لبخند دوستانه‌ی موافقی بر چهره آورد. از آن طرف، ژوزه برناردو موراثو، به خمیازه افتاده بود. بارون با خود گفت که جای بحث نیست، و به جای دلخوش کردن خود به این که می‌تواند فکر روفینو را تغییر دهد، باید واقعیت را بپذیرد و در جواب او یا آری بگوید یا نه.

با این همه، تا مهلتی بیاید، باز زیر لب گفت «کی ازت دزدیدش؟ آن آدمی که ژورما باهاش فرار کرد کی بود؟»

روفینو پیش از آنکه پاسخ دهد، دمی درنگ کرد «یک غریبه‌ای که به کیماداس آمده بود.» بار دیگر سکوت کرد و آنگاه بسیار آهسته گفت «فرستادنش به خانه من. سعی داشت برود به کانودوس، تا برای ژاگونسوها اسلحه ببرد.»

لیوان از دست آدالبرتو گوموسیو رها شد و پیش پایش خرد شد، اما نه صدای شکستن لیوان، نه پاشیدن مشروب و نه موج خورده شیشه، هیچ‌یک توجه سه مرد را که با چشمان گشاده به مرد راهنما خیره شده بودند به خود جلب نکرد. روفینو بی حرکت ایستاده بود، سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد، انگار از تأثیر حرفی که دمی پیش زده بود، خبر نداشت. بارون نخستین کسی بود که به خود آمد. «یک آدم خارجی می‌خواسته اسلحه به کانودوس ببرد؟» تلاش او برای آنکه با لحنی عادی حرف بزند شگفتی‌اش را بیشتر آشکار می‌کرد.

«این کاری بود که قصد داشت بکند، اما به آنجا نرسید» کپه موهای کثیف تکانی خورد. روفینو که هنوز سر را به احترام پایین انداخته بود،

همچنان به کف اتاق نگاه می‌کرد، «سرهنگ اپامینوداس گونسالوس دستور داده بود بکشندش. حالا هم فکر می‌کند که طرف مرده. اما نمرده. ژورما نجاتش داد. حالا او و ژورما با هم‌اند.»

گوموسیو و بارون مات و مبهوت به هم نگاه کردند و ژوزه برناردو مورائو، تلاش کرد تا از صندلی جنبانش، بلند شود و در همین حال زیر لب غرولند می‌کرد. رنگ بارون پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید. مرد راهنما انگار هنوز هم خبر نداشت که با ماجرای که تعریف کرده چه آشوبی در دل این سه مرد انداخته است.

سرانجام گوموسیو که با مشت بر کف دست دیگر می‌کوبید گفت «به عبارت دیگر گالیئوگال هنوز زنده است. به عبارت دیگر آن جنازه‌ای که توی آتش خاکستر شده بود، کله بریده و آن کارهای وحشیانه دیگر...»

روفینو میان حرف او دوید «قربان، سرش را نبریدند» و بار دیگر سکوتی پراضطراب بر اتاق نشیمن در هم ریخته افتاد. «فقط موهای درازش را بریدند. جنازه مال آدم دیوانه‌ای بود که بچه‌هاش را کشته بود. آن غریبه هنوز زنده است.»

روفینو ساکت شد و اگرچه ژوزه برناردو مورائو و آدالبرتو گوموسیو هم‌زمان با هم سؤال پیچش کردند و از جزئیات ماجرا پرسیدند و به اصرار خواستار پاسخ او شدند، همچنان لب بسته باقی ماند. بارون مردم بیابانی را چندان می‌شناخت که دربابد مرد راهنما، هر چیز را که می‌بایست گفته و دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس قادر نیست کلامی از او بیرون بکشد.

«چیز دیگری داری که برایمان بگویی، پسرخوانده؟» دست بر شانه روفینو نهاده بود و برای پنهان داشتن هیجان خود تلاش نمی‌کرد.

روفینو سرش را تکان داد.

بارون گفت «ازت ممنونم که آمدی. پسر، خدمت بزرگی به من کردی. به همه‌مان خدمت کردی. به کشورت هم خدمت کردی، گرچه خودت خبر نداشتی.»

روفینو بار دیگر لب گشود و صدایش بیش از پیش آمیخته به التماس بود «پدرخوانده، می‌خواهم عهده‌ی را که با شما بستم، بشکنم.»
بارون که احساس می‌کرد در بد تنگنایی افتاده، سرش را تکان داد: به این فکر افتاد که دارد حکم مرگ آدمی را صادر می‌کند که شاید بی‌گناه بوده، شاید از ناچاری کاری کرده، یا انگیزه‌ی قابل احترامی داشته، فکر کرد بعد پشیمان خواهد شد، حتی بیزار خواهد شد، به خاطر چیزی که می‌خواست بگوید، با این همه، جز این چاره‌ای نداشت.
زیر لب گفت «هر کار که وجدانت می‌گوید بکن. خدا یارت باشد و گناهت را بیامرزد.»

روفینو سرش را بالا گرفت و آهی کشید. بارون دید که چشمان ریزش سرخ شده و اشک در آن‌ها حلقه زده، و دید که حالت چهره‌اش حالت آدمی است که از آزمونی سخت جان بدر برده. روفینو زانو زد و بارون بر پیشانی‌اش نقش صلیبی کشید و دستش را پیش برد تا او دوباره بیوسدش. مرد راهنما برپا خاست و بی‌آن‌که حتی نگاهی به دو آدم دیگر بیندازد اتاق را ترک گفت.

اول آدالبرتو به سخن درآمد «من جلو تو تعظیم می‌کنم و معذرت می‌خواهم.» نگاهش را به خرده‌شیشه‌هایی دوخته بود که پیش پایش پراکنده شده بود. «اپامینوداس آدم هفت‌خطی است. با کمال میل قبول می‌کنم که ما درباره‌ی این مرد اشتباه می‌کردیم.»

بارون افزود «حیف که طرف ما نیست.» اما به رغم این کشف بزرگ به اپامینوداس گونسالوس فکر نمی‌کرد، در فکر ژورما بود، زن جوانی که روفینو قصد کشتنش را داشت، و این‌که استلا وقتی از ماجرا باخبر شود چقدر غصه‌دار خواهد شد.

موریرا سزار می‌گوید «این فرمان را از دیروز به این جا زده‌اند» و با شلاقش به اعلامیه رسمی اشاره می‌کند که به مردم غیرنظامی دستور می‌دهد همه سلاح‌های آتشی را که در اختیار دارند به تیپ هفتم تحویل بدهند. «امروز صبح هم، وقتی ستون به این جا رسید، قبل از شروع تفتیش با صدای بلند برای همه خوانده شد، پس، آقایان شما خبر داشتید که چه کار خطرناکی می‌کنید.»

زندانیان پشت‌به‌پشت به هم بسته شده‌اند و نشانی از شکنجه بر چهره و اندامشان نیست. سروپا برهنه‌اند، بسا که پدر و پسر باشند، یا عمو و برادرزاده، یا دو برادر، چرا که سر و سیمای مرد جوان درست شبیه مرد سال‌دیده است، و هر دو با نگاهی درست شبیه هم به میز تاشویی خیره شده‌اند که هیئت که همین حالا محاکمه‌شان کرده‌اند، پشت آن نشسته بودند. دو تن از سه افسری که قاضی این دادگاه بوده‌اند، با همان شتابی که آمده و مجازات آن‌ها را اعلام کرده‌اند، برای پیوستن به گروهان‌هایی که وارد کانسائو می‌شوند بیرون رفته‌اند. فقط موریرا سزار آن‌جا، کنار مدارک جرم، مانده: دوکارابین، یک جعبه فشنگ کیسه کوچکی پر از باروت. زندانیان علاوه بر پنهان کردن اسلحه، به سربازانی که دستگیرشان کرده‌اند حمله برده و آن‌ها را مجروح کرده‌اند. کل جمعیت کانسائو - چهل پنجاه تایی دهقان - بر درگاه جمع شده‌اند، پشت سربازانی که سرنیزه به تفنگ‌هاشان زده‌اند و آنان را از نزدیک شدن باز می‌دارند.

سرهنگ با چکمه به تفنگ‌ها می‌زند «این آت و آشغال‌ها ارزشش را نداشت.» هیچ نشانه‌ای از خصومت در صدایش نیست. روی به گروهبانی

می‌کند که کنارش ایستاده و چنان که گویی ساعت را از او می‌پرسد می‌گوید «یک جرعه عرق بهشان بده.»

در کنار زندانیان، خبرنگاران، گروهی کوچک چسبیده به هم ایستاده‌اند، صدایشان در نمی‌آید و چهره‌شان نشان از ترس و سردرگمی دارد. آن‌هایی که کلاه به سر ندارند، دستمالی به سر بسته‌اند تا از آفتاب سوزان در امان باشند. آن سوی درگاه، همان سروصدای همیشگی شنیده می‌شود: رُپ رُپ پوتین‌های سنگین بر خاک، پاکوفتن و شیهه اسبان، صداهایی که به فریاد فرمانی می‌دهند، غزاغز چرخ‌ها، قهقاه خنده. چنین که پیداست سربازانی که از راه می‌رسند یا آن‌هایی که پیش از این رسیده‌اند و در استراحت‌اند، کمترین توجهی به آنچه می‌گذرد ندارند. گروهبان چوب‌پنبه را از بطری می‌کشد و بطری را به نوبت به دهان زندانیان می‌گذارد. هر دو جرعه‌ای طولانی می‌نوشند.

مرد جوان به ناگاه می‌گوید «سرهنگ من می‌خواهم تیرباران بشوم.»
موریرا سزار سرش را بالا می‌اندازد «من مهماتم را خرج خائنین به جمهوری نمی‌کنم. جرئت داشته باش. مثل مردها بمیر.»

علامتی می‌دهد و دو سرباز دشنه‌هایی را که به کمر دارند از نیام برمی‌کشند و گام پیش می‌گذارند. سریع و حساب‌شده پیش می‌آیند، حرکاتشان درست شبیه هم است، هر یک با دست چپ موی یکی از زندانیان را می‌گیرد، سرش را به ناگاه عقب می‌کشد و با ضربه‌ای عمیق گلوش را می‌شکافد، چنان که ناله‌ای حیوانی از دهان مرد جوان و فریادی از کام مرد سال‌دیده برمی‌آورند: «زنده باد مسیح مقدس مرشد، زنده باد بلو...»

سربازان صفی تشکیل می‌دهند، چنان که گویی می‌خواهند راه بر روستاییان ببندند، هرچند که اینان گامی به جلو ننهاده‌اند. برخی از خبرنگاران صورتشان را برمی‌گردانند، یکی از ایشان سخت اندوهگین می‌نماید و خبرنگار نزدیک بین ژورنال دنوتیسیاس چهره درهم کرده

است. موریرا سزار به جسدهای خون‌آلودی که بر زمین افتاده‌اند خیره شده است.

با لحنی آرام می‌گوید «ببرید و جلو چشم همه بیندازیدشان، همان‌جا که فرمان را کوبیده‌اند.»

آن‌گاه چنین می‌نماید که ماجرای اعدام را یکسره از ذهن خود بیرون رانده. با گام‌های جهش‌وار عصبی و شتابان از درگاه می‌گذرد و به سمت کلبه‌ای می‌رود که در آن‌جا تنویی برایش بسته‌اند. گروه خبرنگاران به دنبالش می‌شتابند و به او می‌رسند. سرهنگ در میان آن‌ها راه می‌رود، عبوس، آرام، بی‌آن‌که قطره‌ای عرق بر چهره‌اش باشد، برخلاف خبرنگاران که صورتشان از گرما و از آنچه دمی پیش دیده‌اند، خیس عرق شده است. هنوز از بهت آن گلو‌هایی که در چند قدمی‌شان شکافته شده بیرون نیامده‌اند. معنای برخی کلمات - جنگ، خشونت، عذاب، تقدیر - از قلمرو انتزاعی پیشین خود بیرون آمده و عینیتی جسمانی، ملموس و سنجیدنی یافته که توان گفتار از ایشان برده است. به در کلبه می‌رسند، سربازی لگنی آب و حوله‌ای به سرهنگ می‌دهد. فرمانده تیپ هفتم دستهایش را می‌شوید و نمی‌از آب خنک بر چهره می‌زند.

خبرنگاری که همیشه خود را لای لباس‌هایش پیچیده، لکنت گرفته می‌گوید «قربان اجازه هست در مورد این اعدام خبری مخابره کنیم؟»

موریرا سزار یا نمی‌شنود یا سر پاس‌خگویی ندارد. همچنان که دست و رویش را خشک می‌کند می‌گوید «از هر چیز که بگذریم، آن چیزی که آدم ازش می‌ترسد مرگ است.» این کلمات با لحنی طبیعی، بری از فصاحتی زورکی بیان می‌شود، درست مثل گفت‌وگو‌هایی که شب‌ها با افسران‌ش داشته. «بنابراین تنها مجازات مؤثر همین است به شرطی که عادلانه اجرا بشود. هم مایه عبرت غیرنظامی‌هاست، هم دشمن را می‌ترساند. می‌دانم که کار بیرحمانه‌ای به نظر می‌آید. اما راه پیروزی در جنگ همین است. شما امروز آزمون آتش خودتان را دیدید. حالا آقایان

دیگر می‌دانید که باید منتظر چه چیزهایی باشید.»

با حرکتی سرد و سریع خبرنگاران را مرخص می‌کند و اینان دیگر یاد گرفته‌اند که این نشانه بی‌بربرگرد پایان مصاحبه است. پشت به آنان می‌کند و وارد کلبه می‌شود و خبرنگاران در نگاهی سریع می‌توانند جنب‌وجوش اونیفورم‌ها، نقشه‌ای گسترده و مشتی مشاوران را ببینند که پاشنه به هم می‌کوبند. جاخورده، دلخور و کلافه به سمت چادری می‌روند که در هر نوبت توقف جیره غذایی خود را که همان جیره افسری است از آنجا دریافت می‌کنند. اما روشن است که هیچ‌یک از ایشان امروز لقمه‌ای از گلویش پایین نخواهد رفت.

هر پنج نفر از آهنگ شتابان پیشروی ستون فرسوده‌اند. پشتشان درد می‌کند، پاهایشان خشک شده، پوستشان سخت از آفتاب این شتزار پوشیده از کاکتوس‌ها و خاربوته‌ها که میان کیماداس و موته سانتو کشیده شده، سوخته است. در این فکرند که آن پیادگان، یعنی اکثریت سربازان این تیپ، چگونه تاب می‌آورند. اما بسیاری از سربازان تاب نمی‌آورند. به چشم خودشان دیده‌اند که چگونه از پا می‌افتند و آنان را مثل گونی بر گاری‌های بهداری روی هم می‌اندازند. حالا دیگر می‌دانند که این مردان از پا درآمده وقتی حالشان جا بیاید چه تنبیه سختی می‌بینند. خبرنگار نزدیک‌بین با خود می‌گوید «جنگ یعنی این؟» زیرا تا پیش از اعدام، آنان چیزی که به جنگ بماند ندیده‌اند. بنابراین سر در نمی‌آورند که چرا فرمانده تیپ هفتم سربازانش را با این آهندلی پیش می‌راند. آیا این مسابقه‌ای است به سوی سرابی؟ درست است که شایعات بسیار در مورد کارهای خشونت‌آمیز ژاگونسوها در این منطقه بر سر زبان‌ها بوده. اما آخر این شورش‌ها کجا هستند؟ تاکنون چیزی ندیده‌اند مگر دهکده‌هایی نیمه‌تهی که ساکنان فلک‌زده‌اش با نگاهی بی‌اعتنا عبور ایشان را تماشا کرده‌اند و وقتی پرسشی شنیده‌اند، تنها جوابی سربالا داده‌اند. حمله‌ای به ستون نشده، حتی یک بار هم صدای شلیک تفنگی نشنیده‌اند. آیا راست

است که گله‌ای را که ناپدید شده دشمن دزدیده؟ موریرا سزار که به آنان چنین گفته بود. این مرد ریزه‌اندام پر جنب و جوش در نظر اینان موجودی دوست‌داشتنی نیامده، اما اعتمادی که به خود دارد و توانایی‌اش در سر کردن بدون خور و خواب و توش و توان تمام ناشدنی‌اش، سخت برایشان اثر نهاده. آن‌گاه که پتوها را برای خوابی ناخوش برگرد خود می‌پیچند، باز می‌بینندش که بیدار و در تکاپوست، دکمه‌های او نیفورمش را هنوز باز نکرده، آستینش را هنوز بالا نزده، و صف سربازان را بالا و پایین می‌رود، گاه می‌ایستد تا چند کلمه‌ای با نگهبانان حرف بزند، یا با افسران ستاد سخنی بگوید. سپیدهٔ سحر وقتی شیپور به صدا درمی‌آید و آنان خمار خواب، چشم باز می‌کنند، او آن‌جاست، دست و روی شسته و ریش تراشیده، دارد از قاصدهای طلایهٔ سپاه پرس و جو می‌کند یا سلاح‌های توپخانه را بازدید می‌کند، چنان‌که گویی شب اصولاً به بستر نرفته. تا پیش از اعدام چند لحظهٔ پیش جنگ در چشم آنان، همین مرد بود. او تنها کسی بود که یکسر از آن حرف می‌زد، و با چنان یقینی حرف می‌زد که آنان را هم متقاعد می‌کرد، و ادارشان می‌کرد که در دوروبر خود جنگ را ببینند، خود را در محاصرهٔ آن بدانند. متقاعدشان کرده بود که بسیاری از آن موجودات بی‌خیالِ گرسنه - درست مثل آن دو نفری که اعدام شدند - آدم‌های دشمن‌اند و پشت آن چشم‌های پنهان‌کار، هوشی نهفته که می‌شمارد، می‌سنجد، محاسبه می‌کند، ثبت می‌کند و این اطلاعات که مثل قشون به سمت کانودوس می‌رود، پیش از آن‌ها به آن‌جا می‌رسد. خبرنگار نزدیک‌بین به یاد می‌آورد که آن مرد سال‌دیده پیش از آن‌که بمیرد فریاد زده بود «زنده باد مرشد» و فکر می‌کند «شاید راست باشد. شاید همهٔ این‌ها دشمن باشند.»

این‌بار، برخلاف توقف‌های پیش، هیچ‌یک از خبرنگاران برای چرتی کوتاه هم که شده دراز نمی‌کشد. گیج و مضطرب در کنار هم مانده‌اند، در اطراف چادر غذاخوری پرسه می‌زنند، سیگار می‌کشند، فکر می‌کنند و

خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس قادر نیست چشم از دو جنازه‌ای بردارد که زیرتنه درختی دراز به دراز افتاده‌اند، و فرمانی که آن دو نادیده‌اش گرفته‌اند بالای سرشان در باد تکان می‌خورد. ساعتی بعد خبرنگاران دیگر بار در جلوستون، درست پشت پرچمدار و سرهنگ موریرا سزار جای گرفته‌اند و به سوی جنگی می‌روند که برای آن‌ها اکنون به‌راستی آغاز شده است.

پیش از رسیدن به مونته‌سانتو در تقاطع راه‌ها که نشانه‌ای رنگ‌ورو رفته مسیر ملک کالومبی را نشان می‌دهد واقعه‌ای دیگر به انتظار ایشان است؛ ستون بعد از شش ساعت راهپیمایی به آن‌جا می‌رسد. از پنج تن خبرنگار تنها آن مترسک لندوک، خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، واقعه‌ای را از نزدیک می‌بیند. رابطه‌ای عجیب میان این مرد و فرمانده تیپ هفتم برقرار شده، که سهل‌انگاری است اگر آن را دوستی یا موافقت بخوانیم. نه، مسئله، کنجکاوی زائیده از بیزاری متقابل، جاذبه‌ای برخاسته از تقابل صد در صد است. باری، هرچه هست، این مردی که به کاریکاتور خود می‌ماند، آن هم نه تنها وقتی که می‌نشیند و بر آن میز تاشوی عجیب و غریب که بر زانو یا زین می‌گذاردش مشغول نوشتن می‌شود و قلمش را در دواتی فرو می‌کند که بیشتر شبیه نوعی شاخ است که کابوکولوس‌ها وقتی به شکار می‌روند برای پیکان‌هاشان در آن زهر می‌ریزند، بلکه وقتی هم که راه می‌رود یا بر قاطر سوار است و همواره چنین می‌نماید که دمی دیگر پایین می‌افتد، باری این مرد گوی می‌فتون و مسحور آن سرهنگ ریزه‌اندام شده است. لحظه به لحظه او را می‌پاید، هیچ فرصتی را برای نزدیک شدن به او از دست نمی‌دهد، و در گفت‌وگوی با همکارانش موریرا سزار کم و بیش تنها موضوعی است که علاقه او را جلب کرده، آدمی که بنا بر آنچه پیدا است، بیشتر از کانودوس و جنگ برای او اهمیت دارد. اما در این خبرنگار جوان چه چیزی هست که توجه سرهنگ را به خود جلب کرده؟ شاید لباس نامتعارف و هیکل قناسش، شباهت او به

اسکلتی که راه می‌رود، آن اندام‌های لقلقو، آن انبوه موی و کرک وز کرده، آن ناخن‌های بلند که دیگر از چرک و کثافت سیاه شده، آن رفتار پرنرمش، آن کلیتی که در آن ذره‌ای نشان از چیزی نیست که سرهنگ بتواند مردانه و نظامی بخواند. هر چه هست، واقعیتی است که این هیکل غریب با آن صدای ناخوش چیزی در خود دارد که این افسر ریزاندام با آن عقاید استوار و نگاه قهرآمیزش آن را جذاب یافته است. او تنها کسی است که سرهنگ در مصاحبه‌های مطبوعاتی روی سخن با او دارد، و گاه وقتی بعد از شام تنها می‌شود با او گفت و گو می‌کند. در طول راهپیمایی خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، چنان‌که گویی اختیارش به دست مرکب است از همه جلو می‌زند و به سرهنگ می‌پیوندد. این بار نیز، بعد از آن‌که ستون از کانسائو راه افتاده، چنین کرده است. روزنامه‌نگار نزدیک‌بین که مثل عروسک روی قاطر بالا و پایین می‌جهد میان افسران و آجودان‌ها که موریرا سزار را بر اسب سپیدش دوره کرده‌اند از دیده‌ها پنهان شده، و در همین احوال سرهنگ دست راستش را به نشانه ایست بالا می‌برد.

نفرات اسکورت با پیام‌هایی اسب می‌تازند و شیپور علامتی می‌دهد که همه گروگان‌های تیپ را متوقف می‌کند. موریرا سزار، اولیمپیو کاسترو، کوناماتوس و تاماریندو از اسب فرود می‌آیند و روزنامه‌نگار نیز سُرشخوران از قاطر پیاده می‌شود. در انتهای ستون، خبرنگاران و بسیاری از سربازان می‌شتابند تا سر و صورت و دست و پایشان را در برکه‌ای راکد بشویند. سرگرد و تاماریندو نقشه‌ای را بررسی می‌کنند و موریرا سزار با دوربین دوردست را می‌نگرد. آفتاب پشت قله‌ای تک‌افتاده در دوردست - مخته ساتو - پنهان می‌شود و این قله را به گونه‌ای شبیح آسا درآورده. سرهنگ وقتی دوربین را پایین می‌آورد، رنگ به چهره ندارد. آشکارا عصبی شده است.

سروان اولیمپیو کاسترو می‌پرسد «قربان، چه چیزی نگرانتان کرده؟»
سرهنگ چنان‌که گویی چیزی در دهان دارد می‌گوید «وقت. احتمال

این‌که آن‌ها پیش از رسیدن ما پا به فرار بگذارند.»

روزنامه‌نگار نزدیک بین دخالت می‌کند «فرار نمی‌کنند، آن‌ها معتقدند خدا باهاشان است، مردم این منطقه از جنگ تمام عیار خوششان می‌آید.» سروان به شوخی می‌گوید «یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید «راه را برای دشمن که فرار می‌کند صاف کن.»، «در این مورد، نه» سرهنگ کلمات را به دشواری بیان می‌کند. «باید درسی بهشان بدهیم که این خوش خیالی‌های سلطنت طلب‌ها را تمام کند. علاوه بر این انتقام اهانت به ارتش را هم بگیریم.»

وقفه‌هایی رمزآمیز میان هر هجای واژه‌های اوست و صدایش لرزش دارد. بار دیگر دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید، اما کلامی از دهانش برنمی‌آید. رنگش مثل مرده‌ها پریده و چشمانش سرخ شده است. بر تنه درختی افتاده می‌نشیند و به‌کندی کلاه از سر برمی‌دارد. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس هم وقتی می‌بیند موریرا سزار دست به چهره‌اش برد، می‌رود و کنار او می‌نشیند. کلاه سرهنگ بر زمین می‌غلتد و او برپا می‌جهد، صورتش یک تکه گوشت سرخ شده، شتابان دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را از جا می‌کند، چنان که گویی به خفقان افتاده. ناله‌کنان و کف به دهان آورده، بی‌اختیار به خود می‌پیچید، پیش پای سروان اولیمپیو کاسترو و خبرنگار بر زمین غلت می‌زند، و این دو سر در نمی‌آورند که چه بر سر او آمده. چندان که این دو بر پیکر سرهنگ خم می‌شوند، تا ماریندو، کوناماتوس و چند دستیار دیگر شتابان پیش می‌آیند.

تاماریندو با لحنی تحکم‌آمیز فریادمی‌زند «دست بهش نزنید. پتو، زود باشید. دکتر سوئوزا فروبرو را خبر کنید. هیچ‌کس بهش نزدیک نشود. بروید عقب، بروید عقب.»

سرگرد کوناماتوس را کنار می‌کشد و با آجودان‌ها می‌رود تا جلو خبرنگاران دیگر را بگیرد. با خشونت آن‌ها را دور نگاه می‌دارند، و در همین احوال، یکی پتویی بر پیکر موریرا سزار می‌اندازد و اولیمپیو

کاسترو و تاماریندو نیمه تنه شان را درمی آورند و تا می کنند و زیر سر سرهنگ می گذارند.

سرهنگ پیر که دقیقاً می داند چه باید کرد می گوید «دهانش را باز کنید و زبانش را بگیرید.» آن گاه روی به دو تن از محافظان سرگرد می کند و دستور می دهد چادری برپا کنند.

سروان دهان موریرا سزار را به زور باز می کند. غش و لرز سرهنگ زمانی ادامه دارد. سرانجام دکتر سوئوزا فریرو با گاری نعش کش از راه می رسد چادر را برپا کرده اند و موریرا سزار زیر آن بر تختی سفری دراز کشیده است. تاماریندو و اولیمپیو کاسترو در دو طرف اویند و به نوبت دهانش را باز نگاه می دارند و مواظبند که پیکرش پوشیده باشد.

چهره اش غرق غرق شده، چشمانش بسته است، می جنبد و می غلتد و ناله هایی بریده بریده از حلق برمی آورد و گاه به گاه کف به دهان می آورد. دکتر و سرهنگ تاماریندو بی هیچ کلام نگاهی رد و بدل می کنند. سروان تعریف می کند که حمله چطور شروع شد و چه زمانی؛ و در همین حال سوئوزا فریرو مشغول در آوردن نیم تنه سرهنگ است و با اشاره از آجودانها می خواهد تا کیفش را پیش تخت بیاورند. افسران از چادر بیرون می روند، تا دکتر بتواند بیمار را سر تا پا معاینه کند.

نگهبانان مسلح دور چادر را می گیرند تا آن را از دسترس باقی مانده ستون دور بدارند. درست آن سوی نگهبانان خبرنگاران ایستاده اند که می کوشند از لابه لای تفنگها درون چادر را دید بزنند. خبرنگار نزدیک بین را سؤال پیچ کرده اند، و او آنچه را دیده به ایشان گفته است. میان نگهبانان و اردوگاه فضایی خالی است که هیچ کس از آن نمی گذرد مگر آن که سرگرد کوناماتوس فراخوانده باشدش. سرگرد دستها را به پشت برده و با گامهای بلند بالا و پایین می رود. سرهنگ تاماریندو و سروان اولیمپیو کاسترو به او می پیوندند و خبرنگاران می بینند که هر سه شروع به قدم زدن بر گرد چادر می کنند. چندان که شعله های حریق

شامگاه فرو می‌نشیند، چهرهٔ این سه تن تاریک‌تر می‌شود، تاماریندو گه‌گاه به چادر می‌رود و بیرون می‌آید و باز هر سه تن به قدم زدن می‌افتند. دقایق بسیار می‌گذرد، نیم ساعت، شاید یک ساعت، و آن‌گاه سروان کاسترو ناگاه به سوی خبرنگاران می‌آید و با اشارهٔ دست خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس را پیش خود می‌خواند. جایی در پشت اردوگاه آتشی برافروخته‌اند و شیپور به نشانهٔ شام به صدا درآمده است. نگهبانان اجازه می‌دهند خبرنگار نزدیک‌بین که سروان او را به سوی سرهنگ و سرگرد می‌برد، عبور کند.

تاماریندو زیر لب می‌گوید «شما این منطقه را خوب می‌شناسید، می‌توانید کمکمان کنید» لحن صدایش دیگر مثل همیشه دوستانه نیست، چنان که گویی با خود در کشاکش است تا بر نفرت از این‌که ناچار است مسئله‌ای مهم را با غریبه‌ای در میان گذارد، چیره شود. «دکتر اصرار دارد سرهنگ را به جایی ببریم که دست‌کم اسباب راحتی و آسایشش فراهم باشد، تا بشود خوب از او پرستاری کنند. این طرف‌ها ملکی، مزرعه‌ای هست؟»

صدای زیر پاسخ می‌دهد «حتماً هست. شما هم مثل من می‌دانید که یکی هست.»

سرهنگ تاماریندو، کلافه، حرف خود را تصحیح می‌کند «البته، منظورم غیر از کالومبی بود. سرهنگ خیلی قاطع دعوت بارون را برای چادر زدن تیپ در آن‌جا رد کرد. آن‌جا جای مناسبی برای بردن سرهنگ نیست.»

روزنامه‌نگار نزدیک‌بین قاطعانه می‌گوید «این طرف‌ها ملک دیگری نیست.» و از ورای هوای نیمه‌تاریک چشم به چادر صحرایی و نور سبزگونی می‌دوزد که از آن بیرون می‌زند. «بین کانسائو و کانودوس هر چیزی که به چشم می‌آید مال بارون کانابراواست.

سرهنگ درمانده به او نگاه می‌کند. در همین دم دکتر سوئوزا فریرو

در حالی که دستش را خشک می‌کند از چادر به در می‌آید، مردی است با شقیقه‌های خاکستری و موی عقب نشسته که اونیفورم نظامی بر تن دارد. افسران گردش را می‌گیرند، و خبرنگار را از یاد می‌برند که سر جای خود ایستاده و گستاخانه با چشمانی که از پشت شیشه عینک درشت‌تر می‌نماید به آن‌ها خیره شده است.

دکتر با لحنی شکوه‌آلود می‌گوید «از خستگی عصبی و جسمی این چند روز است.» و سیگاری بر لب می‌گذارد. «بعد از دو سال، این حمله دوم است. آن هم در این وضعیتی که هستیم. بداقبالی است، یا کار شیطان، چه کسی می‌داند؟ ازش خون گرفتم، مبادا از پرخونی باشد. اما احتیاج به حمام و مشت‌مال دارد، یک معالجه کامل شما تصمیم بگیرید، آقایان.»

کوناماتوس و اولیمپیو کاسترو به سرهنگ تماریندو می‌نگرند. این یک گلویی صاف می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. سرانجام می‌پرسد «شما اصرار دارید که به کالومبی ببریمش، در حالی که می‌دانید بارون خودش آن‌جاست؟»

سوئوزا فریرو تند و تیز از خود دفاع می‌کند «من اسم کالومبی را هم نبردم. فقط از چیزی حرف می‌زنم که بیمار بهش احتیاج دارد. ضمناً اجازه بدهید یک چیز دیگری هم بگویم. نگه داشتن او در این شرایط حماقت محض است.»

کوناماتوس پا درمیانی می‌کند «شما که سرهنگ را می‌شناسید. او توی خانه رهبر خرابکاران سلطنت طلب حس می‌کند بهش اهانت شده، تحقیر شده.»

دکتر سوئوزا فریرو شانه بالا می‌اندازد «من مطیع تصمیم شما هستم. افسر زبردست شما هستم. به وظیفه خودم عمل کردم.»

با سروصدایی که از پشت سرشان بلند می‌شود، هر چهار افسر و خبرنگار برمی‌گردند و به سمت چادر صحرائی می‌نگرند. موریرا سزار بر

دهنه چادر ایستاده، در نور کم رنگ فانوس درون چادر، هیکلش تار به نظر می آید و غزان، کلماتی را بر زبان می آورد که آنها نمی فهمند. بالاتنه اش عریان است و با دو دست از پارچه چادر آویخته، لکه های تیره و بی جنبش بر سینه دارد که لابد زالو هستند. توش و توانش آن قدر هست که فقط چند دقیقه برپا بماند. می بیندش که فرو می افتد و ناله ای شکوه آمیز از او برمی آید. دکتر زانو می زند تا دهانش را باز کند و افسران دست و پا و شانه اش را می گیرند و به سوی تخت سفری می برند.

سروان اولیمپیو کاسترو می گوید «من مسئولیت بردنش به کالومبی را قبول می کنم.»

تاماریندو می گوید «بسیار خوب سروان. یک عده محافظ بردارید و دکتر سوئوزا فریرو را همراهی کنید. اما تیپ به ملک بارون نمی رود. همین جا چادر می زند.»

خبرنگار نزدیک بین با سماجت می پرسد: «من هم با شما بیایم، سروان؟ بارون را می شناسم. پیش از این که به ژورنال دنوتیسیاس بروم، برای روزنامه او کار می کردم.»

*

بعد از آن روزی که کاپانگهای سوار به سراغشان آمدند و فقط مستی موی قرمز را با خود به غنیمت بردند، آنها ده روز دیگر در ایپوپیارا ماندند. یک شب زن ریشدار شنید که مرد با پرتغالی شکسته بسته ای با ژورما حرف می زند، از او می پرسد که در چه مملکتی است و آن روز چه ماه و چه روزی از سال است. شامگاه روز بعد، از گاری پایین خزید و سکندری خوران چندگامی راه رفت. دو شب بعد، در فروشگاه ایپوپیارا بود، تبش بریده بود، لاغر مثل نی، اما شاد و سرحال، داشت صاحب مغازه را (که تمام مدت با تعجب به کله تراشیده اش خیره شده بود) درباره کانودوس و جنگ سؤال پیچ می کرد. سرمست از شادی آن مرد را واداشت تا بارها این خبر را تکرار کند که قشونی مرکب از پانصد نفر که به

فرماندهی سرگرد فیرونو بریتو از باهیا آمده بود در شوکامبایو تارومار شده بود. این خبرها چنان به هیجانش آورده بود که ژورما و زن ریشدار فکر می‌کردند همین حالا است که بار دیگر به زبانی بیگانه به هذیان‌گویی بیفتد. اما گال، بعد از آن‌که یک گیلایس کاجاکا با صاحب مغازه زد، افتاد و ده ساعت تمام خوابید.

بار دیگر به اصرار گال به راه افتادند. بازیگران بهتر آن می‌دیدند که زمانی درازتر در ایوپیارا بمانند، چراکه در آنجا دست‌کم می‌توانستند با بازی‌های دلچسب و قصه‌گویی مردم دهکده را سرگرم کنند و چیزی برای خوردن گیر بیاورند. اما مرد غریبه از آن می‌ترسید که کاپانگها دیگر بار سر برسند و این بار دیگر سرش را با خود ببرند. با چنان توش و توانی حرف می‌زد که زن ریشدار، کوتوله و حتی دلچسب‌مات و مبهوت به حرفش گوش می‌دادند. ناچار بودند بخشی از حرف‌هایش را حدس بزنند و نیاز تاب‌ناپذیر او به حرف زدن از ژاگونسوها، آنان را به شوق می‌آورد. زن ریشدار از ژورما پرسید آیا او از آن فرستادگان مسیح مقدس است که در تمام منطقه پرسه می‌زدند. نه از آن‌ها نبود. اصلاً به کانودوس نرفته بود، مرشد را نمی‌شناخت، حتی به خدا هم اعتقاد نداشت. ژورما از این یکی جنون او هم سر در نمی‌آورد. وقتی گال به آن‌ها گفت که قصد دارد به سوی شمال برود، زن ریشدار و کوتوله تصمیم گرفتند با او بروند. خودشان هم دلیل این تصمیم را نمی‌دانستند. شاید دلیلش جاذبه او بود - اجرامی ضعیف که جذب اجرام بزرگ‌تر می‌شوند - یا شاید، خیلی ساده، از آن روی که کار بهتری نداشتند، راه دیگری نداشتند یا اراده‌ای که به مخالفت با مردی برخیزند که برخلاف خودشان، ظاهراً در تمام زندگی راهی مشخص را پیش گرفته بود.

سپیده صبح به راه افتادند و تمام روز از میان سنگ‌ها و خاربوت‌ها راه گشودند، بی‌آن‌که کلامی با هم حرف بزنند، گاری از جلو می‌رفت، زن ریشدار، کوتوله و دلچسب در کنارش، ژورما در سمت راست و کنار چرخ

گاری، و گال در انتهای صف بود. تا خودش را در برابر آفتاب حفظ کند، کلاهی بر سر نهاده بود که زمانی به پدریم غوله تعلق داشت. چنان لاغر شده بود که شلوارش به پایش گشادی می‌کرد و پیرهنش یکسر از شانهاش می‌لغزید. گلوله تفته‌ای که پوستش را خراشیده بود رد بنفش‌رنگی بر پشت گوشش نهاده بود و دشنه کائیفاس زخمی پریچ و تاب میان گردن و شانهاش. صورت تکیده و رنگ‌پریده‌اش چشمانش را فراخ‌تر از آنچه بود می‌نمود. روز چهارم سفر در خم جاده‌ای مشهور به سیتیوداس فلورس، به گروهی راهزن گرسنه و مفلوک برخوردند که خَرشان را به‌زور گرفتند. در خارزاری بودند که رودخانه‌ای خشک به دونیمش کرده بود. در دوردستان دامنه‌های سراداس انگوردا دیده می‌شد. راهزنان هشت نفر بودند، برخی چرمینه‌پوش با کلاه‌هایی که با سکه تزیین شده بود، و مسلح به دشنه، کارابین و تفنگ‌های سرپُر. رئیسشان، مردی کوتاه و شکم‌گنده، با نیم‌رخ پرنده‌ای شکاری و چشمانی خونریز بود که آدم‌هایش او را بدریش می‌گفتند، اگرچه ریشی بر چهره نداشت. کوتاه و فشرده چند فرمان داد و در یک چشم به هم زدن، راهزنان خر را کشتند، تکه‌تکه کردند، آتشی افروختند و تکه‌های بزرگی از گوشت را کباب کردند و دمی بعد آزمندانه به خوردن افتادند. لابد چند روزی می‌شد که با شکم خالی سرکرده بودند، چرا که برخی از آن‌ها، شاد و سنگول از این ضیافت، زیر آواز زدند.

گال، همچنان‌که اینان را تماشا می‌کرد، در این فکر بود که چقدر طول می‌کشد تا لاشخورها و خاک و آفتاب و باد این لاشه را به توده کوچکی از استخوان‌های سفید و تمیز بدل کنند، از همان‌هایی که در این صحرای خشک به دیدنشان عادت کرده بود، اسکلت‌ها، تکه‌پاره‌ها، نشانه‌های وجود آدمی یا حیوانی که هشدار شومی بود به مسافر که اگر از خستگی فرو می‌غلطید یا می‌مرد چه سرنوشتی به انتظارش بود. کنار زن ریشدار، کوتوله، دلک و ژورما در گاری نشسته بود. بدریش کلاهِش را که بر لبه

آن، بالای پیشانی‌اش نشانی می‌درخشید از سر برداشت و با اشارت دست بازیگران را به خوردن خواند. اول کسی که دل این کار را یافت دلکک بود که به زانو درآمد و دست به سوی تودهٔ دود پُرپُشت برد. آن‌گاه زن ریشدار، کوتوله و ژورما از او تقلید کردند. گال به سوی آتش رفت. زندگی زیر آفتاب او را چون مردان صحرائشین آفتاب‌سوخته و خشک و چغفر کرده بود. از همان دم که بدریش کلاهش را برداشته بود گال یک لحظه هم از کلهٔ مرد چشم برداشته بود. و آن‌گاه که تکه‌ای از گوشت را به دهان برد همچنان سمج به او چشم دوخته بود. اولین لقمه را که به زور فرو داد عَق زد.

ژورما، روی به مرد، گفت «فقط غذای نرم از گلوش پایین می‌رود.

مریض بوده.»

کوتوله افزود «غریبه است. به چند تا زبان حرف می‌زند.»

رئیس راهزنان با لحنی خشن گفت «فقط دشمن‌های من این‌جوری

بهم نگاه می‌کنند. این جور بهم زُل نزن، هیچ خوشم نمی‌آید.»

چراکه گال حتی وقتی عَق می‌زد نگاه از او بر نمی‌داشت. همه روی به

او کردند. گال همچنان‌که به مرد خیره شده بود چند گامی جلورفت تا مرد

در دسترسش آمد. آهسته و آرام گفت «فقط یک چیزت برام جالب است.

آن هم کلهٔ توست. اجازه بده به‌اش دست بزنم.»

راهزن، چنان‌که گویی قصد حمله دارد، دست به دشنه‌اش برد. گال با

لبخندی دوستانه آرامش کرد. زن ریشدار زیر لب گفت «بگذار بهت دست

بزنند. هر اسراری که داشته باشی برایت می‌گویم» راهزن که کنجکاو‌اش

تحریک شده بود سراپای گال را ورنانداز کرد. تکه‌ای گوشت در دهان

داشت، اما از جویدن مانده بود. پرسید «جادوگری؟» نگاهش دیگر

غضب‌آلود نبود.

گال دیگر بار به او لبخند زد و گامی جلوتر رفت. حالا آن‌قدر نزدیک

شده بود که پیکرش به پیکر راهزن می‌سایید. از راهزن بلندتر بود و کلهٔ

پرموی او مشبکل اگر به شانه گال می‌رسید. بازیگران و راهزنان، کنجکاوانه چشم به آن دو دوخته بودند. بدریش که هنوز دشنه به کف داشت هم نگران می‌نمود و هم کنجکاو. گالیلتو دو دستش را بالا برد و بر سر مرد گذاشت و شروع به دست ساییدن بر آن کرد.

در پاسخ مرد گفت «یک زمانی قصد داشتم بشوم.» هر هجا را با دقت ادا می‌کرد و انگشتانش همچنان آرام در حرکت بود، طره‌های مویش را کنار می‌زد و چربدستانه به جست‌وجوی جمجمه مرد بود. «آجان‌ها بهم مهلت ندادند.» بدریش همدردانه گفت «هنگ سیار؟»

گال گفت «دست‌کم یک چیز مشترک داریم. دشمنمان یکی است.» چشمان ریز و درخشان بدریش ناگاه لبریز از نگرانی شد، انگار که دست‌وپا بسته به دام افتاده بود. «می‌خواهم بدانم چه جوری می‌میرم.» این را زمزمه وار گفت، به خودش فشار می‌آورد تا چیزی را آشکار کند که بیشتر از هر چیز دیگر ذهنش را مشغول کرده بود.

انگشتان گال در موی یال‌گون راهزن فرو رفت، و زمانی دراز در ناحیه بالا و پشت گوش او درنگ کرد. چهره‌اش بس جدی بود و چشمانش تابش تب‌ناک لحظه‌های سرخوشی را داشت. علم اشتباه نکرده بود. انگشتان او می‌توانست به خوبی اندام ویژه ستیزه‌جویی را لمس کند، اندام ویژه کسانی که سر پرخاش دارند، کسانی که از جنگیدن لذت می‌برند، کسانی که سرکش و بدلگام‌اند، درست همان‌جا زیر دستش بود، یک برجستگی گرد بیرون جسته، در هر دو سوی سر، اما فراتر از هر چیز، این اندام ویرانگری بود، اندام ویژه کسانی که کینه‌توزند و افراط‌کار و سنگدل، اندامی که اگر نیروی اخلاقی یا فکری اثراتش را خنثی نکند، هیولاهایی خون‌آشام پدید می‌آورد. و این اندام برجستگی نابهنجاری داشت، بیش از حد سخت بود، داغ و متورم، بالای گوش‌های مرد. با خود فکر کرد «آدم متجاوز».

بدریش به غرش درآمد «نشیدی چی گفتم؟» و سر خود را با چنان

تکان قهرآمیزی از زیر انگشتان گال کنار کشید که او بی اختیار تکان خورد.
«چه جوری می میرم؟»

گال پوزشخواهانه سری تکان داد «نمی دانم، این را روی
استخوان هات ننوشته اند.»

دسته راهزنان که به تماشا ایستاده بود پراکنده شد و هر یک در پی
لقمه ای دیگر از کباب به سوی آتش رفتند، اما بازیگران سیرک همان جا که
بودند، کنار گال و بدریش ماندند.

مرد راهزن در فکر فرو رفته بود، تلخ و جدی به سخن درآمد «وقتی
بیدارم توی این دنیا از هیچ چیز نمی ترسم. اما شب ها یک جور دیگر
است. گاهی اوقات اسکلت خودم را می بینم. انگار آن جا منتظر من مانده،
گوشات به حرف هام هست؟»

دستی به بیزاری تکان داد، آنگاه دست به دهان کشید و تف کرد.
معلوم بود که اوقات تلخ شده، همه بی هیچ کلامی ایستاده بودند، گوش
به وزوز پشه ها، زنبورها، خرمگس ها که برگرد احشای خرگشت
می زدند.

مرد راهزن افزود «این خوابی نیست که تازگی ها به سراغم آمده
باشد. از همان بچگی که توی کاربری^۱ بودم می دیدمش، خیلی پیش از
این که به باهیا بیایم. وقتی هم که با پائو بودم باز می دیدمش. گاهی اوقات
چند سال می گذرد و انگار نه انگار. بعد یکباره به سراغم می آید، هر
شب.»

گال که برقی به چشمانش افتاده بود به بدریش نگریست و پرسید
«پاژئو؟ همان که صورتش زخم است، همان که...؟»

راهزن سر تکان داد «درسته، پاژئو. پنج سال آزرگار باهاش بودم، اما
هیچ وقت همکلام نشدیم. توی جنگ از همه بهتر بود. بال فرشته بهش

گرفت و توبه کار شد. حالا توی کانودوس از آن نظر کرده‌های خدا شده.»
شانه‌ای بالا انداخت، انگار درست سر در نمی‌آورد، یا انگار اصلاً
برایش اهمیتی نداشت.

گال پرسید «تو هیچ وقت کانودوس بودی؟ برایم از آن‌جا بگو. آن
طرف‌ها چه خبر است؟ چه جور چیزی ست؟»

بدریش تف‌اندازان گفت «آدم خیلی چیزها می‌شنود. می‌گویند یک
فوج سرباز را که رئیسشان فیرونو آدمی بوده لت و پار کردند. همه‌شان را
از درخت‌ها آویزان کردند. مردم می‌گویند اگر جنازه‌ای را خاک نکنند،
شیطان با خودش می‌بردش.

گال باز به اصرار پرسید «خوب مسلح هستند؟ جانش را دارند که از
یک حمله دیگر هم سالم در بروند؟»

بدریش غرولند کنان گفت «آره، دارند. فقط پاژئو که آن‌جا نیست.
ابوت ژوائو هم هست، تاراملا و ژواکیم ما کامبیرا با پسرش هم هستند،
پدرائو هم هست. این‌ها حالا عین برادرند و برای مرشد می‌جنگند.
بالآخره هم، با همه کارهای بدشان می‌روند به بهشت. مرشد گناهانشان را
عفو کرده.»

زن ریشدار، دلچک، کوتوله و ژورما بر زمین نشسته بودند و لب بسته
گوش می‌دادند.

بدریش ادامه داد «مرشد پیشانی زوار را می‌بوسد. کوچولوی مقدس
و او می‌داردشان که زانو بزنند، بعد مرشد بلندشان می‌کند و می‌بوسدشان.
این را بهش می‌گویند بوسه برگزیده‌ها. مردم از خوشی زار می‌زنند. چون
وقتی جزو برگزیده‌ها شدی، خیالت راحت است که جای توی بهشت
است. بعدش، مرگ چه اهمیتی دارد؟»

گال گفت «تو هم باید توی کانودوس باشی. آن‌ها برادرهای تو هم
هستند. دارند می‌جنگند تا بهشت را بیارند روی زمین. تا آن جهنمی که
این قدر ازش می‌ترسی گم و گور بشود.»

بدریش، بی هیچ نشانه خشم در صدایش حرف او را تصحیح کرد «من از جهنم باکیم نیست، از مردن می ترسم. یعنی درستش را بگویم، از کابوس می ترسم، از خواب مردن. آن چیز دیگری است، منظورم را نمی فهمی؟»

باز تفی بر زمین انداخت، چهره اش غرق عذاب بود. ناگاه به گال اشاره کرد و از ژورما پرسید: «ببینم، این شوهرت هیچ وقت اسکلت خودش را توی خواب نمی بیند؟»
ژورما پاسخ داد «او شوهر من نیست.»

*

ژوائو گنده دوان دوان به کانودوس رسید، دورانی در سر داشت از مسئولیتی که دمی پیش بر شانه اش نهاده بودند و هر لحظه که می گذشت در چشمش افتخاری می نمود که گناهکاری چون خودش را سزاوار آن نمی دید، آدمی که خود گاه باورش می شد که سگ در جانش جای گرفته (و این ترسی بود که مثل تب نوبه، یکسر باز می گشت). اما پذیرفته بود و دیگر راه برگشت نداشت. به اولین خانه ها که رسید از دویدن ماند، چرا که نمی دانست چه باید بکند. قصد کرده بود که پیش آنتونیو ویلانوا برود تا با او در چگونگی گارد کاتولیک مشورت کند. اما در آن دم دل سرگشته اش به او می گفت که آنچه بیشتر به کارش می آمد کمک عملی نه که یاری معنوی بود. هوا تاریک شده بود، دمی دیگر مرشد به بالای برج می رفت، اگر شتاب می کرد او را در خلوت خانه می یافت. باز به دویدن افتاد، میان کوچه های باریک پیچاپیچی که پر بود از مردان و زنان و کودکانی که گروه گروه از خانه ها، کپرها، مغازه ها و حفره ها بیرون می آمدند تا مثل هر شب به معبد مسیح مقدس بروند و گوش به موعظه بسپارند. از جلو انبار ویلانوا که می گذشت دید پاژتو و حدود بیست مرد، با بار و بنه سفری دراز سرگرم وداع با گروهی از خویشاوندان اند، راه گشودن از میان جماعت انبوهی که در فضای باز میان کلیساها موج می زد،

کاری دشوار بود. شب فرو می افتاد و از همین حالا این جا و آن جا فانوس هایی کوچک کورسو می زد.

مرشد در خلوت خانه نبود. با پدر ژواکیم تا اول جاده کومبه رفته بود تا با کشیش که از شهر می رفت وداع کند، و آن گاه در حالی که بره سپید کوچکی را با یک دست بغل کرده و به دست دیگر چوبدست شبانی اش را گرفته بود به شفاخانه رفته بود تا از بیماران و سالخوردهگان عیادت کند. با آن جماعتی که راه بر هر گام او می بستند، این سیر و گشت در بلوموته روزبه روز برای مرشد دشوارتر می شد. این بار شیرناتوبا و گروه همسرایان مقدس او را همراهی می کردند، اما کوچولوی مقدس و ماریا کوادرادو در خلوت خانه مانده بودند.

برده پیشین با صدایی خفه از درگاه اتاق گفت «کوچولوی مقدس، من لیاقتش را ندارم. ستایش بر مسیح مقدس»

کوچولوی مقدس در پاسخ او به نرمی گفت «من قسم نامه گارد کاتولیک را حاضر کردم. از قسم نامه آن هایی که برای رستگار شدن به این جا می آیند، سنگین تر است. شیرناتوبا متنش را نوشت.» ورقه ای کاغذ به ژوانو گنده داد که در دست های بزرگ و سیاهش گم شد. «این را باید از بر کنی و هر آدمی را که انتخاب کردی و ادار کنی سوگند بخورد که از این اطاعت کند. بعد، وقتی گارد کاتولیک تشکیل شد، افرادت جلو مردم در معبد قسم می خورند و ما هم ترتیب یک مراسمی را می دهیم.»

ماریا کوادرادو که در گوشه اتاق ایستاده بود با پارچه ای و ظرفی پر آب پیش آن ها آمد. با مهربانی گفت «بنشین، ژوانو. اول یک جرعه بخور، بعد بگذار تا بشوریمت.»

مرد سیاه فرمان بُرد. پیکرش چندان بلند بود که حتی نشسته هم بالای رهبر همسرایان مقدس بود. آب را تشنه وار نوشید. دست و پا گم کرده و غرق عرق بود، و وقتی ماریا کوادرادو پارچه نمناک خنک را بر چهره و

گردن و موی پر جعدش که جای جای سفید شده بود کشید، چشم هایش را بر هم نهاد.

ناگاه دست پیش برد و در دامن آن زن آویخت «مادر ماریا کوادرادو، کمکم کن» به لابه می گفت و چشمانش از ترس باز مانده بود «من لایق این افتخار نیستم.»

زن، همچنان که او را چون کودکی نوازش می کرد گفت «تو یک وقت برده یک آدم بودی. حالا حاضر نیستی برده مسیح مقدس باشی؟ خود او کمکت می کند، ژوانو.»

کوچولوی مقدس با حضور قلبی تمام شروع به قرائت کرد «من قسم می خورم که جمهور یخواه نبوده ام، و برکناری امپراتور یا قدرت گرفتن ضد مسیح را قبول نکرده ام. قسم می خورم که ازدواج مدنی یا جدایی کلیسا از دولت یا نظام متری را قبول نکرده ام. قسم می خورم که به سوالات سرشماری جواب نمی دهم. قسم می خورم که دیگر دزدی نمی کنم، چپق نمی کشم، مشروب نمی خورم، شرط بندی بر سر پول نمی کنم و زنا نمی کنم. قسم می خورم که زندگی ام را فدای مذهب و مسیح مقدس کنم.»

ژوانو گنده، لکنت گرفته گفت «باشد، از برش می کنم، کوچولوی مقدس.»

در همین دم مرشد در میان هیاهوی بسیار فرار سید. چندان که قامت لاغر بلند تیره پوشش پای به خلوتخانه نهاد و از پی او بره کوچک و شیرناتوبا - پرهیب گنگ چاردست و پایی که انگار جست زنان می آمد - و گروه همسرایان وارد اتاق شدند، هیاهوی بی تاب جماعت آن سوی دراز سر گرفته شد. بره کوچک پیش آمد و لیسه بر قوزک پای ماریا کوادرادو زد. زنان همسرا پشت به دیوار چمباتمه نشستند. مرشد به سوی ژوانو گنده رفت که زانو زده و چشم بر زمین دوخته بود. پای تا سر می لرزید. پانزده سال می شد که در کنار مرشد بود، با این همه هر بار که به حضور او

می‌رسید به ناگاه حس می‌کرد موجودی بی‌قدر و بهاست، چیزی که به پیشیزی نمی‌ارزد.

مرشد دو دست ژواثو گنده را گرفت و وادارش کرد که سر بلند کند. چشمان شرربار مرد خدا به ژرفای چشمان پر آب برده پیشین خیره شد. به نرمی گفت «ژواثو، تو هنوز عذاب می‌کشی.»

مرد سیاه‌گریه‌کنان گفت «من لیاقت نگهبانی شما را ندارم. هر کار دیگری که می‌خواهید به من بفرمایید. اگر لازم است، بکشیدم. من نمی‌خواهم که شما به خاطر اشتباه من صدمه‌ای ببینید. پدر، یادتان باشد که سگ توی جسم من لانه کرده.»

مرشد پاسخ داد «تو گارد کاتولیک را تشکیل می‌دهی. فرمانده‌اش تو هستی. خیلی عذاب کشیدی، حالا هم می‌کشی. برای همین است که لیاقتش را داری. پدر ما گفته مرد درستکار دست در خون گناهکاران می‌شوید. تو حالا مرد درستکاری هستی، ژواثو.»

اجازه داد تا مرد سیاه دستش را ببوسد و با نگاهی نابه‌خود منتظر ماند تا او گریه‌اش را تمام کند. دمی بعد با همه آنان از پی‌اش، از خلوتخانه بیرون آمد تا به بالای برج برود و برای مردم بلوموته سخن بگوید. ژواثو گنده که به انبوه مردم پیوسته بود شنید که نخست دعایی خواند و آنگاه از معجزه مار مفرغی سخن گفت که موسی به فرمان پدر آن را ساخت تا هر کس که از نیش مارانی که به یهودیان حمله می‌کردند رنج می‌شد به آن نگاه کند و شفا یابد، و آنگاه پیش‌بینی کرد که افعی‌هایی به بلوموته می‌آیند تا مؤمنان به خداوند را از روی زمین بردارند. ژواثو شنید که می‌گوید، اما کسانی که ایمانشان را نگه دارند از نیش ماران جان‌به‌در می‌برند. مردم که راه خانه‌شان را پیش گرفتند دل ژواثو گنده دیگر آرام گرفته بود. به یادش آمد که سال‌ها پیش، به هنگام خشک‌سالی، مرشد نخستین بار از این معجزه گفته بود و این معجزه را بار دیگر در صحرا که آکنده از ماران بود تکرار کرده بود. این خاطره به او قوت قلب داد.

وقتی کوبه در انبار آنتونیو ویلانوا را به صدا درمی آورد پاک آدمی دیگر شده بود. آسونسیانو ساردلینا همسر اونوره، در را به رویش باز کرد و ژوانو دید که انباردار، همسرش، بچه‌های جوراجور و دستیاران دو برادر پشت پیشخوان نشسته و گرم خوردند. برایش کنار خود جایی باز کردند و بشقابی از خوراک بخارخیز به او دادند که در دم فروبلعید بی آن‌که بداند چیست که می‌خورد، چرا که احساس می‌کرد دارد وقت عزیزی را به هدر می‌دهد. چندان گوشی به آنتونیو نداشت که برایش تعریف می‌کرد پاژئو به جای این‌که باروت با خودش بردارد، با سوت سوتک‌های نئین و کمان و تیرهای زهرآلود رفته بود؛ چون فکر می‌کرد این جوری بهتر می‌تواند جلو سربازها را بگیرد. مرد سیاه می‌جوید و فرو می‌داد، گوش به حرف او نداشت، فکرش پیش مأموریت جدیدش بود.

وقتی از خوردن دست کشیدند، دیگران برخی برای خواب به اتاق‌های مجاور رفتند و برخی دیگر خود را بر ننوها و تشک‌های گاهی و پتوهایی افکندند که بر زمین میان صندوق‌ها و قفسه‌ها انداخته بودند. آن‌گاه آنتونیو و ژوانو گنده در نور چراغ نفتی به گفتگو نشستند. زمانی دراز حرف می‌زدند، گاه آهسته و گاه بلند، گاه در عین تفاهم و گاه برآشفته از دست یکدیگر. در همین احوال پشه‌ها که به انبار هجوم آورده بودند در گوشه و کنار برق‌برق می‌زدند. گاه به‌گاه آنتونیو یکی از آن دفترهای بزرگی را که عادت داشت نام تازه‌واردان، زاد و ولدها و مرگ و میر را در آن ثبت کند باز می‌کرد و از کسانی نام می‌برد. اما ژوانو گنده انباردار را رها نمی‌کرد تا برود و سری بر بالش بگذارد. بعد از آن‌که ورق کاغذ مچاله‌شده‌ای را که در پنجه می‌فشرد به دقت صاف کرد، آن را به انباردار داد تا برایش آن‌قدر بخواندش تا بتواند آن را به خاطر بسپرد. وقتی خواب بر برده پیشین چیره شد، در جایی خالی زیر پیشخوان دراز کشید، چندان خسته بود که پوتین‌هایش را هم نکنده بود، و آنتونیو ویلانوا شنید که یکسر سوگندنامه‌ای را که کوچولوی مقدس

برای گارد کاتولیک نوشته بود با خود تکرار می‌کند.

صبح روز بعد بچه‌های برادران ویلانوا و دستیاران آن دو در بلومونته به گشت افتادند و در هر کجا که با مشتی از مردم برمی‌خوردند اعلام می‌کردند که هر کس، از زن و مرد، که از جان دادن در راه مرشد ترسی ندارد باید از خدا بخواهد که عضو گارد کاتولیک شود. هیچ نشده چندان داوطلب جلو خانه مباشر پیشین گرد آمدند که کامپوگرانده، تنها خیابان سراسر است کانودوس بسته شد. ژوانو گنده و آنتونیو که بر صندوقی نشسته بودند، آنان را یک‌به‌یک به درون می‌خواندند. انباردار نام و تاریخ ورود هر نفر را در دفترش بررسی می‌کرد و ژوانو از یک‌یک آن‌ها می‌پرسید آیا آماده بودند که هر چیز را که داشتند رها کنند و از خانواده خود بگذرند، درست مثل یاران مسیح که به خاطر او این کارها را کرده بودند، و با پایداری در برابر دشمن غسل تعمیدی دیگر ببینند. همه داوطلبان با شور و هیجان آری می‌گفتند.

کسانی که در ثوانو اوکامبایو جنگیده بودند امتیاز بیشتری داشتند و آنان که سنبه زدن تفنگ، پر کردن تفنگ‌های سرپر و خنک کردن زنبورک‌ها را بلد نبودند، حذف می‌شدند. سالخوردگان و نوجوانان را کنار می‌گذاشتند و نیز کسانی را که به کار جنگ نمی‌آمدند، مثلاً خُل و چل‌ها یا زنان آبستن. هیچ‌کدام از کسانی که پیشتر عضو پلیس سیار یا مأمور مالیات یا مأمور سرشماری بودند پذیرفته نمی‌شدند. گاه‌به‌گاه ژوانو برمی‌خاست و کسانی را که از همه این آزمون‌ها گذشته بودند به زمینی خالی می‌برد و دستور می‌داد به جای دشمن بگیرندش و به او حمله کنند. آنان که این دست و آن دست می‌کردند رد می‌شدند. بقیه را وامی‌داشت تا رودر رو بجنگند و دل و جرئت خوشان را نشان دهند. شب که فرارسید گارد کاتولیک هشتاد عضو داشت از جمله زنی که پیشتر از دارو دسته پدراو بود. ژوانو گنده مراسم سوگند را در انبار به جا آورد، بعد به آن‌ها گفت که به خانه‌شان برگردند و با خانواده‌شان وداع کنند، چراکه از روز

بعد دیگر تنها یک وظیفه داشتند و آن محافظت از مرشد بود. روز دوم گزینش سریع تر پیش می رفت چون کسانی که دیگر انتخاب شده بودند ژواثو گنده را در آزمون داوطلبان و فرونشاندن آشوب و همهمه مردم یاری می کردند. خواهران ساردلینا هم در این مدت انبار را زیر و رو کرده و به مقدار کافی پارچه آبی برای دوختن بازوبند یا سربند برگزیدگان یافته بودند. ژواثو در روز دوم سی نفر دیگر و در روز سوم پنجاه نفر دیگر را سوگند داد و در آخر هفته نزدیک به چهارصد محافظ داشت که می توانست به ایشان پشتگرم باشد.

یکشنبه بعد گارد کاتولیک در خیابان های کانودوس که هر طرفش مردم صف بسته بودند رژه رفت و جماعت با شور و هیجان و حسرت فراوان به آن ها خوشامد گفت. مراسم از نیمروز آغاز شد و مثل هر جشن بزرگ دیگر تندیس ها را از کلیسای سان آتونیو و معبد نیمه کاره به خیابان آوردند و مردم نیز تندیس های خانه خود را بیرون کشیدند، فشفشه ها به هوا رفت و هوا آکنده از بخور و دعا شد. شب که فرا رسید در معبد مسیح مقدس که هنوز بامی نداشت، زیر آسمانی سرشار از ستارگانی که گفتی زودتر درآمده اند تا شاهد این جشن و سرور باشند، اعضای گارد کاتولیک متن سوگندی را که کوچولوی مقدس نوشته بود با هم به صدای بلند خواندند.

سپیده دم روز بعد فرستاده پاژتو سر رسید تا به ابوت ژواثو خبر دهد ارتش شیطان نفراتش به هزار و دویست می رسد، چند تا توپ دارد و سرهنگ فرمانده اش به گلوپاره کن معروف است.

*

روفینو چُست و چابک تدارک سفری دیگر می بیند، سفری که این بار پیامدش ناشناخته تر است. لباسی را که برای دیدار بارون در ملک پدر او رملا پوشیده بود با همان لباس همیشگی عوض کرده و یک قمه، یک کارابین و دو کارد و یک کوله پشتی برای خود برداشته است. نگاهی

به دور و بر کلبه می اندازد، ظرف‌ها، نئو، نیمکت‌ها، شمایل بانوی لاپا. چهره‌اش تکیده و درهم است و یکسر مژه می زند. اما دمی بعد چهره استخوانی اش باز همان حالت درنیافتنی را به خود می گیرد. با حرکاتی وسواس آمیز همه چیز را باز از نظر می گذرانند. کارش که تمام می شود فتیله روشن چراغ نفتی را در می آورد و همه چیزهایی را که در گوشه و کنار گذاشته آتش می زند. کلبه پوشالی به یک دم شعله ور می شود. بی هیچ شتابی، با سلاح‌ها و کوله پستی به سوی در می رود. بیرون کلبه که می رسد چمباتمه کنار آغل خالی گوسفندان می نشیند و چشم به نسیمی ملایم می دوزد که شعله‌هایی را که خانه‌اش به کام آن‌ها می رود دامن می زند. باد ابری از دود را به سویش می آرد و به سرفه می اندازدش. برمی خیزد. کارابین را به شانه می اندازد، قمه را کنار کاردها به کمر می زند و کوله پستی را به پشت می اندازد. پشت می کند و راه می افتد، با این یقین که دیگر هرگز به کیماداس باز نخواهد گشت. از ایستگاه قطار که رد می شود، حتی توجه نمی کند که مردم دارند پرچم و پوستر به در و دیوار می زنند تا از تیپ هفتم و سرهنگ موریرا سزار استقبال کنند.

پنج روز بعد وقتی که شب فرو می افتد، پرهیب تکیده، چابک و گردآلود او را می توان دید که پای به ایوپیارا می گذارد. راهش را کج کرده تا کاردی را که از مسیح مقدس به عاریت گرفته بود به او پس بدهد و روزانه به طور متوسط ده ساعت راه پیموده، و استراحت را به ساعاتی گذاشته که داغ‌ترین و تاریک‌ترین زمان روز است. جز یک روز که پولی برای خوراکش داده، در این مدت هر چه را که خورده با دام گذاشتن یا شکار با تفنگ به دست آورده. جلو در فروشگاه ایوپیارا مثنی پیرمرد نشسته‌اند که با هم مو نمی زنند و چپق‌هایی مشابه هم دود می کنند. مرد راهنما به سویشان می رود، کلاه از سر برمی دارد و سلام می گوید. پیدا است که می شناسندش، چرا که از کیماداس می پرسند و همه می خواهند بدانند آیا او سربازها را دیده و چه خبرهایی از جنگ دارد.

کنارشان می‌نشیند و هرچه را که می‌داند با آنان می‌گوید، و از مردم ایپویارا می‌پرسد. برخی مرده‌اند، برخی دیگر به جنوب رفته‌اند تا آن‌جا به نوایی برسند، دو خانواده هم همین تازگی‌ها به کانودوس رفته‌اند. هوا که تاریک می‌شود، روفینو و پیرمردان به درون فروشگاه می‌روند تا جامی کاچاکا بنوشند. هوای داغ خفه‌کننده اکنون جای به گرمایی دلپذیر داده. روفینو با گفتن از این در و آن در سرانجام موضوعی را پیش می‌کشد که همه آنان می‌دانسته‌اند سرانجام سخن به آن خواهد کشید. پیرمردان بی‌آن‌که خود را به شگفتی بزنند به حرفش گوش می‌دهند. همگی سر می‌جنبانند و به نوبت حرف می‌زنند. بله، از این‌جا رد شده، بیشتر به شب سیرک می‌مانده تا خود سیرک، آن‌قدر فلاکت‌زده بوده که هیچ‌کس باور نکرده روز و روزگاری آن کاروان پر جاه و جلالی بوده که کولی اداره‌اش می‌کرده. آن‌گاه که پیرمردان نمایش‌های گذشته سیرک را به یاد می‌آورند، روفینو با احترام به حرفشان گوش می‌دهد. سرانجام، وقتی همه ساکت می‌شوند، سخن را به آن‌جا که آغاز شده بود برمی‌گرداند و این‌بار پیرمردان چنان که گویی رعایت آداب سخن را کافی شمرده‌اند، چیزهایی بر زبان می‌آورند که او آمده تا بشنود یا به‌درستی‌اش یقین یابد. چه مدت بیرون شهر چادر زده بودند، چگونه زن ریشدار، کوتوله و دلچک با طالع‌بینی، داستان‌سرایی و نمایش‌های دلچک، نان روزانه‌شان را درمی‌آوردند، و آن غریبه چگونه این طرف و آن طرف می‌گشت و سؤال‌های غریبی درباره‌ٔ ژاگونسوها می‌گرد، چگونه گروهی از کپاپانگاها سر رسیده بودند و موی قرمز او را بریده و جسد پدری را که دو بچه‌اش را کشته بود دزدیده بودند. روفینو نمی‌پرسد، پیرمردان هم از آن آدم دیگر که نه بازیگر سیرک بوده و نه غریبه، چیزی نمی‌گویند. اما این غایب همیشه حاضر هرگاه کسی به این نکته اشاره می‌کند که مرد غریبه چگونه پرستاری و تغذیه می‌شد، بر سراسر گفت و گو سایه می‌اندازد. آیا این‌ها خبر دارند که این شب همسر روفینوست؟ بی‌گمان می‌دانند یا حس

می‌کنند، همچنان که می‌دانند و حس می‌کنند که چه چیزی را باید گفت و چه چیز را ناگفته گذاشتن بهتر. در پایان گفت‌وگو روفینو، کم‌وبیش تصادفی، درمی‌یابد که بازیگران سیرک از کدام سوی رفته‌اند و کی ایوپیارا را ترک گفته‌اند. شب را بر تشکی‌گاهی که صاحب فروشگاه به او داده همان‌جا می‌خواهد و صبح با گام‌های استوار به راه می‌افتد.

روفینو با آهنگی که نه شتاب و نه کندی می‌گیرد از صحرایی می‌گذرد که تنها سایه بر آن سایه‌پیکر خود اوست، که نخست از پیاش می‌آید و آن‌گاه از او پیش می‌افتد. با چهره‌ای بی‌هیچ‌تغییر، با چشمانی نیم‌بسته، بی‌آن‌که دمی‌بازایستد پیش می‌رود، هرچند که شن‌روان رد‌راهش را پوشانده است. وقتی به کلبه‌ای مشرف بر مزرعه‌ای شخم‌خورده می‌رسد، شب فرو افتاده است. کشاورز اجاره‌دار، همسرش و بچه‌های نیمه‌عریانش او را چون دوستی قدیمی خوشامد می‌گویند. با آنان می‌خورد و می‌آشامد و از اخبار کیماداس و ایوپیارا و جاهای دیگر باخبرشان می‌کند. از جنگ و از هراسی که به پا کرده سخن می‌گویند، از زائرانی که در گذار به سوی کانودوس از این‌جا می‌گذرند، و به این فکر می‌افتند که شاید دنیا دارد به آخر می‌رسد. تنها در این دم است که روفینو از ایشان سراغ بازیگران سیرک و غریبه‌ای را می‌گیرد که مویش سراسر قیچی شده. بله، از این‌جا رد شدند و به سوی سیراد الوس د آگوا رفتند و از آن‌جا به سوی مونت‌سانتو. همسر کشاورز بهتر از دیگران مرد لاغری را با کله تراشیده و چشمان زردگون به یاد می‌آورد، مردی که مثل حیوانی بی‌استخوان راه می‌رفت و بی‌هیچ دلیل قهقاه خنده سر می‌داد. زن و شوهر ننوبی برای خوابیدن روفینو پیدا می‌کنند و صبح روز بعد کوله‌پشتی‌اش را پر می‌کنند بی‌آن‌که پشیزی از او بپذیرند.

پاره‌ای بلند از روز را روفینو شلنگ‌انداز راه می‌سپرد، بی‌آن‌که هیچ‌کس به چشمش بیاید، در گستره‌ای خنک‌شده از بیشه‌هایی که غلغله طوطیان پرگویی است. بعد از ظهر آن روز این‌جا و آن‌جا به بزچرانانی

برمی خورد و گاه می ایستد و با آنان گپ می زند. کمی بالاتر از سیتیوداس فلورس^۱ - به معنی گلستان، نامی که در چشم او بیشتر به شوخی می ماند، چرا که در این جا هیچ چیز یافت نمی شود مگر سنگ و زمینی آفتاب سوخته - راهش را کج می کند و به سوی صلیبی در کنار جاده می رود که از تنه درختی ساخته شده و دور و برش پوشیده از تندیسک های نذری تراشیده از چوب است. زنی بی پا در پای صلیب به شب زنده داری مانده و چون ماری بر زمین دراز کشیده. روفینو زانو می زند و زن تبرکش می کند. مرد بلند چیزی برای خوردن به زن می دهد و با هم حرف می زنند. چیزی از آنها نشنیده، آنها را ندیده. روفینو پیش از آن که راه بیفتد شمعی روشن می کند و پیش صلیب خم می شود.

مدت سه روز آن ها را گم می کند. از دهقانان و گاوچرانان سراغشان را می گیرد و سرانجام به این نتیجه می رسد که سیرک به جای رفتن به کانودوس به سویی دیگر رفته یا از همان راهی که رفته بوده برگشته. شاید در پی بازار مکاره ای بوده اند تا چیزی برای خوردن گیر بیارند. در روستاهای اطراف سیتیوداس فلورس پرسه می زند و هر بار مدار گشت خود را بازتر می کند، و سراغ تک تک افراد سیرک را از مردم می گیرد. آیا کسی زنی را دیده که صورتش مو داشته باشد؟ کوتوله ای با سه ذرع قد؟ دلکی که بدنش مثل لاستیک است؟ غریبه ای با موی کوتاه قرمز که به زبانی حرف می زند که سر درآوردن از آن مشکل است؟ پاسخ همیشه نه است. وقتی در جان پناهی که به تصادف یافته دراز می کشد پیش خود حدس ها می زند. یعنی ممکن است تا حالا کشته باشندش؟ ممکن است از همان زخم هایش مرده باشد؟ از آن جا به تاکیتو می رود و باز بی آن که ردی از ایشان بیابد برمی گردد. بعد از ظهری، وقتی خسته و خراب بر زمین دراز کشیده تا چرتی بزند گروهی مردان مسلح مثل روح

بی سروصدا بر سرش می ریزند. صندلی ریسمان باف که بر سینه اش فشار می آورد بیدارش می کند. نگاه که می کند می بیند این مردان علاوه بر کارابین، قمه، سوتک های نئین و تفنگ های سرپر دارند و راهزن هم نیستند، یا دست کم دیگر راهزن نیستند. به دشواری می تواند آنان را قانع کند که از آن بلدهایی نیست که ارتش اجیر کرده و از وقتی از کیماداس راه افتاده چشمش به یک سرباز هم نیفتاده. چنان خود را بی علاقه به جنگ نشان می دهد که مردان گمان می برند دروغ می گویند و کار به آنجا می کشد که یکی شان کاردش را بیخ گلوی او می گذارد. سرانجام، بازجویی به گفت و گویی دوستانه می کشد. روفینو شب را کنار آنها می ماند و به حرف هاشان گوش می سپارد که از ضد مسیح می گویند و از مسیح مقدس، مرشد و بلوموته. از حرف هایشان درمی یابد که اینان هر یک زمانی آدم دزدیده اند، آدم کشته اند، دزدی کرده اند و همواره از دست قانون گریخته اند، اما حالا یک پا قدیس شده اند. برایش تعریف می کنند که قشونی مثل طاعون پیش می آید، سلاح های مردم را مصادره می کند، مردان را به سربازی می گیرد و گلوی هر کس را که بر مسیح مصلوب تف نکند و بر او لعنت نفرستد، می برند. وقتی از او می پرسند خوش دارد با آنها برود یا نه، روفینو می گوید نه. دلیلش را می گوید و آنها هم قبول می کنند.

صبح روز بعد، کم و بیش هم زمان با سربازان به کانسانسائو می رسد. به پرسه می افتد تا آهنگری را که می شناسد پیدا کند. آهنگر، ایستاده در کنار کوره ای اخگرافشان، غرق در عرق، به او نصیحت می کند که هرچه زودتر از شهر برود چرا که این ابلیس ها همه بلدها را اجیر می کنند. وقتی روفینو ماجرایش را تعریف می کند، او نیز حرفش را می پذیرد. بله، می تواند کمکش کند. بدریش همین چند وقت پیش از این جارد شده، به آن آدم هایی که روفینو سراغشان را می گیرد برخورده بوده، و از آدم غریبه ای حرف می زده که کله آدم را می خوانده. کجا بهشان برخورده؟ آهنگر

توضیح می‌دهد و مرد بلد در دکان می‌ماند و تا سرشب با او گپ می‌زند. آن‌گاه، بی آن‌که قراولان ببینندش از دهکده بیرون می‌زند و دو ساعت بعد دوباره با فرستادگان بلوموته است. به آنان می‌گوید که جنگ بی‌تردید به کانسانسائو رسیده است.

*

دکتر سوئوزا فریرو و استکان‌های مخصوص بادکش را در الکل فرو می‌برد و یک‌یک به دست استیلا، خانم بارون می‌داد که دستمالی به جای سربند بر سر بسته بود. استکان‌ها را تک‌تک آتش می‌زد و با مهارت بر پشت سرهنگ می‌چسباند. سرهنگ چنان آرام خفته بود که کمتر چینی بر ملافه‌ها افتاده بود. خانم بارون با صدای خوش‌آهنگش خطاب به دکتر، یا شاید هم به بیمار گفت «خیلی وقت‌ها ناچار شده‌ام در کالومبی هم دکتر باشم هم قابله. اما راستش را بخواهید خیلی وقت است که بادکش نکرده‌ام. سرهنگ، خیلی اذیتان می‌کنم؟»

«به هیچ‌وجه، بارونس» موریرا سزار تا آن‌جا که می‌توانست کوشید دردش را پنهان دارد، اما چندان موفق نشد. «بابت این مزاحمت از شما معذرت می‌خواهم، لطف کنید و این را به شوهرتان هم بگویید. راستش، این تصمیم من نبود.»

«ما خوشحالیم که شما این‌جا هستید.» خانم بارون کار چسباندن استکان‌ها را تمام کرده بود، پس بالش‌های بیمار را مرتب کرد. «من واقعاً مشتاق بودم که به چشم خودم مرد قهرمانی را ببینم. اما طبعاً ترجیح می‌دادم چیزی که شما را به کالومبی می‌کشاند بیماری نباشد...»

صدایش دوستانه، جذاب و ساختگی بود. کنار تخت میزی بود و روی آن مشربه‌ها و لگن‌هایی با نقش طاووس سلطنتی، نوار زخم‌بندی، بسته‌های پنبه، ظرفی پر از زالو، استکان‌های بادکشی و مقداری بطری. نور سپیده‌دم از پشت پرده‌های سپید به اتاق خنک پاکیزه می‌تابید. سیاستیانا، ندیمه خانم، بی‌حرکت کنار در ایستاده بود. دکتر سوئوزا

فروریو با چشمانی که نشان از بی خوابی داشت گرده بیمار را که جای جای زیر استکان‌ها ورم کرده بود معاینه کرد.

«خب، حالا یک نیم‌ساعتی صبر می‌کنیم و بعدش یک حمام و مشت و مال حسابی. قربان، امیدوارم نگوئید حالتان بهتر نشده. رنگ و رویتان دوباره آمده سر جاش.»

سباستیانا گفت «حمام حاضر است، اگر احتیاجی به من بود، همین جا هستم.»

خانم بارون تعارف کرد: «من هم در خدمتان هستم. حالا شما دو تا را به حال خودتان می‌گذارم. آخ، داشت یادم می‌رفت. سرهنگ من از دکتر سوئوزا خواهش کردم که بهتان اجازه بدهد با ما یک جای بخورید. شوهرم می‌خواهد سلامی بهتان بکند. دکتر، شما هم بیایید. همین‌طور سروان کاسترو، و آن جوان عجیب و غریب، راستی گفتید اسمش چی بود؟»

سرهنگ تمام تلاشش را به کار برد تا به او لبخند بزند، اما همین‌که خانم بارون کانابراوا و پشت سرش سباستیانا از اتاق بیرون رفتند، عنان خشم را رها کرد: «دکتر باید بدهم تیربارانت بکنند، که این جور من را توی این تله انداختی.»

دکتر سوئوزا فریرو گنج از خستگی خود را بر صندلی جنبان انداخت «اگر بخواهید این جور جوش بزنید، ناچار می‌شوم ازتان خون بگیرم و بعد چاره‌ای ندارید جز این‌که یک روز دیگر توی تخت خواب بمانید. حالا اجازه بدهید من نیم‌ساعتی استراحت کنم. لطفاً تکان هم نخورید.»

درست نیم ساعت بعد چشم باز کرد، سفت و سخت دستی به چشمانش کشید و شروع به برداشتن استکان‌ها کرد. استکان‌ها راحت ور می‌آمد و حلقه‌های کبودرنگی بر پوست بیمار بر جای می‌گذاشت. سرهنگ دمرو خوابیده بود سرش را در بازوان در هم کرده‌اش فرو برده بود و وقتی سروان اولیمپیو کاسترو وارد اتاق شد تا اخبار جدید قشون را

به او برساند، به سختی لب از لب گشود. سوئوزا فریرو سرهنگ را تا حمام همراهی کرد و در آنجا سیاستیانا همه چیز را چنان که او گفته بود آماده کرده بود. سرهنگ لخت شد - پیکر ریزه اش برخلاف صورت و بازوان آفتاب سوخته اش سفید سفید بود - بی هیچ کلامی پای به وان حمام گذاشت و زمانی دراز، با دندان های فشرده بر هم در آنجا ماند. آن گاه دکتر او را با الکل مشمت و مالی جانانه داد، ضماد خردل بر بدنش مالید و وادارش کرد بخور گیاهانی را که بر آتشدان ریخته بود بالا بکشد. تمامی این تیمار و درمان در سکوت گذشت، اما همین که استنشاق بخور تمام شد، سرهنگ، گویی برای شکستن آن فضای پرتشنج، سر حرف را با این گفته باز کرد که احساس می کند با جادو جنبل درمانش کرده اند. سوئوزا فریرو خاطر نشان کرد که مرز میان علم و جادو مشخص نیست. با هم آشتی کرده بودند، به اتاق که برگشتند یک سینی پر از میوه، شیر تازه، شیرینی، گوشت خوک و قهوه به انتظارشان بود. موریرا سزار چند لقمه ای بی اشتها خورد و گرفت خوابید. بیدار که شد نیم روز بود و خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس با دسته ای ورق در دست کنار تخت ایستاده بود و به او پیشنهاد کرد که بازی را که آن روزها سخت محبوب محافل کولی صفت باهیا بود یادش بدهد. مدتی بی آن که حرفی بزنند بازی کردند، تا سوئوزا فریرو سر و تن شسته و ریش تراشیده و به اتاق آمد تا به سرهنگ بگوید می تواند از جایش بلند شود. وقتی سرهنگ وارد اتاق نشیمن شد بارون و همسرش، سروان کاسترو، دکتر و روزنامه نگار، که تنها کسی بود که از شب پیش به سر و وضع خود نرسیده بود، در آنجا جمع بودند.

بارون کانابراوا به سوی سرهنگ آمد تا با او دست بدهد. اتاق با کف پوشیده از کاشی های سفید و قرمز با اثاثیه ای از چوب خاکار اندا، صندلی های چوبی با پستی عمودی و نشیمن حصیرباف که به «صندلی اتریشی» معروف بود، میزهایی کوچک با چراغ های نفتی و عکس ها، قفسه هایی شیشه ای با ظروف کریستال و چینی و پروانه های چسبانده در

محفظه‌های مخملین، آرایشی یکدست داشت. دیوارها پوشیده از تابلوهای آبرنگ از مناظر روستایی بود. بارون از حال منیهمان پرسید و هر دو تعارفات معمول را به جا آوردند، و بارون در این بازی مهارتی بس بیشتر از این افسر ارتش داشت. پنجره‌ها چارطاق بر هوای نیمه‌روشن باز بود و نمایی کامل از ستون‌های سنگی بر مدخل ساختمان، یک چاه، و در دو سوی باریکه راهی که مقابل ساختمان بود صفی از درختان تمبرهندی و نخل نمایان بود، و آن‌گاه ساختمانی که پیشتر خانه‌های بردگان بود و اکنون از آن کارگرانی که در مزرعه کار می‌کردند. سیاستیاناً و یک مستخدم زن با پیشبند شطرنجی سرگرم چیدن توری‌ها و فنجان‌ها، بیسکویت شیرین و کیک بودند. وقتی خانم بارون برای دکتر، سروان کاسترو و روزنامه‌نگار تعریف می‌کرد که آوردن آن همه اسباب به کالومبی در طول چند سال چه کار دشواری بوده، بارون گیاهخانه‌ای را به سرهنگ نشان می‌داد و برای او تعریف می‌کرد که چگونه در جوانی در آرزوی آموختن علم و سپری کردن عمر در آزمایشگاه‌ها و سالن‌های تشریح بوده. اما آدم چیزی اراده می‌کند و خواست خدا چیز دیگر است، آخر سر کارش به کشاورزی و دیپلوماسی و سیاست کشیده بود، چیزهایی که در سال‌های بلوغ اصلاً برایش جالب نبود. سرهنگ چی؟ همیشه می‌خواست توی ارتش باشد؟ بله، از وقتی به سن عقل رسیده بود ارتشی بودن آرزوش شده بود، حتی شاید قبل از آن، از همان وقتی که در شهر کوچکی در ایالت سائوپائولو بوده، یعنی شهر زادگاهش: پیندامونانگابا. خبرنگار آن گروه را رها کرده و کنار آن دو ایستاده بود و گستاخانه به گفت‌وگویشان گوش می‌داد. بارون لبخندزنان اشاره‌ای به روزنامه‌نگار جوان کرد و گفت «برایم خیلی عجیب بود که دیدم این جوان با شماست. بهتان گفته که یک زمانی برای من کار می‌کرده؟ آن وقت‌ها ستایشگر و بکتورهوگو بود و می‌خواست نمایشنامه‌نویس شود. آن روزها نظر خوبی به روزنامه‌نگاری نداشت.»

صدای زیر گوش خراش گفت «هنوز هم ندارم.»
 بارون به فریاد گفت «این دیگر از آن دروغ‌هاست. راستش را
 بخواهید، این آدم استعداد عجیبی در غیبت کردن، خیانت و افترا زدن و
 لجن‌مال کردن دارد. دست پرورده خود من بود و وقتی به روزنامه مخالفانم
 رفت مودی‌ترین مخالف من شد. سرهنگ، مواظب خودتان باشید. این
 آدم موجود خطرناکی است.»
 روزنامه‌نگار جوان گل از گلش شکفته بود انگار که هزار آفرین نثارش
 کرده‌اند.

موریرا سزار گفت «همه روشنفکرها خطرناکند. ضعیف، احساساتی،
 و قادر به این‌که بدترین کارهاشان را با بهترین فکرها توجیه کنند. مملکت
 به این‌ها احتیاج دارد، اما باید مثل حیواناتی که قابل اعتماد نیستند،
 مواظبشان بود.»

روزنامه‌نگار آن‌چنان به قهقهه افتاد که بارونس، دکتر و سروان یکباره
 نگاهش کردند. سباستیانا چای می‌آورد.

بارون بازوی موریرا سزار را گرفت و او را به سوی قفسه برد.
 «هدیه‌ای برایتان دارم. توی این صحرا رسم است که به میهمان هدیه‌ای
 بدهند.» یک بطری غبارگرفته کنیاک را برداشت و چشمک‌زنان به
 برجسبش اشاره کرد. «می‌دانم که شما دلتان می‌خواهد برزیل را از نفوذ
 اروپا پاک کنید، اما فکر می‌کنم نفرتی که به همه چیزهای خارجی دارید
 دامن کنیاک را نمی‌گیرد.»

همین‌که نشستند بارونس فنجانی چایی به سرهنگ داد و دو حبه قند
 در آن انداخت.

موریرا سزار گفت «من تفنگ‌هایم فرانسوی‌اند و توپ‌هایم آلمانی»
 صدایش چنان جدی و پرهیبت بود که دیگران گفت‌وگویشان را بریدند.
 «من نه از اروپا نفرت دارم و نه از کنیاک. اما چون اهل مشروب نیستم،
 حیف است این را به آدمی بدهید که قدرش را نمی‌داند.»

خانم بارون به میان صحبتش آمد «خب، پس به یادگاری برداریدش.» سرهنگ بالحنی سرد ادامه داد «من از زمین دارها و تاجرهایی متنفرم که این منطقه را در قرون وسطی نگه داشته‌اند. از آن‌هایی متنفرم که برایشان شکر بیشتر از مردم برزیل ارزش دارد.»

خانم بارون همچنان سرگرم پذیرایی از میهمانان بود، چهره‌اش هیچ تغییر نکرده بود.

از سوی دیگر، صاحب‌خانه دیگر لبخند نمی‌زد. با این‌همه لحن گفتارش همچنان دوستانه بود «آن کاسبکارهای یانکی که جنوب با آغوش باز از شان استقبال می‌کند، به مردم علاقه دارند یا فقط نگران قهوه هستند؟»

موریرا سزار پاسخی آماده داشت «آن‌ها با خودشان ماشین‌آلات می‌آورند، تکنولوژی می‌آورند و پول می‌آورند که برزیل برای پیشرفت بهشان احتیاج دارد. چون پیشرفت یعنی صنعت، کار و سرمایه، این را ایالات متحد نشان داده. چشمان ریز بی‌احساسش مژه‌ای زد و او ادامه داد «این چیزی است که برده‌دارها هیچ‌وقت درک نمی‌کنند، جناب بارون.»

در سکوتی که بعد از این کلمات بر اتاق افتاد، صدای برخورد قاشق‌ها به فنجان به گوش می‌آمد و وقتی روزنامه‌نگار چای را فرو داد، انگار که صدای غرغره کردن چیزی از او بلند شد.

خانم بارون خاطر نشان کرد «برده‌داری را جمهوری ملغی نکرد، رژیم سلطنتی کرد.» و شادمان از این حاضر جوابی آمیخته به ملاحظت، لبخند زنان بیسکویت شیرین به میهمانان تعارف کرد «بگذریم، راستی شما خبر داشتید که شوهر من پنج سال قبل از صدور فرمان آزادی، برده‌هایش را آزاد کرده بود؟»

سرهنگ پاسخ داد: «خیر، خبر نداشتم، واقعاً جای ستایش دارد.» لبخندی زورکی بر لب آورد و جرعه‌ای چای نوشید. حالا فضای اتاق

پرتشنج شده بود، به رغم لبخند خانم بارون و توجه ناگهانی دکتر فریرو به مجموعه پروانه‌ها و قصه سروان کاسترو درباره وکیلی که به دست همسرش کشته شده بود.

این وضع تشنج‌آمیز زمانی حادث‌تر شد که دکتر سوئوزا فریرو، خواست مؤدبانه از بارون تعریف کند. «مالکان این طرف‌ها دارند املاکشان را ول می‌کنند، چون که ژاگونسوها املاکشان را آتش می‌زنند. اما شما با برگشتن به کالومبی بهشان سرمشق می‌دهید.»

بارون پاسخ داد «من به کالومبی برگشتم تا ملکم را در اختیار تیپ هفتم بگذارم. متأسفم که این کمک من پذیرفته نشد.»

موریرا سزار زیر لب گفت «با این آرامشی که این جا هست، هیچ‌کس باور نمی‌کنند که همین نزدیکی‌ها جنگی به راه افتاده. ژاگونسوها دست به شما نزده‌اند. آدم خوش‌اقبالی هستید.»

بارون با صدایی که هنوز آرام بود پاسخ داد «ظاهر چیزها آدم را فریب می‌دهد. خیلی از خانواده‌های کالومبی این جا را ترک کرده‌اند و زمین زیر کشت به نصف رسیده. از این گذشته، کانودوس زمینی است که مال من است، این طور نیست؟ من خیلی چیزها را از ناچاری فدا کرده‌ام. بیشتر از هر آدم دیگر توی این منطقه.»

بارون می‌کوشید خشمی را که حرف‌های سرهنگ بی‌گمان در او بیدار کرده بود پنهان کند، اما خانم بارون وقتی دوباره به سخن درآمد پاک آدمی دیگر شده بود «امیدوارم شما همه مزخرفاتی را که می‌گوید شوهر من کانودوس را به ژاگونسوها تسلیم کرده، باور نکرده باشید.» چشمان زن از زور نفرت تنگ شده بود.

سرهنگ بار دیگر جرعه‌ای چای نوشید، بی آن‌که در تأیید یا تکذیب گفته او چیزی بگوید.

بارون زیر لب غرید «پس شما را متقاعد کرده‌اند که این دروغ بیشرمانه حقیقت دارد. واقعاً شما باور می‌کنید که من به این لامذهب‌های

دزد که خانمان مردم را آتش می‌زنند، املاکشان را آتش می‌زنند، کمک می‌کنم؟»

موریرا سزار فنجان چایش را بر میز نهاد. نگاهی سرد به بارون انداخت و زیانش را به گردشی سریع بر لب‌ها کشید. با لحنی شمرده و خویشتن‌دار، چنان‌که گفتی می‌ترسید کسی حتی هجایی از حرفش را نشنیده بگذارد گفت «این آدم‌های دیوانه سربازها را با گلوله‌های منفجره می‌کشند. این آدم‌هایی که همه‌جا را آتش می‌زنند تفنگ‌های جدیدی دارند. این دزدها از مأموران انگلیسی کمک می‌گیرند. غیر از سلطنت‌طلب‌ها چه کسی توطئه می‌چیند که همچو شورشی بر ضد جمهوری راه بیندازد؟» رنگش پریده بود و فنجان کوچک در دستش می‌لرزید. همه، غیر از روزنامه نگار، چشم به کف اتاق دوخته بودند.

بارون با لحنی قاطع گفت «آن آدم‌ها وقتی احساس کنند مملکت نظامی دارد، وقتی ببینند این دنیا سر و سامانی به خودش گرفته نه دزدی می‌کنند و نه آتش به مال مردم می‌زنند، چون هیچ‌کس به اندازه آن‌ها برای سلسله مراتب قدرت احترام قایل نیست. اما جمهوری با یک مشت قوانین دور از واقع‌بینی نظام موجود ما را به هم ریخته، شور و هیجان لجام‌گسیخته را جانشین اصل اطاعت کرده. این، جناب سرهنگ، اشتباه مارشال فلورینو است، چون آرمان اجتماعی را باید در آرامش و متانت سراغش را گرفت نه در هیجان و داد و فریاد.»

در این دم دکتر سوئوزا فریرو میان حرف بارون دوید «قربان، حالتان خوب نیست؟» و از جای خود بلند شد.

اما نگاه موریرا سزار او را همان‌جا نگه داشت. رنگ چهره سرهنگ دیگر به کبودی می‌زد، دانه‌های عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود، لب‌هایش کبود شده بود، چنان‌که گفتی آن‌ها را گاز گرفته. از جا بلند شد و با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌مانست خطاب به خانم بارون گفت «بارونس، استدعا دارم مرا عفو بفرمایید. می‌دانم که رفتارم به هیچ‌وجه

مطلوب نیست. من از خانواده ساده‌ای هستم، از محافل اجتماعی هم جایی که زیاد توش بوده‌ام سالن‌های پادگان‌ها بوده.»

تلوتلو خوران از اتاق نشیمن بیرون زد، میان اثاثیه اتاق و قفسه شیشه‌ای به این سوی و آن سوی می‌رفت. پشت سرش، صدای روزنامه‌نگار بلند شد که با پررویی خواستار یک فنجان چای دیگر بود. او و الیمپو کاسترو در اتاق ماندند، اما دکتر رفت تا ببیند چه بر سر افسر فرمانده تیپ هفتم آمده بود. دید که بر تخت افتاده تنگی نفس گرفته و سخت فرسوده شده. کمکش کرد تا لباسش را درآورد، مسکنی به او داد و شنید که می‌گفت سپیده فردا به تیپ خواهد پیوست: در این مورد هم هیچ حوصله بحث ندارد. این را که گفت، به دکتر اجازه داد دوباره استکان‌های بادکشی را بر پشتش بگذارد و بار دیگر در وان آب سرد فرورفت و لرزان لرزان از آن بیرون آمد. مشت و مال با تربانتین و خردل بدنش را گرم کرد. غذا را در اتاق خواب خورد، اما بعد با همان جامه حمام بلند شد و چند دقیقه‌ای را در اتاق نشیمن گذراند و از بارون و بارونس به خاطر مهمان‌نوازشان تشکر کرد. صبح روز بعد ساعت پنج بیدار شد. همچنان که فنجان قهوه می‌نوشید به دکتر فریرو اطمینان داد که هیچ‌وقت به آن خوبی نبوده و به روزنامه‌نگار نزدیک‌بین که تازه بیدار شده بود و آشفته و خمیازه‌کشان پهلوی او نشسته بود، اخطار کرد که اگر کمترین خبری درباره بیماری‌اش در روزنامه‌ای چاپ شود، او را مسئول می‌داند. وقتی آماده حرکت شد، پیشخدمتی آمد و اطلاع داد که بارون از او خواسته تا به اتاق کارش برود. او را به اتاقی کوچک راهنمایی کرد که میز تحریر چوبی بزرگی در آن بود و روی آن دستگاهی مخصوص سیگار پیچیدن جایی نمایان را از آن خو کرده بود؛ بر دیوار، جدا از قفسه‌های پر از کتاب، دشنه‌ها، شلاق‌ها، دستکش‌های چرمی و کلاه‌های لبه پهن و دهنه و افسار اسب زده بودند. اتاق پنجره‌هایی داشت که به بیرون باز می‌شد و در روشنایی صبحگاهی مردان ملازم سرهنگ ایستاده بودند

و با روزنامه‌نگار باهیایی حرف می‌زدند.

بارون لباس حمام بر تن و دمپایی بر پا داشت. به جای صبح‌بخیر گفت: «سرهنگ، اگرچه ما با هم اختلاف عقیده داریم، من معتقدم شما آدم وطن‌پرستی هستید که در دلتان جز خیر و صلاح برزیل نمی‌خواهید. نه، قصد ندارم با تملق گفتن شما را به طرف خودم جلب کنم. وقت شما را هم نمی‌خواهم بگیرم. من می‌خواهم بدانم که ارتش یا دست‌کم خود شما، از آن دسیسه‌های زیرجلکی که رقیبان من بر ضد من و رفقایم می‌چینند باخبر هستید یا نه.»

موریرا سزار حرفش را قطع کرد «ارتش علاقه‌ای به دعوای سیاسی ندارد. من به باهیا آمده‌ام تا شورشی را که جمهوری را به خطر انداخته سرکوب کنم. تنها هدف من از آمدن به این جا همین است.»
بسیار نزدیک به هم ایستاده بودند و راست در چشم‌های هم نگاه می‌کردند.

بارون گفت «آن حرکت‌های آنها هم دقیقاً همین را هدف گرفته. این‌که ریو و دولت و ارتش را قانع کنند که این خطر از ناحیه کاندوس است. آن بدبخت‌های مفلوک هیچ سلاح جدیدی ندارند. آن گلوله‌های منفجره موشک‌های لِمَنایت^۱ هستند، یا اگر اصطلاح فنی‌اش را بخواهید هماتایتِ قهوه‌ای^۲ این یک ماده معدنی است که در سرتاسر سراد بندنگو پیدا می‌شود، مردم بومی به جای ساچمه تفنگ‌های شکاری از آن استفاده می‌کنند.

سرهنگ پرسید «یعنی شکست ارتش در ثوئاوا و اوکامیبو هم از همین دسیسه‌ها آب می‌خورد؟ و آن تفنگ‌هایی که از لیورپول آمده و جاسوس‌های انگلیسی قاچاقشان کرده‌اند؟»

بارون به دقت در سیمای فارغ از ترس، چشمان کینه‌توز و لبخند

تحقیرآمیز سرهنگ نگاه می‌کرد. آیا این مرد از آن آدم‌های بددل بود؟ هنوز نمی‌توانست بگوید. تنها چیزی که به‌راستی روشن بود این که موریرا سزار از او بدش می‌آمد.

در پاسخ گفت «تفنگ‌های انگلیسی واقعاً بخشی از نقشه آن‌هاست. اپامینوداس گونسالوس آتشی‌ترین مدافع شما در باهیا، آن تفنگ‌ها را به این‌جا آورده تا ما را متهم کند که با یک قدرت خارجی و با ژاگونسوها توطئه می‌چینیم. و اما آن جاسوس انگلیسی ایپویارا، این را هم خودش درست کرده، یعنی به آدم‌هاش دستور داده یک بدبخت فلک‌زده‌ای را که از بداقبالی موهاش سرخ بوده، بکشند. این را خبر داشتید؟»

موریرا سزار مژه نمی‌زد، هیچ عضوی از اندامش تکان نمی‌خورد. حتی دهان هم باز نکرد. همچنان به چشمان بارون خیره شده بود، و این نگاه رساتر از هر حرف به بارون می‌فهماند که سرهنگ درباره‌ او و آنچه همان دم گفته بود چه می‌اندیشد.

«پس خبر دارید، توی این توطئه شریکید، شاید هم دست شما پشت این توطئه است.» بارون چشم از سرهنگ برداشت و دمی چند سر پایین انداخت، چنین می‌نمود که سخت در فکر فرورفته، اما درواقع ذهنش خالی خالی بود. سرانجام برگوییجه خود چیره شد و گفت «فکر می‌کنید این همه به زحمتش می‌ارزد؟ این همه دروغ، این همه توطئه، حتی این همه جنایت، برای استقرار جمهوری دیکتاتوری؟ واقعاً معتقدید چیزی که از دل این همه بیرون بیاید نوشداروی همه مصیبت‌های برزیل است؟» چند لحظه‌ای گذشت و موریرا سزار دهان باز نکرد. بیرون، پرتوی سرخ‌رنگ برآمدن آفتاب را خبر می‌داد؛ صدای آدم‌ها و شیهه اسبان شنیده می‌شد، از طبقه بالا کراکری پایی به گوش می‌آمد.

سرهنگ ناگهان دهان باز کرد «این‌جا آدم‌هایی هستند که اسلحه برداشته‌اند و حاضر نیستند جمهوری را قبول کنند، دو تا قشون ارتش را هم قلع و قمع کرده‌اند.» لحن محکم و بی‌عاطفه او هیچ تغییر نکرده بود

«واقعیت مسئله این است که این‌ها ابزار دست آن‌هایی هستند که، مثل خود شما، جمهوری را قبول کردند تا بتوانند بهتر بهش خیانت کنند، مهار قدرت را به دست بگیرند و با عوض کردن چند تا اسم نظام سنتی را حفظ کنند. این را قبول دارم که واقعاً داشتید به هدفتان می‌رسیدید. حالا یک رئیس‌جمهور غیرنظامی داریم و یک حکومت حزبی که توی مملکت تفرقه می‌اندازد و فلجش می‌کند، با یک پارلمانی که هر کوششی برای تغییر اوضاع را به تعویق می‌اندازد و این هم از برکت ترفندهایی است که شماها استاد مسلمش هستید، هیچ نشده داشتید رجزخوانی می‌کردید، این طور نیست؟ حتی صحبت از این است که تعداد نفرت ارتش را به نصف برسانند، این طور نیست؟ راستی که عجب پیروزی! اما شما حضرات اشتباه می‌کنید. برزیل قرار نیست تا ابد آن ملکی باشد که قرن‌ها ازش بهره‌برداری کرده‌اید. ارتش برای همین به وجود آمده تا وحدت ملی ایجاد کند، پیشرفت ایجاد کند، میان برزیلی‌ها برابری را جا بیندازد، یک کشور مدرن پر قدرت بسازد. ما قصد داریم همه موانع را از سر راه برداریم، این را قول می‌دهم: کانودوس، شما، تاجرهای انگلیسی، هر کس جلو راهمان باشد. قصد ندارم برایتان توضیح بدهم که مقصود ما جمهوری خواهان واقعی از جمهوری چیست. شما این را درک نمی‌کنید، چون مال گذشته هستید، آدمی هستید که به عقب نگاه می‌کند. شما این را واقعاً درک نمی‌کنید که چقدر مسخره است که آدم وقتی چهار سال به آغاز قرن بیستم مانده، بارون باشد؟ من و شما دشمن خونی همیم، جنگ من و شما جنگ بی‌امانی است، هیچ حرفی هم نداریم که با هم بزنیم.»

سری خم کرد، برگشت و به سوی در رفت.

بارون زیر لب گفت «از صراحتتان متشکرم.» بی آن‌که از جای خود تکان بخورد دید که سرهنگ از اتاق مطالعه بیرون رفت و بار دیگر چند لحظه بعد بیرون خانه اربابی پیدایش شد. دید که سوار بر اسب سفیدش

شد که گماشته‌اش افسارش را گرفته بود و پیشاپیش محافظانش در ابری از غبار به تاخت درآمد.

۴



آواز سوت‌ها همچون صدای پرندگان است، نوحه‌ای ناموزون که پرده گوش سربازان را می‌شکافتد و در اعصابشان رخنه می‌کند، شب از خواب می‌پراندشان یا به هنگام راهپیمایی غافلگیرشان می‌کند. پیش درآمد مرگ است، چرا که از پی آن گلوله‌ها و پیکان‌هایی فرو می‌بارد که صفیرکشان و با تابش برقی بر زمینه روشنایی روز یا آسمان اختراچین شب بر هدف می‌نشیند. در این دم آواز سوت‌ها خاموش می‌شود و ناله‌های غمبار گاوها، اسب‌ها، قاطرها، بزها و بزغاله‌ها به گوش می‌آید. گاه نیز سربازی زخمی می‌شود، اما این استثنایی است، زیرا همچنان که قرار است آواز سوت‌ها گوش - یا ذهن یا روح - سربازان را آماج خود کند، گلوله‌ها و پیکان‌ها هم سرسختانه سراع حیوانات را می‌گیرند.

دو رأس گاوی که از پای درآمدگی بوده تا سربازان دریاوند این قربانی‌ها دیگر خوردنی نیستند، حتی برای کسانی که عمری در جنگل‌ها گذرانده‌اند و به سنگ خوردن خو کرده‌اند. کسانی که گوشت این گاوها را خورده بودند به چنان استفراغ و اسهالی افتادند که حتی پیش از آن‌که دکترها نظر خودشان را بگویند، همه فهمیده بودند که پیکان ژاگونسوها حیوانات را دوبار می‌کشد، یک بار جان خودشان را می‌گیرد و یک بار این احتمال را منتفی می‌کند که این حیوانات به کار کسانی بیایند که برای بقای خود نگاهشان داشته‌اند. از آن به بعد، همین‌که حیوانی از پا درمی‌آید، سرگرد فیرونو نفت بر آن می‌پاشد و آتش می‌زندش. سرگرد که در همان چند روز بعد از حرکت لاغرتر شده و ناراحتی چشم‌غذایش داده، بدل به

مردی عبوس و ترشرو شده است. در سرتاسر قشون، شاید او یگانه کسی باشد که آواز سوت‌ها همان تأثیرش را که می‌بایست تمام و کمال بر او نهاده، یعنی شب تا صبح بیدار و معذبش داشته. از بازی بخت ناسازگار، او را مسئول این چارپایانی کرده‌اند که در مهمه ضجه‌های گوشخراش فرو می‌افتند، اوست که باید دستور تیر خلاص و سوزندان آن‌ها را بدهد، با این یقین که این همه طلوعه عذاب گرسنگی در روزهای بعد است. هر کار که از عهده‌اش برمی‌آمده کرده تا این تلفات را به حداقل برساند، مردانی را به گشت‌زنی برگردگله‌ها فرستاده، حیوانات را با چرم و پوست خام پوشانده، اما در این هوای گرم تابستان، این پوشش‌ها سبب می‌شود حیوانات عرق کنند، عقب بمانند و گاه از شدت گرما از پادرایند. سربازان سرگرد را دیده‌اند که به محض شروع این سمفونی پیشاپیش گشتی‌ها برای گشت‌زدن در روستاهای اطراف به راه می‌افتد. این گشت‌ها فرساینده و نومیدکننده است، چرا که نقطه این را نشان می‌دهد که مهاجمان تا چه حد دست‌نیافتنی و پا در گریز و شبح‌آسایند. صدای گوشخراشی که از سوت‌هاشان برمی‌خیزد می‌رساند که بسیارند، اما ظاهراً نباید چنین باشد، وگرنه این لعنتی‌ها چطور می‌توانند خودشان را در این صحرای هموار بی‌دار و درخت مخفی کنند؟ سرهنگ موریرا سزار مسئله را برای آنان روشن کرده؛ مهاجمان به گروه‌های بسیار کوچک تقسیم شده‌اند، و این گروه‌ها در مکان‌های حساس مخفی می‌شوند و ساعت‌ها و روزها در غارها، شکاف‌ها و کنام جانوران و بیشه‌ها به انتظار می‌مانند و صدای این سوت‌ها در سکوت بی‌انتهای صحرایی که از آن می‌گذرند، طنینی مضاعف می‌یابد و آنان را فریب می‌دهد. این کلک‌ها نباید مایه حواس‌پرتی‌شان بشود، چون تأثیری بر قشون نخواهد داشت.

سرهنگ بعد از شنیدن گزارش تلفات حیوانات، وقتی فرمان پیشروی می‌داده گفته «چه بهتر، این جوری بارمان همبک‌تر می‌شود و زودتر به آن‌جا می‌رسیم.»

آرامش او مایه شگفتی خبرنگاران شده، زیرا هر بار که خبر تلفات تازه را دریافت می‌کند، پیش‌روی آن‌ها حرف رابه شوخی و لطیفه می‌کشاند. خبرنگاران هر روز بیشتر از حضور دشمنی که همه حرکاتشان را زیر نظر دارد اما خود به چشم نمی‌آید، کلافه و عصبانی می‌شوند. یگانه موضوع حرف‌هاشان همین است. خبرنگار نزدیک بین ژورنال دنوتیسیاس را دوره می‌کنند و می‌پرسند سرهنگ واقعاً در مورد این حمله‌های بی‌امان به آذوقه و اعصاب قشون چه فکر می‌کند، و این خبرنگار هر بار پاسخ می‌دهد که سرهنگ موریرا سزار حرفی از پیکان‌ها نمی‌زند و آواز سوت‌ها را نمی‌شنود، چون جسم و روحش سراپا معطوف یک مسئله است، رسیدن به کانودوس پیش از آن‌که مرشد و شورشی‌ها بتوانند فرار کنند. به گمان او، سرهنگ می‌داند که این پیکان‌ها و سوت‌ها هیچ هدفی جز انحراف ذهن تیپ هفتم ندارد، تا به یاغی‌ها فرصت بدهد خودشان را برای عقب‌نشینی آماده کنند. اما سرهنگ افسر باهوشی است، نمی‌گذارد با این کلک‌ها فریبش بدهند. قصد هم ندارد حتی یک روز را بیهوده برای تفتیش دهکده‌ها از دست بدهد و یا ذره‌ای از راهی که تعیین کرده منحرف بشود. به افسرانی که نگران آذوقه و تدارکات بوده‌اند گفته، به خاطر همین هم که شده، مهم‌ترین مسئله رسیدن به کانودوس در کمترین وقت است، چون تیپ هفتم هر چیز را که بخواهد در انبارها و مزارع و طولیله‌های دشمن پیدا می‌کند.

از وقتی که تیپ دوباره راهپیمایی را شروع کرده، این خبرنگاران چند بار افسر جوانی را دیده‌اند که با مشت‌های پیکان‌خونین در دست به تاخت به سوی ابتدای ستون می‌رفته تا حمله‌ای دیگر را گزارش بدهد؟ اما این بار، در نیمه‌روز چند ساعتی مانده به ورود قشون به مونت‌سانتو، افسری که سرگرد فیرونو بریتو فرستاده، علاوه بر پیکان‌ها، سوتی و کمانی هم در دست دارد. قشون در کنار خرابه‌ای توقف کرده، صورت سربازان زیر آفتاب سوزان خیس عرق شده. موریرا سزار با دقت کمان را

ورانداز می‌کند، کمانی بسیار ابتدایی است، چوبی ناپرداخته و ناتراشیده و زهی زمخت دارد، اما کاربردش ساده است. سرهنگ تماریندو، اولیمپیو کاسترو و خبرنگاران برگرد سرهنگ جمع شده‌اند. سرهنگ پیکانی برمی‌دارد و آن را بر زه گمان می‌گذارد و چگونگی کار آن را به خبرنگاران نشان می‌دهد. آن‌گاه سوت را که تکه‌ای نی با سوراخ‌هایی بر آن است به دهان می‌برد و همهٔ آنان نوای غم‌انگیز نوحه را می‌شنوند.

تنها بعد از این همه بود که فرستاده خبر تکان‌دهنده را بر زبان آورد «قربان دو تا اسیر داریم. یکی شان زخمی شده، اما آن یکی می‌تواند حرف بزند.»

در سکوتی که از پی می‌آید، موریرا سزار، تا ماریندو و اولیمپیو کاسترو به هم نگاه می‌کنند. افسر جوان تعرف می‌کند که هرگاه نوای سوت شنیده می‌شود سه گشتی برای تفتیش روستاها آماده می‌شوند، و دو ساعت پیش، وقتی صدای سوت بلند می‌شود، پیش از آن‌که باران پیکان‌ها شروع شود، هر سه گشتی در سه جهت مخالف می‌تازند، یکی شان رد تیراندازها را پیش از این‌که پشت صخره‌ها پنهان شوند دنبال می‌کند. آن‌قدر دنبالشان می‌رود تا به آن‌ها می‌رسد و سعی می‌کند زنده دستگیرشان کند، اما یکی شان به او حمله می‌کند و زخمی می‌شود. موریرا سزار در دم در جهت انتهای ستون به تاخت درمی‌آید و از پی او خبرنگاران، دیوانه از این فکر که بالأخره می‌توانند چهرهٔ دشمن را ببینند، رکاب می‌کشند. زمانی کوتاه هیچ‌یک از آن‌ها به چشم نمی‌آید. یک ساعت بعد، به عقبهٔ قشون می‌رسند، زندانی‌ها در کلبه‌ای در بسته‌اند و نگهبانان با تفنگ‌های سرنیزه‌دارشان راه نزدیک شدن بر آن‌ها را می‌بندند. خبرنگاران در اطراف کلبه پرسه می‌زنند و رفت و آمد افسران را تماشا می‌کنند، و کسانی که زندانی‌ها را دیده‌اند از پاسخ درست به آن‌ها طفره می‌روند. دو سه ساعت بعد موریرا سزار پیدایش می‌شود که دارد به

جای خود در اول ستون برمی‌گردد. سرانجام خبرنگاران چند کلمه‌ای از ماجرا می‌شنوند.

سرهنگ به آنان می‌گوید «یکی‌شان حالش بفهمی نفهمی ناجور است. شاید تا وقتی ما به مونته سانتو برسیم دوام نیاورد. حیف شد. باید آن‌جا اعدامشان کنیم، تا مرگشان مایهٔ عبرت بقیه باشد. این‌جا فایده‌ای ندارد!»

وقتی خبرنگار پیر کارکشته که همیشه چنان خودش را در لباس‌هایش پیچیده که انگار تازگی‌ها از سرما خوردگی خلاص شده، از سرهنگ می‌پرسد آیا زندانی‌ها اطلاعات به‌درد بخوری داده‌اند یا نه، سرهنگ، مردد، شانه‌ای بالا می‌اندازد «همان پرت و پلاها دربارهٔ خدا، ضد مسیح و آخر زمان. حاضرند تا بخواهی از این چیزها حرف بزنند. اما یک کلمه هم از همدست‌هایشان یا از آن‌ها که تحریک‌شان کرده‌اند، نمی‌گویند. شاید هم دلیلش این باشد که این بدبخت‌ها خودشان هم آن‌قدر چیزی نمی‌دانند. از دار و دسته‌ای هستند که رئیس‌اش پاژئو نامی بوده.»

قشون بار دیگر با شتابی دوزخی به راه می‌افتد و اول شب به مونته سانتو می‌رسد. در این‌جا وضع با شهرهای دیگر که افراد تیپ فقط تفتیش شتاب‌زده‌ای برای یافتن اسلحه می‌کردند، فرق می‌کند. در این‌جا وقتی خبرنگاران در میدان شهر و زیر درختان تمبره‌ندی از مرکب‌هایشان پیاده می‌شوند، بر دامنهٔ کوه که ردیفی از نمازخانه‌ها به چشم می‌خورد، زنان، کودکان و پیرمردانی ایستاده‌اند، با نگاهی در چشم‌هایشان که خبرنگاران تازه متوجه آن شده‌اند - نگاهی سرد، بی‌اعتماد، دورادور، با تظاهر به بلاهت و بی‌خبری محض از آنچه می‌گذرد، و هم در این دم سربازان را می‌بینند که دو به دو یا سه به سه به کلبه‌ها می‌روند و چنان که گویی انتظار رودروسی با مقاومتی دارند، با تفنگ‌های آماده وارد می‌شوند. در کنار اینان، پیشاپیش‌شان و در هر گوشه و کنار سربازان گشت، در هیاهوی فرمان‌ها و فریادها، در و پنجره را با لگد و با ضربه‌های

ته تفنگ باز می‌کنند و خبرنگاران دمی بعد شاهد آن‌اند که مردم شهر گله‌گله بیرون می‌آیند و به چهار محوطه بسته که نگهبانان از آن‌ها پاسداری می‌کنند رانده می‌شوند. فقط چند لحظه کافی است تا مونته‌ساتو بدل به عرصه کارزاری شگفت شود، بی‌هیچ درگیری و بی‌شلیک گلوله‌ای. خبرنگاران، رها شده به حال خود، بی‌آنکه افسری بیاید و درباره آنچه می‌گذرد توضیحی به ایشان بدهد، سرگردان در این شهر جُلجُلتاها و صلیب‌ها، پرسه می‌زنند. از این محوطه به آن محوطه می‌روند و در هر کدام همان را می‌بینند. صف‌هایی از مردان که از ترس سرنیزه سربازان درجا می‌خکوب شده‌اند. گاه به گاه نیز اسیری را می‌بینند که سربازان از کلبه‌ای بیرونش کشیده‌اند، به جلو انداخته‌اند و هولش می‌دهند یا از پی خود می‌کشندش و چنان کوفته و مجروح است که مشکل می‌تواند برپا بایستد. خبرنگاران تنگ‌هم می‌ایستند، در هراس از گرفتار شدن در این دستگاه خوف‌انگیز که بی‌درنگ و بی‌امان برگرد ایشان آسیاب‌وار می‌چرخد؛ ایستاده‌اند بی‌آنکه دریابند این‌جا چه می‌گذرد، اما گمان می‌برند که این همه پیامد چیزی است که آن دو مرد اسیر آن روز صبح افشا کرده‌اند.

این گمان ایشان را سرهنگ موریرا سزار که توانسته‌اند همان شب بعد از اعدام اسیران، با او گفت‌وگو کنند، تأیید می‌کند. پیش از مراسم اعدام که زیر درختان تمبر هندی اجرا می‌شود، افسری دستور روز را می‌خواند که اعلام می‌دارد جمهوری ناچار از دفاع از خود در برابر کسانی است که به خاطر طمع، یا تعصب، یا جهالت یا فریب‌خوردگی بر ضد آن قیام کرده‌اند، و کمر به خدمت قشری فاسد و مرتجع بسته‌اند که منافعش ایجاب می‌کند برزیل همچنان عقب‌افتاده بماند تا بهتر بتواند استثمارش کنند. آیا مردم شهر این پیام را می‌فهمند؟ خبرنگاران بر این گمانند که این کلمات که جارچی شهر با صدایی رعدآسا بر زبان می‌آورد، به گوش موجوداتی ساکت که با سرنیزه نگهبانان پس رانده می‌شود، چیزی جز

عربده‌هایی خشماگین نیست. وقتی کار اعدام به پایان می‌رسد، مردم شهر اجازه می‌یابند به سراغ کسانی بروند که گلویشان شکافته شده؛ خبرنگاران با افسر فرمانده به سوی اقامتگاهی می‌روند که قرار است او شب را در آن استراحت کند. خبرنگار نزدیک‌بین کارها را چنان جور می‌کند که مثل همیشه وقتی سرهنگ آنان را به حضور می‌پذیرد درکنار او باشد.

از سرهنگ می‌پرسد «فکر می‌کنید لازم بود با این تفتیش‌ها تمام موته‌سائتو را دشمن خودتان بکنید؟»

موریرا سزار در پاسخش می‌گوید «همین حالا هم دشمن ما هستند، کل این مردم با توطئه‌گرها همدستند. پاژئو، همان مردک‌ه‌ راهزن، تازگی‌ها با پنجاه نفر از این‌جا رد شده. این‌ها خوب بهشان رسیده‌اند و به آن‌ها آذوقه داده‌اند. شما، حضرات خبرنگار، مقصودم را می‌فهمید؟ فکر خرابکاری و براندازی دیگر توی این مردم فلک‌زده ریشه دوانده، آن‌هم از برکت زمینه‌مساعدی است که تعصب مذهبی فراهمش کرده.»

ظاهراً چندان دلهره‌ای ندارد. چراغ‌های نفتی، پشته‌های هیزم و شمع‌ها در گوشه و کنار روشن شده، و قراولان تیپ، چون اشباح در تاریکی شب گشت می‌زنند.

«اگر می‌خواستیم همه‌همدست‌های شورشی‌ها را اعدام کنیم، ناچار بودیم هر کس را که توی موته‌سائتو هست تا نفر آخر گلویشان را ببریم.» موریرا سزار به خانه کوچکی رسیده که در آن سرهنگ تاماریندو، سرگرد کوناماتوس و گروهی از افسران به انتظار اویند. با اشارت دست خبرنگاران را مرخص می‌کند، روی به آجودانش می‌کند و بی مقدمه حرفی دیگر پیش می‌کشد «چند تا دام باقی مانده؟»

«حدود پنجاه تا هشتاد تا، قربان.»

«خوب، قبل از این‌که دشمن این حیوانات بیچاره را مسموم کند، یک ضیافتی برای سربازها به راه بیندازید. به فیرونیو بگو همه‌شان را یکباره خلاص کند.» افسر به دو می‌رود و سرهنگ روی به سایر افسران

زیردستش می‌کند «از فردا به بعد، ناچاریم کمرهامان را سفت‌تر ببندیم.» سرهنگ وارد خانه محقر می‌شود و خبرنگاران به سوی آشپزخانه می‌روند. در آن‌جا قهوه می‌نوشند، سیگار می‌کشند، تبادل نظر می‌کنند و به نوحه‌هایی گوش می‌دهند که مردم شهر در نمازخانه‌های کوهپایه برای دو مرد مرده سر داده‌اند. کمی بعد، تقسیم گوشت را تماشا می‌کنند و می‌بینند که سربازان با چه ذوق و شوقی به این مائده نامنتظر حمله می‌برند و بعد، با حالی خوش نوای گیتار و آوازشان را سر می‌دهند. خبرنگاران گرچه سهم خود را از گوشت و عرق نیشکر برده‌اند، با این سرخوشی و بی‌خیالی سربازان که پیروزی قطعی شان را جشن گرفته‌اند، هماواز نیستند. کمی بعد سروان اولیمپیو کاسترو سر می‌رسد و از ایشان می‌پرسد قصد دارند در موته‌ساتو بمانند یا به کانودوس بیایند. آن‌هایی که به میل خودشان می‌آیند، برگشتشان دشوار خواهد بود، چراکه قرار نیست در میانه راه دیگر اردو بزنند.

از پنج خبرنگار دو نفر تصمیم می‌گیرند در موته‌ساتو بمانند و دیگری می‌خواهد به کیما داس برگردد چون حال خوشی ندارد. سروان به آن دو نفری که قصد رفتن دارند - خبرنگار سالخورده که یکسر خود را در لباس‌هایش پیچیده و خبرنگار نزدیک‌بین - توصیه می‌کند که چند ساعتی بخوابند، چون از این‌جا به بعد دیگر توققی در راهپیمایی نخواهد بود.

روز بعد، وقتی دو خبرنگار بیدار می‌شوند - سپیده دمیده و خروس‌ها می‌خوانند - می‌شنوند که موریرا سزار پیشتر راه افتاده، چون برای پیشقراولان مسئله‌ای پیش آمده: سه تا سرباز به دختری تجاوز کرده‌اند. خبرنگاران دردم همراه با گروهانی به فرماندهی سرهنگ تاماریندو به راه می‌افتند. وقتی به سرستون می‌رسند می‌بینند سه سرباز را کنار هم به درخت بسته‌اند و شلاق می‌زنند. یکی شان با هر ضربه شلاق از درد نعره می‌زند، نفر دوم گویی دعا می‌خواند، و نفر سوم حالتی ابلهانه

به خود گرفته و گرده اش دم به دم سرخ تر می شود و رفته رفته خون از آن جستن می کند.

در محوطه ای باز هستند که گردش را بیشه ای از مانداکاروس، ولام و کالومبی گرفته است. گروهان های پیشقراول در میان بوته ها و درختچه ها ایستاده اند و تماشا می کنند. اینان که یک دم چشم از کسانی که زیر ضربه های شلاق افتاده اند بر نمی دارند، در سکوتی مطلق فرو رفته اند. گاه به گاه جیغ طوطی ها و هق هق زنی این سکوت را در هم می شکنند. آن که می گرید دختر جوان زالی است که اندامی کم و بیش کژ و کوله دارد و پارگی های پیرهنش لکه های کبود را بر تنش آشکار می کند. هیچ کس به او توجهی ندارد و وقتی خبرنگار نزدیک بین از افسری می پرسد که این همان دختری است که به او تجاوز شده، افسر سر تکان می دهد. موریرا سزار کنار سرگرد کوناماتوس ایستاده است. اسب سپیدش چند گامی آن سوی تر آسوده وار می گردد، زینش را برداشته اند و پوستش تمیز و براق است، انگار همین حالا قشوش کرده اند.

وقتی شلاق زدن تمام می شود دو تا از سربازها از حال رفته اند، اما سومی همان آدم ابله، گویی تازه به خود می آید و می خواهد به حرف های سرهنگ گوش بدهد.

سرهنگ فریاد زنان می گوید «این باید مایه عبرت همه شما باشد. ارتش فسادناپذیرترین سازمان در جمهوری است و باید همین طور بماند. همه ما از ارشدترین افسرها تا سرباز ساده، وظیفه داریم طوری عمل کنیم که غیرنظامی ها به این اونیفورمی که تن ماست احترام بگذارند. شماها سنت این تیپ را می دانید: هر عمل خلافی را به شدت مجازات می کنیم. ما به این جا آمدیم تا از مردم غیرنظامی محافظت کنیم، نه این که با راهزن ها رقابت کنیم. از این به بعد هر کس را به جرم تجاوز بگیرند مجازاتش مرگ است.»

نه پچ پچه ای و نه جنب و جوشی در برابر این حرف ها. پیکر دو مردی

که از حال رفته‌اند به شکلی مضحک و خنده‌آور بر زمین افتاده. دختر زال از گریه دست برداشته. نگاهش رنگی از جنون دارد و گه‌گاه لبخندی به لب می‌آورد.

موریرا سزار به دخترک اشاره می‌کند و می‌گوید «به این طفلک بدبخت چیزی بدهید بخورد.» و خطاب به خبرنگار نزدیک بین که به سویش می‌آید می‌گوید «دخترک یک تخته‌اش کم است. یعنی تجاوز به چنین موجودی نمونه خوبی از رفتار ما بوده؟ آن هم جلو چشم مردمی که همین حالا هم علیه ما تحریک شده هستند. یک اتفاقی مثل این بهترین دلیل نیست که ثابت می‌کند آن‌هایی که به ما ضد مسیح می‌گویند حق دارند؟»

گماشته‌ای اسب سرهنگ را زین می‌کند و محوطه خلوت آکنده می‌شود از بانگ فرمان‌ها و مهمه سربازان که آماده حرکت شده‌اند. گروهان‌ها، هر یک به سویی راه می‌افتند.

موریرا سزار می‌گوید «همدست‌های اصلی‌شان کم‌کم رو می‌شوند.» مسئله تجاوز دیگر فراموشش شده. «بله آقایان، این جور است. شما می‌دانستید چه کسی به کانودوس تدارکات می‌رساند؟ کشیش کومبه آدمی به نام پدر ژواکیم. بله، ردای تنش بهترین ورقه عبور است، هر در بسته‌ای را باز می‌کند، اسباب امنیت است. بله، آقایان، یک کشیش کاتولیک.»

چهره‌اش بیش از آن که نشان از خشم داشته باشد، گویای رضایت خاطر است.

*

بازیگران سیرک همچنان از بوته‌زارها و زمین‌های سنگلاخ می‌گذشتند و به نوبت گاری را می‌کشیدند. اکنون دیگر تا چشم کار می‌کرد زمین خشک بایر بود و آنان گاه در مسیر دراز روزانه خود چیزی برای خوردن نمی‌یافتند. از سیتوداس فلورس که گذشتند رفته‌رفته سروکله

زائرانی پیدا شد که به کانودوس می‌رفتند. اینان مفلوک‌تر از آنان بودند، دار و ندار ناچیز خود را بر پشت بسته بودند و اغلب افلیجی را نیز به هر جان‌کندن که شده با خود می‌کشاندند. هر گاه فرصت مناسبی پیش می‌آمد، زن ریشدار، دلکک و کوتوله برای این مردم طالع‌بینی می‌کردند، داستان می‌گفتند و دلکک بازی درمی‌آوردند، اما این مسافران چندان چیزی نداشتند که به آنها بدهند. شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود که گارد روستایی‌ها در موته‌ساتو همه راه‌های کانودوس را بسته و هر کس را که به سن سربازی رسیده برای خدمت می‌گیرد، پس اینان به ناچار دورترین راه را برمی‌گزیدند و کومبه را دور می‌زدند. گه‌گاه ابری از دود به چشمشان می‌آمد که بنا بر گفته مردم، کار ژاگونسوها بود که زمین‌ها را به آتش می‌کشیدند تا قشون شیطان از گرسنگی بمیرد. اینان نیز بسا که قربانی این ویرانگری می‌شدند. دلکک دیگر پاک رنجور شده بود، دیگر از آن صدا و از آن خنده‌هایش خبری نبود.

دوبه‌دوگاری را می‌کشیدند، تماشای این پنج نفر به راستی رقت‌انگیز بود، گویی مصائب بسیار را بر دوش برده بودند.

کوتوله هر بار که می‌بایست بدل به حیوان بارکش شود، غرولندکنان به زن ریشدار می‌گفت «خودت هم می‌دانی که رفتن به کانودوس دیوانگی است، اما باز هم داریم به آن طرف می‌رویم. آن‌جا چیزی برای خوردن گیرمان نمی‌آید، خود مردمش دارند از گرسنگی می‌میرند.» آن‌گاه به گال اشاره می‌کرد و با چهره‌ای درهم رفته از خشم می‌پرسید «چرا به حرف این مرد که گوش می‌کنی؟»

کوتوله عرق می‌ریخت و از آن‌جا که روی به جلو خم شده بود، باز هم کوتاه‌تر می‌نمود. بینی چند سال داشت. خودش که نمی‌دانست. صورتش دیگر چین و چروک برداشته بود، قوز‌گرده و سینه‌اش حالا که لاغرتر شده بود، بیشتر به چشم می‌آمد.

زن ریشدار به گال نگاه کرد. و با صدای بلند گفت «چون این واقعاً مرد

است. من از بس غول بیابانی دور و بر خودم دیدم خسته شدم.»
 کوتوله غش غش به خنده افتاد «خودت چی؟ مگر خودت چی هستی؟» از زور خنده دوتا شده بود. «آخ، جواب این یکی را خودم می دانم. تو از آن برده ها هستی. خوشت می آید که از مردها اطاعت کنی - دیروز کولی بود و حالا هم این مردکه.»

زن ریشدار که خود نیز به خنده افتاده بود، دست پیش برد تا سیلی به او بزند، اما کوتوله جا خالی کرد و به فریاد گفت «تو خوشت می آید برده باشی. این مردکه همان روزی که دست روی کله ات گذاشت و بهت گفت که ازت برمی آمده مادر تمام و کمالی باشی، تو را کنیز زر خرید خودش کرد. حرف هایش را باور کردی و چشم هات پُر اشک شد.»
 داشت از خنده روده بر می شد و ناچار بود پا به دو بگذارد تا زن ریشدار دستش به او نرسد. زن چند سنگی پشت سرش انداخت. چند لحظه بعد کوتوله بازگشته بود و در کنار او راه می رفت. دعواشان همیشه همین جورها بود، بیشتر به بازی می ماند یا شیوه غریبی برای برقراری ارتباط.

در سکوت راه می پیمودند، ترتیب مشخصی برای کشیدن گاری نداشتند، توقف و استراحتشان هم نظم معینی نداشت. هر وقت یکی شان چندان خسته می شد که دیگر نمی توانست گام از گام بردارد، یا وقتی به نهری و چشمه ای یا سایه سار چند درختی می رسیدند که می شد گرم ترین ساعات روز را در پناهش بگذرانند، توقف می کردند. همچنان که می رفتند با نگاهی تیز دور و بر را به جست و جوی خوراکی می پاییدند، پس، گاه می شد که شکاری هم به تور بزنند. اما این کمتر پیش می آمد، از این روی ناچار بودند به سق زدن هر چیز سبز که گیر می آوردند خرسند باشند. بیشتر به دنبال درخت ایمبوسیرو^۱ بودند که گال از فوایدش برای آنها

1. imbuziros

سخن گفته بود، ریشه‌های شیرین آبدارش که طعمی شاداب داشت آن را بدل به خوراکی واقعی می‌کرد.

آن روز بعد از ظهر، وقتی از آگودوئس گذشتند به گروهی از زائران برخوردند که برای استراحت توقف کرده بودند. گاریشان را گذاشتند و پیش آن‌ها رفتند. بیشترشان ده‌نشینانی بودند که تصمیم گرفته بودند به کانودوس بروند. سر کرده‌شان از فرستادگان کانودوس بود، مردی پا به سن نهاده که ردایی بلند روی شلوار انداخته بود و صندل ریسمان باف به پا داشت. طیلسانی فراخ بر شانه انداخته بود و مردمی که از پی‌اش می‌رفتند با ادبی شرمگینانه نگاهش می‌کردند، چنان که گویی از عالمی دیگر آمده. گالیثوگال که چمپاتمه کنار این مرد نشسته بود او را به پرسش گرفته بود. اما فرستاده او را به نگاهی غریبانه می‌نگریست، از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد و به ناچار گفتگو با مردم دیگر را از سر می‌گرفت. اما کمی بعد، مرد سالخورده از کانودوس و از کتاب مقدس و پیش‌گویی‌های مرشد که او را فرستاده مسیح می‌خواند، سخن گفت. پیروان او دقیقاً بعد از سه ماه و یک روز زندگی از سر می‌گرفتند. اما پیروان شیطان وقتی می‌مردند دیگر مرده بودند. تفاوت در این بود: تفاوت میان مرگ و زندگی، بهشت و جهنم، ملعنت و رستگاری. ضد مسیح می‌توانست سرباز به کانودوس بفرستد. اما چه فایده‌ای داشت؟ این سربازها همه‌شان هلاک می‌شدند، سر به نیست می‌شدند. آدم‌های مؤمن هم شاید می‌مردند، اما بعد از سه ماه و یک روز دوباره زنده می‌شدند، جسمشان صحیح و سالم و روحشان که بال فرشته‌ها و نفس عیسی مسیح به آن خورده بود پاک و تطهیر شده. گال با تمام هوش و حواسش و با چشمانی درخشان به مرد نگاه می‌کرد، سعی داشت یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیده نگذارد. همین که مرد لحظه‌ای ساکت شد، به سخن درآمد که برای پیروزی در جنگ سلاح هم به اندازه ایمان لازم است. آیا کانودوس قادر بود در برابر قشون پولدارها از خودش دفاع کند؟

زائران برگشتند تا مرد گوینده را بشناسند و باز دوباره سرهاشان به سوی مرد فرستاده برگشت. فرستاده، هرچند نگاهی به گال نینداخته بود، حرفش را شنیده بود. وقتی جنگ تمام می شد دیگر آدم پولداری در کار نبود، یا به عبارت دیگر، مردم اعتنایی به آن‌ها نمی کردند، چون همه پولدار می شدند. این سنگ‌ها رودخانه می شد، این تپه‌ها زمین حاصلخیز می شد و زمین شنی آلودوئس باغی می شد پر از اورکیده، مثل همان گل‌هایی که در موته ساتو درمی آمد. مار و رطیل و یوز با آدم رفاقت می کردند، درست همان‌طور که اگر آدم از بهشت رانده نمی شد، همین الان هم مونس آدم بودند. مرشد به این عالم آمده بود تا این حقایق را به گوش مردم برساند.

در فضای نیمه تاریک کسی با حق هقی آهسته و از ته دل به گریه افتاد و زمانی دراز همچنان می گریست. پیرمرد بار دیگر با لحنی مهربان سخن از سر گرفت. روح از ماده قوی تر بود. روح مسیح مقدس بود و جسم سگ. آن معجزه‌هایی که عمری منتظرش بودیم اتفاق می افتاد: فقر و بیماری و زشتی سر به نیست می شد. دستش کوتوله را که پهلوی گال گلوله شده بود، لمس کرد. او هم بلند و زیبا می شد، مثل بقیه می شد. حالا دیگر صدای گریه دیگران هم به گوش می رسید، گفתי حق زائر اول به آنان هم سرایت کرده بود. فرستاده سر بر شانه نزدیک‌ترین زائر تکیه داد و به خواب رفت. زائران هم رفته رفته ساکت شدند و به خواب رفتند. بازیگران سیرک به گاریشان بازگشتند. چیزی نگذشته خرخر کوتوله که اغلب در خواب حرف می زد به گوششان رسید.

گالیلثو و ژورماه، دور از بقیه، بر روپوش کرباسی گاری که از ایپویا را دیگر آن را بر سقف نکشیده بودند، دراز کشیدند. ماه تمام و درخشان فراز صفی از ستارگان بی شمار، نشسته بود. شب خنک بود و آرام، بی هیچ صدایی، آکنده از سایه‌های درختان. ژورما چشم‌هایش را بست و دم زدنش آرام و یکنواخت شد، گال کنار او، دست‌ها را زیر سر گذاشته بود و

آسمان را نظاره می‌کرد. چه ابلهانه بود که در این برهوت، بی آن‌که کانودوس را ببیند، به آخر خط برسد. شاید چیز بدوی بود، احمقانه بود، چیزی بود آلوده خرافات، اما در یک چیز نمی‌شد شک کرد، چیزی نامتعارف بود، غریب بود. یک دژ‌رهایی، فارغ از پول و ارباب‌ها، فارغ از سیاست، کشیش‌ها، فارغ از بانک‌دارها، زمین‌دارها، دنیایی ساخته با ایمان و خون فقیرترین فقیران. اگر این دوام می‌آورد، بقیه چیزها به دنبالش می‌آمد، مذهب، تعصب، سراب آن بالاها، دیگر منسوخ و بی‌فایده می‌شد و رفته رفته از میان می‌رفت. این سرمشقی بود که به جاهای دیگر هم می‌رسید، کانودوس‌های دیگری بر پا می‌شد، و آن وقت کسی چه می‌دانست... لبخندی بر لبانش نشست بود. سرش را خاراند. موهایش دیگر آن قدر بلند شده بود که می‌شد با نوک انگشتان بگیردش. پرسه زدن با آن سر تراشیده مایه دلهره‌اش شده بود، و گاه یکباره ترسی به سراغش می‌آمد. چرا؟ به آن زمانی برمی‌گشت که در بارسلون ازش پرستاری می‌کردند تا بعد به دارش بزنند. بخش بیماران، آدم‌های خل وضع زندان. کله آن‌ها را تراشیده بودند و دست‌هاشان را توی لباس کیسه مانندی مقید کرده بودند. نگهبان‌ها از زندانیان عادی بودند. جیرهٔ مریض‌ها را می‌خوردند، بی‌رحمانه کتکشان می‌زدند و کیف می‌کردند از این که آب سرد به سر و رویشان پاشند. هرگاه که در آینه چشمش به کله تراشیده‌اش می‌افتاد، این تصویر بار دیگر در یادش جان می‌گرفت: تصویر دیوانگانی که نگهبان‌ها و دکترها به یک اندازه شکنجه‌شان می‌دادند. همان روزها مقاله‌ای نوشته بود که مایه افتخارش بود: «در برابر ستم بیماری». انقلاب صرفاً سر مردم را از قید سرمایه و مذهب رها نمی‌کرد، بلکه از شر تعصباتی هم که در جامعه طبقاتی گرداگرد بیماری را می‌گرفت نجاتشان می‌داد. بیمار - و بدتر از همه، بیمار روانی - قربانی اجتماع بود در رنج بردن و تحقیر دیدن چیزی از کارگر و کشاورز و روسپی و دختر خدمتکار کم نمی‌آورد. مگر آن پیرمرد محترم امشب، وقتی که به خیال خودش از

خدا حرف می‌زد، در حالی که در واقع حرفش از آزادی بود، نگفت که در کانودوس فقر و بیماری و زشتی از بین می‌رود؟ مگر این آرمان انقلابی نبود. چشم ژورما باز بود و به او نگاه می‌کرد، یعنی فکرش را با صدای بلند بر زبان آورده بود؟

«حاضر بودم همه چیزم را بدهم و وقتی آن‌ها فیرونیو پروتو را فراری می‌دادند پیش‌شان بودم» به زمزمه حرف می‌زد، گفتی حرف عاشقانه‌ای بر زبان داشت. «تمام عمرم را به جنگیدن گذراندم، و توی اردوی خودمان هرچی دیدم خیانت و تفرقه و شکست بوده. آرزو دارم یک‌بار هم که شده پیروزی را ببینم. دلم می‌خواهد ببینم چه احساسی دارد، واقعاً چه جوری هست، ببینم پیروزی اردوی ما چه مزه‌ای دارد».

دید که ژورما مثل دفعه‌های پیش نگاهش می‌کند، هم بی‌اعتنا و هم کنجکاو. دراز کشیده بودند، بند انگشتی دور از هم، پیکرشان به هم نمی‌خورد. کوتوله گرفتار هذیان با صدایی نرم به تته پته افتاده بود. گال گفت «تو حال مرا نمی‌فهمی و من هم از حال تو سر در نمی‌آرم. چرا وقتی بیهوش بودم مرا نکشتی؟ چرا آن کاپانگاها را و انداشتی که به جای موهای من کله‌ام را با خودشان ببرند؟ چرا پیش من ماندی؟ تو که به این چیزهایی که من بهشان معتقدم اعتقادی نداری».

ژورما پچ‌پچ کنان با لحنی خالی از نفرت گفت «کسی که باید تو را بکشد رو فینوست». گفتی دارد و مسئله‌ای بسیار ساده را توضیح می‌دهد «من اگر تو را می‌کشتم، کاری با او می‌کردم که بدتر از کار تو بود».

گال پیش خود فکر کرد «من از همین سر در نمی‌آرم» پیش از این هم در این‌باره حرف زده بودند و او هر بار مثل همیشه مبهوت مانده بود. شرف، انتقام، آن مذهب سختگیر، آن قواعد دقیق رفتار - چطور می‌شد وجود این چیزها را این‌جا، آخر دنیا، توضیح داد، آن هم میان مردمی که چیزی نداشتند جز مثنی ژنده پاره و شپش‌های توی آن. شرف، قسم، قول مردانه، این تجملات و بازی‌های پولدارها، بیکارها و طفیلی‌ها -

چطور می شد وجود این چیزها را توجیه کرد؟ یادش آمد که یک روز وقت بازار مکاره، از پنجره اتاقش در پانسیون بانوی بزرگوار ما در کیما داس، صدای نقالی را شنیده بود که داستانی می گفت، داستانی که اگرچه مخدوش و به هم ریخته شده بود، افسانه‌ای قرون وسطایی بود که او خودش وقت کودکی خوانده بود و در نوجوانی آن را به صورت نوعی کم‌دی روماتیک بر صحنه دیده بود، داستان رویرت شیطان صفت. چطور این داستان به این جا رسیده بود؟ سر در آوردن از کار دنیا دشوارتر از این حرف‌ها بود.

زیر لب گفت «این را هم نمی فهمم که چرا آن کاپانگ‌ها موهای مرا گرفتند و بردند. منظورم آن کائیفاس است. یعنی او به این دلیل به جان من رحم کرد که می خواست رقیفش را از لذت انتقام محروم نکند؟ دهاتی‌ها که این جور رفتار نمی کنند. این جور رفتار مال اشراف است».

ژورما در دفعه‌های قبل، سعی کرده بود مسئله را برایش روشن کند، اما این بار خاموش ماند. شاید اکنون متقاعد شده بود که این غریبه از این چیزها سر در نمی آورد.

صبح روز بعد، پیش از زائران، به راه افتادند. گذشتن از سرادا فرانسا یک روز طول کشید، وقت شب، چندان فرسوده و گرسنه بودند که از پا درآمدند. دلکک در طول راه دوبار از حال رفته بود، و بار دوم آن چنان رنگ پریده و بی حرکت افتاده بود که دیگران فکر کردند مرده است. شامگاه که فرا رسید، به تلافی آن روز جانفرسا برکه‌ای با آبی سبزگون کشف کردند. علف‌های لب آب را کنار زدند و نوشیدند، و زن ریشدار مشت مشت آب برای دلکک برد و چند قطره‌ای هم بر پیکر کبرا پاشید تا خنک شود. این حیوان چندان از گرسنگی در عذاب نبود، چون همیشه کمی برگ یا چندتایی کرم، یا هردو را برای سیر کردن او گیر می آوردند. وقتی تشنگی شان را فرو نشانند، به جمع آوری ریشه و ساق و برگ درختان پرداختند تا غذایی بخورند، کوتوله هم تله‌هایی کار گذاشت.

نسیمی که می‌وزید، بعد از آن گرمای تابسوزی که در سراسر روز تحمل کرده بودند، مایهٔ تسکین‌شان بود. زن ریشدار کنار دلچک نشست و سر اورابر دامن گرفت. سرنوشت این دلچک، مارکبراوگاری برایش همان قدر مهم بود که سرنوشت خودش، انگار بر این باور بود که نجات خودش بستگی به توانایی‌اش در دفاع از این شخص، آن جانور و آن شیئی است، که بر روی هم کل دنیای او بودند.

گال، ژورما و کوتوله آرام آرام و بی‌هیچ‌ولع، ریشه‌ها و ساقه‌های خرد را می‌جویدند و بعد از مکیدن شیره آن‌ها، تفاله را تف می‌کردند. پیش پای مرد انقلابی چیزی سخت بود که تا نیمه در خاک شده بود. بله، جمجمه‌ای بود، زرد شده و شکسته. از وقتی که پایش به صحرا رسیده بود، یکسر در کنار جاده‌ها چشمش به استخوان‌های آدمی افتاده بود. کسی به او گفته بود که در این نواحی بعضی آدم‌ها نعش دشمنانشان را از گور بیرون می‌کشند و بر خاک می‌اندازند تا خوراک مردارخوارها بشود، چون معتقدند با این کار روح آن‌ها را به جهنم می‌فرستند. جمجمه را برداشت و در دست به این سوی و آن سوی چرخاند، خوب و راندازش کرد. حسرتزده گفت «برای پدرم، جمجمه کتاب بود، آینه بود. اگر خبر می‌شد که من این جا به این وضع افتاده‌ام، چه فکر می‌کرد؟ دفعهٔ آخری که دیدمش، هفده ساله بودم، از خودم پاک ناامیدش کردم وقتی بهش گفتم که عمل از علم مهم‌تر است. او هم شورشی بود اما به سبک خودش. دکترها مسخره‌اش می‌کردند، بهش می‌گفتند جادوگر.»

کوتوله به او نگاه می‌کرد، سعی داشت بفهمد چه می‌گوید، ژورما هم همین‌طور. گال دوباره شروع کرد به جویدن و تف کردن، چهره‌اش غرق در تأمل بود.

کوتوله زیر لب پرسید «چرا آمدی این جا؟ نمی‌ترسی که این جا، این همه دور از وطنت بمیری؟ این جا که کس و کاری، رفیقی نداری. هیچ‌کس یادت نمی‌کند.»

گال پاسخ داد «شماها کس و کار منید، ژاگونسوها هم کس و کار منند». کوتوله گفت «تو قدیس که نیستی، نماز نمی خوانی، از خدا حرف نمی زنی. چرا این قدر اصرار داری بروی کانودوس؟»
 ژورما گفت «من که نمی توانستم میان غریبه‌ها زندگی بکنم. آدم اگر وطن نداشته باشد یتیم است».

گالینو در دم پاسخ داد «این کلمه وطن یک روز از بین می رود. آن وقت مردم به پشت سرشان، به ما نگاه می کنند که خودمان را توی مرزها حبس کرده بودیم و سر چند تا خط روی نقشه همدیگر را می کشتیم، بعد می گویند «این‌ها عجب احمق‌هایی بوده‌اند».

کوتوله و ژورما به هم نگاه کردند و گال حس کرد که دارند فکر می کنند طرف خودش احمق است. همچنان می جویدند و تف می کردند و چهره‌شان از بیزاری درهم می رفت.

کوتوله پرسید «تو به این چیزها که آن پیرمرد اهل آلگودوئس می گفت اعتقاد داری؟ یعنی این که یک دنیایی می آید که نه کارهای بد توش هست و نه بیماری...»

گال افزود «نه زشتی» و چندبار سر تکان داد. «همان جور که مردم به خدا اعتقاد دارند، من هم به آن دنیا اعتقاد دارم. سالیان سال کلی از مردم جانشان را داده‌اند تا یک چنین دنیایی امکانش به وجود بیاید. برای همین است که این جور کشته و مرده رسیدن به کانودوس ام. آن‌جا، از آن بدترش که نباشد، برای چیزی می میرم که ارزش مردن دارد».

ژورما، چشم دوخته بر زمین، زیر لب گفت «تو به دست روفینو کشته می شوی». بعد صدایش را بلند کرد «فکر می کنی لکه دار شدن شرفش را از یاد برده؟ دارد دنبال ما می گردد و دیر یا زود انتقامش را می گیرد».

گال بازوی او را گرفت «پس تو پیش من مانده‌ای تا انتقام گرفتن او را ببینی، درست است؟» این را گفت و شانه‌ای را بالا انداخت «روفینو هم نمی تواند این را بفهمد. من قصد نداشتم برنجانمش. اشتیاق هر چیزی را

که جلو راهش باشد کنار می‌زند، قدرت اراده، رفاقت. ما اختیارش را نداریم، توی مغز استخوانمان است، توی آن چیزی که مردم بهش می‌گویند روح» دوباره چهره‌اش را به چهره ژورما نزدیک کرد «من پشیمان نیستم، آن ماجرا چیزهایی یادم داد... چیزی که بهش اعتقاد داشتم دروغ بود. لذت جسمانی با آرمان آدم ضدیت ندارد. نباید به خاطر جسممان خجالت بکشیم، می‌فهمی؟ نه، نمی‌فهمی».

کوتوله سخنش را قطع کرد «پس به عبارت دیگر، ممکن است درست باشد؟» صدایش می‌لرزید و التماس در نگاهش بود «مردم می‌گویند کورها را بینا کرده و کرها را شنوا، زخم جذامی‌ها را شفا داده. اگر بهش بگویم «من این‌جا آمده‌ام چون می‌دانم که تو معجزه می‌کنی» به من دست می‌کشد و قدم را بلند می‌کند؟»

گال با حواس‌پرتی به او نگاه می‌کرد، هیچ راست و دروغی در پاسخ او نمی‌یافت. در همان دم زن ریشدار چنان دلش بر کوتوله سوخت که به گریه افتاد. گفت «دیگر یک ذره هم بنیه به تنش نمانده. دیگر نه لبخندی می‌زند، نه شکایتی می‌کند، دارد ذره ذره، دقیقه به دقیقه جان می‌کند.» صدایش را می‌شنیدند که پیش از آن که به خواب رود زمانی دراز همچنان می‌گریست. سپیده دم خانواده‌ای از اهالی کارنائیبا بیدارشان کردند و خبرهای بدی به آن‌ها دادند. پلیس روستا و کاپانگ‌های مزدور زمیندارهای منطقه، تمام راه‌های ورود به کومبه را بسته بودند و منتظر رسیدن ارتش بودند. حالا دیگر تنها راه رفتن به کانودوس رفتن به سمت شمال و دور زدن منطقه از راه ماساکارا، آنگیکو و روساریو بود.

یک روز و نیم بعد به سانتو آنتونیو رسیدند که چشمه‌ساری کوچک در کرانه سبز ماساکارا بود. بازیگران سیرک بیشتر به این شهر آمده بودند و به یاد می‌آوردند که بسیاری از مردم برای درمان بیماری‌های پوستی خود در آب‌های جوشان چشمه‌های معدنی، به آن‌جا هجوم می‌آوردند. سانتو آنتونیو در عین حال قربانی یورش‌های همواره‌راهنزانی بود که برای

غار ت بیماران به آنجا می‌تاختند. امروز گویی این شهر کوچک متروک شده بود. کنار رودخانه چشمشان به هیچ زن رختشویی نیفتاد، و در خیابان‌های سنگفرش باریک، با دو ردیف درختان نارگیل و فیکوس و کاکتوس هیچ موجود زنده‌ای از آدم و سگ و پرنده دیده نمی‌شد. با این همه، کوتوله حال خوشی داشت. شیپوری برداشت و به لب برد و نوایی مضحک آغاز کرد و آن‌گاه به رجزخوانی درباره برنامه‌ای که قرار بود اجرا کنند افتاد. زن ریشدار به خنده افتاد و حتی دلچک با آن حال نزار به تقلا افتاد تا با شانه و دست و سرگاری را سریع تر هل بدهد، دهانش باز مانده بود و شره‌های کشدار آب دهان از آن فرو می‌چکید. سرانجام چشمشان به پیر مرد کژ و کوله‌ای افتاد که پیچی را در تخته در فرو می‌کرد. چنان به آن‌ها نگریست که گفتی نمی‌بیندشان، اما وقتی زن ریشدار بوسه‌ای برایش پراند لبخند زد.

بازیگران سیرک‌گاری را در میدانچه‌ای با تاک‌های بالارونده گذاشتند؛ درها و پنجره‌ها بناگاه چارطاق باز شد و سر و کله مردم شهر که صدای شیپور کنجکاوشان کرده بود، تک‌تک بیرون آمد. کوتوله، زن ریشدار، و دلچک به کندوکاو در لباس‌ها و خنزر و پنزرهای خود افتادند و دمی بعد سخت در کار رنگ‌مالیدن به چهره خود، سیاه کردن صورت‌ها و آراستن خود با لباس‌های رنگارنگ بودند؛ آخرین پس‌مانده‌های وسایل صحنه، قفس مارکبرا، حلقه‌ها، عصاهای جادویی و گارمونی کاغذی در دست‌هاشان بود. کوتوله با تمام نفس در شیپور می‌دمید و فریاد می‌کرد «بشتابید، بشتابید نمایش همین حالا شروع می‌شود». رفته رفته تماشاگرانی برخاسته از کابوس برگرد آن‌ها جمع شدند. اسکلت‌هایی که سن و جنسشان معلوم نمی‌شد، اغلب با صورت و دست و پای ناسور از قانقاریا، زخم، دُم‌ل، جوش، آبله، از خانه‌ها بیرون آمدند و بعد از آن که بر دلهره اولیه‌شان چیره شدند، تکیه داده به هم، خزان خزان یا چهار دست و پا، یا کون خیزه‌کنان خود را به حلقه تماشاگران رساندند. گال فکر کرد

«به آدم‌های دم مرگ نمی‌مانند. مثل آدم‌هایی هستند که مدتی است مرده‌اند.» همه‌شان، بخصوص بچه‌ها، پیر و فرتوت می‌نمودند. بعضی هاشان به زن ریشدار لبخند می‌زدند که مارکبرا را برگرد خود می‌پیچید، بر دهنش بوسه می‌زد و می‌گذاشتش تا میان بازوهایش بچرخد و لول بخورد. کوتوله دو دستی دلقک را چسبیده بود و تقلید اداهای زن ریشدار را در می‌آورد: وامی داشتش که بر قصد، خود را کژ و کوله کند و اندام‌هاش را گره بزند. اهالی شهر و بیماران سانتوآنتونیو، با سیمایی جدی، یا لبخندزنان تماشا می‌کردند، گاه به گاه سری به تأیید می‌جنبانند یا کف می‌زدند. برخی برمی‌گشتند و نگاهی به گال و ژورما می‌انداختند، انگار پیش خود می‌گفتند پس نوبت بازی این‌ها کی می‌رسد. مرد انقلابی آن‌ها را تماشا می‌کرد، مسحورشان شده بود و در همان حال چهره ژورما از نفرت و بیزاری درهم می‌رفت. همه تلاشش این بود که احساس خود را مهار کند، اما چیزی نگذشته پچ پچ‌کنان گفت که دیگر تاب دیدن آن منظره را ندارد و می‌خواهد از آن‌جا برود. گالیلتو کاری نکرد تا تسلیش بدهد. چشم‌هاش سرخ شده بود و تا مغز استخوانش به لرزه افتاده بود. سلامت، مثل عشق، مثل ثروت و قدرت، خودخواه بود. خودش را درون خودش حبس می‌کرد، هر فکری درباره دیگران را کنار می‌راند. بله، همین بهتر که آدم چیزی نداشته باشد، عاشق نباشد، اما چطور می‌شود برای یکی شدن با این برادرها که مریض‌اند، دست از سلامت خودش بشوید؟ مشکلات زیاد است، این ازدها صدها سر دارد، هر طرف که نگاه می‌کنی شرارت سری افراشته.

آن‌گاه متوجه شد که ژورما سخت گرفتار ترس و نفرت شده، و بازوی او را گرفت. هیجان‌زده و غرق نفرت گفت «نگاهشان کن، نگاهشان کن.» به آن زن‌ها نگاه کن، این‌ها یک روزی جوان و سرحال و خوشگل بوده‌اند. چه کسی این بلا را به سرشان آورده؟ خدا؟ نه. اراذل، آدم‌های شریر، پولدارها، آدم‌های سالم و سرحال، خودخواه‌ها، قلدرها».

با چهره‌ای برافروخته از هیجان بازوی ژورما را رها کرد و شلنگ انداز به وسط حلقهٔ معرکه دوید، حتی متوجه نشد که کوتوله داستان عجیب شاهدخت ماگوئلون، دخترشاه ناپل را شروع کرده بود. تماشاگران دیدند که مردی با کرک‌هایی سرخرنگ بر سر، ریشی سرخ، زخمی بر گردن و شلواری ژنده پاره، بناگاه دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می‌دهد.

«برادرها، خودتان را نبازید، تسلیم ناامیدی نشوید. اگر دارید این جوری توی این شهر می‌پوسید به این خاطر نیست که یک شب‌چی که پشت ابرها قایم شده این جور خواسته، برای این است که این جامعه شرور و ستمکار است. اگر به این وضع افتاده‌اید، به این خاطر است که چیزی ندارید بخورید، دکتر ندارید، دوا ندارید، چون هیچ‌کس بهتان نمی‌رسد، چون فقیر هستند. مرض شما اسمش بی‌عدالتی است، سوء استفاده است، استثمار است. برادرها مبادا وا بدهید. از توی این فلاکت و بدبختی بلند شوید، قیام کنید، مثل آن برادرهاتان در کانودوس. زمین‌ها را بگیرید، خانه‌ها را بگیرید، داروندار کسانی را که جوانی‌تان را دزدیده‌اند، سلامتتان را دزدیده‌اند. انسانیت‌تان را دزدیده‌اند، مصادره کنید...»

زن ریشدار مجال نداد که ادامه بدهد. با چهره‌ای درهم شده از خشم کنارش زد و به فریاد گفت «احمق کله خرا! هیچ کس به حرف‌هاش گوش نمی‌دهد، تو داری حالشان را می‌گیری، حوصله‌شان را سر می‌بری، آن وقت پولی به ما نمی‌دهند که چیزی بخوریم. برو دست روی کله‌شان بگذار، طالع‌شان را بگو، یک کاری بکن که خوشحال بشوند.»

*

کوچولوی مقدس هنوز چشم‌هاش را باز نکرده بود که بانگ خروس را شنید، با خود گفت «ستایش بر مسیح مقدس» بی آن‌که تکان بخورد، دعایش را خواند و از پدر خواست که برای گذراندن روز نیرویی به او بدهد. آن همه فعالیت نفس‌بر برای جسم شکننده‌اش زیاد بود. این روزهای اخیر که انبوه فزایندهٔ زائران به کانودوس سرازیر شده بود، گاه

گرفتار سرگیجه می شد. شب‌ها، وقتی که بر تشکی کاهی پشت محراب نمازخانه سانتو آنتونیو می افتاد، استخوان‌ها و عضلاتش چنان درد می کرد که استراحت میسر نمی شد. گاه ساعت‌ها دراز می کشید و دندان برهم می فشرد تا سرانجام خواب در رسد و از آن شکنجه پنهان خلاصش کند. آخر کوچولوی مقدس با آن جسم شکننده اش روحیه ای چنان استوار داشت که در این شهر که بعد از مرشد بیشترین وظایف روحانی بر عهده او بود، هیچ کس به ضعف جسمانی اش پی نبرده بود.

چشم‌هایش را باز کرد، خروس بانگی دیگر سر داده بود، و پرتو سپیده دم از نورگیر سقف به درون می تابید. با پیره‌نی می خوابید که ماریا کوادرادو و زنان همسرا بارها و بارها رفویش کرده بودند. ردایش را بر تن و صندل‌ها را به پا کرد، حمایل و نشان قلب مقدس را که بر پیش سینه داشت بوسید و رشته سیمی را که مرشد زمانی که هنوز کودکی بود در پومبال به او داده بود، و حالا دیگر زنگار بسته بوده بر گرد کمر محکم کرد. تشک کاهی را لوله کرد و رفت تا کلیددار و خادم کلیسا را که بر درگاه کلیسا می خوابید، بیدار کند. او پیرمردی از اهالی شوروشو بود، همچنان که چشم می گشود و گفت «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح»، کوچولوی مقدس در جواب گفت «ستایش بر او» و شلاقی را که نذر عذاب روزانه اش را با آن به درگاه پدرادا می کرد به دست مرد داد. پیرمرد شلاق را گرفت - کوچولوی مقدس زانو زده بود - و با تمام نیرویش ده ضربه بر پشت و کپل او فرود آورد. بی هیچ ناله ای ضربه‌ها را تحمل کرد. هردو بار دیگر بر خود صلیب کشیدند. بدین ترتیب فعالیت روزانه آغاز شد.

وقتی خادم کلیسا به نظافت محراب شتافت، کوچولوی مقدس به سوی در رفت. نزدیکی‌های در حضور زائرانی را که شبانه به بلوموته رسیده بودند، احساس کرد. لابد مردان گارد کاتولیک در این مدت چشم از آن‌ها برنداشته بودند تا او بیاید و تصمیم بگیرد که آیا می تواند بماند یا

اهلیت ماندن در آنجا را ندارند. ترس از این که احتمال دارد خطا کند و مسیحی شایسته‌ای را براند و شخصی را بپذیرد که وجودش ممکن است به مرشد صدمه‌ای بزند، آرام و قرار از او می‌گرفت، و این از مواردی بود که یاری پدر را به زاری هرچه بیشتر طلب می‌کرد. در را باز کرد و همه‌ی صداها به گوشش آمد، و ده‌ها موجود را دید که جلو در کلیسا جمع شده بودند. گرداگرد اینان را گارد کاتولیک با تفنگ‌ها و بازویندها یا سربندهای آبی گرفته بودند، و اینان تا چشمشان به او افتاد یکصدا گفتند «ستایش بر مسیح مقدس». کوچولوی مقدس آهسته و به نرمی پاسخ داد «ستایش بر او». زائران بر خود صلیب کشیدند و آن‌هایی که افلیج یا بیمار نبودند برپا خاستند. گرسنگی و شادی در نگاهشان موج می‌زد. کوچولوی مقدس برآورد کرد که دست‌کم پنجاه نفرند.

با صدایی آرام گفت «به بلوموته، قلمرو پدر و مسیح مقدس خوش آمدید. مرشد از کسانی که به دعوتش پاسخ گفته و آمده‌اند دو چیز می‌خواهد: ایمان و راستی. در سرزمین خداوندگار جایی برای بی‌ایمان‌ها و دروغگوها نیست.»

به گارد کاتولیک گفت که آن‌ها را به تدریج به درون کلیسا بفرستند. پیشترها او با تک‌تک زائران گفتگو می‌کرد اما این روزها ناچار بود دسته جمعی با آن‌ها حرف بزند. مرشد مایل نبود کسی در این کار به او کمک کند. «کسی که باب این شهر است تویی، کوچولوی مقدس» هربار که کوچولوی مقدس درخواست می‌کرد کسی بیاید و در این مسئولیت شریکش شود همین پاسخ را می‌شنید.

مردی کور با دخترش و شوهر او و دوتا از بچه‌هاشان وارد شدند. از کررا می‌آمدند و یک ماه در راه بودند. در طول راه مادر شوهر دختر و دو پسر دو قلوی آن‌ها مرده بودند. آن‌ها را به آیین مسیحی دفن کرده بودند؟ بله، توی تابوت و با دعای مردگان. آن‌گاه که مرد کور با پلک‌های به هم چسبیده ماجرای سفرشان را باز می‌گفت، کوچولوی مقدس آن‌ها را

ورانداز می‌کرد. پیش خود می‌گفت این‌ها خانواده‌های متحدند که به بزرگترهاشان احترام می‌گذارند، چون هر چهار نفر دیگر گوش به سخن مرد کور داشتند بی آن‌که سخنش را قطع کنند، فقط گهگاه سری به نشانه تأیید حرف او تکان می‌دادند. بر هر پنج چهره نشانه‌های فرسودگی بر اثر گرسنگی و رنج جسمانی دیده می‌شد و نیز آن شادی روحانی که زائران را چندان که پا بر خاک بلوموتته می‌نهادند فرا می‌گرفت. کوچولوی مقدس که سایش بال فرشته را حس می‌کرد تصمیم گرفت که به آنان خوشامد بگوید. با این همه از آن‌ها پرسید که آیا تا به حال در خدمت ضد مسیح بوده‌اند یا نه. آن‌گاه به ایشان آموخت که متن سوگندنامه را بعد از او تکرار کند، و بعد از آن‌که اعضای خانواده سوگند خوردند که جمهوریخواه نبوده‌اند، سرنگونی امپراتور، و جدایی دولت از کلیسا را نپذیرفته‌اند، ازدواج مدنی، نظام توزین و اندازه‌گیری جدید را قبول نکرده‌اند و به پرسش‌های سرشماری پاسخ نداده‌اند، ایشان را در آغوش گرفت و همراه یکی از افراد گاردکاتولیک به سراغ آنتونیو ویلانوا فرستادشان. دم در، زن چیزی در گوش مرد کور زمزمه کرد و مرد ترسان و لرزان پرسید کی می‌تواند عیسای مقدس مرشد را زیارت کنند. خانواده با چنان تشویشی به انتظار پاسخ ماند که کوچولوی مقدس با خود فکر کرد «این‌ها از برگزیده‌ها هستند». همان شب در معبد می‌دیدندش، موعظه‌اش را می‌شنیدند که به آن‌ها می‌گفت پدر شادمان است از این‌که آنان را به رمة خود پذیرفته است. رفتن‌شان را تماشا می‌کرد و می‌دید که از شادی پر در آورده‌اند. حضور فیض الاهی در این دنیای فانی مایه تزکیه نفس بود. این ساکنان تازه - کوچولوی مقدس یقین داشت - دیگر آن سه مرده خود و مصائبی را که کشیده بودند از یاد برده و احساس می‌کردند که زندگی ارزش زیستن دارد. حالا آنتونیو ویلانوا نام آن‌ها را در دفتر بزرگش ثبت می‌کرد، مرد نابینا را به شفاخانه، زن را به کمک خواهران ساردلینا و شوهر و بچه‌ها را به کار حمل آب می‌فرستاد.

کوچولوی مقدس وقتی به حرف‌های زوجی دیگر - زن بقچه‌ای زیر بغل داشت - گوش می‌داد به فکر آنتونیو ویلانوا بود. آنتونیو مرد ایمان بود، برگزیده بود، از بره‌های پدر بود. او و برادرش آدم‌های مکتب دیده‌ای بودند، کسب و کار فراوان داشتند، گله و پول داشتند، می‌توانستند عمرشان را وقف جمع کردن ثروت، زمین، خانه و خدمتگارهای فراوان کنند. اما تصمیم گرفته بودند کنار برادران تنگدستان به خدمت خدا درآیند. آیا این برکت خدایی نبود که آدمی مثل آنتونیو ویلانوا در این‌جا باشد که عقل و کاردانی‌اش کلی از مشکلات را حل می‌کرد؟ مثلاً، همین تازگی‌ها توزیع آب را سروسامانی داده بود. آب را از واسارباریس و حوضچه‌های فاسندا^۱ و لا می‌آوردند و بی‌هیچ هزینه‌ای در شهر توزیع می‌کردند. سقاها از زائران تازه وارد بودند. به این ترتیب مردم آنان را می‌شناختند حس می‌کردند این‌ها در خدمت مرشد و مسیح هستند و بنابراین به آن‌ها خوراکی می‌دادند.

کوچولوی مقدس بالاخره از رگیار کلمات مرد دستگیرش شد که آن بقچه دخترک نوزادی است که شب گذشته وقتی از سراکانا براوا پایین می‌آمده‌اند، تلف شده. تکه پارچه را بلند کرد و نگاهی انداخت: پیکر کوچک خشک شده بود و به رنگ پوست دباغی شده درآمده بود. زن را دلداری داد که از رحمت آسمانی بوده که دخترش در تنها گوشه‌ای از خاک که از شر شیطان خلاص است، جان داده. بچه را غسل تعمید نداده بودند، پس، کوچولوی مقدس غسلش داد و نام ماریا ائوفراسیا بر او نهاد و دعا کرد که پدر روحش را به ملکوت اعلیٰ ببرد. زن و شوهر را واداشت که سوگندنامه را تکرار کنند و بعد آن‌ها را پیش آنتونیو ویلانوا فرستاد تا ترتیب دفن دخترشان را بدهد. به سبب کمبود چوب، تدفین در بلومونته مشکلی شده بود. لرزه‌ای بر مهره‌های پشتش افتاد. این هولناکترین چیزی

بود که به فکرش می‌رسید: پیکرش بی‌تابوتی که حفظش کند زیر خاک می‌رفت.

وقتی مشغول صحبت با زائران دیگر بود زنی از همسرایان برای تمیز کردن نمازخانه آمد و آلکساندرینا کورثا با ظرف سفالینی همراه با پیغامی از ماریاکوادرادو سر رسید: «فقط برای این‌که خودت بخوری». آخر مادر مردمان می‌دانست که او عادت دارد جیره غذایی اش را به کسانی بدهد که گرسنه‌اند. کوچولوی مقدس همچنان که گوش با زائران داشت خدا را سپاس گفت که چندان به روحش نیرو داده که هیچ‌گاه عذاب گرسنگی و تشنگی را احساس نکند: چند جرعه‌ای آب و لقمه‌ای غذا کافی بود، حتی در راهپیمایی میان صحرا عذاب گرسنگی کم‌ویش همیشگی را که دیگر برادران و خواهران داشتند، حس نکرده بود. از این روی بود که در بلوموته تنها کسی که بیشتر از او روزه گرفته بود، شخص مرشد بود. آلکساندرینا کورثا این را هم به او گفت که ابوت ژوانو، ژوانوگنده و آنتونیوویلا نوا در خلوتخانه منتظرش هستند.

دو ساعت دیگر در نمازخانه ماند تا به کار بقیه زائران برسد و از میان ایشان تنها یک نفر اجازه اقامت دریافت نکرد، و او گندم فروشی از مردم پدریناس بود که زمانی به گردآوری مالیات پرداخته بود. کوچولوی مقدس سربازان پیشین، بلدهای ارتش و تدارک‌کنندگان ارتش را رد نکرد. اما مأموران وصول مالیات می‌بایست در دم از کانودوس می‌رفتند و هیچ‌گاه حتی اگر مرگ تهدیدشان می‌کرد به این‌جا باز نمی‌گشتند. اینان خون سفیدپوستان فقیر را مکیده بودند، محصولشان را مصادره کرده و فروخته بودند، چهارپایانشان را دزدیده بودند، حرص و آزشان تمامی نداشت، اینان شبیه کرم‌هایی بودند که میوه را فاسد می‌کنند. کوچولوی مقدس برای آن مرد پدریناسی توضیح داد که برای رسیدن به رحمت خداوند باید خودش برای خودش و در جایی دور از این‌جا با شیطان بجنگد. بعد از آن‌که به زائران بیرون در پیغام فرستاد که منتظرش بمانند به

سوی خلوتخانه به راه افتاد. دیگر نیمه‌های صبح بود و سنگ‌ها زیر آفتاب درخشان برق می‌زدند. بسیاری از مردم راه بر او می‌بستند اما به اشارت می‌فهماند که باید برود و شتاب کند. اعضای گارد کاتولیک همراهی‌اش می‌کردند. نخست حاضر نشده بود محافظی قبول کند اما اکنون درمی‌یافت که از محافظان چاره‌ای نیست. اگر این برادران نبودند، عبور از همین فاصله چند متری که نمازخانه را از خلوتخانه جدا می‌کرد برای او ساعت‌ها به درازا می‌کشید، و این به سبب مردم فراوانی بود که راه بر او می‌بستند تا خواهشی را مطرح کنند یا اصرار داشتند که چند کلامی با او حرف بزنند. همچنان که می‌رفت به این فکر افتاد که در میان زائران امروز صبح بودند کسانی که از جاهایی به دوری آلاگواس و سنارا آمده بودند. فوق‌العاده نبود؟ جمعیتی که برگرد خلوتخانه جمع شده بود بسیار فشرده بود. افرادی از هر سن و سال گردن‌کشان به سوی در چوبی کوچکی که ساعتی از روز مرشد بر آن ظاهر می‌شد. چندان که او و چهار محافظش در میان جماعت گیر کردند. پس پارچه‌های آبی را تکان دادند و رفقشان که بر درگاه خلوتخانه بودند راهی برای کوچولوی مقدس گشودند. همچنان که با شانه‌های فرو افتاده از میان این راهرو باریک با دو صف از پیکر آدمیان رد می‌شد، با خود می‌گفت بدون گارد کاتولیک هرج و مرج بلموته را فرا می‌گرفت و این دروازه‌ای بود که سگ می‌توانست از آن پای به این جا گذارد.

گفت «ستایش بر خداوندگار ما عیسی مسیح» و پاسخ شنید «ستایش بر او». در دم متوجه آرامشی شد که مرشد بر گرد خود برقرار کرده بود. حتی قیل و قال بیرون در این جا بدل به نغمه‌ای می‌شد.

زیر لب گفت «پدر شرمنده‌ام که شما را به انتظار گذاشتم. هر روز تعداد زائران بیشتر می‌شود، آن قدر زیادند که نمی‌شود باهاشان صحبت کنم یا قیافه‌شان را به خاطر بسپرم».

مرشد گفت «همه آن‌ها حورستگاری دارند. باید برایشان خوشحال باشی».

کوچولوی مقدس گفت «دلم شاد است از این که هر روز تعدادشان بیشتر می شود. از دست خودم عصبانی ام که وقت نمی کنم همه شان را خوب بشناسم».

میان ابوت ژوانو و ژوانوگنده بر زمین نشست که کارابین هاشان را بر زانوهای نهاده بودند. علاوه بر آنتونیو ویلانوا، برادرش اونوریو هم بود که ظاهراً دمی پیش از سفر باز آمده بود، چرا که هنوز غبار آلود راه بود. ماریا کوادرادو جامی آب به او داد که آرام، جرعه جرعه نوشیدش. مرشد، پیچیده در ردای کبودش، راست بر تشک نشسته بود و شیرناتوبا پیش پایش بود، قلم و کاغذ بر دست، و کله بزرگش نهاده بر زانوی مرد خدا، مرشد دستی در انبوه موی شبقگون او فرود کرده بود. زنان همسرا ساکت و بی حرکت کنار دیوار چمباتمه زده بودند، و بره کوچک در خواب بود. کوچولوی مقدس شوریده وار با خود فکر کرد «این مرد مرشد است، ناصح است، کامل است محبوب است. ما بچه های اویم. ما هیچ بودیم و از ما مرید ساخت». موجی از شادی فراگرفتش. بار دیگر بال فرشته بر او سایید.

دستگیرش شد که ابوت ژوانو و آنتونیو ویلانوا با هم اختلاف عقیده دارند. ویلانوا می گفت با آتش زدن کالموبی، که ابوت ژوانو قصدش را داشت، مخالف است، زیرا آن که از نابود شدن ملک بارون کانابراوا لطمه می دید بلومونته بود نه اشرار، چرا که آن جا بهترین منبع تدارکاتی شان بود. چنان صحبت می کرد که انگار می ترسید دل کسی را برنجانند یا فکری چنان جدی را بلندبلند به زبان بیاورد، پس صدایش را چندان پایین آورده بود که کوچولوی مقدس ناچار بود برای شنیدن گوش تیز کند. فکر می کرد، بین هاله ای که برگرد مرشد است چقدر مافوق طبیعی است که آدمی مثل آنتونیو ویلانوا در حضور او این قدر رفتارش را عوض می کند. مرد انباردار در زندگی روزمره اش سراپا توش و توان بود، و عقایدش را با چنان اعتماد به نفسی بیان می کرد که اعتمادش دیگران را

هم فرامی گرفت. عجب که این مرد بلندبانگ، این کارگر خستگی ناپذیر، این کاردان چاره اندیش، پیش مرشد بدل به کودکی کوچک می شد. «اما از این وضع اصلاً ناراحت نیست، احساس تسلای می کند.» این را خود آتونویو، وقتی هر دو بعد از شنیدن موعظه مرشد قدم می زدند، بارها به او گفته بود. آتونویو می خواست از همه چیز مرشد سر در بیاورد، از ماجرای سرگردانی هایش و تعالیمی که میان مردم رواج می داد؛ و کوچولوی مقدس او را روشن می کرد. با حسرت به یاد روزهای نخستین بلوموته می افتاد، به یاد آن حس آزادی و گشادگی در برابر دیگران می افتاد که دیگر نشانی از آن نمانده بود. او و انباردار هر روز با هم گپ می زدند از این سرکانودوس به آن سرش می رفتند، در آن روزهایی که هنوز شهر کوچکی بود و این همه آدم در آن نریخته بود. آتونویو ویلانوا دلش را پیش او باز می کرد و فاش می گفت که مرشد چگونه زندگی اش را دیگرگون کرده بود. «همیشه غصه دار بودم، اعصابم چنان حساس شده بود که سرم انگار می خواست بترکد. حالا، همین قدر که حس کنم او دم دستم است آن چنان حس آرامشی پیدا می کنم که هیچ وقت نداشتم. کوچولو، این عین مرهم است.» اما این دو دیگر نمی توانستند با هم حرف بزنند، اسیر گرفتاری های خودشان بودند. امرتان مطاع است، پدر.

کوچولوی مقدس چنان غرق خاطرات شده بود که حتی متوجه نشد آتونویو ویلانوا حرفش را تمام کرده. حالا ابوت ژواو داشت به او جواب می داد. خبرها درست بود، پاژنو هم آن ها را تأیید کرده بود. بارون کانابراوا در خدمت ضد مسیح بود، به مالکان دستور می داد آدم و تدارکات و بلد و اسب و قاطر در اختیار ارتش بگذارند، کالومی هم تبدیل به اردوگاه نظامی می شد. ملک بارون آبادترین و بزرگ ترین ملک این اطراف بود، انبارهاش همه پر و پیمان بودند، و جواب ده تا قشون را می دادند. حتماً می بایست این ملک را خوب صافش می کردند، نبایست چیزی در آن می ماند که به درد قشون خناس بخورد، وگرنه، وقتی سر

می رسیدند دفاع از بلوموته خیلی دشوارتر می شد. ابوت ژوائو ایستاده بود و چشم به لبان مرشد دوخته بود، آنتونیو ویلانوا هم همچنین. نیازی به بحث بیشتر نبود. مرد خدا خودش می دانست که کالومی باید بماند یا به آتش کشیده شود. آن دو مرد، به رغم اختلاف عقیده - کوچولوی مقدس بارها دیده بود که با هم جدل می کردند - همچنان برادروار رفتار می کردند. اما پیش از آن که مرشد دهان بگشاید، کسی بر در خلوتخانه کوفت. این ها مردان مسلحی بودند که از کومبه می آمدند. ابوت ژوائو رفت تا ببیند چه با خود آورده اند.

او که رفت، آنتونیو ویلانوا دوباره شروع به صحبت کرد، اما این بار از مرگ و میر در بلوموته می گفت. با سرازیر شدن سیل زائران، تعداد مردگان زیاد شده بود و گورستان پشت کلیسا دیگر جای خالی نداشت. او ناچار شده بود مردم را بفرستد تا قطعه زمینی میان تابولینیرو ئوکامبایو را پاک کنند و دورش دیوار بکشند، تا گورستان جدیدی درست کند. مرشد با این کار موافق بود؟ مرد خدا سری به موافقت تکان داد. وقتی ژوائو گندهه، با حالی پریشان و موهای مجعد خیس از عرق، گزارش می داد که چگونه گارد کاتولیک روز پیش شروع به حفر سنگری با دو دیواره سنگی کرده بودند که از کرانه واسا باریس تا فاسنداولا ادامه می یافت، ابوت ژوائو بازگشت. حتی شیرناتوبا هم کله کلانش را با چشمان پرسنده بلند کرد.

«گروه های ارتش صبح امروز وارد کومبه شدند. از وقتی که آمدند سراغ پدر ژواکیم را می گرفتند و دنبالش می گشتند. این طور که پیدا است گلوش را بریده اند.»

کوچولوی مقدس صدای هقهقی شنید، اما به دور و بر نگاه نکرد، می دانست که صدا از آلكساندرینا کورثا است. دیگران هم نگاهی به سوی آن زن نکردند، هر چند که هقهق گریه اش هر دم شدیدتر می شد، چندان که تمام خلوتخانه آکنده از آن شد.

مرشد هیچ تکان نخورده بود. «حالا برای پدر ژواکیم دعا می‌کنیم.» صدایش آرام بود «او حالا پیش پدر است. از همان جا باز هم به ما کمک می‌کند، حتی بیشتر از وقتی که در این دنیا بود. شاد باشیم برای او و برای خودمان. مرگ برای مرد حق ضیافت است.»

آن‌گاه که مرشد زانو زد، کوچولوی مقدس به حال کشیش کومبه رشک برد، که حالا ایمن از خناس در جایگاه مقربان است که فقط شهیدان و مسیح مقدس به آن راه دارند.

*

روفینو هم‌زمان با دو گروه گشتی ارتش به کومبه می‌رسد که با مردم شهر چون دشمن رفتار می‌کنند. خانه‌ها را می‌گردند، هر کس را که اعتراض کند با قنداق تفنگ می‌زنند، فرمانی به دیوارها می‌کوبند که مجازات مرگ را برای هر کس که سلاح‌های گرم را پنهان کند وعده می‌دهد، و این فرمان را با غرش طبل به گوش مردم می‌رسانند. به جست‌وجوی کشیش ناحیه هستند. روفینو خبردار می‌شود که مخفی‌گاهش را پیدا کرده‌اند، و نیز این‌که سربازان هیچ دغدغه‌ای از ورود به کلیسا و بیرون کشیدن او با مشیت و لگد نداشته‌اند. روفینو بعد از گشتی در سراسر کومبه و سراغ گرفتن از بازیگران سیرک، منزلگاهی در خانه آجزپی می‌یابد. خانواده‌ی میزبان از تفتیش خانه‌ها و از رفتار بد سربازان حرف می‌زنند، اما بیش از هر چیز از بی‌حرمت شدن کلیسا یکه خورده‌اند: حمله به کلیسا و کتک زدن خادم خداوند! پس حرف‌هایی که مردم می‌زنند راست است: این آدم‌های بدذات نوکرهای شیطان‌اند.

روفینو شهر را با این یقین ترک می‌گوید که آن غریبه‌ها از کومبه نگذشته‌اند. یعنی ممکن است آن مرد در کانودوس باشد؟ یا به دست سربازان افتاده باشد؟ چیزی نمانده که روفینو در سنگری که پلیس روستا برای بستن راه‌های کانودوس بر پا کرده اسیر سربازان شود. بسیاری از ایشان او را می‌شناسند و برایش پادرمیانی می‌کنند. کمی بعد رهایش

می‌کنند تا به راه خود برود. از راه میان‌بر به سمت شمال می‌رود و بعد از کمی راهپیمایی صدای گلوله‌ای می‌شنود. از گردی که ناگاه پیش پایش برمی‌خیزد می‌فهمد که او را نشانه کرده‌اند. خود را بر زمین می‌اندازد و سینه‌خیز پیش می‌رود و در همین حال جای تیراندازان را می‌یابد. دو سرباز گارد که پشت کومه‌ای خاک کمین کرده‌اند به سویش تیر می‌اندازند تا کارابین و کاردش را به زمین اندازد. برمی‌جهد و در مسیری مارپیچ پا به دو می‌گذارد و خود را به نقطه‌ای می‌رساند که دید ندارد. سالم به ایمن‌گاه می‌رسد و از آن‌جا با جهش از این سنگ به آن سنگ فاصله‌اش را با آن‌ها زیاد می‌کند. اما بار و بنه‌اش را از دست می‌دهد. وقتی مطمئن می‌شود که دنبالش نیفتاده‌اند دراز می‌کشد. چندان خسته است که بی‌هوش و گوش به خواب می‌رود. آفتاب مسیر کانودوس را به او می‌نماید. زائران گروه‌گروه مسیری پرگیل و لای را پیش گرفته‌اند که در روزگار گذشته تنها گله‌های گاو و پیله‌وران فقیر از آن می‌گذشته‌اند. شب هنگام که در کنار زائران نشسته می‌شنود که پیرمردی با صورتی پوشیده از جوش که از ساتوآتونیو آمده از نمایش سیرکی که در آن‌جا دیده تعریف می‌کند. دل روفینو در سینه بی‌تاب می‌شود. می‌گذارد تا مرد بی‌وقفه سخن بگوید، دمی بعد دیگر یقین دارد که راه درستی در پیش گرفته.

شبانه به ساتوآتونیو می‌رسد و به انتظار صبح کنار برکه‌ای در ساحل ماساکارا می‌نشیند. با اولین پرتو خورشید راه می‌افتد و از این کلبه به آن کلبه سر می‌کشد، همه این‌ها برایش آشناست. بیشتر کلبه‌ها خالی ست. نخستین روستایی که در راهش می‌بیند، به او می‌گوید به کجا باید برود. پای به دالان تاریک گندناکی می‌گذارد و دمی می‌ایستد تا چشمش به تاریکی عادت کند، کم‌کم دیوارها را تشخیص می‌دهد با خطوطی بر آن‌ها و نقش قلب مقدس مسیح که بر دیوار کنده‌اند. نه شمایی هست و نه اثاثی، حتی چراغی نفتی، اما هنوز خاطره چیزهایی که ساکنان این‌جا با خود برده‌اند، در فضا درنگ کرده است.

زن بر زمین دراز کشیده و تا چشمش به او می افتد بلند می شود و می نشیند. دور و بر او لباس های رنگارنگ، سبدهای بیدباف و منقلی. بر دامن او چیزی است که روفینو مشکل می تواند بازشناسد. بله، کله ماری. مرد بلند حالا کرک هایی را که صورت و بازوی زن را تیره گون کرده تشخیص می دهد. در فاصله میان زن و دیوار، کسی دراز به دراز افتاده، روفینو نیمی از تن و پای برهنه او یا زن را می بیند. اندوهی را که در چشمان زن ریشدار است می بیند. خم می شود و با احترام از بازیگران سیرک می پرسد. زن زمانی، بی آنکه ببیندش به او خیره می شود، و آنگاه نومیدوار مار کبری را تعارفش می کند: اگر بخواهد می تواند این را بخورد. روفینو، چمباتمه می زند و به زن حالی می کند که این جا نیامده تا غذای او را از چنگش در بیاورد، بلکه به دنبال چیزی است. زن ریشدار با او از آن مرده حرف می زند. ذره ذره جان داده و دیشب نفس آخر را کشیده. روفینو گوش می کند و سر تکان می دهد. زن از خودش گله دارد، غرق حسرت و پشیمانی است، شاید حقش بوده که ایدیلکا را بیشتر می کشته و به او می داده تا بخورد. اگر این کار را کرده بود، او جان به در می برد؟ بعد، خودش می گوید نه. مار کبری و این مرد از همان روز اول تشکیل سیرک توی زندگی او آمده بودند. خاطرات روفینو تصویر کولی، پدریم غوله و دیگر بازیگران سیرک را که او در بچگی در کالومی دیده بود، پیش چشمش می آورد. زن شنیده که اگر مرده ها را با تابوت چال نکنند به جهنم می روند، این خیلی نگرانش کرده. روفینو می گوید حاضر است تابوتی بسازد و قبری برای دوست زن بکند. زن رک و راست از او می پرسد چه می خواهد. روفینو با صدای لرزان به او می گوید. غریبه؟ زن ریشدار تکرار می کند. گالیئو گال؟ آره، هم او. چند تا مرد سوار، وقتی آنها داشتند از دهکده بیرون می آمدند، گرفته بودند و برده بودندش. و باز از مرد مرده می گوید، نتوانسته دورتر از این جا بکشدش، خیلی سخت بوده، تصمیم گرفته بماند و همین جا ازش پرستاری کند. سوارها سرباز بودند؟ پلیس

روستا؟ راهزن؟ زن نمی‌داند. همان‌ها که در ایوبیارا موهاش را بریدند؟ نه، آن‌ها نبودند. دنبالش بودند؟ آره، کاری به بازیگرها نداشتند. به سمت کانودوس رفتند؟ این را هم نمی‌داند. روفینو تخته‌های قاب پنجره‌ای را برای ساختن تابوت می‌کند و آن‌ها را با شلال‌های رنگارنگ پارچه به هم وصل می‌کند. این تابوت عجیب را بر دوش می‌کشد و بیرون می‌آید، زن نیز از پی او. برخی روستاییان راه گورستان را به او می‌نمایند و بیلی به او قرض می‌دهند. قبری می‌کند، تابوت را در آن می‌گذارد و دوباره خاک در قبر می‌ریزد، و وقتی زن ریشدار سرگرم دعاست، همان‌جا کنارش می‌ماند. در راه بازگشت به دهکده کوچک، زن خاکسارانه از او تشکر می‌کند. روفینو که چشم دوخته به جایی دور ایستاده از او می‌پرسد: سوارها آن زن را هم با خودشان بردند؟ زن ریشدار پلک می‌زند. می‌گوید، تو روفینویی. مرد سری تکان می‌دهد. زن می‌گوید ژورما می‌دانسته که او می‌آید. سوارها او را هم بردند؟ نه، او با کوتوله به طرف کانودوس رفت. گروهی از بیماران و مردم ده خودشان را با گوش سپردن به این گفت‌وگو سرگرم کرده‌اند. روفینو چندان خسته است که دیگر تلوتلو می‌خورد. مردم دهکده به تیمارش برمی‌خیزند و او به خانه‌ای که زن ریشدار مسکن کرده می‌رود تا استراحت کند. تا شب فرارسد، می‌خوابد. وقتی بیدار می‌شود، زن و شوهری کاسه‌ای برایش می‌آورند، که مایعی غلیظ در آن است. با آن‌ها درباره جنگ و زیر و رو شدن دنیا گپ می‌زند. زن و مرد که می‌روند، از زن ریشدار درباره گال و ژورما می‌پرسد. زن هر چه می‌داند به او می‌گوید، این را هم می‌افزاید که خود نیز قصد دارد به کانودوس برود. نمی‌ترسد که پا به لانه شیر بگذارد؟ از این‌که یکه و تنها بماند بیشتر می‌ترسد. شاید آن‌جا کوتوله را پیدا کند و باز در کنار هم باشند.

صبح فردا با هم وداع می‌کنند. مرد بَلَد به سوی غرب می‌رود، زیرا روستاییان خاطر جمعش کرده‌اند که سوارها از همان طرف رفته‌اند. راه

خود را میان بوته‌ها و خارها می‌اندازد و در نیمه‌های روز گروهی از پیشقراولان را می‌بیند که بوته‌زار را وجب‌به‌وجب می‌گردند. یکسر می‌ایستد تا رد پای چارپایی را پیدا کند. شکاری گیر نمی‌آورد و ناچار می‌شود مشت‌ی گیاه سق بزند. شب را در ریاشو و وارگینا سر می‌کند. صبح فردا چندان راهی نرفته که چشمش به قشون گلویاره‌کن می‌افتد که نامشان همه جا بر سر زبان‌هاست. برق سرنیزه‌شان را در غبار می‌بیند و غزاغثر ارابه‌های توپ را می‌شنود. دوباره با گام‌های کوتاهش به راه می‌افتد اما پیش از تاریکی پای به سلیا نمی‌گذارد. مردم دهکده می‌گویند تنها نه ارتش، که پاژتو هم با ژاگونسوهاش از این جا گذشته. اما هیچ‌کس سوارانی ندیده که مردی با مشخصات گال همراهشان باشد. روفینو صدای سوت‌های نئین را می‌شنود که سرتاسر شب زوزه می‌کشند.

در فاصله سلیا و موته‌سانتو زمین گشاده و خشک و پوشیده از سنگ‌های تیز است، بی‌هیچ راه‌کوره‌ای. روفینو با احتیاط پیش می‌رود، از آن می‌ترسد که هر لحظه با گشتی‌ها روبرو شود. ساعتی از صبح گذشته آبی و خوراکی می‌یابد. چیزی نگذشته، احساس می‌کند که تنها نیست. نگاهی به دور و بر می‌اندازد، بوته‌زار را می‌گردد، به پس و پیش می‌رود، هیچ چیز. اما دمی بعد، دیگر تردیدی ندارد، چند مرد به او زل زده‌اند. می‌کوشد آن‌ها را گیج کند، چپ و راست می‌رود، پنهان می‌شود، می‌دود. فایده‌ای ندارد. از آن بلدهایی هستند که کارشان را خوب می‌دانند و هنوز آنجايند، نامرئی و بسیار نزدیک. حالا دیگر تن به قضا داده راه می‌رود، بی‌آن‌که مواظب خود باشد، با این امید که بکشندش. چند لحظه بعد بع‌بع بگله بزی به گوشش می‌رسد. سرانجام به فضای بازی می‌رسد. پیش از آن که چشمش به مردان مسلح بیفتد، دختر جوان را می‌بیند: دختری زال، کژ و کوله، با نگاهی دیوانه‌وار. لکه‌های کبود تنش از دریدگی‌های پیرهنش پیداست. با مشت‌ی زنگوله و سوتکی نئین، از آن‌ها که شبانان برای راندن گله می‌نوازند، بازی می‌کند. مردها که بیست نفری می‌شوند، بی‌هیچ

کلامی به او اشاره می‌کنند پیش برود. بیشتر به کشاورزان می‌مانند تا راهزنان، اما قمه و کارابین و تفنگ سرپر و قطار فشنگ و کارد و باروتدان شاخی دارند. وقتی روفینو به آنها می‌رسد، یکی شان به سوی دختر می‌رود، لبخندی بر لب نهاده تا دخترک را ترسانند. چشم دخترک فراخ می‌شود و مثل سنگ بر جا می‌نشیند. مرد با اشاراتی برای دل دادن به او، زنگوله‌ها و سوتک را می‌گیرد و پیش رفقاییش برمی‌گردد. روفینو می‌بیند که همه‌شان زنگوله‌هایی کوچک و سوتکی به گردن آویخته‌اند.

دور هم نشسته‌اند و به خوردن مشغولند. از دیدن او اصلاً تعجب نکرده‌اند، انگار منتظرش بوده‌اند. مرد بَلَد دست به کلاه حصیری‌اش می‌برد «عصر شما به خیر». برخی از مردها همچنان سرگرم خوردند، برخی دیگر سر تکان می‌دهند و یکی شان با دهان پر، زیر لب می‌گوید «ستایش بر مسیح مقدس». سرخپوست دورگه خوش قدوقامتی است با پوست زیتونی و زخمی بر صورت که کم‌ویش تمام بینی‌اش را برده. روفینو با خود می‌گوید «این پاژئوست. حتماً می‌کشدم.» غصه می‌گیردش، چرا که به زودی می‌میرد بی آن‌که توی صورت مردی زده باشد که شرفش را لکه‌دار کرده. پاژئو سؤال کردن از او را شروع می‌کند. بی هیچ خصومت، حتی بی آن‌که از او بخواهد سلاح‌هایش را تسلیم کند. اهل کجاست، برای کی کار می‌کند، کجا می‌رود، چه کسی را دیده. روفینو بی هیچ مکث پاسخ می‌دهد و تنها زمانی از حرف باز می‌ماند که پرسشی دیگر سخنش را قطع می‌کند. دیگران همچنان به کار خوردند. فقط وقتی روفینو می‌گوید در پی چه کسی است و چرا، آنها سر برمی‌گردانند و سر تا پایش را ورنه‌انداز می‌کنند. پاژئو و امی داردش تا تکرار کند که چند بار هنگ‌های سیار را به دنبال راهزنان راهنمایی کرده، تا ببیند آیا ضد و نقیض می‌گوید یا نه. اما روفینو از آن‌جا که تصمیم گرفته راست بگوید، هیچ پاسخ نادرستی نمی‌دهد. خبر داشته که یکی از آن گروه‌ها دنبال پاژئو بوده؟ آره، می‌دانسته. آن‌گاه راهزن پیشین می‌گوید که آن هنگی را که فرماندهش

سروان ژرالد و ماسدو، هما یاغی‌گش معروف بوده، خوب به یاد می‌آرد، چون خیلی جان‌کنده تا از دستشان در برود. بعد می‌گوید «تو خوب بلدی بود.» روفینو پاسخ می‌دهد «هنوز هم هستم. اما بلدهای تو از من بهترند. نشد از دستشان در بروم.» گاه‌به‌گاه، هیکلی خاموش از میان بوته‌ها در می‌آید، پیش پاژئو می‌آید و چیزی به او می‌گوید و باز مثل روح در میان بوته‌ها آب می‌شود. روفینو بی‌آن‌که بی‌تابی نشان دهد، بی‌آن‌که از سرنوشت خود بپرسد، مردان را تماشا می‌کند که از خوردن دست می‌کشند. ژاگونسوها برمی‌خیزند، خاک بر خلواره‌های آتش می‌ریزند و نشانه‌های حضور خود را با بوته‌ها پاک می‌رویند. پاژئو به او نگاه می‌کند، می‌پرسد: «تو نمی‌خواهی روح خودت را نجات بدهی؟ روفینو در جواب می‌گوید «اول باید شرف خودم را نجات بدهم.» هیچ‌کس نمی‌خندد. پاژئو چند دقیقه‌ای مکث می‌کند. «آن غریبه‌ای را که دنبالش هستی به کالومبی، پیش بارون کانابراوا برده‌اند.» دمی بعد با مردانش می‌تازد و دور می‌شود. روفینو می‌بیند که دختر همان‌جا نشسته و دو لاشخور سیاه بر پس‌مانده‌ی ایمبوزیرویی گلویشان را مثل پیرمردها صاف می‌کنند.

بی‌درنگ آن فضای باز ترک می‌گوید اما هنوز نیم‌ساعتی راه نرفته، به‌ناگاه دست و پایش از حرکت باز می‌ماند و خسته و کوفته در همان‌جا می‌افتد. بیدار که می‌شود، صورت و گردن و بازوهایش سراسر جای نیش حشرات است. برای نخستین بار از زمانی که از کیماداس راه افتاده، نومیدی به سراغش می‌آید، حس می‌کند کاری که پیش گرفته فایده‌ای ندارد. باز به راه می‌افتد، این بار در جهت مخالف. اما این بار اگرچه در منطقه‌ای است که از وقتی راه رفتن را بلد شده بارها و بارها از آن گذشته و همه‌ی میان‌برهایش را می‌داند و وارد است که کجا به دنبال آب بگردد و کجا تله بگذارد، این سفر به نظرش بی‌پایان می‌آید، و هر لحظه و در تمام مدت باید با احساس نومیدی درافتد. اغلب، چیزی که آن بعد از ظهر به خوابش آمده، باز به یادش می‌آید: زمین پوسته‌نازکی است که ممکن است هر دم

از هم بشکافد و او را فرو برد. هرچه هشیارتر، از گذار رود می‌گذرد، درست رو بروی مونت‌سائو است، و از این جا ده ساعت راه تا کالومبی در پیش دارد. در تمامی طول شب، یک‌دم هم به استراحت نایستاده و گاه دوان دوان پیش رفته. وقتی از ملکی می‌گذرد که در آن دنیا آمده و کودکی اش را گذرانده، اصلاً متوجه نیست که کشتزارها را علف‌های هرز پوشانده، فقط اندکی از مردم برجایند و همه چیز روی به زوال نهاده. سر راه چند کارگر را می‌بیند که به او سلام می‌کنند، اما جواب سلامشان را نمی‌دهد و نمی‌ایستد تا به پرسش‌هاشان پاسخ دهد. هیچ‌یک راه بر او نمی‌بندند اما برخی دورادور از پی‌اش می‌افتند.

در ایوانی که گرداگرد خانه اربابی کشیده شده، زیر درختان نخل و تمبر هندی، علاوه بر کارگران مزرعه که یکسر میان اصطبل‌ها، انبارها و خانه‌های خدمتکاران در رفت و آمدند، مردان مسلح نیز دیده می‌شوند. کرکره پنجره‌ها پایین است. روفینو چشم دوخته به کاپانگاها، آرام‌آرام به آن‌ها نزدیک می‌شود. این مردان بی‌هیچ نظم و ترتیب و بی‌هیچ کلامی با یکدیگر، به سوی او می‌آیند. نه داد و فریادی نه تهدیدی نه پرسش و پاسخی میان آن‌ها و روفینو. وقتی مرد بلند به آن‌ها می‌رسد می‌گیرندش دست‌هایش را سفت نگاه می‌دارند. نه می‌زنندش و نه کارابین و قمه و کاردش را می‌گیرند، اصلاً قصد بدرفتاری با او ندارند. فقط سر راهش را می‌گیرند. در همین حال بر پشتش می‌زنند، خوشامدش می‌گویند و به او سفارش می‌کنند که خل‌بازی در نیاورد و عاقل باشد. چهره مرد بلند خیس عرق شده است. او هم دست روی مردان بلند نمی‌کند، اما می‌کوشد به راهش ادامه دهد. همین که از دست دوتاشان خلاص می‌شود و گامی پیش می‌گذارد، در دم دوتای دیگر پس می‌رانندش. این بازی مدتی طول می‌کشد. روفینو سرانجام دست برمی‌دارد و سرش را پایین می‌اندازد. آن مردان هم رهایش می‌کنند. نگاهی به عمارت دو طبقه، سفال‌های گرد بام و پنجره اتاق مطالعه بارون

می اندازد. قدمی برمی دارد و باز آن مردان راهش را می بندند.
در خانه اربابی باز می شود و مردی از آن بیرون می آید که روفینو
می شناسدش: اریستارکو، ناظر بارون، همان که فرمان بارون را به
کاپانگاها می رساند. دوستانه به روفینو می گوید «اگر می خواهی بارون را
بینی، همین حالا می بیندت.»

سینه روفینو با نفسی عمیق پایین و بالا می شود «می خواهد آن غریبه
را به من بسپارد یا نه؟»

اریستارکو سری تکان می دهد «قصد دارد بسپاردش دست ارتش.
ارتش انتقام تو را ازش می گیرد.»

روفینو غرغرکنان می گوید «آن مردک مال من است. بارون این را
می داند.»

اریستارکو تکرار می کند «قرار نیست بدهندش دست تو تا بکشیش.
بارون همچو قصدی ندارد. می خواهی خودش این را بپشت بگوید؟»
روفینو رنگ از رخسارش می پرد و می گوید نه. رگ های شقیقه و گردنش
برخاسته و چشمهاش بیرون جسته، شُراشُر عرق می ریزد. با صدایی
لرزان می گوید «به بارون بگو دیگر پدرخوانده من نیست. به آن یکی هم
بگو، من هر جور که شده آن زنی را که از من دزدیده می کشم.»
تفی بر زمین می اندازد و از همان راهی که آمده بود بازمی گردد.

*

از پنجره اتاق مطالعه، بارون کانابراوا و گالیلوگال دیدند که روفینو
می رود و نگهبانان و کارگرها به سر جایشان برمی گردند. گالیلو
شست و شویی کرده بود و پیرهن و شلواری به او داده بودند که نو نوارتر از
لباس های خودش بود. بارون به سوی میز تحریرش رفت که بالای آن
مجموعه ای از کارد و شلاق آویخته بودند. فنجان قهوه ای روی میز بود که
هنوز بخار از آن برمی خاست، بارون جرعه ای نوشید، نگاهش به جایی
دور خیره شده بود. بعد، دوباره گال را به دقت و رانداز کرد، مثل

حشره‌شناسی که محور تماشای گونه‌ای کمیاب شده است. از همان لحظه‌ای که اریستارکو و کاپانگاها گال را ژولیده و گرسنگی کشیده، به اتاق مطالعه‌اش آورده بودند، با همین نگاه سرپایش را ورننداز کرده بود و از وقتی که برای بار اول حرف زدنش را شنیده بود هوش و حواسش را بیشتر جمع کرده بود.

گال به انگلیسی پرسید «اگر روفینو اصرار می‌کرد که بیاید این‌جا، اگر پررویی می‌کرد، دستور می‌دادید بکشندش؟ بله، حتم دارم، دستور کشتنش را می‌دادید.»

بارون در پاسخ گفت «آدم که نمی‌تواند مرده را بکشد، آقای گال. روفینو همین حالا هم مرده. شما وقتی ژروما را ازش دزدیدید کشتیدش. اگر می‌دادم بکشندش، لطفی در حقش کرده بودم. از عذاب بی‌ناموسی نجاتش داده بودم. برای مردم صحرا هیچ عذابی بدتر از این نیست.»

قوطی سیگار برگ را باز کرد و همچنان که سیگاری آتش می‌زد تیترو روزنامه ژورنال دنوتیسیاس را پیش خود تصور کرد: آدم‌های بارون راهنمای مأمور انگلیسی می‌شوند. این که روفینو را بَلَد گال بکنند، نقشه زیرکانه‌ای بود. چه دلیلی از این بهتر برای اثبات این که او بارون کانابراوا، در این توطئه با خارجی‌ها همدست بوده؟

گفت «چیزی که ازش سر در نمی‌آرم این است که اپامینوداس این مأمور فرضی را به چه بهانه‌ای به صحرا کشیده.» انگشت‌هاش را می‌جنباند، انگار که رگ‌به‌رگ شده‌اند. «اصلاً به فکر نمی‌رسید که قضا و قدر به کمکش می‌آیند و یک آدم ایدآلیست را می‌گذارند توی دستش. این ایدآلیست‌ها هم موجودات غریبی هستند قبلاً همچو آدم‌هایی ندیده بودم، حالا ظرف چند روز سروکارم با دو تا از آن‌ها افتاده. آن یکی سرهنگ موریرا سزار است. آره، او هم از آن آدم‌های رؤیایی است. هرچند رؤیای او با رؤیای شما یکی نیست...»

همه‌عظیمی در بیرون سخنش را قطع می‌کند. به سوی پنجره

می رود و از لای شبکه آهنی می بیند کسی که برگشته روفینو نیست، چهار سوار کارابین به دوش اند که تازه رسیده اند و اریستارکو و کاپانگها دورشان را گرفته اند. «پاژئوست که از کانودوس آمده» بارون صدای گال را شنید - این مرد که یا اسیر او بود یا میهمانش، اما خود هنوز نمی دانست کدام. نوآمدگان را به دقت نگاه کرد سه تاشان ساکت ایستاده بودند، چهارمی داشت با اریستارکو حرف می زد. مردی بود کوتاه و چهارشانه، پا به سن گذاشته با پوستی چون چرم خام. زخمی بر سراسر صورتش دیده بود، بله، بسا که پاژئو بود. اریستارکو چند بار سر تکان داد و بارون دید که به سوی خانه راه افتاد.

پکی به سیگار زد و زیر لب گفت «امروز عجیب روز پرماجری است.»
چهره اریستارکو همان حالت درنیافتنی همیشگی را داشت، با این همه بارون می توانست بگوید تا چه حد پریشان است.

مختصر و مفید، گفت «پاژئو می خواهد با شما حرف بزند.»

بارون به جای پاسخ به او، روی به گال کرد «اگر ممکن است فعلاً از این جا بروید. همدیگر را وقت شام می بینیم. ما توی روستا زود شام می خوریم. ساعتش شش.»

گال که بیرون رفت، بارون از مرد ناظر پرسید آیا فقط همین چهار نفرند. نه، دست کم پنجاه تا ژاگونسو بیرون مانده بودند. مطمئن بود که مردک همان پاژئوست؟ بله.

بارون پرسید «اگر این ها به کالمبی حمله کنند، چی؟ از پس شان برمی آییم؟»

مرد پاسخ داد «خودمان را به کشتن می دهیم.» چنان بود که گویی همین پرسش را از خود کرده و به این پاسخ رسیده. «خیلی از این آدم ها مان هستند که من دیگر بهشان اعتماد ندارم. این ها هم، هر لحظه ممکن است بگذارند بروند به کانودوس.»

بارون آهی کشید «بیارش این جا، می خواهم تو هم همین جا باشی.»

اریستارکو بیرون رفت و دمی بعد با مرد تازه وارد بازگشت. مرد کانودوسی، یکی دوگام دورتر از ارباب این خانه ایستاد، و در همان حال کلاهش را برداشت. بارون می‌کوشید نشانی از آن جنایات و قساوت‌ها که به این مرد نسبت می‌دادند، در آن چشم‌های ریز و چهره‌ی باد فرسود بیابد. آن زخم هولناک که شاید یادگار گلوله‌ای، کاردی یا چنگال درنده‌ای بود، زندگی پرماجرای این مرد را به یاد می‌آورد.

اگر نبود این زخم، خیلی راحت می‌شد او را به جای یکی از کارگران ملکش بگیرد. اما کارگران او همین‌که چشمشان به چشم او می‌افتاد، پشت سر هم مژه می‌زدند و سرشان را پایین می‌انداختند. چشمان پاژئو، بی‌هیچ شرم، راست در چشمان او می‌نگریست.

بارون سرانجام پرسید «تو پاژئو هستی؟»

مرد گفت «بله، هستم.»

اریستارکو، بی‌حرکت مثل مجسمه، پشت سر او ایستاده بود.

بارون گفت «تو با این قتل و غارت‌ها به اندازه‌ی قحطی به این دور و

بر صدمه زده‌ای.»

پاژئو بی‌هیچ آزرده‌گی با ندامتی صادقانه پاسخ داد «آن روزها دیگر تمام شده. آن کارها گناه‌هایی است که من در زندگی کرده‌ام و یک روز باید جوابش را بدهم. اما امروز در خدمت شیطان نیستم، به پدر خدمت می‌کنم.»

بارون این شیوه‌ی گفتار را می‌شناخت، همان لحن پدران فرقه‌ی کاپوسن و هیئت مقدس بود، آن فرقه‌های مؤمن صحراگرد که برای زیارت به مونت‌سانتو می‌آمدند، همان لحن گفتار موریرا سزار، لحن صدای گال، فکر کرد صدایی آکنده از یقین مطلق، صدای کسانی که هیچ‌گاه اسیر تردید نمی‌شوند. و ناگاه، برای نخستین بار، آرزو کرد که صدای مرشد را بشنود، صدای آدمی را که توانسته راهزن بی‌سروپایی را به مردی متعصب تبدیل کند.

«چرا به این جا آمدی؟»

صدای آرام و یکنواخت پاسخ داد «آمده‌ام کالمبلی را آتش بزدم.»
«کالمبلی را آتش بزنی؟» بُهت و حیرت چهرهٔ بارون را، صدایش را و
وضع ایستادنش را دیگر گرد. مرد با کلماتی شمرده توضیح داد «برای
این که تطهیرش کنم.»

اریستارکو تکان نخورده بود، و بارون که دیگر بر خود مسلط شده
بود، با دقت به مرد می‌نگریست، درست همان‌طور که در روزهای آرام‌تر
گذشته، با ذره‌بین پروانه‌ها و گیاهان گلخانه‌اش را تماشا می‌کرد. یکباره به
این هوس افتاده بود که در اعماق وجود این مرد رخنه کند، و ریشهٔ پنهان
چیزهایی را که می‌گفت بشناسد. در همین حال به چشم دل تصویر
سباستیانا را دید که داشت در میان حلقه‌ای از آتش گیسوان طلایی استلا
را شانه می‌زد. رنگ از رخسارش پرید.

«آن مرشد فلک‌زدهٔ شما می‌داند دارد چه کار می‌کند؟» با تمام توانش
می‌کوشید نفرت خود را پنهان کند. «مگر نمی‌فهمد که سوزاندن ملک‌ها
به معنی گرسنگی و مرگ صدها خانواده است. مگر نمی‌داند که این
دیوانگی‌هایش جنگ را به باهیا کشانده؟»

پاژئو بی‌هیچ هیجان پاسخ داد «این را توی کتاب مقدس نوشته‌اند.
جمهوری می‌آید و بعدش دنیا زیر و رو می‌شود. اما فقرا از برکت بلوموته
چیزیشان نمی‌شود.»

بارون زیر لب گفت «تو اصلاً کتاب مقدس را خوانده‌ای؟»

مرد جواب داد «مرشد خوانده. شما و خانواده‌تان می‌توانید بروید.
گلوپاره‌کن آمده این جا و با خودش بلد و حَشَم برده. کالمبلی نفرین شده
است. رفته طرف خناس.»

بارون گفت «نمی‌گذارم این ملک را نابودش کنید. نه فقط به خاطر
خودم، بلکه به خاطر صدها آدمی که هستی‌شان به این جا بسته‌ست.»
پاژئو پاسخ داد «عیسی مسیح بهتر از شما از شان مواظبت می‌کند.»

آشکار بود که قصد اهانت ندارد، تمام تلاشش را می‌کرد که با لحنی مؤدب حرف بزند، انگار ناتوانی بارون در درک حقیقتی بدیهی دستپاچه‌اش کرده بود. «شما که از این‌جا بروید، همه به بلوموته می‌روند.»

بارون گفت «و در همین حیص و بیص موریرا سزار آن‌جا را از روی زمین پاک می‌کند. بینم، شما این را نمی‌فهمید که تفنگ شکاری و چاقو حریف ارتش نمی‌شود؟»

نه هرگز این را نمی‌فهمید. سعی در قانع کردن او چندان بیهوده بود که استدلال کردن با موریرا سزار و گال. بارون حس کرد مهره‌های پشتش می‌لرزد، انگار دنیا عقلش را از دست داده بود و مستی باورهای کورکورانه و غیرمنطقی بر آن چیره شده بود.

پرسید «وقتی به شما مردم خوراک و حشم و باربار گندم برسانند، نتیجه‌اش این می‌شود؟ قرار ما با آتونو ویلانوا این بود که دست به کالومبی نزنید و مردم را اذیت نکنید. مرشدتان این‌جوری به قولش عمل می‌کند؟»

پاژنو گفت «او ناچار است از پدر اطاعت کند.»

بارون غرید «به عبارت دیگر خداست که دستور داده خانه مرا آتش بزنید.»

مرد با تأکید گفته او را تصحیح کرد «نه، پدر.» انگار می‌کوشید از سوء تفاهمی جدی جلوگیری کند. «مرشد اصلاً قصد ندارد به شما و خانواده‌تان صدمه‌ای بزند. هر کس بخواهد می‌تواند برود.»

بارون به طعنه گفت «واقعاً لطف دارید. من نمی‌گذارم این خانه را آتش بزنید. از این‌جا نمی‌روم.» سایه‌ای چشمان مرد دورگه را فروپوشید و زخم صورتش منقبض شد. با تأسف گفت، «اگر شما نروید، من ناچارم حمله کنم و آدم‌هایی را بکشم که می‌شود جانشان را نجات داد. ناچار می‌شوم شما و خانواده‌تان را بکشم. هیچ خوش ندارم که بار این‌همه کشته

بیفتد روی روحم. از این گذشته، این جا مشکل اگر کسی برای جنگیدن بماند.» به پشت سرش اشاره کرد «از اریستارکو بپرسید.»
 منتظر ماند، چشمانش به التماس پاسخی اطمینان بخش طلب می کرد.
 بارون سرانجام گفت «می شود یک هفته به من مهلت بدهی. من نمی توانم همین...»

پاژتو حرفش را برید «یک روز. می توانید هرچه می خواهید بردارید. از آن بیشتر نمی توانم صبر کنم. سگ دارد خودش را به بلوموته می رساند، من هم باید آن جا باشم.» کلاهش را بر سر گذاشت، چرخشی زد، پشت به بارون کرد و همچنان که به سوی در می رفت به جای خداحافظی گفت «ستایش بر مسیح مقدس.»

بارون متوجه شد سیگارش خاموش شده، خاکستر سیگار را تکاند و دوباره آتش زد و یک زنانه به سیگار محاسبه کرد که هیچ امکان نداشت که از موریرا سزار بخواهد در این مهلت کوتاهی که پاژتو داده بود به کمکش بیاید. آن گاه تن به قضا و قدر سپرده - آخر او هم از هر چیز گذشته مردی صحرانشین بود - از خود پرسید استلا چگونه ویرانی این خانه و این ملک را که زندگیشان پیوندی چنان نزدیک با آن داشت تحمل می کند.

نیم ساعت بعد در اتاق غذاخوری بود، استلا در سمت راست و گالینتو در سمت چپش، و هر سه بر صندلی های «اتریشی» پشتی بلند نشسته بودند. اگرچه هوا هنوز تاریک نشده بود، پیشخدمت ها چراغ های نفتی را روشن کرده بودند. نگاهش به سوی گال بود: خوراک را بی هیچ نشانه ای از لذت به دهان می برد و همان حالت شکنجه در چهره اش بود. بارون به او گفته بود که اگر می خواهد می تواند به بیرون برود و پایش را ورزی بدهد، اما جز در آن چند دقیقه که صرف گفت و گو با بارون شده بود، در اتاقش - همان اتاق که موریرا سزار در آن خوابیده بود - مانده بود و گرم نوشتن شده بود. بارون از او خواسته بود همه وقایعی را که بعد از ملاقات با اپامینوداس گونسالوس برایش پیش آمده مفصل بنویسد. گال

پرسیده بود «اگر کاری را که می خواهید بکنم، دوباره آزاد می شوم؟»
بارون سر تکان داده بود. «شما بهترین سلاح من در برابر دشمنانم
هستید.» مرد انقلابی دیگر کلمه‌ای حرف نزده بود و بارون تردید داشت
که او آن اعترافاتی را که از او خواسته بود بنویسد. پس تمام مدت، شب و
روز داشت چه چیزی را رج می زد؟ در این گیرودار غصه و درماندگی،
کنجکاو هم شده بود.

«ایدآلیست؟» صدای گال غافلگیرش کرد. «آن هم آدمی که به
آدمکشی و شقاوت مشهور شده؟»

بارون دریافت که مرد اسکاتلندی بی هیچ مقدمه بحثی را که پیشتر در
اتاق مطالعه او داشته‌اند، دنبال گرفته است. به انگلیسی پاسخ داد «به
نظرتان عجیب می آید که سرهنگ موریرا سزار ایدآلیست باشد؟ بله، او
ایدآلیست است، هیچ جای شک ندارد. نه به پول علاقه دارد نه به شهرت
و افتخار، شاید حتی قدرت را هم برای خودش نمی خواهد. چیزی که او
را به عمل می کشاند چیزهای انتزاعی است: یک ناسیونالیسم بیمارگون،
پرستش پیشرفت صنعتی، اعتقاد به این که فقط ارتش می تواند نظم را
برقرار کند و مملکت را از آشوب و فساد نجات بدهد. ایدآلیستی از نوع
روبسیپر...»

وقتی پیشخدمتی به تمیز کردن میز پرداخت، بارون ساکت شد. با
دستمال سفره اش بازی می کرد، در این فکر بود که فرداشب هر چیزی که
دور و بر اوست تبدیل به خاک و خاکستر می شود. لحظه‌ای آرزو کرد که
معجزه‌ای روی بدهد، و ارتش دشمنش، موریرا سزار، ناگاه از جایی پیدا
شود و جلو این جنایت را بگیرد.

سخنش را ادامه داد «مثل خیلی از ایدآلیست‌ها، وقتی تحقق
رؤیاهایش در میان باشد، اصلاً اهل سازش نیست.» چنان سخن می گفت
که مبادا پرده از احساس درون بردارد. همسرش و گال او را نگاه
می کردند. «خبر دارید که در زمان شورش فدرالیست‌ها علیه مارشال

فلورانیو او چه کرد؟ صد و هشتاد و پنج نفر را اعدام کرد. آن‌ها تسلیم شده بودند، اما برای او فرقی نمی‌کرد. می‌خواست اعدام دسته‌جمعی مایه عبرت دیگران بشود.»

خانم بارون گفت «گلوشان را پاره کرد.» زبان انگلیسی را به روانی بارون صحبت نمی‌کرد، هر هجا را با احتیاط کامل بر زبان می‌آورد. «می‌دانید روستایی‌ها چه اسمی روی او گذاشته‌اند؟ گلو پاره‌کن.»

بارون خنده کوتاهی کرد، چشم به بشقابی دوخته بود که دمی پیش، بی آن‌که متوجه شود، جلوش نهاده بودند. «فکرش را بکنید که چه خواهد شد وقتی این آدم ایدآلیست ببیند سلطنت طلب‌ها، هواداران انگلیس و شورشی‌های کانودوس سرنوشتشان در دست اوست.» صدایش رنگ اندوه داشت. «او خودش خوب می‌داند که این‌ها هیچ کدامشان آن چیزی که او می‌گوید نیستند، اما اگر پیشبرد هدف ژاکوبین‌ها لازم بکند که این‌ها این جور باشند، باز برای او فرقی نمی‌کند. حالا، چرا او دارد این کارها را می‌کند؟ طبعاً برای خیر و صلاح برزیل. چون از ته دل معتقد است که صلاح مملکت در این است.»

لقمه‌اش را به زحمت فرو داد و به آتشی فکر کرد که کالومی را تباه می‌کرد. می‌توانست شعله‌هاش را ببیند که همه چیز را می‌بلعیدند، ترقا ترق آتش را می‌شنید.

باز ادامه داد «من آن حرامزاده‌های مفلوک کانودوس را خوب می‌شناسم.» حس می‌کرد کف دستش نمناک شده. «آدم‌هایی نادان و خرافاتی هستند و یک آدم شارلاتان می‌تواند متقاعدشان کند که دیگر آخرالزمان شده. اما آن آدم‌ها در عین حال شجاع هم هستند، عمری عذاب کشیده‌اند، و یک غرور غریزی پا برجایی هم دارند. به نظر شما وضع عجیبی نیست؟ قرار است این‌ها را به جرم این‌که سلطنت طلب و هوادار انگلیس هستند بکشند، اما واقعیت مسئله این است که این بیچاره‌ها امپراتور پدروی دوم را با یکی از حواریون اشتباه می‌گیرند،

اصلاً خبر ندارند انگلستان کجا هست، و منتظرند که شاه دن سباستیائو از ته دریا ظهور کند و منجی شان بشود.»

چنگالش را به دهان برد و لقمه‌ای را که به کامش مزه دود می داد، به دشواری فرو برد و گفت «موریرا سزار می گفت آدم باید از روشنفکرها برحذر باشد. حتی بیشتر از ایدآلیست‌ها، آقای گال.»

صدای مخاطبش چنان به گوشش می رسید که گفتی از جایی بس دور می آید «بگذارید من به کانودوس بروم.» حالت جذبه‌ای چهره‌اش را فرا گرفته بود، چشمانش برق می زد، سخت به هیجان آمده بود. «من می خواهم به خاطر بهترین چیزی که توی وجودم هست بمیرم، به خاطر چیزی که بهش اعتقاد دارم، به خاطر چیزی که براش جنگیده‌ام. خوش ندارم مثل آدم‌های احمق کله‌خر بمیرم. آن حرامزاده‌های مفلوک نماینده پر ارزش‌ترین چیزهای روی زمین‌اند، رنج و عذابی که به شورش سر زده. با وجود فاصله‌ای که بین ما هست، شما حرف مرا می فهمید.»

خانم بارون به پیشخدمت اشاره کرد که میز را تمیز کند و بیرون برود. گال افزود «من به هیچ درد شما نمی خورم. من شاید آدم ساده‌ای باشم، اما لافزن نیستم. چیزی که می گویم برای باج دادن نیست، واقعیت است. تسلیم کردن من به مقامات دولتی، به ارتش، شما را به جایی نمی رساند. من یک کلمه هم حرف نمی زنم. اگر هم ناچار بشوم دروغ می گویم. قسم می خورم که از شما پول گرفته بودم تا اپامینوداس گونسالوس را به کاری متهم کند که نکرده. اگرچه او موجود موذبی است و شما آقا هستید، اما من همیشه ژاکوبن‌ها را به سلطنت طلب‌ها ترجیح می دهم. بارون ما دشمن همدیگریم، بهتر است این را فراموش نکنید.»

خانم بارون تکانی خورد تا از سر میز بلند شود.

بارون او را نگاه داشت «لازم نیست بروی.» گوش به حرف گال داشت اما تمام فکرش متوجه آتشی بود که قرار بود کالومبی را بسوزاند. چطور می خواست به استلا بگوید؟

گال تکرار کرد «بگذارید من بروم به کانودوس.»
 خانم بارون، با صدای بلند گفت «آخر برای چی؟ ژاگونسوها شما را
 به جای دشمن می‌گیرند و می‌کشند. مگر نگفتید آدم بی‌خدایی هستید،
 آنارشویست هستید؟ این چیزها چه ربطی به کانودوس دارد؟»
 گال پاسخ داد «خانم، من و ژاگونسوها خیلی چیزهای مشترک داریم،
 گرچه آن‌ها خودشان خبر ندارند.» لحظه‌ای ساکت شد و بعد پرسید
 «می‌توانم بروم؟»

بارون بی‌آن‌که متوجه شود، وقتی روی به خانمش کرد، به زبان
 پرتغالی سخن گفت «استلا، ما باید از این جا برویم. قرار است این جا را
 آتش بزنند. هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. من آدم‌هایی ندارم که
 بایستند و بجنگند، از دست دادن این جا هم به خودکشی نمی‌ارزد.» دید
 که همسرش بی‌هیچ حرکت همان جا نشسته، رنگش هر دم بیشتر می‌پرد،
 و لبانش را گاز می‌گیرد. فکر کرد همین حالا از حال می‌رود. روی به گال
 کرد. «خودتان می‌بینید که من و استلا باید درباره مسئله مهمی حرف
 بزنیم. من بعد می‌آیدم به اتاق شما.»

گال در دم به طبقه بالا رفت. ارباب و خانمش همان جا، در سکوت،
 ماندند. خانم بارون در انتظار بود، لب از لب نمی‌گشود. بارون
 گفت وگوش را با پاژنو برای او تعریف کرد. دید که تمام تلاشش را می‌کند
 که آرام بنماید، اما چندان هم موفق نمی‌شود، رنگش مثل مرده‌ها پریده
 بود و می‌لرزید. همیشه از ته دل دوستش می‌داشت، گذشته از این، در
 لحظات بحرانی ستایشش می‌کرد. هیچ وقت ندیده بود که دل و جرئتش را
 از دست بدهد، پشت ظاهر عروسکی چینی، زنی پراستقامت نهفته بود.
 این فکر به ذهنش آمد که این بار هم، این زن بهترین مدافع او در برابر
 دشمنان خواهد بود. برایش روشن کرد که نمی‌توانند چیزی با خودشان
 ببرند، و باید همه چیزهای قیمتی‌شان را توی صندوق بگذارند و خاک
 کنند و بقیه چیزها را هم میان پیشخدمت‌ها و کارگران تقسیم کنند.

خانم بارون با لحنی بسیار آرام، چنان که گفتمی می ترسد دشمن صدایش را بشنود، پرسید «پس هیچ کاری نمی شود کرد؟»
بارون سرش را تکان داد. هیچ کاری. «درواقع قصد آن ها صدمه زدن به ما نیست، می خواهند شیطان را بکشند و به این زمین مهلت استراحت بدهند. بحث با آن ها فایده ای ندارد.» شانه ای بالا انداخت و چون حس کرد دارد مغلوب احساساتش می شود، گفت وگو را تمام کرد. «فردا راه می افتیم. دم ظهر. همین قدر بهمان مهلت داده اند.»

«خانم بارون سری تکان داد. چهره اش افسرده می نمود، پیشانی اش از تشویش پرآزنگ بود و دندان هایش به هم می خورد. گفت «خب، پس ناچاریم تمام شب را کار کنیم» و برخاست.

بارون دید که از اتاق بیرون می رود، می دانست که پیش از هر چیز می رود تا ماجرا را برای سیاستیانا تعریف کند. کسی را به دنبال اریستارکو فرستاد و درباره تدارکات سفر با او صحبت کرد. بعد، در اتاق مطالعه را به روی خود بست و شروع کرد به سوزاندن دفترها، اسناد و نامه ها. چیزهایی که با خود برمی داشت نباید از گنجایش دو کیف کوچک بیشتر باشد. وقتی به اتاق گال می رفت دید که سیاستیانا و استلا مدتی است مشغول کارند. خانه آکنده از جنب و جوشی پرتب و تاب بود، زنان خدمتکار و پیشخدمت ها به شتاب در رفت و آمد بودند، اثاثیه را اینور و آنور می بردند، چیزهایی را از دیوار می کنند، سبدها، صندوق ها و چمدان ها را می آکنند، و با چهره ای هراس زده پیچ می کردند. بی آنکه زحمت دقالباب به خود بدهد وارد اتاق شد و گال را دید که بر میز کنار تخت مشغول نوشتن است، مرد همین که بارون را دید، قلم در دست با چشمانی پرسشگر به او خیره شد.

بارون با نیم لبخندی که در واقع زورکی بود گفت «می دانم که ول کردن شما دیوانگی است. کاری که باید بکنم این است که شما را در خیابان های سالوادور و ریو بگردانم، همان کاری که آن ها با موهای قلبی و جنازه

دروغی شما و تفنگ‌های انگلیسی دروغی کردند...» آن چنان بی‌حوصله بود که حرفش را ادامه نداد.

گالیلو گفت «در این مورد اشتباه نکنید.» او و بارون چندان نزدیک به هم ایستاده بودند که زانوهاشان به هم می‌خورد. «من قصد ندارم شما را کمک کنم که مشکلاتان را حل بکنید. هیچ وقت با شما همکاری نمی‌کنم. ما با هم درگیر جنگیم و هر سلاحی این جا به درد می‌خورد.»

خصومتی در صدایش نبود، و بارون چنان او را می‌نگریست که انگار همین حالا دور شده است. هیکلی کوچک، نقش‌وار، بی‌آزار، پوچ.

آرام تکرار کرد «هر سلاحی این جا به درد می‌خورد. این دقیقاً تعریف زمانه‌ای است که ما درش زندگی می‌کنیم، تعریف قرن بیستم که به زودی به سراغمان می‌آید، آقای گال. برایم عجیب نیست که آن دیوانه‌ها فکر می‌کنند آخرالزمان است.»

چندان تشویش در چهرهٔ مرد اسکاتلندی دید که ناگاه دلش به حال او سوخت. تنها چیزی که واقعاً می‌خواهد این است که برود و کنار مردمی که نه او حرف آن‌ها را می‌فهمد و نه آن‌ها از حرف او سر در می‌آورند مثل سگ بمیرد. فکر می‌کند مثل قهرمان‌ها می‌میرد اما واقعیت این است که جوری می‌میرد، که ازش می‌ترسد: مثل احمق‌ها. ناگاه تمام عالم پیش چشمش چنین نمود که قربانی سوء تفاهمی برگشت‌ناپذیر است.

به گال گفت «شما می‌توانید بروید. یک راهنمایی بهتان می‌دهم که به آن جا ببردتان. گرچه شک دارم اصلاً به کانودوس برسید.»

دید که سیمای گال روشن شد و شنید که بازبانی لکنت گرفته تشکر کرد. دوباره گفت «خودم نمی‌دانم چرا می‌گذارم بروید. من شیفته‌اید آلیست‌ها می‌شوم، اگرچه ذره‌ای هم احساس آن‌ها را ندارم. با این همه، یک جور همدردی با شما حس می‌کنم، از این بابت که آدمی هستید که از دست رفته و هیچ چاره‌ای هم ندارد، سرنوشت شما نتیجهٔ یک اشتباه است.»

اما دریافت که گال گوش با او ندارد. داشت کاغذهای دستنوشته‌اش را که بر میز کنار تخت بود جمع می‌کرد. بعد آن‌ها را به طرف او دراز کرد. «این‌ها خلاصه‌ای است از چیزی که من هستم، چیزی که فکر می‌کنم.» نگاه چشمانش، حتی پوستش، انگار از هیجان می‌لرزید. «شاید شما بهترین آدمی نباشید که این‌ها را برایش می‌گذارم، اما این جاکس دیگری که نیست. بخوانیدش و وقتی تمامش کردید به این آدرسی که می‌دهم برای رفقایم به لیون بفرستیدش. این نشریه‌ای است که رفقای من منتشر می‌کردند. خبر ندارم که از این به بعد هم منتشر می‌شود یا نه...» خاموش شد، گویی از چیزی خجالت می‌کشید. پرسید «کی می‌توانم بروم؟»

بارون پاسخ داد «همین الان. فکر می‌کنم لازم نیست از خطری که می‌کنید باخبرتان کنم. احتمال این‌که به دست ارتشی‌ها بیفتد بیشتر است. و سرهنگ در هر صورت می‌کشدتان.»

گال پاسخ داد «قربان خودتان گفتید که آدم مرده را دوباره نمی‌شود کشت. من بیشتر در ایوپیارا کشته شده‌ام، یادتان باشد...»

۵

گروه مردان از شن زاری می‌گذرند، چشم‌هاشان دوخته بر بیشه‌زار کنار راه، چهره‌ آنان نشان از امیدی دارد، اما سیمای خبرنگار نزدیک بین نومید و غمزده است. از همان دم که اردوگاه را ترک گفته‌اند یکسر با خود تکرار کرده «این کار فایده‌ای ندارد» هیچ کلامی بر زبان نیاورده تا حس شکست را که از وقتی آب جیره‌بندی شده با آن دست به گریبان بوده، آشکار کند. خوراک ناچیزی که می‌دهند برایش مشکلی نیست، چرا که هرگز احساس گرسنگی نمی‌کند. اما تحمل تشنگی برایش دشوار است. بارها به خود آمده و دیده که مشغول شمارش زمانی است که باید برای

نوشیدن جرعه آب بعدی مطابق قرار سفت و سختی که با خود نهاده، به انتظار بماند. شاید به همین دلیل تصمیم گرفته با گروه گشتی سروان اولیمپیو کاسترو همراه شود. کار عاقلانه این بوده که در اردوگاه بماند و از چند ساعت استراحت آنجا استفاده کند. این گشت تجسسی برای سوارکاری ناشی چون او طبعاً خسته کننده است و بی گمان تشنه ترش خواهد کرد. اما اگر در اردوگاه می ماند اسیر دلهره می شد و فکرهای تیره و تار به سراغش می آمد. اینجا دست کم ناچار است تمام تلاش جانکاهش را صرف نگهداشتن خود روی اسب کند. خوب می داند که سربازها میان خودشان به او، به عینکش، لباسش، سر و وضعش، میز تحریر تاشوش و دواتش می خندند. اما اصلاً به روی خود نمی آورد.

راهنمایی که گروه را پیش می برد به چاه آبی اشاره می کند. مرد چنان قیافه ای به خود گرفته که خبرنگار می فهمد این چاه را هم، مثل چاه های دیگر، ژاگونسوها پر کرده اند. سربازها با قمقمه ای به سوی چاه می شتابند، همدیگر را هول می دهند و کنار می زنند، و او صدای برخورد قمقمه ها را با سنگ می شنود و نومیدی و تلخکامی آن مردان را می بیند. او این جا چه می کند؟ چرا به آن اتاق کوچک درهم ریخته اش در سالوادور برنگشته تا کتاب ها را دور خودش بچیند، چند بستنی تریاک بکشد و آرامش تریاک را در وجودش حس کند؟

سروان اولیمپیو کاسترو زیر لب می گوید «خب، این را که می شد انتظار داشت. این طرف ها چند تا چاه دیگر هست؟»

راهنما با تردید دستی تکان می دهد «فقط دو تا مانده که سراغشان نرفته ایم. فکر می کنم امتحان کردن آن ها به زحمتش نمی ارزد.»

سروان حرفش را قطع می کند «در هر حال، برو و نگاهی بینداز، ضمناً سر گروه بان، گروه گشت باید قبل از تاریک شدن هوا برگشته باشد.»

افسر و خبرنگار مدتی با گروه گشت همراهی می کنند و همین که بیشه زار را پشت سر می نهند و باز به شنزار تفته در آفتاب می رسند،

می شنوند که مرد راهنما زیر لب می گوید پیش بینی مرشد دارد درست از آب در می آید: مسیح مقدس دایره ای دور کانون دوس می کشد که بیرون از آن هر حیوان و گیاه و آدمی سر به نیست می شود.

اولیمپیو کاسترو از او می پرسد «اگر به این حرف اعتقاد داری پس با ما چه می کنی؟»

راهنما دست به گلوی خود می برد «من این قدر که از گلو پاره کن می ترسم از شیطان نمی ترسم.»

بعضی از سربازها می خندند. سروان و خبرنگار از گشتی ها جدا می شوند. زمانی به تاخت می روند تا سرانجام دل سروان به حال همراهش می سوزد و اسب را آرام تر می راند. خبرنگار که نفسی به آسودگی کشیده برخلاف طرح زمان بندی خود از قمقمه جرعه ای می نوشد. سه ربع ساعت بعد چشمشان به اردوگاه می افتد.

تازه از قراوال اول رد شده اند، که غبار برخاسته از عبور گروه گشتی که از سمت شمال می آید آن دو را فرا می گیرد. ستوان فرمانده، مردی بسیار جوان، سراپا پوشیده از غبار، چهره ای شادمان دارد.

اولیمپیو کاسترو به سوی ستوان می رود «خُب، چه خبر؟ پیداش کردید؟»

ستوان با چانه به مرد اشاره می کند. خبرنگار نزدیک بین مرد اسیر را ورننداز می کند. مرد با دست های بسته چهره ای هراس زده دارد، جامه پاره پاره ای که به تن دارد احتمالاً ردای او بوده. مردی کوتاه و چهارشانه با شکم برجسته و شقیقه های سفید است. چشم هاش به هر سو خیره می شود. گشتی ها راه خود را ادامه می دهند و سروان و خبرنگار هم از پی ایشان. وقتی به چادر فرمانده تیپ هفتم می رسند، دو سرباز مرد اسیر را از اسب به زیر می اندازند. حضور او همه های برمی انگیزد و بسیاری از سربازها جلو می آیند تا بهتر تماشایش کنند. مرد کوچک اندام دندان هایش به هم خورد و با چشمی هراس زده به دور و بر می نگرد انگار

می ترسد کتکش بزنند. ستوان او را به درون چادر می راند و خبرنگار هم پشت سر دیگران به چادر می خزد.

موریرا سزار که پشت میز تاشو میان سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس نشسته، از جای برمی خیزد. به سوی اسیر می رود و چشمان سرد و ریزش، سر تا پای او را ورنانداز می کند. نشان احساسی در چهره اش نیست. اما خبرنگار می بیند که لب پایین اش را به دندان می گزد و این عادت اوست وقتی که غافلگیر می شود.

می گوید «معرکه کردید، ستوان» و دست پیش می برد «حالا بروید و استراحت کنید.»

خبرنگار نزدیک بین متوجه می شود که چشمان سرهنگ یک دم با چشمانش تلاقی می کند، و از این می ترسد که فرمانده به او دستور بدهد از چادر بیرون برود. اما سرهنگ حرفی به او نمی زند.

موریرا سزار آرام آرام مرد اسیر را ورنانداز می کند. آن دو کم و بیش هم قدند، اما سرهنگ بسیار لاغرتر است. «تو که داری از ترس می میری.» اسیر با لکنت می گوید «بله قربان، همین طور است.» آن چنان می لرزد که مشکل می تواند حرفی بزند. «با من خیلی بد رفتاری شده. مقام روحانی من...»

«مانع از این نشده که خودت را در اختیار دشمنان مملکت بگذاری» سرهنگ او را ساکت می کند، در برابر کشیش کومبه که سرش را پایین انداخته، در چادر قدم می زند.

مرد می نالد «من آدم صلح طلبی هستم، قربان.»

«نه، تو دشمن جمهوری هستی، در خدمت شورشی های سلطنت طلب و یک قدرت خارجی هستی.»

پدر ژواکیم با زبانی لکنت گرفته می گوید «قدرت خارجی؟» چنان جا خورده که ترس از یادش رفته.

موریرا سزار، دست ها حلقه کرده در پشت با صدایی آرام می گوید

«به تو یکی اجازه نمی‌دهم که برایم خرافات را بهانه کنی. آن مزخرفات مربوط به آخر دنیا و خدا و شیطان»

حاضران، بی‌هیچ کلام، سرهنگ را می‌نگرند که همچنان طول چادر را قدم می‌زند. خبرنگار نزدیک‌بین که خارش پیش از عطسه را در بینی‌اش حس کرده دست و پایش را جمع می‌کند.

موریرا سزار با لحنی عصبی می‌گوید «حضرت آقا، همین ترسی که داری به من می‌گوید که تو خبر داری ماجرا از چه قرار است. دست بر قضا ما روش‌هایی داریم که شجاع‌ترین ژاگونسوها را هم به حرف می‌آورد. بنابراین وقتان را تلف نکن.»

کشیش ناحیه که باز به لرزه افتاده لکنت گرفته می‌گوید «من چیزی ندارم که پنهانش کنم. خودم نمی‌دانم کاری که کرده‌ام درست بوده یا غلط بوده، واقعاً گیج شده‌ام...»

سرهنگ موریرا سزار حرفش را قطع می‌کند «به‌خصوص، رابطه‌ات با توطئه‌گران خارجی.» و خبرنگار نزدیک‌بین می‌بیند که سرهنگ با حالتی عصبی انگشتانش را در پشت سر در هم می‌تابد و دوباره باز می‌کند. «زمین‌دارها، سیاست‌مدارها، مشاوران نظامی، از بومی گرفته تا انگلیسی.»

«انگلیسی؟» کشیش یکه خورده صدایش را بلند می‌کند. «من یک خارجی هم در کانودوس ندیدم، فقط فقیرترین و مظلوم‌ترین آدم‌ها را دیدم. کدام مالک و سیاستمداری حاضر می‌شود پایش را میان آن همه فلاکت و بدبختی بگذارد؟ این را بهتان اطمینان می‌دهم، قربان. این‌ها مردمی هستند که از جاهای خیلی دور آمده‌اند، باور کنید. از پرنامبوکو، از بیائوئی. این از آن چیزهایی است که متحیرم کرده. چطور این همه آدم توانسته‌اند...»

«چند نفر؟» سرهنگ سخن او را می‌برد و کشیش یکه می‌خورد.
زیر لب می‌گوید «هزارها نفر. پنج‌هزار، هشت هزار، نمی‌توانم

بگویم. فقیرترین فقیرها، فلک‌زده‌ترین آدم‌ها. من می‌دانم از چی حرف می‌زنم، چون این طرف‌ها تا دلتان بخواهد بدبختی و بی‌توایی دیده‌ام، خواه از خشکسالی، خواه از مرض‌های مسری. اما انگار بدبخت‌ترین آدم‌ها با هم قرار گذاشته‌اند که آن‌جا جمع بشوند، انگار خدا آن‌ها را دور هم جمع کرده. آدم‌های مریض، علیل، آدم‌هایی که امیدی برایشان نمانده، آن‌جا روی هم چپیده‌اند و زندگی می‌کنند. وظیفه من که کشیش هستم نبود که کنارشان باشم؟»

موریرا سزار پاسخ می‌دهد «سیاست کلیسای کاتولیک همیشه این بوده که در جایی حاضر باشد که به نفعش است. اسقف بهت دستور داد که به شورشی‌ها کمک کنی؟»

پدر ژواکیم، چنان که گویی پرسش سرهنگ را نشنیده، با صدای لرزانش ادامه می‌دهد «با همه این‌ها، با همه فلاکتی که دارند، این مردم خوشحالند.» چشمانش به نوبت موریرا سزار، تاماریندو و کوناماتوس را می‌نگرد. «خوشبخت‌ترین آدم‌هایی که تا حالا دیده‌ام، قربان. باورکردنش مشکل است، حتی برای خود من. اما راست است، کاملاً راست است. به آن‌ها یک آرامش خیالی داده، یک جور قبول کردن محرومیت و عذاب، واقعاً معجزه است.»

موریرا سزار می‌گوید «از گلوله‌های انفجاری حرف بزنیم. بدن آدم را سوراخ می‌کنند و بعد منفجر می‌شوند، یک زخمی درست می‌کنند مثل دهنه آتشفشان. پزشک‌های ارتش تا حالا همچو زخم‌هایی در برزیل ندیده‌اند. این گلوله‌ها از کجا می‌آید؟ این‌ها هم یک جور معجزه است؟»

پدر ژواکیم زیر لب می‌گوید «من از اسلحه‌شان هیچ خبری ندارم. شما باور نمی‌کنید، اما واقعیت دارد قربان. به همین لباسی که می‌پوشم قسم. یک چیز خارق‌العاده‌ای دارد آن‌جا اتفاق می‌افتد. آن آدم‌ها در ظل رحمت خدا زندگی می‌کنند.»

سرهنگ با نگاهی تمسخرآمیز او را می‌نگرد. اما خبرنگار نزدیک‌بین

در آن گوشه چادر دیگر تشنگی را فراموش کرده و هر کلمه کشیش را به دقت گوش می‌کند، گویی آنچه کشیش می‌گوید برای او در حکم مرگ و زندگی است.

سرهنگ می‌گوید «مقدسین، مردمی که راست از توی کتاب مقدس درآمده‌اند، برگزیدگان خداوند؟ می‌خواهی من این پرت و پلاها را باور کنم؟ آن آدم‌هایی که مزرعه‌ها را آتش می‌زنند، مردم را می‌کشند و به جمهوری می‌گویند ضد مسیح.»

مرد اسیر با صدایی لرزان می‌گوید «منظور خودم را خوب بیان نکردم قربان. آن‌ها کارهای وحشتناکی کرده‌اند، درست است، اما...»
سرهنگ می‌غرد «اما تو همکارشان هستی. دیگر کدام کشیش‌ها پهبان کمک می‌رسانند؟»

کشیش کومبه سرش را پایین می‌اندازد «توضیح‌اش مشکل است. آن اول‌ها من می‌رفتم آن‌جا تا برایشان مراسم عشای ربانی به جا بیاورم، هیچ وقت در عمرم آن همه شور و اشتیاق ندیده بودم. ایمان آن مردم باور نکردنی است، قربان. اگر به آن‌ها پشت می‌کردم، مرتکب گناه نشده بودم؟ به همین دلیل بود که باز هم به آن‌جا می‌رفتم اگرچه اسقف اعظم قدغن کرده بود. مگر محروم کردن صادق‌ترین مؤمنان از مراسم مذهبی گناه نبود؟ این جماعت مذهب همه چیزشان است. من دارم وجدانم را بی‌هیچ پرده‌پوشی به شما نشان می‌دهم. خودم می‌دانم که لیاقت کشیش بودن را ندارم.»

خبرنگار نزدیک‌بین ناگاه آرزو می‌کند که میز و دوات و قلم و کاغذش را با خود آورده بود.

«من با زنی زندگی می‌کردم که باهام همبستر می‌شد.» کشیش کومبه لکنت گرفته حرف می‌زند. «قربان، من سال‌های زیادی مثل مردهای زندان زندگی کردم. بچه‌دار شدم.»

با سری فروافتاده آن‌جا ایستاده و خبرنگار نزدیک‌بین فکر می‌کند،

بی تردید متوجه خنده پنهانی سرگرد کوناماتوس نشده. و باز فکر می کند، بی تردید چهره اش زیر لایه ای از غبار سرخ سرخ شده است.

موریرا سزار می گوید «این که کشیشی بچه دار شده باشد. متعجبم نمی کند. اما این که کلیسای کاتولیک با شورشی هاست حتماً خواب از سرم می پراند. دیگر کدام کشیش ها به آن ها کمک می رسانند؟»

پدر ژواکیم می گوید «ضمناً، او درس خوبی به من داد. وقتی دیدم چه راحت می تواند از همه چیز بگذرد، و تمام زندگی اش را وقف روحش بکند، یعنی وقف چیزی که اهمیتش از همه چیز بیشتر است. آخر مگر نباید خدا و روح قبل از همه چیز ما باشد؟»

موریرا سزار با تمسخر می پرسد «مرشد را می گویی؟ طرف قدیس است، وای به حال کسی که شک کند.»

مرد اسیر می گوید «من نمی دانم قربان. این راهر روز از خودم پرسیده ام، از همان روز اولی که به کومبه آمد، خیلی سال ها پیش. اول فکر کردم دیوانه است - مقامات کلیسا هم همین را فکر می کردند. اسقف اعظم چند تا از پدران فرقه کاپوسن را فرستاد تا به مسئله رسیدگی کنند. آن ها هیچی حالیشان نشد، ترسیده بودند، این بود که آن ها هم گفتند طرف دیوانه است. اما اگر این جور باشد، پس این اتفاق هایی که افتاده به چه معنی است؟ آن همه حرف ها، آن آرامش خیال آن همه مردم مفلوک؟»

سرهنگ میان حرفش می دود «پس آن همه جنایت، از بین بردن اموال مردم و حمله به ارتش را چه می گویی؟»

پدر ژواکیم به تأیید می گوید «قبول دارم، قبول دارم، هیچ توجیهی برای این کارهاشان نیست. اما آن ها نمی فهمند دارند چه کار می کنند. می خواهم بگویم این ها جنایت هایی است که به نیت خیر مرتکب می شوند. به خاطر عشق به خدا، قربان. قبول دارم که همه این ها توی ذهن آن ها به هم ریخته.»

وحشت زده به دور و بر نگاهی می اندازد، گویی حرفی که زده ممکن است به فاجعه‌ای بینجامد.

«چه کسی این فکر را توی کله آن بدبخت‌ها فرو کرد که جمهوری ضد مسیح است؟ چه کسی یک مشت پرت و پلای مذهبی را تبدیل به شورش مسلحانه علیه حکومت کرد؟ پدر، من این را می‌خواهم بدانم.» صدای موریرا سزار دیگر بلند و برنده است. «چه کسی آن مردم را به خدمت سیاستمدارهایی درآورد که هدفشان برگرداندن سلطنت به برزیل است؟»

پدر ژواکیم به ناله‌ای زیر می‌گوید «آنها سیاستمدار نیستند. چیزی از سیاست سرشان نمی‌شود. با ازدواج مدنی مخالفتند، این همه حرف از ضد مسیح هم به خاطر همین است. قربان آنها مسیحی‌های خالصی هستند. این را درک نمی‌کنند که وقتی ازدواج مقدسی که خدا فرموده هنوز برقرار است، چرا باید چیزی به اسم ازدواج مدنی به وجود بیاید...» اما در همین لحظه ناله‌ای کوتاه سر می‌دهد و ساکت می‌شود، چرا که موریرا سزار تپانچه‌اش را از غلاف درآورد. خون‌سردانه ضامن تپانچه را آزاد می‌کند و آن را به سوی شقیقه کشیش نشانه می‌رود. قلب خبرنگار نزدیک بین مثل طبل می‌کوبد و آن قدر جلو عطسه‌اش را گرفته که شقیقه‌هایش به درد آمده.

«نکشیدم قربان، نکشیدم، شما را به هرچه برایتان عزیز است قسم، قربان، جناب سرهنگ، عالی جناب!» به زانو درآمده است.

سرهنگ می‌گوید «بهت اخطار کردم، اما تو داری این جور و قتم را تلف می‌کنی، پدر.»

«درست است، من برایشان دارو می‌بردم، تدارکات می‌بردم، چیزهایی که ازم می‌خواستند ببرم.» پدر ژواکیم به زوزه افتاده است. «همین طور موارد منفجره، باروت، لوله‌های دینامیت هم می‌بردم. این چیزها را از معدن‌های کاسابو برایشان می‌خرید. درست است، کارم حتماً

اشتباه بوده. نمی دانم قربان، اصلاً فکر نمی کردم به آن‌ها حسودیم می شد به خاطر آن ایمانشان، آن آرامش خاطرشان که هیچ وقت به خودم ندیده بودم. نکشیدم، قربان.»

سرهنگ می پرسد «آن آدم‌هایی که بهشان کمک می کنند کی هستند؟ چه کسی بهشان تدارکات و اسلحه و پول می رساند؟»

کشیش می نالد «خبر ندارم کی هستند، خبر ندارم. یعنی این را می دانم که خیلی از مالکان هستند. این رسم است قربان، همان جور که با راهزن‌ها می کردند. چیزی بهشان می دادند تا به آن‌ها حمله نکنند، بروند سراغ زمین‌های دیگران.»

موریرا سزار حرفش را می برد «از ملک بارون کانا براوا هم بهشان کمک می رسد؟»

«بله، قربان، فکر می کنم یک چیزهایی هم از کالومبی می گرفتند. این همیشه رسم بوده. اما حالا که این همه آدم گذاشته اند و رفته اند وضع عوض شده. من هیچ وقت نه سیاستمداری در کانودوس دیدم نه مالکی. فقط مردم فقیر. من دارم هر چیزی را می دانم بهتان می گویم. من مثل آن‌ها نیستم. نمی خراهم شهید بشوم. نکشیدم.»

صدا در گلویش می شکند و به هق هق می افتد، شانه‌هایش تکان می خورد.

موریرا سزار می گوید «روی آن میز کاغذ هست. من یک نقشه دقیق کانودوس را می خواهم. خیابان‌هاش، راه‌های ورود به شهر، این که چه طور و در کجا از شهر دفاع می کنند.»

«بله قربان، به چشم» کشیش افتان و خیزان به سوی میز کوچک سفری می رود. «هر چیزی که بدانم می کشم. دلیلی ندارد به شما دروغ بگویم.»

خود را بر صندلی می کشاند و دست به کار ترسیم نقشه می شود. موریرا سزار، تاماریندو و کوناماتوس برگرد او می ایستند. در آن گوشه

چادر خبرنگار نزدیک بین نفسی به آسودگی می‌کشد. دیگر از تماشای ترکیدن کله کشیش معاف شده است. نیمرخ بر آشفته کشیش را تماشا می‌کند که مشغول کشیدن نقشه‌ای است که از او خواسته‌اند. می‌شنود که شتابان به پرسش‌های آنان درباره سنگرها، تله‌ها و خیابان‌های مسدود شده پاسخ می‌دهد. خبرنگار نزدیک بین بر زمین می‌نشیند و عطسه می‌زند، یکی، دوتا، ده تا. سرش به دوار افتاده و باز تشنگی به سراغش آمده. سرهنگ و دو افسر دیگر از کشیش کمین‌گاه تک تیراندازان و دیدبان‌ها را می‌پرسند - که او ظاهراً درست از آن‌ها سر در نمی‌آورد - و خبرنگار قمقمه‌اش را باز می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد و با خود می‌گوید که باز هم زیر قرار خودش زده است. گیج، بی‌علاقه و با حواسی پرت، می‌شنود که افسران بر سر اطلاعات نادرستی که کشیش داده بحث می‌کنند و سرهنگ برای آن‌ها شرح می‌دهد که تیربارها و توپ‌ها را باید کجا کار بگذارند و گروهان‌ها باید چگونه آرایشی داشته باشند تا ژاگونسوها را در حمله‌ای گازانبری محاصره کنند. می‌شنود که می‌گوید «نباید راه فراری برایشان بگذاریم.»

بازرسی تمام شده. سربازان می‌آیند تا اسیر را ببرند. پیش از رفتن، موریرا سزار به او می‌گوید «تو این منطقه را خوب می‌شناسی، بنابراین باید به راهنماهایمان کمک کنی. ضمناً وقتش که رسید سردسته‌هاشان را به ما معرفی می‌کنی.»

همین که کشیش بیرون می‌رود خبرنگار نزدیک بین از همان گوشه‌ای که نشسته می‌گوید «فکر می‌کردم قصد دارید بکشیدش.»

سرهنگ چنان به او می‌نگرد که گویی تا همین دم متوجه حضور او نشده، بعد می‌گوید «این کشیش در کانودوس به دردمان می‌خورد. علاوه بر این، بد نیست همه مردم باخبر شوند که پشتیبانی کلیسای کاتولیک از جمهوری، آن جور که خیلی‌ها فکر می‌کنند، از ته دل نیست.»

خبرنگار نزدیک بین از چادر بیرون می‌رود. شب در رسیده و اردوگاه

غرقه در نور قرص زردرنگ ماه است. به سمت کلبه‌ای می‌رود که منزلگاه او و خبرنگار سالخورده‌ای است که یکسر در حال چایمان است، و در همین دم شیپور آشپزخانه از دور به صدا درمی‌آید. این‌جا و آن‌جا آتش‌هایی روشن شده و او از میان دسته‌های سربازانی می‌گذرد که برای گرفتن جیره شبانه ناچیزشان به سوی آتش‌ها می‌شتابند. همکارش در کلبه است. مثل همیشه شال‌گردنش را سفت و سخت دور گردن پیچیده. همچنان که در صف غذا ایستاده‌اند خبرنگار ژورنال دوتیسیاس آنچه را که در چادر سرهنگ شنیده برای پیرمرد بازگو می‌کند. جیره امشب مایعی غلیظ است با ته مانده‌ای از طعم مانیوک، کمی آرد و دو کلوخه قند. قهوه هم می‌دهند که سخت به آن‌ها می‌چسبد.

همکارش می‌پرسد «چه چیزی این قدر مبهوت کرده؟»

در پاسخ می‌گوید «ما از چیزی که توی کانودوس اتفاق می‌افتد سردر نمی‌آریم. ماجرا پیچیده‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم.»
 خبرنگار سالخورده لندلندکنان می‌گوید «خوب، اگر مقصودت این باشد، من که هیچ وقت فکرش را هم نکردم که مأموران ملکه انگلستان توی این صحرا راه افتاده‌اند. اما حاضر نیستم حرف آن کشیش کوتوله را هم قبول کنم که پشت این همه ماجرا چیزی نیست غیر از عشق به خدا. این همه تفنگ، این همه شیبخون، با تاکتیک‌هایی که چنان ماهرانه طراحی شده که از عهده مثنی سباستیانیست بی‌سواد بر نمی‌آید.»

خبرنگار نزدیک بین چیزی نمی‌گوید. آن دو به کلبه‌شان برمی‌گردند و خبرنگار سالخورده در دم خود را می‌پیچد و بر بستر می‌افتد. اما همکارش بیدار می‌ماند، میز کوچکش را بر زانو می‌گذارد و سرگرم نوشتن می‌شود. وقتی شیپور خاموشی را می‌نوازند بر پتویش می‌افتد و به خواب می‌رود. با چشم خیال سربازان را می‌بیند که در فضای باز با لباس کامل خفته‌اند، تفنگ‌هایشان چهار به چهار چاتمه شده پایین پایشان، و اسب‌ها در آغل‌هایی کنار تجهیزات توپخانه. زمانی طولانی بیدار دراز

می کشد و به قراولانی فکر می کند که دور اردوگاه گشت می زنند و در تمام شب با نوای سوت به هم علامت می دهند. اما در همین حال، چیزی دیگر در پس پشت ذهنش می چرخد: کشیشی که اسیر شده بود، زبان لکنت گرفته اش و حرف هایی که می زد. یعنی همکارش و سرهنگ راست می گفتند؟ آیا می شد کاندوس را با آن واژه های آشنای توطئه، شورش، براندازی و تبانی سیاستمدارانی توصیف کرد که از خارج برای بازگرداندن سلطنت تلاش می کردند؟ امروز وقتی گوش به حرف های کشیش کوتاه قد سپرده بود یقین کرده بود این حرف ها هیچ کدام این ماجرا را روشن نمی کند. چیزی پیچیده تر، بی زمان، خارق العاده در میان بود، چیزی که شکاکیتش به او اجازه نمی داد آن را الهی یا شیطانی یا، خیلی ساده، روحانی بداند. پس این چیست؟ زبانش را بر دهانه خشک قمقمه خالی می کشد و دمی بعد به خواب می رود.

چندان که نخستین پرتوهای روشنایی از افق سر می زند، دینگ دینگ زنگوله ها و صدای بعبع از آن سر اردوگاه بلند می شود و بوته ها گله گله به جنبش درمی آید. از میان گروهانی که آن جناح اردوگاه را گرفته، چند سر از زمین بلند می شود. نگهبانی که چند لحظه پیش از آن جا رد شده، به چابکی مسیرش را برمی گردد. کسانی که با صدا بیدار شده اند، چشم ها را تیز می کنند و دست به پشت گوش می برند. بله، صدای بعبع و دینگ دینگ زنگوله است. چهره های خواب آلود و گرسنه و تشنه شان به خیالی خوش گشاده می شود. چشم هاشان را می مالند، به هم علامت می دهند که سر و صدایی به پا نکنند، با احتیاط برمی خیزند و به سمت بوته هایی می دوند که هنوز صدای بعبع و دینگ دینگ از آن ها به گوش می رسد. اولین کسانی که به بوته زار می رسند گوسفند را می بینند، سفیدی گنگی بر گرگ و میش آغشته به آبی. بعبع... بعبع... تازه یکی از گوسفند ها را گرفته اند که شلیک گلوله آغاز می شود و ناله ای دردناک بلند می شود از مردانی که بر زمین نقش بسته اند و

گلوله‌های کارابین یا ناوک کمان‌ها بر پیکرشان نشسته.
 سر و صدایی که از آن سوی اردوگاه بلند می‌شود، نشانه آن است که
 ستون به راه افتاد.

تلفات سنگین نیست، دو کشته و سه زخمی، و اگرچه نگهبانانی که به
 دنبال ژاگونسوها رفته‌اند دستشان به آن‌ها نرسیده، ده دوازده تایی گوسفند
 با خود آورده‌اند که بر سفره بی‌رونقشان به راستی نعمتی است. اما واکنش
 سربازان به این یورش غافلگیرانه هول و هراسی را آشکار می‌کند که
 تاکنون دیده نشده، شاید از آن روی که تأمین آب و غذا بیش از پیش
 دشوار شده، یا شاید از آن روی که دیگر به کانودوس نزدیک شده‌اند.
 سربازان گروهانی که تلفات داده می‌گویند مرد اسیر را باید به تلافی آن‌ها
 اعدام کرد. خبرنگار نزدیک بین شاهد تغییر رفتار مردانی است که اسب
 سپید فرمانده تیپ هفتم را دوره کرده‌اند، چهره‌هاشان در هم و
 چشمانشان سرشار از نفرت است. سرهنگ به آن‌ها اجازه صحبت
 می‌دهد و وقتی همه‌شان با هم داد و بیداد راه می‌اندازند، گوش می‌دهد و
 سر می‌جنباند. سرانجام برایشان توضیح می‌دهد که این زندانی از آن
 ژاگونسوهای معمولی نیست، بلکه آدمی است که اطلاعاتش وقتی به
 کانودوس برسند خیلی به درد خواهد خورد.

به آن‌ها می‌گوید «شما انتقامتان را می‌گیرید. دیگر چیزی نمانده.
 کینه‌تان را برای بعد نگهدارید، حرامش نکنید.»

اما ظهر همان روز سربازان فرصت انتقامی را که سخت مشتاق‌اند به
 دست می‌آرند. تیپ از جلگه سنگلاخی می‌گذرد که جای به جای آن
 لاشه گاوی افتاده که کرکس‌ها هرچیز خوردنی‌اش را پاک کرده‌اند. الهامی
 ناگهانی به یکی از سربازان می‌رساند که این نعش کمینی برای
 دیدبان‌هاست. هنوز حرفش را تمام نکرده که چند سرباز از صف بیرون
 می‌زنند، پا به دو می‌گذارند و فریادکشان از شور و شعف، ژاگونسویی را
 تماشا می‌کنند که مشتی پوست و استخوان است و از حفره زیر نعش گاو

بیرون می آید. سربازان به جانش می افتند و سرنیزه و کارد در بدنش فرو می کنند. سرش را می برند و پیش موریراسزار می آیند تا نشانش دهند. به او می گویند قصد دارند این سر را توی لوله توپ بگذارند و به کانودوس روانه اش کنند تا شورشیان بفهمند چه سرنوشتی در انتظارشان است. سرهنگ به خبرنگار نزدیک بین می گوید سربازها خونشان به جوش آمده و آماده نبردند.

*

گال گرچه تمام شب را اسب تاخته بود به هیچ روی خوابش نمی آمد. اسبها پیر و تکیده بودند، اما تا سر زدن آفتاب هیچ نشانی از خستگی در آنها نمی دید. اولپینو، بلد او، مردی با چهره زمخت و پوست خشن مسگون که یکسر تنباکو می جوید، آدم خوش خلقی نبود. تا وقتی برای خوردن غذا توقف کردند، مشکل اگر کلمه ای باهم حرف زدند. چقدر طول می کشید تا به کانودوس برسند؟ راهنما که تفاله توی دهانش را تف می کرد پاسخی دقیق نداشت. اگر اسبها طاقت می آوردند دو سه روز دیگر. اما این مدت برای وقت های عادی بود نه این روزها... قرار نبود سراسر است به کانودوس بروند، می بایست یکسر برگردند و مسیرشان را عوض کنند تا گیر ژاگونسوها یا سربازها نیفتند، چون هردوشان اسبها را هر جور شده ازشان می گرفتند. گال ناگاه احساس خستگی کرد، دراز کشید و در دم خوابش برد.

چند ساعت بعد دوباره سوار شدند. کمی که رفتند فرصتی یافتند تا کنار نهری با آب شور سر و روی تازه کنند. همچنان که در کوهپایه های سنگلاخ و زمین های صاف پر از خاربوته ها پیش می رفتند، گال بی تاب و بی قرار در خود فرو رفته بود. آن روز صبح را در کیما داس به یاد می آورد که چیزی نمانده بود بمیرد و جنبش میل جنسی دوباره در زندگی اش راه یافته بود. حالا همه چیز در ژرفای خاطره اش گم شده بود. با شگفتی تمام دریافت که هیچ تصویری از تاریخ ندارد: نه روز و نه ماه. فقط سال: شاید

هنوز ۱۸۹۷ بود. انگار در این گوشه خاک که او یکسر گرم سفر در آن بود و بالا و پایین می‌رفت، زمان از میان رفته بود، یا زمانی دیگر بود با آهنگی از آن خود. کوشید به یاد آرد که حس گاهشماری چگونه در کله‌هایی که در این جا بر آن‌ها دست برده بود خود را آشکار می‌کرد. آیا اصلاً چیزی بود که اندامی خاص برای نشان دادن رابطه انسان با زمان باشد؟ بله، البته که بود. اما آیا این چیز استخوانی کوچک بود، یا فرورفتگی نامحسوسی، یا حرارت به خصوصی؟ جای مشخصی را به یاد نمی‌آورد، اما توانایی یا ناتوانی را که آشکار می‌شد به یاد داشت: وقت‌شناسی یا نداشتن این حس، پیش‌نگری یا بداهه‌کاری مداوم، استعداد سامان دادن به زندگی یا وجودی دستخوش آشفتگی، گرفتار سردرگمی... فکر کرد «مثل وجود خودم». بله، او خود نمونه مشخص شخصیتی بود که سرنوشتش پریشانی مزمن بود، زندگی که هرکه رسیده بود آشفته‌اش کرده بود... این در کالومی به او ثابت شده بود، همان وقت که با تب و تاب فراوان کوشیده بود تا چیزی را که به آن اعتقاد داشت و نکات اساسی ماجرای زندگی خودش را جمع‌بندی کند. بعد به این احساس نویدکننده رسیده بود که نظم‌بندی یا رتبه‌بندی آن همه پرسه‌گردی‌های گیج‌کننده، محیط‌های گوناگون، آدم‌ها، اعتقادات، خطرها، اوج‌ها و فرودها، به‌راستی ناممکن است. بسا که آن کاغذهایی که به بارون کانا براوا سپرده بود چنان که بایست روشن نمی‌کرد که برآستی چه بوده آن عامل پایدار در سراسر زندگی‌اش، آن وفاداری خلل‌ناپذیر، چیزی که می‌توانست در میان آن همه آشفتگی چیزی شبیه نظم به وجود بیاورد، یعنی آن شور انقلابی، نفرت بی‌پایانش از بدبختی و بیداد که آن همه مردم گرفتارش بودند، و اراده او برای تغییر دادن این همه. «اعتقادات شما هیچ چیزش روشن نیست، آرمان‌ها تان هم هیچ ربطی به آنچه در کانادوس اتفاق می‌افتد ندارد.» حرف‌های بارون بار دیگر در سرش طنین می‌انداخت و برآشفته‌اش می‌کرد. چطور می‌شد مالکی که جوری زندگی می‌کرد که انگار انقلاب

فرانسه رخ نداده، از آرمان‌های او سر در بیارد؟ آدمی که «آرمان‌خواهی» برایش کلمه‌ای ناجور بود؟ آدمی که ژاگونسوها یک ملکش را گرفته بودند و داشتند ملک دیگرش را هم آتش می‌زدند، چطور می‌توانست از کانودوس چیزی بفهمد؟ در همین لحظه، بی‌تردید کالموبی غرق آتش شده بود. او، گالیلئوگال معنی این شعله‌ها را می‌دانست، خیلی خوب می‌دانست که آن شعله‌ها نتیجهٔ تعصب و دیوانگی نیست. ژاگونسوها داشتند نماد ظلم و ستم را نابود می‌کردند. آن‌ها با تصویری مبهم، اما به قوت شهود، به درستی به این نتیجه رسیده بودند که قرن‌ها سلطهٔ مالکیت خصوصی این فکر را در کلهٔ استعمار شده‌ها فرو کرده بود که این نظام از آسمان نازل شده و مالکان هم موجوداتی برترند، برای خودشان نیمه‌خدایی هستند. آیا این آتش بهترین راه برای اثبات نادرستی این اسطوره و پس راندن ترس قربانی‌ها نبود، و همچنین بهترین راه برای واداشتن توده‌های گرسنه به این‌که ببینند نابود کردن قدرت مالکان واقعاً ممکن است و توده‌های فقیر قدرت این کار را دارند؟ مرشد و مریدانش، اگرچه هنوز به پس مانده‌های مذهب چسبیده بودند، خوب می‌دانستند باید به کجا ضربه بزنند. درست به بن و بنیان ظلم و ستم، یعنی مالکیت، ارتش و قوانین اخلاقی تاریک‌اندیشان. یعنی نوشتن آن زندگینامه که در دست بارون مانده، اشتباه بوده؟ نه، آن‌ها لطمه‌ای به اصل مرام او نمی‌زنند. اما آیا سپردن چیزی تا آن حد خصوصی به دشمن اشتباه نبوده؟ آخر بارون دشمن او بود. با این همه هیچ‌کینه‌ای از او به دل نداشت. شاید به این دلیل، که از برکت وجود او، حالا حس می‌کرد هر چیزی را که می‌شنود می‌فهمد و مردم هم هر چیزی را که او می‌گوید می‌فهمند. این چیزی بود که از وقتی سالوادور را ترک گفته بود برایش پیش نیامده بود. آن چند ورق را چرا نوشته بود؟ از کجا می‌دانست که همین روزها خواهد مرد؟ آیا ضعف بورژوازی‌اش وادارش کرده بود آن‌ها را بنویسد، به این دلیل که نمی‌خواست بی‌آن‌که نشانی از خود گذاشته باشد دنیا را ترک کند؛ یکباره

به این فکر افتاد که مبادا ژورما را آبتن کرده باشد. هول و هراسی به جاننش افتاد. تصور بچه‌دار شدن همیشه چندشی غریزی در او برمی‌انگیخت، شاید همین سبب شده بود که در رم تصمیم به پرهیز از روابط جنسی بگیرد. همیشه با خود گفته بود که ترس از پدر شدنش نتیجه باورهای انقلابی است. آدمی که زاد و رودی دارد و ناچار است یکسر به خوراک و پوشاکشان برسد و تر و خشکشان کند چطور می‌تواند همیشه آماده عمل هم باشد؟ او در این مسئله هم فقط حرف خودش را قبول داشت: نه زن و نه بچه و نه هیچ چیزی که ممکن است آزادی‌اش را محدود و روحیه شورشی‌اش را متزلزل کند.

وقتی در بیشه‌ای کوچک از اسب پیاده شدند دیگر ستاره‌ها سرزده بودند. بی هیچ کلامی غذایشان را خوردند و گالینو پیش از آنکه قهوه‌اش را بنوشد به خواب رفت. خوابش آشفته بود و سرشار از رویای مرگ. وقتی اولپینو بیدارش کرد هنوز تاریک تاریک بود و زوزه‌های رقت‌باری شنیده می‌شد که شاید از روباهی بود. راهنما قهوه را گرم کرده و زین بر اسب‌ها نهاده بود. گال سعی کرد سر صحبت را با اولپینو باز کند. چه مدت برای بارون کار کرده بود؟ عقیده‌اش درباره ژاگونسوها چه بود؟ پاسخ‌های راهنما چندان طفره‌آمیز بود که گال از خیر گفتگو گذشت. آیا لهجه خارجی‌اش بود که بلافاصله بی‌اعتمادی این مردم را برمی‌انگیخت؟ یا مسئله چیزی عمیق‌تر بود، یعنی برقرار نشدن ارتباط میان نحوه فکر و احساس او و این جماعت؟

در همان لحظه اولپینو چیزی گفت که او نفهمید. از مرد بلند خواست تا حرفش را تکرار کند و این بار کلمه به کلمه برایش روشن شد: چرا می‌خواست به کانودوس برود؟ به او گفت «چون آنجا دارد اتفاقاتی می‌افتد که من تمام عمرم به خاطرش جنگ کرده‌ام. آن مردم، در آن بالا، دارند دنیایی می‌سازند که در آن نه از ظالم خبری هست و نه از مظلوم. دنیایی که در آن همه آزاد و برابرند». بعد با ساده‌ترین کلماتی که

می شناخت برای مرد توضیح داد که چرا کانودوس برای تمام دنیا اهمیت دارد، و این که بعضی از کارهایی که ژاگونسوها می کنند مطابق آرزوهای بسیار قدیمی است که خیلی آدم ها جانشان را سر آن ها گذاشته اند. اولپینو وقتی او حرف می زد نه چشمش را بالا برد و نه میان حرفش دوید، و گال بی اختیار به این فکر افتاد که حرف هایش در گوش آن مرد چون بادی است که بر صخره ای بلغزد، بی آن که هیچ اثری بر جای بگذارد. حرفش که تمام شد، اولپینو سرش را کمی به یک سو خم کرد و زیر لب گفت که فکر می کرده گال به کانودوس می رود تا جان زنش را نجات بدهد. و چون گال با نگاهی متعجب نگاهش می کرد، بالحنی جدی گفت: مگر روفینو نگفته بود که او را می کشد؛ یعنی اصلاً برایش مهم نبود که روفینو آن زن را بکشد؟ مگر او زنش نبود؟ اگر نبود، پس چرا از روفینو دزیده بودش؟ گال به تأکید گفت «من زنی ندارم، هیچ کس را هم ندزدیدم». روفینو از کس دیگری حرف می زده، اولپینو ماجرا را بد فهمیده. مرد بلند بار دیگر به سکوت لجوجانه اش پناه برد.

دیگر باهم حرفی نزدند، تا چند ساعت بعد که به دسته ای از زائران برخوردند که چند گاری داشتند و از کوزه هاشان به آن دو آب دادند. زائران را که پشت سر گذاشتند، اندوهی به سراغ گال آمد که نتیجه پرسش های کاملاً نامنتظر اولپینو و سخن سرزنش آمیز او بود. پس، گال برای آن که دیگر به ژورما و روفینو فکر نکند، باز به سراغ مرگ رفت. از مرگ نمی ترسید، به همین دلیل بود که بارها و بارها در برابرش پایداری کرده بود. اگر سربازها پیش از رسیدن به کانودوس دستگیرش می کردند، چنان نبردی با آن ها می کرد که ناچار می شدند بکشندش، این جور دیگری ناچار نبود این تحقیر را تحمل کند که زجر و شکنجه اش بدهند و ای بسا که آدم بزدلی از آب درآید.

متوجه شد که اولپینو آرام و قرار ندارد. نیم ساعتی می شد که در هوایی سوزان در بیشه ای پرپشت اسب می تاختند که ناگهان مرد بلند با

نگاه تیزش به شاخ و برگ های دور و برشان خیره شد و پچ پچ کنان گفت «محاصره مان کرده اند. بهتر است صبر کنیم تا خودشان را نشان بدهند». از اسب پیاده شدند. گال بیهوده می کوشید تا نشانه ای از حضور آدمی در آن دور و بر پیدا کند. اما آدمی بعد مردانی مسلح به تفنگ شکاری، کمان، قمه و کارد از میان درختان بیرون آمدند. سیاهی غول پیکر و پا به سن گذاشته، که تا کمر لخت بود به ایشان سلام گفت و با زبانی که گال درست از آن سر در نمی آورد پرسید از کجا می آیند. اولپینو پاسخ داد که از کالومبی می آیند و به کانودوس می روند. بعد مسیری را که دور زده بودند تا به قول خودش گیر سربازها نیفتند، برای مرد تعریف کرد. گفتگوشان خشک و کوتاه بود اما به گوش گال خصمانه نیامد. بعد، دید که مرد سیاه افسار اسب اولپینو را گرفت و بر آن سوار شد و مردی دیگر نیز پا در رکاب اسب او نهاد. گامی به سوی مرد سیاه رفت و یکباره همه مردانی که تفنگ داشتند او را نشانه گرفتند. به اشارت دست فهماند که قصدی ندارد، و از آنها خواست تا به حرفش گوش بدهند. برایشان توضیح داد که باید بلافاصله به کانودوس برود و با مرشد صحبت کند و خبر مهمی را به او برساند، و گفت که آمده تا در جنگ با سربازها کمکشان کند... اما چهره بی اعتنا و تحقیرآمیز مردان چنان توی ذوقش زد که خاموش شد. مرد سیاه لحظه ای به انتظار ماند، اما وقتی دید گال دیگر قصد صحبت ندارد، چیزی گفت که او این بار هم آن را نفهمید. آنگاه آنان بی سروصدا، همان طور که آمده بودند، پشت شاخ و برگ درختان از دیده پنهان شدند.

گال زیر لب پرسید «چی گفت؟»

اولپینو جواب داد «گفت پدر، مسیح مقدس، و کروبیان آسمان از بلوموته دفاع می کنند. آنها احتیاجی به کمک دیگری ندارند.» این را هم گفت که آنها زیاد از آنجا دور نشده بودند، بنابراین لازم نیست نگران اسبها باشد. پس دوباره به راه افتادند. براستی هم پیاده رفتن از میان آن همه شاخ و برگ و بوته های پرپشت بسی سریع تر از رفتن

بر پشت اسب بود. اما از دست دادن اسب‌ها به معنای از دست دادن خورجین‌ها و آذوقه‌شان هم بود، پس به ناچار از آن پس به خوردن میوه‌ها، جوانه‌ها و ریشه‌های گیاهان پرداختند. گال یکباره متوجه شد که بعد از ترک کالومی، یادآوری بلاهایی که در این دورهٔ اخیر زندگی بر سرش آمده بود، راه بر نوعی بدبینی گشوده، پس کوشید به درمانی قدیمی دست یازد و خود را با افکاری انتزاعی و غیر شخصی مشغول دارد. «علم در مقابل وجدان معذب». آیا کانودوس استثنایی بر این قانون تاریخی نبود که می‌گفت مذهب همیشه برای خواب کردن مردم و بازداشتن آن‌ها از شورش علیه اربابانشان به کار گرفته شده؟ مرشد از خرافات مذهبی استفاده کرده بود تا دهقانان را به شورش بر ضد نظم بورژوازی و اخلاق محافظه‌کارانه تحریک کند و علیه کسانی بشوراند که سالیان سال از اعتقادات مذهبی استفاده کرده بودند تا آن‌ها را برده و استثمار شده نگهدارند. مذهب در بهترین حالت، همان‌طور که دیوید هیوم^۱ نوشته بود، رویای انسان بیمار بود، این بی‌بر و برگرد درست بود، اما در بعضی موارد، مثل همین کانودوس، مذهب می‌توانست عاملی باشد برای بیرون کشیدن قربانیان اجتماع از حالت انفعالی و کشاندن آن‌ها به فعالیت انقلابی، و در جریان همین فعالیت حقایق عقلانی و علمی رفته رفته جای افسانه‌های غیرعقلانی و بت‌هاشان را می‌گرفت. یعنی این فرصت را پیدا می‌کرد که نامه‌ای در این باره به لیتنل دولا روولت بنویسد؟ بار دیگر کوشید که سر صحبت را با مرد راهنما باز کند. اولینو دربارهٔ کانودوس چه فکر می‌کرد؟ مرد بلد، زمانی دراز بی‌آنکه پاسخ دهد چیزی را که در دهان داشت می‌جوید. سرانجام با یقینی قاطع، چنان که گویی این مسئله برایش هیچ اهمیتی ندارد، پاسخ داد «سربازها گلوی همه‌شان را می‌برند». گال دریافت که چیز دیگری برای گفتن نمانده است.

۱. David Hume (۱۷۷۶-۱۷۱۱) فیلسوف و مورخ اسکاتلندی. فلسفه‌اش آمیخته به شکاکیت بود و دانش آدمی را منحصر به آنچه به تجربه درمی‌آید می‌دانست - م.

از بیشه انبوه که بیرون آمدند پیش رویشان جلگه‌ای بود پوشیده از بوته‌های زیکه زیکه، که مرد راهنما ساقه آن‌ها را با چاقو شکافت و آن دو با مغز تلخ و شیرین آن گیاه تشنگی‌شان را کمی فرو نشانند. آن روز به دسته‌های بیشتری از زائران کانودوس برخوردند و همه را پشت سر نهادند. دیدار این مردم که در ته چشمان خسته‌شان شور و نشاطی نیرومندتر از فلاکتشان نهفته بود، مایه تسکین دل گال شد. خوشبینی‌اش دوباره باز آمد. اینان خانه‌هاشان را ترک کرده بودند تا به جایی بروند که قرار بود میدان جنگ بشود. آیا این بدان معنی نبود که غریزه مردم همیشه بر حق است؟ اینان به کانودوس می‌رفتند چون به شهود دریافته بودند که کانودوس تجسم عطش آن‌ها برای عدالت و آزادی بود. از اولپینو پرسید کی به آن‌جا می‌رسند؟ اگر اتفاق ناجوری نیفتد، همین امشب. اتفاق ناجور؟ منظورش چه بود؟ دیگر چیزی برایشان نمانده بود که کسی بدزدد، مگر نه؟ اولپینو پاسخ داد «ممکن بود بکشندمان» اما گال نمی‌گذاشت روحیه‌اش باز متزلزل شود. با خود فکر می‌کرد، از همه چیز گذشته، آن اسب‌ها هم سهمی بود که در راه پیشرفت آرمانش ادا کرده بود.

برای استراحت کنار مزرعه‌ای با ساختمانی توقف کردند که متروک شده بود و نشانه‌های آتش‌سوزی در آن به چشم خورد. نه سبزه و گیاهی بود و نه آبی. گال پاهایش را که بعد از روزها راه‌پیمایی کوفته و کشیده شده بود مالش داد. ناگاه اولپینو به سخن در آمد که از حلقه گذشته‌اند. به سمتی اشاره کرد که پیش از آن جای اسطبل‌ها و احشام و گاوچرانان می‌بود و امروز وانهاد و خالی بود. حلقه؟ همان حلقه‌ای که کانودوس را از بقیه عالم جدا می‌کرد. مردم می‌گفتند داخل این حلقه مسیح مقدس حکم می‌راند و بیرون آن شیطان. گال چیزی نگفت. اگر به کنه مسئله فکر می‌کردی، اسم‌ها اهمیتی نداشت، این‌ها همه رویه ظاهری بود، اگر همین اسم‌ها به مردم بی‌سواد کمک می‌کرد تا اصل مسئله را آسان‌تر

بفهمند، دیگر اهمیتی نداشت که به جای صحبت از عدالت و بی‌عدالتی، آزادی و بردگی، جامعه بی‌طبقه و جامعه طبقاتی از خدا و شیطان حرف بزنند. فکر می‌کرد وقتی به کانودوس برسد، چیزی را می‌بینند که در ایام نوجوانی در پاریس دیده بود: جماعتی که سراپا شور انقلابی بودند و با دندان و ناخن از حیثیت خودشان دفاع می‌کردند. اگر می‌توانست صدای خودش را به گوش آن‌ها برساند و حرفش را به آن‌ها بفهماند، می‌توانست به آن‌ها کمک کند، یعنی دست‌کم آن چیزهایی را که نمی‌دانستند و او با پرسه‌گردی به دور جهان یاد گرفته بود به آن‌ها می‌آموخت.

شنید که اولپینو می‌پرسد «واقعاً ککت هم نمی‌گزد که روفینو زنت را بکشد یا نه؟ پس چرا زنیکه را از او دزدیدی؟»

حس کرد که نفسش از خشم بند آمده. با زبانی لکنت گرفته گفت که زنی ندارد: اصلاً او چطور جرئت می‌کند چیزی را بپرسد که قبلاً جوابش را شنیده. حس کرد که نفرت از این مرد در دلش بالا می‌گیرد و خوش دارد که به او اهانت کند.

شنید که اولپینو گفت «آخر آدم اصلاً سر در نمی‌آرد».

پایش چندان درد می‌کرد و چندان ورم کرده بود که وقتی دوباره به راه افتادند، چند قدمی نرفته گفت که باید بیشتر استراحت کند. همان‌طور که بر زمین می‌نشست فکر کرد: «دیگر آن آدم سابق نیستم». خیلی لاغرتر شده بود، وقتی به ساعد استخوانی‌اش که تکیه‌گاه سر کرده بود نگاه کرد، به نظرش آمد که ساعد آدم دیگری است.

اولپینو گفت «می‌گردم تا چیزی برای خوردن گیر بیارم. تو برای خودت چرتکی بزن»

گال دید که پشت درختانی بی‌بار و برگ از دیده پنهان شد. همچنان که چشم‌هاش را می‌بست نگاهش به لوحی چوبین افتاد که بر تنه درختی کوبیده بودند و چند میخ آن هم افتاده بود، با خطی محو شده بر آن نوشته

بودند: «کاراکاتا». این نام همچنان در ذهنش می‌گشت تا آن‌گاه که خوابش برد.

*

شیرناتوبا گوش تیز کرد و با خود گفت «می‌خواهد با من حرف بزند» پیکر خردش از شادی به لرزه افتاد. مرشد بر تشک دراز کشیده بود و کلامی بر زبان نمی‌آورد، اما کاتب کانودوس می‌توانست از طرز تنفس او بگوید خواب است یا بیدار. باز در تاریکی گوش تیز کرد. بله، هنوز بیدار بود. لابد آن چشمان ژرف نگرش بسته بود و پشت پلک‌هایش یکی از آن صورت‌های خیالی را می‌دید که بر او نازل می‌شدند تا سخنی بگویند یا او برای دیدارشان فراتر از ابرها عروج می‌کرد: قدیسان، مریم باکره، مسیح مقدس، پدر. شاید هم در فکر کلمات حکیمانه‌ای بود که می‌بایست فردا بر زبان آرد، چیزهایی که شیرناتوبا آن‌ها را بر کاغذهایی ثبت می‌کرد که پدر ژواکیم برایش می‌آورد و مومنان آینده می‌خواندندشان، همچنان که مومنان امروزی کتاب مقدس را می‌خواندند.

به این فکر افتاد که دیگر پدر ژواکیم به کانودوس نمی‌آمد، بنابراین ذخیره کاغذ او ته می‌کشید و ناچار می‌شد بر کاغذهای لفاف بزرگی بنویسد که در انبار ویلانوا پیدا می‌شد و این کاغذها مرکب را خوب به خود نمی‌گرفت. پدر ژواکیم به ندرت با او حرف زده بود و شیرناتوبا از همان روز اولی که کشیش را دیده بود - آن روز صبح که جست و خیزکنان کنار پای مرشد به کومه رسیده بود - بارها و بارها در چشمان کشیش تعجب، بی‌قراری و انزجاری را دیده بود که وجود خودش در آن مرد برمی‌انگیخت و نیز دیده بود که چگونه سر را شتابان برمی‌گرداند تا چشمش به او نیفتد و شکل و شمایلش را از ذهن بیرون براند. اما افتادن کشیش به دست سربازان و مرگ احتمالی او، شیرناتوبا را غمگین کرده بود، چراکه این خبر اثری ناخوشایند بر مرشد نهاده بود. مرشد بعد از موعظه بر برج معبد جدید گفته بود «شادی کنید، پسران من. این اولین

شهید بلوموته است» اما کمی بعد، در خلوتخانه، شیرناتوبا شاهد اندوهی بود که مرد خدا را فرا گرفته بود. او غذایی را که ماریاکوادرادو برایش آورده بود رد کرده بود و برخلاف رسم همیشگی، هنگامی که زنان همسرا دست و پایش را می شستند، بر آن بره سفید که آلکساندرینا کورنا (با چشمانی سرخ از گریستن بسیار) به نزدش آورده بود دستی نکشیده بود. شیرناتوبا آن گاه که سر بر زانوی مرشد نهاده بود دست او را بر انبوه موی خود حس نکرده و شنیده بود که آه کشان می گوید «از این به بعد عشای ربانی نداریم. دیگر یتیم شده ایم». شیرناتوبا در آن دم بوی فاجعه را شنیده بود.

از این روی بود که آسان خوابش نمی برد. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ بار دیگر جنگ سایه بر سرشان انداخته بود و این بار بدتر از آن جنگی بود که میان برگزیدگان و سپاه شیطان در ثوتابولرینو روی داده بود. این بار جنگ به کوچه و خیابان می کشید، تعداد کشته ها و زخمی ها بسیار بیشتر می بود و او هم از اولین کسانی بود، که کشته می شدند. این بار دیگر ماجرای ناتوبا نیست که مرشد به نجاتش شتافته بود. این بار کسی جانش را نجات نمی داد. او به نشان حق شناسی از پی مرد خدا به راه افتاده بود و محض سپاسگزاری او را در هر کجا دنبال کرده بود، گرچه این سفرها تلاشی ورای طاقت آدمی می طلبد، چراکه ناچار بود تمام این راه را چهار دست و پا جست و خیزکنان برود. شیرناتوبا درک می کرد که چرا برخی از پیروان مرشد، دلشان برای آن روزهای سرگردانی تنگ می شود. آن روزها، تنها مشتی مرید بودند و مرشد به همه شان می رسید. چقدر اوضاع عوض شده بود! به فکر هزاران آدمی افتاد که به او رشک می بردند که شب و روز کنار مرد خدا بود. اما دیگر حتی او هم نمی توانست دمی با مرشد تنها بماند و به کام دل با یگانه مردی حرف بزند که چنان با او رفتار می کرد که انگار فرقی با دیگران ندارد. چرا که هیچ گاه نشانه ای نیافته بود از این که مرشد او را به چشم موجودی با پشت خمیده و کله ای بزرگ، مثل

جانوری غریب که به اشتباه میان آدمیان زاده شده، نگاه می‌کند. شبی در حومه تپیدورا به یاد می‌آورد که دیگر سال‌ها از آن گذشته بود. آن وقت چند زائر با مرشد بودند؟ بعد از نماز، به اقرار کردن با صدای بلند ایستادند. وقتی نوبت شیرناتوبا رسید، هیجانی نامنتظر بر او هجوم آورد و چیزی را بر زیان آورد که تا آن دم کسی از او نشنیده بود: «من به خدا یا مذهب اعتقادی ندارم، فقط به شما، پدر اعتقاد دارم، چون کاری کردید که حس کنم آدمم». سکوتی ژرف همه را فراگرفت. لرزان از گستاخی خود بار نگاه بهت‌زده زائران را بر خود حس کرد. اکنون بار دیگر کلمات مرشد را در آن شب به یاد می‌آورد. «عذاب تو حتی بیشتر از عذابی است که شیاطین مستحقق‌آنند. پدر خودش می‌داند که روح تو پاک است چون هر لحظه هستی تو کفاره‌ای است. تو کاری نکرده‌ای که به خاطر آن توبه کنی. زندگی‌ات خودش توبه است.»

در ذهن خود تکرار می‌کرد «زندگی‌ات خودش توبه است.» اما در این زندگی لحظات سعادت هم بود که با هیچ چیز قابل قیاس نبود. مثلاً پیدا کردن چیز تازه‌ای برای خواندن، چند سطری از کتابی، صفحه‌ای از مجله‌ای، کمی مطالب چاپ شده و آموختن چیزهای افسانه‌واری که حروف الفبا روایت می‌کردند. یا تصور این‌که آلمودیا زنده بود، همچنان دختر زیبایی در ناتوبا، و او برایش آواز می‌خواند، و آوازش به جای آن‌که دختر را جادو کند و بکشد، لبخند به لب‌های او می‌آورد. یا سر نهادن بر زانوی مرشد، و حس کردن انگشتانش که در انبوه موی او می‌گشت، آن‌ها را جدا می‌کرد و بر جمجمه‌اش می‌سود. این آرامش بخش بود، گرمایی از سر تا پایش می‌دوید، و حس می‌کرد که تماس این دست با استخوان سروگونه‌هایش، جبران همه لحظه‌های دردناکی است که در عمرش کشیده است.

اما او منصف نبود، مرشد تنها کسی نبود که او می‌بایست سپاسگزارش باشد. مگر دیگران او را وقتی که رمقی برایش نمانده بود،

بغل نمی‌کردند و نمی‌بردند؟ مگر همه‌شان، به‌خصوص کوچولوی مقدس، از ته دل دعا نمی‌کردند که خداوند به او ایمان عطا کند. آیا ماریاکوادرادو در حق او مهربان و گشاده دست نبوده؟ وقتی به فکر مادر مردمان افتاد کوشید در دل خود محبتی به او جست‌وجو کند. این زن برای جلب محبت او هر کاری که می‌توانست کرده بود. در آن روزهای سرگردانی هر وقت می‌دید خسته و فرسوده شده بدنش را مشت و مال می‌داد، درست همان‌طور که دست و پای کوچولوی مقدس را می‌مالید. وقتی گرفتار تب می‌شد در آغوشش می‌گرفت تا بدنش را گرم کند. برایش لباس‌هایی جور می‌کرد تا بپوشد و آن ترکیب استادانه دستکش و کفش، ساخته از چوب و چرم، که راه رفتن چهار دست و پا را برایش آسان می‌کرد، فکر این زن بود. پس چرا این زن را دوست نمی‌داشت؟ بی‌تردید به این دلیل که ماریاکوادرادو در یکی از آن شب‌ها که زائران برای استراحت در بیابان توقف می‌کردند، خود را متهم کرده بود به این‌که از ریخت شیرناتوبا بیزار است، چرا که فکر می‌کرد زشتی این موجود کار شیطان است. ماریاکوادرادو به هنگام اقرار به این گناهان زار گریسته و با مشت بر سینه خود کوبیده بود و تقاضا کرده بود که این خبثت را بر او ببخشایند. او همیشه گفته بود که آن زن را بخشوده، و او را مادر خطاب کرده بود. اما در ژرفای دل خود می‌دانست که او را نبخشوده. فکر می‌کرد «هنوز ازش کینه به دل دارم. اگر جهنمی در کار باشد، من تا ابدالابد می‌سوزم». وقت‌های دیگر فکر آتش هراسانش می‌کرد، اما این بار ناراحتش نکرد.

به یاد آخرین مراسم جمعی افتاد و با خود گفت آیا لازم است که باز در آن‌ها شرکت کند. چقدر ترسیده بود! تا به حال چندبار فشار جمعیتی که می‌خواست به مرشد نزدیک شود او را تا آستانه مرگ و خرد شدن زیر دست و پای آنان برده بود؟ گاردکاتولیک هرچه می‌توانست کرده بود تا جلو مومنانی را بگیرد که می‌خواستند دستشان را به مرد خدا برسانند که

در میان مشعل‌ها و بخوردان‌ها ایستاده بود. شیرناتوبا یکباره دیده بود که زیر دست و پای مردم افتاده و ناچار شده بود آن قدر جیغ بزند تا گارد کاتولیک او را درست در زمانی که آن موج انسانی در خود فرو می‌بردش، از میان جمع بیرون بکشد. این روزهای اخیر دیگر جرئت نکرده بود پای از خلوتخانه بیرون بگذارد، زیرا رفتن به کوی و برزن برآستی برایش خطرناک شده بود. مردم سر از پا نشناخته می‌آمدند تا دست بر قوزش بسایند، که معتقد بودند این کار برایشان خوش اقبالی می‌آورد، و او را از دست هم مثل عروسک می‌قاییدند، یا ساعت‌ها در خانه خود نگاهش می‌داشتند تا از احوال مرشد پرسش‌ها کنند. آیا ناچار بود بقیه عمرش را توی این چهار دیوار گلی بگذرانند؟ بدبختی پایانی نداشت، انبان محنت هیچ وقت تهی نمی‌شد.

از صدای تنفس مرشد فهمید که دیگر خوابیده است. گوش به سوی حجره‌ای تیز کرد که زنان همسرا تنگاتنگ هم شب را در آن سر می‌کردند. آن‌ها هم خفته بودند، حتی آلکساندرینا کورئا. آیا فکر جنگ بود که او را بیدار نگاه می‌داشت؟ دیگر نزدیک شده بود. نه ابوت ژوائو، نه پاژئو، نه ماکامیراو نه پدرائو یا تاراملا و نه کسانی که نگهبان جاده‌ها و سنگرها بودند، هیچ‌یک به مجالس و عظمی نمی‌آمدند، و شیرناتوبا مردان مسلح را پشت دیوارکی که بر گرد کلیساها کشیده بودند، دیده بود، نیز مردانی دیگر را که با شمشال‌ها تفنگ‌های سرپر، تیر و کمان، چماق و یاواشین^۱ بالا و پایین می‌رفتند، چنان که گفتمی هر دم به انتظار حمله دشمن بودند. بانگ خروس را شنید؛ سپیده برنیستان پرتو افکنده بود. آن‌گاه که آبیاری در شیپورهای صدفی خود می‌دمیدند تا توزیع آب را خبر دهند، مرشد بیدار شد و به زانو درآمد. ماریاکوادرادو در دم به خلوتخانه آمد. شیرناتوبا، به رغم بی‌خوابی شبانه، بیدار و برپا بود و آماده برای ثبت

۱. چنگال بلندی برای باد دادن خرمن، اصطلاح مردم همدان - م.

اندیشه‌های مرشد. مرشد زمانی دراز به نماز گذراند، آن‌گاه با چشمان بسته نشست و زنان پایش را با پارچه‌ای نمناک شستند و صندل‌هایش را به پایش کردند. کاسه شیر کوچکی را که ماریاکوادرادو به او داده بود نوشید و یک دانه شیرینی ذرت هم خورد. اما دستی بر سر و روی بره کوچکی نکشید. شیرناتوبا با خود گفت «غصه‌اش فقط به خاطر پدرژواکیم نیست. به خاطر جنگ هم هست».

در همان لحظه ابوت ژواثو، ژواثوگنده و تاراملا وارد شدند. نخستین بار بود که شیرناتوبا، تاراملا را در خلوتخانه می‌دید. وقتی داروغه شهر و فرمانده گاردکاتولیک برپا خاستند تا دست مرشد را ببوسند، تاراملا، نایب پاژثو، همچنان زانو زده برجا ماند.

ابوت ژواثو گفت «پدر، تاراملا دیشب خبرهایی شنیده».

شیرناتوبا در این فکر بود که داروغه شهر هم بی‌تردید دیشب دمی چشم برهم نگذاشته. خیس عرق، غبارآلود و غرق در فکر بود. ژواثو گنده کاسه شیری را که ماریاکوادرادو به او داده بود با اشتهای تمام سر کشید. شیرناتوبا این دو مرد را پیش چشم آورد که تمام شب از این سنگر به آن سنگر و از آن دروازه به دروازه دیگر می‌روند، باروت می‌برند، سلاح‌ها را بررسی می‌کنند و درباره اوضاع حرف می‌زنند. با خود گفت «حتماً امروز شروع می‌شود». تاراملا هنوز به زانو بود و کلاه چرمی‌اش را در دست می‌چاله می‌کرد. دو تفنگ شکاری بر شانه و چند قطار فشنگ حمایل داشت که بیشتر به گردنبندهای مراسم جشن و سرور می‌مانست. یکسر لب به دندان می‌گزید، و قادر به سخن گفتن نبود. سرانجام با تته پته گفت که سیتیو^۱ و کروسس، سواره، رسیده‌اند. یکی از اسب‌هاشان از شدت خستگی سقط شده. آن یکی هم لابد تا حالا مرده، چون وقتی او حیوان را دیده بود سیل عرق از پهلوهایش سرازیر بوده. آن دو مرد دو

روز تمام بی هیچ درنگی چهار نعل تاخته بودند. خودشان هم از خستگی جان به تن نداشتند. با چهره‌ای سرخ شده، خاموش شد، نمی دانست دیگر چه باید بگوید، چشمان ریز بادامی‌اش از ابوت ژوانو کمک می طلبید.

راهزن پیشین به او دل داد «به مرشد بگو که سینتیو و کروسس چه پیغامی از پاژنو آورده بودند. با دهان پر حرف می زد، چون ماریا کوادرادو به او هم کاسه‌ای شیر و دانه‌ای شیرینی ذرت داده بود.

تاراملا گفت «مرشد، فرماتان اجرا شد. کالمبی را آتش زدند. بارون کانابراوا با خانواده‌اش و عده‌ای از آدم‌هایش به کیما داس رفتند.»

آن‌گاه کوشید تا شرمی را که در حضور مرد خدا بر او چیره شده بود پس براند، و تعریف کرد که پاژنو به جای آن‌که بعد از سوزاندن آن ملک، کاری کند که از سربازها پیش بیفتد، خودش را به پشت سر آن‌ها کشانده تا وقتی به بلوموته حمله می‌کنند، از عقب غافلگیرشان کند. و بعد، بی هیچ درنگی، تاراملا بار دیگر صحبت از اسب مرده را دنبال گرفت. دستور داده بود تا حیوان را برای خوراک افرادش که در سنگر بودند تکه تکه کنند، و اگر آن یکی اسب هم می‌مرد، آن را به آنتونیو ویلا نووا می‌داد تا بین مردم قسمت کند... اما در همین لحظه مرشد چشم باز کرد و تاراملا ناگاه لب از سخن بست. چشمان ژرف و سیاه مرد خدا، نایب پاژنورا دستپاچه‌تر می‌کرد، شیرناتوبا می‌دید که چگونه کلاهش را در دست مچاله می‌کند.

مرشد زیر لب گفت «بسیار خوب، پسرم. مسیح مقدس خودش به پاژنو و افرادش به خاطر ایمان و شجاعتشان پاداش می‌دهد.»

دستش را جلو برد و تاراملا، لحظه‌ای آن را در دست گرفت و با نگاهی شیفته‌وار به مرشد، بر آن دست بوسه زد. مرشد تبرکش کرد و او بر خود صلیب کشید. ابوت ژوانو به اشاره تاراملا را مرخص کرد. تاراملا لحظه‌ای با سرخم کرده ایستاد و پیش از آن‌که خلوتخانه را ترک گوید،

ماریاکوادرادو کاسه‌ای شیر به او داد، همان کاسه که ابوت ژوائو و ژوائو گنده از آن نوشیده بودند.

مرشد نگاهی پرسان به آن دو انداخت.

داروغه شهر، چمباتمه نشسته بر پاشنه پا، گفت «پدر، خیلی نزدیک شده‌اند». صدایش چندان گرفته و غم‌آلود بود که شیرناتوبا ناگاه به هراس افتاد و حس کرد که زنان نیز از ترس می‌لرزند. ابوت ژوائو کاردش را درآورد، دایره‌ای بر زمین کشید و آن‌گاه خط‌هایی که به این دایره می‌رسید، تا راه‌های پیشروی سربازها را نشان دهد.

آن‌گاه به مدخل شهر از سمت جاده ژرموابو اشاره کرد و گفت «هیچ‌کدامشان از این طرف نمی‌آیند. برادران ویلانوا دارند کلی از مریض‌ها و سالخورده‌ها را به آن‌جا می‌برند تا از خط آتش دور باشند».

نگاهی به ژوائوگنده انداخت تا به او بفهماند که بقیه مطب را دنبال گیرد. مرد سیاه با انگشت به دایره اشاره کرد. «ما این‌جا، بین اسطبل‌ها و ماکامبو برای شما پناهگاه درست کردیم. یک پناهگاه زیرزمینی، دورش هم خاکریز درست کردیم، آن‌قدر هم سنگ ریختیم که دیگر گلوله به آن کارگر نیست. شما نباید این‌جا، توی خلوتخانه بمانید، آخر آن‌ها از همین طرف می‌آیند».

ابوت ژوائو گفت «با خودشان توپ هم دارند. دیشب دیدمشان. بلدهای قاچاقی بردندم توی اردوگاه آن گلوپاره کن. از آن توپ‌های بزرگ دوربرد است. حتماً خلوتخانه و کلیساها هدف اولشان است».

شیرناتوبا چندان خواب‌آلود بود که قلم از دستش می‌افتاد. سرش به دوار افتاده بود، دست‌های مرشد را از هم باز کرد تا بتواند کله بزرگش را بر زانوی او بگذارد. صدای مرد خدا را به دشواری می‌شنید «کی به این‌جا می‌رسند؟»

ابوت ژوائو پاسخ داد «دیر دیرش همین امشب».

مرشد به آرامی گفت «پس من می‌روم سراغ سنگرها. به کوچولوی

مقدس بگویند شمایل عیسی مسیح و قدیسان را بر دارد و صندوق شیشه‌ای مسیح مقدس را با همهٔ مجسمه‌ها و صلیب‌ها به سر جاده‌ای بیارد که مسیر ضد مسیح است. خیلی‌ها کشته می‌شوند، اما گریه و زاری لازم نیست، مرگ برای مؤمنان نعمت است.»

برای شیرناتوبا این نعمت همان دم نازل شد، تازه دست مرشد بر سرش رسیده بود که آشتی کرده با زندگی، به آنی خواب در ربودش.

*

روفینو چندان که روی از خانهٔ اربابی کالومبی برمی‌گرداند آسوده می‌شود. بریدن بندهایی که او را وابستهٔ بارون کرده بود، بناگاه این احساس را به او داده که توانایی لازم برای رسیدن به هدفش را دارد. نیم فرسنگی که می‌رود، دعوت خانواده‌ای را که از جوانی می‌شناخته، می‌پذیرد. آنان بی آن‌که از ژورما چیزی پرسند، یا دلیل آمدنش به کالومبی را جویا شوند، محبتی را که به او دارند آشکار می‌کنند و صبح روز بعد با آذوقهٔ کافی راهش می‌اندازند.

تمام روز راه می‌پیماید، و در طول راه بارها به زایرانی برمی‌خورد که به سوی کانودوس می‌روند و همه، بی‌استثنا، چیزی برای خوردن از او می‌طلبند. بدین‌سان، شب که می‌رسد آذوقهٔ او دیگر ته کشیده. نزدیک غاری که در کودکی با بچه‌های کالومبی به آنجا می‌آمده تا خفاش‌ها را با مشعل بسوزاند، دراز می‌کشد و می‌خوابد. روز بعد، دهقانی هشدارش می‌دهد که گشتی‌های ارتش از آنجا گذشته‌اند و ژاگونسوها هم در همان اطراف می‌گردند. گوش تیز کرده و با دلشوره به راهش ادامه می‌دهد.

اوایل شب به روستایی در حومهٔ کاراکاتا می‌رسد، مشتی زاغه در دوردست، پراکنده میان بوته‌ها و کاکتوس‌ها. بعد از تفته شدن زیر آفتاب سوزان سایهٔ درختان کاژوئرو و کیپوس نعمتی است. در همین لحظه حس می‌کند که تنها نیست. مشتی پیکرهای شب‌گون که دزدانه از بیشه بیرون خزیده‌اند محاصره‌اش کرده‌اند. کارابین، تیر و کمان و قمه با خود دارند و

زنگوله‌ها و سوتک‌هایی نئین بر گردن انداخته‌اند. چند تن از مردان گروه پاژنو را می‌شناسد، اما آن مرد دو رگه با آن‌ها نیست. سرخپوست پابره‌نه‌ای که فرمانده گروه است انگشت بر لب می‌گذارد و به روفینو اشاره می‌کند که از پی او برود. روفینو این دست و آن دست می‌کند اما نگاه ژاگونسو به او می‌فهماند که باید با آن‌ها برود، و در واقع این لطفی است که در حقش می‌کنند. دردم به یاد ژورما می‌افتد و تغییر چهره‌اش او را لو می‌دهد، زیرا مرد ژاگونسو سری تکان می‌دهد. چشمش به مردانی دیگر در میان درختان و بوته‌ها می‌افتد. بسیاری از آن‌ها سرتاپا با جبهه‌هایی بافته از علف استار کرده‌اند. اینان، دولا دولا چمباتمه زده بر پاشنه پا، دراز کشیده بر زمین کوره راه دهکده را زیر نظر دارند. به روفینو اشاره می‌کنند تا خود را مخفی کند، و مرد بلد دمی بعد صدایی می‌شنود. گروهی گشتی مرکب از ده مرد با اونیفورم‌های سرخ و خاکستری به فرماندهی گروهبانی مو طلایی می‌گذرند. راهنماشان بلدی است که روفینو یقین دارد از همدستان ژاگونسوهاست. گروهبان، چنان که گویی بناگاه احساس خطر کرده، گوش به زنگ می‌شود. انگشت بر ماشه تفنگ، از این درخت به آن درخت می‌شتابد و مردانش از پی‌اش می‌روند، آنان نیز پشت تنه درختان سنگر می‌گیرند. مرد راهنما پیش می‌رود و به نیمه کوره راه می‌رسد. ژاگونسوهای دوروبر روفینو انگار غیب شده‌اند، در بیشه برگ از برگ نمی‌جنبند.

گروه گشت به اولین زاغه می‌رسد. دو سرباز به در می‌کوبند و وارد می‌شوند، دیگران مواظب آن‌ها ایستاده‌اند. مرد راهنما، دولا دولا پشت سربازان می‌دود و روفینو متوجه می‌شود که مرد دارد کم‌کم خود را عقب می‌کشد. لحظه‌ای بعد، آن دو سرباز از زاغه بیرون می‌آیند و با اشاره به گروهبان می‌فهماند که کسی توی زاغه نیست. گروه گشت پیش می‌رود و همان کارهای سابق با همان نتیجه تکرار می‌شود. اما ناگهان زنی با گیس‌های بافته بر درگاه زاغه بزرگتر نمایان می‌شود و بعد از او زنی دیگر

که با چهره‌ای هراسزده اطراف را می‌پاید. وقتی سربازان چشمشان به آن دو می‌افتد و تفنگ‌ها را به سویشان نشانه می‌روند، هر دو دوستانه اشاره‌ای می‌کنند و جیغ کوتاهی سر می‌دهند. روفینو، درست مثل وقتی که از زبان زن ریشدار نام گالیثوگال را شنیده بود، گیج و دست و پاگم کرده است. مرد راهنما با استفاده از شلوغی اوضاع میان بوته‌ها گم می‌شود.

سربازان زاغه را محاصره می‌کنند و روفینو می‌بیند که با زن‌ها حرف می‌زنند. سرانجام دو سرباز با زن‌ها وارد کلبه می‌شوند و بقیه تفنگ به دست بیرون می‌مانند. چند لحظه بعد دو سربازی که به زاغه رفته‌اند بیرون می‌آیند و با اداهایی وقیحانه بقیه را دعوت می‌کنند تا به درون زاغه بروند و کار ایشان را تکرار کنند. روفینو بانگ خنده و فریاد می‌شنود و می‌بیند که همه سربازها هیجان‌زده و شادمان به سوی زاغه می‌دوند. اما گروهبان به دوتاشان فرمان می‌دهد که دم در به نگهبانی بایستند.

بوته‌زار دوروبر او به تکان درمی‌آید. مردان مخفی شده بیرون می‌خزند و برپا می‌ایستند. روفینو می‌بیند که دست‌کم سی نفری هستند. از پی آن‌ها می‌رود و پا به دو می‌گذارد تا به فرمانده دسته برسد. صدای خود را می‌شنود که می‌پرسد «آن زنی که یک وقت همسر من بود توی آن زاغه است؟». «یک کوتوله هم باهاش هست مگر نه؟» آره. بعد، ژاگونسو می‌گوید «پس باید خودش باشد». در همین دم رگباری از گلوله زوزه‌کشان دو سرباز نگهبان را از پای در می‌آورد و نعره مردان، صدای دویدن، و فریادهایی از درون زاغه به گوش می‌رسد. روفینو همچنان که می‌دود کارد خود را، که تنها سلاح برجا مانده اوست، بیرون می‌کشد، و سربازان را می‌بیند که کنار پنجره‌ها و درهای زاغه‌ها شلیک می‌کنند یا در جستجوی راه فرارند. چند قدمی نرفته‌اند که با گلوله یا پیکان از پای درمی‌آیند، یا ژاگونسوها برایشان می‌جهند و با کارد و قمه کارشان را می‌سازند. در همین دم پای روفینو می‌لغزد و به زمین می‌افتد. دارد دوباره برپا می‌شود که جیغ‌هایی گوشخراش و صدای سوتک‌ها را می‌شنود و می‌بیند که

ژاگونسوها جسد خون‌آلود سربازی را که اونیفورمش را در آورده‌اند، از پنجره به بیرون پرت می‌کنند. نقش عریان با صدایی خفه بر زمین می‌افتد. وقتی روفینو پای به زاغه می‌گذارد منظره‌ای هولناک بر جا می‌خکوبش می‌کند. سربازان محتضر بر زمین افتاده‌اند و گله‌گله مردان و زنانی خشمگین با خنجر و سنگ و چماق بر آن‌ها افتاده‌اند و بی‌رحمانه می‌کوبندشان، ژاگونسوهای تازه رسیده نیز کمکشان می‌کنند. صدای جیغ از چهار پنج زنی است که از ته حلق فریاد می‌کشند و لباس بر تن سربازان پاره می‌کنند تا با عریان کردن شرمگاه خوارشان کنند. کف زاغه پوشیده از خون است و بوی گند به هوا بلند شده، بر کف چوبی کلبه شکاف‌هایی است که لابد ژاگونسوها در آن‌جا به کمین سربازان دراز کشیده بوده‌اند. زیر میزی زنی با سر زخمگین نشسته که از درد می‌نالند و به خود می‌پیچد. وقتی ژاگونسوها سرگرم لخت کردن سربازان و برداشتن تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌های آن‌ها می‌باشند، روفینو که دیگر یقین کرده چیزی که می‌جوید در این اتاق نیست به اتاق‌های خواب می‌رود. سه اتاق کنار هم ردیف شده است. در اتاق اول باز است، اما کسی در آن نیست. از لای شکاف‌های در اتاق دوم چشمش به تختی چوبی می‌افتد و پاهای زنی که بر زمین دراز کشیده. در را باز می‌کند و ژورمارا می‌بیند. زنده است و تا چشمش به روفینو می‌افتد چهره‌اش با اخمی سخت درهم می‌رود و پیکرش از تعجب تکان می‌خورد. چسبیده به ژورما پیکر هراسزده و کوچک کوتوله است، که روفینو از دیرباز می‌شناسدش، و روی تخت گروهبان موطلایی. هرچند گروهبان وارفته و بی‌جان بر تخت افتاده هنوز دو ژاگونسو کاردهاشان را در بدن او فرو می‌کنند و با هر ضربه می‌غرند و خون جنازه را به سراپای روفینو می‌پاشند. ژورما مات و مبهوت به او نگاه می‌کند، دهانش بازمانده و چانه‌اش پایین افتاده، دماغش تیر کشیده و چشمانش لبریز از هول و درماندگی است. روفینو متوجه می‌شود که ژاگونسوی پابره‌نه که سیمای سرخپوستان دارد، به اتاق آمده و دارد به آن دوتای

دیگر کمک می‌کند تا نعش گروهبان را از تخت بردارند و از پنجره به کوچه بیندازند. بعد، از اتاق بیرون می‌روند و اونیفورم، تفنگ و کوله‌پشتی مرد مرده را هم با خود می‌برند. فرمانده ژاگونسوها وقتی از کنار روفینو رد می‌شود، به ژورما اشاره می‌کند «دیدی؟ خودش بود» کوتوله زبان باز می‌کند و کلمات بریده بریده‌ای می‌گوید که روفینو می‌شنود اما در نمی‌یابد. آرام بر درگاه ایستاده و چهره‌اش بار دیگر خشک و بی‌حالت شده، قلبش آرام گرفته و سرگیجه‌ای که در ابتدا حس کرده بود جای خود را به آرامش سپرده. ژورما هنوز بر زمین دراز کشیده، چنان از توش و توان افتاده که نمی‌تواند بلند شود. از پنجره ژاگونسوها، از زن و مرد دیده می‌شوند که به سوی بیشه می‌روند.

کوتوله با لکنت می‌گوید «دارند می‌روند» چشمانش از روفینو به ژورما برمی‌گردد «ژورما، ماهم باید برویم». روفینو سر بالا می‌اندازد و آرام می‌گوید «ژورما می‌ماند، تو خودت برو».

اما کوتوله نمی‌رود. گیج و هراسان، دست و پاگم کرده، در خانه خالی می‌گردد، میان خون و بوی گند، لعنت به اقبال خود می‌کند، زن ریشدار را به کمک می‌خواند، بر خود صلیب می‌کشد و با کلماتی مبهم به درگاه خدا دعا می‌کند. در همین احوال روفینو اتاق‌های خواب را می‌گردد، دو تشک پیدا می‌کند و آن‌ها را به اتاق جلو کلبه می‌کشد، که از آن‌جا می‌تواند کوچه و خیابان و خانه‌های کاراکاتا را ببیند. تشک‌ها را بی‌هیچ فکر به آن‌جا آورده، بی‌آن‌که بداند با آن‌ها چه می‌خواهد بکند، اما حالا که آن‌جا ایند، می‌داند: خواب پیکرش همچون اسفنجی خیس آب است. چند تکه طناب را که از قلابی آویزان است باز می‌کند، به سراغ ژورما می‌رود و با تحکم می‌گوید «بیا». زن، بی‌هیچ کنجکاوی یا هراس از پی او می‌رود. روفینو او را کنار تشک‌ها می‌نشاند و دست و پایش را می‌بندد. کوتوله آن‌جاست، چشمانش از ترس بیرون جسته. جیغ می‌زند «نکشش! نکشش!»

روفینو طاقباز دراز می‌کشد و بی‌نگاهی به او دستور می‌دهد «برو ایستا آن‌جا، اگر دیدی کسی به این طرف‌ها می‌آید، بیدارم کن».

کوتوله دست و پاگم کرده، مژه می‌زند، اما دمی بعد سر تکان می‌دهد و به سوی در می‌دود. روفینو چشم برهم می‌گذارد. پیش از آن که خوابش ببرد از خود می‌پرسد این که ژورما را هنوز نکشته آیا به خاطر این است که می‌خواهد بیشتر عذابش بدهد، یا از آن روی که حالا که سرانجام به چنگش آورده نفرتش فروکش کرده. می‌شنود که زن بر تشک دیگر چند گامی آن سوتر دراز می‌کشد. زیر چشمی، دزدانه او را می‌پاید: خیلی لاغرتر شده، چشمان گود افتاده‌اش کدر و درمانده، لباس‌هاش پاره شده و مویش ژولیده. خراشی عمیق بر بازویش.

روفینو وقتی بیدار می‌شود، چنان از روی تشک برمی‌جهد که گویی از کابوسی می‌گریزد. اما به یاد نمی‌آرد خوابی دیده باشد. بی‌آن‌که نگاهی به ژورما بیندازد، به نزد کوتوله می‌رود که همچنان کنار در ایستاده و با نگاهی آمیزهٔ بیم و امید به او می‌نگرد. می‌شود با او برود؟ روفینو سر بالا می‌اندازد. وقتی مرد بلد دور و بر کلبه را به جستجوی چیزی برای تسکین گرسنگی و تشنگی جستجو می‌کند، آن دو باهم حرفی نمی‌زنند. در راه بازگشت به کلبه کوتوله می‌پرسد «می‌خواهی بکشیش؟» روفینو پاسخی نمی‌دهد. چنگ چنگ علف و ریشه و برگ و ساقه را از کوله پشتی‌اش درمی‌آرد و بر تشک می‌ریزد. وقتی بندهای ژورما را باز می‌کند به او نگاهی نمی‌اندازد، یا چنان می‌نگردش که انگار آن‌جا نیست. کوتوله مشت‌های علف به دهان می‌گذارد و سفت و سخت به جویدن می‌افتد. ژورما هم کم‌کم به خوردن و فرو دادن می‌افتد، گاه به گاه دستی بر مچ و ساق پایش می‌کشد. بی‌هیچ گفتگو مشغول خوردن می‌شوند، بیرون کلبه تاریک روشن غروب بدل به تاریکی می‌شود و وزوز حشرات بالا می‌گیرد. روفینو با خود فکر می‌کند بوی گندی که در این‌جا می‌شنوند،

همان بویی است که یک بار وقتی شب را با یوزی مرده در تله گذرانده بود شنیده بود.

ناگهان می شنود که ژورما می گوید «پس چرا مرا نمی کشی، چرا کار را تمام نمی کنی؟»

روفینو همچنان به فضا خیره شده، گویی حرف زن را نشنیده. اما با تمام حواسش گوش به صدایی سپرده که هر دم ناتوان تر و لرزان تر می شود. «فکر می کنی از مردن می ترسم؟ نه، نمی ترسم. برعکس، منتظرت بودم تا بیایی و این زندگی را تمامش کنی. به فکر نرسیده که از همه این چیزها حالم به هم می خورد؟ اگر خدا خودکشی را منع نکرده بود، اگر گناه نبود تا حالا خودم را کشته بودم. قصد داری کجا کارم را تمام کنی؟ چرا همین حالا نمی کنی؟»

کوتوله با زبان لکنت گرفته و نفسی در گلو بسته می نالد «نه! نه!»
مرد بلند بی حرکت، بی هیچ پاسخ همان جا نشسته. اتاق دیگر غرق ظلمات شده. دمی بعد روفینو می شنود که زن به سویش می خزد تا دستش به او برسد. تمام پیکرش منقبض می شود، اسیر احساسی است آمیزه نفرت، تمنا، تحقیر، خشم، حسرت گذشته. اما نمی گذارد هیچ یک از اینها در چهره اش نمایان شود.

«فراموشش کن، بهت التماس می کنم، چیزی را که پیش آمده فراموش کن، به مریم باکره قَسَمَت می دهم، به مسیح مقدس.» می شنود که زن لابه می کند، حس می کند پیکر زن به لرزه افتاده. «به زور وادارم کرد، تقصیر من نبود، سعی کردم با مشت و لگد کنارش بزنم. روفینو، این قدر خودت را عذاب نده.»

زن چنگ در او می زند، و روفینو در دم می راندش، اما نه با خشونت. بلند می شود، کورمال کورمال ریسمانها را پیدا می کند و بی هیچ کلامی زن را دوباره می بندد. دوباره همان جا که بود می نشیند.

هق هق زن را می شنود «گرسنه ام، تشنه ام، خسته ام. دیگر از این

زندگی بیزارم. مرا بکش و کار را تمام کن».

می‌گوید «همین کار را می‌کنم. اما نه این‌جا، توی کالمبی. می‌خواهم مردم مردنت را ببینند».

زمانی دراز می‌گذرد تا هق‌هق ژورما آرامتر و سرانجام خاموش شود.

می‌شنود که زن زیر لب می‌گوید «تو آن روفینوی سابق نیستی».

می‌گوید «تو هم آن زن سابق نیستی. شیرهای توی تنات داری که مال من نیست. حالا می‌فهمم چرا خدا این همه مدت عذابت داد و نگذاشت آبستن بشوی».

نورماه به ناگاه با پرتوی مورب از در و پنجره به اتاق می‌تابد و غبار معلق در فضا را آشکار می‌کند. کوتوله کنار پای ژورما گوله می‌شود و روفینو بر تشک دراز می‌کشد. چه مدت همان‌جا دراز کشیده با دندان‌های فشرده فکر می‌کند و به یاد می‌آرد؟ وقتی صدای گفتگوی آن دو را می‌شنود، انگار از خواب بیدار شده، اما در واقع چشم برهم نگذاشته.

ژورما از کوتوله می‌پرسد «تو چرا مانده‌ای این‌جا؟ کسی که مجبورت نکرده. چطور این بوی گند را تحمل می‌کنی، مگر نمی‌بینی قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ به جای این‌که این‌جا بنشینی، راه بیفت برو به کانودوس».

کوتوله می‌نالد «از رفتن می‌ترسم، از ماندن هم می‌ترسم. نمی‌دانم یکه و تنها چه کنم، از وقتی کولی مرا خرید تا حالا تنها نبوده‌ام. من هم مثل هرکس دیگر از مردن می‌ترسم».

ژورما می‌گوید «آن زن‌هایی که منتظر سربازها بودند نمی‌ترسیدند».

کوتوله مویه‌کنان می‌گوید «آخر آن‌ها مطمئن بودند که بعد از مرگ

زنده می‌شوند. من هم اگر آن‌قدر مطمئن بودم، نمی‌ترسیدم».

ژورما می‌گوید «من از مردن نمی‌ترسم، این را هم نمی‌دانم که بعد از

مردن دوباره زنده می‌شوم یا نه». و روفینو درمی‌یابد که روی سخن زن

دیگر با کوتوله نیست، با خود اوست.

وقتی به صدایی بیدار می‌شود، سیده‌دم هنوز چیزی نیست مگر پرتو

رنگ پریده‌ای میان آبی و سبز. باد است که شلاق برداشته؟ نه، چیز دیگری است. در همان دم ژورما و کوتوله هم چشم‌هاشان را باز می‌کنند، و کوتوله شروع می‌کند به کش و قوس رفتن و خمیازه کشیدن، اما روفینو ساکتش می‌کند «هیس، هیس» دولا شده پشت در، بیرون را می‌پاید. سایه دراز مردی، بدون تفنگ، در یگانه خیابان کاراکاتا پیش می‌آید و در هر زاغه سر می‌کند. وقتی مرد کم و بیش بالای سرشان می‌رسد، روفینو او را باز می‌شناسد: اولپینو، راهنمای اهل کالومبی. می‌بیند که دو دست را دور دهان می‌گذارد و فریاد می‌زند «روفینو! روفینو!» از پشت در بیرون می‌آید و خود را نشان می‌دهد. اولپینو وقتی او را به جا می‌آرد چشمانش فراخ می‌شود، بعد به سوی خود می‌خواندش. روفینو از کلبه بیرون می‌رود، قبضه کاردش را در دستش می‌فشارد. کلامی به سلام و خوشامد نمی‌گوید. از سر و ریخت مرد پیداست که راه درازی را پیاده آمده است. اولپینو با صدای بلند و لحنی دوستانه می‌گوید «از دیشب تا حالا دنبالت می‌گشتم. بهم گفتند که داری به کانودوس می‌روی. اما بعد ژاگونسوهایی را دیدم که سربازها را کشته بودند. تمام شب را پیاده راه رفته‌ام».

روفینو با سیمایی جدی بی‌آن‌که دهان باز کند گوش می‌دهد. اولپینو همدردانه به او می‌نگرد، گویی می‌خواهد به یادش بیاورد که زمانی با هم رفیق بوده‌اند. زیر لب، آهسته، می‌گوید «برایت آوردمش. بارون بهم دستور داد که ببرمش به کانودوس. اما من جریان را به اریستارکو رساندم و دوتایی تصمیم گرفتیم که اگر تو را پیدا کردم، بسپارمش دست تو».

چهره روفینو شگفتی محض و ناباوری‌اش را آشکار می‌کند «برای من آوردیش؟ آن غریبه را می‌گویی؟»

اولپینو می‌گوید «حرامزاده بی‌شرفی است» و به نشانه نفرت تفی بر زمین می‌اندازد. «اصلاً ککش هم نمی‌گزد که تو زنش را بکشی، یعنی

مقصودم آن زنی است که از تو دزدیده. اصلاً نمی‌خواست حرفش را هم بزند. دروغی می‌گفت که طرف زنش نیست».

روفینو مژه می‌زند و زبان بر لب‌هایش می‌کشد «حالا کجاست؟» با خود می‌گوید «راست نمی‌گوید. مردکه را این‌جا نیاورده».

اما اولپینو جای مرد غریبه را تمام و کمال شرح می‌دهد. «می‌دانم که به من مربوط نیست، اما می‌خواهم یک چیزی را بدانم. ژورما را کشته‌ای؟»

وقتی روفینو سرش را بالا می‌اندازد، اولپینو دیگر چیزی نمی‌گوید. لحظه‌ای چنان است که گویی از این فضولی خجالت کشیده. به بیشه‌ای اشاره می‌کند که پشت سرش کشیده شده.

می‌گوید «مثل کابوس بود. کسانی را که می‌کشتند، آن‌جا به درخت آویزان می‌کردند. لاشخورها دارند تکه‌تکه‌شان می‌کنند. موبه تن آدم سیخ می‌شود».

روفینو توی حرفش می‌دود «کی ازش جدا شدی؟»

اولپینو می‌گوید «دیروز طرف‌های غروب. گمانم هنوز هم از جا نجنبیده باشد. جانش از خستگی درآمده بود. از این گذشته، جایی ندارد که برود. شرف که ندارد هیچ، نازک نارنجی هم هست، حسابی دست و پای خودش را گم کرده، نمی‌داند کجا می‌خواهد برود».

روفینو بازوی او را می‌گیرد و می‌فشرد «ممنونم»، راست در چشمان مرد می‌نگرد.

اولپینو سری تکان می‌دهد و بازوی خود را از پنجه‌ او درمی‌آورد. مرد بَلَد با چشمانی که برق می‌زند به سوی کلبه می‌رود. وقتی شتابان وارد می‌شود، کوتوله و ژورما حیرت‌زده بلند می‌شوند. پای ژورما را باز می‌کند اما دستش را بسته می‌گذارد و با حرکتی چالاک سر همان ریسمان را دور گردنش می‌پیچد. کوتوله جیغ می‌زند و چهره در دست‌ها پنهان می‌کند. اما روفینو قصد دار زدن زن را ندارد، فقط ریسمان را طوری گره زده که سرش

را در دست بگیرد و او را از پی خود بکشد. وادارش می‌کند که در پی او از کلبه بیرون رود. اولپینو رفته است. کوتوله جست زنان از پی آن دو می‌رود. روفینو دستور می‌دهد «صداتان در نیاید». ژورما بر سنگ‌ها سکندری می‌خورد، میان بوته‌ها گیر می‌افتد، اما لب از لب باز نمی‌کند و همگام با روفینو می‌رود. پشت سر آن‌ها، کوتوله گیج و هذیانی بریده بریده از سربازانی می‌گوید که از درخت‌ها آویزانند و لاشخورها بر آن‌ها افتاده‌اند.

*

بارونس استلا، چشم دوخته بر کف اتاق نشیمن که کاشی‌هایش شکسته و ور آمده بود، گفت «من خیلی چیزهای ترسناک در زندگی‌ام دیده‌ام. یعنی توی روستا. چیزهایی که مردم سالوادور را می‌ترساند.» نگاهی به بارون انداخت که توی صندلی جنبانش بالا و پایین می‌رفت و بی اختیار آهنگ حرکتش را با میزبانش، سرهنگ ژوزه برناردو مورائو که مثل او در صندلی خودش تاب می‌خورد، یکی کرده بود. «آن گاوی را که رم کرده بود و به بچه‌هایی که از مراسم دعا می‌آمدند حمله کرد، یادت هست؟ من غش نکردم، کردم؟ من زن ضعیفی نیستم. مثلاً در ایام قحطی بزرگ، ما خیلی چیزهای وحشتناک دیدیم، مگر نه؟»

بارون سر تکان داد. ژوزه برناردو مورائو و آدالبرتو گوموسیو - این یک از سالوادور آمده بود تا بارون و خانمش را در ملک پدراورملا دیدار کند و دو ساعتی می‌شد که با آن‌ها بود - می‌کوشیدند وانمود کنند که گفتگویشان چیزی عادی است، اما نمی‌توانستند ناراحتی خود را از مشاهده بی‌تابی با رونس پنهان کنند. این زن تودار، که پشت رفتار بی‌نقصش پنهان می‌شد و لبخندش دیواری رخنه‌ناپذیر میان او و دیگران بود، داشت یکسر حرف می‌زد، متکلم وحده شده بود، گویی به مرضی دچار شده بود که بر شیوه گفتارش هم اثر نهاده بود. حتی سباستیانا که گاه به گاه می‌آمد تا پیشانی خانم را با ادوکلن خنک کند، قادر نبود از حرف زدن باز داردش. نه شوهرش، نه میزبانش و نه گوموسیو، هیچ‌یک قادر

نبودند متقاعدش کنند که به اتاق خود برود و استراحت کند.

دستش را ملتمسانه به سوی آن‌ها دراز کرد و ادامه داد «خودم را برای فاجعه‌های مصیبت‌بار حاضر کرده‌ام. تماشای سوختن کالومبی بدتر بود از این‌که ببینم مادرم عذاب می‌کشد و جان می‌کند، و جیغ‌هایش را بشنوم و با دست خودم بهش لودانوم بدهم و ذره ذره بکشمش. آن شعله‌ها هنوز این‌جا، توی وجودم، زیانه می‌کشد». دست بر شکمش نهاد و لرزان خم شد. «انگار بچه‌هایی که بعد از تولد از دستم رفته بودند جلو چشمم می‌سوختند و خاکستر می‌شدند.»

به نوبت نگاهی به شوهرش، مورائو و گوموسیو انداخت، گویی التماس می‌کرد باورش کنند. آدالبرتو گوموسیو به او لبخند زد. او تلاش کرده بود موضوع صحبت را عوض کند، اما هربار خانم بارون صحبت را به سوختن کالومبی کشانده بود.

گوموسیو بار دیگر کوشید تا ذهن او را از کالومبی برگرداند. «با این همه، استلای عزیز، آدم به فاجعه‌های بدتر از این هم تسلیم می‌شود. هیچ‌وقت برایت تعریف کردم که کشته شدن آدلینا ایزابلا به دست دوتا برده، برای من چی بود؟ چه حالی داشتم وقتی جسد تکه تکه خواهرم را پیدا کردم که آن‌قدر زخم‌کار داشت که شناخته نمی‌شد؟» گلویش را صاف کرد و بی‌تابانه در صندلی جابجا شد. «برای همین است که اسب‌ها را به سیاه‌ها ترجیح می‌دهم. وحشیگری و رذالت طبقات و نژادهای پست آن‌قدر عمیق است که آدم سرگیجه می‌گیرد. با این همه، استلای عزیز، آدم آخرش خواست خدا را قبول می‌کند، تسلیم می‌شود، و کشف می‌کند که زندگی با همه مصیبت‌هایش پر از چیزهای زیباست.»

دست راست خانم بارون بر بازوی گرموسیو فرود آمد، با مهربانی گفت «خیلی متأسفم که تو را به یاد آدلینا ایزابلا انداختم. مرا ببخش.» گوموسیو دست خانم بارون را در پنجه فشرد و گفت «تو مرا به یاد او نینداختی، چون هیچ وقت فراموشش نکرده‌ام. بیست سال گذشته، اما

انگار همین امروز صبح بوده. از آدلینا ایزابلا حرف می‌زنم تا تو ببینی که نابود شدن کالومبی زخمی است که بالاخره خوب می‌شود».

خانم بارون کوشید لبخند بزند، اما به جای لبخند، لب ورچید، انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت. در همین دم سباستیانا با شیشهٔ ادوکلن وارد شد. همچنان که با دستی پیشانی و گونهٔ خانمش را ادوکلن می‌زد و پوستش را نرم و آرام نوازش می‌کرد، دست دیگر را بر موی آشفتهٔ او می‌کشید. بارون پیش خود فکر کرد «از کالومبی به این جا که رسیدیم، او دیگر آن زن زیبای پر دل و جرئت سابق نبود.» حلقه‌های سیاهی زیر چشمانش افتاده بود، پیشانی‌اش از غم شیار برداشته بود، چهره‌اش وارفته شده بود و آن سرزندگی و اعتماد به خودی که در چشمانش دیده می‌شد، از میان رفته بود. آیا از این زن بیش از آنچه بایست طلب کرده بود؟ آیا همسرش را فدای منافع سیاسی‌اش کرده بود؟ به یاد آورد که وقتی می‌خواست به کالومبی برگردد، لوئیس ویاناو و آدالبرتو گوموسیو به او توصیه کرده بودند استلا را با خودش نبرد و دلیل آن‌ها آشوبی بود که کانودوس در منطقه به پا کرده بود. سخت بی‌تاب و پریشان بود. او با بی‌فکری و خودخواهی خودش شاید لطمه‌ای درمان‌ناپذیر به همسرش زده بود، به کسی که بیش از هرکس در این عالم دوستش می‌داشت. با این همه، وقتی اریستارکو که هم‌عنان با بارون اسب می‌تاخت به آن‌ها گفته بود «نگاه کنید، هیچ نشده کالومبی را آتش زده‌اند» استلا خودش را نباخته بود، برعکس، به گونه‌ای باورنکردنی آرام مانده بود. بر تارک تپه‌ای بودند که بارون همیشه وقتی به شکار می‌رفت در آنجا می‌ایستاد تا ملک خود را از نظر بگذراند، میهمانانش را هم به آنجا می‌برد تا قلمرو خود را نشانشان بدهد. این جا در عین حال دیدگاهی بود که بعد از هر سیل یا هجوم حشرات همه در آن جمع می‌شدند تا نظر کنند و ببینند خسارت تا چه حد بوده. این بار، در شبی پر ستاره که بادی نمی‌وزید، آنان می‌توانستند شعله‌ها را ببینند - آبی، سرخ، زرد - که تابشی درخشان

داشت، و خانه اریابی را که زندگی همه‌شان با آن پیوند داشت، تا ته می‌سوزاند. بارون شنید که سباستیان می‌گرید و دید که چشمان اریستارکو لبریز اشک است. اما استلا گریه نکرده بود، بارون این را یقین داشت. خودش را استوار و راست نگه داشته بود، چنگ در بازوی او زده بود و بارون در یک دم شنیده بود که می‌گفت «فقط خانه را آتش نزده‌اند، اسطبل‌ها و آغل اسب‌ها و انبار اسب‌ها را هم می‌سوزانند». صبح روز بعد شروع کرده بود به حرف زدن از آتش‌سوزی، و از آن به بعد، به هیچ تدبیری ساکت نشده بود.

بارون با خودش فکر می‌کرد «هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم». ژوزه برناردو مورائو ناگهان لب به سخن گشود «اگر کالومبی ملک من بود، حالا آن‌جا بودم، البته مرده. ناچار می‌شدند مرا هم بسوزانند». سباستیان زیر لب گفت «بیخشید» و از اتاق بیرون رفت. بارون با خود اندیشید طغیان خشم این پیرمرد لابد خیلی ترسناک بوده، حتماً بدتر از آدالبرتو، حتماً قبل از آزادی برده‌ها برده‌های عاصی و فراری را حسابی شکنجه می‌داده.

پیرمرد نگاهی به دیوارهای رنگ‌ریخته‌اتاق انداخت و زیر لب غرید «منظورم این نیست که پدراورملا دیگر آن قدرها ارزش دارد. خودم گاهی اوقات به فکر آتش زدنش افتاده‌ام، از بس که مایه غصه‌ام بوده. آدم حق دارد اگر بخواهد مال خودش را آتش بزنند. اما هیچ وقت اجازه نمی‌دادم مستی راهزن رذل دیوانه ملکم را آتش بزنند به این بهانه که خیلی کار کرده و حالا باید استراحت کند. ناچار می‌شدند خودم را هم بکشند».

بارون که سعی داشت مطلب را به شوخی بکشاند گفت: «بهت اجازه انتخاب نمی‌دادند. پیش از این‌که ملکت را آتش بزنند، خودت را می‌سوزاندند».

فکر می‌کرد «مثل عقرب‌اند. سوزاندن ملک‌ها مثل این است که خودشان را نیش خودشان هلاک کنند تا مرگ را بی‌نصیب بگذارند. اما

این‌ها دارند خودشان را، تمام ما را، به پای چه کسی قربانی می‌کنند؟» آسوده شد که دید خانمش به خمیازه افتاده. آه، ای کاش می‌شد بخوابد، این بهترین راه ممکن برای تسکین اعصابش بود. استلا در این چند روز اخیر چشم بر هم نگذاشته بود. وقتی برای استراحت در موته سانتو توقف کرده بودند، استلا حاضر نشده بود، در خانه کشیش دمی بر تخت دراز بکشد و تمام شب را در آغوش سباستیانا گریسته بود. آن وقت بود که بارون به خود آمد، آخر استلا زنی نبود که عادت به گریه داشته باشد.

مورائو، وقتی دید خانم بارون چشم بر هم نهاده، نگاهی آسوده‌وار به بارون و گوموسیو انداخت و گفت «واقعاً عجیب است. وقتی شما سر راهتان به کالومبی، آمدید این‌جا، من بیشتر از هرکس از موریرا سزار نفرت داشتم. اما حالا دلم به حالش می‌سوزد. حالا نفرتی که از ژاگونسوها دارم صد مرتبه بیشتر از کینه‌ای است که به اپامینوداس و ژاکوبین‌ها داشتم». مورائو وقتی از کوره درمی‌رفت یک‌سر دستش را دایره‌وار حرکت می‌داد و بعد چانه‌اش را می‌خاراند. بارون منتظر بود تا او همین کار را بکند. اما پیرمرد همان‌طور دست به سینه، مثل مجسمه‌های مصری نشسته بود. بلایی که این‌ها بر سر کالومبی، پوسو داپدرا، سوسورانآ، ژوئا، کورال نوو، پندوآ، و لاگوئا آورده‌اند، باورنکردنی است. ویران کردن ملک‌هایی که بهشان غذا می‌رساند، مرکز تمدن کل این منطقه بود! خدا همچو کاری را نمی‌بخشد. این کار شیطان است، کار دیوها است».

بارون با خود فکر کرد «آها، بالاخره کرد». مورائو سرانجام همان حرکت همیشگی را کرده بود. دایره‌ای سریع در هوا، با دست گره کرده، انگشت اشاره کشیده‌اش؛ و حالا سفت و سخت ریش بزی خود را می‌خاراند.

گوموسیو میان حرفش دوید «ژوزه برناردو، صدات را این جور به سرت نینداز» و به خانم بارون اشاره کرد. «بهتر نیست به اتاق خواب خودش بیریمش؟»

بارون پاسخ داد «بگذار خوابش سنگین تر شود». بلند شده بود و داشت پشتی صندلی را طوری مرتب می کرد که همسرش راحت به آن تکیه بدهد. بعد زانو زد و پای او را بر زیرپایی گذاشت.

آدالبرتو گوموسیو با صدایی بسیار آهسته گفت «فکر می کردم بهترین راهش این است که بیریمش به سالوادور. اما توی این فکرم که مبادا کشیدن او به یک سفر دراز دیگر بی احتیاطی باشد».

«تا بینیم فردا صبح که بیدار می شود حالش چطور است». بارون دوباره نشسته بود و جنبش صندلی اش را با حرکت صندلی میزبان هماهنگ کرده بود.

«آتش زدن کالومبی! آن هم مردمی که این قدر به تو مدیونند!» مورائو بار دیگر دایره اش را در هوا رسم کرد و دست به چانه اش برد. «امیدوارم موریرا سزار تلافی این کار را حسابی سرشان در بیارد. دلم می خواهد وقتی گلو بریدنشان را شروع می کند آن جا باشم».

گوموسیو حرفش را قطع کرد «هنوز خبری ازش نرسیده؟ قاعدتاً می بایست کلک کانودوس را تا حالا کنده باشد».

بارون سرجنبان، گفت «بله، من حسابش را نگاه داشته ام. حتی اگر سرب به پایش بسته بود می بایست چند روز قبل به کانودوس رسیده باشد. مگر این که...» دریافت که دوستانش به او نگاه می کنند و گوش تیز کرده اند «منظورم یک حمله دیگر است، مثل آن یکی که وادارش کرد به کالومبی پناه بیارد. شاید دوباره گرفتار حمله شده باشد».

ژوزه برناردو مورائو غرید «فقط همین مان مانده که موریرا سزار قبل از این که این غائله را ختم کند از ناخوشی بمیرد».

گوموسیو گفت «احتمال این هم هست که هیچ سیم تلگرافی توی

منطقه سالم نمانده باشد. ژاگونسوها وقتی مزرعه‌ها را آتش می‌زنند که بهشان استراحت بدهند، حتماً سیم و تیر تلگراف را هم می‌اندازند تا از سردرد نجاتشان بدهند. شاید سرهنگ هیچ راهی برای رساندن پیغام نداشته باشد.»

بارون لبخندی زورکی زد. آخرین باری که دوستان در همین جا گرد آمده بودند، آمدن موریرا سزار برای حزب استقلال طلب باهیا مثل شنیدن خبر مرگ بود.

حالا همه‌شان آرام و قرار نداشتند تا خبر پیروزی سرهنگ بر کسانی را بشنوند که او تمام تلاشش را می‌کرد تا آن‌ها را هوادار بازگشت سلطنت و جاسوس دربار انگلستان جا بزند. بارون این همه را در ذهن می‌گذراند، بی آن‌که چشم از همسر خفته‌اش چشم بردارد. رنگ خانم بارون پریده بود اما چهره‌اش حالتی آرام داشت.

ناگهان با صدای بلند گفت «جاسوس‌های انگلیس؟ سوارهایی که املاک مردم را می‌سوزانند تا خاک نفس راحتی بکشد! شنیده بودم اما باز هم باور نمی‌کردم. راهزنی مثل پاژنو، یک آدم‌کش، یک دزد، که به زن‌ها تجاوز می‌کند و گوش مردم را می‌برد، آدمی که شهرها را غارت می‌کند، یک دفعه مجاهد مؤمن می‌شود! با چشم‌های خودم دیدمش. باورکردنش مشکل است که من توی این منطقه دنیا آمده‌ام و کلی از سال‌های زندگی‌م را این جا گذرانده‌ام. حالا برایم سرزمینی غریبه است. این مردم آن مردمی نیستند که من می‌شناختم. شاید آن آنارشیست اسکاتلندی آن‌ها را بهتر از من می‌شناسد. یا آن مرشد. شاید فقط دیوانه‌ها حرف دیوانه‌ها را می‌فهمند...» دستی به در ماندگی تکان داد و حرفش را ناتمام رها کرد.

گوموسیو گفت: «حالا که حرف آنارشیست اسکاتلندی شد.» بارون به ناگاه گرفتار دلشوره شد. می‌دانست چه سوالی مطرح می‌شود، دو ساعت می‌شد که منتظر همین بود. «حتماً خودت می‌دانی که من وقتی پای سیاست در میان بوده قضاوتت را درست قبول داشته‌ام. اما اصلاً سر

در نمی‌آرم که چرا گذاشتی آن اسکا تلندی این جوری بگذارد و برود. زندانی باارزشی بود، بهترین سلاح ما در مقابل دشمن درجه یک مان». مژه‌زنان به بارون نگاه کرد «این طور نیست؟»

بارون نومیدوار پاسخ داد «دشمن درجه یک ما دیگر اپامینوداس یا هیچ‌کدام از ژاکوبین‌ها نیستند. ژاگونسوها هستند. یعنی سقوط اقتصادی باهیا. اگر جلو این دیوانگی را نگیرند، اتفاقی که می‌افتد این است. زمین‌ها غیرقابل کشت می‌ماند و همه چیز به کام جهنم می‌رود، همه احشام دارد خوراک مردم می‌شود، رمه‌ها از بین می‌روند. بدتر از همه این که منطقه‌ای که همیشه گرفتار کمبود نیروی انسانی بوده دارد رفته رفته خالی می‌شود. مردم فوج فوج دارند می‌روند و ما هم قادر نیستیم برشان گردانیم. باید به هر قیمتی که شده جلو این مصیبتی را که کانودوس بر سرمان می‌آرد بگیریم».

نگاه متعجب و سرزنشگر گوموسیو و ژوزه برناردو را حس کرد و دست و پای خود را گم کرد، زیر لب گفت «متوجه هستم که جواب سؤالتان را درباره گالیلیوگال ندادم. بگذریم که این اسم واقعی اش نیست. چرا گذاشتم برود؟ شاید این هم یک دلیل دیگری برای جنون رایج این زمانه باشد، سهم من از جنون همگانی.» بی آن‌که خود دریابد، درست مثل موراثو دایره‌ای در فضا رسم کرد. «در این که به دردمان می‌خورد تردید دارم، حتی اگر دعوی ما با اپامینوداس ادامه پیدا کند...»

گوموسیو غرید «ادامه پیدا کند؟ تا آن‌جا که می‌دانم، یک لحظه هم قطع نشده. از وقتی موریرا سزار پیداش شده، ژاکوبین‌ها بیشتر از سابق خودشان را می‌گیرند. ژورنال دنوتیسیاس درخواست کرده که پارلمان لوییس ویانا را به محاکمه بکشد و یک دادگاه ویژه برای رسیدگی به توطئه‌ها و معاملات مشکوک ما تشکیل بشود.»

بارون میان حرف او دوید «من ضربه‌ای را که حزب جمهوری خواه مترقی به ما زده فراموش نکرده‌ام. اما در حال حاضر اوضاع عوض شده.»

گوموسیو گفت «اشتباه می‌کنی. آن‌ها فقط منتظر اینند که موریرا سزار و تیپ هفتم با سر مرشد وارد باهیا بشوند و ویانا را از سر کار بردارند، پارلمان را ببندند و شروع کنند به تعقیب ما».

بارون لبخند زنان گفت «مگر اپامینوداس از دست سلطنت‌طلبان ضربه‌ای خورده یا چیزی از دست داده؟ من به سهم خودم، علاوه بر کانودوس قدیمی‌ترین و آبادترین ملک این منطقه، یعنی کالومبی را از دست داده‌ام. من بیشتر از او برای استقبال از موریرا سزار به عنوان منجی دلیل دارم.»

ژوزه برناردو گفت «در هر حال، هیچ کدام از این حرف‌ها دلیل این نمی‌شود که تو آن جور جوانمرد بازی در بیاری و بگذاری آن جنازه انگلیسی از چنگمان در برود». بارون دریافت که پیرمرد چه تلاشی می‌کند تا این کلمات را بر زبان بیاورد. «مگر او شاهد زنده‌ای برای بی‌وجدانی اپامینوداس نبود؟ مگر بهترین شاهد ما نبود که نشان بدیم این مردکه جاه‌طلب تا چه حد برزیل را تحقیر می‌کند؟»

بارون به موافقت گفت «بله، از لحاظ نظری درست است. در چارچوب فرضیه‌ها درست است.»

گوموسیو با همان لحن جدی و آزرده گفت «ما آن مردکه را به تماشا می‌گذاشتیم، همان‌طور که آن‌ها یک مشت موی قرمزش را به تماشا گذاشتند.»

بارون حرف خود را دنبال کرد «اما نه در عمل. گال از آن دیوانه‌های عادی نیست. نه، نخندید. او دیوانه به خصوصی است: آدم متعصب. به نفع ما شهادت نمی‌داد، علیه ما شهادت می‌داد. اتهامات اپامینوداس را تأیید می‌کرد و ما را مضحکه این و آن می‌کرد.»

گوموسیو گفت «متأسفم که باید با حرف‌ها مخالفت کنم. برای بیرون کشیدن حقیقت از عاقل و دیوانه خیلی راه‌ها داریم.»

بارون دردم پاسخ داد «نه از آدم‌های متعصب. نه از آن‌هایی که

اعتقاداتشان قوی تر است تا ترسشان از مرگ. شکنجه روی گال تأثیری نداشت، فقط اعتقاداتش را محکم تر می کرد. تاریخ مذهب خیلی از این نمونه ها دارد...»

مورائو غرولندکنان گفت «در این صورت بهتر بود یک گلوله نثارش می کردی و مرده اش را تحویل می دادی اما این که بگذاری در برود...»
بارون گفت «دلم می خواهد بدانم چه به سرش آمده. چه کسی او را کشته. راهنما، تا به کانودوس نبردش؟ ژاگونسوها، تا غارتش کنند؟ یا موریراسزار؟»

«راهنما؟» چشمان گوموسیو از تعجب فراخ شد «تو گذشته از همه این ها، بهش راهنما هم دادی؟»

بارون سر تکان داد «با اسب. من ته دلم در برابر اوضعفی داشتم، یک جور احساس دلسوزی، یا همدردی.»

ژوزه برناردو مورائو همچنان که بی تابانه صندلی اش را می جنباند تکرار کرد «دلسوزی، همدردی؟ برای آنارشیستی که آرزویش به آتش کشیدن دنیا و ریختن خون صغیر و کبیر است؟»

بارون گفت «آنارشیستی که این جور که از کاغذهاش برمی آید تا حالا چندتا جنازه پشت سر خودش گذاشته. مگر این که این نوشته ها دروغی باشد، که البته امکانش هست. مردک بیچاره یقین کرده بود که کانودوس نمونه برادری همگانی است، یک بهشت مادی. جوری از ژاگونسوها حرف می زد که انگار رفقای سیاسی و هم مرامش هستند. آدم، اگر هم نمی خواست، باز دلش به حال او می سوخت.»

دید که دوستانش با حیرتی دم افزون به او خیره شده اند.
به آن ها گفت «وصیتنامه اش پیش من است. خواندنش مشکل است، پر از حرف های پرت و پلاست، اما جالب است. شرح دقیقی دارد از توطئه ای که دست پخت اپامینوداس است. این که چطور او را اجیر کرده و بعد خواسته بکشش و از این حرف ها.»

آدالبرتو گوموسیو با لحنی آکنده از نفرت گفت «اگر این ماجرا را شخصاً جلو مردم می‌گفت بهتر بود.»

بارون در پاسخ گفت «هیچ‌کس حرف‌هاش را باور نمی‌کرد. آن داستانی که اپامینوداس گونسالوس ساخته، با مأمور مخفی و قاچاق اسلحه، از ماجرای واقعی باور کردنی‌تر است. بعد از شام چند تکه‌اش را برایتان ترجمه می‌کنم. نوشته‌هاش طبعاً به انگلیسی است.»

لحظه‌ای خاموش شد و نگاهی به همسرش انداخت، در خواب آه کشیده بود. «می‌دانید چرا وصیتنامه‌اش را به من داد؟ می‌خواست که من آن را برای یک ورق پارهٔ آنارشویست در لیون بفرستم. فکرش را بکنید، من دیگر با دربار انگلستان توطئه‌چینی نمی‌کنم، همدست آنارشویست‌های فرانسوی‌ام که برای انقلاب جهانی می‌جنگند.»

دید که خشم دوستانش باز بالاتر گرفت، و به خنده افتاد.

گوموسیو گفت «خودت شاهدهی که ما نمی‌توانیم مثل تو بدله‌گویی بکنیم.»

«واقعاً برایم عجیب است، چون چیزی که سوخته ملک من بوده.»
مورانو سرزنشگرانه گفت «این شوخی‌های بی‌جایت را بگذار کنار، برامان تعریف کن چه نقشه‌ای داری.»

بارون کانابراوا گفت «دیگر ضربه زدن به اپامینوداس، هرچور که باشد، چیز مهمی نیست. او آدم بی‌دست و پایبی است، از آن ساده‌لوح‌های دهاتی. چیزی که حالا اهمیت دارد رسیدن به توافق با جمهورخواه‌هاست. جنگ میان ما دیگر تمام شده، اوضاع فعلی تمامش کرده. به راه انداختن دو تا جنگ ممکن نیست. آن مردک اسکاتلندی فایده‌ای برای ما نداشت، در درازمدت اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد.»

گوموسیو حیران به او نگاه می‌کرد «گفتی توافق با جمهورخواهان مترقی؟»

بارون پاسخ داد «گفتم توافق، اما منظورم اتحاد بود، پیمان بود.»

فهمیدنش مشکل است، اجرا کردنش از این هم مشکل تر، اما راه دیگری نداریم. خب، فکر می‌کنم وقتش است که استلا را ببریم به اتاق خودش.»

۶



سراپا خیس آب، چمباتمه زده بر پتویی یکی شده با گل و لای، خبرنگار نزدیک بین روزنامه ژورنال دِ نوتیسیاس غرش توپ‌ها را می‌شنود. هیچ‌کس نخواییده، که هم باران بی‌امان است و هم جنگ دیگر بیخ گوش‌شان رسیده. گوش تیز می‌کند: ناقوس‌های کانودوس آیا هنوز هم در تاریکی می‌نوازند؟ تنها چیزی که به گوش می‌رسد غرش توپ‌هاست که به نوبت شلیک می‌کنند و فغان شیپورها که سربازان را به حمله و شکافتن گلوی دشمن می‌خوانند. آیا ژاگونسوها هم بر این سمفونی سوتک‌ها که از مونت‌سانتو تا این‌جا مایه عذاب تیپ هفتم بوده نامی نهاده‌اند؟ تشویش سراپایش را گرفته، هراسان است و از سرما می‌لرزد. باران تا مغز استخوانش را خیس کرده. به یاد همکارش می‌افتد، همان روزنامه‌نگار پیر که سخت از سرما کلافه است، وقتی در پشت جبهه با سربازان نوجوان نیمه‌عریان رهایش می‌کردند گفته بود: «جوان، سیب را که به هوا بیندازی هزار تا چرخ می‌زند تا به زمین برسد.» ببینی حالا مرده؟ ببینی او و آن نوجوان‌ها به سرنوشت آن گروه‌بان موطلایی و دسته گشتی‌اش دچار شده‌اند که دیروز وقت غروب جنازه‌هاشان را در دامنه این کوه پیدا کردند؟ درست در همین لحظه ناقوس‌ها از آن پایین به شیون شیپورهای تیپ پاسخ می‌دهند. گفت و شنودی در تاریکی غلیظ بارانی، که مقدمه‌ای است بر گفت و شنودی دیگر که وقتی روز برآید میان تفنگ‌های سرپُر و تفنگ‌های گلوله‌زنی ارتش به راه خواهد افتاد.

بسا که خودش هم به سرنوشت آن گروه‌بان موطلایی دچار می‌شد،

چون وقتی موریرا سزار به او پیشنهاد کرده بود که با آن گروه گشتی همراه شود، چیزی نمانده بود قبول کند. آیا چیزی که مایه نجاتش شد خستگی اش بود؟ احساس واقعه پیش از وقوع؟ یا بخت و اقبال؟ همین دیروز بود، اما در ذهن او زمانی دراز می‌نماید، چون در تمامی طول روزی که گذشته بود، کانودوس انگار چیزی بود که هرگز به آن نمی‌رسیدند. سر ستون توقف می‌کند و خبرنگار نزدیک بین به یاد می‌آورد که گوش‌هایش زنگ می‌زده، پاهایش می‌لرزیده و لبانش خشک شده بود. سرهنگ افسار اسبش را به دست گرفته، بازشناختن افسران از سربازان و راهنماها ممکن نیست، که اگر سوار بر اسب نباشند با آن‌ها تفاوتی ندارند. آنچه گرداگرد خود می‌بیند خستگی و پلشتی و محرومیت است. ده دوازده تایی سرباز از صف بیرون می‌زنند، شتابان به جلو می‌روند و در برابر سرگرد کوناماتوس خبردار می‌ایستند. کسی که قرار است سردسته گشتی‌ها باشد گروهبان جوانی است که کشیش ناحیه کومبه را به اسیری گرفته بود.

خبرنگار می‌شنود که گروهبان فرمان سرگرد را تکرار می‌کند «موضع مسلطی در کاراکاتا بگیرم، وقتی حمله شروع شد، دره را با آتش مداوم ببندم.» گروهبان همان روحیه مصمم پرنشاط و خوشبینانه را که در طول این راهپیمایی داشته همچنان حفظ کرده. «مطمئن باشید قربان، نمی‌گذارم یک نفر از این یاغی‌ها از کاراکاتا فرار کند.» آیا این راهنمایی که کنار گروهبان ایستاده بود همان بود که گشتی‌ها را در جست‌وجوی آب همراهی کرده بود؟ بی‌بروبرگرد کسی که آن گروهبان و گشتی‌هایش را به تله دشمن کشانده بود راهنمایشان بود، خبرنگار نزدیک بین پیش خود فکر می‌کند این‌جا بودنش واقعاً معجزه است. سرش به دوران می‌افتد. سرهنگ موریرا سزار می‌بیندش که خسته و وامانده با عضلاتی خشک و دردناک بر زمین ولو می‌شود و هنوز میز تاشوایش را بر زانو دارد. «دوست داری با گروه گشتی بروی؟ در کاراکاتا ایمن‌تری تا با ما.»

چه چیزی وادارش کرده بود که بعد از دمی درنگ، بگوید نه. به یاد می‌آورد که چند باری با گروه‌های جوان هم‌کلام شده بود: گروه‌های درباره ژورنال د‌نوتیسیاس و کار او پرسش‌هایی کرده بود، سرهنگ موریرا سزار کسی بود که او بیش از همه عالم ستایش می‌کرد - حتی بیش از مارشال فلوریانو - او هم مثل سرهنگ معتقد بود که سیاستمداران غیرنظامی آفت جان جمهوری‌اند، مایه فساد و تفرقه‌اند؛ معتقد بود تنها مردان شمشیر بسته او نیفورم‌پوش قادرند میهن را که نظام سلطنتی بی‌آبروش کرده، از نو بسازند.

باران بند آمده؟ خبرنگار نزدیک‌بین، بی‌آن‌که چشم باز کند، چرخ می‌زند. بله، دیگر نمی‌بارد؛ آن مه رقیق خلنده در هر چیز، حالا در دست باد بر دامنه تپه‌ها پراکنده می‌شود. شلیک توپ‌ها متوقف شده، و تصویر گروه‌های جوان در خیال او جایش را به آن روزنامه‌نگار سالخورده می‌دهد که از سرما در عذاب است: موی کاه‌رنگش که کم‌ویش به سفیدی می‌زند، سیمای مهربانش که رنجور و بیمارگون شده بود، شالی که به سر و صورت می‌پیچید، ناخن‌هایش که چنان به آن‌ها خیره می‌شد که انگار وسیله تأمل و تفکرند. آیا نعلش او هم حالا از درختی آویخته بود؟ چیزی از رفتن گروه گشتی نگذشته بود که امربری رسید و به سرهنگ خبر داد که میان نوجوان‌ها خبرهایی هست. فکر می‌کند، گروهان نوجوان‌ها، همه چیز را نوشته، همه‌اش ته آن خورجینی است که زیر خودش گذاشته تا باران خیسش نکند، چهار یا پنج صفحه در شرح ماجرای آن پسرانی که تازه از بجگی درآمده بودند و تیپ هفتم به سربازی گرفته بودند بی‌آن‌که سن و سالشان را پرسد. چرا این کار را کرده بودند؟ چون به نظر سرهنگ موریرا سزار، نوجوان‌ها ثابت‌قدم‌تر بودند، اعصابی محکم‌تر از آدم‌های بالغ داشتند. او دیده بودشان، با آن سربازهای چهارده پانزده ساله حرف زده بود، همان‌ها که به نوجوان‌ها مشهور بودند. پس، وقتی می‌شنود که امربر به سرهنگ می‌گوید میان نوجوان‌ها خبرهایی هست به

دنبال سرهنگ می افتد و به سوی عقبه ستون می رود. نیم ساعت بعد به آن‌ها می‌رسند.

در آن سایه‌سار آغشته به باران، لرزه‌ای از سرتاپایش می‌دود. شیپورها و ناقوس‌ها دیگر بار به صدا درمی‌آیند، این بار با بانگی بسیار بلند. در روشنای آفتاب غروب او همچنان هشت یا نه سرباز نوجوان را می‌بیند که بر زمین شن‌زار چمباتمه زده یا خسته و وارفته دراز کشیده‌اند. گروهان‌های عقب‌دار آن‌ها را پشت سر می‌گذارند و می‌روند. این‌ها جوان‌ترین سربازهایند، گویی صورتکی بر چهره دارند، و جای تردید نیست که از گرسنگی و فرسودگی جان به لبشان رسیده. خبرنگار نزدیک‌بین، گیج و مضطرب در میان آنان به دنبال همکار خود می‌گردد. سروانی با سیلی شسته‌رفته که معلوم است دستخوش احساساتی گونه‌گون - دلسوزی، خشم و دودلی - شده به سرهنگ سلام می‌دهد: قربان، این‌ها حاضر نیستند از این جلوتر بیایند. باید چه کارشان بکنم؟ خبرنگار نزدیک‌بین هر کار که می‌تواند می‌کند تا همکارش را به خود آورد و وادارش کند که بلند شود و خود را جمع‌وجور کند. فکر می‌کند «لازم نیست باهاش بحث کنم. اگر ذره‌ای رمق به جانش مانده بود حتماً جلوتر رفته بود.» به یاد می‌آورد که خبرنگار پیر چگونه با لنگ‌های گشاده از هم بر زمین ولو شده بود و چه رنگ پریده‌ای داشت و مثل سگ له‌له می‌زد. یکی از سربازها می‌گوید: قربان، برای این‌ها بهتر است که دستور اعدامشان را بدهید، تاول‌های پاشان چرکی شده، سرشان دوار گرفته، یک قدم هم جلوتر نمی‌توانند بروند. پسرک به حق افتاده، دست‌هایش را در هم کرده، انگار که دعا می‌کند، و رفته رفته آن‌هایی هم که گریه نمی‌کردند اشکشان جاری می‌شود، چهره در دست‌ها پنهان می‌کنند و پیش پای سرهنگ چمباتمه می‌زنند.

نگاه سرد سرهنگ موریرا سزار را به یاد می‌آورد که این گروه را سر تا پا ورنانداز می‌کرد. «فکر می‌کردم اگر شماها را توی صف ببرم زودتر یک

مشت مرد واقعی ازتان می‌سازم. شماها دارید بهترین قسمت این ماجرا را از دست می‌دهید. بچه‌ها، پاک ناامیدم کردید. برای این‌که مثل فراری‌ها جلو همه نگردانندتان و پشت سرتان طبل نزنند، همین حالا اخراجتان می‌کنم. تفنگ‌ها و اونیفورم‌هاتان را تحویل بدهید.»

خبرنگار نزدیک بین نیمی از جیره آبش را به همکارش می‌دهد و او در دم با لبخندی تشکر می‌کند، در همین احوال نوجوان‌ها که خسته و وارفته به هم تکیه کرده‌اند نیم‌تنه‌های یقه‌بلند و کلاه‌هاشان را درمی‌آورند و تفنگ‌هاشان را به اسلحه‌دار تحویل می‌دهند.

موریرا سزار به آن‌ها می‌گوید «این‌جا نمانید، خیلی باز است. سعی کنید خودتان رابه صخره‌های بالای تپه برسانید، همان‌جا که امروز صبح اتراق کردیم. همان‌جا قایم بشوید تا یک گروه گشتی از آن‌جا بگذرد. هر چند که احتمالش خیلی کم است.»

چرخ‌های برپاشنه پا می‌زنند و به سوی طلایه قشون برمی‌گردند. خبرنگار پیر برای وداع چند کلمه‌ای در گوش خبرنگار نزدیک بین زمزمه می‌کند «جوان، سبب را که به هوا بیندازی هزار تا چرخ می‌زند تا به زمین برسد.» پیرمرد با آن شال مضحک که برگردن پیچیده، پشت سر می‌ماند، آن‌جا مثل مبصر کلاس میان بچه‌های نیمه‌عریان و نالان نشسته. خبرنگار فکر می‌کند «باران آن‌جا هم باریده.» پیش خود مجسم می‌کند که پیرمرد و آن نوجوان‌ها چه شادی و شگفتی و چه شور و نشاطی داشته‌اند وقتی که آسمان بعد از پنهان شدن زیر ابرهای سیاه، این باران ناگهانی را ارمغان زمین کرده بود. ناباوری آنان را پیش چشم می‌آورد، لبخندشان را و دهان‌هاشان را که مشتاقانه باز شده و جام دست‌هاشان را که هر قطره باران را از هوا می‌ریاید. به چشم خیال می‌بیند که آن نوجوان‌ها برمی‌خیزند، یکدیگر را بغل می‌کنند، با سر و روی صفا داده، دل یافته، جسم و جانی نو کرده. آیا دوباره به راه افتاده‌اند تا خود را به عقبه سپاه برسانند؟ خبرنگار نزدیک بین که چندان خم شده که چانه‌اش را بر

زانویش تکیه داده با خود می‌گوید این طورها هم نیست، وضع جسمی و روحی آن‌ها آن قدر خراب بود که حتی باران هم قادر نیست دوباره از جا بلندشان کند.

حالا چند ساعت است که می‌بارد؟ سرشب شروع شد، وقتی که پیشقراولان داشتند بر بلندی‌های کانودوس موضع می‌گرفتند. نشاطی وصف‌ناپذیر تمامی تیپ را فراگرفته، از سرباز ساده تا افسر در جست و خیزند، برگرده هم می‌کوبند، کلاهشان را کاسه کرده و آب باران می‌نوشند، با دست‌های باز زیر سیلابه باران می‌ایستند، اسب سپید سرهنگ شیبه می‌کشد، یال می‌تکاند و سم بر گل و لای تازه می‌کوبد. خبرنگار نزدیک بین فقط می‌رسد که سری بالا کند، چشم‌هایش را ببندد، دهان باز کند، پره‌های بینی‌اش گشاد شود، و ناباورانه به جذبه‌ای تن بسپارد که این قطره‌هایی که تا مغز استخوانش را خیس می‌کنند در او برانگیخته‌اند. چندان در کیف و حال رفته که نه صدای شلیک را می‌شنود و نه فریاد سربازی را که کنار او بر خاک غلت می‌زند، از درد می‌نالند و چهره در پنجه‌ها می‌فشارد. وقتی سرانجام به خود می‌آید و آشوب دور و برش را می‌بیند، خم می‌شود و میز تحریر کوچک و خورجین چرمی را بر سر می‌گیرد. از زیر این جان‌پناه پوشالی می‌بیند که سروان اولیمپیو کاسترو، با رولور شلیک می‌کند و سربازان به دنبال جان‌پناه می‌دوند یا خود را با صورت بر گل و لای می‌اندازند. از میان پاهایی که مثل دهنه قیچی باز و بسته می‌شوند، سرهنگ موریرا سزار را می‌بیند که دهنه اسبش را می‌گیرد، بر پشت زین می‌جهد و با شمشیر آخته، بی آن‌که بداند کسی از مردانش به دنبالش می‌آیند یا نه، به سمت کپه کپه بوته‌هایی می‌تازد که خاستگاه گلوله‌هاست. با خود فکر می‌کند، داشت فریاد می‌زد «زنده باد جمهوری، زنده باد برزیل.» در روشنایی سربی‌رنگ، میان مهمه باران و بادی که شلاق‌کش درختان را خم و راست می‌کند، افسران و سربازان پا به دو می‌گذارند و شعار سرهنگ را سر می‌دهند و خبرنگار

ژورنال د نوتیسیاس که برای یک دم سرما و ترس خود را از یاد برده، به ناگاه خود را می بیند که مثل دیگران به دویدن افتاده و در کنار آن‌ها به سمت پیشه‌زار می رود تا با دشمن نامرئی روبرو شود. وقتی آن لحظه را به یاد می آرد فکر می کند چه احمقانه به نبردی می شتافت که به هیچ روی قصد جنگیدن در آن را نداشت. اصلاً با چه چیزی می خواست بجنگد؟ با میز تحریرش؟ خورجین چرمین‌اش که آکنده از لباس‌های اضافی و نوشته‌هایش بود؟ با دوات خالی‌اش؟ اما، طبیعی است که دشمن، هرگز خودش را نشان نمی دهد.

فکر می کند «چیزی که خودش را نشان داد، بدتر بود» و رعشه‌ای، مثل مارمولک در طول مهره‌های پشتش می دود. بار دیگر آن چشم‌انداز را می بیند، عصری خاکستری که کم‌کم روی به تاریکی دارد، بدل به جولانگاه اوهام می شود، چشم‌اندازی با میوه‌های شگفت‌انگیزی آویخته از شاخه‌های درختان و بوته‌های تیغ‌دار و چکمه‌ها، نیام‌ها و نیم‌تنه‌ها، کلاه‌های آونگ از شاخه‌ها. برخی از نعش‌ها دیگر اسکلت‌هایی هستند که لاشخورها و درندگان چشم‌ها، شکم، لمبرها، عضلات و شرمگاهشان را پاک خورده‌اند و عریانی‌شان بر زمینه‌ی وهم‌گون سبز و خاکستری درختان و خاک تیره‌رنگ سخت به چشم می‌زند. خبرنگار که لحظه‌ای در برابر این چشم‌انداز باورنکردنی بر جا خشک شده، گیج و حیران در میان این پس‌مانده‌های آدمی و اونیفورم‌ها که بیشه را آرایه بسته‌اند به راه می‌افتد. موریرا سزار از اسب پیاده شده و گرداگردش را افسران و سربازانی گرفته‌اند که به دنبال او آمده‌اند. همه مات و مبهوت مانده‌اند. فریادها و هجوم دیوانه‌وار جای به سکوتی ژرف و سکونی پرتشویش سپرده. همه ایستاده‌اند و چشم به منظره‌ی پیش روی دوخته‌اند، و بر چهره‌شان حیرت و ترس رفته‌رفته بدل به اندوه و خشم می‌شود. گروهبان موطلایی هنوز کله‌اش سالم مانده، اما چنم ندارد، پیکرش پوشیده از لکه‌های کبود و استخوان‌های بیرون زده است، زخم‌های متورمش زیر

ریزش باران گویی هنوز خون می چکاند. آرام آرام به پیش و پس تاب می خورد. از آن دم به بعد، خبرنگار نزدیک بین به چیزی فکر کرده که نمی تواند از ذهن خود براندش، چیزی که در همین دم نیز نیش بر جانش می زند و خواب از سرش می پراند: آن نوازش بخت، معجزه ای که او را رها نیده بود از این که در این جا باشد عریان، تکه تکه، اخته شده به چاقوی ژاگونسوها یا به منقار لاشخورها، آویخته میان درختان کاکتوس. کسی ناگاه به هق هق می افتد. سروان اولیمپیو کاستروست که دست هایش را با تپانچه ای که هنوز در پنجه می فشارد، پیش صورت می گیرد. در هوای نیمه تاریک، خبرنگار نزدیک بین می بیند که دیگران هم بر حال گروه بان موطلابی و گروه گشتی اش می گریند و حالا دارند از شاخه ها پایین شان می آرند. موریرا سزار همچنان ایستاده و شاهد تلاشی است که در تاریکی فزاینده پیش می رود، چهره اش سنگ گونه شده، حالتی که خبرنگار هرگز پیش از این ندیده. نعش ها را در پتو می پیچند و در دم کنار هم دفن می کنند، سربازان بعد از پایان کار پیش فنگ می کنند و به افتخار کشتگان گلوله ای شلیک می کنند.

بعد از نوای شیپور، موریرا سزار با شمشیر به کوهپایه پیش رو اشاره می کند و کوتاه و فشرده سخنانی می گوید: «سربازان، آدم کش ها هنوز فرار نکرده اند. آن جا هستند، به انتظار مکافاتشان. من فعلاً حرف دیگری ندارم، بگذارید تفنگ ها و سرنیزه ها حرف بزنند.»

خبرنگار نزدیک بین بار دیگر غرش توپ ها را می شنود و این بار هشیار و به خود آمده، یکه ای سخت می خورد. به یاد می آورد که در این چند روز اخیر، حتی با این هوای نمناک بارانی، اصلاً عطسه نزده، و با خود می گوید همراهی با این قشون دست کم به یک دلیل به زحمتش می ارزیده، و آن این که کابوس تمامی عمرش، آن حمله های عطسه که همکارانش را در روزنامه از کوره به در می برد و اغلب سرتاسر شب بیدار نگاهش می داشت، خیلی کمتر شده و شاید به کلی قطع شده باشد. به یاد

می‌آرد که کشیدن تریاک را نه به هوای خلسه‌ای که می‌آورد، بلکه برای خوابی فارغ از عطسه شروع کرده بود، و با خود می‌گوید «عجب هالویی هستم.» به پهلو می‌گردد و به آسمان می‌نگرد: پهنه‌ای تاریک بی جرقه نوری. هوا چنان تاریک است که نمی‌تواند چهره سربازانی را که کنارش دراز کشیده‌اند تشخیص دهد. اما صدای تنفس آن‌ها و کلماتی را که از لبانشان به در می‌رود می‌شنود. گاه به‌گاه برخی بلند می‌شوند و دیگران جایشان را می‌گیرند، و آنان که برخاسته‌اند کوه را بالا می‌روند تا جای آن‌ها را بگیرند. فکر می‌کند «ماجرای وحشتناکی در پیش داریم.» چیزی که چنان‌که باید به نوشتن در نمی‌آید. فکر می‌کند «سر تا پاشان را نفرت گرفته، حرص انتقام مست‌شان کرده، تاب و قرار ندارند که یکی را پیدا کنند و به خاطر این همه خستگی، گرسنگی، تشنگی، به خاطر اسب‌ها و احشامی که از بین رفته، و مهم‌تر از همه به خاطر جنازه‌های مثله شده رفقاشان که چند ساعت پیش از گرفتن کاراکاتا به چشم خودشان دیده‌اند، انتقام بگیرند.» فکر می‌کند «همین را کم داشتند که پاک به سرشان بزنند. همین نفرت بهشان قدرت داده که این جور با شور و هیجان با دندان‌های کلید شده از این کوه‌های پر از صخره بگذرند، همین هم باعث شده که حالا بی‌این‌که چشم به هم بگذارند بالای قله دراز بکشند، تفنگشان را توی مشت‌هاشان بگیرند، و از آن بالا چهارچشمی به تاریکی زیر پایشان خیره بشوند، که طعمه‌هاشان همان‌جا به انتظارشان نشسته‌اند. اول‌ها این نفرتشان از سر وظیفه‌شناسی بوده، اما حالا نفرتی واقعی و شخصی است، مثل نفرت از دشمنی که شرافتشان را لکه‌دار کرده و وظیفه دارند از سر انتقام بگیرند.»

تیپ هفتم چنان دیوانه‌وار به تپه‌ها هجوم برده که او از سرستون، از سرهنگ و از افسران ستادش و محافظانش عقب مانده. چیزی که سبب عقب‌ماندنش شد، روشنایی مختصر غروب بود و لغزیدن و افتادن مدامش، پاهای ورم کرده‌اش و قلبش که انگار می‌خواست بترکد و

شقیقه‌هایش که سخت می‌کوبید. چه چیزی واداشته بودش که باز هم تاب بیاورد، با جان‌کندن بلند شود و باز از کوه بالا برود؟ فکر می‌کند: ترس از تنها ماندن، کنجکاوی برای تماشای آنچه قرار بود روی بدهد. یک بار که در غلتید میز تاشویش از دستش در رفت، اما چند دقیقه بعد، سربازی با کله تراشیده - موهاشان را که پر از شپش شده بود تراشیده بودند - میز را به او داد. دیگر به این میز احتیاج ندارد، مرکبش ته کشیده و آخرین قلم پرش دیشب شکسته. حالا که باران افتاده، صداها ی گونه‌گون می‌شنود، ترقا ترق سنگ‌ها را می‌شنود، و به این فکر می‌افتد که ببینی گروهان‌ها توی این تاریکی در آن مسیرها که قرار بوده مستقر شده‌اند، ببینی آن توپ‌ها را به مواضع جدید کشیده‌اند، و پیش‌قراول‌های سپاه بی‌آن‌که منتظر صبح بشوند از کوه سرازیر شده‌اند؟

تک و تنها نمانده، جلوتر از خیلی‌ها به آن بالا رسیده. نشاط کودکانه‌ای دارد، ذوق برنده شدن در شرط‌بندی. پرهیب‌های ناشناختنی دیگر پیشروی نمی‌کنند، با شور و شوق بسته‌های تدارکات را باز می‌کنند و کوله‌پشتی‌ها را به کناری می‌گذارند. از خستگی و اضطرابشان دیگر خبری نیست. محل استقرار ستاد فرماندهی را می‌پرسد و به راه می‌افتد، از این گروه به آن گروه، می‌رود و می‌آید تا سرانجام به سایبانی برزنتی که بر چوب استوار کرده‌اند و چراغ نفتی کم‌نوری روشنش کرده، می‌رسد. ظلمات قیرگونی است، و باران مثل دم اسب می‌بارد، و خبرنگار نزدیک‌بین به یاد می‌آورد آن احساس امنیت و آرامش را که فراگرفتش وقتی که زیر چادر خزید و چشمش به موریرا سزار افتاد. سرهنگ گزارش‌ها را می‌گیرد، دستور می‌دهد، فضایی سرشار از جنب‌وجوش بر گرد میز کوچکی که چراغ بر آن پت‌پت می‌کند. خبرنگار نزدیک‌بین دم در چادر به زمین می‌خورد، این بار هم، مثل چند دفعه گذشته، با خود فکر می‌کند که موقعتش و حضورش به حال و روز سگ‌ها شبیه شده، و بی‌تردید سرهنگ موریرا سزار را بیش از هر چیز به یاد سگ‌ها می‌اندازد.

افسران گل آلود را می بیند که می روند و می آیند، می شنود که سرهنگ تاماریندو بر سر موقعیت شان با سرگرد کوناماتوس بحث می کند و سرهنگ موریرا سزار یکسر دستور می دهد. سرهنگ خود را در شنلی سیاه پیچیده و در آن روشنایی دود آلود به گونه ای غریب کژ و کوژ می نماید. یعنی باز هم گرفتار آن حمله عجیب شده؟ آخر دکتر سوئوزافریرو کنارش ایستاده.

می شنود که سرهنگ می گوید «به توپخانه فرمان بدهید آتش کند. بگذار توپ های کروپ کارت ویزیت ما را بهشان برسانند، این جوری پیش از این که حمله کنیم، حساب دستشان می آید.»

وقتی افسران یک یک از چادر بیرون می روند او ناچار است خود را کنار بکشد تا زیر پا نماند. سرهنگ به سروان اولیمپیو کاسترو می گوید «بگو شیپور آماده باش تیپ را بزنند.»

کمی بعد خبرنگار نزدیک بین نوای کشیده و غمناک و شوم شیپوری را می شنود که پیش از این وقتی این قشون از کیماداس به راه افتاده بود با آن آشنا شده بود. موریرا سزا برخاسته و، هنوز شنل بر دوش، به سوی در چادر می رود. با افسرانی که در حال عزیمت هستند دست می دهد و برایشان اقبالی خوش آرزو می کند.

سرهنگ وقتی چشمش به او می افتد می گوید «به به، پس موفق شدی خودت را به کانودوس برسانی. راستش را بگویم تعجب کردم. اصلاً فکرش را نمی کردم که تو تنها خبرنگاری باشی که تا این جا با ما همراهی کند.»

آن گاه، یکباره او را از یاد می برد و روی به سرهنگ تاماریندو می کند. شیپور حمله و دریدن گلوله ها زیر باران از هر سو طنین انداز است. در سکوتی که فرامی رسد خبرنگار نزدیک بین نوای خشماگین ناقوس ها را می شنود. به یاد می آورد که به چیزی فکر می کرد که بی گمان در ذهن همه بود «این پاسخ ژاگونسوها است.» «فردا نهار را در کانودوس می خوریم.»

این را سرهنگ می‌گوید. حس می‌کند قلبش سخت می‌تپد، چرا که فردا هیچ نشده امروز است.

*

با سوزش دردناکی بیدار شد. صفی از مورچه‌ها از دو بازویش بالا می‌رفتند و ردی سرخ بر پوستش به جا می‌گذاشتند. سر خواب آلودش را تکانی داد و با کف دست به جان مورچه‌ها افتاد. با ورنانداز کردن آسمان که روشنایی اش هر دم رنگ‌باخته‌تر می‌شد، گالیلئوگال سعی کرد ساعت را حدس بزند. همیشه به روفینو، ژورما، زن ریشدار و همه مردمان این ناحیه رشک برده بود که با اطمینان کامل بعد از نیم‌نگاهی به آسمان می‌توانستند دقیقاً بگویند چه ساعت از شب یا روز است. چه مدت خوابیده بود؟ زیاد طول نکشیده بود، چرا که اولپینو هنوز برنگشته بود. وقتی برآمدن اولین ستاره‌ها را دید، یکه خورد. یعنی اتفاقی افتاده؟ یعنی اولپینو ترسیده که او را این همه راه تا کانودوس ببرد و به چاک زده؟ یکباره، سرما سرمایش شد، احساسی که مدت‌ها بود به سراغش نیامده بود.

چند ساعت بعد، که شب صاف و پرستاره شد، دیگر یقین داشت که اولپینو هرگز برنمی‌گردد. برخاست و بی‌هیچ تصویری از مقصد، در جهتی به راه افتاد که علامتی چوبی با اسم کاراکاتا نشانش می‌داد. کوره‌راه باریک در هزارتویی از خاربوته‌ها که سروروی او را می‌خراشیدند ناپدید می‌شد. باز به آن فضای باز برگشت. به هر تقلایی که بود خوابید و بر تشویش خود چیره شد، در خواب کابوس‌هایی دید که صبح وقتی بیدار شد به گونه‌ای گنگ به یاد می‌آورد. چنان گرسنه بود که مرد راهنما را دیرزمانی از یاد برد و به جویدن علف‌ها افتاد، آن قدر که حس تهی بودن شکم را تسکین داد. بعد به بازدید دور و بر خود پرداخت، و متقاعد شد که تنها راه این است که خود راهی برای رفتن بیابد. گذشته از هر چیز، نباید آن قدرها هم دشوار باشد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که

گروهی از زائران را بیابد و از پی شان برود. اما این زائران را کجا می‌یافت؟ این فکر که اولپینو عمداً او را گمراه کرده چنان مایهٔ آزرده‌گی اش بود که تا به ذهنش رسید آن را پس زد. برای راه باز کردن از میان شاخ و برگ بوته‌ها، شاخه‌ای محکم را چوبدست کرد، خورجین دوطرفه‌اش را بر شانه آویخت. باران به ناگاه شروع شد. سرمست از وجد و شادی، داشت قطره‌های باران را که بر صورتش می‌افتاد می‌لیسید که چشمش به اشباحی در میان درختان افتاد. به فریاد صداشان کرد و شلپ‌شلپ‌کنان در میان آب به سویشان دوید؛ با خود گفت «بالآخره». ژورما را میان آن‌ها باز شناخت و روفینو را. درجا خشکش زد. از پشت پرده‌ای از باران، سیمای آرام مرد بلد را دید و متوجه شد که او ژورما را با ریسمانی که به گردنش انداخته از پی خود می‌کشد، درست مثل حیوان. دید که ریسمان را رها کرد و به چهرهٔ هراس‌زدهٔ کوتوله نگاهی انداخت. هر سه آن‌ها چشم به او دوختند و ناگهان حس عذاب و غیرواقعی بودن فراگرفت. روفینو کاردی به دست داشت، چشم‌هایش مثل زغال تفته برق می‌زد.

«اگر تو جای من بودی، نمی‌آمدی تا از زنت محافظت کنی. تو آدم

بی‌شرفی هستی، گال.»

حس غیرواقعی بودن باز هم در او تشدید شد. دست بلند کرد و به آشتی و دوستی تکان داد. «روفینو، حالا وقت این حرف‌ها نیست. برایت روشن می‌کنم که چه اتفاقی افتاد. حالا چیز مهم‌تری داریم. هزار هزار زن و مرد کم مانده به خاطر مشتی سیاستمدار جاه‌طلب کشته بشوند. تو وظیفه داری...»

اما یکباره دریافت که دارد به انگلیسی حرف می‌زند. روفینو به سوی او می‌آمد، و گالیلئو عقب می‌نشست. زمین میان آن دو لجه‌ای از گل و لای بود. پشت سر روفینو، کوتوله سعی می‌کرد بندهای ژورما را باز کند. فکر کرد روفینو می‌گوید «فعلاً قصد ندارم بکشمتم.» و بعد گویا افزود که می‌خواهد دو سیلی جانانه به صورتش بزند تا بی‌آبرویش کند. گالیلئو

می خواست زیر خنده بزند. دم به دم فاصله شان کمتر می شد و او فکر کرد: «حرف حساب سرش نمی شود، نه حالا نه هیچ وقت دیگر.» نفرت، مثل هوس، عقل را از کار می اندازد و آدم را بدل به موجودی سراپا غریزه می کند. یعنی قرار بود او به خاطر چیز ابلهانه ای مثل فلان زن بمیرد؟ باز شروع کرد به اداهای دوستانه، و حالتی لابه گر و ترسان به خود گرفت. در همین حال، فاصله را برآورد کرد و وقتی روفینو به سویش جست با چوبدستی محکم بر او کوفت. مرد بلد بر زمین افتاد. شنید که ژورما جیغ می زند، اما تا زن خود را به او برساند، دو ضربه دیگر بر فرق روفینو کوبیده بود؛ مرد بلد، گیج و منگ کارد را از دست رها کرد و گال آن را برداشت. ژورما را به کناری راند و با تکان دست به او فهماند که قصد کشتن روفینو را ندارد.

آن گاه سراپا خشم، با مشت هایی که به سوی مرد افتاده تکان می داد، به غرش درآمد «مردکه کور خودخواه، نکبت خائن به طبقه خودت - این چشم هات بالاتر از دنیای حقیر غرور و کله شقی ات را نمی بیند؟ شرف آدم نه توی صورتش است نه لای پای زنش، مردکه احمق. هزار هزار آدم بی گناه توی کانودوس هست. مسئله سرنوشت برادرهای توست. این را نمی فهمی؟»

روفینو که به خود آمده بود سری تکان داد.

گال پیش از آن که گام بردارد بر سر ژورما داد زد که «تو بهش بفهمان.» زن چنان به او خیره شده بود که گفتی دیوانه ای است، یا آدمی که هرگز پیش از این او را ندیده. بار دیگر این احساس در او جان گرفت که همه چیز بوچ و غیرواقعی است. چرا روفینو را نکشته بود؟ این مردک ابله تا آن سر دنیا به دنبالش می آمد، این را یقین داشت. نفس زنان پا به دویدن نهاد، از میان خاربوته ها که بدنش را می خراشیدند، میان سیلاب باران، سراپا پوشیده از گل، بی آن که بداند به کجا می رود. هنوز چوبدستی و خورجینش را داشت، اما کلاهش را گم کرده بود و جست و خیز دانه های

باران را بر کله‌اش احساس می‌کرد. کمی بعد - شاید چند دقیقه، شاید هم یک ساعت - از دویدن بازماند و دوباره با گام‌هایی آرام به راه افتاد. نه کوره‌راهی پیدا بود و نه علامتی در میان بوته‌های خار و کاکتوس جهتی را نشان می‌داد، پایش در گل فرو می‌رفت و از رفتن بازش می‌داشت. حس می‌کرد که زیر شرشر باران عرق کرده. زیر لب بخت خود را لعنت می‌کرد. روشنایی هر دم رنگ‌باخته‌تر می‌شود و او انگار باور نمی‌کرد که دیگر هوا تاریک شده. سرانجام دید که ایستاده و به دور و بر نگاه می‌کند، انگار که می‌خواست از آن درختان خاکستری بی‌بار و برکه‌برگی جز خار نداشتند، کمک بطلبد. دستی تکان داد، نیمی به دلسوزی و نیمی به نومیدی، و باز پا به دو گذاشت. اما چندگامی آن سوی‌تر بر جا می‌خکوب شد، از فرط درماندگی خود را پاک باخته بود. هق‌هقی در گلویش شکست.

دست‌ها را گرد دهان گذاشت و فریاد زد «روفینوووو، روفینوووو، بیا این‌جا، بیا من این‌جام، بهت احتیاج دارم. کمکم کن، بپریم به کانودوس، بیا یک کار به دردبخوری بکنیم، این قدر احمق نباشیم. تو وقت داری که بعدها انتقامت را از من بگیری، بگوشی‌ام، توی گوشم بزنی. روفینوووو!»

بازتاب صدای خود را در همه‌شُر‌اشر باران شنید. خیس آب شده بود، جانش از سرما به لب رسیده بود. باز، بی‌هدف، به راه افتاد، دهانش یکسر می‌جنبید، با چوبدست به پاهایش می‌زد. هوا دیگر تاریک شده بود، شب فرا می‌رسید، شاید این همه فقط کابوسی بود - و ناگهان زمین زیر پایش خالی شد. پیش از آن‌که به زمین برسد، فهمید که پای بر فرشی از شاخ و برگ گذاشته که گودالی عمیق را می‌پوشانده. سقوط حواسش را از کار نینداخته بود. خاک کف گودال از باران نرم شده بود. بلند شد، دستی بر بازو و پای و شانه دردناکش کشید. به جست‌وجوی کارد روفینو که از کمرش افتاده بود، دستی به این سوی آن سو کشید، و به این فکر افتاد که فرصت داشته تا این کارد را در بدن روفینو فرو کند. کوشید خود را از گودال بیرون بکشد، اما پایش لیز خورد و فرو افتاد. بر زمین خیس

نشست، تکیه به دیوار داد و با احساسی شبیه آرامش، به خواب رفت. با خش خش آرام شاخ و برگ زیر پای بیدار شد. صفیر هوا را که از کنار شانهاش گذشت حس کرد و کم مانده بود فریادی بزند، در تاریک روشنای گودال ناوکی چوبی را دید که در خاک فرو رفته.

فریاد زد «زن، زن. دوست هستم، دوست.»

نجوایی شنید، صداهایی، و باز فریاد کشید، تا چوب دراز شعله‌وری وارد گودال شد و آن سوی این شعله توانست پرهیب چند کله آدم را ببیند. مردانی مسلح بودند که با جبهه‌هایی بافته از علف استار کرده بودند. چند دست به گودال دراز شد و او را بالا کشید. وقتی ژاگونسوها در پرتو مشعل‌هایی که در هوای نمناک بعد از باران پت‌پت می‌کرد سرتاپای گالیلئو گال را ورننداز می‌کردند تمامی چهره‌اش شور و جذبه بود. اینان با آن جبهه‌های علفی، سوتک‌های نئین بر گرد گردن، کارابین، قمه، کمان، شمشال، ژنده‌پاره‌ها، باشلق، تعویذهایی با قلب مقدس مسیح، انگار جامه مبدل پوشیده بودند. ورنندازش می‌کردند، بو می‌کشیدندش، و حالتی به خود گرفته بودند که نشانه شگفتی‌شان بود از برخورد با چنین موجودی که در هیچ‌یک از رده‌های آدمیانی که می‌شناختند جای نمی‌گرفت. گال یکسر اصرار می‌کرد به کاندوس ببردش: می‌توانست بهشان خدمت کند، کمک مرشد باشد، برایشان خدعه‌های بورژوازی فاسد و افسران ارتش را توضیح بدهد، همان‌هایی که آن‌ها را قربانی خودشان کرده بودند. با تکان‌های دست می‌کوشید حرف‌هایش را رساتر و مؤثرتر و پرتغالی شکسته‌بسته‌اش را جبران کند، با چشمانی فراخ از هیجان اول به این یکی و بعد به دیگری می‌نگریست؛ رفقا، او تجربه انقلابی درازی داشت، بارها و بارها در کنار مردم جنگیده بود، می‌خواست در سرنوشت آن‌ها شریک شود.

انگار شنید که یکی‌شان گفت «ستایش بر عیسی مسیح!»

مسخره‌اش کرده بودند؟ باز با لکنت به حرف افتاد، کوشید بر

احساس درماندگی چیره شود که کم‌کم فرامی‌گرفتنش چرا که درمی‌یافت چیزهایی که می‌گوید دقیقاً حرفی نیست که می‌خواهد بزند، آن حرف‌هایی که ممکن است برای این مردان فهمیدنی باشد. پاک خودش را باخته بود، چرا که در پرتو لرزان مشعل‌ها می‌دید ژاگونسوها نگاه‌ها و اشاراتی به نشانه فهمیدن ماجرا رد و بدل می‌کنند و با دلسوزی به او می‌نگرند، و بسیاری‌شان وقتی دهان به خنده باز می‌کنند یکی دو دندان افتاده را هم نشان می‌دهند. بله، حرف‌هایی که او می‌زد، پرت‌وپلا می‌نمود، اما باید باورش می‌کردند! چه سختی‌ها کشیده بود تا به کانودوس برسد، اما حالا این‌جا بود و می‌خواست به آن‌ها کمک کند. به همت آن‌ها آن آتشی که ستمگران فکر می‌کردند در تمام دنیا خاموش شده دوباره شعله کشیده بود. دوباره آشفته و دلسرد از رفتار بی‌خیال آن مردان علف‌پوش که نشانه‌ای از هیچ چیز مگر کنجکاوی و ترحم را آشکار نمی‌کردند، ساکت شد. با دست‌های گشاده ایستاده بود و حس می‌کرد چشمانش لبریز اشک شده. این‌جا چه می‌کرد؟ چطور به دامی افتاده بود که خلاص از آن ممکن نبود؛ با این تصور که داشت سهم ناچیز خودش را در تلاشی عظیم ادا می‌کرد، تلاش برای این‌که جهان را به جایی تبدیل کنند که چنین بدوی و وحشی نباشد. از میان مردان یکی به دلجویی او برآمد که نباید بترسد، آن آدم‌هایی که او می‌گوید همه‌شان فراماسون، پروتستان و نوکرهای ضد مسیح هستند، مرشد و عیسی مسیح قدرتشان بیشتر از آن‌هاست. مردی که حرف می‌زد چهره‌ای باریک و دراز و چشمانی ریز داشت، هر کلمه را آرام و شمرده بر زبان می‌آورد: وقتی زمانش می‌رسید، پادشاهی به نام سباستیانو از ته دریا بلند می‌شد و به بلوموته عروج می‌کرد. لازم نبود گریه کند، بال فرشته بی‌گناه‌ها را مسح کرده بود، اگر کافرهای می‌کشتندش، پدر دوباره برمی‌گرداندش. گال خوش داشت که در پاسخ مرد بگوید حق با آن‌هاست، زیرا این جمله‌های اغفال‌کننده‌ای که برای بیان عقیده‌شان به کار می‌بردند می‌توانست حقیقت

بی برو برگرد جنگی را که در راه بود حس کند، جنگ میان خیر که نماینده اش فقرا، زجرکشیده‌ها، ضارت دیده‌ها بودند و شر که قهرمان‌هایش ثروتمندان بودند و ارتش، و وقتی این نبرد تمام می‌شد دوران برادری همگانی شروع می‌شد. اما نمی‌توانست کلماتی مناسب بیابد، و حس می‌کرد که آن‌ها همدردانه بر پشتش می‌کوبند تا دلداری اش بدهند، که می‌دیدند دارد گریه می‌کند. کلماتی پراکنده و تکه‌هایی از عبارت‌ها را کم‌وبیش می‌فهمید: بوسه برگزیده، یک روز او ثروتمند می‌شد، باید دعا می‌کرد.

سرانجام توانست بگوید «می‌خواهم به کانودوس بروم» و چنگ در بازوی مردی که حرف زده بود انداخت. «با خودتان ببریدم. دنبالتان بیایم؟»

یکی از ژاگونسوها همان‌طور که به بالای کوه اشاره می‌کرد پاسخ داد «نمی‌شود. سگ‌ها آن بالا هستند. گلویت را جرّ می‌دهند. یک جایی پنهان شو. وقتی کلک این‌ها کنده شد، می‌توانی به کانودوس بیایی.»

دستی برای دلگرم کردنش تکان دادند و از گردش پراکنده شدند، او را گیج با کلامی که چون لطیفه‌ای تمسخرآمیز در گوشش طنین می‌انداخت تنها گذاشتند «ستایش بر مسیح مقدس.» چند گامی برداشت، به هوای آن‌که به دنبالشان برود، اما ناگهان شهابی راه بر او بست و با ضربه‌ای بر زمین انداختش. تنها زمانی که با مرد گلاویز شد دریافت که روفینوست، و با خود فکر کرد آن دو لکه روشن کوچک که مثل جیوه پشت سر ژاگونسوها می‌درخشید، چشمان مرد بلد بوده. بی آن‌که به هم ناسزا بگویند یکدیگر را می‌کوفتند، در گِل ولای بیشه‌زار نفس‌نفس می‌زدند. باران باز می‌بارید و گال غرش تندر و شرشر باران را می‌شنید، چیزی سبب شده بود که خشونت حیوانی هر دو تاشان او را برای لحظه‌ای از قید نومیدی خلاص کند و معنایی به زندگی اش ببخشد. همچنان که مشت می‌زد، لگد می‌پراند، چنگ می‌زد و می‌کوبید جیغ‌های زنی را

شنید که بی‌گمان ژورما بود و روفینو را صدا می‌زد، درآمیخته با جیغ زن فریاد گوشخراش کوتوله بود که ژرما را صدا می‌زد. اما این صداها به‌زودی خاموش شد، آن‌گاه که نوای مکرر شیپور از بلندی‌ها به گوش آمد و دنگ‌دنگ ناقوس‌ها به آن پاسخ داد. انگار آن شیپورها و ناقوس‌ها که گال معنی‌شان را می‌فهمید به کمک او آمده بودند، حالا با توش و توان بیشتری می‌جنگید، نه خستگی را حس می‌کرد نه درد را. یکسر می‌افتاد و برمی‌خاست، خبر نداشت که آنچه بر پوستش می‌لغزید عرق بود، یا باران، یا خون. ناگهان روفینو از دست او در رفت و غیث زده، و او صدای خفه افتادن پیکری را به ته گودالی شنید. گال نفس‌زنان همان‌جا دراز کشید و با دست لبه گودال را که سرنوشت این نبرد را تعیین کرده بود در دست فشرد، با خود فکر کرد این اولین خوش‌بیاری در چند روز اخیر بوده.

با گلویی گرفته از خشم فریاد برآورد که «مردکه متعصب دیوانه، حرامزاده خودخواه کله‌خر. دشمن تو من نیستم، آن‌هایی هستند که دارند شیپور می‌زنند. می‌شنوی؟ این‌ها مهم‌تر از آب من و فلان زن توست، که شرفت را مثل بورژواهای احمق، گذاشته‌ای توی آن.»

بار دیگر دریافت که به انگلیسی حرف می‌زده. تقلایی کرد و بلند شد. باران شرشر می‌بارید و آبی که بر دهان باز او می‌چکید، دلپذیر بود. لنگ‌لنگان در بیشه‌زار به راه افتاد، پایش یا در سقوط به گودال یا در دعوا، ضرب دیده بود، سکندری خوران راه خود را از میان شاخه‌ها و تیغ‌های تیز درختان باز می‌کرد. کوشید تا از نوای غمگین و سوگوارانه شیپورها یا نوای پروقار ناقوس‌ها سمت و سوی راهش را بیابد، اما این صداها انگار از همه جهت به گوش می‌رسید. درست در همین دم چیزی پایش را گرفت و غلت‌زنان بر زمین کشیدش، چنان‌که گل و لای را میان دندان‌هاش احساس کرد. لگد پراند، سعی کرد خود را خلاص کند و در همین حال ناله کوتوله را شنید.

کوتوله که هراس‌زده به او چسبیده بود با آن صدای زیر به گریه

می گفت «تنهام نگذار، گال، یکه و تنها این جا ولم نکن. این ویژو ویژها را نمی شنوی، گال؟ مگر نمی دانی این ها چه صدایی است؟»

بار دیگر این احساس به سراغش آمد که هر چه می بیند کابوسی است، غیر واقعی و بی معنی. به یاد آورد که کوتوله می تواند در تاریکی ببیند و زن ریشدار گه گاه او را «گر به» یا «جغد» صدا می زد. چنان خسته بود که همان جا دراز کشید و گوش به زنجموره های کوتوله سپرد که یکسر تکرار می کرد نمی خواهد بمیرد. دستی بلند کرد و شانه اش را مالش داد و در همین حال گوش تیز کرد تا صداها را بشنود. تردیدی نداشت که توپ ها به هم خبر می دادند. تا حالا صدای توپ ها را در فاصله های مشخص چند بار شنیده بود. اول فکر کرده بود که صدای طبل های بزرگ است، اما حالا یقین داشت که صدای توپخانه است. احتمالاً توپ های کوچک بودند، یا شاید خمپاره اندازها، اما همین ها هم کافی بود تا کانودوس را به هوا بفرستد. چنان خسته و کوفته بود که یا از حال رفت و یا مثل سنگ افتاد و خوابش برد.

اولین چیزی که حس کرد این بود که در پرتو رنگ باخته آفتاب از سرما مثل بید می لرزید. صدای به هم خوردن دندان های کوتوله را شنید و دید که چشم هایش از وحشت به دود و افتاده. مردک کوچولو بی گمان در این مدت روی پای راست گال خوابیده بود، چرا که پای راستش خواب رفته بود. ذره ذره بلند شد، چند باری مژه زد و به دور و بر نگاه کرد. پیش رویش تکه پاره های اونیفورم ها، پوتین ها، پالتو، یقلاوی، کوله پشتی نیام شمشیر و سرنیزه، و چند صلیب بدتراش از شاخه ها آویزان بود. همین اشیای آونگان بود که کوتوله با زبان بند آمده بهشان خیره شده بود، چنان که گویی آنچه می دید نه این چیزها، که اشباح مردانی بود که آنهارا بر تن می کردند. گال فکر کرد «بالاخره آن ها این آدم ها را شکست دادند.»

گوش تیز کرد، بله، باز هم شلیک توپ ها. باران چند ساعتی پیش بند آمده بود، چرا که دور و برش همه چیز خشک شده بود، اما سرما تا مغز

استخوانش را می‌گزید. با آن ضعف و دردی که در سراپا داشت به زحمت برخاست. به جست‌وجوی کارد دستی به کمر برد و با خود فکر کرد که وقت دعوا با روفینو اصلاً به فکر استفاده از این کارد نیفتاده بود. چرا این بار دوم هم سعی نکرده بود آن مرد را بکشد؟ بار دیگر صدای شلیک توپ را شنید و نوای شیپورها را، نوایی ماتمزا مثل شیپور عزا. چنان‌که گویی در خواب، روفینو و ژورما را دید که از میان درختان بیرون آمدند. مرد بلند سخت فرسوده یا آسیب‌دیده بود، چرا که به ژورما تکیه داده بود، و گال با شمی که داشت دریافت روفینو تمام شب را در تاریکی آن بیشه به دنبال او گشته. سماجت آن مرد نفرتش را برانگیخت، از کله شقی و عزم راسخش برای کشتن، بدش آمد.

دوتایی راست در چشمان هم خیره شدند و گال حس کرد که به لرزه افتاده. کارد را از کمر کشید و با آن به سمتی اشاره کرد که صدای شیپورها شنیده می‌شد «صدایشان را می‌شنوی؟» آرام و شمرده حرف می‌زد «برادرهای تو زیر آتش توپخانه مانده‌اند، دارند مثل پشه کشته می‌شوند. تو نگذاشتی که پیش‌شان بروم و با آن‌ها بمیرم. باعث شدی مثل دلک‌ها رفتار کنم...»

روفینو چیزی مثل خنجر چوبی با خود داشت. دید که ژورما را به کناری راند و برای حمله خیز برداشت. شنید که می‌گوید «عجب حرامزاده بدبختی هستی تو، گال. خیلی از فقیر فقرا حرف می‌زنی، اما به رفیقت خیانت می‌کنی و خانه‌ای را که به تو پناه داده بی‌حرمت می‌کنی.» گال به روی او پرید و دهانش را بست، خشم کورش کرده بود. با کارد به جان هم افتادند، ژورما مات و حیران، غرق در تشویش و خستگی تماشا می‌کرد. کوتوله از ترس دوتا شده بود. گال غرید «روفینو، من از بدبختی خودم نمی‌میرم. زندگی من ارزشش بیشتر از چند قطره آب است، بدبخت فلک‌زده.»

چسبیده به هم روی زمین غلت می‌زدند که دو سرباز دوان دوان

پیدایشان شد. چشمشان که به آنها افتاد، درجا ایستادند. اونیفورم‌هاشان پاره شده بود، یکی شان پوتین به پا نداشت، اما هر دو تفنگ‌هاشان را آماده به دست داشتند.

کوتوله سرش را دزدید. ژورما به سوی آنها دوید و درست روی تفنگ‌ها ایستاد و به لابه گفت: «نزنید، این‌ها ژاگونسو نیستند...»
اما سربازها راست به سوی دو حریف شلیک کردند و بعد غرش‌کنان خود را روی او انداختند و کشان‌کشان به زمینی خشک زیر بوته‌ها بردندش. مرد بلد و جمجمه‌شناس، که هر دو سخت زخمی شده بودند، همچنان می‌جنگیدند.

*

ماریا کوادرادو با خود اندیشید «باید خوشحال باشم، چون این طور که معلوم است عذاب جسمانی‌ام تمام می‌شود و به ملاقات پدر و باکره مقدس نائل می‌شوم.» اما ترس برجا می‌خکوبش کرده بود، هر چند همه تلاشش را به کار گرفته بود که زنان همسرا متوجه هراسش نشوند. اگر بو می‌بردند، خودشان هم پاک فلج می‌شدند و کل این مجموعه‌ای که برای پرستاری از مرشد درست شده بود از هم می‌پاشید. آخر او یقین داشت که در لحظه‌هایی که فرا می‌رسید گروه همسرایان مقدس بیش از همیشه به درد می‌خورد. از خدا به خاطر بزدلی خود مغفرت طلبید و در همان احوال که مرشد فرستاده‌ها را به حضور پذیرفته بود، مثل همیشه، همچنان‌که به دیگر زنان هم آموخته بود، سعی کرد دعا بکند. اما دید که نمی‌تواند ذهن خود را یکسره به دعا بسپرد. ابوت ژواو و ژواو گنده دیگر از اصرار خود در بردن مرشد به پناهگاه دست برداشته بودند، اما داروغه کانودوس تلاش می‌کرد تا او را از گشت زدن میان سنگرها منصرف کند. پدر، اگر این جور بی‌هیچ حفاظی بیرون بیاید، ممکن است ناغافل صدمه‌ای ببیند.

مرشد هیچ وقت بحث و جدل نمی‌کرد. این بار هم چنین قصدی

نداشت. سر شیرناتوبا را آرام از زانوی خود برداشت و بی آن‌که او را از خواب بیدار کند، بر زمین گذاشت. برخاست و ابوت ژواثو و ژواثوگنده هم بلند شدند. این روزهای آخر لاغرتر شده بود و حالا بلندتر از گذشته می‌نمود. لرزه‌ای بر مهره‌های پشت ماریا کوادرادو دوید، که دید مرشد چه پریشان و گرفته است: چشمانش با اخمی ژرف تنگ شده بود، دهان نیمه‌بازش چنان شکلی گرفته بود که گفتی می‌خواست از چیزی خبر بدهد.

زن همان‌جا، عزم جزم کرد که مرشد را همراهی کند. اغلب چنین نمی‌کرد، خاصه در آن چند هفته، که به سبب فشار جمعیت در خیابان‌های باریک، گارد کاتولیک ناچار بود دیواری رسوخ‌ناپذیر برگرد مرشد بکشد، و دیگر او و زنان همسرا مشکل می‌توانستند به مرشد نزدیک شوند. اما اکنون، به ناگاه احساس می‌کرد باید همراه او باشد. علامتی داد و زنان برگردش جمع شدند. به دنبال مردان بیرون آمدند و شیرناتوبا را خفته در خلوتخانه رها کردند.

همین که مرشد بر درگاه خلوتخانه پدیدار شد جمعیت شگفت‌زده گرد آمد، چنان سریع که نتوانستند راه بر آن‌ها ببندند. با اشاره ژواثو گنده، مردانی با بازویند آبی در فضای خالی میان نمازخانه کوچک ساتوآتونیو و معبد نیم‌ساخته صف بستند تا جماعت زائران را که از خیابان باریک شهدا به سوی آس ئومبوراناس هجوم می‌آوردند، از آشوب بازدارند. ماریا کوادرادو، همچنان که سکندری خوران از پی مرشد که در محاصره زنان همسرا بود، پیش می‌رفت، راهپیمایی خود از سالوادور به موته‌ساتورا به یاد آورد و به یاد صحرانشین جوانی افتاد که به او تجاوز کرده بود و او دلش به حال آن جوان سوخته بود. این نشانه بدی بود: تنها زمانی به یاد بزرگ‌ترین گناه زندگی‌اش می‌افتاد که به راستی افسرده و مأیوس بود. چندان به خاطر این‌گناه استغفار طلبیده بود که به حساب در نمی‌آمد، آن را پیش مردم اقرار کرده و در گوش کشیش ناحیه

نجوا کرده بود، و برای جبران آن به هر کاری دست زده بود. اما این گناه سنگین همچنان در ژرفای خاطره اش مانده بود و گاه به گاه بالا می آمد تا او را عذاب بدهد.

متوجه شد که در میان فریادهای «زننده باد مرشد» صداهایی هم هست که نام او را فریاد می زند - مادر ماریا کوادرادو، مادر مردمان - به دنبال او می گشتند، به او اشاره می کردند. این محبویت در چشم او دام شیطان بود. اولها با خود گفته بود کسانی که شفاعت او را می طلبیدند زائرانی اهل مونتہ سانتو بودند که از آنجا می شناختندش. اما سرانجام دریافته بود این احترامی که به او می گذارند نتیجه سالهای درازی است که وقف خدمت به مرشد کرده، و مردم اعتقاد دارند که مرشد در این سالها تقدس خود را در او هم دمیده است.

جوش و خروش پرتب و تاب مردم، بیا برویی که در خیابانهای باریک خم در خم و کلبه های چسبیده به هم در بلومونته می دید سبب شد که سرپرست زنان همسرا تشویش خود را از یاد ببرد. انبوه بیل و کلنگ، و صداهای کوبش پتک نشان می داد که کانودوس آماده جنگ می شود. تمامی دهکده چهره دیگر کرده بود، چنان که گفتی قرار است نبردی میان تک تک خانه ها درگیر شود. مردانی را دید که بر بام خانه هایشان چوب بست هایی می سازند که پیش از این هم آنها را بر بالای درختان دیده بود وقتی که شکارچیان به انتظار یوزپلنگ می نشستند. حتی درون خانه ها، مردان، زنان و بچه ها که دست از کار می کشیدند تا بر خود صلیب بکشند، سرگرم کردن چاله و انباشتن خاک در گونی ها بودند. همه شان مسلح به کارابین، شمشال، نیزه، چماق، چاقو، قطار فشنگ بودند یا ریگ و شن، قراضه های آهن و سنگ را کومه می کردند.

کوره راهی که به آسئومبوراناس، فضایی باز در هر دو سوی نهر آب، می رسید، مشخص نبود. گارد کاتولیک ناچار بود زنان همسرا را در طول این راه که پوشیده از گودال بود و سنگرهای بی شمار در عرض آن بسته

بودند، بگذرانند. زیرا علاوه بر سنگری که او در آخرین مراسم راهپیمایی در این مسیر دیده بود، چاله‌هایی در هر سو کنده بودند، که در هر یکی شان یک یا دو مرد جای گرفته بود، برگرد این چاله‌ها دیوارک‌هایی کشیده بودند تا سرشان در امان بماند و تکیه‌گاهی هم برای تفنگ‌هاشان باشد.

حضور مرشد شور و شادی همگان را برانگیخت. کسانی که چاله می‌کنند یا خاک می‌برند، شتافتند تا حرف‌هایش را بشنوند. ماریا کوادرادو که پشت دو ردیف گارد کاتولیک و در کنار گاری ایستاده بود که مرد خدا بالای آن رفته بود، ده‌ها مرد مسلح را در سنگرها می‌دید که بعضی‌هاشان به حالتی مضحک چرت می‌زدند و حتی با آن‌همه هیاهو بیدار نشده بودند. به چشم خیال این مردان را می‌دید که تمام شب به نگهبانی و تقلا بیدار بوده‌اند، تا برای دفاع از بلوموته در برابر قشون سگ بزرگ آماده شوند، مهر همه‌شان را به دل می‌گرفت، مشتاق آن بود که پیشانی‌شان را پاک کند، آب و نان داغ برایشان ببرد و بشارت بدهد که به پاس این از خودگذشتگی مادر مقدس و پدر همه گناهانشان را می‌آمرزند. مرشد شروع به صحبت کرده و همه صداها فرونشسته بود. نه از سگ‌ها سخن می‌گفت نه از برگزیدگان، از موج‌موج دردی می‌گفت که در دل مریم برخاسته بود وقتی که به پیروی از قوانین یهودیان، پسرش را هشت روز بعد از تولد، به معبد برده بود تا در آیین ختنه‌خونش را بریزد. مرشد با لحنی که تا ژرفای جان ماریا کوادرادو اثر می‌گذاشت - و او می‌دید که دیگران نیز به همان اندازه متأثر شده‌اند - تعریف می‌کرد که چگونه عیسای کوچک، بلافاصله بعد از ختنه شدن، دست‌هایش را به سوی مادر مقدس بلند کرده بود و از او ناز و نوازش طلبیده بود، و چگونه ناله‌های او که به بی‌بهره‌ای کوچک می‌ماند، در جان مادر خلیده و مایه رنج او شده بود، و درست در همین دم باران شروع شد. همه مردم و انسان‌هایی که در برابر آیتی زانو می‌زدند که نشان می‌داد حتی چهار

عنصر عالم از آنچه مرشد می‌گفت به‌رقت آمده‌اند، به ماریا کوادرادو می‌گفت که برادران و خواهران معجزه‌ای را که همین دم رخ داده بود دریافته‌اند. آلكساندرینا کورثا به زمزمه پرسید «مادر، این علامت است؟» ماریا کوادرادو سر تکان داد. مرشد گفت که مردم باید بشنوند که مریم چگونه می‌نالید وقتی می‌دید که آن نوگل نازنینش در آغاز زندگی گرانبهایش در خون خود غسل تعمید می‌دید و بدانند که آن اشکی که مسیح از دیده افشاند، نمونه‌ای از اشک چشم بانوی ما بود که هر روز به خاطر گناهان و بزدلی مردانی می‌ریخت که مثل کاهن آن معبد، سبب شده بودند خون مسیح بر زمین بریزد. در همین دم کوچولوی مقدس از راه رسید و از پی او جماعتی که تندیس‌های کلیساها و صندوق شیشه‌ای شمایل مسیح را حمل می‌کردند. از جمله نورسیدگان، یکی شیرناتوبا بود، که میان جمعیت کم‌ویش گم شده بود، با پشتی خمیده چون داس، خیس از باران. کوچولوی مقدس و کاتب را جمعیت بلند کردند و به جایگاه شایسته‌شان در کنار گارد کاتولیک رساندند.

وقتی جماعت دوباره به سوی واسا-باریس به راه افتاد، باران دیگر زمین را لجه‌ای از گل و لای کرده بود. برگزیدگان به‌تقلا در گل و لای پیش می‌رفتند و چند دمی نگذشته بود که تندیس‌ها، علامت‌ها، سایبان‌ها و پرچم‌ها بدل به کلوخه‌هایی سربی‌رنگ و سُلال‌های بی‌قوارهٔ پارچه شد. باران بر سطح رود می‌بارید و مرشد ایستاده بر فراز چند بشکه از چیزی، شاید جنگ، سخن می‌گفت، با صدایی که حتی نزدیک‌ترین افراد مشکل می‌شنیدند، اما آنچه را که به گوششان می‌رسید برای پشت‌سری‌ها تکرار می‌کردند و بدین ترتیب آن سخنان حلقه به حلقه تکرار می‌شد.

او با اشاره به خدا و کلیسایش، می‌گفت هرچه پیش آید تن باید با سر در وحدت باشد، و الا آن زندگی نه از آن تن است و نه زندگی سر، و ماریا کوادرادو که پای در گِل گرم داشت و حس می‌کرد برهٔ کوچک که ریسمانش به دست آلكساندرینا کورثا بود بر زانوانش می‌ساید، دریافت

که مرشد به وحدت خدشه‌ناپذیری اشاره می‌کند که می‌باید به هنگام نبرد میان برگزیدگان و خودش و پسر و پدر و روح‌القدس برقرار باشد. و کافی بود که او به چهره اطرافیان نگاه کند تا دریابد که همه، مثل خودش این را دریافته‌اند که مرشد دارد به آن‌ها فکر می‌کند، وقتی که می‌گوید مؤمنان صادق همچون افعی جنگجوی و چون کبوتر معصوم‌اند. وقتی مرشد به مزمورخوانی آغاز کرد، ماریا کوادرادو به لرزه افتاد: «خود را چون آب بر زمین می‌ریزم و استخوان‌هایم همه از جای دررفته است. دل من بدل به موم شده است و در اندرونم آب می‌شود.» پیش از این شنیده بود که او این مزمو را آرام زمزمه می‌کند - چهار، یا پنج سال پیش بود؟ - بر فراز بلندی‌های مارسیته، در آن روز که روز دیدار بود و به سیر و سلوک او پایان داد.

جمعیت در کناره رود به راه افتاد، گام از پی گام مرشد، در میان قطعات زمینی که برگزیدگان بر آن کار کرده بودند و ذرت و مانیوک کاشته و بز و گوساله و بره و گاو را در آن چرا داده بودند. آیا قرار بود این‌همه پایمال کافران شود و از میان برود؟ ماریا کوادرادو چاله‌هایی را نیز دید که در وسط مزارع کنده شده بود، چاله‌هایی با مردانی مسلح درون آن‌ها. مرشد فراز پشته خاکی کوچک اکنون آشکارا از جنگ سخن می‌گفت. آیا می‌شد که تفنگ فراماسون‌ها به جای گلوله آب بیفشاند؟ ماریا کوادرادو می‌دانست که حرف‌های مرشد را نباید به معنای ظاهری‌شان بگیرد، چرا که اغلب در قیاس به کار می‌رفتند، نمادهایی بودند که بیرون کشیدن معناشان دشوار بود، و رابطه آن‌ها با وقایع فقط زمانی آشکار می‌شد که آن وقایع روی داده بود. باران بند آمده بود و اکنون مشعل‌ها روشن شده بود. هوا سرشار از بوی طراوت بود. مرشد می‌گفت این‌که گلوپاره کن اسب سپیدی دارد، مایه تعجب مؤمنان نشده، زیرا مگر در مکاشفات یوحنا نوشته نشده که چنین اسبی می‌آید و سوارش کمانی و تاجی در دست دارد تا فتح کند و حکم برانند؟ اما فتوحات او بر

دروازه‌های بلوموته با شفاعت بانوی ما به پایان می‌رسد.

بدین سان مرشد به یک‌یک دروازه‌های بلوموته سر می‌زد، از دروازه ژرمابو به دروازه ثواتوا، از دروازه ثوکامبایو به دروازه روساریو، از جاده شوروشو به ثوکورال دو بویس، و از هر کجا که می‌گذشت آتش حضورش در مرد و زن می‌گرفت. به همه سنگرها سر کشید و در همه سنگرها با هلله و فریاد خوشامد رویرو شد. این بلندترین مراسم راهپیمایی بود که ماریا کوادرادو به یاد می‌آورد، باران بی‌امان به ناگاه در می‌گرفت و به ناگاه بند می‌آمد، آسمان هر لحظه به رنگی در می‌آمد، فراز و فرودی چون آنچه در جان او می‌گذشت، جانی که در طول روز از ترس به آرامش و وقار و از بدبینی به شور و هیجان رسیده بود.

دیگر هوا تاریک شده بود. بر دروازه کوکورویو مردش به مقایسه‌ای پرداخت میان حوا که کنجکاوی و عصیان بر او چیره شده بود و مریم که سراپا عشق و تسلیم خودخواسته بود و هرگز تن به وسوسه نداد تا به آن میوه ممنوع که سبب هبوط آدم شده بود، دست بزند. در کورسوی نور شامگاه ماریا کوادرادو مرشد را می‌دید که میان ابوت ژوانو، ژوانو گنده، کوچولوی مقدس و برادران ویلانوا ایستاده، و این فکر به ذهنش رسید که مریم مجدلیه، درست مثل خودش، در یهودیه عیسای مقدس و حواریونش را دیده بود که مردانی به فروتنی و نیکی اینان بودند، و او نیز، مثل خودش در همین لحظه، فکر کرده بود که خداوند چه گشاده‌دست و بخشنده است که برای تغییر مسیر تاریخ نه مالکان توانگر و مزدوران ایشان، که مشتی مردان نیک فروتن را برگزیده است. ناگاه متوجه شد که شیرناتوبا در جمع آنان نیست. قلبش دمی از تپیدن مانند. آیا شیرناتوبا زمین خورده و زیر دست و پا مانده بود، آیا در گوشه‌کناری با آن اندام خرد بچگانه و چشمان مردی خردمند، میان گل و لای افتاده بود؟ خود را سرزنش کرد که چرا بیشتر نگران او نبوده و به زنان همسرا فرمان داد تا به

دنبال او بگردند. اما آن زنان مشکل می‌توانستند در آن جمعیت فشرده قدم از قدم بردارند.

در راه بازگشت، ماریا کوادرادو خود را به ژوانو گنده رسانده بود و با او می‌گفت که باید به دنبال شیرناتوبا بگردد که ناگاه نخستین غرش توپ شنیده شد. جماعت مردم ایستادند و گوش تیز کردند، صداها جفت چشم با ناباوری و هراس به آسمان دوخته شد. در همین لحظه دومین غرش توپ شنیده شد و آن‌ها دیدند که خانه‌ای در ناحیه گورستان به هوا جست، و بدل به مستی تخته‌پاره و خاکستر شد. در آشوب هجومی که یکباره بر گردش به راه افتاد، ماریا حس کرد پیکری بی‌شکل خود را به او چسبانده و پناهی می‌جوید. شیرناتوبا را از موهای بلندش و پیکر نحیفش باز شناخت. دست بر گرد پیکرش انداخت، او را به خود فشرد، با مهربانی بوسه بر صورتش زد و در گوشش زمزمه کرد «پسرم، پسر کوچولویم فکر کردم گم شده‌ای، مادرت چقدر خوشحال شد، خیلی خوشحال شد.» نوای شیپوری از دوردست، کشیده و ماتمزا، در دل شب هراسی بیشتر پراکند. مرشد با همان گام‌های پیشین، شلنگ‌انداز به سوی مرکز بلوموته می‌رفت. ماریا کوادرادو می‌کوشید شیرناتوبا را از آن کش و واکش حفظ کند، با هر چه در توان داشت خود را چسبیده به حلقه مردانی نگاه داشت که وقتی گیجی و سردرگمی اولیه گذشت، بار دیگر بر گرد مرشد جمع شدند. اما وقتی آن دو، افتان و خیزان راه خود را باز می‌کردند، جمعیت در تلاطمی که داشت آنان را به کناری راند و وقتی سرانجام به محوطه باز میان کلیساها رسیدند، دیدند لبریز جمعیت است. ابوت ژوانو با آن صدای بم و رسایش که بر فریاد مردی که یکدیگر را صدا می‌زدند یا از آسمان فریادرس می‌طلبیدند چیره می‌شد، دستور داد همه چراغ‌های کانودوس را خاموش کنند. چیزی نگذشته سراسر شهر حفره‌ای ظلمانی شد که ماریا کوادرادو در ظلمات آن حتی نمی‌توانست صورت کاتب را تشخیص بدهد.

با خود فکر کرد «دیگر نمی ترسم» جنگ آغاز شده بود و هر لحظه امکان آن بود که گلوله تویی درست در همان جا بیفتد و او و شیرناتوبا را بدل به توده بی شکلی از استخوان و گوشت بکند، همان بلایی که لابد بر سر ساکنان آن کلبه آمده بود. با این همه دیگر نمی ترسید. زبان به دعا گشود «سپاس بر شما، پدر، مادر مقدس». همچنان که کاتب را در آغوش داشت مثل دیگران بر زمین افتاد. گوش به شلیک توپ ها سپرد. اما دیگر شلیکی در کار نبود. پس این تاریکی برای چیست؟ بلندبلند حرف زده بود، چراکه شیرناتوبا پاسخش را داد «برای این که نتوانند این جا را هدف بگیرند، مادر.»

ناقوس های معبد مسیح مقدس به صدا درآمد و آوای پرطنین فلزی آن ها جیغ شیپورهایی را که سگ ها برای ترساندن بلوموته می نواختند در خود فرو برد. این نوای ناقوس ها که در طول شب ادامه می یافت همچون دم ایمان بود که می وزید، همچون موج آرامش بود. ماریا کوادرادو گفت «آن بالاست، توی برج ناقوس». جماعت جمع شده در میدان، به سپاسگزاری فریاد برداشت، به نشانه تأیید غرید، و مردم احساس کردند که در طنین جسورانه و نیروبخش ناقوس ها غرق می شوند. و ماریا کوادرادو به این فکر افتاد که چگونه مرشد با خرد خود در هنگامه آن هول و هراس، دقیقاً دریافته بود که چگونه باید مؤمنان را به قرار آورد و امیدوارشان کند.

گلوله دیگری که فرود آمد تمامی میدان را نوری زرد پاشید. موج انفجار ماریا کوادرادو را از زمین بلند کرد، دوباره بر خاک کوبید و سرش را به دواز انداخت. در نور گذرای انفجار او نگاهی به چهره زنان و کودکانی انداخت که چنان به آسمان می نگرستند که گفتی به ژرفای دوزخ خیره شده اند. به ناگاه دریافت که آن تکه پاره هایی که دیده بود به هوا بلند شده خانه ائوفراسیوی پینه دوز اهل کوروشو بوده که با گله ای دختر، داماد و نوه چسبیده به گورستان زندگی می کرد. بعد از انفجار

سکوتی بر همه جا افتاد، و این بار دیگر کسی پا به دو نگذاشت. ناقوس‌ها با همان شادی و شنگی می‌نواختند. دلش آرام گرفت وقتی که دید شیرناتوبا گلوله شده در کنارش چنان به او چسبیده که انگار می‌خواهد به پیکر سالخورده او راهی بیابد.

همه‌های ناگهان درگرفت، سایه‌هایی راه برای خود می‌گشودند و فریاد می‌زدند «آب‌برها، آب‌برها». برادران ویلانوا را باز شناخت و فهمید که به کجا می‌روند. دو سه روز پیش، انباردار برای مرشد تعریف کرده بود که یکی از اقداماتشان در آمادگی برای جنگ این بوده که به آب‌برها آموزش داده‌اند وقتی جنگ شروع شد زخمی‌ها را جمع کنند و به شفاخانه ببرند و مرده‌ها را هم به اسطبل‌ی که سردخانه کرده بودند حمل کنند تا بعد از اجرای مراسم کفن و دفن به خاک سپرده شوند. مأموران برانکار، گورکن‌ها و آب‌برها مشغول کار بودند. ماریا کوادادو برای آن‌ها دعا می‌کرد و در این فکر بود که «همه چیز همان‌جور که بهم‌ان گفته اتفاق می‌افتد.»

کمی آن سوی تریکی گریه می‌کرد. ظاهراً در میدان جز زن‌ها و بچه‌ها کسی نبود. پس مرده‌ها کجا بودند؟ حتماً به سراغ آن تله‌های میان درختان رفته بودند، میان سنگرها و پشت دیوارک‌ها خم شده بودند، و بی‌تردید حالا مسلح به کارابین و کارد و قمه و چماق به یاری ابوت ژوانو، ماکامبیرا، پاژنو، ژوانو گنده، پدراو، تاراملا و سایر سردسته‌ها شتافته و در هر گوشه کنار در کمین ضد مسیح نشسته بودند. در دل حق‌شناسی و عشقی به این مردان احساس کرد که دمی دیگر به دست سگ‌ها کوبیده می‌شدند و بسا که می‌مردند. آرام یافته از نوای ناقوس‌ها، برای آنان دعا کرد.

شب بدین‌سان می‌گذشت، در معرکه رعد و توفانی که نوای ناقوس‌ها را در خود فرو می‌برد، و شلیک متناوب توپ‌ها که یکی دو کلبه را خرد و خراب کرد و آتشی به راه انداخت که باران بعدی فرونشاندش. ابری از دود بر فراز شهر به راه افتاد که گلو و چشم مردم را به سوزش انداخت، و

ماریا کوادرادو که شیرناتوبا را بغل کرده بود و چرت می زد صدای سرفه ها و سینه صاف کردن ها را می شنید. ناگاه کسی تکانش داد. چشم باز کرد و زنان همسرا را برگرد خود دید، نوری هنوز پریده رنگ می کوشید تا تاریکی را بتاراند. شیرناتوبا چسبیده به زانوی او در خوابی عمیق بود. ناقوس ها همچنان می نواختند. زنان در آغوشش کشیدند، به دنبال او گشته بودند، در تاریکی صدایش زده بودند، چندان فرسوده و بی حس بود که صدایشان را نشنیده بود. شیرناتوبا را بیدار کرد، چشمان درشت کاتب به او خیره شد، برقی درخشان داشت، که از پشت جنگل طره های پریشان به چشم می زد. هر دو به هر تقلایی بود برخاستند.

بخشی از میدان خالی بود و آلکساندرینا کورنا برای او توضیح داد که آنتونیو ویلانوا دستور داده بود زنانی که در کلیسا جایشان نمی شد به خانه هایشان بروند یا در سنگرها پنهان شوند، چون دم دمای دمیدن آفتاب بود و گلوله های توپ حتماً این میدانچه را هدف می گرفت. شیرناتوبا و ماریا کوادرادو در حلقه زنان همسرا، به سوی معبد مسیح مقدس راه افتادند. گارد کاتولیک راه را برایشان باز کرد. در هزارتوی الوارها و دیوارهای نیمه تمام هنوز هوا تاریک بود، اما سرپرست همسرایان مقدس توانست نه تنها زنان و کودکان را که چون گربه خود را جمع کرده بودند، بلکه مردان مسلح را از هم باز شناسد، و نیز ژوانو گنده را که کارابین بر دوش و قطار فشنگ بر گردن می رفت و می آمد. حس کرد که هولش می دهند و به سوی داریست چوبی می کشانندش که جمعی از مردم از آن بالا رفته و بیرون را دید می زدند. با کمک بازوانی نیرومند از داریست بالا رفت، شنید که مردم صدایش می زنند، بی آن که شیرناتوبا را که چندبار نزدیک بود از آغوشش سُر بخورد، دمی رها کند. پیش از رسیدن به برج ناقوس، صدای شلیک دیگری را از دوردست شنید.

سرانجام چشمش در کنار پایه ناقوس به مرشد افتاد. زانو زده بود و در میان دیواری از مردان که جلو بالا رفتن مردم از پلکان باریک منتهی به

ناقوس را می‌گرفتند، دعا می‌کرد. اما گذاشتند تا او و شیرناتوبا بالا بروند. زن خود را بر تخته‌ها انداخت و پای مرشد، یا درواقع، لایه خشکیده گل بر آن پای را بوسه داد، چرا که مرشد مدت‌ها بود نعلین‌هایش را گم کرده بود. وقتی دوباره بلند شد، دید که هوا شتابان روشن می‌شود. به سوی مزغل ساخته از چوب و سنگ رفت و مژه‌زنان فراز تپه‌ها را تماشا کرد که موجی تیره و کدر، خاکستری و آبی، بالکه‌هایی درخشان در گوشه و کنار از آن‌جا به سوی کانودوس می‌آمد. از مردان اخم‌آلود و خاموش که به نوبت ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آوردند نپرسید این موج تار و کدر چیست، چرا که دلش آگاهی می‌داد، سگ‌هایند که می‌آیند. اینان سرپا کینه بر بلومونته فرود می‌آمدند تا کشتار دیگری از بی‌گناهان به راه اندازند.

*

ژورما با خود می‌گوید «قصد کشتنم را ندارند.» می‌گذارد تا سربازها با خود بکشانندش؛ مچ دستش را سفت و سخت چسبیده‌اند و وامی دارندش به هزارتویی از شاخه‌ها، تیغ و خار، تنه درختان و گل و لای پای‌گذارد. می‌لغزد و باز با تقلا بلند می‌شود، پوزش خواهانه در چشم این مردان می‌نگرد که اونیفورم‌هایی ژنده به تن دارند و در چشمان و لبان بازمانده‌شان چیزی را حس می‌کند که نخستین بار در آن روز صبح که زندگی‌اش را دیگر کرد شناخته بود، همان روز در کیماداس که گالیلتوگال بعد از آن تیراندازی خود را بر او افکنده بود. با آرامشی که خودش را هم متعجب کرده، فکر می‌کند «تا وقتی این جوری نگاهم می‌کنند، تا وقتی همان را ازم می‌خواهند، نمی‌کشندم.» روفینو و گال را از یاد می‌برد و تنها به نجات خود فکر می‌کند، به این‌که تا می‌تواند معطل‌شان کند، راضی‌شان کند، بهشان التماس کند، و هر کاری که باید بکند تا نکشندش. باز می‌لغزد و می‌افتد و این بار یکی از سربازها دستش را رها می‌کند و خود را بر او می‌اندازد، پاهایش را باز کرده و زانو زده. دیگری هم او را رها می‌کند، گامی به عقب برمی‌دارد و هیجان‌زده به تماشا می‌ایستد.

آن‌که بر او افتاده تفنگش را تکان می‌دهد و تهدیدش می‌کند، که اگر جیغ بزند صورتش را خرد و خمیر می‌کند. ژورما، هشیار و سر به راه، در دم آرام می‌گیرد، وا می‌دهد و به آرامی سر می‌جنباند تا مرد خیالش راحت شده. همان نگاه، همان حالت آزمندانه که دفعه قبل دیده بود. می‌بیند که مرد خود را آماده می‌کند و تفنگ از دستش رها می‌شود. خود را رها می‌کند، می‌کوشد به مرد کمک کند. هر فکری که هست به سرش می‌دود، صدای رعد را می‌شنود، نوای شیپورها و ناقوس‌ها را از پشت نفس نفس سرباز می‌شنود. زیر سنگینی مرد نفسش گرفته و هر حرکت او انگار یکی از استخوان‌هایش را خرد می‌کند. هر طور شده جلو خودش را می‌گیرد تا وقتی صورت پشمالوی مرد بر صورتش می‌ساید نفرت خود را پنهان کند. تمام حواسش به این است که کاری نکنند که مرد را کُفری کند، از این‌روست که وقتی مردانی با جُبه‌های علفی سر می‌رسند، آن‌ها را نمی‌بیند، و نمی‌بیند که این مردان خنجری بر گلوی سرباز می‌گذارند و با لگد به سویی پرتش می‌کنند. تنها وقتی از زیر سنگینی او خلاص شده و دوباره می‌تواند نفس بکشد آن‌ها را می‌بیند. بیست، سی نفر می‌شوند، شاید هم بیشتر، تمام بیشه اطراف او را پر کرده‌اند، خم می‌شوند، دامن او را پایین می‌کشند، می‌پوشانندش، کمک می‌کنند تا بنشیند و بعد بلند شود. کلمات مهرآمیزشان را می‌شنود، چهره‌شان را می‌بیند که سعی دارند مهربان باشد.

انگار دارد بیدار می‌شود. انگار از سفری درو و دراز برمی‌گردد، انگار از وقتی آن سربازها به او حمله کردند بیشتر از چند دقیقه نگذشته. بر سر روفینو و گال و کوتوله چه آمده؟ چنان که گویی خواب می‌دیده، به یاد می‌آورد که آن دو مرد گلاویز شده بودند. به یاد می‌آورد که سربازها به آن دو شلیک کردند. چندگامی آن سوی‌تر، سربازی که بر او افتاده بود استنطاق پس می‌دهد، پیش روی مردی کوتاه و قلچماق که سن و سالی از او گذشته و چهره گرفته خاکستری زردگونش با زخمی هولناک که از دهان

تا چشمش کشیده شده از ریخت افتاده. ژورما فکر می‌کند: پاژئو. برای اولین بار در طول روز ترس فرامی‌گیردش. چهرهٔ سرباز غرق هراس است، هر سؤال را با همان سرعت که کلماتی را می‌یابد پاسخ می‌دهد و با چشم و دهان و دست التماس می‌کند، زیرا همچنان که پاژئو استنطاقش می‌کند سرگرم درآوردن لباس او هستند. نیم‌تنهٔ زنده‌اش را و شلوار نخ‌نمایش را بی‌هیچ خشونت درمی‌آورند، و ژورما - که نه احساس شادی می‌کند و نه غمگین است، چنان که گویی خواب می‌بیند - ژاگونسوها را می‌نگرد که وقتی سرباز را لخت کردند به یک اشارهٔ آن مرد که مردم داستان‌های هولناکی ازش تعریف می‌کنند، یکباره چند خنجر در شکم و گرده و گردن سرباز فرو می‌کنند و او بی‌آنکه فرصت فریادی بیاید، مرده بر زمین می‌افتد. می‌بیند که یکی از ژاگونسوها خم می‌شود، آلت سرباز را که دیگر افسرده و کوچک شده در دست می‌گیرد به یک ضرب کارد می‌بردش و با همان حرکت آن را در دهان مرده می‌تپاند. بعد کاردش را بر پیکر مرده پاک می‌کند و آن را به کمر می‌زند. ژورما نه احساس شادی دارد، نه اندوه نه انزجار.

متوجه می‌شود که مرد سردسته که بینی ندارد با او حرف می‌زند «تنها به بلوموته می‌روی یا با زوار دیگر؟» هر کلمه را آرام بر زبان می‌آورد، انگار می‌ترسد که زن حرفش را نفهمد یا نشنود. «اهل کجایی؟»
ژورما حال حرف زدن ندارد. با صدایی که گویی از دهان زن دیگری است لکنت‌گرفته می‌گوید از کی‌ماداس آمده.

سردسته با نگاهی شگفت‌زده و راندازش می‌کند و می‌گوید «خیلی راه است. به علاوه سربازها هم از همین راه می‌آمدند.»
ژورما سر تکان می‌دهد. باید از این مرد تشکر کند، به خاطر این که نجاتش داده چند کلامی مهرآمیز با او بگوید، اما چنان از این یاغی مشهور ترسیده که قادر به این کار نیست. همهٔ ژاگونسوها دورتادورش ایستاده‌اند و با آن جبه‌های علفی، سلاح‌ها و سوت‌هایشان در چشم او چنان

می نمایند که آدم‌های زنده واقعی نیستند، بلکه از میان داستان پریان یا از کابوسی بیرون آمده‌اند.

پاژتو با شکلکی در چهره، که لابد به جای خنده اوست، می‌گوید «از این راه به بلومونته نمی‌رسی. تمام این تپه‌ها پر از پروتستان‌هاست. این تپه‌ها را دور بزن تا به جاده ژرموابو برسی. آن طرف‌ها یک دانه سرباز هم نیست.»

ژورما به پیشه اشاره می‌کند و می‌گوید «شوهرم.»

حق‌گریه امانش نمی‌دهد، اما در دم جلو خودش را می‌گیرد، بر اندوه خود چیره می‌شود، چرا که ناگاه به یاد ماجرای می‌افتد که بعد از پیدا شدن سروکله سربازها بر سرش آمده بود، و آن سرباز دیگر را می‌شناسد، همان‌که در انتظار نوبت به تماشا ایستاده بود، حالا عریان، با پیکری خون‌آلود و ریسمانی به گردن میان شاخه‌ها از درخت آونگ شده. ژورما می‌داند که از کدام جهت باید برود، صداهایی می‌شنود که راهنمایی‌اش می‌کنند، و راستی هم چند لحظه بعد بالای سر گالیتوگال و روفینو می‌رسد، در آن قسمت از پیشه که شاخه‌هایش با اونیفورم‌ها آراسته شده، هر دو مرد دیگر به رنگ گل درآمده‌اند و درواقع باید تا به حال مرده باشند، اما همچنان با هم گلاویزند. مشتی ژنده پاره‌اند که در هم پیچیده‌اند، با کله و دست و پا به جان هم افتاده‌اند، می‌کوبند و زخم می‌زنند، اما حرکاتشان چنان کند شده که انگار بازی درمی‌آورند. ژورما روبروی آن‌ها می‌ایستد و پاژتو و دیگر مردان گرداگرد آن‌ها را می‌گیرند و دعواشان را تماشا می‌کنند. جدالی است که روی به پایان دارد، دو اندام پوشیده از گِل، ناشناختنی، جدانشدنی، که دیگر از جایشان تکان نمی‌خورند و انگار حالی شان نیست که گرد بر گردشان ده دوازده‌تایی آدم تازه رسیده ایستاده‌اند. نفس‌زنان بر زمین می‌افتند، خون از سرپاشان روان است، با چنگ و دندان لباس یکدیگر را پاره‌پاره می‌کنند.

پاژتو که در کنارش ایستاده با صدایی هیجان‌زده می‌گوید «تو ژورما

هستی، زن آن بلد اهل کیماداس. همان‌که خیلی از سربازها می‌ترسید.»
ژورما دستی گوشتالود و کوچک او را در دست خود حس می‌کند که آرام آن را می‌فشارد. کوتوله است. با نگاهی لبریز شادی و امید به ژورما می‌نگرد، گویی منتظر است تا او جانش را نجات بدهد. سراپا آغشته به گل خود را به زن می‌چسباند.

ژورما می‌گوید «پاژنو جلوشان را بگیر، جدایشان کن. شوهرم را نجات بده...»

پاژنو طعنه‌زنان می‌گوید «می‌خواهی هر دو تاشان را نجات بدهم؟ می‌خواهی پیش هر دو تاشان بمانی؟»
ژورما می‌بیند که همه ژاگونسوها از این حرف مرد دماغ‌بریده به خنده می‌افتند.

پاژنو آرام می‌گوید «ژورما، این مسئله مرده‌است. تو به این وضع کشاندیشان. حالا هم بهتر است توی این افتضاح به حال خود بگذاریشان، بگذار خودشان مثل دو تا مرد مسئله‌شان را حل کنند. اگر شوهرت زنده از این وسط در بیاید تو را می‌کشد، و اگر کشته بشود تقصیرش به گردن توست و باید به خاطر این کارت پیش پدر جوابگو باشی. در بلوموته مرشد بهت می‌گوید برای جبران این گناهت چه کار باید بکنی. پس فعلاً در برو، چون جنگ دارد به این طرف‌ها کشیده می‌شود. درود بر مسیح و مرشد.»

شاخ و برگ بیشه موج برمی‌دارد و دمی بعد ژاگونسوها میان بوته‌ها ناپدید می‌شوند. کوتوله همچنان که در کنار او ایستاده و تماشا می‌کند، باز دستش را می‌فشارد. ژورما می‌بیند که کاردی تا نیمه در دنده‌های گال فرو رفته. هنوز صدای شیپور و ناقوس و سوت را می‌شنود. کشمکش دو مرد ناگاه قطع می‌شود، زیرا گال نعره‌ای می‌کشد و چند گام دورتر از روفینو به زمین می‌غلتد. ژورما می‌بیندش که کارد را می‌چسبد و با غرشی دیگر از دنده‌هایش بیرون می‌کشد. ژورما به روفینو می‌نگرد و در همین دم مرد نیز

سراپا آغشته به گل با دهان باز و چشمانی بی فروغ به او نگاه می‌کند.
 ژورما صدای گال را می‌شنود که می‌گوید «هنوز توی گوشم نزنده‌ای»
 و روفینو را با دستی که کارد را گرفته به سوی خود می‌خواند.
 می‌بیند که روفینو سری تکان می‌دهد، و با خود می‌گوید «حرف
 همدیگر را خوب می‌فهمند» درست از این فکر سر در نمی‌آورد اما
 می‌داند که راست است. روفینو به هر جان‌کندن به سوی گال می‌خزد،
 آرام آرام، آیا به او می‌رسد؟ خود را با آرنج و زانو به جلو می‌کشد،
 صورتش مثل کرم به زمین گل‌آلود می‌مالد، و گال باز تحریکش می‌کند،
 کارد را تکان می‌دهد. ژورما فکر می‌کند «مسئلهٔ مردها». فکر می‌کند
 «تقصیرش به گردن من است». روفینو به گال می‌رسد و او تلاش می‌کند با
 کارد ضربه‌ای بزند و در همین حال روفینو به صورت او می‌کوبد. اما این
 سیلی وقتی به هدف می‌رسد ضربی ندارد. چرا که روفینو دیگر رمقی در
 تنش نمانده یا خود را پاک باخته است. پنجهٔ او بر صورت گال می‌ساید،
 همچون دستی به نوازش. گال هم ضربه‌اش را فرود می‌آورد، یک بار، دو
 بار، و بعد دستش بی‌حرکت بر سر مرد بَلَد می‌ماند. در بغل هم افتاده‌اند و
 جان می‌دهند، هر دو چشم در چشم هم دوخته‌اند. ژورما حس می‌کند که
 آن دو چهره که بند انگشتی با هم فاصله دارند، به هم لبخند می‌زنند. نوای
 شیپورها و صدای سوت‌ها اکنون جای به‌غرش توپ داده. کوتوله چیزی
 می‌گوید که ژورما نمی‌فهمد.

ژورما فکر می‌کند «سیلی‌ات را زدی، روفینو، چه چیزی گیت آمد،
 روفینو؟ اگر بمیری، اگر مرا توی این دنیا تنها بگذاری، این انتقام گرفتن
 به چه دردی می‌خورد، روفینو؟» اشک نمی‌ریزد، تکان نمی‌خورد، چشم
 از دو مرد بی‌جنبش بر نمی‌دارد. آن دستی که بر سر روفینو مانده، به یادش
 می‌آورد که در کیماداس، وقتی از بخت بد همه‌شان خداوند این جور اراده
 کرد که این غریبه بیاید و کاری به شوهرش رجوع کند، یک بار دست به
 سر روفینو کشیده بود و اسرار پنهانش را برایش گفته بود، درست

همان جور که پورفیریوی جادوگر در فنجان قهوه می دید و دونا کاسیلدا در تشت آب.

*

بارون کانا براوا گفت «بِهت گفتم در کالومی توی آدم هایی که همراه موریرا سزار بودند چشمم به چه کسی افتاد؟ همان خبرنگار که زمانی برای من کار می کرد و اپامینوداس قُرَش زد و بردش به ژورنال د نوتیسیاس. همان مصیبت مجسم، که با آن عینکش که مثل عینک غواص هاست همان جور که سکندری می خورد و می رود، کاغذش را خط خطی می کند و مثل دلک ها لباس می پوشد. آدالبرتو یادت می آید؟ طرف شعر می گفت، تریاک هم می کشید.»

اما نه سرهنگ ژوزه برناردو مورائو و نه آدالبرتو گو موسیو، هیچ کدام گوششان با او نبود. دومی مشغول خواندن مطالبی بود که بارون همان جا برایشان ترجمه کرده بود، کاغذها را بالا مقابل شمعدان های روی میز گرفته بود، هنوز فنجان های خالی قهوه شان را از روی میز جمع نکرده بودند. مورائوی پیر که بر صندلی پشتی بلندش چنان جلو و عقب می رفت که انگار هنوز بر صندلی جنیان اتاق نشیمن نشسته، ظاهراً به خواب رفته بود. اما میزبان می دانست که او دارد به مطالبی فکر می کند که خودش همین حالا برای آن دو خوانده بود.

بارون گفت «می روم سری به استلا بزنم.» و از جا برخاست. همچنان که در آن خانه اربابی زهوار دررفته که غرقه در ظلمت بود، به سوی اتاق خوابی می رفت که همسرش را کمی پیش از شام در آن خوابانده بود، در این فکر بود که وصیت نامه آن ماجراجوی اسکاتلندی که نزد او گذاشته بود، بر دوستانش چه تأثیری نهاده. وقتی پایش به کاشی شکسته ای در سرسرای خانه، که اتاق های خواب در هر دو سو به آن باز می شدند، گیر کرد، در این فکر بود که «در سالوادور سؤال هایشان بیشتر از این جاست. و هر بار که برایشان توضیح می دهم چرا گذاشتم آن مرد

برود، همان احساس دروغ گفتن بهم دست می دهد.» دقیقاً به چه دلیل گذاشته بود گالیلئو گال برود؟ از حماقت؟ از بی حوصلگی؟ به خاطر نفرت از هر چیزی که اتفاق افتاده بود؟ از دلسوزی؟ گال و خبرنگار نزدیک بین را به یاد آورد و با خود گفت «من جلو موجودات عجیب و غریب و غیرعادی زود وا می دهم.»

از درگاه اتاق، در نور سرخ کم رنگ چراغ کنار تخت، نیم رخ سیاستیانا را دید. پایین تخت بر صندلی تشک دار نشسته بود و گرچه هیچ گاه زن شاد و خنده رویی نبود، در آن لحظه چنان سیمای ماتمزده ای داشت که بارون یکه خورد. زن که چشمش به او افتاده بود، از جا برخاست.

بارون پرسید «راحت خوابیده؟» و با دست پشه بند را بلند کرد و بر چهره همسرش خم شد. چشمان استلا بسته بود و چهره اش هر چند در فضای نیمه تاریک اتاق پریده رنگ بود، جدی و مصمم می نمود. ملافه با نفس هایش آرام بالا و پایین می رفت.

سیاستیانا آهسته گفت «خوابیدنش که خوابیده، اما نه خیلی راحت.» و بارون را تا دم در اتاق همراهی کرد. صدایش را باز هم پایین تر آورد و بارون نگرانی را که در چشم زن موج می زد احساس کرد «دارد خواب می بیند. یکسر توی خواب حرف می زند. همه اش هم از یک چیز.»

بارون با دلی گرفته فکر کرد «سیاستیانا جرئت نمی کند کلمه های «سوختن»، «آتش» و «شعله ها» را به زبان بیاورد.» یعنی این کلمات تبدیل به کلمات ممنوع می شوند، و او به ناچار فرمان می دهد هیچ کس در این خانه حق ندارد کلماتی را بر زبان بیارد که استلا را به یاد فاجعه کالومبی می اندازد؟ پوست نرم و گرم زن خدمتگار را زیر انگشتش احساس کرد.

زن به نجوا گفت «خانم نمی شود این جا بمانند. ببریدشان به سالوادور. باید دکتر ببیندشان، چیزی بهشان بدهد، تا از این خاطره ها خلاص بشوند. طاقت ندارند که شب و روز این عذاب را تحمل کنند.»

بارون در پاسخ گفت «خودم می دانم، سیاستیانا. اما آن سفر دراز و

دشواری است. با این وضعی که دارد فکر می‌کنم این سفرهای طولانی برایش خطرناک باشد. اما این را هم قبول دارم که محروم کردنش از مداوای پزشکی شاید خطرناک‌تر باشد. فردا یک فکری می‌کنیم. تو هم حالا برو کمی استراحت کن. چند روز می‌شود که چشم به هم نگذاشته‌ای.»

سیاستیانا به نافرمانی گفت «من شب را همین جا کنار خانم می‌مانم.»

بارون وقتی نشستن او را بر صندلی کنار تخت استلا تماشا می‌کرد این فکر از ذهنش گذشت که هنوز زنی است با بدنی سفت و زیبا که خوب حفظش کرده، و با خود گفت «درست مثلاً استلا.» موجی از حسرت و دلتنگی بر او گذشت و به یاد آورد که در سال‌های اول ازدواج از دیدن دوستی و صمیمت خدشه‌ناپذیر میان آن دو گرفتار چنان حسادت می‌شد که شب‌ها خواب به چشمش نمی‌آمد. به اتاق ناهارخوری رفت و از پنجره آسمان شب را دید که پوشیده از ابری بود که ستاره‌ها را پنهان می‌کرد. به یاد آورد که روزی از سر حسادت از استلا خواسته بود سیاستیانا را بیرون کند، مجادله‌ای که درگرفته بود، جدی‌ترین دعوای زندگی آن‌ها بود. وقتی به اتاق ناهارخوری وارد می‌شد هنوز تصویری زنده و دردآلود، دست ناخورده، از سیمای همسرش پیش چشم داشت که با گونه‌های گُر گرفته از مستخدمه‌اش دفاع می‌کرد و بارها و بارها تهدید می‌کرد که اگر سیاستیانا برود او هم خانه را می‌گذارد و می‌رود. این خاطره که دیرگاهی چون جرقه‌ای بود که آتش به خرمن تمنای او می‌زد، حالا او را تا ژرفای وجودش تکان می‌داد، می‌خواست زیر گریه بزند، دوستانش را دید که در شش و بش این بودند که آیا چیزهایی که او برایشان خوانده بود راست است یا نه.

سرهنگ مورائو می‌گفت «آدم لافزنی بوده، از آن خیالباف‌ها، آدمی بی‌سروپا با یک تخیل پر قدرت. یک کلاهبردار درجه یک. حتی قهرمان‌های رومان‌ها هم این قدر ماجرا ندارند. تنها قسمتی که باور می‌کنم آن‌جاست که از توافقتش با اپامینوداس می‌گوید، برای بردن اسلحه به

کانودوس. این آدم یک قاچاقچی است که برای بهانه آوردن و توجیه کارش آن داستان آنارشیگری را سرهم کرده.»

«بهانه و توجیه؟» آدالبرتو گوموسیو مثل اسپند روی صندلی اش و رجه و رجه می کرد. «بهتر است بگویی علل مشدده»

بارون کنار او نشست و کوشید به بحث آن دو دل بدهد.

گوموسیو با تأکید بر نکته اصلی حرف خود گفت «مگر تلاش برای به هم زدن اساس مالکیت و دین و ازدواج و اخلاق به نظر شما جزو علل مخفیه است؟ این ها خیلی مهم تر است تا قاچاق اسلحه.»

بارون فکر کرد «ازدواج، اخلاق.» و به این فکر افتاد که ببینی آدالبرتو در خانه خودش یک رابطه صمیمانه مثل رابطه استلا و سباستیان را تحمل می کرد یا نه. فکر همسرش باز دلش را به درد آورد. تصمیم گرفت صبح فردا راه بیفتد. گیلادی مشروب مخلوط برای خودش ریخت و جرعه ای طولانی از آن نوشید.

گوموسیو گفت «من دلم می خواهد این داستانش را باور کنم. به خاطر این که خیلی راحت از آن ماجراهای عجیب و غریب حرف می زند - آن فرارها، آدمکشی ها، سفرهایی که برای فرار از قانون کرده، آن پرهیزش از روابط جنسی. انگار حالیش نیست که این ها چقدر با زندگی عادی تفاوت دارد. همین وادارم می کند که فکر کنم واقعاً این چیزها را از سر گذرانده و به آن حرف های ترسناکی که علیه خدا و خانواده و جامعه می زند اعتقاد دارد.»

بارون گفت «تردیدی نیست که اعتقاد دارد» و شیرینی ته مانده شراب را مزه مزه کرد. «خودم شنیدم که این حرف ها را چند دفعه در کالمبی تکرار می کرد.»

موراثوی سالخورده، جام ها را دیگر بار پر کرد. وقت شام چیزی ننوشیده بودند، اما بعد از قهوه میزبان این تنگ شراب شیرین را آورده بود و حالا دیگر تنگ به نیمه رسیده بود. آیا نوشیدن تا آن جا که منگ و

بی هوش شود تنها راه منحرف کردن ذهنش از سلامت استلا بود؟ بارون در این فکر بود.

گفت «این آدم واقعیت و توهم را با هم قاطی می‌کند، هیچ تصویری ندارد از این‌که آن یکی کجا تمام می‌شود و این یکی آغازش کجاست. احتمالش هست که تمام این چیزها را صادقانه تعریف کرده و به هر کلمه‌اش اعتقاد داشته باشد. مسئله این نیست. چون این چیزها را با چشم نمی‌بیند، بلکه از پشت شیشه آرمان‌هایش، اعتقادهایش نگاهشان می‌کند. مگر یادتان نیست که درباره کاندوس و ژاگونسوها چه حرف‌هایی زده؟ لابد در مورد بقیه هم همین جورهاست. واقعاً امکانش هست که یک دعوی خیابانی میان ولگردهای بارسلون یا حمله پلیس مارسی به قاچاقچی‌ها به نظر او نبردی باشد از یک جنگ وسیع که ستم‌دیدگان بر ضد ستمگران به راه انداخته‌اند تا زنجیرهایی را که بر پای آدم‌هاست پاره کنند.»

ژوزه برناردو مورائو پرسید «رابطه جنسی را چه می‌گوی؟» چهره‌اش در هم شده بود، چشمان ریزش برق می‌زد و زیانش سنگینی می‌کرد. «یعنی شما دو تا داستان ده سال پاکدامنی‌اش را باور می‌کنید؟ ده سال پرهیز جنسی برای جمع کردن قوت تاتوی انقلاب مهارش را بردارد؟»
لحن صدایش چنان بود که بارون فکر کرد هر لحظه ممکن است به سراغ ماجراهای وقیحانه برود.

پرسید «کشیش‌ها را چه می‌گوی؟ مگر آن‌ها به عشق خدا عمرشان را به پاکدامنی نمی‌گذارند؟ گال یک جور کشیش است.»
گوموسیو روی به میزبان کرد و به شوخی گفت «ژوزه برناردو مردم را با خودش مقایسه می‌کند. تو اگر تمام دنیا را بهت می‌دادند حاضر نبودی ده سال دست از پا خطا نکنی.»

مورائو خندید «هرچی بهم می‌دادند حاضر نمی‌شدم. آخر ابلهانه نیست که آدم؛ با این چندتا دلخوشی که توی زندگی دارد تازه از یکی‌شان هم بگذرد؟» فتیله یکی از شمع‌های شمعدان به پت‌پت افتاد و دود

مختصری از آن برخاست، موراثو از جا بلند شد تا شمع را خاموش کند. همان طور که ایستاده بود، هر سه جام را پر کرد و ته تنگ را بالا آورد.

با چشمانی درخشان گفت «توی این ده سال پرهیز آن قدر قوت جمع کرده که یک ماچه خر را سیر کند و شکمش را بالا بیارد.» خنده‌ای وقیحانه سر داد و سکندری خوران به سوی گنجه رفت تا بطری دیگری بردارد. شمع‌های دیگر در شمعدان هم داشتند تمام می شدند و اتاق هر لحظه تاریک تر می شد. «زن آن مردکه راهنما، همان که باعث شد این مرد پرهیزش را بشکند چه شکلی است؟»

بارون گفت «مدت‌هاست که ندیده‌امش. بفهمی نفهمی خوب چیزی بود، زن سر براه کمرویی بود.»

سرهنگ موراثو با زبانی لخت گفت «پایین تنه‌اش خوب بود؟» و جام را با دست‌هایی لرزان به لب برد. «این طرف‌ها، زن‌ها ریزه میزه‌اند و زود هم پیر می شوند، اما پایین تنه‌شان حرف ندارد.»

آدالبرتو گوموسیو شتابان صحبت را عوض کرد. روی به بارون کرد و گفت «آن پیمان صلحی که می‌گفتی باید با ژاکوبن‌ها ببندیم دارد مشکل می شود. رفقای ما حاضر نیستند کنار آدم‌هایی کار کنند که این همه سال به ما حمله کرده‌اند.»

بارون، سپاسگزار از گوموسیو که موضوع صحبت را عوض کرده بود، پاسخ داد «معلوم است که کار مشکلی است. مشکل تر از همه، قانع کردن اپامینوداس است که خودش را برنده می‌داند. اما بالاخره می‌فهمند که راه دیگری ندارند. مسئله مرگ و زندگی است...»

آواز سم اسب‌ها و شیهه آن‌ها از فاصله‌ای نزدیک حرف او را قطع کرد و دمی بعد صدای کوبیدن در به گوش آمد. ژوزه برناردو موراثو برآشفته ابرو به هم گره کرد. «باز چه خبر شده؟» زیر لب غرید و کوشید بلند شود. شتابان از اتاق بیرون زد و بارون باز جام‌ها را پر کرد.

گوموسیو به او گوشزد کرد «داری حسابی شراب می‌خوری، تا حالا

ندیده بودم. به خاطر سوختن کالومی است؟ دنیا که به آخر نرسیده، خودت که می دانی. یک عقب نشینی موقت است.»

بارون گفت «به خاطر استلاست. هیچ وقت خودم را نمی بخشم. تقصیر من بود، آدالبرتو. بیش از حد از او انتظار داشتم. نباید به کالومی می بردمش، این را تو و ویانا بهم گوشزد کردید. خودخواهی و حماقت من بود.»

شنیدند که کلون در جلو ساختمان کشیده شد و صدای مردانی برخاست. گو موسیو گفت «یک بحران گذراست که از سر می گذراندش. معنی ندارد که خود را این جور ملامت کنی.»

بارون گفت «قصد دارم فردا بروم به سالوادور. این جا نگهداشتن او بدون مراقبت پزشک خطرش بیشتر است.»

سرو کله ژوزه برناردو مورائو جاز بر درگاه پیدا شد. چنین می نمود که یکباره مستی از سرش پریده و چنان سیمای گرفته ای داشت که گو موسیو و بارون به سورش دویدند.

بارون پرسید «از موریراسزار خبر آورده؟» بازوی او را گرفت و کوشید به این دنیا بازگرداندش. مرد گله دار چنان که گویی ارواح را به چشم دیده، زیر لب لُندید «باور نکردنی است، باور نکردنی است.»



اولین چیزی که خبرنگار نزدیک بین در نخستین پرتو خورشید و بعد از آن که لایه ضخیم گل و لای را از پیکر خود می تکاند متوجه می شود این است که سر تا پایش حتی بیش از شب پیش درد می کند، انگار که در طول آن شب بی خوابی، کتک جانانه ای به او زده اند. دیگر، جنب و جوش دیوانه وار و رفت و آمد مردان اونیفورم پوشی است که بی آنکه فرمانی

صادر شده باشد، در همه جا به چشم می خورد. سکوتی که بر این مردان حکمفرماست تقابل شدید با غرش توپ ها و صدای ناقوس ها و شیپورهایی دارد که تمام شب او را آزار داده بود. خورجین بزرگ چرمی را به دوش می اندازد، میز تحریر تاشو را زیر بغل می زند و با پاهای خواب رفته و خارش عطسه در بینی از شیب تپه به سوی چادر سرهنگ موریراسزار بالا می رود. وقتی موج عطسه به جانش می افتد با خود می گوید «از رطوبت هواست.» این حمله چنان است که سبب می شود جنگ را و همه چیز دیگر را فراموش کند مگر آن انفجارهای درونی را که اشک به چشمش می آورد، گوش هایش را کیپ می کند، سرش را به دوار می اندازد و سوراخ های بینی اش را مثل لانه مورچه می کند. سربازها با آن شتابی که دارند به او تنه می زنند و به کناری پرتش می کنند، همان طور که تفنگ در دست می دوند کوله پشتی هاشان را محکم می کنند، و خبرنگار حالا صداهایی را می شنود که فرمان هایی می دهند.

بالای تپه که می رسد چشمش به موریراسزار در میان افسرانش می افتد، روی چیزی ایستاده، با دوربین به پایین دامنه کوه می نگرد. دوروبر او همه چیز به هم ریخته است. اسب سپید زین کرده و آماده بر دوپا بلند می شود. در غلغله سربازان و شیپورچینی که دوان دوان می روند و می آیند و به افسران تنه می زنند و کلماتی را به فریاد می گویند که خبرنگار با گوش هایی که از زور عطسه زنگ می زند، مشکل می تواند بشنود، صدای سرهنگ به گوشش می رسد. «کوناماتوس، چه بلایی سر توپخانه آمده؟ پاسخ سوالش در شیون شیپورها گم می شود. خبرنگار خود را از شر خورجین و میز خلاص می کند، جلو می رود تا از آن بالا نگاهی به کانودوس بیندازد.

شب پیش آن جا را ندیده، و این فکر به ذهنش می رسد که چند دقیقه یا چند ساعت بعد، دیگر کسی آن جا را هرگز نخواهد دید. شتابزده عینک بخارگرفته اش را با دامن زیر پیرهنش پاک می کند و به تماشای منظره زیر

پای خود می ایستد. روشنایی با رنگی میان سرمه‌ای و سربی چکاد کوه‌ها را در خود فرو برده اما هنوز به دره کم عمقی که کانودوس میان آن افتاده نرسیده. مشکل می تواند تشخیص دهد که دامنه تپه، مزارع و زمین سنگلاخ کجا تمام می شود و انبوه کلبه‌ها و کپر‌ها، سوار شده بر هم در پهنه‌ای وسیع، از کجا آغاز می گردد. اما بلافاصله چشمش به دو کلیسا می افتد، یکی کوچک و دیگری بسیار بلند با برج‌های سر به فلک کشیده؛ فضای خالی چهارگوشی دو کلیسا را از هم جدا می کند. چشم‌هایش را تنگ کرده و می کوشد در هوای نیمه روشن، پهنه‌ای را تشخیص دهد که رودخانه‌ای که گویی آتش بالا آمده، آن را مرزبندی می کند، در همین لحظه شلیک توپ‌ها آغاز می شود و او تکانی می خورد و بناچار هر دو دست را بر گوش می گذارد. اما چشم‌هایش را نمی بندد، مات و مسحور به پایین خیره می شود و در همین دم شعله‌هایی بناگاه سر می کشند و چند کلبه بدل به فواره‌ای از تیر و آجر و تخته و تشک‌های کاهی و تکه پاره‌هایی نامشخص می شوند که به هوا می جهند و بعد دیگر به چشم نمی آیند. شلیک توپ‌ها شدیدتر می شود و کانودوس زیر ابری از دود پنهان می گردد و این ابر دامنه‌های تپه را بالا می آید و آنجا باز می شود و بدل به دهانه آتشفشانی می شود که تکه پاره‌های سقف و دیوار خانه‌ها که با گلوله توپ به هوا جسته، از آن فرو می ریزد. این فکر ابلهانه به سرش می افتد که اگر این ابر بالا بیاید به زیر بینی او می رسد و باز گرفتار موجی از عطسه می شود.

«پس هفتم منتظر چی مانده! و نهم، و شانزدهم؟» صدای موریراسزار را می شنود، چنان نزدیک است که برمی گردد و نگاه می کند و سرهنگ و گروه ملازمانش را درست در کنار خود می بیند.

سروان اولیمپوکاسترو در چند قدمی او پاسخ می دهد «هفتم آن پایین را می زند، قربان.»

دیگری از پشت او شتابان می گوید «نهم و شانزدهم هم همین طور.»

سرهنگ موریراسزار که از کنار او می‌گذرد برگردده‌اش می‌گوید و می‌گوید «تو شاهد واقعه‌ای هستی که مشهورت می‌کند.» فرصت پاسخ ندارد، چرا که سرهنگ و افسران پیش می‌روند تا کمی پایین‌تر بر دامنه و در پیشرفتگی کوچک کوه موضع بگیرند.

فکر می‌کند «هفتم، نهم و شانزدهم. گردان؟ جوخه؟ گروهان؟» اما در همین دم آفتاب طلوع می‌کند. از سه جهت در اطراف او افراد تیپ با سر نیزه‌های درخشان از کوه سرازیر شده‌اند، و به سوی گودال پر از دودی می‌روند که کانودوس در ته آن است. توپ‌ها ساکت شده‌اند و خبرنگار نزدیک‌بین در آن سکوت ناگاه دینگ دانگ ناقوس‌ها را می‌شنود. سربازان می‌دوند، می‌لغزند، از دامنه تپه جست می‌زنند و شلیک می‌کنند. شیپ تپه‌ها هم دیگر پوشیده از دود است. کلاه قرمز و آبی موریراسزار به تأیید تکان می‌خورد. خبرنگار نزدیک‌بین خورجین و میزش را برمی‌دارد و آن فاصله چندمتری را که میان او و فرمانده تیپ هفتم افتاده پایین می‌رود. بر صخره‌ای میان سرهنگ و ستادش و اسب سفید که گماشته‌ای افسارش را گرفته، می‌نشیند. حسی غریب دارد، گیج و مسحور مانده، و این فکر عجیب به ذهنش می‌رسد که شاهد آن چیزهایی که می‌بیند نیست. نسیمی ابرهای کپه کپه سر بی‌رنگ را که شهر را فرو پوشیده، پراکنده می‌کند، می‌بیند که ابرها کم پشت‌تر می‌شوند، از هم می‌گسلند، پراکنده می‌شوند و باد آن‌ها را به سوی زمین بازی می‌کشد که ظاهراً آغاز جاده ژرمو ابوست. حالا می‌تواند رد حرکت سربازان را بگیرد. آن‌هایی که سمت راست او هستند به ساحل رود رسیده‌اند و دارند از آن عبور می‌کنند، پیکرهای کوچک آبی و قرمز دیگر کم‌کم خاکستری می‌نمایند و در آن سوی رود ناپدید می‌شوند و باز یکباره سر بر می‌کنند، و در این دم بناگاه دیواری از غبار میان آن‌ها و کانودوس بالا می‌رود. شماری از پیکرها به زمین می‌افتند.

کسی می‌گوید «سنگرهاشان است.»

خبرنگار نزدیک بین تصمیم می‌گیرد پیش گروهی برود که سرهنگ را دوره کرده است، سرهنگ چندگامی پایین تر رفته و منظره زیر پا را تماشا کند، دورینش را با دورین قوی تری عوض کرده. گوی سرخ خورشید دمی پیش بالا آمده و اکنون صحنه عملیات را روشن می‌کند. خبرنگار ژورنال دنوتیسیاس، که لحظه‌ای از لرزیدن نمانده، بی آن‌که بداند چه می‌کند خود را از صخره‌ای پیش آمده بالا می‌کشد تا بهتر ببیند. در آن‌جا دست‌کم به تصویری مبهم از آنچه آن پایین می‌گذرد، خواهد رسید. نخستین صف سربازان که از رودخانه گذشته‌اند در مواجهه با رشته‌ای تدافعات ناپیدا تکه پاره شده‌اند، و حالا آن پایین توپ‌ها بیداد می‌کنند. گروهی دیگر از مهاجمان که درست از زیر پای او رد می‌شوند، با شلیک سنگینی که از سطح زمین آغاز شده روبرو شده‌اند. تک تیراندازان در حفره‌هایی کنده در خاک سنگر گرفته‌اند. ژاگونسوها را می‌بیند. آن کله‌ها هستند - کلاه به سر دارند؟ دستار بسته‌اند؟ - که ناگاه از زمین برمی‌جهند، دودی می‌پراکنند و گرچه ابری از دود اندام‌هاشان و پرهیب‌هاشان را تار و محو کرده او می‌تواند مردانی را تشخیص بدهد که آماج رگبار گلوله شده‌اند، یا به درون گودال‌ها می‌لغزند که بی‌تردید در آن‌جا نبردی تن به تن درگیر شده است.

حمله عطسه طولانی چنان می‌گیردش که یک دم فکر می‌کند از حال خواهد رفت. پشت دو تا کرده، با چشم‌های بسته، عینک به دست، عطسه می‌زند، دهانش را باز می‌کند، درمانده به دنبال هوا له له می‌زند. سرانجام پشت راست می‌کند، نفس می‌کشد و می‌بیند که کسی برگرده‌اش می‌کوبد. عینکش را بر چشم می‌گذارد و سرهنگ را می‌بیند.

موریراسزار سرحال و شوخ طبع، می‌گوید «فکر کردیم زخمی شده‌ای.»

خبرنگار نزدیک بین در محاصره افسران است و دست و پای خود را گم کرده، زیرا این تصور که فکر زخمی شدن او به ذهن کسی برسد برایش

عجیب است، انگار این فکر اصلاً به کله خودش راه نمی‌یابد که او هم توی این جنگ وارد شده و زیر رگبار گلوله است.

لکنت گرفته می‌پرسد «چی شده، چی شده؟»

سرهنگ، دوربین به چشم، می‌گوید «نهم وارد کانودوس شده و حالا هفتم دارد وارد می‌شود.»

خبرنگار نزدیک‌بین، نفس زنان با شقیقه‌هایی کوبنده، حس می‌کند همه چیز نزدیک‌تر شده و حالا می‌تواند دست دراز کند و جنگ را لمس کند. در حومه کانودوس خانه‌هایی آتش گرفته و دو صف سرباز دارند وارد شهر می‌شوند، کپه‌های دود که لابد از شلیک تفنگ‌ها برخاسته دور و برشان را گرفته. سربازها در هزارتویی از بام‌های ساخته از سفال، پوشال، آهن‌های زنگ زده و تیرهای چوبی که آتش گاه به گاه از آن‌ها زبانه می‌کشد، ناپدید می‌شوند. فکر می‌کند «دارند کسانی را که از گلوله توپ‌ها فرار کردند با گلوله تفنگ آبکش می‌کنند.» و کینه افسران و سربازان را پیش خود مجسم می‌کند که انتقام آن جسدهای آویخته در بیشه را می‌گیرند، انتقام خودشان را هم می‌گیرند، به خاطر آن حمله‌های ناگهانی، آن سوت‌هایی که از موته‌ساتو تا این جا خواب از چشمشان پرانده بود.

می‌شنود که سرهنگ می‌گوید «تک تیراندازهاشان توی کلیساها کمین کرده‌اند. پس کوناماتوس چه کار می‌کند؟ چرا کلیساها را نمی‌گیرد؟»

ناقوس‌ها یکسر نواخته‌اند و او تمام این مدت صداشان را می‌شنیده، مثل نوایی دور در همه شلیک توپ‌ها و رگبار گلوله‌ها. در خیابان‌های باریک پیچ‌پیچ می‌تواند پیکره‌هایی دوان دوان را تشخیص بدهد، اونیفورم‌هایی که به هر طرف می‌شتابند. فکر می‌کند «کوناماتوس توی آن جهنم است. می‌دود، کله پا می‌شود، می‌کشد.» و تاماریندو و اولیمپیوکاسترو؟ به دنبالشان می‌گردد و سرهنگ پیر را نمی‌یابد، اما سروان در جمع افسران همراه موریراسزار است. به هر دلیلی که هست، خیالش راحت می‌شود.

می شنود که سرهنگ فرمان می دهد «بگو جناح عقب و پلیس باهیا از سمت دیگر حمله کنند.»

سروان اولیمپوکاسترو و سه افسر همراه دوان دوان از تپه بالا می روند و چند شیپور به صدا در می آید تا آن گاه که پاسخی مشابه از دوردست شنیده می شود. فقط حالا متوجه می شود که فرمانها با شیپور ارسال می شود. دلش می خواهد این را یادداشت می کرد، مبادا که فراموشش کند. اما ناگهان چند افسر یک صدا چیزی را فریاد می زنند و او به تماشای آنها می ایستد. در زمین گشاده میان کلیساها، ده، دوازده، پانزده پیکر اونیفورم پوش به دنبال دو افسر می دوند - می تواند شمشیرهای از نیام کشیده شان را تشخیص بدهد و می کوشد آن دو ستوان یا سروان را که لابد بارها دیده از این جا شناسایی کند. بی تردید آنها در پی گرفتن معبد با آن برج های بلندش و چوب بست گرداگرد آنها هستند، و در همین دم با آتشی سنگین از همه جای ساختمان روبرو می شوند که بیشترشان را بر زمین می اندازد و تنها چند نفری از آنها در گرد و غبار گم می شوند.

می شنود که موریراسزار با لحنی سرد و خشک می گوید «باید می گذاشتند شلیک تفنگ پشتیبانی شان کند، آن جا پناهگاه شده...»
شمار زیادی از پیکرهای کوچک از کلیسا بیرون می دوند و به سراغ سربازان افتاده می روند و خود را بر آنها می افکنند. فکر می کند «دارند کارشان را می سازند، اخته شان می کنند، چشم هاشان را در می آرند» فکر می کند، و در همین دم نجوای سرهنگ را می شنود «عجب احمق های کله پوکی، دارند لختشان می کنند.» خبرنگار پیش خود تکرار می کند «لختشان می کنند» و دیگر بار نعش گروهبان موطلایی و سربازهایش را آونگ از درخت می بیند. از سرما جان به لبش رسیده. زمین گشاده هنوز پیچیده در دود و غبار است. چشمان خبرنگار به هر سو خیره می شود، می خواهد ببیند آن پایین چه می گذرد. دو دسته سربازی که یکی از سمت راست او

و دیگری از زیر پایش وارد کانودوس شده‌اند، در آن تور سفت و سخت گم شده‌اند و در همین حال دسته سوم از سمت راست او بر شهر سرازیر می‌شود، و او می‌تواند میزان پیشروی‌شان را از گردباد غباری که در کوچه‌های باریک و پیچ و خم معبرها پیشاپیش آن‌ها و پشت سرشان برمی‌خیزد، برآورد کند، و پیش خود مجسم می‌کند در همین پیچ و خم‌هاست هنگامه بکوب بکوب و هجوم و ضربه‌های قن‌داق تفنگ و خرد کردن درها و از جا کندن تیر و تخته، سوراخ کردن بام‌ها، نماهایی از جنگ که وقتی به رویارویی در هزاران کلبه بکشد، به آشوب و هرکی به هرکی تمام عیاری بدل می‌شود، نبرد تن به تن، یک به یک و یک به دو، دو به سه.

از امروز صبح جرعه‌ای آب نخورده و از شب پیش تا حالا لقمه‌ای از گلوش پایین نرفته، علاوه بر تهی بودن شکم، حس می‌کند روده‌هایش پیچ می‌زند. آفتاب در اوج آسمان است. یعنی ممکن است ظهر شده باشد، هیچ نشده این همه ساعت گذشته باشد؟ موریراسزار و افسران ستادش باز هم چند متری از دامنه کوه پایین تر می‌روند و خبرنگار نزدیک بین از پی‌شان می‌رود، افتان و خیزان سرانجام به آن‌ها می‌رسد. چنگ در بازوی اولیمپیوکاسترو می‌زند و از او می‌پرسد چه خبر است، چند ساعت از درگیری گذشته.

موریراسزار که دوربین به چشم دارد می‌گوید «ستون عقب‌دار و پلیس با هیا دیگر رسیده‌اند به آن‌جا، دشمن در آن جناح محاصره شده.» خبرنگار نزدیک‌بین در آن دورها، کنار خانه‌های کوچک، که در غبار نیمه پنهانند، لکه‌هایی آبی و سبز و طلایی را تشخیص می‌دهد که در این منطقه که تا حالا از جنگ برکنار بوده پیشروی می‌کنند، نه دودی هست و نه آتشی، و نه آدمی به چشم می‌آید. حالا دیگر کانودوس در محاصره کامل است، در هر کجا خانه‌هایی به آتش کشیده شده.

سرهنگ می‌گوید «خیلی طولش می‌دهند» و خبرنگار نزدیک‌بین

بی‌تابی و خشم او را حس می‌کند. «بگوئید گردان سواره نظام به کمک کوناماتوس برود.»

خبرنگار، بلافاصله از چهره شگفت‌زده و نگران افسران درمی‌یابد که این فرمان نامنتظر و پر مخاطره بوده. هیچ کدامشان اعتراض نمی‌کنند، اما نگاه‌هایی که به هم می‌اندازند از هر کلامی گویاتر است.

نگاه موریراسزار گشتی در چشمان همه افسران می‌زند و در چشم اولیمپیوکاسترو خیره می‌شود «چه خبر شده؟ اعتراضی دارید؟» سروان می‌گوید «خیر قربان، فقط...»

موریراسزار خشک و جدی می‌پرسد «فقط چی؟» سروان حرفش را تمام می‌کند «گردان سواره نظام تنها نیروی ذخیره ماست.»

موریراسزار به پایین تپه اشاره می‌کند «این جا بهش چه احتیاجی داریم؟ مگر جنگ آن پایین نیست؟ آن‌هایی که هنوز زنده‌اند وقتی چشمشان به سواره نظام ما بیفتد، از هول جانشان از هر جا که باشند می‌ریزند بیرون و کارشان را تمام می‌کنیم. بگو فوراً حمله کنند.»

سروان اولیمپیوکاسترو بریده بریده می‌گوید «قربان اجازه بدهید من همراه سواره نظام بروم.»

سرهنگ تند و خشن می‌گوید «این جا بهت احتیاج دارم.» خبرنگار نزدیک بین باز صدای شیپورها را می‌شنود و چند لحظه بعد سواره نظام در دسته‌های ده و پانزده نفری در بالای تپه پدیدار می‌شوند، افسری جلوگردان است، وقتی از جلو موریراسزار رد می‌شوند با شمشیر کشیده به او سلام می‌دهند.

سرهنگ خطاب به آن‌ها فریادی می‌زند «کلیساها را پاک کنید، دشمن را بکشید به طرف شمال.»

خبرنگار نزدیک بین در این فکر است که آن چهره‌های فشرده جوان - سفید، تیره پوست، سیاه، سرخپوست - کمی بعد پای به آن گردباد

می گذارند، و در همین دم باز موج عطسه بدتر از پیش به سراغش می آید. عینک از روی بینی اش می افتد، هراس زده، نفس گرفته، سینه و شقیقه اش دارد از فشار عطسه از هم می شکافد، فکر می کند عینکش حتماً شکسته، کسی پا روی آن گذاشته و از این به بعد روزها را تیره و تار می بیند. وقتی حمله تمام می شود، زانو می زند، با نگرانی کورمال کورمال به دنبال عینک می گردد و سرانجام دستش به آن می خورد، خوشحال می شود که می بیند سالم است. پاکش می کند، دوباره بر چشم می گذاردش و از پشت آن نگاه می کند. سواره نظام که صد نفری می شوند به پایین شیب دره رسیده اند. چطور توانسته اند با آن سرعت پایین بروند؟ اما آن پایین کنار رود اتفاقی برای آن‌ها افتاده. نمی توانند از رود بگذرند. اسب‌هاشان به آب می زنند اما دمی بعد پس عقب می نشینند، رم می کنند، اگرچه سوارها بر افروخته و خشمگین با شلاق و مهمیز و پهنای شمشیر بر آن‌ها می کوبند. انگار رود آن‌ها را ترسانده. میان آب چرخ می خورند و بعضی‌ها سوارشان را می اندازند.

یکی از افسران می گوید «حتماً توی آب تله گذاشته اند.»

دیگری زیر لب می گوید «از آن پس و پشت‌ها می زنندشان.»

سرهنگ فریاد می زند «اسب من» و خبرنگار نزدیک بین می بیندش که دوربین را به گماشته‌ای می دهد. بر اسب که سوار می شود برافروخته و خشمگین می گوید «آن بچه‌ها باید از یکی سرمشق بگیرند. اولیمپیو فرماندهی را به تو می سپرم.»

خبرنگار نزدیک بین دلش سخت به تپش می افتد وقتی می بیند سرهنگ شمشیرش را از نیام می کشد، مهمیز بر پهلوی اسب می فشارد و چهار نعل از شیب تپه پایین می رود. اما هنوز پنجاه گامی دور نشده می بیند که بر زین خم می شود، با دست تکیه بر گردن اسب می کند و اسب درجا می ایستد. می بیند که سرهنگ اسب را برمی گرداند - می خواهد به مقر فرماندهی برگردد؟ - اما حیوان چنان که گویی فرمان‌های سوار گیجش

کرده، دوبار، سه بار گرد خود می چرخد. و حالا خبرنگار نزدیک بین می فهمد که چرا افسران داد و فریاد راه انداخته‌اند و با تپانچه‌های بیرون کشیده دوان دوان از تپه پایین می‌روند. موریراسزار بر زمین می‌غلتد و درست در همین لحظه پشت پیکر سروان و دیگران پنهان می‌شود، و بعد سروان و دیگر افسران بلندش می‌کنند و او را با همه شتابی که در توان دارند به بالای تپه، به سوی خبرنگار نزدیک بین می‌آرند. غرشی کر کننده، فریادها، صفیر گلوله، غوغایی از صداها برپاست.

مات و مبهوت ایستاده، ناتوان از حرکت، و دسته مردان را تماشا می‌کند که شیب کوه را بالا می‌آیند، و اسب سفید، با افساری که بر زمین می‌کشد، از پی آن‌ها روان است. تک و تنها مانده. هول و هراسی که به جانش می‌افتد او را به بالای تپه می‌کشاند، می‌لغزد و می‌افتد، تقلاکنان بلند می‌شود، چهار دست و پا بر زمین می‌خزد. وقتی به آن بالا می‌رسد و به سوی چادر می‌رود، چندان توجهی به این ندارد که در آن جا کم‌وبیش هیچ سربازی به چشم نمی‌خورد. جدا از گروهی که دم دهانه چادر گرد آمده‌اند، یکی دو نگهبان را می‌بیند که با سیمایی وحشت‌زده به جلو می‌نگرند. کلماتی را می‌شنود «تو می‌توانی به دکتر سوئوزا کمک کنی؟» و گرچه کسی که با او حرف می‌زند سروان اولیمپیوکاسترو است، صدایش را باز نمی‌شناسد و چهره‌اش را درست تشخیص نمی‌دهد. سری تکان می‌دهد و سروان چنان به جلو می‌راندش که محکم به سربازی تنه می‌زند. توی چادر دکتر سوئوزا فریاد را از پشت می‌بیند که بر تختی سفری خم شده، پاهای سرهنگ نیز پیداست.

«از افراد بهداری هستی؟» سوئوزا فریاد به درووبر خود می‌چرخد و وقتی چشمش به او می‌افتد چهره‌اش درهم می‌رود.

سروان اولیمپیوکاسترو فریاد می‌زند «بهت که گفتم، از سربازهای بهداری خبری نیست.» و خبرنگار نزدیک بین را به جلو هل می‌دهد. «همه‌شان با گردان‌ها رفته‌اند آن پایین. بگذار همین آدم کمکت بکند.»

حالت عصبی این دو مسری است، و او حس می کند دلش می خواهد جیغ بکشد، پا بر زمین بکوبد.

دکتر سوئوزافریرو با جوش و جلا می گوید «ترکش ها را باید بیرون بکشیم، والا عفونت کارش را می سازد» و چنان به دوروبر می نگرد که انگار منتظر معجزه است.

سروان که دارد بیرون می رود می گوید «باید این کار ناممکن را ممکن بکنی. من نمی توانم پست خودم را ول کنم، فعلاً فرمانده منم. باید بفرستم سراغ سرهنگ تاماریندوتا بیاید و...» بی آن که کلامش را تمام کند بیرون می رود.

دکتر غرولندکنان می گوید «آستین هات را بالا بزن و دست هات را ضد عفونی کن.»

گیج و منگ دستور دکتر را با شتابی که در توان دارد اطاعت می کند، و دمی بعد خود را می بیند که بر زمین زانو زده و تکه های تنطیف را با پاشه های اتر خیس می کند - این بوی او را به یاد جشن های کارناوال در پولیتا می اندازد - و بعد پارچه ها را بر بینی و دهان سرهنگ می گذارد تا وقتی دکتر عملش می کند بیهوش بماند. دکتر دوبار به او تشر می زند «نلرز، این قدر خنگ نباش، اتر را بگیر جلو بینیش.» حواسش را جمع کارش می کند، بطری اتر را باز می کند، تکه های پارچه را آغشته اتر می کند و آن ها را بر آن بینی کشیده خوش ترکیب و لبان برهم فشرده از عذاب بی پایان می نهد و به دردی فکر می کند که این مرد ریزه اندام باید تحمل کند وقتی دکتر چنان که گویی می خواهد شکم او را بو بکشد یا بلیسد بر آن خم می شود. چندبار، به رغم میل خود، سر برمی گرداند و پاشه های خون را بر دست دکتر و روپوش و اونیفورم او، بر پتوی روی تخت و بر شلوار خود، تماشا می کند. این پیکر کوچک چقدر خون دارد! بوی اتر گیجش کرده و حالش را به هم زده. فکر می کند: «چیزی نخورده ام که بالا بیارمش.» فکر می کند: «چرا نه تشنه ام نه گرسنه؟» چشمان مرد زخمی

همچنان بسته است، اما گهگاه به خود می‌لولد و در همان دم غرولند دکتر بلند می‌شود «باز هم اتر بزن، اتر بزن» اما آخرین بطری کوچک اتر دیگر به نیمه رسیده و او با احساس تقصیر، این را به دکتر می‌گوید.

گماشته‌ها به چادر می‌آیند و لگن‌های آب جوش می‌آورند و دکتر، یک دستی، چاقوها، سوزن‌ها، نخ بخیه و قیچی را در آن‌ها می‌شوید. خبرنگار نزدیک بین همچنان که پارچه‌ها را آغشته اتر می‌کند بارها صدای دکتر سوئوزافریرو را می‌شنود که با کلماتی رکیک با خود حرف می‌زند، بدو بیراه می‌گوید، مادرش را نفرین می‌کند که اصلاً چرا او را زاییده. هر دم بیشتر به چرت زدن می‌افتد و دکتر سخت به او می‌توپد «آهای، کله خر، حالا که وقت چرت زدن نیست». لکنت گرفته پوزش می‌خواهد و بار دیگر که گماشته‌ها لگن‌ها را می‌آورند به التماس می‌خواهد کمی آب برایش بیاورند.

درمی‌یابد که دیگر در چادر تنها نیستند. سایه‌ای که قمقمه را به لبش می‌گذارد، سروان اولیمپوکاسترو است. سرهنگ تاماریندو و سرگرد کوناماتوس هم آن‌جایند، پشت به بدنه چادر داده‌اند و چهره‌ای غمزده و اونیفورم‌هایی پاره پوره دارند. می‌گوید «باز هم اتر؟» و در دم به حماقت خود پی می‌برد چرا که بطری دیگر خالی شده. دکتر سوئوزافریرو موریراسزار را زخم‌بندی می‌کند و پتو را روی او می‌کشد. خبرنگار حیرت‌زده فکر می‌کند «هیچ نشده شب است.» سایه‌هایی گرد آن‌ها را گرفته‌اند و کسی فانوسی را بر یکی از تیرک‌های چادر می‌آویزد.

سرهنگ تاماریندو آهسته می‌پرسد «حالش چطور است؟»

دکتر آهی می‌کشد و می‌گوید «شکمش آس و لاش شده. واقعاً

متأسفم که...»

خبرنگار نزدیک بین، همچنان که آستین‌هایش را پایین می‌زند فکر می‌کند «اگر چند دقیقه پیش صبح بود، ظهر بود، چطور می‌شود که زمان این قدر سریع بگذرد؟»

سوئوزا فریرو می افزاید «شک دارم که اصلاً به هوش بیاید.»
 سرهنگ موریراسزار، چنان که گویی در پاسخ دکتر، به تقلا می افتد.
 همه به سوی تخت می روند. زخم بندی اش اذیتش نمی کند؟ مژه می زند.
 خبرنگار نزدیک بین سرهنگ را در خیال مجسم می کند که سایه هایی
 می بیند، صداهایی می شنود. می کوشد آن ها را درک کند، و آنگاه خود
 چیزی را، گویی از زندگی دیگر، به یاد می آرد، نوعی بیداری بعد از
 آرامشی شبانه از برکت تریاک. بازگشت سرهنگ به دنیای واقع لابد
 همان قدر کند، همان قدر دشوار و همان قدر وهم آلود است. چشمان
 موریراسزار باز است و او نگران به تاملریندو خیره شده، و اونیفورم پاره
 پوره، خراش های عمیق گردن و دست پاچگی او را تماشا می کند.

با صدایی خش دار می پرسد «کانودوس را گرفتیم؟»

سرهنگ تاملریندو چشم به پایین می اندازد و سرش را تکان می دهد.
 چشمان موریراسزار چهره ناراحت سرگرد، سروان و دکتر سوئوزا را
 ورنده می کند و خبرنگار نزدیک بین می بیند که سرهنگ به خودش هم
 نظر دوخته، چنان که گویی می خواهد کالبدش را بشکافد.

سرهنگ تاملریندو با لکنت زبان می گوید «سه بار سعی کردیم، قربان
 سربازهای ما تا جان در بدنشان بود جنگیدند.»

سرهنگ موریراسزار بلند می شود و برجای می نشیند، چهره اش
 رنگ پریده تر از پیش شده، مشت بسته اش را با خشم تکان می دهد «یک
 حمله دیگر، تاملریندو. فوراً، این دستور است.»

سرهنگ شرمسارانه، چنان که گویی همه چیز تقصیر او بوده،
 نجواکنان می گوید «تلفات خیلی سنگین بوده، قربان مواضع مان قابل دفاع
 نیست. باید به یک جای امن عقب نشینی کنیم و قوای کمکی بخواهیم.»

موریراسزار صدایش را بالا می برد و حرف او را قطع می کند «به
 خاطر این کارت محاکمه نظامی می شوی. تیپ هفتم در مقابل مشت
 بی سر و پای مفلوک عقب نشینی کند؟ شمشیرت را به کوناماتوس تحویل بده.»

خبرنگار نزدیک بین فکر می کند «چطور می تواند تکان بخورد، چطور می تواند با آن شکم پاره پاره اش این جور وول بخورد؟» در سکوتی طولانی، بعد از حرف های سرهنگ، سرهنگ تاماریندو به افسران دیگر می نگرد، خاموش وار تمنای کمک دارد. کوناماتوس به نزدیک تخت می آید.

«خیلی ها فرار کرده اند، قربان. تیپ پراکنده شده. اگر ژاگونسوها حمله کنند، اردوگاه را می گیرند. فرمان عقب نشینی بدهید.»

خبرنگار نزدیک بین که از پشت سر سروان و دکتر نگاه می کند، می بیند که شانه های موریراسزار به روی تخت می افتد، نومیدانه زیر لب می گوید «توهم خائن از آب درآمدی؟ شما همه تان می دانید که این جنگ چقدر برای آرمان ما مهم است. یعنی می خواهید بگویید من بی خود شرافتم را سر این کار گذاشتم؟»

سرهنگ تاماریندو می گوید «قربان، ما همه مان شرافتمان را سر این کار گذاشتیم.»

«شماها می دانید که من ناچار شدم توطئه چینی با سیاستمدارهای فاسد خرده پا را قبول بکنم.» صدای موریراسزار یکباره بالا می رود و باز پایین می آید «می خواهید بگویید بی خود به مملکت دروغ گفتیم؟»

سرگرد کوناماتوس با صدایی گوش آزار می گوید «قربان، گوش بدهید تا بشنوید بیرون چه خبر است.» و خبرنگار نزدیک بین در این فکر است که آن قیل و قال، فریاد و هیاهو، طنین دویدن افراد و آشوب و اغتشاش، همه چیز را شنیده، اما نخواستہ معنی این همه را بفهمد مبادا که هول و هراسش بیشتر شود. «این هزیمت است، قربان. اگر به طور منظم عقب نشینی نکنیم، آن ها تمام تیپ را قتل عام می کنند.»

خبرنگار نزدیک بین صدای سوتکها و زنگولهها را در میان رُپ رُپ پاهای قیل و قال صداها تشخیص می دهد. سرهنگ موریراسزار به یک یک آن ها می نگرد، چهره اش درهم رفته. دهانش بازمانده. چیزی

می‌گوید که هیچ‌کس نمی‌شنود. خبرنگار نزدیک‌بین درمی‌یابد که آن چشمان تابناک در آن صورت رنگپریده به او خیره شده است. می‌شنود «آهای تو که آن جایی. کاغذ و قلم. می‌شنوی؟ می‌خواهم بیانیه‌ای در مورد این آبروریزی دیکته کنم. بیا این جا، کاتب. حاضری؟»

در همین لحظه خبرنگار نزدیک‌بین ناگاه به یاد میز تاشو و خورجین چرمی‌اش می‌افتد و انگار که مارگزیده باشدش، دستپاچه به جستجوی آن‌ها می‌افتد. با این احساس که تکه‌ای از بدنش را و تعویذی را که نگهدارش بوده، از دست داده، به یاد می‌آرد که وقتی از کوه بالا می‌آمده آن‌ها را با خود نیاورده و میز و خورجین آن پایین مانده‌اند، اما مجال فکر بیشتر ندارد، چراکه اولیمپیوکاسترو با چشمانی لبریز اشک مداد و مثنی کاغذ در دست او می‌گذارد و سرگرد سوئوزافریرو فانوسی را بالای سرش می‌گیرد تا بهتر ببیند.

می‌گوید «حاضرم» و فکر می‌کند قادر به نوشتن نخواهد بود، دست‌هاش می‌لرزد.

«من، سرهنگ موریراسزار افسر فرمانده تیپ هفتم، با تسلط کامل بر همه حواس خود در این جا اعلام می‌کند که عقب‌نشینی از محاصره کانودوس تصمیمی است که افسران تحت فرماندهی من که لیاقت پذیرش مسئولیت‌های خود را در برابر تاریخ ندارند، برخلاف خواست من اتخاذ کرده‌اند.» موریراسزار بار دیگر بر تخت سفری می‌نشیند و باز به عقب می‌افتد. «نسل‌های آینده قضاوت خواهند کرد. اطمینان دارم جمهوریخواهانی خواهند بود که از من دفاع کنند. تمام اقدامات من در جهت دفاع از جمهوری بوده که اگر قرار است پیشرفتی بکند باید اقتدار خود را در هر گوشه این مملکت به اثبات برساند.»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا او بفهمد آن صدای ضعیف که به زحمت شنیده می‌شد دیگر حرف نمی‌زند، زیرا به هنگام نوشتن از

سرهنگ عقب مانده. نوشتن، این کاریدی، مثل گذاشتن پارچه‌های خیس از اتر بر بینی مرد زخمی، برای او نعمتی است، زیرا بازش می‌دارد از این‌که خود را با این پرسش‌ها به شکنجه بگیرد که چه شد تیپ هفتم در تسخیر کانودوس شکست خورد و حالا باید عقب‌نشینی بکند. وقتی سرش را بلند می‌کند دکتر سر بر سینه سرهنگ گذاشته و نبض او را گرفته. بعد پشت راست می‌کند و حالتی به خود می‌گیرد که بسیار پرمعنی است. آشفته‌گی بلافاصله از پی می‌رسد، کوناماتوس و تاماریندو با صدای بلند به مجادله می‌افتند و اولیمپیوکاسترو به سوئوزافریرو می‌گوید که جسد سرهنگ نباید بی‌حرمت شود.

تاماریندو فریاد می‌زند «عقب‌نشینی، الان، توی این تاریکی، دیوانگی است. به کجا؟ از کدام راه؟ چطور می‌توانم از سربازهای خسته و فرسوده که تمام روز را جنگیده‌اند، چنین چیزی بخواهم؟ فردا...»

کوناماتوس دستی تکان می‌دهد و می‌گوید «تا فردا حتی جنازه مرده‌ها هم آن پایین نمی‌ماند. مگر نمی‌بینی تیپ از هم پاشیده، هیچ‌کس نمی‌تواند فرمان بدهد، اگر سربازها را دوباره جمع و جور نکنیم مثل خرگوش شکار آن‌ها می‌شوند.»

سرهنگ تاماریندو می‌گوید «جمع و جورشان کن، هر کاری که می‌خواهی بکن. من تا صبح همین جا می‌مانم تا عقب‌نشینی را با نظم و ترتیب عملی کنم.» و آن‌گاه روی به اولیمپیوکاسترو می‌کند «سعی کن به توپخانه برسی. آن چهارتا توپ نباید به دست دشمن بیفتد. بگو سالومائو داروشا نابودشان کند.»

«بله، قربان»

سروان و کوناماتوس باهم از چادر بیرون می‌روند و خبرنگار نزدیک بین مثل آدم آهنی دنبالشان می‌افتد. حرف‌هایی را که می‌زنند می‌شنود اما باور نمی‌کند.

«منتظر ماندن دیوانگی است، اولیمپیو. باید همین حالا عقب نشینی کنیم، والا تا فردا صبح هیچ کس زنده نمی ماند.»

اولیمپیوکاسترو حرفش را می برد «من باید سعی کنم به توپخانه برسم. شاید دیوانگی باشد، اما وظیفه من این است که دستور فرمانده جدید را اطاعت کنم.»

خبرنگار نزدیک بین چنگ در بازوی سروان می زند، و می نالد «قمقمه ات، دارم از تشنگی می میرم.»

حریصانه، نفس گرفته، از قمقمه می نوشد، و در همین حال سروان به او توصیه می کند «پیش ما نمان. سرگرد حق دارد. کار دارد به جاهای بدی می کشد. بزن به چاک.»

بزن به چاک؟ یکه و تنها، از میان آن بیسه ها، توی تاریکی؟ اولیمپیوکاسترو و کوناماتوس می روند، او را سرگشته، هراسان و میخکوب شده از ترس. تنها می گذارند. دور و برش مردانی شتابان می دوند. چند گامی در جهتی پیش می رود، بعد به سویی دیگر، بعد به سوی چادر به راه می افتد، اما یکی چنان به سینه اش می کوبد که به سمتی دیگر می راندش. «بگذارید من هم باهاتان بیایم، نروید.» فریاد می زند، بی آن که روی برگرداند، سربازی او را هل می دهد «بدو، بدو، دارند از کوه بالا می آیند. صدای سوتشان را نمی شنوی؟» چرا می شنود. پشت سر آنها پا به دو می گذارد، اما بارها می لغزد و می افتد و عقب می ماند. به سایه ای که گویا درختی است تکیه می کند، اما همین که پشتش به آن می رسد حس می کند دارد می جنبد، بعد صدایی را می شنود: «محض رضای خدا بازم کن، بازم کن.» و در می یابد که این صدای کشیش ناحیه کومبه است، همان صدایی که به استنطاق موریراسزار پاسخ داده بود، حالا هم با همان هول و هراس زنجموره می کند «بازم کن، بازم کن، مورچه ها دارند زنده زنده می خورندم.»

خبرنگار نزدیک بین جویده جویده می گوید «خیلی خوب، خیلی

خوب» شادمان از یافتن همسفری، باز می‌گوید الان بازت می‌کنم، الان بازت می‌کنم.»

*

کوتوله لابه کنان گفت «بیا همین حالا از این جا برویم. بیا برویم، ژورما. حالا که توپ‌ها شلیک نمی‌کنند برویم.»
ژورما مدت‌ها همان جا نشسته بود، به روفینوگال نگاه می‌کرد، بی آن‌که دریابد آفتاب دیگر بیشه را گرد زر پاشیده و قطره‌های باران را خشک و رطوبت هوا و زمین را تبخیر کرده. کوتوله باز تکانش داد.
ژورما که سخت خسته بود و وزنه‌ای سنگین در ته شکمش احساس می‌کرد در پاسخ او گفت «کجا می‌توانیم برویم؟»
کوتوله چنگ در دامنش زد و باز اصرار کرد «به کالومبی، به ژرموابو، هر جا که شد.»

ژورما به نجوا گفت «راه کالومبی از کدام طرف است؟ راه ژرموابو کدام است؟ اصلاً چیزی به فکرمان می‌رسد؟ تو خودت بلدی؟»
کوتوله دامنش را کشید، به زاری گفت «مهم نیست، مگر صدای ژاگونسوها را نشنیدی؟ دارند جنگ را می‌کشند به این جا، می‌مانیم توی تیراندازی، کشته می‌شویم.»

ژورما برخاست، چند گامی به سوی جبهه علفی رفت که ژاگونسوها وقتی از چنگ سربازها نجاتش داده بودند روی او کشیده بودند. جبهه بوی نم می‌داد. آن را روی جنازه‌های راهنما و مرد غریبه کشید و سعی کرد آن قسمت‌هایی از بدنشان را بپوشاند که بیشتر آتش و لاش شده بود، بالاتنه‌شان و سرهاشان. بعد، ناگهان عزم کرد که بر یأس خود چیره شود و در جهتی به راه افتاد که یادش بود پارژئو از همان جهت رفته. در همان دم دست گوشتالود کوچکی را میان پنجه راست خود احساس کرد.

کوتوله پرسید «کجا می‌رویم؟ سربازها را چه کنیم؟»
ژورما شانه‌ای بالا انداخت. سربازها، ژاگونسوها: برای او چه اهمیتی

داشت؟ از همه چیز و همه کس آن قدر که بایست کشیده بود، و تنها آرزوی این بود که هرچه را دیده و کشیده بود فراموش کند. همچنان که می رفتند برگ ها و ترکه های باریک را جمع کرد تا شیرشان را بمکد.

کو توله بناگاه گفت «تیراندازی، تیراندازی.»

تیراندازی شدیدی در گرفته بود. در ظرف چند دقیقه قیل و قال نبرد بیشه انبوه و پریچ و خم را فرا گرفت و گویی صدای انفجارها در این بیشه طنینی چند برابر می یافت. اما هیچ موجود زنده ای در آن دور و بر به چشم نمی خورد. تنها زمین شیب دار بود، پوشیده از شاخ و برگ هایی که باران از درخت ها فرو ریخته بود و گودال های پر از گل و لای، و درختچه هایی با شاخه هایی مثل پنجه آدم و درختان مانداکارو و زیکه زیکه با تیغ های تیز. صندل هایش را دیشب گم کرده بود و گرچه عمری را پای برهنه سر کرده بود، حالا حس می کرد پاهایش شرحه شرحه و ناسور شده. شیب دامنه تپه بیشتر و بیشتر می شد. خورشید راست بر چهره اش می تابید و گفتی یک یک اندام هایش را تسکین می داد و جانی در آن ها می دمید. وقتی ناخن های کوتوله در کف دستش فرو رفت، فهمید خبرهایی هست. کم و بیش چهار پنج متر آن سوی تر شمخال لوله کوتاه دهن گشادی راست آن دو را هدف گرفته بود، و این شمخال در دست مردی از قلمرو درختان بود، پوست درخت به جای پوست خودش، اندامی از شاخه ها و مویی از کپه های کوچک علف.

مرد ژاگونسوها که سرش را از جبهه اش درآورده بود، گفت «زود بزنی به چاک. مگر پاژئو بهتان نگفت که باید به طرف جاده ژرمو ابو بروید؟»

ژورما پاسخ داد «راهش را بلد نیستم.»

در این دم صدای «هیس، هیس» را شنید، انگار بوته ها و درختان کاکتوس لب به سخن گشوده بودند. آنگاه کله های مردانی را دید که از میان شاخ و برگ درختان بیرون می آمدند.

شنید که پاژئو گفت «قایمشان کنید.» اما نفهمید صدا از کدام جانب

می آمد، حس کرد کسی به زمین انداختش و زیر بدن مردی ماند که داشت جبهه علفی اش را روی او می کشید و به نجوا «هیس، هیس.» می کرد.

همان جا بی حرکت دراز کشید، چشمانش نیمه بسته بود و گاه دزدانه نگاهی به اطراف می انداخت. نفس های ژاگونسوها را کنار گوش خود حس می کرد و در این فکر بود که بینی با کوتوله هم همین جور رفتار کرده اند. چشمش به سربازها افتاد. وقتی دید آن قدر نزدیک شده اند، دلش پایین ریخت. به ستون دو پیش می آمدند، شلووارهایی با نوار قرمز و نیمتنه هایی آبی، پوتین سیاه و تفنگ هاشان با سر نیزه های آخته. چشم هایش را بست، نفس در سینه حبس کرد و به انتظار شلیک تفنگ ها ماند، اما وقتی دید اتفاقی نیفتاده چشم باز کرد و سربازها هنوز آن جا بودند، از کنار آن ها رد می شدند. می توانست چشم هاشان را ببیند، ملتهب از تشویش یا سرخ از بی خوابی، چهره هاشان گستاخ یا هراسان. کلماتی پراکنده از حرف هاشان را هم می شنید. یعنی ممکن بود این همه سرباز از این جا بگذرند و حالیشان نشود که ژاگونسوها آن قدر به آن ها نزدیکند که دستشان به آن ها می رسد، آن قدر نزدیک که ممکن است پا روی آن ها بگذارند.

درست در همین دم انفجار کور کننده باروت بیشه را فرا گرفت و او را به یاد جشن سانتواتونیو در کیما داس انداخت، آن وقت ها که سیرک به شهر می آمد و آتش بازی برپا می شد. در هیاهوی رگبار گلوله، چشمش به سایه هایی با جبهه های علفی افتاد که مثل باران از شاخه ها بر سر مردان اونیفورم پوش می ریختند و در میان دود و غرش تفنگ ها حس کرد مردی که با وزن خودش او را به زمین میخکوب کرده بود بلند شد، او را جلو کشید و در همین حال گفت «سرت را بدزد، سرت را بدزد.» فرمان مرد را پذیرفت، پشت خم کرد و سرش را میان شانه ها فرو برد و با همه توانی که داشت پا به دو گذاشت. دل توی دلش نبود که هر لحظه ممکن است رگبار گلوله گرده اش را سوراخ کند و بفهمی نفهمی در ته دل همین را آرزو

می‌کرد. دویدن خیس عرقش کرده بود و حس می‌کرد همین حالاست که قلبش از حلقش بیرون بیفتد.

در همان دم مرد بینی بریده را دید که در کنارش ایستاده و با نگاهی اندک تمسخرآمیز و راندازش می‌کند «کی جنگ را برد؟ شوهرت یا آن مردکه دیوانه؟»

نفس زنان گفت «همدیگر را کشتند.»

پاژئو لبخند زنان گفت «پس خوش به حال تو. حالا می‌توانی در بلوموتته دنبال شوهر دیگری بگردی.»

کوتوله در کنارش بود، او هم نفسش بریده بود. ژورمانگاهی به کانودوس انداخت. آن‌جا، پیش روی او گسترده بود، تمامی طول و عرضش با انفجارها زیر و زبر شده و زبانه‌های آتش لیسه بر آن زده بود، ابرهایی از دود، این‌جا و آن‌جا پراکنده بود، و بالاتر آسمانی صاف و آبی این آشوب و فتنه را پنهان می‌کرد و خورشیدی درخشان بر آن می‌تابید. چشمانش پر از اشک شد و نفرتی ناگه فراگرفتش، نفرت از این شهر و آن مردانی که در آن کوچه‌های خم در خم باریک، مثل حیوان به جان هم افتاده بودند. بدبختی او به خاطر همین شهر شروع شده بود، مرد غریبه به خاطر کانودوس به خانه او آمده بود، و آن اول بدیاری‌هایی بود که او را بی‌هیچ چیز و هیچ‌کس توی دنیا و در هنگامه این جنگ رها کرده بود. از ته دل آرزوی معجزه‌ای داشت، آرزوی این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، روفینو و خودش مثل گذشته، باز توی کیماداس می‌بودند.

پاژئو گفت «گریه نکن، دختر. مگر نمی‌دانی مرده‌ها دوباره زنده می‌شوند؟ این را نشنیده‌ای؟ یک قیامتی هست که آدم با جسمش دوباره زنده می‌شود.»

صدایش چنان آرام بود که گفتی او و یارانش همین چند دم پیش درگیر تیراندازی با سربازها نبوده‌اند. ژورما اشک‌هایش را با دست پاک کرد و نگاهی به دور و بر انداخت تا آن‌جا را دوباره به جا بیارد. راه میان بر میان

تپه‌ها مثل نوعی تونل بود. سمت چپش دیوار بلندی از سنگ و صخره، بی هیچ گیاهی، کوه را از دیده پنهان می‌کرد، و دست راستش بیشه‌ای کم پشت که شیب تپه را می‌پوشاند تا به پهنه سنگلاخی می‌رسید که آن سوی تر بالاتر از رودی پهن، بدل به زمینی می‌شد با مستی خانه‌های یک لایی که سقف قرمز داشتند. پاژنو چیزی در دست او گذاشت و او بی آن‌که نگاه کند و ببیند چیست آن را به دهان برد. آن میوه‌های ترش و نرم را ذره ذره گاز می‌زد و آهسته می‌جوید. مردانی که جبه‌های علفی داشتند، کم‌کم پراکنده می‌شدند، بوته‌ها را کنار می‌زدند و می‌رفتند تا در چاله‌هایی که در زمین کنده بودند پنهان شوند. باز آن دست کوچک گوشتالود دست او را می‌جست. این حضور آشنا مهر و شفقتی در او برمی‌انگیخت. پاژنو رشته‌ای شاخه را کنار زد و گفت «این جا قایم بشوید.» وقتی هردوشان چمباتمه در گودال نشستند، با اشاره به صخره‌ها برایشان توضیح داد: «سگ‌ها آن بالا هستند.» در آن گودال ژاگونسوی هم بود، مردی بی دندان که خودش را جمع کرد تا جایی برای آن دو باز کند. کمانی با ترکشی پر از تیر داشت.

کوئوله به نجوا پرسید «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

ژاگونسو گفت «حرف نزن. مگر نمی‌شنوی؟ کافرهای بالای سرمان اند.» ژورما از لابلای شاخه‌ها نگاه کرد. شلیک تفنگ ادامه داشت، اما پراکنده و بریده بریده، و از پی آن قلاجی دود و شعله‌های آتش، اما از نهانگاه خود نمی‌توانست هیکل‌های کوچک اونیفورم پوشی را که قبلاً دیده بود که از رودخانه می‌گذرند و در شهر ناپدید می‌شوند، ببیند. ژاگونسو گفت «تکان نخورید» و برای بار دوم در آن روز سروکله‌سربازها معلوم نبود از کجا پیدا شد. این بار سواره نظام بود که به ستون دو می‌آمد، سوار بر اسب‌های شیهه‌کش کهر، سیاه، خرمایی و ابلق، ناگهان پیدایشان شد، آن قدر نزدیک که باور کردنی نبود، زیر دیوار صخره‌ای در سمت چپ او، تاخت کنان به سوی رود رفتند. چنین می‌نمود که بر آن شیب

کم و بیش عمودی می لغزند و فرو می افتند، اما اسب‌ها تعادل خودشان را حفظ کردند، و ژورما دید که با فشار بر پاهای عقب و کاستن از شتابشان نرم و سریع از آن دیواره گذشتند. عبور پی در پی سواران با چهره‌های براق و شمشیرهای آخته افسران که جهت را نشان می دادند گیجش کرده بود که ناگاه بیشه پیش چشمش موج برداشت. مردانی با جبه‌های علفی از میان گودال‌ها و شاخه‌ها درآمدند، و تفنگ‌های شکاری‌شان را شلیک کردند، یا مثل ژاگونسوی که در کنار آن‌ها بود و حالا داشت بر دامنه تپه می خزید، سواران را آماج پیکان‌هایی کردند که صفیری چون صفر مار داشت. صدای پاژتو را به زحمت می شنید «شماها که قمه دارید، برید سراغ اسب‌ها.» ژورما دیگر سواران را نمی دید اما حدس می زد که شلپ شلپ میان رود افتاده‌اند. در هنگامه رگبارها و صدای دوردست ناقوس‌ها که ناله‌شان را می شنید. و از پشت، بی آن‌که بدانند از کجا، هدف پیکان‌ها و گلوله‌هایی شده‌اند که می دید ژاگونسوهایی پراکنده برگرد خودش شلیک می کردند. برخی از آن‌ها که راست ایستاده بودند، کارابین‌ها یا کمان‌هاشان را بر شاخه درختان مانداکارو تکیه می دادند. مرد بینی بریده شلیک نمی کرد، ایستاده بود و مردان را به چپ و راست می فرستاد. در همین دم کوتوله چنان سُقلمه‌ای به شکمش زد که نفسش بند آمد. حس کرد که کوتوله می لرزد، دو دستش را برگرد او حلقه کرد و به جلو و عقب تابش داد «دیگر رد شدند، رفتند، نگاه کن» اما وقتی خودش نگاه کرد سواری آن‌جا بود، نشسته بر اسبی سفید که وقتی تاخت‌کنان از تپه پایین می آمد باد یالش را می آشفته. افسر کوتاه قدی که سوار اسب بود، با دستی افسار آن را گرفته بود و به دست دیگر شمشیری آخته داشت. سوار آن قدر نزدیک بود که ژورما صورت اخم‌آلود و چشمان سوزانش را می دید، ناگهان دید که سوار خم شد و چهره‌اش یکباره رنگ باخت. پاژتوکارابینش را به سوی سوار هدف گرفته بود و ژورما فکر کرد او بوده که به سوار شلیک کرده. دید که اسب سفید به چپ و راست یله شد، بعد

چرخ‌های زد، از آن چرخ‌ها که گاوچران‌ها برای آفرین گرفتن از جماعت در جشن‌ها، اسبشان را به آن وامی دارند، و بعد دید که اسب از دامنه تپه بالا می‌رود و سوارش دست برگردن آن انداخته. وقتی سوار از دید او پنهان شد دید که پاژئو بار دیگر هدف گرفت و بی‌تردید گلوله‌ای دیگر به سمت او شلیک کرد.

کوتوله به مویه درآمد «بیا بریم بیرون، بیا از این جا بریم بیرون. ما وسط جنگ گیر افتاده‌ایم» و باز خود را به او چسباند.

ژورما به او نهیب زد «خفه شو احمق کله خر، ترسو.» کوتوله ساکت شد، فاصله گرفت و هراسزده به او خیره شد، نگاهش طلب بخشایش می‌کرد. هیاهای انفجار، شلیک گلوله، نوای شیپورها، دینگ دانگ ناقوس‌ها همچنان ادامه داشت و مردان علف پوش دیگر پیدایشان نبود، دوان دوان یا سینه خیز از دامنه پر درخت پایین رفته و آن سوی تر به رودخانه و به کانودوس رسیده بودند. ژورما به دنبال پاژئوگشت، اما او هم رفته بود. حالا آن دو تنها شده بودند. چه بایدش کرد؟ همان جا که بود می‌ماند؟ از پی ژاگونسوها می‌رفت؟ دنبال کوره راهی می‌گشت که از کانودوس دور کندش؟ جانش از خستگی به لب رسیده بود، هر مفصل و هر عضله‌اش خشک شده بود، گویی بدنش به این فکر که از جا بجنبد اعتراض داشت. پشتش را به دیواره نمناک گودال تکیه داد و چشم‌هاش را بست. حس کرد که به کام خواب کشیده می‌شود، فرو می‌افتد.

وقتی با تکان دست کوتوله که نجواکنان به خاطر بیدار کردنش از او پوزش می‌خواست، چشم باز کرد، دید که مشکل می‌تواند از جا بجنبد. استخوان‌هاش درد می‌کرد و ناچار شد پشت گردنش را مالش بدهد. از سایه‌های کج و نوری پریده رنگ فهمید که هوا دیگر تاریک شده. آن هیاهوی کرکننده‌ای که گوشش را آزار می‌داد، رویا نبود. پرسید «چه خبر شده؟» زبانش خشک و آماس کرده بود. کوتوله به نجوا گفت «دارند می‌آیند این طرف. صدایشان را نمی‌شنوی؟» و به پایین دامنه تپه اشاره

کرد. ژورما گفت «باید برویم و نگاهی بیندازیم». کوتوله خود را به او چسباند، سعی کرد نگاهش دارد، اما وقتی ژورما از گودال بیرون رفت او هم چهار دست و پا از پی‌اش راه افتاد. میان صخره‌ها و خاربوته‌ها در همان راهی که پاژئورفته بود به راه افتاد و بعد چمباتمه به زمین نشست. با وجود ابری از غبار، انبوهی از مورچه‌های سیاه را دید که بر دامنه تپه، زیر پای او حرکت می‌کردند و فکر کرد باز هم سربازی‌های بیشتری دارند به سمت رود پایین می‌روند، اما دمی بعد متوجه شد که آن انبوه سیاه نه روی به پایین که به بالا می‌آید، یعنی دارد از کانودوس فرار می‌کند. بله، جای تردید نبود، داشتند از رود بیرون می‌زدند، می‌دویدند، به طرف بلندی‌ها می‌آمدند، و دورتر از آن‌ها دسته‌هایی از مردان را دید که شلیک می‌کردند و به دنبال سربازهای تک افتاده‌ای بودند که میان کلبه‌ها می‌دویدند و سعی داشتند به ساحل رود برسند. بله، سربازها داشتند فرار می‌کردند، و حالا ژاگونسوها بودند که سر در پی آن‌ها گذاشته بودند. کوتوله زارزان گفت «دارند می‌آیند این طرف» و ژورما خون در رگ‌هاش بست، وقتی متوجه شد که از بس به دامنه تپه‌های روبرو خیره شده بوده، نفهمیده که درست زیر پایش در دو طرف ساحل واسا-باریس نبردی در گرفته. آن هیاهویی که فکر کرده بود در خواب شنیده از همان سمت می‌آمد.

در آن معرکه سرگیجه‌آور که غبار و دود تارش کرده بود و پیکرها و چهره‌ها را کژ و کوژ می‌کرد، نگاهی به پایین انداخت و اسب‌ها را دید که بر ساحل رود افتاده بودند، بعضی داشتند می‌مردند، زیرا گردن‌های بلندشان را چنان تکان می‌دادند که انگار التماس می‌کردند کسی از میان آب گل‌آلود که در آن غرق می‌شدند نجاتشان بدهد، بعضی هم درمانده افتاده بودند و خون از تنشان راه افتاده بود. اسبی بی‌سوار، که فقط سه پاداشت میان سربازانی که دوان دوان و فریادزنان از کنار دیوارهای کانودوس فرار می‌کردند، به دور خود می‌چرخید، درد هارش کرده بود و

می خواست دم خود را گاز بگیرد. سربازها، دو به دو و سه به سه می دویدند، بعضی هاشان مثل عقرب عقب عقب می رفتند، و توی آب می پریدند، سعی داشتند خود را به دامنه تپه‌ای برسائند که ژورما و کوتوله بر بالای آن بودند. این‌ها، از جایی هدف گلوله می شدند، چرا که بعضی شان، فریادکشان و نالان می افتادند، اما دیگران داشتند از صخره‌ها بالا می آمدند.

کوتوله نالید «ژورما، این‌ها ما را می کشند».

ژورما فکر کرد، بله می کشندمان. به زور از جا بلند شد، دست کوتوله را گرفت و فریاد زد «بدو، بدو» دوان دوان به طرف پریشترین قسمت بیشه رفت. چیزی نرفته خسته شد، اما باز، با یادآوری دو سربازی که آن روز صبح خودشان را روی او انداخته بودند، جان تازه‌ای یافت. وقتی که دیگر یک قدم هم نمی توانست بدود، گام کند کرد و آهسته پیش رفت. دلش به حال کوتوله سوخت که با آن پاهای کوتاهش چقدر خسته شده بود، اما حتی یک بار هم تق نزده بود و همان طور که دست ژورما را به دست داشت تمام راه پا به پای او دویده بود. وقتی از دویدن ماندند دیگر تاریکی فرومی افتاد. دیدند به آن طرف کوه رسیده‌اند. زمین، این جا و آن جا، هموار بود و کپه کپه بوته‌های انبوه داشت. هیاهوی جنگ از دوردست به گوش می رسید. ژورما بر زمین غلتید و بی اختیار دست به جست و جوی علف برد و مستی از آن‌ها را به دهان گذاشت و آرام آرام به جویدن افتاد تا شیرۀ ترش شان را در کام خود حس کرد. تفاله علف‌ها را تف کرد و مستی دیگر به دهان ریخت و بدین طریق تشنگی را تا حدی فرو نشانند. کوتوله، بی حرکت و قوز کرده از او تقلید می کرد. گفت «کلی وقت دویدیم». اما ژورما صدایش را نمی شنید و بی گمان در این فکر بود که او هم آن قدر رمق ندارد که حرف بزند. کوتوله به حق‌گزاری دست بر بازوی او کشید و پنجه‌اش را در دست فشرد. همان جا نشستند و نفسی تازه کردند، هم چنان علف می جویدند و تفاله‌اش را بیرون می انداختند، تا

آن‌گاه که ستاره‌ها از میان شاخه‌های کم‌پشت درخت‌ها بیرون آمدند. ژورما تا چشمش به ستاره‌ها افتاد، روفینو و گال را به یاد آورد. سرتاسر آن روز کرم‌ها و مورچه‌ها و مارمولک‌ها حتماً جسدشان را خورده بودند و حالا دیگر باقیمانده‌شان داشت بوی گند می‌گرفت. او دیگر، آن دو جنازه را که بازو در بازو، یا شاید با چند گامی فاصله افتاده بودند، نمی‌دید. درست در همین دم صداهایی را می‌شنید، صداهایی از نزدیک، دست دراز کرد و دست کوچک و لرزان کوتوله را در تاریکی یافت. یکی از دو پرهیب همان زمان سکندری خوران و روی کوتوله افتاده بود و او چنان جیغ و دادی راه انداخته بود که انگار زخم خنجر خورده.

صدایی بسیار نزدیک فریاد زد «تیراندازی نکنید، ما را نکشید. من پدر ژواکیم هستم، کشیش کومبه، ما آدم‌های بی‌آزاری هستیم».

ژورما بی‌آن‌که تکان بخورد گفت «ما دونفریم، پدر، یک زن و یک کوتوله؛ ما هم آدم‌های بی‌آزاری هستیم».

این بار آن قدر رمق داشت که بلند بلند حرف بزند.

*

آن شب وقتی غرش اولین گلوله توپ شنیده شد، واکنش آنتونیو ویلانوا، بعد از آن‌که از بهت درآمد، این بود که خود را سپر مرشد کند. ابوت ژوانو، ژوانو گنده، کوچولوی مقدس و ژواکیم ماکامبیرا و برادرش اونوریو همگی همین واکنش را نشان دادند، پس چنان شد که او یک‌باره دید بازو در بازوی آن‌ها ایستاده و مرشد را در حصار گرفته‌اند، در همین حال مسیر گلوله و برد آن را تخمین می‌زد که ظاهراً جایی در ساوکوپریانو افتاده بود، همان خیابان کوتاه که مرهم‌فروشان، جادوگران، کسانی که با دود معالجه می‌کردند و حکیم علفی‌های بلوموته در آن زندگی می‌کردند. کلبه‌های کدام یک از پیرزنانی که با معجون ژورما و ماکانا دفع چشم‌زخم می‌کردند یا شکسته‌بندهایی که با کوبیدن و کشیدن اعضای پیکر آدم هر چیز را جا می‌انداختند، به هوا پرتاب شده بود؟

مرشد آنان را از بهت زدگی درآورد «بیایید برویم به معبد» هم چنان که بازو در بازو از کامپوگرانده به سوی کلیساها می رفتند، ابوت ژوائو به فریاد از مردم می خواست که خانه هایشان را تاریک کنند، چرا که چراغ نفتی و آتش توی حیاطها دشمن را در هدف گیری کمک می کرد. فرمان او تکرار می شد و خانه به خانه می رفت و به اجرا درمی آمد. وقتی از اسپیریتو ساتتو، ساتتو آگوستینو، ساتتو کریستو، ئوس پاپاس و ماریا مادالنا، این خیابان های باریک که پیچ و خم زنان از حاشیه کامپوگرانده منشعب می شدند، گذشتند، کلبه های کوچک رفته رفته در تاریکی فرو می رفتند. روبروی بلندی رسیدند که تپه شهیدان خوانده می شد، و آن جا آنتونیو ویلانوا شنید که ژوائو گنده به داروغه شهر می گوید «تو برو سر فرماندهیت. ما مرشد را صحیح و سالم به معبد می رسانیم». اما راهزن پیشین هم چنان با آنها بود تا آن گاه که دومین گلوله توپ فرو آمد و آنها به ناچار بازوی هم رها کردند و در نور کورکننده ای که تمام کانودوس را فراگرفته بود، تخته ها و آهن پاره ها، سفال های سقف، تکه های بدن حیوانات و آدم ها را دیدند که یک دم در میان هوا معلق ماند. گلوله ها گویا در سانتائینس افتاده بود که محله کشاورزان مراقب باغ های میوه بود، یا در بخشی مجاور این محله که کافوزوها، دورگه ها و سیاهان منزل کرده بودند و آن را ئوموکامبو - پناه گاه بردگان - می خواندند.

مرشد دم در معبد عیسای مقدس از آنها جدا شد و همراه گروهی به درون معبد رفت. در ظلمات خیابان، آنتونیو ویلانوا حس کرد که محوطه باز میان کلیساها لبریز از جمعیتی است که راه پیمایی کرده بودند و حالا در کلیساها جایی برایشان نبود. در شگفت از ضعف خود فکر کرد «می ترسم؟» نه، چیزی که حس می کرد ترس نبود. در آن سال هایی که تجارت می کرد، تمام منطقه بیابان را با بار کالا یا کیسه پول زیر پا گذاشته بود و تن به خطرات بسیار داده بود، اما هرگز نترسیده بود. بعد در این جا، در کانودوس، هم چنان که مرشد به یادش انداخته بود، شمردن و یافتن

معنای چیزها و یافتن دلیل غایی هرکارش را یاد گرفته بود، و در همین جا مرشد او را از آن ترسی که پیش ترها، در برخی شب‌های بی‌خوابی به سراغش می‌آمد و عرقی سرد بر مهره‌های پشتش جاری می‌کرد، خلاص کرده بود. نه این ترس نبود، غصه بود.

دستی به شدت تکانش داد «آنتونیو ویلانوا، مگر نمی‌شنوی؟» صدای ابوت ژواثو بود «مگر نمی‌بینی رسیده‌اند به این جا. مگر خودمان را برای استقبال از آن‌ها حاضر نکرده‌ایم. پس منتظر چی هستی؟» زیر لب گفت «می‌بخشی». دست بر سر نیمه‌طاس خود کشید. «حواسم پرت شده بود، چرا، چرا، الان می‌روم».

راهزن پیشین تکانی به او داد و گفت «این جماعت را باید از این جا ببریم بیرون. والا تکه تکه می‌شوند».

آنتونیو پاسخ داد «الان می‌روم، الان می‌روم. نگران نباش، همه چیز طبق نقشه جور می‌شود. من کارم را ول نمی‌کنم».

برادرش را به فریاد خواند و او افتان و خیزان از میان جمعیت بیرون آمد و کمی بعد صدایش به گوش آنتونیو رسید «من این جام، رفیق» اما در همان حال که با اونوریو مردم را جمع می‌کردند تا به پناهگاه‌هایی که توی خانه‌هاشان کنده بودند بفرستند و آب‌برها را صدا می‌کردند تا برانکارها را بیارند و بعد وقتی به طرف کامپوگرانده و انبار می‌رفتند، آنتونیو همچنان با اندوهی که در دل داشت جدال می‌کرد. هیچ نشده چندین آب‌بر در انبار به انتظار آن دو بودند. آنتونیو برانکارها را که از الیاف کاکتوس و چوب ساخته بودند میان آن‌ها تقسیم کرد و برخی شان را به آن سمت که صدای انفجار شنیده شده بود فرستاد و به بقیه دستور داد همان جا منتظر بمانند. همسرش و خواهرزنش به شفاخانه رفته و بچه‌های اونوریو در سنگرهای آس‌نومبوراناس بودند. در انبار را که زمانی اسطبل بود و حالا قورخانه کاندوس شده بود باز کرد و دستیارانش صندوق‌های مواد منفجره و فشنگ‌ها را از اتاق پشتی انبار به جلو آوردند. آنتونیو به

آن‌ها سفارش کرد که مهمات را فقط به ابوت ژوائو و کسانی که او می‌فرستد تحویل بدهند. اونوریو را مسئول توزیع باروت کرد و بعد با سه دستیار از پیچ و خم خیابان‌های سانتوالوئی و سائوپدرو به سوی کوره خیابان مینیوژسوس به راه افتاد، که در آن‌جا آهنگران، بنابر سفارش او، از یک هفته پیش ساختن نعل و داس و بیل و چاقو را رها کرده و شبانه‌روز کار می‌کردند تا میخ و قوطی حلبی و قلاب و قناره و ابزار آهنی و هر شئی فلزی را که پیدا می‌کردند به گلوله شمشال و تفنگ‌های سرپر تبدیل کنند. به آن‌جا که رسید آهنگران را سر درگم یافت، که نمی‌دانستند دستور خاموشی شامل آن‌ها هم می‌شود یا نه. آتونيو، بعد از آن‌که کمکشان کرد تا ترک‌های دیواری را که روی تپه‌ها بود تعمیر کنند، به آن‌ها گفت کوره را دوباره به کار اندازند. وقتی داشت با صندوقی مهمات که بوی گوگرد می‌داد به انبار برمی‌گشت دو گلوله توپ از آسمان گذشت و در جایی دور، طرف آغل چهارپایان فرود آمد. به این فکر افتاد که حتماً تعدادی از گوساله‌ها شکمشان پاره و پاهایشان تکه تکه شده و شاید چند چوپان هم به همین بلا گرفتار شده باشند، و باز، حتماً خیلی از بزغاله‌ها از ترس پا به فرار گذاشته‌اند و توی بیابان خار کاکتوس‌ها و بوته‌های تیغ‌دار بدنشان را آش و لاش کرده. در همین لحظه علت اندوه خودش را پیدا کرد. فکر کرد «همه چیز دوباره نیست و نابود می‌شود، همه چیز باز از دست می‌رود.» دهانش طعم خاکستر گرفته بود. فکر کرد «مثل آن دفعه که طاعون به آساره^۱ زد، مثل آن خشکسالی ژوساریو، مثل سیل کاتینگادو مورا.» اما آن‌هایی که امروز داشتند بلوموتته را گلوله باران می‌کردند از همه بلاهای طبیعی، بدتر بودند، از طاعون مرگبارتر بودند. به دعا گفت «ممنونم که باعث شدی من این جور از وجود سگ‌ها مطمئن شوم. ممنونم، چون از این راه بود که فهمیدم تو وجود داری، پدر.» صدای ناقوس‌ها را شنید که با

بانکی بلند می‌نواختند و این صدا حالش را جا آورد. به ابوت ژوائو و بیست نفری از یارانش برخورد که مهمات و باروت حمل می‌کردند. در بارانی که دوباره شروع شده بود و سقف انبار را به لرزه انداخته بود، این مردان پر هیب‌هایی بی‌چهره بودند که بی‌هیچ سروصدا می‌آمدند و می‌رفتند. شگفت زده پرسید «داری همه چیز را می‌بری؟» آخر خود ابوت ژوانو همیشه اصرار داشت که انبار مرکز توزیع سلاح و تدارکات باشد. داروغه شهر او را به محوطه باز که حالا بدل به تالابی از گل و لای شده بود کشید. «دارند از این‌جا تا آن‌جا موضع می‌گیرند.» و به سمت آفاولا و ثوکامبایو اشاره کرد. «قصد دارند از آن دو طرف حمله کنند. اگر آدم‌های ژواکیم ماکامبیرا از پششان برنیایند، این ناحیه اول جایی است که به دست دشمن می‌افتد. بهتر است مهمات را همین حالا تقسیم کنیم.» آنتونیو سری به تأیید تکان داد «تو خودت قرار است کجا باشی؟» راهزن پیشین پاسخ داد «همه‌جا».

مردان با صندوق‌ها و گونی‌هایی که در بغل داشتند منتظر بودند. آنتونیو گفت «خدا یارت ژوائو، من دارم می‌روم به شفاخانه پیغامی برای کاتارینا نداری؟»

راهزن پیشین دمی درنگ کرد. بعد آهسته گفت «اگر مردم، دلم می‌خواهد بدانند که اگرچه او آن واقعه کوستودیا را بخشیده، من نبخشیده‌ام.» آن‌گاه در شب تیره که درست در همین دم گلوله توپی در آن منفجر شده بود، از چشم آنتونیو پنهان شد.

اونوره از او پرسید «رفیق، معنی پیغام ژوائو به کاتارینا را فهمیدی؟» آنتونیو پاسخ داد «ماجرایش به خیلی سال‌های قبل برمی‌گردد، رفیق.»

در نور شمع و در سکوت، گوش سپرده به سؤال و جواب ناقوس‌ها و شیپورها و غرش گاه به گاه توپ‌ها، به آماده کردن تدارکات، نوارهای زخم‌بندی و داروها مشغول شدند. کمی بعد، پسرک کوچکی از طرف

آنتونیاساردلنیا آمد و پیام آورد که زخمی‌های زیادی را به شفاخانه سانتاآنا برده‌اند. آنتونیو یکی از صندوق‌های محتوی یدوفرم، بیسموت و کالومل را که پدر ژواکیم برایش آورده بود برداشت، به برادرش گفت کمی استراحت کند چون هنگامه بدتر از این از صبح فردا شروع می‌شود، و بعد به سوی شفاخانه سانتاآنا به راه افتاد.

شفاخانه سانتاآنا دیوانه‌خانه‌ای شده بود. هر طرف زاری بود و ناله بود، و آنتونیاساردلینا و کاتارینا و دیگر زن‌هایی که پیوسته به آنجا می‌رفتند تا برای سالخورده‌گان و بیماران خوراکی بپزند، مشکل می‌توانستند میان جماعت انبوهی از بستگان و دوستان مجروحان که یکسر آن‌ها را می‌کشید تا به این زخمی یا آن یک سرکشی کنند، تکان بخورند. زخمی‌ها روی هم بر زمین خوابیده بودند و گاه زیر پا می‌ماندند. آنتونیو به کمک آب برها جماعت مزاحم را بیرون راند و مردانی را به مراقبت از درگماشت و خود بازگشت تا در مداوای مجروحان و بستن زخم آن‌ها کمک کند. گلوله‌های توپ دست‌ها و انگشت‌ها را برده بود، حفره‌هایی در شکم‌ها باز کرده بود، و زنی پایش را از دست داده بود. آنتونیو پیش خود حیران بود که زن چگونه زنده مانده، به او دارویی داد تا استنشاق کند. زن چنان عذابی می‌کشید که فقط می‌بایست آرزو می‌کردی مرگ هرچه زودتر به سراغش بیاید و ببردش. وقتی زن آخرین نفس‌هایش را در بغل آنتونیو می‌کشید، مرد داروساز سر رسید. می‌گفت از آن یکی شفاخانه آمده که به اندازه این‌جا زخمی در آن ریخته بوده، و بلافاصله دستور داد همه مرده‌ها را که با یک نگاه تشخیص‌شان می‌داد به مرغدانی ببرند. او تنها آدم در کانودوس بود که داروسازی آموخته بود و حضورش همه را آرام کرد. آنتونیو ویلانودا کاتارینا را در وضعی یافت که داشت پیشانی پسری را که بازوبند گاردکاتولیک بسته بود، با پارچه پاک می‌کرد. ترکش گلوله توپ یکی از چشم‌های پسرک را در آورده و گونه‌اش را تا استخوان چاک داده بود. سفت و سخت به

کاتارینا چنگ زده بود و زن آرام آرام در گوشش چیزی به زمزمه می گفت. آنتونیو خطاب به او گفت «ژوائوبرات پیغامی داده.» و پیغام مرد راهزن را با زن بازگو کرد. کاتارینا فقط به آرامی سری جنباند. این زن لاغر غمگین ساکت برای او معمایی بود. مریدی فداکار و وظیفه شناس بود، با این همه انگار از همه چیز و همه کس کناره گرفته بود. او وابوت ژوائو در خیابان دومینوژسوس، در کلبه‌ای کوچک که میان دو خانه چوبی گیر کرده بود زندگی می کردند و تنهایی را بیشتر خوش داشتند. آنتونیو بارها دیده بودشان که باهم کنار کرت‌های کوچک کشت شده در توموکامبو قدم می زدند و گرم گفتگویی بودند که انگار پایانی نداشت. زن از او پرسید «ژوائو را باز هم می بینی؟» «شاید. می خواهی بهش چه بگویم؟» «بهش بگو اگر آرزو دارد از لعنت ابدی عذاب بکشد، من هم برای خودم همین را می خواهم.»

آنتونیو بقیه شب را به آماده کردن دو درمانگاه در دو خانه کنار جاده ژرموبو گذراند، و ساکنان آن رودخانه را در خانه‌های مجاور جای داد. وقتی با دستیارانش کار چیدن قفسه‌های چوبی، تخت‌های سفری، پتو، بسته‌های دارو و سطل‌های آب را تمام کردند، بار دیگر اندوه بر او چیره شد. چه جانی کنده بودند تا این زمین‌ها را دوباره آباد کنند، برای آبیاری جوی و نهر بکنند، این زمین‌های سنگلاخ را بشکافند و کود بدهند تا ذرت و حبوبات، و نیشکر و خربزه و هندوانه در آنها عمل بیاید، چه جانی کنده بودند تا گوساله و بز به این منطقه بیارند، پرورش بدهند و از آنها تخم‌کشی بکنند. تلاش و ایمان و فداکاری بسیار آدم‌ها لازم بود تا این مزارع و آغل‌ها به وضع امروزی‌شان درآید. و حالا گلوله توپ داشت این همه را تباه می کرد و سربازها پای به کاندوس می نهادند تا مردمی را بکشند که این جا دور هم جمع شده بودند تا با عشق به خدا زندگی کنند و به هم یاری برسانند، چراکه هیچ کس به یاریشان نیامده بود. به خود فشار آورد تا این فکرها را از سر براند، زیرا خشمی را در او

زنده می‌کرد که مرشد بارها در مواعظ خود منعش کرده بود. سپیده سر زده بود، ناله شیپورها به گوش می‌آمد، دامنه تپه‌ها از لکه‌های آبی و قرمز برج می‌زد. آنتونیو ویلانوا رولورش را بیرون کشید و دوان دوان به سوی انبارش در کامپوگرانده شتافت. همین که به آنجا رسید پنجاه متری آن‌سوتر صف‌های سربازان را دید که دیگر از رود گذشته بودند و داشتند با شلیک گلوله به هر طرف، سنگر ژواکیم ماکامیرای سالخورده را می‌گرفتند.

اونوریو و هفت هشت‌تایی از دستیارانش در انبار پشت بشکه‌ها، پیشخوان، تخت‌های سفری، صندوق‌ها و گونی‌های پر از خاک سنگر گرفته بودند و آنتونیو و همراهانش چهار دست و پا از این گونی‌ها بالا رفتند و آن طرفی‌ها هم دستشان را گرفتند و به پشت سنگرها کشیدند. آنتونیو نفس‌زنان جایی برای خود پیدا کرد که بتواند خوب بیرون را نشانه بگیرد. غرش توپ‌ها چنان بود که حتی صدای برادرش را که شانه به شانه او ایستاده بود نمی‌شنید. از پشت این سنگر رنگارنگ نگاهی انداخت: ابرهایی از دود که از سمت رود می‌آمد به سوی کامپوگرانده و دامنه‌های سائو ژوسه و سانتا آنا کشیده می‌شد. دود و آتش پیش چشمش بود. داشتند خانه‌ها را آتش می‌زدند تا همه‌شان را کباب کنند. یکباره به این فکر افتاد که زنش و خواهرزنش آن پایین در سانتا آنا بودند و حالا در کنار زخمی‌های توی شفاخانه به خفگی افتاده و سوخته بودند، و بار دیگر خشم بر او چیره شد. چند سرباز از میان غبار و دود بیرون آمدند، نیمتنه‌های آبی و شلوارهای قرمز داشتند. یکی شان مشعلی روی سنگر آن‌ها انداخت. آنتونیو همچنان که با رولورش سینۀ نزدیک‌ترین سرباز را هدف می‌گرفت خطاب به پسرکی که در کنارش بود غرید «خاموشش کن». در تراکم دود و غبار، کم‌وبیش کوروار شلیک کرد، تا جایی که دیگر گلوله‌ای در رولورش نماند، پرده‌های گوشش چیزی نمانده بود پاره شود. همچنان که داشت تکیه داده بر بشکه‌ای، رولورش را پر می‌کرد، چشمش

به پدریم افتاد، همان پسرکی که قرار بود مشعل را خاموش کند؛ پسرک روی قطعه چوبی که انتهایش را قیر مالیده بودند افتاده بود و خون از گرده‌اش روان بود. اما آنتونیو نمی‌توانست سراغ او برود، چراکه سنگر در سمت چپ او شکاف برداشت و دو سرباز خود را به زور از لای آن شکاف به درون کشیدند و در همین حال راه یکدیگر را بستند. خطاب به دیگران فریاد زد «پیا، پیا» و رولورش را به سوی سربازان آتش کرد تا باز مثل دفعه پیش صدای برخورد چماق را با محفظه خالی توپی شنید. سربازها افتاده بودند و تا او با کارد به آنها برسد، سه تن از دستیارانش کار آنها را با کارد ساخته بودند، در حالی که با هر ضربه ناسزایی هم نثار آنها می‌کردند. به دوروبر نگاهی انداخت و خوشحال شد که اونوریو را سالم و خنده بر لب مشاهده کرد. از او پرسید «رفیق، همه چیز روبه‌راه است؟» و برادرش به تأیید سر جنباند. رفت تا نگاهی به پدریم بیندازد. پسرک نمرده بود، اما گذشته از زخم گرده‌اش، دست‌هاش هم سوخته بود. آنتونیو او را به اتاق پشتی کشاند و روی پتوها خواباند. صورتش خیس اشک بود. پدریم پسریتیمی بود که او و آنتونیا کمی بعد از اقامت در کانودوس پیش خودشان آورده بودند. وقتی از بیرون صدای رگباری دیگر به گوش رسید، روی پسرک را پوشاند و همچنان که برمی‌خواست گفت «برمی‌گردم بهت می‌رسم، پدریم.»

پشت سنگر برادرش مشغول تیراندازی با تفنگ یکی از سربازها بود و دستیاران شکاف سنگر را گرفته بودند. آنتونیورولورش را فشنگ گذاشت و در کنار برادرش پا سفت کرد، اونوریو گفت «حدود بیست‌تاشان همین حالا از این جا رد شدند.» غرش کرکننده رگبارها از همه سو می‌آمد. آنتونیو نگاهی انداخت تا ببیند طرف‌های دامنه سانتا‌آنا چه می‌گذرد و شنید که اونوریو می‌گوید «رفیق، فکر می‌کنی آنتونیا و آسونسیا هنوز زنده باشند؟» در همین لحظه چشم او در جلو سنگر به سربازی افتاد که توی گل و لای تفنگش را با یک دست بالا گرفته و

شمشیری به دست دیگر داشت. گفت «ما به آن اسلحه‌ها احتیاج داریم.» شکافی در سنگر برایش باز کردند و او فرز و چابک به خیابان دوید. همین‌که خم شد تا تفنگ سرباز را بگیرد، او تقلایی کرد و شمشیرش را بالا برد. آنتونیو بی‌درنگ کاردش را در شکم سرباز فرو برد و با تمام وزن خود روی او افتاد. پیکر سرباز زیر بدن او هقی صدا کرد و خرّه‌ای از آن برخاست و بعد او رفت و بی‌حرکت ماند. وقتی داشت تفنگ و شمشیر و کوله‌پشتی سرباز را برمی‌داشت چشمش به چهره‌ خاکسترگون او با ته رنگی از زردی افتاد، همان چهره‌ای که میان گاوچران‌ها و دهقانان فراوان دیده بود، و در یک آن، پشیمانی تلخی بر او چیره شد. اونوریو و دستیاران هم در خیابان بودند و اسلحه‌ سرباز دیگری را جمع می‌کردند. در همین دم آنتونیو صدای ابوت ژوائو را تشخیص داد. داروغه شهر مثل برق و باد با دو مرد دیگر سر رسیده بود. هر سه پوشیده از لکه‌های خون بودند. پرسید «این‌جا چند نفر هستید؟ و در همان حال به نمای ساختمان روبرو اشاره کرد.

آنتونیو پاسخ داد «نه نفر. پدریم هم توی انبار است، زخمی شده.» ابوت ژوائو چرخ می‌زد و گفت «راه بیفتید. اما مواظب باشید، توی خیلی از خانه‌ها سرباز کمین کرده.»

اما مرد راهزن خود چندان احتیاطی نمی‌کرد، همان‌طور مطمئن و استوار با گام‌های بلند به وسط خیابان رفت و در همان حال داشت تعریف می‌کرد که چگونه سربازها از سمت رود و گورستان به کلیساها حمله کرده بودند و گفت که باید جلو پیشروی سربازها از این سمت هم گرفته شود، چون این جوری مرشد تک و تنها در یک گوشه گیر می‌کند. می‌خواست خیابان کامپوگرانده را در مارتیرس، در کنج نمازخانه سانتوآنتونیو سنگ‌بندی کند.

از انبار تا آن‌جا صد متری راه بود و آنتونیو از دیدن آن همه خرابی مبهوت مانده بود. خانه‌ها ویران شده بود، از پی کنده شده بود، سوراخ

سوراخ، فروریخته، کومه‌هایی از خاک و سفال و چوب‌های زغال شده با جسدهای پراکنده که وسط آن‌ها افتاده بود، و ابری از دود و غبار که همه چیز را تار و محو می‌کرد و در خود فرو می‌برد. در این جا و آن جا زبانه‌های آتش از ساختمان‌های شعله‌ور بیرون می‌زد و این نشانه پیشروی سربازها بود. آنتونیو که شلنگ انداز کنار ابوت ژوائو به سوی مارتیرس می‌رفت، پیغام کاتارینا را به او رساند. راهزن بی آن‌که روی برگرداند، سری تکان داد. در خم خیابان ماریامادلنا ناگهان با گروهی سرباز گشتی روبرو شدند و آنتونیو دید که ابوت ژوائو همچنان که خیز برمی‌داشت کاردش را، انگار که در مسابقه کاردپرانی باشد، به سوی آن‌ها پرتاب کرد. او هم شلیک‌کنان پا به دو گذاشت. گلوله‌ها صفیر زنان از بیخ گوشش رد می‌شد، لحظه‌ای بعد پایش گیر کرد و با سر به زمین آمد. اما توانست برخیزد و سر نیزه‌ای را که رو به او می‌آمد بگیرد و آن سرباز را با خود میان گل و لای بکشد. با سرباز دست به گریبان شد، بی آن‌که بداند کاردش را به کمر دارد یا نه. یکباره دید که سرباز دوتا شد و وارفت. ابوت ژوائو کمکش کرد تا روی پا بایستد.

در همان حال دستور داد «اسلحه این سگ‌ها را جمع کن. فشنگ و سر نیزه و کوله‌پشتی.»

اونوریو و دو دستیارش روی آناستاسیو، دستکاری دیگر، خم شده بودند و تلاش می‌کردند تا بلندش کنند.

ابوت ژوائو جلوشان را گرفت «زحمت نکشید. مرده. جنازه‌ها را با خودتان بکشید و بیارید. برای بستن راه به درد می‌خورند.»

بعد، تا به دیگران سرمشقی بدهد، پای جنازه‌ای را گرفت و کشان‌کشان به سمت مارتیرس به راه افتاد. در مدخل خیابان شمار زیادی از ژاگونسوها سرگرم کار بودند و با هر چیزی که به دستشان می‌رسید سنگ می‌ساختند. آنتونیو ویلانوا کنار آن‌ها به کار ایستاد. صفیر گلوله و غرش توپ‌ها را می‌شنیدند، و کمی بعد جوانکی از گارد کاتولیک پیدا شد

و به ابوت ژوائو، که به آنتونیو کمک می‌کرد چرخ‌های یک گاری را به سنگر بکشاند، گفت که کافرها دوباره به سوی معبد مسیح مقدس پیش می‌روند. ابوت ژوائو فریاد زد «همه به طرف معبد» و ژاگونسوها جملگی دوان دوان در پی او افتادند. درست وقتی به میدان رسیدند که گروهی سرباز به فرماندهی جوانی مو بور که شمشیری کشیده به یک دست داشت و رولورش را هم شلیک می‌کرد از سمت گورستان جلو آن‌ها سبز شدند. رگباری شدید از نمازخانه و برج‌ها و سقف معبد نیمه تمام سربازها را از پیشروی بازداشت. آنتونیو غرش ابوت ژوائو را شنید «برید دنبالشان، برید دنبالشان» دید که ژوائو گنده هیولاوار و پابرنه خود را به داروغه رسانده و همچنان که می‌دود با او حرف می‌زند. سربازها پشت گورستان سنگر گرفته بودند و ژاگونسوها همین که پای به سائو کپیریانو گذاشتند با رگبار گلوله روبرو شدند. آنتونیو که خود را به زمین انداخته بود ابوت ژوائو را دید که وسط خیابان ایستاده و به آن‌ها که از پی‌اش می‌آمدند اشاره می‌کند در خانه‌ها سنگر بگیرند یا خودشان را به زمین بیندازند. فکر کرد «بالاخره خودش را به کشتن می‌دهد.»

بعد ابوت ژوائو خودش را به او رساند، چمباتمه کنارش نشست و در گوشش گفت «برگرد به سنگر، سعی کن حفظش بکنی. ما باید این سربازها را از این جا بیرون کنیم و هولشان بدهیم به عقب، آن جا پاژئو قرار است خراب شود روشن. برگرد و مواظب باش که از گوشه و کنار در نروند.»

آنتونیو سری تکان داد و دمی بعد دوان دوان به سوی تقاطع مارتیرس و کامپوگرانده برگشت، اونوریو، دستیاران و ده مرد دیگر هم از پی‌اش رفتند. انگار بالاخره به خود آمده بود، از آن گيجی در آمده بود. با خود گفت «بلدی همه چیز را سرو سامان بدهی الان چیزی که لازم است همین است، دقیقاً همین.» به مردان دستور داد جنازه کشتگان و سنگ و خاک وسط میدان را روی سنگر بریزند و خود به کمکشان ایستاد، تا وقتی

که در هنگامه رفت و آمد، صدای شلیک گلوله را از درون ساختمان‌ها شنید. اولین نفری بود که خودش را به آنجا رساند با لگد سوراخی در دیوار درست کرد و از آنجا سربازی را هدف گرفت که بر زانو نشسته بود. با حیرت متوجه شد سربازی که گلوله خورده سرگرم خوردن بوده، تکه‌ای گوشت سرخ شده در دستش بود که بی‌گمان همان دم از اجاق در آورده بود. صاحب خانه، پیرمردی با سر نیزه‌ای در شکم، کنار او افتاده بود، و سه کودک هراسان جیغ می‌کشیدند. فکر کرد «لابد خیلی گرسنه بوده. که همه چیز از یادش رفته و خودش را برای یک لقمه گوشت به کشتن داده.» با دیگر مردان تمام خانه‌ها را از ته خیابان تا میدان واریسی کرد. همه خانه‌ها مثل میدان جنگ شده بود، به هم ریخته، سقف سوراخ سوراخ، دیوارهای شکافته، اثاثیه‌ای تکه تکه. زنان و سالخورده‌گان مسلح به بیل و چنگک خوشامدشان گفتند و نفسی به راحت کشیدند و با هیجان به حرف زدن افتادند. در خانه‌ای دو سطل آب پیدا کرد و بعد از آن که خودش و بقیه مردان سیر نوشیدند، آن‌ها را به سنگر فرستاد. می‌دید که اونوریو و دیگران با چه شعفی سطل‌ها را سر می‌کشیدند.

از سنگر بالا رفت و از لای خرت و پرت‌ها و جنازه‌ها به بیرون نظر انداخت. کامپوگرانده، تنها خیابان سراسر است کانودوس، خالی خالی بود. در سمت راستش آتش توپخانه خانه‌های شعله‌ور را هدف گرفته بود. اونوریو گفت «رفیق اوضاع در ئوموکامبو خیلی خراب است.» چهره‌اش برافروخته و خیس عرق بود. آنتونیو لبخندی به او زد و گفت «قرار نیست سگ‌ها زنده از این‌جا در بروند، مگر نه؟» اونوریو پاسخ داد «البته که قرار نیست، رفیق.»

آنتونیو روی گاری نشست و همان‌طور که رولورش را پر می‌کرد —دیگر کم‌وبیش فشنگی در قطاری که به کمر بسته بود نمانده بود— متوجه شد که بیشتر ژاگونسوها دیگر مسلح به تفنگ سربازها شده‌اند. داشتند جنگ را می‌بردند.

یکباره به یاد خواهران ساردلینا افتاد که آن پایین در سانتا آنا بودند. به برادرش گفت «همین جا بمان و به ژوائو بگو من رفتم تا بینم اوضاع شفاخانه از چه قرار است.»

از سنگر بالا رفت، پا روی جنازه‌ها گذاشت که غلغلۀ پشه‌ها شده بودند، و به آن سمت پایین پرید. چهار ژاگونسو از پی‌اش رفتند. آنتونیو سر آن‌ها داد کشید «کی گفت دنبال من بیاید؟» یکی از آن‌ها پاسخ داد «ابوت ژوائو». فرصت جروب‌بحث نداشت، چرا که در سائوپدرو خودشان را گرفتار در میان رگبار گلوله دیدند: جنگ در درگاه‌ها، روی بام‌ها و درون خانه‌های این خیابان درگیر شده بود. به خیابان کامپوگرانده برگشتند و از آن‌جا توانستند به طرف سانتا آنا بروند بی آن‌که سربازی راه بر آن‌ها ببندد. اما در سانتا آنا هنگامه تیراندازی بود. پشت ساختمانی که دود از آن بلند می‌شد کمین کردند و مرد انباردار نگاهی به دور و بر انداخت. بالا دست شفاخانه باز ابری از دود می‌دید؛ گلوله‌ها از آن سمت می‌آمد. گفت «من جلوتر می‌روم. همین جا بمانید.» اما همین‌که سینه‌خیز راه افتاد دید که چهار ژاگونسو هم پشت سرش به راه افتاده‌اند. چند متری جلوتر سرانجام شش هفت سرباز را دید که نه به سوی آن‌ها، که به طرف خانه‌ها شلیک می‌کردند. بلند شد و با تمام قوتی که در پا داشت به سوی آن‌ها دوید، انگشت بر ماشه رولور داشت اما شلیک نکرد تا وقتی یکی از سربازها به سوی او برگشت. هر شش گلوله را نثار او کرد و کاردش را به سوی سرباز دیگری که به سویش می‌آمد پراند. خودش را به زمین انداخت و پای همان سرباز، یا سربازی دیگر را گرفت و کشید و یکباره دید که با تمام توانش دارد آن سرباز را خفه می‌کند. یکی از ژاگونسوها گفت «تو دو تا از سگ‌ها را کشتی.» پاسخ داد «تفنگ‌ها و فشنگ‌ها را بردارید، همه‌اش را.» در خانه‌ها باز شد و مردم لبخند به لب، سرفه‌کنان و دست‌جنبان بیرون ریختند. زنش آنتونیا میان آن‌ها بود، با آسانسایو، کاتارینا همسر ابوت ژوائو هم پشت سر آن‌ها.

یکی از ژاگونسوها به شانهاش زد و گفت «نگاه کن، نگاه کن دارند خودشان را پرت می‌کنند توی رودخانه.»

فرا تر از بام‌های سوار بر هم، بر دامنه‌ی سانتا آنا، سمت راست و سمت چپ، هیکل‌های اونیفورم‌پوش تند و شتاب‌زده از تپه بالا می‌رفتند، دیگران به درون رود می‌پریدند، بعضی‌هایشان اول تفنگ‌ها را می‌انداختند. اما چیزی که بیشتر از همه توجهش را جلب کرد تاریکی فزاینده بود. دمی دیگر شب فرا می‌گرفتشان. از ته حلق فریاد زد «برویم تفنگ‌هاشان را بگیریم. بیایید بچه‌ها، کارمان را تمام بکنیم.» چندین ژاگونسو از پی او به سمت رود دویدند و یکی از آنها شروع کرد به فریاد کشیدن «مرگ بر جمهوری، مرگ بر ضد مسیح، زنده باد مرشد، زنده باد مسیح مقدس.»

*

در رؤیایی که هست و نیست، چرتی که مرز میان بیداری و خواب را تیره و تار می‌کند و او را به یاد برخی شب‌های پُرنشئه‌تریاک در خانه کوچک به هم‌ریخته‌اش در سالوادور می‌اندازد، خبرنگار نزدیک بین روزنامه ژورنال دنوتیسیاس این احساس را دارد که نخوایده بلکه حرف زده و حرف شنیده، به آن حاضران بی‌چهره که در این بیشه، در گرسنگی و سردرگمی با او شریک شده‌اند گفته است که برای او بدترین قسمت ماجرا این نیست که گم شده و هیچ تصویری ندارد از این‌که فردا، صبح که بدمد چه پیش خواهد آمد، فاجعه این است که خورجین بزرگ چرمی‌اش را با طومار کاغذهایش که خط خطی کرده بود و چند تکه لباس تمیزش را هم لای آن‌ها پیچیده بود، گم کرده است. یقین دارد که چیزهایی هم به آن‌ها گفته که مایه شرمساری است: این‌که دو روز پیش وقتی مرکبش ته کشیده و آخرین قلم پرش شکسته بود، چنان زیر گریه زده بود که انگار یکی از بستگانش مرده. و مطمئن است - مطمئن به همان شیوه نامطمئن، آشفته و محو و گنگ که همه چیز در عالم نشئه تریاک اتفاق می‌افتد، گفته

می شود یا به گوش می رسد - که تمام شب را بی آن که حالش به هم بخورد، مشتش علف، برگ، شاخه های باریک، شاید حشراتی، و بسیار تکه های ناشناختنی، از خشک تا مرطوب و از نرم و لزج تا سفت و چغرفه را که خود و همراهانش دست به دست کرده اند، زیر دندان جویده و مطمئن است که به همان اندازه که خود اعتراف کرده اعترافات صادقانه دیگران را شنیده. فکر می کند «همه مان، غیر از این زن، حسابی می ترسیم.»

پدر ژواکیم که خبرنگار برایش کار بالش را می کرده و او هم بالش خبرنگار می شده، تا این حد اعتراف کرده که معنای واقعی ترس را روز قبل فهمیده، وقتی که دست و پا بسته بر آن درخت، منتظر سربازها بوده تا بیایند و گلویش را پاره کنند، و یکسر صدای تیراندازی می شنیده، رفت و آمدها و آوردن زخمی ها را تماشا می کرده، ترسی بی نهایت عظیم تر از آنچه در عمرش حس کرده بوده و حتی عظیم تر از آنچه هر کس دیگر، حتی خود شیطان، حس کرده، به سراغش آمده بوده. آیا کشیش ناحیه که یکسر می نالید و از خدا مغفرت می طلبید، این حرف ها را محض این که حرفی زده باشد تعریف کرده بود؟ اما کسی که باز هم بیشتر از همه می ترسد همان است که به قول این زن، آدم کوتوله ای است. آخر این موجود با آن صدای جیغ جیغی که لابد هیکلش هم به اندازه صدایش ناجور و بدقواره است، آنی از زنجموره و مهمل بافی درباره زن ریشدار، کولی ها، آدم های قلچماق و آدم بی استخوانی که خودش را گره می زده دست برنداشته. بینی این کوتولوله چه شکلی است؟ یعنی این زن مادر اوست؟ این دو تا این جا چه می کنند؟ چطور می شود که این زن اصلاً نترسیده باشد؟ چه احساسی دارد که حتی از ترس هم بدتر است؟ آخر خبرنگار نزدیک بین چیزی مرگبارتر، فجیع تر و عذاب آورتر از ترس در صدای آرام این زن دیده و نیز در نجواهای گاه به گاهش که هیچ وقت به چیزی که معنایی داشته باشد، مثلاً به ترس از مرگ، اشاره نکرده، بلکه

فقط از سرسختی آدمی حرف می‌زند که جنازه‌اش روی خاک مانده، خیس آب شده، یخ زده و مار و مور بر آن افتاده‌اند. یعنی ممکن است این زن دیوانه باشد، از آن‌هایی که دیگر از چیزی نمی‌ترسند، به این دلیل که یک‌بار چنان ترسیده‌اند که عقل از سرشان پریده؟

حس می‌کند کسی تکانش می‌دهد. فکر می‌کند: عینکم. نور بی‌رمق سبزگونی را می‌بیند و سایه‌هایی متحرک را. همچنان که به جست‌وجو دست به سراپای خود می‌کشد، صدای پدر ژواکیم را می‌شنود. «بلند شو، هوا دیگر روشن شده، برگردیم بلکه راه کومبه را پیدا کنیم.» بالأخره عینکش را پیدا می‌کند، نشکسته، بین پاهایش افتاده. عینکش را پاک می‌کند، بلند می‌شود، لکنت گرفته می‌گوید «باشد، خیلی خوب» و وقتی عینک را به چشم می‌گذارد و دنیا در شعاع دیدش می‌آید، کوتوله را می‌بیند: کوتوله‌ای واقعی، ریز و کوتاه مثل بچه‌ای ده‌ساله اما صورتی پر از چین و چروک. دست زنی را گرفته که سنش معلوم نیست، موهاش دور شانه ریخته، آن قدر لاغر که انگار مشتی پوست و استخوان. هر دو آغشته به گل و لایند و لباس‌هایشان پاره‌پاره شده، و خبرنگار نزدیک‌بین به این فکر می‌افتد که آیا خودش هم مثل این دو تا و آن کشیش قلچماق که با گام‌هایی مصمم در جهت طلوع آفتاب به راه افتاده، ظاهری چنین آشفته، درمانده و آسیب‌پذیر دارد. پدر ژواکیم می‌گوید «ما پشت آفاولا هستیم. اگر از این طرف برویم درمی‌آییم توی راه بندنگو. خدا بهمان رحم کند که سربازها آن طرف‌ها نباشند...» خبرنگار نزدیک‌بین فکر می‌کند «اما هستند. آن‌ها هم نباشند، ژاگونسوها که هستند. ما هیچی نیستیم. نه این طرفی هستیم نه آن طرفی. بالأخره می‌کشندمان.» به راه می‌افتد و از خود تعجب می‌کند که خسته نیست، پرهیب زار و نزار زن را می‌بیند که کوتوله جست‌زنان به دنبالش می‌رود تا مبادا عقب بیفتد. به همین ترتیب زمان درازی راه می‌روند، بی آن‌که با هم حرفی بزنند. در سپیده‌دم آفتابی آواز پرندگان، وزوز حشرات، و آمیزه‌ای از صداهای گوناگون، نامشخص و

بی شباهت را می شنوند که پیوسته بلندتر می شود، تیراندازی های پراکنده، ناقوس ها، ناله شیپورها، شاید انفجاری، شاید هیاهوی آدم ها. کشیش کوتاه قد نه به چپ منحرف می شود و نه به راست، انگار می داند به کجا می رود. بیشه رفته رفته تنگ می شود و به خاربوته ها و کاکتوس ها می رسد و سرانجام به پهنه ای فراخ و شیب دار می انجامد. در مسیر دیواره ای سنگی که دید آن ها را از سمت راست بسته پیش می روند. نیم ساعت بعد به بالای این رگه سنگلاخ می رسند و درست در همین دم خبرنگار نزدیک بین فریاد کشیش را می شنود و علت آن را هم می بیند: سربازها کم و بیش بالای سرشان هستند، و پشت سرشان، روبروشان و هر دو طرفشان ژاگونسوها. خبرنگار نزدیک بین زیر لب می گوید «چند هزار نفرند.» دلش می خواهد بنشیند، چشم هاش را ببندد و همه چیز را از یاد ببرد. کوتوله جیرجیرکنان می گوید «ژورما، نگاه کن، نگاه کن!» کشیش برای آن که در خط الرأس زیاد به چشم نیاید زانو می زند و همراهانش هم چمباتمه می نشینند. کوتوله به نجوا می گوید «درست از وسط معرکه سردر آوردیم.» خبرنگار نزدیک بین فکر می کند «جنگ نیست، هزیمت است.» با دیدن چشم اندازی که بر دامنه تپه ها پیش نگاه اوست، ترسش را از یاد می برد. پس نصیحت سرگرد کوناماتوس را گوش نکرده اند، شب قبل عقب نشینی نکرده اند و حالا دارند این کار را می کنند، همان طور که سرهنگ تاماریندو می خواست.

انبوه سربازانی که بر پهنه وسیع آن پایین موج می زنند و بی هیچ نظم و ترتیب، بی هیچ تشکل، در جایی گله گله باهم و در جای دیگر پراکنده و تک افتاده، در آشفتگی محض، گاری های بهداری را به دنبال می کشند و برانکارها را بر دست می برند و تفنگ هاشان را سروته از شان آویخته یا به جای عصا و چوب زیر بغل به کار می برند، هیچ شباهتی به تیپ هفتم سرهنگ موریرا سزار که او دیده بود ندارند. آن گروه های با انضباط سخت مواظب سرووضع و رفتار خود بودند. آیا سرهنگ را همان بالا

روی تپه‌ها خاک کرده‌اند؟ آیا جنازه‌اش را روی یکی از آن برانکارها یا یکی از آن گاری‌ها با خودشان می‌برند؟

کشیش ناحیه که کنار او نشسته زیر لب می‌گوید «یعنی ممکن است با هم صلح کرده باشند؟ شاید آتش بس داده‌اند.»

فکر آشتی این دو تا برایش عجیب و باورنکردنی است، اما در این شکی نیست که آن پایین دارد اتفاق عجیبی می‌افتد. جنگی در کار نیست. هر چند که سربازها و ژاگونسوها بسیار به هم نزدیک‌اند و دم‌به‌دم نزدیک‌تر می‌شوند. چشمان مشتاق و نزدیک‌بین او، انگار که در رؤیا باشد، از این دسته ژاگونسوها به آن دسته می‌پرد، این توده‌های وصف ناپذیر انسانی با آن جامه‌های عجیب و غریب، مسلح به تفنگ شکاری، کارابین، چماق، قمه، تیر و کمان و سنگ، با تکه پارچه‌هایی که دور سر بسته‌اند، این توده‌های عظیم انگار تجسم آشفتگی و بی‌نظمی‌اند، درست مثل سربازانی که تعقیب می‌کنند یا در واقع مشایعت می‌کنند، همراهی می‌کنند.

پدر ژواکیم می‌گوید «یعنی می‌شود سربازها تسلیم شده باشند؟ ممکن است اسیرشان کرده باشند؟» دسته‌های پرشماری از ژاگونسوها از دامنه تپه‌ها، از دو سوی ستون سربازانی که مثل مست‌ها کژ و مژ می‌شوند، بالا می‌روند و آن‌ها را هر دم بیشتر و بیشتر در میان می‌گیرند. اما گلوله‌ای شلیک نمی‌شود، تا چه رسد به آتش باران سنگین توپ‌ها که دیروز کانودوس را هدف گرفته بود و آن رگبارهای پیاپی و ترکیدن خمپاره‌ها. اما گاه‌به‌گاه صدای شیپورهای خبر و بازتاب ناسزاها و لعن و نفرین‌ها به گوش او می‌رسد. وگرنه، این صداها بریده‌بریده چیست؟ خبرنگار نزدیک‌بین یکباره سروان سالومائو داروشا را در عقبه این ستون فلک‌زده می‌بیند. گروه کوچکی از سربازان که لنگ‌لنگان از بقیه عقب افتاده‌اند و با خود چهار عراده توپ دارند که قاطرها زیر ضربات بی‌امان شلاق آن‌ها می‌کشندشان، به ناگاه خود را کاملاً تک‌افتاده می‌یابند، چراکه

گروهی از ژاگونسوها از دو جناح از تپه پایین می آیند و اینان را از بقیه قشون جدا می کنند. افسر فرمانده سروان داروشاست، همان که شمشیر و تپانچه به دست دارد و وقتی می بیند سربازها بر گرد قاطرها پناه می گیرند و خودشان را جمع و جور می کنند، درست در همان دم که ژاگونسوها حلقه را تنگ تر کرده اند، از این سرباز به سراغ آن سرباز می رود و لابد آن ها را به پیشروی تشویق می کند. سیل کوتاه دم بریده سروان را به یاد می آورد - افسران هم قطارش به او صفحه مُد لقب داده اند - و نیز حرف های بی وقفه او را درباره پیشرفت های فنی که در کاتالوگ کامبولاین چاپ می شود و دقت تیراندازی توپ های کروپ و توپ هایی که برایشان نام و نام خانوادگی ابداع کرده. خبرنگار نزدیک بین وقتی چشمش به کپه های کوچک دود می افتد می فهمد که دارند از آن فاصله نزدیک به هم شلیک می کنند، اما او و دیگران نمی توانند صدای شلیک را بشنوند، باد در جهتی مخالف می وزد. فکر می کند «تمام این مدت به هم شلیک می کرده اند، همدیگر را می کشته اند و بد و بیراه نثار هم می کرده اند و ما هیچی نشنیدیم»، و بعد رشته افکارش بریده می شود، چرا که به ناگاه گروه سربازان و توپ هایشان از نظر پنهان می شوند، زیرا در همان دم ژاگونسوهایی که محاصره شان کرده اند از آن بالا بر سر آن ها می تازند. خبرنگار نزدیک بین مژه می زند، پلک هایش را می مالد، با دهان باز تماشا می کند که افسر شمشیر به دست زمان کوتاهی در برابر ضربات چماق، داس، چنگک، قمه، یا هر چیز دیگری که از دور جز شی سیاه رنگی نیست، مقاومت می کند و بعد دیگر پیدایش نیست، مثل سربازانش که زیر پیکر انبوهی مهاجم که روی آن ها پریده اند و فریادهایشان تا این جا نمی رسد از دیده پنهان شده اند. اما او شییه قاطرها را می شنود، گرچه از آن ها هم نشانی نمی بیند.

می بیند که بر این رگه سنگی بر خط الرأس کوه تنها مانده، همان جا که شاهد به دام افتادن خدمه توپخانه تیپ هفتم و مرگ قطعی سربازها و

افسر محافظ توپ‌ها بوده. کشیش ناحیه بیست سی متری پایین‌تر از او دامنه تپه را ورجه ورجه پایین می‌رود و پشت سر او آن زن و کوتوله، سرراست به سوی ژاگونسوها می‌روند. در خود فرورفته، به تردید درنگ می‌کند، اما ترس از تنها ماندن در آن جا بدتر است، به هر تقلایی که شده برمی‌خیزد و از پی آن‌ها پا به دو می‌گذارد. سکندری می‌خورد، می‌لغزد، می‌افتد، برمی‌خیزد و می‌کوشد تعادل خود را حفظ کند. خیلی از ژاگونسوها آن‌ها را دیده‌اند، سرهای بسیار به پشت برگشته و به سوی دامنه‌ای نگاه می‌کنند که او از آن پایین می‌رود. از این بی‌دست و پایی و هر دم به سویی افتادن سخت احساس مسخره‌بودن می‌کند. کشیش ناحیه که حالا ده متری با او فاصله دارد چیزی می‌گوید، فریاد می‌زند و به ژاگونسوها اشاره می‌کند. آیا دارد او را لو می‌دهد، بدش را می‌گوید؟ نکند برای خود شیرینی پیش آن‌ها بگوید او سرباز است، نکند...؟ باز شروع به لیز خوردن از دامنه می‌کند، جوری که نظر همه را به سوی خود می‌کشد، کله‌معلق می‌شود، مثل بشکه غلت می‌خورد، نه ترسی و نه خجالتی، فقط به فکر عینکش است که معجزآسا سفت و سخت بر بینی‌اش مانده. سرانجام از حرکت می‌ماند و تقلا می‌کند بلند شود. اما چنان کوفته و زخمی و چنان منگ و هراسان است که قادر به برخاستن نیست، تا آن‌گاه که چند دست دراز می‌شود و از زمین بلندش می‌کند. زیر لب تشکر می‌کند و پدر ژواکیم را می‌بیند که ژاگونسوها لبخندزنان و متعجب بر پشتش می‌زنند و دستش را می‌بوسند. فکر می‌کند «می‌شناسندش. اگر از شان بخواهد مرا نکشند، نمی‌کشند.»

پدر ژواکیم خطاب به مردی بلندبالا و چهارشانه که پوستی پرچین و چروک دارد و سراپا آغشته به گِل شده، می‌گوید «ژواثو، منم، خودمم.» مرد میان گروهی از مردان ایستاده که قطار فشنگ بر گردن دارند و دور آن‌ها را گرفته‌اند. «خودمم، راست و درست خودمم، روحم نیست.

نکشتندم، فرار کردم. می خواهم بروم به کومبه، ابوت ژواثو، می خواهم از این جا بروم بیرون. کمکم کن...»

مرد در پاسخش می گوید «غیرممکن است پدر. خطرناک است. مگر نمی بینید از همه طرف تیراندازی می کنند؟ بروید به بلوموته تا جنگ تمام بشود.»

«ابوت ژواثو» خبرنگار نزدیک بین فکر می کند. «ابوت ژواثو هم در کانودوس است؟» غرش ناگهانی تفنگ ها را از همه طرف می شنود و تمام تنش یخ می کند. «این چهار چشمی دیگر کیست؟» می شنود که ابوت ژواثو، اشاره کنان به او می پرسد. «ها، بله، این روزنامه نویس است، بهم کمک کرد تا فرار کنم، سرباز نیست. این زن و این...» اما شلیک تفنگ ها به کشیش فرصت صحبت نمی دهد. ابوت ژواثو می گوید «پدر، بروید به بلوموته. ما آن جا را از شر این ها پاک کردیم.» و دوان دوان شیب تپه را پایین می رود و از پی او ژاگونسوهایی که دورش را گرفته بودند به راه می افتند. خبرنگار نزدیک بین ناگهان سرهنگ تاماریندو را از دور می بیند که در هنگامه هزیمت سربازان مانده و سر را میان دو دست گرفته. همه چیز به هم ریخته و آشفته است، ستون سربازان دیگر پراکنده شده، شیرازه اش یکسره از هم گسیخته. سربازان دست و پا گم کرده به هر سو فرار می کنند و تععیب کنندگان گامی با آن ها فاصله دارند. خبرنگار نزدیک بین، افتاده بر زمین، با دهان آکنده از گل و لای، دسته دسته سربازان را می بیند که مثل لکه جوهر پخش می شوند، شاخه شاخه می شوند، باز در هم می روند، هیکل هایی می افتند، تقلا می کنند، و در همین دم چشمانش بار دیگر به آن جا برمی گردد که تاماریندوی پیر افتاده. چندین ژاگونسو همان جا خم شده اند - دارند می کشندش؟ اما بیش از حد دارند طولش می دهند، چمباتمه بر پاشنه می نشینند، و خبرنگار نزدیک بین که چشم هایش از فشار خستگی سخت به سوزش افتاده و نمی تواند درست آن منظره را

تشخیص دهد، سرانجام می بیند که دارند سرهنگ را لخت می کنند. ناگاه طعمی تلخ در دهان خود حس می کند، عرق می زند، و متوجه می شود که مثل موجودی بی اراده به جویدن خاک و گلی افتاده که وقتی خود را به زمین انداخته توی دهانش رفته. تف می کند و در همین حال چشم از هزیمت سربازان در بادی بی امان که تازه برخاسته بر نمی دارد. به هر سو پراکنده می شوند، برخی شلیک می کنند، برخی سلاح ها، صندوق های مهمات و برانکارها را بر زمین یا به هوا پرت می کنند و هر چند حالا دیگر فاصله شان زیاد شده می تواند ببیند که در این فرار پرهول و هراس کلاه، نیم تنه و فانوسقه شان را هم دور می اندازند. این ها دیگر چرا دارند لخت می شوند، این چه جنونی است که به چشم می بیند؟ به این فکر می افتد که سربازها می خواهند از شر هر چیزی که نشانه سربازی است خلاص شوند، امیدشان این است که این جوری خودشان را در این گیرودار ژاگونسو جا بزنند. پدر ژواکیم بلند می شود و باز مثل چند لحظه پیش پا به دو می گذارد. این بار با حالتی غریب سر می جنباند، دست هایش را تکان می دهد و خطاب به تعقیب شونده گان و تعقیب کنندگان چیزهایی می گوید و فریاد می زند. خبرنگار نزدیک بین فکر می کند «دارد می رود توی آن معرکه تیراندازی و کاردکشی و آدمکشی.» چشمش به چشم زن می افتد. زن هراسان به او می نگرد، خاموش وار تسلای او را می طلبد. و بعد او هم به پیروی از انگیزه ای درونی، برمی خیزد و خطاب به او فریاد می کند: «باید کنار کشیش بمانیم. فقط او می تواند نجاتمان بدهد.» زن بلند می شود و پا به دو می گذارد، کوتوله را هم با خود می کشد. خبرنگار نزدیک بین کمی بعد آن ها را گم می کند، چرا که لنگ های بلندش، یا ترسش، او را از آن ها جلو انداخته. سراسیمه می دود، پشت خم کرده، نشیمن گاهش به شکلی مضحک این ور و آن ور می شود، سر پایین انداخته و مجذوب این فکر شده که یکی از این گلوله های آتشین که صفیرزان می گذرند نام او را بر خود دارد و او سر راست به طرف آن گلوله می رود،

یا یکی از آن کاردها، قمه‌ها، سرنیزه‌ها که گاه به چشمش می‌آیند منتظر است تا به این فرار دیوانه‌وار پایان دهد. اما باز همچنان میان ابری از دود و غبار می‌دود، گه‌گاه به هیکل گرد و چاق کشیش نگاه می‌کند که دست و پایش مثل پره‌های آسیای بادی می‌چرخد و پیش می‌رود، گاه او را گم می‌کند و باز دوباره ردش را می‌یابد. اما ناگاه کشیش از نظرش پنهان می‌شود. ناسزا بر لب و برافروخته، فکر می‌کند «دارد کجا می‌رود؛ چرا این جور می‌دود، چرا می‌خواهد هم خودش را به کشتن بدهد و هم ما را.» اگرچه نفسش پاک بریده و زبانش بیرون افتاده و در هر نفس گرد و غبار به حلقش می‌رود و دیگر قادر به دیدن نیست، - چراکه عینکش از غبار پوشیده شده - باز با هر چه در توان دارد می‌دود، آن توش و توان ناچیزی که برایش مانده به او می‌گوید که زندگی‌اش به پدر ژواکیم بسته است.

ناگهان پایش به چیزی می‌گیرد یا از شدت خستگی به هم می‌پیچد و بر زمین می‌افتد، و در همین دم احساس آسودگی می‌کند. سر بر بازو می‌گذارد، می‌کوشد نفس عمیق بکشد و به تپش قلبش گوش کند. مُردن از این جور دویدن بهتر است. رفته‌رفته حالش جا می‌آید، کوبش شقیقه‌هایش آرام‌تر می‌شود. حالش به هم می‌خورد و عق می‌زند اما چیزی بالا نمی‌آرد. عینکش را برمی‌دارد و تمیز می‌کند. دوباره به چشم می‌گذارد. دور و برش را آدم‌هایی گرفته‌اند. اصلاً نترسیده. درواقع دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. فرسودگی او را از ترس از تردید و دودلی و از خیال‌های واهی خلاص کرده. از این گذشته، گویا هیچ‌کس توجهی به او ندارد. این مردان سرگرم گردآوری تفنگ‌ها، مهمات و سرنیزه‌ها هستند، اما چشم‌هایش خطا نکرده‌اند و از همان لحظه اول متوجه شده که ژاگونسوها گروه‌گروه در این گوشه و آن گوشه، علاوه بر گردآوری سلاح‌ها، با قمه سر از بدن جنازه‌ها جدا می‌کنند، با همان چربدستی که گاوی یا بزغاله‌ای را سر می‌برند، و بعد آن سرها را توی کیسه‌های کنفی می‌اندازند، یا بر سر نیزه و سرنیزه‌هایی می‌کنند که این مردگان به قصد

جان ژاگونسوها به دست گرفته بودند. بعضی سرها را هم از مویشان گرفته و می‌برند. دیگران آتش‌هایی روشن کرده‌اند و آن جنازه‌های بی‌سر بر این آتش‌ها جزاز می‌کند، به ترقا ترق می‌افتد، تاب برمی‌دارد، از هم می‌شکافد و زغال می‌شود. یکی از این آتش‌ها درست کنار اوست و می‌تواند مردانی با نوار سربند آبی را ببیند که تکه‌پاره‌های باقی مانده را روی دو جسدی می‌اندازند که دیگر بر آتش جزغاله شده‌اند. با خود می‌گوید «دیگر نوبت من است. الان سر می‌رسند، سرم را می‌برند و سر چوب می‌کنند، نعشم را هم می‌اندازند روی آتش.» به چُرت می‌افتد، خستگی محض او را در برابر هر چیز ایمن کرده. ژاگونسوها با هم حرف می‌زنند، اما او کلمه‌ای از حرف‌هاشان نمی‌فهمد.

در همین دم چشمش به پدر ژواکیم می‌افتد. کشیش دور نمی‌شود، دارد پیش می‌آید، نمی‌دود، آهسته گام برمی‌دارد، میان ابری از غبار که باد می‌آورد و هیچ نشده خارش در بینی خبرنگار انداخته که مقدمه حمله‌های عطسه است، هنوز ادا و اطوار درمی‌آورد، شکلک می‌سازد، علامت می‌دهد و خطابش به همه است، حتی مردگانی که بر آتش کباب می‌شوند. سراپا آغشته به گل است، لباس‌هایش پاره شده و مویش در هم ریخته. خبرنگار نزدیک‌بین وقتی کشیش به کنارش می‌رسد برمی‌خیزد و می‌گوید «نرو، مرا هم با خودت ببر، نگذار سرم را ببرند، نگذار بیندازندم روی آتش...» آیا کشیش کومبه صدایش را می‌شنود؟ دارد با خودش حرف می‌زند، یا با ارواح، چیزهایی درنیافتنی، نام‌هایی ناشناختنی را تکرار می‌کند، و دستش را چنان حرکت می‌دهد که انگار همه چیز را می‌روید و کنار می‌زند. خبرنگار چسبیده به او راه می‌افتد، از نزدیکی با او جانی تازه در خود می‌یابد. متوجه می‌شود که زن پا برهنه و کوتوله هم در سمت راستشان راه می‌روند. آن دو رنگ‌پریده و مات، پوشیده از گرد و غبار، مثل خوابگردها به او می‌نگرند.

هیچ چیز از آنچه می‌بیند و می‌شنود مایه تعجب و هراسش نمی‌شود،

توجهش را هم جلب نمی‌کند. آیا خلسه یعنی همین؟ فکر می‌کند «حتی تریاک هم در سالوادور...» همچنان که می‌گذرد می‌بیند ژاگونسوها دارند نیم‌تنه‌ها، کلاه‌ها، قمقمه‌ها، شنل‌ها، پتوها، فانوسقه‌ها و چکمه‌ها را بر شاخه‌های درختان بلند تیغ‌دار در دو طرف جاده، آویزان می‌کنند، چنان که گویی درختان را به آیین کریسمس آذین می‌بندند، اما این منظره هیچ تأثیری بر او ندارد. وقتی به سوی دریایی از پشت بام‌ها و کومه‌های خاک، که همان کانودوس باشد، سرازیر می‌شوند، در هر دو سوی این کوره‌راه چشمش به ردیفی از سرهای بریدهٔ سربازان می‌افتد که چشم در چشم هم دوخته‌اند و پوشیده از پشه‌ها شده‌اند، اما دلش دیگر به تب و تاب نمی‌افتد، ترس به سراغش نمی‌آید و تخیلش هم به جولان نمی‌افتد. حتی وقتی هیکلی غریب، از آن مترسک‌ها که کشاورزان بر سر مزارع می‌نشانند راه بر آن‌ها می‌بندد و او نگاه می‌کند و می‌بیند که آن پیکر لخت و فربه که بر شاخه‌های خشک می‌خکوب شده سرهنگ تاماریندو است، باز ککش هم نمی‌گزد. اما لحظه‌ای بعد، از رفتن می‌ماند، و با همان آرامش و وقاری که دیگر خصلتش شده، از نزدیک نگاهی به یکی از آن سرها که پوشیده از پشه است می‌اندازد. برو برگرد ندارد: این سر موریرا سزار است.

موج عطسه چنان گریبانش را می‌گیرد که حتی فرصت نمی‌کند دست پیش صورتش بگیرد تا عینکش را نگاه دارد: عینک می‌افتد و او در همان حال که خم شده و پشت سر هم عطسه می‌زند، یقین دارد که صدای افتادن عینک را بر قلوه‌سنگ‌های زیر پا شنیده. با شتابی که از او برمی‌آید چمباتمه می‌نشیند و کورمال کورمال به دنبال عینک می‌گردد. بلافاصله آن را پیدا می‌کند. و حالا وقتی انگشت بر آن می‌کشد و درمی‌یابد که شیشه‌هایش در قاب تکه‌تکه شده کابوش شب پیش، سپیدهٔ امروز و چند لحظهٔ قبل به سراغش می‌آید.

عینک را دوباره به چشم می‌زند، فریاد می‌کشد «صبر کنید، صبر

کنید» و دنیایی شکسته شکسته و به هم ریخته پیش چشمش می آید. «من چیزی نمی بینم. صبر کنید، خواهش می کنم.»
دستی را در دست راستش احساس می کند، دستی که از اندازه اش و از فشارش فقط می تواند دست زن برهنه پا باشد. زن او را با خود می کشد، بی هیچ کلامی، در دنیایی که یکباره برایش تار و ناشناختنی شده، راهنمایش می شود.

*

نخستین چیزی که اپامینوداس گونسالوس را به هنگام ورود به خانه شهری بارون کانابراوا، که هرگز به آن پای نگذاشته بود، به شگفتی انداخت بوی سرکه و گیاهان دارویی معطری بود که سراسر اتاق ها را پر کرده بود، و حالا پیشخدمت سیاهی با چراغ نفتی او را در گذار از این اتاق ها راهنمایی می کرد. پیشخدمت او را به اتاقی برد که دور تا دور پوشیده از قفسه های کتاب بود و چراغی با حباب سبز که ظاهری روستایی وار به میز تحریر بیضی شکل، صندلی های راحتی و میزهای کوچک پوشیده از اشیای قیمتی می داد، آن را روشن می کرد. سرگرم تماشای نقشه ای قدیمی بود که می توانست بر آن نام کالموبی را با حروف تزئینی گوتیک بخواند، در همین دم بارون پای به اتاق نهاد. بی هیچ اشتیاقی، مثل دو آدمی که همدیگر را درست نمی شناسند با هم دست دادند.

بارون گفت «ممنونم که آمدید» و صندلیی به او تعارف کرد. «شاید بهتر بود این ملاقات را در خانه آدمی بی طرف ترتیب می دادیم، اما من جسارتاً خودم را پیشنهاد کردم، چون حال همسرم خوب نیست و ترجیح می دهم از خانه بیرون نروم.»

اپامینوداس گونسالوس جعبه سیگار برگی را که بارون تعارفش کرد کنار زد و گفت «امیدوارم حالشان هرچه زودتر خوب بشود».
بارون خیلی لاغرتر و پیرتر شده بود و دارنده روزنامه ژورنال د

نوتیسیاس مانده بود که این چین و چروک‌ها و افسردگی از بیداد زمان است یا رویدادهای اخیر.

بارون شتابان گفت «در واقع استلا جسماً مشکلی ندارد، ناراحتی جسمی‌اش برطرف شده. چیزی که هنوز برطرف نشده ناراحتی روانیش است. آتش‌سوزی کالومبی برایش ضربه بدی بود.»

اپامینوداس زیر لب گفت «این فاجعه همه ما مردم باهیا را متأثر کرد.» سربلند کرد و بارون را نگریست که از جا بلند شده بود و داشت در دو جام کنیاک می‌ریخت. «من این را هم در مجلس گفتم و هم در ژورنال نوتیسیاس نوشتم. نابود کردن اموال مردم جنایتی است که به ضرر همه ماست، خواه دوست خواه دشمن.»

بارون سر تکان داد. جام اپامینوداس را به او داد و پیش از نوشیدن جام بر هم زدند. اپامینوداس جامش را بر عسلی کنار صندلی گذاشت اما بارون آن را میان دو دست گرفته بود و مایع سرخرنگ را در جام می‌گرداند و گرمش می‌کرد. آهسته گفت «فکر کردم بد نباشد اگر با هم صحبتی بکنیم. موفقیت مذاکرات میان حزب جمهوریخواه و حزب استقلال طلب باهیا بسته به این است که ما دو تا به توافقی برسیم.»

اپامینوداس میان حرفش دويد «باید بهتان اطلاع بدهم که رفقای سیاسی‌ام امشب اختیاری برای مذاکره در هیچ مورد به من نداده‌اند.»

بارون با لبخندی طعنه‌آمیز پاسخ داد «شما که احتیاجی به این اختیارها ندارید. اپامینوداس عزیز، بهتر است با هم روراست باشیم. این قدر فرصتی نداریم. وضع خیلی وخیم است، این را خودتان می‌دانید. در ریو، در سائوپولو دارند به روزنامه‌های سلطنت طلب حمله می‌کنند و صاحب امتیازهاش را تکه‌تکه می‌کنند. خانم‌های برزیل دارند جواهرات و طره موهاشان را به قرعه می‌گذارند تا پول برای قشونی جمع کنند که می‌خواهد به باهیا بیاید. بهتر است دست‌هایمان را برای هم رو کنیم. کاری برایمان نمانده، غیر خودکشی.» جرعه‌ای دیگر از جام نوشید.

اپامینوداس گفت «چون خواستید روراست صحبت بکنیم، باید اعتراف کنم که اگر به خاطر بلایی که در کانودوس سر موریرا سزار آمد نبود، من این جا نمی آمدم، هیچ گفت وگویی هم میان دو حزب سر نمی گرفت.»

بارون گفت «خب، پس در این مورد توافق داریم. من فکر می کنم در این نکته هم توافق داشته باشیم که این بسیج نظامی که دولت فدرال در سرتاسر مملکت به راه انداخته از لحاظ سیاسی برای باهیا چه معنایی دارد.»

اپامینوداس جامش را برداشت و جرعه ای خورد «مطمئن نیستم که ما این مسئله را به یک چشم ببینیم.» مشروب را مزه مزه کرد و بالحنی سرد ادامه داد «طبعاً برای شما و دوستانتان این آخر کار است.»

بارون دوستانه گفت «آخر کار شما و بالادستی هایتان هم هست. متوجه نیستید؟ با مرگ موریرا سزار ژاکوبین ها ضربه سختی خوردند. تنها آدم معتبری را که می شد بهش پشتگرم باشند از دست دادند. بله، دوست عزیز، ژاگونسوها خوب به داد پرزیدنت پرودنته مورائس و پارلمان رسیدند، همان دولت «میرزابنویس ها» و «جهان وطن ها» که شما جماعت می خواستید سرنگونش کنید و به جاش جمهوری دیکتاتوری خودتان را بیارید. مورائس و سیاستمدارهای سائوپائولو از این بحران استفاده می کنند تا همه ژاکوبین ها را از ارتش و ادارات پاکسازی کنند. این ها البته تک و توکی آدم در آن جاها داشتند، حالا هم که سردمدارشان از بین رفته. شما را هم توی این پاکسازی جارو می کنند. برای همین فرستادم به دنبال شما. با این قشون عظیمی که دارد می آید به باهیا ما به در دسر بزرگی می افتیم. دولت فدرال یک رهبر نظامی و سیاسی را مأمور می کند که این ایالت را بگیرد توی دست هاش، آدمی که مورد اعتماد مورائس باشد، مجلس تمام قدرتش را از دست می دهد، شاید هم اصلاً درش را ببندند، چون دیگر به هیچ کاری نمی آید. قدرت محلی به هر شکلی که باشد در

باهیا از بین می‌رود، آن وقت ما تبدیل می‌شویم به زائدهٔ ریو. شما هر قدر هم که طرفدار پروپا قرص سانترا لیسیم باشید، فکر نمی‌کنم این قدر سرسپرده‌اش باشید که همین جور بنشینید و ببینید که دارند از زندگی سیاسی مملکت حذفتان می‌کنند.»

اپامینوداس با خونسردی زمزمه کرد «این یک راه نگاه کردن به مسئله است. شما می‌شود به من بگویید آن جبههٔ مشترکی که پیشنهاد می‌کنید چطور می‌تواند این خطر را از ما دور کند؟»

بارون پاسخ داد «اتحاد دو حزب ما مورائس را وادار می‌کند با ما مذاکره کند و به یک توافقی برسد، ضمناً باهیا را نجات می‌دهد از این که دست و پا بسته زیر نظارت یک حاکم نظامی بیفتد. علاوه بر این، به شما امکان می‌دهد به قدرت برسید.»

اپامینوداس گونسالوس گفت «همراه با...»

بارون حرفش را اصلاح کرد «خودتان تنها. فرمانداری این ایالت مال شماست. لویس ویانا دیگر داوطلب نمی‌شود و نامزد ما هم شماست. ما یک فهرست مشترک از نامزدهای نمایندگی مجلس و شوراهای شهر اعلام می‌کنیم. مگر این همان چیزی نیست که شما این همه مدت برایش می‌جنگید؟»

چهرهٔ اپامینوداس گونسالوس سرخ شد. این گلگونهٔ ناگهان آیا از اثر کنیاک بود، یا گرما، یا چیزی که همین الان شنیده بود، یا چیزی که در فکرش می‌گذشت. سرانجام با صدایی آهسته پرسید «هوادارهای شما با همهٔ این‌ها موافقت؟»

بارون در پاسخ گفت «وقتی بفهمند ناچار از چه کاری هستند، موافقت می‌کنند. من متقاعدشان می‌کنم. قول می‌دهم. راضی شدید؟»

اپامینوداس گونسالوس گفت «من باید بدانم که شما در عوض این‌ها از ما چه چیزی مطالبه می‌کنید.»

بارون کانابراوا بی‌تأمل گفت «املاک خصوصی و تجارت شهری نباید

دست بخورد. دوستان ما و دوستان شما، هر دوشان با هر اقدامی در جهت مصادره، غصب، دخالت یا تحمیل مالیات غیر منصفانه بر املاک و تجارت، مبارزه می‌کنند. این تنها شرط ماست.»

اپامینوداس گونسالوس نفس عمیقی کشید، گویی به هوای بیشتر نیاز داشت. ته مانده جامش را لاجرعه سر کشید. «و شما چی، بارون؟»

بارون، چنان که گویی از شبیحی حرف می‌زند گفت «من؟ من دیگر دارم از زندگی سیاسی کنار می‌کشم. به هیچ وجه مایه دردسرتان نمی‌شوم. از این گذشته، خبر دارید که هفته آینده به اروپا می‌روم. معلوم نیست تا کی آن جا بمانم. این جوری خیالتان راحت می‌شود؟»

اپامینوداس گونسالوس به جای پاسخ برخاست و، دست‌ها حلقه کرده در پشت، به قدم زدن در اتاق پرداخت. بارون خود را به بی‌اعتنایی زده بود. ناشر روزنامه ژورنال دِ نوئیسیاس هیچ تلاشی نمی‌کرد تا احساس وصف‌ناپذیری را که بر او چیره شده بود مخفی کند. هم به فکر دور و دراز رفته بود و هم قند در دل آب می‌کرد، در چشم‌هایش، گذشته از آن توش و توان سکون‌ناپذیر، حالا نوعی بی‌تابی و نگرانی هم دیده می‌شد. «درست است که من به اندازه شما تجربه ندارم، اما توی این کار خام خام هم نیستم.» جسورانه سخن می‌گفت و راست در چشم بارون نگاه می‌کرد. «می‌دانم که دارید گولم می‌زنید و یک جای این پیشنهادتان تله‌ای کار گذاشته‌اید.»

میزبان بی‌کمترین نشانی از دلخوری سر تکان داد. از جا بلند شد تا باز بند انگشتی کنیاک در دو جام بریزد. «سوءظن‌تان را درک می‌کنم.» جام به دست گشتی در اتاق زد تا به پنجره مشرف به باغ رسید. پنجره را باز کرد موجی از هوای گرم دلپذیر وارد اتاق مطالعه شد و همراه آن صدای جیرجیرک‌ها و نوای گیتاری از دور. «البته، طبیعی است. اما به شما اطمینان می‌دهم که هیچ تله‌ای در کار نیست. واقعیت مطلب این است که با این اوضاع فعلی، من به این نتیجه رسیده‌ام

که آدم مناسب برای رهبری سیاسی باها شما هستید.»
اپامینوداس گونسالوس با لحنی تمسخرآمیز پرسید «این را باید
تعریف تلقی کنم؟»

بارون چنان که گویی پرسش او را نشنیده ادامه داد «من معتقدم که ما
شاهد منسوخ شدن یک سبک، یک روش به خصوص رهبری سیاسی
هستیم. فکر می‌کنم این روش دیگر کهنه شده. من در رژیم سابق بهتر
عمل می‌کردم، آن روزها که مسئله واداشتن مردم به پیروی از عُرف‌ها و
رفتارهای جاافتاده بود، مذاکره، اقتناع، استفاده از دیپلوماسی و نزاکت.
این چیزها امروز جایی ندارد. حالا دیگر نوبت عمل است، نوبت دل به
دریا زدن و خشونت و حتی جنایت است. چیزی که امروز نیاز داریم
جدایی کامل سیاست و اخلاق است. حالا که وضع این‌طور شده،
مناسب‌ترین آدم برای حفظ نظم در ایالت باها شماست.»

اپامینوداس گونسالوس که دوباره بر صندلی‌اش می‌نشست گفت
«حدس می‌زدم که شما از من تعریف نمی‌کنید.»

بارون کنار او نشست. علاوه بر نوای جیرجیرک‌ها، صدای کالسکه‌ها،
فریاد مرد شب‌پا، بوق مه‌گرفتگی دریا، و عوعوی سگ‌ها از پنجره به
گوش می‌رسید.

«از یک جهت من شما را تحسین می‌کنم.» بارون با برقی گذرا در
چشم به او نگاه کرد. «من حالا بی‌باکی، موزیگری و خونسردی شما را در
مانوورهای سیاسی تحسین می‌کنم. بله، هیچ‌کس در باها شایستگی شما
را برای مقابله با وضعی که همه‌مان به‌زودی گرفتارش می‌شویم، ندارد.»
رهبر حزب جمهوریخواه پرسید «ممکن است یک‌بار رک و راست
بگویید از من چه چیزی می‌خواهید؟ صدایش حالتی نمایشی داشت.

بارون با تأکید بر هر کلمه گفت «این‌که جای مرا بگیرید. اگر بگویم
حس می‌کنم از شما شکست خورده‌ام، سوءظن‌تان برطرف می‌شود؟
این‌که می‌گویم شکست عینی و عملی نیست، چون حزب استقلال طلب

امکانانش برای این‌که با مورائس و سایر اعضای دولت به تفاهم برسد بیشتر از ژاکوبن‌هاست. اما از لحاظ روحی، بله، اپامینوداس.»

جرعه‌ای کنیاک نوشید و چشم به دوردست دوخت. گفت «چیزهایی اتفاق افتاده که من خوابش را هم نمی‌دیدم. بهترین تیپ برزیل از مشتی گدا گرسنه شکست خورده. چطور می‌شود این را توضیح داد؟ یک استراتژیست نظامی در همان مصاف اول کارش ساخته شده...»

اپامینوداس گونسالوس گفت «بله، واقعاً نمی‌شود سر درآورد. امروز بعد از ظهر با سرگرد کوناماتوس بودم. ماجرا از آن چیزی که رسماً اعلام کردند خیلی بدتر بوده. از رقم‌ها خبر دارید؟ باورنکردنی است: بین سیصد تا چهارصد نفر تلفات، یعنی سه چهارم قشون. ده‌ها نفر از افسرها قتل‌عام شده‌اند. همه سلاح‌ها از دستشان رفته، از توپ تا کارد. آن‌هایی که زنده ماندند کم‌کم دارند به مونته‌سانتو می‌رسند، لخت و عور، با لباس زیر، گیج و منگ. تیپ هفتم! شما توی کالومبی خیلی نزدیک بودید. دیدیدشان. بارون، درکانودوس چه خبر است؟»

بارون اندوه‌زده گفت «نه خبر دارم نه سر درمی‌آرم. اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم. مرا بگو که فکر می‌کردم این مردم را می‌شناسم، این منطقه را می‌شناسم. تعصب و نادانی یک مشت آدم گرسنه مفلوک دلیل کافی برای این شکست نیست. باید چیزی پشت این ماجرا باشد.» بار دیگر، گیج و حیران، به میهمانش نگاه کرد. «دارم به این فکر می‌افتم که آن دروغ‌های شاخداری که شما جماعت پخش می‌کردید، این‌که افسرهای انگلیسی آن‌جا هستند و سلطنت‌طلب‌ها به‌شان اسلحه می‌رسانند؛ شاید یک ذره‌ای حقیقت توش بوده. نه، اصلاً نمی‌خواهم وارد آن بحث بشوم. گذشته، گذشته. این را فقط یادآوری کردم تا بدانید که ماجرای که سر موریرا سزار آمد چقدر مبهوت‌م کرده.»

اپامینوداس گفت «من این قدر که می‌ترسم، متعجب نیستم. اگر آن جماعت این قدرت را دارند که بهترین قشون برزیل را خرد و خمیر

بکنند، حتماً از شان ساخته است که هرج و مرج را به تمام ایالت و ایالت‌های مجاور بکشانند، و تا خود سالوادور هم پیش بروند...» شانه‌ای بالا انداخت و به درماندگی دستی تکان داد.

بارون گفت «تنها توجیهش این است که کلی از کشاورزها، که از مناطق دیگر هم بوده‌اند، به دار و دسته‌ی سیاستیانیست‌ها ملحق شده‌اند. انگیزه‌شان هم گرسنگی و خرافات و جهل بوده. چون این روزها برخلاف گذشته، هیچ چیزی نیست که جلو این دیوانگی‌ها را بگیرد. این یعنی جنگ. ارتش برزیل می‌آید و این جا مستقر می‌شود و باهیا می‌شود یک خرابه.» بازوی اپامینوداس را گرفت. «برای همین است که شما باید جای مرا بگیرید. با این اوضاع آدمی با استعدادهای شما لازم داریم که آدم‌های به‌درد بخور را دور هم جمع کند و توی این آشفته‌بازار از منافع باهیا دفاع کند. بقیه‌ی ایالت‌های برزیل به خاطر بلایی که سر موریرا سزار آمد از باهیا دل‌پرخونی دارند. می‌گویند آن جماعتی که به روزنامه‌های سلطنت طلب ریو حمله کرده بودند فریاد «مرگ بر باهیا» می‌کشیدند.

مکشی طولانی کرد، بی‌تابانه کنیاک را در جام می‌گرداند. «خیلی از آدم‌ها همین حالاش هم در مناطق دورافتاده به خاک سیاه نشسته‌اند. من دو تا ملک و مزرعه از دست دادم. خیلی مردم دیگر توی جنگ داخلی به آوارگی می‌افتند و کشته می‌شوند. اگر هواداران شما و ما همین‌طور به نابود کردن همدیگر ادامه بدهند نتیجه‌اش چه می‌شود؟ همه چیز را از دست می‌دهیم. مهاجرت به طرف جنوب و ماهارانو باز هم بیشتر می‌شود. آن وقت چه به روز ایالت باهیا می‌آید؟ ما باید با هم صلح کنیم، اپامینوداس. از آن خطابه‌های تند و تیز ژاکوبینی‌تان دست بردارید، از حمله به پرتغالی‌های بیچاره دست بردارید، ول کنید این درخواست ملی کردن تجارت را، به فکر چیزهای عملی باشید. ژاکوبنیسم با موریرا سزار مرد. فرمانداری را قبول کنید و بگذارید از نظم داخلی مان در مقابل این هرکی به هرکی دفاع کنیم. بیایید تا جمهوریمان را نجات بدهیم از این‌که

به روز جمهوری‌های دیگر امریکای لاتین بیفتد. نگذاریم این‌جا هم تبدیل به بازار گرم جادوگرها بشود که سرتاسرش آشوب است، شورش نظامی‌هاست و مردم فریبی...»

مدت زمانی، جام به دست ساکت نشستند، گوش سپرده یا در فکر. گاه‌به‌گاه صدای گام‌ها و صدای افرادی در خانه شنیده می‌شد. ساعت نه ضربه نواخت.

اپامینوداس برخاست گفت «از این‌که دعوت‌م کردید ممنونم. چیزهایی را که به من گفتید خوب به خاطر می‌سپارم و درباره‌اش فکر می‌کنم. فعلاً نمی‌توانم به شما جواب بدهم.»

بارون، همچنان که برمی‌خاست گفت «معلوم است که نمی‌توانید، درباره‌اش فکر کنید، دوباره با هم حرف می‌زنیم. طبعاً مایلم قبل از سفر ببینمتان.»

اپامینوداس به سمت در راه افتاد و گفت «پس فردا به شما جواب می‌دهم.» وقتی از اتاق پذیرایی می‌گذشتند پیشخدمت سیاهپوست با چراغ سر رسید. بارون اپامینوداس را تا خیابان همراهی کرد. دم در خانه از او پرسید «از روزنامه‌نگارتان، همان‌که با موریرا سزار بود خبری دارید؟»

اپامینوداس گفت «آن عوضی را می‌گویید؟ هنوز که برنگشته. فکر می‌کنم کشته شده. شما که می‌دانید، او آدم اهل عمل نبود.» در برابر هم سری خم کردند و جدا شدند.





وقتی پیشخدمت خبر داد چه کسی می‌خواهد ببیندش، بارون کانا براوا به جای آن‌که بنا بر روش معمول او را روانه کند تا به آدمی که دم در مانده بود بگوید نه بی‌خبر به جایی می‌رود و نه میهمان ناخوانده را می‌پذیرد، شتابان به طبقه پایین دوید، از اتاق‌های دل‌بازی که لبریز نور آفتاب بود گذشت و به سوی در حیاط شتافت تا ببیند درست شنیده یا نه. بله، واقعاً خودش بود، جای تردید نبود. بی‌هیچ کلامی با او دست داد و به درون خانه راهنمایی‌اش کرد. در همان دم چیزی که ماه‌ها تلاش کرده بود تا فراموش کند به یادش آمد: آتش‌سوزی کالموبی، بحران روحی استلا، کناره‌گیری از زندگی اجتماعی.

وقتی بر بُهت حاصل از این دیدار و اندوه یادآوری گذشته چیره شد، میهمان را به آرامی به اتاق مطالعه راهنمایی کرد، اتاقی که هر وقت در شهر بود همه گفت‌وگوهای مهمش در آن‌جا برگزار می‌شد. اگرچه هنوز ساعات اول روز بود، هوا بسیار گرم بود. در دوردست، فراز شاخه‌های درختان کروتون، مانگو، فیکوس و گواوا آفتاب چنان نوری بر دریا پاشیده

بود که آب چون ورقی از فولاد سفیدی کورکننده‌ای داشت. بارون پرده‌ها را کشید و اتاق در سایه فرو رفت.

میهمان گفت «می دانستم که آمدن من غافلگیرتان می‌کند.» و بارون آن صدای زیر را دوباره بازشناخت که به گوش او همیشه مثل صدای هنرپیشه‌ای کمیک بود که به عمد صدایش را جیغ جیغی می‌کرد. «شنیدم از اروپا برگشته‌اید، به این فکر افتادم که... رک و راست بهتان بگویم دنبال کار آمده‌ام.»

بارون گفت: «بنشین.»

این صدا را چنان که گویی در خواب است شنیده بود، بی هیچ توجهی به کلمات، سراپا محو و رانداز سر و وضع این مرد شده بود و او را با آن تصویری که از آخرین دیدار او داشت مقایسه می‌کرد. آن مترسکی که آن روز صبح با سرهنگ موریرا سزار و ملازمانش کالومبی را ترک می‌گفت. فکر کرد «هم آن آدم هست و هم نیست.» آخر آن روزنامه‌نگاری که برای دیار ریوآدا باهیا و بعدها برای ژورنال دنوتیسیاس کار می‌کرد جوانکی بود، اما این مرد با عینک ته‌استکانی که وقتی نشسته بود انگار چهار یا شش تا خورده بود، برای خودش مردی سالخورده بود. چهره‌اش پوشیده از چین و چروک بود، مویش رگه‌رگه خاکستری شده بود و پیکرش شکننده می‌نمود. پیرهنی با دگمه‌های باز، ژاکتی بی‌آستین با لکه‌های کهنه چربی و شلواری با پاکتی‌های ساییده برتن و چکمه‌های گاوچرانی یقوری به پا داشت. بارون گفت «حالا یادم آمد. کسی به من نوشت که تو هنوز زنده‌ای.

نامه در اروپا به دستم رسید. نوشته بود «شبح سر و کله‌اش پیدا شده.» با همه این‌ها من باز فکر می‌کردم تو گم شده‌ای، مرده‌ای.»

صدای زیر تودماغی بی‌هیچ نشانی از خوش طبعی گفت «من نه مرده بودم، نه گم شده بودم. بعد از هزار بار شنیدن چیزهایی که همین حالا گفتید، به این نتیجه رسیدم که مردم دلخورند از این‌که من هنوز توی این دنیا هستم.»

«صریح بگویم، برای من اصلاً مهم نیست که تو زنده‌ای یا مرده.»
بارون صدای خود را شنید و از بی‌ادبی خود تعجب کرد. «شاید هم
ترجیح می‌دادم مرده باشی. از هر چیزی که مرا به یاد کانودوس بیندازد
بیزارم.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «از حال خانمتان خیر دارم» و بارون حس
کرد که حتماً اشاره‌ای گستاخانه در پی این حرف می‌آید. «شنیدم که
عقلش را از دست داده و مایهٔ بدبختی شما شده.»

بارون چنان نگاهی به او انداخت که ترسید و دیگر دم نزد. سینه‌ای
صاف کرد، چند بار پلک بر هم زد، عینکش را برداشت تا آن را با دامن
پیرهنش پاک کند.

بارون خوشحال بود که در برابر میل بیرون انداختن این مرد مقاومت
کرده. دوستانه گفت «حالا دارد همه‌چیز یادم می‌آید. نامه از اپامینوداس
گونسالوس بود، دو سه ماه قبل. از او بود که شنیدم تو از سالوادور
برگشته‌ای.»

صدای زیر تودماغی گفت «شما با آن بدبخت فلک‌زده مکاتبه دارید؟
آه‌ها، یادم آمد شما دو تا حالا با هم متحدید.»

بارون لبخندزنان گفت «این چه طرز حرف زدن از فرماندار باهیاست؟
نکند حاضر نشده که تو را دوباره به ژورنال د‌نو‌تیس‌یاس برگرداند؟»

خبرنگار نزدیک بین در دم پاسخ داد «برعکس، حتی قول داد حقوقم
را بالا ببرد. اما به این شرط که کانودوس را پاک از یاد ببرم.»

ریزخندی کرد، مثل پرنده‌ای عجیب، و بارون دید که آن خنده بدل به
موجی از عطسه شد که او را روی صندلی بالا و پایین می‌انداخت.

بارون به تمسخر گفت «به عبارت دیگر کانودوس تو را یک
روزنامه‌نگار واقعی کرد. یا این‌که اصلاً عوض شده‌ای. چون آن متحد من،
اپامینوداس گونسالوس همان آدمی است که بود. یک ذره هم عوض
نشده.»

منتظر ماند تا خبرنگار در ژنده پاره‌ای آبی‌رنگ که به سرعت از جیب
درآورده بود فین کند.»

«توی آن‌نامه اپامینوداس گفته بود که تو را با آدم عجیب و غریبی
دیده‌اند. کوتوله‌ای، یا یک چیزی مثل این. درست است؟»

خبرنگار نزدیک‌بین سر تکان داد «رفیقم است. بهش مدیونم. جانم را
نجات داد. برایتان تعریف کنم که چطور؟ با تعریف کردن ماجرای
شارلمانی، دوازده نجیب‌زاده فرانسو و ملکه ماگولون. با تعریف کردن
داستان هولناک و عبرت‌آموز روبرت شیطان‌صفت.»

شتابان حرف می‌زد، دست‌هایش را به هم می‌مالید، روی صندلی
می‌جنبید و می‌چرخید. بارون به یاد پروفیسور تالس آسودو^۱ افتاد که
سال‌ها پیش در کالومبی دیدارش کرده بود. پروفیسور ساعت‌ها شیفته‌وار
به متل‌های قصه‌گویان در جشن‌ها گوش می‌سپرد، از آن‌ها می‌خواست تا
قصه‌ها و ترانه‌هایی را که می‌خواندند تکرار کنند تا بنویسد، به بارون
می‌گفت این‌ها رومانس‌های قرون وسطی است که پرتغالی‌های اولیه به
دنیای جدید آورده‌اند و سنت شفاهی این سرزمین پرت افتاده آن‌ها را
حفظ کرده. نشان تشویش در چهره میهمانش هویدا بود.

شنید که می‌گوید «هنوز می‌شود جاننش را نجات داد.» نگاهی
ملتمسانه در آن چشم‌های مرموز بود. «سل دارد. اما می‌شود عملش کرد.
دکتر مارگالائس که در بیمارستان پرتغالی‌هاست، جان خیلی‌ها را نجات
داده. می‌خواهم این کار را برایش بکنم. این‌که دنبال کار می‌گردم به این
دلیل هم هست. اما مهم‌تر از همه... برای این‌که چیزی برای خوردن گیر
بیارم.»

بارون دید که شرم بر چهره مرد نشست، انگار به گناهی زشت
اعتراف کرده بود.

زیر لب گفت «دلیلی نمی بینم که به آن کوتوله کمک کنم. برای کمک به تو هم دلیلی ندارم.»

میهمان نزدیک بین اش، همچنان که انگشت هایش را می کشید گفت «البته، هیچ دلیلی نداریم. فقط می خواستم بختم را امتحان بکنم. فکر کردم شاید بتوانم دلتان را نرم کنم. سابق بر این شما به سخاوتمندی مشهور بودید.»

بارون گفت «تاکتیک مبتدلی بود که یک آدم سیاستمدار به کار گرفته بود. حالا که از سیاست کنار کشیده ام دیگر احتیاجی بهش ندارم.»

در همین لحظه از پنجره مشرف به باغ به دنبال آفتاب پرست این سوی و آن سوی چشم گرداند. حیوان خیلی کم پیش چشمش می آمد، یا بهتر بگوییم، بارون کمتر در میان باغ پیدایش می کرد، چرا که حیوان آن چنان هم رنگ سنگ و علف و بوته ها و شاخه درختان می شد که بارها کم مانده بود پا روی آن بگذارد. شب پیش استلا را با سباستیانا بیرون آورده بود تا هوایی بخورد، زیر درختان مانگو و فیکوس رفته بودند و آفتاب پرست خوب سر خانم بارون را به خودش گرم کرده بود و خانم روی صندلی پیدبافش سعی کرده بود دقیقاً جای او را نشان آن ها بدهد، و به همان آسانی روزهای گذشته آن را میان بوته ها و بر تنه درختان تشخیص داده بود. بارون و سباستیانا دیدند که وقتی حیوان با نزدیک شدن آن ها فرار کرد و خانم می خواست جایش را پیدا کند، لبخندی به لب آورد. حیوان حالا آن جا بود، زیر درخت مانگو، به رنگی میان سبز و قهوه ای که مشکل از علف ها تشخیص داده می شد، گلوش تندتند می تپید. در خیال خود با او حرف زد: «حربای نازنین، کوچولوی گریزپا، رفیق خوب من. از صمیم قلب ازت ممنونم که خنده به لب همسرم آوردی.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «تنها چیزی که دارم همین لباس های تنم است. وقتی از کانودوس برگشتم، دیدم زن صاحبخانه همه اثاثم را فروخته و به جای اجاره برداشته. ژورنال د نو تیسایس حاضر نشده بود به

او پول بدهد تا وقتی من نیستم اتاق را برایم نگهدارد.» دمی ساکت شد و دوباره به سخن درآمد «کتاب‌هام را هم فروخته بود. گاهی اوقات بعضی هاشان را توی بازار سانتا باربارا می‌شناسم!»

بارون به این فکر افتاد که از دست دادن کتاب‌ها لابد برای این آدم که ده دوازده سال پیش به او قول داده بود که یک روز اوسکار وایلد برزیل شود مصیبتی بوده.

گفت «بسیار خوب، می‌توانی به سرکار سابقت در دیاریو داباهیا برگردی. از حق نگذریم نویسندهٔ بدی نبودی.»

خبرنگار نزدیک بین عینکش را برداشت و چند بار سر جنباند، چهره‌اش بسیار رنگ‌پریده بود، قادر نبود سپاس خود را به هیچ راه دیگر نشان بدهد. بارون فکر کرد «مسئلهٔ مهمی نیست. این کار را برای او می‌کنم یا آن کوتوله؟ برای خاطر آن حربا می‌کنم.» از پنجره نگاه کرد، به دنبالش گشت و ناامید شد: دیگر آن‌جا نبود، والا همین که حس می‌کرد دنبالش می‌گردند، فوری خودش را به رنگ چیزهای دور و برش درمی‌آورد.

خبرنگار نزدیک بین همچنان که عینکش را به چشم می‌گذاشت زیر لب گفت «آدمی است که از فکر مردن می‌ترسد. به خاطر عشق به زندگی نیست، شما که ملتفت هستید. زندگی پرفلاکتی داشته. وقتی بچه بوده به یک کولی فروختندش که او را برای سیرک می‌خواست، یک موجود عجیب‌الخلقه‌ای که به تماشا بگذاردش. اما چنان ترسی از مردن دارد که باعث شده جان در ببرد. اتفاقاً من هم همین‌طورم.»

بارون ناگاه از این که به او کار داده احساس پشیمانی کرد، چون این کار به شکلی توضیح‌ناپذیر رابطه‌ای میان او و این فرد به وجود می‌آورد. و او اصلاً خوش نداشت با آدمی که رابطهٔ چنان نزدیکی با کانوندوس داشته پیوندی داشته باشد. اما به جای آن که به میهمانش بفهماند گفت و گوشان تمام شده، این حرف از ذهنش در رفت «حتماً چیزهای وحشتناکی به

چشم دیده‌ای.» گلوش را صاف کرد، کلافه از این‌که تن به کنجکاوی داده، اما با همه این‌ها ادامه داد:

«وقتی در کانودوس بودی.»

آن هیکل تکیده تحلیل رفته، خود را خم و راست کرد و گفت «واقعش را بخواهید، اصلاً چیزی ندیدم. آن روز که آن‌ها تیپ هفتم را تارومار می‌کردند من عینکم را شکستم. چهار ماه آن‌جا ماندم و در تمام این مدت جز سایه‌ها و شکل‌های محو و اشباح چیزی نمی‌دیدم.»

صدایش چنان تمسخرآلود بود که بارون حیران مانده بود آیا این‌ها را می‌گوید تا او را عصبانی کند، یا با این شیوه بی‌ادبانه و غیردوستانه می‌خواهد به او برساند که حرف زدن از آن ماجرا را خوش ندارد.

شنید که با لحنی باز هم پرخاشگرانه‌تر می‌گوید «نمی‌دانم چرا به من نمی‌خندید. وقتی می‌گویم چیزهایی را که در کانودوس اتفاق افتاد ندیدم به این علت که عینکم شکسته بود، همه به من می‌خندند. واقعاً خنده‌دار است. خودم می‌دانم.»

بارون که از جا برمی‌خاست گفت «بله، خنده‌دار است. اما این مسئله برای من جالب نیست. بنابراین...»

خبرنگار نزدیک‌بین که چشمانش از پشت عینک بارون را تعقیب می‌کرد گفت «درست است که ندیدم، اما چیزهایی را که اتفاق افتاد، حس کردم، شنیدم، بوکشیدم. بقیه‌اش را هم یک جور شهودی حس کردم.»

بارون شنید که بار دیگر می‌خندد، این بار شیطنتی در خنده‌اش بود و راست در چشم او نگاه می‌کرد. دوباره سر جای خود نشست. گفت «واقعاً این‌جا آمدی که کاری از من بخواهی و درباره آن کوتوله حرف بزنی؟ آن کوتوله‌ای که دارد از سل می‌میرد واقعاً وجود دارد؟»

میهمان گفت «دارد خون بالا می‌آرد و من می‌خواهم کمکش کنم. اما آمدنم دلیل دیگری هم داشت.»

سرش را پایین انداخت و بارون وقتی نگاهش به آن موهای

فلفل نمکی پوشیده از شوره افتاد، چشمان خیس از اشک او را پیش خود مجسم کرد که به کف اتاق خیره شده بود. به دلش برات شده بود که مرد میهمان پیغامی از گالیلئوگال برایش دارد.

خبرنگار نزدیک بین با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت «مردم دارند کانودوس را از یاد می برند. آن خاطره هایی هم که تا حالا دوام آورده کم کم توی هوا محو می شود و با آهنگ های کارناوال بعدی در تئاتر پولیتاما قاطی می شود.»

بارون زیر لب گفت «کانودوس؟ حق با اپامینوداس است که نمی خواهد مردم از چیزهایی که در آنجا اتفاق افتاد حرف بزنند. بهتر است فراموش شود. ماجرای شوم و سردرگمی است. به هیچ دردی نمی خورد. تاریخ باید آموزنده باشد، عبرت آموز باشد. توی این جنگ هیچ کس مدال افتخاری به سینه اش نزد. هیچ کس هم نفهمیده چه اتفاقی افتاده. مردم تصمیم گرفتند پرده ای روی آن بکشند. این یک واکنش عاقلانه بی ضرر است.»

خبرنگار که چشمان مرطوبش را با سماجت به او دوخته بود گفت «من نمی گذارم فراموش کنند. این عهدی است که با خودم بسته ام.»

بارون لبخند زد. خنده اش به جدی شدن ناگهانی میهمانش نبود، برای آن بود که آفتاب پرست در همان لحظه پیداش شده بود، آن سوی میز تحریر و پرده ها، میان علف های سبز روشن و زیر شاخه های گره گره درخت پیتانگیرا. دراز و بی حرکت و سبزگون، با نیمرخ که آدم را به یاد نقشه قله های تیز کوه ها می انداخت، کم و بیش شفاف و درخشان مثل سنگی قیمتی. بارون فکر کرد «خوش آمدی، رفیق.»

بی هیچ دلیل خاصی، صرفاً برای شکستن سکوت گفت «چطوری؟»
لندلند میهمان را شنید که می گفت «همان جور که بقیه چیزها را حفظ می کنند. می نویسمش.»

بارون سری جنباند. «این را هم یادم هست. تو می خواستی شاعر

بشوی، نمایشنامه‌نویس بشوی. و حالا قصد داری ماجرای کانودوس را که ندیده‌ای بنویسی.» و بعد با خود فکر کرد «به این بدبخت موذی چه که استلا دیگر آن آدم شاد و باهوش سابق نیست؟»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت «همین‌که خودم را از شر آن غریبه‌های پررو و فضول که دوره‌ام کرده بودند خلاص کردم، هر روز به اتاق مطالعه آکادمی تاریخ می‌رفتم تا دنبال مطلب و خبر درباره کانودوس بگردم. ژورنال د‌نوتیسیاس، دیاریو داباهیا، نوریوپلیکانو، هر نوشته‌ای را که گیرم آمد خواندم، همه چیزهایی که خودم نوشته بودم. یک چیزی است که... مشکل به نوشتن می‌آید. خیلی غیرواقعی است، منظورم را می‌فهمید؟ انگار یک توطئه‌ای بوده که همه کس توش نقش داشته، یک سوءتفاهم کامل از همه طرف. از اول تا آخر...»

«سر در نمی‌آرم» بارون دیگر حریبا و حتی استلا را فراموش کرده بود و محو تماشای این آدم بود که با هیكلی تاخورده بر صندلی نشسته بود، چانه‌اش به زانوهایش می‌سایید، انگار زور می‌زد تا کلمات را از ته وجودش بیرون بکشد.

«دار و دسته متعصب‌ها، آدم‌کشان خون‌آشام، آدم‌خواران بیابانی، دورگه‌های بی‌اصل و نسب، اجنه فلک‌زده، تفاله‌های انسانی، بچه‌کش‌ها، بیمارهای روانی» میهمان کلمات را با تکیه بر هر هجا تند و تند بر زبان می‌آورد. «بعضی از این‌ها کار خود من بود. نه این‌که فقط می‌نوشتمشان، واقعاً بهشان ایمان داشتم.»

بارون پرسید «قصد داری چیزی در توجیه کانودوس بنویسی؟ همیشه فکر می‌کردم یک کمک‌ی خل و چل هستی. اما برایم خیلی سخت است باور کنم آن‌قدر دیوانه هستی که برای یک چنین کاری از من کمک بخواهی. تو که خبر داری کانودوس چه لطمه‌هایی به من زد. خبر نداری؟ که من نصف دارایی‌هایم را از دست دادم؟ که به خاطر کانودوس گرفتار بدترین بدبختی‌ها شدم، چرا که استلا...»

لرزش صدای خود را حس کرد و خاموش شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد، گویی کمک می طلبید. و پیداش کرد، حیوان هنوز آن جا بود، صحیح و سالم، بی حرکت، ماقبل تاریخی، ابدی، چیزی میان قلمرو حیوان و نبات، آرام گرفته در روشنایی درخشان صبح.

خبرنگار، چنان که گویی حرف های او را نشنیده ادامه داد «اما آن حرف ها از این وضع بهتر بود. لاقل مردم را یکسر به فکر کانودوس می انداخت. اما حالا چی. دریع از یک کلمه. توی کافه های روناشیل، توی بازار، توی عرق فروشی ها اصلاً حرف کانودوس هست؟ نه، به جاش مردم از دخترهای یتیمی صحبت می کنند که مدیر آسایشگاه ساتاریتا بهشان تجاوز کرده. یا از قرص سیفلیس دکتر سیلوالیما، از آخرین محموله صابون روسی و کفش انگلیسی که فروشگاه های کلارک وارد کرده اند.» در چشم بارون خیره شده بود و او خشم و ترس را در آن چشم های نزدیک بین می دید. «آخرین مطلب درباره کانودوس دو روز پیش توی روزنامه ها بود. می دانید درباره چی بود؟

بارون گفت «از وقتی سیاست را کنار گذاشته ام روزنامه نمی خوانم حتی روزنامه خودم را.»

«بازگشت کمیونی که کانون احضار روح پایتخت به آن جا فرستاده بود قرار بود این ها با واسطه بازی و احضار ارواح به مأمورهای دولت کمک کنند تا نظم را دوباره برقرار کنند و ژاگونسوها را تار و مار کنند. خب، این کمیسیون حالا برگشته به ریو، با کشتی ریوورملو، با الواح احضار روح و گلوله های بلوری و کلی خنزر پنزر دیگر. از آن به بعد حتی یک خط هم نمی بینی. با وجودی که هنوز سه ماه هم از آن ماجرا نگذشته.»

بارون گفت «حوصله شنیدن این حرف ها را ندارم. بهت گفتم که کانودوس برای من مسئله عذاب آوری است.»

خبرنگار نزدیک بین با لحنی شتاب زده و موذی حرف او را قطع کرد «من می خواهم بدانم شما از چه چیزهایی خبر دارید. شما خیلی چیزها

می‌دانید. برایشان آرد و گاو و بز می‌فرستادید. باهاشان ارتباط داشتید. با پاژئو حرف زدید.»

حق‌السکوت؟ آیا این مرد آمده بود تا تهدیدش کند، ازش پول اخاذی کند؟ بارون سخت سرخورده بود از این‌که می‌دید علت آن همه حرف‌های معماوار توخالی، چیزی چنین مبتذل بوده.

*

ابوت ژوائو می‌پرسد «تو راست راستکی آن پیغام را برای من به آنتونیو ویلانوا داده بودی؟ و از چرتی دلچسب زیر انگشتان کشیده کاتارینا که در یال بلند او به دنبال رشک می‌گردد، بیرون می‌آید. کاتارینا که همچنان با انگشتانش موهای او را می‌جوید می‌گوید «من که نمی‌دانم او چه پیغامی به تو رسانده؟»

ابوت ژوائو فکر می‌کند «طرف خوشحال است.» زنش را دیگر آن قدر می‌شناسد که از لرزش‌های دزدانه صدایش و جرقه‌هایی در چشمان سیاهش دریابد که شاد و سرحال نیست. خبر دارد که مردم از غم و غصه کشنده کاتارینا حرف می‌زنند، چرا که هیچ‌کس خنده به لبش ندیده و آدم‌هایی هم که حرف‌زدنش را شنیده‌اند معدودند. آخر چرا نباید کاری کند که به آن‌ها نشان بدهد اشتباه می‌کنند؟ او خودش می‌داند، لبخند و خنده کاتارینا را دیده، هرچند که پنهانی و پوشیده.

زیر لب می‌گوید «این‌که اگر من به لعنت ابدی گرفتار شوم، تو هم می‌خواهی همان جور بشوی.»

انگشتان زن از حرکت می‌ماند، مثل اوقاتی که میان موهای او شپشی پیدا می‌کند و همان‌جا با فشار ناخن‌هایش می‌کشدش. دمی بعد، انگشت‌ها کارشان را از سر می‌گیرند و ژوائو بار دیگر در آرامش دلپذیر حضور در خانه‌اش، بی‌کفشی به پا، بالاتنه لخت، درازکشیده بر تشک علفی در کلبه‌ای کوچک ساخته از تخته‌هایی باملاط گل در خیابان مینیوژسوس فرو می‌رود، و زنش زانو زده پشت سر او شپش‌ها را از

مویش بیرون می‌کشد. دلش به حال دیگران می‌سوزد که کورند و نمی‌بینند. او و کاتارینا، بی‌نیاز از حرف زدن با هم، بیشتر از همه آدم‌های وراج کانودوس، چیزها به هم می‌گویند. چند ساعتی از صبح گذشته و آفتاب که از شکاف‌های تخته‌های در و سوراخ‌های ریز پارچه‌آبی آویخته بر تنها دریچه به درون می‌آید، تنها اتاق کلبه را روشن می‌کند. بیرون صدای کودکان که جست و خیز می‌کنند و همه‌مردم که به سراغ کارهاشان می‌روند شنیده می‌شود، انگار این‌جا دنیای آرامی بوده، انگار که همین‌جا آن‌قدر آدم کشته نشده که تمام کانودوس ناچار بوده‌اند یک هفته تمام مرده‌ها را دفن کنند و نعش سربازها را به اطراف ببرند تا طعمه لاشخورها شوند.

کاتارینا سر به گوشش می‌گذارد و می‌گوید «درست است. اگر تو به جهنم بروی، دلم می‌خواهد با تو بیایم.» نفس‌های زن قلقلکش می‌دهد. ژواثو دست دراز می‌کند و کمر کاتارینا را می‌گیرد و بر زانوی خود می‌نشانده. حرکاتش همه نرم و آرام است، مثل هر وقت دیگر که دست بر این زن می‌گذارد. آخر یا از آن روی که بسیار ظریف و لاغر است، یا به سبب آن پشیمانی دیرین که همواره با اوست، همیشه این احساس عذاب‌آور را دارد که به این زن آسیبی خواهد رساند. از این گذشته همیشه این فکر به سراغش می‌آید که باید زن را بلافاصله رها کند، چرا که از همان لحظه که می‌کوشد او را در آغوش بکشد با مقاومتش روبرو می‌شود. می‌داند که تاب رابطه جسمانی را ندارد و آموخته تا به احساس زن احترام بگذارد و بر تمنای خود مهار زند، چرا که او را دوست دارد. اگرچه سال‌های درازی با هم زیسته‌اند، کمتر عشقبازی کرده‌اند، یا دست‌کم چنان‌که باید از خود مایه نگذاشته‌اند. ابوت ژواثو فکر می‌کند عشقبازیشان اغلب با کنار کشیدن کاتارینا همراه بوده که او را نفس‌زنان و خیس عرق و با قلبی کوبنده به حال خود گذاشته. اما امروز صبح، تعجب می‌کند که کاتارینا او را از خود نمی‌راند. برعکس، بر زانوی او جمع

می شود و ژواثو پیکر شکننده اش را با دنده های بیرون زده و سینه ای صاف بر پیکر خود احساس می کند.

کاتارینا می گوید «توی شفاخانه، خیلی برایت نگران بودم. وقتی به زخمی ها می رسیدیم، وقتی سربازها را می دیدیم که رد می شوند و مشعل پرت می کنند. ترس برم داشته بود. به خاطر تو.»

این حرف ها را با لحنی پرشور و هیجان زده نمی گوید، صدایش سرد و بی اعتناست، انگار از حال دیگران حرف می زند. اما ابوت ژواثو به هیجان می آید و یکباره تمنای زن فرامی گیردش. دست بر اندام زن می کشد و دهان خود را که دندان های پیشین آن همه افتاده، بر دهان او می فشارد، اما همین که می خواهد او را بخواباند پیکر زن سفت و مقاوم می شود. ژواثو می گذارد تا او از آغوشش فرار کند، نفس عمیقی می کشد و چشم هاش را می بندد. کاتارینا برمی خیزد، دامنش را پایین می کشد، سربند آبی را که بر زمین افتاده برمی دارد و سرش را با آن می پوشاند. سقف کلبه چنان کوتاه است که او ناچار است با سر خمیده در آن گوشه که آذوقه شان را گذاشته اند (اگر آذوقه ای باشد) بایستد، و این آذوقه کمی گوشت قورمه، آرد مانیوک و شکر سرخ و نخود و لوبیا است. ژواثو زن را تماشا می کند که به کار تدارک غذاست و پیش خود حساب می کند چند روز - یا چند هفته؟ - است که او سرانجام فرصت کرده با زنش این جور تنها باشد و هیچ کدامشان نه به فکر جنگ باشند و نه از ضد مسیح حرف بزنند. کمی بعد کاتارینا می آید و بر تشک علفی کنارش می نشیند، با کاسه ای چوبی پر از لوبیا و آرد مانیوک و قاشقی چوبی. با همان یک قاشق غذا می خورند و آن را به نوبت به هم می دهند، اما کاتارینا در برابر هر سه قاشق او یک قاشق می خورد.

کاتارینا زمزمه کنان می گوید «راست می گویند که سرخ پوست های میراندلا بلوموتته را از دست گلو پاره کن نجات داده اند. این را ژواکیم ما کامبیرا می گوید.»

ابوت ژوآئو پاسخ می دهد «سیاه‌های موکامبو و دیگران هم بودند. اما این حرف هم درست است، سرخ‌پوست‌های میراندلا واقعاً شجاع بودند. نه کارابین داشتند نه تفنگ.»

خودشان این سلاح‌ها را نخواستند، از روی بلهوسی بوده یا خرافات یا سوءظن، یا به هر دلیل نامشخص دیگر. خود او و برادران ویلانوا، پدرائو، ژوآئو گنده و ما کامبیرا بارها سعی کرده بودند به آن‌ها سلاح‌های گرم و مواد منفجره بدهند. اما سرکرده سرخپوست‌ها سرش را به انکار تکان داده بود، و با حالتی نفرت‌بار دستش را به جلو دراز کرده بود. کمی پیش از سر رسیدن گلوپاره کن، خود ژوآئو بهشان پیشنهاد کرده بود که پر کردن و تمیز کردن شمشال و تفنگ شکاری و تفنگ‌های گلوله‌زن را به آن‌ها یاد بدهد. جوابشان نه بود. ابوت ژوآئو به این نتیجه رسیده بود که سرخ‌پوست‌های کاربری این بار هم قصد جنگیدن ندارند. آن‌ها بار قبل به جنگ سگ‌ها در ژوآئو نرفته بودند و وقتی قشون ارتش از توکامبایو گذشته بود، حتی از کلبه‌هایشان درنیامده بودند، انگار جنگ اصلاً به آن‌ها ربطی نداشت. ابوت ژوآئو گفته بود «بلومونته در آن جناح بی دفاع می ماند. از مسیح مقدس بخواهید که آن‌ها از آن طرف نیایند. اما دشمن از آن طرف هم آمده بود. ژوآئو فکر می کند «تنها جناحی که نتوانستند شکاف توش بیندازند.» همان آدم‌های متکی به خود مردم‌گریز در نیافتنی، که فقط با تیر و کمان و نیزه و کارد می جنگیدند، جلو دشمن را گرفته بودند. شاید معجزه بود.

ژوآئو که نگاهش در پی چشمان زن است می پرسد «اولین باری که همراه مرشد به میراندلا رفتیم یادت هست؟»

کاتارینا سر تکان می دهد. غذایشان را تمام می کنند و کاتارینا کاسه و قاشق را می برد و گوشه اجاق می گذارد. بعد ژوآئو می بیند که به سوی او برمی گردد - لاغر لاغر، اندوهگین پای برهنه، سرش به سقف دوده گرفته می ساید - و پیش او بر تشک دراز می کشد. مرد دستش را زیر سر او

می‌گذارد و آرام جایی باز می‌کند تا او راحت دراز بکشد. ساکت می‌ماند و گوش به صداهای کانودوس، از دور و نزدیک، می‌سپارند. می‌توانند ساعت‌ها به همین شکل دراز بکشند و این شاید پر معنی‌ترین لحظه‌های زندگی مشترک آن‌هاست.

کاتارینا به زمزمه می‌گوید «آن وقت‌ها آن قدر که تو از کوستودیا متنفر بودی، من هم از تو بدم می‌آمد.»

میراندلا، دهکده سرخپوستانی که در قرن هیجدهم هیئت‌های مذهبی کاپوسن اهل ماساکارا آن‌ها را به این‌جا آورده بودند، مکان تک‌افتاده‌ی غریبی در صحرای کانودوس بود، چهار فرسنگ راه شنی آن را از پومبال جدا می‌کرد، راهی پوشیده از بوته‌های تیغدار که گاه گذرناپذیر می‌شد، با هوایی چنان سوزان که لب مردمان را می‌شکافت و پوستشان را مثل چرم می‌کرد. از روزگارانی دور، دهکده سرخپوستان کاریزی، که بر قله کوهی زیر آفتاب سوزان می‌سوخت، میدان جنگ‌هایی خونین بود که گاه به قتل‌عام‌هایی هولناک می‌کشید، جنگ میان سرخپوستان و سفیدپوستان منطقه بر سر تملک بهترین زمین‌ها. سرخپوستان گروه‌گروه در این دهکده می‌زیستند، در کلبه‌هایی پراکنده بر گرد کلیسای عروج خداوندگار ما، ساختمانی سنگی از دو قرن پیش که سقف پوشالی و در و پنجره‌ی آبی داشت و روبرویش تکه زمینی خاکی که میدان دهکده بود و چیزی نداشت جز چند درخت نارگیل و صلیبی چوبین. سفیدپوستان در مزارع خود در اطراف دهکده مانده بودند و این مجاورت توأم با صلح و صفا نبود، بلکه پیوسته دستخوش شیخون‌ها، رویدادهای خشونت‌بار، تجاوزهای متقابل و غارت و کشتار می‌شد. سرخپوست‌های میراندلا که چندصد نفر می‌شدند، نیمه‌عریان می‌گشتند، حرف زدنتان که با تف کردن مدام همراه بود به لهجه‌ای محلی بود. با کمان و تیرهای زهرآلود شکار می‌کردند. بی‌گمان اینان رده شوربختی از آدمیان بودند که در حلقه‌ای از کلبه‌های پوشیده از برگ‌های ایکوانزوا گزیده بودند و مزارع

ذرتشان در فاصله این کلبه‌ها جای داشت. اینان چندان فقیر بودند که راهزنان یا حتی گشتی‌های پلیس روستا هرگز به فکر غارت میراندلا نمی‌افتادند. آنان دوباره کافر شده بودند. سال‌های سال از آن روزها می‌گذشت که هیئت‌های لازاریست و کاپوسن توانسته بودند در این دهکده بساط و عظم پهن کنند، زیرا چندان که سر و کله کشیش‌ها در آن دور و بر پیدا می‌شد، مردها با زن و بچه‌هاشان به میان بیسه می‌گریختند، تا سرانجام کشیش‌ها به این رضایت می‌دادند که برای سفیدپوستان موعظه کنند. ابوت ژواثو به یاد ندارد که مرشد کی تصمیم گرفت به میراندلا برود. در چشم او سرگردانی‌های مریدان مسیری خطی ندارد که با قبل و بعد مشخص شود، سیری دایره‌وار است، تکرار روزها و رویدادهایی همه یکسان. اما این را به یاد می‌آورد که آن سفر چگونه پا گرفت. مرشد بعد از تعمیر نمازخانه پومبال، یک روز صبح به سمت شمال راه افتاد، مسیرش از رشته تپه‌هایی با گرده‌های تیغ‌مانند می‌گذشت که سرانجام به پناهگاه سرخپوستان می‌رسید، همان‌جا که چند روز پیش خانواده سفیدپوستی قتل‌عام شده بود. هیچ‌کس حرفی با او نزد، چراکه هیچ‌کس در برابر تصمیم مرشد چون و چرا نمی‌کرد. اما در سراسر آن روز، زیر آفتاب سوزانی که تا مغز آدم‌ها نفوذ می‌کرد، بسیاری از مریدان، از جمله ابوت ژواثو، در این فکر بودند که در پایان راه یا به دهکده‌ای متروک می‌رسند یا با رگباری از تیر و پرو می‌شوند.

اما نه این بود و نه آن. مرشد و مریدانش از دامنه کوه بالا رفتند و شبانه در حالی که سرود ستایش مریم را می‌خواندند، پای به دهکده گذاشتند. سرخپوستان بی‌هیچ هراس و خصومت با ظاهری بی‌اعتنا، آنان را پذیرا شدند. دیدند که زائران در آن زمین باز جلو کلبه‌های آن‌ها جا خوش کردند، آتشی روشن کردند و دور آن حلقه زدند. بعد دیدند که آن‌ها پای به کلیسای عروج خداوندگار ما نهادند، در برابر صلیب دعا کردند و کمی بعد، مردانی با چهره‌های پوشیده از زخم‌های آثینی و خطوط

سفید و سبز، در کلبه‌ها و آغل‌های کوچک گوش به وعظ شبانه مرشد سپردند. شنیدند که از روح‌القدس سخن می‌گفت که آزادی بود، و از اندوه مریم؛ فضایل درویشی و فقر و از خودگذشتگی را می‌ستود و وعده می‌داد که هر عذابی در راه خدا پاداشی آن‌جهانی می‌شود. آن‌گاه شنیدند که زائران به ذکر مادر مسیح دم گرفتند. صبح روز بعد، سرخ‌پوستان باز هم بی‌آن‌که به آنان نزدیک شوند، یا چیزی بیش از لبخندی نثارشان کنند یا به نشان دوستی حرکتی از خود نشان دهند، دیدند که آن جماعت کوره‌راه گورستان را در پیش گرفت و آن‌جا به زُفت و روب گورها و بریدن علف‌ها همت گماشت.

ابوت ژوائو می‌گوید «مرشد آن بار از پدر الهام گرفت که به آن‌جا برود. دانه‌ای کاشت که بالأخره ثمر داد.»

کاتارینا چیزی نمی‌گوید، اما ابوت ژوائو می‌داند که او هم مثل خودش دارد به یاد می‌آورد که چگونه یک روز در حدود صد سرخ‌پوست به‌ناگاه در بلومونته سبز شدند. از جادهٔ بندنگو می‌آمدند و داروندار خود، زن و فرزندشان و سالخورده‌گانشان را که برخی بر تخت روان خوابیده بودند، با خود می‌آوردند. سال‌ها از آن روز گذشته بود، اما هیچ‌کس تردید نداشت که حضور ناگهانی این مردم نیمه‌لخت و رنگ‌آمیزی شده، به معنای پس دادن دیدار مرشد است. سرخ‌پوستان کاریبری همراه با مردی سفیدپوست به نام آنتونیوی فشفشه‌ساز چنان وارد کانودوس شدند که گفتمی خانهٔ خودشان است، و در محوطهٔ بازی مجاور موکامبو که آنتونیو ویلانوا به آن‌ها نشان داد، مسکن گزیدند. در آن‌جا کلبه‌هاشان را بنا کردند و در فاصلهٔ کلبه‌ها هم مزارع خود را کاشتند. در مجالس وعظ حاضر می‌شدند و پرتغالی شکسته‌بسته‌شان چندان بود که حرف خود را به دیگران بفهمانند، اما همچنان دنیایی جداگانه باقی ماندند. مرشد اغلب به دیدارشان می‌رفت و آنان با کوبیدن پا بر زمین، آن رقص غریب‌شان، از او استقبال می‌کردند. برادران ویلانوا هم که واسطهٔ معاملات آن‌ها بودند

و مایحتاجشان را فراهم می‌کردند به آن‌ها سر می‌زدند. ابوت ژوائو پیشترها این سرخ‌پوستان را غریبه می‌شمرد، اما حالا چنین نبود. زیرا در روز حمله گلوپاره کن دیده بود که سه بار حمله پیاده‌نظام به محله خود را دفع کرده بودند، دو بار از طرف واسا-باریس و یک بار از طرف جاده ژرموابو. وقتی او و بیست نفری از گارد کاتولیک برای تقویت آن محله رفته بودند، او از دیدن آن همه مهاجم که دور کلبه‌ها می‌چرخیدند و از سرسختی سرخپوستان که مهاجمان را با پرتاب سنگ و تیر از پشت بام‌ها و انداختن سنگ با قلماسنگ و پریدن بر گرده آن‌ها با تبرهای سنگی و نیزه‌های چوبی، عقب می‌رانند تعجب کرده بود. کاریری‌ها با مهاجمان دست به یقه می‌شدند و زنانشان هم خود را بر آن‌ها می‌انداختند، به چنگ و دندان می‌گزیدندشان و می‌کوشیدند تفنگ‌ها و سرنیزه‌هاشان را از دستشان بقاپند و در همان حال نفرین و ناسزا بر آنان می‌باریدند. درگیری که تمام شد، دست‌کم سه چهارم سربازان پیاده‌نظام زخمی یا کشته شده بودند.

تقه‌ای بر در ابوت ژوائو را از عالم فکر بیرون می‌آورد. کاتارینا تخته‌ای را که به جای کلون در است و با تکه سیمی سر جایش محکم شده برمی‌دارد و یکی از بچه‌های اونوریو ویلانوا میان ابری از غبار، نوری بسپید و سر و صدا نمایان می‌شود.

می‌گوید «عمو آنتونیو می‌خواهد داروغه را ببیند.»

ابوت ژوائو در پاسخ می‌گوید «بِهش بگو همین حالا می‌آیم.»
با خود می‌گوید این خوشبختی قرار نیست دوام بیاورد. و از سیمای زنش درمی‌یابد که او هم در همین فکر است. شلوار زمخت کرباسی‌اش را که بند چرمی دارد به پا می‌کند، صندل‌های ریسمانی و پیرهنش را می‌پوشد و بیرون می‌رود. روشنایی خیره‌کننده بیرون چشمانش را آزار می‌دهد. مثل همیشه زنان، کودکان و سالخورده‌گان که بر درگاه خانه‌ها نشسته‌اند به او سلام می‌کنند و در جوابشان دستی می‌جنبانند. از میان

زنانی که گله به گله نشسته‌اند و ذرت در هاون آرد می‌کنند و مردانی غرق گفت‌وگو که نی‌های بلند را در زمین می‌نشانند و درز میان آن‌ها را با مستی گل پر می‌کنند تا دیوارهای فروریخته را مرمت کنند، می‌گذرد. حتی صدای گیتاری را از جایی می‌شنود. نیازی به مشاهده ندارد تا یقین کند که در این لحظه صدها تن از مردم در ساحل واسا-باریس و کنار دروازه ژرموابو، چمباتمه زده‌اند و زمین را صاف می‌کنند، باغستان‌ها را سروسامان می‌دهند و خاک و خُل آغل‌ها را می‌رویند. دیگر از تل‌های آوار خانه‌ها در خیابان‌ها اثری نیست و بسیاری از کلبه‌های سوخته از نو بنا شده است. فکر می‌کند «این‌ها کار آنتونیو ویلانوا است.» همان دم که مراسم راهپیمایی به شکرانه پیروزی بلومونته بر کافران جمهوری تمام شده بود، آنتونیو ویلانوا ریاست دسته‌های داوطلب مردم و گارد کاتولیک را بر عهده گرفته بود و مشغول سازماندهی تدفین مردگان، تخلیه پشته‌های خاک و خل و بازسازی کلبه‌ها و کارگاه‌ها و گردآوری گاوها و بزها و گوسفندهای هراس‌زده و پراکنده شده بود. ابوت ژوائو فکر می‌کند «این هم کار آن‌هاست. وضع را همین جور که هست قبول کرده‌اند. قهرمان این‌ها هستند.» می‌بیندشان، راحت و آسوده، به او لبخند زنان خوشامد می‌گویند، و سرش با عجله به معبد مسیح مقدس می‌روند تا موعظه مرشد را گوش کنند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار این خانواده‌ها هیچ‌کس را نداشته‌اند که کشته شده باشد، یا نیزه سوراخ شده باشد، یا توی این جنگ جزغاله شده باشد، یا هیچ‌کس را نداشته‌اند که زخمین و نالان در شفاخانه و کلیسای سانتو آنتونیو که حالا بیمارستان شده افتاده باشد.

در همین دم چیزی از رفتن باز می‌دردش. چشم‌هاش را می‌بندد تا خوب گوش بدهد. اشتباه نمی‌کند، خواب نمی‌بیند. صدایی نرم و خوشاهنگ همچنان می‌خواند. از آن اعماق خاطره‌اش، شرشر آبی که به ناگاه می‌گسترده و بدل به رودی می‌شود، چیزی موج و چرخان شکل

می‌گیرد، و به صورت برق‌شمشیرها و شکوه‌کاخ‌ها و تالارهای مجلل مجسم می‌شود. فکر می‌کند، نبرد سر اولیویه با فیرابراس. ماجرای در قسه‌های دوازده نجیب‌زاده فرانسوی، که بسیار دوست می‌دارد، نبردی که سالیان دراز است ماجرای آن را نشنیده. صدای قسه‌گو از تقاطع خیابان کامپوگرانده و دیوینو^۱ می‌آید، همان‌جا که جماعت بسیار گرد آمده‌اند. جلوتر می‌رود و مردم وقتی می‌شناسندش کنار می‌کشند و جایی برایش باز می‌کنند. آن‌که دارد ماجرای زندانی شدن اولیویه و نبرد تن به تن او با فیرابراس را می‌خواند کودکی است، نه، کوتوله‌ای است. اندامی کوچک، بسیار کوچک دارد، ادای گیتارزدن را درمی‌آورد و در همان حال چکاچاک نیزه‌ها، تاخت پهلوان‌ها بر اسب، تعظیم آن‌ها در برابر شارلمانی کبیر را هم نمایش می‌دهد. زنی با گیسوی بلند بر زمین نشسته و قوطبی بر دامان نهاده و در کنار او موجودی لاغر، خمیده، سراپا آغشته به گل با نگاه ناینای آدم‌های کور. ابوت ژوائو آن‌ها را باز می‌شناسد. همان‌هایی هستند که با پدر ژواکیم دیده بودشان، همان‌ها که آتونو ویلانوا بهشان اجازه داده در انبار بخوانند. دست دراز می‌کند و بر شانهٔ مرد کوچک می‌زند و او در دم ساکت می‌شود.

می‌پرسد «بینم، داستان هولناک و عبرت‌آموز روبرت شیطان‌صفت را هم بلدی؟»

کوتوله بعد از دمی مکث سر تکان می‌دهد.

داروغه با لحنی دلگرم‌کننده به او می‌گوید «دلم می‌خواهد یک وقتی آن را برایم بگویی.» و برای جبران وقتی که از دست داده، دوان‌دوان راه می‌افتد. گوشه و کنار کامپوگرانده پوشیده از حفره‌های گلولهٔ توپ است. نمازخانهٔ مباشر پیشین کانودوس با گلوله سوراخ سوراخ شده است. ابوت ژوائو زیر لب می‌گوید «ستایش بر مسیح مقدس» و کنار پاژئو بر

بشکه‌ای می‌نشیند. از سیمای پاژنو چیزی نمی‌توان فهمید، اما می‌بیند که آنتونیو و اونوریو ویلانوا، ماکامبیرای پیر، ژوائو گنده و پدراو همگی اخم کرده‌اند. پدر ژواکیم وسط آن‌ها ایستاده سراپا آغشته به گل، موی پریشان و ریشی تراشیده.

ابوت ژوائو از او می‌پرسد «توی ژواسیرو چیزی دستگیرتان شد، پدر؟ باز هم قشون دارد می‌آید؟»

پدر ژواکیم با صدایی خشن دارد می‌گوید «پدر ماکسیمیلیانو همان‌طور که قول داده بود از کیماداس آمد و یک فهرست کامل برایم آورد.» کاغذی از جیب درمی‌آورد و بلندبلند شروع به خواندن می‌کند و به نفس‌نفس می‌افتد: «تیپ یکم: گردان‌های هفتم، چهاردهم پیاده‌نظام، به فرماندهی سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، تیپ سوم: گردان پنجم توپخانه، و گردان‌های پنجم و نهم پیاده‌نظام، به فرماندهی سرهنگ اولیمپیوسیلورا. فرمانده کل سپاه ژنرال ژوائو سیلوا باربوسا، فرمانده کل عملیات ژنرال آرتور اوسکار.»

نفس بریده و گیج از خواندن می‌ماند و به ابوت ژوائو نگاه می‌کند. ابوت ژوائو می‌پرسد: «پدر این‌ها همه روی هم چندتا سرباز می‌شود؟» کشیش کوتاه‌قد لندلندکنان می‌گوید «این‌طور که پیدا است حدود پنج‌هزار نفر. اما این‌ها فقط سربازهای حاضر در کیماداس و موته‌ساتو هستند. بقیه هم دارند از شمال، از راه سرگیه می‌آیند.» با صدایی لرزان دوباره شروع می‌کند به خواندن «یک ستون تحت فرماندهی ژنرال کلاودیو آمارال ساواگت. از تیپ سوم: گردان‌های چهارم و پنجم و ششم. یک لشکر مرکب از گردان‌های دوازدهم، سی و یکم و سی و سوم پیاده، و گردان‌های سی و چهارم، سی و پنجم و چهلم توپخانه، بعلاوه گردان‌های بیست و ششم و سی و دوم پیاده و یک لشکر توپخانه دیگر. این‌ها هم تقریباً چهارهزار نفر می‌شوند. در آراکاژو پیاده شده‌اند و دارند به سمت ژرموابو پیش می‌آیند. پدر ماکسیمیلیانو نتوانسته اسم افسرهای فرمانده

این‌ها را گیر بیاورد. بهش گفتم مهم نیست. واقعاً هم مهم نیست، هست، ژوائو؟»

ابوت ژوائو در پاسخ می‌گوید «نه، اهمیتی ندارد، پدر. اطلاعات خیلی خوبی به دست آوردید. خدا عوضتان بدهد.»

کشیش کوچک اندام زیر لب می‌گوید «پدر ماکسیمیلیانو آدم مؤمنی است بهم گفت که قشون توی کیماداس کلی مشکل دارد. آن همه آدم را باید خوراک بدهند. هنوز قطارهاشان را حاضر نکرده‌اند. آن قدرها واگن ندارند، قاطرهایشان هم برای حمل آن همه تجهیزات کافی نیست. می‌گوید شاید آماده شدنشان چند هفته طول بکشد.»

ابوت ژوائو سری می‌جنباند. کسی حرف نمی‌زند. انگار همه محو و زوز پشه‌ها و بندبازی‌های زنبوری شده‌اند که بالآخره روی زانوی ژوائو گنده می‌نشینند. مرد سیاه با تلنگری زنبور را می‌راند. ابوت ژوائو یکباره از وراجی طوطی ویلانوا به حیرت می‌افتد.

پدر ژواکیم می‌گوید «با دکتر آگیارنا سیمنتو هم ملاقات کردم. گفت بهتان بگویم تنها کاری که از شما ساخته است این است که مردم را پیش از این‌که این قشون سر برسد بفرستید به دهکده‌های خودشان.» دمی مکث می‌کند و از زیر چشم نگاهی به این هفت مرد می‌اندازد که با احترام و دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند. «اما اگر با وجود این اوضاع قصد داشته باشید با سربازها بجنگید، آن وقت، چیزی دارد که بهتان پیشکش کند.» سرش را پایین می‌اندازد، انگار خستگی یا ترس مانع گفتار بیشتر می‌شود.

آنتونیو ویلانوا می‌گوید «صد تا تفنگ کومبلین^۱ و بیست و پنج صندوق مهمات. مال ارتش است، نو و دست‌نخورده، توی صندوق‌های کارخانه. می‌شود از جاده ژوائو و بندنگو بیارندشان، راه امن امن است.»

1. Comblain

شرشر عرق می‌ریزد و وقت صحبت یکسر پیشانی اش را پاک می‌کند. «اما این قدرها گاو و بز یا پوست نداریم که پولی را که گفته بهش بدهیم.»
 ابوت ژواثو می‌گوید «نقره و طلا و جواهرات که داریم» و در نگاه مرد تاجر چیزی را می‌خواند که لابد می‌خواسته بگوید، یا پیش از آمدن او در فکرش بوده.

پدر ژواکیم با صدایی کم‌ویش ناشنیدنی می‌گوید «آنها مال مریم باکره و پسرش است. یعنی این کار بی‌حرمتی به آنها نیست؟»
 ابوت ژواثو می‌گوید «مرشد بهتر می‌داند که هست یا نیست. باید از او پرسیم.»

*

خبرنگار نزدیک‌بین با خود گفت «همیشه امکانش هست که آدم بیشتر از این هم هول کند.» این درسی مهم بود از این روزهای بدون ساعت، پیکرهای بدون صورت و نوری در پس ابری که چشمان او تلاش می‌کرد در آن رخنه کند تا آنگاه که چنان به سوزش می‌افتاد که به ناچار چشم می‌بست، زمانی در تاریکی می‌ماند و نومییدی بر او چیره می‌شد: می‌فهمید که چه آدم بزدلی است. اگر همکارانش در ژورنال د‌نوتیسیاس، دیاریو د‌بایا و ئورپوبلیکانو باخبر می‌شدند چه می‌گفتند؟ میان همکارانش به خبرنگاری نترس شهره شده بود که همیشه به دنبال تجربه‌ای تازه است. از اولین آدم‌هایی بود که در آیین کاندومبله، که در کوچه پس‌کوچه‌ها یا زاغه‌های شهر برگزار می‌شد شرکت کرده بود، آن هم در زمانی که مراسم مذهبی سیاهان فقط مایه هراس و نفرت سفیدپوستان بود؛ از مشتری‌های پرویا قرص جادوگران و ساحران بود، و از اولین کسانی که کشیدن تریاک را باب کرده بودند. مگر همین روحیه ماجراجویی نبود که او را داوطلبانه به ژواسیروکشانده بود تا با باقیماندگان گروه اعزامی ستوان پیرس فریرا مصاحبه کند، مگر خودش به اپامینوداس گونسالوس پیشنهاد نکرده بود که با موریراسزار برود؟ فکر

می‌کرد «من ترسوترین آدم عالمم.» کوتوله سرگرم روایت ماجراها و مصائب و پهلوانی‌های اولیویه و فیرابراس بود. شکل‌هایی محو و تار که زن و مردشان را از هم باز نمی‌شناخت، آن‌جا بی‌حرکت، ایستاده بودند، و معلوم بود که قصه‌های کوتوله پاک‌مجدوبشان کرده، از زمان و از کاندوس بیرون شده‌اند. چگونه بود که در این‌جا، در این انتهای عالم، از زبان کوتوله‌ای که بی‌تردید خواندن نمی‌دانست، رومانی از ماجراهای شهسواران میزگرد را می‌شنید که قرن‌ها پیش ملاحی یا طلبه‌ای از کوئمبرا به این‌جا آورده بود. این بیابان دیگر چه عجایی در انبان داشت؟ شکمش به غراغر افتاد و با خود گفت بینی این جماعت آن‌قدر پول می‌دهند که شکمی از عزا در بیاریم. این یکی دیگر از کشفیات او در این روزهای سراسر عبرت بود: این‌که غذا می‌تواند مهم‌ترین دغدغه آدم بشود و ساعت‌های دراز فکرش را به خود مشغول کند و گاه حتی بیش از حالت نیمه‌کوری که شکستن عینکش او را اسیر آن کرده بود مایه دلشوره شود، آری بیش از این کله‌پاشدن روی هر چیز و هرکس که تمام بدنش را زخمی و کبود کرده بود، بس، که به هر چیز که در راهش بود، تنه زده بود و ناچار شده بود یکسر پوزش بخواهد، به این و آن بگوید ببخشید، نمی‌توانم ببینم، عذر می‌خواهم، تا شاید آتش خشمی را که هر لحظه امکان شعله کشیدن دارد، فرو بنشانند.

کوتوله نقل خود را قطع کرد و به جماعت فهماند که برای ادامه دادن داستان باید جانی بگیرد - خبرنگار در ذهن خود اشارات ملتمسانه و چهره در یوزه‌گر او را تصویر می‌کرد. تمام هیکل خبرنگار به جنب‌وجوش افتاد. دست راستش به سوی ژورما خزید و او را لمس کرد. این عمل را چندبار در روز تکرار می‌کرد، هر بار که چیز تازه‌ای رخ می‌داد، چرا که هراس او - که یکسر در وجودش کمین کرده بود - در برابر هر چیز تازه و پیش‌بینی‌ناپذیر به سراغش می‌آمد. این حرکت تنها تماس گذرای سرانگشتی بود، برای اطمینان دادن به او، چرا که این زن، بعد از آن که پدر

ژواکیم یکسره از دسترسش دور شده بود، یگانه امید او بود، کسی بود که به او می‌رسید و از درماندگی‌اش می‌کاست. او و کوتوله باری بر دوش ژورما بودند. چرا نمی‌گذاشت برود و از شر آن‌ها خلاص شود؟ از روی بزرگواری؟ نه، بی‌گمان از سرب‌بی‌حوصلگی و یأس، از فرط درماندگی که به جان‌ش افتاده بود. اما کوتوله با آن دل‌ک‌بازی‌هایش دست‌کم مستی‌آرد ذرت و چند تکه گوشت خشک شده بز به آن‌ها می‌رساند تا از گرسنگی نمیرند. اما او، خودش، براستی موجود بیکاره‌ای بود، و این زن بی‌تردید هرچه زودتر خود را از شرش خلاص می‌کرد.

کوتوله بعد از چند لطیفه که کسی را به خنده نینداخت باز بر سر قصه خود شد. خبرنگار نزدیک‌بین بناگاه دست ژورما را حس کرد و دست خود را باز کرد. بلافاصله آن حجم نامشخص را که ظاهراً تکه نان چغری بود به دهان گذاشت. لجوج و حریص به جویدن افتاد، همه حواسش به آن مایه نرم آبکی بود که در دهانش شکل می‌گرفت و به دشواری، اما با دلی شاد فرو می‌دادش. با خود فکر کرد «اگر جان در ببرم، دشمن این زن می‌شوم، حتی از گل‌های همانم او هم متنفر می‌شوم.» زیرا ژورما دامنه ترس او را می‌شناخت و می‌دانست که این ترس تا به کجا می‌تواند بکشاندش. همچنان که آرام آرام حریص و هراسزده و شادمان می‌جوید، اولین شب کانودوس را به یاد آورد و آن موجود نیمه‌کورِ درمانده با پاهای بی‌رمق را که کله پا می‌شد، می‌لغزید، گیج و کراز مهمه فریادهای «زننده باد مرشد». دستی را که تمام روزها نکرده بود، سخت در پنجه فشرد، چنان‌که زن به صدا در آمد «ولم کن، ولم کن.» بعد، وقتی آن صدای خش‌دار از گفتن ماند و جماعت کم‌کم پراکنده شد، او، ژورما و کوتوله همان‌جا در میدانچه بین دو کلیسا بر زمین ولو شدند. کشیش کومبه را گم کرده بودند، او شاد و شنگول با موج جماعت رفته بود. مرشد به هنگام نیایش، خدا را شکر کرده بود که او را به کانودوس بازگردانده، زندگی‌اش را به او باز بخشیده، و خبرنگار نزدیک‌بین پیش خود خیال کرده بود که

پدر ژواکیم روی سکو یا بالای برج، کنار مرد خدا ایستاده. موریراسزار حق داشت: این کشیش کوتاه قد از ژاگونسوها بود، از خودشان بود. در آن لحظه بود که خبرنگار به گریه افتاده بود. از ته دل زار زده بود، که نمی‌تواند تصور کند به اندازه طفلی عرضه از خود نشان بدهد، به زن التماس کند تا کمکش کند تا از کانودوس برود. اگر زن قول می‌داد نیمه کور و نیمه جان از گرسنگی رهایش نکند، به او وعده لباس می‌داد، وعده خانه و هر چیز دیگر. بله، این زن خبر داشت که ترس او را موجود حقیری می‌کند که برای جلب دلسوزی او به هر کاری دست می‌زند.

کوتوله قصه‌اش را تمام کرده بود. خبرنگار کف زدن‌های پراکنده‌ای را شنید و جماعت پی‌کار خودشان رفتند. به خود فشار آورد تا بفهمد مردم پیش از رفتن دستی دراز می‌کنند تا چیزی به آن‌ها بدهند یا نه. اما مایوس و درمانده حس کرد که دستی دراز نشده است.

وقتی حس کرد تنها مانده‌اند، زیر لب لندید «هیچی؟»

زن با همان لحن بی‌اعتنا گفت «هیچی» و از جا برخاست.

خبرنگار نزدیک‌بین هم برخاست، وقتی متوجه شد زن به راه افتاده — پیکری نحیف، با گیسوی ریخته بر شانه و پیرهنی پاره پاره که او در ذهن خود می‌آورد — از پی او به راه افتاد. کوتوله و رجه رجه کنان خود را به او رساند، سرش به آرنج خبرنگار می‌رسید.

شنید که کوتوله گفت «این‌ها از ما هم مردنی‌ترند. ژورما، کیپو یادت هست؟ این‌جا آدم‌های مفلوکش از آن‌جا هم بیشتر است. توی عمرت این همه آدم دیده‌ای که یک دست باشند، کور باشند، افلیج و زمینگیر و زال باشند، این همه آدم که یا گوش نداشته باشند یا دماغ، یا موبه سرشان نباشد، تمام تنشانشان پر از لک و پیس باشد؟ ژورما تو خوب نگاهشان نکردی. من کردم. چون توی این‌ها حس می‌کنم آدم سالمی هستم.»

خنده‌ای شادمانه سرداد و خبرنگار شنید که نوایی شاد را با سوت

می‌زند و می‌رود.

یکباره با لحنی تشویش زده پرسید «بینی امروز هم بهمان آرد ذرت می دهند؟» اما به فکر چیزی دیگر بود، پس با لحنی تلخ اضافه کرد «اگر راست باشد که پدر ژواکیم به یک طرفی رفته، ما دیگر هیچ کس نداریم که به دادمان برسد. چرا با ما این جور تا کرد؟ چرا به حال خود گذاشتان؟»

کوتوله گفت «چرا ولمان نکنند. مگر ما چه کاره اش هستیم؟ مگر اصلاً می شناسد ما؟ خدا را شکر کن که حداقل یک سقفی بالای سرمان داریم تا بخوابیم، این هم از تصدق سر اوست.»

درست می گفت، کشیش کمکشان کرده بود، از برکت وجود او سقفی بالای سر داشتند. بی تردید به خاطر سفارش او بود که آن روز صبح که تمام شب را بیرون خوابیده بودند و وقتی بیدار شدند بندبند استخوان و عضلاتشان درد می کرد، صدای کلفت و نافذی که معلوم شد مال آن هیکل درشت و ریشدار ایستاده بالای سر آنهاست، بهشان گفته بود: «بلند شوید، بیایید، می توانید توی انبار بخوابید. اما از بلوموته بیرون نروید.»

زندانی بودند؟ نه او، نه ژورما و نه کوتوله هیچ یک چیزی از آن مرد که هیبت فرماندهی داشت و با یک کلمه حرف زندگی آنها را در دست گرفته بود نپرسیدند. مرد بی هیچ کلام دیگر آنها را به جایی برد که خبرنگار نزدیک بین حس کرد فراخ و تاریک و گرم و انباشته از چیزهاست، و پیش از آنکه برود - بی پرسشی از این که کی هستند، آن جا چه می کنند یا می خواهند چه کار کنند - بار دیگر گفت که نمی توانند از کانودوس بروند و سفارش کرد که به سلاح ها دست نزنند. کوتوله و ژورما برای او تعریف کردند که دور و برشان پر است از تفنگ، باروت، خمپاره انداز و لوله های دینامیت.

فهمید که این ها سلاح هایی است که از تیپ هفتم به غنیمت گرفته اند. آیا عجیب نبود که ناچار بودند میان این همه غنیمت جنگی بخوابند؟ نه،

زندگی خیلی وقت بود که دیگر منطقی نبود، پس دیگر هیچ چیز عجیب نبود. زندگی همین جورها بود: آدم یا همین جور که بود قبولش می‌کرد یا خودش را می‌کشت.

به این فکر افتاده بود که در این جا چیزی متفاوت با عقل بر مردم، بر چیزها و بر مرگ حکومت می‌کند، چیزی که اگر دیوانگی بنامدش بی‌انصافی است و اگر ایمان یا خرافات بخواندش کلی‌گویی کرده، چیزی که از آن شبی احساسش کرده بود که غرقه در جمعیتی عظیم صدای مرشد را شنیده بود، جمعیتی که چنان گوش به آن صدای پرطنین و خشک سپرده بود که در میان سکوتی که می‌شد آن را لمس کرد مثل سنگ بی‌حرکت مانده بود. خبرنگار نزدیک‌بین آن قدر که از سکون و سکوت آن جماعت میهوت شده بود، از سخنان و لحن شکوهمند آن مرد تعجب نکرده بود. مثل... مثل... نومیدانه می‌کوشید آن را به چیزی مانند کند که می‌دانست در جایی در اعماق خاطره‌اش لانه کرده، چون وقتی که آن چیز بالا می‌آمد می‌توانست حال او را بیان کند. هاه، بله، کاندومبله. برخی اوقات در آن کلبه‌های محقر سیاهانِ سالوادور یا در کوچه پس‌کوچه‌های پشت ایستگاه راه آهن کالسادا، با حضور در آیین‌های پر شور فرقه‌هایی که به زبان‌های فراموش شده‌ی افریقایی ترانه می‌خواندند، چشمش به نوعی آرایش زندگی افتاده بود، سازشی میان آدم‌ها، زمان، مکان، نوعی تجربه‌ی انسانی یکسره بی‌بهره از منطق و عقل سلیم، بی‌بهره از خرد، درست مثل چیزی که در این جا، در این تاریکی دم‌افزون که رفته رفته پرهیب مردمان را به تیرگی می‌برد، در این موجودات کشف می‌کرد، این جماعت که آسایش و قدرت و حس ریشه داشتن‌شان در شنیدن آن صدای ژرف خشدار بود که همه نیازهای مادی را به تحقیر می‌گرفت، سرفراز و مغرور بر روح و بر هر چیزی که بلعیدنی و فرسودنی و دوراندختنی نبود تکیه می‌کرد، بر افکار، عواطف، احساسات و فضائل. خبرنگار نزدیک‌بین همچنان که گوش سپرده بود ناگاه به این فکر افتاد که

با ادراکی شهودی، چرایِ کانودوس، چرایِ دوام این نابهنجاری، کانودوس، را دریافته است.

اما وقتی سخنان مرشد به آخر رسید و جماعت از خلسه بیرون آمد، چندان سرگشته بود که پیش از مجلس وعظ.

صدای زنی را شنید که همسر آنتونیو یا اونوریو ویلانوا بود «بیا، این هم یک خرده آرد برای تو. با یک کمی شیر.» آخر صدای آن دوزن درست مثل هم بود.

دست از فکر کردن کشید، گذاشت تا خیالش به هر سویی پرت بزند، و دیگر چیزی نبود جز موجودی حریص که لقمه‌های کوچک آرد ذرت را با سرانگشت به دهان می‌برد، با آب دهان خیس می‌کرد، آن را زمانی دراز میان زبان و کامش نگاه می‌داشت و بعد فرو می‌داد، موجودی زنده که هر بار که با جرعه‌ای شیر بز اندک آسودگی در خود می‌یافت، حس حق‌شناسی‌اش گل می‌کرد.

غذاشان که تمام شد کوتوله آروغی زد و خبرنگار نزدیک‌بین خنده شادمانه‌اش را شنید. فکر کرد «وقتی چیزی بخورد خوشحال است، وقتی نمی‌خورد غمگین است.» خودش هم همین جور بود. حالا دیگر خوشحالی یا اندوهش بیشتر به اشتهايش بستگی داشت. این حقیقت بدوی برکانودوس حکم می‌راند، اما آیا می‌شد این مردم را مادی خواند؟ آخر فکر دیگری که در این روزهای اخیر یکسر به خود مشغولش می‌داشت این بود که این اجتماع، از راه‌هایی نامعلوم و شاید هم از روی خطا یا تصادف، به جایی رسیده که خودش را از نیازهای جسمانی، از اقتصاد، از زندگی روزمره و هر چیز دیگری که در دنیای او بنیادین و ازلی به شمار می‌آمد، خلاص کرده. آیا این بهشت ماتمزده معنویت و فلاکت‌گور او می‌شد؟ روزهای اولی که در کانودوس بود توهماتش داشت، فکر می‌کرد کشیش کوچک اندام کومبه او را به یاد می‌آورد، برایش راهنمایی و اسبی دست و پا می‌کند تا بتواند به سالوادور برگردد، اما پدر ژواکیم برای

سر زدن به آن‌ها برنگشته بود و مردم می‌گفتند به سفر رفته. دیگر سر شب‌ها بر چوب‌بست‌های معبد نیمه تمام پیدایش نمی‌شد و صبح‌ها عشای ربانی را اجرا نمی‌کرد. هیچ وقت نتوانسته بود به کشیش نزدیک شود، قادر نبود از صف مردان و زنانی مسلح با سربند آبی که شانه به شانه ایستاده بودند و از مرشد و نزدیک‌ترین مریدانش حفاظت می‌کردند، راهی برای خود باز کند، و حالا هیچ کسی نمی‌دانست که کشیش بازگشته یا نه. آیا اگر توانسته بود با او حرف بزند و وضعیتش را توضیح دهد؟ «پدر ژواکیم، من می‌ترسم این‌جا میان ژاگونسوها بمانم، از این‌جا ببریدم بیرون، ببریدم جایی که سرباز و پلیس باشد تا بهم امنیت بدهند.» کم‌وبیش می‌توانست پاسخ کشیش را بشنود: «خب، جناب خبرنگار، این حضرات چه جور امنیتی برای من دارند؟ مگر یادتان رفته که فقط یک معجزه مرا از دست گلو پاره‌کن نجات داد؟ یعنی واقعاً فکر می‌کنید من برمی‌گردم به جایی که سرباز و پلیس باشد؟» بی‌اختیار و عصبی به قهقهه خنده افتاد. خنده خود را شنید و یکباره ترس برش داشت، فکر کرد ممکن است آن موجودات محو و تار را که این‌جا زندگی می‌کردند، رنجانده باشد. کوتوله که دید خنده‌اش به دیگری هم سرایت کرده، دوباره زیر خنده زد. خبرنگار او را در ذهن خود مجسم می‌کرد، موجودی کوچک و نابه‌اندام که از زور خنده کژ و کوله شده بود. کلافه بود از این‌که می‌دید ژورما همچنان عبوس و گرفته مانده است.

«عجب دنیای کوچکی است. دوباره همدیگر را دیدیم.» صدایی گوش‌آزار بود، و خبرنگار نزدیک‌بین پرهیب‌های تیره‌ای را حس کرد که نزدیک می‌شدند یکی از آن‌ها که از دیگری کوتاه‌تر بود، با لکه‌ای سرخ که لابد دستمال گردنش بود، آمد و راست جلو ژورما ایستاد.

«فکر می‌کردم سگ‌ها بالای آن کوه حسابت را رسیده‌اند.»

ژورما پاسخ داد «نکشتم.»

مرد گفت «چه بهتر. اگر می‌کشتنت خیلی بد می‌شد.»
خبرنگار نزدیک‌بین در دم به این فکر افتاد که «این زن را برای خودش می‌خواهد. با خودش می‌بردش.» عرق بر کف دست‌هاش نشست. زن را با خودش می‌برد و کوتوله هم دنبال آن‌ها راه می‌افتد. به لرزه افتاد. پیش خود مجسم کرد که تنها می‌ماند، پاک در مانده در این دنیای نیمه تاریک، از گرسنگی می‌میرد، یا از تصادم با چیزها، یا از ترس.

شنید که مرد با لحنی آمیزهٔ چاپلوسی و تمسخر گفت «می‌بینم که غیر از این کوتوله نگهبان دیگری هم برای خودت دست و پا کرده‌ای. خب، بعد می‌بینمت. ستایش بر مسیح مقدس.»

ژورما پاسخی نداد و خبرنگار نزدیک‌بین همچنان ایستاده بود، بدنش سخت در هم فشرده، گوش به زنگ، منتظرِ خودش نمی‌دانست چرا – تیپایی، سیلیبی، تفی بر صورت.

«این‌ها همه‌اش نیست.» صدایی متفاوت با آن که اول حرف زده بود، به گوشش رسید، و بعد فهمید که ابوت ژوائوست. «باز هم هست، توی اتاق پشتی قایمشان کرده‌ایم.»

مرد اول با لحنی که حالا خونسرد و بی‌اعتنا شده بود می‌گفت «همین‌ها هم کافی است.»

ابوت ژوائو پاسخ داد «نه، کافی نیست. اگر هشت نه هزار سرباز باشند، کافی نیست. حتی دو سه برابر این‌ها هم کافی نیست.»
صدای اول گفت «آره، درست است.»

می‌شنید که از پشت سرش و جلو رویش می‌روند و می‌آیند، حدس می‌زد که دارند تفنگ‌ها را دستمالی می‌کنند، سبک سنگین می‌کنند، آن‌ها را به هم می‌دهند، جلو چشم می‌گیرند تا ببینند مگسک‌ها تنظیم هست یا نه، لوله‌ها پاک شده یا نه. هشت، نه هزار سرباز دارد می‌آید؟

ابوت ژوائو گفت «تازه، بعضی از این‌ها که به درد نمی‌خورد. پاژئو این

یکی را نگاه کن. لوله اش تاب برداشته، ماشه اش شکسته، خزانه اش ترک خورده.»

پاژئو؟ پس آن مردی که این ورو آن ور می رفت و با ابوت ژوائو حرف می زد، همان که با ژورما هم حرف زده بود، پاژئو بود؟ آن دو مرد چیزی درباره جواهرات باکره مقدس می گفتند، از آدمی به نام دکتر آگیار ناسیمتو حرف می زدند، صداشان همراه گام هاشان می آمد و دور می شد. همه راهزن های بیابان این جا بودند، همه شان تبدیل به مومنان دو آتشفه شده بودند. این را چه طور می شد توجیه کرد؟ از کنار او رد شدند، می توانست دو جفت پا را در نزدیکی خود تشخیص بدهد.

شنید که کوتوله پرسید «می خواهید داستان هولناک و عبرت آموز روبرت شیطان صفت را براتان تعریف کنم؟ بلدمش. هزار دفعه تعریفش کرده ام. براتان بگویمش، قربان؟»

ابوت ژوائو پاسخ داد «الان نه. اما خوش دارم یک روزی بشنومش. راستی، چرا به من قربان می گویی، مگر اسمم را بلد نیستی؟»
کوتوله زیر لب گفت «چرا بلدم. می بخشید.»

صدای پای مردان فرو خفت. خبرنگار نزدیک بین باز در فکر رفته بود «آن آدمی که گوش و دماغ می برید، دشمن هاش را اخته می کرد، حرف اول اسمش را روی تن آن ها خالکوبی می کرد، آدمی که تمام اهالی یک دهکده را کشته بود تا ثابت کند شیطان است. و این پاژئو، جلاد، گله دزد، آدمکش بی سروپا». درست کنار او ایستاده بودند. مات و مبهوت مانده بود، و دلش می خواست بنویسد.

شنید که کوتوله حرف می زند «دیدی چطور باهات حرف می زد، چطور نگاهت می کرد. خوش به حالت ژورما، تو را با خودش می برد، برای خودت صاحب خانه می شوی و دوباره روی میز غذا می خوری. آخر پاژئو از کله گنده های این جاست.»

ستوان پیرس فریرا با خود می‌گوید «این جا ده تا پشه برای هر نفر نیست، هزار تا هست. خیالشان راحت است که کسی از عهده‌شان برنمی‌آید. برای همین است که وقتی آدم تازه وارد ساده دل کیش‌شان می‌کند، از جا تکان نمی‌خورند. این‌ها تنها پشه‌هایی بودند که وقتی دستی با یک سر سوزن فاصله از بیخ گوششان رد می‌شد و می‌خواست شکارشان کند تکان نمی‌خوردند. با آن چشم‌های مرکب به آن بدبخت فلک زده زل می‌زدند و دستش می‌انداختند. می‌توانست بی‌هیچ زحمتی له‌شان کند. اما فایده‌ این کار چندش‌آور چه بود؟ به جای آن یکی که کشته شده بود، حتماً ده تا، بیست‌تای دیگر فوری سبز می‌شدند. پس همان بهتر که به همنشینی با آن‌ها تن بدهد، کاری که صحرانشینان می‌کردند. می‌گذاشتند تا روی لباس‌هاشان و خوراکشان راه بروند، در و دیوار خانه و غذاهاشان را با فضله سیاه کنند از خون بچه‌های نوزادشان بمکند، و کارشان فقط این شده بود که آن‌ها را از روی کلوخه شکر سرخی که می‌خواستند به دهان بگذارند، برانند یا وقتی توی دهانشان می‌رفتند آن‌ها را به بیرون تف کنند. از پشه‌های سالوادور بزرگ‌تر بودند، تنها موجودات چاق و چله در این سرزمین که آدم‌ها و جانورهای انگار به کمترین حد وجودشان تقلیل یافته بودند.

عریان روی تختی در هتل کتینانتال دراز کشیده. از پنجره ایستگاه قطار و آن علامت را می‌بیند: ویلا بلادساتو آنتونیو د کیماداس^۱. از کدام‌شان بیشتر بدش می‌آید: پشه‌ها یا کیماداس؟ این شهر که در آن احساس می‌کند قرار است تمام عمرش را، کسل و بی‌حوصله و سر خورده، وقت بگذراند و درباره پشه‌ها فلسفه بافی کند. این از آن لحظه‌هاست که تلخی‌اش سبب می‌شود ستوان فراموش کند آدم متشخصی است، چراکه اتاقی کوچک در هتل کتینانتال برای خودش تنها

1. Vila Bela de Santo Antonio de Quimadas

دارد که مایه حسادت هزاران افسر و سربازی است که دو تا دو تا و چهار تا چهار تا در خانه‌های مصادره‌ای روی هم تپیده‌اند و نیز آن آدم‌هایی - یعنی اکثریت مردم - که در کلبه‌های یک لایسی کنار رود ایتاپیکورو زندگی می‌کنند. بختش بلند بوده که به علت ارشد بودن اتاقی در این هتل به او داده‌اند. خیلی وقت است که این جاست، از زمانی که تیپ هفتم از کیماداس گذشته بود و سرهنگ موریراسزار وظیفه حقارت‌بار مواظبت از بیماران را به او سپرده بود. از این پنجره، او شاهد رویدادهایی بود که در این سه ماه اخیر منطقه صحرا، باهیا و برزیل را به هم ریخته بود. حرکت موریراسزار به سوی مونتو و بازگشت ناگهانی بازماندگان آن فاجعه، که از ترس یا بهت دهانشان بازمانده بود. از آن به بعد قطارهایی را دیده بود که از سالوادور می‌آمدند و هفته به هفته سربازهای حرفه‌ای، گردان‌های پلیس، و هنگ‌های داوطلبان سراسر کشور را خالی می‌کردند؛ این‌ها همه به این شهرک مغلوب پشه می‌آمدند تا انتقام میهن‌پرستان مرده را بگیرند، آبروی از دست رفته نهادهای تحقیر شده را باز بخرند و حاکمیت جمهوری را برگردانند. و از همین پنجره ستوان پیرس فریرا دیده بود که چگونه آن ده‌ها و ده‌ها گروهان که روحیه‌ای شاد و مشتاق عمل داشتند، در تار عنکبوتی گرفتار می‌شدند که آن‌ها را عاطل و باطل نگاه می‌داشت، پراکنده و بی‌هدف، گرفتار مشکلاتی که هیچ ربطی به آن آرمان‌های بلند پروازانه‌ای که آن‌ها را به این جا کشانده بود، نداشت: درگیری‌های بی‌خود، دزدی، کمبود جا، غذا، حمل و نقل، دشمن، زنان. شب قبل ستوان فریرا در جلسه ستاد گردان سوم پیاده شرکت کرده بود که به خاطر افتضاحی عجیب تشکیل شده بود - گم شدن صد قبضه تفنگ کامبلین و بیست و پنج صندوق مهمات - و سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، بعد از خواندن فرمانی که اخطار می‌کرد در صورتی که این سلاح‌ها فوراً برگردانده نشوند، کسانی که مسئول بوده‌اند، خیلی سریع محاکمه و تیرباران می‌شوند، به آن‌ها گفته بود مشکل اصلی - حمل این

همه تجهیزات همراه قشون به کانودوس - هنوز حل نشده و بنابراین تاریخ حرکت قطعی نیست.

کسی به در می‌زند و ستوان پیرس فریرا می‌گوید «بیاید تو». گماشته اوست که آمده تا خبر بدهد سرباز کلوس^۱ برای تنبیه آماده است. همچنان که خمیازه‌کشان لباس می‌پوشد چهره سرباز پیاده را به یاد می‌آورد که یقین دارد هفته قبل یا ماه قبل شاید به همین جرم شلاق خورده بود. کدامشان؟ همه‌شان را می‌شناسد: آفتابه دزدهایی از تیپ یا از خانواده‌هایی که از کیماداس نرفته‌اند، دعوا با سربازهای گروهان دیگر و اقدام به فرار. سروان فرمانده گروهان او را مأمور نظارت بر شلاق زدن کرده، می‌خواهد با این مجازات انضباط را که روز به روز به سبب بی‌حوصلگی و مشقت سربازها بسست‌تر می‌شود، دوباره برقرار کند. شلاق زدن آدم‌ها چیزی نیست که ستوان پیرس فریرادر حالت عادی خوش داشته باشد. اما در وضع فعلی کاری هم نیست که از آن بدش بیاید. بخشی از کارهای روزانه در کیماداس شده، مثل خواب، لباس پوشیدن و درآوردن، خوردن، یاد دادن اسم قطعات مانلیچر و کامبلین به سربازها، تعریف آرایش تدافعی و آرایش تهاجمی، یا فلسفه بافی درباره پشه‌ها.

ستوان پیرس فریرا وقتی از هتل کتینانتال بیرون می‌آید خیابان ایتاپیکورو را پیش می‌گیرد، و این نام سرایشی سنگفرشی است که به کلیسای سانتوآنتونیو می‌رسد. چشمانش از فراز بام خانه‌های محقری که سبز و سفید و آبی رنگ شده‌اند به دامنه تپه‌های پوشیده از بوته‌هایی خشک برگرداگرد کیماداس می‌افتد، و دلش به حال گروهان‌های پیاده نظام که در این دامنه‌های سوزان مشق می‌کنند، می‌سوزد. هزاران بار سربازهای جدید را به آنجا برده تا تمرین سنگر

1. Queluz

کندن و کمین کردن بدهد و دیده که چگونه خیس عرق می‌دویدند و گاه از حال می‌رفتند. بیشتر اوقات سربازهای اهل سردسیرند که بعد از چند ساعت راهپیمایی در این صحرای خشک مثل جوال‌گاه بر زمین می‌افتند در حالی که کوله پشتی‌شان همچنان بر دوش و تفنگشان آویخته از شانه‌شان است.

در این ساعت روز خیابان‌های کیماداس هنوز مثل لانه مورچه غلغلۀ اونیفورم‌پوش‌ها نشده، آن مجموعه گوناگون از گویش‌های برزیل که شب‌ها بیرون می‌ریزند، افسران و سربازانی که به خیابان می‌آیند تا باهم گپ بزنند، گیتار بزنند، به ترانه‌های روستای خودشان گوش بدهند و چند جرعه‌ای عرق نیشکر که با قیمتی سرسام‌آور گیر آورده‌اند بالا بیندازند. در گوشه و کنار، گله‌گله سربازهایی را می‌بیند که دگمه‌های پیرهنشان را باز کرده‌اند، اما سر راه خود به میدان شهر که نخل‌های بلندش همیشه پر از غوغای پرنده‌هاست، حتی یک آدم شهری هم نمی‌بیند. از اهالی شهر کسی به چشم نمی‌خورد، غیر از مستی گاوچران که پیروزوار در رفته، ناخوش احوال و دلخور از این که در شهر مانده‌اند، با نقرتی پنهان نشده، بر درگاه خانه‌هایی که بناچار با این مزاحمان تقسیمشان کرده‌اند به این و آن نگاه می‌کنند. جدا از اینان، همه اهالی کیماداس رفته رفته شهر را ترک گفته‌اند.

در گوشه‌ای از میدان پانسیون بانوی بزرگوار ما با این نوشته بر سردرش قرار دارد: «ورود افراد بدون پیراهن ممنوع.» ستوان پیرس فریرا چشمش به ستوان پیتو سوئوزا می‌افتد، دارد پیش می‌آید و چهره‌اش در درخشش کورکننده آفتاب محو و تار می‌نماید. او افسری است که به گردان آن‌ها مأمور شده. تازه یک هفته است که در شهر است و هنوز روحیه شاد آدم‌های تازه وارد را حفظ کرده. رفاقتی به هم رسانده‌اند و عادت دارند شب‌ها را کنار هم بگذرانند.

پیتو سوئوزا با او همگام می‌شود و همچنان که به سوی اردوگاه

می‌روند می‌گوید «گزارشی را که دربارهٔ ثوئاوا نوشته بودی خواندم. عجب ماجرای وحشتناکی بوده.»

ستوان پیرس فریرا دست را نقاب چشم می‌کند و به او می‌نگرد «برای ماها که زنده در رفتیم آره، حرف ندارد که خیلی وحشتناک بود. به خصوص برای دکتر آنتونیو آلوس دوس سانتوس بیچاره. اما ماجرای ثوئاوا پیش آن بلایی که سر سرگرد فبرونیو و سرهنگ موریراسزار آمد هیچی نبود.»

ستوان پینتو سوئوزا می‌گوید «منظورم کشته‌ها نبود، آن قسمت از گزارشت را می‌گفتم که به اونیفورم‌ها و سلاح‌ها مربوط می‌شد.»
ستوان پیرس فریرا زیر لب می‌گوید «آها، فهمیدم.»
دوستش ناباورانه با صدایی بلند می‌گوید «اصلاً سر در نمی‌آرم. افسرهای ستاد کل هیچ کاری نکردند.»

پیرس فریرا می‌گوید: «همان بلایی که سر ما آمد، سر نیروهای اعزامی دوم و سوم هم آمد. چیزی که آن‌ها را هم شکست داد بیشتر گرما و بوته‌های خار و گرد و غبار بود، نه ژاگونسوها.»

شانه بالا می‌اندازد. آن گزارش را با چشم‌هایی خیس از اشک در ژواسیرو نوشته بود، بعد از آن شکستی که خورده بود. با این امید که گزارش ماجرای که بر سرش آمده برای افسرهای مافوق مفید باشد. با شرح و تفصیل تمام نوشته بود که چگونه اونیفورم‌ها از گزند آفتاب و باران و خاک پوسیده و پاره پوره شده بود، چگونه نیمتنه‌های فلانل و شلوارهای پشمی مثل ضماد وا رفته بود و از نیش شاخه‌ها و خاربوته‌ها جر جر شده بود. گفته بود که چطور سربازها کلاه و پوتین‌شان را از دست داده بودند و بناچار بیشتر اوقات پای برهنه راه می‌رفتند. اما مهم‌تر از همه، با صراحت و دقت دربارهٔ سلاح‌ها حرف زده بود «تفنگ‌های مانلیچر اگرچه خیلی دقیق هستند، اما اغلب گیر می‌کنند، چند دانه شن در خزانه، جلو حرکت گلنگدن را می‌گیرد، علاوه بر این اگر تعداد

شلیک‌های پیوسته زیاد باشد، گرما باعث انبساط لوله می‌شود و خزانه تنگ می‌شود و دیگر خشاب شش تایی در آن جا نمی‌گیرد. پوکه پران در اثر گرما گیر می‌کند و پوکه‌های خالی را باید با دست بیرون کشید. دیگر این‌که اتصال ته لوله بسیار ظریف است و به اولین ضربه خرد می‌شود.» این‌ها را فقط در گزارش ننوشته، به کمیسیون تفتیش هم که به‌طور محرمانه با او گفتگو کرده بودند، بارها و بارها گفته. اما این همه چه فایده‌ای داشته؟

می‌گوید «اول‌ها فکر می‌کردم حرف‌هام را باور نمی‌کنند. می‌گفتم لابد پیش خودشان فکر کرده‌اند این را بهانه‌ی شکستم می‌کنم. اما حالا می‌دانم چرا افسرهای ستاد کل کاری نمی‌کنند.»

ستوان پینتو سوئوزا می‌پرسد «بگو ببینم، چرا؟»

«مگر می‌توانند اونیفورم این همه سرباز ارتش برزیل را عوض کنند؟ مگر همه‌ی اونیفورم‌ها جنس‌شان فلانل و پشم نیست؟ مگر می‌توانند همه‌ی پوتین‌ها را بندازند توی آشغال‌ها؟ یا همه‌ی مانلیچرها را بریزند توی دریا؟ باید از همین‌ها استفاده کنیم، حالا بد است یا خوب است، فرقی نمی‌کند.»

به اردوگاه گردان سوم پیاده در ساحل راست ایتاپیکورو رسیده‌اند. این گردان نزدیک شهر اردو زده اما گردان‌های دیگر خیلی با کیماداس فاصله دارند، بالا دست رودخانه‌اند. کلبه‌ها روبروی دامنه‌ی تپه‌ی خاکی سرخرنگ صف کشیده‌اند، ساحل رود پوشیده از تخته‌سنگ‌های تیره است و پایین آن‌ها آب سیاه و سبز رود می‌گذرد. سربازان گروهان منتظر او هستند، شلاق زدن از مراسم پر بیننده است، چون گردان جز این چندان سرگرمی ندارد. سرباز کلوس آماده‌ی مجازات شده، با گرده‌ی لخت وسط دایره‌ای از سربازان که سر به سرش می‌گذارند ایستاده. خندان خندان متلک‌های رفقاش را جواب می‌گوید. وقتی دو افسر نزدیک می‌شوند، چهره‌ها جدی می‌شود و ستوان پیرس فریرا در چشمان مردی

که قرار است تنبیه شود ترسی می بیند که مرد می کوشد آن را با رفتار گستاخ و تسخرآمیز خود بپوشاند.

ستوان گزارش روز را می خواند «سی ضربه. این که خیلی زیاد است. کی اسمت را توی گزارش آورده؟»

کلوس می گوید «جناب سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس، قربان.»
پیرس فریرا می پرسد «چه کار کرده ای؟» دارد دستکش های چرمی اش را به دست می کند تا وقت زدن تراشه های ترکه نی به کف دستش نخلد. کلوس پریشان و دست و پاگم کرده مژه می زند، از گوشه چشم چپ و راست را می نگرد. صد سربازی که دور او حلقه زده اند، پوزخند به لب، زمزمه می کنند.

می گوید «هیچی، قربان» و آب دهانش را به زور فرو می دهد.

پیرس فریرا نگاهی پرسیان به تماشاچی ها می اندازد.

ستوان پینتو سوئوزا با لحنی نفرت بار می گوید «می خواسته به شیپورچی تیپ پنجم تجاوز کند. یک پسر بچه که هنوز پانزده سالش نشده.

خود جناب سرهنگ مچش را گرفتند. کلوس آدم کثیفی هستی تو»

سرباز سرش را تکان تکان می دهد و می گوید «دروغ است قربان، دروغ. جناب سرهنگ بد فهمیدند. ما داشتیم صاف و ساده توی رودخانه آب تنی می کردیم. قسم می خورم، قربان.»

پینتو سوئوزا می گوید «پس برای همین بود که آن شیپورچی با داد و فریاد کمک می خواست؟ چقدر وقیحی تو.»

سرباز با قیافه ای حق به جانب می گوید «مسئله این است که آن شیپورچی هم بد فهمیده بود.» اما وقتی می بیند حرف هایش خنده جماعت را به هوا برده، خود نیز به خنده می افتد.

ستوان پیرس فریرا می گوید «هرچه زودتر شروع کنیم، زودتر هم تمام می شود» و ترکه نی از میان چند ترکه که گماشته اش جلو او گرفته بیرون می کشد. چندبار در هوا امتحانش می کند و همین که صفر ترکه بلند

می شود، سربازها قدمی به عقب می روند. «می خواهی بیندیمت یا همین جوری مثل مرد طاقت می آری؟»

سرباز کلوس با رنگ پریده می گوید «مثل مرد، قربان.»

یکی می گوید «مثل مردی که به شیپورچی ها بند می کند.» و باز بانگ خنده به هوا بلند می شود.

ستوان پیرس فریرا می گوید «پس بچرخ، بیضه هات را بگیر توی

دستت.»

ضربه های اول سخت پر زور است، و می بیند که سرباز وقتی ترکه پشتش را سرخ می کند، به لرزه می افتد، اما تقلای خودش هم تمام تنش را خیس عرق کرده. پس، ضربه های بعدی را ملایم تر می زند. سربازها ضربه ها را می شمروند. پیش از آن که به بیست برسند شیارهای کبود گرده کلوس به خونریزی افتاده. با ضربه آخر سرباز به زانو در می آید اما بلافاصله برمی خیزد، روی به او می کند و زیر لب می گوید «خیلی ممنونم، قربان.» صورتش خیس عرق شده و چشم هاش یکپارچه خون است.

پیرس فریرا می گوید «دلت را به این خوش کن که من هم مثل تو از نفس افتادم. برو به درمانگاه، بگو دواي ضد عفونی به گرده ات بمالند. بعد از این هم سراغ شیپورچی ها نرو.»

جماعت پراکنده می شوند. چندتایی از سربازها با کلوس همراه می شوند و یکی شان حوله ای بر پشت او می اندازد، بقیه از شیب کناره رودخانه پایین می روند تا تنی به آب بزنند. پیرس فریرا صورتش را در سطلی که گماشته اش آورده می شوید. گزارش انجام تنبیه را امضا می کند. در همین حال به پرسش های ستوان پینتو سوئوزا جواب می دهد که هنوز در فکر گزارش او از ماجرای ثوئاوا است. آن تفنگ ها قدیمی بودند یا از این تفنگ های جدید؟

پیرس فریرا می گوید «جدید نبودند. در سال ۱۸۸۴ توی سائو پائولو و در نبرد پارانا از شان استفاده کرده بودند. اما عیب و ایرادشان به خاطر

کهنگی شان نیست. مشکل سر نحوه ساخت این مانلیچرهاست. این‌ها را طرحشان را توی اروپا ریخته‌اند و همان‌جا هم ساخته‌اندشان، برای آب و هوایی که خیلی با این‌جا فرق دارد، وضع جنگ هم این‌جا فرق می‌کند، این‌ها برای ارتشی است که از عهده نگهداریشان برمی‌آید، ارتش ما که این جور نیست.»

صدای شیپورهایی که از همه اردوگاه‌ها بلند می‌شود حرف او را قطع می‌کند.

پینتوسوئوزا می‌گوید «جلسه افسران است. توی دستور روز که نوشته بودند.»

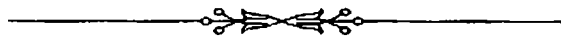
پیرس فریرا می‌گوید «لابد برای آن صدتا تفنگی است که دزدیده شده. دارد افسرهای ارشد را دیوانه می‌کند. شاید دزدها را پیدا کرده‌اند و می‌خواهند اعدامشان کنند.»

پینتوسوئوزا می‌گوید «شاید هم وزیر جنگ آمده بازدید. اعلام کرده بودند که می‌آید.»

به سوی محل جلسات گردان سوم راه می‌افتند اما در آن‌جا می‌شنوند که با افسران گردان‌های هفتم و چهاردهم هم جلسه دارند، به عبارت دیگر این جلسه تمام تیپ است. به سوی مقر فرماندهی تیپ می‌روند که نیم فرسنگی بالاتر، در کارگاه دباغ‌خانه‌ای مستقر شده. سر راهشان بروییای زیادی می‌بینند، شیپورها چنان غوغایی به راه انداخته‌اند که تشخیص علامت‌هاشان دشوار شده. در دباغ‌خانه ده‌ها افسر را می‌بینند که پیش از آن‌ها جلسه را تشکیل داده‌اند. بعضی‌ها انگار از خواب بعد از ظهر بیدار شده‌اند، چون هنوز سرگرم بستن دگمه‌های پیرهن و نیمتنه‌شان هستند. فرمانده تیپ یکم، سرهنگ ژواکیم مانوئل مدیروس روی نیمکتی ایستاده و با ادا و اطوار بسیار حرف می‌زند، اما پیرس فریرا و پینتوسوئوزا نمی‌توانند حرف‌هایش را بشنوند، چون دور و برشان هیاهوی کرکننده «زننده باد برزیل» و «درود بر جمهوری» است و بعضی از

افسران کلاه‌هاشان را از شادی به هوا پرت می‌کنند.
 ستوان پینتو سوئوزا می‌پرسد «چه خبر شده، چه خبر شده؟»
 یک سروان توپخانه شاد و سر حال فریاد می‌زند «تا دو ساعت دیگر
 راه می‌افتیم به طرف کانودوس.»

۲



بارون کانابراو زیر لب گفت «جنون، سوء تفاهم؟ نه این‌ها کافی نیست،
 این‌ها همه ماجرا را روشن نمی‌کند. باید حماقت و قساوت هم بوده
 باشد.»

بناگاه چهره ژنتیل دکاسترو^۱ پیش چشمش آمد که با آن گونه‌های
 گل‌بهی رنگ و موی شقیقه‌بور در میهمانی کاخ بوسه برد دست استلا
 می‌زد. این مربوط به زمانی بود که بارون عضو کابینه امپراتور بود.
 کاسترو به ظرافت زن‌ها و به سادگی بچه‌ها بود، مردی خوش‌قلب و اهل
 همدردی. چه چیزی جز بی‌شعوری و شرارت اتفاقی را که برای ژنتیل
 دکاسترو افتاده بود توجیه می‌کرد؟

با صدای بلند و چهره‌ای به هم رفته از نفرت گفت «به عقیده من
 این‌ها همان چیزی است که پشت ماجرای کانودوس و پشت کل تاریخ
 خوابیده.»

خبرنگار نزدیک بین میان حرفش دوید «مگر این‌که آدم به خدا اعتقاد
 داشته باشد» صدای زننده‌اش حضور او را به یاد بارون آورد. «مثل مردم
 آن‌جا. همه چیز مثل بلور برایشان روشن و شفاف بود. قحطی، گلوله‌باران،
 آدم‌هایی که شکمشان سفره شده بود و آن‌هایی که از گرسنگی مرده

1. Gentil de Castro

بودند. سگ یا پدر، ضد مسیح یا عیسای مقدس. فوری می فهمیدند که مسئول هر واقعه‌ای کدام یک از این دوتاست، یا نعمت بود یا لعنت. بهشان حسادت نمی‌کنید؟ اگر آدم بتواند خیر و شر هر چیزی را تشخیص بدهد همه چیز برایش ساده می‌شود.»

بارون کانابراوا زیر لب گفت «یکدفعه به یاد ژنتیل دکاسترو افتادم. چقدر گیج شده وقتی شنیده چرا دفتر روزنامه‌اش را آتش زده‌اند، چرا خانه‌اش را به آتش کشیده‌اند.»

خبرنگار نزدیک بین سرش را جلو برد. دوتایی روبروی هم بر صندلی‌های چرمین نشسته بودند و میزی کوچک با پارچی پر از مشروب مخلوط با پاپایا و موز آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. ساعات صبح شتابان می‌رفت و پرتوی که بر باغ می‌تابید دیگر نور نیمروزی بود. سروصدای دست‌فروش‌ها که مواد غذایی، طوطی، کتاب دعا، و خدمات خانگی را جار می‌زدند از بالای دیوار به اتاق می‌آمد.

خبرنگار نزدیک‌بین با آن اندام‌های شل و ول و صدای زیرش گفت «این قسمت از ماجرا را می‌شود توجیه کرد. چیزهایی که در ریودوژانیرو و سائوپائولو اتفاق افتاد منطقی و عقلایی بود.»

«این‌که جماعت اوپاش بریزند توی خیابان‌ها و دفتر روزنامه‌ها را آتش بزنند و به خانه مردم حمله کنند، آدم‌هایی را بکشند که بلد نیستند کاندوس را روی نقشه نشان بدهند، به این دلیل که یک مشت آدم متعصب هزار فرهنگ دورتر از آن‌جا، قشون ارتش را شکست داده‌اند، منطقی و عقلایی بوده؟»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت «خون آن جماعت را با تبلیغات به جوش آورده بودند. شما بارون، روزنامه‌ها را نخواندید؟»

بارون جواب داد «اتفاقات ریو را از یکی از قربانی‌هایش شنیدم. خودش هم مرگ از بغل گوشش رد شده بود.»

بارون در لندن با ویکونت دثورو پرتو^۱ ملاقات کرده بود. تمام بعد از ظهر را با این رهبر سابق سلطنت طلب‌ها گفتگو کرده بود. این مرد بعد از آن قیام هولناک در ریودژانیرو که بعد از اعلام خبر شکست تیپ هفتم و کشته شدن موریراسزار تمام شهر را گرفته بود، جانش را برداشته و به پرتغال پناهنده شده بود. این درباری پیشین سالخورده، گیج و ناباور و هراسزده تا پای مرگ، از بالکن خانه بارونس گوانابارا که دست بر قضا برای احوالپرسی به آن جا رفته بود، جماعت خشمگین را دیده بود که از خیابان مارکز از باشگاه افسران ارتش به راه افتاده بودند و پوسترهایی با خود داشتند که او را مسئول شکست جمهوری می خواند و سر بریده اش را طلب می کرد. کمی بعد، کسی آمده بود و خبر داده بود که خانه او همراه با خانه های سلطنت طلبان شناخته شده به غارت رفته و دفاتر روزنامه های گازتا دنوتیسیاس^۲ و آلیبرتاد^۳ هم در آتش سوخته.

«جاسوس انگلیسی در ایپویارا. تفنگ های ارسالی به کانودوس که در منطقه صحرا کشف شده. موشک های کروپاتچک که ژاگونسوها به کار می بردند و فقط می توانسته با کشتی های انگلیسی به این مملکت وارد شود. همچنین گلوله های انفجاری. دروغ هایی که شب و روز پخش می شد، راست از آب در آمده.»

بارون کانابراوا لبخند زنان گفت «تو خوانندگان ژورنال دنوتیسیاس را خیلی دست بالا می گیری.»

خبرنگار نزدیک بین تأکید کرد «اپامینوداس گونسالوس ریودژانیرو اسمش آلسیندو گوانابارا^۴ است و روزنامه اش هم آرپوبلیکا. از زمان شکست فیرونیو، آرپوبلیکا یک روز هم نشده که شواهد محکمی از تبانی حزب سلطنت طلب و کانودوس چاپ نکند.»

صدایش مشکل اگر به گوش بارون رسیده باشد، چرا که او در خیال

1. Viscount de Ouro Preto.

2. Gazeta de Noticias

3. A libertad

4. Alcindo Guanabara

خود چیزهایی را می شنود که ویکونت دئورپرتو، پیچیده لای پتویی که فقط دهانش از آن بیرون مانده بود، برایش تعریف کرده بود. «چیزی که عذابم می دهد این است که ما هیچ وقت ژنتیل دکاسترو را جدی نمی گرفتیم. در آن روزهای امپراتوری او کسی نبود. نه عنوانی گرفت، نه نشانی نه شغل رسمی. سلطنت طلبی اش از روی احساسات محض بود. هیچ ربطی به واقعیت نداشت.»

خبرنگار نزدیک بین به صحبت خود ادامه داد «مثلاً یکی از شواهد محکم شان سلاح ها و گله هایی بود که در سِته لاگواس در ایالت میناس ژریاس بوده. مگر قرار نبوده این ها را بفرستند به کانودوس؟ مگر این ها را قرار نبود مانوئل ژوائو براندائو، همان راهزن معروفی که کله گنده های سلطنت طلب اجیرش کرده اند، به آن جا روانه کند؟ مگر این براندائو در خدمت ژواکیم نابوکو و ویکونت دئورو پرتو نبوده؟ آلسیندو اسم پلیس هایی را که براندائو را دستگیر کرده بودند داده، همین طور، حرف های او را که به همه چیز اعتراف کرده، کلمه به کلمه چاپ کرده. حالا، این که آدمی به اسم براندائو اصلاً وجود نداشته یا چنین محموله اسلحه ای اصلاً کشف نشده چه اهمیتی دارد؟ این ها همه چاپ شده، پس حتماً راست است. ماجرای آن جاسوس ایوپیارا هم دوباره با آب و تاب بیشتر چاپ شده. حالا می بینید این ها همه چقدر منطقی و عقلایی ست؟ شما، بارون، کشته نشدید، به این خاطر که توی سالوادور از آن ژاکوبن ها نداریم. با هیاتی ها را فقط یک چیز به هیجان می آورد و آن هم کارناوال است. این ها به سیاست کاری ندارند.»

بارون به شوخی گفت «خوب، می بینم که آماده شده ای برای دیاریو داباهیا کار کنی. هیچ نشده از گندکاری های حریف هایمان باخبر شده ای.» خبرنگار نزدیک بین بی هوا جواب داد «شما هم از آن ها بهتر نیستید. یادتان رفته که اپامینوداس متحد شماست و رفقای سابقتان حالا اعضای دولت اند؟»

بارون گفت «خیلی دیر به این واقعیت رسیدی که سیاست کار کثیفی است.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «برای مرشد نه. برای او سیاست تمیز و روشن بود.»

بارون آهی کشید و گفت «برای ژنتیل دکاسترو بیچاره هم این جور بود.»

وقتی از اروپا برگشته بود روی میز تحریرش نامه‌ای دیده بود که چند ماه قبل از ریو فرستاده شده بود. در آن نامه ژنتیل دکاسترو با همان خط پروسواسش نوشته بود «بارون عزیز، این ماجرای کانودوس اصلاً بر سر چه چیزی است؟ در آن ولایت نازنین شما، در شمال شرقی مملکت چه می‌گذرد؟ انواع و اقسام پرت و پلاها را درباره توطئه ما این طرف و آن طرف پخش می‌کنند و ما حتی قادر نیستیم از خودمان دفاع کنیم، چون اصلاً از وقایعی که رخ داده تصویری نداریم. این آنتونیو کونسولیرو هست؟ اصلاً وجود دارد؟ این سباستیانیست‌های غارتگر که ژاکوبن‌ها اصرار دارند ما را به آن‌ها ببندند کی هستند؟ واقعاً سپاسگزارتان می‌شوم اگر در این زمینه اطلاعاتی به من بدهید...»

و حالا آن مرد سالخورده که نام ژنتیل واقعاً به او می‌آمد مرده بود، به این اتهام که شورشی را سازماندهی و تأمین مالی کرده بود که هدفش بازگرداندن سلطنت و انداختن برزیل به قید بردگی انگلستان بود. سال‌ها پیش، بارون وقتی اولین شماره‌های گازتا دنوتیسیاس و آلیبرتاد را دریافت کرده بود، نامه‌ای به ویکونت ثورپرتو نوشته و پرسیده بود، معنای این کار غریب چیست، این‌که دو روزنامه منتشر کنند و با حسرت به هوای بازگشت روزهای خوش سلطنت باشند، آن‌هم در زمانی که برای همه مثل روز روشن بود که سلطنت برای همیشه در برزیل مرده و دفن شده بود. «دوست عزیز من، برایت چه بگویم؟... این فکر من یا ژوائو آلفردو، یا هیچ کدام از دوستان این‌جا نبود... برعکس، این همه فکر سرهنگ

ژنتیل دکاسترو بود، و فقط فکر او. او تصمیم گرفته پولش را دور بریزد و این روزنامه‌ها را منتشر کند، تا این جور از حیثیت ما، یعنی آن‌هایی که در رژیم امپراتوری خدمت کرده‌ایم، در مقابل این هتاک‌ها که به سر و رومان می‌ریزد، دفاع کند. ما همه در این نکته توافق داریم که الان به هیچ وجه تلاش برای بازگرداندن سلطنت مناسب نیست، اما مگر می‌شود شور و حرارت ژنتیل دکاستروی بیچاره را تسکین داد؟ نمی‌دانم او را به یاد داری یا نه؟ آدم نازنینی است، اما هیچ وقت چهره برجسته‌ای نبوده...»

ویکونت گفت «وقتی خبرها به پایتخت رسید او در ریو نبود، رفته بود به پتروپولیس. از طریق پسر آل‌فونسوسلسو برایش پیغام دادم که اصلاً فکر برگشتن به ریو را نکند، گفتم دفتر روزنامه‌هاش تا ته سوخته و خانه‌اش خراب شده، و جماعتی از مردم هم در خیابان ثویدور و لارگو دسائو فرانسیسکو خواستار مرگ او شده‌اند. همین کافی بود که ژنتیل دکاسترو را مصمم به بازگشت کند.»

بارون او را پیش چشم آورد، با گونه‌های گل‌بهی رنگ، کیفش را بر می‌دارد و شتابان به ایستگاه قطار می‌رود، و در همان احوال در ریو، در باشگاه افسران بیست افسر، یا در همین حدود، خون خود را در مقابل نشان چهارگوشه و پرگار باهم می‌آمیزند و قسم می‌خورند انتقام موریراسزار را بگیرند، و فهرستی از خائنینی که باید اعدام شوند تهیه می‌کنند. اولین نام ژنتیل دکاسترو است.

ویکونت دئورو پرتو ادامه داد «توی ایستگاه مریتی، آل‌فونسوسلسو روزنامه‌ها را برایش می‌برد. ژنتیل دکاسترو می‌توانست همه چیز را درباره وقایع روز قبل در پایتخت فدرال بخواند. تظاهرات، بستن دکان‌ها و تئاترها، پرچم‌های نیمه افراشته، و پارچه‌های سیاه روی بالکون‌ها، حمله به دفتر روزنامه‌ها، هجوم به مردم. و طبعاً این خبر تحریک‌کننده در آرپوبلیکا: «تفنگ‌های پیدا شده در گاز تا دنوتیسیاس و آلیبرتاد همان سازنده و همان کالیبر مشابه تفنگ‌های کانودوس

را دارند.» و فکر می‌کنید واکنش دکاسترو چه بود؟»

سرهنگ ژنتیل دکاسترو دستی به سبیل سپیدش کشید و گفت «چاره‌ای ندارم جز این‌که شاهد‌هایم را بفرستم پیش آلسیندو گوانابارا. این مردک وقاحت را از حد بدر کرده.»

بارون قهقاه خنده را سر می‌دهد. فکر می‌کند «می‌خواسته دوئل کند. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که از ریو اپامینوداس گونسالوس را به دوئل دعوت کند. درست همان وقت که جماعت او باش دنبالش می‌گشتند تا تکه تکه‌اش بکنند، در فکر شاهد‌هایی با لباس سیاه، در فکر شمشیر و دوئل بود، دوئلی که فقط با ریختن چند قطره خون حریف یامرگ یکی تمام می‌شد. آن‌قدر خندید که اشک از چشمش راه افتاد، خبرنگار نزدیک بین مات و مبهوت تماشایش می‌کرد. وقتی این ماجراها اتفاق می‌افتاد، بارون در راه سالوادور بود، البته از کشته شدن موریراسزار بهت زده شده بود، اما به تنها چیزی که فکر می‌کرد استلا بود، شمارش می‌کرد که تا چند ساعت دیگر پزشکان بیمارستان پرتغالی‌ها، یا دانشکده پزشکی با گفتن این‌که بحران گذراست و بارونس بار دیگر زنی شاد و سرحال سرشار از شور زندگی می‌شود، خیال او را راحت می‌کنند. آنچه بر زنش می‌گذشت چنان فکرش را مشغول کرده بود که خاطره رویدادهای چند ماه اخیر به نظرش رویایی می‌آمد. مذاکره‌اش با اپامینوداس گونسالوس و احساسش به هنگام شنیدن خبر بسیج ملی برای کیفر دادن ژاگونسوها، اعزام گردان‌ها از همه جای کشور، تشکیل واحدهای داوطلب، برگزاری بازارها و قرعه‌کشی‌هایی که در آن خانم‌های شهر جواهرات و طره موی خود را به حراج می‌گذاشتند تا برای واحدهای جدید که برای دفاع از جمهوری تشکیل شده بود پول جمع کنند. دوباره همان سرگیجه‌ای را احساس کرد که با پی بردن به عظمت آن رویدادها، هزارتویی از اشتباهات، رفتار جنون‌آمیز و وحشیگری‌ها، بر او چیره شده بود.

ویکونت ادامه داد «ژنتیل دکاسترو و آلفونسو سلسو وقتی به ریو رسیدند، دزدانه به خانه دوستان رفتند، در نزدیکی های ایستگاه سائو فرانسیسکو زاویر. رفقایم مرا از دید و دسترس اراذل و اوباش توی خیابان دور کردند. بعد از کلی حرف زدن ژنتیل دکاسترو را قانع کردیم که تنها کاری که برامان مانده این است که هرچه زودتر از ریو و اصلاً از برزیل فرار کنیم.»

قرار شد گروهی از دوستان ویکونت و سرهنگ را، که سر و صورتشان را با شنل می پوشاندند، چند دقیقه قبل از ساعت شش و نیم بعد از ظهر به ایستگاه ببرند، قطار پتروپولیس ساعت شش و نیم حرکت می کرد. وقتی به پتروپولیس می رسیدند در مزرعه ای پنهان می شدند تا ترتیب فرارشان به خارج از کشور داده شود.

ویکونت زیر لب می گوید «اما قضا و قدر یار آدمکش ها بود. قطار نیم ساعت تأخیر داشت. معلوم است که آن همه مدت گروه ما که صورتشان را پوشانده بودند توجه مردم را جلب می کرد. تظاهر کننده ها که فریاد «زنده باد مارشال فلوریانو و مرگ برویکونت ثورپرتو» سر داده بودند، آمدند به طرف ما. تازه از قطار بالا رفته بودیم که جماعتی مسلح به رولور و دشنه محاصره مان کرد. قطار که راه افتاد چندتا تیر شلیک شد. همه گلوله ها به ژنتیل دکاسترو خورد. من نمی دانم چطور شد که از آن معرکه سالم در رفتم.»

بارون آن مرد سالخورده را با گونه های سرخ پیش چم می آرد که سر و سینه اش با گلوله سوراخ سوراخ شده و می کوشد بر خود صلیب بکشد. شاید از این جور دیدار با مرگ خیلی هم ناراضی نبوده. این مرگی بود در خور مردی با اصل و نسب، مگر نه؟

ویکونت ثورپرتو گفت «شاید همین طور باشد. اما مطمئنم که مراسم تدفینش اصلاً به مذاقش خوش نمی آمد.»

او را به توصیه مقامات شهر مخفیانه خاک کرده بودند. آمارو

کاوالاکانتی، وزیر، به خانواده‌اش هشدار داد که به علت آشوب‌های خیابانی نمی‌تواند امنیت آن‌ها را به هنگام اجرای مراسم مفصل در کنار گوراو تضمین کند. هیچ سلطنت‌طلبی در مراسم تدفینش شرکت نکرد، ژنتیل دکاسترو را با نعش‌کشی معمولی به گورستان بردند، فقط یک کالسکه دیگر پشت جنازه بود که باغبان‌هایش و دو خواهرزاده‌اش در آن بودند. این بستگان از ترس این‌که ژاکوبن‌ها سر برسند حتی نگذاشتند کشیش دعایش را تمام کند.

«انگار کشته شدن آن مرد در ریو خیلی ناراحتان کرده» صدای خبرنگار نزدیک بین بار دیگر او را از فکر بیرون آورد. «مرگ آدم‌های دیگر اصلاً براتان مهم نبود. آخر آدم‌های دیگر هم مرده‌اند: آن‌جا توی کانودوس.»

میهمانش دقیقاً کی بلند شده بود؟ حالا کنار قفسه کتاب ایستاده بود، خمیده، کژ و کورژ، علامت سؤالی از جنس آدم، داشت از پشت شیشه ضخیم عینکش - باخشم؟ - به او نگاه می‌کرد.

بارون زیر لب گفت «تصور مرگ یک نفر آسانترست تا مرگ صد نفر، یا هزار نفر. مصیبت وقتی تکثیر بشود انتزاعی می‌شود. آدم از چیزهای انتزاعی کمتر ناراحت می‌شود.»

خبرنگار نزدیک بین گفت «مگر این که آدم خودش دیده باشد که اول ده نفر، بعد صد نفر، بعد هزار نفر و چند هزار نفر عذاب کشیده‌اند. اگر مرگ ژنتیل دکاسترو پوچ و بی‌معنی بود، دلیل مرگ خیلی از آن‌هایی که توی کانودوس کشته شدند هم پوچی‌اش کمتر نبود.»

بارون آهسته پرسید «چند نفر؟» می‌دانست که رقم واقعی هرگز معلوم نمی‌شود، می‌دانست که این را هم، مثل بقیه تاریخ، مورخان و سیاستمداران کم و زیاد می‌کنند، بسته به این‌که چه منافی برای خودشان و مرامشان داشته باشد. با این همه نمی‌توانست جلو کنجکاوی خودش را بگیرد.

خبرنگار که با همان گام‌های نااستوار به سوی او می‌آمد و صندلی‌ها را واژگون می‌کرد گفت «سعی کردم سر در بیارم. هیچ رقم دقیقی در دست نیست.»

بارون چشم دوخته در چشم مرد پرسید «سه هزار نفر، پنج هزار؟»
«بین بیست و پنج تا سی هزار.»

بارون پرسید «زخمی‌ها و مریض‌ها را هم حساب می‌کنی؟»
خبرنگار گفت «به کشته‌های ارتش کار ندارم. تعداد آن‌ها مشخص شده. هشتصد و بیست و سه نفر، با احتساب آن‌هایی که از بیماری‌های مسری یا در حوادث مردند.»

سکوتی فرو افتاد. بارون نگاهش را به پایین دوخته بود. کمی مشروب برای خودش ریخت، اما فقط لب چشی کرد چون دیگر گرم شده بود و او را به یاد سوپی نیمه گرم می‌انداخت.

گفت «اصلاً امکان ندارد سی هزار آدم در کانودوس بوده باشند. هیچ آبادی صحرا این همه آدم توش جا نمی‌گیرد.»

خبرنگار پاسخ داد «محاسبه‌اش تقریباً ساده است. ژنرال اوسکار تعداد خانه‌ها را حساب کرده. خبر نداشتید؟ رقمش را توی روزنامه‌ها چاپ کردند: پنج هزار و هفتصد و هشتاد و سه خانه. توی هر خانه چند نفر زندگی می‌کردند؟ دست کم دست کم پنج شش نفر. به عبارت دیگر بین بیست و پنج تا سی هزار نفر کشته شدند.»

سکوتی دیگر، سکوتی طولانی که فقط وزوز پشه‌ها آن‌ها را برهم می‌زد.

خبرنگار گفت «در کانودوس اصلاً آدم زخمی نبود. آن به اصطلاح بازماندگان، آن زن‌ها و بچه‌هایی که کمیته میهنی که دوست شما لیس پداس تشکیل داده بود، توی تمام برزیل پخش و پلاشان کرد، در کانودوس زندگی نمی‌کردند، اهالی حومه آن بودند. فقط هفت نفر از محاصره در رفتند.»

بارون سر بالا کرد و پرسید «از این هم مطمئنی؟»
 خبرنگار نزدیک بین گفت «خودم یکی از آن هفت نفر بودم.» و چنان
 که گویی می خواهد جلو پرسشی را بگیرد، بلافاصله افزود «ژاگونسوها
 یک محاسبه دیگری برای خودشان داشتند؛ این که چند نفرشان به ضرب
 گلوله می میرند و چند نفرشان با کارد.»

چند لحظه ساکت ماند، سر چرخاند تا رد پشه‌ای را دنبال کند، بعد
 ادامه داد: «طبعاً محاسبه این رقم غیرممکن است اما یک نفر هست که
 می تواند سرنخی به ما بدهد. جناب بارون، طرف آدم خیلی جالبی است.
 توی قشون موریراسزار بوده و بعد هم با سمت فرماندهی گروهان با
 نیروهای اعزامی چهارم باز به کانودوس برگشته. ستوان دوم مارانائو.»
 بارون نگاهی به خبرنگار انداخت. کم و بیش حدس می زد که
 می خواهد چه بگوید.

«شما می دانستید که شکافتن گلو از شگردهای گاوچوها است؟ ستوان
 دوم مارانائو و افرادش متخصص این کار بودند. این کاری بود که این
 ستوان هم بلد بود و هم ازش لذت می برد. با دست چپش دماغ ژاگونسوها
 را می گرفت، سرشان را می کشید به عقب و کاردش را به گلویشان
 می کشید. یک شکاف سرتاسری روی شاهرگ. سر طرف مثل کله
 عروسک، به یک ور می افتاد.»

بارون پرسید «با این حرف‌ها می خواهی دل مرا به رحم بیاری؟»
 خبرنگار نزدیک بین عطسه‌ای زد و ادامه داد «اگر ستوان مارانائو به ما
 می گفت خودش و افرادش گلوی چندتا ژاگونسو را بریده‌اند، می فهمیدیم
 که چندتا ژاگونسو به بهشت رفته‌اند و چندتا به جهنم. آخر یک ترسشان
 این بود که دشمن گلویشان را ببرد. ظاهراً روح طرف این جوری راست به
 جهنم می رفت.»

پاژئو شبی که پیشاپیش سیصد نفر از کانودوس به راه می افتد - این بیشترین نفراتی است که تا حالا به او سپرده اند - با خودش عهد می کند دیگر به آن زن فکر نکند. می داند مأموریتی بسیار مهم در پیش دارد، افرادی هم این را می دانند. اینها از میان تیزپاترین مردان کانودوس انتخاب شده اند، چرا که باید راهی بس دراز را پیاده طی کنند. وقتی از پای کوه آفاولا می گذرند، زمانی کوتاه توقف می کنند. پاژئو، در سکوتی ظلمانی که تنها با صدای زنجره ها و قورباغه ها شکسته می شود، به گرده ماهی های تیز کوه اشاره می کند و به یاد افراد می آرد که باید سربازها را به آنجا بکشند و محاصره کنند، تا ابوت ژوائو و ژوائوگنده و همه آنها را که با پدرائو و برادران ویلانوا برای رودرویی با دشمن، که از سمت ژرموابو می آید، به آنجا نرفته اند، از تپه ها و زمین های مرتفع سربازها را زیر گلوله بگیرند. ژاگونسوها به این مواضع رفته اند و در سنگرهایی پر از مهمات کمین کرده اند. ابوت ژوائو حق دارد، راه ضربه زدن به آن جوجه سربازهای ملعون همین است. باید بکشیمشان به سمت این شیب های لُخت بی درخت. داروغه شهر گفته بود «یا سربازها توی این تله می افتند و ما تکه تکه شان می کنیم، یا خودمان توی تله می افتیم. اگر بلوموته را محاصره کنند نه آدم کافی داریم که جلوشان را بگیریم نه اسلحه. بچه ها، امیدمان به شماست.» پاژئو به مردانش توصیه می کند که در مصرف مهمات دقت کنند، همیشه آن سگ هایی را نشانه بگیرند که روی بازویشان نوار دوخته اند یا شمشیر دارند و سوار اسب هستند، و تا می توانند خودشان را مخفی نگه دارند. افراد را چهار دسته می کند و قرار می گذارد که هر چهار گروه فردا سر شب در لاگوا دالاژه باشند که چندان فاصله ای با سراد آراکاتی ندارد. بنابر محاسبه او پیشقراولانی که دیروز از موته سانتو راه افتاده اند کم و بیش در همان وقت به آنجا می رسند. هیچ یک از گروه ها حق ندارد اگر با کشتی های دشمن روبرو شد با آنها درگیر شود، باید پنهان شوند، بگذارند آنها بروند، دستِ بالا ردیابی دنیالشان

بفرستند. هیچ کس و هیچ چیز نباید سبب شود مأموریتشان را از یاد ببرند و آن کشیدن سگ‌ها به کوه آفاولاست.

گروهی هشتاد نفره که با او مانده‌اند آخرین دسته‌ای است که دوباره به راه می‌افتد. دوباره به سوی جنگ. از وقتی به سن عقل رسیده آن‌قدر شبانه به راه افتاده و آن‌قدر برای کمین کردن یا پرهیز از غافلگیر شدن خود را این‌جا و آن‌جا پنهان کرده که این‌بار بیش از دفعه‌های پیش دل‌واپس چیزی نیست. در چشم پاژئو زندگی یعنی همین: فرار از دست دشمن یا رفتن به مصاف او، با این یقین که در پیش رود و پشت سر، در زمان و مکان، همیشه گلوله است و زخمی‌ها و کشته‌ها.

بار دیگر چهره آن زن - لجوج و سمج - به ذهنش می‌آید. پاژئو سخت می‌کوشد تا گونه‌های رنگ‌پریده، چشمان واداده و موی لخت ریخته بر شانه او را پس براند، پریشان و مشوش در پی چیز دیگری است که خیال خود را به آن بسپارد. در کنار او تاراملا راه می‌رود، مردی زبر و زرنگ و ریزه اندام که چیزی را در دهان می‌جود، خوشحال از این‌که در کنار اوست، درست مثل روزهای راهزنی. ناگاه از تاراملا می‌پرسد آن ضماد زرده تخم مرغ را که بهترین درمان مارگزیدگی است با خود آورده یا نه. تاراملا به یادش می‌آرد که وقتی داشتند از بقیه جدا می‌شدند، او خودش از آن ضماد به ژواکیم ماکامیرا، مانه کوادرادو و فلیسیو داده بود. پاژئو می‌گوید «درست است، خودم دادم.» وقتی تاراملا بی‌هیچ کلام به او نگاه می‌کند، پاژئو بلند بلند با خود می‌گوید ببینی بقیه گروه‌ها از آن چراغ‌های گلی کوچک که برای علامت دادن در شب لازم است با خودشان دارند یا نه. تاراملا می‌خندد و به یادش می‌آرد که خودش بر توزیع این چراغ‌ها در انبار ویلانوا نظارت کرده بود. پاژئو غرغرکنان می‌گوید این فراموشی نشانه این است که دارد پیر می‌شود. تاراملا سر به سرش می‌گذارد «یا نشانه عاشق شدن» صورت پاژئو گر می‌گیرد و یاد چهره زن که از خیالش رانده بود، باز برمی‌گردد. مضطرب و کلافه فکر

می‌کند «نه اسمش را می‌دانم، نه خبر دارم اهل کجاست.» وقتی به بلومونته برگردد ازش می‌پرسد.

هشتاد ژاگونسو پشت سر او و تاراملا می‌آیند، بیشترشان خاموش‌اند، یا چنان آهسته حرف می‌زنند که صداشان در قرچاق‌ریج‌های راه و کِرت‌کِرت‌صندلی‌ها و گیوه‌هاشان گم می‌شود. از این هشتاد نفر برخی از همان ایام راهزنی با او بوده‌اند، برخی دیگر همدستان ابوت ژوائو و پدراؤ هستند، و نیز دوستانی قدیمی که زمانی در خدمت گروه‌های سیار پلیس یا گارد روستا، یا حتی سرباز پیاده نظام بوده‌اند و از ارتش فرار کرده‌اند. اگر این مردان که زمانی باهم کارد و پنیر بوده‌اند امروز در کنار هم گام بر می‌دارند از معجزه پدر آسمانی و مرشد است. معجزه آن‌ها این قابیل‌ها را باهم آشتی داده و دشمنی حاکم بر صحرا را بدل به برادری کرده.

پاژئو آهنگ گام را تند می‌کند و تمام شب به همان شتاب می‌رود. سپیده دم، وقتی به سرادکاکاسا مانگو^۱ می‌رسند و در پوشش درختان می‌ایستند تا چیزی بخورند، همگی کوفته و مانده‌اند.

چهار ساعت بعد تاراملا پاژئو را بیدار می‌کند. دو رد یاب تازه از راه رسیده‌اند، هر دو بسیار جوان. وقتی حرف می‌زنند صدا در گلویشان می‌شکند و یکی شان یکسر پای ورم کرده‌اش را می‌مالد و در همین حال تعریف می‌کنند که قوای ارتش را از مونته سانتو دنبال کرده‌اند. درست است. چند هزار سرباز هستند. به نه ستون تقسیم شده‌اند و آهسته آهسته پیش می‌آیند، چون کلی چیز با خودشان می‌کشند، سلاح‌ها، گاری‌ها، چادرهای صحرایی، و از همه مهم‌تر یک توپ با لوله خیلی بلند که یکسر توی شن‌ها فرو می‌رود و ناچارند همین جور که پیش می‌آیند راه را برایش پهن‌تر کنند. توپ را به چهل تا گاو نر بسته‌اند. دست بالا روزی پنج فرسنگ

1. Serra de Caxamango

راه می‌روند. پاژئو میان حرفشان می‌دود: چیزی که برایش مهم است تعدادشان نیست، مهم جای آنهاست. جوانکی که پایش را می‌مالد می‌گوید یک‌بار در ریو پکنو توقف کردند و بعد هم در کالدیرائو گراندِه اردوی موقت زدند. بعد به سوی گی‌تیرانا راه افتادند، آنجا توقف کردند، و بالاخره به ژوا^۱ رسیدند و آنجا برای شب اردو زدند.

راهی که سگ‌ها پیش گرفته‌اند پاژئو را متعجب کرده. این راهی نیست که لشکرهای قبلی می‌آمدند. یعنی قصد دارند به جای این‌که از راه بندنگو، ئوکامبایو، یا سراکانا براوا بیایند، از راه روساریو خودشان را به کانودوس برسانند؟ اگر نقشه‌شان این باشد، کار ساده‌تر می‌شود، چون با چند تا حمله و شبیخون ژاگونسوها، همین راه آنها را به آفولا می‌کشاند. یکی از ردیاب‌ها را به بلوموته می‌فرستد تا همین حرف‌ها را به ابوت ژوائو برساند. بعد دوباره به راه می‌افتند. تا سرشب بی‌هیچ توقف می‌کوبند و می‌روند و بیشتر از پیشه‌هایی که پوشیده از بوته‌های مانگابیرا، کیپوس و ماکامبیرا است. مانه کوادرادو، ماکامبیرا و فلیسیو پیش از او با افرادشان به لاگوا دلاژه رسیده‌اند. مانه کوادرادو در راه به گروهی گشتی برخورد کرده که راه آراکاتی به ژوئته را بررسی می‌کرده‌اند. آنها پشت دیواری از کاکتوس‌ها چمباتمه زده‌اند و دیده‌اند که گشتی‌ها رفته‌اند و دو ساعت بعد از همان راه برگشته‌اند.

پس دیگر جای تردید نیست. اگر گشتی به راه ژوئته فرستادند، معنی‌اش این است که قصد دارند از جاده روساریو پیش بروند. ماکامبیرای سالخورده سرش را می‌خارانند: چرا طولانی‌ترین راه را انتخاب کرده‌اند، چرا راه غیر مستقیم را انتخاب کرده‌اند که چهارده پانزده فرسنگ درازتر است؟

تاراملا می‌گوید «چون این راه هموارتر است. می‌شود گفت هیچ

سربالایی و سرپایینی تیزی ندارد. برای بردن توپ‌ها و گاری‌هاشان این راه آسان‌تر است.»

می‌پذیرند که این دلیل محتمل‌ترین است. دیگران که استراحت می‌کنند، پاژئو، تاراملا، ماکامبیرا مانه کوادرادو و فلیسیو باهم رای می‌زنند. حالا که کم و بیش مسلم شده که قشون از جادهٔ روساریو می‌آید، تصمیم می‌گیرند مانه کوادرا و ژواکیم ماکامبیرا بروند و در آن‌جا کمین کنند. پاژئو و فلیسیو دشمن را از سرادآراکاتی به بعد دنبال می‌کنند.

صبح زود ماکامبیرا و مانه کوادرادو با نیمی از افراد به راه می‌افتند. پاژئو از فلیسیو می‌خواهد با هفتاد نفر جلوتر از او به آراکاتی برود و آن‌ها را در طول راه مستقر کند تا بدین ترتیب تمام حرکات دشمن را زیر نظر داشته باشند. او همین‌جا که هست می‌ماند.

لاگوا دالازه مرداب نیست - شاید در گذشته‌های بسیار دور مرداب بوده - زمین نمناکی است که در آن ذرت و کاساوا و حبوبات می‌روید، پاژئو خوب به یاد دارد که بسیار شب‌ها در یکی از کلبه‌های کوچک دهقانی این‌جا که حالا تا ته سوخته‌اند، بیتوته کرده. تنها یک خانهٔ کوچک با سقفی دست‌نخورده برجا مانده. یکی از افرادش که سیمای سرخپوستان دارد به آن سقف اشاره می‌کند و می‌گوید کاشی‌های آن را می‌توان برای سقف معبد مسیح مقدس به کار برد. این روزها هیچ کاشی در بلوموته به هم نمی‌رسد چون تمام کوره‌ها را برای ساختن گلوله به کار گرفته‌اند. پاژئو تأیید می‌کند و دستور می‌دهد کاشی‌های بام را بکنند و پایین بیارند. مردانش را دورتا دور خانه مستقر می‌کند. گرم سفارش به ردیابی است که می‌خواهد به کانودوس روانه کند که ناگهان صدای سم اسب و شیهه‌ای به گوشش می‌آید. خود را به زمین می‌اندازد و سینه‌خیز به میان تخته سنگ‌ها می‌رود. از نهانگاه خود می‌بیند همهٔ افرادش توانسته‌اند پیش از رسیدن گروه گشتی خود را پنهان کنند، همه غیر از آن چهار نفر که کاشی‌ها را از سقف آن خانه می‌کنند. می‌بیند که جوخه‌ای از

سربازان سر در پی سه ژاگونسو نهاده که هر کدام در مسیری ماریچ وار پا به دو گذاشته‌اند. آن‌ها، ظاهراً صحیح و سالم خود را میان تخته سنگ‌ها رسانده‌اند. اما نفر چهارم وقت نکرده از بام پایین بپرد. پاژئو سعی می‌کند او را بشناسد، نه، از این راه دور درست نمی‌بیندش. مرد، بعد از آن که به سوارانی که تفنگ‌هاشان را به سویش نشانه رفته‌اند نگاهی می‌اندازد دست‌هاش را به سرش می‌گذارد و نشان می‌دهد که تسلیم شده. اما ناگهان از آن بالا خود را بر یکی از سواران می‌اندازد. می‌خواسته اسب طرف را بگیرد و به تاخت در برود؟ اگر قصدش این بود، ناکام مانده، چرا که سوار او را با خود به زمین انداخته. ژاگونسو از چپ و راست مرد را می‌کوبد که فرمانده دسته از آن فاصله نزدیک به سویش شلیک می‌کند. معلوم است که سوار از کشتن او دلخور است و ترجیح می‌داده زنده بگیردش و اسیری برای فرماندهان ببرد. گشتی‌ها به تاخت می‌روند و چشمان مردان پنهان در بیشه به آن‌ها دوخته است. پاژئو نفسی به راحت می‌کشد که مردانش در برابر وسوسه کشتن مشتکی سگ مقاومت کرده‌اند. تاراملا را در لاگوا دالاژه می‌گذارد تا آن مرد را به خاک بسپارد و خود می‌رود تا در نیمه راه آراکاتی کمین بگیرد. دیگر اجازه نمی‌دهد مردانش دسته جمعی حرکت کنند، باید با فاصله زیاد از هم و دور از جاده پیش بروند. کمی بعد از رسیدن به پرتگاه‌های کمر کوه، که جایی مناسب برای دیدبانی است، پیشقراولان سپاه را می‌بیند. پاژئو زخم چهره‌اش را حس می‌کند، حس کشیده شدن پوست، چنان‌که گویی زخم دوباره می‌خواهد سر باز کند. هر وقت کاری خطیر در پیش دارد این احساس به سراغش می‌آید. سربازهایی مجهز به بیل و کلنگ و قمه و اره راه را باز می‌کنند، درختان را می‌برند، تخته سنگ‌ها را کنار می‌زنند. لابد در سراد آراکاتی دمار از روزگارشان در آمده، چرا که آن‌جا گذرگاهی شیبدار و پر از تخته سنگ است. سربازها به ستون سه حرکت می‌کنند، بالا تنه‌شان لخت است و پیرهن‌ها را به دور کمر پیچیده‌اند، چند افسر سوار جلو ستون

هستند. اگر دویست سرباز برای پاک کردن راه فرستاده باشند معلوم است که کلی از این سگ‌ها در راهند. پاژئو از آن بالا یکی از ردیاب‌های تاراملا را هم می‌بیند که پشت سر این دسته مهندسی به راه افتاده.

وقتی اولین ستون قشون پیدا می‌شود، کمی از ظهر گذشته. آخرین ستون که از آن‌جا می‌گذرد آسمان پر از ستاره‌هایی است پراکنده بر گرد ماه که صحرا را در نوری زرد غرقه کرده است. این قشون گاه گروه به گروه و گاه با فاصله‌های چند کیلومتری از این‌جا گذشته، اونیفورم‌هایی که رنگ و شکل‌شان متفاوت بوده، خاکستری، سبز، آبی با نوار قرمز، خاکستری با دکمه‌های طلایی، با قطار فشنگ‌های چرمی، کاسکت ارتشی، کلاه گاوچران‌ها، چکمه، کفش، صندل‌های ریسمان باف - پیاده یا سوار بر اسب. در وسط هر ستون تویی که گاوهای می‌کشندش. پاژئو، که لحظه‌ای از زخم صورتش غافل نشده، قطار ارابه‌های مهمات و تدارکات را سردستی می‌شمارده هفت ارابه گاوکش، چهل و سه گاری خرکش و در حدود دویست باربر (برخی‌شان از ژاگونسوها) که زیر بار خم شده‌اند. می‌داند که این صندوق‌های چوبی پر از گلوله تفنگ است و سرش به دوار می‌افتد وقتی حساب می‌کند که به هریک از ساکنان بلومونته چندتا از این گلوله‌ها می‌رسد.

افرادش تکان نمی‌خورند، انگار حتی نفس کشیدن و مژه زدن را از یاد برده‌اند، هیچ کدامشان دهان باز نمی‌کند. خاموش و بی حرکت مثل مرده‌ها، با سنگ‌ها و کاکتوس‌ها و بوته‌های پناهگاهشان یکی شده‌اند و به شیپورهایی گوش می‌دهند که فرمان‌ها را از گردانی به گردانی می‌رساند، پرچم‌های طلایه‌داران را می‌بینند که موج می‌زند، فریاد خدمه تویخانه را می‌شنوند که گاوها و قاطرها و خرها را می‌کنند. هر ستون سه یکان مجزا دارد، یکان وسط منتظر می‌ماند تا دو یکان پهلویی‌اش پیش بروند و بعد حرکت می‌کند. چرا این جور مانور می‌دهند که کلی از وقتشان را می‌گیرد و به نظر می‌رسد که به جای پیشروی دارند عقب‌نشینی می‌کنند؟

پاژئو درمی یابد که این برای جلوگیری از غافلگیر شدن از دو جناح چپ و راست است، همان بلایی که بر سر افراد و احشام گلو پاره کن آمد و ژاگونسوها توانستند از کناره های جاده حمله ای جانانه به آنها بکنند. همچنان که به سر و صدای کر کننده گوش سپرده و چشم انداز رنگارنگ زیر پایش را تماشا می کند، همان پرسش ها را دوباره به یاد می آرد: «قصد دارند از کدام راه به کانودوس بروند؟ آیا قصد دارند شاخه شاخه شوند، یکباره از ده مسیر مختلف به کانودوس هجوم ببرند؟»

وقتی عقبه قشون هم از آن جا رد می شود، پاژئو مشتی آرد و تکه ای شکر سرخ به دهان می گذارد و با افرادش به سوی ژوئته راه می افتد که دو فرسنگی دورتر است و دو ساعت وقت می خواهد. پاژئو می شنود که افرادش با دلخوری از هیبت توپ بزرگ که آن را آماتادیرا^۱ - آدمکش - نام نهاده اند، حرف می زنند. صدایشان را می برد. اما این ها حق دارند، واقعاً هیولایی است، می تواند با هر گلوله چندین خانه را خرد و خاکشیر کند، شاید دیوارهای معبد نیمه تمام را سوراخ کند. باید ابوت ژوئو را از این آماتادیرا باخبر کند.

چنان که او حساب کرده سربازها در لاگوا دالازه اردو می زنند. پاژئو و افرادش آن قدر به چادرها نزدیک شده اند که گفتگوی نگهبانان را می شنوند. نیمه شب نشده در ژوئته به تاراملا رسیده اند. در آن جا قاصدی از جانب ما کامبیرا و مانه کوادرادو که حالا در روساریو هستند، به انتظار آنهاست. آن دو در راه روساریو گشتی های سوار را دیده اند. وقتی مردان کنار مرداب سوئته که پیشتر آبشخور گله ها بوده، به آب نوشیدن و شستن دست و روی مشغول می شوند، پاژئو قاصدی به نزد ابوت ژوئو روانه می کند و خود میان تاراملا و ژاگونسویی پیر، که هنوز از توپ حرف می زند، بر زمین دراز می کشد تا چشمی به هم بگذارد. چه خوب می شد

1. Amatadiera

اگر آن سگ‌ها ژاگونسویی را اسیر می‌کردند که به آن‌ها می‌گفت تمام راه‌های منتهی به بلوموته مدافع دارد، مگر راهی که از شیب‌های آفاولا می‌گذرد. پاژئو این فکر را در ذهن آن‌قدر می‌گرداند تا خوابش می‌برد. زن در خواب به سراغش می‌آید.

هوا دارد روشن می‌شود که فلیسیو و افرادش می‌رسند. او در راه به دسته‌ای از سربازان گشت برخورد کرده که از یک جناح گل‌گاو و بز را که در انتهای ستون پیش می‌رفته حفاظت می‌کرده‌اند. افراد فلیسیو پراکنده شده‌اند و تلفاتی نداشته‌اند، اما تجمع دوباره آن‌ها به درازا کشیده و هنوز هم سه نفرشان غایب‌اند. وقتی می‌شنوند در لاگوا دالازه چه اتفاقی افتاده، پسرکی سرخ‌پوست که بیش از سیزده سال ندارد و اغلب پیغام بر پاژئو بوده زیر گریه می‌زند. او پسر آن ژاگونسویی است که کاشی‌ها را از بام آن خانه می‌کنده و سگ‌ها غافلگیرش کرده بودند کارش را ساخته بودند.

به سوی روساریو که راه می‌افتند به گروه‌های بسیار کوچک تقسیم می‌شوند، پاژئو به سراغ آن جوانک می‌رود که سخت تلاش می‌کند جلو اشکش را بگیرد اما گاه به گاه ناگاه هق‌هقی گریبانش را می‌گیرد. پاژئویی هیچ مقدمه‌چینی از پسرک می‌پرسد آیا حاضر است خدمتی به مرشد بکند و انتقام قتل پدرش را هم بگیرد. پسرک با چنان عزم راسخی به او می‌نگرد که پاژئو نیازی به پاسخ دیگر نمی‌بیند. برایش می‌گوید که چه انتظاری از او دارد. ژاگونسوها بر گرد آن دو حلقه زده‌اند، گوش می‌دهند و به نوبت به پاژئو و پسرک می‌نگرند.

پاژئو می‌گوید «مطلب فقط این نیست که بگذاری آن‌ها بگیرند. باید کاری کنی که فکر کنند اصلاً نمی‌خواستی به دامشان بیفتی. بعدش هم نباید تا گرفتندت به بلبل زبانی بیفتی. باید فکر کنند که به حرفت آورده‌اند. به عبارت دیگر باید بگذاری کتکت بزنند حتی با چاقو شکنجه‌ات کنند. باید فکر کنند ترسیده‌ای. فقط این جوری

حرفت را باور می‌کنند. این کار از عهده‌ت ساخته‌ست؟»
 چشمان پسرک خشک است و نگاهش نگاه مردی کامل، انگار در این
 پنج دقیقه پنج سال بزرگتر شده. «آره پاژئو، بلام چه کار کنم.»
 در حومهٔ روساریو به مانه کوادرادو و ماکامبیرا می‌رسند. این‌جا
 ویرانه‌ای است که زمانی اقامتگاه بردگان و خانهٔ اربابی این ملک بوده.
 پاژئو افراد را در درهٔ سمت راست جاده پخش می‌کند و دستور می‌دهد
 فقط آن‌قدر تیراندازی کنند که سربازان متوجه آن‌ها شوند و ببینندشان که
 دارند به سمت بندنگو فرار می‌کنند. پسرک کنار اوست و دستش به تفنگ
 شکاری است که کم و بیش با او همقد است. رستهٔ مهندسی بی‌آن‌که
 آن‌ها را ببیند رد می‌شود، کمی بعد گردان اول به آن‌جا می‌رسد. رگبار گلوله
 آغاز می‌شود و ابری از دود باروت به هوا می‌رود. پاژئو صبر می‌کند تا
 دود پراکنده شود، بعد شلیک می‌کند. آرام و بادقت تیر می‌اندازد شش
 گلولهٔ مانلیچر را که از نبرد ثاوا به دست آورده، تک تک شلیک می‌کند.
 هیاهوی سوت‌ها، شیپورهای فرمان، و فریاد مردان را می‌شنود و می‌بیند
 که ستون گردان به هم می‌خورد. سربازها همین که از بهت اولیه بیرون
 می‌آیند، با توپ و تشر افسران به زانو درمی‌آیند و تیراندازی را شروع
 می‌کنند. شیپورها دیوانه‌وار به صدا درمی‌آیند و علامت می‌دهند. قوای
 کمکی به زودی سر می‌رسند، می‌شنود که افسرها به سربازان دستور
 می‌دهند وارد بیشه شوند و مهاجمان را دنبال کنند.

پاژئو دوباره تفنگش را گلوله می‌گذارد، برمی‌خیزد و با ژاگونسوهای
 دیگر خود را به وسط جاده می‌رساند، رود روی سربازان، از فاصلهٔ
 پنجاه متری، شلیک می‌کند و پیش می‌رود. افرادی که خود را به او
 رسانده‌اند رگبار گلوله را شلیک می‌کنند. ژاگونسوهای دیگر از میان
 بوته‌ها سر در می‌آرند. سربازان بالاخره پیشروی به سوی آن‌ها را
 آغاز می‌کنند. پسرک که هنوز کنار پاژئو مانده، تفنگش را بر شانه
 می‌گذارد، چشم‌هاش را می‌بندد و شلیک می‌کند. انفجار گلولهٔ چهار پاره

که در لوله گیر کرده صورت او را غرقه به خون می‌کند. پسرک تفنگش را به پاژنو می‌دهد و می‌گوید «این را بگیر. پاژنو، برام نگهدارش. من فرار می‌کنم و به بلومونته برمی‌گردم.» خودش را به زمین می‌اندازد و ناله و فریادی دردآلود سر می‌دهد، چهره‌اش را در دست‌ها می‌گیرد. گلوله از هر طرف سوت می‌کشد، پاژنو پا به دو می‌گذارد و وارد بیشه می‌شود، ژاگونسوها از پی او می‌دوند. گروهی از سربازان به دنبال آن‌ها وارد بیشه می‌شوند، و پاژنو می‌گذارد تا سربازان مدتی دنبالشان بیایند. آن‌ها را در میان درختان پراکنده و سر درگم می‌کند، و بالاخره سربازها وقتی به خود می‌آیند که ماکامبیرا و افرادش از پشت به آن‌ها حمله می‌کنند. سربازها عقب‌نشینی می‌کنند. پاژنوم با افرادش عقب می‌کشد. آن‌ها را مثل گذشته چهار دسته می‌کند و دستور می‌دهد برگردند و از ستون‌های ارتش جلو بزنند و در بایکساس، نیم فرسنگی روساریو کمین کنند. در راه بازگشت همه‌شان از شجاعت پسرک حرف می‌زنند. بیینی پروتستان‌ها باور می‌کنند که خودشان پسرک را زخمی کرده‌اند، بیینی حالا دارند استنطاقش می‌کنند؟ یا آن‌قدر از این غافلگیر شدن کفری شده‌اند که همین حالا به جانش افتاده‌اند و با قداره تکه تکه‌اش کرده‌اند؟

چند ساعت بعد، پاژنو و تاراملا که استراحتی کرده غذایی خورده و افراد را شمارش کرده‌اند - دو غایب یازده زخمی - از میان بوته‌های درهم فشرده جلگه بایکساس پیشقراولان ستون را می‌بینند که پیش می‌آیند. پیشاپیش ستون، وسط گروهی سرباز، پسرک که ریسمانی به گردن دارد افتان و خیزان پشت سواری راه می‌رود. سرش را که زخمبندی شده پایین انداخته است. پاژنو با خود می‌گوید «حرفش را باور کرده‌اند. حالا که او را جلو ستون گذاشته‌اند، معنی‌اش این است که می‌خواهند راهنماشان باشد.» بناگاه محبت این پسرک دو رگه بر دلش می‌نشیند. تاراملا به پهلوش می‌زند و پچ‌پچ کنان می‌گوید سربازها دیگر آن

آرایش قبلی روساریو را ندارند. درست می‌گویند: پرچم‌های پیشقراولان ستون حالا سرخ و طلایی است و توپ‌ها - از جمله آمانادیرا - پیشاپیش ستون حرکت می‌کنند. برای حفاظت از توپ‌ها چند گروه سرباز بیشه را می‌گردند و پیش می‌آیند، اگر ژاگونسوها همین جا که هستند بمانند، چیزی نگذشته با یکی از این گروه‌ها رودررو می‌شوند. پاژئو به ماکامبیرا و فلیسیو می‌گوید جلو بیفتند و به رانشو دو ویگاریو بروند، همان جا که سربازها بی‌تردید اردوی موقت خواهند زد. افراد فلیسیو و ماکامبیرای سالخورده، چهار دست و پا، چنان‌که حرکاتشان حتی برگی را به تکان در نمی‌آورد، به راه می‌افتند و از دیده پنهان می‌شوند. کمی بعد صدای شلیک گلوله طنین می‌اندازد. آیا دشمن آن‌ها را دیده؟ پاژئو حتی سر مویی تکان نمی‌خورد. از لابلای بوته‌ها، چند متری آن سوتر، چشمش به جوخه سواران از فراماسون‌ها افتاده که نیزه‌هایی با نوک فلزی به دست دارند. سواران با شنیدن صدای گلوله رکاب می‌کشند و او صدای سم اسبان و نوای شیپور را می‌شنود. شلیک گلوله شدیدتر می‌شد. پاژئو به تاراملا نگاه نمی‌کند، به ژاگونسوهایی که خود را گلوله کرده و میان شاخه‌ها یا روی خاک چسبیده‌اند نگاه نمی‌کند. می‌داند که این صد و پنجاه مرد که گرداگرد او نشسته‌اند و مثل خودش نفس در سینه حبس کرده‌اند و تکان نمی‌خورند، در این فکرند که شاید کار ماکامبیرا و فلیسیو دیگر ساخته است... غرش ناگهانی توپ سرپایش را به لرزه می‌اندازد. اما چیزی که بیشتر از غرش توپ مایه هراسش شده، جیغ خفه‌ای است که یکی از ژاگونسوها بی‌اراده سر داده. پاژئو سر بر نمی‌گرداند تا آن مرد را سرزنش کند؛ در هیاهوی شیهه اسب‌ها و فریاد سواران مشکل که این صدا به گوش کسی رسیده باشد. بعد از غرش توپ شلیک گلوله قطع می‌شود.

در طول ساعاتی که از پی می‌آید، زخم صورت پاژئو ملتهب می‌شود و موج‌های سوزانش تا مغز او رسوخ می‌کند. جای بدی را برای رو در

رویی انتخاب کرده، گشتی های قشون دو بار از پشت سرش گذشته اند و پشت سر آنها، مردانی با لباس روستایی که قمه به دست شاخ و برگ بیشه را می برند و پیش می روند. معجزه ای است که این آدم ها افراد او را ندیده اند، حتی وقتی که آن قدر به آنها نزدیک شده اند که کم مانده پا بر آنها بگذارند. شاید هم این ها از برگزیدگان مسیح مقدس باشند. اگر افرادش کشف شوند، فقط چند نفری بخت فرار دارند، چون با این چند هزار سربازی که این طرف ها هستند، محاصره آنها کار دشواری نیست. همین ترس از کشتار افراد و سرنگرفتن مأموریت است که چهره پاژنو را بدل به زخمی تازه کرده. اما جا به جایی در این لحظه دیوانگی است.

وقتی تاریکی رفته رفته چیره می شود، به حساب پاژنو بیست و پنج گاری خرکش رد شده و هنوز نیمی از لشکر در راه است. پنج ساعت است که شاهد عبور سربازان، توپ ها، و احشام است. اصلاً خوابش را هم نمی دیده که این همه سرباز در عالم باشد. گوی سرخ آسمان کم کم در مغرب فرو می رود، نیم ساعت دیگر هوا تاریک تاریک می شود. به تاراملا دستور می دهد با افرادش به رانشو دوویگاریو برود و قرار می گذارند تا در غارهایی که انبار مهماتشان است دیدار کنند. پاژنو بازوی آن مرد را می فشارد و می گوید «مواظب باش.» ژاگونسوها سه چهار نفری به راه می افتند، چندان خم شده اند که سینه شان به زانو می ساید.

تا ستاره ها درآیند پاژنو همان جا که هست می ماند. ده گاری دیگر را می شمارد و حالا دیگر تردیدی ندارد: کاملاً روشن است که هیچ گردانی از راه دیگری نرفته. سوت نثین را به لب می برد و علامتی کوتاه می دهد. آن قدر بی حرکت مانده که تمام تنش درد می کند. پیش از آن که راه بیفتد پاهایش را سفت و سخت مالش می دهد. وقتی دست می برد تا کلاش را پایین بکشد در می یابد که سر برهنه است. یادش می آید که کلاهش در دوساریوگم شده، گلوله ای آن را از سرش پرانده بود، و او گرمای گلوله را کاملاً احساس کرده بود.

راهپیمایی به سوی رانشو دوویگاریو، در دو فرسنگی بایکسباس، کند و خسته کننده است. به سترن یک از کناره جاده پیش می روند، گهگاه به زمین می افتند تا در زمین های خالی سینه خیز مثل کرم پیش بروند. وقتی به آن جا می رسند شب از نیمه گذشته. پاژئو با دور زدن صومعه ای که این محل نامش را از آن گرفته، به سمت غرب می پیچد و زمین سنگلاخی را پیش می گیرد که به تپه های سوراخ سوراخ از غارها می رسد. همه دسته ها در این جا قرار دیدار دارند. در آن جا تنها ماکامبیرا و فلیسیو، که فقط سه نفر از یاران را از دست داده اند، به انتظارشان نیستند، ابوت ژوائو هم آمده.

در غاری نشسته اند، بر گرد چراغی کوچک. پاژئو از مشکی پر از آبی شور می نوشد و چند لقمه ای لویا که هنوز طعم روغن اش برجاست فرو می دهد و با ابوت ژوائو از دیده ها و کرده ها حرف می زند، از ترس هایش و از حدس هایش از وقتی که از کانودوس بیرون رفته. ژوائو به او گوش می دهد و منتظر است تا نوشیدن و جویدنش تمام شود و سوال هایش را بپرسد. تاراملا، ماکامبیرای پیرو مانه کوادرادو دونیزگرداو نشسته اند و چند کلامی از هیبت هولناک آماتادیرا می گویند. بیرون غار، ژاگونسوها روی زمین دراز کشیده و خوابیده اند. شبی صاف و روشن است و سرشار از آواز جیرجیرک ها. ابوت ژوائو گزارش می دهد که قشونی که از طرف سرگیه و ژرموابو می آید نصف قشون این طرف است و دو هزار نفری سرباز دارد. پدرائو و برادران ویلانوا در کوکوروبو منتظر این قشون اند. می گوید «بهترین جا برای غافلگیر کردنشان همان جاست.» و بعد بلافاصله به سر مطلبی بر می گردد که بر ذهن همه شان سنگینی می کند. با آن ها موافق است: قشون ارتش اگر تا رانشو دوویگاریو پیش رفته باشد، حتماً فردا از سرادا آنژیکو رد می شود. چون اگر این کار را نکند ناچار است برای پیدا کردن راهی برای عبور توپ ها ده فرسخ به سمت غرب راه کج کند.

پاژئو غرولندکنان می گوید «ما بعد از آنژیکو به خطر می افتیم.»
پاژئو بنا بر عادت، بانوک کاردش بر زمین خط می کشد. «اگر راهشان
را به طرف ثوتابولینیرو کج کنند، تمام نقشه هامان غلط از آب در می آید.
افراد ما انتظار دارند آن ها از راه آفاولا بیایند.»

پاژئو پیش خود مجسم می کند که چگونه شیب دامنه کوه بعد از سر
بالایی خارزار و سنگلاخی که به آنژیکو می رسد، دو شاخه می شود. اگر
قشون آن شاخه منتهی به پیتومباس را پیش نگیرد از آفاولا هم عبور
نخواهد کرد. چرا باید راه پیتومباس را انتخاب کنند؟ احتمال آن هست که
راه دیگر را برگزینند، همان راهی که به ئوکامبایو و ثوتابولینیرو می رسد.
ابوت ژوائو که چراغ را بالا گرفته تا نوری بر خط های کشیده بر خاک
بیندازد، می گوید «مسئله این است که اگر از راه دیگر بیایند حسابی گلوله
باران می شوند. اگر نتوانند از آن راه بیایند، تنها کاری که برایشان می ماند
این است که از راه پیتومباس و آس ئومبوراناس بیایند.»

پاژئو قبول می کند «پس وقتی دارند از آنژیکو رد می شوند منتظرشان
می مانیم. تمام راهشان را زیر گلوله می گیریم، از شانه راست جاده. آن
وقت می بینند که راهشان بسته ست.»

ابوت ژوائو می گوید «ما چرا فقط این نیست. بعدش شما باید این قدر
وقت داشته باشید که به کمک ژوائو گنده بروید، در ثورباشو. آن طرف
به حد کافی آدم داریم، در ثورباشو نداریم.»

خستگی و اضطراب بناگاه بر پاژئو چیره می شود و ابوت ژوائو
می بیندش که به شانه تاراملا تکیه می کند و در دم به خواب می رود.
تاراملا او را آرام بر زمین می خواباند و تفنگ خودش و تفنگ پسرک
دورگه را که پاژئو روی زانو گذاشته بود به کناری می گذارد. ابوت ژوائو
زیر لب و شتابان خدا حافظی می کند «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.»

وقتی پاژئو بیدار می شود روشنایی روز بر دره افتاده اما دور و بر او
غرق در ظلمات است. برمی خیزد و تاراملا و فلیسیو و مانه کواد رادو و

ما کامبیرا را که مثل او در غار خوابیده‌اند تکان می‌دهد. آنگاه که پرتوی آبی رنگ تپه‌ها را روشن می‌کند، سرگرم تجدید مهماتی می‌شوند که در روساریو مصرف کرده‌اند. صندوق‌های مهمات را گارد کاتولیک در غارها چال کرده‌اند. هر ژاگونسوها سیصد گلوله در خورجین چرمی‌اش می‌گذارد. پاژئو وا می‌داردشان که وظیفه خود را تکرار کنند. چهار گروه یک به یک از غار بیرون می‌روند.

گروه پاژئو وقتی دارند از جبهه سنگی سرا دو آنژیکو بالا می‌روند از دوردست نوای شیپورها را می‌شنوند. این گروه اولین گروهی است که حمله می‌کند و قرار است کاری کند که دشمن از این تپه‌ها تا پیتومباس به دنبالش بیاید و در آن‌جا دیگران به انتظار خواهند بود. قشون در حال پیشروی است. او دو ژاگونسوها را در بالای کوه می‌گذارد و خود با بقیه از سوی دیگر جبهه سنگی پایین می‌رود، این مسیر درست در مقابل راه سراشیب تندی است که قشون ناچار است از آن پایین بیاید، زیرا تنها راهی است که پهنایش برای عبورگاری‌ها کافی است. پاژئو افراد را میان بوته‌ها پراکنده می‌کند، شاخه‌ای از راه را که به سمت غرب می‌رود می‌بندد، و به افراد می‌گوید که این بار نباید بلافاصله بعد از تیراندازی پا به فرار بگذارند. وقت فرار دیرتر است. اول باید محکم در کمین‌گاه خود بمانند و در برابر آتش دشمن پایداری کنند، تا ضد مسیح فکر کند صدها ژاگونسوها با او رودر رو شده‌اند. بعد باید خودشان را نشان بدهند، وانمود کنند که دارند فرار می‌کنند و دشمن را به پیتومباس بکشانند. یکی از ژاگونسوهایی که بالای کوه گذاشته پایین می‌آید و خبر می‌دهد که پیشقراولان قشون دیده شده‌اند. گروهی شش نفره است که آن‌ها می‌گذارند رد شود، گلوله‌ای شلیک نمی‌کنند. یکی از سواران از اسب می‌افتد، چراکه راه سنگلاخ و لیز است، خاصه از آن روی که شب‌نم صبحگاهی بر سنگ‌ها نشسته. بعد از این گروه گشتی دو گروه دیگر می‌گذرند و پشت سر آن‌ها رسته مهندسی با بیل و کلنگ‌واره سر می‌رسد.

گروه گشتی دوم به سمت نوکامبایو می‌رود. این نشانه خوبی نیست. نکند می‌خواهند در این نقطه دسته‌دسته شوند. درست پشت سرسته مهندسی پیشقراولان قشون می‌آیند. آیا هر نه قسمت با همین فاصله کم حرکت می‌کنند؟

پاژئو تازه تفنگش را بر شانه گذاشته و سواری مسن را که ظاهراً فرمانده این دسته است هدف گرفته که ناگاه صدای گلوله بلند می‌شود و به دنبال آن یکی دیگر، و بعد چندین گلوله پیاپی. تماشا می‌کند که چگونه پروتستان‌ها به هم ریخته و دستپاچه روی هم می‌غلتنند، و در همان حال که تفنگ خود را شلیک می‌کند، در این فکر است که باید بفهمد چه کسی جلوتر از خودش شلیک کرده. خشاب اول را آرام آرام شلیک می‌کند، به دقت هدف می‌گیرد و با خود می‌گوید از برکت خطای مردی که بی‌موقع شلیک کرد سگ‌ها فرصت کرده‌اند در بلندی کوه پناه بگیرند.

وقتی شیب دامنه از سربازها تهی می‌شود، دیگر شلیکی در کار نیست. بر بالای کوه کلاه‌های سرخ و آبی و برق سرنیزه‌ها دیده می‌شود. سروصدای سلاح‌ها، آدم‌ها و احشام را می‌شنود، گه‌گاه فریاد ناسزایی هم به گوش می‌رسد. ناگاه جوخه‌ای سوار به فرماندهی افسری که با شمشیرش به سوی پیشه اشاره می‌کند به تاخت از شیب کوه به پایین می‌تازند. پاژئو می‌بیند که افسر بی‌رحمانه مهمیز بر پهلوی اسب کهرش می‌فشارد. هیچ‌یک از سواران بر شیب راه نمی‌غلند، همه آن‌ها با آن رگبار گلوله سالم به پایین می‌رسند. اما همین‌که پای به پیشه می‌گذارند پیکرهای گلوله آجین‌شان از اسب فرو می‌غلند. افسر شمشیر به دست که چند گلوله خورده می‌غرّد «سرتان را بیارید بیرون، ترسوها.» پاژئو فکر می‌کند «سرمان را بیاریم بیرون که حسابمان را برسید؟ کافر‌ها به این می‌گویند شجاعت؟» این دیگر چه رسم و راهی است. شیطان نه این که مودی و بدجنس است، کله خر هم هست. تفنگش را که مثل آتش داغ شده دوباره پر می‌کند. شیب کوه حالا غلغله سربازهاست که از هر طرف به جبهه

سنگی هجوم آورده‌اند. پاژئو همچنان که مثل گذشته با خونسردی نشانه می‌رود، برآورد می‌کند که تعدادشان صد یا حتی صدوپنجاه نفری می‌شود.

از گوشه چشم می‌بیند یکی از ژاگونسوها با سربازی گلاویز شده و حیرت می‌کند که سربازها چطور خود را به آن جا رسانده‌اند. بنا بر عادت که از ایام راهزنی داشته، کاردش را میان دندان‌هایش می‌گیرد و آماده نزع می‌شود. زخم صورتش به سوزش افتاده، حالا دیگر صداهایی از نزدیک بلند شده «زنده باد جمهوری»، «زنده باد مارشال فلوریانو». «مرگ بر انگلیسی‌ها». ژاگونسوها پاسخ می‌دهند «مرگ بر ضد مسیح!» «زنده باد مرشد» «زنده باد بلوموته».

تاراملا می‌گوید «پاژئو، این جا که نمی‌شود بمانیم.» حالا توده درهم فشرده‌ای از شیب کوه پایین می‌آید: سربازها، ارابه‌های گاوکش، توپ، سواره‌نظام، در حمایت دو گروهان پیاده‌نظام که یکسر به سوی بیشه تیر می‌اندازند. خودشان را توی بوته‌ها می‌اندازند و سرنیزه‌هایشان را میان بوته‌ها فرو می‌کنند با این امید که در پیکر دشمنی فرو رفته باشد. تاراملا باز اصرار می‌کند «پاژئو یا همین حالا باید در برویم یا هیچ وقت.» اما هول و هراسی در صدایش نیست. پاژئو می‌خواهد مطمئن شود که سربازان به طرف پیتومباس می‌روند. بله، حرف ندارد، رودی از اونیفورم‌ها به سوی شمال به راه افتاده. هیچ‌کس، جز افرادی که بوته‌ها را درو می‌کنند به سمت غرب نمی‌رود. آن قدر تیر می‌اندازد که فشنگش تمام می‌شود، بعد خنجر را از میان دندان‌ها درمی‌آورد و با تمام نفس در سوتک نشین می‌دمد. ژاگونسوها از هر گوشه و کنار سبز می‌شوند، خمان‌خمان، سینه‌خیز، جست‌زنان از این جان‌پناه به آن جان‌پناه، برخی شان حتی از زیر پای سربازها سر می‌خورند و شتابان پا به دو می‌گذارند. پاژئو بار دیگر در سوتک می‌دمد و پیشاپیش تاراملا با شتاب تمام عقب‌نشینی می‌کند. نکند بیش از حد معطل شده باشد؟ به خط مستقیم نمی‌دود، قیقاج می‌زند،

چپ و راست می‌رود تا دشمن نتواند آسان هدف بگیردش، زیرچشمی دور و بر خود را می‌پاید، سربازها تفنگ‌ها را بر شانه برده‌اند یا با سرنیزه‌های آخته سر در پی ژاگونسوها نهاده‌اند. همچنان که با تمام توان پاهایش به سوی پیشه می‌دود، دوباره به فکر آن زن می‌افتد، به فکر دو مردی که به خاطر این زن همدیگر را کشته‌اند، نکند این زن از آن زن‌هایی باشد که با خودشان بدبختی می‌آورند؟

سخت خسته و کوفته شده، قلبش چیزی نمانده که بترکد. تاراملا هم به نفس نفس افتاده. بختش بلند بوده که این رفیق وفادار را دارد، رفیقی که سال‌های سال با او بوده و هیچ‌وقت با هم دعوایی نداشته‌اند. در همین دم چهار اونیفورم چهار تفنگ جلو او سبز می‌شوند. روی به تاراملا فریاد می‌زند «بخواب زمین، بخواب زمین.» خود را بر زمین می‌اندازد و غلت می‌زند. می‌شنود که دست‌کم دو تاشان شلیک می‌کنند. همین‌که خودش را جمع و جور می‌کند و چمباتمه می‌زند تفنگ را به سوی سربازی که به طرفش می‌آید نشانه می‌رود. تفنگ مانلیچر گیر کرده. سوزن گلنگدن به ته فشنگ می‌خورد اما عمل نمی‌کند. پاژئو شلیک گلوله‌ای می‌شنود و یکی از پروتستان‌ها دستش را به شکمش می‌گیرد و به زمین می‌غلتد. فکر می‌کند «زنده باد تاراملا، تو واقعاً برایم خوش‌قدم هستی.» و خود را روی سه سربازی می‌اندازد که یک لحظه با تماشای رفیقشان که به زمین افتاده مات و مبهوت مانده‌اند. تفنگش را به جای چماق به کار می‌گیرد. یکی‌شان را می‌زند و تلوتلو خوران به زمین می‌اندازد، اما دو نفر دیگر خود را بر او می‌اندازند. سوزش و دردی خلنده را احساس می‌کند. ناگهان خون از سر و صورت یکی از سربازها فوران می‌کند و پاژئو ناله دردناک او را می‌شنود. تاراملا آن‌جاست، مثل شهابی خود رامیان معرکه انداخته. دشمنی که سهم پاژئو شده، حریفی برازنده‌ او نیست، پسرکی جوان است که شراشر عرق می‌ریزد، و اونیفورمی که مثل جوال به تنش کرده‌اند، پاک دست و پایش را بسته. چند لحظه‌ای تقلا می‌کند تا پاژئو تفنگش را از

دستش در می آورد و به کناری می اندازد، بعد پا به دو می گذارد. تاراملا و سرباز دیگر نفس زنان به جان هم افتاده اند. پاژئو خودش را به آن دو می رساند و کاردش را به یک ضربت تا قبضه در گردن سرباز فرو می کند، سرباز خرخر می کند، می لرزد و از حرکت می ماند. تاراملا چند زخم کوچک برداشته و شانه پاژئو خونین است. تاراملا ضماد تخم مرغ بر زخم او می مالد و با پیرهن یکی از کشتگان آن را می بندد. پاژئو می گوید «تو برای من خوش یمنی تاراملا» تاراملا پاسخ می دهد «آره، راست می گویی.» دیگر قادر به دویدن نیستند، چرا که هر کدام علاوه بر تفنگ و کوله پشتی خود، سلاح و کوله پشتی یکی از سربازها را هم بر دوش دارند. کمی بعد صدای شلیک تفنگ می شنوند. اول پراکنده است و بعد شدیدتر می شود. پیشقراولان دیگر به پیتومباس رسیده اند و فلیسیو و افرادش آن ها را زیر باران گلوله گرفته اند. پاژئو پیش خود خشم و کین سربازان را مجسم می کند وقتی که سر راهشان با اونیفورم ها، چکمه ها، کلاه ها و حمایل های چرمی قشون گلوپاره کن روبرو می شوند، و با اسکلت هایی که دیگر کرکس ها تمیز و براقشان کرده اند. در تمامی طول راه تا پیتومباس صدای رگبار می شنوند، تاراملا می گوید «هر کس دیگری هم که به اندازه این سربازها فشنگ داشته باشد، می تواند این جوری شلیک راه بیندازد.» رگبار گلوله ناگهان قطع می شود. لابد فلیسیو دارد خودش را عقب می کشد تا سربازها را وسوسه کند به دنبال او از کنار جاده به سمت آس ئومبوراناس بروند، تا در آن جا ماکامبیرای پیر و مانه کودارادو با رگبار دیگری از آن ها استقبال کنند.

وقتی پاژئو و تاراملا - که بی گمان خسته از سنگینی تفنگ ها و کوله پشتی های سربازان زمانی استراحت کرده اند - سرانجام به بوته زار پیتومباس می رسند، هنوز شماری از ژاگونسوها در گوشه و کنار به چشم می خورند. گاه به گاه به سوی قشون تیراندازی می کنند، اما سربازان بی اعتنا به آن ها در میان غباری زردگون به سوی تنگه ای عمیق پیش

می‌روند که زمانی بستر رودی بوده و ژاگونسوها آن را آس‌ئومبوراناس می‌نامند.

تاراملا می‌گوید «پاژئو انگار حالت خیلی خوش است که می‌خندی.» پاژئو در سوت خود می‌دمد تا ژاگونسوها را از آمدنش خبر کند، فکر می‌کند حق دارد لبخند بزند. مگر این سگ‌ها گردان به گردان از ته این دره، از راه آس‌ئومبوراناس پیش نمی‌روند؟ مگر این راه آن‌ها را خواهی نخواهی به آفاولا نمی‌رساند؟

او و تاراملا بر صخره‌ای پردرخت ایستاده‌اند که دره را زیر چشم دارد، نیازی به پنهان شدن نیست، چرا که در جایی دور از دید ایستاده‌اند و از این گذشته پرتو آفتاب چنان است که اگر سربازها به این سمت نگاه کنند چیزی نمی‌بینند. زیر پایشان می‌بینند که جاده‌ی خاکستری آبی و قرمز می‌شود. هنوز گه‌گاه صدای تیری به گوش می‌رسد. سروکله‌ی ژاگونسوها پیدا می‌شود، از غارها بیرون می‌آیند، از آن بالا سر می‌خورند و به پایین می‌رسند. دور پاژئو جمع می‌شوند و یکی‌شان مشکی پر از شیر تازه به پاژئو می‌دهد و او جرعه‌جرعه سر می‌کشد و شیر ردی سفید دور لبانش بر جای می‌گذارد. هیچ کس از زخم او نمی‌پرسد، نگاهشان را از آن برمی‌گردانند، انگار چیزی ناشایست دیده‌اند. بعد به پاژئو چند تایی میوه می‌دهند. در همین احوال گوش به حرف‌های دو نفری دارد که فلیسیو وقتی برای کمک به ماکامبیرا و مانه کوادرادو به آس‌ئومبوراناس می‌رفته در آن جا گمارده. آن دو که یکسر میان حرف هم می‌دوند، برایش تعریف می‌کنند که سگ‌ها وقتی ژاگونسوها از آن بالا زیر رگبار گرفته بودندشان واکنش سریعی نشان نداده بودند، یا به این علت که نمی‌خواستند از شیب دره بالا بروند و هدف آسانی برای تک‌تیراندازان بشوند، یا به این دلیل که فکر می‌کردند آن‌ها گروه کوچکی هستند کاری از پیش نمی‌برند. با این همه، وقتی فلیسیو و افرادش خودشان را به لبه‌ی آن بلندی رسانده بودند، سربازها با مشاهده‌ی آن همه تلفات، چند دسته را برای شکار آن‌ها به بالا

فرستاده بودند. مدتی به همین وضع گذشته بود، سربازها سعی داشتند از آن شیب بالا بروند و ژاگونسوها هم در برابرشان مقاومت می‌کردند، تا بالأخره سربازها خودشان را میان بوته‌ها کشیده بودند و گم و گور شده بودند. فلیسیو کمی بعد به راه افتاده بود.

یکی از آن دو می‌گوید «تا همین چند دقیقه پیش دور و بر ما غلغلۀ سرباز بود.»

تاراملا که سرگرم شمردن افراد بوده، به پاژئو اطلاع می‌دهد که سی و پنج نفر حاضرند. باید منتظر دیگران بمانند؟

پاژئو می‌گوید «وقت نداریم. آن‌جا به ما احتیاج دارند.»

آن دو نفر را همان‌جا می‌گذارد تا به دیگران بگویند از کدام راه رفته، تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌ها را هم به آن‌ها می‌سپرد و بعد به سمت دره راه می‌افتد تا خود را به ماکامبیرا، مانه کوادرادو و فلیسیو برساند. کمی استراحت و همان اندک خوراک حالش را جا آورده. عضلاتش دیگر درد نمی‌کند سوزش زخمش کمتر شده. شتابان می‌رود، بی‌آن‌که خود را پنهان کند. راه پریچ و خم است و او را به قیقاج زدن وامی‌دارد. زیر پایش قشون پیش می‌رود. سر ستون دیگر دور شده، شاید دارد از آفاولا بالا می‌رود، اما حتی در جاهایی که دیدی باز دارد، او نمی‌تواند آن را ببیند. شطّ بلند سربازان، اسب‌ها، توپ‌ها و گاری‌ها پایانی ندارد. پاژئو فکر می‌کند «عین مار زنگی.» هر گردان حلقه‌ای، اونیفورم‌ها فلس‌های آن، و باروت توپ‌ها زهری که با آن قربانیانش را هلاک می‌کند. دلش می‌خواهد می‌توانست برای آن زن تعریف کند چه ماجرای بی‌سرش آمده.

در همین دم شلیک تفنگ‌ها بلند می‌شود. همه چیز مطابق پیش‌بینی ابوت ژوائو پیش رفته. آنان از بالای صخره‌های ثومبو راناس این مار را زیر باران گلوله گرفته‌اند، تا ناچار شود گام آخر را به سوی آفاولا بردارد. وقتی دارد تپه‌ای را دور می‌زند، جوخه‌ای سواره‌نظام را می‌بیند که بالا می‌آیند. پاژئو اسب‌ها را هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند، تا آن‌ها را از آن

بالا به قعر دره بیندازد. چه اسب‌هایی! چه راحت از این شیب بالا می‌روند. شلیک گلوله دوتاشان را از پای درمی‌آرد، اما بقیه خودشان را به آن بالا می‌رسانند. پاژئو دستور فرار می‌دهد و همچنان که می‌دود با خود فکر می‌کند افرادی حتماً دلخور شده‌اند که فرصت بُردی آسان را از آن‌ها گرفته.

وقتی سرانجام به ته دره‌ای می‌رسند که ژاگونسوها در آن موضع گرفته‌اند، پاژئو می‌بیند که افرادی سخت در تنگنا افتاده‌اند. ماکامبیرای سالخورده که پاژئو به جای می‌آردش برای او تعریف می‌کند که سربازها دارند بلندی‌ها را با توپ گلوله‌باران می‌کند و این سبب ریزش سنگ‌ها می‌شود، از این گذشته، هر ستونی که رد می‌شود گروه‌هایی برای شکارکردن آن‌ها به پایین دره می‌فرستد. پیرمرد می‌گوید «خیلی آدم از دست دادیم.» و در همان حال با چربدستی تفنگ خود را سُمبه می‌زند و آن را با باروتی که از باروتدان درآورده پر می‌کند و غرولندکنان ادامه می‌دهد «دست‌کم بیست نفر. نمی‌دانم حمله بعدی را تاب می‌آریم یا نه. چه کاری از دستان ساخته‌ست؟»

پاژئو از آن‌جا که ایستاده رشته تپه‌های آفاولا و پشت آن‌ها مونته ماریو را می‌بیند. آن تپه‌های خاکستری و آخرایی، حالا دیگر به رنگ‌های قرمز و آبی و سبز درآمده و به جنبش افتاده‌اند، انگار تمامشان پوشیده از کرم شده‌اند.

ماکامبیرای پیر می‌گوید «حالا سه چهار ساعتی می‌شود که یکسر دارند از آن‌جا بالا می‌روند. توپ‌هاشان را هم بالا کشیده‌اند. آماتادیرا را هم برده‌اند آن بالا.»

پاژئو می‌گوید «حُب، ما کارمان را کردیم. حالا باید برویم و ثوریاشو را تقویت کنیم.»

*

وقتی خواهران ساردلینا از ژورما پرسیدند میل دارد با آن‌ها برود و

برای افرادی که در ترابوبو^۱ و کوکوروبو به انتظار دشمن نشسته‌اند آشپزی کند، موافقت کرد. بله گفتنش بی اختیار بود، مثل هر حرف و هر کار دیگرش. کوتوله به خاطر این کار ملامتش کرد و مرد نزدیک بین صدایی میان ناله و غرولند از گلو برآورد، همان صدایی که وقتی به هراس می افتاد از او برمی خاست. دیگر دو ماهی می شد که در کانودوس بودند و هرگز از هم جدا نشده بودند.

ژورما فکر می کرد کوتوله و مرد نزدیک بین در شهر می مانند، اما وقتی قافله‌ای از چهار قاطر، بیست باربر و ده دوازده نفری زن آماده حرکت شد، آن دو کنار او به راه افتادند. جاده ژرمابو را پیش گرفتند. حضور این دو موجود مزاحم که نه سلاحی برداشته بودند نه بیل و کلنگی برای کندن سنگر داشتند، خم به ابروی هیچ کس نیاورد. وقتی از کنار آغل‌ها که حالا بار دیگر پر از بز و گوساله شده بود رد می شدند، همگی سرودهایی را سر کردند که می گفتند از ساخته‌های کوچولوی مقدس است. ژورما خاموش راه می رفت، سنگ‌های درشت راه از پشت صندل به پایش فشار می آورد. کوتوله با دیگران هم‌نوا شده بود. مرد نزدیک بین تمام حواسش را جمع کرده بود تا ببیند کجا پا می گذارد و در همین حال قاب عینک شاخی‌اش را که خرده‌های شیشه‌اش را با چسب به آن چسبانده بود جلو چشم راستش گرفته بود. این مرد که گویی استخوان‌هایی بیش از دیگران داشت و گیج و دست و پا گم کرده سکندری می خورد و خرده‌شیشه‌های به هم چسبانده را پیش چشم گرفته بود، این آدمی که به هر چیز و هر کس که نزدیک می شد انگار می خواست خود را روی آن بیندازد، گاه‌به‌گاه ژورما را از فکر طالع شومش بیرون می آورد. در طول این چند هفته که ژورما چشم و عصا و تسلائی این مرد شده بود، او را به چشم پسر خود می دید. فکر کردن به

1. Trabubu

این دیلاق لوقو و او را «پسر» خود تصور کردن، بازی پنهان ژورما بود و او را گاه به خنده می انداخت. خداوند چه آدم های غریبی را به زندگی او کشانده بود، آدم هایی که حتی به خوابش هم نمی آمدند، مثل گالیئو گال، بازیگر سیرک و این موجود فلک زده که باز افتان و خیزان کنار او به راه افتاده بود.

در طول راه بارها به دسته های مسلح گارد کاتولیک برمی خوردند و آرد و میوه و شکر سرخ و گوشت قورمه و مهمات به آن ها می دادند. گه گاه سروکله قاصدهایی پیدا می شد که با دیدن آن ها می ایستادند و با آنتونیو ویلانوا حرف می زدند. بعد از رفتن آن ها اهل قافله شایعات را در گوش هم پیچ می کردند. این شایعات همیشه درباره یک چیز بود. جنگ و سگ ها که داشتند پیش می آمدند. ژورما سرانجام توانست این روایت های تکه تکه را سرهم کند. دو قشون در راه بود، یکی از راه کیماداس و مونته سانتو می آمد و دیگری از راه سرگیپه و ژرموابو. در این روزهای اخیر صدها نفر از ژاگونسوها در این دو مسیر به راه افتاده بودند و مرشد در مراسم وعظ، که ژورما با حضور دل در آن ها شرکت می کرد، از مردم می خواست تا برای آن ها دعا کنند. ژورما دلهره و نگرانی برخاسته از هول جنگی نزدیک را به چشم می دید. تنها یک فکر به سر داشت و آن این که با درگیر شدن این جنگ آن مرد قلچماق با صورت زخمی و چشم های منجوقی که او را می ترساند، به این زودی بر نمی گشت.

قافله سرشب به ترابوبو رسید. میان ژاگونسوهایی که لابه لای تخته سنگ ها سنگ گرفته بودند غذا تقسیم کردند و سه تا از زن های قافله پیش آن ها ماندند. بعد، آنتونیو ویلانوا دستور داد بقیه افراد به سوی کوکوروبو به راه بیفتند. تکه آخر راه را در تاریکی پیمودند. ژورما دست مرد نزدیک بین را گرفته بود و او را می برد. با این همه، مرد آن قدر سکندری خود و کله پا شد که آنتونیو ویلانوا او را روی گونی های ذرت بر قاطری سوار کرد. وقتی به سربالایی نزدیک کوکوروبو رسیدند، پدراثو

به پیشوازشان آمد. مردی غول‌پیکر بود، کم‌وبیش به قلچماقی ژوائو گندهه، دورگه‌ای با پوست روشن که سالیان بسیار بر او گذشته بود. کارابین کهنه‌ای از شانه آویخته بود که آن را هیچ‌گاه حتی وقت خواب از خود دور نمی‌کرد. پابرهنه بود با شلواری گشاد که تا قوزک پایش می‌رسید، نیم‌تنه‌ای بی‌آستین به تن داشت که بازوهای ستبرش از آن بیرون زده بود. شکم گرد و قلمبه‌ای داشت که وقت حرف زدن یکسر آن را می‌خاراند. ژورما همین که آن مرد را دید به دلهره افتاد، چرا که داستان‌های بسیار از زندگی او در وارستا^۱ بر سر زبان‌ها بود، آن‌جا که عرصهٔ تاخت و تاز و خون‌ریزی‌های بی‌امان این مرد و دار و دسته‌ای بود که هرگز از او جدا نمی‌شدند، مردانی که سیمای هولناک راهزنان داشتند. حس می‌کرد پلکیدن در دوروبر آدم‌هایی چون پدرا^۲، ابوت ژوائو و پاژئو خطرناک است، اگرچه این‌ها دیگر برای خود قدیسی شده باشند — درست مثل سر کردن در کنار یوزپلنگی یا مارکبرایی یا رطیلی که هر دم ممکن بود بنا بر غریزه‌ای کور به چنگال یا دندان یا نیش کار آدم را بسازند. باری پدرا^۳ فعلاً موجودی بی‌آزار می‌نمود، فرورفته در تاریکی گرم صحبت با آتونو و بلانو و برادرش اونوریو بود که یکباره مثل روح از پشت سنگ‌ها سبز شده بود. پشت سر اونوریو پرهیب‌هایی نمایان شدند که از میان بوته‌ها و سنگ‌ها بیرون می‌آمدند و می‌رفتند تا باربرها را از بارگرانی که بر دوش داشتند خلاص کنند. ژورما به مردان کمک کرد تا آتشدان را روشن کنند. مردان سرگرم باز کردن صندوق‌های مهمات و کیسه‌های باروت شدند و چاشنی‌ها را تقسیم کردند. ژورما و سایر زنان به تدارک غذا پرداختند. ژاگونسوها چنان گرسنه بودند که مشکل اگر تا جوش آمدن دیگ‌ها تاب می‌آوردند. همگی بر گرد آسانسایئوساردلینا جمع شدند که کاسه‌ها و قوطی‌های حلبی‌هایشان را پر از آب کرد و سایر زن‌ها

هم مشت مشت مانیوک میان آنها تقسیم کردند، وقتی شلوغی و بی‌نظمی از حد گذشت پدراثو سر رسید و افراد را آرام کرد.

ژورما تمام شب را کار می‌کرد، چند بار دیگ‌های غذا را بر آتش گذاشت تا گوشت قورمه را سرخ و لوییا را دوباره گرم کند. مردها در دسته‌های ده نفری و پانزده نفری می‌آمدند و وقتی یکی شان همسر خود را میان زنان آشپز می‌دید دستش را می‌گرفت و هر دو قدم‌زنان دور می‌شدند. چرا روفینو، مثل این همه صحرائشینان، به این فکر نیفتاده بود که به کانودوس بیاید؟ اگر آمده بود هنوز زنده بود.

ناگهان رعدی در آسمان ترکید. اما هوا خشک و صاف بود، پس این رعد نشانه باران نبود. ژورما کمی بعد دریافت که آنچه شنیده غرش توپ بوده، پدراثو و برادران ویلانوا دستور دادند آتش‌ها را خاموش کنند و مردانی را که غذا می‌خوردند به بالای کوه روانه کردند. بعد از رفتن افراد، آن سه نفر همان‌جا گرم صحبت شدند. پدراثو خبر داد که سربازها در حومه کانشه‌اند و مدتی طول می‌کشد تا به آن‌جا برسند. شب‌ها پیشروی نمی‌کردند؛ او از سیمائودیاس^۱ تا کانشه دنبالشان رفته بود و رسم و راهشان را می‌دانست. همین‌که هوا تاریک می‌شد، چادرهای صحرائی شان را می‌زدند و نگهبانانی در اطراف می‌گماشتند و تا صبح روز بعد همان‌جا می‌ماندند. سپیده سحر، پیش از حرکت توپی در هوا شلیک می‌کردند. این غرش توپ هم لابد همان بود، دارند از کانشه راه می‌افتند.

«تعدادشان خیلی زیاد است؟» صدایی که بیشتر به جیک جیک پرنده‌ای می‌مانست از جایی بلند شد «چند نفرشان آن‌جا هستند؟»
ژورما مرد را دید که برپا شد، دیلاق و لوقو، نیم‌رخش میان ژورما و مردان پیدا بود، می‌کوشید تا با عینک یک‌چشمی شکسته بسته‌اش آن‌ها را

1. Simao Dias

ببیند. برادران ویلانوا و پدراثو خنده را سر دادند و به دنبال اینان زنانی که دیگرها و غذای باقی مانده را جمع و جور می کردند. ژورما جلو خنده خود را گرفت. دلش به حال مرد نزدیک بین می سوخت. در این جمع، آیا کسی درمانده تر و هراس زده تر از پسر او بود؟ هر چیزی مایه هراسش می شد: آدم‌هایی که رد می شدند و تنه‌شان به او می سایید، مردان افلیج، دیوانه‌ها، جذامیانی که صدقه می خواستند، موشی که بر کف انبار می دوید. هر چیزی سبب می شد که آن جیغ کوتاه خودش را سر دهد، رنگش مثل مرده‌ها سفید شود و به دنبال دست ژورما بگردد.

پدراثو با خنده‌ای فروخورده گفت «نشمردمشان. حالا که قرار است همه‌شان را بکشیم، چه لازم کرده که بشمریمشان.»
بار دیگر موج خنده‌ای برخاست. بر بلندی کوه‌ها، هوا رفته رفته روشن می شد.

اونوریو ویلانوا گفت «زن‌ها بهتر است از این جا بروند.»
او هم مثل برادرش چکمه به پا داشت و علاوه بر تفنگ تپانچه‌ای به کمر بسته بود. لباس پوشیدن، حرف زدن و حتی سر و سیمای این دو برادر در چشم ژورما با همه اهالی کانودوس تفاوت داشت. اما هیچ کس با آن‌ها چنان رفتار نمی کرد که این تفاوت را به رخشان بکشد.

پدراثو که مرد نزدیک بین را از یاد برده بود به زن‌ها اشاره کرد تا از پی او بروند. نیمی از باربران تا آن وقت به بالای کوه رفته بودند اما بقیه، همچنان بار بر پشت، آن جا بودند. کمانی سرخ بر فراز کوهپایه‌های کوکوروبو برمی خاست. وقتی قافله به راه افتاد تا میان سنگ‌ها، پشت سر جنگجویان، جان‌پناهی پیدا کند، مرد نزدیک بین بر جای خود ایستاده بود و سر تکان می داد. چشمان شیشه‌گون و بی نگاهش حق شناسانه به ژورما خیره شده بود. ژورما گفت «برویم» و با آرنج به پهلوی او زد. «این جوری از آن‌ها عقب می مانیم.» می بایست کوتوله را که خرخرکنان به خواب رفته بود بیدار می کردند.

وقتی به خاک پشته‌ای ایمن در نزدیکی‌های قله رسیدند، پیشقراولان قشون وارد گذرگاه پایین دست شده بودند و جنگ درگرفته بود. برادران ویلانوا و پدراثو از نظر پنهان شدند و زن‌ها، مرد نزدیک‌بین و کوتوله پشت صخره‌های باد فرسود پناه گرفتند و گوش به غرش تفنگ‌ها سپردند. صدای شلیک پراکنده و دور بود. ژورما غرش گلوله‌ها را در چپ و راست خود می‌شنید و پیش خود فکر می‌کرد لابد باد این صداها را تا این‌جا می‌آورد، چراکه صداها خفه و بی‌رمق بود. نمی‌توانست چیزی را ببیند، دیواری سنگی تیراندازان را از دیده پنهان می‌کرد. جنگ، اگرچه در همان نزدیکی می‌گذشت، بس دور می‌نمود. مرد نزدیک‌بین لکنت گرفته گفت «تعدادشان زیاد است؟» هنوز دست ژورما را در دست می‌فشرد. ژورما در جوابش گفت که خبر ندارد، و رفت تا به خواهران ساردلینا در پایین آوردن بار قاطرها و ردیف‌کردن مشربه‌های سفالی پر آب، دیگ‌های غذا، نوارها و شلال‌های پارچه برای زخم‌بندی و داروها و ضمادها که داروساز کانودوس در جعبه‌های چوبی گذاشته بود، کمک کند. کوتوله را دید که دارد به سمت قله بالا می‌رود. مرد نزدیک‌بین روی خاک نشست و چهره در دست‌ها پنهان کرد، انگار گریه می‌کرد. اما همین که یکی از زن‌ها به او تشر زد که بلند شود و برای پوشاندن جان‌پناهشان شاخ و برگ جمع کند، مرد شتابان برخاست و ژورما دید که سخت‌کوشانه به کار افتاده، کورمال کورمال شاخ و برگ و علف را جمع می‌کند و سکندری خوران آن را به دست زنان می‌رساند. آن پیکر لاغر که یکسر کژ و مژ می‌شد و با عینک مضحکش زمین زیرپا را نگاه می‌کرد و می‌افتاد و برمی‌خاست، آن‌قدر مسخره می‌نمود که زنان سرانجام به خنده افتادند؛ او را به هم نشان می‌دادند و سر به سرش می‌گذاشتند. کوتوله میان تخته‌سنگ‌ها گم شده بود.

ناگهان غرش گلوله بلندتر و نزدیک‌تر شد. زن‌ها بی‌حرکت ایستادند و گوش تیز کردند. ژورما دید که ترقا ترق شلیک و انفجارهای پیایی

همه‌شان را دوباره سر عقل آورده. دیگر مرد نزدیک‌بین را از یاد برده و به فکر شوهران و پدران و پسرانشان افتاده بودند که در کوهپایه‌های روبرو آماج این گلوله‌ها می‌شدند. صدای انفجار ژورما را گنج کرد اما نترساندش. حس می‌کرد این جنگ ربطی به او ندارد به همین دلیل گلوله‌ها هم هوای او را دارند. آن قدر خوابش گرفته بود که همان جاکنار خواهران ساردلینا خود را گلوله کرد و پشت به سنگ‌ها داد. چشم بر هم گذاشت اما خوابش نبرد، میان خواب و بیداری شلیک توپ‌ها را حس می‌کرد که لرزه بر کوهپایه‌های کورکوروبو می‌انداخت، در همان حال دوبار خواب شلیک‌های دیگر را دید، گلوله‌هایی در صبح آن روز در کیماداس، که نزدیک بود به دست آن مزدورها کشته شود، و آن غریبه‌ای که به زبانی عجیب و غریب سخن می‌گفت و به او تجاوز کرده بود. خواب می‌دید که چون از آنچه بعدها پیش می‌آمد خبر داشت، لابه‌کنان از مرد خواسته بود آن کار را نکند، چون مایه نابودی او و روفینو و خودش می‌شود، اما مرد غریبه که زبان او را نمی‌فهمید، گوش به حرفش نداشت.

وقتی بیدار شد مرد نزدیک‌بین که زیر پایش نشسته بود، نگاهی به او انداخت که درست مثل نگاه دلچک سیرک بود. دو ژاگونسو، که زنها دوره‌شان کرده بودند، از مشربه‌های سفالی آب می‌خوردند. برخاست و جلو رفت تا ببیند چه خبر شده. کوتوله برنگشته بود و شلیک توپ‌ها گوش را کر می‌کرد. ژاگونسوها آمده بودند تا مهمات ببرند و چنان کوفته و درمانده بودند که صدایشان به زحمت در می‌آمد: گذرگاه غلغله کافرها شده بود و هر بار که سعی می‌کردند از دامنه کوه بالا بروند مثل پشه درو می‌شدند. دو بار یورش برده بودند و هر دو بار پیش از آن‌که به نیمه راه برسند عقب رانده شده بودند. آن که حرف می‌زد، مردی کوتاه با ریشی کم‌پشت که گله به گله سفید شده بود، شانه بالا انداخت: چیزی که هست، این‌ها آن قدر تعدادشان زیاد است که هیچ جوری نمی‌شود وادار به عقب‌نشینی‌شان کرد، تازه، مهمات ژاگونسوها هم دارد ته می‌کشد.

ژورما شنید که مرد نزدیک بین با تته پته پرسید «اگر دامنه های کوه را بگیرند چه می شود؟» ژاگونسوی دوم با صدایی خش دار پاسخ داد «آن وقت نمی شود جلوشان را در ترابوبو بگیرند. دیگر کسی آن جا نمانده. همه شان آمده اند این جا تا به ما کمک کنند.»

آن گاه، چنان که گویی این حرف به یادشان انداخته که باید هر چه زودتر بروند، ژورما دید که هر دو برخاستند زیر لب «ستایش بر مسیح مقدس» گفتند و از صخره ها بالا رفتند و ناپدید شدند. خواهران ساردلینا گفتند غذا را باید دوباره گرم کنند چون ژاگونسوها باز هم پیدایشان می شود. ژورما همچنان که به آن دو زن کمک می کرد، لرزش مرد نزدیک بین را که به دامنش چنگ زده بود، حس کرد. می دید تصور این که مردان اونیفورم پوش ناگاه از میان تخته سنگ ها بیرون بیایند و با گلوله و سرنیزه هر کس را که سر راهشان باشد سوراخ سوراخ کنند، هول و هراسی عظیم در دل این مرد انداخته. گذشته از شلیک تفنگ ها، غرش توپ ها هم بود و هر بار که گلوله ای به زمین می خورد آواری از خاک و سنگ بر دامنه کوه می بارید. ژورما بلا تکلیفی این پسر در مانده را به یاد آورد که در کار خود حیران مانده بود، سرگشته در این که بماند یا هر طور شده از این جا برود. دلش می خواست برود، برای رفتن بی تاب بود، و آن شب که بر کف انبار دراز کشیده بودند و به خروپف خانواده ویلانوا گوش می دادند، با پیکری سر تا پا لرزان به ژورما گفته بود که می خواهد از آن جا برود، به سالوادور فرار کند، یا به کومبه، موته ساتتو، یا ژرموابو، به یک جایی که کسی به دادش برسد، به جایی برود که بتواند از آن جا پیغامی برای دوستانش بفرستد و بگوید هنوز زنده است. اما حالا که بیرون رفتن از کانودوس را قدغن کرده بودند، چطور می توانست فرار کند؟ تنها، با این چشم های نیمه کور تا کجا می توانست برود؟ به او می رسیدند و می کشتندش. در آن پچ پچه های شبانه، گاه تلاش می کرد تا ژورما را قانع کند که او را تا جای امنی برساند که بتواند راهنمایی اجیر

کند. هر پاداشی را که به ذهنش می آمد به ژورما پیشنهاد می کرد، اما دمی بعد به خطای خود پی می برد و می گفت فرار کردن دیوانگی است، چون خیلی زود پیداشان می کردند و کارشان را می ساختند. زمانی بود که از فکر ژاگونسوها تنش به لرزه می افتاد، حالا ترس از سربازها لرزه بر اندامش می انداخت. ژورما در دل می گفت «پسرک بیچاره من.» دلش گرفته بود و خود را باخته بود. یعنی سربازها می کشتندش؟ این اهمیتی نداشت. یعنی این حرف راست بود که هر وقت زنی یا مردی از اهالی بلوموتته می مرد فرشته ها می آمدند تا روح او را با خودشان ببرند؟ راست یا دروغ، مرگ در هر صورت آرامشی بود، خوابی فارغ از رؤیاهای غم بار، چیزی نه چندان بدتر از این زندگی که او بعد از ماجرای کیماداس گذرانده بود.

به ناگاه همه زن ها سرشان را بلند کردند. ژورما هم به بالا نگاه کرد تا ببیند چه چیزی را تماشا می کنند: ده دوازده تا ژاگونسو جست زنان از شیب قله پایین می آمدند. شلیک توپ ها چنان شدید بود که انگار گلوله ها در سر او منفجر می شدند. او هم مثل سایر زن ها به سوی ژاگونسوها دوید و شنید که دنبال مهمات آمده اند. دیگر فشنگی نداشتند تا شلیک کنند و از شدت خشم درمانده شده بودند. وقتی خواهران ساردلینا گفتند «چه مهماتی؟» - آخرین صندوق را به همان دو ژاگونسوی قبلی داده بودند - مرد ها به هم نگاه کردند، یکی شان تفی به زمین انداخت و خشمگین پا بر زمین کوفت. زن ها چند لقمه ای غذا براشان آوردند، اما آن ها به نوشیدن چند جرعه آب بسنده کردند، و بعد از آن که ملاقه را دست به دست گرداندند، دوباره شتابان به سوی قله به راه افتادند. زن ها آب خوردنشان را تماشا می کردند، سراپای مردها خیس عرق بود، چهره هاشان در هم، رگ های شقیقه شان بیرون جسته بود و چشم هایشان خون گرفته بود. زن ها هیچ چیز از آن ها نپرسیدند.

وقتی که می رفتند نفر آخرشان روی به خواهران ساردلینا کرد و گفت

«شماها بهتر است برگردید به بلوموته. ما نمی توانیم خیلی مقاومت کنیم. تعدادشان خیلی زیاد است، فشنگ هاما هم که تمام شده.»

بعد از چند لحظه درنگ، زن ها به جای آن که به سراغ قاطرها بروند، چهار دست و پا شروع به بالارفتن از کوه کردند. ژورما اصلاً سر در نمی آورد. به سرشان نزده بود که خودشان را درگیر جنگ کنند، دیوانه نبودند. مردها شان آن بالا بودند و این ها می خواستند بروند و ببینند هنوز زنده اند یا نه. بی هیچ درنگ به دنبال آن ها راه افتاد و به مرد نزدیک بین که با دهان باز همان جا میخکوب شده بود، نهیب زد که منتظرش بماند.

همچنان که خود را به زحمت بالا می کشید دست هایش خراش برمی داشت، دوبار از آن بالا سر خورد و فرو افتاد. سربالایی تیزی بود، قلبش سخت می کوبید و حس می کرد نفسش بند آمده. فراز سر خود، آن بالا، ابرهایی آخراپی، سربگون و نارنجی را می دید که باد کنار هم گرد می آورد، بعد می پراکندشان و دوباره گرد می آورد؛ ژورما علاوه بر شلیک های پراکنده فریادهایی نامفهوم را هم می شنید. سینه خیز از شیبی خاکی پایین رفت تا تماشا کند. خود را به دو تخته سنگ رساند که به هم تکیه داده بودند، از پشت آن ها به ابری از غبار چشم دوخت. کم کم می توانست چیزهایی ببیند، یا به خیال آورد، یا حدس بزند. ژاگونسوها خیلی دور نبودند، اما تشخیص آن ها دشوار بود، چرا که با گرد و غبار دامنه کوه در آمیخته بودند. اما رفته رفته آن ها را تشخیص داد، قوز کرده پشت تخته سنگ ها یا کپه ای از کاکتوس ها، یا پنهان شده در گودال ها به گونه ای که فقط سرشان بیرون بود. بر دامنه روبرو که ژورما از میان گرد و غبار پهنه وسیع آن را تشخیص می داد، شمار زیادی از ژاگونسوها دیده می شدند، پراکنده در گوشه و کنار، غرقه در غبار، نعره زنان. حس می کرد که دمی دیگر کر می شود و غرش گوشخراش توپ ها آخرین صدایی است که می شنود.

در همان دم متوجه شد که آن لکه سیاه که مثل بیشه ای پایین دامنه کوه

به چشم می خورد سربازها هستند. بله، خودشان بودند، درست همان جا، لکه موجی که یکسر بالاتر می آمد، و جرقه هایی در میان آن برق می زد، نقطه هایی نورانی مثل ستاره های سرخ که بی گمان آتش گلوله بود و برق سرنیزه و شمشیر بود، و چهره هایی که در یک دم به چشم می آمد و از نظر پنهان می شد. ژورما به هر دو طرف نظر انداخت، در سمت راست آن لکه آن قدر بالا آمده بود که با پناهگاه او هم سطح می شد. احساس کرد شکمش پیچ می زند، عق زد، روی دست های خودش بالا آورد. تنها در کمرکش شیب کوه مانده بود، و دمی دیگر موج اونیفورم ها از سرش رد می شد. بی هیچ فکر خود را رها کرد تا نشسته سر بخورد و آن پایین به اولین جان پناه ژاگونسوها رسید. سه کلاه لبه پهن، دو کلاه چرمی و یک کلاه حصیری در گودالی. همچنان که سر می خورد فریاد می زد «نزنید، نزنید.» اما وقتی به میان گودال که دیواره ای سنگی حفاظتش می کرد، جست زد، هیچ کدام از مردان برنگشت تا نگاهی به او بیندازد. آن وقت بود که متوجه شد دو تن از آن مردان مرده اند. یکی شان از اصابت ترکشی کشته بود که چهره اش را بدل به لایه ای شنگرفی کرده بود. این مرد در آغوش مردی دیگر افتاده بود که خودش هم مرده بود و دهان بازش پر از پشه بود. این دو همدیگر را در بغل نگاه داشته بودند، درست مثل دو تخته سنگی که ژورما پشت آن ها پناه گرفته بود. دمی بعد، ژاگونسویی که هنوز زنده بود، از زیر چشم نگاهی به او انداخت. چشم دیگرش را بسته بود و نشانه می گرفت و شلیک می کرد و تفنگ با هر شلیک عقب می نشست و لگدی به شانه مرد می کوبید. بی آن که شلیک تفنگ را قطع کند، زیر لب چیزی نندلند کرد. ژورما حرف مرد را نفهمید. خود را به سمت مرد کشید، اما فایده ای نداشت. وزوزی که در گوشش پیچیده بود تنها صدایی بود که می شنید، ژاگونسو باز به او اشاره کرد و ژورما سرانجام فهمید که مرد خورجینی را می خواهد که کنار آن مرده بی چهره افتاده. خورجین را برداشت و به مرد داد و دید که او چهارزانو نشست و با صبر و حوصله،

چنان که گفتی تمام فرصت عالم از اوست، به پاک کردن لوله و پر کردن تفنگ مشغول شد.

ژورما جیغ زنان گفت «سربازها بالای سرمان اند. خدا به دادمان برسد، چه بلایی سرمان می آید؟»

مرد شانه‌ای بالا انداخت و خود را دوباره پشت دیواره سنگی کشاند. بهتر نبود که از این سنگر به آن طرف دامنه بدود و خود را به کانودوس برساند؟ جسمش از او فرمان نمی برد، پاهایش مثل دو تکه چوب شده بود، اگر بلند می شد باز به زمین می افتاد. پس چرا سربازها با سرنیزه هاشان سر نمی رسیدند، اگر آن‌ها را از این فاصله چندمتری دیده بودند، پس دیگر منتظر چه بودند؟ لب‌های ژاگونسو باز تکان خورد، اما تنها صدایی که ژورما می شنید وزوز گوشش بود و حالا، صدایی زنگ‌دار هم به آن اضافه شده بود، صدای شیپورها؟

با تمام نفسی که داشت فریاد زد «هیچی نمی شنوم، کر شده‌ام.» ژاگونسو سری تکان داد و به او اشاره کرد، انگار می خواست بفهماند که کسی دارد دور می شود. مردی جوان بود با موی بلند که از زیر کلاه چرمی سبزگونش بیرون زده بود، بازوبند گارد کاتولیک بسته بود. ژورما فریاد زد «چی؟». مرد به او اشاره کرد که از بالای دیواره سنگر نگاه کند. ژورما دو جنازه را کنار زد، از منفذ میان سنگ‌ها به بیرون نگاه کرد. سربازها حالا از شیب دامنه پایین رفته بودند. پس آن که دور می شد آن‌ها بودند. ژورما حیران مانده بود «اگر پیروز شده‌اند پس چرا دارند می روند؟» می دیدشان که در توفانی از گرد و غبار فرو می رفتند. چرا به جای این که بالا بیایند و باقیمانده آدم‌ها را بکشند دارند پایین می روند؟

*

سرگروه‌بان فروتوسو مدرادو^۱ - از گروهان یکم، گردان دوازدهم -

وقتی شیپور عقب‌نشینی را می‌شنود فکر می‌کند دارد دیوانه می‌شود. دسته‌ی پشتاز او پیشاپیش گروهان و گروهان پیشاپیش گردان بوده که برای بار پنجم در یک روز در دامنه‌ی غربی کوکوروبو دست به جنگ سرنیزه زده‌اند. این بار که توانسته‌اند سه چهارم یال کوه را بگیرند و با سرنیزه و شمشیر انگلیسی‌ها را از مخفی‌گاه‌هایشان، از همان جاهایی که وطن‌پرست‌ها را هدف می‌گرفتند، بیرون بکشند، یکباره فرمان عقب‌نشینی را می‌شنوند و این به‌راستی از نظر سرگروهان مدرادو درک نشدنی است، اگرچه آدم‌کله‌داری است و به این جور مسائل حسابی وارد است. اما هیچ بروبرگردی ندارد، حالا کلی از شیپورها دارند علامت عقب‌نشینی می‌دهند. دسته‌ی یازده نفری‌اش چمباتمه زده به او نگاه می‌کنند و در هنگامه‌ی گرد و غباری که باد بلند کرده سرگروهان مدرادو می‌بیند که آن‌ها هم مثل خودش پاک گیج و حیران شده‌اند. نکند فرمانده‌ی عملیات عقلش را از دست داده باشد و حالا که فقط بالای کوه مانده تا از دشمن پاک شود، این پیروزی را از چنگ آن‌ها درمی‌آورد. انگلیسی‌ها تعدادشان زیاد نیست، مهماتشان هم تمام شده؛ سرگروهان مدرادو نگاهی به بالا می‌اندازد و افرادی را می‌بیند که از موج هجوم سربازها جان بدر برده‌اند و آن بالا مانده‌اند، بی‌آن‌که گلوله‌ای شلیک کنند. فقط کاردها و قمه‌هایشان را تکان می‌دهند و سنگ می‌پرانند. فروتوسو فکر می‌کند «هنوز برای خودم انگلیسی شکار نکرده‌ام.»

سروان آلمیدا^۱ فرمانده‌ی گروهان، که یکباره بغل‌گوشش سبز شده فریاد می‌زند «پس افرادت منتظر چی هستند، چرا از دستور اطاعت نمی‌کنند؟»

سرگروهان تند و تیز فریاد می‌کشد «دسته‌ی پشتاز، حرکت به عقب!» و یازده نفر افرادش به سرعت روی به پایین پا به دو می‌گذارند.

1. Almeida

اما سرگروهیان خودش عجله‌ای ندارد، همگام با سروان آلمیدا شیب کوه را پایین می‌رود. خودش را به سمت راست سروان می‌رساند و به زمزمه می‌گوید «این دستور پاک غافلگیرم کرده جناب سروان. عقب‌نشینی این وقتی چه معنی دارد؟»

سروان آلمیدا غرولند کنان می‌گوید «وظیف ما فهمیدن دستور نیست، اطاعت از دستور است.» از شیب تپه سر می‌خورد و پایین می‌رود، تکیه به شمشیرش دارد، انگار عصایی به دست گرفته. اما دمی بعد بی‌آن‌که خشم خود را پنهان کند می‌افزاید «من هم سردر نمی‌آرم. کاری که برایمان مانده بود این بود که کلک آن‌ها را بکنیم، برامان مثل آب خوردن بود.»

فروتوسو مداردو در این فکر است که یکی از معایب زندگی نظامی که او واقعاً شیفته آن است، اسرارآمیز بودن بعضی از تصمیمات فرماندهی است. او در پنج یورش به بلندی‌های کوکوروبو شرکت کرده و هنوز خسته نشده. از صبح زود که گردانش، جلوتر از همه گردان‌ها، در مدخل گذرگاه با آتش شدید دشمن روبرو شده، تا حالا شش ساعت تمام جنگیده. در یورش اول سرگروهیان پشت سر گروهان سوم بود و می‌دید که چگونه گروه پیشتاز ستوان دوم سپلودا با رگبار گلوله‌هایی که معلوم نبود از کجا می‌آیند درو می‌شوند. در یورش دوم تلفات آن‌قدر سنگین بود که به ناچار عقب‌نشینی کرده بودند. یورش سوم بر عهده دو گردان از تیپ ششم بود، گردان بیست و ششم و سی و دوم، اما سرهنگ کارلوس ماریا دا سیلوا رتلس به گروهان سروان آلمیدا فرمان داد که همراهشان برود و به آن‌ها پوشش دفاعی بدهد. این یورش به جایی نرسید، چون آن‌ها وقتی خودشان را به بالای شیب کوه رسانده بودند به دام بوته‌های تیغ افتاده بودند که بدنشان را جروا جر می‌کرد. سرگروهیان وقتی پایین می‌آمد سوزشی در دست چپش احساس کرد، گلوله‌ای نوک انگشت کوچکش را برده بود. زخمش دردی نداشت و همین‌که به عقبه ستون رسید، پزشک

گردان کمی داروی ضد عفونی بر آن گذاشت و در همان حال سرگروه‌بان سرگرم لطیفه گفتن بود تا روحیهٔ زخمی‌هایی را که با برانکار می‌آوردند، تقویت کند. در یورش چهارم داوطلبانه شرکت کرده بود، با این استدلال که می‌خواهد انتقام نوک انگشت بریده‌اش را بگیرد و یکی از آن انگلیسی‌ها را بکشد. تا نیمهٔ دامنه را بالا رفته بودند، اما این بار هم تلفاتشان چنان سنگین بود که به ناچار عقب نشسته بودند. اما در یورش پنجم دشمن را در سراسر خط دفاعی‌اش شکست داده بودند. پس دیگر این عقب‌نشینی چه بود؟ شاید برای آن بود که تیپ هفتم بتواند جلو برود و کار مدافعان را بسازد و به این ترتیب سرهنگ دونانسیانو آرائوژو پانتوزا، افسر سوگلی ژنرال ساواگت، پیروزی را به اسم خودش تمام کند. سروان آلمیدا زیر لب می‌گوید «شاید دلیلش همین بوده.»

پایین دامنهٔ کوه، پیاده‌نظام گروهان‌های مختلف جمع شده‌اند و سعی می‌کنند دوباره یکان‌ها را سامان بدهند، یکدیگر را می‌کشند و هل می‌دهند، گروهی تقلا می‌کنند تا حیوانات را به توپ‌ها و گاری‌ها و ارابه‌های بهداری ببندند، شیپورها هر کدام علامتی می‌دهند، زخمی‌ها جیغ و دادشان به هوا بلند شده. در این هنگام سرگروه‌بان فروتوسو مدرادو علت عقب‌نشینی ناگهانی را کشف می‌کند: ستونی که از راه کیماداس و مونته‌سانتو می‌آمده به تله افتاده و ستون دوم به جای حمله به کانودوس حالا باید به سرعت پیشروی کند و آن‌ها را از آن تله دریاورد.

سرگروه‌بان که در سن چهارده سالگی وارد ارتش شده و در جنگ با پاراگوئه و در نبردهای سرکوب شورش جنوب بعد از سقوط سلطنت شرکت داشته، با عقب‌نشینی در زمینی ناشناس، آن هم بعد از یک روز تمام جنگیدن، به هیچ‌وجه موافق نیست. آن هم چه جنگی. این را باید اعتراف کند که آن راهزن‌ها آدم‌های نترسی هستند. چند حملهٔ توپخانه را تحمل کردند بی‌آن‌که یک وجب عقب‌نشینی کنند، قشون را به جنگ سرنیزه کشاندند و در نبرد تن‌به‌تن از جانشان مایه گذاشتند، این

حرامزاده‌ها به زیر و زرنگی سربازهای پاراگوئه‌اند. افراد او، برخلاف خودش که بعد از چند جرعه آب و یکی دو لقمه غذا، سرحال و قبراق شده، خسته و درمانده به نظر می‌رسند. این‌ها سربازهایی جنگ ندیده‌اند که همین شش ماه پیش وارد ارتش شده‌اند، این جنگ برایشان میدان آزمایش هم هست. با این همه رفتارشان خوب بوده، هیچ‌وقت ندیده‌که یکی‌شان از ترس جا بزند. یعنی از سرگروه‌بان بیشتر از انگلیسی‌ها می‌ترسند؟ سرگروه‌بان از آن‌هایی است که مو را از ماست می‌کشند، سربازها اگر خلاف کنند اول با خود او طرف‌اند. به جای تنبیه‌هایی مثل لغو مرخصی، شلاق‌زدن و کُند و زنجیر، ترجیح می‌دهد مشت به کله‌ افراد بکوبد، گوش‌شان را بکشد، تیپا در کونشان بزند یا توی گودال پر از لجن بیندازدشان. افرادش همین‌جور که امروز ثابت کردند، خوب آموزش دیده‌اند. همه‌شان سُر و مُرگنده، صحیح و سالم‌اند، غیر از سرباز کوریتئو که روی سنگ‌های لیزخورده و حالا شل شده. کوریتئو که آدم لاغر و ریقونه‌ای است، حالا همان‌طور که زیر بار کوله‌پشتی‌اش خم شده راهپیمایی می‌کند. این سرباز آدم خوبی است، خجالتی و حرف‌گوش‌کن است، هنوز پر درنیاورده، و فروتوسو مدرادو خوب هوایش را دارد چون شوهر فلوريسا هم هست. سرگروه‌بان حالی به حالی می‌شود و به خنده می‌افتد - فلوريسا، عجب لکاته‌ای هستی تو. فکر می‌کند، این‌جا این سر دنیا، وسط جنگ گیر کرده‌ام، آن‌وقت تو باز هم کاری می‌کنی که خوش‌خوشانم بشود. از فکرهای ابلهانه‌ای که به کله‌اش می‌افتد می‌خواهد از زور خنده بترکد. نگاهی به کوریتئو می‌اندازد که شلان‌شلان و قوز کرده خودش را جلو می‌کشد، و به یاد روز اولی می‌افتد که، خونسرد تا دلت بخواهد، به در کلبه‌ زن رختشوی رفته بود «فلوريسا، یا با من می‌خوابی، یا کوریتئو هر هفته توی پادگان بازداشت می‌شود، ملاقاتی هم ندارد.» فلوريسا یک ماهی مقاومت کرده بود. اول برای ملاقات با کوریتئو واداده بود، اما حالا، فروتوسو عقیده دارد که اگر با او

می خوابد برای این است که خوشش می آید. کارشان را همان جا توی کلبه می کنند، یا کنار رودخانه که زن برای رختشویی می رود. محض این رابطه است که سرگروه بان وقتی مست می کند، مثل طاووس گردن می گیرد و به زمین و زمان افاده می فروشد. کوریتتو از این رابطه بو برده؟ نه، ابداً. شاید هم به روی خودش نمی آرد، آخر با مردی مثل سرگروه بان طرف است که، همه چیز به کنار، مافوق اوست.

از سمت راست صدای گلوله می شنود، پس، می رود تا سروان آلمیدا را پیدا کند. دستور این است که پیشروی کنند و نگذارند. آن کهنه پرست ها ستون اول را تار و مار کنند. آن گلوله ها برای ایزگم کردن بوده، راهزن ها دوباره در ترابوبو جمع شده اند و می خواهند جلو حرکت این ستون را بگیرند. ژنرال ساواگت دو گردان از تیپ پنجم اعزام کرده تا جلو حمله آن ها را بگیرند، بقیه دارند به سرعت جلو می روند تا به جایی برسند که ژنرال اوسکار توی تله افتاده. سروان آلمیدا چنان لب و لوجه آویزانی دارد که فروتوسو پاک نگران می شود و علت را از سروان می پرسد.

سروان با صدایی آهسته می گوید «تلفاتمان زیاد بوده، بیشتر از دوست نفر. هفتاد تا کشته، که سرگرد تریستاو سوکوپیرا هم توی آن ها است. حتی ژنرال ساواگت هم زخمی شده.»

سرگروه بان می گوید «ژنرال ساواگت؟ من که همین حالا دیدمش سوار اسب از این جا رد شد، قربان» سروان می گوید «چون آدم شجاعی است. گلوله بدجوری شکمش را زخمی کرده.»

فروتوسو برمی گردد و به سراغ دسته پیشتاز خود می رود. با این همه کشته و زخمی، این ها خیلی اقبالشان بلند بوده. جدا از زانوی کوریتتو و سرانگشت کوچک سرگروه بان هیچ کدامشان خراشی برنداشته. نگاهی به انگشت خود می اندازد. درد نمی کند، اما خونریزی دارد. نوار زخم بندی به رنگ قرمز سیر درآمده. وقتی سرگروه بان از پزشک معالج، سرگرد نری، پرسیده بود مبادا به علت نقص عضو عذرش را از ارتش

بخواهند، سرگرد به حرفش خندیده بود «مگر ندیده‌ای که توی ارتش چدر سرباز و افسر علیل داریم؟» چرا دیده بود. از فکر اخراج تمام تنش به لرزه می‌افتاد. آن وقت باید چه خاکی به سر می‌کرد؟ نه زنی دارد و نه بچه‌ای و نه پدر و نه مادری، ارتش همه کس اوست.

در طول پیشروی وقتی کوه‌های اطراف کانودوس را دور می‌زنند، پیاده‌نظام، توپخانه و سواره‌نظام چندبار صدای تیراندازی از جانب پیشه می‌شنوند. گاه به‌گاه یکی دو گروهان می‌ایستد تا در پاسخ شلیک‌ها تیراندازی کند و بقیه به راه خود ادامه می‌دهند. شب که فرا می‌رسد، گردان دوازدهم سرانجام توقف می‌کند. سیصد سرباز گردان خود را از شر کوله‌پشتی‌ها و تفنگ‌ها خلاص می‌کنند. فرسوده و از پا افتاده‌اند. امشب با شب‌های دیگر فرق دارد. از وقتی آراکازو را ترک کرده‌اند و از راه کریستودائو، لاگارتو، ایتاپورانگا، سیمائودیاس، ژرموابو و کانشه به این‌جا رسیده‌اند، هر شب در هر جا بیتوته می‌کردند چند گاوی سر می‌بردند و به دنبال آب و هیزم می‌رفتند، هوا که تاریک می‌شد نوای گیتار، ترانه و گفت‌وگو برمی‌خاست. اما امشب هیچ‌کس حرف نمی‌زند. حتی سرگروهان هم خسته است.

استراحتش آن قدرها طول نمی‌کشد. سروان آلمیدا فرماندهان دسته را احضار می‌کند تا بدانند چقدر فشنگ برایشان باقی مانده و به جای مهمات مصرف شده به آن‌ها فشنگ بدهد. بدین ترتیب همه افراد می‌توانند با دو بست فشنگ در کوله‌پشتی‌شان به راه بیفتند. به آن‌ها خبر می‌دهد که گردان آن‌ها، یعنی گردان چهارم، از این‌جا به بعد جلوتیب حرکت می‌کند و گروهان آن‌ها هم پیشقراول گردان است. این خبرها دوباره فروتوسو را سرحال می‌آورد، اما اطلاع از این‌که دسته‌شان قرار است در نوک پیکان حمله باشد، تأثیری در حال افراد ندارد. آن‌ها خمیازه‌کشان و بی‌آن‌که حرفی بزنند به راه می‌افتند.

سروان آلمیدا گفته سپیده‌دم به ستون اول می‌رسند، اما هنوز ساعت

دو صبح نشده که آن‌ها شبیح تیره آفاولا را می‌بینند، همان جایی که به گفته قاصدهای ژنرال اوسکار، قشون در محاصره راهزنان افتاده. فریاد شیپورها شب گرم را که نسیمی در آن نمی‌وزد از هم می‌شکافد و کمی بعد شیپورهای دیگر از دور به آن‌ها جواب می‌دهند. فریاد هورا از گردان چهارم به هوا می‌رود، رفقاشان، افراد ستون اول آن‌جا هستند. سرگروه‌بان فروتوسو می‌بیند که افراد او هم به شور و شوق آمده‌اند و کلاه به هوا می‌اندازند و فریاد می‌زنند «زننده باد جمهوری.» «زننده باد مارشال فلوریانو!»

سرهنگ سیلواتلس فرمان می‌دهد به سوی آفاولا پیش بروند. سروان آلمیدا وقتی سفارش‌های نهایی را با ستوان‌ها و سرگروه‌بان‌ها در میان می‌گذارد، غرغرکنان می‌گوید «پریدن توی دهن شیر و رفتن توی خاک ناشناس خلاف تاکتیک‌های نظامی است. مثل عقرب جلو بروید، اول یک قدم کوتاه این‌جا، بعد یک قدم دیگر و همین‌جور، فاصله مناسب را حفظ کنید، مواظب غافلگیری باشید.» به نظر سرگروه‌بان فروتوسو پیشروی در شب به این شکل اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست، چون آن‌ها می‌دانند که دشمن یک جایی میان ستون اول و خود آن‌ها کمین کرده. به ناگاه نزدیک بودن خطر تمام فکر و خیالش را مشغول می‌کند؛ پیشاپیش دسته راه می‌رود و مسیر سنگلاخ را از چپ و راست بو می‌کشد.

رگبار گلوله یکباره آغاز می‌شود و نوای شیپورها را که از آفاولا تا این‌جا راهنمای آن‌ها بوده در خود فرو می‌کشد. سرگروه‌بان می‌غرد: بخوابید زمین، بخوابید زمین و خودش را با سینه روی سنگ‌های تیز می‌اندازد. گوش تیز می‌کند. گوله‌ها از سمت راست می‌آیند؟ بله، از سمت راست. باز می‌غرد «طرف راستان‌اند. بچه‌ها شلیک کنید.» همچنان که بر آرنج چپ تکیه کرده و تیر می‌اندازد، با خود فکر می‌کند که از برکت این یاغی‌های انگلیسی چیزهای غریبی دیده، مثلاً عقب‌نشینی از یک حمله‌ای که به پیروزی رسیده و بعد جنگیدن توی تاریکی، با توکل

به خدا که گلوله‌هایی را که آن‌ها به سوی مهاجمان شلیک می‌کنند به هدف می‌رساند. نکند کار به جایی برسد که قوای خودی را بزنند؟ به یاد اصولی می‌افتد که بارها برای افرادش تکرار کرده: «هر گلوله‌ای که حرام شود مایهٔ ضعف آن تیرانداز است. فقط وقتی تیراندازی کنید که هدف خودتان را می‌بینید.» افرادش چه خنده‌هایی که به این سفارش‌ها نمی‌کنند! گاه‌به‌گاه در همهٔ تیراندازی ناسزاها و غرولندها شنیده می‌شود. بالأخره فرمان آتش بس صادر می‌شود. شیپورها دوباره از آفولا به صدا در می‌آیند و آنان را فرامی‌خوانند. سروان آلمیدا دستور می‌دهد افراد همان‌طور به زمین بچسبند تا وقتی او مطمئن شود راهزن‌ها عقب کشیده‌اند. دستهٔ سرگروه‌بان فروتوسو مدرادو پیشاپیش گردان به راه می‌افتد.

«هر گروهان به فاصلهٔ هشت متر، هر گردان به فاصلهٔ شانزده متر. هر تیپ به فاصلهٔ پنجاه متر.» توی این تاریکی چه کسی این فاصله‌ها را رعایت می‌کند؟ کتاب اصول تاکتیک‌های نظامی، این را هم قید کرده که فرماندهٔ دسته به هنگام پیشروی باید در انتهای دسته باشد و به هنگام حمله در جلو آن و وقتی دسته آرایش چهارگوش می‌گیرد در وسط آن. با همه این‌ها سرگروه‌بان پیشاپیش دسته حرکت می‌کند، چون فکر می‌کند اگر خودش را عقب بکشد افراد ته دلشان خالی می‌شود، چرا که از راهپیمایی در این تاریکی که هر لحظه تیراندازی دوباره آغاز می‌شود، سخت عصبی شده‌اند. هر نیم ساعت، هر ساعت و شاید هر ده دقیقه به ده دقیقه - دیگر قادر به تشخیص نیست، چرا که این حمله‌های رعدآسا که هیچ وقتی نمی‌گیرد و بیشتر با اعصاب افراد کار دارد تا با جسم آن‌ها، سبب شده که مفهوم زمان را گم کند - رگباری از گلوله آن‌ها را وامی‌دارد روی زمین دراز بکشند، و حمله را پاسخ بدهند، اما این پاسخ بیشتر برای حفظ غرور افراد است نه ضربه زدن به دشمن. حدس می‌زند که تعداد مهاجمان اندک باشد، شاید فقط دو سه نفر. اما تاریکی به کمک

انگلیسی‌ها آمده، چون می‌توانند این سربازان وطن‌پرست را ببینند اما سربازها قادر به دیدن آن‌ها نیستند، این وضع سرگروه‌بان را سخت کلافه و خسته کرده است. اگر او با این همه تجربه به این فلاکت افتاده، دیگر حال و روز افراد معلوم است.

گاه‌به‌گاه صدای شیپورهای آفاولا چنان است که گویی از جایی دورتر می‌آید. این صداها و نوای شیپورهایی که به آن‌ها جواب می‌دهند، گویی آهنگ پیشروی را تعیین می‌کنند. در طول راه دو توقف کوتاه دارند، برای آن‌که افراد آبی بنوشند و تلفات را بشمرند. گروهان سروان آلمیدا تلفاتی ندارد، اما افراد سروان نورونا سه نفر زخمی داشته‌اند.

سرگروه‌بان برای تقویت روحیه سربازها سربه سرشان می‌گذارد «می‌بینید، حرام‌زاده‌های خوش‌اقبال، خوب توی این روزگار عشق می‌کنید.»

آرام آرام روشنایی روز سر برمی‌کشد، و در این پرتو پریده‌رنگ فکر این‌که کابوس تیراندازی در تاریکی تمام شده و حالا دیگر می‌توانند ببینند کجا پا می‌گذارند و مهاجمان کجا هستند، لبخند بر لب سرگروه‌بان می‌آورد.

تکه آخر راه در مقایسه با آنچه پشت سر گذاشته‌اند، مثل آب خوردن است. دامنه کوه آفاولا نزدیک است و در پرتو سپیده‌دم سرگروه‌بان می‌تواند ستون اول را تشخیص بدهد، لکه‌هایی آبی‌رنگ، کپه‌هایی کوچک در گوشه و کنار که کم‌کم بدل به شکل آدم و حیوان و گاری می‌شوند. انگار همه چیز به هم ریخته و درهم و برهم است. فروتوسو مداردو با خود می‌گوید این تاکتیک که یکان‌ها را این‌جوری روی هم بریزند مشکل اگر در کتاب اصول تاکتیک‌های نظامی آمده باشد. دسته‌های گروهان دوباره منظم شده‌اند و حالا به ستون چهار پیشاپیش گردان حرکت می‌کنند. درست در همان لحظه که سرگروه‌بان می‌خواهد به سروان آلمیدا بگوید که انگار دشمن دود شده و به هوا رفته، چند قدم

آن سوی تر، از میان شاخ و برگ درختان و بوته‌های پرپشت، سرها و سلاح‌ها و لوله‌های تفنگ یکباره بیرون می‌آید و آن‌ها را به گلوله می‌بندد. سروان آلمیدا تقلا می‌کند تا تپانچه‌اش را از جلدش بیرون بیاورد، خم می‌شود و دهانش باز می‌ماند، انگار نفسش تنگی می‌کند، و سرگروه‌بان فروتوسو مدرادو که کله گنده‌اش یکباره به کار افتاده، درست در همان دم درمی‌یابد که درازکش کردن بر زمین خودکشی است، زیرا دشمن خیلی نزدیک است، فرار کردن هم همین‌طور، چون به آسانی هدف می‌گیرندش. پس، تفنگ به دست با تمام نفس خطاب به افراد فریاد می‌زند «حمله، حمله، بزنید.» و خود پیشاپیش همه به سوی سنگرهای انگلیسی‌ها که پشت دیواره‌های سنگی دهن به خمیازه باز کرده‌اند، خیز برمی‌دارد. خود را میان چاله‌ای می‌اندازد و در همان حال احساس می‌کند که ماشه تفنگش گیر کرده، اما یقین دارد که تیغه سرنیزه‌اش در بدن کسی فرو رفته. سرنیزه در آن جا گیر کرده و نمی‌تواند بیرون بکشدش. تفنگ را به کناری می‌اندازد و خود را بر پیکری که نزدیک اوست می‌افکند و به دنبال گردن طرف می‌گردد. همچنان فریاد می‌زند «حمله، حمله، آتش کنید.» و باز مشت می‌زند، می‌کوبد، گاز می‌گیرد و در چرخش سرسام‌آور مشت‌های آدم می‌افتد که از آن میان یک نفر دارد اصولی را از بر می‌خواند که بنا بر کتاب اصول تاکتیک‌های نظامی برای حمله‌ای تمام و کمال ضروری است: قوای کمکی، پشتیبانی، تدارکات، محاصره.

وقتی، بعد از یک دقیقه یا یک قرن، چشم باز می‌کند، لبانش هنوز می‌جنبند و تکرار می‌کند: قوای کمکی، پشتیبانی، تدارکات، محاصره. حرامزاده‌ها، این یک جور حمله مختلط است. از کدام کاروان حرف می‌زدند؟ هوش و حواسش سر جای خود است. توی گودال سنگر نیست، بیرون میان‌گذاری خشک افتاده، روبروش شیب تند گذار و کاکتوس‌ها، بالای سرش آسمانی آبی و گویی سرخ. این جا چه می‌کند؟ چطور می‌تواند به این جا رسیده؟ چه وقت از سنگر بیرون آمده؟ دوباره کلماتی

درباره قطار تدارکات که با صدایی پرتشویش و آمیخته با گریه تکرار می‌شود، در گوشش طنین می‌اندازد. به هر جان‌کنندی که شده سرش را برمی‌گرداند. آن‌گاه چشمش به سرباز ریزاندامی می‌افتد. خیالش راحت می‌شود، ترس برش داشته بود که مبادا طرف از انگلیسی‌ها باشد، سرباز کوتاه‌قد چندگامی آن سوی‌تر با صورت بر زمین افتاده، گیج و هذیانی است، و سرگروه‌بان از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آورد، چرا که ذهنش را به زمین چسبانده. از سرباز می‌پرسد «آب داری؟» درد مثل آهن گداخته‌ای تا مغز سرگروه‌بان رسوخ می‌کند. چشم‌هاش را می‌بندد و می‌کوشد تا برهول و هراس خود چیره شود. یعنی گلوله خورده؟ کجا؟ با تلاشی جان‌فرسا نگاهی به سراپای خود می‌اندازد. تیغ‌های با لبه‌های تیز از شکمش بیرون زده. کمی طول می‌کشد تا دریابد آن نیزه خمیده نه تنها به شکمش فرو رفته بلکه او را به زمین می‌خکوب کرده. فکر می‌کند «شکم سوراخ شده، می‌خکوب شده‌ام.» فکر می‌کند «حتماً بهم نشان می‌دهند.» چرا قادر نیست دستش را تکان بدهد، پایش را بجنباند؟ چطور توانسته‌اند این جور لت و پارش کنند و خودش نه چیزی دیده باشد نه چیزی شنیده باشد؟ بینی خیلی خون‌آزش رفته؟ خوش ندارد به شکمش دوباره نگاه کند.

به سوی سرباز ریزه‌میزه برمی‌گردد. به التماس می‌گوید «کمکم کن، کمکم کن» و حس می‌کند سرش دارد می‌ترکد. «این لعنتی را از شکمم بکش بیرون. خلاصم کن. باید از آن تنگه برویم بالا، باید به هم کمک کنیم.»

ناگاه به این صرافت می‌افتد که حرف زدن از صعود از تنگه برای او که قادر نیست حتی انگشتش را تکان بدهد چقدر احمقانه است.

سرباز زارزان می‌گوید «همه آذوقه‌مان را گرفتند، تمام مهماتمان را هم بردند. تقصیر من نبود، قربان. تقصیر جناب سرهنگ کامپلو بود.» سرگروه‌بان می‌شنود که سرباز مثل بچه‌ها زار می‌زند، و به فکرش

می‌رسد که طرف مست است. از این حرام‌زاده که به جای این‌که خودش را جمع‌وجور کند و به دنبال کمک برود دارد کولی‌بازی درمی‌آرد، حرصش گرفته. سرباز کوتوله سرش را بالا می‌کند و نگاهی به او می‌اندازد.

سرگروه‌بان می‌پرسد «از گروهان دوم پیاده‌ای؟» و وقتی حرف می‌زند می‌فهمد که زبانش چقدر خشک شده «از تیپ سرهنگ سیلواتلس؟»
سرباز چهره‌اش را در هم می‌کند و گریه‌کنان می‌گوید «نه، قربان. از گروهان سوم پیاده تیپ سوم. تیپ سرهنگ اولیمپیوداسیلویرا.»
سرگروه‌بان می‌گوید «این قدر زر نزن، بیا این‌جا و کمک کن تا این لعنتی را از شکمم دربیارم. بیا این‌جا، حرام‌زاده.»

اما سرباز کوچک اندام باز سر بر خاک می‌گذارد و زار می‌زند.
سرگروه‌بان می‌گوید «به عبارت دیگر تو از آن‌هایی هستی که ما آمدیم از دست انگلیسی‌ها نجاتشان بدهیم. پاشو کله‌خر، حالا تو بیا و مرا از این وضع نجات بده.»

سرباز کوچک باز زنجموره می‌کند «همه چیزمان را گرفتند. همه را دزدیدند. من به سرهنگ کامپلو گفتم که کاروان تدارکات نباید این‌قدر عقب بماند، گفتم چه بسا که ما را از بقیه ستون جدا کنند. بهش گفتم، بهش گفتم. حالا این جور شد که می‌بینید، قربان. حتی اسبم را هم دزدیدند.»
فروتوسو فریاد می‌زند «کاروان را ولش کن، بیا این صاحب‌مرده را از شکم من بکش بیرون. می‌خواهی مثل سگ این‌جا سقط بشویم. این قدر کله‌خر نباش، یک کمی فکر کن.»

سرباز مویه‌کنان می‌گوید «باربرها بهمان نازو زدند، راهنماها بهمان نازو زدند. همه‌شان جاسوس بودند، قربان، آن‌ها هم با تفنگ شکاری به ما شلیک می‌کردند. خودتان حسابش را بکنید. دوازده تا گاری پر از مهمات، هفت تا گاری نمک، آرد، شکر، عرق نیشکر، یونجه، چهل تا گونی ذرت. می‌بینید این سرهنگ کامپلو چه آدم کله‌خری است؟ بهش

اخطار کردم. من سروان مانوئل هستم، هیچ وقت دروغ نمی گویم، قربان. تقصیر او بود.»

فروتوسو مدرادو با لکنت می گوید «شما سروان اید؟ هزار بار معذرت می خواهم، قربان. یراق طلایی تان پیدا نیست.»

پاسخ او لرزه های مرگ است. مخاطب او خاموش و بی حرکت مانده. فروتوسو مدرادو فکر می کند «مرده.» لرزه ای در ستون فقراتش احساس می کند. با خود می گوید «سروان. عوضی گرفتمش فکر کردم سرباز صفر است.» او هم دارد می میرد، چند دقیقه ای زودتر یا دیرتر کلکش کننده است. فروتوسو، انگلیسی ها خوب دخلت را آوردند. آن تخم حرام های خارجی کارت را ساختند. درست در همین دم دود سیاهی را بر لبه تنگه می بیند. عرقی که از پیشانی اش می ریزد و چشم هاش را می پوشاند، نمی گذارد تا تشخیص بدهد این ها اونیفورم دارند یا نه، با این همه فریاد می زند «کمک، کمک کنید.» سعی می کند تکانی به خودش بدهد، بچرخد، تا آن ها بفهمند که هنوز زنده است. کله گنده اش منقلی پر آتش شده. پرهیب ها از شیب دره پایین می آیند و سرگروه بان وقتی می بیند آن ها اونیفورم آبی کم رنگ پوشیده اند و پوتین ارتشی به پا دارند، می خواهد زیر گریه بزند. به هر تقلایی که شده فریاد می کشد بچه ها این صاحب مرده را از شکم بکشید بیرون.»

یکی از سربازها، مثل آدم های خل به جای این که بنشینند و تیغه را بیرون بکشد، همان طور ایستاده و نوک سرنیزه را به گردن او گذاشته، می پرسد «سرگروه بان، مرا می شناسی؟ می دانی من کی ام؟»

سرگروه بان می غرد «معلوم است که می شناسمت، کورینتیو. پس چه فکر کردی، احمق؟ این لعنتی را از شکم من بکش بیرون. داری چه می کنی، کورینتیو ها کورینتیو!»

شوهر فلوريسا، پیش چشمان هراس زده سرباز دیگر که فروتوسو مدرادو می داند نامش آرگیميرو است، سرنیزه اش را در گردن او فرو

می‌کند و سرگروه‌بان فقط این مجال را دارد که با خود بگوید، پس کورینتیو خبر داشته.

۳

خبرنگار نزدیک‌بین پرسید «وقتی آن کسانی که دم دروازه‌کانودوس بودند و حقیقت را به چشم خودشان می‌دیدند، باور کردند، آن‌هایی که در ریو و سائوپولو به خیابان‌ها ریختند تا سلطنت‌طلب‌ها را تکه‌تکه بکنند، چرا نباید باور کنند؟»

از میل چرمی لیز خورده بود و حالا کف زمین نشسته بود، زانو را خم کرده بود و چانه‌اش را به زانو تکیه داده بود، جوری حرف می‌زد که انگار بارون در آن‌جا نیست. بعد از ظهر بود و آفتاب در اتاق پهن شده بود، هوا چنان گرم بود که آدم به چُرت زدن می‌افتاد، پرتو آفتاب از پشت پرده‌های توری پنجره مشرف به باغ به درون اتاق می‌تابید. بارون دیگر به این خلق و خوی خبرنگار عادت کرده بود که ناگهان، بی هیچ مقدمه، موضوع بحث را به میل خود عوض می‌کرد، و دیگر ناراحت نمی‌شد از این‌که با او به گفت‌وگویی بنشیند که گاه با جوش و خروش همراه بود و گاه به وقفه‌هایی درازمدت می‌افتاد که در اثنای آن او یا خبرنگار یا هر دو، غرق در سکوت می‌شدند تا فکر کنند و به یاد بیارند.

خبرنگار باز با یکی از آن اطوار پیش‌بینی ناشدنی خود چنان کژ و کوله شد که همه استخوان‌هایش به تکان درآمد و مهره‌های پشتش به قرچاق‌چ افتاد. چشم‌هایش پشت عینک یکریز مژه می‌زد، در همین حال برای بارون توضیح داد «خبرنگارهای مطبوعات. آن‌ها فرصت داشتند ببینند و ندیدند. چیزی که به چشمشان آمد همان بود که برای دیدنش آمده بودند. حتی اگر همچو چیزی اصلاً آن‌جا نبود. فقط یکی دونفرشان

این جور نبودند. همه‌شان از دم دلایل روشنی برای توطئه انگلستان و سلطنت طلب‌ها پیدا کردند. این را چطور می‌شود توجیه کرد؟»

بارون گفت «خوش باوری مردم، عطش مردم برای چیزهایی خیالی، اوهام. باید یک توضیحی برای این واقعیت باورنکردنی پیدا می‌کردند که یک مشیت رعیت و آدم گداگر سینه سه تا قشون ارتش را از بین می‌برند، و چند ماه در مقابل نیروهای مسلح مملکت مقاومت می‌کنند. آن توطئه باید وجود می‌داشت. به همین دلیل یک عده ابداعش کردند و یک عده هم باورش کردند.»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت «شما خوب است آن گزارش‌هایی را که جانشین من برای ژورنال د نوتیسیاس فرستاده بخوانید. همان خبرنگاری که اپامینوداس گونسالوس وقتی فکر کرد من مرده‌ام به آنجا فرستاد. طرف آدم خوبی است. صادق، بدون قوه تخیل، نه گرایش‌های تند و تیزی دارد، نه اعتقاداتی. یک آدم مطلوب برای تهیه گزارشی واقع‌بینانه و بی‌طرف از چیزهایی که اتفاق افتاده.»

بارون زیر لب گفت «هر دو طرف می‌کشتند و کشته می‌شوند. مگر توی جنگ هم می‌شود واقع‌بین و بی‌طرف بود؟» و نگاه ترحم‌آمیزش را به خبرنگار دوخت.

خبرنگار نزدیک‌بین آرام گفت «در گزارش اولش افسرهای ژنرال اوسکار به چهارتا آدم موبور با لباس‌های خوش‌دوخت برمی‌خورند که با ژاگونسوها قاطی شده‌اند. در گزارش دوم افراد ژنرال ساواگت توی اجساد ژاگونسوها یک جنازه با پوست روشن و موی طلایی پیدا می‌کنند، با یک حمایل چرمی افسری و یک کلاه دستباف. هیچ‌کس نمی‌تواند اونیفورمش را بشناسد، چون هیچ‌کدام از واحدهای ارتش این مملکت همچو اونیفورمی ندارد.»

بارون لبخند زنان گفت «حتماً از افسرهای علیاحضرت ملکه بوده.»
خبرنگار نزدیک‌بین که انگار حرف بارون را اصلاً نشنیده بود، ادامه

داد «در گزارش سومش متن نامه‌ای را نقل می‌کند که در جیب یکی از ژاگونسوها‌ی اسیر پیدا شده، نامه‌ای که امضا ندارد اما لحنش چنان اشرافی است که بروبرگرد بر نمی‌دارد. نامه خطاب به مرشد است و برای او توضیح می‌دهد که چرا برقراری مجدد یک سلطنت مؤمن خداترس ضرورت دارد. همه قرائن حاکی از این است که کسی که نامه را نوشته شما یید.»

بارون از او می‌پرسد «یعنی واقعاً این قدر ساده‌دل بودی که هرچه را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند قبول می‌کردی؟ آن هم تو که مثلاً خبرنگاری.» خبرنگار نزدیک بین بی‌آن‌که پاسخ بارون را بدهد ادامه داد «یک گزارش هم درباره علامت دادن با نور نوشته. از برکت این علامت‌ها ژاگونسوها می‌توانستند از فاصله‌های دور شب‌ها با هم رابطه برقرار کنند. این نورهای مرموز یکباره برق می‌زد و خاموش می‌شد و رمزهایی را مخابره می‌کرد که حتی متخصصان رمزیابی ارتش هم قادر نبودند پیامش را کشف کنند.»

بله، تردیدی روا نبود. این مرد به رگم لودگی‌های کولی‌وارش، به رگم تریاک و چیزهای دیگر، به رگم کاندومبله‌ها، چیزی نبوغ‌آمیز و ملکوتی در خودش داشت. هیچ عجیب هم نبود، اغلب روشنفکرها و هنرمندها این جور بودند. طبعاً کانودوس عوضش کرده بود. از این مرد چه چیزی ساخته بود؟ آدمی تلخکام؟ شکاک؟ شاید متعصب؟ آن چشمان نزدیک بین از پشت شیشه‌های ضخیم عینک به او خیره شده بود.

«مسئله مهم در این گزارش‌ها چیزهایی است که پشت این کلمات است.» صدای زنگ‌دار و برنده باز به گوش بارون رسید «مهم نوشته‌هاشان نیست، چیزهایی است که القا می‌کنند، آن چیزهایی که به تخیل خواننده وامی‌گذارند. آن‌ها به کانودوس رفتند تا افسرهای انگلیسی ببینند و دیدند. من یک بعد از ظهر تمام با جانشین خودم حرف زدم. حتی یک بار هم از قصد دروغ نگفت، واقعاً نمی‌فهمید که دارد دروغ می‌گوید.

مسئله ساده است، او چیزهایی را که دیده بود ننوشته بود، چیزهایی را که حس کرده بود و باور کرده بود نوشته بود، چیزهایی که همه افراد دور و برش حس کرده بودند و بهش اعتقاد داشتند. این جورری بود که تار و پود شبکه داستان‌های دروغی و پرت و پلاها تنیده شد، و چنان تودرتو و ظریف از کار درآمد که حالا دیگر نمی‌شود از هم بازش کرد. پس دیگر آدم چه جورری بفهمد در کانودوس چه خبر بوده؟»

بارون گفت «خودت هم که می‌بینی، بهترین کار فراموش کردن است. ارزش وقت تلف کردن ندارد.»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت «کینه‌جویی هم راه حلش نیست. از این گذشته، من مشکل باور می‌کنم که این تلقی شما، این نفرت مغرورانه‌تان در مقابل اتفاقی که افتاده، صادقانه باشد.»

بارون حرف او را تصحیح کرد «بی‌اعتنایی، نه نفرت.» مدتی بود که فکر استلا از ذهنش گریخته بود، اما حالا باز آن‌جا بود، گزنده مثل اسید، و این فکر او را بدل به موجودی خرد شده و مرعوب می‌کرد. «قبلاً هم بهت گفتم که وقایع کانودوس اصلاً برایم مهم نیست.»

صدای زیر خبرنگار نزدیک‌بین به میان سخنش دوید «چرا بارون، برایتان اهمیت دارد. به همان دلیل برای من هم مهم است، به این دلیل که کانودوس زندگیتان را عوض کرد. به خاطر کانودوس خانمتان عقلش را از دست داد، به خاطر کانودوس قسمت عمده‌ای از ثروت و قدرتتان را از دست دارید. معلوم است که برایتان مهم است. به همین دلیل است که مرا از خانه‌تان بیرون نکردید، به همین دلیل است که این همه مدت داریم با هم حرف می‌زنیم...»

بله، شاید حق با این مرد بود. بارون کانابراوا ناگاه طعمی تلخ در دهان احساس کرد، هر چند که دیگر از دست این مرد به ستوه آمده بود و دلیلی برای ادامه گفت‌وگو نداشت، می‌دید که قادر نیست از سر بازش کند. چه چیزی مانعش می‌شد؟ سرانجام به حقیقت اعتراف کرد: فکر این‌که تنها

بماند، با استلا تنها بماند، با این مصیبت هولناک تنها بماند.

خبرنگار نزدیک بین باز ادامه داد «اما مسئله فقط این نیست که آن‌ها چیزهایی را می‌دیدند که اصلاً وجود نداشت، علاوه بر این، هیچ کدامشان چیزهایی را که واقعاً آن‌جا بود نمی‌دیدند.»
بارون زیر لب گفت «جمع‌شناس‌ها؟ آنارشیست‌های اسکاتلندی؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت «کشیش‌ها. هیچ‌کس اسمشان را نمی‌برد. اما آن‌جا بودند، برای ژاگونسوها جاسوسی می‌کردند یا شانه به شانه آن‌ها می‌جنگیدند. پیغام‌ها و خبرها را این‌ور و آن‌ور می‌بردند، یا دارو می‌آوردند، شوره و گوگرد برای ساختن مواد منفجره قاچاق می‌کردند. عجیب نیست؟ هیچ اهمیتی ندارد؟»

بارون، گوش تیز کرده، پرسید «از این مطمئنی؟»

خبرنگار نزدیک بین سر تکان داد و گفت «خودم یکی از آن کشیش‌ها را می‌شناسم. حتی می‌شود بگویم با هم رفیق شده بودیم. پدر ژواکیم، کشیش ناحیه کومبه.»

بارون با دقت در میهمان خود خیره شد «آن کشیش ریزه‌میزه که پدر یک گله بچه است؟ همان آب زیرکاه که همه هفت گناه کبیره را مرتکب شده در کانودوس بود؟»

خبرنگار نزدیک بین دوباره سر تکان داد و گفت «این خودش نشان می‌دهد که مرشد چه قدرت اقناعی داشته. نه فقط دزدها و آدمکش‌ها را قدیس کرده، کشیش‌های هرزه صحرا را هم به راه آورده. به نظر شما همچو آدمی مایه هراس نمی‌شود؟»

ماجرایی از چندسال پیش دوباره از اعماق زمان برخاست و در ذهن بارون بیدار شد. او و استلا با دسته‌ای از آدم‌های بارون تازه وارد کومبه شده بودند که با شنیدن ناقوس کلیسا که مردم را به مراسم نماز می‌خواند، بلافاصله به کلیسا رفته بودند. پدر ژواکیم این کشیش بدنام با همه تلاشش

توانسته بود نشانه‌های الواطی شب پیش - گیتار، عرق نیشکر، زنبارگی - و بی‌خوابی را از چشم آن‌ها پنهان کند. بارون به یاد می‌آورد که خانمش چقدر عصبانی شده بود وقتی دیده بود که کشیش در خواندن دعا کج و راست می‌شود، تپق می‌زند، بلندبلند آروغ می‌زند و وسط نماز دوان‌دوان از محراب به بیرون می‌شتابد تا استفراغ کند. حتی می‌توانست چهره زن هم‌خوابه کشیش را به دقت پیش چشم بیارد: همان زن جوانی نبود که مردم به او آب‌یاب می‌گفتند، چون این استعداد را داشت که جای آب‌ها را در زیر زمین پیدا کند؟ پس آن کشیش هرزه هم از مریدهای مؤمن مرشد شده، واقعاً این جور است؟

«بله، یکی از مریدهای مؤمن و علاوه بر این چیزی مثل قهرمان». خبرنگار نزدیک بین خنده‌ای سر داد که صدایش مثل این بود که مشتی سنگ‌ریزه در گلوی او پایین و بالا برود، و بعد، مطابق معمول، همین خنده به حمله عطسه انجامید.

بارون با لحنی جدی گفت «کشیش گناهکاری بود، اما آدم احمقی نبود. وقتی سر عقل بود می‌شد با او حرف‌های جدی و حسابی بزنی. آدمی با ذهن خیلی تیز که اتفاقاً خوب هم مطالعه کرده بود. برایم سخت است باور کنم او هم مثل آدم‌های بی‌سواد، گرفتار طلسم آن مردکه شارلاتان شده...»

خبرنگار نزدیک بین گفت «فرهنگ و کتاب و شعور هیچ ربطی به ماجرای مرشد ندارد. اما مسئله از این‌ها جالب‌تر است. چیز تعجب‌آور این نیست که پدر ژواکلیم ژاگونسو شده بود بلکه این است که مرشد از او یک آدم شجاع ساخته بود، در حالی که قبلاً آدمی بسیار بزدل بود.» گیج و حیران چند بار مژه زد. «این سخت‌ترین و معجز‌آسازترین تحول آدم است. این را شخصاً می‌توانم شهادت بدهم، چون خودم می‌دانم ترس چی هست. کشیش کومبه هم این قدر قدرت تخیل داشت که تصور کند مقهور ترس شدن و با هراس زندگی کردن چه جور چیزی است. با این همه...»

صدایش یکباره فروافتاد، بی‌رمق شد و اخم چهره‌اش را گرفت. چه بلایی سرش آمده بود؟ بارون می‌دید میهمانش تقلا می‌کند که بر خود مسلط شود، به آن چیزی که جلو زبانش را گرفته بود چیره شود. خواست تا کمکش کند، با لحنی تشویش‌آمیز پرسید «با این همه...؟»

«با این همه، او ماه‌ها و شاید سال‌ها صرف این کرد که در دهکده‌ها، مزرعه‌ها، معدن‌ها پرسه بزند، باروت و دینامیت و چاشنی بخرد. دروغ‌های ماهرانه‌ای برای توجیه این خریدها که حتماً توجه مردم را جلب می‌کرد، از خودش دریاورد. و وقتی صحرا پر از سرباز شد، می‌دانید چطور جان خودش را به خطر انداخت؟ باروت را توی صندوقی که اشیای متبرک را نگه می‌داشت جاسازی می‌کرد، یعنی صندوقی که جای خیمه مقدس، نان متبرک، مسیح مصلوب و طیلسان و ردایی بود که برای مراسم نماز با خودش می‌برد. بعد این چیزها را درست از زیر دماغ گارد ملی و ارتش به کانودوس قاچاق می‌کرد. می‌توانید تصور کنید برای آدم ترسویی که هیچ نشده سر تا پایش به لرزه می‌افتد و خیس عرق می‌شود، این کار چه معنایی دارد؟ هیچ تصویری دارید از این که این کار چه اعتقاد محکمی می‌طلبد؟»

بارون زیر لب گفت «دوست عزیز کتاب‌های مذهبی پر است از این جور چیزها. شهادایی که نشان با تیر سوراخ سوراخ شده، به کام شیر رفته‌اند، مصلوب شده‌اند... اما این را بهت بگویم، برایم دشوار است تصور کنم پدر ژواکیم این کارها را برای خاطر مرشد می‌کرده...»

خبرنگار تکرار کرد «این جور کارها ایمان مطلق لازم دارد. یک یقین عمیق و کامل، ایمانی که شک ندارم شما هیچ‌وقت، احساسش نکرده‌اید، من هم نکرده‌ام...»

باز سرش را مثل مرغی بازیگوش تکان داد و با دست‌های بلند استخوانی خودش را روی مبل کشاند. چند ثانیه با دست‌هایش بازی کرد، همه حواسش متوجه آن‌ها بود، بعد ادامه داد «کلیسا رسماً مرشد را به

عنوان مرتد، معتقد به خرافات، عامل آشوب و مخل آرامش وجدان مؤمنان محکوم کرده. اسقف اعظم باهیا به کشیش‌های شهرستان‌ها گفته حق ندارند اجازه بدهند او از منبرشان استفاده کند. آدم اگر کشیش باشد، باید اعتقاد مطلق به مرشد داشته باشد تا حاضر شود در مقابل کلیسا و اسقف نافرمانی کند و پیه محکومیت به خاطر کمک به آن‌ها را به تن خودش بمالد.»

بارون پرسید «به نظر تو چه چیز این ماجرا این قدر ناراحت‌کننده است؟ این تصور که مرشد واقعاً مسیح دیگری بود که برای بار دوم آمده بود تا انسان را نجات بدهد؟»

این سؤال را بی‌هوا پراند، و همین‌که کلمات از دهانش درآمد پشیمان شد. می‌خواست مزاحی کرده باشد؟ اما نه او و نه خبرنگار نزدیک بین حتی لبخندی هم به چهره‌شان نیامد. دید که میهمانش سرش را تکان داد، که هم می‌توانست نشانه پاسخی منفی باشد و هم حرکتی برای پراندن مگسی.

خبرنگار گفت «در این باره هم فکر کرده‌ام. اگر کار خدا بوده باشد، اگر خدا او را فرستاده باشد، اگر خدا وجود داشته باشد... نمی‌دانم. در هر حال، این بار دیگر حواریونی وجود ندارند که دور عالم راه بیفتند و بشارت به کافران ببرند. تا آن‌جا که می‌دانم فقط یک نفرشان باقی ماند، فکر نمی‌کنم یک نفر کافی باشد...»

دوباره خنده سرد داد و عطسه‌هایی که از پی خنده آمد، مدتی او را به خود مشغول کرد. وقتی حمله تمام شد چشم و بینی‌اش سخت ملتهب شده بود.

آن‌گاه با لحنی آمیخته به تأثر گفت «اما این آن قدرها به الوهیت احتمالی او فکر نمی‌کنم، بیشتر به فکر آن روحیه همبستگی، برادری و پیوند استواری هستم که در مردم ایجاد می‌کرد. واقعاً عجیب است، آدم را متأثر می‌کند. بعد از ۱۸ ژوئیه، فقط یک راه بازمانده بود، آن هم جاده»

کوروش و ریاشوسکو بود. خوب، با آن وضع کار منطقی چه کاری بود؟ این که مردم بگذارند و بروند، از همان راه فرار کنند، درست است؟ اما چیزی که اتفاق افتاد درست خلاف این بود. مردم سعی می کردند خودشان را به کانودوس برسانند، از هر طرف گله گله می آمدند، چه عجله ای داشتند که قبل از این که سربازها محاصره کانودوس را کامل کنند، خودشان را توی آن تله بیندازند! متوجه هستید؟ هیچ چیز آن جا عادی نبود...»

بارون گفت «تو از کشیش ها صحبت کردی، جمع بستنی.» این موضوع همبستگی ژاگونسوها و اراده جمعی شان به قربانی کردن خود، کم کم مایه آزارش می شد. در طول گفت و گو چند بار این مسئله مطرح شده بود، و او هر بار، مثل این دفعه، سعی کرده بود از این بحث طفره برود.

خبرنگار که انگار خودش هم از این که اچار شده موضوع را عوض کند خوشحال بود، پاسخ داد «من از کشیش های دیگر خبر ندارم. اما بودند. به پدر ژواکیم خبر می رساندند و کمکش می کردند. احتمالش هم هست که آخر کار خودشان را به آن جا رسانده باشند و توی آن همه ژاگونسوگم شده باشند. یک نفر از کشیشی به اسم پدر مارتینس برایم تعریف کرد. می دانید آن یک نفر کی بود؟ یک آدمی که شما می شناختیدش، خیلی وقت پیش، سال ها قبل. آن بچه کش سالوادور - چیزی به یادتان می آید؟»

بارون گفت «بچه کش سالوادور؟»

«من توی محاکمه اش بودم، البته خیلی کوچک بودم. پدر من وکیل تسخیری بود، وکیل فقرا بود و از آن زن هم او دفاع می کرد. من اگرچه آن وقت درست ندیده بودمش و تازه، بیست، بیست و پنج سالی هم از آن روز می گذشت، شناختمش. شما آن روزها که روزنامه می خواندید، مگر نه؟ سرتاسر منطقه شمال شرقی با تب و تاب دنبال ماجرای ماریا کوآدرادو بود، همان بچه کش سالوادور. امپراتور مجازات مرگش را به حبس ابد

تخفیف داد. شما به یاد نمی‌آوردیدش؟ این زن هم در کانودوس بود. می‌بینید، کل این مسئله، انگار ماجرای است که تمامی ندارد.»

بارون گفت «این را از قبل می‌دانستم. همه آن‌هایی که خرده حسابی با قانون داشتند، یا می‌بایست حسابشان را با وجدان خودشان، یا با خدا، روشن می‌کردند، از برکت وجود کانودوس یک پناهگاهی پیدا کردند. این که طبیعی بود.»

«این‌که به آن‌جا پناه ببرند، بله طبیعی بود، با شما موافقم، اما این‌که آدم‌های دیگری بشوند دیگر طبیعی نبود.» خبرنگار، چنان‌که گفتمی نمی‌داند با هیکل خود چه کند، پاهای درازش را خم کرد و دوباره از روی مبل به کف اتاق سر خورد. «آن زن قدیسه‌ای شده بود، مادر مردمان شده بود، سرپرست یک عده زنان از خود گذشته که به کارهای مرشد می‌رسیدند. مردم معجزه‌هایی به او نسبت می‌دادند، می‌گفتند همه‌جا پابه‌پای مرشد راه رفته.»

آن ماجرا رفته‌رفته در ذهن بارون زنده شد. ماجرای پرسر و صدا که شایعات زیادی به دنبال داشت. آن زن مستخدمه سردفتری بود و فرزند نوزادش را با تپاندن گلوله نخ به حلقش خفه کرده بود، علتش هم این بود که بچه زیاد گریه می‌کرد و زن می‌ترسید به خاطر او از آن خانه بیرونش کنند و بی‌کار بماند. جسد بچه را چند روز زیر تخت خودش پنهان کرده بود تا بالأخره خانم خانه از بوی تعفن به ماجرا پی برده بود. زن جوان در دم به همه چیز اعتراف کرده بود. در طول محاکمه آرام و رام بود، به همه سؤال‌ها با صداقت پاسخ می‌داد. بارون مجادلات پرشوری را که در مورد شخصیت زن بچه‌کش درگرفته بود به یاد می‌آورد؛ گروهی عقیده داشتند که او «بیمار روانی است و بنابراین مسئول نیست»، برخی دیگر می‌گفتند «غریزه‌ای شیطانی» تسخیرش کرده. پس، او از زندان فرار کرده بود؟

خبرنگار بار دیگر موضوع بحث را عوض کرده بود. «پیش از هیجدهم ژوئیه هم خیلی چیزها واقعاً مصیبت‌بار بود، اما واقعیتش را

بخواید مصیبت واقعی از آن روزی شروع شد که من وحشت را لمس کردم، بوش را شنیدم و قورتش دادم تا آنجا که آن را توی شکمم حس کردم.» بارون دید که خبرنگار با مشت به شکمش زد. «آن زن را همان روز دیدم، باهاش حرف زدم، و فهمیدم او همان بچه‌کشی است که وقتی بچه بودم بارها خوابش را دیده بودم. به من کمک کرد، چون دیگر تک و تنها مانده بودم.»

بارون گفت «روز هیجده ژوئیه من به لندن رفتم. از جزئیات جنگ خبر ندارم. آن روز چه اتفاقی افتاد؟»

ابوت ژواثو که دوان‌دوان از راه رسیده بود، نفس‌زنان گفت «قصد دارند فردا حمله کنند.» بعد نکته مهمی را به یاد آورد «ستایش بر مسیح مقدس.»

سربازان یک ماهی می‌شد که در دامنه‌های آفاولا مانده بودند و جنگ همچنان ادامه داشت. تیراندازی‌های پراکنده و شلیک گاه‌به‌گاه توپ‌ها، معمولاً در ساعاتی که ناقوس‌ها به صدا درمی‌آمد. وقت صبح یا ظهر یا غروب مردم فقط در محلاتی خاص رفت و آمد می‌کردند. آدم‌ها به تدریج به هر چیزی عادت می‌کنند و راه‌هایی برای زیستن در کنار آن می‌اندیشند، مگر این طور نیست؟ هر روز و هر شب عده‌ای می‌مردند و هر شب مراسم تدفینی برگزار می‌شد. گلوله‌باران‌های بی‌هدف خانه‌های بیشمار را نابود می‌کرد و شکم پیران و خردسالان بسیاری را سفره می‌کرد، و این‌ها کسانی بودند که نتوانسته بودند خود را به سنگرها و جان‌پناه‌ها برسانند. چنین می‌نمود که اوضاع تا ابد اینچنین می‌ماند. نه، داروغه شهر همین تازگی‌ها به آن‌ها گفت که اوضاع بدتر می‌شود. خبرنگار نزدیک‌بین یکه و تنها مانده بود، زیرا ژورما و کوتوله رفته بودند تا برای پاژئو غذا ببرند. فرماندهان -اونوریو ویلانوا، ژواثو گنده، پدرائو و پاژئو- در انبار جلسه داشتند. نگران بودند، این را می‌شد احساس کرد، فضای انبار پر تشنج بود. با این‌همه وقتی ابوت ژواثو اعلام

کرد که دشمن قصد دارد فردا حمله کند هیچ کس تعجب نکرد. او از همه چیز خبر داشت. قصد داشتند تمام شب کانودوس را به توپ ببندند تا استحکامات دفاعی را از سر راه بردارند، و در ساعت پنج صبح حمله شروع می شد، ابوت ژوانو دقیقاً می دانست از چه راه هایی حمله می کنند. رهبران ژاگونسوها آهسته حرف می زدند، مشخص می کردند که بهترین موضع برای هر یک کجاست، تو این جا منتظرشان بمان، آن خیابان را باید ببندیم، این جا را سنگر می بندیم، بهتر است من به این جا بروم، البته اگر قوایشان را از این طرف بفرستند. آیا بارون می توانست تصور کند که او با شنیدن این حرف ها چه حالی داشت؟ در آن معرکه مسئله کاغذ پیش آمده بود. کدام کاغذ؟ همان کاغذی که یکی از «نوجوان های» پاژنو با شتاب هرچه تمام تر برای آن ها آورده بود. همگی فکرهایشان را روی هم ریختند و بعد از او پرسیدند خواندن بلد است یا نه. تمام تلاشش را کرد، از پشت آن شیشه های شکسته در نور شمع، به کاغذ خیره شد تا تشخیص بدهد چه می گوید. اما نتوانست. بعد ابوت ژوانو کسی را به دنبال شیرناتویا فرستاد.

بارون پرسید «مگر هیچ کدام از سر کرده های مرشد سواد خواندن نداشتند؟»

خبرنگار پاسخ داد «آتونینو ویلانوا داشت، اما آن وقت در کانودوس نبود. آن آدمی هم که دنبالش فرستاده بودند بلد بود بخواند. همان شیرناتویا. یکی دیگر از محارم و حواریون مرشد. بلد بود بخواند و بنویسد آدم باسواد کانودوس بود.»

ساکت شد، اما سکوتش با حمله شدید عطسه که پشتش را خم کرد به هم خورد، دستش را محکم به شکمش گرفت.

بعد از آن که نفسی تازه کرد گفت «من نمی توانستم خوب تشخیص بدهم که او چه شکلی است، فقط یک طرح مبهم از قد و قواره اش را می دیدم، یعنی بهتر است بگویم از بی قوارگی اش. اما همین هم کافی بود

تا بقیه‌اش را یک جوری حدس بزنم. چهار دست و پا راه می‌رفت، کله بزرگی داشت، قوزی هم بود. یکی رفت تا بیاردش، و بعد او با ماریاکوادرادو آمد. کاغذ را براشان خواند. دستورالعمل فرماندهی عالی در مورد حمله صبح بود.»

صدای بم خوش آهنگ نقشه جنگ را می‌خواند، مواضع گردان‌ها، فاصله گروهان‌ها، فاصله افراد، علامت‌ها، شیپورها، و در همین حال او بیش از پیش به هول و هراس می‌افتاد، نگرانی‌اش برای بازگشت ژورما و کوتوله هر دم بیشتر می‌شد. پیش از آن که شیرناتوبا خواندن کاغذ را تمام کند، قسمت اول نقشه به اجرا در آمد. گلوله باران شهر برای از بین بردن استحکامات و مرعوب کردن آن‌ها.

خبرنگار نزدیک بین گفت «حالا می‌دانم که آن وقت فقط نه تا توپ کانودوس را گلوله باران می‌کرد و هیچ وقت نشد که در یک نوبت بیشتر از شانزده تا گلوله بیندازند. اما آن شب انگار گلوله‌ها هزارتا بود، انگار ستاره‌های آسمان ما را به توپ بسته بودند.»

طنین گلوله‌ها حلبی‌های سقف انبار را به لرزه می‌انداخت، قفسه‌ها و پیشخوان انبار می‌لرزید، صدای فرو ریختن خانه‌ها، جیغ و فریاد و دویدن‌ها را می‌شنیدند، و در فاصله این‌ها، زاری بچه‌های کوچک. یکی از ژاگونسوها گفت «شروع شد.» برای تماشا به بیرون رفتند و برگشتند، به ماریاکوادرادو و شیرناتوبا گفتند که دیگر نمی‌توانند به خلوتخانه برگردند، چون تنها راه آن‌جا زیر باران گلوله بود، و خبرنگار شنید که زن اصرار دارد برود. سرانجام ژوائوگنده با قول این‌که تا رگبار گلوله ساکت شد می‌آید و آن‌ها را به خلوتخانه می‌برد، زن را منصرف کرد. ژاگونسوها رفتند و او دریافت که ژورما و کوتوله هم - اگر تا حالا زنده مانده بودند - دیگر نمی‌توانستند از رانشودو و یگاریو به آن‌جا که او بود برگردند. با هول و هراسی بی‌حد دریافت که ناچار است تنها در کنار آن قدیسه و هیولای چهارپای کانودوس منتظر یورش دشمن بماند.

بارون کانا براوا پرسید «حالا دیگر به چه چیز می خندی؟»
 خبرنگار نزدیک بین زیر لب گفت «به چیزی که خجالت می کشم رک
 و راست اعتراف کنم.» غرقه در فکر نشسته بود، ناگهان سرش را بلند کرد
 و با صدای بلند گفت «کانودوس نظر مرا درباره تاریخ و برزیل و انسان
 عوض کرد. اما از همه مهم تر نظرم را درباره خودم عوض کرد.»
 آیا این گفته تاحدی در مورد خود او هم صدق نمی کرد؟ آیا کانودوس
 زندگی او، عقایدش، و عاداتش را مثل گردباد به هم نریخته بود؟ آیا همه
 اعتقادات و توهماتش از هم نپاشیده بود؟ تصویر استلا، در اتاق خودش
 در طبقه بالا، با سباستیانا نشسته بر صندلی در کنارش، که شاید بلند بلند
 برایش تکه هایی از رمان هایی را که دوست دارد می خواند، یا مویش را
 شانه می کند، یا گرامافون اتریشی را برایش به کار می اندازد، و سیمای
 مات و منگ و دست نیافتنی زنی که بزرگترین عشق زندگی او بود، زنی که
 همواره برایش نماد شادی و سرزندگی، زیبایی، هیجان و وقار بود، بار
 دیگر به تلخی دلش را فرا گرفت.

تلاشی کرد و به اولین چیزی که به ذهنش رسید چنگ زد. «گفتی
 آنتونیو ویلانوا؟ همان مرد کاسبکار، مگر نه؟ آدمی پول دوست و مثل
 همه کاسب ها حسابگر. آن وقت ها خودش و برادرش را خیلی می دیدم.
 برای کالومبی جنس می آوردند. او هم قدیس شده؟»

خبرنگار که تازه از خنده تسخرآمیزش فارغ شده بود گفت «او برای
 کسب و کار به آن جا نیامده بود. کاسبی در کانودوس مشکل بود.
 سکه های جمهوری ممنوع بود. می گفتند این ها پول سگ ها، شیطان،
 کافرها، پروتستان ها، فرامانسوها است، متوجه هستید؟ فکر می کنید چرا
 ژاگونسوها سلاح های سربازها را برمی داشتند، اما به کیف پولشان دست
 نمی زدند؟»

بارون با خود گفت «پس آن جمجمه شناس آن طورها هم دیوانه
 نبود. در واقع می شود گفت که گال از برکت جنون خودش توانسته بود

چیزی از جنون حاکم بر کانودوس را حدس بزند.»
خبرنگار نزدیک بین ادامه داد «آتونو ویلانوی آدمی نبود که راست
راست راه برود و یکسر صلیب بر خودش بکشد و به خاطر گناه‌هاش
مشت به سینه خودش بکوبد. آدمی بود اهل عمل، می‌خواست توی هر
چیزی به نتیجه ملموس برسد. تمام مدت سرگرم سروسامان دادن به
اوضاع بود، آدم را به یاد ماشین‌هایی می‌انداخت که یکسر کار می‌کنند.
تمام آن پنج ماه، که انگار تمام نمی‌شد، تلاش می‌کرد تا مطمئن شود
کانودوس خوراک کافی دارد. چرا باید توی معرکه آن گلوله باران و آن همه
کشته، پی این کارها باشد؟ جور دیگری نمی‌شود توجه‌ش کرد، حتماً
مرشد دست به جای حساسش گذاشته بود.»

بارون گفت «همان کاری که با تو کرد. فقط وقت نکرد که تو را هم
تبدیل به قدیس کند.»

خبرنگار نزدیک بین بی‌اعتنا به حرف بارون ادامه داد «تا آن دم آخر
کارش خوراک رساندن به مردم بود. دزدی هم می‌کرد. چندتا آدم با
خودش می‌برد. از میان افراد دشمن رد می‌شدند و به کاروان‌های آذوقه
حمله می‌کردند. نحوه کارشان را می‌دانم. یک فشفشه توی گله‌ها
می‌انداختند و حیوانات را رم می‌دادند، بعد توی آن هرکی به هرکی ده
پانزده تا گاو را پیش می‌انداختند و به کانودوس می‌بردند. هدفش این بود
که آن‌هایی که قرار بود در راه مسیح مقدس جان بدهند، بتوانند کمی
بیشتر طاقت بیارند و بجنگند.»

بارون حرفش را قطع کرد «می‌دانی آن احشام از کجا می‌آمدند؟»
خبرنگار نزدیک بین گفت «از گله‌هایی که ارتش از موته ساتو به
آفاولا می‌فرستاد. سلاح‌ها و مهمات ژاگونسوها هم از همان جا می‌آمد. این
هم یکی از عجایب آن جنگ بود. ارتش هم برای افراد خودش تدارکات
می‌فرستاد هم برای دشمن.»

بارون آهی کشید «چیزی که ژاگونسوها می‌دزدیدند خودش مال

دزدی بود. خیلی از آن گاوها و بزها یک وقتی مال من بودند. تعداد خیلی کمشان را از من خریده بودند. تقریباً هر روز گاوچران‌هایی که ارتش اجیر کرده بود آن‌ها را از گله‌های من می‌زدند و می‌بردند. دوستی دارم، مورائوی پیر، که به خاطر دزدیدن گاو و گوسفندهایی که ارتشی‌ها نوش جان می‌کردند از دولت شکایت کرده. ادعای کلی خسارت دارد.»

*

ژواثوگنده در خواب و بیداری بوی دریا می‌شنود. احساسی گرم و دلچسب فرا می‌گیردش، چیزی که برای او مثل حس خوشبختی است. در این سال‌ها که به یمن وجود مرشد از آن تب و تاب روحی که بازمانده از سال‌های بندگی ابلیس بوده خلاص شده، فقط یک چیز هست که گاه به گاه هوایش را می‌کند. حالا چند سال است که نه دریا را دیده و نه بویش را و نه صدایش را شنیده؟ هیچ تصویری ندارد، اما می‌داند از آخرین باری که دریا را دیده خیلی سال‌ها گذشته، از آن زمان که بر آن دماغه بلند میان مزارع نیشکر که دوشیزه آدلینا ایزابل دگوموسیو اغلب برای آفتاب گرفتن به آن جا می‌رفت، دریا را تماشا کرده بود. شلیک‌هایی پراکنده به یادش می‌آرد که نبرد هنوز تمام نشده، اما به روی خودش نمی‌آرد، چون می‌داند که اگر بیدار و هشیار هم می‌بود باز فرقی نمی‌کرد، چرا که نه او و نه هیچ یک از افراد گارد کاتولیک که دور و بر او در سنگرها چمباتمه زده‌اند، نه یک فشنگ مانلیچر دارند، نه ساچمه‌ای برای تفنگ‌های شکاری و نه ذره‌ای باروت برای منفجر کردن چیزهایی که آهنگر کانودوس که به حکم ضرورت اسلحه‌ساز هم شده، برای آن‌ها ساخته.

پس چرا این جا مانده‌اند، در این مغاره‌های بالای کوه، و در تنگه‌های پایین آفاولا، همان جا که سگ‌ها انبوه شده روی هم، به انتظار نشسته‌اند؟ آن‌ها از دستور رابوت ژواثو پیروی می‌کنند. ابوت ژواثو وقتی مطمئن شد که همه یکان‌های ستون اول به آفاولا رسیده‌اند و با آتش تک تیراندازان ژاگونسو که همه جای دامنه کوه پراکنده‌اند و از سنگرهاشان باران گلوله بر

دشمن می‌بارند، سر جای خود می‌خکوب شده‌اند، رفته بود تا به کاروان‌های مهمات و آذوقه و گله‌های گاو و بز دشمن که به علت وضع زمین و موانعی که پاژئو و افرادش درست کرده بودند از بقیه ستون عقب مانده بود، دستبرد بزنند. ابوت ژوائو به این امید که آن کاروان را در آس ثومبوراناس غافلگیر کند و به کانودوس بکشاندش، از ژوائوگنده خواسته بود تا مراقبت کند که گاردکاتولیک به هر قیمتی که شده جلو عقب‌نشینی لشکرهای موجود در آفاولا را بگیرد. برده پیشین در عالم خواب و بیداری با خود می‌گوید سگ‌ها یا خیلی احمق‌اند یا خیلی تلفات داده‌اند، چون تا حالا حتی یک گروه گشتی هم به سوی آس‌ثومبوراناس روانه نشده تا ببیند چه بر سر آن کاروان آمده. افراد گاردکاتولیک می‌دانند که اگر سربازها بخواهند یک قدم از آفاولا دور شوند، باید خودشان را روی آن‌ها بیندازند و راهشان را با کارد و قمه و سر نیزه و دندان و ناخن ببندند. ماکامبیرای سالخورده هم که در آن طرف جاده‌ای کمین کرده که برای عبور پیاده نظام و ارابه‌ها و توپ‌ها از درخت و بوته پاک شده، باید همین کار را بکند. اما سربازها خیال عقب‌نشینی ندارند، اصرار آن‌ها در پاسخگویی به آتش روبرو و دو جناح طرفین بیش از اندازه است، و آن قدر گرفتار بمباران کانودوس هستند که دیگر به آنچه پشت سرشان رخ می‌دهد نمی‌رسند. ژوائوگنده همچنان که خوابیده فکر می‌کند «ابوت ژوائو از آن‌ها باهوش‌تر است.» مگر این فکر بکر که دشمن را به آفاولا بکشاند از او نبود؟ مگر او نبود که پدرائو و برادران ویلانوا را فرستاد تا در آن گذرگاه تنگ کوکوروبوبه انتظار بقیه آن شیاطین بمانند؟ در آن جا هم حتماً ژاگونسوها آن سگ‌ها را جارو کرده‌اند. نفس که می‌کشد بوی دریا سرمستش می‌کند، از جنگ دورش می‌کند، و او موج‌ها را می‌بیند و نوازش آب کف آلود را بر پوستش احساس می‌کند. بعد از چهل و هشت ساعت جنگیدن اولین بار است که چشم بر هم گذاشته.

ساعت دو بامداد قاصدی از سوی ژواکیم ماکامبیرا بیدارش می‌کند.

یکی از پسرهای ژواکیم است، جوان و باریک، با موهای بلند، صبورانه در سنگر چمباتمه زده و منتظر است تا ژواثوگنده بیدار شود. پدرش مهمات می‌خواهد، افرادش دیگر نه فشنگ دارند نه باروت. ژواثوگنده که هنوز زبانش از خواب سنگین است، به پسرک می‌گوید افراد خودش هم دیگر چیزی ندارند. آن‌ها خبری از ابوت ژواثو دارند؟ نه، هیچ خبری نیست. از پدرائو چی؟ جوان سر تکان می‌دهد: او و افرادش ناچار شده‌اند از کوکوروبو عقب بنشینند. مهماتشان تمام شده و کلی تلفات داده‌اند. علاوه بر این نتوانسته‌اند جلو سگ‌ها را در ترابوبو بگیرند.

ژواثوگنده بالاخره خواب از سرش می‌پرد. پس یعنی آن قشونی که از راه ژرموابو می‌آمده دارد به این طرف می‌آید؟
پسر ژواکیم ما کامبیرا می‌گوید «بله. پدرائو و بقیه افرادش که هنوز زنده‌اند، حالا به بلوموته برگشته‌اند.»

شاید گارد کاتولیک هم باید همین کار را بکند. به کانودوس برگردد تا از مرشد دفاع کند، چون حالا که قشون دارد از این طرف می‌آید حمله برو برگرد ندارد. ژواکیم ما کامبیرا قصد دارد چه کار کند؟ جوان خبر ندارد. ژواثوگنده بر آن می‌شود که برود و با پدر او صحبت کند.

دیرگاه شب است و آسمان ستاره کوب شده است. برده پیشین بعد از سفارش به افرادش که از پناهگاه خود تکان نخورند، نرم و چابک شانه به شانه ما کابیرای جوان از شیب سنگی پایین می‌لغزد. افسوس که با این آسمان ستاره باران، چشمش به اسب‌های مرده با شکم‌های دریده می‌افتد که لاشخورهای سیاه بر آن‌ها افتاده‌اند، جسد پیرزن را هم می‌بیند. در طول روز گذشته و بخشی از شب، او از کنار این اسب‌های افسران که اولین قربانی‌های گلوله باران بوده‌اند رد شده. یقین دارد که برخی از آن‌ها را خودش کشته. ناچار بوده، به خاطر پدر، به خاطر مسیح مقدس، مرشد و بلوموته که عزیزترین چیزهای زندگی اوست. باز هم تا آن‌جا که لازم باشد همین کار را خواهد کرد. اما وقتی می‌بیند این حیوانات

شیهه‌زنان می‌افتند و ساعت به ساعت عذاب می‌کشند، اندرونه‌شان به زمین می‌ریزد و بوی گندش به هوا می‌رود، چیزی در درونش به اعتراض برمی‌خیزد و گرفتار عذابش می‌کند. می‌داند این احساس گناه، که هر بار با شلیک به اسب‌های افسران به سراغش می‌آید، از کجا برمی‌خیزد. این احساس برخاسته از خاطرهٔ مراقبت و دلسوزی فوق‌العاده‌ای است که در آن ملک نثار اسب‌ها می‌کردند، در آن‌جا که ارباب آدابرتو پرستش اسب‌ها را در خانواده‌اش، در کارگزارانش و در بردگانش جا انداخته بود. همچنان که خمان خمان در کنار ماکامبیرای جوان پیش می‌رود و چشمش به پشتهٔ تیره‌گون جسد اسب‌ها می‌افتد در این فکر است که آیا پدر است که باعث می‌شود بعضی چیزها که به روزهای گناهکاری‌اش برمی‌گردد - مثل دلتنگی برای دریا و علاقه‌اش به اسب‌ها - این همه مدت در خیالش باقی بماند.

در همان دم جسد پیرزن را هم می‌بیند و دلش سخت به درد می‌آید. این تماشا چند لحظه‌ای بیش نمی‌پاید، مهتاب چهرهٔ پیرزن را شستشو داده، چشمانش به وحشتی جنون‌آمیز بازمانده، دو دندان باقی مانده‌اش از لب‌ها بیرون زده، مویش ژولیده است و پیشانی‌اش به آژنگی تلخ درهم رفته. نام این زن را نمی‌داند، اما خوب می‌شناسدش، مدت‌ها پیش به بلوموته آمده و با همه زاد و رودش از پسرها و دخترها و نوه‌ها و خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها و زنان بی‌خانمانی که به خانهٔ خود راه داده بود، در کلبهٔ گلی کوچکی در خیابان کوراسائو د ژسوس^۱ مسکن کرده بود. این کلبه اولین خانه‌ای بود که گلوله‌های توپ گلو پاره کن به هوا فرستاد. پیرزن در مراسم دعا بود و وقتی به خانه برگشت کلبه‌اش پشته‌ای از آوار بود و زیر آن سه دختر او و همهٔ برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، ده دوازده جوان که روی زمین یا در یکی دو ننو می‌خوابیدند. پیرزن سه روز

پیش وقتی گاردکاتولیک به بلندی‌های اطراف رفته بود تا در کمین سربازان بنشیند خود را به سنگ‌های آس ثومبوراناس رسانده بود. آن‌جا با زنان دیگر برای ژاگونسوها پخت و پز می‌کرد و از چشمه نزدیک آب برایشان می‌برد، اما وقتی تیراندازی شروع شد، ژوائو گنده و یارانش دیدند که پیرزن در میان گرد و غبار به راه افتاد، افتان و خیزان از دامنه کوه پایین رفت و آن‌جا آرام آرام و بی آن‌که پروای چیزی داشته باشد، میان سربازان زخمی راه می‌رفت و با خنجر کوچکش کار آن‌ها را تمام می‌کرد. دیده بودند که میان جسدهای اونیفورم‌پوش پرسه می‌زد و پیش از آن که رگبار گلوله سوراخ سوراخش کند، وقت کرده بود تا چندتایی از جنازه‌ها را لخت کند، آلت‌هایشان را ببرد و در دهانشان بتپاند. در تمامی طول نبرد، وقتی ژوائو گنده گذار پیاده‌ها و سواره نظام را تماشا می‌کرد، و می‌دید که چگونه تفنگشان را شلیک می‌کردند، روی هم می‌غلتیدند، پیکر مردگان و زخمیان را زیر پا له می‌کردند، از باران گلوله می‌گریختند و به دامنه آفاولا، که تنها راه گریز بود، پناه می‌بردند، در تمام آن مدت یکسر برمی‌گشت و به جنازه آن زن که پشت سر گذاشته بود، نظر می‌دوخت.

وقتی به باتلاقی نزدیک می‌شوند که گله به گله اطرافش بوته‌های خارو کاکتوس و چند درخت ایمبوزیرو به چشم می‌خورد، ماکامبرای جوان سوتک نئین‌اش را به لب می‌برد و با نوایی زیر که به جیغ جیغ طوطی می‌ماند علامت می‌دهد. صدایی مشابه به او پاسخ می‌دهد. ماکامبرای جوان بازوی ژوائو را می‌گیرد و در گذر از باتلاق راهنمایی‌اش می‌کند. تا بالای مچ پاشان در گل و لای فرو می‌روند. کمی بعد، برده سابق چمباتمه زده کنار ژواکیم ماکامبیرا زیر سایبانی از شاخ و برگ درختان از مشکی چرمین آب می‌نوشد، و دوروبر آن‌ها چندین جفت چشم درخشان آن دورا می‌پاید.

پیرمرد از شدت نگرانی پاک فرسوده شده، اما ژوائو گنده غرق در حیرت می‌شود که می‌فهمد نگرانی او از آن توپ بزرگ لوله دراز درخشان

است که چهل گاو نر می‌کشندش و خودش آن را در جادهٔ ژوئته دیده. ماکامبیرا لندلندکنان می‌گوید «اگر آما تادیرا به کار بیفتد این سگ‌ها برج و دیوار معبد مسیح مقدس را خرد و خراب می‌کنند، بعدش هم اثری از بلومونته نمی‌ماند.» ژوائو گنده گوش تیز کرده حرف‌های او را می‌شنود. او ژواکیم ماکامبیرا را خیلی حرمت می‌گذارد، این مرد وقار پدران‌های دارد. بسیار سالخورده است، موی سفیدش طره‌های بلندی دارد که تا شان‌اش می‌رسد، ریش سفیدش بر چهرهٔ بادفوسد او با دماغی که مثل جوانهٔ کژ و کولهٔ تاک است، جلوهٔ بیشتری دارد. چشمانش زیر چین‌هایی عمیق با نیرویی مهار ناشدنی برق می‌زند. زمانی این مرد مالک تکه زمینی بین کوکوروبو و تارابوبو بود که در آن مانیوک و ذرت می‌کاشت. آن منطقه را مردم ماکامبیرا می‌خواندند. با یازده پسرش بر آن مزرعه کار می‌کرد و بر سر حدود زمینش چه دعواها که با همسایه‌ها نکرده بود. اما یک روز پیر مرد همه چیز را رها کرد و با خانوادهٔ پر شمارش به کانودوس آمد و در چند کلبه کنار گورستان مسکن گرفت. در بلومونته همه از ماکامبیرای پیر حساب می‌برند چون مشهور است که آدمی مغرور و بسیار زودرنج است. ژواکیم ماکامبیرا قاصدهایی نزد ابوت ژوائو فرستاده تا بپرسد با اوضاع فعلی آیا صلاح است همان‌جا در آس ئومبوراناس به نگهبانی کوه بایستد یا بهتر است به بلومونته برگردد. تا به حال جوابی نرسیده. ژوائو گنده چه فکر می‌کند؟ ژوائو با اندوه سر می‌جنباند: نمی‌داند چه باید بکنند. از یک طرف، چیزی که فوریت دارد برگشتن به بلومونته است تا در صورت حمله از شمال مواظب مرشد باشند. اما از سوی دیگر، مگر ابوت ژوائو نگفته که دفاع از این سنگر عقب اهمیت اساسی دارد؟

ماکامبیرا می‌غرد «با چه چیزی ازش دفاع کنیم؟ با دست خالی؟»

ابوت ژوائو با کمرویی پاسخ می‌دهد «بله. اگر اوضاع این جور باشد، ناچاریم.»

تصمیم می‌گیرند تا رسیدن خبری از داروغهٔ شهر در آس ئومبوراناس

بمانند. همنوا باهم «ستایش بر مسیح مقدس مرشد» می‌گویند و وداع می‌کنند. ژواثو گنده که این بار تنها از باتلاق می‌گذرد، همان نوای جیغ جیغ طوطی را می‌شنود که به ژاگونسوها دستور می‌دهد بگذارند او بگذرد. همچنان که شلپ شلپ‌کنان از میان گل و لای می‌گذرد و نیش پشه‌ها را بر سر و سینه و بازوهای عریانش پذیرا می‌شود، می‌کوشد آمانادیرا را پیش چشم مجسم کند، آن هیولای جنگی را که این چنین مایه نگرانی ماکامبیرای سالخورده شده. آن خبیث، آن اژدها، آن سگ واقعاً زور زیادی دارد، کیسه‌اش هیچ وقت ته نمی‌کشد، چرا که هر روز آدم‌های بیشتری به میدان می‌ریزد، آدم‌هایی با سلاح‌های بهتر، روانه جنگ با کانودوس می‌کند. پدر تاکی می‌خواهد ایمان مومنان بلوموته را آزمایش کند؟ مگر به حد کافی عذاب نکشیده‌اند؟ مگر این همه گرسنگی و مرگ و محرومیت و غصه که تحمل کرده‌اند، بس نبوده؟ نه، هنوز نه. مرشد این را به آن‌ها گفته: مجازات ما مثل گناهانمان بزرگ است. از آن جا که بارگناهان ژواثوگنده از دیگران سنگین‌تر است، بی‌تردید باید کفاره بیشتری بپردازد. اما این خودش تسلای بزرگی است که آدم در راه حق بجنگد، در کنار ژورژ قدیس باشد، نه در لشکر اژدها.

وقتی به سنگرهای خودش می‌رسد دیگر روز آغاز شده، قراول‌ها بر صخره‌ها پاس می‌دهند، اما بقیه افراد روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌اند. ژواثوگنده خودش را گلوله می‌کند و چشم‌هاش را به هم می‌گذارد که ناگاه صدای سم اسب‌ها از جا می‌پراندش. هشت یا ده سوار پیچیده در غبار پیدا می‌شوند. یعنی پیشقراول‌های لشکرند که برای حفاظت از کاروان تدارکات آمده‌اند؟ در نیمه روشنای صبح بارانی از بیکان و سنگ و نیزه بر گروه گشتی می‌بارد و او صدای تیراندازی را از سوی باتلاقی که کمین‌گاه ماکامبیراست می‌شنود. سواران سر اسب‌ها را کج می‌کنند و به تاخت به سوی آفاولا می‌تازند. بله، حالا دیگر مطمئن است که قوایی که برای حفاظت از کاروان می‌آید، هر لحظه ممکن است

سر برسد، سربازانی بی شمار، آن قدر که راه بستن بر آنها برای افرادی که تنها سلاح باقیمانده شان تیر و کمان و سر نیزه و کارد است، ناممکن می نماید، و ژواثوگنده به درگاه پدر دعا می کند که ابوت ژواثو آن قدر وقت داشته باشد که نقشه اش را اجرا کند.

یک ساعت بعد سروکله آنها پیدا می شود و تا آن وقت، گاردکاتولیک راه تنگه را با اجساد اسبها و قاطرهایی که از بالا به پایین غلتانده اند چنان سخت بسته که دو گروهان مهندسی ناچار است برای پاک کردن راه به تقلا بیفتد. کار ساده ای نیست، علاوه بر رگبار آتشی که گروه ماکامبیرا با مهمات برجا مانده اش بر پا کرده و سربازان را چندبار به عقب نشینی واداشته - آن هم درست در وقتی که گروه مهندسی سعی می کند راه را با دینامیت باز کند - ژواثوگنده و یارانش چهار دست و پا خود را به سربازها می رسانند و کار را به نبرد تن به تن می کشانند. پیش از آن که قوای بیشتری سر برسد ژواثوگنده و یارانش بسیاری از سربازان را کشته اند یا زخمی کرده اند و تفنگها و مهمات و کوله پشتی های با ارزش آنها را که پر از فشنگ است صاحب شده اند. وقتی ژواثوگنده سوت عقب نشینی را به صدا درمی آرد، شماری از ژاگونسوها مرده بر زمین افتاده اند یا دارند جان می کنند. برده پیشین وقتی خود را به بالای شیب می رساند و آنجا در پناه دیوارهای سنگی از رگبار گلوله ایمن می شود، فرصتی دارد تا سراپای خود را واریسی کند و دریابد که هیچ زخمی بر نداشته. درست است که سراپا آغشته به لکه های خون است، اما این خون خودش نیست، با مستی خاک و شن خون را پاک می کند. یعنی مشیت الهی بوده که باعث شده در این سه روز جنگ او حتی یک خراش هم بر ندارد؟ با شکم روی زمین می خوابد، نفس نفس زنان، سربازها را می بیند که حالا به ستون چهار از تنگه که بالاخره پاک شده عبور می کنند و درست به همان جایی می روند که ابوت ژواثو در کمین شان نشسته. ده ها نفر، صدها نفر از تنگه می گذرند. بی برو برگرد می روند تا از کاروان

محافظةت کنند، زیرا با این همه موانعی که گارد کاتولیک در راهشان گذاشته و با مزاحمت‌های افراد او و ماکامبیرا، این‌ها حتی به خود زحمت نمی‌دهند که از دامنه کوه بالا بروند یا سری به باتلاق بزنند، فقط دو جناح کوه را زیر آتش گروه‌های کوچکی می‌گیرند که زانو می‌زنند و تیر می‌اندازند و دوباره به راه می‌افتند. این‌جا دیگر کاری نمانده که او برای کمک به داروغه انجام دهد. وقتی مطمئن شد که فرمان عقب‌نشینی به همه افراد رسیده، جست‌وزنان از گودال‌ها و پشته‌ها می‌گذرد، سنگر به سنگر می‌رود و خود را به خط‌الراس کوه می‌رساند و از آن‌جا به پشت کوه سرازیر می‌شود تا مطمئن شود زن‌هایی که برای پخت و پز آمده بودند از آن‌جا رفته‌اند. زن‌ها دیگر آن‌جا نیستند. پس او هم شتابان به سوی بلوموته روان می‌شود.

در راه بازگشت شاخه‌ای از واسارباریس را در پیش می‌گیرد که فقط به هنگام سیل‌های بزرگ پر آب می‌شود. ژوانو گام‌زنان در بستر سنگلاخ رود که باریکه‌ای آب از آن می‌گذرد، حس می‌کند که خنکای صبحگاهی رفته رفته گرم‌تر می‌شود. راهش را به پشت جبهه می‌اندازد، می‌خواهد ببیند چقدر تلفات داشته‌اند، می‌داند که مرشد، کوچولوی مقدس و مادر مردمان وقتی بشنوند اجساد برادرانشان آن‌جا افتاده و زیر آفتاب می‌پوسد چقدر غصه‌دار می‌شوند. دلش به درد می‌آید وقتی به یاد آن جوانانی می‌افتد که خودش تیراندازی را یادشان داده بود، و حالا می‌داند که خوراک لاشخورها می‌شوند، بی‌هیچ دعایی و بی‌هیچ مراسم تدفینی. اما برای نجات اجساد آن‌ها چه کاری از دستش برمی‌آید؟

در تمامی راه بازگشت صدای تیراندازی می‌شنوند که از سمت آفاولا می‌آید. یکی از ژاگونسوها می‌گوید: عجیب است که پاژئو، مانه کوادرادو و تاراملا که در آن جبهه با سگ‌ها می‌جنگند، این همه گلوله شلیک کنند. ژوانو گنده به او گوشزد می‌کند که وقت تقسیم مهمات، سهم بیشتر نصیب افرادی شد که قرار بود در آن سنگرها دیوار محکمی میان

بلومونته و آفاولا برپا کنند، و می‌گویند حتی آهنگرها با سندان و دم با آن‌ها رفته‌اند تا همان‌جا در کنار رزمندگان برای گلوله سرب آب کنند. اما همین که چشمشان از زیر ابری از دود که لابد از انفجار نارنجک‌ها برمی‌خیزد به کانودوس می‌افتد - حالا آفتاب وسط آسمان است و برج‌های معبد و خانه‌های گچ مال شده نور را به شکلی کور کننده باز می‌تابانند - ژوائوگنده بناگاه خبرهایی خوش را حدس می‌زند. چندباری مژه می‌زند، نگاه می‌کند، محاسبه می‌کند و مقایسه می‌کند. بله، دارند از برج‌های معبد مسیح مقدس یکریز تیراندازی می‌کنند، همین‌طور از کلیسای سانتو آنتونیو، از سنگرهای توی گورستان، همین‌طور از گودال‌های کنار واسارباریس و فاسنداولا^۱. این همه مهمات از کجا آمده؟ چند دقیقه بعد «نوجوانی» پیامی از ابوت ژوائو می‌آورد.

برده پیشین به صدای بلند می‌گوید «پس او به کانودوس برگشته!»
 «نوجوان» غرق در هیجان می‌گوید «با صد راس گاو و کلی تفنگ، با کلی صندوق فشنگ و نارنجک و بشکه‌های گنده باروت، همه‌شان را از سگ‌ها دزدیده، حالا همه توی بلومونته دارند گوشت می‌خورند.»
 ژوائوگنده پنجه بزرگش را بر شانه «نوجوان» می‌گذارد و آرامش می‌کند. ابوت ژوائو گفته گاردکاتولیک به فاسنداولا برود و به پاژئو کمک کند، و برده پیشین هم به انبار ویلانوا بیاید و او را ببیند. ژوائوگنده افرادش را از پشت صفی از زاغه‌ها در کناره واسا-باریس گذر می‌دهد، این‌جا نقطه کوری است که آن‌ها را از آتش توپ که از آفاولا می‌آید حفظ می‌کند، بعد به فاسنداولا می‌رسند، ماریچی از سنگرها به طول یک کیلومتر که با استفاده از پیچ و خم طبیعی رود و عوارض زمین ساخته شده؛ این‌جا اولین خط دفاعی بلومونته است و فقط پنجاه شصت متر از سربازها فاصله دارد. پاژئواز وقتی برگشته فرمانده این جبهه شده.

1. Fazenda Velha

ژوانوگندهه وقتی به بلومونته می‌رسد به دشواری چیزی را تشخیص می‌دهد، چراکه ابری از گرد و غبار همه چیز را تیره‌تار کرده. آتش توپخانه بسیار شدید است، و او علاوه بر غرش کرکننده تفنگ‌ها، صدای شکستن بام‌های سفالی، فرو ریختن دیوارها و برهم خوردن ورقه‌های آهنی را می‌شنود. «نوجوان» دست ژوانوگندهه را می‌گیرد. می‌داند کجاها از گلوله‌های توپ ایمن است. در این دو روزه گلوله‌باران و بمب باران مردم گوشه‌های ایمن شهر را یاد گرفته‌اند و تنها از خیابان‌های مشخص و از گوشه‌های خاص خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنند تا از هجوم گلوله‌ها در امان باشند. گله‌ای را که ابوت ژوانو آورده در خیابان باریک روئا داسپیریتو کشتار می‌کنند، این‌جا بدل به طویله و کشتارگاه شده؛ صفی دراز از پیر مردان، زنان و کودکان به انتظار گرفتن سهم خود ایستاده‌اند؛ اما خیابان کامپوگرانده، بیشتر به اردوی نظامی می‌ماند، در این‌جا شمار زیادی صندوق‌های فشنگ و مهمات و بشکه‌های باروت به چشم می‌خورد و ژاگونسوها میان آن‌ها رفت و آمد می‌کنند. قاطرهایی که این باروبنه را حمل کرده‌اند، همه‌شان داغ لشکرهای ارتش را دارند و بر پوستشان هنوز جای شلاق نمایان است. در این هیاهو و غوغای پای می‌کوبند و شیهه می‌کشند. ژوانوگندهه خر مرده‌ای را می‌بیند که سگ‌های گرسنه در هجوم انبوهی پشه به جان آن افتاده‌اند. چشمش به اونوریو و آنتونیو ویلانوا می‌افتد که روی سکویی چوبی ایستاده‌اند و با فریاد و حرکت دست بر تقسیم مهمات نظارت می‌کنند. ژاگونسوهای جوان صندوق‌ها را دوبه‌دو در بغل می‌گیرند و دوان دوان در پناه دیوار خانه‌های روبه جنوب این راه را طی می‌کنند، بعضی از آن‌ها کم و بیش بچه‌اند، درست مثل همین «نوجوان» که با اوست و دمی رهایش نمی‌کند و حتی نمی‌گذارد به دیدن برادران ویلانوا برود، بلکه دستش را می‌گیرد و به سوی خانه مباشر پیشین کانودوس می‌کشاند، و به او می‌گوید داروغه در آن‌جا به انتظار اوست. فکر استفاده از بچه‌های کانودوس برای پیغام بردن از پاژنو

بوده، حالا این بچه‌ها را «نوجوان‌ها» می‌خوانند. وقتی پاژئو پیشنهادش را در همین انبار مطرح کرده بود، ابوت ژوائو گفته بود کار پر مخاطره‌ای است. این‌ها هنوز حس مسئولیت نداشتند و به حافظه‌شان نمی‌شد اعتماد کرد. اما پاژئو اصرار کرده بود و گفته بود که از تجربه شخصی می‌داند که بچه‌ها، چابکتر، کارآمدتر و وفادارترند. برده پیشین فکر می‌کند «حق با پاژئو بود.» و شاهدش همین دست کوچک است که او را رها نمی‌کند تا وقتی به کنار ابوت ژوائو می‌رساندش. و حالا داروغه شهر تکیه بر پیشخوان انبار داده و آرام آرام می‌خورد و می‌نوشد و به حرف‌های پاژئو گوش می‌دهد. جماعتی از ژاگونسوها هم او را دوره کرده‌اند. تا چشمش به ژوائوگنده می‌افتد پیش خود می‌خواندش و صمیمانه دستش را می‌فشرد. ژوائوگنده دلش می‌خواهد احساس خود را به او بگوید، از او برای آوردن مهمات و غذا تشکر کند، اما باز، مثل همیشه، چیزی از سخن گفتن باز می‌داردش، زیانش را می‌بندد و کلافه‌اش می‌کند: تنها مرشد می‌تواند این سد را که از بچگی تاکنون او را از بیان احساساتش برای مردم بازداشته در هم بشکند. ناگاه احساس خستگی می‌کند و چمباتمه بر زمین می‌نشیند. آسانسیائو ساردلینا کاسه‌ای پر از گوشت سرخ کرده و مانیوک و مشربه‌ای آب به دستش می‌دهد. برای زمانی کوتاه جنگ را فراموش می‌کند، خود را فراموش می‌کند و با اشتهایی غریب به خوردن می‌افتد. وقتی دست از کاسه می‌کشد، می‌بیند ابوت ژوائو، پدرائو و دیگران ساکت ایستاده‌اند و منتظرند تا او کارش را تمام کند، شرمسار می‌شود. زیر لب پوزش می‌خواهد.

حکایت آنچه در آس تومبوراناس گذشته به نیمه رسیده که ناگاه غرشی وصف‌ناپذیر او را از جا می‌کند و هر بند استخوانش را از جا در می‌آورد. چند لحظه‌ای همه بی‌حرکت می‌مانند، خم شده و دست بر گوش نهاده، حس می‌کنند بام انبار، سنگ‌ها، جعبه‌های چیده در قفسه‌ها همه به لرزه افتاده، انگار همه چیز در موج انفجار تکه تکه می‌شود.

ژواکیم ما کامبیرا، که چنان در گل و گرد و غبار پوشیده شد که مشکل شناخته می شود، پای به انبار می گذارد و می گرد «همه تان گوشتان به من باشد. ابوت ژوائو، حالا فهمیدی این آما تادیرا چه جانوری است؟»

ابوت ژوائو به جای پاسخ دادن به او به همان «نوجوان» که ژوائوگنده را آورده - و با موج انفجار به آغوش پدرا توافتاده و حالا با چهره ای مات از هول و هراس خود را کنار می کشد - می گوید برود سرو گوشی آب بدهد و ببیند آیا معبد منیخ مقدس یا خلوتخانه صدمه ای دیده اند یا نه. بعد به ما کامبیرا اشاره می کند که بنشیند و چیزی بخورد. اما پیرمرد پاک از کوره در رفته و همحنان که بی اشتها با غذایی که آنتونیا ساردلینا برایش آورده بازی می کند، با ترس و نفرت، از آما تادیرا حرف می زند. ژوائوگنده می شنود که می گوید «اگر به فکر چاره نباشیم همه مان را همین جا چال می کند.»

در همین احوال ژوائوگنده در رویایی آرام پیش چشم خود دسته ای اسب های بلوطی رنگ چالاک را می بیند که بر ساحل شنی می تازند و خود را به دریای کف آلود می زنند. عطر مزارع نیشکر، بوی ملاس تازه، و رایحه نیشکر خرد شده در هوا می پیچد. اما شادمانی رویت آن اسب ها با زین و یراق درخشانشان که بازیگوش و شیهه کشان خود را به موج های سرد دریا می سپارند، چندان نمی پاید، که ناگاه پوزه دراز آن هیولای مرگبار از کف دریا بالا می آید و مثل اژدهایی آتش از دهان می پراکند. کسی می گوید «شیطان پیروز است.» هول و هراس از خواب می پراندش. از میان پلک های سنگین شده از خواب، در پرتو چراغ کوچک نفتی سه نفر را در حال غذا خوردن می بیند: آن زن، کوتوله و مرد کور که با پدر ژواکیم به بلو موته آمده اند. شب فرو افتاده، دیگر کسی در انبار نیست، او چند ساعتی خوابیده بوده. چنان احساس پشیمانی می کند که خواب از سرش می پرد. بر پا می جهد و فریاد می زند «چی شده؟» لقمه ای از دست مرد کور می افتد و او می بیند که کورمال کورمال به دنبال آن می گردد.

«بهشان گفتم بگذارند خوب بخوابی.» صدای ابوت ژوائو را می شنود و پرهیبتش را می بیند که از تاریکی بیرون می آید. ژوائوگنده زیر لب «ستایش بر مسیح مقدس مرشد» می گوید و می خواهد لب به پوزش باز کند که داروغه میان حرفش می دود: «تو بایست می خوابیدی ژوائوگنده، آدم که نمی تواند بی خواب زنده بماند.» بعد بر لبه بشکه ای کنار چراغ نفتی می نشیند و برده پیشین می بیند که او چقدر خسته است، رنگ به چهره ندارد؛ چشم هاش گود افتاده و پیشانی اش چین برداشته. فکر می کند «وقتی من خواب اسبها را می دیدم، تو داشتی می جنگیدی، می دویدی، به این و آن می رسیدی.» آن چنان شرمسار خویش است که متوجه نمی شود کوتوله با سطلی پر از آب به سوی آن ها می آید. ابوت ژوائو آب می خورد و بعد سطل را به او رد می کند.

مرشد صحیح و سالم در خلوتخانه است و کافرهای یک قدم هم از آفاولا پیش نگذاشته اند، فقط گاه به گاه توپخانه شان شلیک می کند. چهره خسته ابوت ژوائو خبر از دلشوره و نگرانی او می دهد. «ژوائو، چه خبر شده؟ کاری هست که من بکنم؟» داروغه نگاهی پر مهر به او می اندازد. هرچند که این دو کمتر باهم گفتگو کرده اند، برده پیشین می داند که از همان روزهایی که در کنار مرشد این سوی و آن سوی می رفتند، این راهزن سابق او را ارج می نهاده. بارها احترامی را که برای او قایل بود آشکار کرده بود.

داروغه به او می گوید «ژواکیم ما کامبیرا و پسرش دارند می روند آفاولا تا آماتادیرا را خفه کنند.» سه نفری که نشسته بر زمین غذا می خورند، دست از خوردن می کشند و مرد کور گردن می کشد، عینک یک چشمی اش را که در واقع مثنی شیشه شکسته چسبانده به هم است، به چشم راستش گرفته. «اینها تا به آن بالا برسند خیلی مصیبت دارد. اما اگر از عهده این کار بر بیایند، می توانند توپ را از کار بیندازند. ساده است. کاری که باید بکنند خرد کردن دستگاه

نشانه زنی یا منفجر کردن خزانه توپ است.»

ژوائوگنده می پرسد «می شود من هم باهاشان بروم. لوله اش را پر از باروت می کنم و منفجرش می کنم.»

ابوت ژوائو می گوید «تو باید در بالا رفتن از آفا ولا به ماکامیرا کمک کنی. اما نمی شود تا آن بالا با آن ها بروی. فقط کمکشان کن به آن بالا برسند. این نقشه آن ها است، تصمیمش هم با خودشان است. حالا پاشو برویم.»

دارند از انبار بیرون می روند که کوتوله پیش می رود و با لحنی شیرین و چاپلوسانه به ابوت ژوائو می گوید «هروقت میل داشته باشید داستان هولناک و عبرت آموز روبرت شیطان صفت را براتان می گویم.» راهزن پیشین بی هیچ پاسخ او را از سر راه کنار می زند.

بیرون ظلماتی آمیخته به دود و مه است. حتی یک ستاره هم در آسمان نیست. صدای شلیک توپ به گوش نمی رسد و یک نفر هم در خیابان کامپوگرانده نیست. چراغی هم در خانه ای نمی سوزد. حیوانات ربوده شده، سر شب به طویله های پشت موکامبو برده شده اند. خیابان باریک اسپیریتوسانتو سرشار از بوی گوشت و خون خشک شده است، و ژوائوگنده وقتی به نقشه ماکامیرا گوش می دهد حضور خیل بی شمار پشه ها را احساس می کند که روی پس مانده اجساد حیوانات که سگ های گرسنه بر آن ها افتاده اند، چرخ می زنند. خیابان کامپوگرانده را بالا می روند و به محوطه باز میان کلیساها می رسند که در چهار طرف آن سنگرهایی از آجر و سنگ و صندوق های بزرگ چوبی پر از خاک، گاری های چپه شده، بشکه، پیت های حلبی و الوار بنا کرده اند و پشت این سنگرها دسته دسته مردان مسلح کمین کرده اند. برخی بر زمین دراز کشیده اند و استراحت می کنند، برخی دیگر بر گرد آتشدانی کوچک گپ می زنند و در گوشه ای گروهی از آن ها با گیتاری همناوا شده اند. ژوائوگنده، دستخوش عذاب، فکر می کند «چرا آدم نمی تواند شب را بدون این که بخوابد سر کند، حتی

اگر پای نجات روحش یا سوختن در آتش جهنم در میان باشد؟»
کنار در خلوتخانه که پشت دیواره بلندی از کیسه‌های شن و صندوق‌های پر از خاک پنهان شده، آن‌ها، به انتظار ماکامیرا، با گارد کاتولیک صحبت می‌کنند. پیر مرد همراه با یازده پسر و همسران آن‌ها نزد مرشد است. ژواثوگنده پیش خود حدس می‌زند که پیر مرد کدام یک از یازده فرزندش را با خود می‌برد و دلش می‌خواهد آن‌جا می‌بود و می‌شنید که مرشد درباره فداکاری در راه بلوموتته با این خانواده چه می‌گوید. وقتی بیرون می‌آیند چشمان پیر مرد برق می‌زند. کوچولوی مقدس و ماریا کوادرادو تا دیواره سنگر با آن خانواده همراه می‌شوند و تبرکشان می‌کنند. مردان همسرانشان را در آغوش می‌کشند و اشک از چشمشان روان می‌شود. اما ژواکیم ماکامیرا با اخطار این که وقت رفتن است به این صحنه خاتمه می‌دهد. زنان با کوچولوی مقدس به معبد می‌روند تا دعا کنند.

به سوی سنگرهای فاسنداولا به راه می‌افتند. تجهیزاتی را که ابوت ژواثو سفارش کرده برمی‌دارند: میله‌های آهنی، گوه، لوله‌های دینامیت، تبر، چکش. پیر مرد و پسرانش این وسایل را بی هیچ کلامی دست به دست می‌کنند و در همان حال ابوت ژواثو برایشان توضیح می‌دهد که وقتی آن‌ها دارند از کوه بالا می‌روند گارد کاتولیک با حمله‌های ساختگی حواس دشمن را پرت می‌کند. بعد می‌گوید «بینیم نوجوان‌ها جای توپ را پیدا کرده‌اند یا نه.»

بله، جای توپ را پیدا کرده‌اند. آماتادیرا در اولین کتل بلافاصله پشت موته ماریو است. این را پاژئو که در فاسنداولا با ژواثو و مردانش دیدار می‌کند، به آن‌ها می‌گوید. آماتادیرا درست در کنار سایر توپ‌های ستون اول قرار دارد. توپ‌ها را در یک صف میان‌گونی‌ها و بشکه‌های پر از سنگ جای داده‌اند. دو تا از نوجوان‌ها سینه‌خیز خودشان را به آن‌جا رسانده‌اند، و توانسته‌اند سه پست نگهبانی را

در یال‌های کم و بیش عمودی آفاولا شناسایی کنند. ژواثوگنده، ابوت ژواثو و ماکامبیرا را با پاژئو می‌گذارد و خود از هزارتویی که در طول این مسیر تا واسا-باریس کنده‌اند لغزان لغزان پایین می‌رود. از درون این تونل‌ها و خندق‌ها ژاگونسوها هولناکترین ضربه را به سربازان دشمن وارد کرده‌اند که بعد از رسیدن به بلندی‌ها، همین که چشمشان از آن بالا به کانودوس افتاده بود، سر از پا نشناخته به سوی شهری که زیر پایشان افتاده بوده شتافته بودند. رگبار شدید گلوله آنان را در جا می‌خکوب کرده بود، ناچار شده بودند برگردند، دایره‌وار حرکت کنند، راه بر هم ببندند، یکدیگر را هل بدهند و روی هم پا بگذارند و تازه ببینند که نه می‌توانند عقب بنشینند و نه قادرند از طریق دو یال جنبی کوه فرار کنند، پس تنها راهشان این بود که خودشان را به زمین بیندازند و تا آن‌جا که می‌توانند از جانشان دفاع کنند. ژواثوگنده از میان ژاگونسوهای خفته می‌گذرد. گاه به گاه نگهبانی از پشت دیوارها بیرون می‌جهد تا با او صحبت کند. چهل نفر از افراد گارد کاتولیک را بیدار می‌کند و برای آن‌ها توضیح می‌دهد که چه باید بکنند. تعجب نمی‌کند آن‌گاه که می‌شنود در این هزارتوی سنگرها گارد کاتولیک هیچ تلفاتی نداشته. ابوت ژواثو پیش‌بینی کرده بود که عارضه‌های زمین در این‌جا بهتر از هر جای دیگر حفاظ ژاگونسوها می‌شود.

وقتی با چهل نفر از افراد گارد کاتولیک به فاسنداولا بر می‌گردد. ابوت ژواثو و ماکامبیرا را درگیر بحثی داغ می‌بیند. ابوت ژواثو اصرار دارد که ماکامبیرا و پسرانش اونیفورم سربازان را بر تن کنند و معتقد است که بدین ترتیب احتمال آن‌که به توپ برسند بیشتر می‌شود. ژواکیم ماکامبیرا این پیشنهاد را با نفرت رد می‌کند.

غرولندکنان می‌گوید «نمی‌خواهم یک راست به جهنم بروم.»

«به جهنم نمی‌روی. این جوروی خودت و پسرهای سلامت

بر می‌گردید.»

«زندگی من و پسرهام به خودمان مربوط است.»
ابوت ژواثو بناچار کوتاه می آید «هر کار دلت می خواهد بکن. دست
پدر به همراهت.»

پیرمرد خداحافظی می کند «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.»
وقتی پای به منطقه ای می گذارند که میان آنها و دشمن فاصله
می اندازد، ماه از پشت ابرها بیرون می آید. ژواثوگندهه زیر لب سوگند یاد
می کند و یارانش هم با صدایی آهسته تکرار می کنند. ماهی بزرگ و زرد با
نور پریده رنگش تاریکی را می تاراند و این زمین خشک بی بار و بر راکه
دنباله اش در ظلمات قیرگون بلندی های آفاولا از دیده پنهان است، روشن
می کند. پاژئو تا دامنه کوه همراه آنان می رود. ژواثوگندهه هنوز از خارخار
آن فکر خلاص نشده: چطور توانسته بخوابد، وقتی همه بیدار بوده اند؟
زیر چشمی نگاهی به پاژئو می اندازد. چند روز است که خواب به چشمان
او نیامده، سه روز، چهار روز؟ این مرد سگ ها را از مونته سانتو عقب
رانده، در آنژیکو و آس ئومبوراناس به آنها شیخون زده، به کانودوس
برگشته تا دشمن را از آن جا بتاراند، و این خودش دو روز طول کشیده، و
حالا هم این جاست، سر حال و آرام و بی خیال، او و افرادش را با دو تا از
نوجوان ها راهنمایی می کند، و قرار است این دو وقتی او برگشت، آنها را
تا بالای یال کوه همراهی کنند. ژواثوگندهه فکر می کند «اگر او جای من
بود، خوابش نمی برد. شیطان بود که خوابم کرد.» ناگاه از فکری یکه
می خورد، بعد از گذشت این همه سال و با آن آرامشی که مرشد به او
بخشیده، گاه به گاه این خیال مایه عذابش می شود که آن شیطانی که
سال ها پیش در آن بعدازظهر که او دوشیزه آدلینا گوموسیو را کشت وارد
جسمش شد هنوز در زوایای تاریک جانش وول می خورد و منتظر
فرستی است که دوباره او را گرفتار لعنت کند.

ناگاه یال کم و بیش عمودی کوه پیش چشمشان سر برمی کند. ژواثو
در این فکر است که آیا ماکامیرای پیر می تواند از این شیب بالا برود یا نه.

پاژئو به صفی از تک تیراندازان مرده که مهتاب بر آن‌ها افتاده اشاره می‌کند. تعدادشان زیاد است. اینان پیشقراول‌های قشون بوده‌اند و وقتی رگبار گلوله ژاگونسوها درویشان کرده، همان‌جا روی این بلندی افتاده‌اند. ژوائوگنده گل میخ‌های حمایل‌هاشان و نشان‌های فلزی کلاهشان را که در این نیمه روشنا برق می‌زند، می‌بیند. پاژئو با تکان نامحسوس سر با آن‌ها وداع می‌کند و دو نوجوان چهار دست و پا صعود از کوه را آغاز می‌کنند. ژوائوگنده و ژواکیم ماکامبیرا پشت سر آن‌ها، چهار دست و پا، بالا می‌روند و پشت سر آن‌ها گارد کاتولیک. چنان با احتیاط بالا می‌روند که حتی ژوائو صدایشان را نمی‌شنود. اگر هم صدایی ناچیز از آن‌ها برخیزد، مثل خش خش سنگریزه‌ها که به پایین غل می‌خورد، بیشتر به صدای وزش باد می‌ماند. از آن پایین مهمه مداومی را که از بلوموته برمی‌خیزد می‌شنود. بینی دارند در میدان کلیسا دعا می‌خوانند؟ شاید هم سرودی است که کانودوس هر شب به هنگام تدفین مردگان روز سر می‌دهد.

حالا در آن بالا پیکرهایی و چراغ‌هایی می‌بیند، و بالای سرش صداهایی می‌شنود، عضلاتش به هم فشرده می‌شود، آماده برای هر چیز که پیش آید.

«نوجوان‌ها» به آن‌ها علامت می‌دهند که بایستند. همان نزدیکی یک پست نگهبانی است، چهار سرباز آن‌جا ایستاده‌اند و پشت آن‌ها پرهیب شماری از سربازان در برابر آتش به چشم می‌خورد. ماکامبیرای پیر سینه خیز خود را به ژوائو می‌رساند و او نفس‌های سنگین و سخنان او را می‌شنود «وقتی صدای سوت را شنیدید آتش کنید.» ژوائو سر می‌جنباند. «مسیح مقدس پشت و پناهتان باشد دون ژواکیم.» می‌بیند که سیاهی دو نوجوان راهنما و دوازده ماکامبیرا را که زیر بار چکش و اهرم و تبر خم شده‌اند در کام خود فرو می‌برد. جوانک سوم پیش ژوائوگنده و یارانش می‌ماند.

ژوئو با اعصاب کشیده به انتظار سوت ماکامبیرا که نشانه رسیدن آنها به آماتادیراست می ماند. زمانی دراز می گذرد، چندان دراز که ژوئوگنده فکر می کند هرگز صدای سوت را نخواهد شنید. ناگاه ناله کشیده سوت که همه صداها را در خود فرو می برد بلند می شود، او و یارانش نگهبانان را زیر آتش می گیرند. رگبار گلوله با صدایی گوشخراش از همه سوی او به گوش می رسد. از پی آن همه چیز به هم می ریزد، سربازان آتش را خاموش می کنند. از آن بالا شلیک می کنند، اما هنوز جای آنها را پیدا نکرده اند، چرا که گلوله ها به پناهگاه ایشان نمی رسد.

ژوئوگنده فرمان پیشروی می دهد، دمی بعد آنها شلیک کنان جلو می روند و لوله های دینامیت را میان اردوگاه می اندازند. ژوئو وقتی تمام گلوله های تفنگش را شلیک کرد، خم می شود و گوش به صداها می سپرد. از آن بالا، از سمت موته ماریو هم صدای تیراندازی می آید. آیا ماکامبیراها به توپخانه هجوم برده اند! هرچه باشد، بالا رفتن فایده ای ندارد، از این گذشته افرادش همه مهماتشان را مصرف کرده اند. با سوت فرمان عقب نشینی می دهد.

در نیمه راه بازگشت، پیکر باریکی دوان دوان به آنها می رسد. ژوئوگنده دست بر موهای بلند و درهم نوجوان می گذارد.

از او می پرسد «به آماتادیرا رساندی شان؟»

نوجوان پاسخ می دهد «بله، رساندمشان»

پشت سرشان شلیک تفنگ هیاهویی برپا کرده، گویی جنگ تمام آفاولا را در بر گرفته. نوجوان دیگر چیزی نمی گوید و ژوئو به فکر عادت غریب صحرائشینان می افتد که خاموشی را بر گفتن ترجیح می دهند.

نوجوان آرام می گوید «کشته شدند.»

«همه شان؟»

«بله، فکر می کنم همه شان.»

تازه به نیمه راه بازگشت به سنگرها رسیده‌اند.

*

وقتی افراد پدرائو سرگرم عقب‌نشینی بودند کوتوله مرد نزدیک‌بین را یافت که پشت کومه‌ای خاک خم شده و زار می‌زد. دستش را گرفت و در میان ژاگونسوهایی که شتابان به سوی بلومونته پس می‌نشستند، به راه افتاد. این مردان در این فکر بودند که ستون دوم حالا که از موانع ترابوبو گذشته بی‌تردید به شهر حمله می‌کند. صبح روز بعد، وقتی از کنار سنگرهای مقابل آغل‌ها می‌گذشتند، در جماعتی انبوه چشمشان به ژورما افتاد که میان خواهران ساردلینا راه می‌رفت و خری را که چند خورجین بر آن انداخته بودند همی می‌کرد. هر سه با شور و هیجان یکدیگر را در آغوش گرفتند و کوتوله بوسه ژورما را بر گونه خود احساس کرد. آن شب، وقتی بر کف انبار دراز کشیده بودند و گوش به شلیک توپ‌ها داشتند که بی‌وقفه کانودوس را می‌لرزاند، کوتوله به آن‌ها گفت که آن بوسه، تا آن‌جا که به یاد می‌آورد، اولین بوسه‌ای بود که کسی نثار او کرده بود.

چند روز بود که توپ‌ها می‌غرید، تفنگ‌ها صدا می‌کرد، نارنجک‌ها منفجر می‌شد، هوا را تیره و تار می‌کرد و برج‌های معبد را تراش می‌داد؟ سه روز، چهار روز، پنج روز؟ در انبار پرسه می‌زدند، برادران ویلانوا و دیگران را می‌دیدند که شب و روز می‌آمدند، و می‌شنیدند که با هم حرف می‌زنند، دستور می‌دهند، و هیچ نمی‌دانستند که آن بیرون چه خبر است. یک روز بعد از ظهر، کوتوله که سرگرم پر کردن کیسه‌های کوچک و باروت‌دان‌ها برای شمشال‌ها و خمپاره‌اندازها بود، شنید که یکی از ژاگونسوها به مواد منفجره اشاره می‌کند و می‌گوید «آنتونیو ویلانوا، امیدوارم این دیوارها محکم باشد. فقط یک گلوله کافی است که این‌ها را منفجر کند و تمام این محله را به هوا بفرستد.» کوتوله این حرف را با یارانش در میان نگذاشت. چرا باید مرد نزدیک‌بین را بازم بیشتر به هول و هراس بیندازد؟ ماجراهایی که آن‌ها باهم گذرانده بودند سبب شده بود

مهر و محبتی به این دو نفر پیدا کند که حتی نسبت به بازیگران سیرک که سال‌ها با آن‌ها دمخور بود، نداشت.

در طول بمباران دوبار برای یافتن غذا بیرون رفته بود. مثل همه افرادی که از خیابان‌ها می‌گذشتند، خود را به دیوار چسبانده بود و رفته بود، گرد و غبار هوا جلو دیدش را می‌گرفت و غرش توپ‌ها گوشش را کر می‌کرد، خانه به خانه به تکدی لقمه‌ای نان رفته بود. در خیابان روئادامادره ایگرژا^۱ کشته شدن بچه‌ای را به چشم خود دید. پسرک کوچک به دنبال مرغی که پرپرزان به خیابان گریخته بود از خانه در آمده بود و هنوز چند گامی نرفته بود که چشم‌هاش فراخ شده و پاهاش از زمین کنده بود، انگار کسی از موهایش گرفته و بلندش کرده بود. گلوله به شکمش خورده بود و درجا کشته بودش. کوتوله جسد پسرک را به خانه‌ای برد که دیده بود از آن بیرون آمده، و چون کسی آنجا نبود، جسد را توی ننوی خواباند. مرغ را نتوانست بگیرد. اگرچه فردا برایشان تیره و تار بود و هر دم با قرعۀ مرگ رودررو بودند چندان که از برکت حیواناتی که ابوت ژواثو دزدیده بود، لقمه‌ای گیرشان می‌آمد، روحیه هر سه شان باز به جای خود برمی‌گشت.

شب در رسیده بود، گلوله باران دمی باز ایستاده بود، همه‌ی دعا در میدان کلیسا فرو خفته بود، آن‌ها در انبار بیدار بودند، کف زمین دراز کشیده باهم حرف می‌زدند. ناگاه، سیاهی بی سرو صدا بر درگاه نمایان شد، چراغ گلی کوچکی در دست داشت. کوتوله پاژئورا از زخم صورت و برق چشمان فولادگونش باز شناخت. تفنگ شکاری بر دوش و قمه و خنجری بر کمر داشت دو قطار فشنگ هم حمایل کرده بود.

به زمزمه گفت «با کمال احترام از تو می‌خواهم که زن من بشوی.»
کوتوله شنید که مرد نزدیک بین ناله‌ای سر داد. مایه حیرتش بود که

مردی به آن خودداری، به آن غمناکی و ترشرویی، چنین حرفی بزند. پشت چهره‌ای که پوستش بر اثر زخم کشیده شده بود، اضطراب مرد را حس می‌کرد. نه صدای گلوله‌ای به گوش می‌آمد نه طنین تلاوت دعا، تنها وزوز زنبوری که خود را به دیوار می‌کوبید. دل در سینه کوتوله مثل طبل می‌کوبید، این ترس نبود، محبت و شفقتی بود به این مرد زشت سیما که در نور چراغ کوچک سراپا چشم، به ژورما خیره شده بود و انتظار می‌کشید. کوتوله نفس‌های مضطرب مرد نزدیک بین را می‌شنید. پاژئو باز به سخن در آمد، هر کلمه را شمرده و واضح بر زبان می‌آورد. پیش از این ازدواج نکرده بود، یعنی با آن رسم و رسومی که پدر و کلیسا و مرشد حکم می‌کردند، ازدواج نکرده بود. چشم از ژورما بر نمی‌داشت، حتی مژه هم نمی‌زد، و کوتوله فکر می‌کرد چقدر احمق است که دلش به حال مردی می‌سوزد که همه ازش حساب می‌برند. اما در آن دم پاژئو به آدمی برآستی تنها می‌مانست. بعضی ماجراهای عشقی داشته بود، از آن‌ها که هیچ اثری ازشان نمی‌ماند، اما نه خانواده‌ای داشت نه زاد و رودی. زندگی‌اش جوری بود که فرصت این جور چیزها را نداشت، همیشه توی راه بود، یا می‌جنگید یا فرار می‌کرد. برای همین بود که حرف مرشد را خوب فهمیده بود، این حرفش را که می‌گفت زمین از این که ناچار است یکسر همان چیزها را برگردۀ خودش ببیند خسته شده و یک روز فریادش در می‌آید که می‌خواهد کمی هم آرام بگیرد. بلومونته هم برای پاژئو یک همچو چیزی بود، چیزی مثل استراحت زمین. زندگی‌اش خالی از عشق بود. اما حالا... کوتوله می‌دید که مرد به زحمت آب دهانش را فرو می‌برد و حس کرد خواهران ساردلینا بیدار شده‌اند و توی تاریکی به حرف‌های مرد گوش می‌دهند. این چیزی بود که نگرانش می‌کرد، شب‌ها نمی‌گذاشت بخوابد، نکند دلش از بی‌عشقی سنگ شده باشد؟ بالکنت حرف می‌زد و کوتوله با خود فکر کرد «نه به آن مرد کور توجه دارد نه به من». نه، دلش سنگ نشده بود. ژورما را که توی بیشه دیده بود، یکباره

مطمئن شده بود. زخم صورتش به شکل غریبی در آمد. از نور چراغ کوچک بود، که سبب می شد صورتش زشت تر به نظر بیاید. کوتوله با شگفتی فکر کرد «دست هاش دارد می لرزد.» آن روز دلش، احساسش و روحش زبان باز کرده بودند. از برکت وجود ژورما فهمیده بود که هنوز توی وجودش سخت و سنگ نشده. صورت ژورما، هیكلش و صدایش هر جا می رفت با او بود. با حرکتی تند دستی به سر و سینه خود کشید. شعله لرزان چراغ بالا و پایین رفت. باز ساکت شد، دوباره وزوز زنبور که به دیوار می خورد به گوش می آمد. ژورما باز هم چیزی نمی گفت. کوتوله از گوشه چشم او را می پایید. آن گوشه قوز کرده نشسته بود، انگار می خواهد از خودش دفاع کند، اندوهناک چشم در چشم پاژنو دوخته بود.

پاژنو، چنان که گفتی پوزش بخواهد افزود «فعلاً نمی توانیم ازدواج بکنیم. حالا من کارهای دیگری دارم. وقتی این سگ ها بروند پی کارشان.» کوتوله شنید که مرد نزدیک بین باز ناله ای کرد. این بار هم پاژنو چشم از ژورما برنداشت تا به آن مرد نگاه کند. اما می خواست چیزی بگوید... چیزی که این روزها خیلی به آن فکر کرده بود، همان وقت که کافر ها را دنبال می کرد و با گلوله حسابشان را می رسید. چیزی که دلش را شاد می کرد. ساکت شد، زبانش از خجالت بند آمده بود، سعی می کرد حرفش را تمام کند: یعنی می شد که ژورما برایش آب و غذا به فاسنداولا ببرد؟ به خاطر این به دیگران حسادت می کرد، این چیزی بود که او هم دلش می خواست. ژورما این کار را برایش می کرد؟

کوتوله در کمال تعجب شنید که مرد نزدیک بین به صدا در آمد «البته، البته، حتماً برایتان می آرد. حتماً این کار را می کند، حتماً می کند.»

اما حتی این بار هم چشم پاژنو به سوی او برنگشت. کوتوله شنید که از ژورما می پرسد «این مرد چه کاره توست؟» صدایش مثل کارد برآ بود. «شوهرت که نیست، هست؟»

ژورما آرام پاسخ داد «نه. او... مثل پسرم است.»
صدای شلیک در شب طنین انداخت. اول یک رگبار، بعد یکی دیگر،
آتشی سخت سنگین. فریادهایی به گوش آمد، بعد صدای دویدن و بعد
انفجاری.

پاژئو گفت «خوشحالم که آمدم باهات حرف زدم. حالا دیگر باید
بروم. ستایش بر مسیح مقدس.»

دمی بعد انبار غرقه در تاریکی شد و به جای وزوز زنبور آن‌ها
تیراندازی‌های پراکنده را می‌شنیدند که نخست از دوردست و بعد از
فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌آمد. برادران ویلانوا در سنگرها بودند و فقط
برای شرکت در جلسه‌های ابوت ژوائو می‌آمدند، خواهران ساردلینا
بیشتر وقتشان را در شفاخانه و بردن غذا برای ررمندگان می‌گذراندند.
ژورما، کوتوله و مرد نزدیک‌بین تنها کسانی بودند که همیشه در انبار
می‌ماندند. انبار بار دیگر پر از مهمات و مواد منفجره‌ای بود که ابوت
ژوائو از کاروان تدارکات گرفته بود. کیسه‌های شنی و سنگ را جلو انبار
چیده بودند تا از آسیب گلوله در امان بماند.

کوتوله شنید که مرد نزدیک‌بین با صدایی تشویش زده از ژورما
می‌پرسد «پس چرا بهش جواب ندادی؟ پاک دست و پاش را گم کرده بود،
خیلی به خودش فشار می‌آورد تا آن حرف‌ها را به تو بزند. چرا جوابش را
ندادی؟ با آن حالی که او داشت، ممکن بود عشقش تبدیل به نفرت
بشود، ممکن بود بزندت، بکشدت، ما را هم بکشد. این را حالت نبود؟»
ناگهان ساکت شد تا عطسه بزند، یکی، دوتا، ده‌تا. وقتی عطسه‌اش
تمام شد، تیراندازی هم تمام شده بود، و پشه‌ها بالای سر آن‌ها به گردش
در آمده بودند.

ژورما گفت «نمی‌خواهم زن پاژئو بشوم.» چنان صحبت می‌کرد که
انگار روی سخنش با آن دو نفر نیست. «اگر به زور وادارم کند، خودم را
می‌کشم. همان‌جور که یکی از زن‌های کالومبی خودش را کشت، با تیغ

زیکه زیکه. صد سال سیاه هم زنش نمی شوم.»
مرد نزدیک بین باز گرفتار حمله عطسه شد و هول و هراس به جان کوتوله افتاد: اگر ژورما می مرد چه به روز او می آمد؟
شنید که مرد نزدیک بین به ناله می گوید «باید آن وقت که فرصتش را داشتیم فرار می کردیم. حالا دیگر بیرون رفتن از این جا محال است. هر سه مان مثل سگ می میریم.»
کوتوله با آرامش گفت «پاژئو می گفت سربازها می روند پی کارشان. این جور که از حرف زدنش برمی آمد خیلی مطمئن بود. می داند چه می گوید، خودش دارد می جنگد، می داند وضع جنگ چه جور پیش می رود.»

پیشترها در این جور مواقع مرد نزدیک بین با کوتوله بحث می کرد: آیا او هم مثل این آدم های خوش خیال بیچاره دیوانه شده بود، آیا او هم فکر می کرد این ها می توانند ارتش برزیل را شکست بدهند؟ آیا مثل این ها معتقد بود شاه دون سباستیانو پیداش می شود و در کنار آن ها می جنگد؟ اما امروز اصلاً حرف نزد. کوتوله به اندازه مرد نزدیک بین به شکست ناپذیری سربازها اعتقاد نداشت. مگر توانسته بودند پاشان را به کانودوس بگذارند؟ مگر ابوت ژوائو سلاح ها و گله هاشان را نذزیده بود؟ مردم می گفتند آن بالا در آفاولا مثل پشه می ریختند به زمین. از هر طرف بهشان تیراندازی می شد، غذا نداشتند، تا دانه آخر مهماتشان را مصرف کرده بودند.

با این همه، کوتوله که گذشته کولی وارث حبس شدن در اتاق را برایش محال می کرد و او را با وجود آن همه تیراندازی به بیرون می کشانید، در این روزهای آخر دیده بود که کانودوس حال و هوای شهری پیروز را ندارد. بارها و بارها توی خیابان چشمش به آدم های مرده و زخمی افتاده بود، اگر گلوله باران سنگین بود، ساعت ها طول می کشید تا

آن‌ها را به درمانگاه‌ها که همه‌شان حالا در سانتائینس^۱، نزدیک موکامبو، مستقر شده بودند، برسانند. کوتوله جز در مواقعی که به گروه پزشکی کمک می‌کرد تا زخمی‌ها را به این درمانگاه‌های جدید برسانند، از آن قسمت شهر پرهیز می‌کرد، چون در ساعات روز جنازه‌ها در سانتائینس روی هم جمع می‌شد. آن‌ها را فقط شبانه خاک می‌کردند چون گورستان در خط آتش بود. و عفونت‌شان غیر قابل تحمل بود، علاوه بر این ناله و فریاد زخمی‌ها و منظره دلخراش پیرمردها، آدم‌های علیل معاف از جنگ بود که وظیفه داشتند لاشخورها و سگ‌ها را از جنازه‌هایی که پوشیده از مگس می‌شد، دور کنند. مراسم تدفین بعد از مراسم دعا و موعظه مرشد بود که مثل سابق هر شب در یک ساعت مشخص وقتی ناقوس‌های معبد مومنان را به گردهمایی می‌خواند برگزار می‌شد. اما حالا دعا و موعظه در تاریکی می‌گذشت، دیگر از آن شمع‌های پت‌پت کن روزهای پیش از جنگ خبری نبود. ژورما و مرد نزدیک‌بین همیشه با او به موعظه می‌رفتند. اما برخلاف کوتوله که بعد از موعظه با جماعت مردم برای شرکت در مراسم تدفین به گورستان می‌رفت، آن دو وقتی مرشد حرف خود را تمام می‌کرد به انبار برمی‌گشتند. کوتوله مفتون این مراسم تدفین بود، از پافشاری خانواده‌ی مرده تعجب می‌کرد که می‌خواستند حتماً تکه چوبی کنار جسد دلبنده‌شان باشد. از آن‌جا که دیگر کسی نمانده بود تا تابوت بسازد و جنگ وقت همه را به نوعی گرفته بود، جسدها را دیگر در نئو خاک می‌کردند و گاه دو سه جسد را در یک نئو. بستگان مرده تکه‌ای از تخته‌ای، شاخه‌ای از درختی یا هر شیئی چوبی دیگر را در نئو می‌گذاشتند تا به پدر نشان دهند چه اشتیاقی دارند که مرده‌شان را با مراسم تدفین تمام و کمال، یعنی در تابوت، به خاک بسپارند، هرچند که روزگار نامساعد آنان را از این کار باز می‌دارد.

1. Santa Ines

یک روز کوتوله وقتی از گشت و گذار بیرون برگشت دید ژورما و مرد نزدیک بین با پدر ژواکیم حرف می‌زنند. از وقتی به این‌جا آمده بودند، یعنی از چند ماه پیش، هیچ وقت نشده بود که کشیش را تنها ببینند. اغلب او را می‌دیدند که بالای برج معبد کنار مرشد ایستاده و عشای ربانی را اجرا می‌کند، در میدان کلیسا مردم را در خواندن دعا رهبری می‌کند، در راهپیمایی‌ها در حلقه‌ای از افراد گارد کاتولیک شرکت می‌جوید، یا کنار گور برای مرده دعای لاتینی می‌خواند. شنیده بودند که وقتی به سفر رفته بود، تمام منطقه صحرای را گشته بود و برای ژاگونسوها کارهایی را به سامان رسانده بود و چیزهای مورد نیازشان را گرد آورده بود. جنگ که شروع شد، اغلب در خیابان‌های کانودوس دیده می‌شد، به‌خصوص در محله سانتائینس. می‌رفت تا اقرار بشنود و آخرین مراسم را برای محضران خفته در شفاخانه اجرا کند. کوتوله گرچه بارها با کشیش رودرو شده بود، هیچ وقت با او گفتگو نکرده بود. اما این بار کشیش ریز اندام وقتی کوتوله را دید که وارد انبار می‌شود دستش را دراز کرد و کلماتی مهرآمیز با او گفت. کشیش روی سه پایه روبروی ژورما و مرد نزدیک بین نشسته بود و پاهایش را زیر خود جمع کرده بود.

پدر ژواکیم با لب‌هایی ترک خورده و با لحنی نومید کننده خطاب به ژورما گفت «توی این دنیا هیچ چیز آسان نیست، حتی آن چیزی که خیلی آسان به نظر می‌رسد. فکر می‌کردم می‌توانم اسباب شادی شماها باشم. توی هر خانه‌ای که می‌روم برایشان خبرهای خوش ببرم.» دمی ساکت ماند تا لب‌هایش را با زبان تر کند. «حالا کارم شده این که با روغن متبرک خانه به خانه بروم، چشم مرده‌ها را ببندم و عذاب مردم را تماشا کنم.»

کوتوله فکر کرد کشیش در این چند ماه اخیر خیلی پیر شده و حالا دیگر پیر مرد کوچولویی است. دیگر مویی به سرش نمانده بود و کله آفتاب خورده کک مکی‌اش از میان کپه موهای سفید بالای گوشش بیرون زده بود. یقه باز ردای نخ نمایش که به رنگ آبی تیره در آمده بود،

استخوان‌های تر قوهٔ برجسته‌اش را آشکار می‌کرد. پوست صورتش آویزان شده بود و چین‌های زرد رنگی خورده بود که با ریشی سفید پوشیده می‌شد. چشم‌هایش نه فقط از گرسنگی و سالخوردگی، که از خستگی فراوان هم خبر می‌داد.

ژورما گفت «پدر من با او ازدواج نمی‌کنم. اگر مجبورم کند، خودم را می‌کشم.»

آرام صحبت می‌کرد، با همان سماجت بی‌های و هوی آن شب که با آن دو نفر حرف زده بود، و کوتوله دریافت که کشیش کومبه همین حرف را پیش از این هم شنیده، چرا که اصلاً تعجب نکرده بود.

کشیش زیر لب گفت «قصد ندارد مجبورت کند. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که تو دست رد به سینه‌اش می‌زنی. او هم مثل همهٔ اهالی کانودوس می‌داند که هر زنی باشد خوشحال می‌شود که پاژئو به همسری انتخابش کند. می‌دانی پاژئو چه کسی است، نمی‌دانی، دخترم؟ حتماً داستان‌هایی را که مردم از او تعریف می‌کنند شنیده‌ای.»

با سیمایی ماتمزده نشسته بود و به زمین خاک آلود انبار خیره شده بود. هزار پایی کوچک میان نعلین‌هایش که شست‌هایی زردرنگ با ناخن دراز سیاه از آن بیرون زده بود، گشت می‌زد. به جای آن‌که پا بر آن جانور بگذارد، گذاشت تا پرسه‌اش را بزند و از آن‌جا در ردیف تفنگ‌هایی که کنار هم چیده بودند از نظر پنهان شود.

دوباره با صدایی نومیدوار افزود «همهٔ آن داستان‌ها راست است. یعنی بهتر است بگویم این داستان‌ها تازه همهٔ حقیقت را هم نمی‌گویند. آن جنایت‌های وحشیانه، آدم‌کشی‌ها، دزدی‌ها، قتل و غارت‌ها، خونخواهی‌ها، آن کارهای نگفتنی مثل بریدن گوش و دماغ مردم. سرتاسر زندگیش شرارت و دیوانگی بوده. اما حالاش را هم می‌بینی، او هم مثل ابوت ژوائو، مثل تاراملا، مثل پدرائو و آدم‌های دیگر... مرشد معجزه کرده، گرگ را بره کرده، همچو آدمی را به راه آورده. آن وقت به خاطر این

که او گرگ را بره کرده، و آدم‌هایی را که فقط ترس و نفرت و گرسنگی و جنایت و غارت را می‌شناختند، واداشته زندگی‌شان را عوض بکنند، به خاطر این که معنویت به جای قساوت آورده، دارند قشون پشت قشون می‌فرستند تا این مردم را از دم تیغ بگذرانند. آخر برزیل، و اصلاً کل دنیا، گرفتار چه حماقتی شده‌اند که دست به این جنایت زده‌اند؟ مگر این خودش دلیل کافی نیست برای این که ثابت کند مرشد حق دارد، شیطان برزیل را گرفته و این جمهوری واقعاً ضد مسیح است؟»

سخنانش شتابزده بیرون نمی‌ریخت، صدایش را بلند نکرده بود، نه برافروخته بود و نه غمگین. فقط بی‌تاب و بی‌قرار بود.

کوتوله شنید که ژورما با همان لحن سابق می‌گوید «مسئله این نیست که کله شقی می‌کنم یا از او بدم می‌آید. اگر کس دیگر هم به جای پاژئو بود، بله نمی‌گفتم. پدر، من نمی‌خواهم دوباره ازدواج کنم.»

کشیش کومبه آهی کشید «بسیار خوب. می‌فهمم. صبر می‌کنیم تا اوضاع روبه‌راه بشود. اگر میل نداری ناچار نیستی باهاش ازدواج بکنی. خودت را هم لازم نیست بکشی. توی بلومونته عقد مردم را من می‌بندم، این جا که ازدواج رسمی نداریم.» لبخندی گذرا بر لبش گذشت و برقی ناچیز در چشمش درخشید. «اما نمی‌شود این خبر را همین جوری به او بدهیم. نباید احساساتش را جریحه‌دار کنیم. آدم‌های مثل پاژئو این قدر حساس‌اند که حالشان شبیه جنون می‌شود. این‌ها اخلاق دیگری هم دارند که من را به تعجب می‌اندازد و آن حس غرورشان است. انگار که دست روی یک زخم باز بگذاری. این‌ها هیچی ندارند الا همین حس غرورشان. دار و ندارشان همین است. پس فعلاً بهش می‌گوییم که تو تازگی‌ها بیوه شده‌ای و زود است که دوباره ازدواج کنی. براش غذا ببر، به فاستدا ولا برو. با من در این مورد حرف زده. خیلی دلش می‌خواهد زنی هم به فکر او باشد. این که چیز زیادی نیست. بگذار دلش خوش بشود. بعد هم کم‌کم این فکر را از سرش بیرون می‌کنیم.»

صبح تا آن دم بی هیچ سرو صدا گذشته بود، اما کم کم تیراندازی‌های پراکنده و غرش توپ‌ها از دور دست به گوش می‌رسید.

پدر ژواکیم دوباره گفت «تو عجب آتشی به پا کرده‌ای. بدجوری هواپیش کرده‌ای. دیشب به خلوت‌خانه آمد تا از مرشد اجازه بگیرد تو را عقد کند. گفت این دو تا را هم قبول می‌کند، چون کس و کار تو هستند، گفت این‌ها را هم به خانه خودش می‌برد...» و بعد یک باره برخاست. مرد نزدیک بین گرفتار موج عطسه شد و کوتوله به قهقهه خنده افتاد، از فکر این‌که پسر خوانده پاژنو بشود کیف می‌کرد، دیگر هیچ وقت برای خورد و خوراک در نمی‌ماند.

ژورما همچنان سرسخت، گفت «من نه به خاطر این چیزها زنش می‌شوم و نه به خاطر هر چیز دیگر». اما در همین حال چشم‌هاش را پایین انداخت و افزود «اما اگر شما فکر می‌کنید لازم است، برایش غذا می‌برم». پدر ژواکیم سر جنباند و برگشت تا راه بیفتد که ناگاه مرد نزدیک بین از جا پرید و دستش را گرفت. کوتوله قیافه نگران او را دید و حدس زد می‌خواهد چه بگوید.

مرد ترسان و لرزان نگاهی به دور و بر انداخت و به زمزمه گفت «شما می‌توانید به من کمک کنید. پدر، شما را قسم به ایماقتان این کار را بکنید. این اتفاقاتی که این جا می‌افتد هیچ ربطی به من ندارد. من از بخت بد توی کانودوس گرفتار شدم، خودتان می‌دانید که نه سربازم نه جاسوس، اصلاً کسی نیستم. بهتان التماس می‌کنم، کمک کنید».

کشیش کومبه دلسوزانه به او نگریست. زیر لب گفت «که از این جا در بروی؟»

مرد نزدیک بین لکنت گرفته گفت «بله، بله» و چند بار سر تکان داد. «رفتن از این جا را برایم قدغن کرده‌اند، این منصفانه نیست...»

پدر ژواکیم زیر لب گفت «تو باید آن وقت که فرصت داشتی فرار می‌کردی، آن وقت که سربازها همه جا را نگرفته بودند».

مرد نزدیک بین مویه کنان گفت: «مگر حال و روز مرا نمی بینید؟» به چشمان بیرون جسته پر آب و لوچ خود اشاره کرد. «مگر نمی بینید که من بی عینک کور کورم. مگر می شد خودم تنها فرار کنم، کورمال کورمال راهم را توی این بیابان پیدا کنم؟» صدای نازکش دیگر بدل به جیغ شده بود «من نمی خواهم این جا مثل موش توی تله بمیرم».

کشیش کومبه چند بار مژه زد و کوتوله حس کرد سرمایی در مهره های پشتش می دود. هروقت مرد نزدیک بین مرگ نزدیک همه شان را پیش بینی می کرد، او به همین حال می افتاد.

کشیش ریزاندام گفت «من هم خوش ندارم مثل موش توی تله بمیرم». کلمات را شمرده بر زبان می آورد. «من هم کاری به این جنگ ندارم با وجود این...» سرش را تکان داد، انگار می خواست خیالی را از سر بیرون کند. «دلم می خواهد کمکت کنم. اما ازم ساخته نیست. فقط آدم های مسلح از کانودوس بیرون می روند، برای جنگ. تو که فکر نمی کنی من بتوانم خودم را توی آن ها جا بزنم». نوید دستش را تکان داد «اگر به خدا اعتقادی داری خودت را به خدا بسپار. حالا فقط خدا می تواند نجاتمان بدهد. اگر به خدا اعتقادی نداری، متأسفانه هیچ کس نیست که بهت کمک کند، دوست عزیز».

به راه افتاد، پایش کشیده می شد و شانه هاش خمیده بود. آن سه نفر فرصت نکردند تا درباره این ملاقات با هم حرفی بزنند، زیرا در همان دم برادران ویلانوا با چند نفر دیگر وارد انبار شدند. کوتوله از حرف هاشان چنین دریافت که قصد دارند یک ردیف سنگر دیگر در غرب فاسنداولا بکنند، در امتداد خم رودخانه واساباریس و نقطه مقابل ثوتابولینیرو. گویا بخشی از قشون دشمن از آفاولا به راه افتاده بود و داشت آرام آرام ثوکامبایو را دور می زد، شاید قصد داشت در این قسمت ها موضع بگیرد. وقتی برادران ویلانوا سلاح و مهماتشان را برداشتند و بیرون رفتند، کوتوله و ژورما به دلداری مرد نزدیک بین پرداختند که از گفتگو با کشیش

آن قدر نومید شده بود که اشک از گونه‌هاش راه افتاده بود و دندان‌هاش به هم می‌خورد.

همان شب کوتوله با ژورما که می‌رفت تا برای پاژئو در فاسنداولا غذا ببرد همراه شد. ژورما به مرد نزدیک بین هم پیشنهاد کرد که با او بیاید، اما او آن قدر از پاژئو ترسیده بود و آن قدر از راه افتادن میان کانودوس می‌ترسید که حاضر به همراهی نشد. غذای رزمندگان را در خیابان کوتاه ساوکوپریانو آماده می‌کردند. در این جا باقیمانده گله‌ای را که ابوت ژوائو دزدیده بود، سر می‌بریدند. در صفی بلند ایستادند تا سرانجام به کاتارینا، زن لاغراندام ابوت ژوائو رسیدند، او تکه‌های گوشت و آرد مانیوک و آب را از مشک‌های چرمی که «جوانک»ها از چشمه نزدیک ساوکوپدرو می‌آوردند، تقسیم می‌کرد. زن داروغه ظرفی پر از غذا به آن دو داد و آن‌ها به صفی پیوستند که به سوی سنگرها می‌رفت. ناچار بودند از خیابان باریک ساوکوپسیم بگذرند، بعد خمیده یا چهار دست و پا از گودی‌های کنار رود واسا-باریس عبور کنند، این شیارها و فرورفتگی‌ها بهترین حفاظ آن‌ها در برابر گلوله‌های دشمن بود. از رودخانه به بعد زن‌ها دیگر نمی‌توانستند دسته‌جمعی حرکت کنند، تک تک، دوان دوان، و ماریچ‌زنان یا - آن‌ها که خیلی محتاط بودند - سینه‌خیز یا چهار دست و پا پیش می‌رفتند. از کنار رودخانه تا سنگرها سیصد چهارصد متری راه بود، و کوتوله همچنان که دامن ژورما را گرفته بود و می‌دوید، می‌توانست برج‌های معبد مسیح مقدس را ببیند که کمین‌گاه تک‌تیراندازان بود، و در سمت چپش دامنه‌های آفاولا را، که یقین داشت از همان جا هزاران تفنگ آن‌ها را نشانه گرفته. خیس عرق به لبه سنگر رسید و دو دست بلندش کرد و توی سنگر به زمین گذاشتش. چشمش به چهره زشت پاژئو افتاد.

راهزن پیشین از دیدن آن‌ها تعجبی نکرد. به ژورما کمک کرد تا توی سنگرها برود، مثل پرگاه بلندش کرد و با جنباندن سر، بی‌هیچ لبخندی، به او خوشامد گفت، رفتارش چنان طبیعی بود که هرکس می‌دید فکر می‌کرد

این زن روزهاست که به آنجا می‌آید. ظرف غذا را از دستشان گرفت و اشاره کرد که یک طرف بایستند چون راه زنانی را که سرگرم کار بودند، بسته بودند. کوتوله میان ژاگونسوها می‌گشت که چمباتمه زده بودند و غذا می‌خوردند و با زنان تازه رسیده صحبت می‌کردند، یا از میان تنه درختی توخالی که به آنها امکان می‌داد بی‌آنکه دیده شوند تیراندازی کنند، بیرون را می‌پاییدند. انتهای سنگرها به فضایی نیم‌دایره می‌رسید، آنجا فضای بازتری بود، و پاژئو، همان‌جا در گوشه‌ای نشست. به ژورما اشاره کرد تا برود و کنارش بنشیند. وقتی دید کوتوله حیران مانده و نمی‌داند چه کند، به ظرف غذا اشاره کرد. پس، کوتوله هم پیش رفت و هم‌کاسه پاژئو و ژورما شد.

پاژئو مدتی دراز لب از لب باز نکرد، بی‌آنکه به آن دو نگاهی بیندازد، سرگرم خوردن بود. ژورما هم به پاژئو نگاهی نینداخت، و کوتوله با خود می‌گفت که ژورما احمق است که زن این مرد که می‌تواند همه مشکلاتش را حل کند، نمی‌شود. چرا باید این قدر فکر زشتی این مرد را بکند؟ گاه به گاه پاژئو را دزدیده نگاه می‌کرد. باور نمی‌کرد که این مرد که این جور خونسرد نشسته بود و با حرص و ولع غذا می‌خورد و چهره‌اش این قدر بی‌حال بود - پاژئو تفنگش را به دیواره سنگر تکیه داده بود، اما کارد و قمه را از کمر و قطار فشنگ‌هایش را از سینه باز نکرده بود - همان آدمی است که با آن صدای ترسان و لرزان آن حرف‌ها را به ژورما زده بود. شلیک گلوله مداوم نبود، فقط گه‌گاه صداهایی به گوش می‌رسید، چیزی که گوش کوتوله به آن عادت کرده بود. چیزی که هیچ وقت به آن عادت نمی‌کرد ترکیدن گلوله‌های توپ بود. آن انفجار کرکننده که همیشه ابری از گرد و غبار، آواری از خاک و گودال‌های دهن باز کرده، ضجه‌های هراس‌زده کودکان و جنازه‌های تکه‌تکه بر جا می‌گذاشت. وقتی غرش توپ‌ها به گوش می‌رسید او اولین نفری بود که خودش را به زمین می‌انداخت، چشم‌هاش را می‌بست، خیس عرقی سرد می‌شد، و اگر

ژورما و مرد نزدیک بین آن جا بودند به آنها می چسبید و سعی می کرد دعا بخواند.

برای آن که سکوت را بشکند، با حجب و حیا پرسید آیا راست است که ژواکیم ما کامبیرا و پسرانش پیش از کشته شدن توپ آماتادیرا را از کار انداخته اند. پاژئو پاسخ داد نه. اما آماتادیرا چند روز پیش ترکیده بود و سه چهار نفر از خدمه توپ هم با آن به هوا پریده بودند. شاید پدر این کار را کرده بود تا شهادت آنها را بی اجر نگذاشته باشد. چشمان راهزن پیشین از ژورما پرهیز می کرد، او هم انگار حرف های مرد را نمی شنید. پاژئو که هم چنان روی سخن با کوتوله داشت، ادامه داد که وضع کافر ها در آفولا هر روز بدتر می شود، دارند از گرسنگی و تشنگی می میرند و از آن همه تلفاتی که گارد کاتولیک به آنها تحمیل کرده پاک ناامید شده اند. حتی این جا هم می شود شب ها ناله و گریه شان را بشنوی. پس، یعنی همین روزها پی کارشان می رفتند؟

پاژئو مردد می نمود. زیر لب گفت «مشکل ما آن طرف است» و با چانه به سوی جنوب اشاره کرد. «توی کیما داس و موته سانتو. باز هم فراماسون ها دارند می آیند، با کُلی تفنگ و توپ، کلی گله و بار بار گندم. یک کاروان دیگر تو راه است با تدارکات بیشتر و سربازهای بیشتر. اما ما همه چیزمان دارند ته می کشد.

زخم صورتش بر پوست زرد پریده رنگش چین برداشت. گفت «این بار من باید جلو این کاروان را بگیرم» و روی به ژورما کرد. کوتوله حس کرد که پاژئو او را از سر باز کرده، فرسنگ ها آن طرف تر فرستاده. «حیف که یک چنین وقتی باید بگذارم و بروم».

ژورما با چهره ای آرام و با حواس پرتی به چهره راهزن پیشین نگاه کرد و هیچ نگفت.

«معلوم نیست چقدر آن جا بمانم. قصد داریم طرف های ژوئته غافلگیرشان کنیم. دست کم سه چهار روز».

لب‌های ژورما از هم باز شد، اما چیزی نگفت. از وقتی آمده بود یک کلمه هم حرف نزده بود.

در همان دم همه‌ای از سنگرها بلند شد و کوتوله دید که عده‌ای از ژاگونسوها به آن سوی می‌آیند، و فریاد و هوارشان به هوا بلند است. پاژئو برپا جست و تفنگش را برداشت. شماری از ژاگونسوها همچنان که افراد نشسته یا چمباتمه زده در سنگر را کنار می‌زدند پیش می‌آمدند. دور پاژئو ایستادند، مدتی به او نگاه کردند، اما حرف نمی‌زدند.

سرانجام پیرمردی که خالی پرموی برگردن داشت به حرف آمد «تاراملا مرده. وقتی داشت غذا می‌خورد، یک گلوله خورد به گوشش.»
تفی انداخت، به زمین نگاه کرد و غرید «پاژئو اقبال از دست رفت.»

*

تئوتونیو لئال کاوالاکانتی^۱ جوان با صدای بلند می‌گوید «این‌ها پیش از این‌که بمیرند می‌گندند». به خیال خودش این حرف‌ها را نه با صدای بلند که توی دل خودش گفته. اما خطر این‌که این حرف‌ها به گوش زخمی‌ها برسد در میان نیست. اگرچه بیمارستان صحرایی ستون اول که در شکافی میان آفاولا و مونت‌سانتو برپا شده، کاملاً از گلوله در امان است، صدای شلیک تفنگ‌ها و از آن بدتر غرش توپخانه در فضای نیم‌گنبدی این بخش از دامنه کوه‌بارها طنین می‌اندازد و این مایه عذاب بیشتر زخمی‌هایی است که یکسر ناچارند فریاد بزنند تا شاید صدایشان به گوش کسی برسد. نه، کسی حرف‌هایش را نشنیده.

تصور گنبدن تئوتونیو لئال کاوالاکانتی را عذاب می‌دهد. او دانشجوی سال آخر مدرسه طب ساووپائولو بود که از عشق به جمهوری داوطلبانه در قشونی که برای دفاع از میهن در کانودوس به راه می‌افتاد نام‌نویسی کرد، پس اولین بار نیست که می‌بیند افرادی زخمی شده‌اند، در

1. Teotônio Leal Cavalacanti

حال مرگند، یا مرده‌اند. اما کلاس‌های تشریح، آن کالبدشکافی‌ها در سالن تشریح مدرسه طب را مگر می‌شد با این جهنمی که در تله موش آقاوولا برپا شده بود مقایسه کرد؟ چیزی که گیجش کرده این است که زخم‌ها به سرعت عفونی می‌شوند، چند ساعتی نگذشته زخمی‌ها به تقلا و دست و پا زدن می‌افتند، درست مثل کرمی که وول بخورد، بعد زخم چرک می‌کند و بوی گند می‌گیرد.

پدرش وقت وداع در ایستگاه راه آهن سائوپولو به او گفته بود «برای کارت مفید است. تا دلت بخواد کمک‌های اولیه تمرین می‌کنی». اما این جا چیزی که بیش از هر چیز دیگر تمرین می‌کرد اره کردن بود. هر چند در این سه هفته یک نکته را خوب یاد گرفته بود: «سربازها بیشتر از قانقاریا می‌مردند نه از زخم گلوله، و کسانی که بخت جان در بردن داشتند آن‌هایی بودند که گلوله به دستشان یا پاشان - یعنی آن اندام‌هایی که آدم بدون آن‌ها هم زنده می‌ماند - خورده بود، البته در صورتی که آن اندام را به موقع قطع می‌کردند. فقط در سه روز اول آن قدر کلروفورم داشتند که عمل قطع عضو را به شکلی انسانی برگزار کنند؛ آن روزها تئوتونیو آمپول کلروفورم را می‌شکست، یک گلوله پنبه به آن آغشته می‌کرد و بر بینی مرد زخمی می‌گذاشت و جراح قشون، آلفردو گاما، نفس‌زنان اره می‌کشید. وقتی ذخیره کلروفورم تمام شد، داروی بیهوشی یک گیلاس عرق نیشکر بود و وقتی عرق نیشکر هم ته کشید، همان‌طور خشک و خالی جراحی می‌کردند، با این امید که مرد زخمی بلافاصله از درد بیهوش می‌شود و با نعره‌های خود حواس جراح را پرت نمی‌کند. اما حالا خود تئوتونیوست که اره می‌کشد و ساق و دست و بازو را که قانقاریا در آن رخنه کرده می‌برد و دو دستیار هم قربانی را محکم گرفته‌اند تا آن وقت که از هوش برود و تقلا نکند. خود اوست که بعد از قطع عضو جای بریدگی را با پاشیدن باروت روی آن آتش می‌زند یا روغن داغ روی آن می‌ریزد، همان‌طور که سروان آلفردو گاما پیش از آن واقعه ابلهانه به او یاد داده بود.

بله، ابلهانه لغت مناسبی است. چون سروان آلفردو گاما می دانست که افراد توپخانه فراوانند اما تعداد پزشکان اصلاً تکافوی این همه زخمی را نمی کند. مهم تر این که پزشکانی صاحب تجربه در کار جراحی صحرایی انگشت شمار بودند، افرادی مثل خود او که این کار را در جنگل های پاراگوئه که در ایام دانشجویی داوطلبانه در آنجا خدمت کرده بود - درست مثل تئوتونیوی جوان - آموخته بود. اما در نبرد پاراگوئه دکتر آلفردو گاما به قول خودش دچار «ویروس توپخانه» شده بود. و این ویروسی بود که او را یک هفته پیش کشته بود، و دستیار جوانش را گذاشته بود تا یکه و تنها به کار مداوای دوستان بیمار زخمی و محترض برسد که لخت و عور با بوی تعفن و با زخم های کرم گذاشته، روی سنگ ها افتاده بودند - تنها به معدودی از آنها پتویی یا تشکی گاهی رسیده. گروه پزشکی ستون اول به پنج دسته تقسیم شده، دسته ای که مسئولیتش با دکتر آلفردو گاما و تئوتونیو است در بخش شمالی بیمارستان کار می کند.

«ویروس توپخانه» آلفردو گاما مانع از آن بود که دکتر فقط به بیمارانش برسد. بارها می شد که درست در وسط عمل کارش را رها می کرد تا خود را شتابان به آلتودوماریو برساند، آنجا که توپ های ستون اول قبضه به قبضه درست در بالای خط الرأس کوه ردیف شده بودند. افراد توپخانه به او اجازه می دادند توپ های کروپ یا حتی آما تادیرا را آتش کند. تئوتونیو به یاد می آورد که که دکتر جراح پیشگویانه لاف می زد «کسی که برج های کانودوس را کله پا می کند یک جراح است». سروان پس از شلیک با روحیه ای نویافته خود را به صخره میان دو کوه می رساند. مردی درشت، سرخ روی و با نشاط بود که خود را وقف وظیفه اش کرده بود، از همان روز اول که تئوتونیو پای به پادگان گذاشته بود، سروان مهر او را به دل گرفته بود. شخصیت زودجوش سروان، زندگی پرماجرایی او، لطیفه های پر آب و تابش چنان دانشجوی جوان را مسحور کرده بود که تصمیم گرفت

بعد از گرفتن مدرک پزشکی، مثل معبود خود، در ارتش بماند. به هنگام توقف کوتاه تیپ در سالوادور، دکتر گاما او را در مدرسه طب دانشگاه باهیا، در پراسا داباسیلیکا کاتدرال گردانده بود، روبروی بناهایی با پنجره گوتیک، زیر درختان نارگیل، دکتر و دانشجو جلو دکه‌هایی بر موزائیک‌های سیاه و سفید پیاده‌رو، میان دستفروشان که زیورآلات می‌فروختند و زنانی که غذای پخته روی آتشدان عرضه می‌کردند، عرق شیرین نوشیده بودند. تا دم صبح نوشیده و بعد سرحال و شنگول به روسپی‌خانه‌ای با زن‌های دورگه سرکشیده بودند. وقتی سوار قطار کیماداس شده بودند دکتر مریدش را واداشته بود که معجون تهوع‌آوری را سربکشد و برایش توضیح داده بود: «برای جلوگیری از سیفلیس آفریقایی».

تئوتونیو همچنان که مخلوط کنین و آب را به بیماری آبله‌ای داد که از شدت تب به هذیان افتاده، می‌دهد، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. در یک طرفش سربازی است با آرنج قطع شده و طرف دیگرش سربازی دیگر که گلوله از زیر شکمش وارد شده و اسفنکتر مقعدش را برده و حالا مدفوعش بی‌اختیار بیرون می‌ریزد. بوی گند مدفوع با بوی گوشت اجساد که دور از بیمارستان می‌سوزانند آمیخته است. تنها داروهایی که در داروخانه بیمارستان صحرایی مانده کنین و اسیدکربولیک است. یدوفورم همزمان با کلروفورم ته کشیده و پزشکان برای داروی بیهوشی از ترکیبات بیسموت و کالومل استفاده کرده‌اند. اما حالا این‌ها هم تمام شده. تئوتونیو لئال کاوالاکاتی حالا زخم‌ها را با محلول آب و اسید کربولیک شستشو می‌دهد. ذخیره کنین زیاد است، زیرا احتمال شیوع مالاریا زیاد بوده. دکتر گاما گفته بود مالاریا «بزرگ‌ترین عامل کشتار در پاراگوئه» بوده. در آنجا تلفات سنگینی به ارتش زده بود. اما در این اقلیم خشک که پشه‌ها فقط در اطراف برکه‌های معدود زاد و ولد می‌کنند، وجود ندارد. تئوتونیو می‌داند که کنین فایده‌ای برای زخمی‌ها ندارد. اما دست‌کم

دلشان را خوش می‌کند که دارند مداوا می‌شوند. در واقع از همان روز حادثه بود که دکتر گاما به سبب نبودن داروهای دیگر شروع به استفاده از کنین کرد.

تئوتونیو در فکر چگونگی آن حادثه است، در این فکر که چگونه پیش آمده بود. خودش آن جا نبود، برایش تعریف کرده بودند، و از آن به بعد این واقعه و گنبدیدن اجساد کابوسی شده بود که چند ساعت خوابی را که او به هزار زحمت به دست می‌آورد، بر او حرام می‌کرد. در این کابوس پزشک خوش‌روحیه و پرتوان، چاشنی توپ کروپ ۳۴ را آتش می‌داد. با شتابی که داشت کولاس توپ را کاملاً چفت نمی‌کرد، انفجار از دریچه نیمه‌باز کولاس بیرون می‌زد و بشکه‌ای پر از مواد منفجره را که نزدیک توپ بود منفجر می‌کرد. شنیده بود که افراد توپخانه گفته بودند دکتر گاما به هوا پرت شده بود و بیست سی قدم آن طرف‌تر به زمین خورده بود، توده گوشتی بی‌شکل. ستوان یک‌ام اولدیون کوریولانو آسه‌ودو، ستوان دوم ژوزه آمارال و سه خدمه توپ کشته شده و پنج سرباز دیگر هم دچار سوختگی شده بودند. وقتی تئوتونیو به آلتودوماریو رسیده بود، داشتند اجساد را می‌سوزاندند؛ این دستور گروه پزشکی بود که با توجه به مشکلات دفن صادر شده بود. کندن زمینی که سراسر سنگ است نیرو و توان بسیار هدر می‌کند، زیرا بیل و کلنگ بی‌آن‌که جایی را بکنند از کار می‌افتد. دستور سوزاندن اجساد به مشاجره تندی میان ژنرال اوسکار و کشیش ستون اول پدر لیساردو، از فرقه کاپوسن، انجامیده بود. کشیش، این کار را «معصیتی فراماسونی» خوانده بود.

تئوتونیوی جوان یادگاری از دکتر آلفردو گاما دارد که برایش بسیار عزیز است، یک نوار چشم زخم که آن روز بعد از ظهر بندبازها در پراسادا باسیلیکا کاتدرال به او فروخته بودند. قصد دارد اگر پایش دوباره به سائوپائولو رسید آن را به بیوه دکتر بدهد. اما تئوتونیو امیدی ندارد که بار دیگر شهری را که در آن زاده شده، به مدرسه رفته و به هوای آرمانی

روماتیک یعنی خدمت به وطن و تمدن وارد ارتش شده بود، ببیند. در این چند ماه گذشته برخی اعتقادات او که به گمان خودش مثل کوه استوار بود، پاک متزلزل شده. مثلاً حس میهن پرستی، آن احساسی که وقتی داوطلبانه وارد ارتش می شد فکر می کرد با خون همه کسانی که از چهارگوشه برزیل به این جا آمده بودند تا در برابر وحشی گری و توطئه ای خیانت آمیز از جمهوری دفاع کنند، درآمیخته است. اولین سرخوردگی اش در کیماداس پیش آمده بود، در آن دو ماه انتظار، در آن آشوب و هرکی به هرکی که نتیجه استقرار ستاد فرماندهی ارتش در شهرکی بیابانی بود. در رسته بهداری که با دکتر آلفردو گاما کار می کرد، دیده بود که چقدر از افراد برای در رفتن از خدمت صف خودشان را به ناخوشی می زدند. دیده بود که چگونه ادای بیماری را در می آورند، مثل هنریشه های تئاتر تمام علائم مرض را از بر می کنند تا از زیر خدمت در جبهه در بروند. دکتر گاما به او یاد داده بود که چگونه کلک های آن ها را از قبیل تب کردن، استفراغ و اسهال، کشف کند. این اداها و تقلب ها فقط کار سربازهای بی سواد نبود، حتی افسرها هم بعضی شان به این کلک ها متوسل می شدند، و این دیگر کفر ثوتونیو را بالا می آورد. میهن پرستی، آن طورها که او فکر می کرد همه گیر نبود. این را در طول سه هفته ای که در این تله موش افتاده بود فهمیده بود. مسئله این نبود که افراد نمی جنگیدند، نه، جنگیده بودند و حالا هم می جنگیدند. دیده بود که چطور در برابر حملات این دشمن بزدل گریزپا که حتی خودش را نشان هم نمی داد مقاومت می کردند، این دشمن که از قانون و عرف جنگ چیزی نمی دانست، کمین می کرد، از هرگوشه و کنار، از جایی که اصلاً فکرش را نمی کردی حمله می کرد و بعد وقتی سربازهای میهن پرست مرد و مردانه به جنگش می رفتند بخار می شد و به هوا می رفت. در این سه هفته، اگرچه یک چهارم نیروهای اعزامی کشته یا زخمی شده بودند، اگرچه کمبود جیره داشتند، اگرچه همه شان امید از

رسیدن نیروی کمکی بریده بودند، افراد بازهم می جنگیدند.

اما مگر میهن پرستی با این معاملات کاسب کارانه هم جور درمی آید؟ این عشق به برزیل چه جور عشقی است که اجازه می دهد آدم هایی که از شریف ترین آرمان ها دفاع می کنند، بین خودشان به این بده بستان های شرم آور دست بزنند؟ واقعیت دیگری که تئوتونیوی جوان را سخت دلسرد می کند این است که هرکس هرچیزی را که گیرش بیاید به معامله می گذارد و احتکار می کند. به این دلیل که همه چیز کمیاب شده. اول ها فقط توتون بود که با قیمت های نجومی خرید و فروش می شد. همین امروز صبح یک سرگرد سواره نظام را دیده بود که دوازده میلری برای یک مشت توتون داده بود... دوازده میلری! یعنی پنج برابر قیمت یک قوطی توتون درجه یک در شهر. از همان روزهای اول قیمت همه چیز سرسام آور بالا رفته بود. همه چیز را به مزایده می گذاشتند. از آن جا که دیگر کم و بیش جیره غذایی ندارند - به افسرها خوشه ذرت سبز می دند، آن هم بدون نمک، و به سربازها علیق اسب ها را - قیمت مواد خوراکی به راستی حیرت آور شده. یک ران بزغاله سی تا چهل میلری، یک کلوخه شکر سرخ سفت و چغریست میلری، یک پیمانانه آرد مانیوک پنج میلری، و ریشه ایمبوزیرو یا کاکتوس خوردنی یک یا دو میلری. نامرغوب ترین سیگارها به یک میلری و یک فنجان قهوه به پنج میلری معامله می شود. بدتر از همه این که خود او هم دستش به این بده بستان ها آلوده شده. از زور گرسنگی یا حرص توتون، همه پولی را که داشته خرج همین چیزها کرده، مثلاً پنج میلری برای یک قاشق نمک داده، برای متاعی که اصلاً به فکرش نمی رسیده که آدم یک روز این قدر هوسش را بکند. چیزی که کفرش را درمی آرد این است که می داند بیشتر این چیزها با دوز و کلک به دست آمده، یا از انبارهای قشون دزدیده شده یا دزدی به دزد دیگر زده...

به راستی جای تعجب نیست که در چنین موقعیتی، که جان شان

هر لحظه به مویی بسته است، در این لحظه حقیقت که باید آن‌ها را تطهیر کند و تزکیه کند و فقط والاترین و شریف‌ترین احساس‌ها در وجودشان باقی بگذارد، این حرص کثیف کاسب‌کاری و پول‌دوستی را این جور به همه نشان بدهند؟ تئوتونیو پیش خود فکر می‌کند: «در رویارویی با مرگ چیزی که خودش را نشان می‌دهد، والاترین احساس‌ها نیست، بلکه پست‌ترین و زشت‌ترین غریزه‌ها و پول‌دوستی و زیاده‌طلبی است». در این چند هفته تصویری که او از انسان داشته تیره و تار شده.

ناگاه صدای گریه مردی او را از فکر بیرون می‌آرد. این یکی، برخلاف دیگران که بی‌پرده جلو همه زار می‌زنند، خاموش و پنهانی اشک می‌ریزد، انگار از زاری خود شرمسار است. پیش مرد زانو می‌زند. پیرمردی است که خارش تن‌اش جانش را به لب رسانده.

به نجوا می‌گوید: «قربان، یکسر خودم را می‌خارم. زخم‌هام چرکی می‌شود، بشود، به درک».

این مرد از قربانی‌های سلاح شیطانی این آدم‌خوارهاست که مثل خوره به پوست تعداد زیادی از میهن‌پرست‌ها افتاده، و آن مورچه‌هایی است که بهشان کاکارماس می‌گویند. اول‌ها آن را چیزی طبیعی گرفته بودند، می‌گفتند این دیگر خیلی بدبیاری است که این حشرات موذی که پوست را سوراخ می‌کردند و جای نیش‌شان سوز غریبی داشت، در هوای خنک شب از لانه‌هاشان دربیایند و به جان آدم‌های خفته بیفتند. اما بعدها کشف کرده بودند که ژاگونسوها لانه این مورچه‌ها را که یک ماریچ بلند گلی بود می‌آورند و در اردوگاه خرد و خرابش می‌کنند، و بعد این حشرات مثل سیل راه می‌افتند و دمار از روزگار میهن‌پرستان خفته درمی‌آرنند. جالب‌تر این‌که آن آدم‌هایی که ژاگونسوها برای حمل لانه مورچه‌ها می‌فرستند مستی جوانک کم‌سن و سال هستند. یکی از این‌ها را دستگیر کرده بودند. برای تئوتونیو تعریف کرده بودند که ژاگونسوی جوان مثل خرس وحشی به جان نگهبان‌ها افتاده بود و ناسزایی نثار

آن‌ها کرده بود که فقط از دهن دریده‌ترین او‌باش برمی‌آید...

تئوتونیو وقتی پیرهن پیرمرد را برای معاینه بالا می‌زند می‌بیند جوش‌های سیاه و کبود دیروزی تبدیل به لکه‌های قرمز بزرگی شده‌اند و روی آن‌ها کورک‌هایی تازه بیرون زده. بله، مورچه‌ها آن زیر هستند، زیر پوست مرد بیچاره زاد و ولد می‌کنند. و نقب می‌زنند و از درون می‌خورندش. تئوتونیو دیگر یاد گرفته که چطور ادا دربیارد، لبخند دروغی بزند و دروغ بگوید. به سرباز می‌گوید گزیدگی‌ها بهتر شده، باید جلوی خودش را بگیرد تا آن‌ها را نخارد. نیم‌فنجان آب باکنین به او می‌دهد تا بخورد و اطمینان می‌دهد که خارشش کم‌تر می‌شود.

همچنان که به بیماران سرکشی می‌کند در فکر جوان‌هایی است که آن تبهکارها شب‌ها با لانه مورچه به اردوگاه می‌فرستندشان. و داشتن جوان‌های بی‌گناه به این جور کارها فقط از آدم‌های وحشی و قسی‌القلب برمی‌آید. اما عقیده تئوتونیوی جوان در مورد کانودوس هم دیگر عوض شده. آیا این‌ها واقعاً سلطنت‌طلب‌هایی هستند که می‌خواهند نظام قبلی را برگردانند؟ آیا این‌ها با هواداران براگانسا^۱ و برده‌داران سابق دست به یکی کرده‌اند؟ آیا راست است که این وحشی‌ها فقط آلت دست آن انگلیسی‌های خدعه‌گر شده‌اند؟ تئوتونیو لئال کاوالاکانتی هرچند فریاد «مرگ بر جمهوری» اینان را بارها شنیده، دیگر به این چیزها چندان اعتقادی ندارد. همه چیز در ذهنش به هم ریخته. انتظار داشته در این جا افسرهای انگلیسی را ببیند که ژاگونسوها را برای استفاده از جدیدترین سلاح‌ها آموزش می‌دهند، همان سلاح‌هایی که معروف است از سواحل باهیا به مملکت قاچاق شده است. اما در میان زخمی‌هایی که او تظاهر به مداواشان می‌کند، هستند کسانی که قربانی مورچه‌ها شده‌اند، یا هدف پیکان‌های زهرآلود، یا سنگ‌های نوک‌تیزه‌ای بوده‌اند که با قلما سنگ

۱. Bragança، خاندان سلطنتی پرتغال از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰، که در برزیل هم فرمانروایی داشتند - م.

پرتاب شده، یعنی همان سلاح‌های غارنشینان. بنابراین آن‌همه سر و صدا دربارهٔ افسرهای انگلیسی و قشون سلطنت طلب دیگر در نظر او قصهٔ عجیب و غریبی است که عده‌ای از خودشان درآورده‌اند. فکر می‌کند «چیزی که ما باهاش درافتاده‌ایم، مشتی آدم‌خور بدوی هستند. با این‌همه داریم جنگ را می‌بازیم، اگر ستون دوم وقتی این‌ها از تپه‌ها حمله می‌کردند به دادم‌ان نرسیده بود، کارمان تا حالا تمام بود». این معما را چگونه می‌توانست حل کند؟

صدایی رشتهٔ افکارش را پاره می‌کند: «توتونیو؟» این ستوان یکمی است که او نیفورم ژنده‌اش هنوز درجه و واحد او را نشان می‌دهد: «گردان نهم پیاده، سالوادور». از زمانی که ستون اول به آفاولا رسیده این ستوان در بیمارستان صحرایی بوده، جمعی یکی از دسته‌های تیپ یکم بوده که سرهنگ ژواکیم مانوئل دمدیروس آن‌ها را از دامنه‌های آفاولا وادار به حمله‌ای جنون‌آسا به کانودوس کرده. کشتاری که ژاگونسوها از آن سنگرهای نامرئی‌شان به راه انداخته بودند، واقعاً هولناک بوده. هنوز ردیف اول سربازانی که در نیمهٔ راه تپه درو شده بودند، همان‌جا به چشم می‌آید. ستوان یکم پیرس فریرا در همان‌جا ترکشی به صورتش خورده بود. انفجار دو دستش را که به هوا بلند کرده بود بُرده و چشم‌هاش را کور کرده بود. چون روز اول ورود به آفاولا بود، دکتر آلفردو گاما توانسته بود دردش را با مرفین تسکین بدهد و زخم‌های صورتش را هم ضد عفونی کند. ستوان پیرس فریرا بختش بلند بوده چون زخم‌هاش زیر نوار زخم‌بندی است و از گرد و غبار و حشرات در امان است. بیماری نمونه است، توتونیو هیچ وقت صدای گریه و شکوه‌اش را نشنیده. هرروز وقتی حال او را جویا می‌شود، جواب می‌دهد «خوبم». و اگر از او پرسد به چه چیزی نیاز دارد پاسخ «هیچی» است. توتونیو عادت کرده که شب‌ها پیش او بیاید روی سنگ‌ها دراز بکشد و چشم دوخته بر هزاران ستاره‌ای که همیشه آسمان کانودوس را روشن می‌کنند، با او گپ بزند. از همین جاست

که» فهمیده ستوان پیرس فریرا، از کارکشته‌های این جنگ است، از معدود آدم‌هایی است که در هر چهار نیرویی که جمهوری به جنگ ژاگونسوها فرستاده شرکت داشته. و از همین جاست که دریافته این مصیبت برای این افسر شوربخت اوج یک رشته تحقیرها و شکست‌های پیاپی است. از این‌روست که علت تلخی افکار او را می‌داند و می‌داند که چرا مرتاض‌وار عذابی را تحمل می‌کند که غرور و عزت نفس هرکس دیگر را درهم می‌شکند. برای این ستوان زخم‌های جسمانی بدترین زخم‌ها نیستند.

پیرس فریرا دوباره می‌گوید: «تئوتونیو؟» نیمی از صورتش را نوار زخم‌بندی پوشانده اما دهان و چانه‌اش بیرون مانده است.

دانشجوی پزشکی پاسخ می‌دهد «بله» و کنار او می‌نشیند. به دو دستیارش که کیف داروها و سطلی آب در دست دارند، اشاره می‌کند کمی استراحت کنند، آن‌دو چند گامی آن‌سوی‌تر روی زمین ولو می‌شوند. «یک کمی کنارت می‌مانم، مانوئل داسیلوا، چیزی می‌خواهی؟»

افسر بان‌دپیچی شده آهسته می‌گوید: «آن‌ها صدایمان را می‌شنوند؟ تئوتونیو، حرف‌ها محرمانه است.»

در همین دم زنگ‌ها بر دامنه تپه‌های روبرو به صدا درمی‌آیند. لئال کاوالاکانتی جوان به آسمان می‌نگرد: بله، هوا دارد تاریک می‌شود، وقت آن است که در کانودوس زنگ‌ها مردم را به مراسم دعا بخوانند. این زنگ‌ها هرشب، درست سر وقت، به صدا درمی‌آیند، و کمی بعد اگر تیراندازی و گلوله‌بارانی در کار نباشد، سرود سلام بر مریم این متعصبان حتی در بالای اردوگاه در موته ماریو هم به گوش می‌رسد. در این لحظات همه فعالیت‌ها در بیمارستان صحرایی در سکوتی احترام‌آمیز فرو می‌رود، بسیاری از زخمی‌ها و بیماران با شنیدن صدای ناقوس‌ها بر خود صلیب می‌کشند و لب‌هاشان به دعاخوانی می‌جنبند، هم‌زمان با دشمن

دعاهاشان را تلاوت می‌کنند. حتی تئوتونیو که کاتولیکی دو آتشه هم نیست، نمی‌تواند از احساسی غریب و توصیف‌ناپذیر بگریزد، احساسی که طنین دعا و ناقوس در او زنده می‌کند، چیزی که اگر ایمان نباشد، دلتنگی برای ایمان هست.

بی آن‌که به حرف پیرس فریرا پاسخی بدهد، زمزمه‌کنان می‌گوید: «معلوم می‌شود که ناقوس بان هنوز زنده است. هنوز نتوانسته‌اند کلکش را بکنند».

سروان آلفرد و گاما خیلی از ناقوس بان حرف می‌زد. بارها دیده بودش که از برج ناقوس نمازخانه کوچک بالا می‌رود. می‌گفت پیرمردی ریزه‌اندام و آرام است که به جلو و عقب تاب می‌خورد و چکش ناقوس را به حرکت درمی‌آرد، بی‌اعتنا به رگبار گلوله‌ای که سربازها در پاسخ ناقوس‌ها شلیک می‌کنند. دکتر گاما به او گفته بود که انداختن آن پیرمرد از بالای برج ناقوس و خفه کردن آن صدای آزاردهنده، آرزوی دیرین همه افراد توپخانه در آلتود ماریو است و همه‌شان وقتی ناقوس به صدا درمی‌آید تفنگ‌ها را به شانه می‌گذارند و ناقوس بان را هدف می‌گیرند. یعنی تا حالا نتوانسته بودند او را بزنند، یا این یکی ناقوس بان جدیدی است؟

ستوان پیرس فریرا می‌گوید: «چیزی که از تو می‌خواهم از زور ناامیدی نیست. تقاضای آدمی نیست که عقلش را از دست داده».

صدایش محکم و شمرده است. بی‌حرکت روی پتویی که او را از زمین سنگلاخ جدا می‌کند دراز کشیده، سرش بر بالشی پر از گاه است، و بازوهای باندپیچی شده‌اش را روی شکم گذاشته.

تئوتونیو می‌گوید: «تو نباید ناامید باشی. از اولین کسانی هستی که از این‌جا می‌روند. همین که قوای کمکی برسد، می‌گذارندت توی گاری بهداری و به مونت‌سانتو، یا کیماداس یا شهر خودت روانه‌ات می‌کنند. ناامید نباش، مانوئل داسیلوا».

دهان پیرس فریرا با صدایی خفه می‌گوید: «تو را به هرچه توی این عالم دوست‌داری قسم می‌دهم. به خدا، به پدرت، به وجدانت. به جان آن نامزدت که برایش شعر می‌نویسی، تئوتونیو».

دانشجوی پزشکی اهل سائویائولو می‌گوید: «مانوئل داسیلوا، چه تقاضایی داری؟» و با ترحم بسیار روی از مرد زخمی برمی‌گرداند. دقیقاً می‌داند که قرار است چه حرف‌هایی بشنود.

صدای استوار و آرام می‌گوید: «یک گلوله توی مغزم با تمام وجودم به‌ات التماس می‌کنم».

او نخستین نفری نیست که چنین تقاضایی دارد، و تئوتونیو می‌داند که آخرین نفر هم نخواهد بود. اما نخستین نفری است که این قدر صادقانه و مصمم تقاضا می‌کند.

مرد باندپیچی شده برایش دلیل می‌آرد «خودم که بی‌دست نمی‌توانم این‌کار را بکنم. تو برایم تمامش کن».

تئوتونیو می‌گوید: «یک کمی دل و جرئت داشته باش، مانوئل داسیلوا.» و حس می‌کند کسی که صدایش هیجان‌زده شده خود اوست. «از من نخواه کاری بکنم که با اعتقاداتم جور نیست، خلاف قسمی است که خورده‌ام».

ستوان پیرس فریرا می‌گوید: «پس یکی از دستیارها. کیف پولم را بهش قول بده. باید حدود پنجاه میلری توش باشد. چکمه‌ها هم، اصلاً سوراخ ندارد».

تئوتونیو می‌گوید: «شاید مرگ از این بلاهایی که تا حالا سرت آمده بدتر باشد. از این‌جا می‌برندت. حالت خوب می‌شود، دوباره به زندگی علاقمند می‌شوی».

ستوان آرام می‌پرسد: «بی‌چشم و بی‌دست؟» تئوتونیو غرق شرم می‌شود. دهان ستوان نیمه‌باز مانده. «مصیبت اصلی این‌ها نیستند. پشه‌ها هستند. همیشه ازشان بدم می‌آمده، حالم را به‌هم می‌زنند».

حالا اسیر آنها شده‌ام. روی صورتم راه می‌روند توی دهنم می‌تپند، زیر نوار زخم هام می‌خزند». ساکت می‌شود.
تئوتونیو می‌بیند که زبانش را بر لب‌هایش می‌کشد. آن چنان از حرف‌های این بیمار نمونه یک‌ه خورد که حتی به فکرش هم نمی‌رسد که دستیارها را صدا کند تا عطش مرد زخمی را فرو بنشانند.

پیرس فریرا می‌گوید: «ماجرای من و این راهزن‌ها دیگر یک مسئله شخصی شده. من نمی‌خواهم این‌ها برنده بشوند، نمی‌گذارم پیش چشم تو، تئوتونیو، به این وضع دربیارندم، حاضر نیستم یک گول بی‌شاخ و دم به درد نخور باشم. از ماجرای ثوئاوا به بعد، دانستم که یک مصیبتی سر راهم سبز شده. یک طالع نحسی، لعنتی».

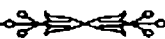
تئوتونیو آرام می‌گوید: «یک کمی آب می‌خواهی؟»

«وقتی آدم نه دست دارد و نه چشم خودکشی کار ساده‌ای نیست».
ستوان پیرس فریرا باز حرف می‌زند «چند دفعه سعی کردم سرم را به سنگ بکوبم. فایده‌ای نداشت. لیس زدن و گازگرفتن زمین هم فایده‌ای ندارد، چون سنگی که آدم بتواند قورتش بدهد پیدا نمی‌شود».

تئوتونیو دست بر شانه ستوان می‌گذارد و می‌گوید: «آرام باش، مانوئل داسیلوا». اما درمی‌یابد که آرام کردن مردی که آرام‌ترین آدم دنیاست و هرگز صدایش را بلند نکرده، کار یاوه‌ای است، مردی که هیچ وقت شتاب زده سخنی نگفته، و از خود چنان حرف می‌زند که انگار فرد دیگری است.

«کمکم می‌کنی؟ تو را به دوستی مان قسم. رفاقتی که این جا به وجود بیاید چیز مقدسی است. کمکم می‌کنی؟»

تئوتونیو لثال کاوالاکانتی به زمزمه می‌گوید: «آره، کمکت می‌کنم، مانوئل داسیلوا».



بارون کانا براوا تکرار کرد «سرش؟» کنار پنجره مشرف به باغ ایستاده بود، به بهانه بازکردن پنجره به این سوی آمده بود چرا که اتاق مطالعه یکسر گرم تر می شد. اما در واقع می خواست حربا را پیدا کند که غیبتش دلش را به شور انداخته بود. چشم هاش به هر سوی باغ می دوید تا او را پیدا کند. باز ناپدید شده بود، انگار سربه سر بارون می گذاشت. «سرش را بریده بودند. در روزنامه تایمز مقاله ای در این باره نوشته بود، من لندن که بودم خواندمش».

خبرنگار نزدیک بین حرف بارون را تصحیح کرد «سَرِ جسدش را بریدند».

بارون برگشت و دوباره روی مبل نشست. دلش گرفته بود، با این همه می دید که آنچه میهمانش می گوید بار دیگر علاقه اش را جلب کرده. آیا این مرد خود آزار بود؟ این همه خاطرات بازگشته، زخم را می خراشید و آن را دوباره باز می کرد. با این همه، دلش می خواست این خاطرات را بشنود.

گور را فقط دو روز بعد از سقوط آخرین سنگر پیدا کرده بودند. به هر زحمتی بود کوچولوی مقدس را به حرف آورده بودند تا بگویند کجا خاکش کرده اند. طبعاً زیر شکنجه. اما نه هر شکنجه ای. کوچولوی مقدس شهید مادرزاد بود و با شکنجه های پیش پا افتاده مثل لگزدن، سوزاندن، اخته کردن، زبان بریدن و چشم درآوردن به حرف نمی آمد. آخر آن ها بعضی از ژاگونسوها را با چشم کننده یا زبان و آلت بریده پس می فرستادند تا توی دل کسانی را که هنوز به حرف نیامده بودند خالی کنند. البته این کار نتیجه ای معکوس داشت. اما در مورد کوچولوی مقدس

به شکنجه‌ای متوسل شدند که تاب تحملش را نداشت و آن سگ‌ها بودند.

بارون گفت: «فکر می‌کردم سردسته‌های آن اراذل را می‌شناسم. پاژئو، ابوت ژوائو، ژوائو گنده، تاراملا، پدراثو و ماکامبیرا. کوچولوی مقدس دیگری بوده؟»

سگ‌ها چیز دیگری بودند. آن‌همه جسد برای شکم‌چرانی در چند ماه محاصره آن‌ها را مثل گرگ و کفتار درنده‌خو کرده بود. سگ‌های تشنه به خون گله‌گله به دنبال گوشت آدم به کانودوس هجوم بردند و طبیعی است که به اردوی محاصره‌کنندگان هم رخنه کردند.

خبرنگار نزدیک‌بین که محکم دست به شکم گرفته بود گفت: «این سگ‌ها تحقق آن پیشگویی‌ها نبودند؟ همان درندگان توی مکاشفه^۱ نبودند؟ لابد یکی به آن‌ها رسانده بود که کوچولوی مقدس ترس به خصوصی از سگ‌ها دارد، یا بهتر بگوییم از آن سگ اعظم، که تجسم شیطان است. حتماً برده‌اندش جلوی یک گله از آن سگ‌های هار و اوهم از ترس این که آن جانورهای فرستاده ابلیس تکه‌تکه اش کنند و به جهنم بفرستندش، آن‌ها را به سر خاک او برده.»

بارون حربا و بارونس استلا را فراموش کرده بود. در خیالش گله‌گله سگ‌های هار بر پشته‌هایی از اجساد چنگ می‌زدند، پوزه در شکم‌های کرم‌خورده می‌کردند، چنگال در زانوهای لاغز می‌خلاندند، خشمگین و غران بر سر استخوان‌های ساق و مهره‌های پشت و جمجمه‌ها به هم می‌پریدند. گله‌هایی دیگر ناگاه بر دهکده‌ها نازل می‌شدند، خود را بر گاو و بز، بر چوپان‌ها و بر زنان رخت‌شوی می‌انداختند، به دنبال گوشت و استخوان تر و تازه بودند.

لابد حدس زده بودند که در خلوت‌خانه خاکش کرده‌اند. غیر از آن‌جا

۱. Apocalypse. مکاشفه یوحنا رسول در عهد جدید - م.

کجا را داشتند؟ جایی را که کوچولوی مقدس نشان داده بود کردند، کم و بیش در عمق چهارمتری - بله، به همین گودی - چشم‌شان به او افتاد، با همان ردای کبود و همان نعلین‌های چرمی، پیچیده در تشکی کاهی. مویش بلند شده بود، مویی پر شکن داشت. این را در گواهی رسمی نبش قبر نوشته‌اند. افسران ارشد همه آنجا بودند، از جمله ژنرال آرتور اوسکار که به عکاس هنرمند ستون اول سینیور فلاویو باروس دستور داد عکسی از جسد بگیرد. این مراسم نیم‌ساعت به درازا کشید، در این مدت همه آن‌ها، به‌رغم بوی عفونت، در خلوت‌خانه ماندند.

«فکرش را بکنید که آن‌همه ژنرال و سرهنگ چه حالی داشتند وقتی، بعد از آن‌همه مدت، چشم‌شان به نعش دشمن جمهوری افتاد، نعش یاغی که سه‌تا قشون ارتش را قتل‌عام کرده بود و پایه‌های دولت را به لرزه انداخته بود، متحد انگلستان و هوادار سلسله براگانسا».

بارون گفت: «من دیده بودمش». میهمانش همچنان ساکت با چشمان آب‌چکان کنجکاوانه به او خیره شده بود. «اما من هم تقریباً گرفتار همان مشکلی بودم که تو در کانودوس گرفتارش شدی، به‌خاطر گم کردن عینکت. نمی‌توانم خیلی دقیق به یادش بیارم، تصویری که توی ذهنم دارم محو و تار است. کم و بیش پانزده یا بیست سال پیش بود. یک‌بار سری به کالومبی زد، با عده کمی از مریدهاش، به گمانم به‌اشان غذا دادیم با یک مقدار لباس کهنه، چون قبرها را رفت و روب کردند و نمازخانه را هم تمیز کردند. چیزی که از آن‌ها توی ذهنم مانده یک مشت ژنده پاره است نه عده‌ای زن و مرد. خیلی از آدم‌هایی که خودشان را قدیس جا می‌زدند به کالومبی می‌آمدند. چطور می‌شد حدس بزنم که این یکی از همه‌شان مهم‌تر است، آدمی است که باعث می‌شود مردم بقیه را فراموش کنند، آدمی که هزاران نفر از صحرائنشین‌ها را دور خودش جمع می‌کند؟»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت: «سرزمین کتاب مقدس هم پر از مدعی‌های وحی و آدم‌های مرتد بود. به همین دلیل بود که خیلی‌ها را

به جای مسیح می گرفتند. شما ملتفت نشدید، نفهمیدید که...»
 بارون سر پیش آورد «جدی حرف می زنی؟ واقعاً معتقدی که مرشد
 فرستاده خدا بود؟»
 اما خبرنگار نزدیک بین با آن صدای گرفته و خسته تعریف خود را
 دنبال گرفت.

بیانیه ای رسمی برای توصیف جسد نوشته شد. جسد آنچنان متعفن
 شده بود که همه دچار تهوع شده و دست ها را با دستمال جلوی بینی
 گرفته بودند. چهار پزشک حاضر آن را اندازه گرفتند و نوشتند که قدش
 ۱/۷۸ متر است، همه دندان هایش ریخته و به ضرب گلوله کشته نشده
 چون هیچ زخمی بر پیکر اسکلت مانندش نبود، جز یک لکه کبود بر ساق
 پای چپش که در اثر برخورد با سنگ یا چیزی نوک تیز به وجود آمده بود.
 بعد از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتند سرش را ببرند تا دانشمندان بتوانند
 مجموعه اش را بررسی کنند. بعد سر را به دانشکده پزشکی دانشگاه باهیا
 فرستادند تا دکتر نینارودریگس روی آن آزمایش هایی بکند. اما پیش از
 آن که سر او را ببرند، گلوی کوچولوی مقدس را بریدند. این کار را هم
 همان جا در خلوت خانه تمام کردند، در حالی که عکاس قشون فلاویو
 باروس عکس می گرفت. بعد جسد او را با نعش بی سر مرشد توی همان
 گودال کف خلوت خانه انداختند. راستی که کوچولوی مقدس عاقبت
 به خیر شد. دفن شدن در کنار آدمی که آنقدر به او احترام می گذاشت و از
 جان و دل به او خدمت می کرد. اما بی تردید چیزی در آن دم آخر ترسانده
 بودش؛ فکر این که مثل حیوانات چالش می کنند بی آن که یک تکه چوب
 بدنش را بپوشانند. آخر چیزی که ذهن مردم آن جا را به خودش مشغول
 کرده بود، از همین قبیل بود.

بار دیگر موج عطسه سخنش را قطع کرد. اما وقتی به خود آمد
 و دوباره به حرف افتاد، شور و هیجانش هر دم بیشتر می شد تا
 آن جا که قادر نبود کلمات را به درستی ادا کند و چشمانش بی تاب

و درمانده پشت شیشه‌های عینکش به دو دو افتاد.

بر سر این‌که کدام‌یک از چهار پزشک حاضر آن‌کار را تمام کند بگو مگویی در گرفته بود. بالأخره سرگرد میراندا کوریو رییس بیمارستان صحرایی قشون اره را گرفته بود و آن سه نفر دیگر هم جسد را نگه داشته بودند. سعی کردند سر را توی ظرفی الکل فرو کنند، اما چون موی و گوشت چسبیده به سر کم کم داشت می‌ریخت، ناچار شدند آن را در کیسه‌ای پر از آهک بگذارند. این جوری سر را به سالوادور رساندند. این مأموریت حساس به ستوان یکم پینتو سوئوزا واگذار شد، قهرمان گردان سوم پیاده، یکی از معدود افسران برجا مانده این واحد که در اولین رویارویی به دست پاژتو تارومار شده بود. ستوان پینتو سوئوزا سر را به دانشکده پزشکی تحویل داد و گروهی از دانشمندان به ریاست دکتر نینارودریگس آن را معاینه کردند، اندازه گرفتند و وزن کردند. هیچ گزارش موثقی از اتاق تشریح به دست نیامده. اطلاعیه رسمی بسیار مختصر بود. مسئول این وضع هم کسی نبود مگر شخص دکتر نینارودریگس. او بود که با آن اطلاعیه چند خطی مردم را پاک سرخورده کرد، چون تنها چیزی که در اطلاعیه آمده بود این بود که دانشمندان هیچ چیز غیر عادی در ترکیب جمجمه آتونیکو کونسولیرو ندیده‌اند.

بارون که با نگاهی مشتاق به باغ نگاه می‌کرد گفت: «همه این ماجرا مرا به یاد گالیلئو گال می‌اندازد. او هم اعتقاد دیوانه‌واری داشت به این‌که جمجمه از شخصیت خبر می‌دهد».

اما همه همکاران دکتر رودریگس سالوادور با او موافق نبودند. مثلاً دکتر اونوراتو آلبوکرک قصد داشت گزارشی در رد نتیجه‌گیری‌های گزارش کمیته دانشمندان منتشر کند. او معتقد بود که بنا بر طبقه‌بندی دانشمند سوئدی رتسیوس^۱، آن جمجمه نمونه بارز برانشی سفالی^۲ است

1. Retzius

۲. branchycephaly، کوتاه‌بودن قطر قدامی - خلفی جمجمه - م.

که نشانه گرایش به خشک ذهنی و تک بعدی بودن (مثلاً تعصب مذهبی) است. علاوه بر این، انحنای جمجمه دقیقاً به همان شکلی است که بندیکت آن را ویژگی آدم‌های صرعی می‌داند، آدم‌هایی که به گفته سامت^۱ کتاب دعایی در دست، نام خدا بر لب و لکه سیاه جنایت و سرکشی در قلب دارند.

خبرنگار نزدیک‌بین گفت: «می‌بینید؟» چنان نفس می‌کشید که گفתי از تقلایی شدید خسته و فرسوده شده. «کانودوس یک ماجرا نیست، درخت ماجراهاست.»

بارون با لحنی سرد پرسید: «حالت خوش نیست؟ انگار حرف زدن از این چیزها برای تو هم خوب نیست. نکند راه افتاده‌ای و سراغ آن چهارتا دکتر رفته‌ای؟»

خبرنگار نزدیک‌بین مثل کرم دوتا شده و قوز کرده مانده بود، چنان نگاه می‌کرد که انگار در جا خشک شده. بررسی‌های پزشکی که تمام شده بود، مشکلی پیش آمده بود. جمجمه را باید چه می‌کردند؟ یکی پیشنهاد کرد که آن را به عنوان یکی از عجایب تاریخی به موزه ملی بدهند. اما حرفش با مخالفت شدید روبرو شد. مخالف چه کسانی؟ فراماسون‌ها. آن‌ها می‌گفتند مردم همین حالا هم خداوندگار بون‌فیم را داشتند و همین بس‌شان بود، به یک زیارتگاه دیگر احتیاج نداشتند. اگر جمجمه را در محفظه‌ای شیشه‌ای در موزه ملی به نمایش می‌گذاشتند، آن‌جا تبدیل به زیارتگاه دوم می‌شد، البته زیارتگاه مرده‌ها. ارتش با این نظر موافق بود. باید کاری می‌کردند که آن جمجمه تبدیل به چیزی متبرک و بذر شورش‌های بعدی نشود. باید گم و گورش می‌کردند. اما چطوری؟ چطوری؟

بارون زیر لب گفت: «مسلماً راهش دفن کردن نبود.»

بله، بدیهی است. چون آدم‌های متعصب دیر یا زود محل دفن سر را پیدا می‌کردند. چه جایی مطمئن‌تر و پرت‌افتاده‌تر از ته دریا؟ جمجمه را توی گونی گذاشتند و با سنگ سنگینش کردند، درش را دوختند و یک افسر ارتش شبانه آن‌را با قایق به جایی در نیمه راه بندر سائو مارسلو و جزیره ایتاپاریکا برد و انداختش توی آن تا به ته دریا برود و بعدها مرجان‌ها رویش سبز بشوند. افسری که مأمور این کار شد کسی نبود مگر ستوان پینتو سوئوزا، و این پایان ماجرا بود.

خبرنگار آنچنان عرق می‌ریخت و رنگش چنان پریده بود که بارون با خود گفت: «همین الان از حال می‌رود». این مترسک دیلاق چه احساسی به مرشد دارد؟ یک جور شیفتگی بیمارگون؟ یا فقط کنجکاوی ساده خبرنگاری اهل شایعه؟ آیا به‌راستی به این اعتقاد رسیده بود که او پیامبر آسمانی بوده؟ چرا اینقدر خودش را برای کانودوس به عذاب انداخته بود؟ چرا مثل همه مردم سعی نمی‌کرد ماجرا را فراموش کند؟ شنید که می‌گوید: «گفتید گالیئو گال؟»

بارون به تأیید سرجنیاند «بله»، نگاهش به آن چشم‌های بی‌آرام و آن کله تراشیده بود و گوشش به حرف‌های شوم و مرگبار او. «گال از این ماجرا سر درمی‌آورد. او فکر می‌کرد رمزوراز از شخصیت آدم‌ها در استخوان سرشان است. توی این فکرم که بالأخره به کانودوس رسید یا نه؟ اگر رسیده باشد، حتماً برایش خیلی سخت بوده که ببیند این آن انقلابی نیست که خوابش را می‌دیده».

خبرنگار نزدیک‌بین گفت: «هم بود و هم نبود. آن‌جا هم قلمرو تاریک‌اندیشی بود و هم ملکوت برادری، یک دنیای خیلی خاص آزادی بود. شاید اصلاً سرخورده نمی‌شد». «اصلاً فهمیدی چه به سر او آمد؟»

خبرنگار گفت: «یک جایی نزدیکی‌های کانودوس مرد. قبل از آن ماجرا زیاد می‌دیدمش. توی میخانه «بندر» در پایین‌های شهر. آدم حرافی

بود، شخصیت خیلی جالبی داشت، برای خودش دیوانه‌ای بود، دست روی کله مردم می‌گذاشت و کن‌فیکون دنیا را پیش‌بینی می‌کرد. فکر می‌کردم آدم حقه‌بازی است. هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسید که این آدم یک شخصیت تراژیک بشود».

بارون گفت: «یک مقدار نوشته‌هاش پیش من است. یک جور خاطرات، یا وصیت‌نامه که در خانه من، در کالمبی، نوشت. قرار بود من کاری کنم که به دست یکی از رفقای انقلابی‌اش برسد. اما نتوانستم. نه این‌که نمی‌خواستم این‌کار را بکنم، چون حتی برای انجام کاری که خواسته بود به لیون هم رفتم».

چرا زحمت سفر از لندن به لیون را پذیرفته بود تا کاغذهای گال را شخصاً به هیأت تحریریه لِنسِنسِل دُلا روولت برساند؟ هرچه بود به پاس محبت به آن مجموعه‌شناس نبود، احساسی که در آخر کار به این مرد پیدا کرده بود کنجکاوی بود، نوعی توجه علمی به این نوع نامنتظر آدمی‌زاد. رنج سفر به لیون را از این روی پذیرا شده بود که ببیند رفقای انقلابی آن مرد چه موجوداتی هستند، حرف‌هاشان را بشنود، ببیند آیا همان حرف‌ها را می‌زنند و به همان چیزها عقیده دارند. اما آن سفر فقط تلف کردن وقت بود. تنها چیزی که دستگیرش شده بود این بود که لِنسِنسِل دُلا روولت، ورق پاره‌ای که انتشاری نامرتب داشت، چند وقت پیش به کلی برچیده شده بود و این‌که ناشر روزنامه چاپخانه خرده‌پایی بود که صاحبش به جرم چاپ اسکناس‌های تقلبی چهار سال پیش به زندان افتاده بود. این همه درست در خور سرنوشت گال بود که مقالاتش را برای کسانی بفرستد که احتمالاً چیزی جز شبیح نبودند و به نحوی بمیرد که هیچ‌یک از آشنایانش در اروپا هیچ‌گاه نفهمد کجا، چگونه و چرا مرده بود.

زیرلب گفت: «ماجرای دیوانه‌ها مرشد، موریرا سزار، گال. کانودوس همه‌شان را دیوانه کرد. و تو را هم، البته».

اما به ناگاه فکری سبب شد که دهانش را ببندد و دیگر حرف نزند.

«نه، آن‌ها پیش از آن ماجرا دیوانه نبودند. فقط استلا بود که عقلش را از دست داده بود، به خاطر کانودوس». سخت به خودش فشار آورد تا اشکش سرازیر نشود. یادش نمی‌آمد که در بچگی یا جوانی گریه کرده باشد. اما بعد از ماجرای که برای خانم بارون پیش آمده بود بارها گریسته بود، در اتاق مطالعه‌اش، شب‌هایی که خواب به چشمش نمی‌آمد.

خبرنگار نزدیک بین باز حرفش را تصحیح کرد «بیشتر ماجرای سوء تفاهم بود تا ماجرای دیوانه‌ها. بارون، دلم می‌خواهد یک چیز را بدانم. استدعا می‌کنم که راستش را بگویید».

بارون زیر لب گفت: «از وقتی سیاست را کنار گذاشته‌ام تقریباً همیشه راست می‌گویم. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

خبرنگار پرسید: «این‌که رابطه‌ای بین مرشد و سلطنت طلب‌ها بود یا نبود». و منتظر واکنش بارون ماند. «مقصودم آن گروه کوچکی نیست که دلشان برای امپراتوری تنگ شده بود و آنقدر ساده‌دل بودند که این را میان مردم جار بزنند، آدم‌هایی مثل ژنتیل دکاسترو. از افرادی مثل خود شما و حزب‌تان حرف می‌زنم، حزب استقلال طلب، سلطنت طلب‌های دو آتشی که عقیده‌شان را پنهان می‌کردند. این‌ها آیا رابطه‌ای با مرشد داشتند؟ تشویقش می‌کردند؟»

بارون که با لبخندی بددلانه به او خیره شده بود، یکباره خنده را سر داد. «در آن همه مدتی که توی کانودوس بودی جوابت را پیدا نکردی؟ هیچ سیاستمداری از باهیا، سائویاتولو و ریو میان ژاگونسوها دید؟»

صدای ناخوشایند پاسخ داد: «قبلاً که به اتان فتم من خیلی چیزها را نمی‌دیدم. اما این دستگیرم شد که شما ذرت و شکر و گله از کالومبی می‌فرستادید».

بارون گفت: «خب، پس لابد این را هم می‌دانی که برخلاف میل خودم می‌فرستادم، چون ناچار بودم بفرستم. ما مالکان آن منطقه همه‌مان ناچار بودیم این کار را بکنیم، تا آن‌ها املاکمان را آتش نزنند. مگر راه

کنار آمدن با راهزن‌های صحرا همین نیست؟ اگر نمی‌توانی آن‌ها را بکشی باید بخری‌شان. اگر من کم‌ترین نفوذی در آن‌ها داشتم کالومبی را آتش نمی‌زدند و همسر من حالا صحیح و سالم بود. آن آدم‌های متعصب سلطنت طلب نبودند، حتی خبر نداشتند امپراتوری چی هست. واقعاً باور نکردنی است که تو این را ندیدی، با وجود این‌که...».

خبرنگار نزدیک بین این بار هم نمی‌گذارد بارون حرفش را ادامه بدهد. «درست است که نمی‌دانستند امپراتوری چه چیزی است اما با این وجود سلطنت طلب بودند. به سبک خودشان، که هیچ سلطنت طلبی از آن سر در نمی‌آورد». مژه‌زنان ادامه داد «می‌دانستند که سلطنت برده‌داری را لغو کرده. مرشد شاه‌دخت ایزابل را ستایش می‌کرد که به برده‌ها آزادی اعطا کرده. انگار متقاعد شده بود که سلطنت به این دلیل سقوط کرد که برده‌داری را لغو کرده بود. توی کانودوس همه اعتقادشان این بود که جمهوری با الغای بردگی مخالف است و می‌خواهد دوباره برگرداندش». بارون باز لبخند زد «تو فکر می‌کنی من و دوستانم این فکر را توی کله مرشد فرو کرده‌ایم؟ اگر کسی همچو پیشنهادی به ما می‌کرد می‌گفتم عقلش را از دست داده».

خبرنگار با صدایی زنگ‌دار گفت: «با وجود این، آن مطلب خیلی چیزها را روشن می‌کند. مثل نفرت از سرشماری. من گُلّی کله‌ام را زیر و رو کردم تا دلیلش را پیدا کنم. فکر می‌کنم توجیهش این باشد. نژاد، رنگ، مذهب. جمهوری اگر قصد ندارد سیاه‌ها را دوباره برده کند، چرا می‌خواهد سر دربیارد مردم چه نژادی و چه رنگی دارند؟ و چرا مذهب مردم را می‌پرسد اگر نمی‌خواهد مؤمنان را قبل از کشتارشان شناسایی کند؟»

بارون پرسید: «آن سوء تفاهمی که وجود کانودوس را توجیه می‌کند همین است؟»

خبرنگار نزدیک بین گفت: «یکی از سوء تفاهم‌ها. می‌دانستم که حتی

هیچ‌کدام از سیاستمدارهای خُرده‌پا هم ژاگونسوها را پیش خودش راه نداده بود. می‌خواستم این را از خودتان بشنوم».

بارون گفت: «خب، حالا شنیدی». دوستانش اگر می‌توانستند چنین چیزی را پیش‌بینی کنند چه می‌گفتند؟ مثنی زن و مرد بی‌دست و پای صحرائشین اسلحه به‌دست بگیرند به جمهوری حمله بکنند و نام اینفانتادونا ایزابل هم ورد زبان‌شان باشد. نه، چنین چیزی آنقدر بعید بود که حتی توی خواب هم به خیال هیچ سلطنت‌طلب برزلی نمی‌رسید.

*

فرستادهٔ ابوت ژوائو در حومهٔ ژوئته به آنتونیو ویلانوا می‌رسد. دکان‌دار پیشین این‌جا با چهارده ژاگونسو کمین کرده و به انتظار رسیدن کاروانی با گلهٔ بز است. اخباری که این فرستاده آورده آنقدر جدی است که آنتونیو تصمیم می‌گیرد پیش از اتمام وظیفه‌ای که او را به این‌جا کشانده به کانودوس برگردد. این وظیفه‌ای است که از زمان رسیدن سربازها تاکنون سه‌بار به او واگذار شده و هر سه‌بار هم با موفقیت به انجام رسیده. بیست و پنج رأس گاو و تعدادی گوساله در بار اول، هشت رأس در مرتبهٔ دوم و ده‌ها گاو و گوساله در نوبت سوم، همراه با یک گاری پر از آرد مانیوک قهوه، شکر و نمک. او خود اصرار داشته که برای تأمین غذای ژاگونسوها دست به این حمله‌ها بزند، و دلیلش این‌که ابوت ژوائو، پاژئو، پدرائو و ژوائو گندهه وجودشان در کانودوس لازم است. حالا سه هفته می‌شود که او یکسر به کاروان‌هایی که از کیماداس و مونت‌سانتو، از طریق روساریو، برای آفاولا آدوقه و تدارکات می‌برند حمله می‌کند.

عملیاتی کم و بیش ساده است که این دکان‌دار پیشین با آن روش منظم و دقیق خود و مهارت در سازماندهی آن را چنان تکمیل کرده که بدل به علمی شده است. موفقیتش را بیشتر مدیون اطلاعاتی است که دریافت می‌کند، پس وام‌دار افرادی است که راهنما و باربر قشون شده‌اند و بیشترشان ژاگونسوهایی هستند که اجیر ارتش شده یا در شهرهای

گوناگون از توکانو تا ایتاپیکورو در ارتش نام‌نویسی کرده‌اند. این افراد او را از تمام حرکات کاروان‌ها باخبر می‌کنند و به این ترتیب می‌تواند تصمیم بگیرد که در کجا کار اصلی یعنی رم‌دادن حیوانات را عملی کند. روش کار این است که آنتونیو و یارانش که اغلب در ته دره یا بخشی از گذرگاه‌های کوه که بوته‌زار انبوه دارد کمین کرده‌اند، به ناگاه برگله می‌تازند، فشفشه‌ای یا لوله دینامیتی میان گله منفجر می‌کنند و سوت‌های خود را به صدا درمی‌آرند، آنچنان که حیوانات به هراس می‌افتند و سر به بیشه می‌گذارند. وقتی که آنتونیو و یارانش با عملیات ایزدایی سربازها را سرگرم کرده‌اند، راهنماها و باربرها گله را پیش می‌اندازند و از کوتاه‌ترین راه که پیشاپیش مشخص شده - کوتاه‌ترین و ایمن‌ترین راه که از کالومبی می‌گذرد هنوز به دست سربازها نیفتاده - آن را به کانودوس می‌رسانند. آنتونیو و دیگران بعد خود را به آن‌ها می‌رسانند.

این بار هم قرار بود همین عمل تکرار شود، اگر فرستاده این خبر را نیاورده بود که هر لحظه امکان دارد سگ‌ها به کانودوس حمله کنند. آنتونیو و یارانش، دندان به هم فشرده و چین به پیشانی آورده، با هر چه توان در پای دارند به سمت کانودوس می‌شتابند و یک فکر دائم به آن‌ها مهمیز می‌زند: برگشت به بلومونته و ایستادن در کنار دیگران، حلقه بستن برگرد مرشد آنگاه که خدانشناس‌ها حمله می‌کنند. داروغه از کجا خبر شده که آن‌ها قصد حمله دارند؟ فرستاده که در کنار او راه می‌رود می‌گوید دو ژاگونسو که لباس سربازها را پوشیده‌اند و در اطراف آفاولا پرسه می‌زنند این خبر را رسانده‌اند. حرف‌زدنش ساده و سراسر است، انگار امری طبیعی بوده که پسران مسیح مقدس در جامه شیاطین به میان شیاطین بروند.

آنتونیو ویلانوا فکر می‌کند «دیگر به این فکر عادت کرده‌اند. حتی خودشان هم دیگر متوجه نیستند». اما بار اول که ابوت ژوائو سعی کرده بود ژاگونسوها را راضی کند که اونیفورم سربازها را بپوشند، چیزی نمانده

بود که سر به شورش بردارند. این پیشنهاد خود آتونو را هم پاک برزخ کرده بود. فکر این که لباسی را برتن کند که نشانه پلیدی و قساوت و دشمنی در این دنیا بود، حالش را به هم می زد و خوب می فهمید که چرا مردان کانودوس با قهر و غضب مردن در لباس جلف سگ ها را رد کرده اند. فکر می کند «ما اشتباه می کردیم. مثل همیشه، حق با ابوت ژواثو بود». زیرا اطلاعات «نوجوان ها» که دزدانه وارد اردوگاه می شدند تا مورچه و مار و عقرب در آن جا رها کنند یا زهر در مشک آب سربازها بریزند هیچ گاه به دقت خبرهای مردان بالغی نمی شد که از ارتش اخراج شده یا از آن فرار کرده بودند. کسی که این مشکل را حل کرده بود پاژئو بود. یک شب در سنگرهای رانشودو ویگاریو وقتی آن ها سرگرم مجادله بودند، اونیفورم گروهبانی را به تن کرده بود و گفته بود قصد دارد قاچاقی وارد منطقه دشمن بشود. همه این را می دانستند که اگر کسی بتواند ناشناخته از خطوط دشمن بگذرد آن کس پاژئو نیست. بعد ابوت ژواثو از افراد پرسیده بود آیا درست است که پاژئو خودش را فدا کند تا سرمشق آن ها بشود و از واهمه یک مشت کهنه پاره و چند دگمه نجات شان بدهد. هفت مرد از دسته سابق پاژئو داوطلب پوشیدن لباس سربازها شدند. از آن روز به بعد داروغه مشکلی در قاچاق کردن افراد به منطقه دشمن نداشت.

بعد از چند ساعت راهپیمایی برای استراحت و خوردن غذا توقف می کنند. هوا دارد تاریک می شود و آن ها می توانند ئوکامبایو و سراداکانابراوا را بر زمینه آسمان سربی تشخیص بدهند. ژاگونسوها دایره وار چهار زانو می نشینند و کیسه های ریسمانباف شان را باز می کنند و تکه ای نان خشک و کمی گوشت قورمه بیرون می آرند. ساکت غذا می خورند. آتونو ویلانوا خستگی را در پای تاول زده و ورم کرده اش احساس می کند. یعنی دارد پیر می شود؟ این احساسی است که در این چند ماه اخیر به سراغش آمده. یا از اضطراب و فعالیت شدید است که

جنگ به بار آورده؟ آنقدر لاغر شده که چند سوراخ به کمر بندش اضافه کرده و آتونیا ساردلینا ناچار شده دو پیرهنش را که قالب تنش بوده برایش تنگ کند. اما مگر همه مردم بلومونته، از زن و مرد، به همین وضع نیفتاده‌اند؟ مگر ژوائو گنده و پدراثو با آن هیکل‌های درشت، لاغر و خشکیده نشده‌اند؟ مگر اونوریو حالا دیگر شانه‌هاش نیفتاده و مویش خاکستری نشده؟ و مگر ابوت ژوائو و پاژئو هم پیرتر به نظر نمی‌رسند؟

به غرش توپ که از شمال می‌آید گوش می‌سپارد. دمی سکوت و بعد دوباره چندین شلیک پیاپی. آتونيو و ژاگونسو‌ها بر پا می‌جهند و با گام‌های بلند به راه می‌افتند.

سپیده سر زده که از راه ئوتابو لیرینو به بلومونته می‌رسند؛ پنج ساعت است که شلیک توپ‌ها بی‌هیچ وقفه ادامه دارد. کنار چشمه فرستاده‌ای به انتظار آن‌هاست و یکسر به نزد ابوت ژوائو راهنمایی‌شان می‌کند. داروغه حالا در سنگرهای فاسندا ولاست که تعداد افرادش دو برابر شده. همه‌شان انگشت بر ماشه تفنگ‌ها یا شمشال‌های لوله‌بلند دارند و به دقت دامنه‌های آفاولا را در نور پریده‌رنگ سحر زیر نظر گرفته‌اند، و منتظرند تا فراماسون‌ها از آن‌جا مثل مور و ملخ بیرون بریزند. آتونيو زیر لب می‌گوید: «ستایش بر مسیح مقدس مرشد» و ابوت ژوائو بی‌آن‌که پاسخش را بدهد می‌پرسد آیا در طول راه سربازها را دیده. «نه حتی گشتی‌ها را هم ندیدم».

ابوت ژوائو می‌گوید: «خبر نداریم حمله از کدام طرف شروع می‌شود». و دکان‌دار پیشین می‌بیند که مرد به‌راستی نگران است. «از همه چیز خبر داریم الا مهم‌ترین‌شان».

داروغه بنابر محاسبه خود می‌گوید از این قسمت حمله می‌کنند، چون کوتاه‌ترین راه تا بلومونته است، برای همین است که با سیصد ژاگونسو به کمک پاژئو آمده تا نیروی این سنگرها را که به صورت قوسی به طول نیم فرسنگ از پایین مونته‌ماریو تا ئوتابو لیرینو کشیده شده تقویت کند.

ابوت ژوائو برایش توضیح می‌دهد که پدراثو در جناح شرقی بلوموته است، همان ناحیه‌ای که طویله‌ها و مزارع کشت شده در آن جاست، همچنین در آن دامنه‌های پر درخت که راه ترابوبو، ماکامبیرا، کوروبوبو و ژرموابو در همان نزدیکی پیچ می‌خورد. شهر که دفاع از آن به ژوائو گنده و گارد کاتولیک سپرده شده با دیوارهای جدید که از سنگ و کیسه‌های شنی در کوچه‌های باریک و تقاطع خیابان‌های اصلی و میدان کلیساها و نمازخانه، که محل تلاقی نیروهای مهاجم و آماج گلوله‌های توپ آن‌هاست، برپا کرده‌اند حصار استوارتر یافته.

آنتونیو اگرچه مشتاق است تا داروغه را زیرباران پرسش بگیرد، درمی‌یابد که وقت مناسبی نیست. او چه باید بکند؟ ابوت ژوائو می‌گوید او و انورویو ویلانوا را مسئول دفاع از ناحیه‌ای به موازات تنگه رود واسا-باریس کرده، یعنی ناحیه‌ای که تا شرق آلتودوماریو و دروازه ژرموابو کشیده شده است. داروغه بی آن‌که وقت را برای توضیح جزئیات تلف کند از آنتونیو می‌خواهد اگر سربازها در آن ناحیه دیده شدند فوری فوری به او پیغام بدهد، چون مهم‌ترین مسئله دانستن این است که آن‌ها از کدام ناحیه وارد شهر می‌شوند. ویلانوا و افرادش دوان دوان پی مأموریت خود می‌روند.

خستگی اش، انگار که معجزه‌ای شده باشد، از تن‌اش در رفته. این هم لابد نشانه دیگری از جلوه ربانی، تجلی آن حضور فوق طبیعی در وجود اوست. به راستی این اگر کار پدر، وجود آسمانی و مسیح مقدس نیست، چه توجیهی دارد؟ از همان دم که خبر حمله را شنیده، کاری جز راهپیمایی یا دویدن نداشته. همین چند ساعت پیش، وقتی از لاگوا دوکیپو می‌گذشت، زانوانش خم برمی‌داشت و قلبش چنان می‌کوبید که می‌ترسید مبادا همان جا بیفتد و جان از تن‌اش درآید. و حالا باز هم دارد بر این زمین سنگلاخ در کوه و کمر می‌دود، در پایان شبی دراز که سرشار است از نور کورکننده و غرش رعد آسای گلوله‌هایی که دشمن بی‌هیچ

وقفه شلیک می‌کند. با این همه انگار حسابی خستگی در کرده و برای هرکاری قبراق و آماده است، و می‌داند که چهارده مرد همراهش نیز درست احساسی چون او دارند. جز پدر چه کسی این تغییر را پیش آورده، توش و توان‌شان را، درست در وقتی که مورد نیاز است، به آنها برگردانده؟ در این چند هفته درست در آن لحظه که داشته از پا می‌افتاده، یکباره جان تازه‌ای در او فوران کرده و باز با پایی استوار به راه افتاده.

در طول نیم‌ساعتی که گاه به دو و گاه شلنگ‌انداز به سوی سنگرهای مجاور واسا-باریس می‌روند آنتونیو ویلانوا شعله‌های آتش را که از کانودوس برمی‌خیزد به چشم می‌بیند. مهم‌ترین دغدغه‌اش آتش‌گرفتن خانه خودش نیست، او در این فکر است که آیا تدابیری که برای جلوگیری از گسترش آتش اندیشیده کارگر می‌افتد یا نه. بنابر نقشه او صدها بشکه پر از خاک و شن در خیابان‌ها و تقاطع‌ها چیده شده. مردمی که در شهر مانده‌اند می‌دانند که هر وقت گلوله‌ای منفجر شد باید به دو بروند و شن بر آتش بپاشند. آنتونیو چنان کار را ترتیب داده که در هر محله زنان و کودکان و پیرمردانی مسئول این کار باشند.

آنتونیو برادرش اونوریو، همسرش و زن برادرش را هم در سنگرها دیدار می‌کند. خواهران ساردلینا کنار صندوق‌های آذوقه و آب و دارو و نوار زخم‌بندی، در سنگری مسقف مستقر شده‌اند. اونوریو می‌گوید: «خوش آمدی زفیک» و او را در بغل می‌گیرد. آنتونیو چند لحظه‌ای کنار او می‌ماند و با اشتهای فراوان کاسه‌های غذا را تماشا می‌کند که خواهران ساردلینا میان مردان تازه رسیده توزیع می‌کنند. وقتی جیره مختصر خود را تمام می‌کند چهارده نفر افرادش را در اطراف می‌گمارد و به آنها توصیه می‌کند چرتی بزنند، و خود با اونوریو می‌رود تا نگاهی به دوروبر بیندازد.

چرا ابوت ژوائو از میان آن همه آدم جنگ دیده آنها را که هیچ تجربه‌ای در کار جنگ ندارند مأمور دفاع از این سنگر کرده؟ بی‌تردید به

این دلیل که این دورترین جبهه تا آفاولاست. دشمن از این طرف نمی آید. راه شان تا این جا سه چهار برابر مسافتی است که باید تا فاسنداولا بروند، علاوه بر این، پیش از رسیدن به رودخانه، ناچارند از زمین های پوشیده از خارزار بگذرند، که وادارشان می کند صف هاشان را بشکنند و پراکنده شوند. و این راه و رسم جنگیدن آن کافر ها نیست. آن ها به صورت دسته های فشرده حمله می کنند، مربع هایی می سازند که بهترین هدف برای ژاگونسو هایی است که در سنگر پنهان شده اند.

اونوریو می گوید: «ما خودمان این سنگرها را کردیم، یادت هست رفیق؟»

«معلوم است که یادم هست. این ها تا حالا امتحان خودشان را نداده اند.»

آری، آن دو خودشان افراد را به این جا آورده بودند، به این زمین خشک بایر میان رودخانه و گورستان، که حتی یک درخت یا بوته هم در آن به چشم نمی خورد. حفره هایی کوچک به اندازه دوسه تک تیرانداز در آن کنده اند. اولین حفره ها را سال پیش کنده اند، یعنی بعد از ماجرای ثوئاوا. بعد از هر لشکرکشی دشمن تعداد حفره ها را بیشتر کرده و آن ها را با گذرگاهی باریک به هم پیوسته اند تا افراد بتوانند بی آن که دیده شوند از این حفره ها به حفره دیگر بروند. آری این سنگرها در واقع تا به حال غسل تعمید با آتش را از سر نگذرانده اند. تاکنون جنگی در این منطقه روی نداده.

پرتوی آبی گون با حاشیه زرد از افق سرریز می کند. قوقولی قوی خروس ها به گوش می آید. اونوریو که فکر آنتونیو را خوانده می گوید: «توپ ها دیگر باهم شلیک نمی کنند». آنتونیو سخن برادرش را کامل می کند «این یعنی که به راه افتاده اند، رفیق». حفره ها هشت تا ده متر باهم فاصله دارند، و مساحتی به درازای نیم کیلومتر و پهنای صد متر را می پوشانند. ژاگونسوها دوه دو و سه به سه چسبیده به هم، چنان در این

حفره‌ها پنهان شده‌اند که برادران ویلانوا فقط وقتی می‌بینندشان که خم می‌شوند تا کلامی با آن‌ها حرف بزنند. بسیاری از آن‌ها مجهز به لوله‌هایی از نی‌های ضخیم پوک یا تنه‌ خالی شده‌ درختان هستند که امکان می‌دهد بی‌آن‌که سر از سنگر درآرند، بیرون را تماشا کنند. بیشترشان در خوابند یا چرت می‌زنند، مانلیچرها، ماوزرها یا شمخال‌هاشان را چسبیده‌اند و فشنگ‌ها یا باروتدان‌هاشان کنار دست‌شان است. اونوریو دیدبان‌هایی در طول واسا-باریس گذاشته، چند تن از اینان در تنگه‌ بستر رود، که در این جا خشک خشک است، پیش رفته‌اند و تاکنون چشم‌شان به گشتی‌های دشمن نیفتاده.

گفتگوکنان به جان‌پناه زنان برمی‌گردند. سکوتی که تنها با آواز خروس‌ها شکسته می‌شود بعد از ساعت‌ها گلوله‌باران پیایی عجیب می‌نماید. آنتونیو به برادرش می‌گوید حمله به کانودوس را از آن زمان اجتناب‌ناپذیر شمرده که قوای کمکی ارتش - ظاهراً بیش از پانصد نفر - دست نخورده به آفاولا رسیدند. پاژئو اگرچه تمام راه را از کالدریائو به دنبال آن‌ها بود و تمام تلاشش را کرده بود، فقط تا این حد کامیاب شده بود که چند رأس از احشام‌شان را بدزدد. اونوریو می‌پرسد آیا راست است که دشمن گروهان‌هایی در روساریو و ژوئته که سر راهش از آن‌ها رد شده مستقر کرده؛ بله راست است.

آنتونیو کمر بندش را باز می‌کند، دست زیر سر می‌گذارد و کلاهش را بر چهره می‌کشد تا در سنگر مشترک با برادرش چرتی بزند. جسمش از برکت این استراحت آرامشی می‌یابد، اما گوش‌هاش تیز است و در این ساعات پایانی روز هر صدایی که از سربازها بلند شود می‌شنود. کمی بعد همه صداهای فراموش می‌کند، و بعد از آن‌که تصاویر مبهم گونه‌گون را از ذهن گذراند، به ناگاه تمام فکرش متوجه این مرد می‌شود که پیکرش به پیکر او چسبیده. اونوریو دو سال از او کوچک‌تر است، موی تابدار روشن دارد، آرام و از خود گذشته است؛ رابطه‌ی اونوریو با او چیزی بیش از

برادری است، او رفیق و مونس و محرم راز اوست، بهترین دوست اوست. هیچ وقت از هم جدا نشده اند، هیچ وقت مجادله ای جدی با هم نداشته اند. آیا اونوریو هم مثل او به این دلیل در بلومونته است که از جان و دل به مرشد و چیزهایی که او عرضه می کند اعتقاد دارد، چیزهایی مثل مذهب، حقیقت، رستگاری، عدالت؟ یا فقط محض وفاداری به برادرش در این جا مانده؟ در تمام این سال های که در کانودوس بوده اند این فکر هیچ وقت به ذهن او نرسیده. وقتی بال فرشته بر او سایید و کاروبار خود را رها کرد تا کاروبار کانودوس را به دست بگیرد، طبعاً بر این گمان بود که برادرش و زن برادرش، مثل همسر خودش، همچون بارهای پیش که بد اقبالی های مکرر مسیر زندگی شان را تغییر داده بود، این بار هم این دگرگونی را قبول می کنند. و آنچه پیش آمده بود همین بود. اونوریو و آسانسیانو ساردلینا بی هیچ شکایتی تن به خواست او داده بودند. در دوران حمله موریرا سزار به کانودوس در آن روز بی پایان که آنتونیو تمامش را به جنگ در خیابان ها گذراند، برای اولین بار این بدگمانی گزنده به سراغش آمد که نکند اونوریو نه به خاطر اعتقاداتش بلکه به احترام برادر بزرگترش اینجا در کنار او بمیرد. هر وقت که به خودش جرئت می داد این مسئله را با اونوریو در میان بگذارد، او سربه سرش می گذاشت «تو فکر می کنی من محض این که با تو باشم جانم را به خطر می اندازم؟ عجب از خود راضی شده ای، رفیق!». اما این طفره رفتن ها به جای آن که تردید آنتونیو را کاهش دهد بیشتر او را به عذاب می انداخت. به مرشد گفته بود: «من از روی خودخواهی هرکار که دلم خواسته با اونوریو کرده ام، حتی از شان نپرسیده ام چه چیزی را می خواهند، انگار که یک تکه اثاث خانه یا چند تا بز بوده باشند». مرشد مرهمی بر زخم او نهاده بود «اگر این طور باشد که تو می گویی، پس به آن ها کمک کرده ای لیاقت رفتن به بهشت را پیدا کنند».

احساس می کند کسی تکانش می دهد، اما تا چشم باز کند زمانی

می‌گذرد. خورشید بالای آسمان است و پر نور می‌درخشد، اونوریو بالای سرش ایستاده و انگشت به لب دارد، به او اشاره می‌کند ساکت باشد. آهسته می‌گوید: «رفیق، حضرات این جا هستند. پذیرایی از آنها به ما افتاده».

با صدای خش‌گرفته از خواب می‌گوید: «چه افتخاری، رفیق!» توی حفره زانو می‌زند. از میان تنگه‌های آن‌سوی رود واسا-باریس دریایی از اونیفورم‌های آبی، سربی و قرمز که دگمه‌های برنجی، شمشیرها و سرنیزه‌هاشان در آفتاب برق می‌زند، آرام آرام در روشنایی صبح به‌سوی آنان پیش می‌آید. پس آن صدایی که مدت‌هاست در گوش او طنین می‌اندازد همین است: غرش طبل‌ها و شیون شیپورها. فکر می‌کند «انگار دارند راست به سراغ ما می‌آیند». هوا صاف و روشن است و اگرچه سربازها هنوز بسیار دورند، به خوبی آنها را تشخیص می‌دهد. به سه ستون تقسیم شده‌اند و ستون میانی چنین که پیداست راست به‌سوی سنگرها می‌آید. در دهانش چیزی خمیرگون راه بر خروج کلمات بسته. اونوریو می‌گوید دمی پیش دوتا از نوجوان‌ها را به فاسنداولا و ترابوبو فرستاده تا به ابوت ژوئو و پدرائو خبر بدهند دشمن از این طرف می‌آید. صدای خود را می‌شنود که به برادرش می‌گوید: «باید معطل‌شان کنیم. آنقدر معطل‌شان کنیم که ابوت ژوئو و پدرائو بتوانند خودشان را به بلوموته برسانند».

اونوریو غرولندکنان می‌گوید: «به شرطی که همین حالا از آفاولا هم حمله نکرده باشند».

آنتونیو این را بعید می‌داند. پیش روی او چند هزار سرباز، بیشتر از سه هزار، شاید هم چهار هزار، دارند به بستر خشک رود سرازیر می‌شوند، این لابد، همه قشونی است که سگ‌ها به میدان آورده‌اند. ژاگونسوها از اخباری که نوجوان‌ها و جاسوس‌ها آورده‌اند، می‌دانند که حدود هزارتا سرباز مریض و زخمی در بیمارستان صحرائی میان آفاولا و

موتنه ماریو افتاده‌اند. حتماً یک عده‌شان هم عقب مانده‌اند تا از بیمارستان و توپخانه و تجهیزات دیگر مراقبت کنند. پس لابد این سربازهایی که روبروی آنها رسیده‌اند، کل قشون دشمن هستند. این را به اونوریو می‌گویند و در همین حال چشم به بستر رود دارد و با انگشت توپی تپانچه‌اش را لمس می‌کند تا مطمئن شود که پُر است. گرچه تفنگ مانلیچر هم دارد، تپانچه‌اش را ترجیح می‌دهد، چون از وقتی که به کانودوس آمده با همین سلاح جنگیده. اما اونوریو تفنگش را با مگسک میزان شده بر لبه حفره گذاشته و انگشت بر ماشه دارد. بی‌گمان سایر ژاگونسوها هم در سنگرهای خودشان به همین حالند، و توصیه فرماندهان را به یاد می‌آرند: تا وقتی دشمن به بالای سرتان نرسیده شلیک نکنید، تا هم در مهمات صرفه‌جویی کنید و هم بتوانید آنها را غافلگیر کنید. این تنها امتیازی است که دارند، چیزی که عدم تناسب در افراد و تجهیزات را تا حدی جبران می‌کند.

نوجوانی با مشکی پر از قهوه داغ و نان ذرت خود را به حفره آنها می‌رساند. آنتونیو چشمان پر تلالو و هیکل ناموزون او را باز می‌شناسد. اسمش سباستیائوست و دیگر برای خودش آدم جنگ‌دیده‌ای شده، چرا که مدت‌هاست برای پاژتو و ابوت ژوائو پیام‌رسانی می‌کند. آنتونیو وقتی قهوه‌اش را می‌نوشد و جان تازه‌ای می‌گیرد می‌بیند که جوانک به نرمی و چابکی مارمولک با مشک قهوه و سبب نانش از دیده پنهان می‌شود.

آنتونیو فکر می‌کند «کاش همه‌شان یک‌جا حمله کنند، توی یک ستون فشرده». در این صورت درو کردن آنها در این زمین صاف بی‌بوته و درخت چه آسان خواهد بود. گودی‌های زمین این قدر فایده‌ای برایشان ندارد، چون سنگرهای ژاگونسوها بر زمینی بلندکنده شده و از آن بالا می‌توانند به آسانی به گودی‌ها شلیک کنند. اما سربازان در یک ستون واحد پیش نمی‌آیند. ستون وسطی سریع‌تر حرکت می‌کند و اولین واحدی خواهد بود که از بستر خشک رودخانه رد می‌شود و از آن طرفش

بالا می آید. پیکرهایی مثل سربازهای عروسکی با اونیفورم آبی و نوارهای قرمز بر شلوار و با برق آرایه های فلزی پدیدار می شوند که کم تر از دوست قدم با آنتونیو فاصله دارند. اینان گروهان پیش قراول اند، در حدود صد نفر، همه شان پیاه، که به دو دسته تقسیم شده اند، به ستون پنج با سرعت پیش می آیند و پروای هیچ چیز ندارند. می بیندشان که با چشمانی تیز به سوی برج های بلومونته گردن می کشند، یکسره بی خبر از تیراندازی که در حفره ها کمین کرده اند و ایشان را زیر چشم خود دارند. اونوریو می گوید: «رفیق، منتظر چی هستی؟ می خواهی ببیندمان؟» آنتونیو شلیک می کند و در همان دم شلیک همگانی با بانگی گوش خراش آغاز می شود و غرش طبل و شیپور را فرو می پوشد. سربازها که دست و پاشان را گم کرده اند در توفانی از گرد و غبار دور خود می چرخند. آنتونیو با صبر و حوصله تیر می اندازد تا فشنگ تپانچه تمام می شود؛ یک چشمش را برهم گذاشته و سربازها را نشانه می گیرد که حالا پشت کرده اند و با هرچه توان که در پا دارند فرار می کنند. در این گیر و دار چهار دسته دیگر را هم می بیند که دارند از هرسوی بستر رود بالا می آیند. تیراندازی قطع می شود.

برادرش می گوید: «هنوز ما را ندیده اند».

پاسخ می دهد: «آفتاب توی چشم شان افتاده. یک ساعت دیگر اصلاً هیچ چیز را نمی بینند».

هر دو سلاح شان را دوباره پر می کنند. شلیک هایی پراکنده می شنوند، ژاگونسوها هستند که دارند کار زخمی هایی را تمام می کنند که می خواهند سینه خیز خود را به تنگه رودخانه برسانند. از میان گودال ها، سر و دست و پیکر سربازها بیرون می آید. صف سربازان خم برمی دارد، می شکند، و همچنان که بر زمین ناهموار پیش می آید پراکنده می شود. سربازها دست به شلیک زده اند، اما آنتونیو حس می کند آن ها هنوز جای حفره ها را تشخیص نداده اند، چون بالای سر آن ها را هدف گرفته اند، به سوی

کانودوس تیر می اندازند، گویا فکر می کنند آن تیرها که پیش قراولان ستون را درو کرده از معبد مسیح مقدس شلیک شده. شلیک آن ها ابری از دود و غبار را که برخاسته غلیظتر می کند، گاه به گاه گردبادی به رنگ خاک کافر ها را می پوشاند و آن ها تفنگ بر دست و سرنیزه ها آخته، با طنین طبل و نوای شیپور و فریاد «پیاده نظام به پیش» قوز کرده، خم شده در کنار هم، پیش می آیند.

دکان دار پیشین دوبار تپانچه اش را خالی می کند. تپانچه داغ شده و دستش را می سوزاند، پس آن را در جلدش می گذارد و تفنگ مانلیچر را برمی دارد. هدف می گیرد و می زند، هر بار به دنبال کسانی است که از شمشیرشان، نشان های طلایی شان یا رفتارشان، معلوم می شود که افسران فرمانده هستند. ناگاه با تماشای این کافران با آن چهره های هراس زده که یک یک و دود و ده ده به زخم گلوله هایی که معلوم نیست از کجا می آید از پا در می آیند، دلش به رحم می آید. چطور می شود دل بر کسانی بسوزاند که آمده اند تا بلومونته را نابود کنند؟ آری، در این لحظه که فروغلتیدن شان را می بیند، ناله هاشان را می شنود و آن ها را هدف می گیرد و می کشد، کینه ای از آن ها به دل ندارد، می تواند فلاکت روحی شان، فطرت گناهکار آدمی شان را درک کند، می داند که این ها قربانی شده اند، آلتی کور و ابله افتاده در دام شیطان اعظم اند. مگر احتمالش نبوده که همه ژاگونسوها هم گرفتار همین سرنوشت بشوند؟ خود او هم از دیگران جدا نیست، اگر بخت یارش نمی شد و با مرشد دیدار نمی کرد و اگر آن فرشته بال خود را بر سرش نمی کشید معلوم نیست که الان چه سرنوشتی می داشت.

اونوریو می گوید: «سمت چپ» و با آرنج به پهلوی او می زند. به آن سمت می نگرد و می بیند: سواره نظام با نیزه هاشان، حدود دویست نفر، شاید هم بیشتر. اینان نیم کیلومتر دورتر از سنگرها، از تنگه بالا آمده اند و حالا دسته دسته در های هوی هول آور شیپور و طبل راست

به سوی سنگرهای طرف او می آیند. چنان حرکت می کنند که از محدوده خط سنگرها بیرون اند. آنتونیو در یک دم آنچه را که قرار است پیش بیاید می بیند. نیزه داران از دامنه تپه ها میان برخوانند زد و چون آن جا سنگری نیست تا جلویشان را بگیرد در ظرف چند دقیقه به بلموته خواهند رسید. سربازهای پیاده هم وقتی که راه را پاک شده دیدند به دنبالشان می افتند. نه پدراثو و نه ابوت ژواثو و پاژثو این فرصت را ندارند که خودشان را به بلموته برسانند و به کمک ژاگونسوهایی بروند که پشت دیواره های ساخته شده بر بام ها و برج های ساتو آنتونیو، معبد مسیح مقدس و خلوت خانه سنگر گرفته اند. پس، بی آن که بداند چه می کند، عنان سپرده به جنونی آنی، کیسه مهماتش را برمی دارد، از سنگر بیرون می جهد و روی به اونوریو فریاد می زند: «باید جلویشان را بگیریم، دنبال من بیا». تفنگ به دست راست، تپانچه به دست چپ، کیسه مهمات آویخته بر شانه اش، خمان خمان پا به دو می گذارد. انگار مست شده یا از خواب پریده. در همین دم ترس از مرگ که گاه از خواب شبانه بیدارش می کند و عرقی سرد بر تن اش می نشاند یا در میانه گفتگویی پیش پا افتاده به ناگاه خون در رگانش منجمد می کند. یکسره از دلش می گریزد و حس تحقیری غرورآمیز در برابر این فکر که ممکن است زخمی شود یا از جمع زندگان پای بکشد، فرا می گیردش. همچنان که سر راست به سوی سوارانی می دود که حالا در چند دسته به صورت ماریچ می تازند، توفانی غبار برمی انگیزند و او یک دم می بیندشان و دمی دیگر به سبب پست و بلند زمین از دیده اش ناپدید می شوند، فکرها، خاطرات و تصویرها مثل جرقه ای در دود و مه در سرش به جنبش درمی آید. می داند که این سواران از گردان نیزه داران جنوب اند، گاچوهایی هستند که بارها ردشان را زده، همان هایی که به دنبال گله پشت کوه آفاولا تاخت و تاز می کنند. فکر می کند هیچ یک از این سواران پایش به کانودوس نمی رسد، چرا که ژواثو گنده و گارد کاتولیک، سیاه های موکامبو و کمان داران کاریری

اسب‌هاشان را - این مرکب‌های سفید پر هیبت را که هدفی بسیار مناسبند - از پای درمی‌آورند. به فکر همسرش و زن برادرش می‌افتد، ببینی آن‌ها فرصت کرده‌اند که عقب بنشینند و خود را به بلوموته برسانند؟ در میان این همه چهره‌ها و امیدها و خیال‌ها ناگاه سئارا^۱ پدیدار می‌شود، همان دهکده زادگاهش که از وقتی در گریز از قطعی ترکش کرده، دیگر پای به آن‌جا نگذاشته. اغلب در چنین مواقعی به یاد زادگاهش می‌افتد، وقت‌هایی که حس می‌کند به لب مرز رسیده و چیزی نمانده که پای بر خطی بگذارد که فراتر از آن چیزی نیست مگر معجزه یا مرگ.

وقتی پایش از رفتن گامی دیگر هم سر باز می‌زند، همان‌جا به زمین می‌افتد، دراز می‌کشد، بی آن‌که فکر پوششی باشد، تفنگ را در گودی شانه جای می‌دهد و تیراندازی را شروع می‌کند. می‌داند که وقت پرکردن دوباره ندارد، پس هر بار با دقت تمام هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند. نیمی از مسافتی را که میان او و سواران بوده طی کرده. از جلوش رد می‌شوند، و آنتونیو مبهوت مانده که چرا وقتی در این زمین باز می‌دویده یا حالا که دارد به آن‌ها شلیک می‌کند، چشم‌شان به او نیفتاده. هیچ‌یک از سواران حتی نگاهی هم به طرف او نمی‌اندازد. اما حالا دسته‌های پیشرو، چنان که گویی همین فکر او را خوانده‌اند، ناگاه به سمت چپ عنان کج می‌کنند. می‌بیند که سواری شمشیر تشریفاتی‌اش را می‌چرخاند، چنان که گویی او را می‌خواند یا سلامش می‌دهد، و بعد می‌بیند که ده دوازده‌تایی سوار به سوی او می‌تازند. تفنگش خالی شده. تپانچه‌اش را به دو دست می‌گیرد، روی آرنج تکیه می‌کند، می‌خواهد این آخرین گلوله‌ها را تا وقتی بالای سرش نرسیده‌اند هدر ندهد. و این چهره شیاطین است، در هم رفته از خشم، مهمیزهاشان پهلوی اسب‌ها را سخت می‌فشارد، نیزه‌های

بلندشان تاب می خورد، شلوارهای پف دارشان در باد می لرزد یک، دو، سه گلوله شلیک می کند، به سوی سواری که شمشیر دارد، اما گلوله ها به او نمی خورد، فکر می کند هیچ چیز او را از سوراخ شدن با آن نیزه ها و له شدن زیر آن سم ها که بر سنگ می کوبند و می آیند، حفظ نمی کند. اما چیزی اتفاق می افتد و آنتونیو بار دیگر آن حضور مافوق طبیعی را احساس می کند. ناگاه از پشت سر او هیکل هایی سر برمی آرند، شلیک می کنند، خنجر می زنند، می کوبند و گردبادی آسیمه سر بر پا می کنند. ژاگونسوها را می بیند که نیزه سواران یا پای آنها را می کشند، افسار اسب ها را می برند، اسب ها را می بیند که بر زمین می غلتند، شیهه درد آلود و غرش آنها را می شنود، ناسزاها را و صدای شلیک را می شنود. سرانجام دو سوار نیزه دار بی آنکه زیر سم اسب بگیرندش از روی او رد می شوند، بعد به تقلا برمی خیزد و خود را میان معرکه می اندازد. دو گلوله آخر تپانچه را هم شلیک می کند و بعد مانلیچر را مثل چماق به دست می گیرد و به سوی نزدیک ترین کافرها و ژاگونسوها که باهم دست به گریبان شده اند می دود. با قنداق تفنگ به سربازی می زند که ژاگونسویی را به زمین زده و آنقدر می کوبدش که مرد از جنبش می ماند. دست آن ژاگونسو را می گیرد و بلندش می کند و هردو می دوند تا اونوریو را که سواری با نیزه آخته سر در پی اش نهاده، نجات دهند. سوار وقتی آن دورا می بیند که به سویش می آیند مهمیز بر اسب می زند و روی به بلوموته می تازد. آنتونیو از این سو به آن سو می دود، دست این و آن را می گیرد و بلندشان می کند، تپانچه اش را باز فشنگ می گذارد. بعضی از رفقایش مرده اند، با نیزه سوراخ سوراخ شده اند، برخی دیگر زخمی شده اند. یکی شان زخم شمشیر دارد و خون از زخمش می جوشد. گویی در رؤیایی، خود را می بیند که گاچوهای افتاده از اسب را با قنداق تفنگ می کوبد و دیگران هم با قمه به جان آنها افتاده اند. وقتی دیگر دشمنی باقی نمی ماند و نبرد تن به تن تمام می شود آنتونیو به ژاگونسوها می گوید

به سنگرها برگردند، اما هنوز حرفش تمام نشده، با کناررفتن ابری از غبار سرخ‌گون، می‌بیند آن زمینی که کمینگاه‌شان بود حالا زیرپای فراماسون‌هاست که تا آن‌جا که چشم کار می‌کند، دسته دسته در آن پراکنده شده‌اند.

افرادش بیشتر از پنجاه نفر نیستند. بقیه چه شده‌اند؟ آن‌هایی که توانسته‌اند جان‌شان را در ببرند به سوی بلومونته رفته‌اند «اما تعدادشان زیاد نیست». این را ژاگونسوی بی‌دندانی می‌گوید، سوسیموی حلبی‌ساز است. آنتونیو از دیدن او در جمع رزمندگان تعجب می‌کند، این مرد با این سن و سال باید در بلومونته می‌ماند و آتش را خاموش می‌کرد و در حمل بیماران به شفاخانه کمک می‌کرد. ماندن‌شان در این‌جا معنایی ندارد، اگر سواره‌نظام دوباره حمله کنند کارشان تمام است.

آنتونیو می‌گوید: «می‌رویم به ژوانو گندهه کمک کنیم».

به دسته‌های سه چهار نفری تقسیم می‌شوند، زیر بغل زخمی‌ها و شل‌ها را می‌گیرند و در پناه پست و بلند زمین به سوی بلومونته به راه می‌افتند. آنتونیو با اونوریو و سوسیمو پشت سر همه است. شاید به خاطر گرد و غبار، یا به خاطر نور آفتاب، یا به خاطر اشتیاق دشمن برای حمله به کانودوس، نه سربازانی که در سمت چپ آن‌ها پیش می‌روند و نه نیزه‌دارانی که در سمت راست‌شان هستند، به سراغ‌شان نمی‌آیند تا کارشان را بسازند. اگر آن‌ها دشمن را می‌بینند، دلیلی ندارد که دشمن گاه به گاه چشمش به آن‌ها نیفتد. از اونوریو حال خواهران ساردلینا را می‌پرسد. اونوریو می‌گوید پیش از آن‌که از سنگر بیرون بیاید، برایشان پیغام فرستاده که از آن‌جا بروند. پیش از رسیدن به اولین خانه‌ها هزاران گام در پیش دارند. با این پیشرفت کندی که دارند، مشکل اگر صحیح و سالم به مقصد برسند. اما پای لرزان و قلب پر تپش‌اش به او می‌رساند که نه خودش و نه دیگران در وضعی نیستند که از این سریع‌تر بروند. سوسیمو که یکباره گرفتار سرگیجه شده تلو تلو می‌خورد. آنتونیو، تا او را

تشویق کند، دستی به پشتش می‌کوبد و زیر بازویش را می‌گیرد. یعنی راست است که این پیرمرد، پیش از آن‌که بال فرشته به او بگیرد، یک بار کم مانده بوده شیرناتوبا را زنده زنده توی آتش بیندازد؟

«رفیق آن طرف را نگاه کن، طرف کلبهٔ آنتونیوی فشفشه‌ساز را می‌گویم.»

رگبار شدید گلوله از خانه‌های درهم تپیدهٔ آن سوی گورستان آغاز شده. این جا بخشی از شهر است که کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ‌اش مثل هزار تویی است که آدم به زحمت از آن‌ها عبور می‌کند، و این کوچه‌ها تنها معابر کانودوس‌اند که نام قدیسان را بر خود ندارند، بلکه همه‌شان به نام آدم‌های قصه‌ها و افسانه‌ها مثل ملکه ماگلون، روبرت شیطان‌صفت، سیلوانیا و شارلمانی خوانده می‌شوند. زائران تازه رسیده همه در این محله جمع شده‌اند. آیا همین‌ها هستند که این جور به کافرهای شلیک می‌کنند؟ از پشت بام، از درگاه‌ها و از کوچه‌ها آتش بر سربازان می‌ریزد. در این معرکه، میان ژاگونسوهایی که دراز کشیده‌اند یا چمباتمه زده‌اند یا ایستاده می‌جنگند، ناگاه چشم آنتونیو به هیکلی می‌افتد که بی‌برو برگرد خود پدراثو است که با شمخال بلندش از این سوی به آن سوی می‌جهد، و آنتونیو یقین دارد می‌تواند در هیاهای کرکنندهٔ آن همه سلاح، غرش عظیم سلاح قدیمی او را تشخیص دهد. پدراثو هیچ وقت حاضر نشده این سلاح عهد عتیق را که یادگار روزگار راهزنی اوست با مانلیچر یا ماوزر عوض کند. هر چند که، این سلاح‌ها می‌توانند پشت سر هم پنج گلوله شلیک کنند و پرکردن‌شان هم وقتی نمی‌گیرد، حال آن‌که او هر بار که شمخال را شلیک می‌کند ناچار است لوله‌اش را تمیز کند، باروت بریزد و باروت را خوب بکوبد و تازه آن وقت یک مشت آهن پاره، سنگ، شیشه و حتی سنگ را که توی لوله کرده شلیک کند. اما پدراثو به راستی چالاک است و این کار را با چنان سرعتی تمام می‌کند که به تردستی شبیه است. نشانه‌اش هم هیچ وقت خطا نمی‌کند.

آنتونیو خوشحال است که او را در این جا می یابد. اگر پدرائو فرصت کرده خودش را به این جا برساند، پس ابوت ژوائو و پاژئو هم برگشته اند و بلومونته مدافعان خوبی دارد. تا اولین خانه های بلومونته حدود دو بیست گامی راه در پیش دارند، ژاگونسوهایی که پیشاپیش می روند سلاح هاشان را در هوا تکان می دهند و نام خود را فریاد می کنند تا مدافعان به آنها شلیک نکنند. بعضی ها می دوند، آنتونیو و اونوریو هم پا به دو می گذارند، اما کمی بعد گام آهسته می کنند چون سوسیموی پیر نمی تواند پا به پای آنها بدود. پس هر کدام زیر یک بازویش را می گیرند و به راه می افتند، خم شده اند و تلو تلو می خورند، زیر رگبار گلوله ای افتاده اند که آنتونیو فکر می کند درست هرسه تای آنها را هدف گرفته. سرانجام به جایی می رسند که پیشتر مدخل خیابانی بوده اما حالا دیواری است از سنگ و بشکه های پر از شن، تیر و تخته، سفال، آجر و انواع و اقسام چیزها، و بر بالای این دیوار چشم آنتونیو به صفی از تیراندازان می افتد. دست های بسیار دراز می شود تا آنها را در بالا رفتن کمک کند. آنتونیو حس می کند به هوا بلند می شود، پایین می آید و آن طرف سنگر پایش به زمین می رسد. می نشیند تا دمی راحت کند. دستی مشکمی پر از آب به او می دهد، چشمانش را می بندد و جرعه جرعه می نوشد، همچنان که آب از کامش و گلویش که مثل کلوخ خشک شده پایین می رود، احساسی آمیزه درد و شادی فرا می گیردش. طنینی که در گوشش پیچیده دمی فرو می نشیند و آنگاه صدای شلیک گاه به گاه و فریاد «مرگ بر جمهوری، مرگ بر کافرها» و «درود بر مرشد و مسیح مقدس» به گوشش می رسد. اما در یک لحظه - خستگی خردکننده اش ذره ذره از تن به در می رود و می تواند کم کم روی پا بایستد - در می یابد که فریادهای دیگری که می شنود: «زننده باد جمهوری» «درود بر مارشال فلوریانو» «مرگ بر خائنین» «مرگ بر انگلیسی ها» نمی تواند از دهان ژاگونسوها باشد. یعنی سگ ها آنقدر نزدیک شده اند که صدایشان به گوش او می رسد؟ همچنان نشسته پنج

فشنگ در تویی تپانچه می‌گذارد. وقتی مانلیچرش را هم پر می‌کند درمی‌یابد که کیسه مهماتش دیگر ته کشیده. به هر تقلایی که شده برمی‌خیزد، و درد را تا مغز استخوان حس می‌کند، با کمک زانو و آرنج خود را به بالای سنگر می‌رساند. دیگران جایی برایش باز می‌کنند. ده بیست متری آن سوی تر، سربازان بی‌شمار در صف‌هایی فشرده روی به آن‌ها می‌آیند. بی‌نشانه‌گیری، بی‌آن‌که به دنبال افسرها بگردد تمام فشنگ‌های تپانچه و بعد تمام فشنگ‌های تفنگش را شلیک می‌کند و با هر لگد تفنگ درد در شانه‌اش می‌پیچد. همچنان که شتابان سلاح‌هایش را پر می‌کند نگاهی به دوروبر می‌اندازد. فراماسون‌ها از همه سمت حمله کرده‌اند و در ناحیه پدراثو حتی از این‌جا هم نزدیک‌تر شده‌اند، چند سرنیزه دیگر به بالای سنگر رسیده و ژاگونسوه‌های مسلح به چماق و خنجر، ناگهان از جا می‌پرند و با ضرباتی هولناک به مهاجمان حمله می‌کنند. پدراثو را نمی‌بیند. در سمت راست او، در دل ابری غلیظ از دود و غبار، موج از پی موج او نیفورم‌پوشان از خیابان‌های اسپیریتو سانتو، سانتا آنا، سائو ژوسه، سانتو توماس، ساتتاریتا و سائو ژواکیم پیش می‌آیند. اگر هریک از این خیابان‌ها را بگیرند، در چشم به هم‌زدنی به سائو پدر و یا کامپوگرانده مرکز بلوموته، می‌رسند و از آن‌جا قادر خواهند بود به سانتو آنتونیو و معبد مسیح مقدس و خلوت‌خانه حمله کنند. کسی پایش را می‌کشد. پس‌رکی بسیار جوان به فریاد می‌گوید که داروغه می‌خواهد او را ببیند، در سائو پدرو است. مرد جوان جای او را در سنگر می‌گیرد.

وقتی از شیب سائو کریسپیم بالا می‌رود، زنان را در دو سوی خیابان می‌بیند که سطل‌ها و سبدها را پر از شن می‌کنند و بر شانه می‌برند. دوروبر او هرچه هست مردمی دوان‌دوان، گرد و غبار و آشفستگی در لابه‌لای خانه‌هایی است که سقف‌شان فروریخته، نماهاشان با گلوله سوراخ‌سوراخ و از دود یکپارچه سیاه شده. خانه‌های دیگر هم فروریخته

یا آتش گرفته است. این آشوب و ولوله کانونی دارد، و او در سائوپدرو، خیابان موازی کامپوگرانده که از واسا-باریس تا گورستان ادامه دارد و از وسط بلومونته می‌گذرد، آن را کشف می‌کند. داروغه در این جاست، دو کارابین بر شانه آویخته و دارد سنگ‌هایی می‌سازد تا این منطقه را از هر سمتی که به رودخانه باز می‌شود، ببندد. ابوت ژوائو با او دست می‌دهد و بی هیچ مقدمه - در عین حال با خونسردی و با کلماتی کاملاً شمرده - از او می‌خواهد که فرماندهی را در خیابان‌هایی که به سائوپدرو می‌رسد بر عهده بگیرد و همه مردان موجود را هم به آنجا ببرد.

آنتونیو ویلانوا می‌پرسد «بهتر نیست که سنگ‌های آن پایین را تقویت کنیم؟» و به آن سمتی اشاره می‌کند که همین حالا از آنجا آمده. داروغه می‌گوید: «آن پایین ازمان ساخته نیست که خیلی مقاومت کنیم. آنجا یک زمین بی‌در و پیکری است. این بالا، آن‌ها گیج می‌شوند که از کدام سمت بروند و این جوری لای دست و پای هم می‌روند. این‌جا قرار است یک سد درست و حسابی باشد، قرص و محکم.»

«نگران نباش ابوت ژوائو. برو به کارت برس. من مواظب این‌جا هستم.» اما همین که ابوت ژوائو برمی‌گردد تا برود، باز می‌گوید: «از پاژئو چه خبر؟»

ژوائو بی‌آن‌که برگردد پاسخ می‌دهد: «هنوز زنده است. توی فاسندا ولاست.»

ویلانووا فکر می‌کند «از چشمه محافظت می‌کند». اگر آن‌جا را ول کنند، کانودوس یک قطره آب هم گیرش نمی‌آید. بعد از کلیساها و خلوت‌خانه، چیزی که نگهداری‌اش از همه چیز واجب‌تر است آب است. راهزن پیشین در ابری از غبار پنهان می‌شود و شلنگ‌انداز از شیب منتهی به رودخانه پایین می‌رود. آنتونیو سر به سوی برج‌های معبد مسیح مقدس برمی‌گرداند. او با ترسی خرافی از این‌که برج‌ها را سرجایشان نبیند از وقتی به بلومونته برگشته به آن سمت نگاه نکرده. اما برج‌ها سرجایشان

هستند، گلوله‌های توپ آن‌ها را تراش داده اما هنوز ایستاده‌اند، ساختمان سنگی استوار آن‌ها در برابر گلوله تفنگ، گلوله توپ و دینامیت مقاومت کرده. ژاگونسوهایی که در برج ناقوس، روی بام‌ها و داربست‌ها کمین کرده‌اند، یکسر تیر می‌اندازند و دیگران هم که چمباتمه یا به زانو نشسته‌اند از پشت بام‌ها و برج ناقوس کلیسای سانتو آنتونیو یک‌دم از شلیک باز نمی‌مانند. آنتونیو ژوائو گنده را در میان گروه کوچکی از تک‌تیراندازان گارد کاتولیک که پشت سنگرها موضع گرفته‌اند می‌بیند. آنچه در این جا دیده، دلش را قوتی می‌بخشد، امیدی در او زنده می‌شود، هراسی که با شنیدن حرف‌های ابوت ژوائو از کف پایش تا بالا دویده بود فروکش می‌کند. بی آن‌که لحظه‌ای وقت تلف کند به خیل عظیم زنان و کودکان و پیرمردان تشر می‌زند که دست به کار شوند و همه خانه‌ها را در تقاطع سائوکریسپیم، سائو ژواکیم، سانتاریتا، سانتو توماس، اسپیریتو سانتو، سانتا آنا و سائو ژوسه درهم بکوبند، تا این ناحیه بلوموته به هزارتویی بدون در رو تبدیل شود. آنگاه خود برای سرمشق دادن به دیگران گام پیش می‌نهد و قنداق تفنگش را به جای عمود به کار می‌گیرد. کندن سنگر و برپا کردن سنگرهای خیابان یعنی ساختن و سازمان دادن و این کاری است که آنتونیو ویلانوا در آن سررشته دارد، خیلی بیشتر از جنگیدن.

*

از آن جا که همه تفنگ‌ها، صندوق‌های مهمات و موا منفجره را بیرون برده بودند، حالا فضای انبار انگار سه برابر بزرگ‌تر شده بود. این فضای وسیع خالی خبرنگار نزدیک‌بین را بیشتر به یاد تنهایی می‌انداخت. شلیک توپ‌ها حساب زمان را از دستش به در کرده بود. چند وقت بود که در این جا، کنار مادر مردمان و شیرناتوبا زندانی شده بود؟ با دندان‌هایی لرزان از ترس به صدای شیرناتوبا گوش داده بود که نقشه حمله به شهر را بلند بلند می‌خواند، و هنوز دندان‌هاش به هم می‌خورد. از آن وقت تا حالا،

لابد شب رفته و روز فرا رسیده بود. امکان ندارد که شلیک توپ‌ها هشت تا ده ساعت پیوسته ادامه یافته باشد. اما هول و هراس او لحظه‌ها را درازتر و زمان را در جا متوقف کرده بود. شاید یک ساعت هم نشده بود که ابوت ژوائو، پدراثو، پاژثو، اونوریو ویلانوا و ژوائو گندهه با شنیدن صدای اولین انفجار که نقشهٔ حمله آن را «صاف کردن استحکامات» خوانده بود، از انبار بیرون زده بودند. خروج شتابان‌شان را به یاد می‌آورد، و بگو مگوی مردان را با این زن که می‌خواست به خلوت‌خانه برگردد، و این‌که چطور وادارش کرده بودند همین جا بماند.

اما این همه مایهٔ قوت قلبش بود. اگر آن‌ها این دو ندیم مرشد را در انبار گذاشته بودند، پس لابد این جا امن‌تر از هر جای دیگر بود. اما آیا فکر کردن به جایی امن در این هنگام مسخره نبود؟ «عملیات توپ‌خانه» مسئلهٔ شلیک به هدف‌های مشخص نبود، این یعنی به گلوله بستن هر جا به منظور آتش‌زدن، ویران کردن خانه‌ها، روی هم انباشتن جنازه‌ها و آوارها در خیابان‌ها، و بدین ترتیب خالی کردن دل مردم تا آن‌جا که وقتی سربازان به کانودوس حمله می‌کردند، جرئت پایداری نداشته باشند.

پیش خود فکر کرد «فلسفهٔ سرهنگ موریرا سزار». عجب احمق‌هایی، عجب احمق‌هایی، عجب احمق‌هایی. هیچ تصویری از اوضاع این جا ندارند، اصلاً به فکرشان هم نمی‌رسد که این مردم چه جور می‌اند. تنها کسی که در این شهر با این گلوله‌باران بی‌وقفه توی دلش خالی شده بود خود او بود. با خود گفت: «حتماً تا حالا نصف کانودوس از بین رفته، سه چهارم‌ش از بین رفته». اما تا حالا یک گلولهٔ توپ هم به انبار نخورده بود. بارها و بارها با چشمان بسته و دندان‌های فشرده، فکر کرده بود: «این یکی می‌خورد، این یکی می‌خورد». هر بار که سفال‌های سقف و ورقه‌های آهن به تکان می‌افتاد و تیرهای چوبی می‌لرزید، و هر بار که ابری از غبار برمی‌خاست و در دل این ابر همه چیز بالای سرش، زیرپایش و کنار دستش انگار تکان می‌خورد و تکه پاره می‌شد، تمام هیكلش مثل

توپ بالا می‌پرید و فرو می‌افتاد. اما انبار اگرچه با این انفجارها تا بن ساختمان به لرزه می‌افتاد، همچنان برپا ایستاده بود.

آن زن و شیرناتوبا باهم حرف می‌زدند. تنها چیزی که به گوشش می‌رسید پیچ‌پیچ کلمات بود نه حرف‌هایی که می‌زدند. گوش تیز کرد. از وقتی گلوله باران شروع شده بود یک کله هم حرف نزده بودند، آن وقت او فکر کرده بود گلوله خورده‌اند و او دارد سر جنازه‌شان بیدار خوابی می‌کشد. غرش گلوله‌ها او را کر کرده بود، فقط هو هوای بلندی به گوشش می‌رسید و انفجارهایی کوچک در درونش. ژورما چه شده بود؟ کوتوله کجا بود؟ بی‌خود بلند شده بودند و به فاسنداوا رفته بودند تا برای پاژئو غذا ببرند، چون همین که آن‌ها رفته بودند، او برای شرکت در جلسه به انبار آمده بود. بینی هنوز زنده بودند؟ آن‌ها را پیش چشم مجسم کرد که در سنگر پاژئو زیر باران گلوله توپ مچاله شده‌اند، و بی‌گمان همانقدر که او دلش برای آن‌ها تنگ شده، آن‌ها هم هوای او را در دل دارند، و ناگاه موجی از محبت، تنهایی دردآلود و نگرانی تاب‌سوز دلش را درهم فشرد. او پاره‌ای از آن‌ها و آن‌ها پاره‌ای از او بودند. چطور توانسته بود به این صمیمیت گسترده و این عشق بی‌کران برسد؟، آن‌هم با کسانی که هیچ وجه مشترکی با آن‌ها نداشت، پیشینه اجتماعی‌شان، تحصیلات‌شان، حساسیت‌هاشان، تجربه‌شان و فرهنگ‌شان به‌راستی یکسره با او متفاوت بود. آنچه آنان در این چند ماه در کنار هم از سر گذرانده بودند این پیوند را شکل داده بود، این واقعیت که آن‌ها بی‌آن‌که حدس بزنند، یا آگاهانه در پی‌اش باشند، بی‌آن‌که بدانند چگونه و چرا، به واسطه نوعی تسلسل عجیب و شگفت‌آور علت و معلول و بخت و تصادف و آن تطابق رویدادها که تاریخ را شکل می‌دهد، باهم به درون این رویدادهای خارق‌العاده، به درون این زندگی بر آستانه مرگ پرتاب شده بودند. این بود آن چیزی که مایه پیوند آنان شده بود. فکر می‌کرد «این دفعه هیچ وقت ازشان جدا نمی‌شوم. باهاشان برای پاژئو غذا می‌برم. باهاشان به...».

اما احساس مسخرگی می‌کرد. بعد از این شب، آیا رابطه هرروزشان مثل گذشته می‌ماند؟ اگر از این بیماران جان سالم به‌در می‌بردند، آیا از بخش دوم برنامه هم که شیرناتوبا بلند بلند خوانده بودش زنده در می‌رفتند؟ همان دم هم می‌توانست در ذهن خود مجسم کند صفوف استوار هزار هزار سربازی را که با سرنیزه‌های آماده از کوه سرازیر می‌شدند و به خیابان‌های کانودوس می‌ریختند، و آن تیغه تیز را در لایه نازک گوشت گرده‌اش حس می‌کرد. خود را با فریاد به آن‌ها می‌شناساند اما فریادش را نمی‌شنیدند، نعره می‌زد که «من از شماها هستم، آدم متمدنی‌ام، روشنفکرم، روزنامه‌نگارم» و حرفش را باور نمی‌کردند یا نمی‌فهمیدند، باز فریاد بر می‌داشت: «من کاری با این دیوانه‌ها، با این وحشی‌ها ندارم» اما این‌همه بیهوده می‌بود. فرصتش نمی‌دادند که دهان باز کند: مردن با انگ ژاگونسو، در میان توده بی‌نام و نشان ژاگونسوها. آیا این اوج پوچی نبود، دلیلی تلخ و گزنده بر ابلهانه‌بودن این دنیا نبود؟ دلش برای ژورما و کوتوله پَر می‌زد، نیازی تاب‌سوز داشت که آن‌دو را کنار خود ببیند، با آن‌ها حرف بزند و گوش به حرف‌شان بسپارد.

انگار هردو گوشش یکباره باز شد، چرا که خیلی واضح صدای مادر مردمان را می‌شنید: خطاهایی بود که کفاره بر نمی‌داشت، گناهانی بود که آمرزیده نمی‌شد. در آن صدای خشک و ادا‌ده عذاب کشیده که سرشار یقین بود؛ رنجی موج می‌زد که گفتمی از اعماق زمان بر می‌آید. «یک جایی آتش برای من دهن باز کرده». صدای زن را شنید که تکرار می‌کرد «من نمی‌توانم چشم‌هام را ببندم و این را نبینم، فرزندم».

شیرناتوبا، حاضر جواب، گفت: «هیچ جنایتی نیست که پدر نتواند عفویش کند. بانوی ما از تو شفاعت کرده و پدر هم شفاعتش را قبول کرده و تو را بخشیده. خودت را عذاب نده، مادر».

صدایی بود خوش‌طنین، استوار و روان، سرشار از نوای دل. خبرنگار پیش خود فکر می‌کرد که این صدای خوش‌آهنگ برازنده مردی است

خوش سیمما با قامتی راست و بلند نه این مردی که داشت حرف می زد. زن ناله کنان گفت: «خیلی کوچولو و بی دست و پا بود، مثل یک بره چند روزه. شیر مادرش خشک شده بود، زن شروری بود که روحش را به شیطان فروخته بود، بعد به بهانه این که تحمل دیدن عذاب بچه را ندارد یک گلوله نخ توی حلقش تپانده بود. فرزندم، این با گناه های دیگر فرق دارد. یک گناه نابخشودنی ست. خودت می بینی که من توی آتش جهنم می سوزم».

کاتب کانودوس با لحنی تسلابخش گفت: «تو به مرشد اعتقاد نداری؟ مگر او با پدر حرف نمی زند؟ مگر نگفته که...».

انفجاری کرکننده صدای او را فروپوشید. بدن خبرنگار خشک و چغر شده بود، چشم هاش را بسته بود و با لرزش در و دیوار انبار می لرزید، اما صدای زن همچنان در گوشش بود، زیرا حرف هایی که شنیده بود خاطره ای محو و تار از گذشته ای دور را تداعی می کرد و این خاطره با جادوی حرف های آن زن آرام آرام از ژرفای مفاکش بالا می آمد. این زن خودش بود؟ بار دیگر صدایی را می شنید که بیست سال پیش در دادگاه شنیده بود: صدایی نرم، اندوهناک و واداده.

گفت: «تو همان بچه کش سالوادور هستی؟»

فرصت نداشت که به خاطر حرفی که زده بود خود را سرزنش کند، چرا که ناگهان دو انفجار پیایی شنیده شد، و انبار سخت به لرزه درآمد، چنان که گفتی همان دم فرو خواهد ریخت. باد ابری از غبار را به داخل انبار راند و انگار همه آن غبار به بینی او رفت. به عطسه افتاد، حمله ای شدیدتر از همیشه، عطسه هایی قوی تر و با فاصله کم تر، آنچنان که بر زمین افتاده بود و به خود می پیچید. سینه اش داشت از بی هوایی می ترکید، عطسه می زد و با مشت بر آن می کوبید و در همان حال انگار که خواب ببیند، از لای شکاف ها چشمش به تکه ای آبی رنگ افتاد. سرانجام روز فرا رسیده بود. شقیقه هایش آنقدر کشیده شده بود که کم مانده بود

بترکد، در همین حال این فکر به سرش زد که دیگر کارش تمام است، داشت از خفقان و از حمله عطسه می‌مرد، مرگ ابلهانه‌ای بود، اما هرچه بود از مرگ زیر سرنیزه سربازها بهتر بود. بر زمین افتاد، به پشت دراز کشید و هنوز عطسه می‌زد. چند لحظه بعد سرش بر دامنی گرم، پذیرا و ایمن بود. زن او را بر زانوانش نشاند، عرق از پیشانی اش پاک کرد، بغلش کرد و چنان که گویی بچه‌ای را خواب می‌کند، آرام آرام تکانش داد.

عطسه‌ها، کلافگی، و آن حالت خفقان این حسن را داشت که ترسش را برطرف کرد. غرش توپ‌ها در گوشش چنان بود که انگار ربطی به او نداشت، و فکر مردن دیگر به نظرش چیزی به‌راستی بی‌اهمیت می‌آمد. دست‌های زن، صدایش که زمزمه نرمی داشت، نفسش، انگشتانش که پیشانی و چشم‌هایش را نوازش می‌داد، او را غرق در آرامش کرد و به روزهای محو و تار کودکی برد. موج عطسه تمام شده بود اما خارش بینی - دو زخم باز - به او خبر می‌داد که حمله‌ای دیگر به‌زودی شروع می‌شود. در آن حالت گیج و مستانه، حمله‌های دیگری را به‌یاد آورد؛ آن‌بار هم فکر کرده بود که کارش دیگر تمام است، آن شب‌های گذران کولی‌وار در باهیا که حمله‌های عطسه مثل وجدانی سانسورگر بی‌رحمانه برهم می‌زدشان، و مایه شگفتی دوستانش می‌شد، آن آهنگسازها، شاعرها، نقاش‌ها، روزنامه‌نگارها، انگل‌ها، هنرپیشه‌ها، و جفدهای شبگرد سالوادور که زندگی‌اش را در جمع‌شان تباه کرده بود. به‌یاد می‌آورد که چگونه کشیدن اتر را شروع کرده بود، به این علت که بعد از این حمله‌های خسته‌کننده و حقارت‌بار آسایشی می‌آورد، و بعدها چگونه تریاک با هدیه مرگی شفاف و گذرا او را از شر عطسه رها کرده بود. نوازش‌ها، زمزمه آرام، دلداری‌ها و عطر مهربان این زن که بچه خودش را سال‌ها پیش که او گزارشگری تازه‌کار و نوجوان بود کشته بود و حالا کاهنه کانودوس شده بود، اثری مثل تریاک و اتر داشت، چیزی نرم و آرام که خواب می‌آورد و غیبتی دلپذیر، و او در این فکر بود که آیا آن مادری که

هیچ در یادش نمانده بود، او را به همین خوبی نوازش می‌کرده و سبب می‌شده که در برابر خطرات این عالم خود را روین‌تن و بی‌اعتنا ببیند. کلاس و حیاط مدرسه پدران ساسی به یادش می‌آمد، همان‌جا که به سبب همین عطسه‌ها - مثل کوتوله و مثل این هیولایی که این‌جا در کنارش بود و کاغذ می‌خواند - مایه مسخره و اسباب خنده هم‌شاگردی‌هایش شده بود. به سبب حمله‌های عطسه و چشمان ضعیفش با او مثل معلول‌ها رفتار می‌کردند، در بازی‌ها و ورزش‌های خشن و گردش‌های بیرون راهش نمی‌دادند. برای همین بود که اینقدر خجالتی بار آمده بود، به خاطر این دماغ لعنتی مهارناشدنی ناچار بود دستمال‌هایی به اندازه ملافه بردارد، و به سبب چشمان نزدیک‌بین‌اش هیچ‌وقت معشوقی، نامزدی یا همسری‌گیرش نیامده بود، و همیشه با این احساس که اسباب مسخره است زندگی کرده بود، نتوانسته بود احساسش را با دختری که دوست می‌داشت در میان بگذارد، یا شعرهایی را که برای او می‌سرود و بعد مثل آدم‌های بزدل پاره‌شان می‌کرد، برایش بفرستد. به خاطر این عطسه‌ها و این چشم نزدیک‌بین هیچ زنی جز روسپی‌های باهیا را در بر نگرفته بود، فقط عشق پولکی را می‌شناخت و آن نزدیکی‌های شتابان و نکبت‌زده را که دو برابر دیگران برایش خرج برمی‌داشت، چرا که کارش به دوا و درمان و سوندگذاری می‌کشید که نعره‌هایش را به فلک می‌رساند. او هم هیولایی بود، افلیج، ناتوان، نابه‌هنجار. پس تصادفی نبود که آخر کارش به جایی کشیده بود که آدم‌های افلیج، بدبخت، نابه‌هنجار و عذاب‌کشیده این دنیا در آن جمع شده بودند. این‌گریزناپذیر بود. او هم یکی از آنها بود.

از ته دل به موییدن افتاد، مثل توپی گلوله شد و با دو دست خودش را به مادر مردمان چسباند، لکنت گرفته و ناله‌کنان از بخت بد، از ناکامی‌های امروز و دیروزش شکوه کرد، کلمات از دهانش بیرون می‌ریخت، هق‌هق‌کنان با دهانی که آب از آن روان بود، از تلخ‌کامی‌ها،

سرخوردگی‌های جوانی از دست رفته، از شکست‌های عاطفی و فکری ناله سر داد، با صمیمیتی که پیش از این هرگز از او بر نمی‌آمد - حتی با خودش هم این جور صمیمی نبود - با این زن می‌گفت که چقدر خود را درمانده و فلک‌زده می‌بیند، چون هیچ وقت عشق پرشوری نداشته، نمایش‌نامه‌نویس مشهوری نشده، آن شاعری که دلش می‌خواست، نشده و حالا هم می‌داند که امروز و فردا مرگی ابلهانه‌تر از زندگی‌اش خواهد داشت. در فاصله نفس نفس‌ها، صدای خود را شنید که می‌گفت: «این انصاف نیست، عادلانه نیست، عادلانه نیست». دید که زن بر پیشانی‌اش، گونه‌اش و پلک‌هایش بوسه می‌زند و با صدایی پچ‌پچه‌وار، مهربان و بریده بریده سخن می‌گوید، چنان که گویی با طفل نوزادی حرف بزنی و با طنین این کلمات مسحور و شادمانش کند... به راستی هم آرامشی در خود احساس می‌کرد و سپاسی شگفت در برابر این کلمات: طفلک من، پسرکم، کفتر کوچولو، بره کوچولو...».

اما یکباره از آن عالم به این عالم، به خشونت، به جنگ، کشیده شدند. انفجاری گوش‌خراش که سقف انبار را از جا کند، آسمان را و آفتاب را و ابرها را و هوای روشن صبح را بالای سرشان آورد. تکه‌های الوار، دانه‌های شن و خاک و سنگ بر هزار جای بدنش، دستش و صورتش می‌خورد. اما وقتی ساختمان فروریخت نه او، نه شیرناتوبا، و نه زن هیچ‌یک نقش زمین نشدند. ایستاده بودند و چنگ در یکدیگر زده بودند، و او دست و پا گم کرده، در جیش به دنبال عینک یک چشمی‌اش که با هزار زحمت با شیشه‌های شکسته سرهم‌بندی کرده بود می‌گشت، و در این فکر بود که عینک حتماً خرد و خاکشیر شده و از این به بعد ناچار است از این یکی هم امید برد. اما عینک همان جور سرجایش بود، و او چسبیده به سرپرست زنان همسرا و شیرناتوبا، توانست اندک اندک، میان تصاویری ناموزون، هنگامه‌ای را که انفجار برپا کرده بود ببیند. علاوه بر سقف، دیوار جلو انبار هم فروریخته بود، و جدا از آن گوشه‌ای که پناهگاه

آن‌ها شده بود، انبار تلی از آوار بود. آن‌سوی دیوار فروریخته، به گونه‌ای محو و تار تلی از خاک و سنگ، دود و پرهیب‌های دوان دوان را تشخیص می‌داد.

در همان دم انبار ناگهان غلغلهٔ افراد مسلح با بازوبند و سربند آبی شد و در میان آنان او چشمش به هیکل عظیم ژواثو گنده افتاد که تا کمر لخت بود. خبرنگار نزدیک‌بین همچنان که عینک را به چشم چسبانده و ایستاده بود و تماشا می‌کرد که چگونه آن مردان ماریاکوادرادو و شیرناتوبا را در آغوش می‌گرفتند، تن‌اش به لرزه افتاد: همین حالا آن‌ها را با خودشان می‌بردند و او میان این خرابه‌ها تک و تنها می‌ماند. خود را به آن زن و کاتب چسبانند، شرم و ملاحظه را به کنار نهاد و به مویه و التماس افتاد که تنه‌ایش نگذارند، و وقتی آن سیاه‌غول‌پیکر دستور داد همه از انبار بیرون بروند، مادر مردمان دست او را گرفت و کشان‌کشان از پی خود برد.

خود را در دنیایی به هم ریخته و آشوب‌زده یافت، آکنده از ابرهایی از دود، سروصدا، کوه‌هایی از آوار. دیگر گریه نمی‌کرد، تمام حواسش در پی آن بود که پایش به چیزی گیر نکند، لیز نخورد، با کله به زمین نیاید و دست آن زن را رها نکند. بارها سربالایی خیابان کامپوگرانده را طی کرده بود تا به میدان میان کلیساها برود، اما امروز هیچ‌چیز را باز نمی‌شناخت، دیوارها دهن باز کرده بود، حفره‌ها، سنگ‌ها و انواع و اقسام چیزها در هر گوشه پراکنده شده بود، مردم به هر سو می‌دویدند، تیر می‌انداختند، فرار می‌کردند، جیغ می‌زدند. به جای غرش توپ‌ها، حالا صدای شلیک تفنگ و گریهٔ بچه‌ها را می‌شنید. درست نمی‌دانست چه وقت دست زن را رها کرده اما ناگهان حس کرد که دیگر دست زن در دستش نیست بلکه به شبیحی یکسره متفاوت چنگ زده و افتان و خیزان می‌رود، صدای نفس‌های درماندهٔ آن موجود با نفس‌های خودش در آمیخته بود. طره‌های پرپشت او را گرفته بود و پیش می‌رفت. هردو کند راه می‌رفتند، از دیگران عقب می‌ماندند. مشتی از موهای شیرناتوبا را سخت در چنگ می‌فشرد،

اگر ولش می‌کرد، همه چیز تمام می‌شد. هر وقت به دو می‌افتاد یا جست و خیز می‌کرد، صدای خود را می‌شنید که به التماس از او می‌خواست جلو جلو نرود، به او رحم کند، به موجود بیچاره‌ای که نمی‌توانست پیش پایش را ببیند رحم کند.

ناگهان به چیزی برخورد که حدس زد دیوار است اما معلوم شد هیکل آدمی است. حس کرد کسی عقب می‌راندش، برگشت و در همین دم صدای زن را شنید که خواهش می‌کرد او را هم راه بدهند. دیوار باز شد و چشم او به بشکه‌ها و کیسه‌ها و مردانی افتاد که تیراندازی می‌کردند و فریادکنان باهم حرف می‌زدند. مادر مردمان در یک طرفش بود و شیرناتوبا در طرف دیگر، از دری کوچک ساخته از تخته‌های نازک به فضایی تاریک و بسته وارد شدند. زن دستی به چهره او کشید و گفت: «همین جا بمان. ترس. دعاکن». به چشم‌هایش فشار آورد تا توانست زن و شیرناتوبا را ببیند که پشت در دوم ناپدید شدند.

روی زمین ولو شد. خسته و گرسنه و تشنه بود، نیازی جانکاه به فراموش کردن این کابوس داشت. با خود گفت «توی خلوت خانه‌ام. مرشد این جاست». مات و حیران از این‌که عاقبت کارش به این جا کشیده بود، آگاه از امتیاز والایش: همین امروز و فردا از نزدیک چشمان توفانی را می‌دید که برزبل را به لرزه انداخته بود، این مشهورترین و منفورترین مرد مملکت را می‌دید و صدایش را می‌شنید. چه فایده‌ای برایش داشت؟ آیا فرصت می‌کرد که در این باره چیزی به مردم بگوید؟ گوش تیز کرد تا بشنود که آن‌ها در خلوت خانه چه می‌گویند، اما هیاهوی بیرون نمی‌گذاشت یک کلمه حرف به گوشش برسد. نوری که از درزهای دیوار نئین به درون می‌آمد چشم آزار بود و گرمای هوا خفقان آور. حتماً سربازها توی کانودوس بودند، حتماً جنگ به خیابان‌ها کشیده بود. با این همه در این خلوت، در این بیغوله تاریک آرامشی عمیق در خود می‌یافت.

در تخته‌ای غرّ غرّکنان باز شد و او پرهیب تارزنی را دید که چارقدر بر

سر داشت. زن کاسه غذا را با کاسه‌ای دیگر پیش او نهاد، کاسه‌ای پر از مایعی که وقتی چشید معلوم شد شیر است. شنید که صدایی گفت: «مادر کوادرادو برای تو دعا می‌کند. ستایش بر مسیح مقدس مرشد».

در پاسخ گفت: «ستایش بر او» و همچنان به جویدن ادامه داد. در کانودوس هر بار که غذا می‌خورد آرواره‌هایش درد می‌گرفت، انگار که استفاده نابه‌جا از آن‌ها ناسورشان کرده بود، این دردی ملایم بود که جسمش از آن لذت می‌برد. غذایش که تمام شد، بر زمین دراز کشید، کونه آرنج را زیر گذاشت و به خواب رفت. خوردن و خوابیدن، دیگر تنها مایه شادمانی بود. صدای تیراندازی نزدیک می‌شد و دورتر می‌رفت، و آنگاه انگار از همه سو به گوش می‌رسید، و بعد صدای گام‌هایی شتابان. چهره لاغر، مرتاض‌وار و عصبی سرهنگ موریراسزار را می‌دید، درست مثل همان وقت‌ها که کنار او می‌تاخت، یا آن شب‌ها که در اردوگاه بعد از غذا می‌نشستند و گپ می‌زدند. بی‌هیچ تردید صدای او را با آن لحن آمرانه و تند و تیز تشخیص می‌داد. کوبیدن استحکامات و خالی کردن دل مردم باید قبل از حمله نهایی اجرا شود، تا تلفات جمهوری هرچه کمتر باشد، دمل را باید بلافاصله نیشتر زد و الا چرک تمام بدن را می‌گیرد. در همین احوال، حس می‌کرد که شلیک توپ‌ها یکسر شدیدتر می‌شود، تلفات آدم‌ها و ریزش سقف‌ها و دیوارها بیشتر و سریع‌تر می‌شود، و حس می‌کرد که مردان مسلح از بالای سرش می‌آیند و می‌روند و حواس‌شان را جمع می‌کنند تا پا بر او نگذارند، این‌ها خبرهایی از جنگ می‌آوردند که او ترجیح می‌داد اصلاً نشنود، چرا که می‌دانست خبرهای بدی آورده‌اند.

وقتی متوجه شد صدای بع‌بعی که می‌شنیده از بره‌ای است که دارد دست‌هایش را لیس می‌زند، یقین کرد که در خواب نیست. سر پشمالود حیوان را نوازش داد و بره بی‌آن‌که رم کند این نوازش را پذیرا شد. صدای

دیگر از دو نفری بود که کنار او نشسته و حرف می‌زدند. عینک یک چشمی‌اش را که در تمام مدت خواب در مشت فشرده بود به چشم چسباند. در نوری پریده‌رنگ پرهیب محو پدر ژواکیم و زنی پابره‌نه را که ردایی سفید برتن و سربندی آبی بر سر داشت تشخیص داد. کشیش کومبه تفنگی میان پا گذاشته و قطار فشنگی از گردن آویخته بود. این جور که می‌دید پدر ژواکیم به مردی می‌مانست که درگیر جنگ بوده. موی کم‌پشتش برهم خورده و آغشته به خاک بود، ردایش پاره پوره شده بود، یکی از صندل‌هایش را به جای بند چرمی با نخ‌ی چند لای به پا بسته بود و آشکار بود که خسته و فرسوده است. داشت از آدمی به نام ژواکینزینو^۱ حرف می‌زد.

شنید که کشیش با لحنی اندوهناک گفت: «با آتونو ویلانوا رفت که غذا بیارد. از ابوت ژواثو شنیدم که همه آن‌هایی که توی سنگرهای واسا-باریس بودند سالم برگشتند. صدایش در گلو شکست و سرفه کرد «یعنی آن‌هایی که از حمله جان سالم در بردند».

زن دوباره گفت: «ژواکینزینو چی؟»

او آکساندرینا کورثا بود، زنی که مردم داستان‌ها از او می‌گفتند: این‌که بلد است جای آب زیر زمین را معلوم کند، و زمانی معشوقه پدر ژواکیم بوده. نمی‌توانست چهره زن را تشخیص بدهد. کشیش و زن بر زمین نشسته بودند. در خلوت خانه باز بود و ظاهراً هیچ‌کس در آن به چشم نمی‌خورد.

کشیش کوچک اندام آرام گفت: «از آن‌جا برنگشته. آتونو برگشته، اونوریو هم، خیلی‌های دیگر هم که در واسا-باریس بودند برگشتند. اما او، نه. هیچ‌کس خبر نداشت چه اتفاقی براش افتاده، هیچ‌کس از آن به بعد ندیده بودش».

زن گفت: «کاش می شد دست کم خاکش کنم. نه این که همین جور مثل حیوان ها توی بیابان بماند».

کشیش کومبه پاسخ داد: «شاید نمرده باشد. اگر برادران ویلانوا و بقیه برگشتند، چرا ژواکینزینو برنگردد؟ شاید حالا توی برج هاست، یا توی سنگرهای سائو پدرو، یا با برادرش در فاسندا اولاست. سربازها هنوز سنگرهای آن طرف را هم نگرفته اند».

خبرنگار نزدیک بین یکباره دلش شاد شد، می خواست از ژورما و کوتوله خبری بگیرد، اما خود را نگه داشت. دید که نباید میان سخنان محرمانه این دو نفر که اینقدر خودمانی حرف می زدند، بدود. صدای کشیش و آن مرید از خود گذشته نشان از پذیرش تقدیر داشت، آرام بود و بی هیچ شور و تشویش. بره کوچولو هنوز دست او را می لیسید. بلند شد و نشست، اما نه پدر ژواکیم و نه زن انگار برایشان مهم نبود که او بیدار است و حرف هایشان را می شنود.

زن گفت: «اگر ژواکینزینو مرده باشد، کاش آتاناسیو هم بمیرد. این جوری توی آن دنیا باهم هستند».

خبرنگار ناگهان حس کرد موی بر تنش سیخ شده. از حرف های این زن بود، یا از ناله ناقوس ها؟ صدای ناقوس ها را می شنید و همراه با آن سرود سلام بر مریم را که گروهی بی شمار باهم می خواندند. پس شب شده بود. نوای دعا و ناقوس ها درهم آمیخته بود. بعضی از گلوله های توپ درست بالای سر آنها منفجر می شد. برای این آدم ها مرگ مهم تر از زندگی بود. چطور می شد از کار این مردم سر دربیارد؟ اما، اگر آدم تمام زندگی اش مثل این لحظاتی بود که او می گذراند، شاید مرگ برایش تنها امید، یا همان طور که مرشد همیشه می گفت «ضیافتی» می شد.

کشیش کومبه به سوی او نگاه می کرد. شنید که زیر لب می گوید: «حیف که بچه ها ناچارند بکشند و توی جنگ بمیرند. آتاناسیو چهارده سالش است و ژواکینزینو هنوز سیزده سالش تمام نشده. حالا یک سالی

می شود که یکسر دارند کشت و کشتار می کنند و خودشان هم هر آن ممکن است کشته بشوند. حیف نیست؟»

خبرنگار نزدیک بین لکنت گرفته گفت: «چرا، حیف است. واقعاً حیف است. من خوابم برده بود. وضع جنگ چطور است، پدر؟»

کشیش کومبه پاسخ داد: «توی سائوپدرو جلوشان را گرفته اند. همان سنگری که آتونو ویلانوا امروز صبح درست کرد.»

مرد نزدیک بین پرسید: «یعنی می گوید توی شهرند؟»
«فقط سی قدم با این جا فاصله دارند.»

سائوپدرو. خیابانی که از رودخانه تا گورستان کشیده شده بود و از وسط کانودوس می گذشت، همان خیابان موازی کامپوگرانده، از معدود خیابان هایی که سزاوار این نام بود. حالا سنگر خیابانی شده بود و سربازها آن جا بودند. سی قدم آن طرف تر. سرمایی در مهره هایش پشتش دوید. نوای دعاخوانی بالا می گرفت، فرو می افتاد، محو می شد، و باز بالا می رفت، خبرنگار نزدیک بین حس می کرد که در فاصله میان انفجارها می تواند صدای خش دار مرشد یا صدای نازک کوچولوی مقدس را از بیرون بشنود، و می شنید که زنان و زخمی ها و سالخوردگان و ژاگونسوها محضرتیراندازان همگی باهم سرود سلام بر مریم را سر داده اند. سربازها وقتی این سرود را بشنوند چه فکری می کنند؟

پدر ژواکیم گفت: «این هم غصه دارد که کشیشی مثل من ناچار شود تفنگ به دست بگیرد.» و در همان حال به تقلید ژاگونسوها بر تفنگی که روی زانو نهاده بود می کوبید. «من تیراندازی بلد نبودم. پدر مارتینس هم هیچ وقت تیراندازی نکرده بود، حتی توی شکار.»

آیا این همان مرد کوتاه قد پا به سن گذاشته ای بود که نیمه جان از ترس پیش سرهنگ موریرا سزار زنجموره به راه انداخته بود؟

پرسید: «پدر مارتینس؟»

احساس کرد کشیش یکباره جلو زبانش را گرفت. پس کشیش های

دیگری هم در کانودوس بودند. آن‌ها را پیش چشم مجسم کرد که تفنگ به دست گرفته‌اند و تیراندازی می‌کنند. مگر کلیسا طرفدار جمهوری نبود؟ مگر اسقف اعظم مرشد را از کلیسا اخراج نکرده بود؟ مگر بیانیه‌هایی که این دیوانه مرتد و کهنه‌پرست کانودوس را محکوم می‌کرد در همه کلیساها خوانده نشده بود؟ پس چطور شده بود که کشیش‌ها دست به تفنگ برده بودند و وبه خاطر مرشد کشت و کشتار می‌کردند؟

«صدایشان را می‌شنوی؟ گوش کن، گوش کن: «مرتجع‌ها! سیاستیان نیست‌ها! آدم‌خورها! انگلیسی‌ها! آدمکش‌ها!» چه کسی بود که به این جا آمد تا زن‌ها و بچه‌ها را بکشد، کی بود که گلوی مردم را پاره می‌کرد؟ کی بود که بچه‌های سیزده چهارده ساله را واداشت تفنگ بردارند؟ تو این جایی، هنوز هم زنده هستی، درست است؟»

سر تا پایش از ترس به لرزه افتاده بود. پدر ژواکیم می‌خواست او را به ژاگونسوها تحویل بدهد تا تلافی همه این‌ها را سر او دریارند.

«آخر واقعیت این است که تو با آن گلو پاره کن به این جا آمدی، مگر نه؟» کشیش کومبه باز ادامه داد «با وجود این به تو پناه دادند، غذا دادند، ازت پذیرایی کردند. سربازها یک همچو کاری برای افراد پدراثو یا پاژثو، یا ابوت ژواثو می‌کردند؟»

با صدایی شکسته در گلو پاسخ داد: «درست است، درست است، حق با شماست. پدر ژواکیم، من واقعاً از شما ممنونم که کمک کردید. این را واقعاً می‌گویم، قسم می‌خورم.»

کشیش کومبه به سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «این‌ها دارند ده تا ده تا و صد تا صد تا کشته می‌شوند. برای چی؟ به خاطر اعتقاد به خدا، به خاطر این‌که می‌خواهند مطابق قانون الهی زندگی کنند. این در واقع تکرار کشتار معصومان^۱ است.»

۱. احتمالاً اشاره به کشتار مسیحیان در زمان نرون امپراتور روم است - م.

آیا کشیش می‌خواست زیر گریه بزند، یا بر زمین بکوبد، درمانده و مستأصل خود را به زمین بیندازد و توی خاک و خل غلت بزند؟ اما در همین دم خبرنگار نزدیک‌بین دید که می‌کوشد بر خود مهار بزند، کم‌کم آرام می‌شد، با سروصورتی ماتم‌زده ایستاده بود و گوش به غرش شلیک‌ها و نوای دعاخوانی و ناقوس‌ها سپرده بود. خبرنگار انگار صدای شیپور هم می‌شنید. هنوز در چنگال هراسی بود که به جانش افتاده بود. با کم‌رویی از کشیش پرسید آیا اتفاقی ژورما و کوتوله را ندیده. کشیش سر تکان داد.

در همان لحظه آن صدای خوش‌آهنگ از همان نزدیکی بلند شد «آن‌ها توی سائوپدرو بودند. داشتند با مردم سنگر می‌ساختند».

عینک یک چشمی شکسته‌اش کمک کرد تا بفهمی نفهمی شیرناتوبا را کنار در کوچک خلوت‌خانه تشخیص دهد، یا نشسته بود یا زانو زده بود، هر جور که بود میان پیرهن خاک‌آلودش قوز کرده بود و با چشم‌های تابناک به او نگاه می‌کرد. مدتی بود که این‌جا بود یا تازه رسیده بود؟ این موجود غریب که نیمی آدم و نیمی حیوان بود، او را چنان آشفته می‌کرد که حتی قادر نبود از او تشکر کند یا کلامی بر زبان بیارد. به سختی می‌توانست او را ببیند، هوا تاریک‌تر شده بود، هر چند پرتوی رنگ‌باخته از شکاف تخته‌های در به درون می‌آمد و در یال‌های آشفته کاتب کانودوس گم می‌شد.

شنید که کاتب با آن صدای رسای خوش‌آهنگ می‌گوید: «من حرف‌های مرشد را کلمه به کلمه نوشته‌ام». روی سخن با خبرنگار داشت، این مرد قوزی تلاش می‌کرد با او رفاقت کند. «فکرهاش، موعظه‌های شبانه‌اش، دعاهاش، پیش‌بینی‌هاش، خواب‌هاش. برای نسل‌های آینده. تا یک انجیل دیگر به کتاب مقدس اضافه بشود».

خبرنگار نزدیک‌بین زیر لب گفت: «بله، ملتفتم». کلام دیگری به یادش نیامد.

«اما حالا دیگر نه کاغذ توی بلوموتته به هم می‌رسد نه مرکب، آخرین قلم پری هم که داشتم شکسته. حالا چیزهایی را که مرشد می‌گوید نمی‌شود برای ابد حفظ کرد». شیرناتوبا همچنان حرف می‌زد، بی‌هیچ تلخی در کلامش، با پذیرش آسوده‌واری که خبرنگار نزدیک‌بین در مردم کانودوس دیده بود وقتی که با این عالم رویرو می‌شدند. انگار این بداقبالی‌ها و بدبختی‌ها، مثل باران، مثل روشنایی دم صبح و جزر و مد آب پدیده‌هایی طبیعی بودند که عصیان در برابر آن‌ها ابلهانه می‌نمود.

کشیش کومبه زمزمه‌کنان گفت: «شیرناتوبا از آن آدم‌های فهمیده نمونه است. خداوند در عوض پا و گرده و شانه‌ای که ازش گرفته این هوش را به او مرحمت کرده. مگر نه، شیری؟» کاتب کانودوس سر تکان داد «چرا». چشم از خبرنگار نزدیک‌بین بر نمی‌داشت. و خبرنگار یقین داشت که این سخن راست است. «من کتاب خلاصه ادعیه و اوقات مریم را چندبار خوانده‌ام هرچه مجله و نشریه هم که مردم آن‌روزها برام می‌آوردند، می‌خواندم. آن هم نه یک‌بار، چند بار. شما هم خیلی چیز خوانده‌اید، آقا؟»

خبرنگار نزدیک‌بین چنان دست و پایش را گم کرده و کلافه شده بود که دلش می‌خواست پا به فرار بگذارد و از آن اتاق بیرون برود، هرچند که می‌دانست این جوری درست وسط معرکه نبرد می‌افتد. با شرمساری گفت: «چندتا کتابی خوانده‌ام». و با خود گفت: «و هیچی ازشان یاد نگرفته‌ام». این چیزی بود که در طول این چند ماه کشف کرده بود: فرهنگ و دانش دروغ بود، زنجیر پای آدم بود، چشم‌بند آدم بود. آن‌همه مطالعه ذره‌ای به او کمک نمی‌کرد تا خودش را از این تله خلاص کند.

شیرناتوبا با غرور گفت: «من می‌دانم برق چی هست. اگر دوست داشته باشید، آقا، می‌توانم به‌اتان یاد بدهم برق چی هست. در عوض، شما هم، آقا، چیزهایی که من بلد نیستم به‌ام یاد می‌دهید. من اصل ارشمیدس یا قانون ارشمیدس را می‌دانم چی هست. می‌دانم جسد آدم را

چه جوری مومیایی می‌کنند، فاصله بین ستاره‌ها را بلدم اندازه بگیرم». اما درست در همین دم شلیک توپ از همه‌سو آغاز شد و خبرنگار نزدیک‌بین دید که باید ممنون جنگ باشد که این موجود را که صدایش و حضورش اینقدر او را کلافه می‌کرد ساکت کرده. چرا اینچنین از حضور آدمی کلافه و آشفته می‌شد که فقط می‌خواست حرف بزند، اینقدر ساده‌دلانه به معلومات خودش می‌بالید و فقط می‌خواست محبت همکاری را به خودش جلب کند؟ فکر کرد «چون من مثل او هستم، چون من هم دانه‌ای از زنجیری هستم که او مفلوک‌ترین حلقه آن است».

کشیش کومبه به‌سوی در خروجی دوید و آن را چارطاق باز کرد، موجی از نور به درون اتاق ریخت که به خبرنگار نزدیک‌بین امکان داد سر و سیمای شیرناتوبا را بهتر ببیند: پوست تیره‌اش، خطوط ظریف چهره‌اش، کپه‌ای کرک نرم بر چانه‌اش و چشمان فولادگونش. اما چیزی که او را مبهوت کرد قد و قواره او بود، گردنش میان دوزانوی استخوانی خم شده بود، قوزی بزرگ مثل بقچه‌ای از گرده‌اش و پشت سرش بیرون زده بود و زائده‌هایی دراز و لاغر، مثل پای عنکبوت به بدنش چسبیده بود. اسکلت آدم چطور می‌شد این‌جور جابه‌جا بشود، این‌جور دور خودش پیچد و تاب بخورد. ستون فقرات و دنده‌ها و استخوان‌ها مگر می‌شد اینقدر کج و معوج بشود؟

پدر ژواکیم و آدم‌هایی که بیرون بودند داد و فریادی به راه انداخته بودند: به جایی حمله شده بود، به آدم احتیاج داشتند. کشیش به اتاق آمد و خبرنگار تصویر تارش را می‌دید که تفنگش را از زمین برمی‌داشت.

شنید که کشیش زیرلب گفت: «دارند به سنگرهای خیابان سائوکیپریانو و سائوکریسپیم حمله می‌کنند. بروید به معبد مسیح مقدس، آن‌جا امن‌تر است. خداحافظ، بانوی مقدس خودش نجاتمان بدهد».

کشیش از اتاق بیرون دوید و خبرنگار نزدیک‌بین دید که

آلکساندرینا کورئا بره را گرفت و بره در آغوش او از ترس به بع بع افتاد. زن از شیرناتوبا پرسید که با او می‌رود یا نه و صدای خوش آهنگ پاسخ داد که در خلوت خانه می‌ماند. پس او چی؟ تکلیف او چه بود؟ این‌جا با این هیولا تنها بماند؟ کورمال کورمال دنبال زن راه بیفتد؟ اما زن دیگر رفته بود و تاریکی غلیظی در این اتاق کوچک که دیوارهای نئین داشت فرو افتاده بود. گرما خفه‌کننده بود. شلیک توپ‌ها هر دم شدیدتر می‌شد. سربازها را پیش چشم می‌آورد که از سنگرهای ساخته از سنگ و کیسه‌های شن می‌گذشتند، اجساد را لگدمال می‌کردند و مثل بلای آسمانی به آن‌جا که او بود یورش می‌بردند.

آرام و شمرده گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم» و خود دریافت که قادر نیست یک قطره اشک از چشم بریزد.

شیرناتوبا با صدایی آرام گفت: «اگر بخواهید، آقا، یک عهده می‌بندیم. یک بار هم با مادر ماریاکو درادو بستم. اما او دیگر فرصت نمی‌کند به این‌جا برگردد. دوست دارید باهم عهد ببندیم؟»

خبرنگار نزدیک بین چنان می‌لرزید که قادر نبود دهان باز کند. زیر غرش توپ‌ها، هنوز صدای ناقوس‌ها را مثل نوایی آرام بخش که به نرمی جاری می‌شد می‌شنید و پشت این نوا سرود سلام بر مریم هنوز طنین می‌انداخت.

شیرناتوبا در توضیح حرفش گفت: «برای این‌که با کارد نکشندمان. کارد کشیدن به گلوی آدم و شکافتن گلویش، همان‌جور که گلوی حیوان‌ها را می‌برند تا خون‌شان برود و جان‌شان دریابد، اهانت به حیثیت آدم است. این‌جوری روح آدم را شرحه شرحه می‌کنند. دوست دارید یک عهده ببندیم، آقا؟»

کمی صبر کرد و چون پاسخی نشنید باز توضیح داد «وقتی صداشان را از دم در خلوت خانه شنیدیم و حتم کردیم که دارند می‌آیند تو، همدیگر را می‌کشیم. هر کدام مان‌دهن و دماغ آن یکی را محکم می‌گیرد تا

ریه‌ها مان بترکد. می‌توانیم همدیگر را با دست یا با بندهای صندل‌ها مان خفه هم بکنیم. عهد ببندیم؟»

غرش رگبار گلوله صدای شیرناتوبا را فروگشت. خبرنگار نزدیک بین سرش به دوار افتاده بود، و هر فکری که مثل جرقه‌ای گذرا به ذهنش می‌رسید - فکری متناقض، هول‌آور، اندوهناک - بیش از پیش بر دلهره‌اش می‌افزود. هردو ساکت نشسته بودند، گوش به غرش گلوله‌ها، رپ‌رپه گام‌های شتابان و آن آشوب عظیم سپرده بودند. روشنایی هر دم کم‌تر می‌شد و او دیگر چهره شیرناتوبا را درست نمی‌دید، تنها چیزی که تشخیص می‌داد، هیکل خمیده و قوزکرده او بود. قصد عهدبستن با او نداشت، این کار از اش ساخته نبود، همین که صدای سربازها را می‌شنید فریاد می‌زد من زندانی ژاگونسوها هستم، کمک کنید، نجاتم بدهید، با تمام نفس نعره می‌زد زنده باد جمهوری، زنده باد مارشال فلوریانو، خودش را روی این موجود چهارپا می‌انداخت، زورش به او می‌رسید، برای اثبات این‌که از ژاگونسوها نیست، او را تحویل سربازها می‌داد.

صدای خود را شنید که می‌گفت: «من سردر نمی‌آرم، واقعاً سردر نمی‌آرم، شما، همه‌تان، چه جور موجوداتی هستید» و در همین حال سرش را میان دو دست گرفت. «این‌جا چه کار می‌کنید، چرا قبل از این‌که محاصره‌تان بکنند، فرار نکردید؟ این دیگر چه جور جنونی است که توی این تله موش بمانید و منتظر باشید که بیایند و همه‌تان را بکشند!»

شیرناتوبا پاسخ داد «جایی نداریم که فرار کنیم. پیش‌ترها کارمان همان بود. برای همین بود که آمدیم این‌جا. در واقع به این‌جا فرار کردیم. حالا دیگر جایی نمانده - آن‌ها پاشان به بلومونته هم رسیده.»

غرش توپ صدایش را در خود فرو برد. حالا هوا کم‌وبیش تاریک شده بود، و خبرنگار نزدیک بین در این فکر بود که شب برای او زودتر از دیگران فرا می‌رسد. ترجیح می‌داد بمیرد و یک‌شب دیگر مثل دیشب سر

نکند. نیازی دردناک و عظیم، نیازی حیاتی به این داشت که پیش دوستانش باشد.

یکباره جنون به سرش زد، تصمیم گرفت برود و دنبالشان بگردد، همچنان که سکندری خوران به سوی در می رفت فریاد زد: «می روم رفقام را پیدا کنم. می خواهم کنار رفقام بمیرم».

در را که باز کرد هوای تازه به چهره اش خورد و در ابری از غبار، اشباح تیره و تاری را احساس کرد، اینها مدافعان نمازخانه بودند که پشت دیوارهٔ جان‌پناه دراز کشیده بودند.

به التماس گفت: «اجازه هست بروم؟ شما را به خدا می توانم از این جا بروم؟ می خواهم بروم پیش رفقام».

صدایی پاسخ داد «بیا جلو. فعلاً که تیراندازی در کار نیست».

تکیه کرده به دیوارهٔ سنگر، چند گامی جلو رفت و ناگهان پایش به مانعی نرم گرفت. وقتی بلند شد خود را در بازوانی لاغر و زنانه یافت که او را به خود چسبانده بود. از آن رایحهٔ مهربان، از آن شادایی که یکباره فراگرفتش، بی آنکه صدای زن را بشنود، دانست که او کیست. ترسش بدل به شادی شد، از دل و جان زن را در آغوش گرفت، همچنان که زن او را در بازوانش می فشرد. لیبی بر لبش فشرده شد، بوسه اش را پاسخ داد. بریده بریده گفت: «دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. حالا دیگر اگر بمیرم مهم نیست». و همچنان که «دوستت دارم» را در گوش زن تکرار می کرد از حال کوتوله پرسید.

«ما تمام روز دنبال تو می گشتیم» صدای کوتوله بود، دست هایش گرد پای خبرنگار حلقه شده بود. «تمام روز. خدا را شکر که زنده هستی».

لبان ژورما، همچنان بر لبان او، می گفت: «من هم دیگر از مرگ نمی ترسم».

*

ژنرال آرتور اوسکار ناگهان با صدای بلند گفت: «این خانهٔ آتونوی

فشفشه‌ساز است». افسرانی که ایستاده‌اند تا آمار تلفات و زخمی‌های حمله‌ای را که به فرمان او متوقف شده، گزارش بدهند، گیج و حیران به او می‌نگرند. ژنرال به فشفشه‌های نیمه‌تمام که در گوشه و کنار خانه پراکنده است اشاره می‌کند. «این آدم همان کسی است که برایشان اسباب آتش‌بازی درست می‌کند».

از هشت بلوکی - البته اگر آن توده‌های خشت و گل درهم تپیده را بتوان بلوک نامید - که سربازها در طول کم و بیش دوازده ساعت نبرد گرفته‌اند، این کلبه کوچک یک اتاقه که تجیری چوبی آن را دو قسمت کرده، تنها خانه‌ای است که هنوز برپا ایستاده. از این‌روست که این‌جا را مرکز ستاد فرماندهی کرده‌اند. امر برها و افسران که بر گرد فرمانده قشون ایستاده‌اند، سر در نمی‌آوردند که ژنرال چرا درست وقتی که فهرست تلفات یک‌روز جنگ بی‌امان را برایش می‌خوانند، از فشفشه حرف می‌زند. خبر ندارند که اسباب آتش‌بازی از نقطه ضعف‌های پنهانی ژنرال اوسکار است، چیزی که از بچگی تأثیری عمیق بر او نهاده و در ثویبائویی^۱ هر جشن ملی را بهانه می‌کرده تا در میدان پادگان آتش‌بازی راه بیندازد. در این یک‌ماه و نیم که در این‌جا بوده، از بلندی‌های آفاولا با نگاهی آرزومند به آبشارهایی از نور در آسمان فراز کانودوس چشم می‌دوخته که در بعضی مراسم شبانه به هوا می‌فرستاده‌اند. آدمی که این‌ها را می‌ساخت برای خودش استادی بود، می‌توانست در شهرهای بزرگ برزیل زندگی آبرومندی داشته باشد. یعنی ممکن است که فشفشه‌ساز در این نبرد دو روزه کشته شده باشد؟ ژنرال همچنان که در این فکر غرق شده، با دقت به ارقامی گوش می‌کند که سرهنگ‌ها و سرگردها و سروان‌ها که یکسر به این اتاق کوچک که رفته رفته تاریک می‌شود رفت و آمد می‌کنند برایش می‌خوانند. چراغی نفتی روشن می‌کنند و

1. O Piaui

گروهی سرباز کیسه‌های شنی را در امتداد دیوار روبروی دشمن برهم می‌چینند.

ژنرال محاسبه‌اش را تمام می‌کند. خطاب به نیم‌دایره‌ای از اشباح می‌گوید: «آقایان، این بدتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم». سینه‌اش تنگی می‌کند، می‌تواند نگرانی افسران منتظر را حس کند «هزار و بیست و هفت نفر تلفات! یک سوم کل نیروها مان! بیست و سه افسر کشته شده‌اند، از جمله سرهنگ کارلوس تلس و سرهنگ سرامارتینس^۱. می‌دانید این یعنی چه؟»

هیچ‌کس پاسخ نمی‌دهد، اما ژنرال می‌داند که همه آن‌ها خوب می‌دانند که تلفاتی به این تعداد، معادل شکست است. می‌بیند که زبردستانش چقدر فرسوده، خشمگین و خیرت‌زده‌اند. چشم برخی شان از اشک برق می‌زند.

«ادامه دادن به حمله به معنای نابودی کامل بود. حالا فهمیدید؟»

آخر وقتی ژنرال اوسکار، یکه‌خورده از مقاومت ژاگونسوها و با حدس این که تلفات میهن‌پرستان سنگین بوده - علاوه بر ضربه‌ای که از مرگ تلس و سرامارتینس خورده بود - به قشون دستور داده بود فقط از مواضع فتح شده دفاع بکنند، این فرمان بسیاری از افسران را برآشفته کرده بود، و ژنرال می‌ترسید که برخی از آن‌ها حتی فرمان را نادیده بگیرند. آجودان شخصی خودش، ستوان یکم پینتوس سوئوزا، از گردان سوم پیاده، به اعتراض گفته بود: «آخر قربان، پیروزی درست دم دست ماست». اما چنین نبود. یک سوم افراد از جنگ کنار رفته بودند. این درصد بسیار بالایی بود، فاجعه بود، به‌رغم گرفتن هشت بلوک از شهر و تلفاتی که به افراطیون وارد شده بود.

ژنرال فکر مرد فشفشه‌ساز را از ذهن می‌راند و با اعضای ستادش به

1. Serra Martins

کار می‌نشینند. افسران رزمی و دستیارها و نمایندگان واحدها را مرخص می‌کند و باز تأکید می‌کند که باید مواضع به‌دست آمده را حفظ کنند و یک قدم هم عقب‌نشینی نکنند، و سنگر روبروی استحکاماتی را که مانع پیشروی آن‌ها شده بود تقویت کنند. ساختن این سنگر را سربازها چند ساعت پیش شروع کرده بودند، یعنی وقتی که معلوم شده بود شهر قرار نیست به این زودی‌ها تسلیم بشود. تصمیم می‌گیرد گردان هفتم که برای دفاع از زخمی‌ها در آفاولا مانده بود جلو بیاید و «خط سیاه» را تقویت کند، یعنی جبهه جدیدی که درست در وسط شهر عاصی باز شده بود. در پرتو نور چراغ روی نقشه‌ای خم می‌شود که سروان تئوتونیوکوریولانو، نقشه‌کش ستاد براساس اطلاعات دیگران و مشاهدات خودش رسم کرده است. یک‌پنجم کاندوس را گرفته‌اند، مثلثی که از خط سنگرهای فاسنداولا، که هنوز در دست ژاگونسوها است، تا گورستان ادامه می‌یابد. گورستان در دست میهن‌پرست‌هاست و به این ترتیب توانسته‌اند موضعی را اشغال کنند که تا کلیسای سانتو آنتونیو فقط هشتاد قدم فاصله دارد.

سروان گیما داس می‌گوید: «طول جبهه حداکثرش بیشتر از هزار و پانصد متر نیست». در عین حال می‌کوشد نومیدی خود را پوشیده دارد. «خیلی مانده تا محاصره‌شان کنیم. حتی یک‌چهارم محیط شهر را هم نگرفته‌ایم. آن‌ها هنوز می‌توانند رفت و آمد کنند و تدارکات بگیرند». سرگرد کورنو شکوه‌کنان می‌گوید: «تا نیروهای کمکی نرسند نمی‌توانیم جبهه را بازتر کنیم. چرا ما را این جور معطل گذاشته‌اند، قربان؟»

ژنرال اوسکار شان‌اش را بالا می‌اندازد. از همان روزی که پایش به کاندوس رسیده و درصد بالای تلفات را دیده یکسر درخواست‌های مؤکد و موجهی برای ارسال نیروی کمکی روانه کرده، حتی تا آنجا پیش رفته که در مورد موقعیت‌شان گزاره‌گویی هم بکند. پس چرا فرماندهان مافوق نیرو نمی‌فرستند؟

یکی از افسران می‌گوید: «اگر به جای سه هزار نفر پنج هزار نفر بودیم کانودوس تا حالا مال ما شده بود».

ژنرال با اعلام این‌که قصد دارد از جبهه و بیمارستان صحرائی که بعد از بیرون رفتن ژاگونسوها از تنگه‌های واسا-باریس در آنجا برپا شده بازدید کند، افسران را وادار به تغییر موضوع بحث می‌کند. پیش از ترک کلبهٔ فشفشه‌ساز فنجان قهوه می‌نوشد، و گوش به صدای ناقوس‌ها و نوای سلام بر مریم می‌سپارد، صداهایی چنان نزدیک که او نمی‌تواند باور کند.

اگرچه پنجاه و سه سال دارد، مردی پر توان است که به ندرت احساس خستگی می‌کند. تمام عملیات حمله را با دوربین زیر نظر داشته، از همان ساعت پنج صبح که قشون از آفاولا به راه افتاده، همراه با آن‌ها، درست پشت سر گردان پیشتاز راهپیمایی کرده، بی‌آن‌که در راه توقف کند یا لقمه‌ای غذا به دهان بگذارد، فقط به جرعه‌هایی کوچک از قمقمه‌اش اکتفا کرده. اوایل بعد از ظهر، گلوله‌ای تصادفی سربازی را که درست کنار او بود زخمی کرده بود. از کلبه بیرون می‌آید. شب فرو افتاده. ستاره‌ای در آسمان نیست. صدای دعا از همه سو به گوش می‌رسد، مثل کلامی جادویی است، و آخرین غرش تفنگ‌ها را در خود غرق می‌کند. دستور می‌دهد که در سنگرها آتش روشن نکنند. با این‌همه، ژنرال اوسکار وقتی همراه چهار افسر، گشت آرام خود را در مسیری پر پیچ و خم شروع می‌کند، در طول این مسیر که جای جای آن سنگرها و موانعی است که سربازان شتابان درست کرده‌اند، بارها آتشدان‌هایی را می‌یابد که سربازها دور آن‌ها حلقه زده‌اند، با تکه‌های گوشت غذایی می‌پزند یا گوشت قورمه را بر آن تف می‌دهند یا افراد زخمی را که از شدت تب به لرزه افتاده‌اند گرم می‌کنند. این افراد وضع‌شان آنقدر خراب است که حمل آن‌ها به بیمارستان صحرائی میسر نیست. پشت همین سنگرها سربازان تکیه داده به دیواره‌هایی از آجر و خاک و سنگ و بشکه‌های نفت و انواع و

اقسام چیزها به خواب رفته‌اند یا برخی‌شان که هنوز حال و حوصله‌ای دارند آواز می‌خوانند و سر از دیوار می‌کشند تا ناسزایی نثار ژاگونسوها کنند - و این ژاگونسوها لابد پشت سنگر خودشان قوز کرده‌اند و گوش می‌دهند، همان سنگرهایی که در بعضی قسمت‌ها پنج شش متر، بعضی جاها ده متر با آن‌ها فاصله دارد و باز در بعضی جاها دیگر چسبیده به سنگر سربازهاست.

چند کلامی با فرماندهان گروهان‌ها و گردان‌ها حرف می‌زند. افسران فرسوده‌اند و ژنرال در چهره آن‌ها همان درماندگی آمیخته با سردرگمی را می‌بیند که خود در برابر چیزهایی درنیافتنی که در این جنگ لعنتی روی داده احساس می‌کند. وقتی دارد به ستوان دوم جوانی به خاطر رفتار قهرمان‌وارش به هنگام حمله تبریک می‌گوید، چیزی را که پیش‌تر بارها با خود گفته باز تکرار می‌کند «لعنت به آن روزی که فرماندهی این جنگ را قبول کردم».

ژنرال اوسکار وقتی در کیماداس بود گرفتار هزار مشکل جهنمی مثل نبودن وسایل حمل و نقل، کمبود گاری و حیوانات بارکش برای حمل تدارکات شده بود که او را سه‌ماه آزرگار با خستگی و ملال در آن‌جا زمین‌گیر کرده بود. شنیده بود که پیش از آن‌که ارتش و شخص رئیس‌جمهور فرماندهی این قشون را به او واگذار کنند، سه ژنرال دیگر از پذیرش این مأموریت سرباز زده بودند. حالا می‌فهمید چرا مأموریتی به او محول شده که ساده‌دلانه فکر می‌کرد امتیازی برای اوست، مأموریتی است که تاج افتخاری بر تارک دوران خدمتش خواهد شد. با افسران و سربازانی که چهره‌شان را در تاریکی می‌بیند دست می‌دهد و خوش و بش می‌کند و در این فکر است که چه ابله بوده که باور کرده مافوق‌هایش با برداشتن او از فرماندهی منطقهٔ ئویائویی، همان جایی که کم و بیش بیست‌سال از خدمت را در آرامش کامل گذرانده بود، به او امتیازی داده‌اند، تا بتواند پیش از بازنشستگی یک نبرد پیروزمندانه را

فرماندهی کند، و شورش سلطنت طلبان را در مناطق پرتافتاده باهیا درهم بکوبد. نه، غرض آن‌ها از دادن این مأموریت به او جبران عقب افتادن چندباره ترفیع او یا تأیید شایستگی هایش نبود. وقتی این خبر را به همسرش داده بود به او چنین گفته بود. بلکه می خواستند افسران عالی رتبه دیگر را از افتادن در این باتلاق حفظ کنند. معلوم است که حق با آن سه ژنرال بوده. مگر او که افسری تحصیل کرده بود برای چنین جنگی که هیچ یک از قواعد و میثاق‌های جنگ واقعی را رعایت نمی کرد، آمادگی داشت؟

در انتهای دیوار سنگر سربازها گاوی را کباب می کنند. ژنرال اوسکار میان جمعی از افسران می نشیند و چند لقمه‌ای از گوشت کبابی به دهان می گذارد. با آن‌ها از ناقوس‌های کانودوس و دعاهایی که دمی پیش خاموش شده حرف می زند. این جنگ چه عجایی دارد. آن دعاها، آن مراسم راهپیمایی در شهر، آن ناقوس‌های نالان و کلیساهایی که راهزن‌ها دلیرانه از آن‌ها دفاع می کنند. بار دیگر دستخوش آشوب درون می شود. چیزی که عذابش می دهد این است که آن آدمخورهای شرور، هرچه باشد، برزلی هستند، یعنی اصل خمیره‌شان از خمیره کسانی است که به آن‌ها حمله می کنند. اما این مسیحی با ایمان که از همه اصول کلیسا اطاعت می کند و به گمان خودش یکی از دلایل بی بهرگی اش از ترفیع سریع، انکار سرسختانه فرماسونری بوده، بیش از هر چیز از این ناراحت است که این راهزن‌ها خودشان را به دروغ کاتولیک می خوانند. آن نشانه‌های ایمان - دعا و موعظه‌های جمعی و فریاد «درود بر مسیح مقدس» - او را آشفته می کند و دلش را به درد می آرد، هرچند که در هر نوبت مراسم عشای ربانی، پدر لیساردو آن فاسدهای شرور را دشنام می دهد و به کفر و ارتداد و ملوث کردن دین متهم‌شان می کند. با همه این‌ها، ژنرال اوسکار بی آن‌که خود بخواید، در برابر دشمنی که این جنگ را به منازعه مذهبی، یعنی به چیزی بدل کرده که او اصلاً انتظارش را

نداشته، آشفته و معذب است. اما این پریشانی‌ها او را از نفرت‌ورزیدن به این دشمن نابه‌هنجار پیش‌بینی ناپذیر باز نداشته، این دشمنی که، فراتر از هرچیز دیگر، او را به ریشخند گرفته، زیرا برخلاف تصور او به هنگام پذیرش این مأموریت، در همان حملهٔ اول تار و مار نشده است.

نفرت ژنرال از این دشمن امشب بیشتر می‌شود، وقتی که بعد از بازدید تمام سنگرها سر راه خود به بیمارستان صحرائی کنار واسا-باریس، از زمین گشاده بایری عبور می‌کند. در وسط این زمین توپ‌های کروپ ۷/۵ قرار دارند که در تمام مدت حمله، بی‌هیچ وقفه برج‌هایی را زیر گلوله گرفته‌اند که دشمن از بالای آن‌ها تلفات سنگینی به قشون وارد کرده. ژنرال اوسکار چند دقیقه‌ای با افراد توپخانه که در این ساعت از شب مشغول‌کنند سنگر هستند و جایگاه توپ‌ها را مستحکم می‌کنند، حرف می‌زند.

دیدار از بیمارستان صحرائی، کنار بستر خشک واسا-باریس، ژنرال را درمانده و حیران می‌کند، ناچار است جلو خودش را بگیرد تا پزشکان، دستیارهای بهداری، و آن‌هایی که روی به مرگ دارند، حالش را نینند. بخت خود را سپاس می‌گوید که شبانه به این بازدید آمده، زیرا نور فانوس‌ها و آتش‌هایی که روشن کرده‌اند، تنها پاره‌ای ناچیز از این منظره را پیش پای او روشن می‌کند. زخمی‌ها در این جا بیشتر از آفاولا در معرض عناصر طبیعت هستند، روی گل و لای و قلوه‌سنگ‌ها دراز به دراز افتاده‌اند و دکترها به او می‌گویند از بخت بد تمام بعدازظهر و تا پاسی از شب بادی شدید ابری از غبار سرخ را به بیمارستان کشانده و این زخم‌های باز پوشیده از غبار شده و آن‌ها هیچ راهی برای پانسمان، ضد عفونی کردن و بخیه‌زدن زخم‌ها ندارند. به هر سو که روی می‌کند، ناله و فریاد و زاری و پرت و پلاهای هذیانی بلند است. بوی تعفن تاب‌ناپذیر است و سروان کوریولانو که همراه اوست ناگهان به عق‌زدن می‌افتد. ژنرال پوزش او را می‌شنود. هرچند قدم ژنرال می‌ایستد تا با

زخمی‌ها خوش و بش کند و دستی به گرده‌شان بزند و با آن‌ها دست بدهد. به خاطر شجاعت‌شان به آن‌ها تبریک می‌گوید و به نام جمهوری از فداکاری‌شان تشکر می‌کند. اما وقتی به کنار اجساد سرهنگ کارلوس تلس و سرهنگ سرامارتینس که قرار است فردا دفن شوند می‌رسد، یکباره ساکت می‌شود. اولی در آغاز حمله وقتی که از رودخانه خشک رد می‌شده سینه‌اش به گلوله‌ای کاری سوراخ شده و دومی وقتی در تاریکی شبانه افرادش را در حمله به سنگر ژاگونسوها رهبری می‌کرده در نبرد تن به تن کشته شده. به او می‌گویند وقتی جسد سرهنگ که پوشیده از زخم خنجر و نیزه و قمه بوده پیدا شده، دیده‌اند که گوش و بینی و آلتش را هم بریده‌اند. ژنرال اوسکار در این جور مواقع که می‌شنود افسری رشید و کاردان به این صورت مثله شده، با خود می‌گوید روش شکافتن گلولی سباستیانیست‌های اسیر روش عادلانه‌ای است. او در نزد وجدان خود دلیلی دوگانه برای تأیید این روش دارد: نخست این‌که اینان مشتی راهزن هستند نه سرباز، بنابراین رعایت حرمت‌شان واجب نیست، دیگر این‌که نبود آذوقه راه دیگری باقی نگذاشته، آخر گرسنه نگه داشتن آن‌ها سنگ‌دلی است، و هیچ معنی هم ندارد که جیره سربازها را به این جانورهایی بدهند که قادرند با هر کس دیگر کاری را بکنند که با سرهنگ کرده‌اند.

بازدیدش از بیمارستان صحرایی دارد تمام می‌شود که جلو سرباز بیچاره‌ای می‌رسد که دو دستیار بهداری محکم نگاهش داشته‌اند و یکی دیگر پایش را می‌برد. جراح زانو زده و آره می‌کشد و ژنرال صدایش را می‌شنود که به دستیاران می‌گوید عرق را از جلو چشمش پاک کنند. اما ظاهراً نباید چندان چیزی ببیند، چرا که باد باز بلند شده و شعله‌های آتش همیزم به لرزه افتاده. وقتی جراح برمی‌خیزد، ژنرال تئوتونیولال کاوالاکانتی، افسر جوان اهل سائوپائولو را به‌جا می‌آرد. به هم سلام می‌کنند و دست می‌دهند. وقتی ژنرال اوسکار به مرکز ستاد

برمی‌گردد چهره لاغر و زجر دیده آن دانشجوی پزشکی او را همراهی می‌کند. چند روز پیش این افسر جوان که برای ژنرال ناشناخته بود به حضور رسید، خبردار ایستاد و گفت: «من بهترین دوستم را کشته‌ام و منتظر مجازات هستم.» آجودان ژنرال، ستوان یکم پیتو سوئوزا در این گفتگو حاضر بود و وقتی فهمید آن افسری که تئوتونیو از روی دلسوزی با شلیک گلوله‌ای در شقیقه به عذابش پایان داده چه کسی بوده، رنگ از رویش پرید. ژنرال در برابر این صحنه از شدت هیجان به لرزه افتاد. تئوتونیو لئال کاوالاکانتی با صدایی که در گلو می‌شکست وضع ستوان یکم پیرس فریرا را توضیح داد - کور، با دست‌های بریده، مردی با جسم و روح خرد شده - و درخواست افسر را برای پایان دادن به عذابش تکرار کرد و از پشیمانی جانکاه خودش به خاطر قبول این کار سخن گفت. ژنرال اوسکار به او دستور داده بود از این ماجرا هیچ حرفی نزنند و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، به کار خودش ادامه بدهد. وقتی عملیات میدان نبرد تمام می‌شد ژنرال در این مورد تصمیم می‌گرفت.

تازه به کلبهٔ مرد فشفشه‌ساز رسیده و توی ننو دراز کشیده که پیتو سوئوزا که به آفاولا رفته بود با پیغامی سر می‌رسد. گردان هفتم صبح سحر برای تقویت «خط سیاه» به این جا می‌رسد.

پنج ساعت می‌خوابد و صبح روز بعد که بلند می‌شود سرحال و قیصر است، فنجان قهوه‌اش را با چند بیسکویت ذرت که با این جیرهٔ شخصی در حکم مائده است می‌خورد. سکوتی عجیب تمام جبهه را فرا گرفته. چیزی نمانده که گردان هفتم برسد و ژنرال برای پوشش دادن به پیشروی آن‌ها در آن زمین باز به خدمهٔ توپ‌های کروپ دستور می‌دهد برج‌ها را زیر آتش بگیرند. از همان روز اول از مقامات مافوق خواسته تا همراه نیروهای کمکی از آن گلوله‌های مجهز به نوک فولادی برایش بفرستند. این گلوله‌ها در ریومینت ساخته می‌شود و در جریان شورش ۶ سپتامبر برای سوراخ کردن بدنهٔ کشتی‌های دشمن به کار گرفته شده بود.

پس چرا به این درخواست اعتنایی نمی‌کنند؟ برای فرماندهی عالی توضیح داده که گلوله‌های معمولی و نارنجک‌های گازی برای خراب کردن آن برج‌ها که تماماً از سنگ ساخته شده کافی نیست. پس چرا خودشان را به نشنیدن زده‌اند؟

روز با شلیک‌های پراکنده می‌گذرد و ژنرال اوسکار تمام مدت بر جابجایی نیروهای تازه‌نفس گردان هفتم در طول «خط سیاه» نظارت می‌کند. در جلسه افسران ستاد به این نتیجه می‌رسند که حمله دوباره تا وقتی قوای کمکی نرسیده اصولاً قابل بحث نیست. کاری که می‌شود کرد حفاظت از مواضع است. و در عین حال تلاش برای پیشروی قدم به قدم در جناح راست دشمن - که ظاهراً نقطه ضعف کانودوس است - به صورت یورش‌های جزئی، بی آنکه تمام افراد یکباره در معرض خطر بیفتند. همچنین تصمیم می‌گیرند نیرویی به موته ساتو بفرستند تا زخمی‌ها را به نحوی که حرکت برایشان تحمل‌ناپذیر نشود همراهی کنند. طرف‌های ظهر که در کار تدفین سرهنگ سیلواتلس و سرهنگ سرامارتینس در پایین رودخانه، در یک گور با دو صلیب چوبی، هستند، خبر ناخوشایندی به ژنرال می‌رسد: سرهنگ نری وقتی مشغول قضای حاجت در پشت «خط سیاه» بوده گلوله‌ای تصادفی به کفلش اصابت کرده.

آن شب ژنرال از غرش پیاپی توپ‌ها بیدار می‌شود. ژاگونسوها به دو توپ کروپ ۷/۵ که در جلو جبهه است حمله برده‌اند و گردان دوم پیاده دارد با عجله افراد توپخانه را تقویت می‌کند. ژاگونسوها در تاریکی شب، درست زیر دماغ نگهبانان از «خط سیاه» گذشته‌اند. درگیری بی‌امان دو ساعت به درازا می‌کشد، تلفات زیاد است. هفت کشته و پانزده زخمی، از جمله یک ستوان دوم. اما ژاگونسوها پنجاه نفر تلفات و هفده اسیر داده‌اند ژنرال می‌رود تا آن‌ها را ببیند.

سپیده‌دم است. رنگین‌کمانی آبی بر کوه‌ها افتاده. هوا چنان سرد

است که ژنرال به هنگام عبور از زمین بی حفاظ پتویی بر خود می‌پیچد. خوشبختانه توپ‌های کروپ دست‌نخورده مانده. اما خشونت نبرد و شمار تلفات افراد توپخانه و پیاده‌نظام را چنان از جا به‌در برده که وقتی ژنرال اوسکار به آن‌جا می‌رسد اسیران را زیر دست و پای آنان نیم‌مرده می‌یابد. ژاگونسوها بسیار جوانند، بعضی‌شان به‌راستی بچه‌اند، بین آن‌ها دو زن هم هست، همه‌شان لاغر مثل اسکلت. بدین‌سان ژنرال اوسکار خود نشانه‌ آنچه را که همه اسیران اعتراف کرده‌اند به چشم می‌بیند، کمبود شدید مواد غذایی میان راهزنان. مردها توضیح می‌دهند که تیراندازی کار زن‌ها و نوجوان‌ها بوده، چون مردها مأموریت داشته‌اند با تبر و پتک و دیلم توپ‌ها را خرد کنند یا خاک و شن توی آن‌ها بریزند. این نشانه خوبی است: دومین بار است که می‌کوشند توپ‌های ۷/۵ را از کار بپندازند، پس معلوم می‌شود این توپ‌ها خسارت زیادی به آن‌ها می‌زند. هم زن‌ها و هم نوجوان‌ها نوارهایی آبی بر سر و بازو بسته‌اند. افسران حاضر از این بدویت و وحشیگری برآشفته می‌شوند، این‌که ژاگونسوها زن‌ها و بچه‌ها را به جنگ بفرستند به چشم آنان اوج تباهی آدم و به ریشخندگرفتن قواعد و اخلاق جنگ است. ژنرال اوسکار وقتی از صحنه دور می‌شود، می‌شنود که زندانیان با شنیدن این خبر که قرار است اعدام‌شان کنند، فریاد «زنده باد مسیح مقدس» سر می‌دهند. بله، آن سه ژنرالی که این مأموریت را رد کردند می‌دانستند چه می‌کنند، آن‌ها انگار ته دلشان می‌دانستند جنگ با مستی زن و بچه که می‌کشند و به‌ناچار باید کشته شوند، و با نعره زنده‌باد مسیح کشته می‌شوند، چیزی نیست که هیچ سربازی را خوشحال کند. ژنرال طعم تلخی در دهان خود احساس می‌کند، انگار که تنباکو جویده باشد.

روز بی‌هیچ حادثه‌ای در «خط سیاه» می‌گذرد و فرمانده قشون در این فکر است که تا قوای کمکی نرسیده وضع در آن‌جا بر همین منوال است، شلیک‌های پراکنده از این یا آن سنگر، سنگرهای تیره پر و لوله که یکدیگر

را تهدید می‌کنند، از فراز دیوارها رگبار ناسزا را به آن‌سو سرازیر می‌کنند بی‌آن‌که ناسزا خورده‌ها حتی چهره ناسزادهنده را ببینند، و گهگاه شلیک توپ‌ها به سوی کلیساها و خلوت‌خانه، که حالا بسیار پراکنده است، چرا که گلوله‌های توپ کم‌کم ته می‌کشد. آذوقه سربازها کم و بیش تمام شده، در آغل‌های پشت آفاولا دیگر فوقش ده سرگاو برای ذبح باقی مانده، و آخرین کیسه‌های گندم و قهوه را هم مصرف کرده‌اند. ژنرال دستور می‌دهد جیره سربازها را نصف کنند، گرچه همین حالا هم دیگر چیز دندان‌گیری نیست.

اما بعد از ظهر همین روز ژنرال خبر عجیبی دریافت می‌کند: یک خانواده چهارده نفری از ژاگونسوها خود را داوطلبانه در آفاولا تسلیم کرده. از آغاز نبرد تاکنون اولین بار است که چنین چیزی پیش می‌آید. این خبر او را سرحال می‌آرد. بی‌تردید ناامیدی و قحط و غلا روحیه این راهزن‌ها را تضعیف کرده. ژنرال خود در اردوگاه آفاولا از این افراد بازجویی می‌کند. خانواده عبارت است از سه پیر زهوار در رفته، یک زن و شوهر و مشتی بچه با استخوان‌های کژ و کوژ و شکم‌های طبله کرده. اهل ایپویارا هستند و چنین که می‌گویند - وقت پاسخ دادن به پرسش‌ها دندان‌هاشان از ترس به هم خورد - فقط یک ماه و نیم است به کانودوس آمده‌اند، آن‌هم نه به خاطر اعتقاد به مرشد، بلکه به این دلیل که شنیده بودند قشون بزرگی دارد به آن طرف‌ها می‌آید. فرارشان از کانودوس به این ترتیب بوده که به ژاگونسوها گفته‌اند برای کندن سنگر به کوکوروبو می‌روند و به راستی هم در آنجا تمام روز را سنگر کرده‌اند و سرشب از یک لحظه غفلت پدراثو که متوجه آن‌ها نبوده استفاده کرده و به چاک زده‌اند. یک روز طول کشیده تا با دورزدن آفاولا خودشان را به این‌جا برسانند. هرچیز را که از موقعیت گنام غارتگران می‌دانند به ژنرال اوسکار می‌گویند و تصویری بس سیاه‌تر از آنچه در ذهن ژنرال است پیش چشم او می‌گذارند؛ قحط و غلا، مرده‌ها و زخمی‌های افتاده در هر گوشه، هول

و هراس همه گیر. به او اطمینان می دهند که اگر از ترس راهزن‌هایی مثل ژوائو گنده، ابوت ژوائو و پدرا ئو نبود، که قسم خورده‌اند همه کس و کار فراری‌ها را بکشند، مردم تا حالا تسلیم شده بودند. اما ژنرال همه حرف‌هاشان را در بست قبول نمی‌کند. این‌ها آنچنان هراس زده‌اند که حاضرند هر راست و دروغی را سرهم کنند تا ترحم او را جلب کنند. دستور می‌دهد آن‌ها را در آغل حیوانات زندانی کنند. افرادی که مثل این خانواده داوطلبانه تسلیم می‌شوند باید جان‌شان در امان باشد. افسران هم به اندازه خودش خوش بین هستند. بعضی‌هاشان معتقدند دژ دشمن پیش از رسیدن قوای کمکی از درون سقوط می‌کند.

اما روز بعد قشون با حرکتی خلاف تصور روبرو می‌شود. صد و پنجاه رأس گاو که از مخته ساتو می‌آمده به ابلهانه‌ترین شکلی به دست ژاگونسوها می‌افتد. گروهان نیزه‌داران که گله را حفاظت می‌کرده، برای اجتناب از تله‌های راهنماهایی که به اجبار اجیر ارتش شده‌اند و اغلب همین‌که سربازها غافلگیر شده‌اند به دشمن پیوسته‌اند، فقط به نقشه‌هایی که مهندسان ارتش کشیده بودند اعتماد کرده‌اند. اما بخت یارشان نبوده. به جای آن‌که از جاده روساریو و آس‌ئومبوراناس که به آفاولا می‌رسد پیش بیایند، به راه ئوکامبایو و ئوتابولیرینو افتاده‌اند که ناگهان از وسط سنگرهای ژاگونسوها سر درآورده. نیزه‌دارها خوب جنگیده‌اند و نگذاشته‌اند که دشمن تار و مارشان کند، اما گله را از دست داده‌اند و ژاگونسوها آن را شلاق‌کش به سوی کانودوس هی کرده‌اند. از بالای آفاولا ژنرال اوسکار با دوربین منظره‌ای جالب را تماشا می‌کند: گرد و غبار و سروصدایی که با ورود گله دزدهای شاد و سرحال از هر سوی کانودوس به هوا برخاسته. ژنرال با خشم و غضبی که اصلاً به او نمی‌آید افسران فرمانده گروهان را خلع درجه می‌کند. این فاجعه اهانت بار لکه ننگی در سابقه خدمت آن‌ها خواهد بود. برای مجازات ژاگونسوها که از بخت خوش صد و پنجاه رأس گاو به چنگ

آورده‌اند، گلوله باران امروز دو برابر شدیدتر خواهد بود. ژنرال اوسکار و افسران ستاد برای حل مشکل آذوقه که به‌راستی به وخامت کشیده، نیزه‌داران گاچو را - که به حق گاوچران‌هایی چیره‌دست شناخته می‌شوند - همراه با گردان بیست و هفتم پیاده مأمور می‌کنند که «از هر کجا و به هر طریق که شد» خوراک به قشون برسانند، که گرسنگی هم توش و توان سربازها را گرفته و هم روحیه‌شان را خراب کرده. نیزه‌داران گاچو سرشب با بیست رأس گاو برمی‌گردند و ژنرال دیگر از آن‌ها نمی‌پرسد این گله را از کجا آورده‌اند، گاوها را بلافاصله سرمی‌برند و خوراکی میان افراد در آفاولا و خط سیاه تقسیم می‌کنند. ژنرال و ستادش دستور می‌دهند اقداماتی برای بهبود ارتباط میان دو اردوگاه و خط جبهه صورت گیرد. راه‌هایی ایمن با پست‌های نگهبانی کشیده می‌شود و استحکامات سنگرها را هم تقویت می‌کنند. ژنرال با همان پشتکار همیشگی مقدمات تخلیه زخمی‌ها را فراهم می‌کند. برانکار و چوب زیربغل تهیه می‌شود، گاری‌های آمبولانس را تعمیر می‌کنند و فهرستی از افرادی که باید تخلیه شوند نوشته می‌شود.

ژنرال شب را در چادرش در آفاولا سر می‌کند. صبح روز بعد، وقتی سرگرم خوردن قهوه و بیسکویت ذرت است می‌بیند که باران می‌بارد. مات و مبهوت این معجزه را تماشا می‌کند. بارانی سیل‌آساست همراه بادی که زوزه‌کشان می‌آید و آبی گل‌آلود را به این‌سوی و آن‌سوی می‌پراکند. وقتی سرخوش و شاد از کلبه درمی‌آید تا تن به باران بسپارد می‌بیند همه قشون بیرون ریخته‌اند و با شعفی دیوانه‌وار در لجه‌های گل و آب بازی می‌کنند. در طول این چند ماه این اولین باران بعد از گرما و بی‌آبی توان‌فرساست. همه افراد هر ظرفی را که به دستشان رسیده زیر باران گذاشته‌اند. سعی می‌کند با دوربین تماشا کند که در کانودوس چه خبر است اما مه آنقدر غلیظ است که حتی برج‌ها را هم نمی‌بیند. شرشر باران چندان دوامی ندارد، کمی بعد باز بادی غبارآلود بر همه جا وزیدن

می‌گیرد. ژنرال بارها با خود فکر کرده که وقتی این ماجرا تمام شود، همواره این بادهای مداوم دلگیر را که پوست از شقیقه می‌کند، به یاد خواهد داشت. همچنان که چکمه‌هایش را درمی‌آرد تا گماشته گل ولای آن‌ها را بتراشد، خشکی این سرزمین را که نه علفی بر آن می‌روید و نه گل و گیاهی از آن برمی‌آید، با آن گلکاری چشم‌نواز در ثوپیاثویی مقایسه می‌کند.

پیش ستوان پیتو سوئوزا که سرگرم نوشتن دستور روز است اعتراف می‌کند «چه کسی فکرش را می‌کرد که من دلم برای باغچه‌ام تنگ بشود. هیچ وقت از علاقه عجیب همسرم به گل و گیاه سر درنیاوردم. تمام روز کارش رسیدگی به گل‌ها و آب‌دادن باغچه بود. این جور علاقه به باغچه و گلکاری به نظرم نوعی مرض می‌آمد. اما، حالا که به این برهوت نگاه می‌کنم، می‌فهمم...»

تمام صبح، وقتی به گزارش‌های افسران گوناگون گوش می‌کند و آن‌ها را پی مأموریت‌هایشان می‌فرستد، ذهنش پیوسته متوجه این غبارکورکننده خفقان آور است. حتی میان سنگرها هم این عذاب راحتش نمی‌گذارد. فکر می‌کند: «وقتی با گوشت سرخ‌کرده گرد و خاک نمی‌خوری، گرد و خاک را با گوشت سرخ‌کرده می‌خوری. البته همیشه با چاشنی پشه.»

شلیک رگبار در دل شب او را از تأملات فلسفی‌اش به‌در می‌آرد. یک گروه از ژاگونسوها چنان‌که گویی از میان نقبی زیر سنگرها بیرون بسته‌اند، به یک جناح استحکامات حمله می‌کنند و قصد دارند از آن بگذرند. این یورش سربازها را غافلگیر می‌کند و آن‌ها از مواضع خود عقب می‌نشینند، اما کمی بعد ژاگونسوها را با تلفات سنگینی عقب می‌رانند. ژنرال اوسکار و افسران به این نتیجه می‌رسند که این حمله برای حفاظت از سنگرهای فاسنداولا بوده. از این‌روست که همه افسرها پیشنهاد می‌کنند این سنگرها به هر وسیله که شده باید فتح شود: این کار تسلیم دژ ژاگونسوها را جلو می‌اندازد. ژنرال اوسکار

دستور می دهد سه تیربار از آفالوا به «خط سیاه» بیاورند. آن روز سواران گاجو با سی رأس گاو به اردوگاه برمی گردند. سربازان ضیافتی برپا می کنند و حال و روز همه شان بهتر می شود. ژنرال اوسکار از دو بیمارستان صحرائی بازدید می کند، اسباب تخلیه بیماران و زخمی ها فراهم شده. ژنرال برای پرهیز از مراسم طولانی و پرسوز و گداز خداحافظی، تصمیم می گیرد اسامی کسانی را که باید تخلیه شوند در آخرین لحظه، درست وقت حرکت، اعلام کنند.

بعد از ظهر همان روز افراد توپخانه با شادی و شغف چهار صندوق گلوله توپ ۷/۵ را که افراد گشتی کنار جاده آسئومبوراناس پیدا کرده اند به او نشان می دهند. گلوله ها سالم مانده و ژنرال اوسکار اجرای برنامه هایی را که ستوان یکم ماسدوسوارس^۱، مسئول نگهداری توپ های آفالوا، «نمایش آتش بازی» می نامد، تأیید می کند. مثل خدمه توپخانه، پنبه در گوش می تپاند و کنار توپ ها می نشیند و شلیک شصت گلوله را تماشا می کند که همه شان به قلب استحکامات دشمن خائن روانه می شوند. در هنگامه غبار و دود، با دلشوره چشم به برج های بلندی دوخته که می داند غلغله آن افراطیون است. برج ها اگرچه تراش خورده و پر از سوراخ شده اند، هنوز برپا مانده اند. این برج ناقوس کلیسای سانتو آنتونیو که درست به آبکش می ماند و بدتر از برج معروف پیسا کج شده، چطور بازهم سرپا مانده؟ در تمام مدت گلوله باران، بی تابانه منتظر آن است که این برج خراب بشود. خداوند باید این لطف را در حق او بکند تا کمی دل و دماغ پیدا کند. اما برج سر افتادن ندارد.

روز بعد صبح زود برمی خیزد تا زخمی ها را راه بیندازد. شصت افسر و چهارصد و هشتاد سرباز به موته سانتو برمی گردند، از جمله اینان

فرمانده ستون دوم ژنرال ساواگت است که زخم شکمش از زمان ورود به آفاولا او را از فعالیت برکنار داشته. ژنرال اوسکار از رفتن این ژنرال خوشحال است، چون با همه رابطه دوستانه‌شان، در حضور این مرد که یقین دارد اگر کمک او نبود ستون اول یکسره تار و مار شده بود، احساس ناخوشایندی دارد. این واقعیت که راهزن‌ها توانسته‌اند او را با تاکتیک‌های بسیار هوشمندانه به این مسلخ بکشانند، ژنرال اوسکار را، به‌رغم شواهد کافی، متقاعد کرده که ژاگونسوها را افسران سلطنت طلب، یا حتی افسران انگلیسی آموزش می‌دهند. اما این احتمال مدت‌هاست که در جلسات ستاد اصولاً مطرح نمی‌شود.

وداع میان زخمی‌هایی که می‌روند و آن‌هایی که می‌مانند، برخلاف تصور او پرسوز و گداز و آکنده از ناله و شکایت نیست، بلکه بسیار جدی و غم‌انگیز است. باربستگان و ماندگاران یکدیگر را خاموش در آغوش می‌کشند، پیغام رد و بدل می‌کنند و کسانی که سرگریه دارند اشک‌شان را پنهان می‌کنند. ژنرال تصمیم داشته به این‌ها که می‌روند جیره‌ای چهار روزه بدهد، اما کمبود آذوقه این جیره را به یک‌روز کاهش داده. گردان گاچوها که باید در طول راه خوراک زخمی‌ها را جور کند، همراه آنان می‌رود. گردان سی و سوم پیاده اینان را همراهی می‌کند. همچنان که حرکت آرام آنان را در سپیده سحر تماشای می‌کند و چشم به این جماعت مفلوک و نیمه‌گرسنه با اونیفورم‌های ژنده و بسیاری پابره‌نه، دوخته، با خود فکر می‌کند از این جماعت آن‌هایی که می‌توانند خود را به موته‌ساتو برسانند وضعی بدتر از این‌جا خواهند داشت. شاید فرماندهان مافوق آن‌وقت به وخامت اوضاع پی‌ببرند و قوای کمکی را روانه کنند.

رفتن زخمی‌ها حال و هوایی غم‌زده در آفاولا و در طول «خط سیاه» پدید می‌آرد. روحیه افراد به سبب نبود غذا بسیار خراب شده. سربازها حالا به خوردن مارها و سگ‌هایی که می‌گیرند افتاده‌اند، حتی مورچه‌ها را

تف می دهند و برای دفع گرسنگی می بلعند.

جنگ دیگر چیزی نیست مگر شلیک‌هایی پراکنده از سنگ‌های دوطرف. افراد دیگر کارشان این شده که از مواضع خود یکدیگر را زیر نظر بگیرند، وقتی چشم‌شان به سری، نیم‌رخ یا دستی افتاد، گلوله‌ای شلیک می‌کنند و باز همه جا ساکت می‌شود. این سکوت خود کرختی و بی‌حالی ناخودآگاهی می‌آورد که فقط با شلیک‌های گاه‌به‌گاه از برج‌ها و خلوت‌خانه برهم می‌خورد، این تیرها هدف مشخصی ندارد، به‌سوی کمین‌گاه سربازان در میان ویرانه‌ها شلیک می‌شود، گلوله‌ها دیواره‌های چوبی و گلی نارک را سوراخ می‌کند و سربازهایی را که در خوابند یا دارند لباس می‌پوشند زخمی می‌کند یا از پای درمی‌آرد.

امشب ژنرال اوسکار در کلبه فشفشه‌ساز سرگرم ورق‌بازی با ستوان پینتو سوئوزا و سرهنگ نری (که زخمش روی به بهبود گذاشته) و دو افسر دیگر ستاد است. روی صندوق‌ها نشسته‌اند و چراغی نفتی کلبه را روشن می‌کند. ناگاه درمی‌یابند که مدتی است با تب و تاب درباره آنتونیو کونسولیرو و راهزن‌ها بحث می‌کنند. یکی از سروان‌ها که اهل ریو است عقیده دارد کانودوس نتیجه درهم آمیختگی سیاهان و سرخ‌پوستان و پرتغالی‌هاست که رفته رفته به انحطاط نسل کشیده تا آن‌جا که این ذهنیت عقب افتاده را به‌وجود آورده، البته خرافات و تعصب هم جای خود را دارد. سرهنگ نری سخت با این عقیده مخالف است. مگر در مناطق دیگر برزیل این آمیزش نژادی وجود ندارد، چرا این‌جور پدیده‌ای در آن‌جا به چشم نخورده؟ سرهنگ نری هم مثل سرهنگ موریرا سزار، افسری که می‌ستاید و حتی می‌پرستدش، معتقد است کانودوس توطئه دشمنان جمهوری است، سلطنت‌طلب‌ها و برده‌دارهای پولدار سابق و نخبگان ممتاز این فلک‌زده‌ها را تحریک کرده‌اند که قیام کنند و نفرت از پیشرفت و ترقی را به دل این‌ها انداخته‌اند. می‌گوید

«کانودوس را نمی‌شود با مسائل نژادی توجیه کرد، مسئله جهل است و بس».

ژنرال اوسکار که بحث را با علاقه دنبال کرده، وقتی نظرش را جویا می‌شوند هنوز گیج و سردرگم است سرانجام می‌گوید بله، جهل و بی‌خبری به اشراف امکان داده از این بدبخت‌ها مثتی آدم افراطی و متعصب بسازند و به چیزی حمله کنند که منافع ثروتمندان و متنفدان را تهدید می‌کرده، چرا که جمهوری مدعی برابری همه آدم‌هاست، بنابراین همه امتیازاتی را که در رژیم اشرافی حق مادرزادی به حساب می‌آید، نفی می‌کند. اما در درون خود به آنچه گفته اعتقاد ندارد. وقتی دیگران می‌روند، در ننویش دراز می‌کشد و فکر می‌کند. کانودوس چه توجیهی دارد؟ معایب ارثی مردم مختلط؟ نبود آموزش و تربیت؟ گرایش فطری مردمی معتاد به خشونت به سوی بدویت و وحشیگری؛ مردمی که به علت خصایص پنهان ارثی با تمدن درمی‌افتند؟ آیا این‌ها ربطی به مذهب و خدا هم دارد؟ هیچ‌یک از این توجیها قانعش نمی‌کند.

روز بعد وقتی دارد صورتش را بی‌صابون و آینه، با تیغ سلمانی که خود بر سنگ مصقل تیز کرده، می‌تراشد، صدای سم اسب‌ها را می‌شنود. دستور داده که تمام رفت و آمدها از آفاولا به خط سیاه پای پیاده صورت بگیرد، چرا که سوارها هدف خوبی برای تک تیراندازان برج هستند، پس به بیرون می‌شتابد تا سوار خاطی را گوشمالی دهد. فریاد هورا می‌شنود. ستوانی که از اسب پیاده می‌شود و پاشنه به هم می‌کوبد خود را افسر فرمانده دستة پیشتاز تیپ کمکی ژنرال ژیراد معرفی می‌کند. پیشقراولان تیپ یکی دو ساعت دیگر به این‌جا می‌رسند. ستوان اضافه می‌کند که چهار هزار و پانصد سرباز و افسر از دوازده گردان ژنرال ژیراد بی‌صبرانه منتظرند تا برای نابودی دشمنان جمهوری خود را در اختیار او بگذارند. سرانجام، چیزی نمانده که کابوس کانودوس برای او و برای برزیل تمام شود.



بارون با تعجب پرسید: «ژورما؟ همان ژورمای اهل کالومبی؟»
 خبرنگار نزدیک‌بین، چشم دوخته به سوی دیگر، گفت: «ماجرا در
 آن ماه نحس اوت اتفاق افتاد. در ماه ژوئیه ژاگونسوها جلو دشمن را
 درست توی شهر گرفته بودند. اما در ماه اوت تیپ ژیراد رسید. پنج هزار
 سرباز دیگر، دوازده گردان دیگر، کلی سلاح دیگر، ده‌ها توپ اضافی.
 غذا هم فراوان شد. دیگر چه امیدی برای ژاگونسوها مانده بود؟»
 اما بارون صدای او را نمی‌شنید.

دوباره گفت: «ژورما؟ می‌توانست نیشخند میهمانش را، لذتی را که از
 ظفره رفتن در برابر پاسخ او می‌برد، ببیند. این را هم متوجه بود که این
 لذت و شادی به این سبب بود که اسم آن زن را برده بود و توجه بارون را
 جلب کرده بود، بنابراین حالا بارون بود که می‌بایست میهمانش را به
 حرف زدن از آن زن وا دارد. «همسر روفینو، راهنمای اهل کیماداس؟»

خبرنگار نزدیک‌بین این بار هم به او پاسخ نداد. «علاوه بر این‌ها، در
 ماه اوت وزیر جنگ مارشال کارلوس ماشادو بیتنکورت^۱ شخصاً از
 ریو آمد تا غائله را ختم کند». در شگفت از بی‌تابی بارون همچنان
 حرف می‌زد. «ما، توی کانودوس خبر نداشتیم که مارشال بیتنکورت
 خودش در مونتو سانتو مستقر شده و حمل و نقل تدارکات و بیمارستان‌ها
 را زیر نظر گرفته، خبر نداشتیم که گروه‌های داوطلب پزشکان
 و دستیارهای بهداری سرازیر شده‌اند به کیماداس و مونتو سانتو.
 نمی‌دانستیم خود مارشال تیپ ژیراد را روانه کرده. این همه توی ماه اوت

1. Carlos Machado Bittencourt

بود. انگار آسمان باز شده بود تا مصیبت به سرکانودوس نازل کند.»
 بارون زیر لب گفت: «آن وقت توی این همه بدبختی تو خوشبخت شده بودی». آخر این کلماتی بود که خود خبرنگار به کار برده بود. «این ژورما که می‌گویی همان است؟»

«بله». بارون می‌دید که میهمانش حالا دیگر خوشبختی خود را پنهان نمی‌کند، صدایش لبریز از آن بود، و سبب می‌شد کلمات از دهانش سرریز کند. «واقعاً حق دارید که به یادش باشید. چون او همیشه شما و همسرتان را به یاد می‌آورد، از شما تعریف می‌کند، دوست‌تان دارد.»

پس خودش بود، همان دختر بلند باریک پوست زیتونی که در کالومبی بزرگ شده بود، به استلا خدمت می‌کرد، و آن دو او را به عقد روفینو که آن روزها کارگری درستکار بود درآورده بودند. سر در نمی‌آورد. آن موجود کوچولوی نیمه وحشی، آن دختر دهاتی که از وقتی از خدمت استلا درآمده بود، روزگارش هر روز بدتر شده بود، او هم نقشی در زندگی این مرد که روی او نشسته بود، بازی کرده بود. آخر کلماتی که خبرنگار در کمال سادگی به کار برده بود این بود: «اما، راستش را بخواهید، درست همان وقت که دنیا داشت از هم می‌پاشید و فاجعه به اوج خودش رسیده بود، اگرچه باورکردنش سخت است، درست همان وقت من حس کردم که دارم خوشبخت می‌شوم». بارون بار دیگر گرفتار این احساس شد که هرچه می‌شنود غیر واقعی است، افسانه است، خواب و خیال است. این احساسی بود که هر وقت به کانودوس فکر می‌کرد به سراغش می‌آمد. همه این اتفاق‌ها، تقارن‌ها، دیدارهای تصادفی، گویی او را به دلشوره می‌انداخت. آیا خبرنگار خبر داشت که گالیلئوگال به ژورما تجاوز کرده بود؟ از او نپرسید، چرا که سخت در شگفت شده بود از فکرکردن به جغرافیای عجیب بخت و اقبال، نظمی پنهانی، قانون درک‌ناشدنی سرگذشت اقوام و افراد، قانونی که هوس‌بازانه آن‌ها را به هم می‌رساند، جداشان می‌کرد، از آن‌ها دشمن یا هم‌پیمان

می ساخت. با خود می گفت آن دختر بیچاره اهل صحرای باهیا حتی به فکرش هم نمی رسیده که وسیله ای بوده باشد برای این همه آشوب و فراز و فرود در زندگی آدم هایی که هیچ شباهتی به هم نداشته اند. روفینو، گالیئوگال و این مترسک که حالا با یاد او سعادت مندانه لبخند می زد. بارون دلش می خواست ژورما را باز می دید، شاید برای خانم بارون هم خوب بود که این دختر را که پیشترها آن همه دوستش می داشت دوباره ببیند. به یاد می آورد که سباستیانا به همین دلیل، پنهانی به این دختر کینه می ورزید و باز به یاد می آورد که وقتی دخترک با روفینو به کیماداس رفته بود، سباستیانا چقدر آسوده شده بود.

بارون به زمزمه گفت: «راستش را بخواهی، انتظار نداشتم تو در این مرحله ماجرا از عشق و خوشبختی حرف بزنی» و بی تابانه در صندلی خود جابه جا شد. «آن هم با اسم بردن از ژورما».

خبرنگار دوباره از جنگ حرف می زد. «واقعاً عجیب نیست که آن تیپ را تیپ ژیراد می گفتند؟ چون این جور که حالا خیردار شدم، ژنرال ژیراد اصلاً پا به کانودوس نگذاشت. این هم یک چیز عجیب دیگر از عجیب ترین جنگ ها. از اول ماه اوت آن گردان های تازه نفس یکی یکی آمدند. از آن طرف هرروز آدم های بیشتری با عجله خودشان را به کانودوس می رساندند، چون می دانستند که با آمدن این قشون جدید، حتماً شهر به محاصره می افتد، و دیگر نمی توانند وارد آن بشوند». بارون شنید که باز صدایی غریب از دهانش درآورد و باز شنید که تکرار کرد «ملفتت باشید چه می گویم، نه این که نمی شد بیرون بروند، نمی شد وارد شهر بشوند، مشکل شان این بود. برایشان مهم نبود که می میرند، به شرطی که توی کانودوس می مردند».

بارون گفت: «تو هم که... خوشبخت شده بودی». آیا این مرد از آنچه می نمود خُل تر نبود؟ آیا این همه یک مشت قصه دور و دراز نبود؟
«گردان ها را می دیدند که سر می رسند، روی تپه ها پراکنده می شوند،

همه راه‌های ورود و خروج را می‌بندند. توپ‌ها بیست و چهار ساعته از شمال و جنوب و مشرق و مغرب گلوله باران‌شان می‌کردند. اما چون دوطرف خیلی نزدیک هم بودند و احتمال داشت افراد خودی را هم بزنند، فقط برج‌ها را می‌کوبیدند، چون هنوز سرپا مانده بودند».

بارون به صدای بلند گفت: «ژورما؟ ژورما؟ آن دختر کوچولوی اهل کالومبی تو را خوشبخت کرد، تو را مرید ژاگونسوها کرد؟»

آن چشم‌های نزدیک‌بین پشت شیشه ضخیم عینک، مثل ماهی در تنگ آب به جنیدن افتاد، چندبار مژه زد. خیلی دیر شده بود، بارون ساعت‌ها بود که این‌جا نشسته بود، باید از صندلی بلند می‌شد و به سراغ استلا می‌رفت، از آغاز آن فاجعه تا حالا هیچ‌وقت این‌همه مدت تنهانش نگذاشته بود. اما باز همان‌جا نشسته بود و منتظر بود، بی‌تابی به جانش افتاده بود.

«توضیح این مسئله این است که من دیگر تسلیم شده بودم». صدایش چنان ضعیف بود که بارون به دشواری می‌شنید.

پرسید: «به مرگ؟» می‌دانست چیزی که در ذهن میهمانش می‌گذرد مرگ است.

فکر کرد پاسخ خود را می‌شنود «به این‌که کسی را دوست نداشته باشم، هیچ زنی هم دوستم نداشته باشد». آخر این کلمات با صدایی بازهم آهسته‌تر بر زبان می‌آمد. «به این‌که زشت باشم، خجالتی باشم، هیچ‌وقت بازوی زنی را نگیرم مگر وقتی که برایش پول داده باشم».

بارون مات و حیران نشسته بود. ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که در این اتاق مطالعه که بسیار رازها فاش شده و بسیار نقشه‌ها کشیده شده بود، تا به حال هیچ‌کس زبان به اعترافی چنین نامنتظر نگشوده بود.

خبرنگار نزدیک‌بین گفت: «این چیزی است که شما نمی‌توانید بفهمید». انگار او را با این حرف متهم می‌کرد. «چون شما حتماً از همان اوایل جوانی فهمیده‌اید عشق چه چیزی است. لابد خیلی از زن‌ها

دوست تان داشته‌اند، ستایش تان کرده‌اند، خودشان را تسلیم تان کرده‌اند. شما، تردید ندارم، همسر بسیار خوشگل تان را از میان کلی زن‌های بسیار خوشگل انتخاب کرده‌اید، زن‌هایی که منتظر یک اشاره شما بودند تا خودشان را توی بغل تان بیندازند. شما نمی‌توانید بفهمید ما آدم‌هایی که مثل شما خوش‌قیافه نیستیم، تو دل برو نیستیم، متنفذ و پول‌دار نیستیم چه می‌کشیم. نمی‌توانید بفهمید این‌که آدم بداند عشق و لذت برایش وجود ندارد، این‌که بداند محکوم به همنشینی با فاحشه‌هاست، چه معنی دارد».

بارون، اندوهگین، فکر می‌کرد «عشق، لذت»: دو واژه آزاردهنده، دو شهاب در شب تاریک زندگی. گویی توهین به مقدسات بود که این واژه‌های فراموش شده از دهان این موجود مضحک که قوز کرده روی صندلی نشسته و پاهای لاغرش مثل پاهای به‌هم‌تاییده حواصیل بود، بیرون بیاید. واقعاً خنده‌دار نبود، عجیب نبود که یک ماده‌سگ مفلوک اهل صحرا، همان زنی باشد که چنین مردی را، که گذشته از هرچیز آدم بافرهنگی بود، به جایی برساند که از عشق و لذت حرف بزند؟ این دو لغت آیا ناز و نعمت و پالایش فرهنگی و حساسیت و ظرافت و آن تخیل تربیت شده‌ای را به‌یاد آدم نمی‌آورد که با مطالعات فراوان و سفرها و تحصیلات پرورده شده بود؟ آیا این دو لغت با ژورمای اهل کالومبی ناسازگار نبود؟ به‌یاد خانم بارون افتاد و زخمی در سینه‌اش باز شد. کوشید تا دوباره فکرش را معطوف حرف‌های خبرنگار کند.

خبرنگار باز هم مطلب را عوض کرده بود و داشت دوباره از جنگ حرف می‌زد «آب آشامیدنی داشت تمام می‌شد». مثل همیشه لحنش چنان بود که گویی خود را سرزنش می‌کرد». هر قطره آبی که توی کانودوس می‌خوردند از چشمه فاسنداولا و چند چاه کنار واسا-باریس می‌آمد. آنجا سنگر کنده بودند و با چنگ و دندان از منبع آب‌شان دفاع می‌کردند. اما وقتی آن پنج‌هزار سرباز تازه‌نفس رسیدند دفاع از آن‌ها حتی از پاژتو هم ساخته نبود. این‌جوری شد که دیگر آب گیر نمی‌آمد».

پاژئو؟ تمام تن بارون لرزید. آن چهره را پیش روی خود می دید، چهره‌ای با شمایل سرخ‌پوستی، پوستی زردگون، زخمی در جای بینی. و بار دیگر صدای آرامش را می شنید که به او اعلام می کرد آمده تا به نام پدر کالومی را آتش بزند. پاژئو - فردی که تجسم تمامی شرارت و بلاهتی بود که استلا قربانی اش شده بود.

میهمان نزدیک بین گفت: «درست است، پاژئو. من ازش بدم می آمد، اینقدر که از او می ترسیدم از گلوله سربازها نمی ترسیدم. آخر عاشق ژورما بود و برایش کافی بود که انگشتش را تکان بدهد تا از من بگیردش و هر جا می خواهد ببرد».

باز به خنده افتاد، خنده‌ای کوتاه و بریده که به فح و فوخ و عطسه کشید. فکر بارون در جای دیگر سیر می کرد، او هم سخت گرفتار نفرت از آن راهزن متعصب بود. عامل آن جنایت فراموش نشدنی چه به سرش آمده بود؟ چنان دلشوره‌ای داشت که نخواست پرسد، از آن می ترسید که بشنود آن مرد هنوز صحیح و سالم است. خبرنگار داشت کلمه «آب» را تکرار می کرد. بارون تلاش زیادی کرد تا از خود بیرون آید و باز گوش به گفته آن مرد بسپارد. بله، آب و اسا-باریس. می دانست آن چاه‌ها چه جور بوده‌اند، کنار رودخانه بودند و آب‌های هرز می ریخت توی آن‌ها، و این ذخیره‌ای بود برای آدم‌ها، پرندگان، بزها و گاوها که وقتی و اسا-باریس خشک می شد چند ماه (و گاه یک سال تمام) از آن‌ها آب می خوردند. خوب، پاژئو چی؟ پاژئو چی؟ توی جنگ کشته شده بود؟ اسیر شده بود؟ این پرسش سر زبان بارون بود، اما آن را مطرح نمی کرد.

«آدم باید این چیزها را بفهمد». صدای خبرنگار حالا صمیمانه، خشن و برآشفته بود. «البته من درست نمی دیدم‌شان. اما اگر هم می دیدم قادر نبودم ازشان سر در بیارم».

بارون پرسید: «از کی حرف می زنی؟ حواسم پرت شده بود، رشته کلام از دستم در رفت».

خبرنگار نزدیک بین گفت: «از زنها و نوجوانها. این جور صدایشان می کردند، «نوجوانها». وقتی سربازها منبع آب را گرفتند، اینها و زنها شبانه می رفتند و با سطل های حلبی آب می آوردند تا ژاگونسوها نای جنگیدن داشته باشند. فقط زنها و بچه ها، هیچ کس جز اینها نمی رفت. یک کار دیگرشان هم این بود که آشغال های پس مانده سربازها را بدزدند، این برای آنها در حکم غذا بود. حواس تان به من هست؟»

بارون گفت: «یعنی باید تعجب کنم؟ باید مات و مبهوت بمانم؟»

خبرنگار نزدیک بین زیر لب گفت: «باید سعی کنید بفهمید. چه کسی آن دستورها را می داد؟ مرشد؟ ابوت ژواثو؟ آتونو و ویلانوا؟ چه کسی بود که تصمیم می گرفت فقط زنها و بچه ها باید سینه خیز خودشان را به فاسندا و لا برسانند و آب بدزدند، با وجودی که می دانست سربازها کنار چاه ها کمین کرده بودند تا از دو قدمی هدف بگیرندشان، با وجودی که می دانست از هر ده نفر فقط یکی دو نفر زنده برمی گردند. چه کسی تصمیم می گرفت که رزمنده ها جان شان را سر این کار که یک جور خودکشی کم ارج تر بود نگذارند، چون تقدیرشان این بود که به یک خودکشی عالی تری دست بزنند و آن مردن توی جنگ بود.» بارون می دید که چشمان خبرنگار بی تابانه به دنبال چشم او می گردد. «فکر می کنم نه مرشد بود و نه آن سردسته ها. این یک جور تصمیم خود به خودی بود، خودشان به اش رسیده بودند. وگرنه از اش اطاعت نمی کردند، آن طور مصمم با پای خودشان به کشتارگاه نمی رفتند.»

بارون، با خبر از تحقیری که در صدایش بود گفت: «آنها آدم های متعصبی بودند. تعصب آدم ها را به این کارها می کشد. کارهای قهرمانی که همیشه دلایل متعالی و شریف ندارد. تعصب و تنگ نظری و عقاید احمقانه هم هست.»

خبرنگار نزدیک بین نشسته بود و به او خیره شده بود، پیشانی اش خیس عرق شده بود و ظاهراً در پی پاسخی کوبنده می گشت. بارون در

این فکر بود که باید منتظر طعنه اهانت آمیزی باشد. اما دید که میهمانش فقط سری تکان می دهد، انگار از بحث طفره می رفت.

خبرنگار باز به حرف درآمد «البته برای سربازها تفریح خوبی بود، یک جور تنوع توی آن زندگی روز به روز کسل کننده. این که در فاسنداولا کمین کنند و منتظر نور ماه باشند که آن سیاهی هایی را که سینه خیز به طرف چاه ها می آمد روشن می کرد. ما صدای گلوله ها را می شنیدیم، صدای گلوله هایی که به سطل های حلبی و کوزه ها سفالی می خورد. صبح ها زمین دور و بر چاه ها پر از جسد مرده ها و زخمی ها بود. اما، اما...»
بارون میان حرفش دوید «اما تو هیچ کدام از این ها را ندیدی». بی تابی میهمانش او را کلافه کرده بود.

خبرنگار نزدیک بین گفت: «ژورما و کوتوله می دیدند. من سرو صدایش را می شنیدم. صدای زن ها و نوجوان ها را می شنیدم که با سطل و پیت و کوزه و مشک به طرف فاسنداولا راه می افتادند، با شوهرشان یا پدر و مادرشان خدا حافظی می کردند، برای هم دعا می کردند، به هم قول می دادند که توی بهشت همدیگر را ببینند. وقتی هم که زنده برمی گشتند می شنیدم چه اتفاقاتی می افتاد. آن سطل ها و کوزه ها و مشک ها را به پیر و پاتال ها یا بچه هایی که از تشنگی جان به لبشان آمده بود نمی دادند. اصلاً. سراسر می بردند به سنگرها، تا آن کسانی که هنوز نای تفنگ گرفتن داشتند، چند ساعت بیشتر، یا چند دقیقه بیشتر تاب بیارند.»

بارون پرسید: «تو چی؟» دیگر مشکل می توانست برآشفستگی خود را از لحن صحبت خبرنگار که وقتی از ژاگونسوها حرف می زد آمیزه ای از احترام و هراس بود، پنهان کند. «چطور شد که از تشنگی نمردی؟ تو که جزو رزمنده ها نبودی. بودی؟»

خبرنگار گفت: «خودم هم مانده ام که چطور نمردم. اگر کل این ماجرا منطقی داشت، من باید هزار دفعه توی کانودوس مرده باشم.»

بارون، طعنه‌زنان به احساس او، گفت: «عشق که تشنگی را علاج نمی‌کند».

خبرنگار تأیید کرد «نه، علاج نمی‌کند. اما به آدم قوت می‌دهد تا تحملش بکند. از این گذشته، ما یک چکه از هر چیزی به امان می‌رسید. یک چیزهایی که می‌جویدیم و می‌مکیدیم. خون پرنده‌ها، حتی لاشخورهای سیاه. همین‌طور، برگ و ساقه و ریشه، هر چیزی که آبی توش بود. البته شاش هم بود». چشم‌هاش به دنبال چشم بارون می‌گشت و او با خود فکر کرد «انگار مرا مقصر می‌داند».

«این را نمی‌دانستید؟ آدم اگر مایعات هم نخورد باز هم می‌شاشد. این یک کشف مهم در کانودوس بود».

بارون گفت: «از پاژئو برایم بگو. او چه شد؟»

خبرنگار نزدیک بین ناگهان از روی مبل لیز خورد و بر زمین نشست. در طول گفتگو بارها این کار را کرده بود و بارون مانده بود که این جابه‌جایی به خاطر اضطرابی درونی است یا خواب‌رفتن اندام‌هایش.

باز اصرار کرد «انگار شنیدم که گفتی عاشق ژورما شده بود». به ناگاه این احساس عجیب به او دست داد که آن دخترک خدمتکار کالومبی تنها زن موجود در آن صحرا بوده، موجود مؤنثی که همه مردهایی که نوعی رابطه با کانودوس داشته‌اند، دیر یا زود، گرفتار طلسم محتومش می‌شدند. «چرا با خود نبردش؟»

خبرنگار نزدیک بین پاسخ داد: «شاید به خاطر جنگ. او از سردسته‌ها بود. هرچه دشمن حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد، فرصتش کم‌تر می‌شد. فکر می‌کنم تمایلش هم کم‌تر می‌شد».

چنان خنده دردآلودی سر داد که بارون یقین کرد کارش دیگر نه به حمله عطسه که به حق‌گریه می‌کشد. اما نه عطسه‌ای در کار بود و نه گریه‌ای.

«این جور بود که من آرزو می‌کردم جنگ طول بکشد، حتی شدیدتر

هم بشود، تا پاژنو حسابی دست و پاش بند شود». نفسی تازه کرد «آرزو می‌کردم توی جنگ، یا بالأخره یک جوری، کشته بشود».

بارون به اصرار پرسید: «چه به سرش آمد؟» اما خبرنگار نزدیک بین اعتنایی نکرد.

گفت «درست است که جنگ بود، اما می‌شد با خود بردش و به جای زن خودش جاش بزند». غرق در فکر و خیال بود، چشم به کف اتاق دوخته بود «مگر ژاگونسوهای دیگر از این کارها نمی‌کردند؟ مگر خودم نشنیدم که توی آن هنگامه تیراندازی، وسط روز یا شب، توی نو، روی تشک یا کف اتاق کارشان را می‌کردند؟»

بارون حس کرد صورتش سرخ شده. هیچ وقت نگذاشته بود بعضی مسائل که در جمع مردها زیاد مطرح می‌شد، در حضورش مطرح شود، حتی اگر با نزدیک‌ترین دوستش بود. اگر میهمان باز هم ادامه می‌داد، به ناچار دهنش را می‌بست.

«پس دلیلش جنگ نبود» خبرنگار نزدیک بین چنان به بارون نگریست که گویی یادش آمده که او هم در آن جا حضور دارد. «آن مرد برای خودش قدیس شده بود، ملتفت نیستید؟ مردم توی کانودوس این جور می‌گفتند: فلانی قدیس شده، فرشته او را بوسیده، بال فرشته به او گرفته، فرشته او را مسح کرده.» سرش را چند بار تکان داد «شاید دلیلش این بوده. نمی‌خواست ژورما را به زور ببرد. این هم یک توجیه دیگر. البته بعید است، اما خُب، شاید. می‌خواست همه چیز همان جور که خداوند خواسته سر بگیرد. مطابق اصول مذهب. باهاش ازدواج کند. شنیدم که این را از او تقاضا کرد. شاید.»

بارون آهسته، اما با تأکید بر هر کلمه گفت «بالأخره کارش به کجا کشید؟»

خبرنگار نزدیک بین کنجکاوانه به او خیره شد و بارون دریافت که سخت تعجب کرده.

پس آرام توضیح داد «او کالومبی را آتش زد. کسی بود که... مُرد؟
چطوری مُرد؟»

خبرنگار نزدیک‌بین گفت «فکر می‌کنم مرده باشد. چرا نمرده باشد؟
چرا او و ابوت ژوائو و ژوائو گندهه - همه‌شان - نمرده باشند؟»
«تو خودت نمردی، آن جور که گفتی ویلانوا هم نمرد. فرصت کرد
فرار کند؟»

خبرنگار با اندوه گفت «نمی‌خواستند فرار کنند، می‌خواستند بروند
توی شهر، همان‌جا بمانند، همان‌جا بمیرند. چیزی که برای ویلانوا پیش
آمد استثنایی بود. او هم قصد رفتن نداشت. بهش دستور دادند.»
پس کاملاً مطمئن نبود که پاژئو مرده باشد. بارون آن مرد را پیش
چشم آورد، که دوباره زندگی قبلی‌اش را از سر گرفته، آزاد شده، دوباره
سردسته‌ی راهزنانی شده که دور خودش جمع کرده، آدم‌کش‌ها را از هر
گوشه‌ای صدا کرده، و سیاهه‌ای بی‌انتها از تبه‌کاری‌های هولناک به افسانه
خودش اضافه کرده، در سئارا، در پرنامبوکو، در مناطقی باز هم دورتر.
احساس کرد سرش به دوار افتاده.

*

مرشد زیر لب می‌گوید «آنتونیو ویلانوا» و با این دو کلمه ولوله‌ای در
خلوتخانه می‌افکند. کوچولوی مقدس با خود می‌گوید «حرف زد، حرف
زد.» و حالتی بر او می‌رود که موی بر تنش راست می‌ایستد. «ستایش بر
پدر، ستایش بر مسیح مقدس» گامی به سوی تشک گاهی برمی‌دارد و
هم‌زمان با او ماریا کوادرادو، شیرناتوبا، پدر ژواکیم، زنان همسرا، در
روشنایی اندوهبار شامگاه، همگی بر آن چهره‌تیره‌ی دراز بی‌حرکت با
پلک‌هایی سخت به هم فشرده، چشم می‌دوزند. وهم و خیال نیست.
مرشد حرف زده.

کوچولوی مقدس می‌بیند که آن دهان نازنین که آن قدر تکیده شده که
لبی بر آن نمانده، باز می‌شود و تکرار می‌کند: «آنتونیو ویلانوا.» همگی با

هم به صدا در می آیند «بله، بله، پدر.» به سوی در خلوت خانه می روند تا گارد کاتولیک را به سراغ آنتونیو ویلانوا بفرستند. چند نفر شتابان می روند، دوان دوان از میان سنگ ها و کیسه شن های سنگرها می گذرند. در این ساعت شلیکی در کار نیست. کوچولوی مقدس کنار بستر مرشد می آید، باز خاموش خوابیده، استخوان هایش از زیر ردای کبودش بیرون زده و چین خوردگی های این ردا تکیدگی هول آورش را آشکار می کند. کوچولوی مقدس فکر می کند «همه اش روح است، جسمی برایش نمانده» سرپرست زنان همسرا، دل یافته از شنیدن صدای مرشد، با کاسه ای شیر به کنار بستر او می آید. کوچولوی مقدس صدای او را می شنود که با لحنی سرشار از اخلاص و امید می پرسد «پدر میل دارید چیزی بنوشید؟» در این روزهای آخر بارها این پرسش را شنیده. اما این بار برخلاف دفعه های قبل که مرشد هیچ پاسخی نمی داد، آن سر جمجمه مانند با موی خاکستری ژولیده، از این سو به آن سو می شود: نه. موجی از شادی جان کوچولوی مقدس را فرا می گیرد. زنده است، زنده می ماند. آخر در این روزهای اخیر، گرچه پدر ژواکیم کنار بسترش می آمد تا نبضش را بگیرد و به صدای قلبش گوش بدهد و به آن ها اطمینان بدهد که هنوز نفس می کشد، و گرچه هنوز نم آبی از او دفع می شد، کوچولوی مقدس وقتی چشمش به او می افتاد که چنان بی حرکت و ساکت دراز کشیده، خواهی نخواهی به این فکر می افتاد که روح مرشد به آسمان پرواز کرده.

دستی از پایین دامنش را می کشد. نگاه می کند و چشمان درشت و روشن و نگران شیرناتوبا را می بیند که از میان طره های به هم ریخته مویش به او خیره شده. «کوچولوی مقدس، زنده می ماند؟» چنان تشویشی در صدای کاتب بلومونته نهفته که کوچولوی مقدس به گریه می افتد.

«بله، بله، به خاطر ما زنده می ماند، سال های سال زندگی می کند.»

اما می‌داند که این حرف راست نیست، چیزی در ژرفای درونش به او می‌گوید این روزهای آخر، شاید هم ساعت‌های آخر مردی است که زندگی او و زندگی همه حاضران در خلوتخانه و همه آن‌هایی را که بیرون از آن جا داشتند جانشان را فدا می‌کردند، توی ماریپچ حفره‌ها و سنگرها که حالا جای بلوموتته را گرفته بود، می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، از بیخ و بن عوض کرده بود. می‌داند که کار تمام است. این را از همان وقتی دانسته بود که خبر افتادن فاسندا و لا به دست سربازان و خبرافتادن مرشد به حال مرگ در خلوتخانه، هم‌زمان با هم به گوشش رسیده بود. کوچولوی مقدس می‌داند که چگونه باید نشانه‌ها را تشخیص بدهد، پیام پنهانی تطابق‌ها و تصادف‌ها را تفسیر کند؛ همان وقایع به ظاهر اتفاقی که دیگران توجهی به آن‌ها ندارند. این قدرت شهود را دارد که بتواند در پس هر چیز ساده و ناچیز، حضور پنهان آن چیز فراتر را تشخیص بدهد. آن روز او به کلیسای سانتو آنتونیو، که از آغاز جنگ درمانگاه شده، رفته بود تا با بیماران، زخمی‌ها، زن‌های پا به ماه، و بچه‌های یتیم دعا بخواند، و صدایش را چندان بلند کرده بود تا این انسان رنج‌دیده، خونچکان، سراپا زخم و نیم‌مرده در آن معرکه پرهیاهوی تفنگ‌ها و توپ‌ها سرود سلام بر مریم و پدر ما را بشنود. درست همان وقت بود که چشمش به یک «نوجوان» و آلکساندرینا کورثا افتاده بود که به یک سمت می‌دویدند و از روی جنازه‌های افتاده بر هم، جست می‌زند و می‌آمدند.

پسرک اول حرف زده بود «کوچولوی مقدس، سگ‌ها وارد فاسندا و لا شده‌اند. ابوت ژوائو می‌گوید باید یک دیواری در کنج خیابان مارتیرس بسازند، چون حالا آن کافر‌ها خیلی راحت از آن راه جلو می‌آیند.»

هنوز آن نوجوان به راه نیفتاده بود که آلکساندرینا کورثا، با صدایی غمبارتر از چهره‌اش خبری در گوش او زمزمه کرده بود که در چشم کوچولوی مقدس حتی مهم‌تر از خبر اول بود: «مرشد مریض شده و افتاده.»

پایش می لرزد، دهانش خشک می شود، دلش فرو می ریزد درست مثل آن روز صبح - حالا چقدر از آن روز گذشته؟ شش روز، هفت روز یا ده روز؟ ناچار بود با هزار تلاش پایش را به فرمان درآورد و از پی الکساندرینا کورثا بدود. وقتی به خلوتخانه رسیده بود، مرشد را بلند کرده و روی تشکش خوابانده بودند و او چشم هاش را دوباره باز کرده بود و نگاهی اطمینان بخش به زنان همسرا و شیرناتوبا انداخته بود. ماجرا وقتی اتفاق افتاده بود که مرشد بعد از چند ساعت دعا که مثل همیشه با صورت بر زمین دراز کشیده و دست هاش را به دو طرف دراز کرده بود، خواسته بود بلند بشود. زن ها، شیرناتوبا و ماریاکوادرادو شاهد بودند که با چه تقلایی برمی خاست، اول یک زانویش را به زمین گذاشته بود و بعد به این دست و آن دست تکیه کرده بود، رنگش به علت تقلای زیاد یا از درد زانو پریده بود. بعد دوباره بر زمین ولو شده بود، درست مثل یک کیسه استخوان. در همان دم - شش، هفت یا ده روز پیش؟ - چیزی به کوچولوی مقدس الهام شده بود: ساعت آخر برای مرشد فرا رسیده بود. چرا این قدر خودخواه بود؟ چرا شادمان نبود از این که مرشد به آرامش می رسد، به آسمان عروج می کند تا اجر کاری را که بر زمین کرده بگیرد؟ آیا نباید سرود شادی سر کند؟ چرا باید بکند. اما قادر به این کار نیست، روحش اسیر اندوه است. باز این فکر به سرش می افتد «همه مان یتیم می شویم.» در همین دم خُرده صدایی که از تشک برمی خیزد به خود می آردش، این صدا از مرشد برخاسته، صدایی ناچیز که پیکر مرد خدا را ذره ای نمی جنباند، اما در همین دم ماریاکوادرادو و زنان دیگر می دوند و برگرد تشک جمع می شوند، ردایش را بالا می زنند، تمیزش می کنند و بستر را هم از آن چیز ناچیز پاک می کنند، چیزی که - کوچولوی مقدس با خود می گوید - مدفوع نیست، چرا که مدفوع کثیف و ناپاک است و چیزی که از جسم مرشد دفع شود نمی تواند ناپاک باشد. مگر می شود آن چند قطره ناچیز که - در این شش، یا هفت یاده روز؟ - یکسر از این جسم

ضعیف ترشح می شود ناپاک باشد؟ مگر مرشد در این روزها لقمه‌ای غذا خورده که معده‌اش چیز ناپاکی برای تخلیه داشته باشد؟ «این عصاره وجود اوست که بیرون می تراود، بخشی از روح اوست، چیزی است که برای ما باقی می گذارد.» کوچولوی مقدس این را خیلی زود حس کرده بود، از همان لحظه اول. در آن باد ناگهانی و کشیده، آن حمله‌هایی که تمامی نداشت و همیشه با ترشح چند قطره آب همراه بود، چیز مرموزی نهفته بود. او معنای پنهان این حالات را می خواند: «این‌ها عطیه است، مدفوع نیست.» خوب می دانست که پدر، یا روح القدس، یا مسیح مقدس، یا بانوی باکره، یا خود مرشد می خواهند آن‌ها را آزمایش کنند. شادمان از این الهام نویافته جلو آمد، دستش را از میان زن‌ها دراز کرد، انگشت به آن آب خیس کرد و به دهان برد و گفت «ای پدر، عشای ربانی بندهات را چنین می خواهی؟ آیا این زلال پاکیزه‌ای نیست که به من عطا کرده‌ای؟» همه زنان گروه همسرا از او پیروی کردند.

چرا پدر مرد خدا را آماج چنین عذابی کرده بود؟ چرا اراده کرده بود که او آخرین دم را به عمل دفع بگذراند، هر چند چیزی که از او دفع می شد مدفوع نبود، من بود؟ شیرناتوبا، مادر ماریا کوادرادو، زنان همسرا این را نمی فهمیدند. کوچولوی مقدس سعی کرده بود برای آن‌ها توضیح بدهد و آماده‌شان بکند. «پدر نمی خواهد او به دست سگ‌ها بیفتد، اگر او را پیش خود ببرد، کاری می کند که خواری نبیند. با وجود این نمی خواهد ما فکر کنیم که مرشد را از عذاب نجات می دهد، از توبه معاف می کند. برای همین است که پیش از اعطای پاداش عذابش می دهد.» پدر ژواکیم به او گفته خوب جوری زن‌ها را آماده کرده، او هم می ترسد مرگ مرشد همه‌شان را دلشکسته کند، شکوه‌های کفرآمیزی از دهانشان درآید، کارهایی بکنند که به روحشان لطمه بزند. سگ، گوش تیز کرده در کمین نشسته و فرصت ربودن شکارش را از دست نمی دهد.

وقتی در خلوتخانه باز می شود، درمی یابد که تیراندازی باز شروع

شده - رگبارهایی سنگین و مداوم و مکرر. آنتونیو ویلانوا بر درگاه ایستاده. ابوت ژواثو، پاژتو، ژواثو گنده با او هستند، همگی خسته، عرق ریزان، آغشته به بوی باروت، اما چهره‌ها همه شاداب. شنیده‌اند که مرشد حرف زده، شنیده‌اند که زنده است.

شیرناتویا روی پا بلند می‌شود و خطاب به مرشد می‌گوید «پدر، آنتونیو ویلانوا آمده.»

کوچولوی مقدس نفس در سینه حبس کرده. مردها و زن‌ها اتاق را پر کرده‌اند - جا آن چنان تنگ است که هیچ‌کدام نمی‌توانند دستی بالا ببرند و به پهلوی بغل دستی نزنند. - همه با دلهره چشم به آن دهان بی‌لب و دندان و آن چهره که به صورتک مرگ می‌ماند، دوخته‌اند. می‌خواهد حرف بزند؟ می‌خواهد حرف بزند؟ به رغم سروصدای فراوان تیراندازی در بیرون، کوچولوی مقدس بار دیگر صدای ناچیز ترشح را می‌شنود. نه ماریا کوادرادو و نه زنان همسرا، هیچ‌یک برای تمیز کردن مرشد پا پیش نمی‌گذارند. همه همچنان که بر تشک خم شده‌اند بی‌حرکت می‌مانند.

سرپرست زنان همسرا، دهان بر آن گوش پوشیده از طره‌های در هم می‌گذارد و تکرار می‌کند «پدر، آنتونیو ویلانوا آمده.»

پلک‌های مرشد اندکی تکان می‌خورد و دهانش کمی باز می‌شود. کوچولوی مقدس در می‌یابد که مرد می‌خواهد حرف بزند، اما ضعف و درد نمی‌گذارد کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید. پس از پدر می‌خواهد که رحمت خود را بر مرشد نازل کند، و در عوض خود او را به هر عذابی بکشاند. در همین دم آن صدای نازنین را می‌شنود، صدایی چندان بی‌رمق که همه حاضران سرپیش می‌برند تا آن را بشنوند: «آنتونیو، تو این جایی؟ صدایم را می‌شنوی؟»

دکاندار پیشین زانو می‌زند دست مرشد را می‌گیرد، بر آن بوسه می‌زند و خاکسارانه می‌گوید: «بله، پدر، بله، پدر.» خیس عرق شده، صورتش برافروخته است، نفس نفس می‌زند و می‌لرزد. کوچولوی مقدس

به دوستش رشک می برد. چرا باید آنتونیو را احضار کند نه او را. از بخت خود می نالد و از آن می ترسد که مرشد همه شان را از اتاق براند تا با آنتونیو خلوت کند.

«آنتونیو دور دنیا راه بیفت و شهادت بده، دیگر پا به این دایره نگذار. من با این رمه می مانم. تو باید از این دایره بیرون بروی. تو آدمی هستی که دنیا را می شناسی. برو، به کسانی که در شان را فراموش کرده اند شمردن یاد بده. رحمت خداوند راهنمایت باشد و دست پدر پشت و پناهت.»

چهره دکاندار پیشین چین برمی دارد، در هم می رود و هق هق گریه اش بلند می شود. کوچولوی مقدس فکر می کند «این وصیت مرشد است.» آگاه است که این لحظه ای متعالی و روحانی است. آنچه او می شنود و می بیند، در طول سال ها و قرن ها، میان هزاران هزار مردم با هر زبان و از هر تبار، در هر گوشه این عالم در یادها خواهد ماند، و آن بی شمار انبوه مردمانی که هنوز به دنیا نیامده اند آن را به یاد خواهند سپرد. آنتونیو ویلانوا با صدایی شکسته در گلو به مرشد التماس می کند که او را به بیرون نفرستد، و یکسر بر آن دست تیره گون استخوانی که ناخن هایی بلند دارد بوسه می زند. باید پا به میان بگذارد، به آنتونیو ویلانوا گوشزد کند که حالا وقت مخالفت با حرف مرشد نیست. جلو می رود، دست بر شانه دوستش می گذارد، فشاری مهرآمیز کافی است تا مرد را آرام کند. آنتونیو ویلانوا با چشم هایی پر از اشک به او می نگرد، کمک می طلبد، بهانه ای می جوید. مرشد همچنان ساکت است. آیا بار دیگر آن صدا را خواهد شنید؟ دوبار، پشت سر هم، صدا را می شنود. بارها از خود پرسیده آیا هر بار که به پیچش و سوزش و درد می افتد، سگ چنگال در شکم او فرو کرده؟ حالا می داند که چنین است. فقط کافی است تا هر بار که بادی از مرد خدا خارج می شود، نگاهی به اخم نامحسوس آن چهره بی جان بیندازد تا دریابد که آن صدا با شراره های آتش و تیغه های کارد همراه است، و این شهادت محض است.

مرشد زمزمه کنان می گوید «خانواده‌ات را با خودت ببر تا تنها نباشی. آن غریبه‌هایی را هم که دوست پدر ژواکیم هستند ببر. بگذار هر کسی با سعی خودش به رستگاری برسد، مثل خودت، پسر.»

کوچولوی مقدس گرچه مسحور شنیدن حرف‌های مرشد شده، زیرچشمی می بیند که چهرهٔ پاژئو درهم رفته، زخم صورتش ملتهب شده و سر باز کرده، دهانش باز مانده تا سؤالی یا اعتراضی بکند؛ صبر و قرار از کف داده، که می بیند زنی که می خواسته با او ازدواج کند، بلومونته را ترک خواهد کرد. کوچولوی مقدس، غرق حیرت، به ناگهان درمی یابد که چرا مرشد در این ساعت ملکوتی، غریبه‌هایی را که پدر ژواکیم زیر پر و بال خود گرفته به یاد آورده، می خواهد مریدی را نجات بدهد! یا فقط قصد آزمایش پاژئو را دارد؟ یا به او این فرصت را می دهد که با تحمل رنج برای گناهانش طلب عفو کند؟ چهرهٔ زیتونی پاژئو دوباره جدی و آرام شده و همچنان که کلاه چرمی اش را در دست گرفته، به تشک می نگرد.

کوچولوی مقدس می داند که مرد خدا دیگر دهان باز نخواهد کرد. فکر می کند «فقط آن دهن دیگرش حرف می زند.» پیغام شکمی که شش یا هفت یا ده روز است باد و آب از آن بیرون می زند چه می تواند باشد؟ این فکر عذابش می دهد که آن باد و آن آب پیغامی خطاب به خودش دارند، که ممکن است معنای واقعی اش را نفهمد، و بسا که اصلاً آن را نشنود. می داند که هیچ چیز تصادفی نیست، چیزی به نام اتفاق محض وجود ندارد، هر چیزی معنایی ژرف دارد، ریشه‌ای دارد که دنباله‌هایش به پدر می رسد، و آدم اگر به راستی به قداست برسد می تواند آن نظم پنهان و معجز آسا را که خداوند در عالم نهاده به چشم ببیند.

مرشد دوباره خاموش شده، چنان که گویی هرگز لب از لب برنداشته است. پدر ژواکیم که در یک گوشهٔ تشک ایستاده، زیر لب دعا می خواند. چشم همه از اشک برق می زند. هیچ کس تکان نخورده، هر چند همه می دانند که مرد خدا آخرین حرفش را به زبان آورده. ساعت آخر.

کوچولوی مقدس این دم را پیش از این احساس کرده بود، همان روز که بره کوچک مرشد در بغل آکساندرینا کورئا که مرشد را بعد از مراسم وعظ تا خلوتخانه همراهی می کرد، به ضرب گلوله ای تصادفی کشته شده بود. آن روز، یکی از آخرین دفعاتی بود که مرشد از خلوتخانه بیرون آمده بود. «صدایش به زحمت شنیده می شد، همان وقت هم در باغ زیتون بود.» با تلاشی فوق انسانی هر روز از خلوتخانه بیرون می رفت تا از داربست بالا برود، دعا بخواند موعظه کند. اما صدایش به راستی زمزمه ای بیش نبود، حتی کسانی که کنارش ایستاده بودند به دشواری می شنیدندش. خود کوچولوی مقدس که در محاصره گارد کاتولیک بود، تنها گاه به گاه چند کلمه ای از حرف های او را می شنید. وقتی ماریا کوادرادو از مرشد پرسید که آیا بره کوچک که به دست او تیرک شده بود باید در خلوتخانه دفن شود، پاسخ شنیده بود که نه، گوشتش را خوراک گارد کاتولیک بکنند.

در همان دم دست راست مرشد تکانی خورد، به دنبال چیزی می گشت، انگشتان گره گره اش بلند شد و بر تشک فروافتاد، باز شد و دوباره جمع شد. دنبال چه می گردد، چه می خواهد؟ کوچولوی مقدس می بیند که نگرانی خودش در چشم ماریا کوادرادو، ژوائو گنده، پاژئو و زنان همسرا، منعکس شده.

«شیری، تو این جایی؟»

کوچولوی مقدس احساس می کند کاردی در سینه اش فرو کرده اند. حاضر بود همه چیز عالم را بدهد و مرشد نام او را بر زبان بیاورد و دستش به دنبال دست او بگردد. شیرناتوبا برمی خیزد و سر ژولیده بزرگش را جلو می برد تا بوسه بر دست مرشد بزند. اما آن دست به او فرصت نمی دهد. همین که حس می کند چهره او نزدیک شده، شتابان آن چهره را لمس می کند و انگشتانش در انبوه موی ژولیده اش فرو می رود. آنچه آن جا روی می دهد، پشت پرده اشک از چشمان کوچولوی مقدس پنهان

می ماند. اما او نیازی به دیدن ندارد. می داند که مرشد با آخرین رمقی که برایش مانده سرگرم خاراندن و نوازش کردن سر شیرناتوباست، کاری که سالیان سال است به آن خو کرده.

غرش هولناکی که خلوتخانه را به لرزه درمی آورد او را وامی دارد چشمهایش را ببندد، خم شود و دستش را بالا بیاورد تا خود را در برابر چیزی که آوار سنگ می نماید حفاظت کند. با چشمی نابینا، نعره ها و فریادها و گام های شتابان را می شنود، متحیر است که آیا مرده و آیا این روح اوست که چنین به لرزه افتاده. سرانجام صدای ابوت ژاوا را می شنود «برج سانتو آنتونیو خراب شده.» چشم هایش را باز می کند. خلوتخانه پر از گرد و خاک شده و آدم ها هر یک به گوشه ای افتاده اند. به سوی تشک می رود و می داند چه چیزی به انتظار اوست در ابری از غبار آن دست را می بیند که بر سر شیرناتوبا، که هنوز همان جا زانو زده، آرام گرفته. و پدر ژواکیم را می بیند که گوش بر آن سینه استخوانی نهاده.

کشیش بعد از چند لحظه بلند می شود، چهره اش رنگ پریده و تکیده شده. بریده بریده می گوید: «روحش را به خداوند تسلیم کرده.» و برای آنان که در خلوتخانه اند این سخن هولناک تر از هیاهوی بیرون است.

هیچ کس گریه و فغان سر نمی دهد، هیچ کس به زانو در نمی آید. همه، چنان که گویی سنگ شده اند، ایستاده اند. همه از چشم یکدیگر پرهیز دارند، گویی اگر در چشم هم نگاه کنند تمامی پلشتی روح یکدیگر را می بینند، انگار در این لحظه ملکوتی پنهان ترین رازهای پلیدشان بالا می زند و به چشمشان می ریزد. از سقف و دیوار خاک می ریزد، و گوش کوچولوی مقدس، چنان که گویی گوش دیگری است، همچنان از دور و نزدیک ضجه ها، فریادها، گام های دوان دوان، قرچاقرچ دیوارها و فروریختن آن ها را می شنود و در میان این همه، نعره های شادمانه سربازان است که سنگرهای خیابان های سائوپدرو و سائوکیپریانو و گورستان قدیمی را گرفته اند و به تماشای سقوط برج کلیسا که این همه مدت

گلوله بارانش می‌کردند، هورا می‌کشند. و چشم‌های کوچولوی مقدس، چنان که گویی چشم دیگری است، ده‌ها تن از افراد گارد کاتولیک را تصویر می‌کند که همراه برج به زمین افتاده‌اند و نیز ده‌ها زخمی، بیمار، علیل، زن حامله، کودکان نوزاد و پیران فرتوت که لابد در این لحظه خرد و تکه‌تکه زیر آواری از خشت و سنگ و چوب مانده و حالا دیگر نجات یافته‌اند و پیکرهای متبرکشان از پلکان زرین شهیدان به سوی عرش اعلای پدر می‌رود، یا شاید هنوز زیر خاک و خاشاکی دودخیز با دردی توان‌سوز جان می‌دهند. اما در عالم واقع کوچولوی مقدس نه می‌بیند، نه می‌شنود و نه فکر می‌کند: چیزی از دنیا بر جا نمانده، او دیگر موجودی ساخته از گوشت و استخوان نیست، پری است درمانده در کام گردبادی که در ژرفای پرتگاهی می‌چرخاندش. چنان که گویی با چشم دیگری، می‌بیند که پدر ژواکیم دست مرشد را از سر شیرناتوبا برمی‌دارد و آن را بر سینه او کنار دست دیگر می‌گذارد.

آن‌گاه کوچولوی مقدس با صدایی ژرف و پرتین که به هنگام سرود خواندن در کلیسای میدان شهر شنیده می‌شود، به سخن درمی‌آید «باید او را به معبدی که دستور ساختنش را داد ببریم، و سه روز و سه شب در آن‌جا بالای جسدش بیدار بمانیم، تا همه مردم از زن و مرد به زیارتش بیایند. باید پیشاپیش جماعت توی همه خیابان‌های بلومونته بگردانیمش تا پیکرش برای آخرین بار شهر را از شرارت‌های شیطان تطهیر کند. باید زیر محراب بزرگ معبد مسیح مقدس دفنش کنیم و آن صلیب چوبی را که به دست خودش توی بیابان ساخته بود، برگورش بگذاریم.»

مؤمنانه به خود صلیب می‌کشد و دیگران هم از او پیروی می‌کنند، بی آن‌که چشم از تشک بردارند. نخستین کسی که هق‌هق گریه‌اش به گوش کوچولوی مقدس می‌رسد شیرناتوبا است، تمام پیکر گوژیشت و کژو کوزش در هم فرو رفته. کوچولوی مقدس زانو می‌زند و دیگران از او

تقلید می‌کنند، حالا هق‌هق گریه دیگران را هم می‌شنود. اما آنچه بر فضای خلوتخانه چیره می‌شود صدای پدر ژواکیم است که به لاتینی دعا می‌خواند و زمانی دراز هر صدای بیرونی را فرو می‌پوشد. کوچولوی مقدس همچنان که با دست‌های در هم کرده دعا می‌خواند، رفته‌رفته به خود می‌آید، شنوایی و بینایی و جسم خودش را بازمی‌یابد، آن زندگی خاکی را که از دست داده بود بازمی‌یابد و در همین حال نومیدی بیکرانی را احساس می‌کند که روزگاری دراز فراموشش کرده بود، نومیدی که سال‌ها پیش به جان‌ش ریخته بود، وقتی هنوز نوجوانی بود و از پدر مورائس شنیده بود که نمی‌تواند کشیش شود چون حرامزاده است. «پدر، چرا در این ساعت ما را ترک می‌کنی؟» «ما بی‌تو چه خواهیم کرد، پدر؟» سیمی را به یاد می‌آورد که مرشد در پومبال به کمرش بسته بود و هنوز هم آن را به کمر دارد، تمامش زنگ‌زده، سفت و سخت پیچیده و دیگر پاره‌ای از پوست و گوشت او شده، و با خود می‌گوید، این یادگاری قیمتی است، مثل هر چیز دیگری که مرد خدا در ایام بیتوته بر خاک بر آن دست ساییده، نگاه انداخته یا بر زبان آورده.

ابوت ژوائو می‌گوید «کوچولوی مقدس، این کارها عملی نیست.» داروغه شهر کنار او زانو زده چشم‌هایش سرخ و صدایش سرشار از اندوه است. اما با لحنی قاطع حرف می‌زند. «نمی‌شود به معبد مسیح مقدس بیریمش تا آن‌جور که تو می‌گویی خاکش بکنیم. درست نیست این کار را با مردم بکنیم، کوچولوی مقدس می‌خواهی از پشت بهشان خنجر بزنی؟ یعنی تو می‌خواهی به آن آدم‌هایی که دارند بدون مهمات و بدون غذا می‌جنگند بگویی آن کسی که برایش می‌جنگید مرده؟ خودت از عهده هم‌چو کار بیرحمانه‌ای برمی‌آیی؟ این کار مگر از شرارت‌های فراماسون‌ها بدتر نیست؟»

پاژئو می‌گوید «کوچولوی مقدس، ژوائو حق دارد. نمی‌شود به مردم بگوییم او مرده. حالا نه، توی این گیرودار نه. همه چیز به هم می‌خورد،

آشوب می شود، مردم دیوانه می شوند. اگر می خواهیم مردم بجنگند باید این را مخفی نگه داریم.»

«مسئله فقط این نیست.» صدای ژواثو گنده است، و این صدایی است که کوچولوی مقدس را بیش از هر صدای دیگر به تعجب می اندازد. این غول خجالتی که هر کلمه حرف را باید با منقاش از دهنش بیرون بکشی از کی زبان باز کرده و عقیده خودش را داوطلبانه ابراز می کند؟ «یعنی می گوید آن سگ ها با آن کینه ای که دارند دنبال جنازه اش نمی گردند تا بی حرمتش بکنند؟ هیچ کس نباید بداند کجا خاکش می کنیم. تو، کوچولوی مقدس، خوش داری که آن کافر ها جسدش را پیدا کنند؟»

کوچولوی مقدس حس می کند دندان هایش به هم می خورد، انگار تب نوبه به جانش افتاده باشد. درست است کلاماً درست است. او از بس مشتاق بوده که مراسم تدفین و احیای مرشد محبوبش مطابق شأن و مقام او باشد، فراموش کرده بوده که سگ ها فقط چند قدم با این جا فاصله دارند و حتماً مثل گرگ های درنده تمام غیض شان را سر جنازه او خالی می کنند. بله، حالا متوجه شده بود - انگار سقف خلوتخانه باز شده بود و نوری خیره کننده، که کانونش پرتو فیض الهی بود، او را روشن کرده بود - حالا می فهمید که چرا پدر درست در این زمان مرشدشان را در آغوش گرفته، و حالا مریدان او چه وظیفه ای دارند: حفاظت از جسدش، و این که نگذارند آن شیطان ها جسدش را بی حرمت کنند.

با صدای بلند و بالحنی هیجان زده می گوید «حق با شماست، حرفتان درست است. مرا عفو کنید، غم و غصه فکرم را از کار انداخته بود، یا شاید هم شیطان بود. حالا متوجه شدم. فهمیدم. به هیچ کس نمی گویم او مرده. همین جا برایش احیا می گیریم، همین جا خاکش می کنیم. خودمان قبرش را می کنیم و هیچ کس غیر از ما نمی داند کجاست. این خواست پدر است.»

چند لحظه پیش از ابوت ژواثو، پاژتو و ژواثو گنده بدش آمده بود که

با پیشنهادش مخالفت کرده بودند. اما حالا ممنونشان بود که به او کمک کرده بودند تا پیغام را درست تشخیص بدهد. با آن هیکل لاغر، شکننده و ضعیف، پُر توش و توان به جنبش می‌افتد، میان زن‌های همسرا و سردسته‌ها می‌گردد، آن‌ها را کنار می‌زند، نهیب می‌زند که دست از گریه بردارند، از بهت و ماتمی که تلۀ شیطان است بیرون بیایند، بلند شوند، تکانی بخورند، بیل و کلنگ بیارند. تا بترساندشان یکسر می‌گوید «زود باشید وقت نداریم، وقت خیلی تنگ است.»

تب و تابش به دیگران سرایت می‌کند، برپا می‌خیزند، چشم‌هاشان را پاک می‌کنند، به خود دل می‌دهند، به یکدیگر می‌نگرند، سری تکان می‌دهند و به جنب‌وجوش می‌افتند. ابوت ژوائو با آن کاردانی همیشگی‌اش دروغی سرهم می‌کند که به نگهبانان سنگر خلوتخانه بگویند: می‌خواهند نفبی بکنند، از همان‌هایی که این روزها در بلوموتته فراوان شده، برای رفت و آمد میان خانه‌ها و سنگرها. نقب را برای روز مبادا می‌کنند، برای روزی که دشمن تمام راه‌های خلوتخانه را ببندد. ژوائو گنده می‌رود و بیل و کلنگ می‌آورد. بلافاصله به کندن می‌افتند، همان‌جا کنار تشک، چهاربه چهار به نوبت کار می‌کنند و وقتی بیل رابه دست دیگری می‌دهند زانو می‌زنند و دعا می‌کنند تا باز نوبتشان برسد. چند ساعت پیایی کار می‌کنند، بی‌خبر از این‌که هوا تاریک شده و ماریا کوادرادو چراغی نفتی روشن کرده، بی‌خبر از این‌که فریادهای کین‌توزانه و نعره‌های شادی به هوا رفته، ساکت شده و باز دوباره ولوله‌ها برپا کرده. هر بار که یکی‌شان کنار کومه خاکی که با گود شدن گور لحظه به لحظه بلندتر می‌شود می‌ایستد و از کوچولوی مقدس کسب تکلیف می‌کند پاسخ این است: «گودتر، گودتر.»

وقتی دلش گواهی می‌دهد که گور به حد کافی گود شده، دیگر همگی، و اول از همه خودش، خسته و کوفته شده‌اند، و سراپاشان آغشته به خاک است. کوچولوی مقدس احساس می‌کند لحظاتی که از این پس

می آید رؤیایی است، آن‌گاه خود سر جنازه را می‌گیرد، ماریا کوادرادو یک پایش را، پاژئو پای دیگرش را، ژوائو گندهه یک دست و پدر ژواکیم دست دیگرش را، و همگی با هم پیکر مرشد را بلند می‌کنند تا زنان همسرا تشک کاهی کوتاهی را که کفن اوست، زیر جنازه بگذارند. وقتی جسد را به زمین می‌گذارند، ماریا کوادرادو صلیبی فلزی را که یگانه زینت خلوتخانه بوده و نیز تسییح دانه سیاهی را که مرشد هرگز از دست نمی‌گذاشته بر سینه او می‌نهد. دوباره جسد را که لای تشک کاهی پیچیده‌اند بلند می‌کنند و به ابوت ژوائو و پاژئو می‌دهند که توی گور ایستاده‌اند. همچنان که پدر ژواکیم به لاتینی دعا می‌خواند آنان خاک در گور می‌ریزند و با هر بیل دعایی نثار می‌کنند. کوچولوی مقدس غرق در این احساس شگفت که همه چیز را رؤیایی می‌بیند - احساسی که با نور بی‌رمق چراغ تشدید می‌شود - ناگهان چشمش به شیرناتوبا می‌افتد که لای دست و پای دیگران این سوی و آن سوی ورمی جهد تا در پر کردن گور کمک کند. همچنان که سرگرم کار است بر اندوه خود چیره می‌شود. با خود می‌گوید این مراسم محقر و این گور ساده که نه نوشته‌ای و نه صلیبی بر آن می‌گذارند، چیزی است که مرد تهیدست و فروتنی چون مرشد بی‌گمان برای خود آرزو می‌کرد. اما وقتی کار تمام می‌شود و خلوتخانه درست به شکل سابق درمی‌آید - با این تفاوت که تشک دیگر خالی است - کوچولوی مقدس یکباره اشکش سرازیر می‌شود. میان گریه، زاری دیگران را می‌شنود. کمی بعد بر خود مسلط می‌شود با صدایی در هم شکسته از همه می‌خواهد به رستگاری روحشان قسم بخورند که حتی زیر بدترین شکنجه‌ها، جای گور مرشد را نشان ندهند. همه را یک‌به‌یک و امی دارد که سوگند را تکرار کنند.

*

چشم‌هایش را باز کرد، همچنان احساس شادی و خوشبختی می‌کرد، مثل تمام آن شب، مثل روز قبل و باز روز قبل از آن، چند روز پیاپی که در

ذهن او به هم درآمیخته بود، تا آن شب، بعد از آن که یقین کرده بود آن مرد نزدیک بین زیر آوار انبار دفن شده، او را بر در خلوتخانه یافته بود، خود را در آغوشش انداخته بود، شنیده بود که می گوید دوستت دارد و به او گفته بود من هم دوستت دارم. این حرف راست بود، یا به هر حال، همین که از دهانش درآمده بود، دیگر حقیقتی بود. از آن دم به بعد، به رغم جنگ که دور و برش را گرفته بود، به رغم گرسنگی و تشنگی که تلفاتش بیشتر از گلوله های دشمن بود، ژورما احساس خوشبختی می کرد. بیش از آنچه تا آن زمان حس کرده بود، بیش از زمانی که با روفینو ازدواج کرده بود. بیش از ایام خوش و خرم کودکی که زیر سایه بارونس استلا در کالموبی گذرانده بود. می خواست خود را به پای آن مرد خدا بیندازد و به خاطر آنچه در زندگی اش پیش آمده بود، تشکر کند.

سر و صدای تیراندازی را از نزدیک می شنید - این صداها را توی خواب در تمام طول شب شنیده بود - اما اصلاً متوجه جنب و جوش خیابان مینیوژسوس نشده بود، نه همه آمد و رفت مردم و فریادهایشان، نه برو و بیای شتابانشان را شنیده بود، وقتی که سنگ ها و کیسه های شن را روی هم می چیدند سنگر می کردند و بام ها و دیوارها را خراب می کردند تا سنگرهای خیابانی برپا کنند، از آن سنگرهایی که در هر گوشه شهر بالا رفته بود، به خصوص در طول این چند هفته که کانودوس یکسر از هر طرف کوچک تر می شد و سربازها خانه به خانه، خیابان به خیابان و وجب به وجب جلو می آمدند و حلقه مدافعان تنگ تر و نزدیک تر می شد و به دور و بر کلیساها و خلوتخانه می رسید. اما این همه در چشم ژورما هیچ نمی آمد: او خوشبخت بود.

کسی که این خانه متروک ساخته از تیر و تخته را کشف کرده بود کوتوله بود. این خانه ای بود فشرده میان خانه هایی بزرگ تر در خیابان مینیوژسوس، خیابان کوتاهی میان کامپوگرانده، که حالا سنگری سه پشته در آن ساخته بودند و ژاگونسوها به رهبری خود ابوت ژوائو پشتش سنگر

گرفته بودند، و خیابان پیچ در پیچ مادره ایگرژا که با تنگ شدن حلقه محاصره کاندوس حالا مرز شمالی شهر بود. سیاه‌پوستان محله موکامبو که به دست دشمن افتاده بود، و شماری اندک از کاریری‌های میراندلا و رودلاس که کشته نشده بودند، خودشان را به این محله رسانده بودند. سیاهان و سرخ‌پوستان حالا کنار هم زندگی می‌کردند، میان سنگرها و پشت دیوارهای مادر ایگرژا، و در کنار ژاگونسوه‌های پدراثو، که بعد از جلوگیری از دشمن در کوروبو و ترابوبو و در زمین‌های مزروعی و اصطبل‌های حومه کاندوس، آرام آرام به این‌جا عقب نشسته بودند. ژورما، کوتوله و خبرنگار نزدیک‌بین وقتی به این خانه کوچک آمدند، پیرمردی را یافتند که میان گودالی که در تنها اتاق خانه کنده بود، روی تفنگ فیله‌ای‌اش ولو شده بود. اما در همان جا یک کیسه آرد مانیوک و یک کوزه عسل هم پیدا کرده بودند که ذره ذره، با خست فراوان، مصرف می‌کردند. کمتر از خانه بیرون می‌رفتند، مگر برای حمل اجساد به چاه‌هایی که آنتونیو ویلانوا تعیین کرده بود، یا برای ساختن دیوارها و کندن سنگر، که بیش از خود جنگ، مردم را به کار مشغول کرده بود. میان خانه‌ها و بیرون آن‌ها در خیابان‌ها، آن‌قدر گودال و سنگر و خندق کنده بودند که آدم می‌توانست، مثل مارمولک و موش کور، بی آن‌که پا بر سطح خاک بگذارد، به تمام گوشه و کنار چیزی که از بلومونته باقی مانده بود، سر بکشد.

کوتوله پشت او لول می‌خورد. ژورما ازش پرسید بیدار است. پاسخی نداد و کمی بعد ژورما صدای خرناسش را شنید. هر سه نفر در آن گودال می‌خوابیدند که آن‌قدر تنگ بود که مشکل در آن جا می‌گرفتند. خوابیدن در این جان‌پناه تنگ فقط به این دلیل نبود که گلوله‌ها خیلی آسان دیوارهای ساخته از چوب و گل را سوراخ می‌کرد و به درون می‌آمد، این نیز بود که شب‌ها هوا بسیار سرد می‌شد و بدن آن‌ها که با آن روزه اجباری طولانی بسیار ضعیف شده بود، به لرزه می‌افتاد. ژورما از نزدیک به چهره

خبرنگار نزدیک بین خیره شده بود که چمباتمه زده و بر سینه او تکیه کرده بود. دهانش باز مانده بود و رشته‌ای از آب دهان، نازک و شفاف مثل تار عنکبوت، از لبش آویزان شده بود. دهان به دهانش نزدیک کرد و نرم و چابک، بی آن‌که او را بیدار کند، آن رشته را از لبش برچید. چهرهٔ مرد، حالا آرام بود، حالتی که وقت بیداری هرگز در او دیده نمی‌شد. فکر کرد «حالا دیگر نمی‌ترسد. طفلک بیچاره، طفلک بیچاره، کاش می‌شد از شر این ترس خلاصش کنم، کاش می‌شد کاری بکنم که هیچ وقت نترسد.»

آخر این مرد پیش او اعتراف کرده بود که حتی در این چند ماهی که با او خوشبخت بوده، ترس یک‌دم رهایش نکرده، مثل چیزی توی قلبش سنگینی می‌کرده، عذابش می‌داده. هر چند محبت ژورما به او، حالا مثل محبت هر زنی به مردی بود، هر چند این مرد او را مثل هر شوهر یا هر عاشقی تصاحب کرده بود، ژورما در فکر خود همیشه می‌خواست از او مواظبت کند، لوسش بکند، با او بازی کند، درست مثل مادری با پسرش.

خبرنگار نزدیک بین یک پایش را دراز کرد و میان پاهای ژورما گذاشت. ژورما بی‌هیچ حرکت حس کرد صورتش گل انداخته، فکر کرد مرد همین‌جا و همین الان او را می‌طلبد، برایش روز روشن یا شب تاریک فرقی نمی‌کرد. هر طور که بود می‌خواست از او کام بگیرد و کام ببخشد.

لرزه‌ای بر سر تا پایش افتاد. چشم‌هایش را بست و بی‌حرکت ماند، سعی کرد صدای تیراندازی را بشنود، به یاد بیاورد که جنگ درست بغل گوشش رسیده، به خواهران ساردلینا و کاتارینا و زنان دیگر فکر کند که با آخرین رمقی که برایشان مانده بود، خودشان را وقف رسیدگی به بیماران و زخمی‌ها و نوزادان کرده بودند، و در تنها شفاخانه‌های برپا مانده جان می‌کنند، یا به پیرمردانی فکر کند که تمام روز جنازه‌ها را می‌بردند و به چاه‌ها می‌انداختند. با این ترفند تلاش می‌کرد تا احساسی را که برایش به‌راستی تازگی داشت از خود براند. دیگر شرم و حیا را به کنار گذاشته بود. نه تنها کارهایی می‌کرد که گناه به حساب می‌آمد، به آن کارها فکر هم

می‌کرد، دلش می‌خواست آن کارها را بکند. با خود می‌گفت «یعنی دیوانه شده‌ام؟» «جن زده شده‌ام؟» حالا که چیزی به مرگش نمانده بود، داشت با تن و فکرش گناه‌هایی می‌کرد که هرگز مرتکب نشده بود. چون، اگرچه قبلاً دو مرد را دیده بود، فقط امروز در آغوش این موجودی که بخت و تصادف و جنگ (یا آن سگ‌ها؟) سر راهش آورده بودند، کشف می‌کرد که جسم هم می‌تواند خوشبخت باشد. حالا می‌دانست که عشق شادی و شمع جسم هم هست، شعله‌ور شدن همه حواس هم هست، سرگیجه‌ای که آدم را به خرسندی و کام‌یافتگی می‌رساند. خود را در آغوش مردی که کنارش خفته بود جا کرد، تن به تن او فشرد. پشت سرش کوتوله باز وول می‌خورد. ژورما او را حس می‌کرد، موجودی لاغر و کوچک، سرپایش گلوله شده، گرمای تن او را می‌طلیید.

بله، شرم و حیایش پاک ریخته بود. اگر پیشترها کسی به او می‌گفت که یک روز این جور مچاله شده میان دو مرد - درست است که یکی شان کوتوله بود - می‌خوابد، حتماً هول می‌کرد. اگر کسی به او می‌گفت یک روز مردی که شوهرش هم نیست، در حضور آدم دیگری که خوابیده یا خود را به خواب زده از او کام می‌گیرد، ژورما فریادش به هوا می‌رفت و گوش خود را می‌گرفت که آن حرف‌ها را نشنود. اما، از آن شب به بعد، این چیزی بود که هر شب پیش آمده بود و او به جای این‌که بترسد یا خجالت بکشد، همه این‌ها را طبیعی می‌دید و احساس خوشبختی می‌کرد. کوتوله، بار اول که دیده بود جوری در آغوش هم فرورفته‌اند که انگار توی عالم هیچ کس جز خودشان وجود ندارد، گفته بود که اگر بخواهند از آن جا می‌رود. نه، نه، هر دوشان به او احتیاج داشتند، مثل گذشته دوستش داشتند. و این راست بود.

شلیک گلوله ناگاه شدید شد، و برای چند لحظه چنین می‌نمود که گلوله‌ها بالای سر آن‌ها بر آن خانه فرود می‌آید. خاک و غبار بر آن حفره می‌ریخت. ژورما قوز کرده و چشم بسته به انتظار ضربه اصلی و ریزش

سقف و دیوار بود. اما دمی بعد صدای شلیک دور و دورتر شد. وقتی چشم باز کرد نگاه چشمانی آب افتاده و بی حال را دید که سر تا پای او را می پیمود. طفلک بیدار شده و از شدت ترس نیمه جان شده بود.

کوتوله از پشت او گفت «فکر می کردم کابوس است.» بلند شده بود و خودش را به لبه حفره می کشاند. ژورما هم بلند شد و نگاهی به بالا انداخت، خبرنگار نزدیک بین هنوز دراز کشیده بود. جماعت زیادی از خیابان مینیوژسوس به کامپوگرانده می شتافتند.

شنید که صدایی پایین پایش می پرسد «چه خبر شده، چه خبر شده؟ چه می بینید؟»

کوتوله پیش از آن که ژورما پاسخ دهد گفت «کلی ژاگونسو. از محله پدراثو می آیند.»

در همان دم در باز شد و ژورما دسته ای از مردان را دید که وارد می شدند. یکی شان ژاگونسوی بسیار جوانی بود که ژورما همان روز که سربازها رسیده بودند او را در کوروربو دیده بود.

با صدایی بلند که همه صداها در خود فرو کشت دستور داد «بیایید، بیایید. بیایید کمک کنید.»

ژورما و کوتوله خبرنگار نزدیک بین را از حفره درآوردند و او را به خیابان بردند. در تمام عمرش بی هیچ اراده هر کاری را که آدم صاحب قدرتی دستور داده بود اجرا کرده بود، پس برایش دشوار نبود که در این گونه مواقع از رخوت درآید و شانه به شانه مردم تلاش کند، بی آنکه پرسد چه می کنند و دلیل کارشان چیست. اما حالا با این مردی که در کنار او پیچ و خم های خیابان را می دوید وضع فرق می کرد. این مرد یکسر می خواست بداند در چپ و راستش و جلو و عقبش چه می گذرد، چرا مردم چنین می گفتند و چنان می کردند، و بر عهده ژورما بود که برای تسکین کنجکاوی او که درست مثل هراسش توانفرسا بود، دلیل هر چیز را بیابد. ژاگونسوی جوان تعریف کرد که سگ ها از سپیده سحر به

سنگرهای گورستان حمله کرده‌اند. دو بار یورش برده‌اند و گرچه سنگرها را نگرفته‌اند، موضعی از گوشه خیابان باتیستا را گرفته‌اند که از آنجا می‌توانند به سمت معبد مسیح مقدس پیشروی کنند، البته از جناح پشت. ابوت ژوائو تصمیم گرفته بود سنگرهای خیابانی جدیدی بین معبد و گورستان بسازد، و این برای کمک به پاژئو بود که ممکن بود ناچار به عقب‌نشینی شود. برای همین بود که آدم جمع می‌کردند و کسانی که در سنگرهای مادریه‌ایگرژا بودند به این‌جا آمده بودند. ژاگونسوی جوان پیشاپیش همه می‌دوید. ژورما نفس نفس خبرنگار را می‌شنید و می‌دید که چگونه روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد و توی چاله‌های خیابان کامپوگرانده می‌افتد، و یقین داشت که در این دم او، مثل خودش، به پاژئو فکر می‌کرد. بله، حالا باز با او در رو می‌شدند. حس کرد که مرد دستش را می‌فشارد، او هم با دست به پشت او زد.

از آن شبی که فهمیده بود خوشبختی چیست پاژئو را ندیده بود. اما او و خبرنگار نزدیک بین بارها از این مرد صورت زخمی که می‌دانستند بیش از سربازها سد راه عشق‌شان است، حرف زده بودند. از آن شب به بعد در جان پناه‌های شمال شهر که از فاسنداولا دور بود پنهان شده بودند، و کوتوله اغلب برای باخبر شدن از حال و روز پاژئو بیرون می‌رفت. آن روز صبح که کوتوله آمده بود تا به آن‌ها خبر بدهد دشمن به فاسنداولا حمله کرده - آن وقت آن‌ها زیر سقفی حلبی در خیابان ساتوالوی پناه گرفته بودند - ژورما به خبرنگار گفته بود، آن مرد دورگه تا پای جان از سنگرهایش دفاع می‌کند. اما همان شب شنیده بودند که پاژئو و بازماندگان فاسنداولا در سنگرهای گورستان بودند که داشت سقوط می‌کرد. بدین ترتیب ساعت رودرویی با پاژئو فرارسیده بود. اما حتی این فکر هم خوشبختی ژورما را که دیگر مثل پوست و استخوانش تکه‌ای از تنش شده بود، از او نمی‌گرفت.

خوشبختی - مثل ترس مرد نزدیک‌بین و ایمان و تعصب مردمی که

می‌دویدند تا سنگرها را برپا کنند - ژورما را باز می‌داشت از این‌که دور و بر خود را ببیند و با دیدن آنچه می‌گذشت به نتیجه‌ای برسد که عقل سلیم، هوش و غریزه به او می‌رساند. خیابان‌هایی باریک و کوتاه که زمانی معبری پوشیده از خاک و قلوه‌سنگ بود، حالا سراسر به ضرب گلوله توپ سوراخ‌سوراخ شده بود، در هر گوشه آن تلی از خاک و آجر و تیر و تخته بود که گلوله‌های توپ به هر سو پراکنده بود یا ژاگونسوها برای ساختن سنگر خیابانی کنده و آورده بودند، موجوداتی دراز کشیده بر زمین که دیگر مرد و زنشان را نمی‌شد تشخیص داد، چرا که چهره‌شان هیچ وجه مشخصی نداشت، نوری در چشمشان نمانده بود، توانی در بازو و پای نداشتند، اما باز با لجاجتی حیرت‌آور زنده بودند. ژورما آن‌ها را می‌دید اما حضورشان را حس نمی‌کرد، زیرا چندان تفاوتی با جنازه‌هایی که همان‌جا افتاده بودند و پیرمردها هنوز جمع‌شان نکرده بودند، نداشتند، تنها تفاوت شمار پشه‌هایی بود که بالای سرشان می‌چرخید و شدت تعفنی که از آن‌ها برمی‌خاست. ژورما لاشخورهای سیاه را هم می‌دید و هم نمی‌دید، این‌ها بالای سر جنازه‌ها می‌چرخیدند و گاه با گلوله‌ای به زمین می‌افتادند، و کودکان با چهره‌هایی مسخ شده، مثل خوابگردها، در خرابه‌ها می‌گشتند و کلوخه‌های خاک را دندان می‌زدند. مسافت زیادی را دویده بودند و وقتی سرانجام ایستادند، ژورما ناچار شد به مرد نزدیک بین تکیه کند تا چرخ و واچرخ عالم تمام شود.

خبرنگار پرسید این‌جا کجاست. ژورما مدتی نگاه کرد تا سرانجام دریافت این‌جا ناشناختنی، سائوژائو است، کوچه‌ای باریک میان خانه‌های تپیده در هم، در حاشیه گورستان و پشت معبد نیمه‌تمام. هر گوشه گودال‌ها بود و تلی از خاک و خاشاک، مردم با هول و ولا می‌کنند، گونی‌ها و بشکه‌ها و جعبه‌ها و کلاه‌ها را پر از خاک می‌کردند و الوار و سفال و سنگ و حتی نعش حیوانات را می‌کشیدند و به سوی سنگری می‌بردند که کنار نرده‌های گورستان بالا می‌رفت. تیراندازی قطع شده

بود، یا گوش ژورما چنان گرفته بود که دیگر آن را از صداهای دیگر باز نمی‌شناخت. داشت به خبرنگار می‌گفت که پاژئو آنجا نیست اما آنتونیو و اونوریو ویلانوا هستند که ناگهان مردی یک چشم به هر دو نهیب زد که منتظر چه هستند. خبرنگار که به زمین نشسته بود به کندن دور و بر خود پرداخت. ژورما برایش میله‌ای آهنی آورد تا بهتر کار کند. و خود به کار همیشگی پر کردن گونی‌ها، و حمل آن‌ها به هر جا که می‌گفتند مشغول شد و بعد کلنگی برداشت و به سوی دیوارهای کوچک رفت تا آجر و سنگ و چوب برای تحکیم سنگر فراهم کند. گاه به گاه سری به خبرنگار - که مشغول پر کردن سنگ و خاک در گونی‌ها بود - می‌زد تا او بداند که جای دوری نرفته. حتی متوجه نشد که تیراندازی باز شروع شده، فروکش کرده، قطع شده و باز از سر گرفته شده، این را هم نمی‌دید که دسته‌دسته مردان سالخورده زخمی‌ها را به کلیسا می‌بردند.

یک بار دسته‌ای از زنان که کاتارینا زن ابوت ژوائو هم میان‌شان بود، آمدند و چند استخوان مرغ که پوستی بر آن چسبیده بود و کاسه‌ای آب به او دادند. رفت تا این هدیه را با خبرنگار و کوتوله تقسیم کند، اما دید آن‌ها هم جیره خود را گرفته‌اند. غذایشان را با هم خوردند. شاد و خوشحال، اما معذب از این مانده، چرا که می‌دانستند ذخیره آذوقه دیری است ته کشیده و خرده‌ریزه‌های باقی مانده فقط برای مردانی است که شب و روز در سنگرها و برج‌ها می‌جنگند، دست‌هایشان از آتش باروت تاول زده و انگشت‌هایشان از بس ماشه را فشرده پینه بسته است.

تازه، بعد از این استراحت، به سر کارش برگشته بود که تصادفی چشمش به برج معبد مسیح مقدس افتاد و آنجا چیزی توجهش را جلب کرد. پایین‌تر از کله ژاگونسوها و لوله‌های تفنگ که از پشت دیواره‌های سقف و داربست برج بیرون زده بود، پیکری گورزاد مانند، بزرگ‌تر از بچه و کوچک‌تر از آدم بالغ، به شکل غریبی از نردبامی که به برج ناقوس می‌رسید آویزان شده بود. ژورما این موجود را شناخت: ناقوسبان معبد

بود، پیرمردی که هم متولی و هم خادم و هم کلیددار کلیسا بود، همان کسی که به گفته مردم، کوچولوی مقدس را شلاق توبه می زد. او در تمام این مدت، سرشب از نردبام بالا می رفت تا ناقوس را برای سرود سلام بر مریم به صدا درآورد و بعد از آن، چه در جنگ و چه غیر آن، همه مردم بلومونته به دعاخواندن می ایستادند. او شب قبل کشته شده بود، بی گمان بعد از نواختن ناقوس، چرا که ژورما یقین داشت صدای آن را شنیده. حتماً گلوله ای به او خورده و جنازه اش میان پله ها مانده، هیچ کس هم وقت نکرده برود و پایین بیاردش.

زنی که کنار ژورما کار می کرد گفت «اهل ده ما بود.» و به برج اشاره کرد. «شوروشو. آن جا نجاری می کرد، بعد بال فرشته بهش گرفت.» ژورما ناقوسبان را از فکر بیرون راند و به کار ادامه داد، حتی خودش را هم از یاد برد، تمام بعد از ظهر را جان کند و یکسر به خبرنگار هم سر زد. خورشید داشت غروب می کرد که دید برادران ویلانوا به سوی خلوتخانه می دوند و شنید که پاژئو، ژوائو گنده و ابوت ژوائو هم به آن جا رفته اند. لابد اتفاقی افتاده بود.

کمی بعد، ژورما خم شده بود و داشت با خبرنگار حرف می زد که نیرویی ناپیدا وادارش کرد زانو بزند و ساکت شود. خبرنگار شانهاش را گرفت و دست به سراپای او کشید «چه خبر شده، چه خبر شده؟» و ژورما شنید که مرد داد می زند «زخمی شده ای، جایی ات زخمی شده؟» نه، گلوله ای نخورده بود. مسئله این بود که توش و توانش یکباره از تنش بیرون رفته بود. حس می کرد جسمش تهی شده، بی هیچ توانی که دهن باز کند یا انگشت هایش را تکان بدهد، و هر چند چهره خم شده مردی را می دید که خوشبختی را به او چشانده بود، و می دید آن چشم های آبچکانش فراخ شده و یکسر مژه می زند، و می کوشد او را بهتر ببیند، گرچه می دانست که مرد ترسیده و می دانست که باید به او قوت قلب بدهد، قادر به هیچ کار نبود. همه چیز دور و غریب و خیالی می نمود، و

کوتوله آن جا بود، دست بر او می‌سود، نوازشش می‌کرد، دستش را، پیشانی‌اش را می‌مالید، دست به مویش می‌کشید و حتی ژورما به نظرش آمد که او هم مثل خبرنگار نزدیک‌بین، دستش را می‌بوسد، گونه‌اش را می‌بوسد. نمی‌خواست چشم بر هم بگذارد، اگر می‌گذاشت می‌مُرد، اما لحظه‌ای رسید که نمی‌توانست پلک‌هایش را باز نگه دارد.

وقتی دوباره چشم باز کرد دیگر چایمان نداشت. شب شده بود، آسمان پر از ستاره بود، ماه قرص تمام بود، او به پیکر خبرنگار نزدیک‌بین تکیه داده بود - بوی مرد، تکیدگی او و تپش قلب او را در دم بازشناخت - کوتوله هم آن جا بود، هنوز دستش را می‌مالید. گیج و منگ، متوجه شد که آن دو مرد از این‌که باز بیدارش می‌دیدند چقدر خوشحال شده‌اند، دید که آن دو در آغوشش گرفتند و با چنان محبتی بوسیدندش که اشک از چشمش سرازیر شد. زخمی شده بود، مریض بود؟ نه. این همه از خستگی بود. زمانی دراز با آن تب و تاب کار کرده بود. دیگر در جای سابق نبود. وقتی از حال رفته بود، تیراندازی و شلیک توپ شدیدتر شده بود و ژاگونسوها از سنگرهای گورستان دوان‌دوان آمده بودند، کوتوله و خبرنگار نزدیک‌بین به ناچار او را به کنج این خیابان آورده بودند تا مبادا زیر پا بماند. اما سربازها نتوانسته بودند از سنگرهای خیابان سائوژوئو بگذرند. ژاگونسوهایی که جانشان را از سنگرهای گورستان بدر برده بودند و بسیاری افراد که از کلیساها آمده بودند، جلو آن‌ها را گرفته بودند. می‌شنید که خبرنگار نزدیک‌بین می‌گوید دوستت دارم، و درست در همین دم دنیا زیر و زبر شد. گرد و غبار بینی‌اش را پر کرد، حس کرد که بلند شد و محکم نقش زمین شد، کوتوله و خبرنگار هم با موج انفجار به روی او افتاده بودند. اما ژورما نمی‌ترسید، خودش را زیر پیکر آن دو جمع و جور کرد، کوشید تا کلامی بیابد و از سلامت آن‌ها باخبر شود. بله، فقط خراش‌هایی از سنگ‌ها و تراشه‌های چوب و خار و خاشاکی که بر سرشان ریخته بود. هیاهویی در هم، هراس‌زده و نامفهوم در سیاهی شب

طنین انداخت. مرد نزدیک بین و کوتوله کمکش کردند تا بنشیند و هر سه همان جا که بودند ماندند، تکیه داده به تنها دیواری که در آن کنج سالم مانده بود. چه خبر شده بود؟ چه خبر بود؟

سایه‌هایی به هر سو دوان بود، جیغ‌هایی هراس‌زده هوا را می‌شکافت، اما برای ژورما که پاهایش را جمع کرده و به مرد نزدیک بین تکیه داده بود، عجیب این بود که در آن همه‌نوعه و فریاد و گریه و زاری، قهقهه خنده، هورا و آوازی سرخوشانه هم می‌شنید، و حالا دیگر سرودی نظامی را تشخیص می‌داد که به صدا خوانده می‌شد. کوتوله گفت «کلیسای سانتو آنتونیو. آن جا را زده‌اند، خرابش کرده‌اند.»

ژورما در نور پریده‌رنگ مهتاب که رفته‌رفته با نسیمی که از سمت رودخانه می‌وزید از پشت دود بیرون می‌آمد، پرهیب عظیم معبد مسیح مقدس را تشخیص می‌داد اما نه برج کلیسای سانتو آنتونیو را می‌دید و نه بام آن را. این صدای هولناک از آن جا برخاسته بود. جیغ و فریاد از کسانی بود که با سقف و دیوار کلیسا سقوط کرده و زیر آوار مانده بودند، اما هنوز نیمه‌جانی داشتند. خبرنگار نزدیک بین که دستش را برگرد او حلقه کرده بود، از ته حلقه نعره می‌زد و می‌پرسید چه خبر شده، و این خنده و سرود دیگر کدام است، کوتوله پاسخ داد، این سربازها هستند که از شادی در پوست نمی‌گنجند. سربازها! سربازها فریاد می‌زنند و می‌خوانند! چطور این قدر نزدیک شده‌اند؟ نعره‌های پیروزی در گوش ژورما با ناله‌ها درآمیخته بود، و انگار از جایی باز هم نزدیک‌تر به گوش می‌رسید. در آن سوی سنگری که او در ساختنش کمک کرده بود، انبوهی از سربازان می‌چرخیدند، می‌خواندند، چیزی نمانده بود که از محوطه‌ای کوچک که آن‌ها را از این سه نفر جدا می‌کرد بگذرند. ژورما دست به دعا برداشت «پدر کاری کن که ما سه تا با هم بمیریم.»

اما چیز غریب این بود که سقوط کلیسای سانتو آنتونیو به جای دامن

زدن به آتش جنگ، گویی وقفه‌ای در نبرد پیش آورده بود. آن‌ها بی آن‌که از جای خود تکان بخورند می‌شنیدند که ضجه‌های دردآلود و نعره‌های پیروزمندانه رفته‌رفته فرومی‌خفت و آرامشی حکمفرما می‌شد که از مدت‌ها پیش سابقه نداشت. نه تفنگی شلیک می‌شد نه توپ، تنها صدای ناله و زاری در گوشه و کنار، گویی رزمندگان آتش‌بس داده بودند که استراحت کنند. گاه به نظرش می‌آمد که به خواب رفته و وقتی بیدار شده هیچ تصویری ندارد که یک ثانیه گذشته یا یک ساعت. هر بار، همان‌جا که بود مانده بود، پناه گرفته میان کوتوله و خبرنگار نزدیک‌بین.

یک بار چشمش به ژاگونسویی از گارد کاتولیک افتاد که از کنارشان رد شد. این مرد چه می‌خواست؟ پدر ژواکیم آن‌ها را خواسته بود خبرنگار نزدیک‌بین به او گفت «بِهش گفتم که تو نای تکان خوردن نداری.» دمی بعد کشیش کومبه شلنگ‌انداز در تاریکی سر رسید. «پس چرا نمی‌آید؟» ژورما صدای کشیش را شنید، لحنی غریب داشت و ژورما با خود فکر کرد «پاژئو.»

شنید که خبرنگار نزدیک‌بین گفت «ژورما خسته است. چند بار از حال رفته.» پدر ژواکیم با همان لحن غریب، بی هیچ خشم، اما شکسته در گلو، اندوه‌زده، گفت «پس باید همین‌جا بماند. شما دو تا همراه من بیاید.» شنید که خبرنگار نزدیک‌بین پرسید «این‌جا بماند؟» و حس کرد که مرد برپاخاسته و تمام بدنش کشیده و چغرف شده.

کشیش نهیب زد «ساکت باش. مگر تو همان نیستی که برای رفتن از این‌جا التماس می‌کردی؟ خُب، حالا باید بخت را امتحان کنی. اما یک کلمه هم نباید حرف بزنی. راه بیفتید، شما دو تا.»

پدر ژواکیم به راه افتاد. ژورما اولین نفر بود که بلند شد، تمام توش و توانش را جمع کرد و با این کار به شکوه‌های بریده‌بریده خبرنگار «ژورما نمی‌تواند... من... من...» پایان داد و به او نشان داد که می‌تواند، هیچ نشده برپا خاسته، و پشت سایه کشیش به راه افتاده. چند لحظه بعد پا به دو

گذاشته بود، خبرنگار یک طرفش و کوتوله طرف دیگرش، از میان خرابه‌ها و کشته‌ها و زخمی‌های کلیسای سانتو آنتونیو می‌گذشتند، هنوز چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد.

دید که کشیش دارد به طرف خلوتخانه می‌بردشان؛ از هزارتوی خندق‌ها و دیوارهای پر از مردان مسلح گذشتند. دری باز شد و ژورما در نور چراغ نفتی پاژئو را دید. حتماً اسم او را به زبان آورده بود و خبرنگار نزدیک بین را گوش به زنگ کرده بود، چرا که آن مرد ناگهان به عطسه‌ای افتاد که کمرش را خم کرد. اما آوردن آن‌ها به این‌جا به فرمان پاژئو نبود، چرا که پاژئو اصلاً نگاهی به آن‌ها نکرد. حتی به طرف آن‌ها هم نگاه نمی‌کرد. آن‌ها در اتاق زنان حواری بودند، که در حکم اتاق انتظار مرشد بود، و ژورما از شکاف دیوار تخته‌ای در اتاق دیگر زنان همسرا و ماریا کوادرادو را که زانورده بودند و نیز نیمرخ کوچولوی مقدس و شیرناتوبا را می‌دید. در آن اتاق تنگ غیر از پاژئو، آنتونیو و اونوریو ویلانوا و خواهران سادلینا هم بودند و در چهره همه‌شان، همچنان که در صدای پدر ژواکیم، چیزی نامتعارف، محتوم، چاره‌ناپذیر و خشن موج می‌زد. پاژئو بی‌توجه به ورود آن‌ها، بی‌توجه به حضور آن‌ها، همچنان گرم صحبت با آنتونیو ویلانوا بود. اول صدای شلیک و سر و صدای سربازها و آشوب به هم‌ریختگی‌شان را می‌شنیدند. اما نباید حرکتی می‌کردند. تا وقتی صدای سوت‌ها بلند می‌شد. آن وقت چرا: وقتش بود که بدوند، بپرند، مثل روباه در بروند. پاژئو ساکت شد و آنتونیو ویلانوا با اندوه سر تکان داد. پاژئو دوباره شروع کرد: «هر چی که پیش بیاید نباید بایستید، اگر یکی تان افتاد نباید بمانید تا بلندش کنید، نباید برگردید. همه‌چیز به این بستگی دارد و اراده پدر. اگر قبل از این‌که سگ‌ها بفهمند به رودخانه برسید، دیگر در رفته‌اید. دست‌کم فرصتش را دارید.»

آنتونیو ویلانوا به ناله گفت: «اما تو هیچ فرصت فرار نداری. نه تو نه هیچ کدام از آن‌هایی که می‌روند توی اردوی دشمن.» داشت گریه می‌کرد.

بازوی پاژئو را گرفت و التماس کرد «من نمی‌خواهم از بلوموتته بروم، چه برسد به این‌که تو هم خودت را فدای این کار بکنی. این‌جا به تو بیشتر از من احتیاج دارند. پاژئو، پاژئو!»

پاژئو، دل‌آزرده، بازویش را از چنگ او بیرون کشید «باید تا روشن نشده کار تمام بشود. هوا که روشن بشود، کاری ازتان ساخته نیست.»

آن‌گاه روی به ژورما، خبرنگار و کوتوله کرد که مثل سنگ بر جا خشک شده بودند. «شما قرار است از این‌جا بروید، چون مرشد این‌جا جور خواسته.» انگار روی سخنش با کسی بود که آن‌ها نمی‌دیدندش. «اول به فاسندا ولا، به ستون یک، دولا دولا. بعد باید آن‌جایی که یک نوجوان نشانتان می‌دهد منتظر سوت بمانید. بعد با سرعت از توی اردوگاه رد می‌شوید و به رودخانه می‌رسید. اگر پدر بخواهد، سالم رد می‌شوید.»

خاموش می‌شود و نگاهی به مرد نزدیک‌بین می‌اندازد که دست بر کمر ژورما انداخته و مثل بید می‌لرزد. با همان لحن به او می‌گوید «همین حالا عطسه‌ها را بزن. آن وقت نه. وقتی منتظر سوت هستید نه. اگر آن وقت عطسه بزنی با کارد می‌زنند توی قلبت. درست نیست که به خاطر عطسه تو این‌ها گیر بیفتند. ستایش بر مسیح مقدس مرشد.»

*

سرباز کلس وقتی صداها را می‌شنود در رؤیای گماشته سروان اولیویراست، پسرکی سفید روی که مدتی است کلس دور و برش می‌پلکد و امروز صبح او را دیده که نزدیک چاه‌های واسا-باریس پشت تخته‌سنگ‌ها چمباتمه زده بوده و قضای حاجت می‌کرده. تصویر آن پاهای سفید را هنوز دست‌نخورده پیش چشم دارد و با یادآوری آن‌چنان حالی به او دست داده که از خواب می‌پرد. چنان مست تمنای خود شده که وقتی صداها را از نزدیک می‌شنود، گرچه یقین دارد صدای آن خائنهاست، نه صدای وطن‌پرست‌ها، اولین واکنش او قاپ زدن تفنگش نیست، دست بردن به تکمه‌های شلوار و نوازش اندام خود است. ناگاه به

این صرافت می‌افتد که این‌جا در این زمین بازو گشاده تنهاست و دشمن بغل گوشش رسیده، یکباره به خود می‌آید و خواب از سرش می‌پرد، عضلاتش کشیده می‌شود، قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بزند. چه به سر لئوپولدینو آمده؟ لئوپولدینو را کشته‌اند؟ کشته‌اند: حالا خیلی واضح می‌بیند که آن نگهبان حتی فرصت نداشته برای خبر کردن او فریاد بزند، حتی نفهمیده که دارند می‌کشندش. لئوپولدینو سربازی است که کلس با او در این زمین برهوت که آفاولا را از واسا-باریس جدا می‌کند، پاس می‌دهد. در این‌جا تیپ پنجم پیاده اردو زده. رفیق خوبی که با او نوبت خواب گذاشته و این‌جوری زحمت پاس شب را قابل تحمل کرده.

سردسته‌شان می‌گوید «تا می‌توانید سرو صدا راه بیندازید، تا فکر کنند خیلی هستیم. مهم‌تر از همه گیج‌شان بکنید، تا نفهمند دارند آن‌ها می‌آیند یا می‌روند، فرصت نداشته باشند طرف رودخانه نگاه کنند، اصلاً به فکرشان هم نرسد.»

صدای دیگری می‌گوید «به عبارت دیگر، پاژئو می‌گویی جار و جنجال راه بیندازیم.»

کلس فکر می‌کند «پاژئو.» پاژئو این‌جاست. دراز کشیده در این برهوت لعنتی، در محاصره ژاگونسوهایی افتاده که اگر پیداش کنند به آنی کلکش را می‌کنند. اما وقتی می‌فهمد که توی این تاریکی، درست دم دست او یکی از سرسخت‌ترین راهزن‌های کانودوس، یعنی فرصتی عالی برای جایزه، ایستاده، آن‌چنان به وجد می‌آید که کم‌مانده بلند شود و تفنگش را بردارد و آن هیولا را تکه‌تکه کند. با این کاره تشویقش می‌کنند، از سرهنگ مدیروس تا ژنرال اوسکار. درجه گروهبانی را که کشته مرده آن است به او می‌دهند. آخر اگرچه طول مدت خدمت و رفتارش در خط اول جبهه، او را شایسته ترفیع کرده، هر بار به یک دلیل ابلهانه‌ای ترفیعش را عقب انداخته‌اند، مثلاً به این بهانه که یکسر دنبال بچه سربازهاست تا با آن‌ها کاری را بکنند که پدر لیساردو «گناه

نفرت انگیز» می گوید. سرش را برمی گرداند و در روشنایی شبی صاف، سایه ها را می بیند. بیست، سی نفری می شوند. چطور شده که پایشان را روی او نگذاشتند؟ چه معجزه ای شده که چشمشان به او نیفتاده؟ فقط با چرخش چشم، سعی می کند آن زخم معروف را بر یکی از آن چهره های محو و تار پیدا کند. آن که حرف می زند پاژئوست، حتم دارد. دارد به دیگران یادآوری می کند که به جای تیراندازی لوله های دینامیت پرت کنند، چون این جوری سروصدا بیشتر می شود، بهشان اخطار می کند که هیچ کدامشان نباید قبل از او سوتش را به صدا دربیارد. می شنود که با آن ها خداحافظی می کند، آن هم جوری که کلس را به خنده می اندازد: ستایش بر مسیح مقدس مرشد. گروه مردان در تاریکی متفرق می شوند و به سمت اردوگاه تیپ می روند.

دیگر معطلش نمی کند. به هر جان کنده هست بلند می شود، تفنگش را برمی دارد، گلنگدن را می کشد، به سوی ژاگونسوهایی که در تاریکی ناپدید می شوند هدف می گیرد و شلیک می کند. اما ماشه نمی چکد، هر چند که با تمام قوت به آن فشار می آرد. فحش می دهد، تف می کند، یاد مرگ دوستش از خشم لرزه بر تنش می اندازد، زیر لب می گوید «لئوپولدینو، آن جایی؟» باز گلنگدن می کشد، و باز سعی می کند شلیک کند تا اردوگاه را با خبر کند. تفنگ را تکان می دهد تا بلکه عمل کند، سعی می کند به آن بفهماند که حالا وقت گیرکردن نیست، و درست در همان وقت صدای چند انفجار بلند می شود. مرده شورت ببرد. رسیدند به اردوگاه. تقصیر اوست. دارند دینامیت پرت می کنند تا برویچه ها را لت و پاره کنند. ای لعنتی. حرامزاده ها، جانورها، دارند رفقاییش را تکه تکه می کنند. و همه اش تقصیر اوست.

گیج و کُفری شده، نمی داند چه کند. چطور این همه راه را رفته اند و کسی چشمش به آن ها نیفتاده؟ آخر - این را بی برو برگرد می داند - از آن جا که پاژئو با آن ها است - این ژاگونسوها از کانودوس درآمده اند و

خودشان را به اردوگاه رسانده‌اند تا از عقب حمله کنند. آخر چه چیزی باعث شده با بیست سی نفر به یک اردوی پانصدنفری حمله کنند؟ در تمام منطقه تحت اشغال تیپ پنجم، آدم‌ها به این ور و آن ور می‌دوند، صدای شلیک و غرش انفجار به گوش می‌رسد. کلس پاک در مانده شده، چه به سرش می‌آید؟ چه بهانه‌ای بیاورد وقتی از او پرسند چرا علامت نداده، چرا شلیک نکرده، داد نزده، یا وقتی لئوپولدینو را کشته‌اند هیچ کاری نکرده؟ چه کسی به دادش می‌رسد و از چوب خوردن نجاتش می‌دهد؟

با غیض و غضب به تفنگ می‌کوبد و گلوله در می‌رود. درست از کنار دماغش رد می‌شود و ذرات سوزان باروت به صورتش می‌گیرد. عمل کردن تفنگ شادش می‌کند، خوشبینی‌اش دوباره برمی‌گردد، آخر او برخلاف دیگران در طول این چند ماه هیچ وقت خودش را نباخته، حتی آن وقت که کلی از سربازها کشته می‌شدند و همه‌شان گرسنه مانده بودند. دست و پا گم کرده از آن زمین باز به سوی ضیافت خونینی می‌دود که ژاگونسوها، همان‌طور که گفته بودند، برپا کرده‌اند. چهار فشنگ باقی مانده در تفنگ را شلیک می‌کند، با خود می‌گوید لوله داغ تفنگش ثابت خواهد کرد که خواب نمانده بوده، بلکه می‌جنگیده. پایش به چیزی می‌گیرد و با سر به زمین می‌آید. می‌گوید «لئوپولدینو؟ لئوپولدینو؟» همه جای زمین رابر دور و بر خود دست می‌کشد.

بله، خودش است، لئوپولدینوست. دست می‌زند، تکانش می‌دهد. ای حرام‌زاده‌های بی‌رحم. طعم استفراغ را در دهن حس می‌کند، جلو خودش را می‌گیرد تا بالا نیاورد. کاردی در گردنش فرو کرده‌اند، گلویش را بریده‌اند، همان‌جور که سر بره را می‌برند، وقتی از زیر بغل جنازه می‌گیرد تا بلندش کند، سرش مثل کله عروسک به یک طرف می‌افتد. «ای حرام‌زاده‌های بی‌رحم، وحشی‌ها» هنوز از عضه و غیض کشته شدن رفیقش بیرون نیامده به این فکر می‌افتد که اگر با این جنازه به اردوگاه برود

سروان اولیویرا باور می‌کند که خواب نبوده و داشته می‌جنگیده. جنازه را به شانه می‌اندازد و افتان و خیزان در تاریکی راه می‌افتد، میان فریادها و سروصداهای اردوگاه، صفیر تیزی، مثل صدای پرنده‌ای عجیب به گوشش می‌رسد و بعد صفیرهای دیگر تکرار می‌شود. سوت‌ها چه نقشه‌ای دارند؟ چرا این متعصب‌های خائن به اردوگاه می‌ریزند و دینامیت منفجر می‌کنند و بعد هم یکسر سوت می‌زنند؟ زیر جنازه لئوپولدینو تلوتلو می‌خورد، به فکر می‌افتد کمی بماند و استراحت کند.

وقتی به چادرها نزدیک می‌شود از غلغله و آشوب آن‌جا به حیرت می‌افتد. سربازها که با صدای انفجار از خواب پریده‌اند مثل دیوانه‌ها به هر طرف شلیک می‌کنند و فریاد و نهیب افسران که می‌خواهند نظمی برقرار کنند به جایی نمی‌رسد. در همان دم، لئوپولدینو تکانی می‌خورد. کلس آن‌چنان یکه خورده که او را به زمین می‌اندازد و خودش کنار او می‌افتد. نه، زنده نیست. عجب احمق کله‌خری است! ضرب گلوله بود که این جور تکانش داد. فکر می‌کند «لئوپولدینو، این دفعه دوم است که در یک روز جانم را نجات دادی.» آن چاقو می‌شد گلولی او را ببرد، این گلوله هم می‌شد به او خورده باشد. «ممنونم. لئوپولدینو.» همان جور دراز کشیده می‌ماند، در این فکر است که خیلی بزیاری است که با گلوله سربازهای خودشان کشته شود، دوباره به جوش و جلا می‌افتد، فکرش به هر طرف می‌چرخد، فکری است که همین‌جا بماند تا تیراندازی بخواهد یا هر جور که شده خودش را به چادرها برساند.

هنوز درازکش افتاده و در این هول و ولاست که چه کار باید بکند، ناگهان در تاریکی کوهپایه که رفته‌رفته بدل به آبی شفاف می‌شود دو سایه را می‌بیند که به سوی او می‌دوند. کم‌مانده فریاد بزنند «کمک، به دادم برسید.»

اما ناگهان فکری صدایش را در گلو خفه می‌کند. به خودش فشار می‌آورد تا خوب ببیند - آن قدر که چشم‌هاش به سوزش می‌افتد - که آن

دو او نیفورم دارند یا نه، اما روشنایی زیاد نیست. تفنگش را به دست می‌گیرد، از کوله‌پشتی خشابی تازه درمی‌آورد، در خزانه می‌گذارد و دارد و گلنگدن می‌کشد که آن دو مرد بالای سرش می‌رسند. هیچ کدامشان سرباز نیست. از آن فاصله نزدیک به آن‌که بهتر می‌بیندش شلیک می‌کند و همراه با غرش تفنگ نعره حیوانی مرد و گزُمبه افتادن پیکرش را می‌شنود. بعد، تفنگش گیر می‌کند. با انگشت چند بار بر ماشه‌ای که قصد تکان خوردن ندارد، فشار می‌آورد.

ناسزایی می‌پراند و جا عوض می‌کند و در همان حال تفنگ را به دو دست بلند می‌کند و به ژاگونسوی دوم که بعد از چند ثانیه درنگ خود را بر او انداخته ضربه‌ای می‌زند. کلس در جنگ تن‌به‌تن ورزیده است و همیشه در مسابقاتی که سروان اولیویرا ترتیب می‌داده برنده بوده. نفس‌های داغ مرد را زیر صورت خودش حس می‌کند و ضربه‌هایی را که با سر به او می‌زند؛ اما در این حال فکرش متوجه نقطه حساس حریف است، دنبال بازو و دست طرف می‌گردد، می‌داند ضربه‌های سر مرد خطر اصلی نیست، مهم چاقویی است که در دست او دیده. درست در آن لحظه که دستش مچ مرد را می‌یابد و محکم می‌گیرد می‌شنود که نفس‌هایش به شماره افتاده و تیغه تیز کارد بر رانش می‌لغزد. کلس همچنان که با سر و چنگ و دندان می‌جنگد، می‌کوشد مرد را عقب براند، و دستی را که مسلح به کارد است بیچاند. درست نمی‌داند چند ثانیه، چند دقیقه یا چند ساعت طول کشیده، اما ناگهان حس می‌کند حمله‌های مرد خفیف‌تر شده، جرئتش را از دست داده، و دستی که او محکم در پنجه‌اش می‌فشارد وارفته و بی‌حس می‌شود. کلس تفی به صورت مرد می‌اندازد «کارت تمام است. همین حالا هم کلکت کنده است، خائن.» بله، مرد ژاگونسو هر چند هنوز ضربه می‌زند و لگد می‌پراند، دیگر نایی برایش نمانده، دارد و امی دهد. کلس می‌بیند که دستش خلاص شده. برپا می‌جهد، تفنگش را برمی‌دارد، به هوا بلند می‌کند، کم مانده سرنیزه را در

شکم مرد فرو کند و خود را روی او بیندازد که در اولین پرتو آفتاب چهرهٔ ورم کرده، و زخم هولناک سرتاسر آن را می بیند. همچنان که تفنگ را بالا برده فکر می کند «پاژئو» مژه می زند، نفس عمیق می کشد، سینه اش کم مانده از هم بشکافد، فریاد می زند «پاژئو؟ تو پاژئو هستی؟» مرد نمرده، چشم هایش باز است، به او زل زده. «پاژئو؟» فریادش از شادی به هوا می رود. «یعنی تو اسیر منی، پاژئو؟» ژاگونسو هر چند باز به او زل زده، اعتنایی به حرف هاش ندارد. تقلا می کند چاقوش را بالا ببرد. کلس محکم بر سینهٔ مرد می کوبد و به مسخره می پرسد «می خواهی بجنگی؟» نه، طرف هیچ اعتنایی به او ندارد، انگار... «نکند می خواهی خودت را بکشی، پاژئو» کلس می خندد، با لگد کارد را از دست بی حس مرد می پراند. «دیگر دست خودت نیست، خائن، دست ماست.»

زنده گرفتن پاژئو کاری دلیرانه تر از کشتن اوست. کلس چشم به چهرهٔ مرد می دوزد: ورم کرده، پر از خراش و زخم، کوبیده و له شده. اما گلوله ای هم به پایش خورده، چون پاچهٔ شلوارش خیس خون شده. کلس باور نمی کند که آن مرد همین جور زیر پایش افتاده باشد. به دنبال ژاگونسوی دیگر می رود، می بیندش که روی زمین ولو شده و شکمش را گرفته، شاید هنوز نمرده باشد، در همین دم چشمش به چند سرباز می افتد که دارند به سویش می آیند، هیجان زده برایشان دست تکان می دهد «این پاژئوئه، پاژئو! من پاژئو را گرفتم!»

سربازها بعد از آن که مرد را بو می کشند، لمس می کنند، سرتاپایش را ورنده می کنند و باز بر او دست می کشند... و بعد از چند تپا و لگد، که البته زیاد هم نیست، چون فکر می کنند بهتر است زنده اش را پیش سرهنگ مدیروس ببرند... او را کشان کشان به اردوگاه می برند، و کلس آن جا استقبالی شاهانه می بیند. این خبر که او یکی از راهزن هایی را که به اردوگاه حمله کرده اند کشته و پاژئو را اسیر کرده خیلی زود در همه جا می پیچد و همه می آیند تا نگاهی به او بیندازند، تبریک بگویند، بر پشتش

بزنند و دوستانه در آغوشش بکشند. گوشش را با محبت می‌کشند، آب تعارفش می‌کنند و ستوانی سیگارش را روشن می‌کند. لندلندکنان می‌گویند که دلش به حال لئوپولدینو می‌سوزد، اما در این لحظه پرشکوه گریه‌اش از شدت هیجان است.

سرهنگ مدیروس می‌خواهد ببیندش. وقتی، به ستاد فرماندهی می‌رسد، انگار توی خواب و بیداری است، اصلاً خشم و غضب سرهنگ مدیروس را در روز قبل به یاد نمی‌آورد - غضبی که به صورت تنبیه، تهدید، و توبیخی بروز کرد که سرگردها و سروان‌ها را هم بی‌نصیب نگذاشت. خشم سرهنگ از آنجا بود که تیپ یکم در حمله صبح آن روز که قرار بود آخرین تهاجم باشد و آخرین سنگرهای خائنین را بگیرد، شرکت نکرده بود. شایع شده بود که سرهنگ حتی با ژنرال اوسکار یکی به دو کرده بود که نگذاشته بود تیپ یکم در حمله شرکت کند. می‌گفتند وقتی شنیده بود تیپ دوم سرهنگ گووئیا سنگرهای خائنین را در گورستان گرفته، فنجان قهوه‌اش را زمین زده بود و خرد کرده بود. این هم شایع شده بود که سرشب وقتی حمله به علت تلفات زیاد و مقاومت شدید دشمن متوقف شده بود، سرهنگ مدیروس، انگار که جشن بگیرد، بساط عرق‌خوری راه انداخته بود.

کلس همین که پا به اتاق سرهنگ مدیروس می‌گذارد این همه را به یاد می‌آورد. چهره فرمانده تیپ یکم از زور غضب سرخ شده. برخلاف تصور کلس دم در نایستاده تا به او خوشامد بگوید. روی چهارپایه تاشویی نشسته و بد و بیراه نثار کسی می‌کند. سرکی داد می‌زند؟ سرِ پاژنو. کلس از لابه‌لای سر و کله افسرانی که در کلبه هستند، چهره زرد او را با زخم سرخی که از بالا تا پایین کشیده شده می‌بیند، پیش پای سرهنگ روی زمین افتاده. نمرده، چشم‌هاش نیمه‌باز است، و کلس که هیچ‌کس اعتنایش نکرده و سردر نمی‌آورد که چرا به این‌جا دعوتش کرده‌اند و دلش می‌خواهد هرچه زودتر بگذارد و برود، با خود می‌گوید غیض و

غضب سرهنگ بی‌گمان برای آن نگاه بی‌اعتنا و تحقیرآمیزی است که در چشم پاژئو می‌بیند. اما مسئله این نیست، مسئله حمله به اردوگاه است: هجده نفر کشته شده‌اند.

«هجده! هجده» سرهنگ می‌غرّد و دندان قروچه می‌کند. «حدود سی نفر زخمی! ما نفرات تیپ یکم تمام این روز لعنتی را این‌جا بمانیم و خایه‌هامان را بخاریم و تیپ دوم همان‌وقت توی جنگ باشد، بعد تو با یک مشت بی‌سروپا پیدات بشود و کاری بکنی که تلفات ما از آن‌ها بیشتر بشود.»

کلس فکر می‌کند «الآن می‌زند زیر گریه. هول برش داشته که مبادا سرهنگ کشف کند که او خواب مانده و گذاشته تا این بی‌سروپاها بیایند و رد شوند و هیچ خبری هم نداده. افسر فرمانده از روی چهارپایه برمی‌خیزد و به لگدپرانی می‌افتد. سروکله افسرها نمی‌گذارد کلس ببیند آن‌جا، روی زمین، چه اتفاقی می‌افتد. اما کمی بعد دوباره ژاگونسو را می‌بیند: زخم قرمزش کشیده‌تر شده، تمام صورتش را گرفته، توده‌ای بی‌شکل و بی‌حالت از خاک و گل. اما چشم‌هایش باز است، با همان نگاه بی‌اعتنا که بس عجیب و پرخاشگر است. باریکه‌ای آب دهان خون‌آلود از لب‌هایش راه افتاده.

کلس شمشیری در دست سرهنگ مدیروس می‌بیند و یقین می‌کند که قصد دارد ضربه خلاص را به پاژئو بزند. اما سرهنگ فقط نوک شمشیر را برگردن پاژئو می‌گذارد. سکوتی کامل اتاق را گرفته، متانت و خشکی افسران به کلس هم سرایت کرده.

سرانجام سرهنگ مدیروس آرام می‌شود. دوباره بر چهارپایه می‌نشیند و شمشیر را بر تخت سفری می‌اندازد. «اگر بکشمتم خیلی بهت لطف کرده‌ام.» این را با غیض و غضب می‌گوید. «تو به وطنت خیانت کرده‌ای، هم وطن‌ها را کشته‌ای، غارت کرده‌ای، هر جنایتی که فکر کنی ازت سر زده. هیچ مجازاتی برای کارهایی که تو کرده‌ای کافی نیست.»

کلس با تعجب پیش خود فکر می‌کند «دارد می‌خندد.» بله، پاژئو واقعاً دارد می‌خندد. پیشانی او و تیغه کوچکی از گوشت که تنها نشانه بینی اوست چین برداشته، لب‌هایش باز شده و چشم‌های مورب ریزش برق می‌زند و در همین حال صدایی که بی‌تردید خنده است از دهانش برمی‌آید.

سرهنگ مدیروس آرام و شمرده می‌گوید «به حرف‌های من می‌خندی؟» اما لحظه‌ای دیگر لحن صدایش عوض می‌شود چرا که چهره پاژئو ناگهان خشک و کشیده شده. «دکتر، معاینه‌اش کن...»

سروان برناردو داپوته سانزا^۱ زانو می‌زند، گوش بر سینه مرد یاغی می‌چسباند، چشم‌هایش را نگاه می‌کند، نبضش را می‌گیرد.

کلس می‌شنود که سروان می‌گوید «مرده، قربان.»

چهره سرهنگ مدیروس سفید می‌شود.

دکتر می‌گوید «تمام تنش آبکش شده، با این همه سربی که توی تنش رفته معجزه است که این قدر دوام آورده.»

کلس فکر می‌کند «حالا نوبت من است.» چشمان کوچک و نافذ و سبز-آبی سرهنگ میان افسران به دنبال او می‌گردد، همین حالا است که پرسشی را که از آن می‌ترسد بشنود «چرا علامت ندادی؟» دروغی سر هم می‌کند، به خدا قسم می‌خورد و به جان مادرش، که علامت داده که شلیک کرده و فریاد زده. اما چند ثانیه‌ای می‌گذرد و سرهنگ همچنان بر چهارپایه نشسته و غرق تماشای جنازه مرد یاغی است که دم مرگ او را ریشخند کرده.

می‌شنود که سروان اولیویرا می‌گوید «کلس این جاست، قربان.» حالا، حالا وقتش است. افسران کنار می‌روند تا راه بدهند او خودش را به فرمانده تیب یکم معرفی کند. سرهنگ مدیروس نگاهی به

1. Bernardo da Ponte Sanhueza

او می اندازد و برمی خیزد. کلس - با قلبی پرتپش - می بیند چهره سرهنگ آرام شده، می بیند که تمام تلاشش را می کند تا لبخندی به او بزند. کلس هم، سپاسگزارانه به سرهنگ لبخند می زند.

سرهنگ می پرسد «پس کسی که دستگیرش کرده تویی؟»

کلس خبردار می ایستد و می گوید «بله قربان».

سرهنگ می گوید «کارت را تمام کن» و با حرکتی محکم شمشیرش را به سوی او دراز می کند. «چشم هاش را درآر، زبانش را بپر، بعد سرش را هم بپر و پرتش کن توی سنگرها، تا آن یاغی هایی که هنوز زنده اند بدانند چه به روزشان می آریم.»

۶



وقتی سرانجام خبرنگار نزدیک بین رفت، بارون کانا براوا که او را تا خیابان مشایعت کرده بود دید هوا تاریک تاریک شده. به خانه که برگشت، تکیه کرده بر در بزرگ ساختمان، چشم هایش را بست و کوشید آن توده جوشان خشونت و تصاویر در هم ریخته را از ذهنش بیرون کند. خدمتکاری با چراغ نفتی دوان دوان آمد: میل دارند شام را دوباره گرم کنند؟ گفت که میل ندارد و پیش از آن که خدمتکار را مرخص کند پرسید استلا شام خورده یا نه. بله، ساعتی قبل، و حالا در اتاق خودشان استراحت می کنند.

بارون به جای آن که به اتاق استلا در طبقه بالا برود، مثل خوابگردها، گوش سپرده به صدای گام های خودش، به سوی اتاق کارش رفت. کلمات آن گفت و گوی طولانی، که حالا در نظر او نه یک دیالوگ که دو تک گویی به موازات هم، بی هیچ برخورد با هم، می نمود، مثل کپه کپه گرک در هوای فشرده اتاق مانده بود و او می توانست بوی آن را بشنود، ببیندش. دیگر

قصد نداشت خبرنگار نزدیک بین را ببیند و با او حرف بزند. نمی گذاشت دوباره آن ماجرای هولناک را که بازگویی اش یادآور تباهی ثروت، قدرت سیاسی و همسرش بود، زنده کند. با خود زمزمه کرد «فقط استلاست که اهمیت دارد.» بله، همه خسارات دیگر را می توانست تحمل کند. برای سال های باقی مانده عمرش - ده سال، پانزده سال؟ - آن قدر داشت که به همان شیوه مألوف زندگی کند. چه باک اگر این شیوه زندگی با مرگ او به سر می رسید. آخر، گذشته از هر چیز، وارثی نداشت که نگران مال و منال او باشد. و اما قدرت سیاسی، وقتی خوب فکرتش را می کرد، خوشحال بود که شانه از زیر آن بار سنگین خالی کرده. سیاست باری بود که او قبولش کرده بود، به این دلیل که آدم دیگری حاضر نبود برداردش، نه این که کار دلخواهش باشد. سیاست همیشه خسته اش می کرد، کیسلش می کرد، مشغله ابلهانه ای بود، مایه غم و غصه بود، چون روشن تر از هر کار دیگری، فلاک و زبونی آدم را آشکار می کرد. گذشته از این، کینه ای پنهانی به سیاست داشت، چرا که گرایش های علمی اش را فدای آن کرده بود، علایقی که از همان اوایل جوانی که پروانه جمع می کرد و گیاهان خشک شده را مطالعه می کرد، در او بروز کرده بود. فاجعه ای که هیچ وقت نمی توانست با آن کنار بیاید استلا بود. فکر می کرد چیزی که این بلا را بر سر استلا آورده بود، کانوددوس بود، ماجرای ابلهانه و درنیافتنی مشتی آدم نفهم کله شق، تعصب و کهنه پرستی خالص. او پیوندهایش را با دنیا بریده بود و قصد نداشت دوباره رابطه ای با دنیا برقرار کند. به هیچ چیز و هیچ کس اجازه نمی داد آن ماجرا را به یادش بیاورد. فکر می کرد «می گویم کاری توی روزنامه به او بدهند. نمونه خوان، گزارش گر قضایی، یک شغل پیش پا افتاده که درست برازنده قامت آدم پیش پا افتاده ای مثل اوست. اما دیگر به خانه راهش نمی داد، حاضر نبود حرف هایش را بشنود. اگر هم آن کتابش را درباره کانوددوس می نوشت - که قاعدتاً نمی نوشت - نگاهی هم به آن نمی انداخت.

به طرف گنجه رفت و جامی کنیاک برای خود ریخت. همچنان که جام کنیاک را در دست گرم می‌کرد بر مبل چرمی نشست؛ از روی همین مبل او در طول یک ربع قرن، روند سیاست باهیا را تعیین کرده بود، حالا همان جا گوش به سمفونی یکنواخت جیرجیرک‌های باغ، همراه با نوای قورباغه سپرده بود. چه چیزی این قدر نگرانش می‌کرد؟ این احساس بی‌قراری، خارخار مداوم از چه بود که او را به این فکر می‌انداخت که انگار چیزی مبرم و اساسی را فراموش کرده، انگار تا چند لحظه دیگر چیزی قاطع و برگشت‌ناپذیر در زندگی‌اش اتفاق می‌افتد؟ باز هم کانودوس؟

هنوز نتوانسته بود خود را از فکر کانودوس خلاص کند. باز هم آن جا بود. اما آن تصویر جاندار و تهدیدگر که یکباره پیش چشم او سربر کرده بود، چیزی نبود که از دهان میهمانش شنیده باشد. این به زمانی مربوط می‌شد که دیگر نه آن مرد نزدیک‌بین نه آن مستخدمه کوچک کانودوس که حالا زن این مرد بود، نه آن کوتوله و نه هیچ‌یک از بازماندگان کانودوس، در آن دور و بر نبودند. کسی که در این مورد با او حرف زده بود سرهنگ سالخورده موراثو بود، آخرین باری که این جا در سالوادور با او جامی مشروب زده بود. و آن چیزی بود که موراثو خودش از مالک مزرعه فورموسا شنیده بود، یکی از صدها مزرعه‌ای که ژاگونسوها آتش زده بودند. آن مالک، یا از شدت علاقه به ملکش، یا به این دلیل که جای دیگری نداشت تا برود، در ملک خود مانده بود. تمام مدت جنگ را آن جا مانده بود و از برکت بده بستان‌هایی که با سربازها کرده بود، زندگی را یک‌جوری گذرانده بود. وقتی شنیده بود جنگ تمام شده و کانودوس سقوط کرده، با دسته‌ای کارگر به آن جا رفته بود. وقتی به نزدیکی‌های پایگاه سابق ژاگونسوها رسیده بودند، ارتش دیگر از آن جا رفته بود. هنوز کلی راه مانده به آن جا - سرهنگ موراثو تعریف می‌کرد و بارون گوش می‌داد - از شنیدن صدایی ناشناختنی که تمام هوا را می‌لرزاند، مات و حیران مانده بودند. علاوه بر آن، هوا آکنده از تعفنی بود که حالشان را به

هم می‌زد. اما فقط وقتی به بلندی‌های سنگلاخ *ثوپوکوترا بوبو*^۱ رسیده بودند و چشمشان از آن بالا به چیزی افتاده بود که دیگر نه کانودوس، که برهوتی پیش‌روی آن‌ها بود، تنها آن وقت بود که دریافته بودند آن صدا مهمهٔ بال کوفتن و منقار زدن هزاران هزار کرکس بوده، دریایی بی‌کران از لکه‌های خاکستری و سیاه، هجوم آورده بر چیزی که نه دینامیت، نه گلوله و نه آتش نتوانسته بود از میان بر دارد: آن اندام‌ها، دست‌ها و پاها، کله‌ها، مهره‌های پشت، دل و روده، پوستی که از شعله‌های آتش سالم در آمده یا نیمسوز شده بود، و حالا این جانوران حریص بر آن منقار می‌زدند و ذره ذره یا یکباره می‌بلعیدندش. سرهنگ مورائو گفته بود «هزار هزار کرکس». مالک مزرعهٔ فورموسا و کارگرانش هراسزده از آن منظره که بیشتر به کابوس می‌ماند، وقتی دیده بودند چیزی برای دفن کردن نمانده و لاشخورها دارند کار را تمام می‌کنند، دهان و بینی‌شان را گرفته و از آن‌جا فرار کرده بودند. این تصویر مزاحم و و هول‌آور در ذهن بارون جا افتاده بود و بیرون نمی‌رفت. او پیش از آن‌که مورائو را به تغییر بحث و ا دارد گفته بود «کانودوس سزاوار این آخر و عاقبت هم بود».

آیا همین بود که عذابش می‌داد، نگرانش می‌کرد و تمام اعصابش را متشنج کرده بود؟ آن انبوه عظیم لاشخورها که پس مانده‌های انسانی چیزی را که از کانودوس برجا مانده بود می‌بلعیدند؟ «بیست و پنج سال کار کثیف و نکبت‌بار سیاست برای نجات باهیا از دست مشت‌آدم نفهم، احمق‌هایی درمان‌نشدنی که مسئولیتی را به گردن گرفته بودند که لیاقتش را نداشتند، و نتیجهٔ نهایی آن ضیافت لاشخورها بود.» بارون در این فکر بود. و درست در همان دم تصویری دیگر چشم‌انداز آن کشتارگاه وسیع را فرو پوشید، چهرهٔ مسخره و مصیبت‌بار آن موجود خنده‌دار با چشم‌های ریز آب افتاده، آن قامت مترسک‌وار، چانهٔ تیز برجسته، گوش‌های

1. Opocotrabubu

آویزان، که با او از عشق و لذت سخن می‌گفت، آن هم با چنین لحن پر شوری: «بارون، بزرگترین چیز در این عالم همین است، تنها چیزی که آدم با آن می‌تواند معیار خوشبختی را پیدا کند، می‌تواند معنای کلمه خوشبختی را بفهمد.» بله، همین بود، همین بود که آزارش می‌داد، غصه دارش می‌کرد و این جور به اضطراب می‌انداختش. جرعه‌ای کنیاک نوشید و آن آب آتشگون را در دهان گرداند و بعد فرو داد، ردگرمش را در گلوی خود حس کرد.

بلند شد. هنوز نمی‌دانست قصد دارد چه کند، چه می‌خواهد بکند. اما از تلاطم درون خود خبر داشت، می‌دانست به لحظه حساسی رسیده که ناچار است تصمیمی بگیرد که پیامدهای بی حساب خواهد داشت. چه باید می‌کرد، دلش می‌خواست چه کار بکند؟ جام کنیاک را بالای گنجه مشروبات گذاشت، باخبر از تپش قلب و کوبش شقیقه‌ها و خونی که در سرتاسر پیکرش روان بود، از اتاق کار و اتاق نشیمن، از سرسرای وسیع - که در این ساعت یک نفر هم در آن به چشم نمی‌خورد و همه چیزش غرق تاریکی بود گرچه نوری پریده رنگ از چراغ خیابان به دورن می‌آمد - به پایین پله‌ها رسید. با نوک پنجه بالا رفت، چنان نرم و خاموش که حتی خود صدای پای خود را نمی‌شنید. بالا که رسید به جای رفتن به آپارتمان خودش بی‌هیچ تأمل به سوی اتاقی رفت که همسرش در آن می‌خوابید و تخت او فقط با تجیری از شاه‌نشین اتاق جدا می‌شد، همان‌جا که سباستیانا تختش را گذاشته بود تا شب‌ها نزدیک خانم باشد. همین که دست به سوی دستگیره دراز کرد، به این فکر افتاد که شاید در قفل شده باشد. هیچ وقت سر زده وارد این اتاق نشده بود. نه، در قفل نبود. وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست، به دنبال چفت در دست کشید، پیداش کرد و چفت را انداخت. از درگاه اتاق نور زرد چراغ خواب را می‌دید، فتیله شمعی غوطه‌ور در نفتدان چراغ، که نورش بخشی از تخت خانم بارون، روتختی آبی، سایبان بالای تخت و پرده‌های توری را

روشن می‌کرد. بارون، ایستاده بر درگاه، بی‌کمترین صدایی، بی‌آنکه دستش بلرزد، آرام آرام لباسش را کند. بعد، نوک پا نوک پا به سوی خوابگاه سباستیانا رفت.

بی‌آنکه زن را بیدار کند به کنار تخت رسید. نوری اندک در این گوشه اتاق افتاده بود، پرتوی از چراغ گاز خیابان که با گذشتن از پرده‌ها ته رنگ آبی گرفته بود. بارون اندام خفته زن را که به پهلو خوابیده بود و ملافه‌ها با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت، تشخیص می‌داد. سرش را بر بالشی گرد گذاشته بود. گیسوی بلندش بر تخت پریشان شده بود و رشته‌هایی از آن به زمین می‌رسید. به یادش آمد که هرگز سباستیانا را ایستاده و با موهای باز ندیده، فکر کرد گیسوی زن حتماً تا قوزک پایش می‌رسد و حتماً، یک بار هم که شده، او جلو آینه یا پیش چشم استلا، محض بازی، سراپای خود را در گیسویش پیچیده، مثل شنلی از ابریشم، و این تصور رفته رفته غریزه خفته‌اش را بیدار کرد. چیزی که از آن می‌ترسید واکنش این زن بود، و این که اگر سباستیانا بیدار بشود و جیغ بزند، استلا چه واکنشی نشان می‌دهد. ناگهان سیمای گالیلئوگال به ذهنش آمد، و به یاد سوگند پاکدامنی آن مرد انقلابی افتاد که خواسته بود تمام توش و توانش را بر سر چیزی بگذارد که به گمانش مرتبه‌ای والاتر از هر چیز داشت، یعنی علم و عمل. فکر کرد «من هم مثل او احمق بودم.» بی‌آنکه حتی سوگندی خورده باشد، زمانی دراز خود را از لذت و شادکامی محروم کرده بود، آن هم به خاطر کاری کثیف و پلید که مایه بدبختی کسی شده بود که برای او عزیزترین کسان در این دنیا بود.

بی‌هیچ فکر، آرام بر لبه تخت نشست. دستی به طرف پیکر زن برد و دست دیگر را بر دهان او گذاشت تا صدایش را خفه کند. آرام بر پیکر او خم شد. زن بیدار شده بود، گیج و هراسان، خودش را کنار می‌کشید. با صدایی لرزان به التماس افتاد «شما را به جان هرکس که دوست دارید قسم، شما را به خدا... سینیورا، سینیورا...»

صدای خود را شنید که می‌گفت «سینیورا آن جاست و من بیشتر از تو دوستش دارم.» اما انگار این صدای آدمی دیگر بود. «این کار را به خاطر او هم می‌کنم. هرچند گمان نکنم که تو بفهمی چه می‌گویم...»

پس به تقلا افتاد تا زن را رام کند. چند لحظه بعد حس کرد که زن – شاید از ترس، شاید تحت تأثیر غریزه صیانت نفس که از اعماق زمان در او ریشه دوانده بود، و شاید به اطاعت از سنتی دیرین که لحن آمرانه بارون به یادش می‌آورد – به خواست او تن می‌دهد، هرچند چهره‌اش با اخمی آمیزه ترس و انزجار درهم رفته بود. اما بارون پروای این چیزها نداشت. گستاخ و آزمند دست بر زن گشود. سرمستی‌اش چنان بود که او را از قید هر چیز که مایه تلخکامی و اندوه بود و از قید آن خیال‌هایی که زندگی‌اش را ذره ذره می‌جوید، خلاص می‌کرد. در همین دم فشار خفیف انگشتانی را بر پشت خود حس کرد. سر برگرداند و می‌دانست چه خواهد دید. استلا آن‌جا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

در همان حال که بود با لحنی لبریز از محبت گفت «استلا عزیز من، نازنین من. دوستت دارم. از هر چیز توی این دنیا بیشتر دوستت دارم. این کار را برای این می‌کنم که مدت‌هاست آرزوش را داشتم، به خاطر عشق تو آرزوش را داشتم. می‌خواستم به تو نزدیک‌تر بشوم. عزیز من.»

احساس کرد پیکر سباستیانا به لرزه افتاده، هق هق گریه‌اش را شنید. زن چشم و دهان در دست پنهان کرده بود، همسرش را هم دید که آن‌جا بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. خانم بارون ترسیده، خشمگین یا هول کرده نمی‌نمود، فقط تعجب کرده بود. لباس خواب برتن داشت و بارون طرح اندام موزونش را در نور پریده رنگ تشخیص می‌داد. تا آن‌جا که او می‌دید از آن چین عمیق بر پیشانی‌اش اثری نبود، چیزی که نشانه آزرده‌گی شدید او بود، تنها نشانه‌ای از احساس واقعی که استلا هرگز نتوانسته بود بر آن مهار بزند. اخم نکرده بود، اما لبانش نیمه باز بود، به نشانه توجه و کنجکاوی، و رد حیرتی آرام در چشمانش. اما چیزی که در

این میان تازه بود، نشانه‌ای هرچند اندک از گرایش به بیرون بود، توجه به چیزی خارج از وجود خودش. آخر از آن شب کالموبی به بعد، بارون هیچ احساسی جز بی‌اعتنایی، کناره‌جویی و پس‌نشستن روح در چشمان همسرش ندیده بود. بارون حس می‌کرد هیجان راه نفسش را بسته و کم مانده زیر گریه بزند. فقط پای برهنه استلا را بر چوب فرش براق اتاق می‌دید، بی‌اختیار خم شد تا بر پایش بوسه بزند. به زانو درآمد و پای همسرش را با عشق و احترام غرق بوسه کرد و در همان حال با کلماتی بریده بریده به او گفت که چقدر زیباست و شایسته چه ستایش بی‌حدی است که در تمام طول این زندگی مشترک لذت و خوشی بی‌مانندی به او بخشیده، اما خانم بارون هیچ از جای خود تکان نخورد. دمی بعد، همچنان که بوسه بر آن پاها می‌زد، دید که همسرش تکانی خورد، بلافاصله سرش را بالا برد و دید همان دستی که دمی پیش بر پشت او زده بود، این‌بار آرام و مطمئن، با همان حالت طبیعی و یکنواختی که ویژگی رفتار و گفتار استلا بود، باز به سوی او دراز شده. دست بر موی او فرود آمد و همان‌جا آرام گرفت، تماسی نرم و تسلا بخش، که بارون را غرق در سپاسی صمیمانه کرد، چرا که هیچ نشانه دشمنی یا سرزنش در آن نبود، برعکس، مهرآمیز، شفقت‌بار و مداراگر بود. تمنای سرکش بارون که پیش روی همسرش فرو خفته بود، باز سر بر کرد، و باز پیکر درهم شده سباستیانا را به یاد آورد.

با صدایی که از شدت عواطف متضاد در گلو می‌شکست، بریده بریده گفت «همیشه دلم می‌خواست با تو شریک بشوم، عزیزم. اما هیچ وقت جرئتش را پیدا نکردم، می‌ترسیدم به تو لطمه بزنم، به احساسات لطمه بزنم. اشتباه می‌کردم، مگر نه؟ تو ناراحت نمی‌شدی، بهت بر نمی‌خورد می‌خورد؟ درست نمی‌گویم که قبولش می‌کردی، خوشحال می‌شدی؟ فکر می‌کردم این راه دیگری است که نشان بدهم چقدر دوستت دارم. اشتباه می‌کردم، ها، استلا؟»

زن همچنان به او نگاه می‌کرد. خشمگین نبود، دیگر متعجب هم نبود، آن آرامشی که در این چند ماه خصلت اصلی‌اش شده بود، در نگاهش موج می‌زد. بارون دید که استلا برگشت تا به سباستیانا نگاهی بیندازد، که هنوز با پیکری درهم فرو رفته گریه می‌کرد، و دید که نگاه استلا که تا آن دم بی‌اعتنا و سرد بود، مهربان و پر شفقت شد. دید که چند قدم به سوی بالای تخت برداشت، بر لبه تخت نشست، دستش را با ظرافتی که بارون همواره ستایش می‌کرد، دراز کرد و چهره سباستیانا را میان دو دست گرفت، با احتیاط کامل، چنان که گفتمی می‌ترسید مبادا آن چهره را درهم بشکند. بارون دیگر نمی‌خواست چیزی ببیند، شورتمنا، این بار آمیخته با خشم، او را به کامجویی می‌کشید. و این بار دیگر هیچ چیز راه بر او نمی‌بست...

چند ساعت بعد که همه چیز تمام شده بود، بارون که انگار کسی یا چیزی بیدارش کرده بود، چشم باز کرد. نور سپیده به اتاق می‌تافت و او آواز پرندگان و همهمه دریا را می‌شنید. روی تخت سباستیانا، که تنها بر آن خفته بود نشست، بعد بلند شد، خود را با ملافه‌هایی که از زمین برداشت پوشاند و چند گامی به سوی اتاق استلا رفت. استلا و سباستیانا، کمی دور از هم، بر تخت عریض خوابیده بودند، بارون با احساسی بیان ناشدنی از پشت پشه‌بند به تماشای آن دو ایستاد. احساسی آمیزه محبت، مالیخولیا، حق‌شناسی و تشویشی گنگ به سراغش آمد. به سمت در سرسرا رفت، همان‌جا که دیشب لباس‌هایش را کنده بود، و در همان دم چشمش به خلیج افتاد که نور خورشید آن را شعله‌ور کرده بود. این منظره‌ای بود که بارها و بارها دیده بود و از آن ملول نمی‌شد. سالوادور در آن ساعت که آفتاب بالا می‌آید یا فرو می‌نشیند. به بالکن رفت و محو تماشای آن چشم‌انداز پرشکوه شد. سبزی بی‌کران جزیره ایتاپاریکا، وقار و سپیدی کشتی‌های بادبانی که به دریا می‌رفتند، آبی روشن آسمان و آب خاکستری و سبز، و در فاصله‌ای نزدیکتر، زیر پای او، افق بریده بریده،

چشم انداز بام‌های سفالی، خانه‌هایی که در چشم خیال بارون، اهالی آن‌ها از خواب برمی‌خاستند و آماده‌ی زندگی هر روزی می‌شدند. با حسرتی تلخ و شیرین کوشید، برای سرگرمی، از بام‌های محلات دسترو^۱ و نازارت^۲، خانه‌ی یاران سیاسی سابق را پیدا کند، دوستانی که این روزها دیگر نمی‌دیدشان: بارون د کوتگیپه^۳، بارون د ماکائوبا، ویکونت سائولورنسو، بارون دسائو فرانسیسکو، مارکی د بارباینا، بارون د ماراگوگیه، کنت سرگی میریم، ویکونت اولیویرا. نگاهش به هر گوشه و کنار شهر سر می‌کشید. بام‌های مدرسه‌ی مذهبی، و آس لادیراس، پوشیده از گیاهان سبز، مدرسه‌ی قدیمی یسوعیان، آسانسور هیدرولیک، گمرکخانه. زمانی دراز آن‌جا ایستاده بود و بازتاب نور خورشید را بر سنگ‌های طلایی کلیسای نوساسینیو را داکونسیسیا^۴ود پرایا تماشا می‌کرد. این سنگ‌های تراش خورده و صیقل دیده را ملوانان حق شناس از پرتغال آورده و هدیه‌ی باکره کرده بودند. بارون اگرچه نمی‌دید اما می‌توانست حدس بزند که در این وقت از صبح بازار ماهی فروشان چه یغلغله رنگارنگی شده. اما ناگهان چیزی در آن میان توجهش را جلب کرد و از آن بالا، خم شده بر نرده‌ها، به دقت به آن خیره شد. دمی بعد به اتاق برگشت و به سراغ گنج‌های رفت که می‌دانست استلا دوربین کوچک مخصوص اپرایش را در آن می‌گذارد.

به بالکن برگشت و حیرت‌زده و مضطرب مشغول تماشا شد. بله، قایق‌های بسیار روی آب بود، میان راه جزیره‌ی ایتاپاریکا و دژ سائومارسلو در وسط دریا، داشتند دسته دسته گل و شکوفه بر آب می‌ریختند، بر خود صلیب می‌کشیدند، و او گرچه صداشان را نمی‌شنید - قلبش سخت می‌تپید - یقین داشت که آن مردم دعا هم می‌خوانند، شاید ترانه هم می‌خوانند.

*

شیرناتوبا می شنود که امروز روز اول اکتبر، روز تولد کوچولوی مقدس است، و سربازها از سه طرف به کانودوس حمله کرده اند تا در سنگرهای خیابانیِ مادره ایگرژا، سائوپدرو و نیز سنگر معبد مسیح مقدس رخنه کنند. اما چیزی که یکسر در آن کله بزرگ ژولیده اش زنگ می زند، غیر از این هاست: این که سرپاژئورا با چشم کنده و گوش و زبان بریده، چند ساعت بر نوک چوبی بالای سنگر سگ ها در اطراف فاسنداوا گذاشته اند. پس پاژئو را کشته اند. حتماً آن هایی هم که با او دزدکی به اردوگاه کافر ها رفته بودند تا به فرار برادران ویلانوا و آن غریبه ها کمک کنند، کشته شده اند، حتماً آن ها را هم شکنجه داده اند و سرشان را بریده اند. چقدر طول می کشد تا همین بلا بر سر او، بر سر مادر مردمان و همه زنان همسرا که حالا زانو زده اند و برای شهادت پاژئو دعا می کنند، بیاید؟

هیاهو و تیراندازی گوش شیرناتوبا را کر کرده، در همین دم ابوت ژوائو در کوچک خلوتخانه را باز می کند.

داروغه شهر، غرش کنان و با اشاره دو دست آن ها را می خواند «بیاید بیرون، بیاید بیرون، از این جا برید بیرون. برید به معبد مسیح مقدس.» بعد شتابان بر می گردد و در غباری که همراه او وارد خلوتخانه شده گم می شود. شیرناتوبا فرصت آن ندارد که بترسد، فکر کند، یا حدس بزند. نهیب ابوت ژوائو زنان همسرا را از جا پرانده، بعضی جیغ می زنند، برخی صلیب بر خود می کشند، به سوی در می دوند، او را هل می دهند، به کناری می رانند، تخت به دیوار می کوبندش. دستکش های چرمی اش کجاست؟ آن دو تکه چرم خام که به دست می کند و بدون آن نمی تواند چند گامی ورجه ورجه کند و کف دستش زخم نشود. همه جای اتاق تاریک را کورمال کورمال می گردد و آن ها را پیدا نمی کند، می داند که همه زن ها رفته اند، حتی مادر ماریا کوادرادو هم رفته. افتان و خیزان خود را به در می رساند. تمام توان خود و تمام هوش و حواسش را جمع می کند تا

همان‌طور که ابوت ژواثو گفته خود را به معبد مسیح مقدس برساند و همچنان که از هزار توی سنگرهای گرداگرد خلوتخانه می‌گذرد و به هر چیزی تنه می‌زند و سراپایش زخم و خراش برمی‌دارد، می‌بیند که مردان گاردکاتولیک دیگر آن‌جا نیستند، دست‌کم آن‌هایی که هنوز زنده مانده‌اند آن‌جا نیستند، زیرا در گوشه و کنار، روی گونی‌ها و صندوق‌ها و لابه‌لای آن‌ها، جسدهایی افتاده که دست و پای او یکسر به سر و دست و پاشان می‌گیرد. وقتی از مارییچ خندق‌ها به محوطه‌ی باز می‌رسد و می‌خواهد از آن بگذرد، غریزه‌ی صیانت نفس، که در او بس قوی‌تر از هر کس دیگر است، و از کودکی به او آموخته تا خطر را در دم حس کند، و آموخته که وقتی با چند خطر روبرو شد با کدامشان در بیفتد، او را وادار می‌دارد که بایستد، بعد میان پشته‌ای از بشکه‌های سوراخ سوراخ از گلوله که ماسه از آن‌ها می‌ریزد، قوز کرده بنشیند. هیچ‌وقت به آن معبد نیمه تمام نمی‌رسد. این جمعیتی که دیوانه‌وار به آن سو می‌دوند زیر پاله و لورده‌اش می‌کنند. چشمان درشت و روشن و تیزبین کاتب در یک نگاه می‌بیند که حتی اگر بتواند خودش را به در معبد برساند هرگز نمی‌تواند از میان انبوه جمعیتی که با زور و فشار می‌خواهند از آن در تنگ بگذرند، راهی برای خود باز کند. این، دروازه‌ی تنها پناهگاه استوار بلوموته است که هنوز دیوارهای سنگی‌اش بر پا ایستاده. بهتر است که همین‌جا منتظر مرگ بماند، رفتن به میان این جماعت هراسزده همان و خرد شدن استخوان‌هایش همان، و این چیزی است که از وقتی پای به زندگی جمعی و آشفته‌کانوندوس گذاشته بیش از هر چیز دیگر، مایه‌ی هراسش بوده. با خود فکر می‌کند «مادر ماریاکوادرادو، ازت دلخور نیستم که تنهام گذاشتی. تو حق داری برای زنده ماندن تلاش کنی، تا یک روز، یک ساعت بیشتر دوام بیاری.»

اما دلش سخت به درد آمده. اگر ماریاکوادرادو، یا یکی از زن‌های همسرا این‌جا کنارش می‌بودند، این دم آخر این قدر سخت، این قدر تلخ نمی‌بود.

همچنان که قوز کرده میان بشکه‌ها و گونی‌ها نشسته، اول به این سمت و بعد به سمت دیگر سرک می‌کشد، کم‌کم به دستش می‌آید که در آن فضای باز میان کلیسا و خلوتخانه چه می‌گذرد. سنگری که درست دو روز پیش پشت گورستان ساخته شده بود تا از کلیسای ساتو آنتونیو محافظت کند به دست سگ‌ها افتاده و دارند وارد خانه‌های خیابان ساتتاینس می‌شوند که درست چسبیده به کلیساست. همه آدم‌هایی که تلاش می‌کنند وارد معبد شوند از همان خیابان ساتتاینس آمده‌اند. پیرزن‌ها، پیر مرد‌ها، زن‌هایی با بچه‌های شیرخوار در بغل، روی شانه، چسبانده به سینه. اما هنوز خیلی از مردم توی شهر دارند می‌جنگند. روبروی او هنوز غرش تفنگ‌ها از چوب‌بست‌ها و برج‌های معبد مسیح مقدس شنیده می‌شود و شیرناتوبا جرقه‌هایی را که از شمشال‌های ژاگونسوها می‌جهد می‌بیند، می‌بیند که چگونه گلوله توپ سنگ‌ها را، سفال‌ها را و تیر و تخته اطراف او را می‌تراشد و به زمین می‌ریزد. ابوت ژوائو همان وقت که آمده بود تا حواریون مانده در خلوتخانه را از آن‌جا بیرون کند، حتماً افراد گاردکاتولیک را هم که از خلوتخانه دفاع می‌کردند با خود برده بود و حالا آن‌ها در ساتتاینس می‌جنگیدند یا سنگری دیگر برپا می‌کردند و آن حلقه‌ای را که مرشد اغلب - و به حق - از آن حرف می‌زد کمی تنگتر می‌کردند. سربازها کجا هستند، از کدام طرف آمدنشان را خواهد دید؟ چه وقت روز یا شب است؟ ابرهایی از دود و غبار که پیوسته غلیظ‌تر می‌شوند، چشم و حلقش را به خارش انداخته، سرفه می‌زند، نفسش تنگی می‌کند.

«مرشد چی؟ مرشد چه شده؟» صدایی را درست کنار گوش خود می‌شنود. «راست است که رفته به بهشت، راست است که فرشته‌ها مرشد را با خودشان بردند؟»

چهره پرچین و چروک پیر زن که بر زمین افتاده فقط یک دندان در دهان دارد و پلک‌هایش با چرکابه‌ای غلیظ به هم چسبیده. این جور که

پیداست صدمه‌ای ندیده، فقط خسته و وامانده است.

شیرناتوبا سری می‌جنباند و می‌گوید «بله مرشد به بهشت رفته.» و خوب می‌داند که این بهترین کاری است که برای این پیرزن از او ساخته است. «فرشته‌ها بردندش.»

پیرزن به زمزمه می‌پرسد «شیری، فرشته‌ها می‌آیند تا روح مرا هم با خودشان ببرند؟»

شیر باز سرش را چندبار تکان می‌دهد. پیرزن لبخندی به او می‌زند و بعد همان‌جا بی‌حرکت دراز می‌کشد، دهانش بازمانده. نعره‌ها و صدای تیراندازی که از سمت کلیسای ویران ساتتوآنتونیو می‌آید یکباره شدیدتر می‌شود و شیرناتوبا حس می‌کند باد گلوله‌ها از بالای سرش می‌گذرد و بسیاری از آن‌ها در کیسه‌های شن، بشکه‌ها و دیواره‌ای که پشت آن پناه گرفته فرو می‌رود. همچنان چسبیده به زمین آن‌جا می‌ماند، چشم‌هایش را می‌بندد، انتظار می‌کشد.

وقتی سروصدای کمی فروکش می‌کند، سرش را بالا می‌آرد و تل‌آواری را می‌بیند که دو شب پیش بعد از سقوط برج ساتتوآنیو درست شده. سربازها این‌جا هستند. سینه‌اش به سوزش می‌افتد. این‌جا هستند، این‌جا هستند، میان سنگ‌ها می‌گردند به معبد مسیح مقدس تیر می‌اندازند، جماعتی را که دم در معبد کشمکش می‌کنند به گلوله می‌بندند، و این جماعت وقتی چشمش به سربازها می‌افتد و می‌بیند که آماج گلوله آن‌ها شده، با دست‌های برافراشته، چهره‌ی درهم رفته از خشم و نفرت و میل انتقام به سوی آن‌ها هجوم می‌برد. دمی دیگر، آن میدانچه عرصه‌ی جنگ تن به تن می‌شود، و شیرناتوبا در گردبادی از غبار آدم‌ها را می‌بیند که دو به دو و دسته به دسته به جان هم افتاده‌اند و بر زمین می‌غلتند، شمشیر و کارد و سر نیزه و قمه را می‌بیند، نعره‌ها و ناسزاها و فریاد «زننده باد جمهوری» «مرگ بر جمهوری» «زننده باد مرشد، مسیح مقدس، مارشال فلوریانو» را می‌شنود. میان این جمعیت، علاوه بر پیرزن‌ها و پیرمردها،

حالا دیگر ژاگونسوها هم دیده می‌شوند، افرادی از گارد کاتولیک که از یک سو به این میدانچه سرازیر شده‌اند. فکر می‌کند که ابوت ژوائو را دیده و دورتر از او، پیکر ژوائوگنده را با پوست آفتاب خورده‌اش، شاید هم پدرائو را که با تپانچه‌ای بزرگ در یک دست و قمه‌ای در دست دیگر پیش می‌آید. سربازها بالای بام کلیسا هم هستند، بامی که دیگر سوراخ شده. حالا آن‌ها جای ژاگونسوها را گرفته‌اند و از آن بالا میدانچه را به گلوله بسته‌اند. او کلاه سربازها، اونیفورم‌ها و قطار فشنگ‌هاشان را از آن بالا می‌بیند. سرانجام متوجه می‌شود که یکی از آن‌ها - بفهمی نفهمی آویزان توی هوا، روی بامی نیمه ویران بالای سر در ساتوآتونویو - مشغول چه کاری است. سرباز دارد پرچمی آن‌جا می‌زند. پرچم جمهوری را بر بلوموتته به اهتزاز در آورده‌اند.

درد پیش خود حدس می‌زند که مرشد چه احساسی می‌داشت و چه می‌گفت اگر پریر زدن آن پرچم را در آن بالا می‌دید، پرچمی که هیچ نشده مثل غربال سوراخ سوراخ شده، بس که ژاگونسوها از پشت بام‌ها، برج‌ها و چوب بست‌های معبد به آن تیر انداخته‌اند، و درست در همین دم سربازی را که به او نشانه رفته و به سویش تیر می‌اندازد، می‌بیند.

دولا نمی‌شود، فرار نمی‌کند، از جا نمی‌جنبد و این فکر به سرش می‌افتد که مثل پرنده‌های کوچکی است که مار روی درخت افسون می‌کند و بعد می‌بلعدشان. سرباز به سوی او نشانه رفته و شیرناتو، از تکان شانه‌ی مرد و لگد تفنگ می‌فهمد که تیر را شلیک کرده. با آن همه دود و غبار، وقتی مرد دوباره به سویش نشانه می‌رود چشمان ریز او را می‌بیند، برقی در این چشم‌ها می‌درخشد، چرا که می‌بیند شکار در چنگ اوست، و لذتی ددمنشانه از این که یقین دارد این بار می‌زندش. اما دستی بناگاه از جا می‌کندش و امی داردش بجهد، بدود، بازویش در چنگال آهنینی افتاده و کم مانده از جا درآید. مرد، ژوائوگنده است، عریان تا کمر، بر او نهیب می‌زند و کامپوگرانده را نشانش می‌دهد «از آن طرف، از

آن طرف، به طرف مینیوژسوس، سانتوالویسی، سائوپدرو. آن سنگرها هنوز سر جا هستند. بزن به چاک، برو آن جا.»

شیرناتوبا را رها می‌کند و در هزار توی اطراف کلیسا و نمازخانه ناپدید می‌شود. شیرناتوبا که بی‌هوارها شده، محکم به زمین می‌افتد. اما فقط چند لحظه آن جا می‌ماند، استخوان‌هاش را که انگار از آن ضربه بی‌هوا از جا در رفته جا می‌اندازد. انگار نهیب رهبر گارد کاتولیک نیرویی پنهانی در او بیدار کرده، ورجه ورجه‌کنان میان تلهای ویرانه‌ای که زمانی کامپوگرانده بوده به راه می‌افتد. این تنها گذرگاهی است که پهنایش آن را سزاوار نام خیابان می‌کرده و حالا مثل گذرگاه‌های دیگر، چیزی نیست مگر برهوتی پوشیده از حفره‌های گلوله‌توپ، تل‌های خاک و نعل. نه آنچه را پشت سر می‌گذارد می‌بیند نه آنچه را که جلوش سبز می‌شود، جست زنان می‌رود، بی‌خبر از زخم و خراش سنگ و شیشه بر دست و پایش، همه حواسش به آن است که خود را به جایی برساند که به او گفته‌اند، آن کوچه‌های باریک، مینیوژسوس و سانتوالویسی و سائوپدرومارتیر، مار باریک پیچانی که به مادره ایگرژا می‌رسد. آن جا در امان است، زنده می‌ماند. تاب می‌آورد. اما وقتی به خم سوم کامپوگرانده، همان جا که زمانی مینیوژسوس بوده، می‌رسد، تونلی پر ازدحام پیش چشمش می‌آید، صدای شلیک تفنگ را می‌شنود و شعله‌هایی سرخ و زرد و ماریچ‌هایی خاکستری را می‌بیند که به هوا می‌رود. می‌ایستد و چمباتمه کنار یک گاری واژگون و نرده‌هایی چوبی که تنها نشان باقیمانده از یک خانه است، می‌نشیند. به فکر می‌رود. آیا درست است که به سمت آن گلوله‌ها و شعله‌ها برود؟ بهتر نیست از راهی که آمده برگردد؟ آن بالادست، آن جا که مینیوژسوس به مادره ایگرژا می‌رسد، سایه‌هایی می‌بیند، مردمی که آرام آرام می‌روند و می‌آیند. پس سنگر باید آن جا باشد. بهتر است خودش را به آن جا برساند، بهتر است جایی بمیرد که آدم‌ها دور و برش باشند.

اما آن قدرها هم که فکر می‌کند تنها نیست، چون همین که با جست‌های کوتاه از شیب مینیوژسوس بالا می‌رود، صداهایی از چپ و راست نامش را فریاد می‌زنند «شیری، شیری، بیا این جا، پناه بگیر، قایم شو، قایم شو.» کجا؟ کجا؟ هیچ کس را نمی‌بیند و باز رو به بالا می‌رود. از خاکپشته‌ها و تل‌های آوار بالا می‌رود، از روی اجساد می‌گذرد که بعضی‌ها دل و روده‌شان بیرون ریخته یا تکه‌ای از بدنشان با گلولهٔ توپ جدا شده و ساعت‌ها، شاید روزها همان جا مانده‌اند، چراکه بوی تعفن شدیدی گرداگردشان را گرفته که همراه با دودی که یکسر توی صورتش می‌خورد، راه نفسش را بسته و اشک به چشم‌هاش آورده. بعد، یکباره، سربازها پیدایشان می‌شود. شش نفرند، سه نفرشان مشعل‌هایی به دست دارند که در سطلی، حتماً پر از نفت، که دیگری در دست گرفته فرو می‌برند، بعد روشنش می‌کنند و میان خانه‌ها پرت می‌کنند، بقیه از آن فاصلهٔ نزدیک به خانه‌ها شلیک می‌کنند. کمتر از ده قدم با آن‌ها فاصله دارد، همان‌جا که اول چشمش به آن‌ها افتاده خشکش زده، مات و مبهوت، نیمه کور، به آن‌ها نگاه می‌کند، و دور و برش آکنده از صغیر گلوله است. تخت زمین می‌شود، اما چشم‌های درشتش را نمی‌بندد، و مسحور تماشای سربازها می‌شود که با رگبار گلوله از پای درمی‌آیند، بر زمین غلت می‌زنند، از درد نعره برمی‌دارند و تفنگ‌هاشان را رها می‌کنند. این گلوله‌ها از کجا آمده بود؟ یکی از کافرهای خودش را غلت زنان به او می‌رساند و چنگ به صورتش می‌اندازد. اما ناگهان می‌بیند که مرد از حرکت افتاد و زبانش از دهانش بیرون ماند.

این گلوله‌ها از کجا می‌آید، ژاگونسوها کجا هستند؟ گوش به زنگ می‌ماند، محو تماشای سگ‌هاست که از پا در می‌آیند، چشمش از این یکی به آن یکی می‌پرد و هر دم منتظر است که یکی از آن جنازه‌ها بلند شود و به سر وقت او بیاید و کارش را تمام کند.

اما آنچه می‌بیند چیزی است که نرم و لغزان از خانه بیرون می‌زند و

لول خوران لول خوران مثل کرم روی زمین جلو می آید، پیش خود می گوید «یک نوجوان»، اما نه یک نوجوان که سه نوجوان پشت سرهم، خزان خزان از خانه بیرون می آیند. هر سه شان روی سه سرباز مرده می افتند. برخلاف تصویر شیرناتوبا، جنازه ها را لخت نمی کنند، فقط خورجین فشنگ و قمقمه هاشان را برمی دارند. یکی از «نوجوان ها» کاردی به بلندی بازوی خود را زحمت بلند می کند و در گلوی یکی از سربازها می نشاند همان سربازی که نزدیک شیر افتاده بود و او فکر می کرد که دیگر کارش تمام شده.

یکی دیگر از نوجوان ها صدایش می زند «شیری، شیری» و اشاره می کند تا از پی او برود. شیرناتوبا می بیندش که پشت دری که چارطاق باز مانده پنهان شد، دوتای دیگر در جهتی مخالف می دوند و غنیمت هاشان را از دنبال می کشند. فقط در این لحظه است که جسم او که از شدت ترس خشک شده، به فرمانش درمی آید، و می تواند خود را کشان کشان به در برساند. دست هایی نیرومند از پشت در دراز می شود و او را به درون می کشد. حس می کند روی هوا بلند شده، دست به دست می شود و بعد به زمین می آید و صدای زنی را می شنود که می گوید «قمقمه را بده بهش.» قمقمه را به دست خونچکانش می دهند و آن را به لب می برد. با چشم های بسته جرعه ای طولانی می نوشد، مبهوت معجزه این زلال روان که انگار زغال های تفته را در درونش خاموش می کند.

به پرسش های شش هفت نفر آدم مسلحی که در گودالی بی حفاظ میان خانه پناه گرفته اند و چهره شان پوشیده از دود و عرق و برخی هم نواریچی شده و ناشناختنی است، پاسخ می دهد و به آن ها می گوید که در میدان کلیسا و در مسیرش تا این جا چه چیزها دیده. در همین احوال متوجه می شود که گودال از پایین به نقبی راه دارد.

ناگهان «نوجوانی» از میان پاهایش سر در می آرد و می گوید «سالوستیانو سگ ها بیشتر شده اند» کسانی که حرف او را شنیده اند

یکباره به جنبش در می آیند، شیر را به کناری می رانند و در همین دم او می بیند که دوتا از آن‌ها زن هستند. زن‌ها هم تفنگ دارند، مثل دیگران تفنگ‌هاشان را به سوی خیابان نشانه می روند. شیرناتوبا از درز تخته‌ها، پرهیب نیمرخ سربازان را، مثل تصویرهایی مکرر، می بیند که با مشعل‌های سوزان می آیند و آن‌ها را به خانه‌ها پرت می کنند. ژاگونسویی فریاد می زند «آتش» و اتاق پر از دود باروت می شود. شیر غرش کرکننده شلیک‌های دیگر را از نزدیک می شنود. وقتی دود اتاق پراکنده می شود دو «نوجوان» برمی خیزند سینه خیز به خیابان می روند تا مهمات و قمقمه‌ها را جمع کنند.

یکی از ژاگونسوها که دارد تفنگش را سنبه می زند، می گوید «می گذاریم خوب نزدیک بشوند بعد آتش می کنیم. این جوری از دستمان در نمی روند.»

زنی می گوید «سباستیائو، خانه‌ات را آتش زدند.»

همان مرد می گوید «خانه ابوت ژوائو را هم.»

این‌ها خانه‌های روبرو هستند، باهم آتش گرفته‌اند، پشت شعله‌های همهمه‌گر صدای مردم که به هر سو می دوند، به گوش آن‌ها می رسد، دودی غلیظ به خانه راه می یابد و نفس کشیدن را دشوار می کند.

یکی از ژاگونسوها از توی گودال می گوید «شیری، می خواهند زنده زنده کبابمان کنند. همه فراماسون‌ها با مشعل ریخته‌اند توی شهر.»

دود چنان غلیظ است که شیرناتوبا به سرفه می افتد و در همان حال ذهن فعال و تیزش چیزی را به یاد می آرد که مرشد گفته و او نوشته، و حالا حتماً مثل هر چیز دیگر که در خلوتخانه بوده خاکستر شده. «سه مرتبه آتش خواهد آمد. من سه آتش اول را خاموش می کنم و چهارمی را به مسیح مقدس وا می گذارم.» با نفسی گرفته به صدای بلند می گوید «این آتش چهارم است، آتش آخر است؟» کسی شرمگینانه می پرسد «شیری، از مرشد چه خبر؟» منتظر این پرسش بوده، از وقتی پای به این خانه

گذاشته بود، می دانست که کسی جرئت می کند و این پرسش را به زبان می آرد. میان زبان‌های آتش هشت چهره جدی و امیدوار را می بیند.

شیرناتوبا سرفه می زند «مرشد عروج کرد... فرشته‌ها بردندش.»

بار دیگر حمله سرفه وا می داردش چشم‌هاش را ببندد و دولا شود. در آن درماندگی که بر آدم چیره می شود، وقتی هوا به او نمی رسد و فکر می کند ریه‌هایش فراخ شده، به نفس نفس افتاده و هوایی را که می طلبد نمی یابد، شیرناتوبا فکر می کند که این دیگر آخر کار است، و حتم دارد که به بهشت نخواهد رفت، چرا که حتی در این لحظه نمی تواند باور کند چیزی به اسم بهشت وجود داشته باشد. چنان‌که گویی خواب می بیند، می شنود که ژاگونسوها سرفه می زنند، بگومگو می کنند و سرانجام نتیجه می گیرند که در این جا نمی توان ماند، چرا که آتش دارد تمام خانه را می گیرد، می شنود که «داریم می رویم، شیری. سرت را پایین بگیر، شیری.» قادر نیست چشم‌هاش را باز کند، دستش را دراز کند، احساس می کند دستش را می گیرند، می کشند و می برندش. این سفر کوروار چقدر طول می کشد. نفس نفس زنان، به دیوارها می خورد، به تیر و تخته و آدم‌هایی که سر راهش می آیند و به این‌ور و آن‌ور پرتش می کنند، در آن تونل باریک و پیچاپیچ از میان خاک و خل می گذرد، دست‌هایی از سوراخی به درون خانه‌ای می کشندش و بعد دوباره از سوراخ دیگر بیرونش می دهند و باز از پی کشان‌کشان می برندش. شاید چند دقیقه، شاید چند ساعت، اما در طول این راه ذهن او دمی بیکار نمی ماند، به سراغ هزار چیز می رود، هزار تصویر را به یاد می آرد، تمرکز می کند، به جسم کوچکش فرمان مقاومت می دهد، مقاومت تا انتهای این تونل، و آن‌گاه در تعجب می ماند از این‌که این جسم، چنان که هر لحظه انتظار می رود، از هم نمی پاشد.

دستی که او را نگاهداشته یکباره رهایش می کند و شیرناتوبا می افتد و پایین و پایین‌تر می رود. همین حالا است که سرش له و لورده شود، قلبش

دارد می‌ترکد، خون رگ‌هایش می‌خواهد بیرون بزند، هیكل کوچک زخم‌گینش چیزی نمانده که تکه تکه شود. اما چنین چیزهایی پیش نمی‌آید، رفته رفته آرام می‌شود، هوایی پاکتر او را کم‌کم به خود می‌آرد. سر و صداهایی می‌شنود، همه‌های همه‌جاگیر به گوشش می‌رسد. چشم‌هایش را می‌مالد، خاک از پلک‌هایش می‌گیرد و می‌بیند که در خانه‌ای است نه در تونل، روی زمین است و ژاگونسوها و زنانی بچه به بغل دورش را گرفته‌اند و در آن میان مرد فشفشه‌ساز را می‌شناسد: آنتونیوی فشفشه‌ساز.

شیرناتوبا می‌گوید «آنتونیو، آنتونیو چه به سر کاندوس آمده؟» اما صدایی از دهانش بیرون نمی‌آید. در این‌جا از شعله آتش خبری نیست، فقط ابری از دود که همه چیز را تیره و تاریک می‌کند. ژاگونسوها با هم حرف نمی‌زنند، تفنگشان را سنبه می‌زنند، تفنگ‌های سر پر را پر می‌کنند، و به نوبت بیرون را می‌پایند. چرا صدایش بریده، چرا حرف از دهانش در نمی‌آید؟

روی آرنج و زانو خودش را به فشفشه‌ساز می‌رساند و پایش را می‌چسبند. آنتونیو همچنان که سرگرم کار تفنگ است پیش او چمباتمه می‌زند. «این‌جا جلوشان را گرفته‌ایم. اما از مادری‌گرژا و گورستان و سانتائینس رد شده‌اند. همه جا هستند. ابوت ژوائو می‌خواهد توی مینیوژسوس سنگر درست کند، یکی هم توی سانتوالویی، تا از پشت بهمان حمله نکنند.» این را با صدایی آرام و خونسرد توضیح می‌دهد.

شیرناتوبا به آسانی می‌تواند این دایره کوچک را که از بلوموتته برجا مانده تصور کند، منطقه‌ای ناچیز محصور در کوچه‌های پیچ در پیچ سائوپدرو مارتیر، سانتوالویی و مینیوژسوس: یک‌دهم آنچه بود.

می‌گوید «یعنی آن‌ها معبد مسیح مقدس را هم گرفته‌اند؟» و این‌بار صدایش از گلو برمی‌آید.

شفشه‌ساز با همان لحن آرام می‌گوید «وقتی تو خواب بودی خرابش

کردند.» انگار دارد از وضع هوا حرف می‌زند. «برج معید افتاد، سقفش ریخت. حتماً صدای آوار به ترا بوبو و بندنگوهم رسیده. اما تو را بیدار نکرده، شیری.»

زنی میان سخن مرد می‌دود «راست است که مرشد به بهشت رفته؟» اما وقتی حرف می‌زند نه دهانش می‌جنبید و نه چشم‌هایش تکانی می‌خورد.

شیرناتوبا پاسخی نمی‌دهد. دارد می‌شنود، می‌بیند، کوهی از سنگ را که فرو می‌ریزد، مردانی با بازوبند و سربند. آبی را که مثل باران سنگ بر انبوهی از بیماران، سالخورده‌گان، زنان زائو، نوزادان فرو می‌افتند، دارد می‌بیند که زنان همسرا پیکرهاشان درهم می‌شکنند، مادر ماریا کوادرادو کپه‌ای گوشت و استخوان شکسته می‌شود.

کسی می‌گوید «شیری، مادر مردمان همه جا پی تو می‌گشت.» انگار فکر او را خوانده.

گوینده «نوجوانی» لاغر و مردنی است، چند استخوان که پوستی بر آن‌ها کشیده باشند، شلواری ژنده به پا دارد، تازه از بیرون آمده. ژاگونسوها قمقمه و خورجین‌هایی را که نوجوان آورده از او می‌گیرند.

شیرناتوبا بازوی نوجوان را می‌گیرد «ماریا کوادرادو؟ تو دیدیش؟» نوجوان می‌گوید «توی ساتولوی ست، پشت سنگر. از هر کسی که دیده سراغ تو را گرفته.»

شیرناتوبا با صدایی مضطرب، به التماس می‌گوید «مرا ببر پیش او.» نوجوان انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، بی مقدمه به فشفسه‌ساز می‌گوید «کوچولوی مقدس با پرچم رفت پیش سگ‌ها.»

شیرناتوبا به نوجوان می‌چسبد و پایین و بالا می‌پرد، فریاد می‌زند «ببرم پیش ماریا کوادرادو. خواهش می‌کنم.»

پسرک که نمی‌داند چه کند نگاهی به فشفسه‌ساز می‌اندازد. فشفسه‌ساز می‌گوید «با خودت ببرش. به ابوت ژوائو بگو این جا آرام

است. بعد هم تا می توانی زودتر برگرد، بهت احتیاج دارم.» قمقمه ها را به افراد رد می کند، قمقمه خودش را به شیرناتوبا می دهد «تا نرفتی یک جرعه بخور.»

شیرناتوبا از قمقمه می نوشد و زیر لب می گوید «ستایش بر مسیح مقدس مرشد.» به دنبال پسرک از کلبه بیرون می رود. بیرون همه جا شعله آتش است و مردم با سطل های پر از خاک سعی می کنند آتش را خاموش کنند. در سائو پدرو مارتیر خرابی کمتر است و خانه ها پر است از مردم. خیلی هاشان او را صدا می زنند، برایش دست تکان می دهند و خیلی هاشان از او می پرسند وقتی مرشد به بهشت می رفته فرشته ها را دیده یا نه. پاسخی نمی دهد. نمی ایستد. راه رفتن برایش دشوار است، تمام تنش درد می کند و دیگر تاب آن ندارد که دست بر زمین بگذارد. به آن «نوجوان» نهیب می زند که این قدر تند نرود نمی تواند به او برسد. درست در همین دم پسرک - بی هیچ فریاد، بی هیچ کلام - به زمین می غلتد. شیرناتوبا خوش را به کنار پسرک می کشاند اما دست به او نمی زند، زیرا به جای چشم های او حالا فقط لخته ای خون می بیند، لخته ای خون با لکه ای سفید در وسط آن، شاید استخوانی، شاید چیزی دیگر. صبر نمی کند تا ببیند گلوله از کدام طرف آمده، جست زنان به راه می افتد، فکر می کند «ماریا کوادرادو، دلم می خواهد بینمت، می خواهم کنار تو بمیرم.» همچنان که پیش می رود دود و آتش بیشتر می شود، تا آن جا که می بیند دیگر جلو رفتن مقدور نیست در انتهای سائو پدرو مارتیر دیواری از شعله های مهمه گر کوچه را بسته است. می ایستد، به تقلای هوا نفس نفس می زند، هرم آتش را بر صورت خود حس می کند.

«شیری، شیری.»

بر می گردد. پر هیب زنی را می بیند، شبحی با استخوان های بیرون زده و پوستی چروکیده، نگاهش چندان غمناک که صدایش. زن به التماس می گوید «شیری، تو بیندازش توی آتش. من دلش را ندارم. تو می توانی.

نگذار این‌ها بخورنش، خودم را که می‌خورند.» شیرناتوبا نگاه نیمه‌جان زن را دنبال می‌کند، کنار زن جسدی که در پرتو آتش سرخی می‌زند، سفرهٔ سوری: ده‌ها موش بزرگ بر صورت و شکم جنازه که دیگر معلوم نیست مرد یا زن، جوان یا پیر است، بالا و پایین می‌دوند. زن می‌گوید «دارند از همه طرف هجوم می‌آرند، به خاطر آتش، یا به این خاطر که سگ‌ها جنگ را بردند.» صدایش چندان ضعیف است که انگار هر کلمه‌اش حرف آخر است. «نگذار این‌ها بخورنش. طفلكم هنوز عین فرشته‌هاست. بندازش توی آتش، شیری جان. تو را به مسیح مقدس قسم.» شیرناتوبا نگاهی به سفرهٔ سور می‌اندازد: موش‌ها صورت جنازه را تمام کرده‌اند و حالا با حرص و ولع بر شکمش، بر ران‌هایش افتاده‌اند.

می‌گوید «چشم، مادر.» و چهار دست و پا جلو می‌رود. بر اندام‌های عقبش بلند می‌شود، دست دراز می‌کند و قنداقهٔ کوچکی را که زن به سینه چسبانده از او می‌گیرد. همچنان که قوز کرده ایستاده، نفس‌زنان می‌گوید «می‌برمش. خودم باهاش می‌روم. مادر، این آتش بیست سال است که منتظر من است.»

وقتی به سوی آتش راه می‌افتد، زن می‌شنود که با آخرین رمقی که برایش مانده دعایی می‌خواند که او هرگز نشنیده، دعایی که در آن بارها نام قدیسی را تکرار می‌کند که او نمی‌شناسد: آلودیا.

*

آتونویویلا نوا گفت «آتش بس؟»

فشفشه‌ساز پاسخ داد «معنایش همین است. پارچهٔ سفید سر چوب یعنی همین. وقتی می‌رفت من ندیدمش، اما خیلی از مردم دیدند. وقتی برگشت پرچم را دیدم. هنوز پارچهٔ سفید دستش بود.»

اونوریو ویلانوا پرسید «چرا کوچولوی مقدس این جور کرد؟»
فشفشه‌ساز گفت «وقتی دید آن همه آدم توی آتش هلاک می‌شوند، دلش برای آدم‌های بی‌گناه سوخت. بچه‌ها، آدم‌های پیر، زن‌های آبدستن.

رفت تا از کافرها بخواهد که بگذارند آن‌ها از بلومونته بروند بیرون. با ابوت ژوائو و پدراثو یا ژوائوگنده مشورت نکرد، این‌ها همه‌شان توی سانتوالوی و سائوپدرومارتیر بودند. پرچمش را درست کرد و از طرف مادری ایگرژا راه افتاد. کافرها بهش راه دادند. فکر می‌کرد می‌کشندش و مثل پاژئو برش می‌گردانند: با چشم‌های کنده و گوش و زبان بریده. اما برگشت، با همان پارچه سفیدش. تا آن وقت ما سنگ‌های سانتوالوی و مینیوژسوس و مادری ایگرژا را درست کرده بودیم. کلی هم آتش روشن کرده بودیم. دو سه ساعته برگشت، آن چند ساعت کافرها حمله نکردند. آتش بس یعنی همین. پدر ژواکیم برایمان گفت.»

کوتوله خود را گلوله کرد و به ژورما چسباند. از سرما می‌لرزید. در غاری بودند که پیشترها شبانان شب را در آن بیتوته می‌کردند و در نزدیکی محلی بود که دهکده کوچک کاسابو پیش از آن‌که بسوزد در آن‌جا قرار داشت، درست سر پیچ کوره راهی میان میراندلا و کیژینگه. دوازده روز می‌شد که در این‌جا پنهان شده بودند. گهگاه سری به بیرون می‌زدند تا علف و ریشه و چیزهای خوردنی و آب از چشمه‌ای نزدیک به غار بیاورند. تمام منطقه غلغله سربازهایی بود که دسته دسته به کیماداس برمی‌گشتند، این بود که تصمیم گرفتند مدتی همان‌جا پنهان شوند. شب‌ها هوا سخت سرد می‌شد و از آن‌جا که برادران ویلانوا از ترس گشتی‌ها اجازه روشن کردن آتش نمی‌دادند کوتوله از سرما به حال مرگ می‌افتاد. او در برابر سرما ناتوانتر از دو دوستش بود، چراکه هم بیکری کوچک‌تر داشت و هم از آن دوتا لاغرتر شده بود. مرد نزدیک‌بین و ژورما او را میان خود می‌خواباندند تا با حرارت پیکرشان گرمش کنند. با همه این‌ها، شب که می‌رسید کوتوله به هراس می‌افتاد، چون با وجود گرمای تن آن دو نفر بازهم دندان‌هایش تا صبح به هم می‌خورد. میان آن دو نشسته بود و به حرف‌های فشفشه ساز گوش می‌داد و یکسر با آن دست‌های کوچکش به ژورما و مرد نزدیک‌بین اشاره می‌کرد که بیشتر به او بچسبند.

شنید که مرد نزدیک بین پرسید «پدر ژواکیم چه به سرش آمد؟»
 آنتونیوی فشفسه ساز با لحنی اطمینان بخش بلافاصله پاسخ داد «توی
 آتش نسوخت، گلوش را هم نبریدند.» انگار خوشحال بود که سرانجام
 خبر خوبی به آن‌ها می‌دهد. «توی سنگر سانتوالوی گلوله خورد و مرد.
 درست کنار من ایستاده بود، مواظب مردم هم بود که مثل آدم‌های مومن
 بمیرند.» سرافیم نجارگفت شاید پدر از این‌که او این جوری توی سنگر
 مرده راضی نباشد. او که ژاگونسو نبود، کشیش بود، مگر نه؟ شاید پدر
 خوشش نیاید که آدمی توی آن لباس تفنگ به دست بمیرد.
 یکی از خواهران ساردلینا گفت «حتماً مرشد به پدر توضیح داده که
 چرا پدر ژواکیم تفنگ به دست گرفته. شاید پدر او را عفو کرده باشد.»
 آنتونیوی فشفسه ساز گفت «برو برگرد ندارد. پدر خودش می‌داند چه
 باید بکند.»

اگرچه آتشی روشن نکرده بودند و دهانه غار را هم با بوته و کاکتوس
 پوشانده بودند، هوای روشن شب - کوتوله پیش خود ماهی زرد رنگ و
 هزاران ستاره را که بر صحرا می‌تابید مجسم می‌کرد - به درون می‌تابید و
 آن‌جا را روشن می‌کرد، و او نیمرخ فشفسه ساز، بینی پخ و پیشانی و چانه
 عقب رفته‌اش را می‌دید. او از ژاگونسوهایی بود که کوتوله خوب به یادش
 می‌آورد، چرا که در کانودوس دیده بودش که فشفسه و اسباب آتش بازی
 درست می‌کند. یادش می‌آمد که دست‌های مرد پوشیده از تاول‌های آتش
 باروت بوده و بازوهاش جای زخم داشته. جنگ که شروع شده بود، این
 مرد تمام همتش را بر سر ساختن دینامیت گذاشته بود و ژاگونسوها همین
 دینامیت‌ها را به سنگرهای دشمن پرت می‌کردند. آن روز بعد از ظهر که
 این مرد بر دهانه غار ظاهر شده بود، کوتوله اولین کسی بود که شناخه
 بودش و فریاد زده بود که فشفسه ساز آمده، تا برادران ویلانوا که تپانچه
 در دست داشتند شلیک نکنند.

کمی بعد آنتونیو ویلانوا پرسید «خب، کوچولوی مقدس دیگر چرا

برگشت؟» در میان جمع او تنها کسی بود که یکسر سؤال می‌کرد و فشفشه‌ساز را از ساعتی که به این جا رسیده بود با پرسش‌هایش گیج کرده بود. «مگر عقلش را خورده بود؟»

آنتونیوی فشفشه‌ساز گفت «حتماً.»

کوتوله کوشید آن صحنه را پیش چشم بیارد، قامتی کوتاه با چهره‌ی رنگپریده و چشم‌های سوزان با پرچم سفیدش به جان پناه محقرش برمی‌گردد، از میان مرده‌ها، کومه‌های خاک، زخمی‌ها، رزمندگان، خانه‌های سوخته و موش‌هایی که به گفته‌ی فشفشه‌ساز یکباره از همه‌جا بیرون ریخته بودند تا بر اجساد مردگان سوری برپا کنند، راهی برای خود باز می‌کند.

کوچولوی مقدس گفت «موافقت کردند. حالا می‌توانید تسلیم

شوید.»

فشفشه‌ساز گفت «می‌بایست یک به یک بیرون می‌رفتیم، بی اسلحه، دست‌ها مان را می‌گذاشتیم روی سرمان» صدایش چنان بود که گویی ماجرای هولناک را تعریف می‌کند یا مستی است که پرت و پلا به هم می‌یافت «قرار بود ما را اسیر بگیرند و نکشندمان»

کوتوله شنید که آهی عمیق کشید. آه یکی از برادران ویلانوا هم به گوشش رسید و فکر کرد که گریه‌ی یکی از خواهران ساردلینا را هم می‌شنود. خیلی عجیب بود. این دو زن که همسران برادران ویلانوا بودند و کوتوله اغلب باهم به خطا می‌گرفتشان هیچ وقت باهم زیر گریه نمی‌زدند. اول یکی شان اشکش سرازیر می‌شد و بعد آن یکی. اما تا وقتی آنتونیوی فشفشه‌ساز آن ماجرا را تعریف نکرده بود، اشکشان راه نیفتاده بود. در تمام مدتی که از بلوموته فرار کرده بودند و در روزهایی که این جا در غار قایم شده بودند کسی گریه‌ی آن‌ها را ندیده بود. چنان از سرما می‌لرزید که ژورما دست بر گرد پیکرش انداخت و تند تند با دست شروع به مالش او کرد. این لرزش آیا از سرما بود، یا به این خاطر که از گرسنگی

مریض شده بود، یا به خاطر شنیدن چیزهایی بود که فشفشه ساز تعریف می کرد.

ژوائوگنده نالید «کوچولوی مقدس، کوچولوی مقدس، هیچ می فهمی داری چه می گویی؟ می فهمی چه چیزی از ما می خواهی؟ یعنی واقعاً می خواهی که ما تفنگمان را زمین بگذاریم، دستمان را بگذاریم روی سرمان و به فراماسون ها تسلیم بشویم؟ همین را می خواهی، کوچولوی مقدس؟»

صدایی که انگار همیشه گرم دعاخوانی بود پاسخ داد «تو نه. این قربانی های بی گناه. نوجوان ها. زن های پا به ماه، آدم های پیر. شاید این ها جانشان را در ببرند. تو حق نداری به جای آن ها تصمیم بگیری. اگر نگذاری جانشان را بردارند و بروند، انگار که خودت کشته باشی شان. گناهِش می افتد به گردن تو، خون آدم های بی گناه به دستت می ماند، ژوائوگنده. اگر بگذاریم این آدم ها کشته بشوند گناه کرده ایم. این ها قادر نیستند از خودشان دفاع بکنند، ژوائو.»

آنتونیوی فشفشه ساز اضافه کرد «گفت که مرشد از زبان او حرف می زند. به او وحی رساند.»

آنتونیو ویلانوا پرسید «ابوت ژوائوچی؟»

فشفشه ساز گفت «او آن جا نبود. کوچولوی مقدس از راه سنگر مادره ایگرژا به بلومونته برگشت. ابوت ژوائو توی سانتوالوی بود. بهش گفتند کوچولوی مقدس برگشته اما وقت نکرد که همان وقت پیش او برود. داشت آن سنگر را تقویت می کرد، آخر وضعش از همه خرابتر بود. وقتی ابوت ژوائو رسید، مردم دیگر داشتند با کوچولوی مقدس بیرون می رفتند. زن ها و بچه ها و آدم های مسن و مریض خودشان را کشان کشان به بقیه می رساندند.

آنتونیو ویلازوا پرسید «هیچ کس هم جلوشان را نگرفت؟»

فشفشه ساز گفت «هیچ کس جرئتش را نداشت. آخر او کوچولوی

مقدس بود، کوچولوی مقدس. آدمی مثل من و تو که نبود، کسی بود که از اول با مرشد بود. کوچولوی مقدس بود. مگر می شد بهش بگویی عقلش را از دست داده، یا نمی داند چه کار می کند. نه ژوائوگنده جرئتش را داشت نه من نه کس دیگر.»

آنتونیو ویلانوا لندید «اما ابوت ژوائو جرئتش را داشت.»

آنتونیوی فشفشه ساز گفت «آره، شک ندارم. ابوت ژوائو جرئتش را

داشت.»

کوتوله تا مغز استخوانش یخ زده بود و پیشانی اش گر گرفته بود. خیلی راحت می توانست آن صحنه را پیش چشم بیارد: اندام بلند و تنومند راهزن پیشین، قمه و خنجری به کمر، تفنگی آویخته از شانه، قطار فشنگ های آویخته از گردن؛ آن قدر خسته بود که دیگر خستگی را احساس نمی کرد. ایستاده بود و ناباورانه صف زنان آبستن، بچه ها، پیرمردها و پیرزن ها و آدم های علیل را تماشا می کرد، این آدم ها دوباره جان گرفته بودند، دست هاشان را روی سر گذاشته بودند و به طرف سربازها می رفتند. کوتوله این را خیال نمی کرد، به چشم خودش می دید، روشن و رنگارنگ مثل برنامه سیرک کولی در آن روزهای خوش که سیرک رونقی داشت. ابوت ژوائو را می دید، سردرگمی او را، گیجی اش را، خشمش را می دید.

ابوت ژوائو از کوره در رفته بود، به دور و بر نگاه کرد و فریاد زد «صبر کنید، صبر کنید.» به آنان که می رفتند تسلیم شوند اشاره می کرد، می خواست و ا داردشان که برگردند «مگر دیوانه شده اید، صبر کنید، صبر کنید.»

فشفشه ساز گفت «ما برات مسئله را روشن کردیم. ژوائوگنده که گریه می کرد و خودش را مقصر می دید برات توضیح داد. پدرائو آمد، پدر ژواکیم هم، بقیه هم آمدند. فقط چند کلمه حرفشان کافی بود تا ابوت ژوائو درست بفهمد که ماجرا از چه قرار بود.»

ابوت ژواثو گفت «مسئله این نیست که این‌ها را می‌کشند.» صدایش را بلند کرده بود، داشت تفنگش را پر می‌کرد، سعی داشت آن‌هایی را که از سنگرها دور شده بودند و جلو می‌رفتند هدف بگیرد. «همه‌مان را می‌کشند. اما قصد دارند این مردم را خوار و ذلیل بکنند، مثل پاژتو بی‌حرمتشان بکنند. نباید بگذاریم این جور بشود، به‌خصوص که این‌ها بی‌گناهند. نباید بگذاریم کافرهای گلویشان را ببرند. نباید بگذاریم بی‌حرمتشان کنند.»

آنتونیوی فشفشه‌ساز گفت «دیگر تیراندازی را شروع کرده بود. همه‌مان تیر می‌انداختیم. پدرائو، ژواثوگنده، پدر ژواکیم، خود من.» کوتوله متوجه شد که صدای مرد که تا آن وقت آرام و یکنواخت بود به لرزه افتاده «کارمان غلط بود؟ من کار غلطی کردم، آنتونیو ویلانوا؟ ابوت ژواثو اشتباه کرد که ما را واداشت تیراندازی کنیم؟»

آنتونیو ویلانوا بلافاصله پاسخ داد «کارش درست بود. دست‌کم با رحم و مروت کشته شدند. آن کافرهای گلویشان را می‌بریدند، باهاشان کاری را می‌کردند که با پاژتو کردند. اگر من هم بودم تیراندازی می‌کردم.» فشفشه‌ساز گفت «سر در نمی‌آرم. خیلی عذابم می‌دهد. یعنی مرشد این را درست می‌دانست؟ تا زنده باشم یکسر این را از خودم می‌پرسم، می‌خواهم بفهمم که بعد از ده سال که با مرشد بودم، با این اشتباهی که آخر کار کردم تا ابد گرفتار لعنت نشده‌ام. گاهی اوقات...»

خاموش شد و کوتوله صدای گریه‌خواهران ساردلینا را - این‌بار باهم - شنید. یکی شان هق هق بلند و گوشخراشی سر داده بود و دیگری آهسته و آرام سسکسکه می‌زد و اشک می‌ریخت.

آنتونیو ویلانوا گفت «گاهی اوقات...؟»

آنتونیوی فشفشه‌ساز گفت «گاهی اوقات فکر می‌کنم که پدر، مسیح مقدس، یا بانوی باکره با معجزه‌ای که کردند از میان آن همه مرده بیرون آوردند تا کفاره آن تیراندازی را پس بدهم. سر در نمی‌آرم. بازهم

می‌گویم، سر در نمی‌آرم. توی بلوموتته همه چیز برایم روشن بود، روز روز بود و شب شب. تا آن وقت، آن وقت که شروع کردیم به تیراندازی به طرف آدم‌های بی‌گناه و کوچولوی مقدس. حالا دیگر مشکل سر دربیارم.»

آهی کشید و خاموش شد، مثل کوتوله، مثل دیگران، گوش به گریه خواهران ساردلینا داد که برای آن آدم‌های بی‌گناه که ژاگونسوها با رحم و مروت کشته بودند زار می‌زدند.

فشفشه‌ساز گفت «آخر، شاید پدر می‌خواست آن‌ها مثل شهدا به بهشت بروند.»

کوتوله فکر کرد «دارم عرق می‌ریزم.» شاید هم این‌ها خون بود؟ فکر کرد «دارم می‌میرم.» قطره‌ها از پیشانی‌اش می‌ریخت، اول به ابرو، بعد به پلک‌ها، چشم‌هاش را تیره و تار می‌کرد. اما با این عرقی که می‌ریخت، توی تن‌اش داشت از سرما یخ می‌زد. ژورما گاه به گاه پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

شنید که مرد نزدیک‌بین پرسید «بالاخره آن مردم چه شدند؟ بعد از این که ابوت ژوائو و تو و بقیه...؟»

خاموش شد و خواهران ساردلینا که مبهوت از این دخالت بی‌جا از گریه دست برداشته بودند، باز به گریه افتادند.

آنتونیوی فشفشه‌ساز گفت: «دیگر «بعدی» در کار نبود. آن کافرها فکر کردند ما داریم به آن‌ها تیراندازی می‌کنیم. کفرشان در آمده بود که ما این شکاری را که فکر می‌کردند مال خودشان شده از دستشان در می‌آریم.» خاموش شد، بعد صدایش در غار طنین انداخت: «فریادشان بلند شد که «خائن‌ها». ما آتش بس را شکسته بودیم و می‌بایست مکافاتش را پس می‌دادیم. از هر طرف ریختند به سرمان. هزار هزار کافر. این یعنی خوش اقبالی.»

آنتونیو ویلانوا گفت «خوش اقبالی؟»

کوتوله نکته را گرفته بود. خوش اقبالی یعنی این که یک گله اونیفورم پوش با تفنگ و مشعل به طرفت بیایند و تو مجبور نباشی آن آدم‌های بی‌گناه را برای نجات از بی‌حرمتی به گلوله ببندی. این را می‌فهمید، و در آن بحبوحه تب و لرز، صحنه را می‌دید. ژاگونسوه‌های خسته را می‌دید که تا دمی پیش مردم را از روی رحم و دلسوزی می‌کشتند، و حالا با خوشحالی دست‌های پرتاولشان را به هم می‌مالیدند که یک‌بار دیگر جلو رویشان دشمن مشخص، رک و راست و تردیدناپذیر را می‌دیدند. می‌دید که آن کینه و دشمنی چطور جلو می‌آید، هر چیزی را که هنوز کشته نشده می‌کشد، و هر چیزی را که هنوز نسوخته به آتش می‌کشد.

یکی از خواهران ساردلینا گفت «با وجود این، مطمئنم که حتی آن وقت هم او گریه نکرد.» و کوتوله مانده بود که گوینده زن اونورویوست یا زن آنتونیو. «من ژوائوگنده را حدس می‌زنم، پدر ژواکیم هم لابد گریه می‌کرده، به خاطر آن کاری که با آدم‌های بی‌گناه کردند. اما او؟ او گریه کرد؟»

آنتونیوی فشفشه‌ساز، با لحنی آرام، گفت «حتم دارم. هرچند با چشم خودم ندیدم.»

همان زن دوباره گفت «هیچ وقت ندیدم ابوت ژوائو گریه کند.» آنتونیو ویلانوا به تلخی گفت «تو هیچ وقت از او خوشت نمی‌آمد» و کوتوله سرانجام فهمید کدام یک از خواهرها حرف می‌زده: آنتونیا. زن بی‌آن‌که بخواهد کینه‌اش را پنهان کند گفت «هیچ وقت. حالا که بدتر هم شد. حالا که می‌بینم او عاقبت کارش ابوت ژوائو نبود، ژوائوی شیطان بود. آدمی که می‌کشت فقط محض این‌که بکشد، آدمی که مردم را لخت می‌کرد محض این‌که لخت کرده باشد، از عذاب دادن مردم کیف می‌کرد.»

سکوتی ژرف بر غار افتاد و کوتوله حس کرد که مرد نزدیک‌بین

ترسیده. با اعصابی کشیده به انتظار ماند.

آتونیو ویلانوا آرام گفت «هیچ خوش ندارم دوباره از این حرف‌ها بزنی. تو خیلی سال‌هاست که زن منی، تا روز آخر هم هستی. همه چیزمان باهم بوده. اما اگر بشنوم باز از این حرف‌ها می‌زنی دیگر نه تو نه من. این را هم بگویم که آن وقت کارت تمام است.»

کوتوله، عرق‌ریزان و لرزان، ثانیه‌ها را می‌شمرد، منتظر بود.

آتونیاساردلینا، لکنت گرفته، گفت «به مسیح مقدس قسم که دیگر از

این حرف‌ها نمی‌زنم.»

آن‌گاه کوتوله به سخن در آمد «من یک‌بار گریه ابوت ژوائو را دیدم.» دندان‌هایش به هم می‌خورد و کلمات بریده بریده، جویده جویده از دهانش در می‌آمد. صورتش را به سینه ژورما چسبانده بود و حرف می‌زد. «شماها یادتان نیست، بهتان نگفتم؟ وقتی قصه هولناک و عبرت‌آموز روبرت شیطان صفت را شنید.»

ابوت ژوائو به یاد می‌آورد که «روبرت پسر پادشاه بود و مادرش وقتی او را به دنیا آورد دیگر موهایش سفید شده بود. اگر کار شیطان را هم بشود معجزه بگوییم تولد این بچه معجزه بود. مادرش با شیطان عهدی بسته بود تا بچه‌دار شود. مگر اول داستان این جور نیست؟»

کوتوله گفت «نه». مطمئن و محکم صحبت می‌کرد، آخر این داستان را تمام عمرش تعریف کرده بود، این قصه‌ای بود که دیگر به خاطر نداشت کی و کجا آن را یاد گرفته بود، قصه‌ای بود که آن را دهکده به دهکده برده بود، صدها بار، هزارها بار تعریف کرده بود، گاهی درازترش کرده بود و گاه کوتاه‌تر، گاه غمناک‌ترش کرده بود و گاه شادتر، بسته به این‌که حال مخاطبانش چطور می‌بود. حتی ابوت ژوائو هم نمی‌توانست اول این قصه را بگوید. درست است که مادر روبرت پیر بود و ناچار بود برای بچه‌دار شدن نذر کند. اما او پسر پادشاه نبود. پسر دوک بود.

ابوت ژواثو تأیید کرد «پسر دوک نورماندی. ادامه بده، اصلش را برایم تعریف کن.»

کوتوله صدایی شنید «گریه کرد؟» صدایی که انگار از دنیای دیگر می آمد، صدایی که خوب می شناخت، صدایی ترسخورده و در عین حال کنجکاو، فضول. «وقتی به قصه روبرت شیطان صفت گوش می داد گریه کرد؟»

بله، گریه کرده بود. یک جای قصه گریه کرده بود، شاید آن جا که روبرت فجیع ترین قتل عام ها را می کرد، دست به بدترین شرارت هایش می زد؛ وقتی روح تباہکاری وجودش را می گرفت - یک قدرت نادیدنی که نمی شد در مقابلش بایستی - روبرت خنجر به شکم زن های آبتن فرو می کرد، گلوی بچه های نوزاد را می برید (کوتوله توضیح می داد که همین نشان می دهد روبرت اهل جنوب بوده نه شمال شرقی) دهقان ها را به چهار میخ می کشید، کلبه مردم را وقتی خواب بودند آتش می زد. کوتوله متوجه شده بود که چشم های داروغه برق می زند، گونه هاش مرطوب شده، چانه اش می لرزد و سینه اش بالا پایین می رود. ترس برش داشته بود، حواسش پرت شده بود، ساکت شده بود - چه خطایی کرده بود، چه چیزی را جا انداخته بود؟ - و با نگرانی به کاتارینا نگاه کرده بود، آن موجود ضعیف و لاغر که انگار هیچ جایی را در سنگر مینیوزسوس که ابوت ژواثو کوتوله را با خودش به آن جا برده بود، اشغال نمی کرد. کاتارینا به او اشاره کرد که باز تعریف کند.

اما ابوت ژواثو نگذاشت، گیج و مبهوت پرسید: «تقصیر خودش بود؟ آن جنایت هایی که می کرد تقصیر خودش بود؟ کار دیگری ازش ساخته بود؟ مگر او نذر مادرش را به جا نمی آورد؟ تلافی آن شرارت ها را پدر باید سرکی در می آورد؟» چشم هایش با تشویشی هولناک به کوتوله خیره شده بود. «بهم جواب بده، در جواب بده.»

کوتوله لرزان گفت «من نمی دانم. این که توی قصه نیست. تقصیر من

نیست. کاری به من، نداشته باش، من فقط قصه را تعریف می‌کنم.»
 زن، که بیشتر به شب‌چی می‌ماند، گفت «کاری به تو ندارد. قصه‌ات را بگو. باز هم تعریف کن.»

کوتوله قصه را دنبال گرفته بود و کاتارینا با لبهٔ دامنش چشم‌های ابوت ژواثو را خشک کرده بود، کنارش چمباتمه زده بود، دست دور پایش انداخته بود و به زانویش تکیه داده بود، تا مرد احساس تنهایی نکند. ابرت ژواثو، دیگر گریه نکرده بود، تکان نخورده بود، تا آخر قصه میان حرفش ندویده بود، قصه‌ای که گاه آخرش مرگ روبرت قدیس بود که ترک دنیا کرده بود، و گاه تاج بر سر گذاشتن روبرت که به همت خودش فهمیده بود پسر ریشارد نورماندی، یکی از دوازده نجیب‌زادهٔ فرانسوی است. کوتوله به یاد می‌آورد که آن روز بعد از ظهر - یا آن شب؟ - وقتی قصه را تمام کرده بود، ابوت ژواثو از او تشکر کرده بود. اما دقیقاً کی بود؟ پیش از این‌که سربازها بیایند، وقتی زندگی آرامشی داشت و بلوموته بهترین جا برای زندگی بود؟ یا وقتی زندگی تبدیل شد به مرگ و گرسنگی و تباهی و ترس؟

مشوش و آشفته از ژورما پرسید «ژورما کی بود؟» خودش نمی‌دانست تعیین زمان دقیق چرا باید این قدر مهم باشد. بعد رو به مرد نزدیک‌بین می‌کند «اول نمایش بود یا آخرش؟»

می‌شنید که یکی از خواهران ساردلینا می‌گوید «چش شده؟»

ژورما دست دور کمر او انداخت و گفت «تب کرده»

کوتوله پرسید «کی بود؟ کی بود؟»

شنید که مرد نزدیک‌بین گفت «دارد هذیان می‌گوید». و حس کرد که

مرد دست به پیشانی‌اش گذاشت و دستی به سر و گرده‌اش کشید.

شنید که مرد دوسه بار عطسه زد، مثل هروقت دیگر که چیزی مایهٔ

حیرتش می‌شد، غافلگیرش می‌کرد یا می‌ترساندش. بگذار هر قدر

می‌خواهد عطسه بزند. اما آن شب که فرار کرده بودند این جور نبود، آن

شب حتی یک عطسه به قیمت جاننش تمام می شد. کوتوله مرد نزدیک بین را در یک نمایش سیرک توی دهکده مجسم کرد که بیست تا، پنجاه تا، صد تا عطسه می زد، مثل زن ریش دار که ضربه می زد، به هر شکلی که می خواستی، بلند، یواش، کوتاه، کشیده، و کوتوله هم مثل تماشاچی ها به خنده می افتاد، حالا هم می خواست بخندد اما نایش را نداشت.

شنید که ژورما گفت «خوابش برده». و سرش را بر زانوی خود گذاشت. «فردا حالش خوب می شود». اما او خواب نبود. از اعماق آن واقعیت گنگ و دوگانه، واقعیت آتش و یخ، با پیکری قوزکرده در سیاهی غار، گوش به داستان آنتونیوی فشفشه ساز سپرده بود، و پیش چشم خود می دید آخرزمانی را که مدت ها قبل پیش بینی کرده بود و از آن خبر داشت، بی نیاز از داستان این مرد که از میان زغال ها و جسدهای سوخته در آمده بود. با این همه، اگرچه هیچ حال خوشی نداشت و مثل سگ می لرزید، اگرچه این آدم هایی که همین جا در کنار او داشتند حرف می زدند انگار فرسنگ ها از او فاصله داشتند، در این شب تاریک صحرای باهیا، در دنیایی که دیگر نه کاندوسی مانده بود و نه ژاگونوسی، و کمی دیگر، وقتی همه کسانی که کارشان را تمام کرده بودند می رفتند و صحرا دوباره به آن انزوای پرغرور نکبت زده اش برمی گشت، سربازی هم در آن جا نمی ماند، کوتوله مسحور چیزهایی شده بود که آنتونیوی فشفشه ساز تعریف می کرد.

شنید که اونوریو گفت «در واقع تو دوباره به این دنیا برگشتی». این ویلانوا آن قدر کم حرف بود، که وقتی چیزی می گفت باز فکر می کردی آنتونیوست که حرف می زند.

فشفشه ساز گفت «شاید. اما من نمرده بودم. حتی زخمی هم نشده بودم. نمی دانم. از این هم سردر نمی آرم. هیچ جای تنم خونی نشده بود. شاید یک سنگی افتاد روی سرم. اما هیچ جای بدنم درد نگرفت». آنتونیو ویلانوا گفت «از حال رفته بودی. مثل بیشتر مردم بلوموته.

سربازها فکر کردند مرده‌ای، همین نجاتت داد».

فشفشه‌ساز تکرار کرد «همین نجاتم داد. اما همه‌اش این نبود. چون وقتی حالم جا آمد و خودم را میان آن‌همه مرده دیدم، این را هم دیدم که آن کافرها داشتند با سرنیزه کار کسانی را که افتاده بودند تمام می‌کردند، یا هرکس را که تکان می‌خورد به گلوله می‌بستند. خیلی هاشان درست از کنار من رد می‌شدند، اما حتی یکی‌شان هم روی من خم نشد تا ببیند مرده‌ام یا زنده».

آنتونیو ویلانوا گفت «به عبارت دیگر تو تمام آن روز ادای مرده‌ها را در می‌آوردی».

فشفشه‌ساز گفت «با آن وضعی که داشتم می‌شنیدم که از کنارم رد می‌شدند، آن‌هایی را که هنوز جانی داشتند خلاص می‌کردند، اسیرها را با کارد می‌کشتند، دیوارها را با دینامیت خراب می‌کردند. اما این‌ها تازه چیزی نبود. بدتر از همه سگ‌ها و موش‌ها و لاشخورهای سیاه بود. داشتند مرده‌ها را می‌خوردند. صدایشان را می‌شنیدم که چنگال می‌کشیدند، با دندان می‌کندند، نوک می‌زدند. جانورها خطا نمی‌کنند. خوب می‌دانند کی مرده و کی زنده‌ست. لاشخورها و موش‌ها سراغ آدم زنده نمی‌آیند. ترسم از سگ‌ها بود. واقعاً معجزه بود که سگ‌ها هم به سراغم نیامدند».

آنتونیو ویلانوا گفت «بخت بلند بوده. حالا قصد داری چه کنی؟»
فشفشه‌ساز گفت «برمی‌گردم به میراندلا. آن‌جا دنیا آمدم، آن‌جا بزرگ شدم، همان‌جا هم فشفشه ساختن را یاد گرفتم. شاید. نمی‌دانم. شماها چی؟»

دکاندار پیشین گفت «ما قصد داریم تا می‌توانیم از این‌جا دور بشویم. شاید به آساره برویم. ما از آن‌جا آمدیم، زندگی مان را آن‌جا شروع کردیم، از خشک‌سالی فرار کردیم، مثل همین حالا. از یک خشک‌سالی دیگر. شاید دوباره از سر شروع بکنیم. چه کار دیگری ازمان ساخته است؟»

آتونيو فشفه ساز گفت «هیچی. این را مطمئنم».

*

وقتی به سرهنگ ژرالدو ماسدو، فرمانده هنگ داوطلب پلیس باهیا خبر می دهند که اگر می خواهد سرمرشد را پیش از آن که ستوان یکم پیتوسوئوزا آن را به باهیا ببرد تماشا کند، هرچه زودتر خودش را به ستاد فرماندهی ژنرال آرتور اوسکار برساند، هم چنان در فکر چیزی است که از روز پایان جنگ دغدغه همیشگی اش بوده: «آیا کسی او را دیده؟ این مرد کجاست؟» با این همه مثل تمام فرماندهان تیپ ها و گردان ها و هنگ ها - افسران رده های پایین از این امتیاز محرومند - می رود تا نگاهی به جنازه مردی بیندازد که هرچند آن همه آدم را به کشتن داده، به شهادت همه شاهدان، هیچ کس ندیده تفنگ یا کاردی به دست گرفته باشد. اما چندان چیزی هم نمی بیند، زیرا سر را که دیگر چیزی به تجزیه و فسادش نمانده، در کیسه ای پر از آهک گذاشته اند. تنها چند لخته موی خاکستری. محض رعایت تشریفات، خودی در ستاد ژنرال نشان می دهد، برخلاف افسران دیگر که آن جا جا خوش کرده اند و پایان جنگ را به هم تبریک می گویند و حالا که دارند به خانه و پیش خانواده برمی گردند، برای آینده نقشه می کشند. چشم های سرهنگ ماسدو لحظه ای کوتاه بر آن چند لخته موی ژولیده خیره می شود، بعد بی هیچ کلامی برمی گردد و از میان کومه کومه ویرانه و جسدهای دودخیز می گذرد.

دیگر نه به مرشد فکر می کند نه به افسرهای شاد و شنگول در ستاد فرماندهی که گذشته از هرچیز، هیچ وقت آن ها را هم شأن خود به حساب نمی آورده و از وقتی با هنگ پلیس باهیا به کانودوس آمده با نفرتی دوجانبه با هم روبرو شده اند. می داند چه لقبی به او داده اند و پشت سرش چه می گویند: شکارچی دزدها. اما از این لقب دلخور نیست. افتخار می کند که سی سال تمام، یکسر دار و دسته راهزن ها را از صحرای

باهیا بیرون کرده، به همت خودش این یراق‌های طلایی و درجه سرهنگی را به دست آورده - آدمی که دورگه بینوایی متولد مولونکود و مورو بوده، یعنی دهکده‌ای کوچک که هیچ‌کدام از این افسرها نمی‌توانند روی نقشه نشان بدهند - و این همه به این خاطر که جانش را کف دست گرفته و دنبال آن آدم‌های شرور راه افتاده.

اما افرادی از این لقب دلخورند. پلیس باهیا که چهار ماه پیش محض وفاداری به او حاضر شده بود به کانودوس بیاید و با مرشد بجنگد، از این آدم‌های گنده دماغ که ناچار است در این جا تحمل‌شان بکنند هیچ دل خوشی ندارد. او به افرادی گفته بود که فرماندار باهیا ازش خواسته تا به این مأموریت برود، و حتماً لازم است که پلیس باهیا داوطلبانه به کانودوس برود تا به آن شایعات مزخرف که سرزبان‌ها افتاده پایان بدهد، مزخرفاتی از این قبیل که اهالی باهیا با ژاگونسوها دل‌رحم هستند، کاری به کارشان ندارند، و حتی پنهانی با آن‌ها دست به یکی کرده‌اند. بله، لازم بود تا به دولت فدرال و همه برزیل نشان بدهند که باهیائها مثل هرکس دیگر حاضرند برای نجات جمهوری به هر فداکاری تن بدهند. نفرات او، برخلاف خودش، نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند. فحش را با فحش جواب می‌دهند و لقب را با لقب، و در این چهار ماه بارها با سربازهای واحدهای دیگر درگیر شده‌اند. چیزی که پاک از کوره به درشان می‌کند این است که فرمانده کل هم میان آن‌ها تبعیض می‌گذارد. در همه حمله‌ها هنگ داوطلب پلیس یا در حاشیه بوده یا عقب ستون، انگار حتی ستاد کل هم این شایعه را قبول کرده بود که باهیائی‌ها ته دلشان سلطنت طلب و طرفدار مرشد هستند.

بوی تعفن چنان است که سرهنگ به ناچار دستمالش را در می‌آورد و جلوی بینی‌اش می‌گیرد. گرچه بیشتر آتش‌ها خاموش شده، هوا هنوز پر از دوده و خاکستر است، و چشم‌های سرهنگ که هنوز میان جسدها می‌گردد و با لگد جنازه ژاگونسوها را کنار می‌اندازد و به صورتشان نگاه

می‌کند، به سوزش افتاده. بیشتر جسدها زغال شده، یا توی آتش چنان از ریخت افتاده که اگر او جلو چشم سرهنگ هم می‌آمد، شناختنش ناممکن بود. از این گذشته، حتی اگر جنازه‌اش هم سالم مانده باشد، چه طور می‌تواند بشناسدش؟ آخر اصلاً او را ندیده و توصیفاتش که از او شنیده آن قدرها هم دقیق نبوده. معلوم است که کارش احمقانه است. فکر می‌کند «حتماً». اما با این که کارش خلاف عقل است، نمی‌تواند جلو خود را بگیرد. غریزه عجیبی دارد که در گذشته به راستی به او خدمت کرده، یک جور الهام ناگهانی که در آن روزهای گذشته وامی داشتش با گردان سیارش شتابان بکوبد و برود تا به دهکده‌ای برسد و آنجا، دست بر قضا، یاغی‌هایی را غافلگیر کند که هفته‌ها و ماه‌ها به دنبالشان می‌گشته. حالا هم همین طور است. سرهنگ ژرالدو ماسدو جستجو میان جسدهای متعفن را ادامه می‌دهد، با یک دست دستمال را جلو بینی گرفته و با دست دیگر انبوه پشه‌ها را می‌تاراند، موش‌ها را که از پایش بالا می‌روند با لگد می‌راند، زیرا به‌رغم هر منطقی، چیزی به او می‌گوید که وقتی چهره یا جسد یا حتی استخوان‌های ابوت ژوائو را ببیند، می‌فهمد که مال خود اوست.

«قربان، قربان» صدای آجودانش، ستوان سوارس است که شتابان به سوی او می‌آید. ستوان هم دستمالی جلو بینی گرفته.

سرهنگ ماسدو هیجان زده می‌پرسد «افراد پیداش کردند؟»

«هنوز خیر، قربان. ژرنال اوسکار فرمودند شما باید از این‌جا دور

شوید، چون جوخه انهدام می‌خواهد کارش را شروع کند.»

«جوخه انهدام» سرهنگ ماسدو اندوهگین به ستوان نگاه می‌کند.

«مگر چیزی مانده که منهدم کنند؟»

ستوان سوارس می‌گوید «ژرنال قسم خورده که این‌جا سنگ روی

سنگ نماند. به رشته مهندسی دستور داده دیوارهایی را که هنوز روی پا

مانده دینامیت بگذارد.»

سرهنگ زیر لب می‌گوید «عجب کار بی‌فایده‌ای». دهانش زیر دستمال باز مانده، و مثل همه اوقاتی که در فکر فرو می‌رود زبان بر دندان تلایش می‌کشد. با حسرت به پهنه گسترده آوار و تعفن و نعش نگاه می‌کند. سرانجام شانه بالا می‌اندازد. «خب، باشد. ما از این جا می‌رویم اما هنوز نمی‌دانیم او مرده یا در رفته».

سرهنگ و آجودانش که هم‌چنان دستمال را جلو بینی گرفته‌اند، به چادرهای هنگ باز می‌گردند. کمی بعد انفجار دینامیت آغاز می‌شود. ستوان سوارس با صدایی گرفته از زیر دستمال می‌پرسد «قربان، اجازه می‌دهید چیزی از شما بپرسم؟» سرهنگ ماسدو سرش را تکان می‌دهد. «چرا جنازه ابوت ژوائو این قدر برای شما اهمیت دارد؟»

سرهنگ خرخرکنان می‌گوید «ماجرا به خیلی قدیم‌ها برمی‌گردد» صدای او هم از زیر دستمال گرفته و خفه است. چشم‌های ریزش به چرخشی سریع دوروبر را می‌پاید. «این ماجرای است که ظاهراً من شروع کردم. مردم که این جور می‌گویند. چون من پدر ابوت ژوائو را کشتم، دست‌کم سی سال پیش. او از آدم‌های آنتونیو سیلوینو در کوستودیا بود. می‌گویند ابوت ژوائو راهزن شد تا انتقام پدرش را بگیرد. بعد هم، خب دیگر...» نگاهی به آجودانش می‌اندازد و ناگاه احساس پیری می‌کند. «تو چند سال داری؟»

«بیست و دو سال قربان»

سرهنگ ماسدو با همان صدای خفه می‌گوید «پس خبر نداری ابوت ژوائو کی بود».

ستوان سوارس بلافاصله می‌گوید «فرمانده نظامی کانودوس. یک غول بی‌رحم».

سرهنگ ماسدو حرفش را تأیید می‌کند «درست است، یک غول بی‌رحم. سرسخت‌ترین یاغی باهیا. آدمی که همیشه از دستم در می‌رفت. ده سال تمام دنبالش بودم. چندبار نزدیک بود به چنگم بیفتد، اما درست

از لای انگشت‌هام لیز خورد و دررفت. می‌گفتند نذری دارد. آن روزها بهش شیطان می‌گفتند».

ستوان سوارس لبخندزنان می‌گوید «حالا فهمیدم چرا می‌خواهید پیداش کنید. می‌خواهید با چشم‌های خودتان ببینید که این بار از دستتان در نرفته».

سرهنگ ماسدو شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید «راستش را بگویم، دلیل این کارم را نمی‌دانم. شاید به این خاطر است که مرا یاد جوانی‌هام می‌اندازد. دنبال کردن راهزن‌ها از این کار کسل‌کننده بهتر بود».

انفجارهای پی‌پی به راه می‌افتد و سرهنگ ماسدو هزاران نفر را می‌بیند که بر دامنه تپه‌ها به هوا رفتن آخرین دیوارهای کانودوس را تماشا می‌کنند. این منظره‌ای نیست که برایش جالب باشد، پس حتی نگاهی هم به آن نمی‌اندازد، هم‌چنان به طرف هنگ داوطلب پلیس باهیا می‌رود که در دامنه آفاولا، درست پشت سنگرهای کنار واسابادیس است.

سرهنگ بعد از آن که تفی به زمین می‌اندازد و طعم ناخوش این گردش ناتمام را از دهان می‌راند، می‌گوید «این را هم بهت بگویم که بعضی چیزها هست که توی کله یک آدم معمولی فرو نمی‌رود، هر قدر هم که کله‌اش گنده باشد. اول از همه دستور شمارش خانه‌ها، آن‌هم وقتی اصلاً خانه‌ای باقی نمانده، فقط خرابه است و بس. و حالا این دستور که سنگ و آجر را با دینامیت به هوا پرت کنند. تو می‌دانی چرا کمیسیون تحت فرماندهی سرهنگ دانتاس بارتو مأمور شمردن خانه‌ها شد؟»

این کمیسیون تمام روز را میان خرابه‌های گندناک و پردود گذرانده بود و حساب کرده بود که روی هم پنج‌هزار و دو‌ست واحد مسکونی در کانودوس بوده.

ستوان سوارس ریشخندکنان می‌گوید «به بد حال و روزی افتادند. هیچ‌کدام ارقامشان درست درنیامد. حساب کرده بودند که توی هرخانه دست‌کم پنج نفر بوده. به عبارت دیگر در حدود سی هزار ژاگونسو. اما

کمیسیون سرهنگ دانتاس بارتو فقط توانسته ششصد و چهل و هفت جسد پیدا کند، حالا چقدر جستجو کردند، بماند».

سرهنگ ماسدو خرخرکنان می‌گوید «علتش این بود که فقط جنازه‌هایی را حساب کردند که سالم مانده بود. آن همه گوشت تکه‌پاره و استخوان‌های پراکنده را ندیده گرفتند، در حالی که بیشتر مردم کانودوس به آن وضع جا افتاده بودند. همه دیوانه‌ها که یک جور نیستند».

در اردوگاه هنگ ماجرای پردردسری به انتظار سرهنگ ماسدو است، از همان وقایعی که در تمام مدت محاصره کانودوس برای پلیس باهیا پیش می‌آمده. افسران سعی دارند افراد را آرام کنند، به آن‌ها دستور می‌دهند پراکنده شوند و دیگر از آنچه روی داده حرف نزنند. دور تا دور اردوگاه نگهبان گذاشته‌اند تا مبادا داوطلبان باهیا دسته جمعی بیرون بزنند و به جان کسانی بیفتند که این جور کفرشان را درآورده‌اند. سرهنگ ماسدو از خشمی که در نگاه افراد می‌بیند و از کینه جوشانی که در چهره‌شان می‌خواند درمی‌یابد که ماجرا، ماجرای وخیم بوده.

اما پیش از آن که به کسی اجازه صحبت بدهد، افسران را به توپ و تشر می‌بندد «پس از دستورهای من سرپیچی شده. به جای این که دنبال آن یاغی بگردید، گذاشتید افراد دعوا کنند! مگر دستور ندادم که هیچ دعوا مرافعه‌ای نباشد؟»

اما دستور او موبه مو اجرا شده. گشتی‌های پلیس باهیا مشغول جستجو در کانودوس بوده‌اند که ژنرال اوسکار دستور می‌دهد بیرون بروند تا جوخه انهدام کارش را شروع کند. در واقع ماجرا به یکی از این گروه‌ها مربوط می‌شود، به سه باهیایی که به دنبال جسد ابوت ژوائو، از سنگرهای میان گورستان و کلیسا به گداری می‌روند که لابد روزی نه‌ری کوچک یا شاخه‌ای از رود از آن جا می‌گذشته، و حالا یکی از جاهای نگهداری اسیرهاست، چند صد نفری که حالا همه‌شان زن‌ها و بچه‌ها هستند چون مرده‌شان را جوخه‌ای به فرماندهی ستوان دوم مارائو جدا

کرده و گلویشان را بریده‌اند. می‌گویند این ستوان داوطلبانه مأمور این کار شده چون چند ماه پیش ژاگونسو‌ها به گروهانش شیخون زده بودند و از پنجاه مرد تحت فرماندهی اش فقط هشت نفر زنده و سالم مانده بودند. پلیس باهیا به آن‌جا می‌رود تا از زندانی‌ها بپرسد می‌دانند چه به سر ابوت ژوائو آمده یا نه. یکی از افراد زنی از اهالی دهکده میرانگابا^۱ را توی زندانی‌ها می‌شناسد، که از قوم و خویش‌های او بوده. ستوان مارانائو وقتی می‌بیند آن پلیس یک ژاگونسو را بغل کرده هرچه از دهنش درمی‌آید نثار او می‌کند و بعد هم می‌گوید این هم بهترین دلیل برای این‌که پلیس باهیا، با آن‌که اونیفورم جمهوری را می‌پوشند، ته دلشان خیانتکارند. وقتی آن مرد اعتراض می‌کند ستوان با غیظ و غضب مشت می‌زند و به زمین می‌اندازش. او و دو رفیقش را گاچوهای ستوان جلو می‌اندازند و هو می‌کنند و دم می‌گیرند «ژاگونسو، ژاگونسو!» هر سه نفر وقتی به گردان می‌آیند، تمام تنشان از غیظ می‌لرزیده، همین‌ها افراد را تحریک می‌کنند، و حالا یک ساعت است که افراد جوش و جلا می‌زنند که بروند و انتقام این‌ها را بگیرند. این ماجرای بود که سرهنگ ماسدو در اردوگاه شاهد آن بود. واقعه‌ای درست مثل بیست سی واقعه دیگر با همان علت‌ها و دقیقاً همان ناسزاها.

اما سرهنگ ماسدو این بار برخلاف دفعات پیش که افراد را آرام می‌کرد و اگر ماجرا را واقعاً جدی می‌دید حداکثر شکایتی به ژنرال باربوسا، فرمانده ستون اول که هنگ داوطلبان پلیس باهیا وابسته به آن بود، یا به ژنرال آرتور اوسکار، فرمانده کل، می‌نوشت، کنجکاو می‌شود، نوعی حس هم‌دردی، یکی از آن الهام‌ها که زندگی و یراق‌های طلایی‌اش را مدیون آن است، به دلش می‌افتد.

هم‌چنان که دندان طلایش را لیس می‌زند شتابان می‌گوید «آن مردک،

1. Mirangaba

مارانائو، آدم حسابی نیست. این که آدم هر شب وقتش را صرف بریدن گلوی اسیرها بکند، کار سربازها نیست، کار قصاب‌هاست. مگر نه؟»
 افسران ساکتند، ایستاده‌اند و به هم زل زده‌اند، و سرهنگ ماسدو هم چنان که حرف می‌زند و دندان‌های طلایش را می‌لیسد شگفتی، کنجکاوی و خرسندی را در چهرهٔ سروان سوئوزا، سروان ژرونیمو، سروان تژادا و ستوان سوارس می‌بیند.

«بنابراین من عقیده دارم یک قصاب گاچو نباید به خودش اجازه بدهد به افراد من بی‌احترامی کند، یا به آن‌ها بگوید خائن به جمهوری. او وظیفه دارد به ما احترام بگذارد. مگر نه؟»

افسران بی‌حرکت ایستاده‌اند. می‌داند که در این لحظه احساسات دوگانه‌ای دارند. از حرف‌هایش خوشحالند و در عین حال نگران هم هستند.

می‌گوید «همین جا منتظر من بمانید. هیچ‌کس پاش را از اردوگاه بیرون نگذارد» و به راه می‌افتد، اما وقتی زیردستانش دهن به اعتراض باز می‌کنند و می‌خواهند با او همراه شوند، جلوشان را می‌گیرد: «همین جا بمانید. این دستور است. می‌خواهم خودم ماجرا را فیصله بدهم.»

وقتی از اردوگاه بیرون می‌آید هنوز نمی‌داند می‌خواهد چه کند، چشم سیصد مرد نگران اوست، نگاه ستایش‌آمیز آن‌ها را مثل دستی گرم بر پشت خود حس می‌کند، اما باید کاری بکند، چون خودش هم پاک به خشم آمده. آدمی عصبی مزاج نیست، قبلاً هم نبوده، حتی در آن سال‌های جوانی که همه جوشی و زودخشم می‌شوند. همین خونسردی بارها جانش را نجات داده. اما امروز عصبانی است، سوزشی در شکمش احساس می‌کند که مثل جرقه‌های چاشنی است که سرانجام انبوهی باروت را منفجر می‌کند. آیا خشمش به این علت است که آن گلوپاره‌کن او را شکارچی دزدها و داوطلبان پلیس باهیا را خائن به جمهوری خوانده، چون آن مرد جرئت کرده دست روی افراد پلیس بلند کند؟ این کار کاسه

صبرش را لبریز کرده. آرام آرام پیش می‌رود، زمین ترک خورده و سنگلاخ را نگاه می‌کند، نه انفجارهای ویران‌کننده کاندوس را می‌شنود، نه سایه کرکس‌هایی را که بر فراز سرش چرخ می‌زنند می‌بیند، و در همین احوال دستش به همان فرزی و چالاکی روزهای گذشت، روزهایی که رفته‌اند و او را با چین و چروک صورت و شانیه‌هایی اندک خمیده، اما با همان انگشتان چالاک، تنها گذاشته‌اند، رولورش را از جلدش بیرون می‌آورد، کمرشکن می‌کند، مطمئن می‌شود که شش گلوله در شش خانه توپی دارد، بعد آن را به جلدش برمی‌گرداند. نه دیگر تحملش را ندارد. آخر کل این ماجرا که قرار بود بزرگترین تجربه زندگی او و پاداش یک عمر تلاش پرخطر در پی رسیدن به افتخار باشد، تبدیل به رشته‌ای پیایی از سرخوردگی و آزدگی شده. به جای آن‌که در مقام فرمانده هنگ نماینده باهیا عزت و احترام بیشتر ببیند، قربانی تبعیض و تحقیر شده، هم خودش و هم افرادش اهانت‌ها دیده‌اند و یک‌بار فرصت نداشته تا توانایی خودش را نشان بدهد. تا این‌جا، مهمترین رشادتش صبر و شکیبی است که نشان داده. مبارزه‌ای که نتیجه‌اش دست‌کم برای او شکست و تحقیر بوده. حتی متوجه سربازهایی نیست که از کنارش رد می‌شوند و سلام می‌دهند.

وقتی به گذاری می‌رسد که اسرا را آن‌جا نگاه داشته‌اند، چشمش به ستون دوم مارانائو می‌افتد که ایستاده و سیگار می‌کشد و دسته‌ای سرباز با شلوارهای گشاد مخصوص گاچوها دورش را گرفته‌اند. ستوان او را دیده که به سویش می‌آید. چندان یال و کوپالی ندارد، بر چهره‌اش از آن غریزه آدم‌کشی که در تاریکی شب عنانش را پاره می‌کند، اثری نیست، مردی است کوتاه و باریک، با پوست روشن که در نگاه نخست پاک و معصوم می‌نماید. سرهنگ ژرالدو ماسدو بی‌هیچ شتاب پیش می‌رود، چهره سرخپوستی‌اش آنچه را که در سر دارد آشکار نمی‌کند - و این چیزی است که خودش خبر ندارد. متوجه می‌شود که هشت گاچو در اطراف ستوان ایستاده‌اند و هیچ‌کدامشان تفنگ ندارند - تفنگ‌ها را کنار

چادر چاتمه کرده‌اند - اما همه‌شان کاردی به کمر دارند، مثل خود مارانائو که قطار فشنگ و تپانچه‌ای هم به کمر دارد. سرهنگ از زمین گشاده‌ای که خیل زنان را در آن جمع کرده‌اند رد می‌شود. زنان اسیر، چمباتمه زده، دراز کشیده، تکیه کرده به هم مثل تفنگ‌ها، رد شدنش را تماشا می‌کنند، آخرین شراره‌های زندگی آن‌ها انگار در چشم‌هایشان پناه گرفته. بچه‌هایشان را بغل کرده یا بر دامن گرفته‌اند، یا به پشت بسته‌اند و یا بر زمین کنار خود خوابانده‌اند. ستوان مارانائو، وقتی سرهنگ به چند قدمی‌اش می‌رسد، سیگارش را پرت می‌کند و خبردار می‌ایستد.

سرهنگ ماسدو می‌گوید «ستوان، دو نکته». چنان نزدیک او ایستاده که گرمای نفسش مثل هُرم نسیم به صورت مرد جنوبی می‌خورد. «اول، از این زن‌ها بازجویی کن و ببین ابوت ژوائو کجا مرده، یا اگر نمرده چه شده».

ستوان مارانائو با لحنی مؤدب می‌گوید «قربان، قبلاً از این‌ها بازجویی شده. یکی از ستوان‌های هنگ خودتان بازجویی کرد. بعد سه تا از افراد خودتان که آن قدر بی ادب بودند که من ناچار شدم تویخ‌شان بکنم. لابد به شما اطلاع داده‌اند. هیچ کدام از این اسرا خبری از ابوت ژوائو ندارد».

سرهنگ ماسدو با همان لحن می‌گوید «بگذار یک دفعه دیگر هم بخت خودمان را امتحان کنیم». لحن صدایش بی‌اعتنا، خونسرد و خویشتندارانه است، بی‌هیچ نشانی از خصومت. «دلم می‌خواهد خودت شخصاً بازجویی کنی».

چشمان کوچک و سیاهش که گوشه‌هایش چین افتاده، حتی یک لحظه هم با چشم‌های آبی متعجب و بدگمان ستوان تلاقی نمی‌کند؛ چشم‌هایی که مژه نمی‌زند، چپ و راست هم نمی‌چرخد. سرهنگ ماسدو می‌داند، گوش‌هایش یا شمّ شهودی‌اش به او می‌گویند، که هشت سربازی که سمت چپ او ایستاده‌اند تمام عضلاتشان مثل زه کمان کشیده شده و نگاه افسرده زن‌ها هم به او دوخته است.

ستوان، پس از دمی مکث می‌گوید «پس خودم بازجویی شان می‌کنم». افسر جوان که رفتار کندش ناراحتی او را از فرمان سرگرد آشکار می‌کند و هنوز مطمئن نیست که این دستور را به این منظور داده که از عاقبت آن مرد راهزن باخبر شود یا فقط می‌خواسته ارشد بودن خود را به رخ او بکشد، میان دریایی از ژنده پاره که پیش روی او باز می‌شود و باز به هم می‌آید راه می‌افتد، و هم‌چنان که رد می‌شود از ابوت ژواثو خبر می‌گیرد. اما سرهنگ ماسدو حتی یک‌بار هم به سربازان گاجو نگاه نمی‌کند. تعمداً پشت به آن‌ها کرده، دست‌ها را به کمر زده و کلاه را بالای پیشانی گذاشته، با اطواری که نه تنها خصلت او، بلکه ویژگی تمام گاوچرانان صحراست، حرکت ستوان را در جمع اسیران دنبال می‌کند. حتی یک نفر هم به سؤال ستوان جواب نمی‌دهد. از دوردست، فراتر از تپه‌های دور و بر، هنوز صدای انفجار به گوش می‌رسد. وقتی ستوان جلو یکی‌شان می‌ایستد و زل زده در چشم او استنطاقش می‌کند، زن فقط سر می‌جنباند. با این همه، سرهنگ ماسدو که تمام حواسش متوجه کاری است که او را به آن‌جا کشانده و در عین حال گوش تیز کرده تا هر صدایی که از هشت سرباز پشت سرش بلند می‌شود بشنود، این فرصت را دارد که با خود فکر کند سکوت حاکم بر این زن‌ها چیز غریبی است، عجیب است که حتی یکی از بچه‌هایشان هم از گرسنگی یا تشنگی یا ترس گریه نمی‌کند، و این فکر به سرش می‌آید که لابد بسیاری از این اسکلت‌های کوچک دیگر مرده‌اند.

ستوان مارانائو جلو او خبردار می‌ایستد و می‌گوید «همان‌طور که می‌بینید قربان، هیچ فایده‌ای ندارد. قبلاً عرض کردم هیچ کدامشان خبر ندارند».

سرهنگ ماسدو با لحنی متفکرانه می‌گوید «خیلی بد شد. از این‌جا می‌روم و هنوز نمی‌دانم چه بر سر ابوت ژواثو آمده».

همان‌جا می‌ایستد، هنوز پشت به سربازان دارد، به چشم‌های آبی و

چهره سفید ستوان که بی تابی اش را آشکار می کند، خیره شده.
 ستوان بالاخره زیر لب می گوید «خدمت دیگری از من برمی آید؟»
 ستوان ماسدو می گوید «تو از راه خیلی دوری به این جا آمده ای،
 این طور نیست؟ حتم دارم که نمی دانی در نظر مردم صحرا بدترین اهانت
 کدام است.»

چهره ستوان دوم مارانائو به ناگاه جدی می شود، اخم می کند، و
 سرهنگ می داند که نباید درنگ کند، زیرا افسر جوان بالاخره تپانچه اش
 را خواهد کشید. پس دستش را سریع و چالاک بالا می برد و سیلی
 محکمی بر چهره سفید او می خواباند. این ضربه نامنتظر ستوان را نقش
 زمین می کند و چون نمی تواند بلند شود، چهار دست و پا بر زمین می ماند.
 سرهنگ ماسدو گامی به جلو گذاشته و حالا درست کنار او ایستاده،
 اخطار می کند «اگر بلند بشوی، کلکت کنده ست. اگر دستت به طرف
 تپانچه ات برود سوراخ سوراخت می کنم.»

خونسردانه چشم در چشم ستوان دوخته و حتی در این لحظه لحن
 آرامش تغییر نکرده. تردید را در نگاه ستوان می خواند و یقین دارد که
 قصد بلند شدن یا تپانچه کشیدن ندارد. خودش هم تپانچه نکشیده، فقط
 دستش را به کمر زده و کمی بالاتر از فانوسقه اش گذاشته. اما در واقع
 حواسش بیشتر به پشت سر است، احساس و فکر سربازان را که شاهد
 گرفتاری فرمانده خود هستند، حس می کند. اما چند ثانیه بعد دیگر یقین
 دارد که آن ها هم از جا تکان نخواهند خورد، بازی را باخته اند.

دنباله حرفش را می گیرد «سیلی زدن به صورت آدم، همین جور که من
 تو را زدم». و در همین حال دکمه های شلوارش را باز می کند، آلتش را در
 می آورد و رشته باریک و شفاف شاش را تماشا می کند که شرشر بر
 نشیمنگاه شلوار ستوان می ریزد. «اما بدتر از سیلی، شاشیدن به آدم است.»
 وقتی دارد دکمه های شلوارش را می بندد و هنوز با تمام حواس گوش
 به صداهای پشت سر سپرده، می بیند که ستوان تمام تنش به لرزه افتاده،

مثل آدم نوبه‌ای می‌لرزد، و اشک از چشم‌هایش سرازیر شده، جسم و روحش به فلاکت افتاده.

سرانجام وقتی می‌بیند ستوان برخاسته و هنوز گریبان و لرزان است می‌گوید «اصلاً برایم مهم نیست که بهم بگویند شکارچی دزدها، چون واقعاً همین‌ام. اما افراد من خوش ندارند که بهشان بگویند خائن به جمهوری، چون این حرف درست نیست. آن‌ها به اندازه هرکس دیگری جمهوری‌خواه و میهن‌پرست هستند». از نفرت شدید ستوان خبر دارد، این را هم می‌داند که فعلاً دست به تپانچه نخواهد برد.

با چرخش سریع زبان دندان‌تلایش را می‌لیسد. «ستوان، حالا تو سه تا راه داری. اول این که یک شکایت‌نامه رسمی به ستاد کل بنویسی و مرا متهم به سوءاستفاده از حق ارشدیت بکنی. ممکن است به من تنزل درجه بدهند یا حتی اخراج بکنند. اصلاً به تخم هم نیست، چون تا وقتی راهزن‌ها هستند، من با شکار آن‌ها سروساتم را درست می‌کنم. دوم این که بیایی و من را وادار به معذرت‌خواهی بکنی، در این صورت من و تو نشان‌های افسری‌مان را می‌کنیم و مرد و مردانه با تپانچه یا کارد یا هر سلاحی که تو بخواهی قال قضیه را می‌کنیم. راه سوم هم این است که بخواهی از پشت‌کارم را بسازی. خب، کدامش را انتخاب می‌کنی؟»

دست به کلاهش می‌برد و سلامی تمسخرآمیز به ستوان می‌دهد. همین نگاه سریع به او می‌رساند که قربانی‌اش راه اول را انتخاب می‌کند، شاید هم راه دوم را، اما راه سوم را نه. دست‌کم فعلاً نه. راهش را می‌گیرد و می‌رود، حتی نگاهی هم به آن هشت‌گاجو که هنوز از جایشان تکان نخورده‌اند نمی‌اندازد.

وقتی از میان آن اسکلت‌های ژنده‌پوش به سوی اردوگاه می‌رود، دو چنگال بی‌رمق کوچک چکمه‌هایش را می‌گیرد. پیرزنی است که مویی بر سر ندارد، مثل کودکی کوچک، از لای پلک‌های قی آورده‌اش به او نگاه

می‌کند. «تو می‌خواهی بدانی ابوت ژوائو چی شده؟» صدایی بریده بریده از دهان بی‌دندان‌ش در می‌آید.

سرهنگ ماسدو می‌گوید «آره، می‌خواهم. تو مردنش را دیدی؟»
پیرزن ریزاندام سرش را می‌جنباند و چنان‌که گویی چیزی را می‌مکد
زبان‌ش را به صدا در می‌آرد.

«پس در رفت؟»

پیرزن باز سر می‌جنباند، چشم همه زن‌های اسیر به او دوخته است.
هم‌چنان‌که زبان‌ش را به صدا در می‌آرد می‌گوید «فرشته‌های مقرب با
خودشان بردنش به بهشت. خودم دیدمشان».





نوشته

ماریو بارگاس یوسا

درباره جنگ آخر زمان*



اگر قرار بود از میان رمان‌هایی که تاکنون منتشر کرده‌ام یکی را انتخاب کنم این رمان احتمالاً جنگ آخر زمان می‌بود، چراکه فکر می‌کنم این بلندپروازانه‌ترین کاری بوده که تاکنون به آن دست زده‌ام. این رمان در عین حال، کتابی است که بیش از هر کتاب دیگر زمان برده و دشواری به همراه داشته است. این را به چند دلیل می‌گویم که از آن میان دو دلیل اهمیت بیشتر دارد. نخست، این اولین رمان من است که مکانش در کشور خودم پرو، نیست، بلکه در کشوری دیگر، یعنی برزیل، روی می‌دهد. دیگر این که این رمان در عین حال اولین کتابی است که رویدادهایش معاصر با دوره زندگی من نیست، بلکه کتابی است که به قرن نوزدهم مربوط می‌شود. اگر پانزده سال پیش از من می‌پرسیدید حاضری کتابی با این ویژگی‌ها - مکانی غیر از پرو و زمانی غیر از زمان معاصر - بنویسی احتمالاً پاسخ می‌دادم «نه، به هیچ وجه.» من همیشه کتاب‌هایی درباره پرو

* 'The Author's Favorite of His Novels: The War of the End of the World'. in *A Writer's Reality*, by Mario Vargas Llosa.

می نویسم و همه شان هم به روزگار معاصر مربوط می شوند. اما، اگرچه همواره بر این تصور بوده‌ام که توانایی من بیشتر در نوشتن داستان‌های معاصر است که در فضایی آشنا و در میان هم‌میهنان خودم روی داده باشد، یعنی مردمی که به زبان من، زبانی که می‌توانم ابداعش کنم، سخن می‌گویند، روزی از روزها به تجربه تازه‌ای رسیدم، و این تجربه چندان مؤثر بود که مرا به نوشتن چیزی نامعهود، یعنی به نوشتن جنگ آخر زمان برانگیخت. این تجربه خواندن یک کتاب بود، کتابی خارق‌العاده با عنوان *Os Sertoes* نوشته ائوکلیدس داکونیا^۱ نویسنده برزیلی. این کتاب از شگفت‌ترین کتاب‌هایی است که در امریکای لاتین نوشته شده و برای درک این‌که امریکای لاتین چیست، یا بهتر بگوییم، امریکای لاتین چه نیست، ضرورتی اساسی دارد. هرکس می‌خواهد امریکای لاتین را بشناسد و درباره این منطقه صاحب تخصص بشود باید کار را با مطالعه *Os Sertoes* آغاز کند.

Os Sertoes از آن کتاب‌هایی است که من با حیرت و شور و اشتیاقی شگفت مطالعه کرده‌ام. چرا این کتاب اینچنین بر من تأثیر گذاشت؟ دلایلش بسیار است. نخست، وقتی این کتاب را می‌خواندم برخی مسایل مربوط به امریکای لاتین سخت به خود مشغولم کرده بود. یکی از این مسایل این بود: از چیست که روشنفکران امریکای لاتین - مردم صاحب فکر و فرهیخته، مردمی که از آنچه در این کشورها می‌گذرد اطلاع دقیق دارند، مردمی که بیشترشان سفرهای بسیار کرده‌اند و به همین دلیل می‌توانند رویدادهای یک کشور را با کشور دیگر مقایسه کنند و می‌توانند

۱. *Euclides da Cunha* (۱۸۶۶-۱۹۰۹) مهندس راه و ساختمان که حرفه‌اش روزنامه‌نگاری بود. کونیا چهار کتاب تاریخی دیگر نیز دارد که هیچ‌کدام آن‌ها، نه در برزیل و نه در کل امریکای لاتین به شهرت عظیم *Os Sertoes* (۱۹۰۳) نرسیدند. این کتاب ماجرای شورش را شرح می‌دهد که در *Sertao*، یعنی بیابان‌های پرت‌افتاده ایالت باهیا، علیه جمهوری نویناد برزیل برپا شد. کونیا خبرنگاری بود که تلاش‌های قوای فدرال را در سرکوب این شورش گزارش می‌داد.

تصویری جامع از مشکلات امریکای لاتین داشته باشند - بارها و بارها مسئول تعارضات و مشکلاتی بوده‌اند که در تاریخ این منطقه پیش آمده است؟ از چیست که روشنفکران سهمی عمده، مثلاً، در پدیده نابرداری (عدم تساهل) داشته‌اند، که یکی از سیاه‌ترین جنبه‌های تاریخ ماست؟ روشنفکران عامل تشویق نابرداری بوده‌اند، نابرداری مذهبی در گذشته و نابرداری سیاسی در امروز. درست است که روشنفکران در عین حال بارها قربانی همین نابرداری بوده‌اند، آزارها دیده‌اند، به زندان افتاده‌اند، شکنجه کشیده‌اند. و گاه به فرمان دیکتاتورها کشته شده‌اند. اما اینان در احکام سیاسی خود در بسیاری از موارد، این نوع نابرداری را با نابرداری معادل آن پاسخ گفته‌اند، و عامل ترویج تفسیری تعصب‌آمیز و جزم‌اندیشانه از جامعه ما و واقعیت ما بوده‌اند. چرا چنین شده؟ چرا افراد تحصیل کرده قاره ما، درست به شیوه دیگر اقشار جامعه، در ایجاد این نظام نابرداری، که ریشه همه مشکلات ماست مشارکت کرده‌اند؟ متأسفانه، روشنفکران امریکای لاتین هنوز هم به دلایل بسیار رویکردی تعصب‌آمیز به مسایل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دارند. البته، استثنائاتی داریم، اما به طور کلی می‌توانم بگویم اگر رویکرد عملی متمدنانه‌تر و در شناخت واقعیت مؤثرتر باشد - و من فکر می‌کنم که درست همین است - در این صورت مردم عادی امریکای لاتین احتمالاً بهتر از روشنفکران و هنرمندان خیر و صلاح امریکای لاتین را تشخیص می‌دهند.

Os Sertoes با توصیفی فوق‌العاده برای من روشن کرد که این مشکل در کشوری خاص، یعنی برزیل، و در رویدادی خاص، یعنی جنگ داخلی کانودوس، چگونه جلوه‌گر شده است. موقعیت خود نویسنده، ائوکلیدس داکونیا، هم برای من بسیار جالب بود، زیرا تجربه او در واقع تجسم تجربه بسیاری از روشنفکران امریکای لاتین در گذشته و اکنون است. گذشته از این‌ها، من سخت مسحور این کتاب شدم، از آن روی که برآستی

شاهکاری است. این کتاب رمان نیست، اما به اندازه هر رمان فوق‌العاده‌ای خواندنی است.^۱

کتاب توصیف ماجرای است که در واپسین سال‌های قرن نوزدهم در برزیل روی داده است. من خلاصه‌ای از این جنگ داخلی، جنگ کانودوس، در این جا می‌آورم، چون فکر می‌کنم بیشتر امریکایی‌ها، و حتی بیشتر مردم امریکای لاتین چیزی در این باره نشنیده‌اند. شاید بدانید که برزیل در اواخر قرن نوزدهم به استقلال رسید و گذر این کشور از رژیم سلطنتی به جمهوری به نسبت صلح‌آمیز بود. جمهوری در سال ۱۸۸۸ با کودتایی که تمامی برزیل غربی شده از آن حمایت می‌کرد برقرار شد. جنبش جمهوریخواهی که سلطنت را درهم کوبید، جنبشی ترقی‌خواه بود که نیروی محرکش نظامیان و روشنفکران بودند. نظامیان و روشنفکران باهم متحد شدند؛ این از موارد بسیار کمیاب در امریکای لاتین است که این دو گروه اهداف سیاسی و اجتماعی مشترک و مقصدی مشترک یافتند. برای مثال، می‌توان از شخصیتی بسیار جالب، مردی نظامی و در عین حال روشنفکر به نام بنژامین کونستان^۲ یاد کرد که معلم مدرسه نظامی ریودو ژانیرو بود. این مرد سخت تحت تأثیر فلسفه پوزیتیویستی فرانسه بود. فلسفه فرانسه را با شور و شوق مطالعه می‌کرد و اوگوست کنت را متفکر بزرگ دوران‌ها می‌دانست. بدین ترتیب او پوزیتیویسم را در مدرسه نظامی ریودوژانیرو رواج داد و بسیاری از افسران با افکار پوزیتیویستی آموزش یافتند. شاید شنیده باشید که پوزیتیویسم در برخی از کشورهای امریکای لاتین، خاصه در برزیل و مکزیک اهمیتی فراوان یافت. اما کشوری که در آن پوزیتیویسم فلسفه رسمی حکومت و جامعه شد و تأثیری ژرف بر همگان نهاد، برزیل بود. تأثیر پوزیتیویسم در برزیل حتی

۱. ترجمه انگلیسی خوبی از Os Sertoes به قلم سمیوئل پاتنام با عنوان *Rebellion in The Backlands* هنوز در دسترس هست.

2. Benjamin Constant

بیشتر از خود فرانسه بود. به گمان من برزیل تنها جایی بود که آن معابد خرد که اوگوست کنت پیشنهاد کرده بود در آن ساخته شده بود؛ این معابد مثل مساجد که روی به مکه دارند، روی به پاریس بنا شده بود. بنژامین کونستاننت در مدرسه نظامی ریودوژانیرو به افسران جوان آموخت که تنها راه برزیل برای آن که کشوری مدرن و جامعه‌ای مترقی شود، کنا نهادن نظام کهنه سلطنتی و تبدیل آن به جمهوری است.

همه روشنفکران برزیل نیز چنین می‌اندیشیدند. بنابراین، آن‌گاه که نظامیان بر سلطنت شوریدند روشنفکران از آنان حمایت کردند و مردم غیرنظامی برزیل همگی جمهوری را پذیرا شدند. جمهوری در سال ۱۸۸۸ در میان شور و هیجان مردم برقرار شد و همگان امیدوار بودند که نظام جدید برزیل را به چیزی مشابه ایالات متحد تبدیل خواهد کرد. ایالات متحد یکی از الگوهایی بود که برزیلی‌ها به هنگام تأسیس جمهوری در سر داشتند. بودند کسانی که برآستی اعتقاد داشتند جمهوری سرنوشت مردم را دیگرگون خواهد کرد، برای آن‌ها جمهوری نه تنها به معنای مدرن شدن که نیز به معنای عدالت اجتماعی و براندازی، یا دست‌کم کاهش نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی بود. این مردم تا مغز استخوانشان ترقی خواه بودند. بدیهی است که استقرار نهادهای جمهوری در این کشور پهناور و گسترش آن‌ها به نقاط پرت‌افتاده، زمان می‌طلبد.

چند سالی بعد از استقرار جمهوری، در منطقه‌ای دورافتاده در بخش درونی ایالت باهیا^۱، یعنی منطقه‌ای که بدون ارتباط با بقیه کشور تحول یافته، یا بهتر بگوییم، روی به زوال نهاده بود، شورشی علیه جمهوری برپا شد. این شورشیان شاید فقیرترین مردم برزیل بودند. دهقانان و «گاوچرانانی» که در برابر جمهوری به پا خاسته بودند. در آغاز هیچ‌کس از

۱. منظور مناطق دور از ساحل است - م.

این شورش باخبر نشد، چراکه آن منطقه بسیار پرت افتاده بود و تنها مقامات دولتی در سالوادور، مرکز ایالت باهیا از آن خبردار شدند. آنان یک گروهان از گارد شهری را به سرکوب این شورش فرستادند. اما شورشیان این قوا را شکست دادند و همهٔ سلاح‌هایش را مصادره کردند. این رویداد پیش‌بینی نشده سالوادور را نگران کرد. این بار یک گردان به فرماندهی سرگرد فبرونیو د بریتو به آن جاگسیل کردند.

اما این نیروی اعزامی نیز از شورشیان شکست خورد و تار و مار شد. سرگرد فبرونیو د بریتو فرار کرد اما همهٔ سلاح‌ها به دست شورشیان افتاد. شکست قوای دولتی این بار جار و جنجال بسیار در سراسر کشور برپا کرد. برای مثال، در ریو و در سائوپائولو میتینگ‌های بسیار بر سر این واقعه به راه افتاد. نکتهٔ جالب این که هیچ‌کس نمی‌توانست از آنچه روی داده بود سر در بیاورد، چراکه نخبگان سیاسی، روشنفکران و نظامیان اصولاً فکرش را هم نمی‌کردند که مردم فقیر علیه چیزی که دقیقاً برای حمایت از ایشان، یعنی دهقانان و قربانیان نظام پیشین کشور برقرار شده بود، سر به شورش بردارند. برزیلی‌های غربی شده سر از شورش دهقانان در نمی‌آوردند، و در جستجوی توضیح و توجیهی بودند.

در این زمان بود که روشنفکران ترقی‌خواه برزیل نقشی اساسی برعهده گرفتند. آنان چون قادر به درک آن ماجرا نبودند، همان راهی را پیش گرفتند که همهٔ روشنفکران وقتی از درک چیزی عاجز می‌شوند پیش می‌گیرند و آن ابداع نظریه بود. نظریهٔ آنان بدین قرار بود که این شورش، شورش دهقانان فقیر شمال شرقی کشور نیست. چنین چیزی به فکر هم در نمی‌گنجد. این، شورش دشمنان جمهوری است. و این دشمنان جمهوری چه کسانی هستند؟ سلطنت‌طلب‌ها، درباریان قدیمی، افسرانی که به بوئنوس آیرس و لیسبون تبعید شده‌اند، و البته مالکان مناطق درونی باهیا، آن ثروتمندانی که دشمن فطری جمهوری هستند. درواقع کل سلطنت‌طلب‌ها در این شورش دست دارند. انگلستان هم پایش به میان

کشیده شد، چون این کشور هم طبعاً دشمن جمهوری بود. نظام سلطنتی روابط تجاری و اقتصادی استواری با انگلستان داشت. از آن جا که جمهوری مایل بود تجارت را بیشتر به سوی ایالات متحد برگرداند، انگلستان از این سیاست لطمه می دید. روشنفکران فکر می کردند انگلستان به این دلیل در این شورش دخالت کرده. این شورش در واقع توطئه ای بود که دشمنان جمهوری ترتیب داده بودند. چیزی که مایه شگفتی است این است که این نظریه که حاصل خیال پردازی سیاستمداران و روشنفکران بود، رفته رفته شکل گرفت و بدل به واقعیتی خدشه ناپذیر شد، چیزی چنان بدیهی که هیچ کس به فکر انکار آن یا حتی انتقاد از آن نیفتاد.

ائوکلیدس داکونیا که جمهوریخواهی متعصب بود و جمهوری را برای مدرن کردن کشور و برقراری عدالت اجتماعی سخت ضروری می دانست (او به این دلیل که از سلام دادن به یکی از وزرای رژیم سلطنتی خودداری کرده بود از آکادمی نظامی ریودوژانیرو اخراج شده بود) در این ایام در سائوپائولو به روزنامه نگاری اشتغال داشت و مقالات تند و تیزی بر ضد شورشیان باهیا می نوشت و این شورش را «کین خواهی ما» می نامید و این، اشاره به جنبش فرانسویان مرتجع در بریتانیا علیه انقلاب فرانسه بود.

جمهوری برای بار سوم نیرویی برای درهم کوبیدن شورش اعزام داشت و سرهنگ موریرا سزار، افسر جمهوریخواه مشهور را به فرماندهی آن گمارد. موریرا سزار نیز از جمهوریخواهان و پوزیتیویست های متعصب بود و از دوران جوانی برای جمهوری جنگیده بود. ستاره ای درخشان در جمع نظامیان بود و کارنامه خدمتش سراسر دلاوری بود و کارهای سترگ. شورش مختصر را در کاتالینا سرکوب کرده و در آن جا قساوت بسیار از خود نشان داده بود. قهرمان جمهوری بود و تیپ هفتم او گل سرسید واحدهای ارتش به شمار می رفت. تیپ

هفتم موریرا سزار برای سرکوب شورش فرستاده شد و بدیهی است که تمامی مملکت چشم‌انتظار نتیجه کار بودند. شورشیان موریرا سزار را هم شکست دادند. او و بسیاری از افسران را کشتند و بیشتر سلاح‌های تیپ هفتم را مصادره کردند.

می‌توانید تصور کنید که این اخبار در ریو و سایر شهرهای برزیل چه هنگامه‌ای به پا کرد. در ریو توده‌های مردم علیه سلطنت‌طلبان که هنوز در آن شهر می‌زیستند، تظاهرات برپا کردند. برخی از سلطنت‌طلبان به دست مردم خشمگین کشته شدند، دفاتر برخی از نشریات سلطنت‌طلبان که هنوز منتشر می‌شد، به آتش کشیده شد. برآستی جنجالی ملی پدید آمد. مقالاتی در روزنامه‌ها به چاپ رسید که توضیح می‌داد چگونه موریرا سزار به سبب دخالت مستقیم نیروی دریایی انگلستان و ارسال سلاح و مواد منفجره به صحرای باهیا، شکست خورده، و افسران انگلیسی و سلطنت‌طلب عملاً در کنار شورشیان می‌جنگیده‌اند.

این چیزها را در روزنامه‌ها می‌نوشتند. کتاب جالبی هست که جامعه‌شناسی برزیلی با عنوان *Na calor da hora*، در گرماگرم ماجرا نوشته. این کتاب توصیف مطالبی است که روزنامه‌ها درباره این شورش می‌نوشتند. مطالعه این کتاب از آن روی جالب است که نشان می‌دهد چگونه تاریخ و روزنامه‌نگاری می‌توانند در لحظه‌ای خاص بدل به نوعی خیال‌پردازی شوند، درست مثل شعر یا رمان. بعد از شکست موریرا سزار، دقیقاً نیمی از ارتش برزیل برای جنگ با شورشیان اعزام شد. ائوکلیدس داکونیا با این قشون همراه شد و چند هفته‌ای در کانودوس، پایگاه شورش، اقامت کرد. او می‌توانست به چشم خود آنچه را که در آن پایگاه روی می‌داد ببیند. مطالعه آنچه او در مقالات ارسالی به روزنامه‌اش در سائوپائولو می‌نوشت، تجربه آموزنده خوبی تواند بود. او اگرچه در آنجا بود و می‌دید که شورشیان چه کسانی هستند، در واقع به کلی نابینا بود. او روشنفکری فوق‌العاده صادق بود که آن‌چنان به افکار

خود اعتقاد داشت که تنها چیزهایی را می‌دید که ایدئولوژی‌اش به او اجازه می‌داد ببیند. بدین ترتیب، در مقالات خود از افسران موبور نیروی دریایی حرف می‌زد که بی‌تردید افسران انگلیسی بودند. از گلوله‌های انفجاری می‌نوشت که فقط در اختیار ارتش انگلیس بود، و به ماجرای اشاره می‌کرد که روزنامه‌ها در آن ایام تفسیرهای بسیار بر آن نوشتند، و آن محموله بسیار عظیمی از سلاح‌های انگلیسی بود که در سالوادور کشف شده بود.

ناگفته پیداست که چهارمین قشون دولت شورش را درهم کوبید. همه شورشیان کشته شدند. این یکی از هولناک‌ترین قتل‌عام‌ها در تاریخ امریکای لاتین بود، و گفته‌اند که دست‌کم چهل هزار نفر به دست ارتش برزیل کشته شدند. کانودوس سراسر ویران شد، زیرا شورشیان به هیچ روی تسلیم نشدند. همگی به قتل رسیدند. بعد از قتل عام ارتش تصمیم گرفت خانه‌هایی را که هنوز برپا مانده بود خراب کند. گویی اراده‌ای ناخودآگاه چنین حکم می‌کرد که هیچ نشانه‌ای از آن رویداد برجا نماند. همه خانه‌ها ویران شد و بازماندگان که معدودی زن و بچه بودند، در سراسر کشور میان خانواده‌های مختلف توزیع شدند.

ائوکلیدس داکونیا از نخستین برزیلی‌هایی بود که دریافت چیزی به‌راستی فاجعه‌بار روی داده و سوءتفاهمی هولناک پشت این تراژدی اجتماعی نهفته است. او از نخستین برزیلی‌هایی بود که از خود پرسید: ما چه بر سر مردم آوردیم؟ آن افسران انگلیسی کجا هستند؟ آن مالکان کجا هستند؟ آن سلطنت‌طلبان برزیلی کجا هستند؟ همه این مردم بدبخت دهقان‌اند، مستی مردم بی‌سواد که خبر ندارند برزیل چیست، مردمی که با فریاد «زننده باد مسیح» به جنگ ارتش می‌رفتند. بلایی که برزیل متمدن بر سر شورشیان آورده بود کونیا را گرفتار تشویش و عذاب کرده بود. می‌کوشید سر در بیاورد که براستی چه اتفاقی افتاده بود. چه پیش آمده بود که کشوری چون برزیل در این سر درگمی ملی فرو رفته بود؟ کتاب

کونیا توضیحی است که او به خود، به کشورش و به نسل‌های آینده می‌دهد، توضیحی دربارهٔ این که کانودوس چه بود، چگونه کانودوس امکان وجود یافت، و چگونه جنگ داخلی ممکن شد.

نوشتن این کتاب سه سال به درازا کشید. می‌گویند کونیا در طی همین مدت پلی هم ساخت. او که مهندس راه و ساختمان بود این پل را در جایی دور از کانودوس می‌ساخت و هر دو کار را همزمان باهم پیش می‌برد. کتاب کونیا کاری فوق‌العاده است، از آن روی که هم خود را به نقد کشیده و هم ملتش را. من فکر می‌کنم کونیا در تلاش آن که بفهمد کانودوس چه بود و شورش چه بود، توانست کشف کند که امریکای لاتین چیست، کشوری در امریکای لاتین چیست و، چنان که بیشتر گفتم، امریکای لاتین چه چیزی نیست. چیزی که او در این کتاب نشان داده این است که وارد کردن نهادها، افکار، ارزش‌ها و حتی گرایش‌های زیبایی‌شناختی از اروپا به امریکای لاتین، چیزی است که ممکن است پیامدهایی بسیار متفاوت داشته باشد، و چیزی است که ممکن است به نتایجی نامنتظر بینجامد. برای مثال، او این شورش را صورت کژگونهٔ عقاید مذهبی توصیف می‌کند که به برزیل وارد و بر این اجتماع دهقانی تحمیل شد. این مردم از کاتولیک‌های متعصبی آموزش دیدند که نوعی نابردباری و نگرش جزم‌اندیشانه را موعظه می‌کردند، و این آموزش‌ها به گونه‌ای ژرف در آن اجتماع پرت افتادهٔ دهقانی در صحراهای باهیا، در میان مردمی که تنها راه رهایی از مصایب هولناکشان را در این مذهب یافته بودند، پذیرفته شد.

در چنین فضایی هر انحراف ابلهانه از مذهب رسمی امکان‌پذیر است. فراوان بودند واعظانی که در صحرا می‌گشتند و مذهب را به کیشی سراسر تعصب بدل می‌کردند. یکی از این واعظان رهبر آن شورش شد، آنتونیو کونسولیرو، مردی اسرارآمیز که جوانی و کودکی‌اش در پرده‌ای از راز و رمز پنهان مانده، مردی که پیش از آن که بشنود جمهوری استقرار یافته، چیزی از سیاست نمی‌دانست. وقتی این خبر را شنید نه فقط در

مقام رهبری مذهبی، که همچون آدمی سیاسی، واکنش نشان داد و اعلام کرد جمهوری ضد مسیح است. این چیزی بود که از مبلغان مذهبی شنیده بود، از مبلغان کاپوسن که همواره بر ضد فکر جمهوری تبلیغ کرده و آن را ابداع دشمنان کلیسا، ابداع فراماسون‌ها قلمداد کرده بودند.

آنتونیو کونسولیرو آدمی با منشی منسجم و یکپارچه بود و آن‌گاه که جمهوری برقرار شد، واکنشی یکپارچه و منسجم در برابر آن نشان داد، و راهنمای او آموزه‌ها و افکار مذهبی بود که سراسر عمر با آن‌ها زیسته بود. او فکر می‌کرد حالا که ضد مسیح پای به برزیل نهاده، مردم باید برای جنگ با او آماده شوند. مردم مسیحی بودند و این وظیفه آن‌ها بود. این نیروی انگیزش نهفته در پشت آن شورش بود، اعتقاد مذهبی به این‌که ابلیس در برزیل است و مسیحیان مؤمن، باید با این بلا مبارزه کنند. نکته شگفت‌آور این است که مردم از کونسولیرو پیروی کردند و به آنچه می‌گفت گوش سپردند. از او پیروی کردند چون آنچه را که می‌گفت می‌فهمیدند. کونسولیرو شخصیتی فره‌مند بود، می‌دانست چگونه راه به ذهن و دل مردمان ساده‌ای چون دهقانان باز کند. از سوی دیگر، آن مردم قادر به درک افکار پوزیتیویستی که پشت جمهوری نهفته بود نبودند؛ از نهاد انتزاعی جمهوری، از آن نظام مبتنی بر نمایندگی چیزی نمی‌فهمیدند. آن چیزهای انتزاعی هیچ ربطی به زندگی روزانه آن‌ها نداشت. اما برای آن‌ها کاری ساده بود که این مفاهیم انتزاعی را به چیزی مشکوک تبدیل کنند، چیزی که می‌توانست تجسم خطری برای زندگی و مهم‌تر از آن، برای روحشان باشد. وقتی آن غریبه‌ها سر رسیدند (آخر قشون نظامی براستی غریبه بود، چون دهقانان هیچ‌وقت اهالی ریویا سائو پائولو را ندیده بودند) دهقانان احساس کردند فرهنگشان به مخاطره افتاده. آنان فرهنگی خاص خود داشتند، فرهنگی ساخته از چیزهای بدوی، آداب و رسوم بدوی، عقاید مذهبی خشک، اما فرهنگی که در آن‌ها حس تعلق به چیزی را پدید می‌آورد، چیزی که همگان در آن سهیم بودند. آنان

هیچ چیز مشترکی با آن غریبه‌ها نداشتند، غریبه‌هایی که با موریرا سزار به کانودوس آمدند، که از جمهوری و افکار پوزیتیویستی حرف می‌زد. از آن بدتر این‌که این غریبه‌ها خدانشناس بودند، درست مثل خود موریرا سزار که مذهب را مانعی در راه تجدد و پیشرفت می‌دانست. در چشم دهقانان عقاید این مرد خود ثابت می‌کرد که جمهوری ضد مسیح است. تمامی برزیل میان دو تعصب متقابل، و میان دو نابردباری متقابل تقسیم شد، تعصب و نابردباری مذهبی از یک سو، و تعصب و نابردباری ایدئولوژیک از سوی دیگر. همه این‌ها بر روی هم فاجعه را پدید آوردند.

برای من کل این ماجرا چنان بود که گویی در آزمایشگاهی کوچک الگوی چیزی را تماشا می‌کردم که از آغاز استقلال امریکای لاتین در این قاره روی داده است. همه کشورهای امریکای لاتین کم‌وبیش وضعیتی مشابه این داشته‌اند. تقسیم جامعه میان دو نگرش تعصب‌آمیز و متقابل درباره این‌که جامعه باید چگونه باشد و سازمان سیاسی جامعه باید چگونه باشد، همواره همان پیامدها را داشته است: جنگ، اختناق، قتل عام. آنچه کونیا در *Os Sertoes* توصیف می‌کرد مرا سخت تکان داد و همان دم احساس کردم که باید تخیل خود را به کار گیرم و درباره کانودوس رمانی بنویسم - نمی‌خواهم این را بهانه کنم که فقط شیفتگی در برابر کانودوس و رویدادی که به خودی خود ماجرای فوق‌العاده بود مرا به این کار کشاند. واقعیت این است که من در عین حال احساس می‌کردم اگر بتوانم با استفاده از کانودوس به صورت زمینه اصلی داستان، رمانی قانع‌کننده بنویسم، شاید بتوانم در قالب داستان پدیده‌ای قاره‌ای را توصیف کنم، یعنی چیزی را که هر کشور امریکای لاتین می‌تواند آن را بخشی از گذشته خود، و در برخی موارد بخشی از اکنون خود بداند، زیرا در امریکای لاتین معاصر نیز هنوز می‌توانید کانودوس را در بسیاری از کشورها ببینید. برای مثال ما در پرو، یک کانودوس زنده در آند داریم. بنابراین بر آن شدم که رویدادهای تاریخی کانودوس را دستمایه

نوشتن رمانی کنم که در آن کاملاً آزاد باشم تا موقعیت‌ها را ابداع کنم، تغییر دهم و تحریفشان کنم و زمینه تاریخی را تنها نقطه آغازی در آفرینش چیزی قرار دهم که اساساً داستان می‌شد، یعنی ابداعی ادبی می‌شد. تصمیم گرفتم از همان ترتیب رویدادهای تاریخی، یعنی چهار لشکرکشی، پیروی کنم و شخصیت‌های تاریخی مثل سرهنگ موریرا سزار یا کونسولیرو، رهبر شورشیان، را به صورت شخصیت‌های ادبی به کار گیرم، اما خود را مقید به زندگی نامه واقعی آنها نکنم و آزادانه از آنچه برای مقاصد ادبی خود سودمند دیدم اقتباس کنم. فکر می‌کنم هرچه را که درباره کاندوس نوشته شده خوانده‌ام. در طول این مطالعات چیزی که مرا معذب خود می‌کرد این بود که پیوسته به این نتیجه می‌رسیدم که این موضوع برای نوشتن رمان بسیار پرمایه و شوق‌انگیز است. کل ماجرای جنگ از دیدگاه جمهوری به گونه‌ای مستند ثبت شده بود. اما از جانب شورشیان هیچ سندی در دست نبود. شورشیان هیچ سند مکتوبی برجا نگذاشته بودند. با برخی از بازماندگان آن واقعه مصاحبه شده بود، اما سال‌ها بعد و در اواخر عمر آنها. برای مثال نوشته‌ای در مورد ویلانوا، یکی از رهبران شورش، وجود داشت، که در اواخر عمر روزنامه‌نگاری پیدایش کرده بود و با او مصاحبه‌ای کرده بود. این از معدود اسناد مکتوبی بود که از شورشیان برجا مانده بود.

کل این وضع فرصت خوبی برای من بود تا ابداع کنم، و درباره آنچه بر شورشیان گذشته بود، و آنچه در کاندوس روی داده بود، عنان از تخیل خود بگیرم. به یاد می‌آورم که روزی به هنگام مطالعه - یادم نیست مطالعه چه کتابی یا چه مقاله‌ای - وقتی خواندم که کسی گفته بود در میان شورشیان آدمی عجیب‌الخلقه، اهل ناتویا، بوده که نوشتن می‌دانسته، سخت به هیجان آمدم. فکر این‌که در میان شورشیان دست‌کم یک نفر بوده که سواد نوشتن داشته و احتمالاً چیزهایی نوشته، براستی هیجان‌انگیز بود. این تصور که نویسنده‌ای

بالقوه در آن جمع بوده به راستی بر من تأثیر گذاشت. کشف این نکته مرا به آفریدن شخصیتی کامل کشانید، شخصیتی بسیار مهم در این رمان، به نام شیرناتوبا، آدمی بسیار نزدیک به کونسولیرو که همه گفته‌های او و نیز وقایع کانودوس را ثبت می‌کند. نام برخی فرماندهان کونسولیرو را حفظ کردم اما زندگینامه‌شان را به ابداع خود نوشتم. یکی از جنبه‌های شگفت این شورش این بود که همین که جنگ آغاز شد، هرکس که در آن منطقه بود خود را به پایگاه شورش رساند. برخی از کشیشان روستا به آنجا رفتند و در کنار کونسولیرو، که مقامات کلیسا مرتد شناخته بودندش، جنگیدند. در واقع کشیشان روستا به رغم فرمان کلیسا نوعی همبستگی طبیعی با این افراد برقرار کردند و بدین سان شانه به شانه آن‌ها جنگیدند. همه تبهکاران منطقه از جمله راهزنان، بلافاصله به شورشیان پیوستند و اینان در واقع سرکردگان نظامی شورش بودند.

پاژئو از مشهورترین راهزنان منطقه بود که دست راست کونسولیرو شد. در زندگینامه پاژئو من از چیزی استفاده کردم که می‌توان آن را الگوی مشخص راهزنان اهل صحرا در آن زمان دانست. تصمیم گرفتم نخست پیش از دیدار از منطقه و پیش از مشاهده دست اول صحرا، که جایگاه شورش بود، روایت اول رمان را بنویسم. و چنین کردم. مدت دو سال سرگرم نوشتن روایتی طولانی از این رمان شدم. تنها بعد از اتمام این روایت بود که به باهیا، سالوادور و به صحرا رفتم. بخت یار من بود که در این سفر با فردی برزیلی همراه شدم و او رناتو فراش^۱، مدیر سابق موزه هنر مدرن سالوادور بود. فراش منطقه صحرا را خوب می‌شناخت و با کابوکلوها^۲ (ساکنان منطقه) آشنا بود؛ همچنین تاریخچه منطقه و جوامع آن را خوب می‌شناخت و دوستان بسیار در دهکده‌های صحرا داشت.

1. Renato Ferash

2. Caboclos

فراش در این سفر کمک بزرگی برای من بود، چون اهالی منطقه بسیار خشک و دیرآشنايند و با مردم ساحل نشين که سرزنده و زودجوش اند تفاوت بسیار دارند. آنان جامعه بسته‌ای دارند و به بیگانگان اعتماد نمی‌کنند. اما رناتو فراش را از خود می‌دانستند و در جمع خود راهش می‌دادند. ما از بیست و پنج دهکده‌ای که می‌گفتند کونسولیرو در آن‌ها موعظه کرده دیدار کردیم. حتی دهکده‌ای را دیدیم که در آن کلیسایی که کونسولیرو به دست خود ساخته بود هنوز برجا بود. برای مردم منطقه، کانودوس و جنگ داخلی هنوز ماجرای زنده بود، زیرا مهمترین رویداد و شاید یگانه رویداد مهم در زندگی این مردم بود. همه خانواده‌ها پدر و مادری، یا پدربزرگ و مادر بزرگی در میان شورشیان داشتند، و همگی نقل‌ها و حکایت‌ها از جنگ شنیده بودند. ترانه‌های آن زمان هنوز بر سر زبان مردم بود و ما بسیاری از این ترانه‌ها را شنیدیم. همه این‌ها، چنان‌که می‌توانید حدس بزنید، مایه‌های خوبی برای رمان فراهم می‌کرد.

برای من بسیار جالب بود که کشف کردم دلیل عمده جنگ هنوز هم برجاست. به یاد می‌آرم که در جاهایی، پرسش‌های ما درباره کانودوس باعث بحث‌های تندوتیزی میان افراد می‌شد. برخی مردم از مداخله دولت حمایت می‌کردند و می‌گفتند این تنها راه برزبل برای رسیدن به جامعه‌ای مدرن و یکپارچه بوده، می‌گفتند شورشیان آدم‌هایی شرور و سنگدل بوده‌اند. البته ماجرای غم‌انگیزی بوده، اما دولتی جمهوری، دولتی مدرن، در مقابل شورش مردمی بدوی که با نهادهای جامعه درمی‌افتند و این نهادها را ضد مسیح می‌دانند، چه می‌تواند بکند؟ آیا جمهوری می‌تواند تسلیم این افراد متعصب بشود؟ وظیفه جمهوری دفاع از نظم و قانون بود، و به همین دلیل شورش کانودوس را سرکوب کرد. از سوی دیگر، به خاطر دارم که پدر گومرسیندو^۱، کشیش دهکده‌ای

1. Gumercindo

کوچک، باشور و حرارت از شورشیان دفاع می‌کرد و معتقد بود که فساد کلیسای آن زمان سبب شده بود جمهوریخواهان جنگ را بپزند، و اگر مردمی چون کونسولیرو پیروز شده بودند امروز تاریخ کلیسا چیزی بسیار متفاوت می‌بود. او می‌گفت کونسولیرو کلیسای واقعی بوده، کلیسایی که عقاید جدید به فسادش نکشیده بود. برآستی عجیب است که همهٔ مسائلی که پشت کانودوس نهفته بود، هنوز هم در منطقه برجا بود.

بدیهی است که مهمترین لحظهٔ این سفر زمانی بود که به کانودوس رسیدم. کانودوس دیگر وجود ندارد، حالا دریاچه‌ای مصنوعی شده است. سدی در آن حوالی ساخته شده. مکانی که پایگاه اصلی شورش بوده اکنون زیر آب رفته و مردم منطقه می‌گویند «می‌بینید، کونسولیرو راست می‌گفت، چون هشدار داده بود که صحرا تبدیل به دریا می‌شود. راستی هم، آنجا سراسر آب بود، پس او راست می‌گفت. بر کرانهٔ این دریاچه هنوز صلیبی دیده می‌شود که مردم می‌گویند، زمانی بر یکی از مناره‌های کلیسای کانودوس جای داشته، و سرتاسر منطقه هنوز پر از پوکه‌های فشنگ برجا مانده از جنگ است. بعد از این دیدار، دوبار رمان را بازنویسی کردم، و تنها بعد از اتمام روایت آخر بود که در مقایسه با پیش‌نویس اول ایمنی بیشتر، یا ناایمنی کمتری احساس کردم. چنان‌که گفتم، هیچ‌گاه در نوشتن رمانی با این همه مشکل دست و پنجه نرم نکرده بودم، اما در عین حال موضوع هیچ رمانی هم به اندازهٔ جنگ آخر زمان مرا به وجد نیاورده بود. و این بی‌تردید به من کمک کرد تا بر آن مشکلات چیره‌شوم.

از مشکلات اصلی من یکی تعیین زبان این مردم بود، چون من به اسپانیایی می‌نویسم و آن‌ها پرتغالی حرف می‌زنند. و از آن‌جا که من رمان‌هایم را به شیوهٔ رئالیستی می‌نویسم، باید مشخص می‌کردم این مردم به چه زبانی سخن بگویند، زبانی که برای خواننده ساختگی نماید. سعی کردم زبانی خلق کنم که اگرچه اسپانیایی است، اسپانیایی خالص هم

نیست، زبانی است که برخی واژه‌های پرتغالی در آن راه یافته تا رنگ پرتغالی به جملات و به کل زبان بدهد. این تمهید را نه فقط در دیالوگ‌ها که در توصیفات نیز به کار بستم. می‌خواستم ساختار رمانی پرحادثه به این رمان بدهم، چون همیشه از هواداران رمان‌های پرحادثه بوده‌ام. کانودوس فرصت خوبی به من می‌داد تا رمانی حماسی و پرحادثه بنویسم، رمانی سرشار از ماجراها، رمانی که در آن وقایع نظامی اهمیت زیادی دارد. از بسیاری کتاب‌های تاریخی و ادبی تأثیر پذیرفته‌ام. در سفر به باهیا یکی از نکاتی که مایه شگفتی من شد این بود که این سنت پهلوانی هنوز هم در آن بخش از برزیل زنده است و در قالب ادبیات حماسی که پرتغالی‌ها به برزیل آورده‌اند، تجلی می‌کند. این سنت دیری است از پرتغال رخت بر بسته، اما در منطقه صحرا هنوز می‌توانید ترانه‌های پهلوانی را از زبان خنیاگران دوره گرد بشنوید. من این ترانه‌ها را بی‌هیچ واسطه در رمان آوردم، تا هم یادی از این سنت کرده باشم و هم چیزی را که در فرهنگ معاصر صحرا برجا مانده نشان بدهم.

این رمان در عین حال می‌بایست رمانی در فضایی گسترده می‌بود و حرکت داستان در آن بسیار آزادانه صورت می‌گرفت. در نظر من این نکته اهمیت داشت که ساختار و شکل رمان فاصله خواننده را با حوادثی که کم‌وبیش یک قرن پیش روی داده بود حفظ کند. در برخی قسمت‌های رمان، آگاهانه نوعی عبارات و سبک نوشتاری برگزیدم که یادآور سبک روایی قرن نوزدهم بود. تصمیم گرفتم که برخی افراد و برخی رویدادهای رمان از فاصله‌ای دور به خواننده معرفی شوند؛ یعنی مثلاً برای من مهم بود که تصور خواننده از کونسولیرو همان تصویری باشد که پیروانش از او داشتند، نه چون انسانی ساخته از گوشت و خون، بلکه سیمایی اساطیری و حضوری آسمانی. از این روی لازم می‌آمد که کونسولیرو همواره دور از خواننده باشد. راوی هیچ‌گاه به کونسولیرو نزدیک نمی‌شود، همواره از چشم پیروانش به او می‌نگرد و چنان توصیفش می‌کند که در تصور مردمی

می آمد که معتقد بودند او تجسم ذاتی آسمان است. همه این قسمت ها را به سبک قرن نوزدهم روایت کردم، اما در میان آن ها قسمت هایی گنجاندم که سبکی مدرن داشت.

سال ها پیش از خواندن کتاب ائوکلیدس داکونیا، من در فکر این بودم که رمانی یا داستان کوتاهی درباره شخصیتی بنویسم که به هنگام مطالعه تاریخ آنارشیسم در اسپانیا به ذهنم آمده بود. می دانید که آنارشیسم در قرن نوزدهم اهمیت بسیار در اسپانیا داشت، در برخی مناطق این کشور جنبشی مردمی شده بود. برای مثال، در اندلس و کاتالونیا آنارشیسم برآستی محبوبیت داشت. در تاریخ آنارشیسم خواندم که گروهی از آنارشیست های بارسلون شیفته جمجمه شناسی (شبه علمی که مردی به نام فرانتس جوزف گال بنیان نهاده بود) شده بودند. بنابر تعالیم گال، استخوان های سر تجسم روح و ویژگی های اخلاقی و روانی فرد شمرده می شد. متخصص جمجمه شناسی می توانست با دست کشیدن بر استخوان های سر، بلافاصله خصوصیات فرد را بیان کند. آنارشیست های کاتالان سخت تحت تأثیر افکار گال بودند و اعتقاد داشتند که جمجمه شناسی ماتریالیسم فلسفی را تأیید می کند. بدین ترتیب آنان آنارشیست های جمجمه شناس یا جمجمه شناسان آنارشیست شدند.

مطالعه افکار این آنارشیست های جمجمه شناس مرا به هیجان آورد و برآستی و سوسه ام کرد تا رمان یا داستان کوتاهی بنویسم که شخصیت اصلی اش یکی از آن ها باشد. اما این کار دشواری بود، چرا که من در آن روزها درباره پروی معاصر می نوشتم. چطور می توانستم آنارشیستی در آن رمان ها بگنجانم. هیچ ربطی به مضامین متعارف نداشت. اما وقتی نوشتن جنگ آخر زمان را آغاز کردم، این آنارشیست جمجمه شناس جای خود را پیدا کرد. پس این آنارشیست جمجمه شناس را در این رمان تعصبات متقابل، به کانودوس بردم. این کار بعد تازه ای بر رمان افزود. بیگانه ای که به امریکای لاتین می آید، تا رؤیاهای خود و ناکجا آباد خود را

پیدا کند. این یکی از جنبه‌های مهم تاریخ ماست، بیگانگانی که به امریکای لاتین می‌آیند و امریکای لاتین را چنان که هست نمی‌بینند، بلکه چنان می‌بینندش که می‌خواهند باشد، و بدین ترتیب آرمان‌ها و رؤیاهای فردی خود را ارضا می‌کنند. ما فهرستی بلندبالا از این‌گونه افراد داریم که با کریستف کلمب آغاز می‌شود. کلمب می‌خواست به هند برسد، دست بر قضا گزارش به امریکای لاتین افتاد و هند را دید.

می‌خواستم این مجموعه‌شناس آنارشیست تجسم شخصیت اصیل بیگانه‌ای باشد که گمراهی او در شناخت واقعیت ما، درست معادل گمراهی کونسولیرو به دلایل مذهبی و گمراهی موریرا سزار به دلایل فلسفی است. در مورد مشخص این شخصیت آنچه چشمان او را در دیدن واقعیت اطرافش کور می‌کند، ناکجاآباد است. این آنارشیست یکی از شخصیت‌های اصلی رمان شد. می‌خواستم ائوکلیدس داکونیا هم در این رمان حضور داشته باشد، کسی را می‌خواستم که تجسم آن چیزی باشد که کونیا بهتر از هرکس دیگر در این جنگ به آن تشخص داده بود. این روشنفکر امریکای لاتینی — باهوش، عاقل، با فرهنگ، با نظری نیکخواهانه به واقعیت‌های ما — به‌رغم همه این‌ها، آن‌چنان پایبند ایدئولوژی است که می‌تواند عاملی اساسی در تراژدی‌های ما و در فاجعه‌های سیاسی ما باشد. از وجود ائوکلیدس داکونیا استفاده کردم تا شخصیت روزنامه‌نگاری در رمان بیافرینم. او خبرنگاری نزدیک بین است (و این تنها توصیف او در جنگ آخر زمان است) که فقط یکی از شاهدان این ماجراست، ماجرای که اگرچه در آن زندگی می‌کند برآستی از آن سر در نمی‌آورد، اما بعدها تلاش بسیار به خرج می‌دهد تا آن موقعیت را درک کند و کتابی در آن باره می‌نویسد که توضیحی واقعی است بر آنچه در کانودوس گذشت.

می‌خواستم ادبیات، کلام مکتوب، هم در این رمان شخصیتی مهم باشد، زیرا وقتی در کار پژوهش درباره کانودوس بودم کشف کردم که کلام

مکتوب در آنچه روی داد عاملی مهم بوده است. این سوء تفاهم ملی از آن روی امکان پذیر شد که مطبوعات چیزهایی درباره کاندوس می گفتند، خطابه هایی ایراد می شد و آنگاه به چاپ می رسید و کنفرانس هایی درباره آنچه روی داده بود برگزار می شد. بدین سان کلام مکتوب که قرار بود واقعیت را توضیح دهد و تفسیر کند، در عمل واقعیت را تغییر می داد، درست به همان گونه که داستان واقعیت را دگرگون می کند. کلام مکتوب شاهد فاجعه کاندوس بود. می خواستم ادبیات در آن جا حاضر باشد، درست مثل شخصیتی واقعی در آن جا باشد و رویدادها را به میل خود دستکاری کند و مردم را وا دارد که نگرش هایی خاص را پذیرا شوند. این جنبه - کلام مکتوب - اهمیت بسیار در این رمان دارد. برخی مقالات روزنامه ها، مثلاً گزارش مذاکرات سیاسی مجلس، در رمان نقل شده است. همچنین نامه هایی که شخصیت ها به یکدیگر نوشته اند و رویدادها را توصیف کرده اند و این نامه ها سبب شد مردم فکر و عمل خود را در برابر کاندوس تغییر دهند.

ابداع زبانی قابل قبول برای دیالوگ های دهقانان و «گاوچرانان» یعنی فقیرترین مردم در جنگ آخر زمان براستی برای من دشوار بود. این افراد معمولاً مستقیماً با خواننده صحبت نمی کنند. آنچه اینان می گویند، و کلام ایشان، اغلب از صافی واسطه ها عبور می کند، و واسطه ها مردمی از طبقه متوسط هستند، یعنی روشنفکران، پزشکان، روزنامه نگاران و مالکان، که ابداع زبانشان برای من ساده تر بود. این شیوه به من کمک کرد که در رمان جامعه ای خلق کنم که درست به اندازه برزیل در دوران جنگ داخلی، تقسیم شده است. راوی برزیلی را به خواننده نشان می دهد که متمدن تر است، برزیلی آلمانی و برزیلی غربی شده است؛ و در عین حال با تمهیدات ادبی فاصله ای میان خواننده و آن جانب دیگر کشور ایجاد می کند. این عدم توازن، هویت دنیایی تقسیم شده را به زبان رمان می بخشد، دنیایی تقسیم شده به دو جامعه که قادر به ارتباط با یکدیگر

نیستند. بنابراین مسئله اصلی جنگ آخر زمان تفاوت‌های مذهبی یا سیاسی موجود در برزیل و به‌طور کلی در امریکای لاتین، نیست، بلکه جدایی و تعارض میان دو جامعه‌ای است که قادر نیستند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.



منتشر شده است:

- آندره مالرو در آئینه آثارش نوشته گائتان پیکون، ترجمه کاظم کردوانی
- ۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان نوشته بوک اسپن، ترجمه ع.ا. بهرام بیگی
- ادبیات و سنت‌های کلاسیک (تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب)، در ۲ جلد،
نوشته گ. هایت، ترجمه مهین دانشور و محمد کلباسی، ویراسته مصطفی اسلامیه
از آستارا تا استاریاد (در ۵ جلد) نوشته دکتر منوچهر ستوده
- بررسی یک پرونده قتل زیر نظر میشل فوکو، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان
- پژوهشی در اساطیر ایران (پاره نخست و دویم) نوشته دکتر مهرداد بهار
- تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی) نوشته ه. ه. آرناسون، ترجمه مصطفی اسلامیه
- تازیان‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی) نوشته دکتر شفیع کدکنی
- تبارشناسی اخلاق نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری
- جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم) نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی
- چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی
- چنین گفت زرتشت نوشته فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمه داریوش آشوری
- در اقلیم روشنائی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی) نوشته دکتر شفیع کدکنی
- درباره نگرستن نوشته جان برگر، ترجمه فیروزه مهاجر
- روشن تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران) به انتخاب و مقدمه مرتضی کاخی
- روشن نگری چیست؟ (مجموعه مقالات از کانت، هردر، و...) ترجمه سیروس آرین پور
- زندگی شومان نوشته جون شیسل، ترجمه بهزاد باشی
- زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت نوشته شاپور جورکش
- سفرنامه ابن بطوطه (در ۲ جلد) ترجمه دکتر محمدعلی موحد
- گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (جلدهای اول و دوم) نوشته کارل مارکس
- ترجمه باقر پرهام و احمد تدین
- گزارش یک آدم ربایی نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه جاهد جهانشاهی
- گزیده شعرها عبدالله کوثری
- منم فرانکو نوشته مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

Download from: aghalibrary.com

